FERDOVSI

ANNALES
REGUM
PERSARUM
ARABICE

II
III
2

Cc. 379 numerate da 1 a 373: raddoppiati i numeri 94–98, e il n° 252. Vi sono in più n° 7 carte moderne in principio e 1 in fine di guardia.

22. II. 1935. XIII.

[illegible]

1

III

FERDOUSI (Hassan Ben Scharf)
Annales Regum Persarum, Persice.

Cod. 2.

(Cl. III. 3. 48)

II

Ex Libris Antonii Magliabechii
4. Julii 1714.
Catalogus primus nostrae
Bibliothecae.

III

In Catalogo primo nostrae Biblioth.
Cl. III. P. 3. Cod. 48. PERS.
ANON. Preces et Carmina
Persica, (ex fide D. Stephani
Evodii Assemanni.

IV

FERDOVSI (Hassan Ben Scharf vel Scharfschah.) Poema cui titulus Schahnameh Liber Regium, complectens Annales Regum Persarum, Persica dialecto. Cod. in fol. chart. bombyc. foll. 373. Saec. XVI. (De hoc auctore qui obiit anno Hegirae 411. scil. Saec. XI. aerae Christianae et Poemate, v. Herbelot Bibliotheque Orientale edit. Paris. 1697. pag. 347. 769.) Picturae in foll. primo verso 2. recto. 5. verso 31. recto 43. verso, 80. recto 172. verso: 194. verso. 219. recto 267. recto. 274. recto. 299. recto. 315. recto.

Fuit
Antonii Magliabechii

V

FERDOUSI (Hassan Ben Scharf vel Scharfschah) Schahnameh, sive Poema complectens Annales Regum Persarum. Persica dialecto.

VI

Schah-namé Auct. Ferdowsi

Nº 3.

Cuuset Carmina Persica.

کتاب شاهنامه

سپاس و آفرین خدای را جل جلاله که این جهان و آن جهان را آفرید و بندگان اندر جهان پدیدار کرد
و نیک اندیشان و بدکرداران را پاداش و پادافره برابر داشت و درود بر برگزیدگان و پاکان و دین داران
او باد خاصه بر بهترین انبیا اکرم مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و علی و آله وسلم بر اهل و بیت او باد آغاز
شاهنامه از گرد آورده ابومنصور عبد الرزاق عبدالله بن فرخ از دستور او ابومنصور اول ایدون
گوید درین نامه که تا جهان بود و مردم گرد دانش می گشتند سخن را بزرگ می داشتند و نیکوترین
چیزی سخن داشتند چو اندر جهان مردم بزرگوارتر و مایه دارتر و چون بدانست کزوی چیزی نماند پایدار
تا نام او بماند و نشان او گسسته نشود چه توانگری و آبادی و برادری و جاها استوار کردن و مردانه
بشوخی بودن و جان سپردن و دانایان پرون آوردن و چیزهای نو آیین مردمان بساختن چون شاهنامه
و کلیله و دمنه و سانان و رام و در آمین پرون آورد هارون الرشید پیش پادشاهان و همت مهتران دا
یک روز با مهتران نشسته بود گفت با مردم باید که تا اندر جهان باشند بکوشند تا ازو یادگاری بود که پس از
مرگ او نامش بود عبدالله مقفع که دبیر او بود گفتش که از کسری انوشیروان چیزی مانده است که از
هیچ پادشا نمانده است مامون گفت چه مانده است گفت نامه که از هند پادرد ما مون گفت تا آن نامه را
پارند و دبیر خویش را گفت که تا از زبان پهلوی بتازی گرد کلیله و دمنه بزبان خرد و بزرگ اتفاق دید

الشعرا مولانا فردوسی

یادگاری بماند درین جهان
پس دستور خویش را گفت
ابومنصور المعمری را
بفرمود تا خداوندان کتب را
نامه کرد و کس فرستاد
از دهقانان و فرزانگان
و جهان دیدگان از
شهرها پادشاه
و چاکر او ابومنصور المعمری
را بفرمود تا نامه کرد
و کس فرستاد بشهرهای
خراسان و هشیاران از هرجای
از آنجا بیاورد و از هرجایی
چون شاخ پسر ماخ از هری
و چون یزدان داد پسر شاپور از سیستان و ماهوی
خورشید پسر بهرام از نشابور
و شادان پسر برزین از طوس
و هر چهار را فرد آورد

[stamp]

در کلام فصیح

وآیین و فرهنگ شاهان و مهتران و فرزانگان و رای و کار و ساز پادشاهی نهاد و رفتار ایشان به آیینهای
نیکو و داد و داوری و رای و راندن کار سپاه و آراستن رزم و کردن و شهر گشادن و کین خواستن
و شبیخون کردن و رمه داشتن و خواستاری کردن همه را ابدین
نامها اندر یابند پس این نامه را شاهان گرد آوردند و گزارش کردند و اندرین چیزهایی که بگشاید مر خواننده
را بزرگ آید و هر کسی دارند تا ازو فایده گیرند و چیزها اندر زمانه یابند که سخن نماید و این نیکوست چون مغز
این بدانی و ترا درست گردد و چون دست بردن آرش و چون همان سنگ کی آفریدون پای باز داشت
و چون ماران که از دوش ضحاک برآمدند این همه درست آید به نزدیک دانایان و بخردان به معنی و آنکه
دشمن دانش بود این را زشت گرداند و اندر جهان شگفتی فراوانست چنانچون پیغمبر ما صلی الله علیه
وسلم فرمود حدثوا عن بنی اسرائیل ولا حرج گفت هرچه بنی اسرائیل گویند همه بشنوید که بوده است
و دروغ نیست دانایان که نامه خواهند ساخت ایدون بزرگ که هفت چیز بجای آورند مر نامه را یکی فر نامه
سدیگر هنر نامه چهارم نام خداوند نامه پنجم مایه و اندازه سخن پیوستن ششم نشان از دانش آنکس
که نامه از بهر اوست هفتم درباب هر سخنی و خواندن این نامه و دانش کارهای شاهان و بخشش کردن گروهی
از ورزیدن کار این جهان و سود این نامه هر کسی را هست و رامش جهانست و اندوه گساران را

علیه الرحمة والغفران

واین کشورهای دیگر پیرامن او اند از این هفت کشور ایران شهر بزرگوارترست و شهرهری و انکه از سوی
باختر ست چینان دارند و انکه از سوی چپ اوست ترکان دارند و انکه از سوی راست اوست هند و ان
دارند و انکه از سوی چپ اوست ترکان دارند و دیگر خزریان دارند و از چپ روم خاوریان دیگر
بازندرایان دارند و مصر گویند از مازندرانست واین دیگر همه ایران زمین است از بهر انکه ایران بیشتر است
که یاد کردیم و بدانکه اندر آغاز این کتاب مردم فراوان سخن گویند و ما یاد کنیم گشاده هر گروهی تا دانسته شود انرا
که خوانند و پرسند و از آن راه که خوشتر آیدش بود و اندر زمانه پسر تمغ و حمزه اصفاهانی و مانند کان ایدون شنیدیم
که از گاه آدم صفی صلوات الله علیه تا بدین گاه که آغاز این نامه کردند پنج هزار و هفتصد سال است
و نخستین مردی که اندر زمین پدید آمد ادم بود و همچنین از محمد جهم برمکی خبر اند و از نامهای بهرام اصفاهانی
همچنین آمد و از راه ساسانیان موسی و عیسی خسروی و از هشام قاسم اصفاهانی و از نامه پادشاهان پارس
و از گنج نامه مامون و از بهرام شاه مردانشاه کرمانی و از فرخان موبدان موبد یزدگرد شهریار و از راه آیین
که بنده یزدگرد شهریار بود آگاهی همچنین آمد و از هر دو ایشان بدویست سال برسد که یاد کنیم که از گاه آدم
جذت و ایشان بدین گفتار کرد آمدند که ما یاد خواهیم کرد و این نامه را هر چه گزارش کنیم از گفتار دهقانان
باید که پادشاهی بدست ایشان بود و از کار و از نیک و بد و از کم و از بیش ایشان دانند پس ما را نیز
بگفتار ایشان باید رفت و انچه از ایشان یافتیم و از نامهای ایشان گرد کردیم و این دشوار از آن است
که هر که پادشاهی دراز کرد و دین پیغمبری تندی و روزگار سر آید که بزرگان این کار فراموش کنند و از
نهاد بگردانند و بر فرزندی اشد چنانکه جهودان را اقشد میان آدم و نوح و از نوح تا موسی همچنین و از موسی
تا عیسی چنین و از عیسی تا محمد صلی الله علیه و سلم و این را از عبران گفته اند که زمین بیار تهی بوده است
از مردمان و چون مردم نبوده پادشاهی بکار نباید چه مهتر و کهتران بود هر جا که مردم بود از مهتر چاره
نبود و مهتر بر کهتر از جوهر مردم باید چنانکه پیغمبری از مردم بایست و گویند که پس از مرگ کیومرث صد و هفتاد و اند سال
پادشاه نبود جهانیان یله بودند چو گوسپند بی شبان تا هوشنگ پیش داد پیامد و چهار بار پادشاهی از ایران
ستد و نداند که چند گذشت و از روزگار جهودان همیگویند و از توریت موسی علیه السلام از گاه آدم
تا آن روز که محمد العربی المکی المدنی صلی الله علیه و علی وآله وسلم از مکه برفت چهار هزار سال بود و ترسایان
از انجیل عیسی همی گویند پنج هزار سال بود و بعضی آدم را کیومرث خوانند اینست شمار روزگار گذشته که یاد کردیم اما
روزگار ایشان و اینها را ایزد تبارک و تعالی بداند که چون بود و آغاز مردم پدید آمدن از کیومرث بود و ایشان که
او را آدم گفتند ایدون گویند که تخت پادشاهی پیشتر از کیومرث بود که او را پیش داد خواندند که پیشتر کسی که

افراسیاب بود و پیران پسر ویسه بود پسر حشو پسر پشوان و پسر تور آفریدون و پسر آبتین بود و آبتین از پسران جمشید بود و برادر ابو منصور المعمری ابو منصور بن محمد بن عبد الله بن جعفر فرخ نژاد و گنارنگ پسر سرهنگ پرویز بود و بکارهای بزرگ او رفتی و آنکه خسرو پرویز بر روم شد و گنارنگ پیش رو لشکر پرویز بود و حصار روم بستد و نخستین کسی که بدیوار حصار برشد او بود که با قیصر برآویخت و او را بگرفت و در پیش شاه آورد و در هنگام ساوه شاه رایت بیفکند و لشکر شکسته شد و چون رزم بهرام بکرد نشابور او را داد و طوس را بدو داده بود و خسرو را گفت که یک مرد را کوم که با هزار مرد بزند مرا گفت می آمد و گنارنگ آفرین کرد و گفت که اگر شاه خواهد که بپسند بفرماید تا من هزار مرد بزنم خسرو از کناهکاران و زندانیان هزار مرد نیک بگزید و سلاح پوشید و یک روز هزار مرد با گنارنگ بهامون فرستاد و خسرو از دور می نگریست با مهتران سپاه گنارنگ با ایشان برآویخت گاه به تیر و گاه به شمشیر بهری را بکشت و بهری را بخست و هر بار که اسب برانگیختی بیاری راست کردی تا سرانجام تو پذیرفتند و گنارنگ پیش شاه شد و نماز برد شاه برو آفرین کرد و طوس را بدو داد و از گردان مردی که همتای او بود رقبه نام داشت او را ایزار خسرو بخواست و با خود بطوس برد رقبه آن بد که گنارنگ هزار مرد از خسرو بخواست رزم ترکان را خسرو گفت خواهی هزار مرد را برخواهی که کم رنج تر بود مر ترا پس هردوان بطوس رفتند با یگانه پیران و سرهنگان و گنارنگ امروز هر شکاری که بزنیم تیر بر بر او بزنیم تا بارنگ اندازی هر تیر آید و هر چه گنارنگ زده بود و چون عمر خطاب عامر را بفرستاد تا مردم را بدین محمد علیه السلام خواند گنارنگ پیر را به بزرگی او فرستاد نشابور و مردمان در کهن دز بودند از وی یاری خواستند تا گنارنگ ستود بعد از آن هزار درم وام خواست کردگان طلبیدند کش کردگان هزار درم کش شابور مراده بوی داد چون درم بستد و این نسب این هردو را که این کتاب کردند این بود و این شاهنامه بروزگار نصر بن احمد و ابو الفضل بلعمی دقیقی که شاعر او بود فرموده بود که بنظم آورد و دقیقی مردی بود که غلامان را دوست میداشت چون از شاهنامه کهندی بنظم آورد اتفاق چنان افتاد که غلامی ترک در آن دو سه روز خریده بود با وی لابه میکرد و آن غلام کاردی بر شکم دقیقی زد و بدان زخم او را اهلاک کرد و این شاهنامه ناتمام بماند بعد از آن سبکتکین که غلام نصر بن احمد بود از نژاد ساسانیان بود و پادشاه خراسان بود و بهندوستان قوت گرفت و چون خبر شد که خداوندش نصر بن احمد از جهان بیرون شد از هندوستان بازگشت و پادشاهی بدست فرو گرفت و کار بجایی رسید که خراسان و غزنین و هندوستان جمله بستد و او را میل بیشتر بعلم بود و شاعران دوست میداشت تا کار بجایی رسید که تمام شاعران شعر میگفتند و ندیمان او بودند و عنصری ندیم او بود و سبب ندیمی او آن بود که عنصری خدمتگار او بخواست چنان بودی که بر پای بایستادی و حکایه کردی تا سلطان بخواب شدی پس اتفاق چنان افتاد که سخن شاهنامه بمیان آمد که آثار و سیر ملوک انجا گفته از سلطان محمود بفرمود تا پیش او آوردند و عنصری را گفت که صحبت که این شاهنامه بنظم نیاورده از عنصری حکایه دقیقی بگفت سلطان عزم بود

و بیست هزار درم به فقاعی داد و بیست هزار درم بکسانی داد که زر آورده بودند چون بگوش سلطان رسید دیگر باره سیاست فرمود ندیمان دیگر باره او را بجستند و از حمام که بیرون آمد دو سه بیت متقارب بوزن شاهنامه بگفت در ذم سلطان و اینست

ایا شاه محمود کشورگشای / ز کس گر نترسی بترس از خدای
نه بیدی تو آن خاطر تیز من / نه اندیشی از تیغ خونریز من

که بد دین بدکیش خوانی مرا / منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان پر سخن / بمهر نبی و علی شد کهن

مرا سهم دادی که در پای پیل / تنت را بسایم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی / بدل مهربان نبی و علی

که از مهر ایشان حکایت کنم / چو محمود صد در حمایت کنم
بدین زادم هم بدین بگذرم / ثنا گوی پیغمبر و حیدرم

گر شاه محمود ازین بگذرد / مر او را بیک جو نسنجد خرد
که فردوسی طوسی پاک جفت / نه این نامه بر نام محمود گفت

بنام نبی و علی گفته ام / درر های معنی بسی سفته ام
هر آنکس که شعر مرا کرد پست / نگیردش گردون گردنده دست

چو فردوسی اندر زمانه نبود / بدان بد که بختش جوانه نبود
جوانش نبد شاه را دستگاه / وگرنه مرا برنشاندی بگاه

اگر شاه را شاه بودی پدر / بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود / نیارست نام بزرگان شنود

جهاندار اگر نیستی تنگدست / مرا بر سر گاه بودی نشست
مرا گفت خسرو که بود دست و گیو / همان رستم طوس و گودرز نیو

مرا در جهان شهریاری تو بست / پی بند کانم چو نخچیر دست
بسا نامداران گردنکشان / که دادم یکایک از ایشان نشان

همه مرده از روزگار دراز / شد از گفت من نامشان زنده باز
پی سال بردم بشهنامه رنج / که شاهم ببخشد مگر تاج و گنج

مرا از جهان بی نیازی دهد / میان مهان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج را در گشاد / مرا خود بهای فقاعی نداد

فقاعی نیرزیدم از گنج شاه / از آن من فقاعی خریدم براه
نه زنیکو نهادش مرا او نوید / نه این بودم از شاه گیتی امید

سزا سزایان بر افراشتن / وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردنست / بجیب اندرون مار پروردنست

پرستارزاده نیاید بکار / وگر چند باشد پدر شهریار
ز ناپارسایان مدار ایچ امید / که زنگی بشستن نگردد سپید

ز بد اصل چشم بهی داشتن / بود خاک در دیده انباشتن
ز بدگوهران بد نباشد عجب / سیاهی نشاید بریدن ز شب

شهی را که از طبع درویش بود / بشهنامه او را ثنا بیش بود
پشیزی به از شهریاری چنین / که نه کیش دارد نه آیین و دین

بسی رنج بردم بدین سال سی / عجم کرم کردم بدین پارسی
درختی که تلخست او را سرشت / گرش در نشانی بباغ بهشت

ور از جوی خلدش بهنگام آب / بپیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد / همان میوه تلخ بار آورد

چند روز در غزنین بود و این بیتها بنوشت و بدست ایاز داد که او را بعزیزی قبول کرده بود گفت که یکروز که سلطان خوشش حضور باشد این کاغذ بوی ده تا بخواند ایاز قبول کرد فردوسی رختی که داشت برگرفت و با کاروان روانه طوس شد بعد از چند روز سلطان خوش وقت بود ایاز کاغذ بدست وی داد گفت این کاغذ یکروز فردوسی داد که سلطان ده مرا این ساعت بخاطر آمد سلطان بپنداشت که کرنامه ابیات پند و بخواند متغیر شد بهم انگه گفت که هرکه فردوسی پیش من آورد او را

فردوسی گفت بگوییم اگر توانم گفت بگویم و اگر نه زحمة نبرم چون عارض تو ماه نباشد روشن هم رنگ رخت گل نبود در گلشن
مژگانت گذر همیکند در جوشن مانند سنان گیو در جنگ پشن عنصری چون قوت نظم فردوسی دید آنچه بنظم آورده بود سوخته
خاصگی سلطان او را بخدمت سلطان آورد سلطان گفت که میخواهم که داستان شاهنامه بنظم آوری فردوسی قبول کرد و بدان
مشغول شد و گرد آوردن شاهنامه و سبب گفتن آن از قول ناقلان فهرست پادشاهان ایران که چند گروه بوده اند چنانکه
رسیده و گفته اند و نوشته گروه اول پیشدادیان بوده اند دو هزار و چهارصد و بیست و پنج سال بود پادشاهی کیومرث اول ملوک
سی سال بود پادشاهی هوشنگ پسر سیامک پسر کیومرث چهل سال بود پادشاهی طهمورث پسر هوشنگ سی سال بود پادشاهی جمشید
پسر طهمورث هفتصد سال بود پادشاهی مرداس تازی هزار سال بود یک قول و یک قول هزار کم چهل سال بود پادشاهی
آفریدون پسر آبتین از نژاد جمشید پانصد سال بود پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود پادشاهی گرشاسب پسر زو طهماسب نه سال
بود پادشاهی نوذر پسر منوچهر نه سال بود گروه دوم کیان بوده اند گروه دوم ششصد هشتاد سال پادشاهی کردند
پادشاهی کیقباد از نژاد آفریدون پانصد سال بود پادشاهی کیکاوس پسر کیقباد صد و پنجاه سال بود
پادشاهی کیخسرو پسر سیاوخش شصت سال بود پادشاهی لهراسب از نژاد آفریدون صد و بیست سال بود
پادشاهی گشتاسب پسر لهراسب صد و بیست سال بود پادشاهی بهمن پسر اسفندیار صد سال بود پادشاهی
بنت بهمن که او را آزاد چهر خوانندی سی سال بود پادشاهی داراب که پسر همای بود دوازده سال
بود پادشاهی داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر پسر داراب که او را فیلقوس خواندندی
چهارده سال بود گروه سیوم اشکانیان بوده اند عدد کیان پادشاهی اشک از اشکانیان سی سال بود
و پادشاهی شاپور پسر اشک بیست سال بود پادشاهی گودرز پسر شاپور یازده سال بود پادشاهی نرسی
پسر شاپور دوازده سال بود و هشت ماه پادشاهی گودرز پسر نرسی بیست هفت سال بود پادشاهی اورمزد
پسر گودرز بیست سال بود و پادشاهی اردوان از اشکانیان مقدم که گفته شده بیست سال بود
و پادشاهی خسرو از اشکانیان سی سال بود پادشاهی ارجن از اشکانیان نه سال بود پادشاهی
اردوان بزرگ سی سال بود این بود عدد ملوک اشکانیان که ایشان را ملوک طوایف میخوانند
و دیگر آورده اند که گروه چهارم ساسانیان بوده اند خوانند پادشاهی پادشاهی اردشیر
بابکان پسر ساسان پسر همای بنت بهمن چهل و دو سال بود پادشاهی شاپور پسر اردشیر بابکان سی و دو سال
بود پادشاهی اورمزد پسر شاپور یک سال بود و پنج ماه پادشاهی بهرام پسر اورمزد سه سال و سه ماه بود
پادشاهی بهرام پسر بهرام چهار ماه بود پادشاهی نرسی پسر بهرام نه سال بود پادشاهی اورمزد دیگر هشت سال
بود و پادشاهی اورمزد پسر بهرام هفت سال بود و او را شاپور ذوالاکتاف خواندندی پادشاهی اردشیر

سخن گوی دهقان چه گوید نخست   که تاج بزرگی به گیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد   ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر   بگویم ترا یک بیک در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش   کرا بود از برتران نام پیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان   که از پهلوانان زند داستان
چنین گفت کاین تخت و کلاه   کیومرث آورد کو بود شاه
کیومرث چون شد جهان کدخدا   نخستین بکوه اندر آورد جا
چو آمد ببرج حمل آفتاب   جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید ازان سان ز برج بره   که روشن جهان گشت ازو یکسره
سر بخت و تختش بر آمد ز کوه   پلنگینه پوشید خود با گروه
ازو اندر آمد همی پرورش   که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود   بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت زو فر شاهنشهی   چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام هر جانورکش بدید   ز گیتی بنزدیک او آرمید
دوتا می شدند از بر تخت او   ازان فره و برشده بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش   ازانجایگه برگرفتند کیش
پسر بود او را یکی خوب روی   هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود   کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود   که بس نامور شاخ بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی   ز بیم جدایش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار   فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا   مگر در نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال   همی رای زد تا ببالید بال
یکی بچه بودش چو گرگی سترگ   دلاور شده با سپاهی بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست   همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بران دیو بچه سیاه   ز بخت سیامک وزان تخت شاه
همیگفت با هر کسی راز خویش   جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث ازین خود کی آگاه بود   که تخت مهی را جز او شاه بود
یکایک بیامد خجسته سروش   بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا این سخن در بدر   که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید   ز کردار بدخواه دیوان شنید
دل شاه بچه درآمد بجوش   سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ   که جوشن نبد خود نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی   سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا   برآویخت با دیو آهرمنا
یکی حمله آورد دیو سیاه   دوتا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک   بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خود و رای دیو   تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه   ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان   زنان بر سر و کوفت از رخ کنان

گرانمایه را نام هوشنگ بود — تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود ‖ نیا زنیا یادگار پدر — نبیره پرورده مر او را ببر
نیا را بجای پدر داشتی — بنزد و چشم بر کس نگماشتی ‖ جو بنهاد دل کینه و جنگ را — بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتها را بدو باز گفت — همه رازها برگشاد از نهفت ‖ که من لشکری کرد خواهم همی — خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو — که من رفتنی ام تو سالار نو ‖ پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان ببر و گرگ دلیر
سپاهی دد و دام دیو و پری — سپهدار با کین و کند آوری ‖ پس پشت لشکر کیومرث شاه — نبیره بپیش اندرون با سپاه
پدید آمد سیه دیو با ترس و باک — همی باسمان بر پراگند خاک ‖ زهرای درندگان جنگ دیو — شکست بر چشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه ‖ بیازید هوشنگ جون شیر جنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال — سپهبد بریدان سرنا همال ‖ بپای اندر افکند بسپرد خوار — دریده بروجرم برگشته کار
جو آمد مر آن کینه را خاستار — سر آمد کیومرث را روزگار ‖ برفت و جهان مردری ماند ازو — نگر تا کرا ارژد او آب رود
جهان نو بپیمود را گرد کرد — ره سود بنمود خود مایه خورد ‖ جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد

پادشاهی هوشنگ یک چهل سال بود

بگشت از برش چرخ سالی چهل — بر از هوش مغز پر از رای دل
جو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشاه — بهر جای پیروز فرمان روا ‖ بفرمان یزدان پیروز گر — بداد و دهش تنگ بسته کمر
وز آنپس جهان یکسر آباد کرد — همه روی کشور پر از داد کرد ‖ نخستین یکی گوهر آمد بجنگ — باتش ز آهن جدا کرد سنگ
سرمایه کرد آهن آبگون — که از سنگ خارا کشیدش برون ‖ جو بشناخت آهنگری پیشه کرد — که از وی تبر اره و تیشه کرد
جو این کرده شد چاره آب ساخت — ز دریا بهامون اندر نشت ‖ بجوی و برود آبها راه کرد — بفر کی راه کوتاه کرد
چراگاه مردم بران بر فزود — پراکنده شد تخم کشت و درود ‖ بکوشید پس هر کسی نان خویش — بورزید و بشناخت سامان خویش
از آن پیش کان کارها شد بسیج — بد خورد نی بس از میوه هیچ ‖ همه کار مردم نبودی ببرگ — که پوشیدنشان همه بود برگ
نیا را همی بود آیین و کیش — پرستیدن ایزدی بود پیش ‖ چنین تا زیا برآتش محراب سنگ — بدانگاه بد آتش خوب رنگ
بسنگ اندر آتش از و شد پدید — کزو در جهان روشنی گسترید ‖ یکی روز شاه جهان با گروه — گذر کرد با چند تن پیش کوه
پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ تیره تن تیز تاز ‖ دو چشم از بر سر جو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با فر و سنگ — گرفتش یکی سنگ شد پیش جنگ ‖ بزور کیانی رهانید دست — جهانسوز مار از جهانجوی جست
بر آمد بسنگ گران سنگ خرد — همان و همین سنگ بشکست خرد ‖ فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغش دو رنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز — از آن طبع سنگ آتش آمد فراز ‖ هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — از و روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و سر بر زمین ‖ که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد

پادشاهی طهمورث

همان چیز کاندر جهان سودمند | کنم آشکارا گشایم ز بند
پس از پشت میش بره پشم و مو | برید و برشتن نهادند رو

بکوشش ازو کرد پوشش برا | بگستردنی هم بد او رهنما
ز پویندگان هرچه بد تیزرو | خورش دادشان سبزه و کاه و جو

رونده ددانرا همه بنگرید | سیه گوش و یوز از میان برگزید
بچاره بیاورد از دشت و کوه | ببست آنکه بودند دور از گروه

ز مرغان هم آنرا که بد نیک ساز | چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت | جهانی ازو مانده اندر شگفت

چو این کرده شد ماکیان و خروس | کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد یکسر بمردم سپرد | نهفته همه سودمندی ببرد

بفرمودشان تا نوازند گرم | نخوانندگان با آواز نرم
چنین گفت کین را نیایش کنید | جهان آفرین را ستایش کنید

که او دادمان بر ددان دستگاه | ستایش مرورا که بنمود راه
مرورا یکی پاک دستور بود | که رایش ز کردار بد دور بود

خنیده بهرجای شهرسپ نام | نزد جز به نیکی بهرجای گام
همه روز بسته ز خوردن دو لب | به پیش جهاندار بر پای شب

وزان بر دل هرکسی بود دوست | نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بود اختر شاه را | در بند بد جان بدخواه را

همه رای نیکی نمودی بشاه | همه راستی خواستی پایگاه
چنان شاه پالوده گشت از بدی | که تابید ازو فره ایزدی

چو بر تیزرو بارگی برنشست | برفت اهرمن را بافسون ببست
زمان تا زمان زینش برساختی | همه گرد گیتیش برتاختی

چو دیوان بدیدند کردار او | کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر | که پردخت مانند ازو گاه و فر

چو طهمورث آگه شد از کارشان | برآشفت و بشکست بازارشان
بفر جهاندار بستش میان | بگردن برآورد گرز گران

همه نره دیوان افسونگران | برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیش رو | همی باسمان برکشیدند غو

بیامد چو طهمورث با فرین | بیامد کمربسته رزم کین
یکایک برآراست با دیو جنگ | نبد جنگشان را فراوان درنگ

ازیشان دو بهره بافسون ببست | دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان بسته و خسته خوار | بجان خواستند آنزمان زینهار

که ما را مکش تا یکی نو هنر | بیاموزی از ما کت آید ببر
پس آن نامور دادشان زینهار | بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزادشان شد سر از بند او | بجستند ناچار پیوند او
نوشتن بخسرو بیاموختند | دلش را بدانش برافروختند

نوشتن یکی نی که نزدیک سی | چه رومی چه تازی و چه پارسی
چه سغدی و چینی و چه پهلوی | نگاریدن آن کجا بشنوی

جهاندار سی سال ازین بیشتر | چگونه برون آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار | همه رنج او ماند ازو یادگار

جهانا مپرور چو خواهی درود | وگر بدروی پروریدن چه سود
گرانمایه جمشید فرزند او | کمربست یکدل پر از پند او

برآمد بران تخت فرخ پدر | برسم کیان بر سرش تاج زر
کمربسته با فر شاهنشهی | جهان سربسر گشته او را رهی

در پادشاهی جمشید و چگونگی آن

زمانه برآسوده از داوری | بفرمان او مرغ و دیو و پری

جهانرا فزوده بدو آبرو | فروزان شده تخت شاهی بدو

منم گفت با فره ایزدی | همم شهریاری و هم موبدی
بدانرا ز بد دست کوته کنم | روانرا سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد | در نام جستن بمردم سپرد
بفر کیی نرم کرد آهنا | چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان | همه کرد پیدا بروشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج | ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد | که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز | قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن | بتار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن | گرفتند ازو یکسر آموختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد | زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد | بدین اندرون نیز پنجاه خورد
گروهی که آموزیان خوانیش | برسم پرستندگان دانیش
جدا کردشان از میان گروه | پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان | نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند | همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند | فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی بجای | وزیشان بود نام مردی بپای
نسودی سه دیگر گره را شناس | کجا نیست از کس بریشان سپاس
ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش | ز آواز پیغاره آسوده گوش
تن آزاد و آباد گیتی بروی | برآسوده از داور و گفتگوی
چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد | که آزاده را کاهلی بنده کرد

در بیان پیدا کردن پیشه

کجا کارشان همگنان پیشه بود | روانشان همیشه پراندیشه بود

بدین اندرون

بدین اندرون سال پنجاه نیز   بخورد و بورزید بخشید چیز
ازان هر یکی را یکی پایگاه   سزاوار بگزید و بنمود راه
ز زنده به مردم خویش را   به پیوند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را   به آب اندر آمیختن خاک را
هر انچه از [illegible] چو بشناختند   سبک خشت را کالبد ساختند
چو گرمابه و کاخهای بلند   چو ایوان که باشد پناه از گزند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد   نخست از بر هندسی کار کرد
ز خارا گهر جست یک روزگار   همی کرد از روشنی خواستار
به چنگ آمدش چند گونه گهر   چو یاقوت بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید   شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز   که باشد همه کس به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب   چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند   در تندرستی و راه گزند
همین رازها نیز کرد آشکار   جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب   ز کشور به کشور چو گیرد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز   ندید از هنر بر خرد بسته چیز
همه کردنیها چو آمد بجای   ز جای مهی برتر آورد پای
بزرگی بر یکی تخت ساخت   چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی   ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا   نشسته برو شاه فرمان روا
جهان انجمن شد بران تخت او   شگفتی فرو مانده از بخت او
به جمشید بر گوهر افشاندند   مران روز را روز نو خواندند
سر سال نو هرمز و فرودین   برآسود از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند   می و رود و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار   بماند از خسروان یادگار
ندیدند مرگ اندران روزگار   نشسته بر و بر جهان کدخدای
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی   میان بسته دیوان بسان رهی
چنین سال سیصد همی رفت کار   مران تخت پرمایه کرده پای
نشسته بدان تخت جمشید کی   به چنگ اندرون خسروی جام می
مران تخت را دیو برداشته   ز هامون به گردون برافراشته
برافراز تخت سپهبد رده   سراسر ز مرغان همه صف زده
چنین تا برآمد برین سالیان   همی تافت از شاه فر کیان
چو چندی برآمد بر آن روزگار   ندیدند مرگ اندران کارزار
جهان سربسر گشته او را رهی   نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید   به گیتی جز از خویشتن را ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس   ز یزدان بپیچید شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند   چه مایه سخنها بدیشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان   که جز خویشتن را ندانم جهان
هنر در جهان از من آمد پدید   چو من نامور تخت شاهی ندید
جهان را به خوبی من آراستم   چنان گشت گیتی که من خواستم
خور و خواب و آرامتان از منست   همان پوشش و کامتان از منست
چو من در زمانه نباشد کسی   اگر در جهان شاه باشد بسی
بزرگی و دیهیم شاهی مراست   که گوید که جز من کسی پادشاست
همه موبدان سرفکنده نگون   چرا کس نیارست گفتن نه چون
چو این گفته شد فر یزدان ازو   بگشت و جهان شد پر از گفت و گو
هنر چون بپیوست با کردگار   شکست اندر آورد و برگشت کار

ظهور کردن ضحاک تازی و سلطنت او

چه گفت آن سخن گوی با فر و هوش   که خسرو شدی بندگی را بکوش
به یزدان هر آنکس که شد ناپاس   به دلش اندر آید ز هر سو هراس

به جمشید بر تیره گون گشت روز
همی کاست آن فر گیتی فروز
یکی مرد بود اندران روزگار
ز دشت سواران نیزه گذار
گرانمایه هم شاه و هم نیک مرد
ز ترس جهاندار با باد سرد
که مرداس نام گرانمایه بود
به داد و دهش برترین پایه بود
مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای
همان گاو دوشا به فرمانبری
همان تازی اسپ همیون سری
بز و میش بد شیرور همچنین
به دوشیزگان داده بد پاک دین
به شیر آن کسی را که بودی نیاز
بدان خواسته دست بردی فراز
پسر بد مر این پاکدل را یکی
کش از مهر بهره نبود اندکی
جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود
کجا بیوراسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند
کجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار
ز اسپان تازی به زرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام
شب و روز بودی دو بهره به زین
ز راه بزرگی نه از راه کین

اندر بودن ابلیس با ضحاک

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه
دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد
همانا خوش آمدش گفتار اوی
نبود آگه از زشت کردار اوی
بدو داد هوش و دل و جان پاک
پراگند بر تارک خویش خاک
چو ابلیس دید او دل از باد داد
[illegible]
فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوان را ز دانش تهی بود مغز
همی گفت دارم سخنها بسی
که آن را جز از من نداند همی

جوان گفت برگوی چندین مپای — بیاموز ما را تو ای نیک رای
بدو گفت پیمانت خواهم نخست — پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان نیکدل بود پیمانش کرد — چنانچون بفرمود پیمانش کرد
که راز تو با کس نگویم ز بن — ز تو بشنوم هرچه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی کدخدای — نباید همی با تو اندر سرای
چه باید پدر کش پسر چون تو بود — یکی پندت از من بباید شنود

زمانه برین مهتر سالخورد — همی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر این سرمایه ور گاه او — ترا زیبد اندر جهان گاه او

برین گفته من چو داری وفا — جهاندار باشی یکی پادشا
چو ضحاک بشنید و اندیشه کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد

بابلیس گفت این سزاوار نیست — دگرگوی کین اندر کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زین سخن — بتابی ز پیمان و سوگند من

بماند بگردنت سوگند و بند — شوی خوار ماند پدرت ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید — چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره با من بگوی — چه رویت ز راه بهانه مجوی
بدو گفت من چاره سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا

تو در کار خاموش می باش پس — نبایدم یاری از هیچکس
چنانچون بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن برمکش از نیام

مران پارسا را در اندر سرای — یکی بوستان بد گرانمایه جای
گرانمایه شبگیر برخاستی — ز بهر نیایش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ — پرستنده با او نبردی چراغ
برآورد دوارونه ابلیس بند — یکی ژرف چاهی بره بر بکند

سر تازیان نامور نامجوی — شب آمد سوی باغ بنهاد روی
چو آمد در افتاد در چاه شاه — بخاک اندر آگند ابلیس چاه

یکایک در افتاد و بشکست پشت — شد آن نیکدل مرد یزدان پرست
بهر نیک و بد شاه آزاد مرد — بفرزند بر نازده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج
چنان بدگهر شوخ فرزند او — بخست از ره داد پیوند او

بخون پدر گشته همداستان — ز دانا شنیدستم این داستان
که فرزند بد گر شود نره شیر — بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست — پژوهنده را راز با مادرست
سبک مایه ضحاک بیدادگر — بدان چاره بگرفت جای پدر

بسر بر نهاد افسر تازیان — بر ایشان ببخشود سود و زیان
چو ابلیس پیوسته دید آن سخن — یکی بند بد را نو افگند بن

بدو گفت اگر سوی من تافتی — ز گیتی همه کام دل یافتی
اگر همچنین نیز فرمان کنی — نپیچی ز فرمان و پیمان کنی

جهان سربسر پادشاهی تراست — دد و مردم و مرغ و ماهی تراست
چو این کرده شد ساز دیگر گرفت — یکی چاره کرد اندران پس شگفت

جوانی برآراست از خویشتن — سخنگوی و بینادل و پاک تن
همیدون بضحاک بنمود روی — نبودش جز از آفرین گفت گوی

بدو گفت اگر شاه را در خورم — یکی نامور پاک خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش — ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورش خانهٔ پادشا — بدو داد دستور فرمانروا
فراوان نبود آن زمان پرورش — که کمتر بد از کشتنها خورش

ز هر گوشت از مرغ و از چارپای — خورش کرد و آورد یک یک بجای
بخونش بپرورد بر سان شیر — بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویدش فرمان کند — بفرمان او دل گروگان کند
خورش زرده خایه دادش نخست — بدان داشتش یک زمان تن درست

بخورد و برو آفرین کرد سخت — مزه یافت پس خواندش نیکبخت
چنین گفت ابلیس نیرنگ ساز — که جاوید زی شاه گردن فراز

بروز چهارم چو بنهاد خوان — خورش ساخت از پشت گاو جوان
بدو اندرون زعفران و گلاب — همان سالخورده می ناب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد — شگفت آمدش زان هشیوار مرد
بدو گفت بنگر که تا از دل چه باشد بخواه از من ای نیکخوی
خورشگر بدو گفت کای پادشا — همیشه بزی شاد و فرمانروا

[illegible]

پزشکان فرزانه گرد آمدند / همه یک بیک داستانها زدند
ز هر گونه نیرنگها ساختند / مران درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس رفت / بفرزانگی نزد ضحاک تفت
بدو گفت کین بودنی کار بود / بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد / نباید جز این چاره نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش / مگر خود بمیرند از آن پرورش
سر نره دیوان ازین گفت و گوی / چه جست و چه دید اندران جست جوی
مگر تا یکی چاره سازد نهان / که پردخته ماند ز مردم جهان
وز آن پس برآمد ز ایران خروش / پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید / بریدند پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی / بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی / یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرد و مر جنگ را ساخته / دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک بیامد ز ایران سپاه / سوی تازیان برگرفتند راه
شنیدند کانجا یکی مهتر است / پر از هول شاه اژدهاپیکر است
سواران ایران همه شاه جوی / نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد / بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری / گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی / چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو / بتنگ اندر آمد سپهدار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه / بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت گیتی برو شد سیاه / سپرده بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید / برو نام شاهی او ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین / پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ / یکایک ندادش سخن را درنگ
باره سراسر بدو نیم کرد / جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه / زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود / از آن رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد / پدید آوریده همه نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز / چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش / جز آوازِ نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گسترد گویی بمهر / نخواهد نمودن ببد نیز چهر
چو گویی که شاهی و نازی بدوی / همان راز خود را بازی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد / بدل اندر اندیشه خون آورد
چو ضحاک بر تخت شد شهریار / برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز / برآمد برین روزگاری دراز
نهان گشت کردار فرزانگان / پراکنده شد کام دیوانگان
شده بر بدی دست دیوان دراز / به نیکی نبودی سخن جز به راز

پادشاهی ضحاک تازی هزار سال بود

دلم سیر شد زین سرای سپنج / خدایا مرا زود برهان ز رنج
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید / برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را دو خواهر بدند / سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز / دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان / بدان اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی / بیاموختشان کژی و بدخویی
ندانست خود جز بد آموختن / جز از کشتن و غارت و سوختن
چنان بد که هر شب دو مرد جوان / چه کهتر چه از تخمهٔ مهتران

[illegible]

چو کرد آمدی تیره شان مرد پیت / بدانسان که شاه شدی که کیت
کنون کرد از ان تخمه دارد نژاد / از آباد ناید بدل برش یاد
نه مردان جنگی یکی خواستی / بکشتی که با دیو بر خواستی
پرشنده کردیش بر پیش خویش / نه رسم کیان بد نه آیین کیش

خورش کرد بدیشان بزی چند و ننگ / ببردی و صحرا نهادیش پیش
پس آیین ضحاک وارونه خوی / چنان بد که چون می بدیش آرزو
کجا نامور دختر خوب روی / به پرده درون پاک پی کفت کوی
چو از روزگارش چهل سال ماند / نکر تا بسر برش یزدان چه راند

در خواب دیدن ضحاک تازی و جمع آوردن معبران و محضر ساختن او

در ایوان شاهی شبی دیریاز / بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهی / سه جنکی پدید آمدی ناکهی
دو مهتر یکی کهتر اندر میان / بیالای سرو و بچهر کیان
کمربستن و رفتن شاهوار / بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرزهٔ گاورنگ
یکایک همی کرد کهتر بسال / زسر تا بپایش کشیدی دوال
بدان زه به بستی دو دستش چو سنگ / نهادی بگردنش بر پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیداد گر / بدریدش از درد گفتی جگر
یکی بانگ برزد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ سه ستون
بجستند خورشید رویان ز جای / ازان غلغل بد رو کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت بگوی براز
که خفته بآرام در خان خویش / ازیشان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
همه هفت کشور بشاهی تراست / زمه تا بر پشت ماهی تراست
بخورشید روی آن سپهدار گفت / که چونین شگفتی نشاید نهفت
اگر از من این داستان بشنوید / شود تان دل از جان تن نا امید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما گشودن بباید ت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بی چاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد آن راز از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با نامور چاره جوی / که مکه از تن راره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان نامور روشن از بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و مرغ و دیو و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / ز اختر شناسان کند آوران
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانسته شد چاره ساز آن زمان / بچاره بترس از بد بد گمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / کز آن سرو سیمین برخ افکند چین
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه برزد چراغ
تو گیتی که بر کشور لاجورد / سراپرده زد ز دیبای زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخن دان پیر از دل بخردی
ز کشور به نزدیک خویش آورید / بگفت آن جگرخسته خوابی که دید
بخواند یکایک همه کرد گرد / وزیشان همی جست درمان درد
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را سوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / بد و نیک آن گردش روزگار
که بر من کی آید زمانه بسر / کرا باشد این تخت و تاج و کمر
که این راز بر من بباید گشاد / دیا سر بخواری بباید نهاد
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با گید گر
اگر بودنیها بگوییم راست / بجانت بیکار جان بی بهاست

[illegible]

برآید بدست تو هوش پدرش
تبه کرد و آن هم بدست تو بر
گرانمایه از پیش تخت بلند
شاه فریدون بگرد جهان
برآمد برین روزگاری دراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد
ببالید بر سان سرو سهی
جهانجوی با فر جمشید بود
ببر بر همی گشت گردان سپهر
ز مادر جدا شد چو طاوس نر
که کس در جهان گاو چونان ندید
فریدون که بودش پدر آبتین
ازان روزبانان ناپاک مرد
خردمند مام فریدون چو دید
جو آگاهی شوی بشنید زن
مران زن که مام جهانجوی بود
دوان داغ دل خسته روزگار
به پیش نگهبان آن مرغزار
پدروارش از مادر اندر پذیر
پرستنده بیشه و گاو نغز
سه سالش پدروار از آن گاو شیر
دوان مادر آمد سوی مرغزار
همی کرد باید کزان چاره نیست
شوم ناپدید از میان گروه
یکی مرد دینی بران کوه بود

ازان درد گردد پر اندیشه سرش
بدان کین کشد گرزه گاوسر
تا پیدا روشن زیم گزند
همی باز جست آشکار و نهان

یکی گاو پرمایه خواهد بدن
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش
بجوامد دل تاجور باز جای
نه آرام بودش نه خورد و نه خواب

داستان مولود شاه آفریدون

بکردار تابنده خورشید بود
شد آرام با آفریدون بمهر
بهر موی بر تازه رنگی دگر
نه ازو پیر سرکارداران شنید
شد و تنگ برآبتین بر زمین
شی چند روزی بدو باز خورد
که بر جفت او بر جهان بد رسید
که ضحاک کردش جدا سر ز تن
ز مهر پسر گریه اش روی بود
همیرفت پویان بدان مرغزار
خروشید بارید خون بر کنار
وزین گاو نغزش به پرور بشیر
چنین داد پاسخ بدان پاک مغز
همیداد هشیار زنهار گیر
چنین گفت با مرد زنهاردار
که فرزند شیرین روانم بگیت
ببرم خوب رخ را بالبرز کوه
که از کار گیتی بی اندوه بود

جهان را چو باران بشایستگی
همان گاو کش نام پرمایه بود
شد انجمن بر سرش بخردان
زمین کرد ضحاک پرگفت و گوی
گریزان و از خویشتن گشته سیر
گرفتند بر بند بسته چو یوز
نبی بود آرامش روزگار
برون رفت پویان سوی مرغزار
فرانک بدش نام فرخنده بود
کجا نامور گاو پرمایه بود
بدو گفت کین کودک شیرخوار
و گر باره خواهی روانم تراست
کنون بنده بر پیش فرزند تو
نشد سیر ضحاک ازان جست جوی
که اندیشه در دلم ایزدی
ببرم پی از خاک جادوستان
بیاورد فرزند را چون نوند
فرانک بدو گفت کی پاک دین

جهانجوی را دایه خواهد بدن
ز ثمه اندر آن کو زور رفته هوش
به تخت کیان اندر آورد پای
شده پیش تمش جهانی خراب
که شد ازدهافش به تنگی فراز
جهان را یکی دیگر آمد نهاد
همیتافت زو فر شاهنشهی
روان را جو دانش بیاییکی
ز گاوان همی برترین پایه بود
تا زه بشناسان هم موبدان
بگرد جهان بر همی جست جوی
برآویخت ناگاه بر دام شیر
برو بر سر آورد ضحاک روز
درختی گزد فر شاهی بیار
جهان فراغ دل گشته اندر روزگار
بمهر فریدون دل آگنده بود
ز گاوان همی برترین پایه بود
زمین روزگاری بزنهار دار
گرودگان کم دل بدانچه هوا است
بیاشم به پرنده پیوند تو
شد از کار گیتی پر از گفتگو
فراز آمدست از ره بخردی
شوم تا بمرز هندوستان
بود غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی نامدارم ز ایران زمین

[illegible]

پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآورد ز ایران دمار

سر بابت از مغز پردخته شد / مر آن اژدها را خورش ساخته شد
بکشت آن گرانمایه را زار خوار / تبه کرد بر ما چنین روزگار

سرانجام رفتم سوی بیشه / کز آن بیشه کس را نه اندیشه
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای پر نقش و رنگ و نگار

نگهبان او پای کرده بکش / نشسته به بیشه درون شادفش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت به بر بر بناز

ز پستان آن گاو طاوس رنگ / برافروختی چون دلاور نهنگ
سرانجام از آن گاو آن مرغزار / یکایک خبر شد به شهریار

ز بیشه ببردم ترا ناگهان / ببریدم ز ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی زبان مهربان دایه را

وز ایوان ما تا بخورشید خاک / برآورد کردان بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش

دلش گشت پر درد و سر پر ز کین / بابرو ز خشم اندر افکند چین
چنین داد پاسخ بمادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر

کنون کردنی کرد جادو پرست / مرا برد باید بشمشیر دست
بپویم بفرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک

بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر بسر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه

چو خواهد ز هر کشوری صد هزار / کمربسته او را کند کارزار

محضر ساختن ضحاک تازی

چنین است آیین و پیوند کین / جهان را بچشم جوانی مبین

که هر کو نبید جوانی چشید / بگیتی جز از خویشتن کس ندید
بدان مستی اندر دهد سر بباد / ترا روز جز شاد و خرم مباد

جهان بد که ضحاک را روز و شب / بنام فریدون گشادی دو لب
بران برز بالا ز بیم نشیب / شده ز افریدون دلش پر نهیب

چنان بد که یکروز بر تخت عاج / نهاده ببر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری موبدان را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست

وز آن پس چنین گفت با بخردان / که ای پرهنر نامور موبدان
مرا در نهانی یکی دشمنست / که بر بخردان این سخن روشنست

ندارم همی دشمن خویش خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری

یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم بر آمیختن
ببایید بدین بود هم داستان / که هست این شکیبی یکی داستان

یکی محضر اکنون بباید نوشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نجوید بداد اندرون کاستی

ز بیم سپهبد همه راستان / بدان کار گشتند همداستان
بدان محضر اژدها ناگزیر / گواهی نوشتند برنا و پیر

هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را نزد او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند

بدو گفت مهتر بروی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوهٔ دادخواه

بده دادمن کامدستم دوان / همی نالم از تو برنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو

ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی هر زمان بر سرم نیشتر
ببخشای بر من یکی در نگر / میفزای بر خویشتن درد سر

شها من چه کردم همی باز گو / و گر بیگناهم بهانه مجوی
بخون من ای تاجور در نگر / که سوزان شود هر زمانم جگر

داستان کاوه حداد

همه سوی دوزخ نهادید روی — سپردید دلها بگفتار او
نباشم بدین محضر اندر گوا — نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید برجست لرزان ز جای — بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند در پیش او — ز ایوان برون شد خروشان بکو
مهان شاه را خواندند آفرین — که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد — نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوه خام گوی — بسان همالان کند سرخ روی
همان محضر ما و پیمان تو — بدرد بپیچد ز فرمان تو
کی نامور پاسخ آورد زود — که از من شگفتی بباید شنود
که چون کاوه آمد ز درگه پدید — دو گوش من آواز او را شنید
میان من و او ز ایوان درست — تو گفتی یکی کوه آهن برست
همیدون چو او زد دو بر سر دو دست — شگفتی مرا در دل آمد شکست
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه — بر او انجمن گشت بازارگاه
از آن چرم کاهنگران پشت پای — بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد — هم آنگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست — که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند — سر از بند ضحاک بیرون کند
بپویید کین مهتر آهرمنست — جهان آفرین را بدل دشمنست
بدان بی بها ناسزاوار پوست — پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد — سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست — سر اندر نهاد و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو — بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی — به نیکی یکی اختر افکند پی
بیاراست آن را بدیبای روم — ز گوهر برو پیکر و زرش بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه — یکی فال فرخ پی افکند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش — همی خواندش کاویانی درفش
وز آن پس هر آنکس که بگرفت گاه — بشاهی بسر بر نهادی کلاه
بر آن بی بها چرم آهنگران — بیاویختی نو بنو گوهران
ز دیبای پرمایه و گوهران — بدان گونه شد اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود — جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان — همه بودنی داشت اندر نهان
فریدون شگفتی بدان گونه دید — جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان — بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار — ترا جز پرستش مباداد کار
به یزدان همی گفت زنهار من — سپردم ترا ای جهاندار من
ز گیتی جهان آفرین را پرست — ازو دان بهر نیک و بد زور دست
فرو ریخت آب از مژه مادرش — همی خواند با سوک دل داورش
بگردان ز جانش بد جادوان — بپرداز گیتی ز نابخردان

خروج کردن شاه آفریدون و مشورت با برادران کردن

فریدون سبک ساز رفتن گرفت — سخن راز هر کس نهفتن گرفته
پر از درد بودش دو فرخ همال — ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی را از آن دو کیانوش نام — دگر نام پرمایه شادکام
فریدون بر ایشان سخن برگشاد — که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد مگر بر بهی — بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران — یکی گرز سازید مار گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند — بیازار آهنگران تاختند
هر آنکس کز آن پیشه بد نامجوی — سوی آفریدون نهادند روی
جهانجوی پرکار بگرفت زود — از آن گرز پیکر بدیشان نمود

شد ازش دمانی رخش ارغوان
که تن را جوان دید و گه جوان
خورشها بیاراست خوالیگرش
یکی تازه خوان از در مهترش

جو شد نوش خورده شتاب آمدش
گران شد سر و رای خواب آمدش
جوان ایزدی رفش کار او
بدیدند آن بخت بیدار او

برادرش هردو بیاراستند
تبه کردنش را بپا راستند
یکی سنگ بود از بر برز کوه
برادرش هردو نهان از گروه

دویدند از کوه کندند سنگ
جوانرا که بد سرکش بی درنگ
وزان کوه غلطان فرو گاشتند
جوان خفته را کشته انگاشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد
خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش
ببست و نغلطید یک ذره پیش

برادر بدانست کان ایزدیست
نه اهریمنی کار و دست بدیست
فریدون بر افراز انجایگاه
براند بدش کاوه پیش سپاه

بر افراشته کاویانی درفش
همان دیبه خسروانی بنفش
هم آنکه کمر بست و اندر کشید
نکرد آن سخن را برایشان پدید

باورند رود اندر آورد روی
جنانچون بود شاه دیهیم جوی
اگر پهلوانی نداند زبان
بتازی تو اروند را دجله خوان

دگر منزل آن شاه آزاد مرد
لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود
فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب
گذارید یکسر بدین روی آب
مرا با سپاهم بدان سو رسان
ازینها کسی را بدین سو ممان

نیاورد کشتی نگهبان رود
نیامد بگفت فریدون فرود
چنین داد پاسخ که شاه جهان
چنین گفت با من سخن در نهان

که کشتی ز دجله مران تا نخست
جوازی نیابی بمهرم درست
فریدون چو بشنید شد خشمناک
ازان ژرف دریا نیامدش باک

گذر کردن فریدون از رود اروند

بر شدی میان کیانی ببست
بران باره شیردل برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را
بآب اندر افکند گلرنگ را

ببستند یارانش یکسر کمر
همیدون بدریا نهادند سر
بران بادپایان با آفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین

سر سرکشان اندر آمد بخواب
ز تازیدن بادپایان بر آب
بخشکی رسیدند سر کینه جوی
به بیت المقدس نهادند روی

که بر پهلوانی زبان راندند
همی کنگ دژ هوختش خواندند
بتازی کنون خانهٔ پاک خوان
براورده ایوان ضحاک دان

جو از دشت تا زان بشهر آمدند
کزان شهر جوینده بهر آمدند
همیدون جو کرد آفریدون نگاه
یکی کاخ دید اندران شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوانش بود
تو گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر
همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان خانهٔ اژدهاست
که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه از تیره خاک
برآرد چنین جای برز از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان
یکی رازدار است دیگر نهان
ببایدکه مارا بدین جای تنگ
شتابیدن آید بجای درنگ

بکف برگرز گران دست برد
عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست
که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین
تو گفتی همی برنوردد زمین
کس از روزبانان بدر در نماند
فریدون جهان آفرین را بخواند

باسب اندر آمد بکاخ بزرگ
جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود
سرش بآسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید
که آن جز بنام جهاندار دید
وزان جادوان کاندر ایوان بدند
همه نامور نره دیوان بدند

سخن را چو بشنید ازو ارنواز | گشاده شدش بر دل پاک راز | بدو گفت شاه آفریدون تویی | که ویران کنی تنبل و جادویی
کجا هوش ضحاک بر دست تست | گشایش جهان در کم دست تست | ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک | شده رام با او ز بیم هلاک
همی جشنها خواند و بخت مار | چگونه توان بودن ای شهریار | چنین گفت پس آفریدون براز | که گر بالا چرخ را نیست راز
ببرم پی اژدها را ز خاک | بشوییم جهان از ناپاک پاک | بباید شمار اکنون گفت راست | که آن بی‌بها اژدهافش کجاست
برو خوب رویان گشادند راز | مگر کاژدها را سر آری بگاز | بگفتند کز سوی هندوستان | شدستا کند بند جادوستان
ببرد سر بی‌گناهان هزار | هراسان شدست از بد روزگار | کجا گفته بودش یکی پیش‌بین | که پردخت گیتی بماند از تو زمین
فریدون بگیرد سر تخت تو | همیدون فرو پژمرد بخت تو | فریدون فرخ یل پر هنر | بگیرد مرین تخت بی درد سر
همی خون دام و دد و مرد و زن | بریزد کند در یکی آبزن | مگر چون بشوید سر و تن بخون | شود فال اخترشناسان نگون
همان نیز زان مار بابر دو کتف | برنج درازست مانده شگفت | ازین کشور آید بدیگر شود | ز رنج دو مار سیه نغنود
دلش زان زده فال آپرتشت | همه زندگانی برو ناخوشست | بیامد کنون گاه باز آمدنش | که جایی نباشد فراوان بدنش
گشاد آن نگار جگر خسته راز | نهاده بدو کوشش کردن فراز | چو کشور ز ضحاک بودی تهی | یکی نامور بد بسان رهی
که او داشتی گنج و تخت و سرای | شگفتی بدلسوزگی کدخدای | ورا کندرو خواندندی بنام | بکندی زدی پیش ضحاک کام

آمدن کندرو بکاخ ضحاک و دیدن فریدون را

بکاخ اندر آمد دوان کندرو | در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه | چو سرو بلند از برش گرد ماه

بیکدست سرو سهی شهرناز | بدیگر رخ ماه‌روی ارنواز | همه شهر یکسر پر از لشکرش | کمربستگان صف زده بر درش
سراسیمه گشت و نه پرسید راز | نیایش کنان رفته بردش نماز | برو آفرین کرد کای شهریار | بمان شادمان تا بود روزگار
جهانش نشسته با فرهی | که هستی سزاوار شاهنشهی | جهان هفت کشور ترا بنده باد | سرت برتر از ابر بارنده باد
فریدونش فرمود تا رفت پیش | بگفت آشکارا همه راز خویش | بفرمودش دلاور بدوی | که روا آمد تخت شاهی بجوی
نبید آر و رامشگران را بخوان | بپیمای جام بیارای خوان | کسی کو برامش سزای منست | بیزم اندرون دلگشای منست
بیارا انجمن کن بر تخت من | خداگون سزد درخور انجمن | سخن را چو بشنید ازو کدخدای | بکرد آنچه گفتش همه رهنمای
می روشن آورد و رامشگران | هم اندر خورش باگهر مهتران | بیاراست مجلس بسان سهی | سخن چند گویم کنم کوتهی
فریدون می و رود رامش گزید | شبی کرد جشنی خداگون سزید | چو شد رام گیتی دوان کندرو | برون آمد از پیش سالار نو
نشست از بر تازی راه جوی | سوی شاه ضحاک بنهاد روی | بیامد چو پیش سپهبد رسید | بگفت آن شگفتی که دید و شنید
بدو گفت کی شاه گردنکشان | ز برگشتن کاره آمدش آن | سه مرد سزاوار با لشکری | دوان آمد از در گرشوری
ازین سه یکی کهتر اندر میان | ببالای سرو و بچهر کیان | بسالست کهتر فرو تنش پیش | وزان مهتران او نهد پای پیش

چنین داد پاسخ ورا پیشکار   که ایدون گمانم من ای شهریار
گران تخت هرگز نیابی تو بهر   بمن چون دهی کدخدایی شهر

جو بی بهره کردی ز کار رهی   چرا کاره سازندگی چون دهی
چرا بر نسازی همی کار خویش   که هرگز نیابد چنین کار پیش

ز تاج بزرگی چو موی از خمیر   برون آمدی مهتر چاره گیر
جهاندار ضحاک ازان گفت و گو   بجوش آمد و تیز بنهاد رو

بفرمود تا برنهادند زین   بران بادپایان با آفرین
بیامد دوان با سپاهی گران   همه نره دیوان جنگاوران

ز پی راه مر کاخ را بام و در   گرفت یکسر اندر آورد سر
سپاه فریدون چو آگه شدند   همه سوی آن راه بی ره شدند

از اسپان جنگی فرو ریختند   دران جای تنگی بر آویختند
همه بام و در مردم شهر بود   کسی کش ز جنگاوری بهر بود

همه در هوای فریدون بدند   که از درد ضحاک در خون بدند
ز دیوار با خشت و از بام سنگ   بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

بباریدند چون ژاله ز ابر سیاه   پی را نبد بر زمین جایگاه
بشهر اندرون هر که برنا بدند   چه پیران که در جنگ دانا بدند

هم از پشت ضحاک بیرون شدند   همه یکسره با فریدون شدند
خروشی برآمد ز آتشکده   که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر برناش فرمان بریم   بیک یک ز پیمان او نگذریم
نخواهیم بر تخت ضحاک را   همان اژدهادوش ناپاک را

سپاهی و شهری بکردار کوه   سراسر بجنگ اندرون با گروه
از آن شهر روشن یکی تیره گرد   برآمد که خورشید شد لاجورد

پس از رشک ضحاک شد جنگجوی   ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی
بآهن سراسر بپوشید تن   بدان تا نداند کس از انجمن

برامد یکایک بکاخ بلند   بجنگ اندرون شصت بازی کمند
بدید آن سیه نرگس شهرناز   پر از جادویی با فریدون براز

دو رخ ره چون روز دو زلف شب   گشاده بنفرین ضحاک لب
بدانست کان کار هست ایزدی   رهایی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست   بایوان کمند اندر افکند راست
نه از تخت یاد و نه جان ارجمند   فرود آمد از بام کاخ بلند

بجنگ اندرون اکنون دشنه بود   بخون پری چهرگان تشنه بود
همان تیز خنجر کشید از نیام   نه بکشاد راز و نه برگفت نام

ز بالا چو پی بر زمین برنهاد   بیامد فریدون بکردار باد
بدان گرزه گاوسر دست برد   بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

بیامد سروش خجسته دمان   مزن گفت کو را نیامد زمان
همیدون شکسته ببندش چو سنگ   دمان تا دو کوه آیدت پیش تنگ

بکوه اندرون به بود بند او   نیاید برش خویش پیوند او
که این شوم پی اژدهای پلید   بسی خون مردم بناحق بدید

بدز هوخته کنگ اندرون بند او   نباید که به باشد این بند او
فریدون چو بشنید ناسود دیر   کمندی بیاراست از چرم شیر

به شدی به بستش دو دست میان   که نگشاید آن بند شیر ژیان

گرفتن فریدون فرخ ضحاک را و بند کردن

نشست از بر تخت زرین او   بیفکند ناخوب آیین اوی

بفرمود کردن بدر بر خروش   که هر کس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ   نه زین باره جوید کسی نام و ننگ
سپاهی نباید که با پیشه ور   بیک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورزی یکی گرزدار   سزاوار هر کس پدیدست کار
چو این کار آن جوید آن کار این   پر آشوب گردد سراسر زمین

که این بسته را تا دماوند کوه ببر همچنین تازنان بی گروه
مگر زانکسی بود که نگذرده بهنگام تختی بسر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند بکوه دماوند کردش به بند
چو بندی بدان بند بفزود نیز نبود از بد بخت مانده چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شدان خویش پیوند او بماند بکوه اندرون بند او
فریدون فرخ چو ضحاک را بدان کوه سر برد ناپاک را
به بند گرانش ببستند سخت که گریان بر جان شور بخت
بکوه اندرش جای تنگی گزید نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران بجایی که مغزش نبود اندر آن
فرو برد بستش بدان کوه باز بدان تا بماند بسختی دراز
ببستش بدینگونه آویخته وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را به بد نسپریم بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار جهان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوی تو داد و دهش کن فریدون توی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی نخستین جهان را بشست از بدی
کمی پیشتر بند ضحاک بود که بیداد گر بود ناپاک بود
و دیگر که گیتی ز نابخردان بپرداخت بستد ز دست بدان
سدیگر که گیتی پدر باز خواست جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
جهانا چه بدمهر و بدگوهری که خود پروراني و خود بشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد که از پیر ضحاک شاهی ببرد
به بر در جهان تا پنج صد سال شاه باخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان جهان دیگری را سپرد بگر حسره از دهر چیزی نبرد
چنینم مگیر که و مه همه تو خواهی شبان باش خواهی رمه
جهان را بچهره چه جویی همی گل زهر خیزه چه بویی همی
جهانا جهان را تو چندین مجوی گلش زهر دارد بچهره مپوی
فریدون چو شد بر جهان کامکار ندانست جز خویشتن شهریار

بر تخت نشستن فریدون و نیکو نکی آن

برسم کیان تاج و تخت مهی بیاراست با کاخ شاهنشهی
زمانه بی اندوه گشت از بدی گرفتند یکسر ره ایزدی
به روز خجسته سر مهر ماه بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
دل از داوری ها بپرداختند بآیین یکی جای نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام گرفتند هر یک ز یاقوت جام
همی روشن و چهره شاه نو جهان پر ز داد سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند بر و عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست تن آسانی و خوردن آیین اوست
کنون یادگار است ازو ماه و مهر بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بر جهان سالیان پنج صد نیفگند یک روز بنیاد بد
جهان چون بره بر نماند ای پسر تو نیز از میرت اندوه مجوی
نماند چنین دان جهان بر کسی وز و شادمانی نه بینی بسی
فرانک نه آگاه بد زین نهان که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی سر آمد برو روزگار مهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان شد سر و تن بشست به پیش جهان داور آمد نخست
نهاده سر پست بر خاک بر همی خواند نفرین بضحاک بر

واقف شدن مادر فریدون از رنج

دل پاک سوی جهاندار کرد
زبانی پر از آفرین داشتند

که جاوید باد این چنین روزگار / برومند بادا چنین شهریار
وز آن پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
به نیکی ببست از همه دست بد / چنان کز ره شهریاران سزد
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
ز آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندر آن نامور بیشه کرد
کجا از جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
چو سالش یکی پنجه اندر کشید / سه فرزندش آمد گرامی پدید
به بخت جهاندار هر سه پسر / سه فرخ نژاده سزا تاجور
به بالا چو سرو و به رخ چون بهار / به هر چیز مانندهٔ شهریار
از آن سه دو پاکیزه از شهرناز / یکی کهتر از ماه رخ ارنواز
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
از اینپس بدیشان نگه کرد شاه / که گشتند زیبای تخت و کلاه
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه‌تر خواند پیش

فرستادن فریدون جندل را به طلب کردن دختران

یکی مرد بد به پیش شهان / گزیده به هر کار گرد جهان
کجا نام او جندل راهبر / به هر کار دلسوز بر شاه بر
وزانسو بخواندش فریدون براه / بر آن گشت می بود سرو و ز شاه
بدو گفت برگرد گرد جهان / سه دختر گزین از نژاد کیان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر / پری چهره و پاک خرد و گهر
بجوی پی سزای سه فرزند من / چنان چون بشاید به پیوند من
پدر نام ناکرده از نازشان / بدان تا تواند آوازشان
یکایک ز ایران سر اندر کشید / ز هر بیهده بر گونه گفت و شنید
چو بشنید خسرو ز جندل سخن / یکی رای پاکیزه افگند بن
که بیدار دل بود و هشیار مغز / زبان چرب و شایستهٔ کار نغز
به هر کشوری کز جهان دختری / به پرده درون داشتی مهتری
نهفته بجستی همه رازشان / شنیدی همه نام و آوازشان
ز دهقان پرمایه کس راند یاد / که پیوسته از فریدون سزید
خردمند و روشن دل و پاک تن / بیامد بر سرو شاه یمن
توانگر شود هر که خشنود گشت / دل آز ور خانه دود گشت
گراز بود پیش تیمار پیش / بگوش پیوی ... از پیش
چو خرسند گشتی بداد خدا / توانگر تنی یکدل و پاک رای
به آسایش و نیک نامی گرای / گریزان شو از مرد ناپاک رای
گر آزاده داری تن خود ز رنج / تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هرآنکس که بخشش کند توشه برد / بپرورده شش نام هرگز نمرد
همه سر بسر دست نیکی برید / جهان جهان زاید سپرید
چه پیچی همی خیره در چنگ آز / چو دانی که ایدر نمانی دراز
اگر گنج یابی اگر درد و رنج / نمانی همی در سرای سپنج
پس این بیهده رنج این از چیست / که فرجامش از مرگ باید گریست
چو دانی که گیتی وفادار نیست / ابا هیچکس نیک کردار نیست
بی آزاری و راستی برگزین / چو خواهی که یابی ز داد آفرین
هرآنکس که دارد بگیتی امید / بو جوینده خرمات از شاخ بید
ازو هرچه یابی بدل کن پسند / ارایدونکه جان را تو خواهی گزند
نشان یافت جندل مرو را درست / سه دختر چنان چون فریدون بجست

آمدن جندل به نزدیک شاه یمن و دختر خواستن از برای پسران فریدون

بیامد خرامان به نزدیک سرو / ز شادی چو پیش گل اندر تذرو
زمین را ببوسید چرب و بمود / بر آن کهتری آفرین بر فزود

ازانجه

مر آن هر سه را نوز ناکرده نام
چو بشنیدم این شد دلم شادکام

کنون این گرامی دو گونه گهر
بباید بر آمیخت با یکدگر

فریدون پیام بدینگونه داد
تو پاسخ گزار آنچه آید بیاد

همیشه که پیش بالین من
نه بینند سه ماه این جهان بین من

گزند ار بر ایشان بود از من
بد و نیک و بد گشته انباز من

بیامد در بار دادن ببست
با اندوه اندیشگان در نشست

فرزانگان کس از دشت نیزه وران
بر خویش خواند آزموده سران

که ما نیز نام سه فرخ نژاد
چو اندر خور آید نکردیم یاد

سه پوشیده روی سه در یتیم چو
سزا را سزاوار بی گفت و گو

پیامش چو بشنید شاه یمن
بپژمرد چون ز آب کنده سمن

مرا روز روشن بود تار شب
نباید گشادن به پاسخ دو لب

شتابت نباید به پاسخ کنون
مرا چند راز است با رهنمون

فرستاده را جایگاهی گزید
پس آنگه بکار اندرون بنگرید

نهفته برون آورید از نهفت
همه رازها پیش ایشان بگفت

مشورت کردن شاه یمن با امرای خود

که ما را بگیتی ز فرزند خویش
سه شمعست روشن ز دیدار پیش

فریدون فرستاد زی من پیام
بگسترد پیشم یکی خوب دام

همی کرد خواهد ز چشمم جدا
یکی رای خواهم زدن با شما

فرستاده گوید چنین گفت شاه
که ما را سه تا هست زیبای گاه

گرایند هر سه به پیوند تو
سه روی پوشیده فرزند تو

اگر گویم آری و دل زان تهی
دروغ آن نه اندر خورد با مهی

وگر از زور را چاره بد خوی
شود دل پر آتش پر از آب روی

ندانم چه سازم بدین کار بر
دلم خون شد اندرین بار بر

وگر سر بپیچم ز گفتار او
هراسان شود دل ز آزار او

کسی کو بود شهریار زمین
برنجت با او نشاید کین

شنیدند آن همه مردم راه جو
که ضحاک را زو چه آمد بر او

ازین در سخن هرچه تان هست یاد
سراسر بمن بر بباید گشاد

جهان آزموده دلاور سران
به پاسخ گشادند یکسر زبان

که ما همگنان این نه بینیم رای
که هر باد را تو بجنبی ز جای

اگر شد فریدون چنین شهریار
نه ما بندگانیم با گوشوار

سخن گفت و بخشش آیین ماست
عنان و سنان تاختن دین ماست

بخنجر زمین را میستان کنیم
به نیزه هوا را نیستان کنیم

سه فرزند اگر بر تو هست ارجمند
سر بدره بگشای لب را ببند

وگر چاره یک ره بخواهی همی
بترسی ازین پادشاهی همی

از و ارزنده های شاهانه جو
که گر داد از او نپیچید رو

چو بشنید از آن کاردانان سخن
مر او را نه سر دید پیدا نه بن

فرستاده شاه را پیش خواند
فراوان بچربی سخنها براند

که من شهریارم ترا کهترم
بهر چه بفرمود فرمان برم

بگویش که گرچه تو هستی بلند
سه فرزند تو بر تو بر ارجمند

پسر خود گرامی بود شاه را
بویژه که زیبا بود گاه را

سخن هرچه گفتی پذیرم همی
ز دختر خود اندازه گیرم همی

اگر پادشه دیده خواهد ز من
وگر دشت گردان و تخت یمن

مرا خوارتر زانکه فرزند خویش
نه بینم بهنگام پایت جو خویش

اگر شاه را این چنین است کام
نشاید زدن جز بفرمانش گام

بزمان او این سه فرزند من
برون آنکه آیند از بند من

کجا من ببینم سه شاه ترا
فروزنده تا جایگاه ترا

بشادی بیایند نزدیک من
شود روشن این شهر تاریک من

شوم شادمان دل بدیدارشان
بدانم روانهای بیدارشان

پس آنگه سه روشن جهان بین من
بدیشان سپارم بآیین من

بازگشتن جندل با ایران

[illegible]

ازین دو نیابت بایرج رسید | مر او را پدر شهر ایران گزید
هم ایران و هم دشت نیزه وران | همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو بد سزاوار تاج | همان مهر و تیغ و همان تخت عاج
نشستند هر سه بآرام و شاد | چنان مرزبانان خسرو نژاد
برآمد برین بر زمانی دراز | زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد | بباغ بهار اندر آورد گرد
برینگونه گردد سراسر سخن | شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی | گرفتند پر مایگان چیرگی
بجنبید مر سلم را دل ز جای | دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون | پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخش پدر | که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین | فرسته فرستاد زی شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام | که جاوید زی خرم و شادکام
بگفتش هر آنچش در اندیشه بود | فرستاده را بر فکند زود
بدان ای شهنشاه ترکان چین | هنرمند روشن دل و پاک دین
ز گیتی یکی گوشه کرده پسند | منش پست و بالا چو سرو بلند
به بیدار دل بنگر این داستان | کزینگونه نشنیدی از باستان
سه فرزانه بودیم زیبای تخت | یکی کهتر از ما سرآمد به بخت
اگر مهترم من بسال و خرد | زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه | نزیبد مگر بر تو ای نیک‌خواه
سزد گر بمانیم هر دو دژم | گزینان پدر کرد بر ما ستم

مشورت کردن سلم و تور با یک دیگر

چو ایران و دشت یلان و یمن | بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت توران و چین | که از ما سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندر مرا پای نیست | بمغز پدرت اندرون رای نیست
هیونی فرستاد بگذار پای | بیامد بنزدیک توران خدای
بگوی این شنیده همه یاد کرد | سر تور بی مغز پر باد کرد
چو این راز بشنید تور دلیر | برآشفت برگاه چون شد شیر
درختیست این خود نشانده بدست | که آب او خون و برگش کبست
ترا با من اکنون بدین گفتگوی | بباید بروی اندر آورد روی
زدن رای هشیار کردن نگاه | هیونی برافکند نزدیک شاه
زبان آوری چرب گو از مهان | فرستاد نزدیک شاه جهان
بجای فرونی و جای فریب | دلاور بباید که یابد نهیب
نشاید درنگ اندرین کار هیچ | کجا آمد آسایش اندر بسیچ
فرستاده چون پاسخ آورد باز | برهنه شد آن روی پوشیده راز
برفتن برادر ز روم آن ز چین | بزهر اندر آمیختند انگبین
رسیدند پس یک بدیگر فراز | سخن راندند آشکارا و راز
گزیدند پس موبدی تیز ویر | سخنگوی بینا دل و یادگیر
ز بیگانه پردخته کردند جای | سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم پیوند کرد از نخست | ز شرم پدر دیدگان را بشست
فرستاده را گفت ره برنورد | نباید که چیند ترا باد و گرد
چو آیی بکاخ فریدون فرود | نخستین ز هر دو پسر ده درود

فرستادن ایلچی به پیش پدر

و دیگر بگویش که ترس خدای | بباید که باشد به هر دو سرای
جوانرا بود روز پیری امید | نگردد سیه موی گشته سپید
چو سازی درنگ اندرین جای تنگ | شود بر تو تنگ آن سرای درنگ
جهان مر ترا داد یزدان پاک | ز تابنده خورشید تا تیره خاک
همه بارز و ساختی رسم و راه | بفرمان یزدان نکردی نگاه

[illegible]

رسیدن ایلچی سلم و تور

[illegible]

بفرمود تا پرده برداشتند — ز راه اندر از درش بگذاشتند
چو چشمش بروی فریدون رسید — همه دیده و دل پر از شاه دید
ببالای سرو و چو خورشید روی — چو کافور گرد گل سرخ موی
دو لب پر ز خنده دو رخ پر ز شرم — کیانی زبان پر ز گفتار نرم
فرستاده چون دید بهمن نمود — زمین را سراسر ببوسه بسود
نشاندش فریدون بدانکه زیبا — سزاوار او دش یکی خوب جای
بپرسیدش از دو گرامی نخست — که هستند شادان دل و تن درست
دگر گفت زین زشت راه دراز — شدی رنجه اندر نشیب و فراز

آمدن فرستادهٔ سلم و تور بدرگاه شاه

فرستاده گفت ای شه خسروان — جهاندار و دانا و روشن روان
ز هر کس که پرسی بکام تواند — همه پاک زنده بنام تواند
منم بندهٔ شاه نااسزا — چنین بر تن خویش ناپادشا
پیامی درشت آورین بشاه — نوشسته ز خشم من بیگناه
بگویم چو فرمایدم شهریار — پیام جوانان ناهوشیار
بفرمود پس تا زبان برگشاد — شنیدن همه سربسر کرد یاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش — چو بشنید مغز سرش بر آمد بجوش
فرستاده را گفت کی هوشیار — بتابیت پوزش ترا خود بکار
که من چشم خود همچنین داشتم — همین بر دل خویش بگماشتم
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را — دو اهرمن مغز پالوده را
نوشته که گر زیر کوه سیه بید — درود از شما چون بدینسان سزید
ز پند من ار مغزتان شد تهی — همان از خردتان ببد آگهی
نداریدشرم و نه ترس از خدای — شما را اهانا چرا اینت رای
مرا پیش ازین قیرگون بود موی — چو سرو سهی قد و چون ماه روی
سپهری که قدمر اگرد گوهر — نشد پیت گردان بجایت نورا
نماند شما را همین روزگار — نماند خمانده هم پای دار
بدان برتری نام یزدان پاک — برخشنده روز و بار منده خاک
به تخت و کلاه و بگردون ماه — که من بر نگردم شما را نگاه
یکی انجمن کردم از بخردان — ستاره شناسان از موبدان
بسی روزگاران شدست اندرین — اگر دم بپیدا کنش زمین
همه راستی خواستم زین سخن — ز کژی نه سر بود پیدا نه بن
همان بُد و تنها بد اندر نهان — همه راستی خواستم زین جهان
چو باز دادند گیتی بمن — بجستم پراکندن انجمن
مگر بهمان گنجم آباد و تخت — بیارم سر دیو نیک بخت
شما اکنون کردل از کار من — بکژی و تاری کشید اهرمن
بترسید از کردگار بلند — چنین از شما کرد خواهد پسند
یکی داستان گویم ار بشنوید — همان بر که کارید آن بدرود
چنین گفت با من سخن رهنمای — چرا اینت جاوید ما راسرای
بر تخت خرد بر نشست آزتان — چرا شد چنین دیو انبازتان
بترسم که در جنگ این اژدها — روان یابد از کالبدتان رها
مرا خود ز گیتی گه رفتن است — نه هنگام تیزی و آتش است
و لیکن چنین گوید آن سالخورد — که بودش سه فرزند آزادمرد
که چون آز گردد ز دلها تهی — همان گنج ان تخت شاهنشهی
کسی کو برادر فروشد بخاک — سزد گر نخوانندش از آب پاک
جهان چون شما دید و بیند بسی — نخواهد شدن رام با هر کسی
کنون هرچه دانید از کردگار — ورز ورز کاری بروز شمار
بگوییدآن توشهٔ ره کنید — بکوشید تا رنج کوته کنید
فرستاده بشنید گفتار او — زمین را ببوسید بر گاشت روی
ز پیش فریدون چنان بازگشت — تو گویی که با باد انباز گشت
فرستادهٔ سلم چون گشت باز — شهنشاه بنشست بگشاد راز

دل کینه‌ورشان بدین آوریم   سزاوارتر زانکه کین آوریم   بدو گفت شاه ای خردمند پور   برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت   ز مه ره‌شناسی نباید شگفت   ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزید   دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی‌بها   نهد بی‌خرد در دم اژدها   چه پیش آیدش جز گزاینده دم   کش از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای   برآرایی کار و بپرداز جای   پرستنده چند از میان سپاه   ببر تا که بیند با من براه
ز درد دل اکنون یکی نامه‌ات   نویسم فرستم مرا را درست   که باز بینم ترا تن درست   که روشن روانم بدید ارت ست
یکی نامه بنوشت شاه زمین   بخاور خدا و بسالار چین   چنین گفت کاین نامه پندمند   بنزد دو خورشید گشته بلند

پاسخ دادن شاه فریدون فرخ به پسران و نبشتن

دو جنگی دو سنگی دو شاه زمین   میان کیان چون درفشان نگین
از آنکس که هر گونه دیده جهان   نشیب آشکارا برو بر نهان
کنون رنجها گشت آسان بدوی   براه روش اندر آورده روی

نخواهم همی خویشتن را کلاه   نه آکنده گنج و نه تخت و سپاه   نماینده شب بروز سپید   گشاینده گنج پیش امید
سه فرزند را خواهم آرام و ناز   از آنپس که بردیم رنج دراز   برادر کزو بود تان هر دو درد   وگر چند هرگز نزد با درد
دوان آمد از بهر باز ار تان   همان ارز و مهر دیدار تان   بیفکند شاهی شمار اگر بد   جهان گزیده نامداری نژید
بگفت اندر آمد بزین برنشست   برفت میان بندگی را ببست   بدان کو بسال از شما کهترست   نوازیدن کهتر اندر خورست
برامش درید و نوشه خورید   چو پرورده شد تن روان پرورید   نهاد از بر نامه بر مهر شاه   بایران با ایرج گزین کرد راه
بشد با شهی چند برنا و پیر   بنا نخوان بود راه را ناگزیر   چو نشان اندر آمد بتر دیکشان   بنود آگه از کار تاریکشان
شدندش پذیره بآیین خویش   سپه سر بسر باز بردند پیش   چو دیدند روی برادر بمهر   یکی تازه ترکش دژم چهر
دو پرخاشجو با یکی شد خرو   گرفتند پرسش نه بر آرزو   دو دل پر ز کین یکی دل بجای   برفتند هر سه بپرده سرای
بایرج نگه کرد یکسر سپاه   که او بد سزاوار تخت و کلاه   بی آرامشان شد دل از مهر او   دل از مهر و دیده پر از چهر او
سپاه پراکنده شد جفت جفت   همه نام ایرج بد اندر نهفت   به آیین سزاوار شاهنشهی   جز این را مبادا کلاه مهی
بلشکر نگه کرد سلم از کران   سرش گشت از لشکر خود گران   بلشکر که آمد سری پر ز کین   جگر پر ز خون ابروان پر ز چین
سراپرده پرداخت از انجمن   خود و تور بنشست با رای زن   سخن شد بژوهیدن از هر دری   ز شاهی و از تاج هر کشوری
ستوده از میان سخن سلم گفت   که یک یک سپاه از چه شاید نهفت   پس دو شاه از بدیره تند   دگر بوده دیگر بیاز آمدن

مشورت کردن سلم و تور با یکدیگر در قتل ایرج

بهنگام بازگشتن ز راه   نگردی همانا بدیشان نگاه
که چندان کیا ز ره بکذاشتند   یکی چشم ز ایرج نبرداشتند
از ایران دل ما همی تیره بود   باندیشه اندیشها بر فزود

[illegible]

نیامد کسی را ز ایرج پسند
یکایک بر آمد ز جای نشست
بیامد بگفت ای ترس از خدای
مکن خویشتن را ز مردم کشان
بخون برادر چه بندی کمر
سخن چند بشنید پاسخ نداد
بدان تیز زهرآب گون خنجرش
دوان خون از آن چهره ارغوان
نهانی ندانم ترا دوست کیست
بیاکند مغزش بمشک و عبیر
فریدون نهاده دو دیده براه
همی شاه را تخت پیروزه ساخت
تیره پدید آمد از درفش
هیونی برون آمد از تیره گرد
بتابوت زر اندرون پرنیان
ز تابوت چون تخته برداشتند
چو خسرو بدان گونه آمد ز راه
تبیره سیه کرده و روی پیل
خروشیدن پهلوانان بدرد
بر خود بهمه زمانه کمان
یکی پند گویم ترا من درست
فریدون سر شاه پور جوان
بران تخت شاهنشهی بنگرید
تهی دید از آزادگان جشن شاه
همی سوخت باغ و همی خست روی

نگه دار سستی تو در دار مند
گرفت آن گران کرسی زر بدست
نه شرم از پدر خود همینست راه
گزین بیش پی تو از من نشان
چه سوزی دل پیر گشته پدر
جهان گشته آمد همان بر زد
همی کرد چاک آن کیانی برش
شدان نامور شهریار جهان
برین دوستی بر بباید گریست
فرستاد نزد جهان بخش پیر
سپاه و کلاه از زر و مهد شاه
همی تاج را گوهر اندر نشاند
به رسم آیین هر کشورش
نشسته بر و سوگواری و درد
نهاده سر ایرج اندر میان
که کشته را و خیره پنداشتند
چنین باز گشت از پدر با سپاه
پراکنده بر تازی اسپان به نیل
کمان روی شاهان ایران زاد
نه نیکو بود راستی در کمان
دل از مهر گیتی بباید شست
پیاده گرفته سر بر نوان
سر شاه نو بر در تاج دید
سر شاه برگشته بی تن ز راه
همی ریخته خون همی کند موی

ز کرسی بر خم اندر آورد پای
بزد بر سر خسرو تاجدار
مکش مر مرا کت سر انجام کار
پسنده کنم ز جهان گوشه‌ای
جهان خواستی یافتی خون مریز
یکی خنجر از موزه بیرون کشید
فرود آمد از پای سرو سهی
جهانا بپروردیش بر کنار
سر تاجور از تن پیلوار
برفتند باز آن دو بیداد شوم
چو هنگام برگشتن شاه بود
پذیره شدن را بیاراستند
بدین اندرون بود شاه و سپاه
خروشیدن آمد ز دل سوگوار
ابا ناله و آه با روی زرد
ز تابوت چون پرنیان برکشید
دریده درفش نگون کرده کوس
پیاده سپهبد پیاده سپاه
برینگونه گردد بما بر سپهر
چو دشمنش گیری نمایدت چهر
بپرداغ دل شاه با های هو
بروزی که جشن شاهان بدی
سر خوش شاهان سرو سهی
بکیوان برآورد گرد سیاه
ببار ز از نار خونین بهب

بیفکند بر جست هزمان ز جای
از و خواست ایرج بجان زینهار
بپیچاند از خون من کردگار
بدست آورم از جهان توشه‌ای
مکن با جهاندار یزدان ستیز
سراپای او غرقه در خون کشید
گسست آن کمرگاه شاهنشهی
وزانپس ندادی بجان زینهار
بخنجر جدا کرد برگشت کار
یکی سوی چین شد دگر سوی روم
پدر خود از ایشان کی آگاه بود
می و رود و رامشگران خواستند
یکی گرد تیره برآمد ز راه
یکی زرد تابوتش اندر کنار
به پیش فریدون شد آن شوم مرد
بریده سر ایرج آمد پدید
برخ ناهداران برنگ آبنوس
پر از خاک سر بر گرفته راه
بجو اهر بودن چو بنود چهر
و گر دوست خوانی نبینیش چهر
سوی کاخ ایرج نهادند روی
و زو باز جشن گاه آن بدی
درخت گل افشان بید و بهی
بیامد از آن نامور جشنگاه
فکند آتش اندر سرای نشست

[illegible]

زمین بستر و خاک بالین او
شه پیر و روشن جهان بین او
در بار بسته کن ده زبان
همی گفت زار ای نبرده جوان
کسی از تاجداران بدین سان نمرد
که تو مردی ای نامبردار گرد
سرت را بریده بزار اهرمن
شد ... کام شیران کفن
خروش مغانی و چشم پر آب
[illegible]

یکی دختر آمد ز ماه آفرید
ازان خوب رخ شد دلش پر امید
ازو شد ... جهان
[illegible]

[illegible]

جهانی گرفته پروردنش / برآمد به ناز و بزرگی تنش
بپروردنیا زا ز همه ناز و ال / بماند ز درد سپهدار کار
مران ماه رخ را ز سر تا بپای / تو گفتی مگر ایرجستی بجای
چو برگشت آمدش هنگام شوی / چو پروین بدش روی چون قیر موی
نیا نام زد کرد شویش پشنگ / ببود داد چندی برآمد درنگ
گزیدش بود از تخم جمشید شاه / سزاوار شاهی و تخت و کلاه
چو از مادر مهربان شد جدا / سبک تا شدش برپا دتا
بدادش بدان نام بردار شوی / چو گنجینه گاهی برآمد بروی
یکی پور زاد آن هنرمند ماه / چگونه سزاوار تخت و کلاه
نیادان گرانمایه را برکنار / ستایش همیکرد بر کردگار
همیگفت این روز فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همان کز جان آفرین کرد یاد / به بخشود و دیده بدو باز داد

داستان تولد منوچهر و چگونگی آن

فریدون چو روشن جهان را بدید / یکی نو آمد یک بنگر سپید
چنین گفت کز پاک مام و پدر / یکی شاخ شایسته آمد پدید
می روشن آمد ز پرمایه جام / پری چهره زاد و منوچهر نام
جهان پروریدش که با داد بود / برو بر گذشتند بزیدی رو
بیامد از درون مشک سارا بدی / روان بر سرش چتر دیبا بدی
چنین تا برآمد برین سالیان / نیامد ز اختر بد و بر زبان
ستورها که بد یادشاه را بکار / بیاموختش نامور شهریار
چو چشم و دل پادشا باز شد / سپهر با او هم آواز شد
بیا ساخت زرین و گرز گران / بدو داد پیروزه تاج سران
کلید در گنجهای کهن / بدو داد دیهیم و تاج زمین
سراپرده دیبه از رنگ رنگ / سپرهای چینی و ژوپین بجنگ
چو از جوشن ترک روی زره / گشاده در بند هار اگر
برین گونه آراسته گنجها / کشیده فراوان از آن در رنجها
سراسر سرای منوچهر دید / دل خویش را زو پر از مهر دید
کلید در گنج آراسته / بگنجور او داد این خواسته
همان نامداران کشورش را / همه پهلوانان لشکرش را
بفرمود تا پیش او آمدند / همان با دلی کینه جو آمدند
شاهی برو آفرین خواندند / زبرجد بتاجش برافشاندند
بکردند جشنی بآیین بزرگ / شده در جهان مهش پیدا ز گرگ
سپهدار چون قارن کاویان / سپهکش چو شیروی چون آبکاوان
چو شد ساخته کار لشکر همه / برآمد بر شهریار از رمه
بلم و تبور آمد این آگهی / که شد روشن آن تاج شاهنشهی
دل هر دو بیدار شد پر نهیب / که اختر همی رفت سوی نشیب
نشستند هر دو با ندیشگان / شده تیره روز جفا پیشگان
یکایک بدان رایشان شد درست / گزان رویشان چاره بایست جست
بجستند از آن انجمن هر دوان / یکی پاک دل بد و چهره زبان
بدان مرد با هوش با ماهی گوش / بگفتند با ما به بسیار کرم
در گنجها برگشادند باز / بدیدند چون از نشیب فراز
ز گنج کهن تاج زر خواسته / همه پشت پیلان بیاراستند
بکردو نهاد چه مشک و عبیر / چه دینار و دیبا و خز و حریر
ابا گاو گردون با رنگ بوی / از آن پس بجاوز نهادند رو
هر آنکس که بد بر در شهریار / یکایک فرستادشان یادگار
چو پردخته شان شد دل از خواسته / فرستاده آمد بر آراسته
چو دادند نزد فریدون پیام / تخت از جهاندار بردند نام
که جاوید باد آفریدون گرد / که فرکی ایزد داور امید

[illegible]

[illegible]

به پای چنین پایه آراستند — کلاه کیانی به بر آراستند
نشست از بر تخت پیروز شاه — پیاده دوان اندر آمد ز راه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید — ز بونان تخت بلندش بدید
خجسته منوچهر بر دست شاه — نشسته نهاده به سر بر کلاه

بزرگان کشیدند دو رویه رده — بطوق و به زنجیر زرین دو ده
یکدست بربسته شیر و پلنگ — به دستی دگر زنده پیلان جنگ

برآمد از آن کاخ شاه نورد کرد — فرستاده سلم را پیش برد
فرستاده چون دید درگاه شاه — پیاده دوان اندر آمد ز راه

چو نزدیک شاه آفریدون رسید — سر و تاج و تخت بلندش بدید
ز بالا فرو برد سر پیش او — همان بر زمین بر بمالید رو

گرانمایه شاه جهان کدخدای — بکرسی زرینش بر کرد جای
فرستاده بر شاه کرد آفرین — که ای نازش تاج و تخت و نگین

زمین گلشن از پایه تخت تست — هوا روشن از پایه بخت تست
همه بنده و خاک پای توایم — همه پاک زنده برای توایم

چو بر آفرین شه بگسترد چهر — فرستاده پیشش بگسترد مهر
پیام دو خونی بگوش گرفت — همه راستیها نهش گرفت

گشاده زبان مرد بسیار هوش — بدو داد شاه جهاندار گوش
ز کردار بد پوزش آراستن — منوچهر را پیش خود خواستن

میان بستن او را بیان رهی — سپردن بدو تاج و تخت مهی
فریدون ازو باز جون پدر — به پیوند نیرو و تاج و کمر

فرستاده گفت و سپهبد شنید — وزان پند را پاسخ آمد پدید
چو بشنید شاه جهان کدخدا — پیام دو فرزند ناپاک را

که گفتار ایشان نیز ز د[illegible] — ازین درخورد نه ایم نیز سخن
اگر بر منوچهرتان مهر خاست — تن ایرج نامور مانگی بست

که کام دو درد آم بود دل نهفت — شش را یکی شک تا بود جفت
کنون چون از ایرج بپرداختند — بکین منوچهر بر ساختند

نه ندید روی منوچهر شاه — مگر برنهاده ز آهن کلاه
ابا گرزه گاو پانی درفش — زمین کرده از سم اسپان نهفت

سپهدار چون قارن رزمخواه — سپهدار نستوه پیش سپاه
سپکدست بر پیش او بر بپای — چو شیر ژیان شیر او زان رهنمای

جو شاه نیمان و سرو یمن — به پیش سپاه اندرون رای زن
درختی که از کین ایرج برست — بجوان برگ شاخ نخواهیم هشت

زمین تا کنون کین او بست بخواست — که گیتی زمانه نه دیدیم راست
نه خوب آمدی با دو فرزند خویش — که من گرد می خبر کرده است پیش

کنون زان درختی که کرد دشمنی — برومند شاخی بر آمد بلند
بپاید کنون چون شه بی ثریا — بکین نیا تنگ بسته میان

ابا نامداران ایران بهم — چو سام نریمان گرشاسب هم
سپاهی که از کوه تا کوه جای — بپایند کو بند گیتی بپای

و دیگر که گفتی بباید که شاه — ز کین دل بشوید به نجشد گناه
که بر ما چنین گشت گردان سپهر — خرد تیره شد خیره شد جای مهر

شنیدم همه پوزش ناسکار — که گفت آن جهانجوی نابرده بار
هر آنکس که تخم جفا را بکشت — نه نوش روز بینند نه خرم بهشت

آموزش ایزد ز یزدان پاک — ز تو ... برادر شما را چه پاک
هر آنکس که دارد روانش خرد — کنا آن سگالد که پوزش برد

پاسخ دادن فریدون پسران را

ز پیوستن پهلوانان نیست شرم — سیه دل زبانتان ز کش رکرام

مکافات این بد به هر دو جهان — بپاییدم این نماند نهان

سه دیگر فرستادن تخت عاج — دگر زنده پیلان پیروز تاج

هم آنگه چون سوی خاور [illegible]
سراپرده را سوی هامون کشید
پیاده بیا لای پرده سرای
[illegible] درون بود خاور خدای
یکی خیمه پیش آن ساخت
[illegible] زده جای پرده سرای
دو شاه دو کشور [illegible]
بگفتند [illegible]

[illegible]

فرستاده گفت آنکه روشن بهار
نه دید و نه بیند بر شهریار
بهاریست خرم در اندر بهشت
همه خاک عنبر همه زرش خشت

سپهرین پاک میدان اوست
بهشت برین روی خندان اوست
ببالای میدان او راغ نیست
به پهنای میدان او باغ نیست

چو رفتم بمیدان آن سرفراز
سرش با ستاره همی گفت راز
یکی دست پیل یکی دست شیر
جهانی بر تخت اندر آورده زیر

بر پشت پیلانش بر تخت زر
ز گوهر همه تخت شیران بر
تبیره زنان پیش پیلان بپای
ز بهر خروش و شنیدن کرنای

تو گفتی که میدان بجوشد همی
زمین با سمان بر خروشد همی
خروشان شدم پیش آن ارجمند
یکی تخت پیروزه دیدم بلند

بهو بر نشسته شهی بچو ماه
ز یاقوت رخشان بسر بر کلاه
چو کافور موی و چو گلبرگ روی
دل آرزم گوی و زبان چرب گوی

جهان را ازو دل پر ترس و امید
تو گفتی که زنده شد جمشید
منوچهر چون زاد سرو بلند
نشسته چو طهمورث دیوبند

بر شاه بنشسته بر دست راست
تو گفتی زبان و دل پادشاست
پیش اندرون قارن رزمخواه
بدست چپش سرو شاه یمن

چو سرو یمن شاه دستورشان
چو پیروزه گنج گرشاسب‌شان
شمار در گنجها ناپدید
کسی در جهان آن شگفتی ندید

همه گرد میدان دو رویه سپاه
بزرین عمود و بزرین کلاه
سپهدار چون قارن کاوگان
به پیش سپاه اندرون اوگان

مبارز چو شیروی در زن تیز
چو شاپور یل زنده پیل دلیر
چو اوبت بر کوهه پیل کوس
هوا گردد از ابر چون آبنوس

گرائید زی ماهیک آن گروه
شد کوه دریا و هامون چو کوه
همه دل پر از کین پر چین بروی
جز از جنگشان نیست چیز آرزوی

بدیشان همه برشمرد آنچه دید
سخن نیز کز آفریدون شنید
دو مرد جهانجوی را دل ز درد
بپیچید و شد رویشان لاژورد

نشستند و جستند هرگونه رای
سخن را نه سر بود پیدا نه پای
بسلم بزرگ آنگهی تور گفت
که آرام و شادی بباید نهفت

نباید که آن بچه نره شیر
شود تیز دندان و گردد دلیر
جهان نامور بی هنر چون بود
که آموزگارش فریدون بود

بپره جوشد رای زن با نیا
ازآنجا یکه برد مدکیمیا
بباید سپهدار را جنگ
شتاب آوریدن بجای درنگ

ز کشور سواران برون تاختند
ز چین و ز خاور سپه خواستند
فتاد اندر آن بوم برگشت گوی
جهانی بدیشان نهادند روی

سپاهی که اندازه آن نبود
بدان بود کاختر جوانه نبود
چو لشکر ز خاور بایران کشید
هم آنگه خبر با فریدون رسید

که تا زنده پیلان با خواسته
دو خونین دل از کین آراسته
سپه چون به نزدیک ایران رسید
ز خشان و خود اندرون ناپدید

بفرمود پس منوچهر شاه
ز پهلو بهامون گذارد سپاه
یکی داستان زد جهان دیده
که مرد جوان چون بود دیده

بیرون بردن منوچهر لشکری را برزم سلم و تور

بدام اندرش تا سگالید بیش
پلنگ از پس پشت صیاد پیش

منوچهر گفت ای سرافراز شاه
ز پهلو بهامون گذارم سپاه

که بدسگال بد روزگار
بجان و تن خود دهد زینهار

پس آنکه بیازم بروی رزه
بهبیدم که گنگ یم از آکره
کمین جستن از دشت آوردگاه
برآرم بخورشید گرد سیاه

از آن انجمن کس ندارم بمرد
یکی دست یازید با من نبرد
بفرمود تا قارن رزمجوی
ز پهلو بدشت اندر آورد روی

بلم بتور آگهی تا چشتان
دو خونی همان با سپاهی گران
یکایک طلایه بیامد چو باد
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد
ولیکن گراینده گردد در آن
اگر برشمارم همی روز و شب
بدرد دل و مغزتان از نهیب
چو بشنید گشت ار فرخ قباد
منوچهر خندید گفت ... بکهی
که داند که ایرج نیای منست
بزور خداوند خورشید و ماه
نخواهم از او کین فرخ پدر
برانگه که روشن هوا تیره گشت
خروشی برآمد ز پیش سپاه
میان بسته داریدپ و ادید
هرانکس که از لشکر چین و روم
چو پیدا شود روی روز سپید
برانید یکسر همه جای خویش
باواز گفتند تا زنده ایم
سپیده چو از باختر بر دمید
منوچهر برخاست از قلبگاه
پر از خشم با ابروان پر ز چین
زمین شد بکردار کشتی بر آب
همی جنبش پیلان بتیره زمان
برفتند از جای یکسر چو کوه

که کین آوران جنگ را جستند
برفتند آگنده از کین سران
چو تور آگهی یافت آمد قباد
ترا تیغ و کوپال و جوشن که داد
خرد باد دل تو شنید برا ز
همی کرد بی منتی پس عجب
بلندی نداند با ز از نشیب
دژم گشت بر گشت پاسخ بداد
که چونین بگوید مگر ابلهی
فریدون فرخ گواه منست
که خدای تمام و راد دستگاه
کنم پادشاهی سخ زیر و زبر
طلایه پراکنده بر کرد دشت
که ای نامداران شیران شاه
همه در پناه جهاندار بید
بریزید خون بریزید بوم
دو بهره به پیماید از روز شید
یکی از دگر پای منهید پیش
خود اندر جهان شاه را بنده ایم
میان شب تیره اندر چمید
ابا جوشن و تیغ رومی کلاه
همی بر نوشتند روی زمین
تو گفتی سوی غرق دارد شتاب
خروشان و جوشان بلان ز دمان
دهاده برآمد ز هر دو گروه

ز پیش بهامون کشیدند صف
کشیدند لشکر بدشت نبرد
بدو گفت نزد منوچهر شو
بدو گفت آری گذارم پیام
بدانی که کار تیره گشت پیش
که از بیشه نارون تا بچیچ
درفشیدن تیغهای بنفش
قباد آنکه شد بنزدیک شاه
سپاس از جهاندار هر دو جهان
کنون چون بجنگ اندر آریم
که بهم زنه چشم زیر و زبر
بفرمود تا خوان بیاراستند
بپیش سپه قارن رزم زن
بدانید کین جنگ اهرمنست
کسی کو شود کشته در رزمگاه
همان نیک نامیش تا جاودان
ببندید یکسر میان سپاه
سران سپه مهتران دلیر
چو فرمان دهد ما همیدون کنیم
سوی خیمه خویش باز آمدند
همه یکسره نعره برداشتند
چپ و راست قلب و جناح سپاه
بزد مهره بر کوهه ژنده پیل
یکی بزمگاه هست گیتی بجای
بیابان چو دریای خون شد درست

ز خون جگر بر لب آورد کف
الانان دریا پس پشت کرد
بگویش که ای بی پدر شاه نو
بدین آن که گفتی و بردی تو نام
نترسی از این خام گفتار خویش
سواران جنگ بیکار و کین
چو بشنید با کاویانی درفش
بگفت آنچه بشنید از آن رزمگاه
شناسنده آشکار و نهان
شود آشکارا ترا دو گهر
ای تن بلشکر که آریم سر
لشکر رود چو خواستند
ابا رای زن سرو شاه یمن
همان روز پیکار کین جستن است
بهشتی شود کشته پاک از گناه
بماند همان فره ایزد بر آن
ابا گرز با خنجر کابلی
کشیدند صف پیش سالار نیز
زمین را ز خون رود جیحون کنیم
همه با سر کینه ساز آمدند
سنانها بر اندر افراختند
بیاراست لشکر چو بایست شاه
زمین جنب جنبان چو دریای نیل
ز شیپور نالیدن کره نای
تو گفتی بروی زمین لاله رست

کمین گاه را جای شایسته دید
سواران مردان بیاراسته دید

شبیخون آوردن تور

دمان از پس اندر منوچهر شاه | رسید اندر آن نامور کینه‌خواه
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی | همکون سار شد خنجر از مشت اوی
ززین برگرفتش بکردار باد | بزد بر زمین داد مردی بداد
سرش را هم آنگه ز تن باز کرد | دد و دام را از تنش ساز کرد
بیامد بلشکرگه خویش باز | بدیدان نشان نشیب از فراز
شاه آفریدون یکی نامه کرد | زنیک و بد روزگار نبرد
نخست آفرین بر جهاندار کرد | که نخچیر جان خفته بیدار کرد
سپاس از جهاندار فریاد رس | نگیرد دمی بی‌خرد دست کس
دگر آفرین بر فریدون برز | خداوند تاج خداوند گرز
همش داد هم دین هم فرهی | همش نام هم دین هم آگهی

فتح نامه فرستادن شاه منوچهر بنزدیک نیا

همه راستی راست از بخت اوست | همه فروز پایی از تخت اوست
جهان شد ز داد تو پر از آفرین | بفرمان یزدان داد آفرین
بتوت رسیدیم بتوران زمین | سپه برکشیدیم جستیم کین
سه جنگ گران کرده شد در دو روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز
از ایشان شبیخون و زما کمین | کشیدیم و جستیم هر گونه کین
شنیدم که سازد شبیخون گرفت | ز بیچارگی راه افسون گرفت
کمین ساختم از پس پشت او | نماندم که باد در مشت او
بیکایک چو از جنگ برگاشت روی | پی اندر گرفتم رسیدم بدوی
بگنجان برش نیزه بگذاشتم | بیاد اندر از زینش برداشتم
بپیدانم چون یکی اژدها | بریدیم سرش را ز تن بی‌بها
فرستادم اینک به نزد نیا | برزم کنون سلم را [illegible]
جهانجوی سر برج تا مدار | نبا بوت زر اندر افکند خار
به و برنه بخشود و حرمت نداشت | جهان آفرینش بد و بر کاشت
بنامه درون سر بر کرد یاد | هیونی برافکند بر سان باد
فرستاده آمد دلی پر ز شرم | دو چشم از فریدون پر از آب گرم
کجون برد خواهد سر شاه چین | بریده بر شاه ایران زمین
که فرزند هرچند بد زد دین | دل از مهر شوید بجوناب کین
کنون پس گران بود پوزش بزد | ودیگر که کین خواه تو بود کرد
بسلم آگهی رفت زان کینه گاه | وزان تیر سکی کاندر آمد بماه
پس پشتش اندر یکی حصن بود | بر آورده سر تا بچرخ کبود
چنان ساخت کامد بدان حصن باز | که دارد زمانی نشیب و فراز
همین هم سخن قارن اندیشه کرد | که گر سلم بچرد ز دشت نبرد
الانان دژش باشد آرام گاه | سر دژ کرد و بر نگیرد براه
اگر حصن دریا بود جای او | کسی تنگ لا نزین پای او
یکی جای دارد سر اندر سحاب | ز خارا بر آورده از قعر آب
نهاده ز هر چیز گنجی بجای | بر و بر کند سایه بر همای
مرا رفت باید بدین کار زود | رکیب عنان ایا باید بسود
اگر شاه پند زجنگاوران | نگهتر سپارد سپاهی گران
در چاره او بگیرم بدست | که از راه جنگست و زر راه جست
بیابد درفش همایون شاه | هم انگشتری تور با من براه
بخواهم کنون چاره ساختن | سپه را چنین اندر انداختن
من و کرد کرشاسب این تیره شب | برین راز بر هیچ مگشای لب
چو روی هوا گشت چون آبنوس | نهادند بر کوهه پیل کوس
همه نامداران پرخاش جو | زخشکی بدریا نهادند رو
سپه را بشیروی بسپرد و گفت | که من خویشتن را نخواهم نهفت
شوم سوی دژبان به پیغمبری | نمایم بدو مهر انگشتری
چو بر دژ شوم بر فرازم درفش | درفشان کنم تیغهای بنفش

شبیخون قارن بحصن سلم

ز کشتی وزورق زمین و هوار / همان دود آتش برآمد چو قار
همه روی دریا شده قیرگون / همه روی صحرا شده پر ز خون
از آنجا که قارن نیک خواه / بیامد بر ترد منوچهر شاه
بشاه نو آیین بگفت آنچه کرد / وزان گردش روزگار نبرد
بزد بر منوچهر کرد آفرین / که بی تو مباد اسب کوپال و زین
تو زاید بر فتی پابد سپاه / نو آیین یکی نامور کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود / شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی تاختن کرد با صد هزار / دلیران کرد تکش نامدار
بکشت از دلیران ما چند مرد / که بودند شیران روز نبرد
کنون سلم را روز جنگ آمدست / که یارش ز در هوده ننگ آمدست
یکی دیو جنگیش گویند هست / که در خشم ناپاک با زور دست
هنوز اندر آورده نابوده دشت / بگرز دلیران نپیموده دشت
ازین بار کاید بمیدان بجنگ / بدرّد بر او پوست از باد تنگ
بدو گفت قارن که ای شهریار / که آید به پیش تو در کارزار
اگر هم نبرد تو باشد پلنگ / تنش بر گرایی بیک نیم سنگ
هم آورد تو در جهان مرد کیست / کدامست کاکوی کاکوی چیست
من اکنون برو خشم و دل پاک مغز / یکی چاره سازم بدین کار نغز
کزین پس نه در ماند در هوده ننگ / چو کاکوی مانند ناید بجنگ
بگفت این و آواز شیپور نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
ز جوش سواران آواز کوس / هوا قیرگون شد زمین آبنوس
تو گفتی که الماس جان داردی / همان گرز نیزه روان داردی
دهاده خروش آمد و دار و گیر / هوا دام کرگس شد از پر تیر
فسرده ز خون پنجه و دست و تیغ / چکان قطره خون زباران میغ
تو گفتی زمین موج خواهد زدن / وزان موج بر اوج خواهد زدن
سپهدار کاکوی برزد غریو / بمیدان در آمد بکردار دیو
منوچهر آمد ز لشکر برون / یکی تیغ هندی بچنگ اندرون
ز هر دو غریوی برآمد که کوه / بلرزید و گشتند ترسان گروه
تو گفتی دو شیرند هر دو ژیان / گشود و برو دست بسته میان
یکی نیزه زد بر کمربند شاه / بپیچید بر سرش رومی کلاه
یکی تیغ زد شاه بر گردنش / چکاچاک شد جوشن اندر تنش
دو جنگی بدینگونه تا نیم روز / که سرگشته شد هور گیتی فروز
همی چون پلنگان برآویختند / همی خاک با خون برآمیختند
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / از اندازه آویزشش اندر گذشت
دل شاه برگشت در جنگ تنگ / پیشتر دران پا زید جنگ
کمربند کاکوی بگرفت خوار / ز زین برگرفت آن تن پهلوار
بینداخت خسته بران گرم خاک / بشمشیر کرده برو سینه چاک
شد آن مرد تازی به تیزی باد / چنان روز بد زانکه مادر بزاد
تهی شد ز کینه سر شهریار / گریزان همه رفته سوی حصار
پس اندر سپاه منوچهر شاه / دمان و دنان برگرفته راه

داستان رزم کاکوی نبیره ضحاک و شکسته شدن کاکوی و گرفتاری سلم و تور

پر از خشم کینه سپهدار نو / نشست از بر جرمه تیز رو
برافگند برگستوان باخته / بگرد سیه جرمه اندر تاخته
ربیند انگهی تنگ بر شاه روم / خروشید کی مرد بیداد شوم
بکشتی برادر ز بهر کلاه / کله یافتی چند پویی براه
کنون تاجت آوردم ای شاه و تخت / بیار آمد آن خسروانی درخت
ز تاج بزرگی گریزان مشو / فریدونت گاهی بیاراست نو
درختی که نشانده برآمد ببار / هم اکنون ببینی برش در کنار
اگر بار خارست خود کشته / وگر پرنیانست خود رشته

دل و جان بمهر تو آگنده ایم
نزادیم پیروزی خون ریختن
سوی شاه آوریم
پر از درد و کینه فراز آوریم
بدین یکسره جان ما پادشاست

همه مهر جویید و افسون کنید ز تن آلت رزم بیرون کنید
وزین پس بخیره مریزید خون که بخت جفاپیشگان شد نگون
از آن پس همه جنگجویان کین یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ ببردند نزدیک پور پشنگ
برفتند پیش گروها گروه یکی توده کردند بر سان کوه
هم از جوشن و ترگ و برگستوان چه گوپال و چه خنجر هندوان
سپهبد منوچهر بنواختشان براندازه بر پایگه ساختشان
فرستاده را بیرون کرد گرد بر شاه خاور مر او را سپرد
یکی نامه بنوشت نزد نیا پر از چاره و جنگ و پر کیمیا
به تخت آفرین کرد بر دادگر دگر یاد کرد از شه نامور

نامه نوشتن شاه منوچهر به نزدیک نیا

سپاس از جهاندار پیروزگر کزو هست نیرو و زو هم هنر
همه نیک و بد زیر فرمان اوست همه بنده‌ها زیر پیمان اوست
کنون بر فریدون ازو آفرین جهاندار بیدار شاه زمین

کشاینده بندهای بدی هش و رای و هم فرهٔ ایزدی
به پیروزی شاه بندگران گشادیم بر دست افسونگران
سرانشان بریدیم بشمشیر کین بشستم به لاله روی زمین
من اینک پس نامه بر سان باد بیایم کنم آنچه رفتست یاد
سوی دژ فرستاد شیروی را جهاندار کرد جهانجوی را
بفرمودگان خواسته برگرای نگه کن همه تا چه باید بجای
به پیلان گردونکش آن خواسته بیر تا در شاه آراسته
بفرمود تا کوس رویینه نای برآمد ز دهلیز پرده‌سرای
سپه راز دریا بهامون کشید ز چین در سوی آفریدون کشید
چو آمد به نزدیک تمیشه باز نیا را بدیدار او بد نیاز
برآمد ز در نالهٔ کرنای سراسر بجنبید لشکر ز جای
همه پشت پیلان به پیروزه تخت بیاراست سالار پیروزبخت
چه با مهد زرین چه دیبای چین بگوهر بیاراسته همچنین
چه با گونه گونه درفشان درفش جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
ز دریای گیلان چو ابر سیاه دمادم بساری رسید آن سپاه
بزرین ستام و بزرین کمر بسیمین رکیب و بزرین سپر
اباگنج پیلان با خواسته پذیره شدن را بیاراسته
همه گیل مردان چو شیر یله اباطوق زرین و مشکین کله
پس پشتشان شاه ایرانیان دلیران هریک چو شیر ژیان
به پیش سپاه اندرون پیل و شیر پس زنده پیلان یلان دلیر
درفش فریدون چو آمد پدید سپاه منوچهر صف برکشید
پیاده شد از اسپ سالار نو درخت نوآیین برو بار نو
زمین را ببوسید و کرد آفرین بدان نامور شهریار زمین
فریدونش فرمود تا برنشست ببوسید و بسترد رویش بدست
پس آنگه سوی آسمان کرد روی که ای دادگر داور راستگوی
تو گفتی که من دادگر داورم بسختی ستم دیده را یاورم
هم داد دادی هم داوری هم تاج دادی هم انگشتری
بفرمود پس تا منوچهر شاه نشست از بر تخت زر با کلاه
سپردار شیروی آن خواسته بدرگاه شاه آمد آراسته
بفرمود تا خواسته پاک شاه به بخشید یکسر همه بر سپاه
چو این کرده شد روز برگشت بخت بپژمرد برگ کیانی درخت
کرانه گزید از بر تخت شاه نهاده بر خود سر سه شاه
همی هر زمان زار بگریستی بدشواری اندر همی زیستی
بنوحه درون هر زمانی بزار چنین گفت کای نامور شهریار

نشستن شاه منوچهر

[illegible]

در عدل و داد منوچهر

[illegible]

فراورید

خداوند شمشیر و زرینه کفش / فروزنده کاویانی درفش / فروزنده گیرو برنده تیغ / بکین اندرون جان ندارم دریغ
که بزم دریا دو دو دست منست / دم آتش از برنش منست / بدانرا ز بد دست کوته کنم / زمین را ز کین رنگ دیبه کنم
کوانیده گرز نماینده تاج / فزاینده رنگ بر تخت عاج / ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را ستاینده ام
همه دست بر روی گریان ز بیم / همه داستانها ز یزدان زنیم / براه فریدون فرخ رویم / نیاکان کهن بود ما گر نویم
گز و تاج تخت زو مان پاه / وز و هم پناهت ز و هم سپاه / هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مردم گوهری را / برافراشتن سر به پیشی ز گنج / بر بجور فرم نماینده رنج
همه زیر بر تر دمن کافرند / ز راه همی بد کنش بر ترند / هر آن دین وروکونه بر دین بود / زبر دانش و زمنش قرین بود
نه زر پنهر بشمشیر یازیم دست / که سر بر کشور راز گشته پست / همه پهلوانان پاکیزه دین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو این دید راه / ترا داد این تخت و کلاه / ترا باد جاوید تخت روان / همان تاج هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همان جان ما زیر پیمان تست / جهان پهلوان سام برپای خاست / چنین گفت کی خسرو دادرا
ز شاهان مرا دید بر دیدنست / ز تو داد وز من پسندیدنست / پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین سران شیران توی
برین همه یزدان نگهدار باد / دلت شادمان بخت بیدار باد / تو از باستان یادگار منی / به تخت کیان بر نگار منی
ببزم اندرون شید تابنده / برزم اندرون شیر درنده / زمین زمان خاک پای تو باد / همان تخت پیروزه جای تو باد
نشستی بشمشیر هندی زمین / بارام بنشین و رامش گزین / از این پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت نگار بزم
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم را خرد هوش و رای تو داد / پس از پیش تخت گرازید سام / سپس پهلوانان نهادند کام
کنون پرسشی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان / نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار

داستان سام نامه و مولود زال

نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جویا و آرام را
نگاری بد اندر شبستان او / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماهش امید فرزند بود / که خورشید چهره برومند بود
ز مادر جدا شد دران چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز / ز خادمان دانست بر سان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
پسر چون ز مادر بران گونه زاد / نکردند یکهفته بر سام یاد / شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد کودک نوان
نکی سام یل را یارست گفت / که فرزند پر آمد از خوب چهر / یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
فرو را برز زند بر غره داد / زبان برگشاد آفرین کرد یاد / که بر سام یل روز فرخنده باد / سر بدسگالان او کنده باد
برا و انچه زاید و همی خواستی / همی جان بدین خواهش آراستی / ترا در پس پرده ای نامجوی / یکی پاک پور آمد از ماه روی
یکی بچه پهلوان چیره دل / نماید بدین کودک شیردل / تنش نقره پاک رخ چون بهشت / برو بر نه بینی یک اندام زشت

[illegible]

یکی و نتاج زد برین زه تیر	کجا بچه را سیر کردست شیر	که گر من ترا خون دل دادمی	سپاس ایچ بر سرت بنهادمی
که چون تو فراز من همچون دلی	دلم بگسلد گر ز من بگسلی	چو سیمرغ را بچه شد گرسنه	به پرواز بر شد دمان از بنه
یکی شیرخواره خروشنده دید	زمین را چو دریای جوشنده دید	ز خاراش گهواره و دایه خاک	تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند	ببر برش خورشید گرده بلند	پلنگش بدی کاشکی مام و باب	مگر سایه یافتی ز آفتاب
فرود آمد از ابر سیمرغ و چنگ	بزد برگرفتش ازان خشک سنگ	ببردش دمان تا با البرز کوه	که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند	بدان ناله زار او ننگرند	ببخشید یزدان نیکی دهش	همی بودنی داشت اندر بوش
خداوند مهری بسیمرغ داد	نکوره نکردند ازو هیچ یاد	نگه کرد سیمرغ با بچگان	بدان خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر	بماندند خیره بدان خوب چهر	شکاری که نازک تران برگزید	که بی شیر مهمان همی خون مزید
برینگونه تا روزگاری دراز	برآورد دارنده بگشاد راز	چنان کودک خرد پرمایه گشت	بران کوه بر کاروانها گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو	برش کوه سیم و میانش چو غرو	نشانش پراکنده شد در جهان	بد و نیک هرگز نماند نهان
بسام نریمان رسید آگهی	ازان نامور پور با فرهی	شبی از شبان داغ دل خسته بود	ز کار زمانه بر آشفته بود

خواب دیدن سام نریمان

چنان دید در خواب کز هندوان	یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا به نزدیک سام	سواری سرافراز کردی تمام
ورا مژده دادی به فرزند او	ازان برز شاخ برومند او

چو بیدار شد موبدان را بخواند	وزین در سخن چند گونه براند	بدیشان بگفت آنچه در خواب دید	جز آن هرچه از کاردانان شنید
چه گویید گفت اندرین داستان	خردتان برین هست همداستان	که زندست آن خرد کودک هنوز	وگر شد ز آسیب مهر و تموز
هر آنکس که بودند پیر و جوان	زبان برگشادند بر پهلوان	که هر کو به یزدان شود ناسپاس	نباشد بهر کار نیکی شناس
چه درنده شیر و چه گرگ پلنگ	چه ماهی به آب اندرون با نهنگ	همه بچه را پرورانده اند	ستایش به یزدان رسانده اند
تو پیمان نیکی دهش بشکنی	چنان بیگنه بچه را بفگنی	ز یزدان کنون سوی پوزش گرا	که اوست بر نیک و بد رهنما
چو شب تیره شد رای خواب آمدش	ز اندیشه دل پرشتاب آمدش	چنان دید در خواب کز کوه هند	درفشی برافراشتندی بلند
غلامی پدید آمدی خوب روی	سپاهی گران از پس پشت اوی	بدست چپش بر یکی موبدی	سوی راستش نامور بخردی
یکی پیش سام آمدی زان دو مرد	زبان برگشادی بگفتی سرد	که ای مرد بی باک ناپاک رای	دل و دیده شسته ز شرم خدای
ترا دایه گر مرغ شایستی	پس این پهلوانی چه بایستی	گر آهست بر مرد موی سپید	ترا ریش و سر گشت چون خنگ بید
پس از آفریننده بیزار شو	که هر روز رنگیست بر تنت نو	پسر گر به نزدیک تو هست خوار	کنون هست پرورده کردگار
کزو مهربان تر ترا دایه نیست	ترا خود بمهر اندرون مایه نیست	بخواب اندرون بر خروشید سام	چو شیر ژیان کاندر آید بدام

[illegible]

پدر سام یل پهلوان جهان
سرافراز تر کس میان مهان
بدین گونه فرزند جوی آمدست
ترا نزد او آب روی آمدست

روا باشد اکنون که بردارمت
پی آزرم نزدیک او آرمت
جوان چون ز سیمرغ زانسان شنید
ز رخسارگان شد گل شنبلید

بر آواز سیمرغ گفتی سخن
جوان بر سخن بود دانش کهن
اگر چند مردم ندیده بد اوی
ز سیمرغ بد یافته گفت گوی

بسیمرغ بنگر که دستان چه گفت
که سیر آمدستی همانا ز جفت
نشیم تو فرخنده گاه منست
دو پر تو فر کلاه منست

سپاس ز تو دارم بسی زکردگار
که آسان شدم از تو دشوار کار
چنین داد پاسخ که گر تخت و گاه
به بینی و رسم کیانی کلاه

مگر کین نشیمت نیاید بکار
یکی آزمایش کن از روزگار
نه از دشمنی دور دارم ترا
سوی پادشاهی گذارم ترا

تر بودن ایدر مرا در خورست
و لیکن ترا این از آن بهترست
با خویشتن بر یکی پر من
بود خواهی که بینی همی فر من

همانکه بپیوم چو ... رسیده
پی آزارت آرم بدین جایگاه
که در زیر پرت بپرورده ام
با بچگانت بر آورده ام

گرت هیچ سختی بروی آورند
ور از نیک و بد گفت گوی آورند
بر آتش برافکن یکی پر من
به بینی هم اندر زمان فر من

فرامش مکن مهر دایه ز دل
که در دل مرا مهر شد دلگسل
دلش گشت بدرام بر داشتش
گرازان با بر اندر افراشتش

ز پروازش آورد نزد پدر
گرفته بزیر پرش موی و سر
تنش پیلوار و رخ چون نگار
پدر چون بدیدش بنالید زار

فرو برد سر پیش سیمرغ زود
نیایش همی با فرین بر فزود
که ای شاه مرغان ترا دادگر
بدان داد نیرو و فر و هنر

که درماندگان را ز غم یاوری
بنیکی ز بهر داوران داوری
ز تو بدسگالان همیشه نژند
بمان همچنین شادمان سودمند

سراپای کودک همه بنگرید
همی تخت تاج کئی را سزید
بر و بازوی شیر خورشید رو
بدل پهلوان دست شمشیر جو

سیاهش مژه دیدگان قیرگون
جو بسته لب و رخ بمانند خون
خبر از مو بر و بر نکوهش نیاید
بدیگر بدش بر پژوهش ندید

دل سام شد چون بهشت برین
بران پاک فرزند کرد آفرین
منم بنده کمترین یزدان پرست
ازین پس که آورده ام باز دست

پذیرفته ام از خدای بزرگ
که دل بر تو هرگز ندارم سترگ
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشید و ز کوه بگذارد پای

فرود آمد از کوه بالای خاست
یکی جامه خسروآرای خواست
بدو گفت ای پور بار ای و هوش
به پیش ار هوش به بمار کوش

بجویم هوای تو از نیک و بد
ازین پس چه خواهی تو از من بزد
تبیره زنان پیش بردند پیل
بر آمد یکی گرد برسان نیل

خروشیدن کوس با کره نای
همان زنگ زرین هندی درای
سواران همه نعره برداشتند
بر آن خرمی راه بگذاشتند

ز شادی بشهر اندرون آمدند
ابا پهلوانی فرون آمدند
یکایک بشاه آمد این آگهی
که سام آمد از کوه با فرهی

آگاه شدن شاه منوچهر از احوال سام و زال

زان آگهی شد منوچهر شاد
پسی از جهان آفرین کرد یاد

بفرمود تا نوذر نامدار
شود تا زنان پیش سام سوار

کند آفرین کیانی بر وی
بران شادمانی که بنهاد رو

بفرمایدش تا سوی شهریار
شود تا بتنها کند خاستار
به بیند یکی روی دستان سام
که بد پرورانده اندر کنام

منوچهر بگه بر نشست شاد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد

برو بر ستایش چو سیمرغ بلند | ز هر سو برو بسته راه گزند
برو اندرون بچه مرغ و زال | تو گفتی که هستند هر سه همال

همه بوی مهر آید از باد او | بدل راحت آرد همی یاد او
ابا داد او راست گفتم براز | که ای چاره ناتوان بی نیاز

رسیدم بهر جای فرمان تو | نگردد فلک جز به پیمان تو
یکی بنده ام با دلی پر گناه | به پیش خداوند خورشید و ماه

امیدم به بخشایش تست پس | بچیزی دگر نیستم دست رس
تو این بندهٔ مرغ پرورده را | بزاری و خواری برآورده را

که او خار پوشید بجای حریر | مزد گوشت بستان بهنگام شیر
سیه مهری من روانم مسوز | بمن باز بخش و دلم بر فروز

بفرمان یزدان چو این گفته شد | ستایش هم آنگاه پذرفته شد
نزد پر سیمرغ و بر شد به ابر | یکی جبر شد بر سپهر شیر و ببر

ز کوه اندر آمد چو ابر بهار | گرفته تن زال را در کنار
به پیش من آورد چون دایه | که در مهر باشد ورا مایه

من آوردمش نزد شاه جهان | همه آشکارا بکردم نهان
بفرمود پس شاه با موبدان | ستاره شناسان هم بخردان

بگویید تا اختر زال چیست | بران اختر از بخت سالار کیست
چو گیرد بلندی چه خواهد بدن | همه داستان از چه خواهد زدن

آمدن حکما به نزدیک منوچهر و طالع زال دیدن

ستاره شناسان هم موبدان | ز اختر گرفتند پیدا نشان
گرفتند ز اختر شمار سپهر | که با زال کین ردار داد و مهر
بگفتند با نامور شهریار | که او پهلوانی بود نامدار

چو هشیار بیدار گرد سوار | سپه تاز گرد افکن و پی کبار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد | دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین | که کردند هر کس برو آفرین
ز اسپان تازی بزرین ستام | ز شمشیر هندی بسیمین نیام

ز دیبا و خز و ز یاقوت و زر | ز گسترد نیهای بسیار مر
غلامان رومی بدیبای روم | همه پیکر از گوهر و زرش بوم

ز بر جد طبقهای پیروزه جام | چه از زر سرخ و چه از سیم خام
همه پیش بردند فرمان بران | پر از مشک کافور پر زعفران

هم از جوشن ترک و برگستوان | همان نیزه و تیر و گرز گران
همان تخت پیروزه و تاج زر | همان مهر یاقوت و زرین کمر

بمهرش منوچهر عهدی نوشت | سراسر ستایش بسان بهشت
همه کابلستان و دریای سند | بدو داد تا مرز دریای هند

ز زابلستان تا بدریای بست | بنو بی نوشتند عهدی درست
چو این عهد و خلعت بیاراستند | ز در بارهٔ پهلوان خواستند

چو این کرده شد سام برپای خاست | چنین گفت کی شاه با داد و راست
ز ماهی بر اندیشه تا چرخ ماه | چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه

بمهر و بداد و بخوی و خرد | زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بچشم تو خاک | مبادا چو تو مرو را روزکار

فرود آمد و تخت را داد بوس | به بستند بر کوهه پیل کوس
سوی زابلستان نهاد بذرو | نظاره برو بر همه شهر و کوی

چو آمد به نزدیکی نیمروز | خبر شد بسالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر | همان عهد منشور و زرین کمر

هر انجا که بد مهتری نامجوی | ز گیتی سوی سام بنهاد روی
شد آراسته سیستان چون بهشت | گلش مشک سارا شد و زرش خشت

یکی شادمانی بد اندر جهان | سراسر میان کهان و مهان
بر مشک دینار بر زر بحیثند | به پی زعفران درم بر بحیثند

سی پی کنه گرز ما در ترا د
کنون دور ماندم ز پرورد کار
بدو کش پرورش و دل روانست
که ایزد ترا باشد آرامگاه
کنون گرد خویش اندر آور گروه
ز خورد و ز دانش بیاسای سپنج
خروشیدن زنگ هندی درای
بشد زال با او دو منزل براه
همی زال را دید درنون شاند
بیامد پراندیشه دستان سام
ابا یاره و گرزه گاو سر
ستاره‌شناسان و دین آوران
جهان گشت زال از بر آهو حش
سواری جهان بد که اندر جهان
چنان بد که روزی بجنبید زجای
سوی کشور هندوان کرد رای
گشاده در گنج افکنده رنج
یکی پادشا بود مهراب نام
ببالا بکردار آزاده سرو
دل بخردان داشت مغز ردان
چو آگه شد از کار دستان سام
ز دینار و یاقوت مشک و عبیر
چو آمد بدستان سام آگهی
سوی گنج پیروزه باز آمدند
یکی پهلوانی نهادند خوان

من نم سزد گر بمانم ز داد
همی پروراند چنین روزگار
بپرداز دل بر هر آنچه هواست
هم ایدر بسیجی نگین و کلاه
سپاه انجمن کرد و دانش پژوه
همه دانش و داد و دادن بسیج
برآمد ز درگاه پرده‌سرای
بدان تا پدر چون گذارد بپای
برخ بر همی خون دل برفشاند
که تا چون زید کو بود شادکام
ابا طوق زرین و زرین کمر
سواران گردان کین آوران
که گیتی تا رست زافر و حش
ازو داستانها زدندی مهان
که در پادشاهی چنین کرد رای
در کابل و دنبر و مرغ و مای
برآیین و رای سرای سپنج

گهی زیر چنگال مرغ اندرون
ز گل بهره من جز از خار نیست
ستاره‌شمر مرد اختر گرای
گذر نیست از حکم گردان سپهر
بیاموز و بشنو ز هر دانشی
بگفت این برخاست آوای کوس
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
پدر را ز اندازه در بر گرفت
بپرسید تا باز گردد ز راه
نشست از بر نامور تخت عاج
ز هر کشوری موبدان خواند
شب و روز بودند با او بهم
بمردی و دانش بجایی رسید
بدینسان همی گشت گردان سپهر
برون رفت با ویژه گردان نو
بهر جایگاهی بیاراستی
ز زابل بکابل رسید آگهی

عاشقی کردن زال با دختر مهراب کابلی

ز کابل بیامد بهنگام شام
ز دیبای زربفت چینی حریر
که زیبا همی آمد اندر گهی
گشاده دل و بزم ساز آمدند
نشستند بر خان او فرخان

ابا گنج و اسپان آراسته
یکی تاج پر گوهر شاهوار
پذیره شدش زال بنواختش
ببزم آمد پس تا همی آرند جام
همانا خوش آمدش دیدار او

خمیدن بچار و چریدن بچون
بدین با جهاندار پیکار نیست
چنین زد ترا اختر نیک رای
هم ایدر ترا باید گسترد مهر
بپا پی ز هر دانشی راستی
هوا تیره‌گون شد زمین آبنوس
یکی ساخته لشکری کینه جوی
برآمد همی خروشیدن اندر گرفت
شود شادمان سوی تخت کلاه
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بپرسیدن راز هر چیز را بند
زدندی همی رای بر بیش و کم
چون خویشتن در زمانه ندید
بر سام بر زال گسترده مهر
ابا او یکی بودشان رای و کیش
همی رود را لشکران ناستی
گرازان خندان بدین فرهی
ز بر دست هر جای گسترده کام
بمه روی بهار بر فنغ شد زرو
دو گش یلان و هش موبدان
غلامان هر گونه خواسته
یکی طوق زرین زبرجد نگار
برآیین یکی جایگه ساختش
نگه کرد مهراب را پور سام
دلش تیزتر گشت بر کار او

بدو گفت از من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز تیغ و ز مهر و کلاه
چنین گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز فرمان روا
مرا ارزو در زمانه یکیست / که آن ارزو نزد تو اندکیست
که آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بجان تو اندر مرا پای نیست
بباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما را کنون بت پرستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم / بدیدار تو رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بران یال کوپال ان رای دید
خرامان برفت از بر تخت او / جهان آفرین خواند بر بخت او
بدو تا سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان خدا چون شنید
بر ویش از ان چشم نگماشتند / مر او را بیگانگان داشتند
بروشن دل پهلوان شد پدید / جهان کرم دیدند با گفت و گو
مر او را ستودند یک یک مهان / جهان کز پس پرده بودش نهان
زبالا و دیدار و آهستگی / بیاتنگی هم بشایستگی
دل زال یکباره دیوانه گشت / خرد دور شد عقل فرزانه گشت
سپهدار تازی سر راستان / بگویید برین بر یکی داستان
که تا زنده ام چرمه جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم / بتر ز خردمند رسوا شوم
همیگشت یکچند بر سر سپهر / دل زال سر تا سر آکنده مهر
بانزیها زال شد خسته دل / بران کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گو / کزین کار تیره شود آب رو
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت پیاده ازین بارگاه
همیگشت سوی شبستان خویش / گذر کرد سوی نهفتان خویش
دو خورشید بد اندر ایوان او / چو بیند دخت رودابه ماه رو
بیاراسته همچو باغ بهار / سراپای پر بوی و رنگ و نگار
شکفتی برودابه اندر بماند / بدو هر زمان نام یزدان بخواند
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
کنون رفتی امروز چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مرد است این پیر سر پور سام / همی تخت گاه آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران گزارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر ماه روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال زر کس نیارد سپرد
چو دشت عنانش بر ایوان نگار / نه بینی تو بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / دو دستش بکردار دریای نیل
چو بر گاه باشد زر افشان بود / چو در رزم باشد سر افشان بود
رخش پژمراینده ارغوان / جوان سال بیدار و دولت جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
فشاننده خاک در کین بخون / فشانندهٔ خنجر ابگون
ز آهو همان کش سپیدست مو / بگوید سخن مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفت گوی / بر آشفت گلنار گون کرد روی
دلش گشت پر آتش مهر زال / وز و دور شد خورد و آرام و حال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگر شد برآیین بر رای خو

آمدن پرستندگان رودابه بکنار رود خانه

ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
بدان بندگان خردمند گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید

وزان پس بخشم و بروی دژم — بابرو ز خشم اندر آورد خم
شنیدن نیرزید پیکارتان — بهرزه چنین سرد گفتارتان
چو دل شد مرا بر ستاره تباه — چگونه توان بود شادان بماه
بگل ننگرد هرکه او گل پرست — اگرچه گل از گل شود ده برست
کرا سرکه در ره بود بر جگر — شود زانگبین درد او بیشتر
نه فغفور خواهم نه خاقان چین — نه از شهریاران ایران زمین
ببالای من پور سامست زال — ابا بازوی شیر با کتف و یال
گرش پیر خوانی همی ور جوان — مرا او بجای تنست و روان
جز او هرگز اندر دل من مباد — ز من جز ازوی میاراد باد
مرا مهر او دل ندیده گزید — همان دوستی از شنیده گزید
بر او مهربانم نه بر موی او — برای هنر گشتمش مهرجوی
پرستنده آگه شد از کار او — چو بشنید دل خسته آزار او
یکی گفت زیشان که ای سروبن — نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد — خرد ز آفرینش ردای تو باد
باواز گفتند تا زنده ایم — بدل مهربان و بتن بنده ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی — نباید ز فرمان تو جز بهی
سه نرگسانت پر از شرم باد — رخانت پر از رنگ آزرم باد
اگر جادویی باید آموختن — به بند و فسون چشمها دوختن
بپریم چون مرغ هر سو شویم — بپوییم در کار جادو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم — به نزدیک و پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد — رخان معصفر چو ناینده کرد
که این گفته را گر شوی کاربند — درخت برومند کاری بلند
که هر روز یاقوت بار آورد — برش تازیان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش او — سوی چاره بنهاد بیچاره رو
بپای رهی پار استشد — سر زلف بر گل بپیراستشد
برفتند هر پنج تا رودبار — ز هر بوی رنگی چو خرم بهار
مه فوردین و سر سال بود — لب رود لشکرگه زال بود
از آن سوی رود آن کنیزان بدند — بدستان همی سوی دستان شدند
همی گل چدند از لب جویبار — رخان چون گلستان گل در کنار
چنین گفت گوینده با پهلوان — که از کاخ مهراب روشن روان
نگه کرد دستان ز تخت بلند

پرسیدن زال کنیزکان رودابه را

پرستیدگان گل پرستان کنند
چنین گفت گوینده با پهلوان — که از کاخ مهراب کابلستان
پرستندگان را سوی گلستان — فرستد همی ماه کابلستان
به پیش پری چهرگان رفته زال — کمان خواست از ترک بر خسته بال
پیاده همی شد ز بهر شکار — خشن سار دید اندران مرغزار
کمان ترک گلرخ بزه بر نهاد — بدست جهان پهلوان در نهاد
نگه کرد تا مرغ برخاست ز آب — یکی تیر بنداخت اندر شتاب
ز پروازش آمد نغلتان فرود — چکان خون وشی شد تن آب رود
پرستش باریدک پهلوان — سخن گفت با شاه شیرین زبان
که این شیر بازو کو سیلش — چه مردست شاه کدام انجمن
که بگشاد زینگونه تیر از کمان — چه سنجد به پیش همی بدگمان
ندیدیم زیبنده تر زین سوار — به تیر و کمان بر چنین کامکار
پری چهره دندان بلب بر نهاد — کمم گفت زینگونه از شاه یاد
شه نیمروزست فرزند سام — که دستانش خوانند گردان بنام
نگردد فلک بر چنو یک سوار — زمانه نبیند چنو نامدار
پرستنده با کودک ماه روی — بخندید و گفتش که چندین مگوی
که ما بیت مهراب را در سرای — بیک رش ز شاه تو برتر بپای
ببالای سروست همرنگ عاج — یکی ایزدی بر سر از مشک تاج

بنام جهان پهلوان زال زر

پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنک باشد میان دو تن / سه تن نانهانست چار انجمن
بگوی ای خردمند پاکیزه رای / سخن گر براز است با ما سرای
جوانان کنند از کار زال / که در مهر شد او بی آرام حال
پرستنده گشتند با یکدگر / که آمد بدام اندرون شیر نر
بیامد خردمند گنجور شاه / که بود اندران کار دستور شاه
سخن هرچه بشنید از آن دلنواز / به نزد سپهبد همیگفت راز
سپهبد فرامید تا گلستان / برآمد خروشید کابلستان
پری روی گلرخ بتان طراز / برفتند بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید زیشان سخن / ز بالا و دیدار آن سروبن
که گر راستی تان بود کش گوی / به نزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی کمانی برم / ببینید پیلتن بسپه رم
رخ بندگان گشت چون سندروس / زمین را بر زال دادند بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / ترا به کسی از نژاد مهان
هر آنجا که سام و نیالای او / بپاکی دل روشن و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / بدین برز بالا و بازوی شیر
همی می چکد گویی از روی تو / عبیرست گویی مگر بوی تو
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمست با رنگ و بوی
بهرایانش گویی گلست و سمن / چو سرو سهی بر سهیل یمن
از آن گنبد سیم سر بر زمین / فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک بعنبر سرشتش بافته / بیاقوت زمردش بر تافته
سر جعد زلفش چو مشکین زره / فکندست گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / بزد کرده از غالیه صد رقم
شب آرای چون او نبیند کسی / بزد ماه رویان کنند آفرین
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین بآوای نرم
که این را چه چاره است با من بگو / مرا راه جستن به پیوند او
که ما را دل و جان پر از مهر اوست / همان از رو دیدن چهر اوست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / بت زیتم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار گشا روشن روان
فریبیم و گوییم هرگونه / میان اندرون بیت و راروی
سر مشکبویش بدام آوریم / لبش زی لب پور سام آوریم
خرامد مگر پهلوان با کمند / به نزدیک دیوار کاخ بلند
کند حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره
بهبین انگهی تا خوش آید ترا / بدین گفته رامش فزاید ترا
برفتند شادان برگشت زال / نشیبی دری بازان بالای یال
رسیدند خوبان به نزدیک کاخ / بدشت اندرون هریک از گل دو شاخ
نگه کرد ریحان بپاراست جنگ / زبان کرد گستاخ دل کرد شنگ
که بیکه ز درگاه بیرون شوید / شگفت آیدم تا شما چون شوید
بتان پاسخش را بیاراستند / به شنگی دل از جای برخاستند
که امروز روزی دگرگونه نیست / براه کلان دیو وارونه نیست
بهاران بد از گلستان گل چدیم / ز روی زمین شاخ سنبل چدیم
بکیهان فرکاخ کامروز کار / نباید گرفتن همی زان شمار
که زال دلاور بکابل بود / سراپرده شاه زابل بود
نه بیند گذرگاه کابل خدا / بزین اندر آرد به شکر پا
همه روز رفتن آمد شدن پیش اوست / که هستند با یکدگر نغز بخت
که گرتان ببیند چنین کار بد / کنند بر زمین تان هم آنگاه پیت

بازگشتن کنیزکان به پیش ماه و حال گفتن

شدند اندر ایوان بتان طراز / نشستند با ماه گوینده راز
برافروخته رودابه را دل ز مهر / بامیدان تا ببیند کس چهر

همی کار سازید رود و به رود / نهانی ز خویشان و هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
بدیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد برو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ و سنبل بدیگر کران
همه روزه پیروزه بر جامشان / بروشن گلاب اندر آرامشان
از آن خانهٔ دخت خورشید روی / برآمد همی تا بخورشید بوی
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگزار کام
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ ببام / ز سرو سهی بر سرش ماه تمام
جو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

رفتن زال زر بکاخ رودابهٔ کابلی

درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
جهانی سراسر که او کرد یاد / پرستنده خرم دل و شاد باد
پیاده بدین سان ز پرده سرای / ز بخت آن خسروانی دو پای
سپهبد کز آن گونه آوا شنید / نگه کرد خورشید رخ را بدید
شده بام از آن گوهر تابناک / ز عکس رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درود زمن آفرین از سپهر
به بر شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم بآواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من بکوی
سپهبد سخن گفت پری رخ شنود / ز شعر سرش گره زود بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زان سان نه پیچد کمند
که اندر خم و مار بر مار بود / بدان غبغبش تار بر تار بود
برو گفت بر باز برکش میان / بر شیر بگشای چنگ کیان
فرو هشت گیسو از آن کنگره / بدل زال گفت این کمند سره
دگر بار رودابه آواز داد / که ای پهلوان زادهٔ گردزاد
بگیر این سر گیسو از یک سویم / ز بهر تو باید چنین گیسوام
نگه کرد زال اندر آن ماه روی / شگفتی بماند اندر آن روی و موی
بناوید مشکین کمندش ببوس / بدانسان که بشنید بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره در جان زنم / برین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد هیچ دم
بحلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا بسر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / برآمد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان بدست / برفتند هر دو بکردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / بدست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای پیشش چو حور
شگفت اندر و مانده بد زال زر / بدان روی و آن موی و بالا و فر
ابا یاره و طوق با گوشوار / ز دیبا و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر سمن / سر جعد زلفش شکن در شکن
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرید
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشکبوی
منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان

بازگشتن زال ...

پس آن ماه را زال پدرود کرد
بپوشید تا ...
زبان برگشاد ...
نهانی بدان ...
...

نامه نوشتن زال به سام

زبان تیز بگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
تخت آفرین بر جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور ترس پاک / دل ما پر از ترس امید پاک
نیایش امید ترس از گناه / بفرمانها ژرف کردن نگاه
شود مهر تا جانجوی توان / شب روز بودن به پیشش نوان
خداوند خورشید گردنده ماه / روان از ابر نیکی نماینده راه
بدو هست کیهان خرم بپای / همو داد داور رهبر دو سرای
بهار آورد تیرماه و خزان / برآرد بر از میوه دار رزان
جوان دارد اش کار با رنگ و بوی / گهی پرنیی دژم کرده روی
ز فرمان و رایش کسی نگذرد / پی مور بی او زمین نسپرد
بدانگه که لوح آفرید و قلم / بزد بر همه بودنیها رقم
جهان از آرایش زخت آفرید / ز گیتش نیابد فزونی مزید
یکی نیست جز داور کردگار / که او را نه جفت و فرزند یار
که هرچه آفریدست جفت آفرید / گشاده ز راز نهفت آفرید
ز چرخ برین اندر آری سخن / سراسر برینست گیتی ز بن
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانایی اندر نهان
و دیگر که ماهی زنی کدخدای / ندیدیم و نیز جوان دل بجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / بوی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جوان / که گردد ز فرزند روشن روان
چو هنگام رفتن فراز آیدش / بفرزند نو روز باز آیدش
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زالست آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / وزو رفته دولت وزو مانده بخت
کنون این همه داستان منست / گل و نرگس بوستان منست
نبینی که دل دخت مهراب را / بیارم ز دیده همی آب را
دلم گشت از دخت سیندخت رام / چگویید باشد بدین رام سام
شود نیز کویی منوچهر شاه / جوانی کمانی برد باز گاه
که از من رسیدست جهر و خرد / چگویید کین را چه درمان برد
نگفتم من این تا نگفتم غمی / بفر و خرد در نیامد کمی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست
چه مهتر چه کهتر چو شد جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
بربا مرغ دمند را جنگ نیست / که هم راه و دینست هم ننگ نیست
چگویید کنون موبد پیش بین / چگویند فرزانگان اندرین
بپیوستند بر موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه از ایشان پر از کیمیا
گشاده سخن کس نیارست گفت / که نشنید کس نوش با زهر جفت
سپهبد چو بشنید زیشان سخن / بجوشید رای نو افکند بن
که دانم کزین پس نکوهش کنید / برین رای من برز و هش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کهتران کس نکرد از مهان
مرا گر برین ره نیایش کنید / برین بنده راه گشایش کنید
بجای شما آن کنم این زمان / که با کس نکردند اندر زمان
ز خوبی و از نیکی و راستی / ز بدنا و رم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام آرام او خواستند
که ما هر یکی بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
که بودست ازین کمتر ار بیشتر / بدین پادشا را الگا بد هنر
با انک مهراب ازین پایه نیست / بزرگست و خرد سبک مایه نیست
همانت کنم کو هم از دهانت / وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را بد نیاید نهان / نیاید ازو ننگ بر دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنانچون توانی بروشن روان
ترا خود هنرزان ما بیشتر / روان گمانت پر اندیشه تر
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه

کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگرچه به پر برآید ز میغ — زبان ار بندان بجاید دلیر / بدرد ز آواز او چرم شیر
گر ایدونک فرمان یزدان بود / اگر چند دانش ندان بود — یکی کار پیش آمدم دلشکن / که نتوان نمودنش بر انجمن
پدر گر دلیرست و نر اژدهاست / اگر بشنود راز گهر رواست — من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
من آنم که دریاکنار منست / ستاره شب تیره یار منست — برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانش دم — چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشاید ز سختی و رنجم میان
سپهبد شنید آنچه موبد بگفت / که گوهر گشاده کنید از نهفت — ز پیمان نگردد سپهبد پدر / بدین کار دستور باشد پدر
که من دخت مهراب را جفت خویش / کنم راستی را بر آیین و کیش — پدر یاد دارد که چون مر مرا / بدو باز داد ایزد داورا
ز پیمان چنین رفت پیش گروه / چو باز آوریدم ز البرز کوه — که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندر این بسته دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بردوار — بفرمود گفت ار بماند یکی / نباید ترا دم زدن اندکی
چو نزدیکی گرگساران رسید / سپهبد ز دور رخش یکایک بدید — همی گشت گرد یکی کوهسار / جهاندیده بود و رمنده شکار
چنین گفت با گرگساران خویش / بدان کار دیده سواران خویش — که آمد سواری دمان کابلی / همان چرمه زیر اندرش زابلی
فرستاده زال باشد درست / بیاید خبرها ازو باز جست — ز دستان ایران و ز شهریار / همیکرد ازو سخن خاستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامه نامدار — فرود آمد و خاک را بوسه داد / پس از جهان آفرین کرد یاد

رسیدن نامهٔ زال زر به نزدیک سام نریمان

بپرسید و بستد ازو نامه سام — فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سخنهای دستان سراسر بخواند — به پژمرده بر جای خیره بماند
پسندش نیامد چنان آرزوی / دگرگونه پنداشت او را بجوی — چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هر چه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین کام دل جوید از روزگار — ز نخچیر کامد سوی خانه باز / بدلش اندر اندیشه آمد دراز
همیگفت گر گویم این نیست راست / مکن داوری سوی دانش ردست — ابر شهریار و بر انجمن / شوم بر ز گفت نریمان شکن
وگر گویم آری و کامت رواست / بپرداز دل را بدانچه هواست — از آن مرغ پرورده دیو زاد / بجویی چگونه برآید نژاد
سرش گشت از اندیشه دل گرا / نخفت و نیاسود گشت اندرا — چو برخواست از خواب با موبدان / یکی انجمن ساخت ز بخردان
گشاده بر آن باشد اندر نهان / که فرمان دهد کردگار جهان — چو گوهر چو آب و چو آتش بهم / بپا میخش باشد از سیمتن
گشاده سخن پرستاره شمر / که فرجام این برچه باشد کند — همانا که باشد بروز شمار / همی راز جستند از روزگار
بپرسید با دیده پیش آمدند / که دو دشمن از بخت خویش آمدند — بسام نریمان ستاره شمر / چنین گفت کی گرد زرین کمر
ز فرزند، از دخت مهراب و زال / که گردند با هم دو فرخ همال — از این دو هنرمند پیل ژیان / بپاید به بند دگر بر میان
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ / نهد تخت شاه از بر تخت میغ — پی بدسگالان ببرد ز خاک / بروی زمین بر نماند مغاک

(Margins:) [illegible]

پاسخ نامهٔ زال زر

بپرسیم ازین روزگار — سوی شهریاران کند رم سپاه

[illegible]

... رودابه احوال ...

درم داد و دینار درویش را
نه شب خواب کرد و نه روز آرمید
میان سپهدار با سرو بن
سپهدار دستان ورا راه جو
سخن چون ز شکی بسختی کشید
پسی گفت جوشید زد داستان
به نزدیک رودابه آمد چو باد
یکی ساده سربند پیش آورید
یکی جفت پرمایه انگشتری
زن از حجره چون پیش ایوان رسید
زن از بیم او گشت چون سندروس
پر اندیشه شد جان سیندخت ازوی
زمان تا زمان پیش من بگذری
بدو گفت زن من یکی چاره جوی
بدین حجره رودابه پیرایه خواست
بدو گفت سیندخت بنمایم
بها گفت بگذار بر چشم من
جو گردید سیندخت گفتار او
جوان جامهای گرانمایه دید
کشیدان زن چاره گر را برو
زنانش همی برد مویش کشان
بفرمود تا دخترش رفت پیش
برودابه گفت ای سزاوار ماه
شگفت چرا گشتی ای ماه روی
سخن بوجه ساختی این مرد کیست

نوازنده شد مردم خویش را
نه می خورد و نه نیز رامش گزید
زنی بود گوینده شیرین سخن
سخن هرچه بشنید با او براند
فراخیش راز و در بنی کلید
سرانجام گشتت همداستان
وز آن شادمانی و را مژده داد
شنی تا ره پود اندرو نابدید
فروزنده چون زهره بر فلک مشتری

دیدن سیندخت آن زنی را که فرستادهٔ زال بود

بحجره درآیی بمن ننگری
همی نان فراز آرم از چند روز
همان گوهران گرانمایه خاست
دل بسته زاندوه بگشایم
یکی آب بر زن برین خشم من
بپرسید رازت دل راز کرد اداو
هم از دست رودابه پیرایه دید
بیاورد و افکند او را برو
بخشم از برو هر دو دستش کشان
همی دست زد بر دو رخ از دو چشم
گزین گروی از نازبرگاه چاه
همه راز با شیر با در بگوی
که زیبای سربند انگشتری است

بسی آفرین بر سپهدار سام
دلش کشته بود از و مهد جفت
پیام آوریدی سوی پهلوان
بدو گفت نزدیک رودابه شو
فرستاده باز آمد از پیش سام
بسبک پاسخ نامه زر اسپرد
پری روی بر زن درم برفشاند
همه پیکرش سرخ یاقوت و زر
فرستاد نزدیک دستان پیام
دل روشنم بر تو شد بدگمان
شوم هم سوی خانه مهتران
بیاوردمش افسری زرنگار
سپردم برودابه گفت این دو چیز
درم گفت فردا دهم ماه روی
همی دید از و کژی و کاستی
بیاشفت گیسوی او را ببست
بخشم اندرون رفته شد زو غمی
در کاخ بر خویشتن بر ببست
دو گلبرگ بر دو نرگس آب دار
چه ماند از نکو داشتش در جهان
که این زن زپیش که آید همی
زر گنج بزرگ افسر تازیان

بکرده زبان خوب و دادن پیام
همه هرچه گفتی زرودابه گفت
هم از پهلوان سوی سرو روان
بگویش که ای نیک دل ماه نو
ابا شادکامی و فرخ پیام
زن از پیش او بازگشت ای پرد
بکرسی زر پیکرش برنشاند
شه زر بهان نابدید از گهر
بسی داد با آن درود و سلام
نگه کرد سیندخت زن را بدید
بتر سید روی زمین داد بوس
باواز گفت از کجایی بگوی
نگویی مرا تا زنی یا کمان
زمن جامه جوید هم گوهران
یکی حلقه پر گوهر شاهوار
گرو ن خواست اکنون پاسخ نیز
بها را نیابی تو از من مجوی
بیامد به بخشش بر و راستی
گرفته بروی اندر آورد دست
بخواری کشیدش بروی زمی
وز اندیشگان شد بگرد ار دست
همی شست تا شد گلان آب دار
که تو مونس آشکار و نهان
به نزد تو زین هرچه آید همی
بها ماند بسیار سود زیان

رها کرد زر او بنواختش
پیامد ز تیمار نالان بخفت
گرانمایه سیندخت را خفته دید
چنین پاسخش داد سیندخت باز
وزین گنج آباد این بوستان
وزین چهره سرو بالای ما
که ناکام باید بدشمن سپرد
بدین بیت فرجام انجام ما
سرای سپنجی برین سان بود
از اندیشه تنگی غم دل نگردد دگر
چگونه توان کردن از تو نهان
ز دم داستان باز راه خرد
از اندازه سرو سهی داد خم
که کردون بدانسان همی نگذرد
چنان دان که روذابه را پور سام
پسی دادمش پند سودی نکرد
چو بشنید مهراب برپای جست
برو داب کشا کی رود خون
وز آنگه که گفت اکنون یکی
به پیچید و انداخت اورا ز دست
بکشتم ز رفتم براه نیا
یکی داستان زد برین بر پلنگ
نشان پدر باید اندر پسر
اگر سام یل با منوچهر شاه
چنین گفت سیندخت با مرزبان

چنان کرد پیدا که نشناختش
تو گفتی همه پوست بر تن بکفت
ز خشم بترمرین دل آشفته دید
که اندیشه اندر دلم شد دراز
بدین کاربکاری رخ دبستان
وزین کام این دانش رای ما
همه رنج ما باد باید سپرد
ندانم کجا باشد آرام ما
خرد یافته زو بهاسان بود
بدین بیت پیدا باد اندر گر
چنین روی این کارهای گران

جهان دید رودابه را در نهان
بیامد ز درگاه مهراب شاد
بپرسید و گفتش چه بوده بگوی
گزین کاخ آباد و این خواسته
وزین زیدکان سپهبد پرست
بدین ابداری و این راستی
یکی شک تابوت از بهر ماست
ببین دخت مهراب گفت این سخن
یکی اندر آید یکی بگذرد
بدو گفت سیندخت این داستان
خرد یافته مردم نیکبخت

کی نشنود پند کس در جهان
گزو کرده بد زال بسیار یاد
چرا تر مرید چو گلبرگ روی
وزین تازی اسپان آراسته
وزین تاج این خسروانی نشست
زمان تا زمان آیدش کاستی
درختی که تریاک او زهر ماست
نو آوردی و نو نگردد کهن
که دیدی که چرخش همی نشکرد
بروی دگر بر نهد داستان
بزرنند زد داستان درخت
سپهبد بگفتار من بنگرد
ز نرگس گل سرخ را داد نم
که مارا همی باید ای پرخرد
یکی چاره‌مان کرد باید نگاه
لبش را دم سرد پیچیم همی
براز خون جگر لب پر از باد سرد
که کرد بر کرده کاهش نبود
روان خرد رهنمای ایدت
بایستش اندر زمان سر برید
دلیر شش زشت بدپر نشمرد
پدر برپدر را چنین است خوی
چرا باز داری سرم را ز جنگ
نه آباد ماند نه کشت درود
ز دل ترس بردار اندیشه دار

آگاهی یافتن مهراب کابلی از احوال زال با رودابه

نهانی نهادست هرگونه دام
دلش خیره بینم همی روی زرد
نهاد از بر دست شمشیر دست
بروی زمین بر برانم کنون
سخن بشنو گوش کن اندکی
خروشی برآورد چون پیل مست
کنون ساخته بر من چنین کیمیا
بدانکه که با شیر شد تیز جنگ
روا باشد ار کمتر آید هنر
بپایند بر مایکی دستکار
گزین در که دان بچره زبان

پیر دست روش دلش راز را
دلش پر غم و درد بینم همی
شنش لرزان رخ لاژورد
جوان دید سیندخت بر پای جست
وز آن پس همان کن که رای آیدت
مرا گفت چون دختر آمد پدید
پسر کو ز راه پدر بگذرد
مرا کار زار است کت ارزوی
هم پیم کانت هم جای تنگ
ز کابل بر آید بخورشید دود
گزین آگهی یافته سام سوار

منوچهر برخاست از تخت عاج
ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج

آمدن سام بنزدیک شاه

برآورد زنده مهراب سر
چو بشنید سیندخت در پیش او
یکی مژده دادش که جنگی پلنگ
بدو گفت رودابه پرمایه چیست
به پیش پدر رفت خورشید شرق
پدر چون بدیدش در و خیره ماند
که با اهرمن جفت گردد پری
چو رودابه این از پدر بشنوید
براندش پدر سر پر از کین و جنگ
به یزدان گرفتند هر دو پناه
ز پیوند مهراب و ز مهر زال
سخن رفته هر گونه با موبدان
چنین گفت با موبدان شهریار
فریدون ز ضحاک گیتی بشست
چو از دخت مهراب و ز پور سام
اگر تاب گیرد سوی مادرش
همه موبدان آفرین خواندند
همان کن کجا با خرد در خورد
بزرگو تا او را آمد پیش
چو بینی بگویش سوی ما گرای
همه نامداران بدیره شدند
پیام پدر شاه نوذر بداد
ببندند اندران روز مهمان سام
پس از نوذر و سام هر مهتری
خروش تبیره برآمد ز در

یکی تخت سوگند را نام برد
فرو برد و بنهاد بر خاک سر
ز گور ژیان کرد کوتاه جنگ
بکای سرمایه پیرایه چیست
چو توت در اندرون گشته غرق
جهان آفرین را فراوان بخواند
که نه تاج باد انه انگشتری
دلش گشت پرخون رخ سنبلید
همه رفته رودابه دل کرده تنگ
همان دلش ماه نیو شاه

که نازارد و از کینه یکتا رهو
برو دختر آمد پر از خنده لب
کنون زود پیرایه بگشای زود
ز زابل مرا پور سام است جفت
بهشتی بدآراسته پر نگار
بدو گفت کی شسته مغز از خرد
گر از دشت قحطان یکی مارگیر
همه مژده بزرگان درم
سوی خانه شد دختر دلشده
پس آگاه آمد بشاه بزرگ

آگاه شدن منوچهر از پیوند زال با مهراب

که بر ما شود زین دژم روزگار
که مهراب کابل زنخمش برست
برآید یکی تیغ تیز از نیام
ز گفتار بدخیره گردد سرش
ورا نسروپاک دین خواندند
دل اژدها را خرد بشکرد
ابا ویژگان بزرگان خویش
به نزدیک ما کن سوی خانه رای
ابا زنده پیل و تبیره شدند
بدیدار وی سام یل گشت شاد
تخت از منوچهر بردند نام
گرفتند شادی ز هر کشوری
همون نگاور برآورد پر

چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ
نباید که در خیره در عشق زال
یکی سرو از گوهر بود
کند شهر ایران پر آشوب و رنج
بگفتند کز ما تو دانا تری
چو بشنید زیشان گرانمایه شاه
بدو گفت رو پیش سام سوار
هم آنگاه برخاست فرزند شاه
رسیدند نزدیک سام سوار
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
نهادند خوان گرفتند جام
برآمد ز شادی شب دیریاز
سوی بارگاه منوچهر شاه

از آن سرو سیمین بر ماه روی
گشاده رخ چون گل زیر شب
به پیش پدر شو بزاری بموی
چرا راستی را بیاید نهفت
چو خورشید تابان بخرم بهار
به پرمایگان کی همی درنورد
شود مغ بیایدش کشتن به تیر
فرو خوابنیده ز دهیم دم
رخان معصفر بزرگ آزده
ز مهراب دستان سام سترگ
وز آن نامهایی بابا همال
به پیش سرافراز شاه جهان
برون آورد پیم بر یکدو برنگ
نهال سر افکنده گرد دهال
چو تریاک با زهر همتا بود
مگر باز گردد بر و تاج و گنج
بیا بیستها بر توانا تری
سرانجام از آن اهی بست راه
بپرسش که چون رستی از کارزار
سوی ویژگان سر نهاده براه
بزرگان کی نوذر نام دار
ز دیدار وی را بنش جان کنم
بدیدار سام آن گوان شادکام
بخورشید تابنده بگشود راز
بفرمان او برگرفتند راه

نبیرهٔ جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ / جهانجوی را نام کاکوی بود / یکی سرو بالای بدخوی بود
زمادر هم از تخم ضحاک بود / مهر وران تر داو خاک بود / بیامدش بکردار مور و ملخ / نه بد دشت پیدا نه ریگ نه شخ
چو برخاست زان لشکر گشن گرد / رخ نامداران ما گشت زرد / من آن گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم انجای بگذاشتم
خروشان خروشیدم از پشت زین / کجا آب شد برایشان زمین / دل آمد سپه را همی باز جای / دگرباره زی رزم کردند رای
چو بشنید کاکوی آواز من / دلش گشت پر درد ازان انجمن / بیامد به نزدیک من رزمساز / بر او بی ژیان گندی دراز
جهان آمدم شهریارا کمان / گز و پیل زنهار خواهد بجان / بر انداخت کار دژم کمند / بو دیدم خمیدم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و پر خدنگ / عنان تکاور برانگیختم / برو بر چو آتش همی ز تخم
کمانم چنان بد سندان سرش / که شد دوخته تیر با مغز تش / که بر دم از گرد چون پیل مست / بیامد یکی تیغ هندی بدست
وی اندر شتاب و من اندر درنگ / همی جستمش تا کی آید بچنگ / چو آمد بر مرد جنگی فراز / من از جنبره چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند مرد دلیر / ز زین برگرفتم بکردار شیر / زدم بر زمین همچو پیل ژیان / شکسته بر و یال پشت و میان
بر افکندم شد شاه زان گونه خوار / سپه روی برگاشت از کارزار / نشیب و فراز و بیابان کوه / همه هم شدند انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / فکندند بدیداد اندر شمار / سپاهی و شهری و جنگی سوار / همانا که بودند جنگی هزار
چه سنجد به اندیشه با بخت تو / به پیش پرستش که تو / چو بشنید گفتار سالار شاه / برافراخت تا ماه فرخ کلاه
می و بربط و رود شد شادمان / جهان پاک دیدار بد بدگمان / بگیماز کوتاه کردند شب / پیاده سپهدار کش و دو لب
چو شب روز شد بر در بارگاه / کس دید دادند زی شاه راه / بیامد سپهدار سام سترگ / به نزد منوچهر شاه بزرگ

فرستادن منوچهر سام را بخراب کردن کابل

چنین گفت با سام شاه جوان / گزاید برو با گزین مهان
بهندوستان آتش اندر فروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
نباید که او یابد از تو رها / که او ماند از تخمهٔ اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / همه شهر ایران برآید بجوش / هر آنکس که از تخمهٔ او بود / ز پیوند ضحاک جادو بود
سر از تن جدا کن زمین را بشوی / ز پیوند ضحاک خویشان اوی / سوی خانه بنهاد سر با سپاه / بران باد پایان کوه بج زراه
ببوسید تخت و بمالید روی / بران نامور مهر انگشت اوی / سوی خانه بنهاد سر با گروه / بدان آن که باشد بآیین اوی
بمهراب و دستان رسید این سخن / گرفته با سپهبد چه افکند برج / برآمد همه شهر کابل بجوش / ز ایوان مهراب برشد خروش
خروشان ز کابل برون رفت زال / فرو هشته لنج بر آورده یال / همی گفت اگر اژدهای دژم / بپاید که گیتی بسوزد بدم
بر کابلستان نخواهد بسوزند / نخستین سر من بباید درود / شتابان همی رفت پر کینه سر / پراندیشه دل پر ز خون شد جگر
چو آگاهی آمد به سام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر / پذیره شدند از تیره زد / سپاه و سپهبد پذیره شدند

همه مردم از داد تو شادمان / ز تو داد یابد زمین و زمان
مگر من که از داد بی بهره ام / اگرچه بپیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / ز گیتی مرا نیست با کس نبرد
گناهی ندارم بگرد جهان / که آزار گیرند از من مهان
مگر آنکه هستم ز سام پدر / وگر هست با این نژادم هنر
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرم جایگه ساختی
نه گهواره دیدم نه پستان نه شیر / نه از هیچ خوشی مرا بهره نیز
بیزدی بکوهی بیفکندیم / ز ناز و ز آرام برکندیم
فکندی به تیمار زاینده را / به آتش سپردی فزاینده را
ترا با جهان آفرینست جنگ / که از چه سیاه و سپیدست رنگ
کنون کم جهان آفرین پرورید / بدان تیغ شرم را بگردون کشید
هنر هست مردی و تیغ یلی / یکی باره چون مهتر کابلی
ابا گنج با گرز و تیغ گران / ابا رای باداد و تاج سران
نشسته بکابل بفرمان تو / نگه داشته رای پیمان تو
که گر کینه جویی بیارامیت / درختی که کشتی بیارامیت
کنون چون جهاندار جهان آفرین / مرا داد هم فر و اورنگ و دین
ز مازندران هدیه این ساختی / هم از گرگساران بدین تاختی
که ویران کنی خان آباد من / چنین داد خواهی همی داد من
من اینک به پیش تو استاده ام / تن و جسم بنم ترا داده ام
باره میانم بدو نیم کن / ز کابل تو تنهای با من سخن
سپهبد چو بشنید گفتار زال / برافروخته گوش برافرود یال
بدو گفت آری همینست راست / زبانت بدین راستی بر گواست
همه کار من با تو بیداد بود / دل دشمنان از تو آباد بود
ز من آرزو خود همین خواستی / به شکلی دل از جای برخاستی
مشو تیز با چاره گر کار تو / بیابم کنون تیز بازار تو
یکی نامه بنویسم اکنون بشاه / فرستم به دست یکی نیکخواه
سخن هرچه باشد بیاد آورم / روان کرد و دلش سوی داد آورم
اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو گردد همه کار ما
بیازد بکند شیر همواره کار / هر آنجا که رفته او پاید شکار
اگر خود بکام تو گردد سخن / بر نیکوئی باشد ز سر تا به بن
نویسنده را پیش بنشاندند / ز هر در سخنها همی راندند
سر نامه کرد آفرین خدای / کجا هست و باشد همیشه بجای
ازو هست نیک و بد و هست و نیست / همه بندگانیم ایزد یکیست
هر آن چیز کو خواست اندر بوش / بر آنست چرخ روان را روش

نامه فرستادن سام نریمان به نزدیک منوچهر

خداوند کیوان و خورشید ماه / وزو آفرین بر منوچهر شاه
برزم اندرون زهر تریاک سوز / بزم اندرون شمع گیتی فروز
کشنده درفش فریدون بجنگ / کشنده سرافراز جنگی پلنگ
گراینده گرز کشاینده شهر / ز شادی بهر کس رساننده بهر
ز باد عمود تو کوه بلند / شود خاک نعل سرافشان سمند
همان از دل و داد پاکیزه کیش / به آبشخور آرد ابا گرگ میش
یکی بنده ام من رسیده بجای / بمردی به باب اندر آورده پای
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین داد خورشید ماه افسرم
به بستم میان یلی بنده وار / ابا جادوان ساختم کارزار
عنان پیچ و گرد افکن و گرزدار / چو من کس نباشد بگیتی سوار
بشداب کردان مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی بگیتی نشان / برآورده گردن ز گردنکشان
جهان اژدها کو برود کشف / برون آمد و کرد گیتی ز تف

هم اندر زمان دیگری همچنان
چو شنگ اندر آورد با من زمین
زدم بر سرش گرزه گاوچهر
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست
بران کوهساران براز مرد وزن
مرا سام یکزخم از آن خواندند
فرو ریخت از باره برگستوان
اگر جنگ دیوان بگویمت باز
کجا من چمانندمی باد پای
همه کرگساران مازندران
کنون این برافراخته یال من
کمندی بینداخت از دست شست
چو من کردم او دشمنان کم کند
یکی آرزوگان بیزدان نکوست
همانا که با زال پیمان من
مرا گفت بردار آمل کنی
جهان ماه بیند بکابلستان
کنون رنج مهرش بجایی رسید
کسی کردش باد سلی در دمید
بگیتی مرا خود همینست و بس
چو نامه نوشتند شد رای راست
برفتند گردان ابا او براه
چو شد زال فرسنگ ز کابلستان
چو در کابل این داستان فاش گشت
براشفت سیندخت را پیش خواند

زدم بر دگر سو به پیچد از آن
برآویختم اژدهان سر ز کین
بروشنک بارید گیتی سپهر
ز مغزش زمین گشت با کوه راست
همی آفرین خواندندی بمن
بنارک بر زخم کوه افشاندند
پسی رزم ساز پیده ام زین نشان
ز گشتاران نامه کرد دور از
بهر پرداختی شیر درنده جای
برو رانت کردم بگرز گران
همان زخم گوینده گوپال من
زمانه مرا او از گونه ببست
جهان را هنرهای خسرو گنز
کجا نیکویی زیر فرمان اوست
شنیدست شاه جهانبان من
ازان به که آهنگ کابل کنی
چو سرو سهی بر سرش گلستان
که بخشایش آرد هر آنکس که دید
چو آید به نزدیک تخت بلند
چه اندرکند رجه فریادرس
ستد زود دستان بپای خاست
همه خشم رودابه با او براند

سه دیگر زدم بر میان سرش
به نیروی یزدان کیهان خدا
شکستم سرش چون سر ژنده پیل
کشف رود چون رود خوناب گشت
جهانی برانگونه نظاره بود
گرز و باز گشتم تن روشنم
بران بوم تا سالیان بر نبود
چنین و جزین هرچه بودیم رای
کنون چند گاهست تا پشت زین
نکردم زمانی برو بوم یاد
جهان هم که بودم نماند همی
سپردیم نوبت کنون زال را
یکی آرزو دارد اندر نهان
نکردیم بی رای شاه بزرگ
به پیش من آمد پر از خون رخانش
چه پرورده مرغ باشد بکوه
چو دیوانه گردد نباشد شگفت
زبس درد کو دید بر بیک ،
همان کن که با مهتری در خورد
ثنا جهان بر ز سام گوان
پیامد بزین اندر آورد پای

رفتن زال با نامهٔ پدر به نزدیک شاه منوچهر

بدو گفت اکنون جزین رای نیست

همی جوشش خون آمد اندر برش
برانگیختم پیلش را ز جای
فرو ریخته زو زهر چون رود نیل
زمین جای آرامش خواب گشت
گران اژدها زشت پتیاره بود
برهنه شد از نامور جوشنم
بجز سوخته خار خاره نبود
سراندرسر آوردمی زیر پای
مرا تخت بود اسپم زمین
ترا خواستم زاد پیروز شاد
به و کردگاهم خماند همی
همان زخم گوینده گرز گو
میاید بجوید ز شاه جهان
که بنده نباید که گردد سترگ
همی چاک چاک آمد از استخوانش
فکنده به دور از میان گروه
ازو شاه را کین نباید گرفت
جنابت بچان که بشنید شاه
ترا خود دنیا موخته باید خرد
هزار آفرین باد هم بر جهان
برآمد خروشیدن کرنای
دمان و دنان برگرفتند راه
بید سام یک زخم در گلستان
سرمرزبان پر ز پرخاش گشت
که با شاه گیتی مرا پای نیست

پیاراست تن را بدیبا و زر / بدر و بیاقوت پرمایه سر
پس آنگه ز گنجش بهای نثار / بیاورد دینار چون سی هزار
صد اسپ گرانمایه با زین زر / پرستنده پنجه بزرین کمر
ز زرین ستام آوریده سی / ز اسپان تازی و از پارسی
پرستنده با طوق زرین دو شست / یکی جام در هر یکی را بدست
پر از مشک و کافور و یاقوت و زر / یکی پر ز گوهر یکی پر شکر
چهل تخته دیبای پیکر بزر / طرازش همه گونه گونه گهر
ز زر کرده قبضه دو صد تیغ هند / حواشی بزهراب داده پرند
صد اشتر همه ماده و سرخ موی / صد اشتر همه بارکش راه جوی
یکی تاج پر گوهر شاهوار / ابا طوق با یاره و گوشوار
بسان سپهری یکی تخت زر / برو بافته چند گونه گهر
ز رنگ خسروی پهن پهنای او / سواری سرافراز بالای او
وزان زنده پیلان جنگی هزار / همه جامه و فرش کردند بار
چو برساخت کار اندر آمد باسپ / چو گردی بکردار آذرگشسب

آمدن سیندخت به نزدیک سام نریمان

بیامد خرامان بدرگاه سام / نه آواز داد و نه برگفت نام
بکار آگهان گفت تا ناگهان / بگویند با سرفراز جهان
که آمد فرستاده کابلی / بنزد سپهبد یل زابلی
ز مهراب کرد آوریده پیام / بپیش سوار سرافراز سام
بیامد بر سام یل پرده دار / بگفت و بفرمود تا پرده دار
فرود آمد از اسپ سیندخت تفت / بنزد سپهبد خرامید تفت
زمین را ببوسید و کرد آفرین / ابر شاه و بر پهلوان زمین
نثار و پرستنده و اسپ و پیل / رده برکشیدند بر دو میل
یکایک همه پیش سام آورید / سر پهلوان خیره شد کان بدید
کجا یک گرانمایه چندین بود / فرستادن زن چه آیین بود
بر اندیشه بنشست برسان مست / بکش کرده دست و سر افکنده پست
فرو برد یکدم سر و دم نزد / همی رای بر پیش بر کم زد
بدل گفت کز زو بپذیرم همه / ز من گردد آزرده شاه رمه
وگر بازگردانم از پیش زال / برآرد بکردار سیمرغ یال
شود بد این بر تو دستان دهید / بنام مه زابلستان دمید
پری روی سیندخت در پیش سام / زبان کرد گویا و دل شادکام
سه بت روی با او یکجا بنو / سمن پیکر و سرو بالا بلند
گرفته یکی جام هر یک بکف / پر از سرخ یاقوت در صدف
بپیش سپهبد فرو ریختند / همه یک بدیگر برآمیختند
چو با پهلوان کار برساختند / ز بیگانه خیمه بپرداختند
چنین گفت سیندخت با پهلوان / که با رای تو پیر گردد جوان
بزرگان ز تو دانش آموختند / برای تو و ها برافروختند
بمهر تو شد بسته دست بدی / بگرزت گشاید ره ایزدی
گنه کار اگر بود مهراب بود / پر از خون دل و دیده پر آب بود
سر بیگناهان کابل چه کرد / کجا اندر آورد باید بگرد
پرستنده خاک پای تواند / همه زنده یکسر برای تواند
خداوند کیوان که زور آفرید / درخشنده ناهید و هور آفرید
نیاید چنین کارش از تو پسند / میازار بی خون برهمن مبند
تو دانی نه نیکست خون ریختن / ابا بیگناهان برآویختن
بدو سام یل گفت با من بگوی / هر آنچت بپرسم بهانه مجوی
تو مهراب را کهتری یا همال / مر آن دخت او را کجا دید زال
بروی و بموی و برای و خرد / بمن گوی تا با که اندر خورد
ببالا و دیدار و فرهنگ او / بر آن سان که دیدی یکایک بگو

تو با کابل و هر که پیوند تست — بمانید شادان دل و تن درست — بدان نیز همداستانم که زال — ز پیوند رودابه گیرد همال
شما گرچه از گوهر دیگرید — همان تاج و اورنگ را در خورید — چنین است گیتی وزین ننگ نیست — ابا کردگار جهان جنگ نیست
بجان آفریننده کش آید رای — ندانیم ماندن بدین پای پای — یکی بر فراز و یکی در نشیب — یکی در فزونی یکی در نهیب
یکی از فزایش دل آراسته — ز یکی دل دیگری کاسته — سرانجام هر دو بخاک اندرند — بتاریک دام هلاک اندرند
بکوشم کنون از پی کار تو — وزین لابه و ناله زار تو — یکی نامه پر لابه و دردمند — نوشتم بنزدیک شاه بلند
به پیش منوچهر شد زال زر — چنان شد که گیتی برآورد پر — بزین اندر آمد که زین راندید — همان نعل اسپش زمین راندید
بدین زال را شاه پاسخ دهد — چو خندان شود رای فرخ نهد — که پرورده مرغ بیدل شدست — وز آب مژه پای در گل شدست
عروس ار بماند بزون همچو اوست — سزد گر برآید هر دو ز پوست — یکی روی آن بچه اژدها — مرا نیز بنمای بستان بها
مگر دیدن او پسند آیدم — همان دیدنش ارجمند آیدم — بدو گفت سیندخت اگر پهلوان — کند بنده را شاد و روشن روان
بجایی بکاخ من اندر سمند — سرم را برآرد برابر بلند — بکابل چو تو شهریار آوریم — همه پیش تو جان نثار آوریم
لب سام سیندخت پرخنده دید — همه رنج کین از دلش کنده دید — نوید دلاور بکردار باد — برافکند مهراب را مژده داد
که از اندیشه بد مکن یاد هیچ — دلت شاد کن کار مهمان بسیج — من اینک پس نامه اندر زمان — بیایم بخیمه بر پهلوان
دوم روز چون چشمه آفتاب — بر خشم پیدا شد سر ز خواب — گرانمایه سیندخت بنهاد روی — بنزدیک سالار دیهیم جوی
روا رو برآمد ز درگاه سام — شه بانوان خواندندش بنام — بیامد بر سام بردش نماز — زمانی سخن گفت با وی دراز
بدستوری بازگشتن ز جای — شدن شادمان نزد کابل خدای — دگر ساختش کار مهمان نو — نمودن بد اما دیمان نو
بر سام یل کش بر گرد رو — بگو آنچه دیدی بمهراب گو — سزاوار او خلعت آراستند — ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
هم از مهر سیندخت مهراب باز — هم از مهر رودابه مهر ساز — بکابل دگر سام را هرچه بود — ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود
دگر چارپایان دوشیدنی — ز گستردنی هم ز پوشیدنی — بسیندخت فرمود دستش ببست — بپرورد دادش که اکنون بهست
بکابل بشادی و آیین بمان — ازین پس مترس از بد بدگمان — شکفته شد از وی پژمرده شاخ — بر نیک اختری برگرفتند راه
پس آگاهی آمد بر شهریار — که آمد ز ره زال سام سوار — پذیره شدندش همه سرکشان — که بودند در پادشاهی نشان

رسیدن زال زر بدرگاه شاه منوچهر

چو آمد بنزدیکی بارگاه — سبک نزد شاهش کشیدند راه
چو نزدیک شاه اندر آمد زمین — ببوسید بر شاه کرد آفرین
زمانی همیداشت بر خاک رو — برو داد دل شاه آزاده خو
بشو بود تا رویش از خاک خشک — ستودند بر وی پراکند مشک — بیامد بر تخت شاه ارجمند — بپرسید از و شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان زاده مرد — بدین راه دشوار با باد و گرد — ببخت تو گیتی همه بهترست — ابا رنج تو جمله را شکرست

بفرمود تا موبدان و ردان
ستاره‌شناسان و هم بخردان

جمع آوردن شاه ستاره‌شناسان را

شدند انجمن پیش تخت بلند
ز کار سپهری پژوهش کنند

همی دم زدن بر تو بر بشمرم
همی بشمرد از دو جو بر ...
که با نازو بخت باد و روز ...
همان خارستان این سرای کهن
برای درنگ جای ... بر او
بکاشت ... بدان کوه ...
جهان از ایشان وابیداد ... ن
بروم مرغ پران تو خورشید دان
کزو تیره شاد است ... روز و باد ... زن
دو سروان دو بازوی ... سپهر بلند
بدان ... که سیاهی شود
چنین ... کرده ... بیاید ...
همی ... دارد ... نهان

همش گرز باشد همش تیغ و یال
به بزم و به رزمش نباشد همال
کجا باره او کند موی بستر
شود خشک هم رزم او را جگر

عقاب از بر ترگ او نگذرد
سران جهان را بکس نشمرد
کوی برز بالا بود زورمند
همی شیر گیرد به خم کمند

بر آتش یکی گور بریان کند
هوا را به شمشیر گریان کند
کمربسته شهریاران بود
به ایران پناه سواران بود

چنین گفت پس شاه گردن فراز
کزین هرچه گفتیم دارید راز
بخوان آن زمان زال را شهریار
کزو خواست کردن هنر خواستار

بدان تا بپرسند ازو چند چیز
نهفته سخنهای دیرینه نیز
نشستند بیدار دل موبدان
همان زال با نامور بخردان

بپرسید مر زال را بخردی
ازین تیزهوشی پیش موبدی
که از ده و دو بار رست سرو سهی
که رستست شاداب با فرهی

ازان بر شده هر یکی شاخ سی
نگردد کم و بیش بر پارسی
دگر موبدی گفت کی سرفراز
دو اسپ گرانمایه تیزتاز

یکی زان سیه تر ز دریای قار
یکی چون بلور سپید ابدار
برنجند هر دو شتابنده اند
همان یکدگر را نیابنده اند

سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
کجا بگذرانید بر شهریار
یکی بنگر راست چون کم شود
همان سی بود باز چون بشمرد

تر و خشک یکسان همی بدرود
وگر لابه سازی سخن نشنود
یکی گفت کان برکشیده دو سرو
چه دریای پر موج برسان غرو

یکی مرغ دارد بر ایشان کنام
نشیمش بیام این بود آن شبام
ازان چون بپرد شود برگ خشک
برین بر نشیند دهد بوی مشک

ازین دو همیشه یکی ابداران
یکی ژرمریده شده سوگواران
بپرسید دیگر که بر کوهسار
یکی شارستان یافتم استوار

خرامند مردم ازان شارستان
بهامون خرامند زین خارستان
ازان شارستان بدان اندرند
کس از یاد کردن سخن نشمرد

نشانها بر آرند سر تا بماه
پرستنده دارند هم پیشگاه
یکی گرد خیزد ازان ناگهان
بر و بومشان پاک گردد نهان

بدان شارستانشان نیاز آورد
هم اندیشگان دراز آورد
زمانی پر اندیشه بد زال زر
برآورد یال بگسترد پر

چنین گفت پس شاه با زال زر
که ای نیکدل مرد با هوش و فر
ببرده درست این سخنها بگوی
به پیش ردان آشکارا بگوی

کزین رازها آشکارا کنی
ز خاک سیه مشک سارا کنی
ازانپس بپاسخ زبان برگشاد
همه پرسش موبدان کرد یاد

سؤالها کردن بخردان از زال و جواب دادن او

تخت از ده و دو درخت بلند
که هر یک همی شاخ سی برکشند

بسالی ده و دو بود ماه نو
چو شاه نو آیین ابر گاه نو

بسی روز مه را سر آید شمار
بدینسان بود گردش روزگار

دگر آنکه از اسب دادی نشان
به پیش شهنشاه گردنکشان
دوان هر دوان از پس یکدگر
که تا این پا بد مر او را مگر

نیابند اگر بشتابند می
رخ از یکدگر برنتابند می
تو این داستان را شب روز دان
همان تیره را گیتی افروز دان

بگون هر سپهر چرخ بره برزند
و یا گاو را پنجه بر سر زند
جهان زو شود همچو دریای زرد
بپوشد شب چادر لاژورد

شب روز باشند پنهان درست
که مر یکدگر را بخواهند جست
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار
که گفتید پیشم کنون آشکار

کهی سی و گاهی یکی کم بود
ازین راز ما دیده پر نم بود
کنون از نیام این سخن برکشیم
ازان سرو کان مرغ دارد نشیم

همی بشمرد از دو جو بر ...
بر آرد یکی باد و باز ...
ز گیتی بر آید خروش ...
همی رنج ما ماند با خارستان
گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد
نماند بر و بر همی بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن
همین باشد و نو ... کهن
... همان نیک نامی بود
... سرانجامی بود
روان ... پیش جهان آفرین
... آنکه ... پس
... ندارد ... بنام
... است ...
... ان اندر ... اس
... دل اندر ...
... تر و خشک یکسان همی بدرود
... سازی سخن نشنود
... شان ... یابد ...

کشیدند می تا جهان تیره گشت | سر میگساران ز می خیره گشت | برفتند گردان همه شاد و مست | گرفته یکی دست دیگر بدست

چو برزد زبانه ز کوه آفتاب | سر نامداران برآمد ز خواب | بیامد کمربسته زال دلیر | به پیش شهنشاه چون نره شیر

بدستوری بازگشتن بدر | شدن نزد سالار فرخ پدر | بشاه جهان گفت ای نیکخوی | مرا روی سام آمدست آرزوی

چو بوسیدم این نامور تخت عاج | دلم گشت روشن بدین فر و تاج | بدو شاه گفت ای جوانمرد گرد | یک امروز نیز از تو باید سپرد

ترا پویه دخت مهراب خاست | ز سام و ز کابل دل تو جداست | بفرمود تا صنج هندی درای | بمیدان گزارند با کره نای

ابا نیزه و تیر و گرز و کمان | برفتند گردان همه شادمان | کمان برگرفتند و تیر خدنگ | نشانها نهادند چون روز جنگ

بپیچید هر کس بتیزی عنان | بگرز و به تیغ و به تیر و کمان | ز بالا همی دید شاه جهان | ز گردان هنر آشکار و نهان

ز دستان سام آن سواری بدید | که نه دیده بود از کسی نه شنید | درختی کشن بد بمیدان شاه | گذشته برو بر بسی سال و ماه

کمان را بمالید دستان سام | برانگیخت اسب و برآورد نام | هم اندر تگ اسب یک چوبه تیر | بینداخت بگذشت چون نره شیر

بزد بر میان درخت سهی | گذاره شد آن تیر شاهنشهی | سپر برگرفتند ژوپین وران | بکشتند با خشتهای گران

سپر خواست از ریدک ترک زال | برانگیخت اسب و برآورد یال | کمان را بینداخت ژوپین گرفت | بزد و پین ز کار نو آیین گرفت

بزد جست بر سر سپر گیل وار | گشاده بر یکسر افکند خوار | بگردنکشان گفت شاه جهان | که با او بجوید نبرد مهان

یکی برگراید کس اندر نبرد | که از تیر و ژوپین برآورد گرد | همه برکشیدند گردان سلیح | بدل خشمناک و زبان پر مزیح

به آورد رفتند پیچان عنان | ابا نیزه و آب داده سنان | چنان شد که مرد اندر آمد بمرد | برانگیخت زال اسب برخاست گرد

نگه کرد تا کیست زیشان سوار | عنان پیچ اسب افکن نامدار | ز گرد اندر آمد بسان پلنگ | گرفتش کمربند او را بچنگ

چنان خوارش از پشت زین برگرفت | که شاه و سپه ماند اندر شگفت | باواز گفتند گردنکشان | که مردم نه بیند کسی زین نشان

هرآنکس که با او بجوید نبرد | کند جامه مادر برو لاژورد | ز شیران نزاید چنو نیز گرد | چه گرد از نهنگان نشاید شمرد

فلک سام یل کش چنین یادگار | بماند بگیتی دلیر و سوار | برو آفرین کرد شاه بزرگ | همان نامور مهتران سترگ

بزرگان سوی کاخ شاه آمدند | کمربسته و با کلاه آمدند | یکی خلعت آراست شاه جهان | که گشتند خیره ز رایش مهان

گرانمایه تاج ابا تخت زر | چه از یاره و طوق زرین کمر | همان جامهای گرانمایه نیز | پرستنده و اسب هر گونه چیز

پس آن نامه را شاه پاسخ نوشت | شگفتی سختهای فرخ نوشت | که ای نامور پهلوان دلیر | بهر کار پیروز چون نره شیر

پاسخ نامه سام نریمان نوشتن منوچهر

نه بیند چو تو پیر گردان سپهر | بزرم و برزم و برای و بمهر

همان پور فرخنده زال سوار | کزو ماند اندر جهان یادگار

رسید و بدانستم از کار تو | جهان خواهش و رای آزاد تو

همه آرزوها سپردم بدوی | همه روز فرخ شمردم بدوی | ز شیری که باشد شکارش پلنگ | نپاید جز از فرخی روز جنگ

ز تو چشم اهریمنان دور باد — دل و جان تو خانهٔ سور باد
چو بشنید سیندخت گفتار او — بآرایش کاخ بنهاد روی
بیاراست ایوانها چون بهشت — گلاب و می و مشک در هم سرشت
بساطی بیفگند پیکر بزر — زبرجد برو بافته سربسر
دگر پیکرش در خوشاب بود — که هر دانه قطرهٔ آب بود
بایوان یکی تخت زرین نهاد — نواهی بآرایش چین نهاد
زبرجد هر تخت را پایه بود — که تخت کیان بود پرمایه بود
همه پیکرش گوهر آگنده بود — میان گهر نقشها کنده بود
بیاراست ایوان چو خرم بهشت — بخورشید بر جادو بیا نوشت
نشاند اندر آن خانهٔ زرنگار — کسی را ابر او ندادند بار
همه کابلستان شد آراسته — پر از رنگ و بوی و پر از خواسته
همه پشت پیلان بیاراستند — ز کابل پرستندگان خواستند
کجا برفشاندند مشک و عبیر — همان گستراندند خز و حریر
فشاندند بر سر همی سیم و زر — کنند از گلاب و زمی خاک تر
وز ایشان دمان زال با یاران او — سوی زابلستان نهادند رو
همیراند دستان گرفته شتاب — چو پرنده مرغ و چو کشتی بر آب
کسی را بد اندر زمانش آگهی — پذیره برفتند با فرهی
خروشی برآمد ز پرده سرای — که آمد ز ره زال فرخنده رای
پذیره شدندش سام یل در زمان — همیداشت اندر برش شادمان
چو شد زو رها زال بوسید خاک — بگفت آنچه دید و شنید پاک
نشست از بر تخت پرمایه سام — به پیش بزرگان بدادش پیام
سخنهای سیندخت گفتن گرفت — چو شد نیش شد ان نهفتن گرفت
چنین گفت کامد ز کابل پیام — پیمبر زنی بود سیندخت نام
ز من خواست داد مراو راز ما — که هر زن بباشم برو بد گمان
ز پیش که از من بخوبی بخواست — سخنها بران بر نهادیم راست
نخست آنکه با ماه کابلستان — شود جفت خورشید زابلستان
دگر آنکه او را مهمان شویم — بران درد او را پاک درمان شویم
فرستاده آمد از نزد او — که شد ساخته کار پیوند او
کنون چیست پاسخ فرستاده را — بگوییم مهراب آزاده را
ز شادی جهان شاد شد زال سام — که رنگش سراپای شد لعل فام
چنین داد پاسخ که ای پهلوان — گرایدون که بینی بروشن روان
سپه رانی و باز بستر رویم — بگوییم زان پس سخن بشنویم
برستان تنگ گرد فرزند سام — بدانست کو را ازین چیست کام
سخن هر چه از دخت مهراب هست — شب تیره مر زال را خواب نیست
بفرمود تا زنگ هندی درای — زدند و گشادند پرده سرای
همی بر افگندند و دلبر — بدان تا شود نزد مهراب تیز
بگوید که آمد سپهبد ز راه — ابا زنده پیلان بندان سپاه
نزد نای رویین بربست کوس — بیاراست لشکر چو چشم خروس
ابا زنده پیلان و را اسکران — زمین شد بهشت از کران تا کران
ز پیس گونه گونه درفشان درفش — چه سرخ و سپید و چه زرد و بنفش
ز آواز نای و آوای زنگ — خروشیدن بوق آوا ز زنگ
تو گفتی مگر روز رانجامش است — یکی رستخیز است یا رامش است
همی رفت زینگونه تا پیش سام — فرود آمد از اسب بگزارد کام
گرفتش جهان پهلوان در کنار — بپرسیدش از گردش روزگار
شه کابلستان گرفت آفرین — چه بر سام بر زال بر همچنین
یکی تاج زرین نگارش گهر — نهادند بر تارک زال زر
نشستند بر تازی تیز رو — چو از کوه سر بر کشد ماه نو
بکابل رسیدند خندان و شاد — سخنهای دیرینه کردند یاد
همه شهر آوای هندی درای — زنالیدن بربط و چنگ و نای
تو گفتی در و بام رامشگر است — زمانه بر آرایشی دیگر است

[illegible]

بزرگان کشورش با دست بند | کشیدند صف پیش کاخ بلند
عماری و بالای هیوج بساخت | یکی ماه تا ماه را در نشاخت
بسیچید و زد در نیمروز | جهان شاد خندان گیتی فروز
... پادشاهی بزال | برون برد لشکر بزد هفته فال
شوم گفت کان پادشاهی جداست | دل و دیده با ماندار ندراست
... آشوب بد گوهران | بدرزه دیوان مازندران

ز زال و نه از ماه پچاده لب | نخندید کس در روز و شب
بر چند شادان دل و خوش منش | پر از آفرین لب ز نیکی دهش
چو زال گرانمایه نیک نام | بکام دل خویشتن دید سام
سوی کرگساران شد و باختر | درفش خجسته برآورد سر
منوچهر منشور ان بوم و بر | مرا داد کشاهی و ارفور
شد سام یک زخم پشت زال | می و مجلس آراست بگشاد یال

در مولود رستم زال بن سام

بسی برنیامد برین روزگار | بهار دل افروز پژمرده شد
زبادی که او داشت اندر درون | همی تخت رود ابه زان رود خون
بدو گفت مادر که ای جان مام | چه بودت که گشتی چنین زرد فام
همانا زمان آمدستم فراز | بخواب و بارام بودم نیاز
چو آمد که بار ... | که گردد تن آسان زنا خوشی
بنرشد سیمین دنته بشخود روی | بکندان سیه سنبل مشکبوی
بیالیز رود ابه شد زال زر | پر از آب رخسار خسته جگر
شبستان همه بندگان کنده موی | برهنه رخ موی تر کرده روی
چو از پر سیمرغش آمد بیاد | چیدید سیندخت رامرده داد

که آزاد سرو اندر آمد ببار | نگه کرد فرخ پی و تن شد گران
دلش با غم و درد بسپرده شد | چنین داد پاسخ که من روز و شب
شدان ارغوانی رخش زعفران | پی آرام بی سیندخت از درد او
همی بر کشایم مغز یاد لب | چنان بد که یک روز از و رفت هوش
گرستی چو دیدی رخ رودابه | هم آن بد ستان رسید آگهی
وز ایوان دستان برآمد خروش | همی کند موی همی خست دست
که پژمرده شد شاخ سرو سهی | بدان گهی زال اندیشه کرد
ز درد و ز غم سنگ بردل ببست | وز اندیشه آمد ترش گشت درد

بیاور یکی خنجر آبگون / یکی مرد بینا دل پرفسون
نخستین بمی ماه را مست کن / ز دل بیم و اندیشه را پست کن
تو منگر که بینا دل افسون کند / ز صندوق تا شیر بیرون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی / نباشد مر او را ز درد آگهی
وزانپس بدوزد کجا کرد چاک / ز دل دور کن ترس و تیمار و باک
گیاهی که گویمت با شیر و مشک / بکوب و بکن هر دو در سایه خشک
بساو و بیالای بر خستگیش / همانروز بینیش پیوستگیش
بر او مال ازانپس یکی پر من / خجسته بود سایه فر من
ترا زین سخن شاد باید شدن / به پیش جهاندار باید شدن
که او دادت این خسروانی درخت / که هر روز نو بشکفاندت بخت
برین کار دل هیچ غمگین مدار / که شاخ برومندت آمد ببار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند / فکند و به پرواز برشد بلند
بشد زال و آن پر او برگرفت / برفته بگفت آنچه دید از شگفت
بران کار نظاره شد یکزمان / همه دیده پرخون و خسته روان
فرو ریخت سیندخت از دیده خون / که کودک کی آید ز پهلو برون
نخستین بمی ماه را کرد مست / بیامد یکی موبدی چرب دست
بکافید بی رنج پهلوی ماه / بتابید پس بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید / که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیرفش / ببالای سرو و بدیدار کش
شگفت اندرو مانده بد مرد و زن / که نشنید کس بچه پیل تن
شبانروز مادر ز می خفته بود / وزان رنج و سستی ز تن رفته بود
چو از خواب بیدار شد سروبن / بسیندخت بگشاد لب در سخن
بروز زر و گوهر برافشاندند / ابر کردگار آفرین خواندند
مران بچه را پیش او تاختند / بسان سپهری برافراختند
بخندید ازان بچه سرو سهی / بدید اندرو فر شاهنشهی
بگفتا برستم غم آمد بسر / نهادند رستمش نام پسر
ز زال و ز سیندخت خرم شدند / بزرگ و خرد زندگان آمدند
یکی کودکی دوختند از حریر / ببالای آن شیر ناخورده سیر
بدو اندر آگنده موی سمور / برخ بر نگارید تابنده هور
ببازوش بر اژدهای دلیر / بچنگ اندرش داده چنگال شیر
بزیر کشش اندر نگاور سنان / بیکدست گوپال و دیگر عنان
نشاندندش آنگه بر اسب سمند / بگرد اندرش ریدکانی دو چند
چو شد کار یکسر همه ساخته / چنانچون ببایست پرداخته
هیون تگاور برانگیختند / بجز از زر و درم ریختند
پس آن صورت رستم گرزدار / ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان / ز زابلستان تا بکابلستان
همه دشت پر باده و نای بود / بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل درون شست مهراب شاد / ز رقص و بدرویش دینار داد
بزابلستان از کران تا کران / نشسته بهر جای رامشگران
همه کهتر از مهتران برفزود / چنانچون بود خیش را بار بود
پس آن پیکر رستم گرزدار / بر سام بردند کرده نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام / بگه کرد خرم دل شادکام

دیدن سام نریمان پیکر رستم را

بر سام یل موی بر پای خواست / مرا گفت ماند همین شکل راست
کزین نیم ازین پیکر آید تنش / سرش ابر ساید زمین دامنش
وزانپس فرستاده را پیش خواست / درم ریخت تا بر سرش گشت راست
بشادی برآمد ز درگاه کوس / بیاراست ایوان بو بشم خروس
بزم و آیین گران تا گران / وزان شهر شهر کی را بمازندران

کس اندر جهان کودک نارسید　　بدین شیرمردی و گردی ندید
بجنبید مر سام را دل ز جای　　بدیدار آن کودک آمدش رای
سپه را بلشکر سپرد　　برفت سری چند با خود برد
جو مهرش سوی پور دستان کشید　　سپهبد سوی زابلستان کشید

آمدن سام نریمان بدیدن رستم

چو زال آگهی یافت بربست کوس　　ز لشکر زمین گشت چون آبنوس
یکی لشکر از کوه تا کوه مرد　　زمین پر ز گرد هوا لاژورد
خروشیدن تازی اسپان و پیل　　همی رفت او از بر چند میل
یکی زنده پیلی بیاراستند　　بر و تخت زرین بپیراستند
نشست از بر تخت زر پور زال　　ابا قد چون سرو با کتف و یال
ببر بر نشسته تاج کمر بر میان　　بپرپیش در دست گرز گران
جو مهراب جون زال در پیش پیل　　ز گردان جهان گشت همرنگ نیل
رخ رستم زال ازان کرد بان　　همی تافت چون آفتاب از فراز
جو از دور سام یل او را بدید　　سپه از دو رویه رده برکشید
فرود آمد آنگاه مهراب و زال　　بزرگان که بودند بیار سال
پیاده یک نهادند سر بر زمین　　ابر سام یل برگمان آفرین
جو گل چهرهٔ سام یل بشکفید　　چو بر پیل بر بچهٔ شیر دید
یکی آفرین کرد سام دلیر　　که تنها هنر را بزی شاد و دیر
دلیرا گوا پور زال الشها　　بر فراز تاج بلند اختر را
ز ران ستایش پس اندر جهان　　که چون تو برون آمدی از نهان
ببوسید رستش دست ای شگفت　　نیار آیکی نو ستایش گرفت
که ای پهلوان جهان شاد باش　　ز شاخ تو ام من تو بنیاد باش
یکی بنده ام پور یل سام را　　نشایم خور و خواب آرام را
همه پشت زین خواهسم و درع خود　　به تیر به ناوک فرستم درود
بچهر تو ماند همی چهره ام　　چنانچون تو باشد مگر زهره ام
پس آنگه بایوان نهادند روی　　همه راه شادان با گفت و گوی
چو رستم فرود آمد از پیل مست　　سپهدار بگرفت دستش بدست
ببوسید رستم زمین پیش سام　　گرفت آنزمان دست او شادکام
یک سام رستم ببر در گرفت　　ببوسید پر ماند اندر شگفت
همی بر سر و چشم او داد بوس　　فرو ماند بر جای پیلان کوس
بایوان نهاد آنگهی زال روی　　سراوراز شادان با گفت و گوی
همه گاه تخت زرین نهاد　　نشستند و خوردند بودند شاد
پک گوشهٔ تخت دستان نشست　　دگر سوی رستم گرزی بدست
بر پیش اندرون سام گیتی کشای　　فرو هشته از تاج پر هما ب
بر رستم همی در شگفتی بماند　　بر و بر زمان نام یزدان بخواند
بران بازو و یال با فر و شاخ　　میان چون قلم سینه و بر فراخ
بدل آنگهی گفت با صد نژاد　　برسی کسی این ندارد بیاد
که کودک ز پهلو برون آورند　　بدین نیکوی چاره چون آورند
بسیمرغ باد انهار آفرین　　که ایزد دور از او داد اندرین
بدین خوب رویان این فر و یال　　بگیتی کسی را ندارد همال
دو رانش چو ران هیون سطبر　　دل شیر نیروی غران هزبر

مجلس داشتن سام نریمان با مهراب

بدین شادمانی کنون می خوریم　　همی جان اندوه را بشکریم
که گیتی بنجت برآی و رو　　تو کردی کهن دیگر آرند نو
همی دست بردند دستان شدند　　ز رستم سوی باد دستان شدند
همی خورد مهراب چندان نبید　　چون خویشتن را بگیتی ندید
همی گفت تدبیرشم از زال زر　　نه از سام تر شاه با تاج و فر
من و رستم و [illegible] شید پر تیغ　　بیارد برو سایه گستر و میغ

دلیران را خلعت و بار ساند
وز ان پس پراکنده گشت انجمن
تهمتن همیدون سرش پر شتاب

کسی را که باشند گردن فراز
همه نامداران شدند انجمن
بیامد گرازان سوی جای خواب

بر بخشید رستم پی خواسته
سپهبد سوی شبستان خویش
نخفت بخواب اندر اندر سرش

زخوبان ایوان آراسته
بیامد بدانسان که بد رستم و کیش
خروشیدن مردم آمد بگوش

داستان کشتن رستم پیل سپید را

که پیل سپید سپهبد ز بند
جز این گونه گفتار شاید بگو
دوان رفت گرز گران بر گرفته
کسانی که بودند بر درگهش
شب تیره و دیو جسته ز بند
چو سالار پرده سپهبد بدید
سراز تن بکندش بگردار گو
بزد گرز بگشت زنجیر و بند
نگه کرد کوهی خروشنده دید
چو پیل دمنده مر او را بدید
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
بیفتاد پیل دمنده ز پای
بزال آگهی شد که رستم چه کرد
سپهبد چو بشنید زنیشان سخن
ببار زمکاها که آن پیل مست
بزمود نا رستم اندر برش
بدین کودکی نیست همتای تو
کنون نزبهان میاز ابه بند
جهارت فرنگ بالای او
درختان بسیار باکشت ورز
یکی راه بروی ساخته
سوی حصار اندر آمد کشیده

همه بسته کرده بر روی زمین
تو بیرون شوی کی بود این پسند
رها کردنش هیچ روئی ندید
سوی دیگران اندر آورد روی
چنان زخم ازان نامور ندید پسند
زمین را برو پاک جوشنده دید
بکردار کوهی بر او دو بید
که خم گشت بالای که پیکر تنش
تهمتن بیامد سبک باز جای
ز پیل دمنده برآورد گرد
کجا بود زآغاز کرد او بن
کله همه پاک درهم شکست
بیوسید با دست یال و سرش
بزور و بهر روی و بالای تو
بره تا زنان تا بکوه سپند
پر از سبزه و آب دور از گرد
ندیدست مردم ازان گونه مرز
بسان سپهری برافراخته
بپایان پی ره به گستریده

که از بیم اسپهبد نامور
برون آمد از در بگرد ارباچ
یکی مشت بر گردنش پهلوان
رسیدند ازان پهلو نامور
بپیرفت تازان سوی ژنده پیل
تهمتن یکی نعره زد همچو شیر
درآورد خرطوم پیل ژیان
بلرزید بر خود که پیلتن
نخفت چو خورشید از خاوران
پیک کرز نشکست گردنش را
کنا دریغا جان ژنده پیل
اگر چند در رزم پیروز گر
بدو گفت کی بچه نره شیر
کنون پیشتر زانکه آواز تو
یکی کوه بینی سر اندر سحاب
همیدون جهارست پهنای سر
زهر پیشه کار زهر میوه دار
نیمیان که کوی از دلیران ببرد
نشست اندر آنجا پس سال و ماه

خروشیدن مردم آمد بگوش
رهاگشت آمد بمردم گزند
دلیری و گردی بد و کرده چنین
برون آمد از در زره اندر گرفته
دلاور بیامد بنزدیک در
بدست اندرون گرز دل پر ز داد
بزد آن سپهدار روشن روان
دلاور بیامد بنزدیک در
خروشید مانند دریای نیل
بترسید و آمد بر او دلیر
بران تا برستم رساند زیان
بزخمی بیفتاد خاره ز بون
برآمد بسان رخ دلبران
بخاک اندر افکند مر تنش را
که بودی خروشان چو دریای نیل
ببود به از زور رستم نامور
برآورده چنگال کشته دلیر
برآید ز آن بگسلد ساز تو
که بروی نپرید پران عقاب
پس اندر و مردم و جانور
درو آفریدست پروردگار
بفرمان شاه آفریدون گرد
سوی ژرف دندانت شناخته راه

بیار ای تهمتن یکی ساروان
شتر خواه از دشت ده کاروان
بیار شتر در نمک ده اروکس
چنان رو که کشت هیچ کس
که بار نمک باشد انجا عزیز
بقیمت ازان بهتر اندر چیز
نجویند بار نمک ناگهان
بیره دور دست کهان مهان
چو بشنید رستم بدان کار
بدان ان که بد در خور کار
یار نمک ور نهان کرد گرز
بیاورد از ان پهلوی ان یال برز

رفتن رستم به کوه سپند

زخویشان ...... بیاورد و پور
.... سلاح سواران
.... نامور پهلوان
.... ره ورا ان راه جز
.... بیاید

[illegible]

آیت

[illegible]

بدو گفت کای مهتر کاروان / مرا آگهی ده ز بار نهان
بگویش که میگوید این ساروان / که بار نمک دارد این کاروان
یکی کاروانست گفتی تمام / نمک بارشان کرده ای نیک نام
بزد مهر و تا در گشادند باز / بدان تا شود کاروان در فراز
چو آمد به نزدیک دروازه تنگ / پذیره شدندش همه بیدرنگ
ز بار نمک برد پیشش بسی / همی آفرین خواند بر هر کسی
ابا نیکدل مرد یزدان شناس / پذیرفتم و نیز دارم سپاس
ز هر سو برو گرد شد انجمن / هم آن کودک خرد از مرد و زن
چو شب تیره شد رستم تیزچنگ / برآراست با نامداران جنگ
چو آگاه شد کوتوال حصار / برآراست با رستم گرزدار
همه مردم دز خبر یافتند / سوی بدخواه بشتافتند
ز بس دار و گیر و ز بس سرخ خون / تو گفتی شفق ز آسمان سرنگون
چو خورشید از پرده بالا گرفت / جهان از ثری تا ثریا گرفت
یکی دز ز آهن بدو ساخته / مهندس بدان کوه پرداخته
یکی کهنه دز ماه بگذاشته / بدنیا ز سر تا سر انباشته
چنین گفت با نامور مهتران / کز اینگونه هرگز ندیدیم نشان

یکایک چنین گفت رستم بدو / که رو تو بدان مهتر نامجوی
فرستاده برگشت آمد فراز / به نزدیک آن مهتر سرفراز
چو بشنید مهتر برآمد ز جای / لبش گشت خندان ز شادی فزا
چو آگاه شد رستم نامجو / ز پستی به بالا نهادند رو
چو رستم به نزدیک مهتر رسید / زمین بوس کرد آفرین گسترید
بدو گفت مهتر که جاوید باش / چو تابنده ماه و چو خورشید باش
درآمد به بازار مرد جوان / بیاورد با خویشتن کاروان
یکی داد جامه یکی زر و سیم / خریدند بودند بی ترس و بیم
سوی مهتر باره آورد رو / پس او دلیران پرخاشجو
تهمتن یکی گرز زد بر سرش / که زیر زمین شد سر و مغفرش
شب تیره و تیغ رخشان شده / زمین همچو لعل بدخشان شده
تهمتن به تیغ و بگرز و کمند / سران دلیران سراسر بکند
تهمتن یکی خانه از خاره سنگ / برآورده دید اندر آن جای تنگ
بزد گرز و بفکند در را ز جای / پس آنگه سوی خانه بگذارد پای
فرو ماند رستم چو زانگونه دید / ز راه شگفتی لب اندر گزید
همانا بکان اندرون زر نماند / بدریا همان نیز گوهر نماند

گرفتن رستم کوه سپند را و فتحنامه نوشتن

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز گفتار کردار خود دربدر
خداوند کیوان و ناهید و مهر / خداوند این برکشیده سپهر
ازو آفرین بر سپهدار زال / یل زابلی مهتر بی همال
پناه گوان پشت ایرانیان / فرازنده اختر کاویان
رسیدم بفرمان بکوه سپند / چه کوه آن بیان سپهر بلند
بفرمان مهتر برآراستم / برآمد بدانسان که من خواستم
چه کشته چه خسته چه بگریخته / همه سازها را فرو ریخته
چه پوشیدنی و چه گستردنی / ز هر چیز کان باشد آوردنی
کنون تا چه فرمان دهد پهلوان / که زخشنده بادی و روشن روان

ستاینده شاه و تابنده گاه / روان گشته فرمانت چون مهر و ماه
به پایان او بر فرود آمدم / هم آنگه ز مهتر درود آمدم
شب تیره با نامدارانش جنگ / بزد در بدان فراوان درنگ
همانا بجز وار پانصد هزار / ز زر و ز نقره ناب زر عیار
همانا ندانند شمارش کسی / کزین گنج اندر بماند بسی
فرستاده آمد چو باد دمان / رسانید نامه بر پهلوان

[illegible]
ز تیغ و ز مهر و کلاه کمر
هم از لؤلؤ و گوهر شاهوار
هم از دیبه چین و رام نگار
همی شد براه اندرون کاروان
چو آگاه شد پهلو نیمروز
برآمد سپهدار گیتی فروز

بازگشتن رستم بنزد [illegible]

[illegible]

بر تخت نشستن شاه نوذر

[illegible]

به نزدیک رودابه آمد پسر
بر او بر نهاد از بر خاک سر
سپهبد بازو و یال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش

به مژده به نزدیک سام سوار
فرستاد نامه یل نامدار
چو نامه بر سام نیرم رسید
ز شادی رخش همچو گل بشکفید

بیاراست بزمی چو خرم بهار
ز پس شادمانی کو نامدار
فرستاده را خلعت و باره داد
ز رستم همی داستان کرد یاد

نوشت آنگهی پاسخ نامه باز
به نزدیک فرزند گردن فراز
بنامه درون گفت کز بچه شیر
شگفتی نباشد چو گردد دلیر

همان بچه شیر ناخورده سیر
نباید یکی موبد تیز ویر
مر او را در آرد میان گروه
چو دانا بر آرد شود زو ستوه

اپی آنکه دیدست پستان مام
بخوی پدر باز گردد تمام
عجب نیست گر رستم نامور
دلیری کند در دو دستان پدر

که هنگام گردی و گند آوری
از و شیر خواهد همی داوری
چو نامه بهر اندر آورد گرد
فرستاده را خواند او را سپرد

فرستاده آمد بر زال زر
ابا خلعت و نامه نامور
از آن شادمان شد دل پهلوان
ز گرد دلاوران نورسیده جوان

جهان زو پر امید شد یکسره
ز روی زمین تا برج بره
منوچهر چون سال شد بر دو شصت
ز گیتی همی بار رفتن ببست

ستاره شناسان بر او شدند
همان ز آسمان داستانها زدند
بدیدند روز کشیده دراز
ز گیتی همی گشت بایست باز

بدادند زان روز تلخ آگهی
که تیره شود فره شاهنشهی
که رفتن آمد بدیگر سرای
مگر تر بیزدان بیابیت جای

نگر تا چه باید کنون ساختن
نباید که مرگ آورد تاختن
نباساخته ساز رفتن کنی
تش زیر گل در نهفتن کنی

سخن چون ز دانا ستده بشنید شاه
بر سمی دگرگون بیاراست گاه
همه موبدان و ردان را بخواند
همه راز دل پیش ایشان براند

بفرمود تا نوذر آمدش پیش
ورا پندها داد ز اندازه بیش
که این تخت شاهی فسوست باد
بدو جاودان دل نباید نهاد

ورا بصد و شصت شد سالیان
برنج و بسختی ببستم میان

پس شادی و کام جان ماندم
برزم اندرون دشمنان راندم

همان کین ایرج نیای بزرگ
بخستم ز سلم و ز تور سترگ

وصیت کردن شاه منوچهر نوذر را و پند دادن

جهان ویژه کردم ز تیمارها
بسی شهر کردم بسی بارها
چنانچون فریدون مرا داده بود
ترا دادم این تخت شاه آزمود

جهان دان کنون دی ز تو در گذشت
بخوشتر زمان بار بایدت بست
نشانی که ماند همی از تو باز
بماند برو روزگاری دراز

چنانم که گویی ندیدم جهان
شمار گذشته شد اندر نهان
بپرز دمه زندگانیش مرگ
درختی که زهر آمدش بار و برگ

از اینپس که بردم بسی درد و رنج
سپردم ترا پادشاهی و گنج
نباید که باشی جز از پاک دین
که پاکی ترا آورد آفرین

نگر تا نتابی ز دین خدای
که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری
چو موسی بیاید به پیغمبری

چو در باختر آید او بر زمین
نگر تا نیاری برو بر کمین
نگوکن ز سر تا چه پیمان تو
بدو بگروی دین یزدان تو

تو مگذار هرگز ره ایزدی
که نیکی از ویست هم زو بدی
از اینپس بیاید ز ترکان سپاه
سپند از دانه تخت ایران کلاه

ترا کارهای درشتست پیش
گهی گرگ باید بدن گاه میش
گزند تو آید ز پور پشنگ
ز توران شود کارها بر تو تنگ

[illegible]

به تخت منوچهر بر بار داد [illegible]

[illegible]

همه با توانایی او یکیست / بزرگست گر پیش او اندکیست
کنون از خداوند خورشید و ماه / ثنا بر روان منوچهر شاه
گزو گشت رخشنده فرخ کلاه / هم از وی پدید این چنین پیشگاه
ابر سام یل باد چندان درود / که آرد همی ابر باران فرود
وران پهلوان جهاندیده را / جهاندار کرد پسندیده را
همیشه دل و هوشت آباد باد / روانت ز هر درد آزاد باد
شناسد مگر سام یل پهلوان / سخنها همه آشکار و نهان
که تا شاه مرگان هم بر نهاد / ز سام نریمان همی کرد یاد
همیدون مرا پشت گرمی بدوست / که هم پهلوانست هم شاه دوست
نگهبان کشور بهنگام شاه / هم از تست این تخت شاهی کلاه
چو این پادشاهی پر آشوب گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
اگر برنگیرد وی آن گرز کین / ازان تخت پردخت ماند زمین
چو نامه بر سام نیرم رسید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بشبگیر هنگام بانگ خروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
یکی لشکری راند از گرگسار / که در پای چین اندرو ماند خال
جو تو دیک ایران کشیدان پا / پذیره شدندش بزرگان و شاه
پیاده همه پیش سام دلیر / برفتند گشته هر کوته دیر
ز بیدادی نوذر نامور / که بر خیره گم کرد راه پدر
جهان گشت ویران ز کردار او / غنوده شد آن بخت بیدار او

خواهش کردن ایرانیان که سام بر تخت بنشیند

نیاید همی زی ره بخردی / ازو دور شد فره ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان / نشیند برین تخت هوشیدوان
جهان کرد ویران از داد او / ازانست ویران آباد او
همه بنده باشیم فرمان کنیم / روا از مهرت گروگان کنیم
بدیشان چنین گفت سام سوار / که این کی پسندد ز ما کردگار
بگوی نوذری از نژاد کیان / به تخت کی بر کمر بر میان
شاهی مرا تاج باید بسود / محالست این کس نیارد شنود
خرد این گفت نارد کسی در جهان / جهان زهره دارد کسی از مهان
اگر دختری از منوچهر شاه / برین تخت زرین بود با کلاه
نباشد جز از خاک بالین من / بدو شاد گشته جهان بین من
دلش گر ز راه پدر گشت باز / برین برنیامد زمانی دراز
بهنوز آهنی نیست زنگار خورد / که رخشنده شوار شایدش کرد
من آن فر و اورنگ باز آورم / جهان را بمهرش نیاز آورم
شما از گذشته پشیمان شوید / بنوبی ز سر باز پیمان شوید
کز آموزش کرد کار سپهر / ترا پند از نوذر شاه مهر
برین گیتی اندر بود خشم شاه / بدان گیتی آتش بود جایگاه
بزرگان ز گفته پشیمان شدند / یکایک ز سر باز پیمان شدند
بفرخ پی نامور پهلوان / جهان شد بنوبی سراسر جوان
پوزش نهان پیش نوذر شدند / بجان و بدل باز دیگر شدند
برافروخت نوذر ز تخت مهی / نشست اندر آرام با فرهی
جهان پهلوان پیش او بر پای / بدستوری بازگشتن بجای
بنوذر در پندها برگشاد / سخنهای نیکوش میداد یاد
ز فرخ فریدون و هوشنگ شاه / هم از نامور چهر زیبای گاه
که گیتی بداد و دهش داشتند / به بیداد بر چشم بگماشتند
دل او ز کژی براه آورید / جهان کرد نوذر که او رای دید
دل مهتر از ابر و گرم کرد / همه داد بیداد آزرم کرد
چو گفته شدان گفتها را همه / بگردنکشان و بشاه رمه
بنو بود تا خلعت آراستند / ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند

[illegible]

جهان پهلوان بود شان رهنمای

[illegible]

[illegible]

شادنش بر تیغ تیز منست — که شورش و رستخیز منست
سمغ پشنک اندر آمد شتاب — جو دیدان قد شاهی افراسیاب

بر و بازوی شیرم و زور پیل — از و سایه گسترده بر چند میل
بنزد و تا برکشد تیغ جنگ — بایران شود با سپاهی پلنگ

زبانم ابکردار برنده تیغ — چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
سپهبد جو شایسته پند پدر — سزد گر برآرد بخورشید سر

پس از مرگ باشد سر او بجا — از ایرا پشنام زد رهنما
به پیش پدر شد پر اندیشه دل — نگو رای بود خرد پیشه دل

چنین گفت کی کاردیده پسر — بردی ز ترکان برآورده سر
منوچهر از ایران اگر کم شدست — سپهدار جون سام نیرم شدست

جو کشواد و جون قارن رزم زن — جزین نامداران آن انجمن
تو دانی که بر سلم و تور بزرگ — چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ

نیاز ادشم شاه توران سپاه — که ترکش همی سود بر چرخ ماه
ازین در سخن هیچ با کس نراند — بر آرام بر نامه کین نخواند

اگر مانشوریم بهتر بود — کزین شورش آشوب لشکر بود
پسر را چنین داد پاسخ پشنگ — که افراسیابان دلاور نهنگ

یکی نره شیرست روز شکار — یکی پیل جنگی که کارزار
پنیره که کین نیاز آیجست — سزد گر بباشد نژادش درست

ترا نیز با او بباید شدن — بهر پیش کم رای فرخ زدن
جو از دامن ابر چین کم شود — بیابان ز باران پر از نم شود

چراگاه آسان شود کردشت — پراکنده لشکر تواند گذشت
جهان سربسر سبز گردد خوید — بهامون سراپرده باید کشید

دل شاد با سبزه و کل برید — سپه را سوی دشت املی برید
دهستان گرگان همه زیر نعل — نگو پیداز خون گیتی آب لعل

منوچهر از انجا که جنگجوی — سوی ما نهاده که گینه روی
سپه را جزین نیست زایران پناه — بدانجا پادشت باید سپاه

که زانسان سپاهی جو ابر سیاه — بود گشت آراسته تخت و کام
نگوشید با قارن رزم زن — ز گرگرد کشتاسب زان انجمن

نکردست باید برداشت کین — بران سرفرازان ایران زمین
روان نیاکان ما خوش کنید — دل بدسگالان پر آتش کنید

چنین گفت با نامور نامجوی — که من خون ز کین اندرارم بجوی
جو دشت از گیا گشت چون پرنیان — به بستند کردان توران میان

دگر روز چون بردمید آفتاب — بمردان کین اندر آمد شتاب
زدند از بر پیل روینه کوس — جهان شد ز گرد سپه آبنوس

سپاهی بیامد ز ترکان و چین — هم از گرزداران خاور زمین
که از امیان نه گرانه بنود — همان بخت نوذر جوانه بنود

چو لشکر به نزدیک جیحون رسید — خبر زو شاه همایون رسید
جو نوذر خبر یافت از کینه خواه — بجر اندر از همه پادشاهی سپاه

رزم نوذر با تورانیان و شکست خوردن او

بزد کوس لشکر بهامون رسید
سپه را همه سوی جیحون کشید

براه دهستان نهادند روی
سپهدار با قارن رزمجوی

شهنشاه نوذر پس پشت او
جهانی سراسر پر از گفت و گو

چو لشکر به نزد دهستان رسید — جنان بد که خورشید شد ناپدید
سراپرده نوذر شهریار — کشیدند بر دشت پیش حصار

چو اندر دهستان پارات جنگ — بدین برنیامد فراوان درنگ
که افراسیاب اندر آمد زمین — دو سالار کرد از بزرگان گزین

شماساس دیگر خروان گرد — ز لشکر هزاری بدیشان سپرد
ز جنگاوران تیغ زن سی هزار — برفتند شایسته کارزار

[illegible]

پیامد سپه را همه نیک بدید ❊ سراپرده شاه نوذر بدید
شد تیز دو سالار توران سپاه ❊ نشان داد اش از لشکر بارگاه
وز اینجا بیامد پدید از نهفت ❊ که ما را هر چند باید نهفت
بدستوری شاه من شیروار ❊ بپویم از ان انجمن کارزار
به بیند پیدا ز من دست برد ❊ جز از من کسی را نخوانید کرد
چنین گفت اغریرث هوشمند ❊ که گر بیرسد بنده را زین گزند
دل مرزبانان شکسته شود ❊ برین انجمن کار بسته شود
یکی مرد بی نام باید گزید ❊ که انگشت ازین پس نباید گزید
پر از ننگ شد روی پور پشنگ ❊ ز گفتار اغریرث هوشمند
بروی دژم گفت با بارمان ❊ که جوشن بپوش و بزه کن کمان
تو باشی بدان انجمن سرفراز ❊ بانگشت دندان نیامد نیاز
بشد بارمان تا به دشت نبرد ❊ سوی قارن کاوه آهنگ کرد
گزین لشکر نوذر نامدار ❊ که داری که با من کند کارزار
نگه کرد قارن بدان مرد ❊ از ان انجمن تا که جوید نبرد
پس از نامدارانش پاسخ نداد ❊ مگر برگشته و تا ور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش ❊ ز گفت برادر برامد بجوش
ز خشمش بچشم اندر آمد سرشک ❊ از ان لشکر کش بهر جای چشم
ز چندان دلیران همه رزمجوی ❊ یکی پیر جوید همی رزم او
دل قارن آزرده گشت از قباد ❊ میان دلیران زبان برگشاد
که سالت باکنون بپایی رسید ❊ که از جنگ دستت بباید کشید
که مردی آسوده چون بارمان ❊ جوان کشته و دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر ❊ همی برفرازد بخورشید سر
تو پیمایه وودکد خدای پیام ❊ همه بر تو کرد دهمی رای شاه
بخون گر شود لعل ریش سپید ❊ شوند این دلیران همه ناامید
شکست اندر آید بدین رزمگاه ❊ پر از درد گردد دل نیکخواه
نگه کن که با قارن رزمزن ❊ چه گوید قباد اندران انجمن
چنین داد پاسخ مر او را قباد ❊ که این چرخ گردان مرا داد داد
بدان ای برادر که تن رزم را ❊ سر رزم زن بودن ترک راست
کسی زنده بر آسمان نگذرد ❊ شکار است مرگش همی بشکرد
یکی را برآید بشمشیر هوش ❊ برانگه که آید دو لشکر بجوش
تنش کرکس و شیر درنده راست ❊ سرش نیزه و تیغ برنده راست
یکی را برآید به بستر زمان ❊ یکی را برآورد که پیکان
ز کار جهانجوی منوچهر باز ❊ ازین روز بودم دل اندر گداز
اگر من شوم زین جهان فراخ ❊ برادر بجایست با فر و شاخ
پس از مردنم مهربانی کنند ❊ یکی دخمه خسروانی کنند
سرم را بکافور و مشک و گلاب ❊ تنم را بدان بادجا و بد خواب
سپارد به یزدان که او آفرید ❊ ازین بار غم چند خواهم کشید
بگفت این بگرفته نیزه بدست ❊ بیاورد و بر رفت چون پیلمست
چنین گفت با رزم زن بارمان ❊ که آورد پشت سرم راز مان
بیایست ماند که خود روزگار ❊ همی کرد با جان تو کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد ❊ که گیتی مراد اد و داد
بجایی توان مرد کاید زمان ❊ نباید زمان یکزمان پیکمان
بگفت و برانگیخت شبدیز را ❊ بران آرمیده دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور ❊ همی این بران آن برین کرد زور
بفرجام پیروز شد بارمان ❊ بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر سرین قباد ❊ که بند کمرگاه او برگشاد
ز اسب اندر آمد نگونسار سر ❊ شد آن شیردل پیر سالار نر
شد بارمان تر دار اسیاب ❊ شکسته دو رخساره با چاه و آب
یکی خلعتش داد کاندر جهان ❊ کس از کهتران نستدان از مهان
چو او کشته شد قارن رزمجوی ❊ سپه را بیاورد و بنهاد روی

برادر شدان مرد تنگ و خرد / برانیم ما همچنین بگذرد
من آن گرز کین بر گرفتم چو شیر / بکشتم صد و چل سوار دلیر
جو از لشکرش کشت چندی تباه / ز آسودگان خواست چندی سپاه
مرا دید با گرزه گاو روی / بیامد به نزدیک من جنگجوی
بر او بیش بد انگونه اندر شدم / که با دید کانش برابر شدم
یکی جادویی ساخت با من بجنگ / که با چشم روشن نماند آب رنگ
شب آمد جهان سربسر تیره گشت / مرا باز از و کوشش هم خیره گشت
تو گویی زمانه بر آید همی / هوا زیر گرد اندر آید همی
بپیچید برگشتش از رزمگاه / چو گردون سپه کرد گرد سپاه
برآسود پس لشکر از هر دو روی / برفتند روز دگر جنگجوی
رده برکشیدند ایرانیان / جهان چون بود ساز جنگاوران
چو افراسیاب آن سپه را بدید / بزد نای رویین صف برکشید
دباده برآمد ز هر دو گروه / بیابان بد هیچ پیدا ز کوه
بدان سان سپه درهم آویختند / سنان یک بدیگر برآمیختند
که بر بوم نه چند زان گونه بار / تهمتن چنین کی بود روزگار
چنین تا شب تیره آمد بجنگ / برو چیره شد دست پور پشنگ
از ایران سپه بیشتر خسته شد / وز از روی پیکار بر بسته شد
بیکبارگی روی برگاشتند / بهامون پراکنده بگذاشتند
دل نوذر از غم پر از درد بود / که تاجش ز اختر پر از گرد بود
چو از دشت بنشست آوای کوس / بفرمود تا پیش او رفت طوس
بشد طوس گستهم با او بهم / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفت آنکه در دل مرا درد چیست / همی گفت لختی و لختی گریست
از اندرز فرخ پدر یاد کرد / پر از خون رخ لب پر از باد سرد
کجا گفته بود کز ترک و چین / سپاهی بیاید بایران زمین
از ایشان ترا دل شود دردمند / پس پشت سپاه تو آید گزند
ز تخت رشاه آمد اکنون نشان / فراز آمد از نوذر گردنکشان
کس از نامه نامداران بخواند / که چندین سپه کس ز ترکان براند
شما را سوی پارس باید شدن / شبستان بیاوردن و آمدن
وز انجا کشیدن سوی راه کوه / بران کوه البرز بردن گروه
از ایران براه سپاهان روید / وزین لشکر خویش پنهان روید
ز کار شما دل شکسته شوند / بدان خستگی باز خسته شوند

شکست آمدن به لشکر نوذر و روی به پارس نهادن

ز تخم فریدون مگر یکدو تن / ببرد جان ازین بیمار انجمن
ندانم که دیدار باشد جز این / بیازیم و کوشیم دست پسین
شب و روز زوار بیدار اگهان / بگویید هشیار کار جهان
ازین لشکر ار بر دهند آگهی / که تیره شدان فر شاهنشهی
شما دل مدارید زین دردمند / که تا بد چنین بود چرخ بلند
یکی را بچنگ اندر آید زمان / یکی را به تخت مهی شادمان
نه مرده یا کشته یکسان بود / طپید یکزمان بازش آسان بود
بداد این چنین پندها چون سزید / مران دست شاها به پیروز گشت
گرفته آن دو فرزند را در کنار / فرو ریخت آب از مژه شهریار
دل دردمندش بغم در بماند / بشد طوس گستهم نوذر بماند
وز ان پس بیاسود لشکر براه / چهارم چو بفروخت گیتی فروز
بشد شاه زاده ز کار نبرد / به بیچارگی جنگ بایست کرد
ابا لشکر نوذر افراسیاب / چو دریای جوشان بر آورد آب
خروشیدن آمد ز پرده سرای / ابا نالهٔ بوق هندی درای
تبیره برآمد ز درگاه شاه / به سر بر نهادند ز آهن کلاه
ببرد سپاه از رد افراسیاب / کسی را ندید شب آرام خواب

همی باش دلرا مکن هیچ بد — کر از شهریاران دلیری سزد
بدو گفت نوذر کزین رای هست — جز از تو کسی لشکر آرای نیست
زبهر همین رفت گستهم طوس — بدانگه که برخاست آواز کوس
بدین زودی اندر شبستان رسد — جفا چون بود کار ایشان کشند
نشستند برخوان می خواستند — زمانی غم از دل بپیراستند
پس آنگه سوی خان قارن شدند — همه دیده چون ابر بهمن شدند
سخن را فکندند هر گونه بن — بران برنهادند یکسر سخن
که ما را سوی پارس باید کشید — شاید بپی جایگه آرمید
چو پوشیده رویان ایران سپاه — اسیران شوند از پی کینه خواه
زن و بچه در دست ترکان بود — ابی تیر دل پر ز پیکان بود
که گیره بدین دشت نیزه بدست — گرابا بشد آرام جای نشست
چو بشنید وشگشواد قارن بهم — زدند اندرین رای برپیش کم
چو نیمی برفت از شب دیریاز — دلیران برش گرد کردند ساز
بدین روی دژ واره گستهم — دلیران پیدا بر با او بهم
وزان روی دژ بارمان با سپاه — ابا پیل و گردان نشسته براه
گزو قارن رزم زن خسته بود — بکین برادر کمر بسته بود
بپوشید قارن سلاح نبرد — چو بایست کار سپه راست کرد
سپه را گذر بود بر بارمان — سوی راه شد قارن آنگه دمان
پس او گرفتند گردان او — سپهبد سوی پارس نهاد رو
شد آگه ازو بارمان دلیر — به پیش اندر آمد بکردار شیر
چو قارن مر او را چنان تیز دید — شکار در جنگ خونریز دید
بر او یخت چون شیر با بارمان — سوی چاره جستنش نداد امان

رفتن نوذر از پی قارن و چگونگی او

یکی نیزه زد بر کمر بند او — که بگسست خفتان و پیوند او
نگون اندر آمد زپشت ستور — شدان پهلوان ترک با هوش زور
سپه یک بیک دل شکسته شدند — همان یکدگر گسسته شدند
سپهبد سوی پارس بنهاد رو — ابا نامور لشکری جنگجوی
چو بشنید نوذر که قارن برفت — دمان از پس پیش روی نهاد
همی تاخت کز روز بد بگذرد — سپهرش همی زیر پی بسپرد
خبر یافت زو شاه توران سپاه — پس اندر گرفتش شتابید راه
سپاه انجمن کرد و پویان برفت — چو شیر از پس پیش روی نهاد
چو تنگ اندر آمد بر شهریار — همش تاختن دید هم کارزار
بدانسان که آمد همی جست راه — که تا برسر آرد سری با کلاه
ز گرد سواران جهان تار شد — شهنشاه نوذر گرفتار شد
شب تیره تا شد بلند آفتاب — همی گشت با نوذر افراسیاب
گرفتش کمربند پور پشنگ — جدا کرد او را ز زین پلنگ
خود و نامداران هزار و دویست — تو گفتی کشان بر زمین راه نیست
پسی راه جستند و بگرفتند — بدام بلا درنیاویختند
جهان لشکری را گرفته به بند — بیاورد با شهریار بلند
اگر با تو گردون نشیند براز — هم از گردش او نیابی جواز
همو تاج و تخت و بلندی دهد — همو تیرگی و نژندی دهد
بدشمن نمی ماند و هم بدوست — گهی مغز یابی ازو گاه پوست
سرت گر بساید بابر سیاه — سرانجام خاک آیدت جایگاه
از آن پس بفرمود افراسیاب — که بر دشت کوه بیابان و آب
بجویید تا قارن رزم زن — رهایی نیابد ازین انجمن
چو بشنید کو پیش ازین رفته بود — ز کار شبستان بر آشفته بود
چنین گفت با ویسه پس نامور — که دل سخت کردان بمرگ پسر
که چون قارن کاو جنگ آورد — پلنگ از شتابش درنگ آورد

رزم ویسه با قارن

نه از بیم رفتم نه از ترس او / به پیش پدرت آمدم کینه جو
چو از کین او دل بپرداختم / کنون جنگ و کین ترا ساختم

نمایم ترا من یکی دستبرد / چنانچون نمایند مردان گرد
برآمد چپ و راست گرد سپاه / نه روی هوا ماند روشن نه ماه

سپه یک بدیگر برآمیختند / چو رود روان خون همی ریختند
بر ویسه قارن رزمجوی / سبک ویسه از جنگ برگاشت روی

فراوان ز جنگاوران کشته شد / ز آورد چون ویسه برگشته شد
چو بر ویسه آمد ز اختر شکن / برفت از پس قارن رزمزن

چو شد ویسه تا پیش افراسیاب / ز درد پسر دیده کرده پر آب
سدیگر که از شهر ارمان بدند / بکینه سوی زابلستان شدند

شماساس از پیش جیحون برفت / سوی سیستان روی بنهاد تفت
خزروان نامور تیغ زن سی هزار / ز ترکان دلیران خنجرگزار

برفتند بیدار تا هیرمند / ابا تیغ با تیر و گرز و کمند
ز مهر پدر زال با سوگ و درد / بگورابه اندر همی دخمه کرد

بدان شهر مهراب بد پهلوان / خردمند بیدار روشن روان
فرستاده آمد ز نزد اوی / بسوی شماساس بنهاد روی

آمدن فرستادهٔ مهراب به نزدیک شماساس

به پیش سراپرده آمد فرود / ز مهراب دادش فراوان درود
که بیدار دل شاه توران سپاه / بمانا و تا جاودان با کلاه
ز ضحاک تازیست ما را نژاد / بدین پادشاهی نیم بنده شاد

به پیوستگی جان خریدیم همی / جزین نیز چاره ندیدیم همی
کنون این سرا و نشست منت / همه زابلستان بدست منت

از ایدر ز دستان شود سوگوار / ز بهر تو دارم سام سوار
دلم شادمان شد بدیدار او / برانم که دیگر نبینمش رو

زمان خواهم از نامور پهلوان / بدان تا فرستم هیونی دمان
یکی مرد بینا دل پرشتاب / فرستم به نزدیک افراسیاب

مگر کز نهان من آگه شود / سخنهای گوینده کوته شود
بپاری فرستم چنانچون سزاست / جزین چیز هرچه از در پادشاست

گر ایدونکه گوید به نزد من آی / بجز پیش بخشش نباشم بپای
همه گنج شاهی سپارم بدوی / گزین بیش بسی خشم دارم بدوی

تن پهلوان را نیایم برنج / فرستمش هرگونه آگنده گنج
ازینسو دل پهلوان از ابست / وز آنسو بچاره بیازید دست

نوندی برافکند نزدیک زال / که پرنده شو باز کن پر و بال
ورا گفت از ایدر برو هوشیار / بنزدیک دستان سام سوار

بدستان بگویش که ای نامدار / تو در آمدن را سر خود مخار
که دو پهلوان ایدر آمد بجنگ / سپاهی چو ترکان ببر و پلنگ

دو لشکر کشیدند بر هیرمند / بدستان نشان کرده‌ام پای بند
گر از آمدن دم زنی یکزمان / برآید همه کامهٔ بدگمان

فرستاده نزدیک دستان رسید / بسر اندرون دانش و رای دید
بدو گفت اکنون ز لشکر چه باک / برمن چو ترکان چه یک مشت خاک

سوی گرد مهراب بنهاد روی / همیتاخت با لشکری کینه جوی
چو مهراب را پای بر جای دید / بکردار آتش دلش بردمید

پس آنگه سوی شهر بنهاد روی / همیتاخت با پهلوان آرزوی
بمهراب گفت ای پسندیده مرد / پسندیده اندر همه کار کرد

آمدن رستم بمدد لشکر ایران

کنون من شوم بر شب تیره گون / یکی دستیابم بر ایشان بخون
شوند آگه از من که باز آمدم / دل آگنده و کینه ساز آمدم

نه مهراب ماندی نه شهر و نه کس [illegible]
نه از زال بودی بر ایشان [illegible]
نبودی مگر کام فرزند شاه [illegible]
نه دشمن گرفتی بتوران سپاه
خزروان بدو گفت کای [illegible]
تو از جنگ من دل بپرداختی [illegible]
چو خورشید تابان ز برج بره / برآمد [illegible]

[illegible]

بپیکند و بسپرد و زود درگذشت — زپیش سپاه اندر آمد بدشت
شماساس را خواست کاید گردون — نیامد برون پس بکوشید خون

بگرد اندرون رفت کلباد را — بگردن برآورد پولاد را
جو شمشیر گرگرز دستان بدید — همی کرد از خویشتن ناپدید

که نزد برهٔ گرد زال سوار — خدنگی بدو اندرون راند خوار
بزد بر کمربند کلباد را — بدان بند زنجیر پولاد را

میان را نشان باکوهه زین بدوخت — سپه را بکلباد بر دل بسوخت
جواین دو سر افکنده شد در نبرد — شماساس شد پیدل روی زرد

شماساس با لشکری رزمساز — پراکنده از رزم گشتند باز
پس اندر دلیران زابلستان — برفتند تا شاه کابلستان

چنان شد زپیش گشته آورد کار — که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
سوی شاه ترکان نهادند سر — شکسته سلیح و گسسته کمر

شماساس چون در بیابان رسید — نزد قارن کاوه او را بدید
بهم باز خوردند هر دو سپاه — شماساس با قارن رزمخواه

که از لشکر و شیره برگشته بود — بزاری گرامیش برگشته بود
بدانست قارن که ایشان که اند — ز زابلستان تاخته برچه اند

بزد نای رویین بگرفت راه — به پیش سپاه اندر آمد سپاه

ازان لشکر خسته زخم خورد — بخورشید تابان برآورد گرد

گریزان شماسان با خشم مرد — برفتند با تیره گرد نبرد

کشته شدن شاه نوذر بر دست شاه توران

سوی شاه توران رسید آگهی — گران نامداران زمین شد تهی
دلش گشت پر آتش درد و رنج — دو رخ را بخون جگر داد غم

برآشفت کیا که نوذر کجاست — گزو ویه خواهد همی گشت راست
چنین گفت کین نوذر نامدار — به بند و بزندان ما گشته خوار

جه جایست جون خون او ریختن — همه شهد بر حنظل آمیختن
بدژخیم فرمود کو را کشان — بیاور به نزدیک گردنکشان

سپاهی پر از غلغل گفت گوی — سوی شاه نوذر نهادند روی
شهنشاه نوذر جو آگاه شد — بدانست کش روز کوتاه شد

کرفتند بازوش با بند تنگ — کشیدندش از جای پیش پلنگ
بدشت آوریدندش از خیمه خوار — برهنه سر و پای برگشته کار

جو از دور دیدش زبان برگشاد — زکین نیاکان همی کرد یاد
ز تور و ز سلم اندر آمد سخن — دل و دیده از شرم شاهان

برو گفت هر بد که آید سزاست — بگفت برآشفت و شمشیر خواست
بزد گردن نوذر نامدار — تنش را بخاک اندر افکند خوار

شد آن یادگار منوچهر شاه — تهی ماند زایران تخت و کلاه
ایا دانشی مرد بسیار هوش — همه جا در آزمندی مپوش

که تخت و کله جون تو بیارد — چنین داستان چند خواهی شنید
رسیدی بجایی که بشتافتی — سرآمد کز و ارز و یافتی

جه جویی ازین تیره خاک نژند — که هم باز گرداندت سمند
اگر چرخ گردان کشد زین تو — سرانجام خشت است بالین تو

پس آن بستگان را کشیدند خوار — بجان خواستند آنگهی زینهار
جو اغریرث پر خرد آن شنید — بکردار باد دمان بردمید

بیامد خروشان بخواهشگری — بیاراست با نامور داوری
که چندان سرافراز کرد سوار — نه با خود جوشن نه در کارزار

اسیرند کشته نه والا بود — نشستن جایی که زیبا بود
سزد گر نیابد بجانشان گزند — بسازی بمن شان همی دون به بند

بر ایشان یکی غار زندان کنم — نگهدارشان هوشمندان کنم
بسازی بزاری برار ندیم — تو از خون یکشب دست چندین مکوش

آمدن لشکر به نزدیک زال

كنون گويم از شاه گرشاسب باز
بيامد نشست از بر تخت و گاه
چنين تا برآمد برين روزگار
بترکان خبر شد که زو درگذشت
بيامد يکي مرد مانند سنگ
که بگذر ز جيحون و بگذار راه
که گيتي زمين شد سپهري روان
يکايک بايران رسيد آگهي
برانسان که گرشاسب زو درگذشت
سوي زابلستان نهادند روي
پس از سام يل تا شدي پهلوان
کنون شد جهاندار گرشاسب نيز
اگر چاره داني سرين را ببار
بجايي که من پاي بفشارده‌ام
کنون خيره گشت يال يلي
که مارا از او سر بگردون رسيد
يکي اسب جنگيش بايد همي
بخواهم برستم من اين داستان
همه شهر ايران زگفتار او
بر زال شد رستم نره شير
برستم چنين گفت کي پيلتن
يکي کار پيشست رنجي دراز
ترا نو رجون گاه اين رزم نيست
چگونه فرستم بدشت نبرد
چنين گفت رستم بدستان سام

که زو بود بالای آن سرفراز
بسر بر نهاد آن کياني کلاه
پسر خود همان بود پس خويش کام
چو بنشست بر تخت و گاه پدر

خبر يافتن افراسياب از درگذشتن زو

جهان تا کسي بر نشنيد بگاه
همي بارد از تيغ هندي روان
که آمد خريدار تخت مهي
زکيهان درود و دير دانچه گشت
جهاني سراسر پر از گفت و گوي
بنوديم يکروز روشن روان
جهان گشت پي شاه بي مرز و پيا
که آمد بجنگي سپهبد فراز
عنان سواران شدي پارد م
تنابم همي خنجر کابلي
سواري بمردي مر او را رسد
ز تازي ور ا باره بايد همي
که هست او بهيچ کار همداستان
بيودند شادان دل و تازه روي

يکي لشکري ساخت افراسياب
برانگونه آن لشکر نامدار
برآمد همه شهر پر زن يکجوش
چو شد تخت شاهي ز ايران تهي
بگفتند با زال چندي درشت
پدر درگذشت پسرش ار بود
ز جيحون هميدون بدينسو کشيد
چنين گفت پس نامور زال زر
شب و روز در جنگ يکسان بدم
پاسخ زيزدان گزين نيح ورز
کنون گشت رستم چو سرو سهي
بجويم يکي باره پيلتش
که بر کينه تخمه زادشم
بهر سو هيوني تکاور بتاخت

پدر کرده بودش گرشاسب نام
جهان زاهي اشت باز پر و فر
درخت بلا کينه آورد بار
برانسان که بد تخت بيکار گشت
نزديک افراسياب از پشنگ
ز مرز سپنجاب تا رود آب
بيامد رواره سوي کارزار
از ايران برآمد سراسر خروش
نديدند کس روزگار بهي
که گيتي تن آسان گرفتي بمشت
برانراز بد دست کوتاه بود
که شد آفتاب از جهان ناپديد
که تا من ببستم بمردي کمر
زپيري همه ساله ترسان بدم
برآمد يکي شاخ فرخ درست
بگردون برارد کلاه مهي
بخوانم زهر سو يکي انجمن
بشادي بياو بناشي بزرم
يلي سواران جنگي بساخت
که اين کار را من شوم دستگير
بيا لاسرت برتر از انجمن
گزو بگسلد خورد آرام و ناز
دلت نازو شادي بجويد همي
که جفت تو باد اهي و مهي
دليري نمودن بهر انجمن

رزم توران طلب کردن رستم

چه سازم که هنگامه بزم نيست
ترا پيش شيران پرکين و درد
که من بينشتم مرد آرام جام
هنوز از لبت شير بويد همي
چگويي چه سازي چه پاسخ دهي
همانا فراموش کردي زمن

پند دادن زال رستم

همانا که اين رزم آسان بود
دلم زين سخن ...
ولیکن زگردار افراسياب
شب تيره ...
چگونه فرستم ترا پيش او
کنون شاهي ...
برادر در ... ازو خاک کرد

کنون روی کشور همه پی سپاه
بیاسخ چنین گفت دستان سام
بزمو و تا گرز سام دلیر
یکی آفرین خواند بر زال زر
سپهبد ز گفتار او خیره ماند
ز نیروی او پشت گردی بخم
یکی مادیان پر بگذشت خنگ
دو گوشش چو دو خنجر آبدار
یکی کره از پس به بالای او
سیه چشم رسته برو گاو سم
همی رخشش خوانیم و پور ابرشست
کمند کیانی همی داد خم
بپرسید رستم که این اسب کیست
خداوند این را ندانیم کس
چو مادرش بیند کمند و سوار
بیامد چو شیر ژیان مادرش
یکی مشت زد بر برو گردنش
بیفتاد برخاست برگشت ازو
بیازید چنگال گردن بزور
بدل گفت کین برنشست منست
چنین داد پاسخ که گر رستمی
لب رستم از خنده شد چون بسد
کشیده زریح گردش و تیز تگ
بهر کار نیک آمدش بارگی
چپ و راست گفتی که جادو شدست

کنون بار داز ابر آوردگاه
که ای سیر گشته ز آرام جام
بیازد بر پهلو زه شمشیر
که ای پهلوان جهان سربسر
برو هر زمان نام یزدان بخواند
نهادی بروی زمین بر شکم

جنان شد ز کشی را و پهلوان
بیارم برت گرز سام سوار
تهمتن چو گرز نیارا بدید
یکی اسب خواهم کی گرز من
هر اسپی که رستم کشیدیش پیش
چنین تا بیامد یکایک بتنگ

داستان گرفتن رستم رخش را

سیه خایه و تند پولاد سم
بجوی آتشی و برنگ آتشست
که آن کره را باز گیرد ز دم
که از داغ دو روی رانش تهیست
همی رخش رستمش خوانیم و بس
چو شیر اندر آید کند کار زار
همی خواست کندن بدندان سرش
بدندان همی خواست کندن سرش
بسوی کله تیز نهاد روی
بیفشرد انگشت بر پشت پور
کنون کار کردن بدست منست
برو راست کن بوم توران زمین
بدل گفت نیکی ز یزدان نرد
بدیدش که دارد دل و زور و تگ
دل از غم بپرداخت یکبارگی
بآورد تازنده آهو شدست

شتش پر نگار از کران تا کران
چو رستم سوی مادیان بنگرید
برستم چنین گفت چوپان پیر
چنین داد پاسخ که داغش مجوی
بسالست کاکنون بزین آمدست
بینداخت رستم کیانی کمند
بغرید رستم چو شیر ژیان
برویش بر آزاد یک مشت زد
بیفشرد ران رستم زور مند
نکرد ایچ پشت از فشردن تهی
ز چوپان بپرسید کین اژدها
چنین را برو بوم ایران بهاست
بزین اندر آورد گلرنگ را
گشاد جوشن خود کوپال او
جهان گشت ابرش که هر شب سپند
سرون کرد دست افکن بارکش

که کشتی بر افشاند خواهد روان
گزو دارم اندر جهان یادگار
دو لب کرد خندان شادی گرید
کشید با چنین فره و برز من
به پشتش بر افشار دی دست خویش
فسیله همی تاخت از رنگ رنگ
برش چون بر شیر کوتاه لنگ
بر و یال فربی میانش نزار
سرون برش هم به پهنای او
چو برگ گل سرخ بر زعفران
هر آن کره پیلش را بدید
که ای مهتر اسب کس را مگیر
گزو هست هر گونه گفت گوی
بچشم بزرگان گزین آمدست
برو تنگ تر کرد خم کمند
از آواز او تیره شد مادیان
چنان مادیان بر زمین پشت زد
برو تیزتر کرد خم کمند
تو گفتی ندارد دگر آگهی
بخیذست این را که خواهد بها
بنیر تو خواهد جهان کرد راست
سرش تیز شد کینه و جنگ را
تن پیل و ار یلی یال او
همی خشکش زبهر گزند
ترنج کرد گنگ افکن کام خویش

آگاهی یافتن افراسیاب

ز زال آگهی یافت افراسیاب
برآمد ز آرام و از خورد و خواب
بیاورد ... سوی کارزار

زتخم فریدون یل کیقباد / که با فر و برزست با رسم و داد
برستم چنین گفت فرخنده زال / که برگیر کوپال و بفراز یال

برو تازنان تا با البرز کوه / گزین کن یکی لشکری باشکوه
ابر کیقباد آفرین کن یکی / مکن پیش او بر درنگ اندکی

بدو گفته باید که ایدر بوی / که و بیکه از تاختن نغنوی
بگویش که لشکر ترا خواستند / همی تخت شاهی بیاراستند

که درخورد تاج کیان جز تو کس / ندیدند گردان فریادرس
تهمتن زمین را ببوسید و رفت / کمر بر میان بست چون باد تفت

زترکان طلایه پسی هم براه / رسید اندر ایشان یل صف پناه

رزم کردن ایرانیان و تورانیان بهزیمة رفتن

برآویخت با نامداران بجنگ / یکی گرزه گاوپیکر بچنگ

دلیران توران برآویختند / سرانجام از رزم بگریختند

نهادند سر سوی افراسیاب / همه دیده پرخون دامن پر آب
بگفتند بیدا همه پیش و کم / سپهبد شد از کار ایشان دژم

بفرمود تا پیش او شد قلون / به پیش اندرون مردم رهنمون
سر نامداران بران ره ببست / ببردان جنگی و پیلان مست

وزان روی مردی دلیری گزین / بیامود زی شاه ایران زمین
شتابنده شد تا با البرز کوه / یکی جایگه دید پس باشکوه

درختان بسیار و آب روان / نشستنگهی از در خسروان
یکی تخت بنهاد نزدیک آب / برو ریخته مشک ناب و گلاب

جوانی بکردار تابنده ماه / نشسته بران تخت بر سایه گاه
رده برکشیده پسی پهلوان / برسم بزرگان کمر بر میان

بیاراسته مجلسی شاهوار / بسان بهشتی برنگ و نگار
چو دیدند مر پهلو ازا براه / پذیره شدندش ازان جایگاه

که ما میزبان توره بان ما / فرود آی ایدر بفرمان ما
بدان تا همه دست شادی بریم / بیاد رخ نامور می خوریم

تهمتن بدیشان چنین گفت باز / که ای نامداران گردن فراز
مرا رفت باید با البرز کوه / بجایی که اینه دارد گروه

نباید نشستن بآرام و ناز / که پیش است بسیار رنج دراز
سر تخت ایران ابی شهریار / مرا باده خوردن نیاید بکار

نشانی دهیدم سوی کیقباد / کسی کز شما دارد او را بیاد
سران دلیران زبان برگشاد / که او را اجگونت رستم نهاد

تهمتن برخش اندرآورد پای / چو بشنید کورا کجا بست جای
بیامد دمان تا لب رودبار / بر سایه و تخت آن نامدار

جوان از بر تخت زر برنشست / گرفته یکی دست رستم بدست
بدستی دگر جام پر باده کرد / وزو یاد مردان آزاده کرد

دگر جام باده برستم سپرد / بدو گفت کی نامبردار گرد
بپرسیدی از من نشان قباد / تو این نام را از که داری بیاد

بدو گفت رستم که ای پهلوان / پیام آوریدم بروشن روان
سر تخت ایران بیاراستند / بزرگان شاهی ترا خواستند

پدرم آن یلانرا کزین سربسر / که خواند اورا تهمتان زال زر
مرا گفت رو تا با البرز کوه / قباد دلاور به بین با گروه

بشاهی برو آفرین کن یکی / نباید که سازی درنگ اندکی
بگویش که گردان ترا خواستند / بشادی جهانی بیاراستند

نشان ار توانی و دانی ورا / بده تا بشاهی رسانی ورا
ز گفتار رستم دلاور جوان / بخندید گفتش که ای پهلوان

ز تخم فریدون منم کیقباد / پدر بر پدر نام دارم بیاد
چو بشنید رستم فرو برد سر / بخدمت فرود آمد از تخت زر

تهمتن هم آنگه زبان برگشاد / پیام سپهدار ایران بداد
... پیر دانا دل و هوش رای / قباد دلاور برآمد ز جای
... زبنداین دو گوینده را / ... فرمان و ... بنده را
ز زال گزین آن گو پهلوان / ... جهان
... رسید / ... گزین ... پهلوان ...
سخن چون بگوش سپهبد رسید / ز شادی دل اندر برش بر طپید
بیاورد جام بلور / ... تهمتن ...
تهمتن بخورد آن یکی جام می / بخورد او آفرین کرد بر جان کی
برآمد خروشیدن از دم و زیر و بم / فرو شد ... کام اندوه و غم
تهمتن چنین گفت با پهلوان / ... روان
که ... / که از سوی ایران دو باز سپید
بیاراستند مجلسی شاهوار / ...
تهمتن مرا ... / ز تاج شاهی ...
زبان شده از ... خواب شاه / تهمتن چو بشنید از ان خوب ماه
چنین گفت با شاه کنداوران / ...

... قباد و با رستم

...

چو قارن دلاور شد آگه ز کار
تهمتن بدو گفت کی شهریار
بگفت این و از جای برگرد رخش
بدو حمله آورد برسان باد
سر نیزه از دست وی نامدار
براند از پس رخش پیر دعار
فرود آمد آنجا که پهلوان
ز آرایش جامهٔ پهلوی
به نزدیک زال آورید شب
که شاهی چو شه کیقباد از جهان
بیاراستند آنگهی تاج عاج
همه نامداران شدند انجمن
چو خراد کشواد برزین گو
قباد از بزرگان سخن بر رسید
دگر روز برداشت لشکر ز جای
به پیش اندرون کاویانی درفش
رده برکشیدند ایرانیان
تبل اندرون قارن رزم زن
سپه در سپر بافته دشت و راغ
ز نالیدن نای و بانگ سپاه
میان سپاه اندر آمد دلیر
بگرز و به تیغ و سنان دراز
سپهدار قارن چو پیل دمان
پیاده دمان چون بر او رسید
نگون اندر آمد شماساس گرد

بدیده شد نز اسوی کارزار
ترا رزم جستن نباید بکار
ز زخمی سواری همی رد نخست
بزد نیزه و بند جوشن گشاد
بغرید چون شیر در مرغزار
برآورد و کشش ز معتر یکسره مال
کجا بد علف زار و آب روان
جنان تاج هم یاره خسروی
ابر آمدن هیچ نگشاد لب
نه بیند کسی آشکار و نهان
بر او بخشد از بر عاج تاج

شهنشاه ایران جز آنگونه دید
من و رخش و کوپال و برگستوان
قلون دید دیوی بجسته ز بند
تهمتن بزد دست و نیزه گرفت
بنه نیزه زد بر میان قلون
سواران همه روی برگاشتند
چنین تا شب تیره آمد فراز
چو شب تیره شد پهلو پیش بین
نشستند یکهفته با رای زن
بهیدون ببودند یکهفته شاد
بشاهی نشست از بر کیقباد

داستان بر تخت نشاندن ایرانیان قباد را

خروشیدن آمد ز پرده سرای
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش
ببستند خون ریختن را میان
ابا گرد کشواد لشکر شکن
درخشیدن تیغها چون چراغ
تو گفتی که خورشید گم کرد راه
سپهدار قارن بکردار شیر
همی گشت زیشان یل سرفراز
بکف تیغ نیزه بیازو کمان
بیک تیغ تیز از میان برکشید
چو دید او ز قارن جهان دست برد

بپوشید رستم سلیح نبرد
ز لشکر سراسر چو کشتی زمین
بیکدست مهراب کابل خدای
پس پشتشان زال با کیقباد
جهان سربسر گشت دریای قار
سبک قارن رزم زن کین بخواست
گهی سوی چپ و گهی سوی راست
ز کشته زمین شد بکردار کوه
شماساس را دید گرد دلیر
بگفتا منم قارن نامدار
چنین است کردار گردون پیر

برابر همی خواست صف برکشید
همانا ندارد نه با من توان
بدست اندرون گرز برزین کمند
قلون از دلیریش ماند شگفت
جدا کردش از پشت نامی بیون
قلون زاید آنگونه بگذاشتند
تهمتن بسیاد هرگونه ساز
بیاراست با شاه ایران زمین
شدند اندران موبدان انجمن
ببزم پیاده بر کیقباد
همان تاج گوهر بسر بر نهاد
چو دستان چون رستم پیلتن
فشاندند گوهر بدان تاج نو
پس افراسیاب و سپه راند تیز
چو شیر ژیان شد که بر خواست گرد
کجا موج خیزد ز دریای چین
دگر دست گستهم رزم آزمای
بیکدست آتش بیکدست باد
برافروخته شمع از و صد هزار
چو رعد از میان نعره برکشید
سران گونه از هر سوی کینه خواست
شدند آن دلیران ترکان ستوه
که بر می خروشید چون نره شیر
بزد بر سرش تیغ زهراب دار
گهی چون کمانت گاهی چو تیر

پیغام دادن زال پیر

[illegible]

چو ان نامداران دگر صد هزار
فزون کشته شد در صف کارزار
دل جنگ گردان بپوشید درد
گروهی دگر نیز نقش پلنگ
که بودی نگارش همه زر و سیم
چو کاه او دو بار ماند دیر
که امد از ابر بهاری بیم
ازان پس تم نامداران گرد
همان تیغ هندی بجمن بنام
همان تازی اسپان بزرین ستام
همان ترک زرین و زرین لگام
نه تاج مایه هست نام نبرد
زبازی بپیمود از اودی فرود
ترا جنگ ایران بیاری گرد

همی خواست بردن بر ترد قباد
دبه روز جنگ نخستینش داد
ز زور سپهبد از هنگ سوار
نیامد دوال کمر پایدار

گسست بخاک اندر آمد برش
سواران گرفتند گرد اندرش
جو از جنگ رستم سپهبد بجست
بخایید رستم همی پشت دست

چرا کش نگرفتمش زیر کش
همی بر کمر ساختم نبد کش
خو آوا ز زنگ آمد از پشت پیل
خروشیدن کوس شد بر دو میل

یکی مژده بردند نزدیک شاه
که رستم بدرید قلب سپاه
چنین تا بشاه ترکان رسید
درفش سپهدار شد ناپدید

گرفتش کمربند و افکند خوار
خروشی برآمد ز ترکان نزار
ز جای اندر آمد جو آتش قباد
بجنبید لشکر جو دریای باد

زدست دگر زال و مهراب و شیر
درخشیدن خنجر و زخم تیر
برفت پر خاشجوی دلیر
برآمد خروشیدن دار و گیر

بران ترک زرین و زرین سپر
غمی شد دل از چاک چاک تبر
تو گفتی که ابری بر آمد ز کنج
ز شنگرف نیرنگ زد بر ترنج

ز سم ستوران دران پهن دشت
زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد
بماهی نم خون بر ماه گرد

هزار و صد و شصت گرد دلیر
بیک حمله شد کشته جون نره شیر
برفتند ترکان ز دشت مغان
کشیدند لشکر سوی دامغان

وز انجا جو ن نهادند روی
خلیده دل و با غم و گفت و گوی
شکسته سلیح و گسسته کمر
نه بوق نه کوس نه نای نه بر

برفت از لب رود ترد تنگ
زبان پر ز گفت و گو تا جنگ
بدو گفت کی نامبردار شاه
بزرگان پیشین ندیدند راه

نه از تخم ایرج جهان پاک شد
نه زخم گزاینده تریاک شد
یکی کم شود دیگر آید بجای
جهان را نمانند بی کدخدای

قباد آمد و تاج بر سر نهاد
بگیتی یکی نو در اندر گشاد
سواری پدید امد از تخم سام
که رستمش خوانند شاهان بنام

بیامد بسان نهنگ دژم
که گفتی زمین را بسوزد بدم

همی تاخت اندر فراز و نشیب
همی زد بگرز و به تیغ و رکیب

نه از زیر جانش پک نشت خاک
ز گرزش هوا شد پر از چاک چاک

حکایت کردن افراسیاب با امرای خود از مردی رستم

بیامد تن من ز زین بر گرفت
دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
جنان بر گرفتم ز زین پلنگ
که گفتی ندارد یک پشه سنگ

کمربند بگسست بند قبای
ز جنگش قباد ام کنون زیر پای
بدان زور هرگز نباشد هژبر
دو پایش بخاک اندرون سر بابر

سواران جنگی همه هم گروه
کشیدند از جنگ ان لخت کوه
تو دانی که شاهی و دل جنگ من
برزم اندرون زور آهنگ من

بدست وی اندر یکی پشه ام
وزان آفرینش پر اندیشه ام
یکی پیلش دیدم و شیر جنگ
بهوش و برای و بدانش نهنگ

خزاز ابر ده بدان پیل مست
همش کوه هم غار هم راه پست
همانا که گوپال سیصد هزار
ز دم من بدان تارک ترک دار

تو گویی که از آهنش کرده اند
بسنگ برویش برآورده اند
چه دریاش پیش و چه بیرپا ن
چه درنده شیر چه پیل ژیان

همی تاخت یکسان چو روز شکار
بیازی همی آمدش کارزار
جنو گر بدی سام را دست برد
ز ترکان نماندی سرافراز کرد

جز از راستی گفتم رای نیست
که با او سپاه ترا پای نیست
زمینی که از آفریدون کرد
بدانکه تو بور و آور سپرد

نه زمین داده بودند بخشیده راست
ترا بیشتر کین نبایت خاست
تو دانی که دیدن نه چون الهکت
میان شنیدن همیشه تهیست

که زین همه نام و ننگی نگشت
شکستی کنم گرزن پرشکست
که از من سر نامور گشته شد
کرا مغز پیش بر خرد گشته شد
جوانی بدو شکلی روز کار
ز ام و ز روزی نکردم شمار
بپیش آمدندم همه سرکشان
پس پشتم یکی درفشی نشان

پسی بادو از پیر از روز کار
دوان از تبیدن دوان زار زار

نامه نوشتن بایران

بنام خداوند خورشید و ماه
کز و تور بر ایرج آمد تبه
سزد که برانیم ما هم بران
بر و بوم ما بود هنگام شاه
ازان که بکردیم جنگاوریم
بزد دشت شمشیر خشم خدای
سر زنده از سال چون برف گشت
نمانیم با ان زشتش بیخ خاک
کس از ما نبیند چیچون بخاک
بنامه بمهر اندر آورد شاه
چنین داد پاسخ که دانی درست
زکینه برانگیزیث پر خرد
مرا نیست از کینه و آز رنج
بنو پی یکی باز پاسخ نوشت
نبد پیش ازین آشتی را نشان
بنیره فریدون پور پشنگ
ز زابلستان تا بدریای سند
و زین روی کابل بمهراب ده
سرش را بیاراست با تاج زر
از اپس چنین گفت فرخ قباد
بگسترد به عهد زر نبت بر
اگر باشدم زندگانی دراز
برافکند خلعت چنانچون سزید
وز انجا سوی پارس لشکر کشید
نشستنگه آنکه در اصطخر بود

که او داد آفرین دستگاه
منوچهر این کین سراسر کشید
نکردیم از این ور راه کیان
نکرد اندرین مرز ایرج نگاه
جهان بر دل خویش تنگ آوریم
پا پیم بهره بدیگر سرای
ز خون کیان خاک شنگرف گشت
سراپای کرباس جای مغاک
وز ایران نیارند رو سوی آب
نوتا دتردیک ایران سپاه
که از ماند پیش دستی تخت
نه آن کرد کز مردمی درخورد
بسجیده ام در سرای سپنج
بباغ بزرگی درختی بکشت
بدین روز کز من آورد شان
بسیری همی سر بپیچد ز جنگ
نوشتیم عهد ترا بر پرند
سراسر ستانت بزهراب ده
همان کرده کاهنی بزرین کمر
کرپی زال تخت بزرگی مباد
یکی گنج کش کس ندانست مر
ترا دادم اندر جهان بی نیاز
کسی راکه خلعت سزاوار دید

وزو بر روان فریدون درود
بر و بوم فریدون فرخ تخت
زخرگاه تا ماور البهر بر
همان بخش ایرج زایران زمین
زگرپون نبیده چو بمچون کرد
بنجشیم ازین پس بجویم کین
سرانجام هم جیز یا لای خویش
مگر رام کرد و بدین کیقباد
مگر با درود سلام و پیام
بپردند نامه بر کیقباد
شنیدی که باشاه نوذر چه کرد
ز کردار بد گر پشیمان شوند
شما را سپردم از ارزوی آب
بد و گفت رستم که ای شهریار
چنین گفت با پهلو کیقباد
سزد گر هر آنکس که دارد خرد
تو روشن دل تا اختر نیم روز
کجا پادشاهی بی جنگ نیست
ز یک روی گیتی مرا ورا سپرد
نهادند مهد از پی پنج پیل
نوتاد تردیک دستان تمام
همان قارن گردکشواد را
درم داد و دینار تیغ و سپر

آمدن کیقباد بپارس بفیروزی

کز و دارد این تخم ما مایه بود
کجا راستی را ببخشش بجست
که چون میانجیت اندر گذر
بد از افریدون بد و آفرین
بتور و بسلم با ایرج سپرد
که چندین همی خو و بیرز و زمین
نیابد کسی بهره از جای خویش
سخن نیز از نیکونه کرد نیاد
دو کشور شود زین سخن نیک نام
سخن نیز زینگونه کرد نیاد
دورد
دل دام و دد شد پر از داغ
بنوی ز سر باز پیمان شوند
مگر یابد آرامش افراسیاب
بجوی آشتی در که کارزار
که چیزی ندانم نکوتر ز داد
نگیری و نا راستی نگرد
همی باش با تاج گیتی فروز
اگر چند روی زمین تنگ نیست
بپوسید روی زمین مرد گرد
ز پیروزه رخشان تر از آب نیل
که خلعت مرا زین فزون بود کام
چو برزین فولاد خراد را
گرا بود در خور کلاه و کمر
که در پارس بد گنجها را کلید
کیا نزا بدانجا که فخر بود

وصیت کردن کیقباد

ازان رفتنم نام او زان یاد کرد
بداد و دو دیش گیتی اباد کرد
بنیکو نه صد سال شادان بزیست
نه صد سال بگذشت با تاج

چو لختی که بی آگهی بگذرد / پر شده او را نداند خرد
تو گر پاک دل باشی و پاک رای / روید به نمای نیکی نمای
بگفت این و شد زین جهان فراخ / گزین کرد تابوت بر جای کاخ
تو بر راه زادی و نیکی گرای / بر آیین پایی بدیگر سرای
جهان را چنین است رسم و نهاد / بر آرد ز خاک و فشاند باد
درخت برومند چون شد بلند / گر آید ز گردون برو بر گزند
بود برگ پژمرده و بیخ سست / سر اندر سرش بیخ سستی بجست
چو از جایگه بگسلد پای خویش / بشاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ باغ / جهانی بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بدخو بود زخم پیل / بپاره کنندش ورا زیر نیل
پدر چون بفرزند ماند جهان / کند آشکارا برو بر نهان
اگر بفکند فر و نام پدر / تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
اگر کم کند راه آموزگار / سزد گر جفا بیند از روزگار
چنین است رسم سرای کهن / سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز یابد کسی / نخواهد که ماند بگیتی بسی
ز گفتار فرزانه مرد دبیر / سخن بشنو و یک بیک یاد گیر

داستان پادشاهی کیکاوس و چگونگی آن

چو بگرفت کاوس گاه پدر / مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه‌ای گنج آکنده دید / جهان سربسر پیش خود بنده دید
همان تخت و هم طوق و هم گوهرش / همان تاج زرین زبرجد برش
همان تازی اسپان آگنده یال / بگیتی ندانست خود را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار / همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای / نشسته برو بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم / همی رای زد شاه بر بیش و کم
که رامشگری دیو زی پرده‌دار / بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران / یکی سرفرازم ز رامشگران
بزم بود تا پیش او خوانندم / بر رود و سازانش بنشانندم
اگر درخورم بندگی شاه را / گشاید بر تخت بد راه را
برفت از بر پرده سالار بار / بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است / ابا بربط و نغز رامشگر است
همی گوید از شهر مازندران / یکی سرفرازم ز رامشگران
به بربط چو بر ساخت بایست رود / بر آورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد / همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست / همه کوه او لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار / نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل بباغ اندرون / گرازنده آهو براغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت جوی / همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی بجویش روان / همی شاد گردد ز بویش روان
دی و آذر و بهمن و فروردین / پر از لاله بینی سراسر زمین
همه ساله خندان لب جویبار / بهر کار باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته / ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستار با تاج زر / همه نامداران بزرین کمر

لشکر کشیدن کیکاوس بطرف مازندران

چو کاوس بشنید از او این سخن / یکی تازه اندیشه افکند بن
دل رزم جویش ببست اندر آن / که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با نامداران رزم / که ما سر نهادیم یکسر به بزم

اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر / نگردد ز آسایش و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد / فزونم بفر و ببخت و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر / جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون بگوش بزرگان رسید / از ایشان کس آن رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی / کسی رزم دیوان نکرد آرزوی
کسی راست پاسخ نیارست کرد / [illegible] پر از غم بود باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو خراد و گرگین و بهرام نیو
نشستند با یکدگر [illegible] / که از بخت ما را چه آمد بسر
اگر شهریار این سخنها که گفت / بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآید هلاک / نماند بدین بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری / بفرمان او مرغ و دیو و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد / [illegible] دیوان نبرد
نجست از دلیری [illegible] / فریدون پر دانش و پرفسون
[illegible] / همان از در [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible]

سر داستان

سپهدار و [illegible]

نکرد ایچ دانش زال ازین نکته باز / وگرنه سرآمد نشیب و فراز
سپهدار هر گونه پرداختند / همیدون سگالش برون تاختند

روانه همی تاخته تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام / که ای نامور یادگار پور سام

یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / کز انجاش اندیشه باید گرفت
بدین کار گر تو نبندی کمر / نه اش ماند ایدر نه بوم و نه بر

یکی شاه را بر دل اندیشه خاست / بپیچید اهرمن او را ز راست
برنج نیاکانش از باستان / نخواهد همی بود همداستان

همه گنج بی رنج بگشایدش / همه گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سرخاری از آمدن / سپهبد همی گرد خواهد شدن

همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی بآغاز با کیقباد
تو با رستم شیر ناخورده سیر / میان را ببستی چو شیر دلیر

کنون آن همه باد شد پیش او / بپیچد جان بداندیش او
کسی کو بود در جهان پیشگاه / بپاید و بگذرد سال خورشید و ماه

کمانت کز تیغ او در جهان / بلرزد بیکسر کهان و مهان
نباشد شگفت ار بمن نگرود / شوم خسته ار پند من نشنود

وزین رنج آسان گذر بر دلم / از اندیشه شاه دل بگسلم
نه از من پسندد جهان آفرین / بشاه نه گردان ایران زمین

شوم گو بمیش هر چه باید ز پند / زمین گر پذیرد بود سودمند
وگر نیز گردد کش دست راه / تهمتن هم ایدر بود با سپاه

پراندیشه بود آن شب دیر یاز / چو خورشید بنمود تاج از فراز
کمربست بگشاد بر سوی شاه / بزرگان برفتند با او براه

خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / به بهرام و گرگین [illegible] نیو
که دستان به نزدیک ایران رسید / درفش همایونش آمد پدید

رسیدن دستان بطرف ایران زمین

هر پره شدند نزدش بزرگان شاه / پس پشت ایشان فراوان سپاه
بگفتا به طوس ای سرفراز / کشیدی چنین رنج راه دراز
ز هر بزرگان ایران زمین / بر آسایش این رنج کردی گزین

همه سربسر ننگ خواه تو ایم / ستوده بفر کلاه تو ایم
ابا نامداران چنین گفت زال / که هرکس که او را بزیبد و زال

همه پند پیرانش اید بیاد / وز اینپس ره چرخ گردانش داد
نشاید که گیریم از و پند باز / کز اندیشه مایست خود بی نیاز

ز پند خرد گر بپیچد سرش / پشیمانی آید ز گیتی برش
بآواز گفتند ما با تو ایم / ز تو بگذرد پند کس نشنویم

همه یکسره تا در شاه آمدند / بر نامور تخت گاه آمدند
چو کاوس را دید دستان سام / نشسته با ورنگ بر شاد کام

بکش کرده دست سرافکنده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سرافراز و ز مهتر اندر مهان

چو تخت تو نشنید و افسر ندید / نه چون تخت تو چرخ گردان شنید
همه ساله پیروز باشی و شاد / سرت پر ز دانش دلت پر ز داد

شه نامبردار نو اختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
همه شاد و روشن بتخت تو اند / برافراخته سر ز بخت تو اند

از اینپس یکی داستان برگشاد / سخنهای بایسته را در گشاد
که بر سر مرا دور چندی گذشت / سپهدار بر خاک چندی بگشت

منوچهر شد زین زمین فراخ / نه زو ماند ایدر بسی گنج کاخ
همان نوذر و زو و کیقباد / چه مایه بزرگان که دارم بیاد

ابا لشکری کش گرز گران / نگردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگرست / طلسمست و ز بند جادو درست

پند دادن کاوس

[illegible]
جهان ایران پیدا رباش
[illegible]

برگ از تن خویش بتوان سوختن / نه چشم زمانه بسوزن بدوختن
که روشن جهان بر تو فرخنده باد / مباد اگر پند من آیدت یاد

پشیمان مبادی ز کردار خویش / بتو باد روشن دل و دین و کیش
سبک زال را شاه بدرود کرد / دل از رفتن او پر از دود کرد

برون آمد از پیش او پیل پاه / چگوییم که دیگر چه شد رسم و داد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره بر چشم او مهر و ماه

برفتند با او بزرگان بنو / جو طوس و جو گودرز و بهرام و گیو
بزال انگهی گفت گیو از خدای / همی خواهم اکنون بود رهنمای

بجایی که کاوس را دست رس / نباشد ندارم من او را بکس
ز تو دور باد آز و مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن فراز

بهر سو که آیم انجا رویم / جز از آفرین سخن نشنویم
پس از کردگار جهان آفرین / تو دارد امید ایران زمین

ز هر گوان رنج برداشتی / چنین راه دشوار بگذاشتی
سراسر گرفتندش اندر کنار / ره بیت بزار آراست کار

رفتن شاه کیکاوس بطرف مازندران

جو شب تیره شد شاه جنگاوران / نهادند سر سوی مازندران

بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدن سپه را سراسر براه

بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج گاه و نگین

بدو گفت کر دشمن آید پدید / ترا گر ز کینه بباید کشید
زهر بد بزال و برستم پناه / که پشت سپاهت ز پای گاه

فرستاد پس سوی رستم پیام / که تا برکشد تیغ تیز از نیام
سپاه آورد جنگ شیران کند / زهر بد و بوم ایران کند

دگر روز برخاست آواز کوس / سپه را همی راند گودرز طوس
همی راند کاوس لشکر فروز / نزد گاه بر پیش کوه اسپروز

بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه رفته آرام خواب
که جایی که دیوان در خیم بود / بدانجایگه مرغ را بیم بود

بگستر و زربفت بر کوهسار / کهر کرده پر زر تابان نگار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشستند در پیش کاوس کی

زمین پر نگار از نی شمار / هوا پر ز بوی از می خوشگوار
همه شب همی مجلس آراستند / بشبگیر از جای برخواستند

پراکنده نزدیک شاه آمدند / کمربسته و با کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار

کسی کو گراید بگرز گران / کت بنده شهر مازندران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / جهان کن که او را نباشد روان

وزان هرچه آباد بینی بسوز / شب او و هر انجا که باشی بروز
چنین تا بدیوان رسید آگهی / بدان خرمی جای آن فرهی

کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز گردان گزین کرد مردان نیو
نشد تا در شهر مازندران / بیازید شمشیر و گرز گران

زن و مرد با کودک شیرخوار / نیافت از بد تیغ او زینهار
همی کرد غارت همی سوخت شهر / بیالود بر جای تریاک زهر

یکی چون بهشت برین جای دید / بدان خرمی شهر بومی بدید
بهر جای گنجی پراکنده زر / بیکجای گنجی و دینار و زر

بی اندازه کرد اندرش چارپای / بهشت برینست گفتی بجای
بکاوس بردند ازان آگهی / بدان خرمی جای آن فرهی

همیگفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران با بهشتست جفت
همه شهر گویی مگر تبکدست / ز دیبای چینی بزر آژدست

جو یکهفته بگذشت ایرانیان / کشیدند تاراج یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر شد گران

بهشتم بغرید دیو سپید ... که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برفزودی بیاراستی ... جز گاه مازندران خواستی

همی نیروی خویش را پیل مست ... بد اندر نکردد ز زور و بپست
چو با تاج بر تخت بنشستی ... خرد را بدینگونه بفریفتی

بنی پروه کردی بمازندران ... نگشتی پی رای گرز گران
نبودت ز کارم بگرد آگهی ... نشدی غره بر ملک شاهنشهی

کنون انچه اندر خورد کار تست ... دلت خواست آن آرزوها که جست
از آن نره دیوان خنجر گزار ... گزین کرد جنگی ده و دو هزار

برایرانیان برکشد کارکرد ... سر سرکشان پر ز تیمار کرد
خورش داد شان اندکی آب نان ... بدان تا گذارند روزی بروز

ازین پس همه گنج شاه بیا ... چو از تاج یاقوت پیروزه گاه
همه پهلوانان ایران و شاه ... نه خورشید بینید ازین پس نه ماه

نگشتن نگردم بدو بر نهیب ... بدان تا بدارند فراز و نشیب
بزاری و سختی بر اندیشه هوش ... کسی تیز ننهاد برین کار گوش

چو ارژنگ بشنید گفتار او ... بمازندران شاد بنهاد رو
بماند دران بند کاوس شاه ... همی گفت کین بود از ما گناه

وزین پس جهانجوی خسته جگر ... برون کرد مردی چو مرغی بپر
بگفتش که بر من چه آمد ز بخت ... بگرد اندر آمد سر تاج و تخت

تن کج آن لشکر نامدار ... بیاراسته چون گل اندر بهار
چنین بسته در دست آهرمنیم ... همی بگسلد زار جان از تنم

چو ز بیدهای تو یاد آورم ... همی ز جگر سرد باد آورم
برون رفت پنهان فرستاده زود ... به نزدیک دستان رستم چو دود

همه فته برسان باد دمان ... دریغی نکردش بر انگیز مان
چو پوینده نزدیک دستان رسید ... بگفت انچه دانست کش دشنید

معلوم کردن زال احوال شاه ایران را

چو بشنید برتن بدرید پوست ... ز دشمن نهان داشت این هم ز دوست
بروشن دل از دور بدها بدید ... گزین بر زمانه چه خواهد رسید
برستم چنین گفت دستان سام ... که شمشیر کوته شد اندر نیام

نشاید کزین پس خوریم و چریم ... وگر تاج را خویشتن پروریم
که شاه جهان در دم اژدهاست ... برایرانیان بر چه مایه بلاست

کنون کرد باید ترا رخش زین ... بخواهی بتیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار ... ترا پرورانید پروردگار

نشاید برین کار آهرمنی ... که آسایش آرزو اگر دم زنی
برت را ببر بیان سخت کن ... سر از خواب اندیشه پردخت کن

مران سر که جنبش سنان تو دید ... که گوید که از چنگ تو اندر رهید
اگر خنگ دریا کنی خون شود ... ز آواز تو کوه جیحون شود

ببیند که ارژنگ و دیو سپید ... بجان از تو یابند هرگز امید
همان گردن شاه مازندران ... همه مهره بشکن بگرز گران

چنین گفت رستم بپاسخ که راه ... دراز است من چون شوم کینه خواه
ازین پادشاهی بدو گشت زال ... دو راهست هر دو به رنج و وبال

یکی دیر بازانکه کاوس رفت ... دگر آنکه بالاش باشد دو هفت
پر از دیو و شیرست پر تیرگی ... بماند از و چشم تو خیرگی

تو کوتاه بگزین شگفتی ببین ... که یار تو باد جهان آفرین
اگرچه برنجست هم بگذرد ... پی رخش فرخ فرا پسپرد

شب تیره تا برکشد روز چاک ... نیابنش کم بینش یزدان پاک
بکر باز بینم بر و یال تو ... همان باز و خنگ کوپال تو

که هوش تو نیز بر دست دیو ... رساند جهاندار کیهان خدیو
تو اندر کسی این سخن بازداشت ... چنان چون گذارد بباید گذاشت

داستان هفتخوان رستم

شکم چون خورش گرد آمد بشور — یکی دشت پیش آمدش پر ز گور
یکی رخش را تیز بنمود ران — بگردن بر آورد گرز گران

کمند پی رخش رستم سوار — نیابد ز دو دام از و زینهار
کمند کیانی بینداخت شیر — بگردن بر آورده گرزان دلیر

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت — برو خار و خاشاک و هیزم بسوخت
بدان آتش تیز بریانش کرد — از آن پس که بی پوست بی جانش کرد

بخورد و بینداخت دور استخوان — همین بود دستور همین بود خوان
لجام از سر اسب برداشت خوار — چرا دید بگذاشت در مرغزار

یکی نیستان بستر خواب ساخت — در و بیم را جای ایمن شناخت
بدان نیستان بیشهٔ شیر بود — که پیلی نیارست از آن نی درود

چو یک لخت بگذشت درنده شیر — بسوی کنام خود آمد دلیر
بر نی بر یکی پیل خفته بدید — بر او یکی دیو آشفته دید

نخست اسب را گفت باید شکست — چو خواهم که آید سوارم بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان — چو آتش بجوشید رخش آن زمان

دو دست اندر آورد و زد بر سرش — همان تیز دندان بپشت اندرش
همی زد بر او رخش تا پاره شد — ددی را بر آنجای بیچاره شد

چو بیدار شد رستم تیز چنگ — جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت کی شیر ناهوشیار — که گفتت که با شیر کن کارزار

اگر تو شدی کشته بر دست او — من این تیغ و مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران — کمند کمان تیغ گرز گران

سر من ز خواب خوش آگه شدی — ترا جنگ با شیر کوته شدی
چو خورشید بر زد سر از تیره کوه — تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بسترد و زین برنهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر — همی رفت بر خیره تا شب حریر

پیاده شد از اسب و زوپین بدست — همی رفت چران بکردار مست
همی جست بر چاره کردن رهی — سوی آسمان کرد روی آنگهی

جو سیراب شد ساز نخچیر کرد — کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفکند گوری جو پیل ژیان — جدا کرد ازو پا و برم میان
جو خورشید تیز آتشی بر فروخت — برآورد ز آب در آتش بسوخت
بپرداخت آنکه بخوردن گرفت — بنیک استخوانش فشردن گرفت
سوی چشمه روشن آمد پر آب — جو سیراب شد کرد آهنک خواب
تهمتن برخش سراینده گفت — که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی — تو با دیو و شیران مشو جنگجوی
بخفت و بیاسود و بگشاد لب — جران جمان رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها — ز پیل کشتی نیابد رها
بدانجا که بودش آرامگاه — نکردی ز بیمش بروی دیو راه
بیامد بهانجوی را خفته دید — بماو یکی دیو آشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آید پدید — که یارد بدین جایگه آرمید

خوان دوم و کشتن رستم اژدها را

نیارست کردن کسی ایدر گذر — ز دیو و ز پیلان و شیران نر
همین نیز کامد نیابد رها — ز جنگ بد اندیش نر اژدها
سوی رخش رخشان نهاد رو — شد اسب تازان بنزدیک او
تهمتن جو از خواب بیدار شد — سر پر خرد پر ز پیکار شد
بگرد بیابان همه بنگرید — شد آن اژدهای دژم ناپدید
ابا رخش برخیره پیکار کرد — بدان کو سر خفته بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون — ز تاریکی آن اژدها شد برون
بیالین رستم تک آورد رخش — همیکند خاک و همیکرد پخش
دگر باره بیدار شد خیره مرد — برآشفت و رخسارکان کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید — جز از تیرگی باد دیده ندید
بدان مهربان رخش هشیار گفت — که تاریکی شب بخواهی نهفت
سر مرد را بازداری ز خواب — به بیداری من گرفتی شتاب
گرین بار سازی چنین رستخیز — ببرم سرت را بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران — کشم زین و شمشیر و گرز گران
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش — ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم — همیکفت آتش تو گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان — نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود — کش از کشتن اژدها بیم بود
جو از مهر رستم دلش نارمید — جو باد دمان سوی رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک — ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
جو بیدار شد رستم از خواب خوش — برآشفت با باره دستکش
چنان خواست روشن جهان آفرین — که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید — سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید بر سان ابر بهار — زمین کرد پر آتش کارزار
بدان اژدها گفت برگوی نام — کزین پس نبینی تو گیتی بکام
نباید که بر دست بی نام من — برآید روانت ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها — که از چنگ من کس نیابد رها
صد اندر صد این دشت جای منست — بلند آسمانش هوای منست
نیارد گذشتن ابر بر عقاب — ستاره نیارد از من بخواب
برستم چنین گفت نام تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم — ز دستان سامم و از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم — برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها — نیابد بفرجام ازو بیم رها
چو زور تن اژدها دید رخش — کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش و در آمد شگفت — بکند اژدها را بدندان دو کتف
بدرید چرمش بدانگه که شیر — بدو خیره شد پهلوان دلیر

خوان سیوم و کشتن زن جادو

که آواره از خان رستمست / که از روز شادیش بهره کمست
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و نر اژدهاست / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بخشش ورا روزگار
همیشه بجنگ پلنگ اندرست / و یا با پلنگان بجنگ اندرست
بگوش زن جادو آمد سرود / همان ناله رستم و زخم رود
بپیراست خود را بسان بهار / وگر چند زیبا بودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن برو بر ستایش گرفت / بر آن آفرینها نیایش گرفت
که در دشت مازندران یافت خوان / می و رود با میگسار جوان
یکی طاس پر می بکف بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه تر گشت جادو بچهر
بدانست کان جادوی ریمنست / نهفته برنگ اندر اهریمنست
روانش گمان ستایش نداشت / زبانش توان نیایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون بدو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه به بند
بپرسید گفتش چه چیزی بگوی / بر آنگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر آژنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وز آنجا سوی راه بنهاد روی / نه افراز دید و نه پیدا نه روی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه تابنده ماه
تو خورشید گفتی به بند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست
وز آنجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه را بر تنش خواب بود / نیازش بآسایش خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی اندرون غرقه بد مغفرش
بگسترد هر دو به آفتاب / بخواب و بآسایش آمد نیاز

داستان رستم با پیرمرد دشتبان

لگام از سر اسب برداشت خوار / رها کرد بر خوید بر کشته زار
بپوشید چون خشک شد خود و گبر / گیا کرد بستر بسان هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان شد دمان و دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / بر رنج نابرده برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و دو گوشش بکش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان ز و مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد مرزبان / یکی نامجوی دلیر و جوان
بشد دشتبان نزد او با خروش / پر از خون بر و دست کنده دو گوش
بیفگند برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک با او سخن
همه دشت سر تا سر اهریمنست / وگر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود با سپ و بکشته نهشت
مرا دید برجست چیزی نگفت / دو گوشم بکند هم آنجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / برون آمد از درد دل همچو دود
که تا بنگرد کو چه مردست بد / ابا او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این شگفتی شنید / به نخچیرگه بر پی شیر دید

بپیمای و پیدا کنی راستی — نیاری بکار اندرون کاستی
من این تخت و این تاج و گرز گران — بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بدین بوم و بر شهریار — گر ایدونکه کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد مغزت بخشم — بپرداز یکباره پرداز خشم
تن من بپرداز خیره ز جان — بپای زن هرچه پرسی نشان
ترا خانه و جای دیو سپید — نمایم ترا از که دادی نوید
بجایی که بستست کاوس شاه — نمایم ترا یک بیک شهر و راه
کنون تا به نزدیک کاوس کی — صد افکنده بخشنده فرسنگ پی
وز آنجا سوی دیو فرسنگ صد — بیاید یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاه ساری شگفت — به پیمانش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوه سخت پر هول جای — نپرد ابر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار — شب پاسبانند بر چاهسار
بر او لاد غندی نگه دار او — چو پید و چو سنجه سپهدار او
یکی کوه یابی که او را بتن — بر و کتف و یالش بود ده رسن
تو با این بر و یال و دست عنان — گرانمایه تیغ و گرز گران
چنین برز و بالا و این کارکرد — نه خوبست با دیو پیکار کرد
گذر بگذری سنگلاخست دشت — که آهو بر او بر نیارد گذشت
گذر بگذری رود آبست پیش — که پهنای آن بر دو فرسنگ بیش
کنارنگ دیوی نگهبان او — همه نره دیوان بفرمان او
وز آن روی بزگوش تا نرم پای — چو فرسنگ سیصد کشیده سرای
ز بزگوش تا شهر مازندران — رهی زشت فرسنگهای گران
پراکنده در پادشاهی سوار — همانا که هستش هزاران هزار
جهان لشکری با سلیح و درم — نبینی از ایشان یکی را دژم
ز پیلان جنگی هزار و دویست — کز ایشان بشهر اندرون جای نیست
تو تنهایی ار گرز آهنی — بسایی بسوهان اهرمنی
بخندید رستم ز گفتار او — بدو گفت اگر با منی راه جو
ببینی کز این یک تن پیلتن — چه آید بدان نامدار انجمن
به نیروی یزدان پیروزگر — به بخت و شمشیر و تیر و هنر
که بینند یال و بر و یال من — بزخم اندرون زخم کوپال من
بدرد پی و پوستشان از نهیب — عنانها ندانند باز از رکیب
بدانسو کجا هست کاوس کی — کنون راه بنمای و بردار پی
نیاسود تیره شب و پاک روز — همی راند تا پیش کوه اسپروز
بدانسو که کاوس لشکر کشید — ز دیوان جنگی بدو بد رسید
چو یک بهره بگذشت از تیره شب — خروش آمد از دشت و بانگ جلب

رسیدن رستم به در شهر مازندران

بمازندران آتش افروخته — بهر جای شمعی همی برفروخت
تهمتن به اولاد گفت این کجاست — که آتش برآمد همی چپ و راست
در شهر مازندرانست گفت — که از شب دو بهره نیارد بخفت
سپهبد چو از لاد ارژنگ دیو — همی هر زمانی برآرد غریو
درختی که دارد سر اندر سحاب — ستاره زده گردکش اندر طناب
بدانجایگه باشد ارژنگ دیو — همی آنکه گوینده کرد آن نیو
نخفت آنگهی رستم جنگجوی — چو خورشید تابنده بنمود روی
بپیچید اولاد در ابر درخت — ببند کمندش بتابید سخت
بزین اندر افکند گرز نیا — همی رفت با دل پر از کیمیا
چو خورشید برزد سر از برج کوه — جهان را ببیند فره و شکوه
یکی مغفر خسروی بر سرش — خوی آلوده ببر بیان بر برش
به ارژنگ سالار بنهاد روی — چو آمد بر لشکر جنگجوی
یکی بانگ برزد میان گروه — که گفتی بدرید دریا و کوه

تو کنون ره خانهٔ دیو گیر — برنج اندر آور تن و تیغ و تیر
مگر باشدت یار یزدان پاک — سر جادوان اندر آری بخاک
گذر کرد باید بر هفت کوه — ز دیوان بهر جا گروها گروه
یکی غار پیش آیدت هولناک — چنانچون شنیدم پر از ترس و باک
بغار اندرون گاه دیو سپید — کزو بیند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه — که اوشان بود شاه و پشت سپاه
سپه را همه چشمها تیره شد — مرا چشم از خیرگی خیره شد
پزشکانش کردند همه با امید — بخون دل و مغز دیو سپید
که دو پیل جنگی و چاره گرست — فراوان بگرد اندرش لشکرست
چکانی سه قطره بچشم اندرون — کند تیرگی پاک از چشم خون
کنه پیلش جنگران ز کرد — وزانجایگه رخش آغاز کرد
بایرانیان گفت بیدار بید — چو من کردم آهنگ دیو سپید
که دو پیل جنگی و باره گرست — فراوان بگرد اندرش لشکرست
گر آید و نکه پشت من آرد بخم — شما دیر مانید خاره و درشم
وگر یار باشد خداوند زور — دهد مر ترا اختر نیک هور
همه بوم و بر بازیتید و بخت — بیار آیدان خسروانی درخت
وزانجایگه تنگ بسته کمر — پیامد پر از کین پر خشک سر
چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه — بران بزه دیوان گروها گروه
بیامد دیگر آن غار پی بر رسید — بگرد اندرش لشکر دیو دید
بر اولاد گفت آنچه پرسیدمت — همه بر ره راستی دیدمت
کنون چون که رخش آمد فراز — مرا راه بنمای بگشای راز
بدو گفت اولاد چون آفتاب — شود گرم دیو اندر آید بخواب
براش ن تو پیروز باشی بجنگ — کنون یکزمان کرد باید درنگ
ز دیوان نه بینی نشسته یکی — جز از خازن و پاسبان اندکی
بدانکه تو پیروز باشی کمر — اگر یار باشدت پیروزگر
نکرد ایچ رستم برفتن شتاب — بدان تا بر آمد بلند آفتاب
سر پای اولاد یکسر ببست — بر بند کمند آنگهی بر نشست
برانگیخت جنگی نهنگ از نیام — بغرید چون رعد بر گفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد — سراز ش بخنجر همی دور کرد
نه استاد در پیش او کرنگ — بجستش باو یکی نام و ننگ

کشتن رستم دیو سپید را

وزانجایگه پیش دیو سپید — پیامد بکردار تابنده شید
بگردار دوزخ یکی غار دید — ش جادو از تیرگی نا بدید
زمانی همی بود در چنگ تیغ — ببند جای پیکار جای گریغ

چو مژگان بمالید و دیده بشست — بتاریکی اندر پیامد بکوه
وزان غار تاریک چندی بجست — سراسر شد غار ازو باشکوه
برنگ سیه روی چون شیر موی — از آهنش ساعد از آهن کلاه
جهان پر ز بالا و پهنای او — سوی رستم آمد چو کوهی سیاه
از و شد ش پیلش پر نهیب — یکی تیغ تیزش بزد بر میان
بترسید کاید بتنگی نشیب — برآشفت برسان شیر ژیان
ز نیروی رستم ز بالای او — چو پیل سرافراز شیر دژم
بینداخت یک ران یک پای او — بر پیده برآویخت با او بهم
همی پوست کند این از آن آن ازین — بمانذ من زنده ام جاودان
همی گل شد از خون سراسر زمین — بدل گفت رستم گر امروز جان
همیدون بدل گفت دیو سپید — بریده پر پوست پایم رها
که از جان شیرین شدم نا امید — گر آید و نکه از جنگ این اژدها
بزد دست برد آتشش بره شیر — بتان گرزوی ابر جدا کرد جان
بگردن برآورد گرد دلیر — زدش بر زمین همچو شیر ژیان

چو طوس و فریبرز و گودرز و گیو — چو بهرام و گرگین گردان نیو
همه برکشیدند گرز گران — پراکنده در گرد مازندران
برفتند یکسر بفرمان کی — جو آتش که برخیزد از خشک نی
کنون جون سرآید بدیشان رسید — ز کشتن کنون سر بباید کشید
ز شمشیر آتش برافروختند — همه شهر یکسر همی سوختند
بلشکر چنین گفت کاوس شاه — که اکنون مکافات کرده گناه
بیامد یکی مرد با هوش و سنگ — کجا باز داند شتاب از درنگ
شود نزد سالار مازندران — کند دلش بیدار و مغزش گران
بمان کار خشنود شد پور زال — بزرگان که بودند با او همال
یکی نامه بر حریر سپید — بدو اندرون چند بیم و امید
دبیر خردمند بنوشت خوب — پدید آورید اندرو زشت و خوب
نخست آفرین کرد بر دادگر — کزو دید مردی و زور و هنر
خرد داد و گردان سپهر آفرید — درشتی و تندی و مهر آفرید

نامه فرستادن شاه کیکاوس بشاه مازندران

بنیک و ببد دادمان دستگاه — خداوند گردنده خورشید و ماه
اگر دادگر باشی و پاک دین — ز هر کس نیابی جز از آفرین
همه گر بدنهان باشی و بدکنش — ز چرخ بلند آیدت سرزنش
جهاندار گر دادگر باشدی — ز فرمان او کی گذر باشدی
سزای تو دیدی که یزدان چه کرد — ز دیو و ز جادو برآورد گرد
کنون گر شدی آگه از روزگار — روان و خرد بوده آموزگار
هم اینجا بمان تاج مازندران — بدین بارگاه ای چون کهتران
چو با جنگ رستم نداری تو تاو — بده باژ ناکام بی نام ساو
اگر گاه مازندران بایدت — مگر زین نشان راه بگشایدت
وگرنه چو ارژنگ دیو سپید — دلت کرد باید ز جان ناامید
بخواند از میان شاه فرهاد را — گزاینده تیغ پولاد را
گزین بزرگان آن شهر بود — ز پیکار بی رنج بی بهر بود
بدو گفت کین نامه پندمند — بر سوی آن دیو جسته ز بند
جو از شاه بشنید و زو یاد کرد — زمین را ببوسید نامه ببرد
شهری کجا شست پایان بدند — دلیران خنجرگزاران هند
کسی را نه بینی تو پای از دوال — نشستان چنین بود دیبا و شال
در آن شهر بد شاه مازندران — هم آنجا دلیران کنداوران
جو بشنید کز نزد کاوس شاه — فرستاده با هوش آمد براه
پذیره شدندش سپاه گران — ز لشکر گزین کرد نام آوران
ز لشکر یکایک همه بر گزید — وزیشان هنر خاست کآید پدید
چنین گفت کامروز مردانگی — جدا کرد باید ز دیوانگی
همه رسم و رای درنگ آورید — سر نامداران بچنگ آورید
پذیره شدندش پر از چین بروی — سخنشان نرفت ایچ بر آرزوی
یکی دست بگرفت بفشارد سخت — پی و استخوانهاش آزارد سخت
نگشت ایچ فرهاد را روی زرد — نیامد برو رنگ پید از درد
ببردند فرهاد را نزد شاه — ز کاوس پرسید وز رنج راه
پس آن نامه بنهاد نزد دبیر — می و مشک بر بافته با حریر
چو آگه شد از رستم و کارزار — پر از خون شدش چشم سر پر غریو
بدل گفت پنهان شود آفتاب — شب آید بدان گاه آرام و خواب
ز رستم نخواهد جهان آرمید — نخواهد شدن نام او ناپدید
غمی شد ز ارژنگ و دیو سپید — که شد کشته اولاد غندی و بید
جو آن نامه شاه یکسر بخواند — دو دیده بخون دل اندر نشاند
چنین داد پاسخ بکاوس کی — که کی آب دریا بود همچو می
مرا بارگه زان تو برترست — هزاران هزارم فزون لشکرست

[illegible]

جو نامه بمهر اندر آورد شاه
بزین اندر آورد گرز گران
چو آگهی شد که کاوس کی
فرستاده چون نره بر دژم
چو بشنید سالار مازندران
جو چشم تهمتن بدیشان رسید
بخندید از و رستم پیلتن
شد بیهوش از آن مرد زور آزمای
سواری که نامش کلاهور بود
بدیدن شدن را بر خویش خواند
جنان کن که گردد رخش پر زشرم
بیرسید پرسیدنی چون پلنگ
به پیچید و اندیشه را دور داشت
کلاهور با دست آویخته
ترا آشتی بهتر آید ز جنگ
پذیریم بر شهر مازندران
تهمتن بیامد هم اندر زمان
سخن راند از رنج راه دراز
چنین داد پاسخ که من چاکرم
بدو داد پس نامور نامه را
جو پیغام بشنید نامه بخواند
بگویش که سالار ایران توی
اگر با سپه من بجنبم ز جای
مرا بهده خواندن بپیش خویش
بر اندیشه تخت بزرگان مجو

آگاهی شاه مازندران از آمدن فرستاده

کمندی شکاک بر شصت خم
ز لشکر گزین کرد چندین سران
سواران پیی زیر شان خواره رم
شده خیره ز دو چشم آن انجمن
ز بالای اسب اندر آورد پای
که مازندران زو پر از شور بود
بمردیش بر جستن گردان تنی
ز خشم اندر آرد بچرخ آب گرم
دژم روی از اینس بود داد جنگ
بمردی ز خورشید منشور داشت
پی و پوست ناخن فرو ریخته
فراخی مکن با دل خویش تنگ
بهنجیم بر مهتران و کهان
بشاه بر سان پیل ژیان
کنون راندی اندر نشیب و فراز
اگر چاکری را خود اندر خورم
پیام جهانجوی خود کامه را
دژم گشت اندر شگفتی بماند
اگر چه دل و چنگ شیران توی

بزیر اندرش باره کامزن
بزمود شان تا بدیره شدند
یکی دست بگرفت و بفشارد تنش
بدان خنده اندر بپیشرد جنگ
یکی شد بر شاه مازندران
بسان پلنگ ژیان شد ی
بدو گفت پیش فرستاده شو
بیامد کلاهور چون نره شیر
بپیشرد جنگ سرافراز پیل
بپیشرد جنگ کلاهور سخت
بیاورد و بنمود با شاه گفت
ترا با چنین پهلوان نیست تاو
چنین رنج دشوار آسان کنیم
نگه کرد بنشاند اندر خورش
وز آن پس بدو گفت رستم توی
کجا او بود من نیایم بکار
بگفت آنکه شمشیر بار آورد
برستم چنین گفت کین گفت گوی
هم شاه مازندران با سپاه

پاسخ نامه کیکاوس فرستادن

جهانجوی رستم به پیمود راه
جو آمد به نزدیک مازندران
فرستادن نامه افکند پی
یکی زنده پیلست گویی به تن
هنرها ز بازار بدیره شدند
همی آزمودند اپار از دوش
بپردش رگ از دست از روی زرد
بگفت آنچه دید از گران تا گران
نگردی بجز رزم چیز آرزوی
هنرها بپیدا کن تو نیز
به پیش جهانجوی مرد دلیر
شد از درد خشکش بکردار نیل
فرو ریخت ناخن چو برگ از درخت
که بر خویشتن درد نتوان نهفت
اگر رام گردد به فرمان او
بباید که جاز اهراسان کنیم
ز کاوس پر سپه از لشکرش
که داری بر و بازوی پهلوی
که او پهلوانست گرد سوار
سرکشان در کنار آورد
جهان شد همی خیره این جست جوی
بیاورد رنگ زرین و زرین کلاه
تو پیدا نه بینی سرت راز پای
ز رسم کیان نه آیین کیش
گزین برتری خاری اری برو

[illegible]

نعبود

[illegible]

بزنبود تا لشکر آراسته شد / سنان و سپرها بپیراسته شد
سراپردهٔ شهریار و سران / کشیدند بر دشت مازندران

چو گودرز کشواد بر میسره / شدن کوه آهن زمین یکسره
ابر میمنه طوس نوذر بپای / درو کوه پر ناله کرنای

سپهدار کاوس بر قلب گاه / ز هر سو رده برکشیده سپاه
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هرگز ندیدی شکن

یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که جویان بدش نام جوینده بود / گرازنده گرز کوبنده بود

بدستوری شاه ایران برفت / به پیش سپهدار کاوس تفت
همی گفت با من که جوید نبرد / کسی کو فراگیرد از آب گرد

نشد هیچکس پیش جویان برون / برگشان نجنبید گیتی تو خون
بایرانیان گفت پس شهریار / چه بود ای دلیران مردان کار

گزین دیوتان سر چنین تیره شد / از آواز او رایشان خیره شد
ندادند پاسخ از ایران شاه / ز جویان بترسید گفتی سپاه

همی بر گرایید رستم عنان / بر شاه شد تاب داده سنان
که دستور باشد مرا شهریار / شدن پیش این دیو ناسازگار

چنین گفت کاوس کین کار تست / از ایران نجوید کس این نام جست
چو بشنید رستم چنین از ترمان / هم آنگه جهان شاه چو شیر ژیان

بدستوری شاه ایران برفت / ز پیش سپهدار کاوس تفت
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بچنگ اندرون نیزهٔ جانگزای

برآورد گرد رفت چون پیل مست / یکی باره زیر اژدهایی بدست
عنان را بپیچید و برخاست گرد / ز بانگش همی بر درید دشت نبرد

رزم رستم با گردان مازندران

بجویان چنین گفت کی بدنشان / پلنگینه نامت ز گردنکشان

کنون بر تو بر روز بخشایش است / نه هنگام آورد آرایش است

بگرید بتو آنکه زاینده بود / مرا این بود دار کز این بود
چنان زد ابر گرده کابش نشان / که دیگر بدیده ندیدش عنان

ز زینش جدا کرد برداشتش / چو بر باب زین مرغ پنداشتش
بینداخت از پشت اسپش بخاک / دهان پر ز خون زره چاک چاک

دلیران و گردان مازندران / بچهره فرو ماند مازندران
سپه شد شکسته دل زرد روی / برآمد ز آوردگه گفت و گوی

بفرمود سالار مازندران / که یکسر سپاه از کران تا کران
که سر بر فرازید جنگاوری / همه رای و رسم پلنگ آوری

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / زمین نیلگون شد هوا آبنوس
چو برق درخشان از تیره میغ / همی آتش افروخته از گرز و تیغ

هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / ز بس نیزه و گونه گون درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه موج خون از خنجر و گرز و تیر

دوان باد پایان چو کشتی بر آب / سوی غرقه دار اندر دو شتاب
همی گرز بارید بر خود ترک / چو باد خزان بارد از بید برگ

نهفته دو لشکر نام جوی / بدینگونه روی اندر آورده روی
تهمتن جهاندار کاوس شاه / ز سر برگرفته آن کیانی کلاه

به پیش جهاندار برتر خدای / سپه همی بود گریان بپای
ز دار ابنس بمالید بر خاک روی / همی گفت کی داور راستگوی

برین نره دیوان باترس پاک / ز تو آفریننده داد پاک
مرا ده تو فیروزی و فرهی / بمن بازده تخت شاهنشهی

بپوشید از آهن مغفر سرش / سپه را بر نامور لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای / بجنبید با پیل لشکر ز جای

سپهبد بفرمود تا گیو طوس / ز پشت سپاه اندر آرند کوس
چو بهرام گرگین جنگاوران / چو گودرز با زنگهٔ شاوران

بزد رستم با شاه مازندران

[illegible]

فکندند بر پیل اسپان عنان / برنهر آب دادند نوک سنان
چو بر کوهه زین نهادند سر / خروش آمد و چاک چاک تبر
تو گفتی همی سنگ آهن کشند / و یا آسمان بر زمین بر زنند
بجنبید کاوس در قلب گاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چو بازار یکی شد چشمهاشان ز گرد / بیاریذ شنگرف بر لاجورد
تو گفتی هوا ژاله بارد همی / به سنگ اندرون لاله کارد همی
ز چشم‌شان آتش آمد برون / زمین شد بکردار دریای خون
سه لشکر چنان شد ز ایرانیان / که سر باز نشناخت از میان
نخستین سپهدار هاماوران / سپهبد دهد باژ و ساو گران
غمی گشت از و شاه زنهار خواست / بدانست کان روز روز بلاست
سمایان که از شاه هاماوران / بپنگند شمشیر گرز گران
ز اسب و سلاح و ز بهر سپاه / فرستد به نزدیک کاوس شاه
جواب داد و باشد به و تنکرد / سپاه هش برد و پوم او نبرد
ز گوینده بشنید کاوس کی / بدین گفتها پاسخ افکند پی
که یکسر همه در پناه منید / نه جوینده تاج و گاه منید
وز آن پس بکاوس گوینده گفت / که او دختری دارد اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسرست
بالا بلند و بگیسو کمند / لبانش چو شهد و دهانش چو قند
بهشتیست آراسته پر نگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه / که زیبا بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل زجای / چنین داد پاسخ که اینت رای
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بینای دانش پژوه
گرانمایه و گرد مغزش گران / گزین کرد پس شاه هاماوران
چنین گفت او را بمن تازه کن / بیارای مغزش بشیرین سخن
بگویش که پیوند من در جهان / بجوید کار آزموده جهان
که خورشید روشن ز تاج منست / زمین پایه تخت عاج منست
هر آنکس که در سایه من پناه / نماید از و کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جوید همی / رخ آشتی را بشوید همی
پس پرده تو یکی دخترست / شنیدم که تخت مرا درخورست
که پاکیزه تخمست و پاکیزه تن / ستوده بهر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی چو پور قباد / چنان دان که خورشید داد تو داد
بشد مرد بیدار چرب زبان / به نزدیک سالار هاماوران

پیغام شنیدن شاه هاماوران

زبان کرد گویا و دل نرم کرد / بیاراست از آن سخن نرم کرد
ز کاوس دادش درود و سلام / وز آن پس بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید از و شاه هاماوران / دلش گشت پر درد و سر شد گران
همی گفت چندان که او پادشاست / جهاندار پیروز فرمان رواست
مرا در جهان این یکی دخترست / که از جان شیرین گرامی ترست
فرستاده را گر کنم سرد و خوار / ندانم پی و مایه کارزار
من آن به که این درد پیش چشم / بخواهم بر دل بپوشم خشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن / که سر نیست مر این سخن را ز بن
همی خواهد از من گرامی دو چیز / که از آن به دیگر ندانیم نیز
مرا پشت گرمی بدان خواسته / بفرزند بود دل آراسته
بمن زین سپس جان نماند همی / و گر شاه ایران ستاند همی
سپارم کنون هر چه خواهی بروی / تنم سر از رای کش را او
غمی گشت بود او ورا پیش خواند / ز کاوس چندی سخنها براند
چنین گفت که مهتر سرفراز / که هست از همی و هی بی نیاز
فرستاده چرب گوی آمدست / یکی نامه زندواستا بدست

فرستاده شاه را پیش خواند / وزان نامدارانش برتر نشاند
بپیوست عهدی با آیین خویش [illegible]
همی پیش سالار هاماوران [illegible]
سپاه و پرستار [illegible]
هزار اشتر و [illegible]
ز دیبا و دینار [illegible]
[illegible]
عماری [illegible]
پرستار [illegible]

دختر دادن شاه هاماوران به کاوس

[illegible]

همی شد دل شاه هاماوران
که کی شاه پیند سوی خان خویش
بدینگونه با وی همی چاره جست
بدانست سودابه رای پدر
ترا این بهانه بجنگ آورند
ز سودابه گفت هاماوران نکرد
یکی شهر بد شاه را شاه نام
چو در شاهه شد شاه کردن فراز
بزرین طبقها فرو ریختند
همی بود یکگاه با می بدست
میان بسته بد شاه هاماوران
همه کشته بودند آراسته
شبی بانگ بوق آمد و تاختن
ز بربر بدستان بیامد سپاه
گرفتند ناگاه کاوس را
چگونه بد این مردم دوربین
بود نیز پیوسته چون کوه مهر
زبان دوستی راز پیدا کند
چنین است گیهان ناپاک رای
یکی کوه بودش سر اندر سحاب
بدان دز فرستاد کاوس را
بگرد اندر نگهبان دز صد هزار
بپوشید پوشیده رویان دو خیل
چو سودابه آن بندگان را بدید
بر ایشان چنین گفت کین کار کرد

ز هر گونه چاره جست اندر آن
بیاید خرامان بمهمان خویش
نهانش بد و بود رایش درست
که با سود پرخاش دارد بسر
نباید که با سور جنگ آورند
از ایشان بیندیشت کس را بمهر
همه از در جشن سور فرام
همه شهر بردند پیشش نثار
بر نیار عنبر بر آمیختند
خوش و خرم آمدش جای نشست
شب و روز چون کهتر و مهتران
نگالیده و کار پیراسته

چو یکهفته بگذشت هشتم بگاه
شود شهر هاماوران ارجمند
مگر شهر و دشمن بماند بدوی
بکاوس کی گفت کین رای نیست
ز بهر منت ایچنین گفتگوی
بشد با دلیران کندآوران
بدان شهر بودش سرای نشست
چو دیدش سپهدار هاماوران
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد
کشادند گردان لشکریان
بدینگونه تا یکسر ایمن شدند
ز بربر همه لشکر آگه شدند

گرفتن شاه هاماوران کاوس را

بگویی تو ای کاروان اندرین
نیرزد ز تو تا نگردد دلیر
همان گر در وغت رسوا کند
بهر باد خیره بجنبی ز جای
برآورده ایزدش از مغز آب
همان گیو و گودرز و طوس را
همه نامداران خنجرگزار
عماری یکی را میان دو خیل
بر جامه خسروی بردرید
ستوده ندارد خردمند مرد

چو پیوسته خون نباشد کسی
چو مهر کسی را بخواهی بشود
پسر گر بپایه از تو برتر شود
چو کاوس بر خیره کی بسته شد
یکی دز برآورده از کوهسار
همه مهتران دگر را به بند
سراپرده او بتاراج داد
که سودابه را باز جای آورند
بمشکین کمند اندر آورد چنگ
چرا روز جنگش نکردند بند

فرستاده آمد بر پادشاه
چو پیش رخسار شاه بلند
نماند همی بر سرش ارزوی
ترا خود بهاماوران جای نیست
ترا زین جهان اندوه آید بروی
بمهمانی شاه هاماوران
همه شهر سرتاسر آیین ببست
همی در خوشاب با زعفران
نشست از بر تخت کاوس شاد
پرستنده در پیش ایرانیان
سگالش چنین بود در خور شدند
سپارش چنین بود در ره شدند
کسی را نبود از زر و سا حشن
ز هاماوران شاد دل گشت شاه
همان گیو و گودرز هم طوس را
نباید بد و بود ایمن پسی
بیاید بسود زیان آزمود
هم از مهر و از رشک لاغر شود
بهاماوران رای پیوسته شد
تو گفتی سپهریست اندر کنار
ابا شاه کاوس بر دز فکند
به پرمایگان بدره و تاج داد
سراپرده را زیر پای آورند
ز فندق کلا را بخون داد رنگ
گر تاجش از زه بود بخش کند

نامه رستم با شاه هاماوران

دو بهره سوی زابلستان شدند / بخواهش بر پور دستان شدند
که ما را ز بدها تو باشی پناه / بر ایرانیان گشت گیتی سیاه
بکشتند هر کس که شوریده بخت / به پیش اندر آمد بشد کار سخت
دریغست ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگ سواران بدی / نشستگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستگه جنگ نر اژدهاست
کسی کو پلنگانه خوردست شیر / بدین سختی ما را بود دستگیر
کنون چاره باید انداختن / دل خویش از رنج پرداختن
فرستاد باید یکی پرخرد / به نزدیک رستم چو اندر خورد
یکی موبدی رفته آمد سپاه / بر پور دستان یل نیکخواه
چنین داد پاسخ که من کینه‌خواه / میان بسته ام جنگ را با سپاه
چو یابم ز کاوس شاه آگهی / کنم شهر ایران ز ترکان تهی
پس آگاهی آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه کار سپاه
سپه را یکایک ز کابل بخواند / ز زابل همان نیز لشکر براند

بگرد ار آتش دلش بردمید / چو باد دمان لشکرش را کشید
یکی مرد بیدار داننده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه

آگاهی یافتن ایرانیان از بند کاوس

همان نزد سالار هاماوران / شبه نامداری ز کند آوران

یکی نامه بنوشت پر گیر و دار / پر از تیر و شمشیر از کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پستی اندر بهی تاختی
نه مردی بود چاره جستن بجنگ / بر شیر ژیان دلاور نهنگ
که در جنگ هرگز نسازد کمین / و گر چند باشد دلش پر ز کین
همانا شنیدی تو از مهتران / کنون کرده ام جنگ مازندران
اگر شاه کاوس یابد رها / تو رستی ز چنگال نر اژدها
و گر نه بیارای جنگ مرا / بگردن برآرای هنگ مرا
چو پوینده نزدیک ایشان رسید / بگفت آنچه از گفت رستم شنید
چو پیغام بشنید نامه بخواند / ز گفتار خود در شگفتی بماند
چو بر خواند نامه سرش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / بهامون دگر نسپرد نیز پی
تو هر گه که آیی به بربرستان / سواران همه گرد کرده عنان
همه بند و زندانت آراستست / اگر رایت این اندرون خاستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه / بدینگونه جویم آیین و راه
فرستاده جست برسان باد / چو آمد پیامش برستم بداد
چو بشنید پاسخ گو پیلتن / دلیران شیران شدند انجمن
سوی ژرف دریا بیامد نهنگ / چو بر خشک بر بود دره با درنگ
بکشتی و زورق سپاه گران / بشد تا بمرز هاماوران
بتاراج و کشتن بیاراستند / ازان رزم دلها بپیراستند
خبر شد بشاه هاماور ازین / که رستم نهادست بر رخش زین
برآشفت ازان مرز بر شد خروش / جهان آمد از خون غارت بجوش
بیایت ناکام آمد بجنگ / ببند روز کار افسون و رنگ
چو بیرون شد از شهر خود با سپاه / برو روز بهچون شب آمد سیاه
ز آواز شیکر بند و درای / تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون نامور خواستند
که پیلتن گش جنگی منم / برآورد که بر درنگی منم
بپوشید آنگه سلیح ستوار / برخش اندرون بیداد سوار
بر آورد گه رفت گرزی بدوش / برانگیخت اسب بر آمد خروش
چو دیدند لشکر بر و یال او / بزخم اندرون پهلو و کال او
تو گفتی که دشمن برآمد ز تن / ز هولش پراگنده شد انجمن

[illegible]

بیاراست آن رخش پوینده را / بیاراست آن جنگ جوینده را
ملبه کرد و کرد دلاور یکی / ز بیاری گردان بالا کی
درآمد برابر جهان پیاده / بران دشمنان چشم دل برکند
دگر روز لشکر بیاراسته شد / درفش از دو رویه بپیراسته شد
بهاماوران بود صد ژنده پیل / یکی لشکری ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان سربسر آهنست / نه گر کوه البرز در جوشنست
پس پشت گردان درفشان درفش / بگرد اندرون سنج و زرینه کوس
ز آوای گردان بتوفید کوه / زمین گشته از نعل اسپان ستوه
بدرید چنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بچنگال پر
همی ابر بگذاشت اندر هوا / برابر که دید ایستادن روا
سپهبد چو لشکر بهامون کشید / سپاه سه کشور چو لشکر بدید
چنین گفت با لشکرش سرفراز / که امروز ترکان بداریدباز
سرو یال بیند دگر عنان / دو دیده نهاده بنوک سنان
اگر ده هزارند اگر صد هزار / فرونی ز لشکر نیاید بکار
برآمد ز خورشید تیره خشت / تو گفتی هوا بر زمین لاله گشت
ز خون دشت گفتی که کوه زرست / نه رزم کو هیلش رستمست
بپرید ز هر سو سری ترک دار / پراکنده ختلان همه کوه غار
تهمتن همی رخش را تیز کرد / ز خون فرو مایه پرهیز کرد
بیتاخت اسپ از پی شاه شام / بینداخت آزاد آن خم خام
جهانش بحلقه درآورد گرد / تو گفتی خم اندر میانش فشرد
ز زین برگرفتش بکردار گوی / جو جوگان که زخم اندر آید بگوی
بیفکندان شاه دستش ببست / گرفتار شد نامبردار شست
ز خون خاک ترگشت هامون کوه / ز پس کشته افکنده هر دو گروه

گرفتار شدن شاه هاماوران با چهل مرد

شه بربری مرد گردن فراز / گرفتار شد با چهل رزمساز
ز کشته زمین گشت با کوه راست / ز هاماوران شاه زنهار خواست
به پیمان که کاوس را با سران / برستم آرد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر / برشته و تخت زرین کمر
برین برنهادند و برخواستند / سه کشور سراسر بپیراسته شد
جو از رها کرد کاوس را / همان گیو و گودرز و هم طوس را
سلیح سه کشور و گنج شاه / سراپرده لشکر تا جگاه
سپهبد جز این خواسته هرچه دید / بگنج سپهدار ایران کشید
ببود آنکه فرمود کاندر نشین / نهان کرد خورشید روی زمین
بلشکر که آورد لشکر ز شهر / ز گیتی برینگونه جوینده بهر
سپاهش فزون شد ز سیصد هزار / عنان دار برگستوان ور سوار
برو انجمن شد ز بربر سوار / ز بیرون هاماوران صدهزار
بیامد از آن لشکر بربری / سواران جنگاور لشکری
وز آن دو دیگر قیصر ز راه / سواری که اندر نورد دید راه
بفرمود گز نامداران بوم / کسی کو بیاید بیاری روم
جهاندیده باید جهاندار پس / سنان باید و باسپرها و پس
پس آگاهی آمد بهاماوران / ز دشت سواران نیزه وران
که رستم بمصر و به بربر جگر / بران شهریاران روز نبرد
دلیری گزیدند گرد و سوار / عنان پیچ و مردافکن نیزه دار
نوشته نامه یکی دوستدار / سختهای شایسته اندر از
که ما شاه را سربسر چاکریم / جهان جز بفرمان او نسپریم
جو از کرکساران بیامد سپاه / که جویند گاه بزاوار گاه
دل ما شد از کار ایشان بدرد / که دشمن چنین پر بدی باد و درد
همی تخت او جست افراسیاب / ز راه خرد گشته جانش بتاب

[illegible]

نامه نوشتن بافراسیاب

[illegible]

به پیغام پیکار رم از کوه تیغ
زمین کوه تا کوه لشکر بدان
کجا کش بیاراست افراسیاب
دو بهره ز توران سپه کشته شد
شد تیز با لشکر توریان
دلش خسته و کشته لشکر دو بهر
بیاراست تخت و بگسترد داد
بمرو و نشابور و بلخ و هری
ز پس گنج و زیبایی و فرهی
جهان پهلوانی برستم سپرد
نگه تا چه کرد آن شه خویش کار
بفرمود تا سنگ خارا کنند
ببستند از آن جنگ در وی
جهان ساخت جای خرام و خورش
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
چنین جایگه ساخت بر خط راست
همه ساله روشن بهاران بدی
هر آنکس که آن دید خیره بماند
بجواب اندر آمد سر روزگار
جهان بدکه ابلیس روزی بگاه
یکی دیو باید کنون نغز دست
بکرد آتش سر ز یزدان پاک
یکی دیو دژخیم بر پای خواست
غلامی بیاراست از خویشتن
همی بود تا یکزمان شهریار

عقاب اندر آمد ز پایین میغ

رزم کاوس با افراسیاب

بران سو دیش سر اندر زیان
همی بوش جست از جهان یافه زهر
بشادی و خوردن در اندر کشید
فرستاد بر هر سوی لشکری
پری و دد و دام کشتش رهی
همه روزگار پی برشمرد
خبو خودمنش کم بود شهریار
ور خانه در هر یکی را اکند
هم استر عماری کش راه جوی
که یابد تن از خوردنی پرورش
براورد بالای یازه دو شست
که روزش نیترو در وی نگار
کلان چون نوح غمگساران بدی
همی گنگ زیبای کاوس خواند
ز خوبی و از داد آموزگار
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
که داند بهر گونه رای و نشست
نشاند بدان مرز او رانی

چو بشنید کاوس کشتار او

چو روشن زمانه بدان گونه دید
بیامد سوی پارس کاوس کی
فرستاد بر سو یکی پهلوان
جهانی پر از داد شد یکسره
مهان پیش کاوس کهتر شدند
چو ایمن شد از دشمن تاج و تخت
یکی گنگ کرد اندر البرز کوه
بیاراست آخر به سنگ اندرون
دو خانه ز کرز آبگینه بساخته
دو خانه ز بهر سلاح نبرد
برایوان ز یاقوت کرده نگار
تموزش نمود ایچ پیدا زدی
ز رنج و غم و درد دل دور بود
بدو اهرمن رشک برد از بدی
برنج گرفتار دیوان بدند
به دیوان چنین گفت کامروز کار
شود جان کاوس پی ر بکند
شنیدند بر دل گرفتند یاد

آمدن دیو و کاوس را از راه بردن

بیاراست لشکر به پیکار او
یکی لشکری پیکران و میان
بدان رزمگاه اندر آمد بجواب
دگر خسته از رزم برگشته شد
گریزان سوی شهر توران کشید
جهانی شاهی نو افکند پی
جهاندار بیدار روشن روان
همی روی بر داشت گرگ از بره
همه تاجداران لشکر شدند
بگشتی یک لخت برگشت بخت
که دیو اندران رنجها شد ستوه
ز پولاد در کوه خارا ستون
ز بر جاه بهر جایش اندر نشاخته
بفرمود از نقره خام کرد
ز پیروزه کرده بر و بر نگار
هوا عنبرین بود بالاش می
بدی راش دیو مزدور بود
بران برتری رای اسپهبدی
بیاد افره او غریوان بدند
برنج و شگفتیست با شهریار
بدیوان برین رنج کوته کند
کس از بیم کاوس پاسخ نداد
چنین گفت کین کار نغز مراست
سخن گوی و شایسته انجمن
ز پهلو برون شد ز بهر شکار

وزان پس عقاب دلاور چهار / بیاورد و بربست بر تخت استوار
نشست اندر آن تخت کاوس کی / بخیره یکی مست از جام می
هوای ورا دیو را بد هوا / چو دیدند ایشان بدانسان نوا
چو شد گرسنه تیز پران عقاب / سوی گوشت کردند پران شتاب
زروی زمین تخت برداشتند / زهامون بپای اندر افراشتند
پریدند بسیار و ماندند باز / چنین باشد آنکس که او گرد آز
چو با مرغ پرنده نیرو نماند / غمی گشت پرها بخون در نشاند
نگونسار گشتند زیر سیاه / کشان از هوا تیز و تخت شاه
سوی بیشه شهر چین آمدند / بامل بروی زمین آمدند
نگردش تباه از شگفتی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
سیاوخش را خواست کاید بدید / بیایت لبی چند و جستند بید
بجای بزرگی و جای نشست / پشیمانی و درد بودش بدست
خبر یافت زو رستم و گیو و طوس / برفتند با لشکری گشن کوس
فتاده در آنجا روان زار خوار / نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش زکرده گناه / مرورا همی جست هر سو سپاه
برستم چنین گفت گودرز پیر / که تا گرد مادر مرا بر شیر
همی پنجم اندر جهان تاج و تخت / کیان و بزرگان بیدار بخت
چو کاوس نشنیدم اندر جهان / ندیدم کسی در جهان از مهان
تو گویی بپرسش اندرون مغز نیست / یک اندیشه او همی مغز نیست
مر او را خرد نیست نه هوش و رای / بهر باد کاید بجنبد ز جای
کس از نامداران پیشین زمان / نکردند آهنگ بالا زمان
کس از نامداران پیشین زمان / نگردند آهنگ زی آسمان
نجوید کسی راز گردان سپهر / مگر آنکه دیوش کند تیره چهر
چو بشنید رستم ازین گفت و گو / همی راه کردند با جست و جوی
رسیدند پس پهلوانان بدوی / نگوهش کن و تیز پرخاشجوی
بدو گفت گودرز پیمان ستان / ترا خار زیباتر از گلستان

پند دادن ایرانیان کاوس را

سه بارت چنین بازی اندر فتاد / سره بد ازمایش نگشت او تباه
دگرباره مهمان دشمن شدی / صنم بودی او را برهمن شدی
بگیتی بجز پاک یزدان نماند / که منشور تیغ ترا ابر خواند

بجنگ زمین سربسر تاختی / کنون با سمان نیز پرداختی
نگه کن که تا چند گونه بلا / به پیش آمدت یافتی زان رها
پس از تو برین داستانها زنند / که شاهی برآمد بچرخ بلند
جهان کن که بیدار شاهان کنند / ستاینده و نیکخواهان کنند
مگر نیز فرمان دیو پلید / زفرمان او بر توان بد رسید
جز از بندگی پیش یزدان مجو / مزن دست بر نیک بدخواه بد
کزو یابی و یافتی کام دل / بفرمان او دیو را کن خجل
فرو ماند کاوس تشویر خورد / ازان نامداران مرد آن مرد
چنین داد پاسخ که از راستی / نیاید بد او اندرون کاستی
همه داد گیتی و پیدا و نیست / روام تو جان من آزاد نیست
پشیمانم از هرچه دی کرده شد / دل من ازین کار آزرده شد
بپیچید و اندر عماری نشست / پشیمانی و درد بودش بسی
چهل روز بر پیش یزدان بپای / بپیمود خاک و بپرداخت جای
همی ریخت از دیدگان آب زرد / همی از جهان آفرین یاد کرد
زشرم از در کاخ بیرون نرفت / همی پوست کش بش در بکفت
همی ریخت از دیده پالایه خون / همی خواست آمرزش از رهنمون
زشرم دلیران منش کرد پست / خرام در بار دادن به بت
پشیمان شد و درد بگزید و رنج / نهانی بنجشید بسیار رنج

در مدح شاه محمود

که دهقان چنین گفت از این ورا / ز بزم بزرگان رزم آزمای
شنیدم که روزی کو پیلتن / یکی سور کرد از در انجمن
بجایی کجا نام او بد نوند / بدو اندرون کاخهای بلند
کجا آذر البرز برزین کنون / بدانجا فروزد همی رهنمون
بزرگان ایران دران رزمگاه / شدند انجمن نامور یک سپاه
چو طوس چو گودرز کشواد کان / چو بهرام چون گیو آزادگان
چو گرگین چون زنگه شاوران / چو گستهم و خراد جنگاوران
چو برزین گردنکش تیغ زن / گرازه که بود افسر انجمن
ابا هر یکی مهتران مرد چند / یکی نامور لشکر ارجمند
نیاسود لشکر زمانی ز کار / ز چوگان و تیر و نبید و شکار
چو برگار ایشان برآمد درنگ / یلان نو ابر آمد بدل رای جنگ
بهشتم چنین گفت یک روز گیو / به رستم که ای نامدار ان نیو
گرایید و نکه رای شکار آیدت / چو یوز در بزه بکار آیدت
به نخچیرگاه رد افراسیاب / بپوشیم تابان رخ آفتاب
ز گرد سواران از یوز و باز / بگیریم آرام روز دراز
بگور تگاور کمند افکنیم / بشمشیر بر شیر ببدا فکنیم
که از خسروان هر که این نکرد / برین کار ما آفرین گسترد
بدو گفت رستم که بر کام تو / مبادا اگر زیبا سر انجام تو
سحرگه بدان دشت توران رویم / ز نخچیر و از تاختن نغنویم
ببودند یکسر بران یک سخن / کسی رای دیگر نیفکند بن
سحرگه چو از خواب برخاستند / بدین آرزو رفتن آراستند
برفتند با یوز و باز ان و مهد / گرازنده و شاد با زور شهد
به نخچیرگاه رد افراسیاب / یکی دست رود یک دست آب
دگر سو به رخش بیابان به پیش / گله گشته بر دشت آهو و میش
همه دشت پر خرگه و خیمه بود / ز انبوه آهو سراسیمه بود
ز درنده شیران زمین شد تهی / بپرنده مرغان رسید آگهی
یکی هر سوئی مرغ نخچیر بود / اگر کشته ار خسته تیر بود
پر از خرمی شد روان گوان / از آواز مرغ تک آهوان
نشانها همه جنبش رزم بود / شب و روز می خوردن بزم بود
ز خنده نیاسود لب یکزمان / ببودند روشن دل و شاد
بشب جام باده خور و ... ابگاه / چو شد روز آورد نخچیرگاه
شگفته ز نیکونه بامی بدست / گهی تاختن گه نشاط نشست
نشستم نشستش باید بگاه / یکی رای شایسته زد با سپاه
که از ما بافراسیاب این زمان / همانا رسید آگهی بیگمان
پیامد طلایه به ره بر یکی / که چون آگهی یابد او اندکی
یکی چاره سازد بیاید بجنگ / کند دشت نخچیر بر یوز تنگ
زواره بزه بر نهاده کمان / بیامد بدان کار بسته میان
سپه را چو او نکهدار بود / همه چاره دشمنان خار بود
به نخچیر کردن نهادند روی / نکردند کس یاد بر خاشجوی
پس آگاهی آمد بافراسیاب / از ایشان شب تیره هنگام خواب
ز لشکر سراسر جهان را بجوانند / ز رستم بسی داستانها براند
ازان هفت گرد سوار دلیر / که بودند هر یک بکردار شیر
که ما را بباید کنون ساختن / بناگاه بیرون یکی جشن ها

خبر یافتن افراسیاب از کار کاوس

گرین دشت بر جنگ آوریم / بکاوس بر جای تنگ آوریم
سراسر اگر ده ایران و تور / بر ایشان شود ماتم این بزم و سور
بکردار نخچیر باید شدن / بناگاه لشکر بر ایشان زدن
گزین کرد شمشیرزن سی هزار / همه جنگجوی از در کارزار

[illegible]

رزم الکوس با زواره

بخورد و بپوسید روی زمین — همی خواست یاری ز جان آفرین
که جام برادر برادر خورد — نه بر آنکه او جام می بشکرد
چنین گفت پس گیو با پهلوان — که ای نازش شهریار و گوان
شوم ره بگیرم بدان بدگمان — ندانم که بر ما سر آرد زمان
بر آن سوی پهلو با اما ن — بدارمش از آن روی یک یک زمان
بدان تا بپوشند گردان سلیح — که بر ما سر آمد نشاط و مزیح
بشد تازنان تا سر پل رسید — ز دور انجمن لشکرش بر رسید
تنش پوشیده پرنیان — نشست از بر ژنده پیل ژیان
ز جنگ برو باز و یال او — بگردون بر آورده کوپال او
چو طوس و چو گیو درز و گراز — چو گرگین چون گیو گرد سوار
چو بهرام چون زنگهٔ شاوران — چو رهام گرگین نامآوران
چنین لشکری سرفرازان جنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
همه یکسر از جای برخاستند — بسان پلنگان بیاراستند
بدانگونه شد گیو در کارزار — چو شیری که گم کرده باشد شکار
پس و پیش هر سو همی کوفت گرز — دو نه کرد بالای بسیار برز
همیدون سپهبد نودران — همی کوفتی سر بگرز گران
زواره بسان گراز دژم — همی حمله آورد با تیز دم
همی رزم ازینگونه گودرز کرد — که گیتی برزم اندرون زرد کرد
در آمد ابا گرز گرگین کو — بهر حمله صد سر همی کوفت او
ز رستم نه خود جای گفتار بود — که شاه سواران بپیکار بود
رمیدند از و جنگسازان چین — شده خیره سالار توران زمین
ز رستم بترسید افراسیاب — بگردید بر جنگ جستن شتاب
پس لشکر اندر سپه اندر زم — سرافراز لشکر همی اندکسم
سپه را بجنگ اندرون تیز کرد — برآشفت آهنگ آویز کرد
چو رستم چنان دید گرز گران — بگردون برآورد بفشارد ران
به پیش سپاه اندر آمد دلیر — بغرید برسان غرنده شیر
پس پشت او پور کشواد بود — که با جوشن گرز پولاد بود
سواران گردان ایران دمان — بجنگ اندرون گرد کرده عنان
ز توران فراوان سپه کشته شد — سر بخت گردنکشان گشته شد
چو شد تیره دیدار توران سپاه — بگردون برآورد رستم کلاه
ز پیران بپرسید افراسیاب — که این دشت رزمست یا جای خواب
که رزم چنین دیران بدیم — سگالش گرفتیم شیران شدیم
کنون دشت روباه بینم همی — که رزم گوان تاه بینم همی
ز شیران توران خلیده تویی — جهاندار هم رزم دیده تویی
عنان را بتندی یکی بر کسرای — بر و شد از ایشان بپرداز جای
چو پیروز کرباشی ایران تراست — پی پیل چنگال شیران تراست
چو پیران ز افراسیاب این شنید — چو از باد و آتش دلش بر دمید
بچندین بنامور ده هزار — ز ترکان دلیران خنجرگزار
چو آتش بیامد بر پیلتن — ز دو بود نیروی جنگ و شکن
تنش پیلسان بر آورد کف — تو گفتی که بستد ز خورشید تف
برانگیخت اسب برآمد خروش — بدانسان که دریا بر آید بجوش
سپهر بر سر و تیغ هندی بمشت — از آن نامداران دو بهره بکشت
همه لشکر تور بر هم شکست — از آن نامداران خسروپرست
نگه کرد افراسیاب از کران — چنین گفت با نامور مهتران
که گر جنگ تا شب بر آید ازین نشان — میان دلیران گردنکشان
بماند نماند سواری بجای — نبایست کردن بدین رزم رای
بپرسید کالکوس جنگی کجاست — که چندین همی جنگ ایران بجوست
ببستی همی گیو را خواستی — همی رزم با رستم آراستی
همیشه ز ایران بدی یاد او — کجا شد همی آتش و باد او
بالکوس رفت آگهی زین سخن — که سالار توران چه افگند بن

[illegible]

یکی نیزه زد بر کمربند او ز دامن نشد دور پیوند او
دگر باره گرزی بزد بر سرش بخون غرقه شد جوشن و مغفرش

به نیزه بپیچیدش از زین برگرفت دو لشکر بدو مانده اندر شگفت
بزد و بزمین همچو بکلخته کوه پر از درد شد جان توران گروه

بهامان همیشان همی کرد دلیر کشیدند برسان درنده شیر
چو افراسیاب آنچنان رزم دید ببردی بر بران بجنگ آورید

چو لشکر شنیدند گفتار او بگردان نهادند یکباره روی
بگرز و به تیغ و به تیر و کمان همی رزم جستند با بدگمان

سرانجام از او روی برگاشتند دل و جان خود مرده پنداشتند
پس پشت ایشان دلاور سران نهادند بر کتف گرز گران

جهان برگرفتند لشکر ز جای که پیدا نبد همی سر ز پای
بکشتند چندان ز جنگاوران که شد خاک لعل از کران تا کران

فکنده چو پیلان بهر جای بر چه مایه جدا از تن گرد سر
برآورد که جای کشتن نماند سپه راه بازگشتن نماند

تهمتن برانگیخت رخش از نخست پس پشت جنگاور افراسیاب
چنین گفت با رخش کی شیر باز بکن سستی اندر که زخم بار

که من شاه را ابر توپیان کنم بجون سنگ در رنگ مرجان کنم
جهان گرم شد رخش آتش گهر که گیتی برآمد ز پهلو ششپر

ز فتراک بگشاد رستم کمند همی خواست کارد میانش به بند
بترک اندر افتاد خم دوال سپهدار ترکان بدرید یال

و دیگر بزیر اندرش چارپای بگرد دار آتش برآمد ز جای
بجست از کمند گو پیلتن دهن خشک و ز ترس بیهوش تن

ز لشکر هر آنکس که بد رزمساز دو بهره نیامد بر بنگاه باز
اگر کشته بودند اگر خسته تن گرفتار در دست آن اهرمن

ز هر نامور پهلوان هر زین تمام ز ترک ز شمشیر زرین نیام

جرچ هرچه پرمایه تر بود و چیز بابر اینان ماند بسیار نیز

ازان دشت نخچیر باز آمدند ز هر شکی پی نیاز آمدند

نوشتن نامهٔ ایرانیان به نزد کاوس

نوشتند نامه بکاوس شاه ز بنگاه و ز دشت نخچیرگاه
دگر گرد دلیران نشد کشته کس ز واره ز اسب اندر افتاد پس

برین دشت فرخنده پی پهلوان شکفته همی بود روشن روان
نهشتم همیدار شاه آمدند بدید ار فرخ کلاه آمدند

چنین است رسم سرای سپنج یکی روشن آسان دیگر برنج
بدین بدان روز می بگذرد خردمند مردم چرا غم خورد

تبها بدین داستان شد برین جهان کاندر آمد ز بالا سخن
اگر شاد بادی برآید ز گنج بر خاک آن نارسیده ترنج

ستمکاره خوانیمش از دادگر هنرمند دانیمش از بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست ز داد این همه بانگ و فریاد چیست

ازین راز جان تو آگاه نیست بدین پرده اکنون ترا راه نیست
برفتش مگر بهتر آیدش جای چو آرام گیرد بدیگر سرای

ز گفتار دهقان یکی داستان بپیوندم از گفته باستان
ز موبد برین گونه برداشت یاد که رستم برآراست از بامداد

غمی بد دلش ساز نخچیر کرد کمر بست ترکش پر از تیر کرد
چو نزدیکی مرز توران رسید بیابان سراسر پر از گور دید

برافروخته چون گل رخ تاج بخش بجنبید از جای برگرد رخش
به تیر و کمان و بگرز و کمند بیفگند بر دشت نخچیر چند

ز خاشاک از خار و شاخ درخت یکی از پس پای او برفرخته
چو آتش پراگنده شد پیلتن درختی بجست از در بابزن

چو رستم بر آنسان پری چهره دید
ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی
ندید ایچ فرجام جز فرهی

طلب کردن رستم تهمینه را

بفرمود تا موبدی پر هنر
بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد شد
بسان یکی سرو آزاد شد
بدان پهلوان داد آن دخت خویش
بر آنسان که بودست آیین و کیش
بخشنودی و رای و فرمان اوی
بخوبی بیاراست پیمان اوی
چو بسپرد دختر بدان پهلوان
همه شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همه زر بر افشاندند
بر آن پهلوان آفرین خواندند
که این ماه نو بر تو فرخنده باد
سر بدسگالان تو کنده باد
چو انباز او گشت با او براز
ببود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند
همی خواست افگند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود
که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار
اگر دختر آرد ترا روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز
بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونکه آید ز اختر پسر
ببندش ببازو نشان پدر
ببالای سام نریمان بود
بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب
نتابد بتندی برو آفتاب

بر او انجمن شد فراوان سپاه
بزرگان لشکر چو گرد سیاه
همی گفت هر کس که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دمست

بدو گفت شاه سمنگان که بود
که یارست با تو نبرد آزمود
بدین شهر ما نیکخواه توایم
ستاده بفرمان و راه توایم

تن و خواسته زیر فرمان تست
سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید
ز بدها گمانیش کوتاه دید

بدو گفت رستم درین مرغزار
ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است
بدانسو کجا جویبار نی است

ترا باشد ار باز جویی سپاس
بپاداش نیکی شناس
ور ایدونکه ماند ز من ناپدید
سران را بسی سر بباید برید

بدو گفت شاه ای سرافراز مرد
نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان ما باش تندی مکن
بکام تو گردد سراسر سخن

یک امشب بمی شاد داریم دل
از اندیشه آزاد داریم دل
که رخش تو هرگز نماند نهان
چنان باره نامدار جهان

تهمتن ز گفتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او
شد از مژده دلشاد مهمان او

سپهبد بدو داد درگاه جای
همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند
سزاوار او در شاهی نشاند

گسارنده باده آورد ساز
سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم
بدان تا سپهبد نباشد دژم

چو شد مست و هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش
سزاوار او جای آرام خواب
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب

چو یک بهره از تیره شب در گذشت
خروش شباهنگ آمد ز دشت
سخن گفتن آمد نهفته براز
در خوابگه نرم کردند باز

آمدن دختر شاه سمنگان به بالین رستم

یکی بنده شمعی معنبر بدست
خرامان بیامد ببالین مست
پس پرده اندر یکی ماه روی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند

روانش خرد بود تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند

چنین داد پاسخ که تهمینه ام
تو گویی که از غم بدو نیمه ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم

بگیتی ز خوبان مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ کبود اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا

بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و پلنگ و نهنگ
نترسی و هستی چنین تیز چنگ

شب تیره تنها بتوران شوی
بگردی بدان مرز و هم بغنوی
نشان کمند تو دارد هژبر
ز بیم سنان تو خون بارد ابر

بتنها یکی گور بریان کنی
هوا را بشمشیر گریان کنی
بدرد دل شیر و چرم پلنگ
هم از باد گرز تو هنگام جنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نیارد به نخچیر کردن شتاب
چو این داستانها شنیدم ز تو
بسی لب بدندان گزیدم ز تو

بجستم همی کتف و یال و برت
بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا
نبیند دگر مرغ و ماهی مرا

یکی آنکه بر تو چنین گشته ام
خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار
نشاند یکی پورم اندر کنار

مگر چون تو باشد بمردی و زور
سپهرش دهد بخش کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم
سمنگان سراسر بپای آورم

همی بود آن شب بر ماه روی
همی گفت ... گفت و گوی
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر
بیاراست روی زمین را بمهر
بپدرود کردن گرفتش ببر
بسی بوسه دادش ...
... بر رستم آمد ...
بپرسیدش از خواب و آرامگاه
چو این گفته شد مژده دادش برخش
ازو شادمان شد دل تاجبخش

آوردن رخش رستم را

بگفتند پیدا ده پهلوان / بنزدیک سهراب روشن روان
ببندیم یکشب برو خواب را / وزان پس بسازیم سهراب را
جهان بر کی کاوس تنگ آوریم / چو بی رستم ایران بچنگ آوریم
شود کشته بر دست این شیرمرد / مگر کان دلاور گو سالخورد
تهمتن شود بی گمان جنگجوی / چو روی اندر آرند هر دو بروی
که بندد دل و جان بمهر پدر / نباید که داند پدر را پسر
بباید که ماند ز پرده نهان / ببین تا چه بازی [illegible]

بیامد بیاید زین بر نهاد / شد از رخش رخشان از آن شاد شاد
بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد

داستان [illegible] سهراب

چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / وگر سام شیرست یا نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد

چو یکماه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / به پنجم دل تیر و چوگان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان برتر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسد کسی از پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
از ایرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست
جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / نیارست گردون سرش را بسود
بگیتی چو ایشان نبد نامدار / جهانگیر گرد دلیر و سوار
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنهاد نزدیک اوی
سه یاقوت رخشان سه بدره زر / کز ایران فرستاده بودش پدر
بدو گفت افراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواندت نزدیک خویش / دل مادرت از درد گردد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کس این راز یارا نماند نهان
بزرگان جنگاور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
نبرده نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
کنون من ز ترکان جنگاوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو سران / نه گردان ایران و نام آوران
برستم دهم تاج و گرز و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / بگیتی نباشد کسی تاجور
چو روشن شود روی خورشید و ماه / ستاره کجا بر فرازد کلاه
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که او با گهر بود هم تیغ زن

خبر شد بنزدیک افراسیاب / که افکند سهراب کشتی بر آب
بشور از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را بخنجر بشوید همی / کنون رزم کاوس جوید همی

خبر یافتن افراسیاب ز پیدا شدن سهراب

سپاه انجمن شد بر او بر بسی / نیامد همی یادش از هر کسی
سخن بر این درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
چو افراسیاب این سخنها شنید / خوش آمدش خندید و شادی گزید
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید بگرز گران
سپهبد چو هومان چو بارمان / که در جنگ شیران نبستی زمان
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی بدیشان سپرد

بپیش اندرون خلعت شهریار / ده اسب و ده استر بزین [illegible]
ز پیروزه تخت و ز پیروزه تاج / سر تاج زر پایه تخت عاج
یکی نامه با لابه و دلپسند / نوشته بنزدیک آن ارجمند
که گر تخت ایران بچنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران بتوران [illegible]
[illegible]

[illegible] سهراب

[illegible]

کسی را نبد پای با او بجنگ
دژی بود کش خواندندی سپید
یکی خواهرش بود گرد و سوار
چو سهراب نزدیکی دژ رسید
نشست از بر بادپایی چو گرد
چو سهراب جنگاور او را بدید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست
هجیر دلیر سپهبد منم
بخندید سهراب از آن گفت گوی
یکی نیزه زد بر میانش هجیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر
بزد بر سرش نیزه گرد گو
رها کرد ازو جنگ زنهار داد
زنی بود برسان گردی سوار
خروش آمد و ناله مرد و زن
چنین دخت را اندر آمد بهم
بپوشید درع سواران جنگ
فرود آمد از دژ بکردار شیر
که گردان کدامند کنداوران
چنین گفت کآمد گر باره گو
بیامد دمان پیش گرد آفرید
بسهراب بر تیر باران گرفت
بنزدیک آن دختر جنگجوی
کمان را بزه بر بازو فکند

اگر شیر پیش آمدی گر پلنگ
بدان دژ بد ایرانیان را امید
سرافراز و گردنکش و نامدار
هجیر دلاور مر او را بدید

رزم سهراب با هجیر دلاور

به پیش هجیر اندر آمد دلیر
که زاینده را بر تو باید گریست
هم اکنون سرت را ز تن بر کنم
بآورد او تیز بنهاد روی
نیامدش آن اندر او جای گیر
یکی نیزه زد بر میانش هجیر
ز رزم اندر افتاد هم رزم گم
چو خشنود شد پند بسیار داد
همیشه بجنگ اندرون نامدار
که کم شد هجیر اندر آن انجمن
برادر گرد خسرو دید گستهم
ندید اندر آن کار جای درنگ
کمر بر میان بادپایی بزیر
دلیران کار آزموده سران
بدام خداوند شمشیر و زور
چو دخت کمندافکن او را بدید
کمان از کمین سواران گرفت
پر بر سر آورد بنهاد رو
سمندش بیامد برابر بلند

چو سهراب لشکر بایران کشید
هنوز آن زمان گستهم خرد بود
چو آگه شد از کار لشکر هجیر
نگهبان دژ رزم دیده هجیر

چنین گفت با رزم دیده هجیر
هجیرش چنین داد پاسخ که پس
فرستم بنزدیک شاه جهان
همان تیز بر نیزه برساختند
بپیچید برگشت بر دست راست
ز زین برگرفتش بکردار باد
ز اسب اندر آمد نشست از برش
دو دستش ببست او بکردار دود
بدژ در چو آگه شدند از هجیر
یکی دختری نام گرد آفرید
چنان تنگش آمد ز کار هجیر
نهان کرد گیسو بزیر زره
بپیش سپاه اندر آمد چو گرد
چو سهراب شیراوژن او را بدید
بپوشید خفتان ببر بر نهاد
کمان را بزه کرد بگشاد بر
نگه کرد سهراب آمدش ننگ
هم آورد را دید گرد آفرید
سر نیزه را سوی سهراب کرد

ز گرد سپه شد جهان ناپدید
بخردی گراینده و گرد بود
که با زور و دل بود و با دار و گیر
بپوشید جوشن بکردار شیر
ز دژ رفت پویان بدشت نبرد
برآشفت شمشیر کین بر کشید
که تنها بجنگ آمدی خیره خیر
بترکی نباید مرا یار کس
تنت را کند کرگس اندر نهان
که یک ره دگر باز نشناختند
غمی شد ز سهراب زنهار خواست
نیامد همی زو بدل ترس یاد
همی خواست از تن بریدن سرش
بنزدیک هومان فرستاد زود
که او را گرفتند بردند اسیر
که چون او زنی در نیامد پدید
که شد لاله برگش بسان زریر
زره بر سر ترگ رومی گره
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
بخندید و لب را بدندان گزید
یکی ترک رومی بکردار باد
نبد مرغ را پیش تیرش گذر
برآشفت تیز اندر آمد بجنگ
که برسان آتش همی بردمید
عنان و سنانش پر از تاب کرد

زهر من از هر سو آهو بجوی
در گنج فرزبان سر سرت راست
ز دیدار او مبتلا شد دلش
بدین باره ور دل اندر مبند
عنان را به پیچید گرد آفرید
در باره بگشاد گرد آفرید
از اندوه گرد آفرید و هجیر
هر آنکس که شیر دل است زن
بخندید بسیار گرد آفرید
چرا رنجه گشتی برو باز گرد
بدین برز بالا و این کتف و یال
کزین باره در جنگ پیت آورم
کجا رفت پیمان که کردی به بد
چنین رفت روزی نبوده زمن
که این آگهی گر رود نزد شاه
نماند یکی زنده از لشکرت
ترا بهتر آید که فرمان کنی
چو بشنید سهراب ننگ آمد تش
برآرم به لشکر ازین باره گرد
بتاراج دادن همه بوم و رست
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که آمد بر ما سپاهی گران
ببالای سرو سهی پیکرست
چو شمشیر هندی بجنگ آیدش
هجیر دلاور میان را ببست

میان دو صف برکشیده سپاه
جدا ای دلت را بدان گفت هوا
برافروخت گنج بلا شد دلش
که این بیت برتر ز چرخ بلند
سمند تکاور به بر درکشید
تن خسته و بسته بر درکشید
پر از درد بودند برنا و پیر
پر از غم بد از تو دل انجمن
بباره برآمد سپه بنگرید
هم از آمدن هم ز دشت نبرد
ترا از بزرگان نبایدم همال
ترا ای ستمگر بدست آورم
چو بشنید ازو گفته گرد آفرید
بدین درد غمگین مکن خویشتن
که او ورد ترکی با ایران سپاه
ندانم چه آید ز بد بر سرت
رخ نامور سوی توران کنی
که آسان همی در نجنگ اندرش
همی بینی سر تیغ مردان مرد
یکی بارگی دست بد زابه
برافکند پوینده گردی براه
همه رزمجویان کند اوران
چو خورشید تابان سرو افسرست
ز دریا و از کوه تنگ آیدش
یکی باره تیزتک برنشست

کنون لشکر و دز بفرمان تست
چو رخساره بنمود سهراب را
بدو گفت ازینگونه اکنون بگرد
بپای آورد زخم کوپال من
در دز ببستند غمگین شدند
همی رفت سهراب با او بهم
چه دخترش را دید گستهم شیر
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ
چو سهراب را دید بر پشت زین
همانا که تو خود ز ترکان نه
بدو گفت سهراب کی خوب چهر
چو بیچاره گردی و پیمان شوی
بخندید با او بافسوس گفت
زمن پند بپذیر و رو باز گرد
همان شاه رستم بجنبد ز جای
دریغ آیدم کین چنین یال و سفت
نباشی پس ایمن ببازوی خویش
چنین گفت امروز بیکار نیست
بزیر دز اندر یکی جای بود
چو برگشت سهراب از آن گرد پیر
تخت آذین کرد بر گرد کار
یکی پهلوانی به پیش اندرون
برش چون بر پیل بالاش برز
چو آواز او رعد غرنده نیست
بشد پیش سهراب رزم آزمای

نباید برین آشتی جنگ جست
ز خوشاب بگشود عناب را
چو دیدی فراز و ز کار نبرد
تواند کسی نیزه برپال من
پر از غم دل و دیده خونین شدند
بیامد بدرگاه دز گستهم
ز شادی رخش گشت بدر منیر
بیامد ز کار تو بر دوده ننگ
چنین گفت کی شاه ترکان و چین
که جز آفرین بزرگان نه
بتاج و به تخت بماه و بمهر
ز کشته بهر ره پشیمان شوی
که ترکان ز ایران نیابند جفت
وگرنه برآید ز لشکر ته گرد
شما با تهمتن ندارید پای
همی از پلنگان بیابد نهفت
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
ز بیکارمان دست کوتاه نیست
کجا دز ازانجای برپای بود
بیاورد بنشاند مرد دبیر
بمود آنکهی گردش روزگار
که سالش نباشد ده و دو فزون
ندیدیم هرگز چنین دست و گرز
ببازوی او تیغ برنده نیست
برابرش ندیدیم چندان بپای

[illegible]

چو سهراب و لشکر بدژ در رسید / بباره درون گژدهم را ندید
کسانی که بودند مانده بجای / زن و کودک خرد و از کدخدای
بفرمان همه پیش او آمدند / بجان هر کسی چاره جو آمدند
همی جست کرد از دید و ندید / دلش مهر و پیوند او برگزید
بدل گفت آه ای دریغا دریغ / که شد ماه تابنده در زیر میغ
وزان سو چو نامه بخسرو رسید / غمی شد دلش کان سخنها شنید
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / ازین داستان چند گونه براند
نشستند با شاه ایران بهم / بزرگان لشکر همه بیش و کم
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو / چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
سپهبد از نامه ایشان بخواند / بترسید ازانکار و خیره بماند
چنین گفت با پهلوانان براز / که این کار گردد بما بر دراز
بدین سان که گژدهم گوید همی / از اندیشه دل را بشوید همی
چه سازیم و درمان این کار چیست / از ایران هماورد این مرد کیست
بران برنهادند یکسر که گیو / بزابل شود پیش سالار نیو
برستم بباید ازین آگهی / که با بیم شد تخت شاهنشهی
مرا درد را بجو اندرین رزمگاه / کرا دیست ایرانیان را پناه
نشست آنگهی رای زن با دبیر / که کار گرا آینده بد ناگزیر
یکی نامه فرمود پس شهریار / نوشتن بر رستم نامدار

نامه فرستادن کاوس برستم بدست گیو

نخست آفرین کرد بر پهلوان / که بیدار دل باش و روشن روان
بدان گرزه گرگ پیکر سری / یکی تاختن کرد با لشکری
سواری ازیشان پدید آمدست / بماننده سام گوینده است
بدژ در نشستست خود با سپاه / بران مردم دژ گرفتست راه
یکی پهلوانست گرد و دلیر / بتن زنده پیل و بدل نره شیر
از ایران ندارد کسی پای او / مگر تو که زنده کنی آب روی
چنین دان که اندر جهان جز تو کس / ندارم بهر کار فریاد رس
دل و پشت گردان ایران توی / بچنگال و نیروی شیران توی
ستاننده شهر مازندران / کشاینده بندها در آن
زگرز تو خورشید بریان شود / ز تیغ تو ناهید گریان شود
چو گرد پی رخش تو نیل نیست / همآورد تو در جهان پیل نیست
کمند تو بر شیر بند افکند / سنان تو که بوکرز ندافکند
توی از همه بد ایران پناه / زتو برفرازند گردان کلاه
گزاینده کاری نو آمد به پیش / گز اندیشه آن دلم گشت ریش
نشستند گردان ایران بهم / چو خواندند آن نامه گژدهم
چنین رای دیدند گردان نو / که نزد تو آید گرانمایه گیو
نبرد تو آرد مر این نامه را / بدانی بد و نیک این خامه را
چو نامه بخوانی بروز و بشب / مکن داستان را گشاده دو لب
مگر با سواران بسیار هوش / ز زابل برانی برآری خروش
بدان که گژدهم از دیار / جز از تو نباشد در آهم نبرد
اگر سر بگل داری اکنون مشوی / یکی تیز کن مغز و بنمای روی
چو نامه بمهر اندر آمد براد / بگیو دلاور بگر دار باد
بگیو آنگهی گفت بر سان دود / عنان کاد بباید بسود
نباید چو نزدیک رستم شوی / بزابل بمانی دیا بغنوی
اگر شب رسی روز را بازگرد / بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
وگر نه فراز آمد این مرد گرد / بداندیش را خرد نتوان شمرد
از و گیو بستد هم اندر شتاب / برفت و بجست ایچ آرام و خواب
چو نزدیکی زابلستان رسید / خروش طلایه بدستان رسید

[illegible]
نهمتن چو بشنید و نامه بخواند
[illegible] وزان کار خیره بماند
[illegible]

[illegible]

بیامد سوی کاخ دستان فراز / یل پهلوان رستم رزمساز
خود و گیو در کاخ نیرم شدند / زمانی نشستند و بیغم شدند
چنین گفت رستم کزین بگذرست / که آخر سرانجام جز خاک نیست
نگوید کس این نامدار از کجاست / ز توران زمین این سوار از کجاست
که ماند همی رستم زال را / خداوند شمشیر و کوپال را
چو مانندهٔ سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و سنگی بود
بدین تیزی آید نیاید پلنگ / نباید گرفتن چنین تنگ تنگ
فرستاده چنین پاسخ آورد باز / از آن پرهنر کودک سرفراز
همی میخورد با لب شیربوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
به بالا شود همچو سرو بلند / بدست اندرون گرز و بر زین کمند
ببازو قوی و بتن زورمند / عقاب اندر آرد ز چرخ بلند
همانا که سالش نباشد دو هفت / بمردی بر چرخ گردان برفت
ولیکن هنوزش که رزم نیست / همان در خور خوردن و بزم نیست
ازین سان که گویی تو ای پهلوان / که آمد سوی رزم این نوجوان
ز باره بنخچیر دلاور فکند / ببستش سراپا بخم کمند
نباشد چنین کار آن بچه شیر / وگر چند گشتست گرد و دلیر
گر اوست مارا ازین باک نیست / که یزدان برآرد ز دشمن هلاک
بگیو آنگهی گفت پس پیلتن / که ای گرد بیدار لشکرشکن
بهم آید نشینیم امروز شاد / ز گردان و از شاه گیریم یاد
بباشیم یک روز و دم بر زنیم / یکی بر لب خشک نم بر زنیم
ازان پس گراییم نزدیک شاه / بگردان ایران نماییم راه
مگر بخت فرخنده بیدار نیست / وگرنه چنین کار دشوار نیست
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش مرا گر به بیند ز دور / دلش باتم آرد بهنگام سور
می دست بردند و مستان شدند / ز یاد تهمتن بدستان شدند
دگر روز شبگیر هم بر خمار / تهمتن بیامد بیاراست کار
ز مستی همان روز باز ایستاد / سیوم روز رفتن نیامدش یاد
بفرمود رستم بخوالیگران / که اندر زمان آوریدند خوان
چو نان خورده شد مجلس آراستند / همه رود و رامشگران خواستند
چو آن روز بگذشت روز دگر / بیاراست مجلس چو رخشان خور
چهارم صبوحی بیاورد می / بیاد دلارای کاوس کی
به پنجم سحرگه بیاراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / چنین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود ازین کار دل پرشتاب / شده دور از خورد و آرام و خواب
ز زابلستان گر درنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
شود شاه ایران بما خشمگین / ز ناپاک رایی در آید بکین
نیارد کسی تاب پیکار اوی / مگر پهلوان رو درآرد بری
مرا چند گفتست کاوس شاه / کز ننگ اندر آمد بایران سپاه
بدو گفت رستم میندیش ازین / که با ما نشورد کس اندر زمین
صبوحی همانروز بر ساختند / از اندیشه دل را بپرداختند
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای زرین کنند
چو رخشش بزین اندر آمد تمام / بزین در رکاب و جناح و لگام
سواران زابل شنیدند نای / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم سپاه گران / زواره بدش بر سپه پهلوان
گرازان بدرگاه شاه آمدند / گشاده دل و کینه خواه آمدند
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / پذیره شدندش بگرد راه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش رخشش دوان
پیاده شد از اسب رستم همان / گرفتند پرسش کهان و مهان

من آن رستم زال نام آورم / که از چون تو شه غم نیارد درم
تو سهراب را زنده بردار کن / برآشوب و بدخواه را خوار کن

بزد تند یکدست بر دست طوس / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / بدو کرد رستم بتندی گذر

برون شد بخشم اندر آمد برخش / منم گفت شیراوژن تاجبخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست

زمین بنده و رخش گاه منست / نگین گرز و مغفر کلاه منست
که آزاد زادم نه من بنده‌ام / یکی بندهٔ آفریننده‌ام

شب تیره از تیغ رخشان کنم / باورد که بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند

دلیران بشاهی مرا خواستند / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت و افسر نگه کردمی / نگه داشتم رسم آیین و راه

اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / ترا این بزرگی نبودی و تخت
دگر کیقباد از البرز کوه / بخواری فتاده بد و دراز

نیاوردمی من بایران زمین / نبستی کمربند و شمشیر کین
ترا این بزرگی نبودی و نام / که گفتی سخنهای دستان سام

همه هرچه گفتی سزای منست / ز تو نیکویها بجای منست
تو این بندگی چون ندانی بکام / بتندی چه گویی سخنهای خام

بایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و نه خرد
شما هر کسی چارهٔ جان کنید / خرد را بدین کار درمان کنید

بایرانه نه بینید ازین پس مرا / سمار زمین پر کرکس مرا
بزد اسب و از پیش ایشان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت

غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کاین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت از این سخن بغنود
بنزدیک آن شاه دیوانه شو / وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای درخور فراز آوری / مگر بخت کم بوده باز آوری
همانگه نشستند با یکدگر / سراسر دلیران پرخاشخور

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین سوار دلیر
همی این بدان آن بدین گفت شاه / ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که هست او جهان پهلوان / بجنبید کاوس کی را روان
برنج و بسختیش فریادرس / نبودست هرگز جز او هیچکس

چو بشنید شه را بپا داران / دو دست و دو پاکس به بندگران
ز بهرش جهان شهریاران بگشت / بها باور ایچ ننمود پشت

بیاورد او را سوی تخت باز / شاهی همی برد پیشش نثار
بتاد کیش بر تخت شاهی نشاند / برد آفرین بزرگان بخواند

دگر آنکه دیوان مازندران / ببستند او را به بند گران
ز بهرش چه رنج و چه سختی کشید / جگرگاه دیو دژم بردرید

بیاورد و دیرا دگر باره باز / نشستش ابر تخت گردن فراز
چو پاداشش او باشد از گفتن / نه بینیم جز روی بگریختن

ولیکن کنون نیست هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین روزگار
نباید که آیند ایدر بتنگ / چو آید نه بیند مگر جز جنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
ابی او بباشیم در رزم شاه / همه رزم ما گشت اکنون چو باد

کسی باید اکنون پی او دمان / مگر باز گردد از آن پهلوان
سپهدار گودرز گشواد تفت / بنزدیک خسرو خرامید تفت

بکاوس کی گفت رستم چکرد / کز ایران برآوردی امروز گرد
فراموش کردی بیاد اورا / وز آن کار دیوان مازندران

بازگردانیدن گودرز رستم را با ایران

بگوید همانگه پشیمان شود / نبوی رسه باز پیمان شود
که بگذاری این بوم ایران همی / کنی روی فرخنده پنهان همی
تهمتن چنین پاسخ آورد باز / که هستم ز کاوس کی بی نیاز
چه دارم از خشم کاوس باک / چه کاوس پیشم چه یک مشت خاک
مرا زندگانی نه اندر خور است / جو از دیگر انم هنر کمتر است
گو و دلیران همه شاه گنجکان / بدیگر سخنها برند این زمان
گزان سان که گژدهم داد آگهی / همه بوم در برکرد باید تهی
از آشفتن شاه و پیکار او / بدیدم بدرگاه بر گفتگوی
جهان بر شده نام اندر جهان / بدین بازگشتن مگردان نهان
برستم برین داستانها بخواند / تهمتن جو بشنید خیره بماند
بدو گفت اگر بیم گیرد دلم / نخواهم که باشد ز تن یک سلم
چنین دید رستم از آن کار رو / که برگردد آید بنزدیک اوی
جو از دور شد شاه بر پای خاست / بسی پوزش از کار رفته بخواست
دزین ناسکالیده بدخواه نو / دلم گشت باریک چون ماه نو
جو آزرده گشتی تو ای پیلتن / پشیمان شدم خاک اندر دهن
کنون آمدم تا چه فرمان دهی / تو شاه جهانداری و ماهی
اگر عمر باشد مرا اسپالیان / بخدمت به بندم کمر بر میان
بیا تا بشادی یکی امروز بزم / گزینیم فردا بپا زیم رزم
بیاراست مجلس گهی شاهوار / شد ایوان بکردار خرم بهار
از آواز ابریشم و بانگ رود / نوای نی و پهلوانی سرود
همی باده خوردند تا تیره شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب
همه مست گشتند و رفتند باز
جو خورشید این جادر قیرگون

لشکر کشیدن کاوس بجنگ سهراب

بفرمود کاوس تا گیو و طوس / ببستند بر کوهه پیل کوس

تهمتن که آزرده گردد ز شاه / مرا ایدر ایانزا چه باشد گناه
هم او زان سخنها پشیمان شدست / بتندی بخاید همی پشت دست
مرا تخت زین باشد و تاج ترگ / قبا جوشن و دل نهاده بمرگ
سرم سیر گشت و دلم کرد بس / جز از پاک یزدان نترسم ز کس
ز گفتار چون سیر شد پیلتن / چنین گفت گودرز ازان انجمن
کنون زین ترک سر سیده شد فراز / همی گفت هر گونه هرکس بران
بجایی که رستم گزیند جنگ / مرا و ترا نیست جای درنگ
ز سهراب بگسست یکسر سخن / چنین پشت بر شاه ایران مکن
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه / مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار پیمودم این مرز را
تو دانی که نگریزم از کارزار / ولیکن سبک دارم شهریار
از آن ننگ برگشت و آمد براه / خرامان بشد نزد کاوس شاه
که تندی مرا گوهرست و سرشت / جهان بست شاید که یزدان بکشت
بدین چاره جستن ترا خواستم / جو دیر آمدی تندی آراستم
بدو گفت رستم که کیهان تراست / همه بندگانیم پیمان تراست
همان من ترا چاکر و کهترم / وگر کهتری را خواند اندر خورم
چنین گفت کاوس کی پهلوان / ترا باد پیوسته روشن روان
بیاورد در لشکر دلپذیر / نشستند بر گوشه آبگیر
گرانمایگان را همه پیش خواند / یکایک بر ایشان بر خود نشاند
سمن عارضان پیش خسرو بپای / سر زلفشان بر سمن مشکسای
بخوردند می تا جهان تیره گشت / دل نامداران ز می خیره گشت
ببودند جونان شب دیر یاز
بدرید و از پرده آمد برون
در گنج بگشاد و روزی بداد / سپه برنشاندند و بنه بر نهاد

وزان پس سراپرده شهریار | کشیدند بر دشت پیش حصار | ز بس نیزه و مرد و پرده‌سرای | نماند ایچ هموار بر دشت جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید | شب تیره بر چرخ دامن کشید | تهمتن بیامد بنزدیک شاه | میان بسته رزم و دل کینه‌خواه
که دستور باشد مرا تاجور | گرازید رستم بی کلاه و کمر | ببینم که این نوجهاندار کیست | بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کین کار تست | که روشن روان بادی و تن درست | همیشه نگهدار یزدانت باد | بکام دل و رای پیمانت باد
تهمتن یکی جامهٔ ترک‌وار | بپوشید و آمد نهان تا حصار

کشته شدن ژنده رزم بدست رستم

بیامد چو نزدیکی دز رسید | خروشیدن و جوش ترکان شنید | بدان دز درون رفت مرد دلیر | چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم | نشسته یکی دست او ژنده رزم | بدیگر چو هومان سوار دلیر | ابا بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود | بسان یکی سرو شاداب بود | دو بازو بکردار ران هیون | برش چون بر شیر و چهره چو خون
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر | جوان و سرافراز چون نره شیر | پرستار پنجاه با دستبند | به پیش دلفروز تخت بلند
همه یک بیک خواندند آفرین | بران برز و بالا و تیغ و نگین | همی بود رستم در آنجا ز دور | نشسته نگه کرد مردان تور
یکی نامور بود دستور اوی | کجا نام او ژنده رزم جنگجوی | بشایسته کاری برون رفت ژند | گوی دید بر سان سرو بلند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود | بپوشش بتندی بپرسید زود | چه مردی بدو گفت با من بگوی | سوی روشنی آی و بنمای روی
تهمتن یکی مشت بر گردنش | بزد تند و سر شد روان از تنش | بدان جایگه خشک شد ژنده رزم | سرآمد بر او روز پیکار بزم
زمانی همی بود سهراب دیر | نیامد بنزدیک او ژنده شیر | بپرسید سهراب تا ژنده رزم | کجا شد که جایش تهی شد ز بزم
بیامد کس و دید او را نگون | فتاده شده جانش از تن برون | زکارش بگفتند سهراب را | بجو تلخ گردش خور و خواب را
برفتند و دیدند افکنده خوار | برآسوده از بزم و از کارزار | خروشان پر از درد باز آمدند | ازان درد تن درگداز آمدند
بسهراب گفتند شد ژنده رزم | سرآمد ورا رزم و پیکار و بزم | چو بشنید سهراب برجست زود | بیامد بر ژنده بر سان دود
ابا چاکر و شمع و خنیاگران | بیامد ورا دید مرده چنان | شگفت آمدش سخت و خیره بماند | دلیران و گردنکشان را بخواند
چنین گفت کامشب نباید غنود | همه شب همی نیزه باید بسود | که گرگ آمد اندر میان رمه | سگ و مرد را دید اندر دمه
اگر یار باشد جهان آفرین | چو نعل سمندم بساید زمین | ز فتراک زین برگشایم کمند | بجویم از ایرانیان کین ژند
بیامد نشست از بر تخت خویش | گرانمایگان را همی خواند پیش | بدیشان چنین گفت سهراب شیر | که ای رزم دیده یلان دلیر
اگر کم شد از تخت من ژنده رزم | نیامد همی سیر جانم ز بزم | بهومان بفرمود تا می خورد | همی لشکر غم نبی لشکرد
بفرمود تا باده آورد پیش | نگردند از رزم و دل هیچ ریش | چو برگشت رستم بر شهریار | از ایران سپه گیو بد پاسدار
بره بر گو پیلتن را بدید | بزد دست و تیغ از میان برکشید | یکی برخروشید چون پیل مست | سپر بر سر آورد و بنمود دست

از ایران هر آنچت بپرسم بگوی
و ریده ونکه کژی بود رای تو
بگویم همه هرچه دانم بدوی
بگیتی به از راستی پیشه نیست
همه نامداران آن مرز را
ز بهرام و از رستم نامدار
بپرسید کز دیبه رنگ رنگ
یکی برز خورشید پیکر درفش
بدو گفت آن شاه ایران بود
سراپرده برکشیده سیاه
زده پیش او پیل پیکر درفش
بپرسید کان سرخ پرده سرای
بس ایستاده اندر سپاه گران
بپرسید کان سبز پرده سرای
بدو بر نشسته یکی پهلوان
یکی باره پیشش ببالای او همی
بپیشش پیل و برگستوان دار بس
درفشش بد اژدها پیکر است
بگویم بدین نیکدل شیر مرد
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه
بدین روز بدرم من ایدر بکار
یکایک بپرسید سهراب گرد
نشان داده بود از پدر مادرش
نوشته پسر بر دگرگونه بود

متاب از ره راستی هیچ روی
همان بند و زندان بود جای تو
بکژی چه باید مرا گفتگوی
به از راستی هیچ اندیشه نیست
چه طوس و چه گیو و چه گودرز را
ز هر چت بپرسم مرا بر شمار
سراپرده و خیمهای پلنگ
سرش ماه زرین غلافش بنفش
که بر درگهش پیل و شیران بود
زده گرد اندر ز هر سو سپاه
به ربر سواران زرینه کفش
یکی لشکر گشن پیشش بپای
همه رزم جویان کنداوران
سواران بسی گرد اندر بپای
ابا فر و با یال و سفت کیان
کمندی فرو هشته تا پای اوی
همی جوشد آن مرد بر جای خویش
بر انگه بر شیر زرین سرست
ز رستم برآرد بناگاه گرد
بنوبی بیامد بنزدیک شاه
کی او بیامد بر شهریار
هجیرش همه سر بسر برشمرد
همی دید و دیده نبد باورش
ز فرمان نکاهد ز هرگز فزود

سپارم بتو گنج آراسته
هجیرش چنین داد پاسخ که شاه
نه بینی جز از راستی پیشه ام
بدو گفت کز تو بپرسم همه
همه پهلوانان ایران زمین
ز فرناد و شیدوش را نام کرد
به پیش اندرش بسته صد ژنده پیل
بقلب سپه اندرون جای کیست
از آن پس بدو گفت بر میمنه
بکرد اندرش خیمه زاندازه بیش
چنین گفت کان طوس نوذر بود
یکی شیر پیکر درفشش بزر
چنین گفت کان فر آزادگان
یکی تخت پرمایه اندر میان
ز هر کس که بر پای پیشش برست
بدو بر زمان بر خروشد همی
نه مردست ایران ببالای او
هجیر آنگهی گفت با خویشتن
از آن به نباشد که پنهان کنم
بپرسید نامش فرخ هجیر
از آن نامداران و آن سرکشان
همی گشت سهراب را دل بدان
همی نام جست از زبان هجیر
قضا چون ز گردون فرو هشت پر

بیابی بسی خلعت و خواسته
سخن هرچه پرسد ز ایران سپاه
بکژی نبینی خود اندیشه ام
ز گردنکشان و ز شاه رمه
چه گستهم و خراد با فرهین
یکایک که پرسم بباید شمرد
یکی تخت پیروزه بر پای پیل
ز گردان ایران ورا نام چیست
سپاهی بسیار و پیل و بنه
پس پشت پیلان و اسبان کش
درفشش کجا پیل پیکر بود
درفشان یکی در میانش گهر
سپهدار گودرز کشوادگان
زده پیش او اختر کاویان
نشسته بیک رش سرش برترست
تو گویی که بر زین بجوشد همی
نه بینم همی اسب همتای اوی
که گر من نشان گو پیلتن
ز گردنکشان نام او بفکنم
بگفتا که نامش ندارم بویر
وز آن پهلوانان خسرو نشان
که جایی ز رستم نیامد نشان
مگر کان سخنها شود دلپذیر
همه زیرکان کور گشتند و کر

[illegible]

جهان را چه سازی که خود ساختست
جهاندار ازین کار پرداختست
چو دل برنهی بر سرای سپنج
همه نوشش زهر آید و درد و رنج
ازان پرده سبز و در بلند
وزان اسپ و آن تاب داده کمند
که از نام جستی نشانم همی
از آنست کو را ندانم همی
کسی بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان
چنین داد پاسخ مرا در هجیر
کشاید بدان کان کو شیرگیر
بدو گفت سهراب کین چند بی
که دارد سپهبد سوی جنگ کی
بر آمس شنید جهان پهلوان
برین بر بخندند پیر و جوان
اگر پهلو از آشنایی من
سرافراز سازی بهر انجمن
و رایدون که این سوی من
کشاده نداری بمن بر سخن
ندیدی که موبد بخسرو چه گفت
بدان گه که بگشاد راز نهفت
جو از بند و پیوند یابد رها
درخشنده مهری بود بی بها
نبرد کسی جوید اندر جهان
که از وی شود شیر شرزه نهان
کسی را که رستم بود هم نبرد
سرش ز آسمان اندر آید بگرد
تنش زور دارد بصد زورمند
سرش برترست از سپهر بلند
نخواهم که با او بسیج آبود
همی آورد اگر کوه خارا بود
کجا چون ترا خواند باید بسیج
بدین روز و این دانش و این هنر
که چندین ز رستم سخن بایدت
زبان برگشود و دلش بگشاد
از آتش ترا اگه آید یاد
که دریای جوشان بجنبد ز جای
چو دریا بموج اندر آید ز جای
ندارد دم آتش تیز پای
بدل گفت پس کار دیده هجیر
که گر من نشانی کنم شیرگیر
ز لشکر کند جنگجوی انجمن
برابر دیگی گرد از پیلتن
از ایران نباشد کسی جنگجوی
که روان در آرد بابا و تیر
چنین گفت موبد که مردن بنام
به از زنده دشمن بدو شادکام

نبشته زمانه دگرگونه داشت
چنان کو گذارد بباید گذاشت
دگرباره پرسید ازان سرفراز
ازان کش بدید آرا وید نیاز
بپاسخ هجیر سپهبدش گفت
که از تو سخنها چه باید نهفت
بدو گفت سهراب کین نیست داد
ز رستم نکردی سخن هیچ یاد
تو گفتی که در لشکر او مهترست
نگهبان هر مرز و هر کشورست
کنون رفته باشد بزابلستان
که هنگام بزمست در گلستان
بهر سو ز بهر جهاندار شاه
بپایند زو دشت بهمن کلاه
مرا با تو امروز پیمان یکیست
بگویم دگفتار ما اندکیست
ترا ای نیازی دهم در جهان
کشایم برت گنجهای نهان
سرت را نخواهد همی تن بجای
میانجی کن اکنون بدین ره درا
سخن گفت ناگفته چون گوهرست
کجا نابسوده بسنگ اندرست
چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
چو سیر آید از تخت مهر و کلاه
بزخم سر گرز سندان شکن
برآرد دمار از دو صد انجمن
هم آورد او در زمین پیل نیست
چو گردی برخش او نیل نیست
چو او خشم گیرد بروز نبرد
چه بهرام او زنده پیل و چه گرد
بدو گفت سهراب از آزادگان
سپه بخت کو در کشوادگان
تو شیران جنگی کجا دیده
که آواز روباه نشنیده
تو چندین ز رستم سخن بر زبان
برانی ستانی و راه زبان
دم آتش تیز چندان بود
که دریا به آرام جنبان بود
سر تیرگی اندر آید بخواب
چو تیغ تبش برکشد آفتاب
بگویم بدین ترک بارو دست
چنین یال و این خسروانی نشست
برین کتف و این بازو و یال او
شود کشته رستم بچنگال او
چو ز ایران نباشد کسی کینه خواه
بگیرم سر تخت کاوس شاه
اگر من شوم کشته بر دست او
نگردد سیه روز خون آنجوی

[illegible]

[illegible]

ازانجا بیامد بپرده سرای
بگردار گوران چنگال شیر
همی گفت هرکس ازان انجمن
وزان پس چو بشنید سهراب گرد
چرا کرده‌ای نام کاوس کی
یکی سخت سوگند خورد و ببزم
که داری ازین لشکر تیز چنگ
خم آورد پشت سنان ستیخ
غمی گشت کاوس و آواز داد
ندارم سواری در آهم نبرد
بدو گفت رستم که هر شهریار
بفرمود تا رخش را زین کنند
نهاد از بر رخش رخشنده زین
همین این بدان آن بدین گفت زود
بزد دست و پوشید ببر بیان
نشست از بر رخش و بر دشت راه
بدو گفت از ایدر بدو بیشتر
چو سهراب را دید با یال و شاخ
ز لشکر نخواهیم ما یار کس
برستم چنین گفت رو تا دلیم
از ایران نخواهی همی یار کس
بیا لا بلندی و با کتف و یال
بدو گفت نرم ای جوانمرد نرم
تبه شد بسی دیو در جنگ من

بنیزه در آورد و پرده ز جای
رمید نداز دسر دیران دلیر
که اینت گوی کو پیلتن
همی شاه کاوس را برشمرد
که در جنگ شیر ان نداری تو پای
در ان شب کجا کشته شد زنده رزم
که پیش من آید بدین دشت جنگ
بزد تند و برکند هفتاد میخ
که ای نامداران فرخ نژاد
از ایران نیارد کس این کار کرد
که گردی مرا نام خواستار
سواران برو تا پر از چین کنند
همی گفت گر کین که رشتاب هین
تهمتن چو از خیمه آوا شنود

ز پا ور کاو دو دست و عنان
کس از نامداران ایران سپاه
نشاید نگه کرد آسمان بدوی
چنین گفت کای شاه آزادمرد
تنت را بدین نیزه بریان کنم
گز ایران نیابم یکی نیزه دار
بگفت و همی بود جوشان بسی
سراپرده یک بهره آمد بپای
یکی نزد رستم برید آگهی
بشد طوس و پیغام کاوس کی
گهی رزم بودی گهی ساز بزم
ز خیمه نگه کرد رستم بدشت
همی بست رهام بر گرده تنگ
بدل گفت کین رزم آهرمن است

نه تیر و کمان و نه آب و دستان
نیارست کردن بدو در نگاه
که یارد شدن پیش او جنگجوی
چگونه است کارت بدشت نبرد
ستاره همی بر تو گریان کنم
کنم زنده کاوس کی را بدار
از ایران ندادند پاسخ کسی
بر آمد ز هر سو دم کرنای
کزین ترک شد مغز گردان تهی
شنیده سخنها بدو برشمرد
ندیدم ز کاوس جز رنج و رزم
زره گیو را دید کاندر گذشت
ببر گستوان بر زده طوس جنگ
نه این رستخیز از پی یکتن است
ببست آن کیانی کمر بر میان
زواره نگهبان گاه و سپاه

رزم سهراب و رستم بار اول

بمن دار گوش از یلان بیشتر
برش چون بر سام جنگی فراخ
من و تو هم آورد یابیم و بس
بیک جایگه هر دو مرد گویم
چو من باشم و تو با آورد بس
پستم یافته یالت از ماه و سال
زمین سرد و خشک و سخن چرب و نرم
ندیدم بدان سو که بودم شکن

در خشش ببردند با او بهم
بدو گفت از ایدر بیکسو شویم
بنالید سهراب کف را بکف
بدو گفت سهراب چون شد بدشت
بیاورد که مر ترا جای چیست
نگه کرد رستم بدان سرفراز
به پیری بسی دیدم آوردگاه
نگه کن مرا تا ببینی بجنگ

همی رفت پرخاشجوی و دژم
بیاورد که بر لب آهو شدیم
بآورد که رفت از پیش صف
همه جنگ و پیکار سوی تو است
ترا خود بیک مشت من تاب نیست
بدان شاخ و یال و رکاب دراز
بسی زمین پست کردم سپاه
اگر زنده مانی مترس از نهنگ

همه بچه را باز داند ستور — چه در آب ماهی چه در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز — یکی دشمنی را ز فرزند باز
بدل گفت رستم که هرگز نهنگ — ندیدم که آید بدینسان بجنگ
مرا خوار شد رزم دیو سپید — ز مردی شد امروز دل ناامید
ز دست یکی سیر ده جهان — نه گردی نه نام آوری از مهان
بسیری رسانیدم از روزگار — دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد باره هر دو مرد — ز آورد و از رنج جنگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان — جوانه همان سال خورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان — ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر — گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ — بکندی ز کوه سیه روز جنگ
کمربند سهراب را چاره کرد — که در زین بجنباند اندر نبرد
میان جوان را نبد آگهی — بماند از هنر دست رستم تهی
تهمتن اگر کوه خارا بدی — که اهرمن چنگال بر زدی
بکندی و از جای بر داشتی — گران سنگ را موم پنداشتی
تهی ماند دست از کمربند اوی — تهمتن چنان خیره مانده بروی
دو شیر اوژن از جنگ سیر آمدند — همی خسته و خسته دیر آمدند
دگر باره سهراب گرز گران — ز زین برکشید و بیفشارد ران
بزد بر بر وی و کتفش آمد درد — بپیچید و درد از دلیری بخورد
بخندید سهراب و گفت ای سوار — بزخم دلیران نه پایدار
برزم اندرون رخش گویی خرست — دو دست سوارش از آن بدترست
اگر چه گوی سرو بالا بود — جوانی کند پیر کانا بود
مرا جنگی از تو آید بدل — که از جوش خسته شدند کل
بسختی رسیده این اندرین — چنان تنگ شد بر دلیران زمین
بجایی ز هم روی برگاشتند — دل و جان باندوه بگذاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ — بدان سان که نخچیر بیند پلنگ
بایران سپه رفت سهراب گرد — عنان باره تیز تک را سپرد
میان سپه اندر آمد چو گرگ — پراکنده گرد آن سپاه بزرگ
بزد خویشتن را بایران سپاه — ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه کرد بد — که کاوس را بیگمان بد رسد
ازین پر هنر ترک نوخاسته — بخفتان بر و بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود — که اندیشه دل ایران کونه بود
میان سپه دید سهراب را — زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست — چو شیری که گردد ز نخجیر مست
غمی گشت رستم چو او را بدید — خروشی چو شیر ژیان برکشید
برو گفت کی ترک خونخواره گرد — از ایران سپه جنگ با تو که کرد
چرا دست یازی بسوی همه — چو گرگ آمدی در میان رمه
چنین داد پاسخ که توران سپاه — ازین رزم بودند بیکار و بیگناه
تو آهنگ کردی بدیشان نخست — کسی با تو پیکار و کینه نجست
چنین گفت رستم چو شد تیره روز — چو پیدا شود هور گیتی فروز
برین دشت هم دار و هم منبرست — که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گرایید با تیغ و تیر شیر — چنین آشنا شد تو هر که میر
بگردیم شبگیر با تیغ کین — برو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت — ز سهراب گردون همی خیره گشت
تو گفتی که چنگش سرشت آسمان — نیاساید از تاختن یکزمان
دگرباره زیر اندرش آهنین — سکفتی روانست در روی زمین
شب تیره آمد سوی لشکرش — میان سوده از بند آهن برش
بهومان چنین گفت کامروز هور — برآمد جهان کرد پر جنگ و شور

[illegible]

جنین گفت با رستم گرد گیو | کز اینگونه هرگز ندیدیم نیو
که او بود بر زین و نیزه بدست | چو گرگین فرود آمد او بر نشست
عمودی ستابان بزد بر برش | ز نیر و دیبقا و ترک از سرش
ز گردان کسی پایه او نداشت | جز از پیلتن پایه او بداست
به تنهان شد کس بر پیش جنگجوی | سپردیم میدان کینه بدوی
همی شد ز بهر سود دمان و دنان | بسپندش جهان و مین ها
چو کاوس کی پهلوان بدید | بر خویش خواندش جهان جون نو بدید
که کس در جهان کودک نارسید | بدین سان شیر مردی و گردی ندید
دو بازو و دو دستش زان همیون | همانا که دارد ستبری فرذان
بغر جام گفتم که من پیش ازین | بسی گرد را بر گرفتم ز زین
همی خواستم کش ز زین بر کنم | چو دیگر کسانش بخاک افکنم
چو وزد ابا مید بدشت نبرد | نگشتی همی بایدم چاره کرد
کز دیست پیروزی و دستگاه | هم او آفریننده هور و ماه
من امشب به پیش جهان آفرین | فرو دادم مالم رخ اندر زمین
کند تازه پژمرده کام ترا | برارد بخورشید نام ترا
بدو گفت رستم که با فر شاه | بر آید همه کامه نیکخواه
بلشکر که خویش بنهاد روی | پر اندیشه مغز و دلش چاره جوی
از دخوردنی خواست رستم نخست | پس آنکه ز اندیشه دل را بشست
بشبگیر چون من با وردگاه | شوم پیش آن ترک ناورد خواه
همی باش بر پیش پرده سرای | چو خورشید تابان بر آید بجای
دگر خود دگرگونه گردد سخن | تو زاری میاز و تندی مکن
سراسر سوی زابلستان شوید | دز ایدر بنزدیک دستان شوید
بگوئیش که تو دل بجام مبند | مشو جادو و دانه زجانم نژند
بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ | ته بچنگم بهنگام جنگ

بیامد دمان تا بقلب سپاه | ز لشکر بر طوس شد کینه خواه
همانگه که با نیزه او را بدید | بگردار شیر ژیان بر دمید
نتابید با او بنا پیدر روی | شدند از دلیران من جنگجوی
هم آیین نشستیم نگه داشتیم | سپه را بد و هیچ نگماشتیم
سواری نشد پیش او کینه | همی تاخت از قلب تا میمنه
غمی گشت رستم ز گفتار اوی | سوی شاه کاوس بنهاد روی
ز سهراب رستم زبان بر گشاد | ز بالا و ز دوشش همی کرد یاد
بیالا ستاره بساید همی | تنش را زمین بر گراید همی
بگرز و به تیر و به تیغ و کمند | ز هر گونه ای آزمودیم بند
گرفتم دوال کمربند اوی | بیفشاردم سخت پیوند اوی
که از باد جنبان شود کوه بار | بجنبد بر زین یل نامدار
بکوشم ندانم که پیروز کیست | ببینیم تا رای یزدان بجیست
بدو گفت کاوس دادار پاک | تن بدسگالت کند چاک چاک
کز دیست فیروزی و فر و زور | بفرمان او تابد از چرخ هور
چو بشنید رستم ز شاه این سخن | یکی رای فرخنده افگند بن
سپه را دو دستنگ بد در میان | کشادن بنایست بکشتن میان
زواره بیامد خلیده روان | که چون رفت امروز بر پهلوان
جنین راند پیش برادر سخن | که بیدار دل باش و سستی مکن
بیاد سپاه دردش مرا | همان تخت و زرینه کفش مرا
گر ایدون که پیروز باشم بجنگ | با وردگه بر نسازم درنگ
متازید رفتن با وردگاه | میازید یکتن سوی رزم راه
تو خرسند گردان دل مادرم | جنین راند یزدان قضا بر سرم
کس اندر جهان جاودانه نماند | ز گردون مرا خود بهانه نماند
بسی باره دژ که کردیم پست | نیاورد کس دست من زیر دست

همه رکی را بهم پیر و جوان
بگیتی نماند کسی جاودان
ز شب نیز گفت سهراب بود
دگر نیز آنجا بش و خواب بود

کشتی گرفتن رستم با سهراب [illegible] رستم

چو خورشید تابان بگسترد پر
سپه زاغ پران فرو برد سر

تهمتن بپوشید ببر بیان
[illegible]

[illegible]

مبادا که من با پدر جنگجوی / شوم خیره و اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار
شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش اوی / ولیکن ندارد یلی بخش اوی
بپوشید سهراب خفتان رزم / سرش پر ز کین و دلش پر ز بزم
بیامد دمان تا بدان دشت جنگ / بجنگ اندرون گرزه گاو رنگ
ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بوده شب
که شب چون بدی روز برخاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی
ز کف بفکن این تیر و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو بباده بهم / می تازه داریم و جان خرم
بر پیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بساز و بیارای بزم
دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز نیرم نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد
ز من نام پنهان نباید کرد / چو کشتی تو با من بدشت نبرد
مگر پور دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای جنگجوی / نگردیم هرگز چنین گفتگوی
ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرد فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان
بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد دستان و بند و فریب
مرا با تو امروز کشتی بود / همه رای جنگ و درشتی بود
بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نباشد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که بر بستر است / برآید بهنگام هوش از برت
جهان
کنون دست برد تو نایم / که زین پس ز کشتی ندانی زبان
چو تو کین همی جویی از رزمگاه / هنر بینی از من بآوردگاه
کسی کز تو ماند ستودان کنند / ببرد روان تن بزندان کنند
اگر هوش تو زیر دست من است / بفرمان یزدان نیارم بدست
از اسپان جنگی فرود آمدند / بهشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو دوان پر ز گرد
چو شیران بکشتی برآویختند / ز تنها همی خون فرو ریختند
بغرید سهراب چون پیل مست / چو شیر دمنده ز جا در بجست
کمربند رستم گرفت و کشید / ز بس زور گفتی تنش بر درید
یکی بانگ برزد پر از خشم و کین / تو گفتی بدرید روی زمین
ز جا بر گرفتش بکردار شیر / که آرد بچنگال غرم دلیر
بزد بر زمین همچو سرو بلند / که یابد ز گردون گردان گزند
برو دش ز جا آن تن پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
چو برد رستم شیردل بر زمین / بیامد همانگاه پر خشم و کین
بکردار شیری که بر گور نر / زند دست و گور اندر آرد
نشست از بر سینهٔ پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بس آنگاه گفت / که این راز باید کشاد از نهفت
چنین گفت رستم برد جوان / که نیکو نگه کن تو ای پهلوان
بز دنهنگی تو ای شیرگیر / کمند افکن و گرز و شمشیر و تیر
دگرگونه تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما
کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین
اگر بار دیگرش زیر آورد / با فکندنش نام شیر آورد

[illegible]

[illegible]

بدشمن شمر دشمن ار چند خرد / که مر پشه را سهل دشمن شمرد
چو رستم ز جنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت
خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که او باز یابد روان
بخورد آب و روی و سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از گردش هور و ماه
که چون رفت خواهد سپهر از برش / بخواهد ربودن کلاه از سرش
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار
که گر سنگ را او به سر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او از آن آرزو دور بود
بنالید و از کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد آن
که لختی ز زورش ستاند همی / که رفتن به ره بر تواند همی
بدان سان که از پاک یزدان بجست / ز نیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آنچنان کارش پیش آمد / دل از کار سهراب بیش آمدش
به یزدان بنالید کای کردگار / بدین کار این بنده را باش یار
همان زور خواهم ز آغاز کار / بمن دادی ای پاک پروردگار
بدادی بمن ای کریم جهان / بده نوبت دیگرم آنچنان
بدو داد یزدان چنان کو بخواست / بیفزود در تن هر آن کش بکاست
از آن آبخور شد بجای نبرد / پر اندیشه بودش دل و روی زرد
نگه کرد سهراب پیلی پدید / که آمد از آن رود صحرا پدید
همی تاخت هر سو چو پیل مست / کمانی ببازو کمندی بدست
گرازان و تازان و نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان
بدانگونه رستم چو او را بدید / عجب ماند و در وی همی بنگرید
نمی گشت وز زور ماند شگفت / ز پیکارش اندیشه ها برگرفت
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را بدندان گزید
چو نزدیک رستم شد بدو بنگرید / مر او را بدان فر و آن زور دید
چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / چرا آمدی باز نزدم دلیر
چرا آمدی باز خشم بگوی / سوی راستی چون نتابی تو روی
دگر باره اسبان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم / شود سنگ خارا بکردار موم
بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر

کشتی گرفتن رستم با سهراب بار دوم و کشتن رستم سهراب را

ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این بر آن آن برین کرد زور
سرافراز سهراب با زور دست / تو گفتی که چرخ بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ
خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه سرآمد نماندش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید / بر شیر بیدار دل بر درید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون / بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود / بر اندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و یک آه کرد / ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کین بر من از من رسید / زمانه بدست تو دادم کلید
تو زین بیگناهی که این کوژپشت / مرا برکشید و بزودی بکشت
ببازی بگویند همسال من / بخاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر / ز مهر اندر آمد روانم بسر
نشان داده بود از پدر مادرم / چنین راند یزدان قضا بر سرم
همی جستمش تا ببینمش روی / چنین جان بدادم بدین آرزوی
دریغا که رنجم نیامد بسر / بمهر اندر آمد روانم بسر

کنون گر تو در آب ماهی شوی / و یا چون شب اندر سیاهی شوی
وگر چون ستاره شوی بر سپهر / ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من / چو بیند که خاکست بالین من
از این نامداران و گردنکشان / کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افکنده خوار / همی خواستت کرد هر جا شکار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت / جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
همی بی تن و تاب و بی توش گشت / بیفتاد از پای و بیهوش گشت
بپرسید از آن پس که آمد بهوش / بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان / که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام / نشیناد بر ماتمم زال سام
بزد نعره و خونش آمد بجوش / همی کند موی و همی زد خروش
چو سهراب رستم بر آنگونه دید / بیفتاد و هوش از سرش بپرید
بدو گفت ار ایدونکه رستم توئی / بکشتی مرا خیره از بدخوئی
ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای / نجنبید یکذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم / برهنه ببین این تن روشنم
ببازوم بر مهره خود ببین / ببین تا چه بیند پدر از پسر
چو برخاست آواز کوس از درم / بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست / یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار / بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کار کز کار بیگاه شد / پسر پیش چشم پدر کاه شد
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید / همه جامه بر خویشتن بردرید

بدان تا پدر را نماید بمن
بنالید گریان و گفتش بدوی
بدان شب کی ناموس گشته شد
همی گفت کای کشته بر دست من
بدو گفت سهراب کین بد ز بست
بدینگونه زاری کنان پیلتن
جو خورشید تابان بگنبد بگشت
بدان تا در آورد که کار چیست
ز لشکر بیامد هشیوار چند
کو پیلتن را جو بر پشت زین
بکاوس کی تاختند آگهی
بفرمود کاوس تا بوق و کوس
بتازید تا کار سهراب چیست
با انبوه خشمی بباید زدن
دژم گشته بودند ایرانیان
که اکنون که روز من اندر گذشت
که ایشان همه بهر من جنگجوی
بگفتم اگر زنده بینم پدر
چه دانستم که ای پهلوی نامور
گذرشان دهی تا بتوران روند
بسی زو نشان تو پرسیده ام
جو گشتم ز گفتار او ناامید
هم از نامور گرد هومان راد
ز فعل بدست خود بگفتی بمن

سرافراز باشم بهر انجمن
که ای شیردل پور خورشید روی
ز من بخت بیدار بر بسته شد
دلیر و ستوده بهر انجمن
باب دو دیده چه باید گریست
وزان سو که کاوس بد انجمن
تهمتن بلشکر نیامد ز دشت
بجنگ اندرون نامبردار کیست
بدیدند از جایگاه بلند
ندیدند گرد ان بران دشت کین
که تخت مهی شد ز رستم تهی
زدند و بیامد سپهدار طوس
که بر شهر ایران بباید گریست
بدین رزمگه بر بباید بدان
ز درد تهمتن بران دود آه
همه کار ترکان دگرگونه گشت
سوی مرز ایران نهادند روی
شما نزاکنم در جهان تاجور
که باشد روانم بدست پدر
کمین را نسازی بر ایشان گزند
همی بد خیال تو در دیده ام
شدم لاجرم تیره روز سپید
بپرسیدم و هم نشانم نداد
باتش زدی مر مرا جان و تن

کجا نام آن نامور زنده بود
ازین بس دلم شاد مایه مباد
جو بگشاد خفتان و آن مهره دید
همی بخت خون و همی کند موی
ازین خویش کشتن اکنون چه سود
نهادند بر راه تهمتن دو گوش
دل شاه از اندیشه آمد بدرد
کو پیلتن رستم نامدار
دو اسب اندران دشت بر پای بود
گمانشان چنان بد که او کشته شد
بلشکر بر آمد سراسر خروش
وزان پس بلشکر چنین گفت شاه
اگر کشته شد رستم جنگجوی
بباید جو جمشید آواره گشت
جو آشوب برخاست از انجمن
مرا مهربانی بدان کن که شاه
بسی روز را داده بودم نوید
جز این بود تقدیر حق بر سرم
نباید که بینند رنجی براه
ازین در دلیری به بند ببست
جز آن بود دیگر سخنهای او
به من تا کدامست از ایرانیان
نشانی که بد داده مادر مرا
جنینم نوشته بد اختر بسر

دلیر و جوان خردمند بود
بگیتی مرا خود زمانه مباد
همه جامه پهلوی بر درید
سرش پر ز خاک و پر از آب روی
جنین رفت و این بودنی کار بود
که کی آید آن نامبردار زود
فرستاد لشکر بدشت نبرد
جه کردست با هم نبرد سوار
پر از گرد رستم دگر جای بود
سر تخت ایرانیان کشته شد
بر آمد زمانه یکایک بجوش
گر ایدر ز سیهون سوی رزمگاه
از ایران که یارد شدن همره او
که نهسیم پیر جمله در بود دود
چنین گفت سهراب با پیلتن
سوی جنگ ترکان نراند سپاه
بسی کرده بودم ز هر در امید
همین بد سرشتیش آتش خورم
مکن هیچ نزدیکی در ایشان نگاه
گرفتار خم کمند ببست
از و مانده باد اتهی جای او
نباید که آید بجایش زیان
بدیدم بند دیده باد مرا
که من کشته گردم بدست پدر

پسر را بکشتم به پیرانه سر / بریده پی و بیخ آن نامور
دریدم جگرگاه پور جوان / بگرید برو چرخ تا جاودان
فرستاد نزدیک هومان پیام / که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگهبان آن لشکر اکنون تویی / نگه کن بدینان دگر نغنوی
که با تو مرا روز پیکار نیست / همان بیش ازین جای گفتار نیست
هجیر دلاور رها کن ز بند / نباید که آید بجانش گزند
بگفتم به پیدا نشانی تو خود / ازین کار بر من بد آید سزد
تو از زشت خوئی نگفتی درا / تبش زد بجان و دیده مرا
تو کردی مرا این بد و بیستان / بپیچی ازین کرده در روزگار
ازین تخم کشته همی بر خوری / بزودی ازین کار کیفر بری
برادرش را گفت پس پهلوان / که برگرد ای گرد روشن روان
تو با او برو تا لب رود آب / مکن با کسی هیچگونه شتاب
همان هم کسی را از ایرانیان / که آزرده سازد ز تورانیان
زواره بیامد هم اندر زمان / بهومان سخن گفت با بارمان
ز گفتار رستم بد شادمان / رها کرد او را هم اندر زمان
بپاسخ چنین گفت هومان نگفت / که بنمود سهراب را دستبرد
هجیر ستیزنده بدگمان / که میداشت راز سپهبد نهان
نشان پدر جست و با او نگفت / روانش به پیدا نشانی جفت
با این بد از شومی او رسید / همی خواست از تن سرش را برید
زواره بیامد بر پیلتن / ز هومان سخن راند و از انجمن
ز کار هجیر بد بدگمان / که سهراب را زو سر آمد زمان
تهمتن ز گفتار او خیره گشت / جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بنزد هجیر آمد از دشت کین / گریبانش بگرفت و زد بر زمین
یکی خنجر اکنون کشید / سرش را همی خواست از تن برید
بزرگان بپوزش فراز آمدند / هجیر از در مرگ باز استدند
چو برگشت از آن جایگه پهلوان / بیامد بر پور خسته روان
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
چو سهراب دیدند از انگونه خوار / تن از تیغ خسته دل از کارزار
همه لشکر از بهر او ارجمند / زبان برگشادند یکسر به پند
که درمان این درد یزدان کند / مگر کین گمان از دل آسان کند
یکی دشنه بگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانیش آید بدان ارجمند
دگر مانده باشد مر او را زمان / بماند تو جاوید با او بمان
دگر زین جهان آن جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
چو آیدش هنگام بیرون کنند / از آن پس چه دانیم تا چون کنند
درازست راهش اگر کوتهست / پراکنده کانیم اگر همرهست
ز مرگ ای سپهبد بی اندوه کیست / همی خویشتن را بباید گریست
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / گز اید بروز و روشن روان
پیامی ز من سوی کاوس بر / بگویش که ما را چه آمد بسر
بدشنه جگرگاه پور دلیر / دریدم که رستم نماناد دیر
کنون ای شهنشاه مهتر نژاد / سپهدار و از تخمهٔ کیقباد
گرت هیچ یاد است کردار من / یکی رنجه کن دل به تیمار من
از آن نوشدارو که در گنج تست / کجا خستگان را کند تن درست
بنزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون ز پی
مگر کو بتخت تو بهتر شود / چو من پیش تخت تو کهتر شود

[illegible]
شنیدی که او گفت کاوس کیست / گر او شهریار است پس طوس کیست
بدشنام چندی مرا بر شمرد / بپیش سپه آبرویم ببرد
[illegible]
بپیچد از او همی کهان و مهان
کسی دشمن خویشتن پرورد / [illegible]
چه گویی تو ای مرد پاکیزه رای / [illegible]
[illegible]
سخنهای سهراب نشنیده [illegible]
[illegible]

ز گفتار سر به پیچید شاه
بنیکی نگر داد سوی تو نگاه
ترا رفت باید بنزدیک او
که روشن کنی جان تاریک او
بتندی بگیتی ورا یار نیست
همان رنج کس را خریدار نیست
چو رودی تو بیند مگر شهریار
پذیرد ز تو هرچه آید بکار
چو بشنید گفتار او پیلتن
دژم گشت از شاه پاکیزه تن
بفرمود رستم که تا پیشکار
یکی جامه سازد بران رودبار
جوان را بدان جامهٔ زرنگار
بخوابید و آمد بر شهریار
گو پیلتن پس سوی راه کرد
کس آمد پسش زود آگاه کرد

آگاهی یافتن رستم از مردن سهراب

که سهراب شد زین جهان فراخ
کنون از تو تابوت خواهد نه کاخ
پدر جست و برزد یکی سرد باد
بنالید و مژگان بهم برنهاد
چو بشنید رستم خراشید روی
همی زد بسر بر همی کند موی
پیاده شد از اسب آنگه چو باد
بجای کله خاک بر سر نهاد
بزرگان لشکر همه همچنان
غریوان و گریان و زاری کنان
همی گفت زاری نبرده جوان
سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
چنین پست شد زود بالای تو
همی بگذرید از فلک یال تو
نبرد د گیتی چو تو یک دلیر
لبت ناشده نور از شیر سیر
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه
نه جوشن نه خود و نه تخت و کلاه
کرا آمد این پیش کامد مرا
جوانی بکشتم به پیرانسرا
نبیره جهاندار سام سوار
سوی مادر از تخمهٔ شهریار
بریدن دو دستم سزاوار هست
جز از خاک تیره مبادم نشست
چگویم چو آگه شود مادرت
دریده چرا شد بخنجر برت
چگویم پسر را کشتمش بیگناه
جهان روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر اینچنین کار کرد
سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را
دلیر و جوان و خردمند را
نیایش آن گرانمایه پهلوان
چگوید بدان دخت پاک جوان
که رستم بکشتی بر دست یافت
بدشنه جگرگاه او بر شکافت
نه بر تخمهٔ سام نفرین کنند
مرا نام بی مهر و بی دین کنند
پدرم آن گرانمایه پهلوان
چه گویم چو پرسد از آن نوجوان
چگویم چه سازم بدین کار رد
سزد گر برآید روانم ز سر
که دانست کین کودک ارجمند
بدین سال گردد چو سرو بلند
بجنگ آیدش رای و سازد سپاه
بمن برکند روز روشن سیاه
بدشنه جگرگاه من خسته باد
ازین بیشتر کام و نامم مباد
که فرزند خود کشتم آن شیرزاد
که چون او دگر نامداری نزاد
ازان پس که بسیار زاری نمود
نبد هیچ سودی بجز درد و دود
بفرمود تا دیبهٔ خسروان
کشیدند بر روی پور جوان
همی آرزوگاه و شهر آیدش
یکی تنگ تابوت بهر آیدش
ازان دشت بردند تابوت او
سوی خیمهٔ خویشتن بنهاد روی
بپرده سرا آتش اندر زدند
همه لشکرش خاک بر سر زدند
همان خیمه و دیبهٔ رنگ رنگ
همان تخت و پرمایه زین پلنگ
بر آتش نهادند و برخاست غو
همی گفت زار ای جهاندار نو
دریغ آن همه مردی و رای تو
دریغ آن همه برز و بالای تو
دریغ آن غم و حسرت جانگسل
ز مادر جدا و ز پدر داغ دل
نکوهش فراوان کند زال زر
همان نیز رودابهٔ پرهنر
چگویند گردان و گردنکشان
چو زینسان شود نزد ایشان نشان
ازین چون بدیشان رسد آگهی
که برکندم از باغ سرو سهی
بدین کار پوزش چه پیش آورد
که دلشان بگفتار خویش آورد

چو پرسش نمود آن جهان شهریار | ابا موبدان و ردان سوار
برستم چنین گفت کاوس کی | که از کوه البرز تا آب ری

همه برده خواهد بگردش سپهر | نباید فکندن بدین خاک مهر
جنان بود داد او نوشتست پیش | برسم نوشته بیامدش پیش

همین است رسم کهان و مهان | اگر دین پرستست اگر گمرهان
یکی زود سازد یکی دیر تر | سرانجام بر مرگ باشد گذر

تو دل را بدین کار خرسند کن | همه گوش سوی خردمند کن
اگر آسمان بر زمین بر زنی | وگر آتش اندر جهان افگنی

نیاری همان رفته را باز جای | که او شادمان شد بدیگر سرای
دریغا بر و یال سهراب گرد | تو گفتی در آبادی آمد برد

من از دور دیدم بر و یال او | جهان برز و بالا و کوپال او
شگفتی مرا آمد اندر نظر | که از ترک آید چنین نامور

بگفتم نماند بترکان همی | که ماند بتخم بزرگان همی
زمانه برانگیختش با سپاه | گز آید بدست تو گردد تباه

چه سازی و درمان این کار چیست | بدین رفته تا چند خواهی گریست
همانا چنین رفته بود از بوس | برسم بکوشش اندر آمد روس

بدو گفت رستم که او خود گذشت | نشستست هومان بدین پهن دشت
ز توران سرانند چندین رحین | از ایشان بدل درد ایرج کین

زواره سپه را کند از دز براه | بنیروی یزدان و فرمان شاه
بدو گفت شاه ای گو نامجو | ازین رزم اندیشه اندرو

کز ایشان بمن چند بد کرده اند | دگر کرد از ایران برآورده اند
ولیکن چو رای تو با جنگ نیست | مرا نیز با جنگ آهنگ نیست

دل من ز درد تو شد پر ز درد | از ایشان نخواهم همی یاد کرد
بجیبیر دلاور چو آمد براه | چنین گفت کز پیش فرستان سپاه

از آنجایگه شاه لشکر براند | بایران خرامید و رستم بماند
بدان تا زواره بیامد ز راه | بر آگهی آورد زان سپاه

زواره بیامد سپیده دمان | سپه راند رستم هم اندر زمان
بریده دم بادپایان هزار | پر از خاک سر مهتران سوگوار

بریده سمند سزاوار دم | دریده همه کوس و رویینه خم
چو آمد زواره بر پهلوان | بتابوت کردند پور جوان

سپه پیش تابوت میراندند | بزرگان بسر خاک افشاندند

آگاه شدن زال از درد و باز کشتن سهراب

پس آنگه سوی زابلستان کشید | چو آگاهی از وی بدستان رسید

همه سیستان پیش باز آمدند | بدرد و برنج دگر آمدند
چو رستم چنان دید یکسر نزار | ببارید از دیده خون بر کنار

تو گفتی مگر رستخیز آمدست | که دل را ز شادی گریز آمدست
چو تابوت را دید دستان سام | فرود آمد از اسپ بگذارد گام

تهمتن پیاده همی رفت پیش | دریده همه جامه دل کرده ریش
کشیدند گردان سراسر کمر | همه پیش تابوت بر خاک سر

همه جامهاشان سیاه و کبود | تو گفتی برآمد یکی تیره دود
تهمتن بزاری به پیش پدر | خروشید و آورد تابوت بر

بدو گفت بنگر که سام سوار | درین تنگ تابوت خفتست زار
ببارید دستان ز دو دیده خون | بنالید با داور رهنمون

تهمتن همی گفت کای نامدار | تو رفتی و من مانده زار و نزار
پس از مرگ تو خاک بالین کنم | برین گرده خویش نفرین کنم

همی گفت زال اینت کاری شگفت | که سهراب گرز یلی برگرفت
نشانی شده در میان مهان | نزاید چنین کودک اندر جهان

[illegible marginal verses, written diagonally in the upper, right and lower margins; partial readings: تو گفتی که از خاک ... / ز ایرانیان ... / همی گفت زال ای ... سرفراز / تو ای پهلوان زاده ... / سر بودی چنین ...]

چو بسیار کردند نوحه گری / سرانجام رستم از آن داوری
بپوشید روشن بدیبای زرد / سر تنگ تابوت را سخت کرد

سواران همه در پلاس کبود / پرستار و گفتار بد بر درود
همی گفت اگر دخمه زرین کنم / ز مشک سیه گردش آگین کنم

چو من رفته باشم نماند بجای / دگر مر مرا خود همین است رای
جا ز من اکنون سزاوار کی / که ماند از و در جهان نیک و بد

برکشید تا بوتش از عود خام / بر و بر زده بند زرین ستام
یکی دخمه کردش ز سم ستور / همی بخت از دیدگان آب شور

چو از انجو اید بر دخمه گاه / فغان جهان شد بمهر و بماه
در دخمه بستند انگه برد / تو گفتی نبد گرد پرخاشجو

چنین گفت بهرام نیکو سخن / که با مردگان آشنایی مکن
نه اید همیسی ماند خواهی دراز / بسیجیده باش و درنگی مساز

بتو داد یکروز نوبت پدر / سزد گز تو نوبت رسد با پسر
اگر چرخ گردان کشد زین تو / سرانجام خشتست بالین تو

وگر عمر باشد هزار و دویست / بجز خاک تیره ترا جای نیست
چنین است و رازش نیاید پدید / نیابی بخیره چه جویی کلید

در بسته را کس نداند گشاد / بدین رنج عمرت مباد و بباد
و لیکن که داند گذشت از قضا / چنین بد قضا از خداوند ما

بگیتی همی بر شد این داستان / که چون کشت فرزند را پهلوان
یکی داستانیست پر آب چشم / دل نازک از رستم اید بخشم

جهان سر بسر پر ز تیمار گشت / هر آنکس که بشنید غمخوار گشت
برستم برین حال چندی گذشت / بگردش شادمانی نگشت

باخو شکیبائی آورد هش / که جز آن همی دید درمان کس
جهان زا بسی هست اندر نهان / بسی داغ بر جان هر کس نهاد

همه کار جهان هست بیهوشی / کجا او فریب زمانه خورد
چو آمد از آن سر ا بر خبر / دلان پر ز غم بیش و تا خستند

وزان روی هومان بتوران رسید / بگفتش بافراسیاب آنچه دید
از آن مانده شد شاه توران شگفت / وزان کار اندیشه بر گرفت

غریو آمد از شهر توران زمین / که سهراب شد کشته بر دست کین
خبر زین بشاه سمنگان رسید / همه جامه بر خویشتن بر درید

همان مادر کرد سهراب را

آگاهی یافتن تهمینه از کشته شدن سهراب و زاری کردن

بداد اگهی زان تک و تاب را

بمادر خبر شد که سهراب گرد / به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
خروشید و جوشید و جامه درید / بزاری بر آن کودک نارسید

بزد چنگ و بدرید پیراهنش / درخشان شد آن لعل بنشان تنش
چو زلفین چون تاب داده کمند / بانگشت پیچید و از بن بکند

بر آورد بانگ و غریو و خروش / زمان تا زمان زد همی فیت سس
فرو برد ناخن دو دیده بکند / بر آورد از آب و بر آتش فکند

ز بس ناله و گریه و بس فریح / همی باسمان شد خروش و جزع
همه خاک ره را بسر برفکند / بدندان همه گوشت بازو بکند

ز رخ میچکیدش بسی آب خون / زمان تا زمان اندر اندکون
بسر بر فکند آتش و بر فروخت / همه جعد زلف سیاهش بسوخت

همی گفت کای جان مادر کنون / کجا بی سر شسته بخاک اندرون
غریب و نژند و اسیر و نزار / بخاک اندرون آن تن نامدار

دو چشمم بره بود گفتم مگر / ز فرزند و رستم بیابم خبر
کانی چنان بد گشتی کنون / بنیکی بگرد جهان اندرون

پدر را همی جستی و یافتی / کنون ای پسر ز مادر چرا تافتی
چه دانستم ای پور کامد خبر / که رستم زدت خنجری بر جگر

دریغا که ماورت بیچاره گشت
همی گفت فرزندم آواره گشت
برانگونه بیهوش افتاده پست
زبس کو همی گریه و ناله کرد
ز خون آدمی کرد لعل آب را
طلب کرد آن جرمه باد پای
گهی بوسه بر سر زدش گه بر دو پای
بیاورد آن جامه شاهوار
ببر بر همی زد گران گرز را
بیاورد زین و لگام و [illegible]
نه چندان ببوئید و فریاد کرد
بدرویش داد آن همه خواسته
در کاخ در بست و تختش بکند
درختان همه رسیه کرد پاک
بروز و بشب مویه کرد و گریست
دریغ آنچنان سرو بالای اوی
که نومید شد زین جهان فراخ
بدین گونه گردد همی چرخ پیر
اگر بنگری نامه باستان
توای نامور مرد باهوش و داد
چو برکس نماند جهان پایدار
بگفتم من این داستان را تمام
چو شد کار سهراب و رستم [illegible]

سزاوار نفرین و بیچاره گشت
بخنجر جگرگاه او پاره گشت
همه خلق را دل بر او بر بخست
همه خلق را دیده پر ژاله کرد
بیاورد آن تاج سهراب را
که هنگام رزمش بد و بود رای
همی سود بر سم او بر روی و موی
گرفتش چو فرزند اندر کنار
همی یاد کرد آن بر و برز را
لگام و سپر را همی زد بسر
که از صد یکی زد و توان یاد کرد
ز زر و سیم و اسبان آراسته
ز بالا درآورد و پستش بکند
ز کاخ و ز ایوان برآورد خاک
پس از مرگ سهراب سالی بزیست
چو خورشید رخسار زیبای اوی
نه از پور برخورد و ایوان و کاخ
ستاند ز فرزند پستان شیر
شود روشنت سر بسر داستان
یکی گفت دانا در آن دلکش
همان به که نیکی بود یادگار
ابر مصطفی باد از ما سلام
بکار سیاوش ببستم کمر
بگویم اگر طبع یاری کند

همی خست روی و همی کند موی
ز هر سو بر او انجمن گشت خلق
بهوش آمد و باز [illegible]
فتاد اندر آن خاک چون کوه [illegible]
همی زار بگریست بر تاج و تخت
سر اسب او را ببر و بگرفت
ز بس کو همی گریه بر نعل کرد
بیاورد خفتان و درع و کمان
بیاورد آن جوشن و خود اوی
کشیدش بیاورد و بنهاد باز
همان تیغ سهراب را برکشید
ببخشید آن جملگی رخت اوی
فرو هشته جایی که بد جای بزم
بپوشید بس جامه نیلگون
سرانجام هم سم دژم او بمرد
دریغ آن سر زلف و جعد سیاه
باندوه و درد و غم و [illegible] باز
بگیتی نه فرزند ماند نه باب
گهی پیک بر پیک در اندبار
بدانگونه کش نام ماند بجای
دل اندر سرای سپنجی مبند
بدین داستان چون سخن ساختم
ازین پس سخن گفت دهقان پیر
دران روزگار [illegible]

همی زد دو کف دست بر هر دو روی
از آنگونه در خون همی گشت غرق
بر آن پور کشته سگالش گرفت
تو گفتی همی جوشش افسرده گشت
و زان نامور پهلوانی [illegible]
جهان جمله زو مانده اندر شگفت
همه خاک در یک زمین لعل کرد
همان نیزه و تیغ و گرز و سنان
که پوشیده بد گرد پرخاشجوی
به پیش خود اندر فکندش دراز
پس دم اسبان پیکره [illegible]
بگرد اندر آمد سر تخت اوی
کز آن بزمگه رفته بود او بزم
همان نیلگون غرقه گشته بخون
روانش شد بوی سهراب [illegible]
دو چشمان آهوی چون [illegible]
بخاک آمد و باز رفتش بخاک
دلت را به تیمار چندین متاب
سرانجام گیرد بدندان چو گاز
که ناچار باید شدن زین سرای
سپنجی نباشد بسی سودمند
بکار سیاوش بپرداختم
ز حال سیاوش تو یاد گیر

آغاز داستان سیاوش نامه

[illegible]

به نخچیر کردن بدشت دغوی / ابا باز و یوزان نخچیرجوی
بگشتند گرد لب جویبار / گرازان و تازان ز بهر شکار
فراوان گرفتند و انداختند / علفها چهل روزه برساختند
بدان جایگه ترک نزدیک بود / ببینش ز خرگاه تاریک بود
یکی بیشه پیش اندر آمد ز دور / بنزدیک مرز سواران تور
همی راند پیش اندرون طوس و گیو / پس اندر همی چند مردان نیو
بدان بیشه رفتند هر دو سوار / بگشتند چندی ز بهر شکار
سواران به بیشه درون تاختند / ز نخچیر بیشه بپرداختند
شه نوذری طوس لشکرپناه / ابا گیو گودرز زرین کلاه
بیکجای هر دو همی تاختند / سخنها ز هر گونه انداختند
یکی چشمه آمد به بیشه پدید / گیاهان برو چون گل و شنبلید
بر انجا یکی خوبرخ یافتند / پر از خنده لب هر دو بشتافتند
جو از دور دیدند چهر ورا / دل هر دو دیگر بدید مهر او
بدیدار او در زمانه نبود / ز خوبی برو بر بهانه نبود
بیالا چو سرو و بدیدار ماه / نشایست کردن بدو در نگاه
بدو گفت طوس ای فریبنده ماه / ترا سوی بیشه که بنمود راه
جنین داد پاسخ که ما را پدر / بزد دوش و بگذاشتم بوم و بر
شب تیره مست آمد از دشت سور / همان جون مرا دید جوشان ز دور
یکی خنجر آبگون برکشید / همی خواست از تن سرم را برید
جو مادر جهان دید رایی نمود / کجا باب ازانگونه خواری نمود
من از بیم آن نامور شهریار / ابا تاج و با گوهر شاهوار
گریزان درین بیشه دیدم پناه / رسیدم درین لحظه اید ز راه
بپرسید از و پهلوان از نژاد / برو یک بیک سر دین کرد یاد
بگفتش کزین خویش گرسیوزم / بشاه آفریدون کشد پروزم
شهنشاه بلغار هستم پدر / ز مادر بسیم از تخمه تاجور
جو بشنید از و طوس پرخاشجو / به انکو گفتار آن ماه روی
پیاده بدو گفت چون آمدی / که بی باره و رهنمون آمدی
جنین داد پاسخ که اسبم بماند / ز پستی مرا بر زمین برنشاند
بی اندازه زر و گهر داشتم / بسر بر یکی تاج زر داشتم
ببستند بر از دی بالا زین / ندادم یکی بانگ بر من رسند
بترسیدم از دشمن انداختم / دل از گنج و گوهر پرداختم
جو هشیار گردد پدر بیگمان / سواران فرستد پس من دنان
بیاید همان تازیان بادرم / نماند کزین جایگه بگذرم
دل پهلوانان بدو گرم گشت / سر طوس نوذر ز بی آزرم گشت
شه نوذری گفت من یافتم / بریش سپه تیز بشتافتم
بدو گفت گیو ای سپهدار شاه / نه با من برابر بدی بی سپاه
همان طوس نوذر بدان بیشه دید / کی پیش اسب من اینجا رسید
بدو گفت گیو این سخن خود مگوی / که من تاختم پیش نخچیرجوی
ز بهر پرستنده کژ گوی / نگردد جو الزد بر خانجو
سخنشان بتندی بجایی رسید / که این ماه را سر بباید برید
میانشان جوان داوری / میانجی بیامد یکی سرفراز
که این را بر شاه ایران برید / بران کو دهد هر دو فرمان برید
پسنده نباشد که بر بکینه / مر این خوب رو را کنیدش پناه
نگشتند هر دو ز گفتار او / بر شاه ایران نهادند روی
جو کاوس روی پریچهره دید / بخندید و لب را بدندان گزید
بهر دو سپهبد جنین گفت شاه / که کوتاه شد بر شما رنج راه
برین داستان بگذرانیم روز / که خورشید گیرند گردان بیوز
گوزنست اگر آهوی دلبرست / شکاری جنین از در مهترست

بشکوی زرین من با هرت / نیز ماه روی کنم شایدت
چنین داد پاسخ که دیدم ترا / زگردنکشان برگزیدم ترا
کنون زین سپس حکم دو ... / ز فرزانگان عهد و پیمان تراست
بت اندر شبستان فرستاد شاه / بفرمود تا برنشیند بگاه
بیاراستندش بدیبای زرد / بیاقوت و پیروزه و لاجورد
دگر ایزدی هرچه بایست بود / یکی سرخ یاقوت بد نابسود
بآیین درآورد در عهد خویش / نیازانش که بود آن زمان در خورش
بسی بر نیامد برین روزگار / که رنگ اندر آمد بخرم بهار
بسان درختی که شد بارور / ویا چون صدف کو شود پر گهر
بسه برهی گشت گردان سپهر / چو نه مه برآمد بران ماه چهر

گفتار اندر مولود سیاوش

جدا گشت ازو کودکی چون پری / بچهره بسان بت آذری
بگفتند با شاه کاوس کی / که برخوردی از ماه فرخنده پی
یکی کودکی فرخ آمد پدید / کنون تخت بر ابر باید کشید
جهان گشت ازان خوب پر گفتگوی / کزانگونه نشنید کس روی و موی
جهاندار نامش سیاوخش کرد / برو چرخ گردنده را بخش کرد
بخواند اخترشناس بزرگ / بجود بر نهاده سپاس بزرگ
ازان کو شمار سپهر بلند / بدانست نیک و بد و چون و چند
ستاره بران کودک آشفته دید / غمی گشت چون بخت او خفته دید
بدید از بد و نیک بازار اوی / بیزدان پناهید در کار اوی
چنین تا برآمد برین روزگار / تهمتن بیامد بر شهریار
بشه گفت کین کودک شیرفش / مرا پرورانید باید بکش
چو دارندگان ترا مایه نیست / مرا در جهان گیتی چون من دایه نیست
بسی چند و اندیشه کرد اندران / نیامد همی بودش بر گران
به رستم سپرد آن دل و دیده را / جهانجوی گرد پسندیده را
تهمتن ببردش بزابلستان / نشستنگهی ساخت در گلستان
سواری و تیر و کمان و کمند / عنان و رکاب و چه و چون و چند
نشستنگهی مجلس و میگسار / همان باز و شاهین و یوز و شکار
ز بیری و داد و نشستوری کتاب / همان رای فرهنگی و کامیاب
زداد و زبیداد و تخت و کلاه / سخن گفتن از رزم و راندن سپاه
هنرها بیاموختش سربسر / بسی رنج برداشت و آمد ببر
سیاوش چنان شد که اندر جهان / بمانند او کس نبود از مهان
چو یکچند بگذشت و شد سربلند / سوی گردن شیر شد با کمند
زدی نیزه بر شیر و بوز حبشی / چو بر باب بر زن مرغ بر ...
بیارست پیل ژیان جنگ اوی / نه ببر و نه ماهی دشتی سنگ اوی
یکی روز بود از بر تخت ناز / بپرسش نامور لشکری رزم ساز
چو دستان رستم روا ... / فزاهم زآن کرد پر خاشخر
چنین گفت با رستم سرفراز / که آمد بدیدار شاهم نیاز
بسی رنج بردی و دل سوختی / هنرهای شاهانم آموختی
پدر باید اکنون که بیند ز من / هنرها ز آموزش پیلتن
کنون شیر دل کار او ساخت / فرستاد کاز هر سو بتاخت
ز اسب و پرستنده و سیم و زر / ز مهر و ز تخت و کلاه و کمر
ز پوشیدنی هم ز گستردنی / ز هر سو بیاورد آوردنی
ازان هرچه در گنج رستم نبود / بگیتی فرستاد و آورد زود
کسی کرد از آنگونه او را براه / که شد بر سیاوش نظاره سپاه
تهمتن همی رفت با او بهم / بدان تا سیاوش نباشد دژم
جهانی بآیین بیاراستند / چو خوشنودی نامور خواستند

جو آمد بر کاخ کاوس شاه
جو کاوس را دید بر تخت عاج / ز یاقوت رخشنده بر سرش تاج
نخست آفرین کرد و بردش نماز / زمانی همی گفت با خاک راز

بدان اندکی سال و چندین خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
بسی آفرین بر جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
همی گفت کی کرد کار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها بگیتی تراست / نیایش ز فرزند گیرم بخت
پس آنگاه بر رستم زال زر / بسی آفرین خواند بر دادگر
بسی گنج و گوهر برستم بداد / بگفتا هنر از تو داریم یاد
بزرگان ایران همه باشتاب / برفتند شادان بر شهریار
ز در سیاوش فرو ماندند / بدادار بر آفرین خواندند
بفرمود تا پیش ایرانیان / ببستند گردان لشکر میان
بکاخ و بباغ و بمیدان و کوی / جهانی بشادی نهادند رو
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور فرمود کاندر جهان / کسی پیش از آن کرد از مهان
یکهفته زینگونه بود بزم شاد / بهشتم در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی بفرمود شاه / ز مهر و ز تیغ و ز تخت و کلاه
از اسپان تازی بزرین پلنگ / ز برگستوان و ز خفتان جنگ
ز دینار و از بدرهای درم / ز دینار و از گوهر بیش و کم
جز افسر که هنگام افسر نبود / بدان کودکی تاج درخور نبود
سیاوش را داد و کرد این امید / ز خوبی بدانش فراوان نوید
بشد رستم آنگه بزابل زمین / دعا کرد بر شاه با آفرین
چنین هفت سالش همی آزمود / بهر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / ز گوهر درافشان کلاه و کمر
نوشتند منشور بر پرنیان / برسم بزرگان و فر کیان
زمین کوهستان ورا داد شاه / که بود آن سرای بزرگی و گاه
چنین خواندندش همی منتشر / که خوانی همی ماوراءالنهر
بدو داد شاه جهان سربسر / همان یاره و طوق و تیغ و کمر
همی بود با خرمی شاد کام / بنخچیر و جشن و ببزم و خرام
برآمد برین نیز یکروزگار / که آمد سیاوش بر شهریار
برآمد جهاندار روزی بگاه / نشست از بر تخت زر با کلاه
سیاوش بیامد بنزد پدر / بدو شادمان شد دل تاجور
نشست از بر کرسی زرنگار / نظاره بر او لشکر و شهریار
همان نیز سوداوه دیگر بساز / بس پرده زن آمد ز پرده فراز
نگه کرد روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
ز عشق رخ او قرارش نماند / همی بهرش اندر دل آتش فشاند
چنان شد که گفتی طراز نخ است / دگر پیش آتش نهاده یخ است

کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را این بگوی

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار سوی ناگهان
فرستاده رفت و بیاوش بداد / برآشفت از آن کار آنگه نژاد
بدو گفت مرد شبستان نیم / مجوییم که با بند و دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه و ایران خرامید تفت
بدو گفت ای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر جهان کس چو فرزند تو / جهان شاد باد ابپیوند تو
بکوشی که اندر شبستان برو / بر خواهران هر زمان نو بنو
فرستش بسوی شبستان خویش / بر خواهران و مغستان خویش
همی روی پوشیده کان خوبچهر / پر از خون دست و پر از آب چهر
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخور است / برو بر ترا مهر صدبار هست

بدو گفت شاه ای پسر شاد باش | همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی | فزاید همی مغز کین بشنوی

مدار ایچ اندیشه بد بدل | همه شادی آرای و بگذر ز گل
بپرده بهین کودکان زایکی | مگر شادمانه شوند اندکی

پس پرده اندر ترا خواهرست | پر از مهر سوداوه چون مادرست
سپرده درون روی شان بهین | بمان تا کنند بر تو بر آفرین

سیاوش چنین گفت کین بامداد | بیایم کنون هرچه کردی یاد
یکی مرد بد نام او هیربد | ز دوده دل و مغز جانش ز بد

که بتخانه را هیچ نگذاشتی | کلید در پرده او داشتی
شهنشاه ایران فرا خواند و گفت | که چون بر کشد هور تیغ از نهفت

تو پیش سیاوش همی رو بهوش | نگر تا چه فرماید او دار گوش
بسوداوه فرمای تا پیش اوی | نثار آورد و گوهر و مشک بوی

پرستندگان نیز با خواهران | ز برجد فشانند با زعفران
چو خورشید سر بر زد از کوهسار | سیاوش بیامد بر شهریار

برو آفرین کرد و بردش نماز | سخن گفت با او سپهبد براز
چو پردخت شد هیربد را بخواند | سخنهای شایسته چندی براند

سیاوش را گفت با او برو | بیارای دل را بدیدار نو
برفتند هر دو بیکجای هم | روان شادمان و تهی دل ز غم

چو برداشت پرده ز در هیربد | سیاوش همی بود لرزان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند | پر از شادی و بزم ساز آمدند

همه خانه بود از کران تا کران | پر از مشک و دینار و پر زعفران
درم زیر پایش همی ریختند | عقیق و زبرجد برآمیختند

زمین بود در زیر دیبای چین | پر از در خوشاب روی زمین
می و رود و آوای رامشگران | همه بر سر افسر از گوهران

شبستان بهشتی شد آراسته | پر از خوبرویان و پر خواسته
سیاوش چو در شد بایوان رسید | یکی تخت زرین درخشنده دید

بدو بر ز پیروزه کرده نگار | بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه ماه روی | بسان بهشتی پر از رنگ و بوی

نشسته چو تابان سهیل یمن | سر جعد زلفش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند | فرو هشته تا پای مشکین کمند

پرستار نعلین زرین بدست | بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت | فرود آمد از تخت سوداوه تفت

بیامد خرامان و بردش نماز | ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر | نیامد ز بوسیدنش هیچ سیر

همی گفت صد ره ز یزدان سپاس | نیایش کنم روز و شب بر سه پاس
که کس را بسان تو فرزند نیست | همان شاه را نیز پیوند نیست

سیاوش بدانست کان مهر چیست | چنان دوستی نز ره ایزدیست
بنزدیک خواهر خرامید زود | که آنجایگه کار ناساز بود

بر خواهران آفرین خواندند | بکرسی زرینش بنشاندند
چو با خواهران بد زمانی دراز | خرامان بیامد بر شاه باز

شبستان همه شد پر از گفتگوی | که اینت سر و تاج و فرهنگ و روی
تو گویی بمردم نماند همی | روانش خرد برفشاند همی

سیاوش چو پیش پدر شد بگفت | که دیدم پس پرده ای نهفت
همه نیکویی در جهان بهر تست | ز یزدان بهانه نشاید جست

ز جم و فریدون و هوشنگ شاه | فزونی بگنج و بتخت و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار | بیاراست ایوان چو خرم بهار

می و رود و رامش برآراستند | دل از بودنیها بپرداختند
چو شب گشت پیدا و شد روز تار | شد اندر شبستان شه نامدار

بدو گفت سوداوه کافرین [illegible]
هم از تخم خویش یکی زن بجو
نه از نامداران برون زن بجو
که فرزند باشد ورا در جهان
پدید آرد او در میان مهان
[illegible] مانند تو
ز پشت تو و پاک پیوند تو
گر از تخم کی آرش و کی پشین
بخواهد نشادی کنند آفرین
بدو گفت کاین خود بکام منست
[illegible]
جهان چون بود [illegible]
بجوی و بیارای پیوند او
[illegible] سوداوه [illegible]
سخن هرچه گفت آن شه نامور
چو بشنید سوداوه [illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible] تاج و گاه
همی آفرین خواند [illegible]
[illegible]

امیدم بیزدان بنده نواز
بود گز تو بینم من آن سرفراز
کنون از بزرگان یکی زن گزین
نگه کن کس پرده کی پیشین

بجان کی ارش همان نیز هست
زهر سو بیارای و بنمای دست
بدو گفت من شاه را بنده ام
بفرمان و رایش سر افکنده ام

هر آنکس که او برگزیند رواست
جهاندار بر بندگان پادشاست
نباید که سوداوه این بشنود
دگرگونه گوید بدین نگرود

بسوداوه زینگونه گفتار نیست
مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه
نبد واقف از آب در زیر کاه

گزین تو باشد بدو گفت زن
از و هیچ مندیش واز انجمن
که گفتار او مهربانی بود
بجان تو بر پاسبانی بود

سیاوش ز گفتار شه شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان بر ستایش گرفت
نوان پیش تختش نیایش گرفت

نهانی ز سوداوه چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر
بدانست کان نیز گفتار اوست
همی زد بدرید بر تنش پوست

برین داستان نیز شب در گذشت
چو روشن شد از نور خورشید دشت
نشست از بر تخت سوداوه شاد
ز یاقوت و زر افسری بر نهاد

همه دختران را بر خویش خواند
بیاراست بر تخت زرین نشاند
چنین گفت با هیربد با هرد
که ایدر برو با سیاوش بگوی

که از پرده شاه با آفرین
همی گویدت با توی پاک بین
گر شاید که رنجه کنی پای خویش
نمایی مرا سرو بالای خویش

بشد در زمان هیربد نزد اوی
بدو گفت کی شاه پاکیزه خوی
دلفروز نامی تاج و تخت
سرافراز و فرخنده و نیکبخت

ترا بانوی شاه کاوس کی
همی خواند ای شاه فرخنده پی
سیاوش چو بشنید گفتار اوی
پر اندیشه شد دل گرد ار اوی

از آن پس که بسیار اندیشه کرد
ز جا اندر آمد شه راد مرد
خرامان و نازان بیامد برش
بدید آن نشست و سر و افسرش

به پیشش بتان نو آیین بپای
تو گفتی بهشتست گاه و سرای
چو سوداوه روی سیاوش بدید
برآمد ز جای آفرین گسترید

فرود آمد از تخت پیش اوی
بگوهر بیاراسته روی و موی
برآورد و بنشاند او را بتخت
چنان چون بود مردم نیکبخت

سیاوش چو بر تخت زرین نشست
به پیشش بکش کرده سوداوه دست
بتا زا بشاه نو آیین نمود
که بودند چون گوهر نابسود

بدو گفت بنگر بدین تخت و گاه
پرستنده چندی بزرین کلاه
همین نورسیده بتان طراز
که بر بستشان ایزد از شرم و ناز

کسی کت خوش آید از ایشان بگوی
نگه کن بدیدار و بالای اوی
بدان تا ز بهر تو خواهش کنم
چنان چون پسندی نو آیین کنم

سیاوش چشم اندکی برگماشت
ازیشان یکی چشم ز و بر نداشت
همی این بدان آن بدین بنگرید
بر و فتنه شد هر که رویش بدید

همی این بدان آن بدین گفت ماه
نیارد بدین شاه کردن نگاه
سیاوش در ایشان شگفتی بماند
در آن انجمن هیچ پاسخ نراند

برفتند هر یک سوی تخت خویش
یکایک شمارنده بر بخت خویش
چو ایشان برفتند سوداوه گفت
که چندین چه داری سخن در نهفت

نپرسی ز من تا ترا حال چیست
که بر حال زارم بباید گریست
نگویی مرا تا نژاد تو کیست
که بر چهر تو فر چهر پریست

هر آنکس که از دور بیند ترا
شود بیهش و برگزیند ترا
ازین خوبرویان بچشم خرد
نگه کن که با تو که اندر خورد

سیاوش فرو ماند و پاسخ نداد
چنین آمدش بر دل پاک یاد
که بر من تن پاک شیون کنم
به آید که از دشمنان زن کنم

اگر با من اکنون تو پیمان کنی
نپیچی و اندیشه آسان کنی

من اینک به پیش تو استاده ام
تن و جان روشن ترا داده ام
ز من هرچه خواهی همه کام تو
برآید نپیچم سر از دام تو

اگر سرد گویم بدین شوخ چشم
بجوشد دلش گرم گردد ز خشم
همانا برنجد ز گفتار من
نیندیشد از کین و آزار من

یکی جادویی سازد اندر نهان
بدو بگرود شهریار جهان
همان به که با او بآواز نرم
سخن گویم و دارمش چرب و گرم

سیاوش ازان پس بسودابه گفت
که اندر جهان خود ترا کیست جفت
نشانی مگر نیمهٔ ماه را
نشاید کسی را بجز شاه را

همیدون بود دخترت مر مرا
نباید که باشد جز او کس مرا
بدین باش و با شاه ایران بگوی
نگه کن که پاسخ چه یابی ازوی

بخواهم من او را و پیمان کنم
ز دانش تو در گروگان کنم
که تا او نگردد ببالای من
نباید بگیرد کسی جای من

و دیگر که پرسیدی از چهر من
بیامیخت با جان تو مهر من
مرا آفریننده از فر خویش
چنین آفرید ای نگارین ز پیش

که هر کس که بیند همی چهر من
بپیچد روان وی از مهر من
تو این راز مگشای و با کس مگوی
مرا جز نهفتن سخن نیست روی

سر بانوانی و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و برخاست ابلیس اوی
پر از مهر جان بد اندیش اوی

ز نزدیک سودابه بیرون گرفت
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
چو کاوس دیگر سوی پرده شد
بدانگه که خورشید در پرده شد

چو با شادی اندر شبستان رسید
نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن مژده داد
ز کار سیاوش بسی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه
بتان سیه چشم گردش رمه
چنان بود ایوان سخن خوب چهر
که گفتی همی ماه بارد سپهر

جز از دختر من پسندش نبود
ز خوبان کسی ارجمندش نبود
چنان شاد شد زین سخن شهریار
که ماه ایدش گفتی اندر کنار

در گنج بگشاد چندی گهر
چه دیبای زربفت و زرین کمر
همان یاره و تاج و انگشتری
همان تخت و هم طوق کند آوری

همان زر و دینار بیش از شمار
هم از نقرهٔ خام خروار بار
ز هر چیز گنجی بد آراسته
جهانی سراسر پر از خواسته

سیاوش را داد پس شهریار
شده خرم آن پور پرهیزگار
نگه کرد سودابه خرم بماند
باندیشه افسون فراوان بخواند

که گر او نیاید بفرمان من
روا دارم ار بگسلد جان ز تن
بد و نیک هر چاره کند در جهان
کنند آشکارا و اندر نهان

بسازم گر او سر بپیچد ز من
کنم زو فغان بر سر انجمن

راز گفتن سودابه با سیاوش و عذر کردن

پس آنگه بیاراست ایوان چنان
که گفتی سروش آمد از آسمان

نشست از بر تخت گوهرنگار
بسر بر نهاد افسر شاهوار
سیاوش بدر ابتها بخواند
ز هر گونه با او سخنها براند

بدو گفت گنجی بیاراست شاه
کزان سان ندیدست کس تاج و گاه
ز هر چیز چندان کش اندازه نیست
اگر بر نهی پیل باید دویست

بدان گنج من هم فزونی کنم
بجان تو بر بسپونی کنم
نگهبانی گنج و تاجت کنم
میان مهان سرفرازت کنم

بتو داد خواهم همی دخترم
نگه کن که من زو نه نیکوترم
بهانه چه داری که از مهر من
بپیچی ز بالا و از چهر من

مزنت بکشم دخترم نیز هست
بهانه میاور کنون بر بدست
که من تا ترا دیده ام مرده ام
خروشان و جوشان و آزرده ام

همی روز روشن نبینم ز درد
بر آنم که خورشید شد لاجورد
کنون هفت سالست تا مهر من
همی خون چکاند بدین چهر من

پر اندیشه از تخت زرین برفت / بسوی شبستان خرامید تفت
از انجا بنزدیک سوداوه راه / گرفتش پر اندیشه از کار شاه
که خود تا چه کارست افتاده پیش / همی گرد رنگین و دل کرده ریش
بدانسان چو سوداوه را دید وی / خراشیده دو کاخ پر گفتگوی
زهرکس بپرسید و شد تنگدل / ندانست کردار آن سنگدل
نیارست گفتن کسی پیش اوی / که چون رفت کار بداندیش اوی
چو پاسخ نداد ایچ کس شاه را / بر آشفت از آن شاه با راه را
شگفت اندر آن کار خیره بماند / بلا حول دیوان نفرین براند
خروشید سوداوه پیش او / همی ریخت مشک و همی کند موی
چنین گفت کامد سیاوش بتخت / بیازید چنگ و برآویخت سخت
که از تست جان و دلم پر ز مهر / چه پرهیزی از من تو ای خوبچهر
که جز تو کسی را نخواهم زمین / جوانم من و شاه کشور کهین
نهانی ببر گیرم ای ماه روی / همین است با را بدل آرزوی
بر آشفتم از گفته او جهان / که گفتی بجانم در آمد سنان
بتندی بگفتم که این خود مگوی / بر اندیش ازین کار و زشتی مجوی
بر آشفت از آن پس که بشنید این / بمن بد فراز آمد از درد کین
نپذرفت گفتار و تندی نمود / بشاه جهان بر بلندی فزود
بینداخت افسر مشکین سرم / چنین چاک زد جامه اندر برم
پر اندیشه شد زان سخن شهریار / سخن کرد هرگونه خواستار
بدل گفت ازین راست گو نیست هیچ / ازین روی زشتی نجوید همی
سیاوش را سر بباید برید / بدینسان بود بند بد را کلید
خردمند مردم چگوید کنون / خوی شرم ازین داستان گشت گون
کسانی که اندر شبستان بدند / هشیوار و مهتر شبستان بدند
برون کرد از گاه و تنها بماند / سیاوش و سوداوه را پیش خواند
بهوش و خرد با سیاوش بگفت / که این راز بر من مکن در نهفت
نکردی تو این بد که من کرده‌ام / ز کردار بیهوده آزرده‌ام
چرا خواندم اندر شبستان ترا / کنون غم مرا بند و دستان ترا
همه راستی جوی و با من بگوی / سخن بر چه سان رفت بنمای روی
سیاوش بگفت ای جهان شهریار / نیاید ز من اینچنین زشت کار
بشه گفت از آن کجا رفته بود / وزان در که سوداوه آشفته بود
سراسر ز آغاز دل همه باز گفت / سخنها که بد رفته اندر نهفت
چنین گفت سوداوه کین نیست راست / که او از بتان جز تن من نخواست
بگفتم همه هرچه شاه جهان / بدو خواست داد آشکار و نهان
ز فرزند وز تاج وز خواسته / ز دینار و از گنج آراسته
بگفتم دو چندین سر بر نهم / همه نیکویها بدختر دهم
مرا گفت با خواسته کار نیست / بدختر مرا راه دیدار نیست
ترا باید از این بتان گفت کس / نه گنجم بکارست بی تو نه کس
مرا خواست کارد بکار زی بچنگ / دو دست اندر آورد چون سنگ تنگ
نبردش بفرمان همی موی من / بکند و خراشیده شد روی من
یکی کودکی دارم اندر نهان / ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج کشتنش نزدیک شد / جهان پیش من تنگ و تاریک شد
سیاوش دگر گفت کی تاجور / بدارنده چرخ با ماه و خور
بنار جحیم و بنور بهشت / بجایی که کور فریدون سرشت
بمیدان رزم و بتاج و نگین / بیزدان پاکیزه پاک دین
که سوداوه نیرنگ سازد همی / دروغست انجا او سراید همی
سیاوش چو زینگونه سوگند خورد / دل شاه کاوس شد پر ز درد
چنین گفت با خویشتن شهریار / که گفتار هر دو نیاید بکار
برین کار بر نیست جای شتاب / که تنگی دل آرد خرد را بخواب

نشان است بیهوده سوداوه را خوار کرد
همی [illegible] بشست و سوداوه [illegible] آزار کرد
دل خویش [illegible]
بدل گفت [illegible]
ز بیماوران زان [illegible]
که آشوب خیزد همی زار [illegible]
و دیگر و را که [illegible]
با او نه خویشی و نه پیوند بود

چاره ساختن سوداوه و زن جادو

[illegible]

بدو راز بگشاد و او چاره جست
یکی داروی خورد کاین بفکنی
بکاوس گویم که این از منند
گر این بشنوی آب من پیش شاه
بدو گفت زن من ترا بنده ام
دو بچه چنان چون بود دیو زاد
یکی طشت زرین بیاورد پیش
نهان کرد زن زاد او خود بخفت
دو کودک بدیدند مرده بطشت
بپرسید و گفتند با شهریار
برانگونه سوداوه را خفته دید
ببارید سوداوه از دیده آب
دل شاه کاوس شد بدگمان
ازان پس نگه کرد کاوس شاه
ز سوداوه و زن [illegible]
وزان کودکان نیز بسیار گفت
سرانجام گفتند کین کی بود
گر از گوهر شهریاران بدی
نشان بداندیش ناپاک زن
برین کار بگذشت یک هفته نیز
همی گفت همداستانم ز شاه
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر
همه شهر و برزن بپای آورند
کشیدند بدبخت زن را براه

گر آغاز پیمانت خواهم درست
تهی مانی و راز من نشکنی
جنین کشته از جور اهرمنند
شود تیره و دور مانم ز گاه
بفرمان و رایت سر افکنده ام
چه باشد چو دارد ز جادو نژاد
نگفت این سخن با پرستار خویش
فغانش برآمد بکاخ از نهفت
ز ایوان بکیوان فغان برگذشت
که چون رفت بر خوبرخ روزگار
شبستان سراسر برآشفته دید
بدو گفت روشن ببین آفتاب
پر از درد و پر اندیشه شد بدگمان
کسی را که کردی باختر نگاه
سخن گفت هر گونه اندر نهان
نهفته بدل آورید از نهفت
بجایی که زهر افکنی می بود
ازین زیج جستن آسان بدی
بگفتند با شاه بی انجمن
ز جادو برآمد جهان [illegible]
بزخم دو با فکندن از تخت و گاه
همه منکر امروز فرجام گیر
زن بدکنش را بجای آورند
بخواری ببردند نزدیک شاه

چو پیمان ستد زو بسیار داد
مگر کاینچنین بند و چندین دروغ
نگرکین شود بر سیاوش درست
چو سوداوه آن راز بر دل کشید
چو شب تیره شد داروی خورد زن
دو دختر بد و هر دو بی چشم نیز
نهادند در دو بچه اهرمن
بر ایوان پرستنده چندانکه بود
چو بشنید کاوس از ایوان خروش
همی گشت وان شب نزد هیچ دم
دو کودک برانگونه بر طشت زر
همه گفتمت کو جگر داز بدی
همی گفت کین را چه درمان کنم
بجست و ز هر سو بر خویش خواند
بدان تا شوند آگه از کار اوی
همه زیج و صلاب برداشتند
دو کودک ز پشت کس دیگرند
نه پیداست در روشن آسمان
نهان داشت کاوس و بگشاد گفت
بنالید سوداوه و داد خواست
ز فرزند گشته بپیچد دلم
همه روزبانان ز درگاه شاه
بنزدیکی اندر نشان یافتند
بخوشی بپرسید و کردش امید

همی گفت ازین در مکن هیچ یاد
بدین بچگان تو گیرد فروغ
کنون چاره این ببایدت جست
زن بدکنش گشت ازان حیله شاد
که افتاد ازو بچه اهرمن
بدو داد سوداوه هر گونه چیز
خروشید و بفکند بر جامه تن
بنزدیک سوداوه رفتند زود
بلرزید و از خواب بگشاد گوش
بشبگیر برخاست و آمد دژم
فکنده بخواری دو خسته جگر
بگفتار او خیره من شدی
نشاید که این بر دل آسان کنم
بپرسید و بر تخت زرین نشاند
بدانش بدانند کردار اوی
بدان کار یک هفته بگذاشتند
نه از پشت شاه و نه زین مادرند
نه اندر زمین این شگفتی بدان
همی داشت پوشیده اندر نهفت
بشاه جهاندار فریاد خواست
زمان تا زمان دل ز تن بگسلم
بفرمود تا برگرفتند راه
جهان دیدگان نیز بشتافتند
بسی نیکویی دادش و نوید

[illegible]

بپیچد وزدن

[illegible]

به بیهوده فرزند زان با نیاب — که بر داد دارو ز دیو پلید آفتاب
فغان بر کشیدی و نالان شدی — بمانند خسته حالان شدی
چو شاه آمدی داد و فریاد کرد — که با من سیاوش چه بیداد کرد
شبستان من حمله پرشور کرد — دو چشم امید مرا کور کرد
همه نام نیک مرا کرد زشت — بپالود بر من در خرم بهشت
سراپرده شاه را کرد خوار — مرا کرد بدرود بد روزگار
شهنشاه ازین قصه آگاه نیست — بجز میل فرزند کمراه نیست
همی گفت ازین سان و زاری گرست — چنین تا برآمد برین روز بیست
چو کاوس آن زار و افغان شنید — بدان کونه آن خسته دل را بدید
سپهبد ز گفتار او شد دژم — همی زار بگریست با او بهم
کسی کرد سوداوه را خسته دل — بران کار بنهاد پوسته دل
همی گفت کاندر نهان این سخن — بجوییم تا بر چه آید به بن
ازان پس دگر موبدان را بخواند — ز سوداوه چندی سخنها براند
که از کار این زن بر اندیشه‌ام — ندانم چه آرد بدل پیشه‌ام
چنین گفت موبد بشاه جهان — که در سپهبد نماند نهان
چو خواهی که پیدا کنی راستی — همی دون به بندی در کاستی
نوشتی این فتنه و گفتگوی — بباید زدن سنگ را بر سبوی
که هر چند فرزند هست ارجمند — دل شاه از اندیشه یابد گزند
وزین دختر شاه هاماوران — بد اندیشگی شد بدیگر کران
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت — بر آتش یکی را بباید گذشت
چنین است سوگند چرخ بلند — که بر بیگناهان نیارد گزند
جهاندار سوداوه را پیش خواند — همی با سیاوش بگفتن نشاند
سرانجام گفت این ز بهر دوان — نگردد مرا دل ز ... روان
مگر کآتش تیز پیدا کند — گنه کار را زود رسوا کند
چنین پاسخ آورد سوداوه پیش — که من راست گویم بگفتار خویش
فگنده بنودم دو کودک ز شاه — ازین بیشتر کس نه بیند گواه
سیاوش اگر داد بایدش دست — که این بد بکرد و تباهی بجست
چو جوان گفت شاه زمین — که رایت چه بیند کنون اندرین
سیاوش چنین گفت با شهریار — که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم — ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پر اندیشه شد جان کاوس کی — ز فرزند و سوداوه شوخ پی
گزین دو یکی گر شود نابکار — ازان کس که خواندم مرا شهریار
ز فرزند و زن باشدم خون و مغز — گر ایشان بپردن بد کار نغز
همان به که زین زشت کردار دل — بشوییم کنم چاره دل گسل
چه گفت آن سپهدار نیکو سخن — که با بد دلی شهریاری مکن

گذشتن سیاوش بر آتش

بدستور فرمود تا ساروان — هیون آرد از دشت صد کاروان
همه شهر ایران بدیدن شدند — هیونان به هیزم کشیدن شدند
بصد کاروان اشتر سرخ موی — همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند — شمارش گذر کرده از چون و چند
بدو در فرستاد سنگ گزین بدید — قرارش نهادند کس برد و دید
همی خواست دیدن در راستی — ز کار زن آمد همه کاستی
گر این داستان سر بسر بشنوی — بیاید ترا اگر بزن بنگردی
بجز پارسایی تو از زن مجوی — زن بدکنش خواری آرد بروی
زن نیکخوی ای خردمند مرد — که باشد زن بد نژاد از درد
نهادند بر دشت هیزم دو کوه — جهانی نظاره شده هم گروه
کند بد بنه ... جنگی سوار — میانه برفتی بتنگی چهار

[illegible]

توانی که من بیگناهم ازین / تویی داور آسمان و زمین
تویی داور هر سپید و سیاه / چو دانی که من زین ندارم گناه

مرا ده برین کوه آتش گذر / رها کن تنم را ز بند پدر
چو زینگونه بسیار زاری نمود / سپه را بر انگیخت انگه چو دود

ز گردان ایران برآمد فغان / ندانسته کو رشد سوی آسمان
سیاوش سپه را بتندی بتاخت / نشد تنگ دل جنگ آتش بساخت

چو از دشت سوداوه آوا شنید / بیامد بایوان و آتش بدید
مران بدرگ بدتن نابکار / بکین سیاوش شده کامکار

همی خواست کو را بیاید بدی / همی بود پیچان پر از گفتگوی
وزان سو که بد شهریار جهان / همه نامداران ز بهرش نوان

جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان پر ز نفرین و دل پر ز خشم
سیاوش بر آن آتش تابناک / سپه را همی راندی بس و باک

چو آتش ز هر سو زبانه کشید / کسی اسب و خود سیاوش ندید
همه دشت با دیدگان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون

شگفتی تر آن بد که اسب سیاه / نرسید از آتش نه گم کرد راه
چو کاوس دید آنجهان شد نگون / بیفتاد از تخت بر خاک و خون

زمانی برآمد سیاوش شاه / برآمد ز آتش بگرد ار ماه
ز آتش برون آمد آزاد مرد / لبان پر ز خنده بتی دل ز درد

چو او را بدیدند برخاست غو / که اندر آتش برون شاه نو
سپاس از خدائی که این کار ازوست / ستایش بگیتی مر او را نکوست

شگفتی نگفتی که دید انچنین / که با داد بد شاه صد آفرین
اگر آب بودی مگر تر شدی / ز تری همه جامه ابتر شدی

چنان آمد اسب و قبای سوار / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چه بخت ایش پاک یزدان بود / دم آتش و آب یکسان بود

گلی که او پرورانده بهر / بتندی بر او بر نگردد سپهر
چو از کوه آتش بهامون گذشت / خروشید آمد ز کوه و ز دشت

چنین گفت روشن دل هوشمند / نزد خردمند باشد پسند
تو گر راستی در دل آراستی / شود درست کار تو از راستی

سواران لشکر برانگیختند / همه دشت پیشش درم ریختند
یکی شادمانی بد اندر جهان / میان کهان و میان مهان

همی داد مژده یکی را دگر / که بخشود بر بیگنه دادگر
همی کند سوداوه از خشم موی / همی ریخت آب و همی خست روی

چو پیشش برشد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسب کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه

سیاوش اتنگ در برگرفت / ز کردار بد پوزش اندر گرفت
سیاوش به پیش جهاندار پاک / بیامد بمالید رخ را بخاک

که از تف آن کوه آتش برست / همه کامهٔ دشمنان کرد پست
بدو گفت شاه ای دلیر جوان / که پاکیزه تخمی و پاکیزه جان

چنانی که از مادر پارسا / بزاید شود در جهان پادشا
بایوان خرامید و بنشست شاد / کلاه کیانی بسر بر نهاد

می آورد و رامشگران را بخواند / همه کام دل با سیاوش براند
سه روز اندران بزم می در کشید / ببند بر در گنج بند و کلید

چهارم بتخت مهی برنشست / یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست
برآشفت و سوداوه را پیش خواند / گذشته سخنها ازادان براند

که بی شرمی و بد بسی کرده / فراوان دل من بیازرده
چه بازی نمودی بفرجام کار / که بر جان فرزند من برنهار

بجادوی در آتش انداختی / برینگونه بر جادوی ساختی
نیاید ترا پوزش اکنون بکار / بپرداز جای و بیارای کار

بجادوگری زال زر در جهان / کجا شهره دارد میان مهان
بجادو نبوده کسی ... / ... همانا کسی
ز سیمرغ آموخته ... / کنون دید آموزنی ...
تو خود دانی ای نامور تاجور / که چون زال بود ... چاره گر
دگر بشنوی ای شه کامکار / تو دانی و یزدان پروردگار
برآشفت کاوس ازان ... / ...
بیامد ... / ...
ازان پس بایوان ... شاه / ... نماینده راه
جهان موبدان ... / ...
گرای نامداران ... / ...
ازین بد که او ساخت ... / ...
چه سازم مر که ... / ...

سیاوش بدانست کانجام کار ... پشیمانی آرد دل شهریار
اگر زانکه سوداوه گردد تباه ... دژم گردد آخر دل پادشاه
دمی اندر آن کار اندیشه کرد ... دل خود ز اندیشه چون بیشه کرد
همی گفت با دل که بر دست شاه ... گراید دل که سوداوه گردد تباه
بفرجام کار او پشیمان شود ... ز من بیند این خشم چو پیچان شود
ز من بیند این کشتن و کارکرد ... بپیچد در اندوه و ماند بدرد
همان به که خواهش کنم نزد شاه ... بدان تا ببخشد مر او را گناه
بدل مهر دارد بدو شهریار ... وزو هست فرزند هم بی‌شمار
از آن پس که اندیشه کرد اندر آن ... بیامد بر شاه نام آوران
بدو گفت کای نامور شهریار ... دل خود بدین کار غمگین مدار
ببخشش سوداوه را این گناه ... پذیرد مگر پند و آید براه
همان شاه نیز اندرین کار کرد ... دو دل بود زاندیشه دردی
بهانه همی جست از آن کار شاه ... بدان تا ببخشد گذشته گناه
چو آمد سیاوش بخواهشگری ... ز غم شد دل شاه ایران بری
بدو گفت کای پور خورشیدفش ... از آن پس که کشتن سزا دیدمش
سیاوش ببوسید تخت پدر ... از آنجای برخاست و آمد بدر
بیاور سوداوه را باز جای ... بفرمان شه بردمش اندر سرای
چو سوداوه از کشتن آزاد شد ... بسوی شبستان زر دان شاد شد
شبستان همه پیش باز آمدند ... همه شادمان با نیاز آمدند
بکایک بنزدیک سوداوه باز ... دو دیده بر دید پیشش نثار
بدین نیز بگذشت یک روزگار ... برو گرم‌تر شد دل شهریار
چنان شد دلش باز بر مهر اوی ... که دیده نبرداشت از چهر اوی
دگر باره با شهریار جهان ... همی جادوی ساخت اندر نهان
بدان تا شود با سیاوش بد ... بدانسان که از گوهر او سزد
ز گفتار او شاه شد بدگمان ... نگر تا جز از کس نبیند آن زمان
در شادمانی بخود بر ببست ... بتیمار اندیشه یکشب نشست
شب تیره بد شاه با درد و غم ... همی کرد اندیشه از بیش و کم
بکار سیاوش همی بنگرید ... ز غم هر زمان در دل آتش دمید
همی گفت فرزند چون شد بلند ... یکی جفت باید مر او را پسند
مگر سر بپیچاند از کار بد ... نیازد از آن پس بکردار بد
کنون چون شود روز روشن پدید ... یکی داد فرخنده با یک کلید
نخستین فریبرز مهتر به ... زنش در پیش بسته کمر
ز تخم بزرگان یکی دختری ... که باشد سزاوار هر مهتری
بخواهم من از بهر آن نامور ... برافرازم از چرخ گردنده سر
چو کار فریبرز گردد تمام ... بکار سیاوش شوم شادکام
باندیشه آن شب شهنشه نخفت ... مر این راز از کس هر کس بگفت
چو روشن شد این گنبد لاجورد ... ز نادر بر اندر سر تاج زرد
جهان سر بسر گشت مانند عاج ... چو اختر بیارید بر فرق تاج
شهنشه نشست از بر تخت خویش ... فریبرز را خواند نزدیک خویش
بدو گفت کای فرّ دلبند من ... گرامی‌تر از دیده فرزند من
یکی جفت خواهم سزاوار تو ... چنان چون بود در خور کار تو
مگر ماند این نام من جاودان ... چو من پیش یزدان سپارم روان
سپهر روان بگسلد نخ ما ... بشاهی بر نام و تاریخ ما
کنون طوس یل را یکی دختر است ... که زیبای تاج است و با افسر است
ازین شاهان تو او را بخواه ... کجا در خورست فرخنده ماه
فریبرز چون این سخنها شنید ... دلش گشت تازه خوشش بشکفید
بدو گفت کای شاه فرمان تراست ... مراد منست آن که شه را هواست
هم اندر زمان طوس یل را بخواند ... ابا او سراسر سخنها براند

زمانه نباشد بجز یک هنر
بر مهر سو داده و مهر شاه
که اینک ورین زود افراسیاب
بگفتند پیش کاوس شاه
که افراسیاب آمد و صد هزار
یکی انجمن کرد از ایرانیان
هماکه یزدان بگردش سرشت
جو گرد آور مردم جنگجوی
بگم گم کنم نام او از جهان
بد گفت موبد که چندین سپاه
سه بار این سر نامور گاه خویش
شوند نزد افراسیاب و سپاه
که دار دلی و تاب افراسیاب
سیاوش ازان دل بیندیشه کرد
مگر کم رهایی دهد دادگر
کمر بسته شد نزد کاوس شاه
چنین بود رای جهان آفرین
زن بد بپا دهر کز خویش
از دشمنان کشت و نبود خویش
شب و روز بجز آن آفرین گردان
ولیکن بخوانم گوی پیلتن
ازان پس جهانجوی کاوس شاه
یکی نامه زان سان که شایسته بود
نخست از جهان آفرین کرد یاد

نشینند و زایند شیران نر
بنظم آورم من بدین جایگاه

آگاهی یافتن کاوس از آمدن افراسیاب

گزیده ز ترکان گرنده سوار
ز هر کس که بد نیکخواه کیان
مگر خود سپهرش دگرگونه گشت
تا بد ز پیمان و سوگند روی
وگرنه چنین هر زمان ناگهان
خود رفت آباد درگاه
سپردی بتیزی به بدخواه خویش
بخواهد ازو کین ایران دراز
مرا رفت باید چو گشتی بر آب
روانش از اندیشه جوش کرد
ز سودابه و گفتگوی پدر
بد گفت من دارم این پایگاه
که او جان سپارد بتوران زمین
نه شادی نه خوبی نه نازد کشی
بخوبی کنی با یکی آشتیش
نخوانند بر جانت ای پاکدین
بدان تا بود با تو انجمن

نامهٔ کاوس بر پسرش

ستایید مر پهلوی پاکزاد

زبان دیگر و دلش جای دگر
بمهر اندر دبود شاه جهان
دل شاه کاوس ازان تنگ شد
بدیشان چنین گفت کافراسیاب
که چندین بسوگند پیمان کند
جز از من نباید شدن کینه خواه
سپه سازد و ساز ایران کند
چرا خواسته داد باید بباد
کنون پهلوانی نگه کن گزین
چنین داد پاسخ که بدیشان کزین
شما ساز گیرید تا من کنون
بدل گفت من سازم این رزمگاه
دو دیگر کزین کار نام آورم
که با شاه توران بجویم نبرد
برای و باندیشهٔ نابکار
بدان کار همداستان شد پدر
بد گفت گنج و گهر پیش تست
بگفتار و کردار تو آفرین
بزرگان ایران بدین داستان
که ای نامور رستم شیردل

ازو پایداری چه جویی تو سیر
که بشنید گفتار کارآگهان
بگشتی بیامد بر این روی آب
ز کردار توران و کار سپاه
که از بزم رامش سوی جنگ شد
ز باد و ز آتش ز خاک و ز آب
بخوبی زبان راز آنجا کردگار
گنم روز روشن بر او بر سیاه
کنند
بسی زین بر و بوم ویران کنند
در گنج چندین چه باید گشاد
سزاوار جنگ و سزاوار کین
نبینم همی هیچکس زانجمن
به پیچم یکی دامن بهمنون
بجای بگویم بخواهم ز شاه
چنین لشکر پیدا آم آدرم
سرشش ازان ابر اندر آرم بگرد
مگر باز گردد بد روزگار
که بند سیاوش بدان کین کمر
تو گویی سپهر سربسر خویش تست
بخوانند گردان ایران زمین
بگشتند با شاه همداستان
بفرمود تا موبد نیکخواه
نبرد تهمتن نوشتند نو
ز دشمن برد ه بشمشیر دل

بهر کار اندر جهان چاره را
توی ای سپهدار والا گهر
یکی کار ایدر ملو و ست پیر
بزودی بسوی در ایران سوی
بزرگان ایران ببین کار کرد
بیا بیندی برای تو کار کرد
چو ناید سپه آید بکین پیر و
بد گفت کای نامور دار کرد
تزار رفت باید بزابلستان
برِ دیگر کرد کابلستان

دیگری با پدر و این کار کرد
بیا بیندی برای تو کار کرد
چو نامه سپه آمد بکین پیر و
بد گفت کی نامور دار کرد
تزار رفت باید بزابلستان
بر دیگری کرد و کابلستان
و دیگری با پدر وین کار کرد
سکوبیش که تنگ اندر آمد نبرد
سپهبد ازین سپس فرخنده ای
نشست از نیست پاره با دیپی

نخستین یکی دو پنج خیالم
زمانه زین باد و بر زال
تنگ زال سام کی نوی پهلوان
بگوشش و ماتم اما نماند
زمانه تا ایدر جهان
سم مهر ان و شاه جهان
ازو ییل جنگی یا پدر را
شنیده پیلتن و لشکر از دما
کنون جان با زیرش انجمن
سپهدار ما کی گوی پیلتن
ازان گیتی به آوردی پیر
فرزند و آوردن کی و نامور

اما چند سر نام ابر داد سپرد
و تهمتن شد و نامه برد
رزو سوی زابلستان تن سپهر
زود ار گاهی دل بنیت آنها پیش
نهمتن چو سرکش نامه بخواند
از آن آمد سپهبد بگفت
بپیچید و گفت ای گو نامدار
در دو دست با یک سخن

سپهدار گرگین فرخ نژاد ... سخن هرچه بد سربسر کرد یاد
بگرگین یل گفت ای نیک رای ... تو یکهفته ایدر بشادی گرای
نشستند یکهفته در گلستان ... برامشگری خرم و دلستان
چنین تا بنزدیک ایران رسید ... سپهدار گرگین ز رستم شنید
چو این گفته بشنید کاوس کی ... که آمد سپهدار فرخنده پی
برفتند یکروزه ره پیش باز ... بر نامور رستم سرفراز
جهاندار پرسید و بنواختش ... همان جای پهلوی خود ساختش
بشادی برآمد بر آن روز و شب ... بیامد تهمتن گشاده لب
بزرگان بدرگاه شاه آمدند ... کمربسته در بارگاه آمدند
چو شاپور و فرهاد گرد سترگ ... فرو پیر کاوس شاه بزرگ
سراسر بدیدار کاوس شاه ... رده برکشیدند در بارگاه
بدو گفت هم زور تو پیل مست ... چو گردی برخشش تو نیل بست
چو آهن به بندد بکان دگهر ... گشاده شود چون تو بندی کمر
بیامد بخشم کمر بر میان ... سخن گفت با من چو شیر ژیان
بخواهد همی جنگ افراسیاب ... تو با او برو روی ازو برمتاب
جهان ایمن از گرز و شمشیر تست ... سر ماه بر چرخ در زیر تست
تهمتن بدو گفت من بنده ام ... سخن هرچه گویی سرافکنده ام
ببندم کمر پیش او بنده وار ... کنم جان فدایش گه کارزار
چو بشنید شاه آفرین کرد و گفت ... که با جان پاکت خرد باد جفت
بفرمود تا پیش بوق و کوس ... دمیدند و آمد سپهدار طوس
بدرگاه چون انجمن شد سپاه ... در گنج و دینار بگشاد شاه
گنجی که بد جامهٔ نابرید ... فرستاد نزد سیاوش کلید
گزین کرد از آن نامداران سوار ... دلیران جنگی سه ده هزار
سپردار پیاده ده و دو هزار ... گزین کرد شاه از در کارزار

تهمتن چو بشنید و نامه بخواند ... شگفت اندران کار خیره بماند
از آن پس بیارایم آیین راه ... سپوییم نزدیک گردان و شاه
سر هفته از کشور نیم روز ... برون شد سپهدار گیتی فروز
خبر برد نزدیک کاوس شاه ... که آمد ز ره رستم نیکخواه
پذیره بفرمود رفتن براه ... چو طوس و چو گودرز و پیل سپاه
چو آمد بر تخت کاوس شاه ... ثنا کرد بر شاه و تخت و کلاه
از آن پس بفرمود خوان خواستند ... پس از خوان می و بزم آراستند
دگر روز چون بر دمید آفتاب ... سر نامداران درآمد ز خواب
چو طوس و چو گودرز و بهرام شیر ... چو گیو و چو بهرام گرد دلیر
تهمتن که بد سرفراز جهان ... بهر کینه کیاد مهتران
شهنشه گو پیلتن را بخواند ... بر خویش بر تخت زرین نشاند
بگیتی خردمند و خامش توی ... که پروردگار سیاوش توی
بدان ای خردمند فرخنده رای ... نبرده سیاوش برزم آزمای
چه گویی درین کار نیکو ببین ... سیاوش خواهد همی جست کین
چو بیدار باشی تو خواب آیدم ... ور آرام گیری شتاب آیدم
چه گویی کنون ای گو نامدار ... بدین کار کردم ترا خواستار
سیاوش پناه و روان منست ... سر و تاج او آسمان منست
برآرم همی گرد از افراسیاب ... کنم کشور چین و توران خراب
طلب کرد آنکه ز هر کشوری ... بیامد ز هر جانبی لشکری
برآمد خروشیدن کره نای ... سپهدار طوس اندر آمد بجای
ز شمشیر و گرز و کلاه و کمر ... هم از خود و درع و سنان و سپر
که برخان و برخانه کدخدای ... تویی سازکن هرچه ایدت رای
هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ... ز گیلان جنگی و دشت سروج
از ایران هر آنکس که گو زاده بود ... دلیر و خردمند و آزاده بود

[illegible] ... جو بهرام و جون زنگه شاوران [illegible] ... بر افراختند اختر کاویان [illegible] ... سر اندر سپهر اختر کاویان

جو بنشست و ... کاوس شاه [illegible] ... از آن نامداران و فرخ [illegible] ... گرامی نامداران فرخنده پی [illegible]

[illegible] ... سیاوش [illegible] ... ز کاوس شاه [illegible]

[illegible]

سپه را سوی زابلستان کشید
گهی با تهمتن بمی می نشست
چو یکماه بگذشت لشکر براند
سیاوش بفرمود تا پهلوان
بفرمان رستم بیامد سپاه
ز هر سو که بد نامور لشکری
سوی طالقان آمد و مرو رود
وزاندی گرسیوز و بارمان
چو گرسیوز پهلو آمد ببلخ
ابا صد هزار از دلیران کار
هیونی بنزدیک افراسیاب
که آمد سپاهی ز ایران گران
چو بیکار ازین گونه بنمود روی
بر انگیخت برسان آتش هیون
وز انسو که بودند ایرانیان
چو تنگ اندر آمد ز ایران سپاه
چو ایران سپاه اندر آمد بتنگ
یکی تیرباران بکردند سخت
چو خورشید تابنده پیرنگ شد
همه شب همی آمدی با سپاه
در و دشت یکسر شده لعل فام
خروش آمد و ناله گاو دم
تو گفتی بجنبید روی زمین
بر آراستند از دو سو کارزار

ابا پیلتن سوی دستان کشید
گهی با زواره گزیدی نشست

رفتن سیاوش بجنگ افراسیاب

سوار و پیاده همه رزمخواه
بخواند و بیامد بشهر هری
سپهرش همی داد گفتی درود
کشیدند لشکر چو باد دمان
بگوشش رسیدان سخنهای تلخ
همه آزموده که کارزار
بر افکند برسان کشتی برآب
سپهبد سیاوش و با او سران
ابا نامور شاه فرخنده خوی
که زیشان سخن داشت اندر نهان
همه کینه را تنگ بسته میان
نشایست کردن درنگ و نکار
بدروازه بلخ بر خاست جنگ
تو گفتی ز دریخت برگ درخت
ستاره ببرج شب آهنگ شد
ابا نامداران لشکر پناه

رزم سیاوش با گرسیوز

دو یا شد جهان سر بسر آهنین
بسان پلنگان و شیر شکار

همی بود یکماه با رود و می
گهی شاد بر تخت دستان بدی
ز زابل سپه از کابل و هندوان
وزانجا پیاده فرادان گروه
وزانجا بیامد بنزدیک بلخ
سپهبد آمد و بارمان [illegible]
که آمد سپاهی و شاهی جوان
چو آگاه گشت آن گوی نامدار
در آورد آگاهی از روزگار
سپهکش چو رستم گو پیلتن
تو لشکر بیاری و چندین مپای
خبر چون بنزدیک توران رسید
سیاوش دران جایگه هم نماند
نگه کرد گرسیوز جنگجوی
دلاور سواران ایرانیان
ز تیر یلی روی بر گاشتند
سیاوش بپیروز برگشت باز
ز خاور چو برخاست گیتی فروز
یکی زنگ سه سری پر ستیز
چنین گفت رستم بشاه جوان

بنزدیک دستان فرخنده پی
گهی در شکارستان شدی
که پیلتن رفت و دستان بماند
سپاهی بیارد چو شیر ژیان
سپاهی برفتند با پهلوان
بره زنگه شاوران سپرد
نیازرد کس را بگفتار تلخ
خبر شد بدیشان ز بازار نو
از ایران که پیلتن پهلوان
بترسید از گردش روزگار
وزانسان که بشنود زار زار
بیکدست خنجر بدیگر کفن
که از بادگشتی بجنبد ز جای
مران بند را ساخته شد کلید
سوی بلخ چون باد لشکر براند
جز از جنگ جستن ندید ایچ روی
کمان بر زه و تنگ بسته میان
همه رزمگه خوار بگذاشتند
ابا نامور رستم سرفراز
ببرید سغد سپه تا بپای
زمرد برخ گشت پیروزه جام
چو دریا دو لشکر برآمد بهم
یکی را همی دل براه گریز
بدان نامداران فرخ گوان

سوی میمنه بارمان با سپاه
سپهرم سوی میسره کینه خواه
همه گرز و ساز بنهاده بد [illegible]
بخشم اندران کینه بر جنگجوی
همه نامداران همه کینه جوی
سراسر با ایرانیان کرده روی
یکی گرد پیوسته شد تیره فام
کشیدند گردان [illegible]
ز خشیدن تیغ الماس رنگ
خروشیدن [illegible]
تو گفتی که گردون ببر دهی
زمین زیر اسپان ببر دهی
نهادند و یکسر کشیدند تیغ کین
بنالید ایشان زمان زمین
چو برجان سر نیزه جان ستان
زمین پر ز [illegible] نیستان
ابا [illegible] چکاچاک باد و کمیر
تو گفتی با ابر [illegible] تیر
ز خون خاک آن رزم آلوده گشت
به سو کشته [illegible] توده گشت

[illegible]

ز کشته بهر سو گذاره نبود / بجز رفتن از دشت چاره نبود
سه جنگ گران کرده شد در سه روز / چهارم سیاوخش لشکر فروز
شکست اندر آورد بر ترک و چین / بپیچید گرسیوز از دشت کین
غمی گشته و کشته لشکر دو بهر / گریزان سپه برد بر سوی شهر
شب آمد بهم بر نوشتند رزم / یکی با خشم و درد و یکسو ز بزم
تهمتن بر نام گودرز گفت / که چون آشکارا شد اندر نهفت
طلایه بیامد بدشت اندرون / نباید که دشمن در آید بخون
یکی امشب نگهبان لشکر تو باش / دلیران و گردان بهر سو تو باش
چو بشنید رام آمد باسپ / ز لشکر برون شد چو از شب گذشت
همه شب نیاسود و بیدار بود / سپه را ز هر سو نگهدار بود
چو خور خنجر آبگون بر کشید / شب تیره از بیم او سر کشید
برآمد ز ایوان سپه کوس و نای / سیاوخش فرخنده آمد ز جای
پیاده فرستاد از هر دری / ببلخ اندر آمد گران لشکری
چو گرسیوز و لشکر ترک و چین / بدیدند ازانگونه شکار و کین
گریزان سپهبد بدانسوی آب / بشد با سپه نزد افراسیاب
سیاوخش چون در بلخ شد با سپاه / همی تاج افراخت بر چرخ ماه
به بر زی رستم نامدار / برآسود ان جایگه شادخوار
سه روز اندران شهر با ناز و کام / بیاسود و از جام بر داشت کام
بروز چهارم سیاوخش راد / سپهبد اراد از تخمهٔ کیقباد
چو از چرخ بنمود گیتی فروز / دو زلف شب تیره بگرفت روز

نامهٔ سیاوش بکاوس [illegible]

بر خویشتن خواند موبد بگاه / یکی نامه فرمود نزدیک شاه
چو بشنید ازو موبد کاردان / چنان چون بفرمود شاه روان
نوشتن بمشک و گلاب و عبیر / چنان چون سزاوار بد بر حریر
نویسنده بر نامه بنهاد دست / بعنبر سر خامه را کرد بست
نخست آفرین کرد بر کردگار / کز و گشت هر روز به روزگار
خداوند خورشید گردنده ماه / فروزندهٔ تاج و تخت و کلاه
کسی را که خواهد برارد بلند / دگر را کند سوگوار و نژند
چرا نه بفرمان او در نه چون / خرد کرد باید بدین رهنمون
ازان داد کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید
ازو آفرین باد بر شهریار / همه نیکوی باد فرجام کار
نمایم کنون گردش رزمگاه / بدان تاجور شاه با دستگاه
ببلخ آمدم شاد و پیروز بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
سه روز اندران کار شد روزگار / چهارم ببخشود پروردگار
سپهرم بتر بد شد یارمان / بکردار نادک بجست از کمان
ز توران بسی نامور شد تباه / دگر شد گریزان از ایران سپاه
کنون تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب / سپاه و سپهبد بدانروی آب
گر اید و نکه فرمان دهد شهریار / سپه بگذرانم کنم کارزار
وگر نه همین جا درنگ آورم / ز فرمان شاه جهان نگذرم
فرستاده با مجو با دو مان / روان کرد نزدیک شاه جهان
چو نامه بر شاه ایران رسید / سر تاج و تختش بکیوان رسید
همه شهریاران کشور ببند / ابا تاج و با تخت و افسر بلند
بیزدان پناهید و زو جست بخت / بفر جهاندار با تاج و تخت
نباشی بدین نیز همداستان / یکی سو بخوان نامهٔ باستان
بشادی یکی نامه پاسخ نوشت / چو تازه بهار و چو خرم بهشت
بران پور فرخنده بختیار / سیاوخش بخشنده کامکار

بگفت آن سخنهای ناخوب تلخ
که آمد سپهبد سیاوش به بلخ
سپه کش چو رستم سپهبد گران
همه نامداران و جنگاوران

بهر یک ز ما بود دهغاد پیل
سرافراز با گرزهٔ گاودیل
سواران بکردار پیلان جنگ
بجنگ اندرون همچو شیر و پلنگ

پیاده بکردار آتش بدند
سپردار با تیر و ترکش بدند
نبرد بکردار ایشان عقاب
یکی را سر اندر نیامد بخواب

سه روز و سه شب جنگ بد زین نشان
غمی شد دل و مغز گردنکشان
از ایشان کسی را که خواب آمدی
ز جنگ سواران شتاب آمدی

بخفتی و آسوده برخاستی
بنو باز جنگی بیاراستی
فراوان ز نام آوران کشته شد
گر الجنت برگشته بد گشته شد

برآشفت چون آتش افراسیاب
که چندین چه گویی ز آرام و خواب
بگرسیوز اندر جهان ننگرید
که گفتی میانش بخواهد برید

یکی بانگ بر زد برآمدش آتش
توانا نبود اندران خشم خوش
بفرمود کز نامداران هزار
بخوانند و بر بزم بسپارند کار

سراسر همه دشت آذین نهند
بسغد اندر آرایش چین نهند
سراسر نهادند بر دشت خوان
نشستند بر خوان او خسروان

بشادی برایشان کنند روز گرد
چو از خشم شد هور گیتی فروز
همه گنبد زرد شد پر ز زاغ
چو بنوشت آن درفش بغنت بزاغ

بخواب و بآرامش اندر شتاب
بغلطید جامه افراسیاب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب
جهان چون کسی باز گوید بتب

گفتار در خواب دیدن افراسیاب

خروشی برآمد ز افراسیاب
بلرزید بر جای آرام و خواب
فکند از سر تخت خود را بخاک
برآمد ز جانش آتش تابناک

پرستندگان تیز برخاستند
خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز این آگهی
که تیره شد آیین شاهنشهی

بتیزی بیامد بنزدیک شاه
ورا دید بر خاک خفته براه
ببر در گرفتش بپرسید از اوی
که این داستان با برادر بگوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن
مکن یک زمان هیچ با من سخن
بدان تا خود باز یابم یکی
ببر گیر سختم بیا بدار اندکی

زمانی چو بگذشت آمد بهوش
جهان دید با ناله و با خروش
نهادند شمع و برآمد بتخت
همی بود لرزان چو شاخ درخت

بپرسید گرسیوز نامجوی
که بگشای لب وین شگفتی بگوی
چنین گفت پرمایه افراسیاب
که هرگز کسی این نبیند بخواب

چنان چون شب تیره من دیده‌ام
ز پیر و جوان نیز نشنیده‌ام
بیابان پر از مار دیدم بخواب
زمین پر ز گرد آسمان پر عقاب

زمین خشک از آن گفتی سپهر
بدو تا جهان بود ننمود چهر
سراپرده من زده بر کران
بگردش سپاهی گُنداوران

یکی باد برخاستی پر ز گرد
درفش مرا سرنگونسار کرد
برفتی ز هر سو یکی جوی خون
سراپرده و خیمه گشتی نگون

وزین لشکر من فزون از شمار
بریده سر و دست و افکنده خوار
سپاهی ز ایران چو باد دمان
چه نیزه بدست و چه تیر و کمان

همه نیزهاشان سر آورده بار
وزان هر سواری سر اندر کنار
بر تخت من تاختندی سوار
زره پوش و نیزه وران صد هزار

برانگیختندی ز جایی نشست
مرا تاختندی همی بسته دست
نگه کردمی نیک هر سو بسی
ز پیوسته خویشم نبودی کسی

مرا پیش کاوس بردی دوان
یکی شیرفش نامور پهلوان
یکی تخت بودی چو تابنده ماه
نشسته برو پور کاوس شاه

چنین گفت با نامور موبدان / که ای نامداران و کارآگهان
گر این خواب و تعبیر من در جهان / ازین پس نشنوم آشکار و نهان

یکی را ازان نیز سر و تن بهم / اگر زین سخن بر لب آرید دم
ببخشید سیاوشان زر و سیم / بدان تا نباشد کسی زو به بیم

وزان پس بگفت آنچه در خواب دید / جو موبد ز شاه آن سخنها شنید
زمانی بپیچید و اندیشه کرد / خرد را بدل جون یکی پیشه کرد

بترسید و از شاه زنهار خواست / کزین خواب اگی توان گفت راست
مگر شاه با بنده پیمان کند / روان را به پیمان گروگان کند

کجا هر چه گوییم از نیک و بد / نرنجد ز ما هیچ و پرخرد
ازین در سخن هر چه داریم یاد / کشیم بر شاه با فر و داد

بزنهار دادن زبان داد شاه / گزان بد ازیشان نه بیند گناه
زبان آوری بود بسیار مغز / گرا و بر گشادی سخنهای نغز

چنین گفت کین خواب شاه جهان / کنم آشکارا بر او بر نهان
بدان ای جهاندار بیدار شاه / که این خواب را خود همین است راه

به بیداری اکنون سپاه گران / بپایند از ایران دلاور سران
یکی شاهزاده بپیش اندرون / جهاندیده با او بسی رهنمون

جو رستم که با او نتابد کسی / تو دانی و هم آزمودی بسی
بران طالعش برگسی کرد شاه / که این بوم گردد بما بر تباه

اگر با سیاوش کند شاه جنگ / جو زنگی شود روی گیتی برنگ
ز ترکان نماند دلیری سوار / غمی گردد از جنگ او شهریار

وگر او شود کشته بر دست شاه / بتوران نماند سر و تخت و گاه
سراسر پر آشوب گردد زمین / ز بهر سیاوش بجنگ و بکین

بدانگاه یاد آیدت راستی / که ویران شود کشور از کاستی
جهاندار اگر مرغ گردد به پر / ازین چرخ گردان نیابد گذر

برین سان کند گرد خواهد سپهر / گهی پر ز خشم و گهی پر ز مهر
غمی شد جو بشنید افراسیاب / نگردم بر جنگ کردن شتاب

بگرسیوز آن راز را بر گشاد / نهفته سخنها بر او کرد یاد
که گر من بجنگ سیاوش سپاه / نه از من نیاید کسی کینه خواه

نه او کشته آید بجنگ و نه من / بر آساید از گفتگو انجمن
نه کاوس خواهد ز من نیز کین / نه آشوب گیرد سراسر زمین

بجای جهان جستن و کارزار / مبادم بجز آشتی هیچ کار
فرستم بنزدیک او سیم و زر / همان تاج و تخت و نژاد و گهر

منوچهر گیتی ببخشید راست / هم او بهره خویشتن کم نخواست
زمینی که بخشیده بودیم پیش / ازان نیز کوته کنم دست خویش

سپارم بایرانیان بر سپهر / نباشد بر آن بوم ما را گذر
مگر کین بلا از من بگذرد / بآب این دو آتش فرو نیز مرد

جو چشم زمانه بدوزم بگنج / سزد گر سپهرم ندارد برنج
نخواهد زمانه جز این کو نوشت / جهان رست شاید که یزدان بکشت

بدو گفت گرسیوز ای رادمرد / همین است راه و ازین بر مگرد
همان به که ناری سوی کینه رای / جو نیکو نه گفتار آمد بجای

آمدن سیاوخش نزد گرسیوز

بدین بر نهادند یکسر سخن / کسی را دیگر نیفکند بن
جو بگذشت نیمی ز گردان سپهر / درخشنده خورشید بنمود چهر

بزرگان بدرگاه شاه آمدند / کمر بسته و با کلاه آمدند
یکی انجمن ساخت افراسیاب / سراسر بزرگان با جاه و آب

هشیوار و کار آزموده ردان / دلیران و اسپهبد و موبدان
بدیشان چنین گفت کز روزگار / نبینم همی من بجز کارزار

[illegible]

بنزد سیاوش بر خواسته ❊ ز هر چیز گنجی برآراسته
از اسبان تازی بزرین ستام ❊ ز شمشیر هندی بزرین نیام
یکی تاج پر گوهر شاهوار ❊ بیاورد صد اشتر وار بار
غلام و کنیزک بهم بر دو دست ❊ بگویش که با تو مرا جنگ نیست
پرستش فراوان و داور ابگوی ❊ که ما سوی ایران نکردیم روی
زمین تا لب رود جیحون مراست ❊ بسغدیم و این پادشاهی جداست
همانست کز تور و سلم دلیر ❊ بماندست بر ما کنون هست دیر
از ایرج که بر بیگنه کشته شد ❊ ز مغز بزرگان فلک گشته شد
ز توران و ایران جدایی نبود ❊ که با کین و جنگ آشنایی نبود
از ایزد بران گونه دارم امید ❊ که آورد ره زخم و نوید
برانگیخت از شهر ایران ترا ❊ که پر مهر دید از دلیران ترا
بخت تو آرام گیرد جهان ❊ شود جنگ و ناخوبی اندر نهان
چو گرسیوز آید بنزدیک تو ❊ بر افروزدان رای تاریک تو
چنان چون بگاه آفریدون گرد ❊ که گیتی بتور و بایرج سپرد
ببخشیم و آن رای باز آوریم ❊ ز جنگ و ز کین پای باز آوریم
تو شاهی و با شاه ایران بگوی ❊ مگر نرم گردد دل جنگجوی
سخنها همی گوی با پیلتن ❊ بگویی بسی داستان رهنمون
برین هم نشان بر بر رستم غلام ❊ پرستنده و اسب زرین ستام
همان گوهر و گنج با خواسته ❊ ببر تا شود کار آراسته
جز از تخت زرین که او شاه نیست ❊ تن پهلوان از در گاه هست
چو گرسیوز از شه سخن بشنوید ❊ هم آنگاه راه بیابان گزید
بیاورد گرسیوز آن خواسته ❊ که گردی زمین زان شد آراسته
چو نزدیکی رود جیحون رسید ❊ ز کرد آن فرستاده برگزید
بدان تا رساند بشاه آگهی ❊ که گرسیوز آمد ابا فرهی
بکشتی بکرد و بگذشت آب ❊ بیامد سوی بلخ دل پر شتاب
فرستاده آمد بدرگاه شاه ❊ بگفتش که گرسیوز آمد ز راه
سیاوش کو پیلتن را بخواند ❊ وزین داستان چند با او براند
وزان پس بیاراست تخت مهی ❊ چنان چون سزد در سرای شهی
بزرگان سراسر بکرسی نشاند ❊ تهمتن بنزدیکی خود بخواند
چو آراسته کرد آن بارگاه ❊ در اندیشه گرسیوز ماند شاه
چو گرسیوز آمد بدرگاه شاه ❊ بفرمود تا برگشادند راه
ز درگاه شه پرده برداشتند ❊ گرامیش کردند و بگذاشتند
بفرمود تا راه دادندش ❊ بیامد بدانسان که بد رسم و کیش
سیاوش را دید بر پای خاست ❊ بخندید بسیار و پوزش بخواست
ببوسید گرسیوز از دور خاک ❊ رخش پر ز شرم و دلش پر ز باک
جهانجوی بنشاندش زیر تخت ❊ وز افراسیابش بپرسید سخت
چو بنشست گرسیوز آنگاه نو ❊ بدید آن سر و افسر شاه نو
برستم چنین گفت کافراسیاب ❊ چو از تو خبر یافت اندر شتاب
یکی یادگاری بنزدیک شاه ❊ فرستاد و بود است با من براه
بفرمود تا هدیه برداشتند ❊ بچشم سیاوش بگذاشتند
ز دروازه شهر تا بارگاه ❊ درم بود و اسب و غلام و کلاه
ز دینار و از تاج و تخت بلند ❊ کس اندازه نشناخت آنرا که چند
غلامان همه با کلاه و کمر ❊ پرستنده با یاره و طوق زر
پسند آمدش سخت و بگشاد روی ❊ نگه کرد و بشنید پیغام اوی
مران گفته شاه توران سپاه ❊ یکایک بگفتش بدان آشکاه
تهمتن بدو گفت یکچند شاد ❊ بباشیم تا پاسخ آریم یاد
چو بشنید گرسیوز پیش بین ❊ زمین را ببوسید و کرد آفرین
چو آگاه گشت از همه گفتگوی ❊ بیالید بخت اندر روی و موی

چنین گفت رستم که اینست رای — جز این روی پیمان نباید بجای
بدین رای گشتند یکسر مهان — چنان چون بفرمود شاه جهان
برفتند هر کس بآرام گاه — شب آسوده گشتند و فردا پگاه
ز البرز چون سر برآورد شید — سر شب برید روز سپید
دلیران ایران فراخاستند — ره بر در شاه برساختند
همان نیز گرسیوز آمد بدر — چنان چون بود با کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین — ببوسید و بسیار کرد آفرین
سیاوش بدو گفت چون بود دوش — بلشکر که گشتند چندان خروش
وز آن پس بدو گفت کز کار تو — پر اندیشه بودم ز کردار تو
بدین پاسخ که آوردی از ما پیام — کجا تیغ کین ماند اندر نیام
کنون رای ما هم بر آن شد درست — که از کین همی دل بخواهیم شست
تو پاسخ درستی بافراسیاب — سر مرد خفته برآری ز خواب
کسی کو نه پیچد سر انجام بد — بدو بر ز هر گونه بد برسد
دلی کز خرد گردد آراسته — یکی گنج باشد پر از خواسته

نامه سیاوش بکاوس بر دست رستم

اگر زیر نوش اندرون زهر نیست — دلت را ز رنج زیان بهر نیست
همان سوی کژی نپوید همی — همان جنگ و کینه نجوید همی
چو دانی که گیتی ندارد درنگ — نه خوبست پیوسته پرخاش و جنگ
ز ترکان که رستم بداند همی — کنون نام نیشت بخواند همی
تنی صد که پیوسته خون تواند — ز تخم فریدون نژاد درست
بر من فرستی بر رسم نوا — گسی داد گر را بجوید بر گوا
گر بشکنی عهد و پیمان ز بن — بنوشی ز گفت هنرور سخن
و دیگر ز ایران زمین هر چه هست — که آن شهرها را تو داری بدست
بپردازی و خود بتوران شوی — ز ما ز جنگ و ز کین بغنوی
اگر در پذیری بدینسان سخن — بدانم که شاهی و پاکیزه تن
نباشد بجز راستی در میان — بکینه نبندی کمر بر میان
تو دانی که کاوس چون خیره است — روانش ز کردار تو تیره است
فرستم یکی نامه نزدیک شاه — مگر بازگشتی بخواند سپاه
وگر نشنوی و فروغ آوری — چنان دان که یکسر دروغ آوری
ببوسید گرسیوز آنگه زمین — بسی بر سیاوخش کرد آفرین
بدو گفت کای نامور شهریار — نه پیچد سر از رای تو روزگار
بدانسان که رستم همی کرد یاد — نویسنده بر نامه بنوشت شاد
صد از نامداران توران و چین — همه سرفراز از در جنگ و کین
همه خویش و پیوند افراسیاب — بتوران سراسر همه کامیاب
برافکند گرسیوز اندر زمان — سواری بکردار باد دمان
بدو گفت خیره منه سر بخواب — برو تا زمان نزد افراسیاب
بگویش که من تیز بشتافتم — کنون هر چه جستم همه یافتم
سیاوش با فر و با دستگاه — پسندید گفتار آن پادشاه
ولیکن یکی رای دارد دگر — کنون بشنو ای شاه پیروزگر
چو خواهی که برگردد از کارزار — گروگان همی خواهد از شهریار
کنون گر پذیری همی گفت اوی — بدین رای کردی همی جفت اوی
ز پیوسته تو صد آزاد مرد — که رستم شناسد همه در نبرد
کجا نامزد کرد رستم بنام — یکایک بنامه نوشته تمام
چو بفرستد آن شه بدین بارگاه — از آن پس نباشد کسی کینه خواه
بباید فرستادن ایدر نوا — وگرنه شود کار ما بی‌نوا
همانگه برفت آن فرستاده مرد — بنزدیک شاه توران چو گرد
فرستاده آمد بدادش پیام — ز شاه و ز گرسیوز نیکنام

[illegible]

همان طوق با یاره و گوشوار | قبا و کلاه کزین شهریار
چو گرسیوز آن خلعت شاه دید | تو گفتی بروی زمین ماه دید
بشد با زبان پر از آفرین | تو گفتی همی در نوردد زمین
یکی رای زد با یکی چرب گوی | کسی کو سخن را دهد رنگ و بوی
چنین گفت با وی که پیلتن | که زین در که یارد گشادن دهن
مگر من شوم نزد شاه جهان | کنم آشکارا در بر نهان
سیاوش ز گفتار او شاد شد
سپهبد از نشست و سر تهم

یکی گرز پولاد دسته بزر | فرستاد با خسروانی کمر
زمین را ببوسید نزدیک شاه | ازان پس برون آمد از بارگاه
سیاوش نشست از بر تخت عاج | بر آویخته از بر عاج تاج
ز لشکر همی جست گردی سوار | که با او بباید زدن شهریار
همانست کاوش گزیرش بود | ز تیزی نکاهد نخواهد فزود
ببزم زمین گر تو فرمان دهی | ز رفتن نبینم همی چاره‌ای
حدیث فرستادگان یاد کرد
سخن رفت بسیار بیش و کم

نامه سیاوخش بشاه کاوس

بفرمود تا رفت پیشش دبیر | نبشتش یکی نامه بر حریر
خداوند را ای خداوند داد | ز دانش خردمند بر زد و شاد
کز و نیست کس را ز فرمان او | کسی کو بگردد ز پیمان اوی
هم او آفریننده هور و ماه | فزاینده بخت و تخت و کلاه
رسیده به هر نیک و بد رای اوی | ستون خرد گشته بالای اوی
نمایم کنون از ره کهتری | ز رزم و ز پیکار و نام آوری
ازان رزم پیشین نکردم همی | سر تاج برابر بردم همی
زمین چون خبر یافت از آسیا | سپه شد بجام اندر دل شاد
بیامد بر آمدش با خواسته | بسی خوبرویان آراسته
که زنهار خواهد ز شاه جهان | سپارد بدو تاج و تخت کیان
از ایران دگر نسپرد نیز خاک | بشوید دل از کینه و جنگ پاک
ز خویشان فرستاده صد نزد من | که باشد گروگان بر تخت من
کنون آگهی دادم ای نامدار | ز نیک و بد گردش روزگار
گر او را ببخشی ز مهرش و دست | که بر مهر او چهرهٔ او گواست
هماندم برون شد ز نزدیک شاه | جهان چون سزد باد پیش سیاه
ابا خلعت شاه ایران زمین | جهان چون سزد با کلاه نگین

نخست آفرین کرد بر کردگار | که و دید نیک و بد روزگار
خداوند هوش و توان و زبان | خرد پرور اندر همی با روان
بگیتی نبیند جز از راستی | بدو باشد افزونی و کاستی
از و باد بر شهریار آفرین | جهاندار و از نامداران گزین
بیاباد جاوید بر تخت داد | که هم شهریارست و هم پاکزاد
رسیدم من بلخ و بجرم بهار | همه شادمان بودم از روزگار
گریزان شد از من همه ترک و چین | تبه گشته از رزم و اندوه و کین
بدانست کان کار دشوار گشت | جهان تیره شد بخت او خوار گشت
غلامان خلخ بزرین کمر | کنیزان رومی بخوبی چو حور
پسنده کند زین جهان بهر خویش | بد اندر همان مایه وا زر خویش
ز توران زمین چند شهر بزرگ | سپرده بدان شهریار سترگ
پذیرفتم اکنون من ای شهریار | گزین پس نجوییم از کارزار
بدین خواهش آمد که پیلتن | بگوید بدان شهریار زمین
چو بنوشت نامه برستم سپرد | ستد نامه آن نامبردار گرد
فرزانه دی گرسیوز نیکخواه | بیامد بر شاه توران سپاه
زمین بوسه داد از بر تخت اوی | وز آن پس چو بنشستن نامجوی

بشنید از سپاه این سخن
بپیچید بسیار بر خویشتن
بخندید با او چنین گفت شاه
که چاره جز از رزم ای نیکخواه
دلم گشت از آن خواب پر نهیب
[illegible]
کنون شد بدان [illegible]

[illegible]

وزان کی

وزان پس چنین گفت کین کارزار
برستم چنین گفت کیرم که او
ندیدی بدیهای افراسیاب
مرا رفت بایست وکردم درنگ
چو باد افرهٔ ایزدی خواست او
که او بستد از هر کسی بیکناه
سر از جنگ و کینه بپرداختید
شما کر خرد را نبستید کار
بفرمایدش کاتشی کن بلند
پس آن بستگان را برین در
ببر لشکر خویش سر پر ز جنگ
چو تو ساز کیری بد آموختن
تهمتن بد و گفت کای شهریار
تو کفتی که بر جنگ افراسیاب
بسو دیم تا جنگ جوید و دست
دیکر که پیمان شکن پیشگاه
ز پیدا بدینسان سخن کردیاد
سیوفی بیاراست کاوس شاه
یکی نامه فرمود پر خشم و جنگ
نخست آفرین کرد بر کردگار
خداوند بهرام و کیوان و ماه
ترا ای جوان تندرستی و تخت
شنیدی که دشمن بایران جگر
نه با جوانی سر اندر فریب

بسنده نباشد بر آزادمرد
جوانست و بد نارسیده بروی
که کم شد ز ما خورد و آرام و خواب
مرا بود با او سری پر ز جنگ
مکافات بد را بدی خواست بود
بدانسان بپیچد سر تان ز راه
بد نیکو نه نزدیک من تاختید
نه من سیرم از جستن کارزار
به بند گران پای ترکان به بند
که سرشان بخواهم ز تنها گسست
بر و تا بدرگاه او دل درنگ
سپاهت کند غارت و سوختن
دلت را بدین کار چندین مدار
مران تیز لشکر بدان سو آب
در آشتی او کش دار نخست
نباشد پسندیدهٔ نیکخواه
ایا نامور شاه فرخ نژاد
بفرمود تا بازگردد براه

کجا صلح سازد بران شهریار
جو تو نیست اندر جهان سر
همانا فراموش کردی که او
ز رفتم که گفتند از ایدر مرد
شما را بدان مردی خواسته
بصد ترک بیچارهٔ بدنژاد
کنون از گروگان کی اندیشه کرد
بنزد سیاوش فرستم کنون
بر آتش بنه خواسته هرچه هست
وزان پس بیاراید ای نامور
بلشکر بفرمای تا یکسره
بیامد بجنگ تو افراسیاب
سخن بشنو از من تو ای سه نخست
بیاید تا او بیاید بجنگ
کسی کاشتی جوید و سور و بزم
دگر جنگ بودی بسی نامدار
سخن بشنو از من کشاده بخت
نویسندهٔ نامه را پیش خواند

همانا که بود چنین یادگار
بجنگ از تو جویند گردان هنر
روان کرد از ایران سپه چنین بجو
بدان تا بپیچد سپهدار نو
بد نیکو نه بر شد دل آراسته
که نام پدرشان ندارید یاد
همان پیش چشمش همان آب جوی
یکی مرد پردانش پر فسون
نگر تا نیازی بیک چیز دست
برزم بداندیش بسته کمر
چو گرگ اندر آیند پیش بره
کرد دبیر نا خوش آرام و خواب
پس آنکه جهان زیر فرمان تست
که او خود شتاب آورد بیدرنگ
نه نیکو بود پیش رفتن برزم
نه کشتی از مرد سو مرد کار
پس آنکه جهان زیر فرمان بست
بر تخت خویشش بکرسی نشاند
روان تیره و روی چون بادرنگ
خداوند و اهش کار زار
ازو باد بسترده هر جای مهر
ز تاب جوانی سرت خیره گشت
برین بارگه بر مریز آب روی
مرا از خود اندازه باید گرفت

باز نامهٔ سیاوش از کاوس شاه

خداوند نیکی بدو فر و جاه
همیشه بماناد با تاج و تخت
چو بیر دو شد روزگار بزرگ
که از چرخ گردان نخواهی سپهر

بفرمان اویست گردان سپهر
اگر بر دلت رای من تیره گشت
کنون خیره آزرم دشمن مجوی
ترا گر فریبد نباشد شگفت

جهاندار اسپند داین بد زمن
ازین نیز بسم بر تنم بد رسد
دو تن را از لشکر گزند آوران
که رایش بهم بود با هر دو تن
چنین گفت با زنگه کز بخت بد
جو سوداوه او را فریبنده گشت
شبستان او شد همه انجمن
چنین رفت بر سر مرا روزگار
ببلخ اندرون بود جنگ سپاه
برفتیم بر سان باد دمان
چه باید همی خیره خون ریختن
قباد آمد و رفت و گیتی سپرد
بخیره همی جنگ فرمایدم
تو گیتی همی بر دخواهی زمن
نزادی مرا کاشکی مادرم
درختی است این برکشیده بلند
اگر سر بگردانم از راستی
زبان برگشاید هر کس ز بد
چنین کی پسندد زمن کردگار
که روشن زمانه بر آن ان بود
برو تا بدرگاه افراسیاب
چنین هم همه باز برکش اوی
سپردم ترا پرده و پیل و کوس
جو بهرام بشنید گفتار اوی

کشاینده بر من زبان انجمن
جپ و راست بد بینم و بیش بد
جو بهرام و جون زنگه شاوران
وزان پس که رستم شد انجمن
فزاوان همی بر تنم بد رسد

دگر باز گردم بفرمان شاه
نیاید ز سوداوه بسم جز بدی
بدان راه ایشان خواند نزدیک خویش
بدیشان جنین گفت کز انجمن
بدان مهربانی تن شهریار

سپردن سیاوش لشکر را بزنگه و بهرام

که با مهر او آتش آورد بار
سپهبد جو گرسیوز کینه خواه
بجستم در جنگ ایشان زمان
چنین دل بکین اندر آویختن
درانیز هم فتنه باید شمرد
بترسم که سوگند بگزایدم
بمانم بکام دل اهرمن
دگر زاد مرگ آمدی بر سرم
که بارش همه زهر و برگش گزند
فراز آید از هر سوی کاستی
ز هر جای بر من جنان جون سزد
کجا بر دهد گردش روزگار
که فرمان داد از کیهان بود
درنگی مسازو منه سر بخواب
بگویش که ما را جه آمد بروی
بماند تا پاید سپهدار طوس
دلش گشت پیچان ز تیمار اوی

گزیدم بر آن روی پیکار و جنگ
نشسته به سغد اندرون شهریار
جو کین را سراسر بپرداختند
سری کش نباشد ز مغز آگهی
پسندش نباشد همی کار من
همی سر ز یزدان بباید کشید
وزان پس که داند درین کارزار
که چندین بلاها بباید کشید
بدینگونه پیمان که من کرده‌ام
بر آن گنده شد در جهان انجمن
بکین بازگشتن بریدن ز دین
ستوهم کشوری جویم اندر جهان
تو ای نامور زنگه شاوران
گروگان و این خواسته هرچه هست
بفرمود بهرام گودرز را
بده وده تو این لشکر و خواسته
بنالید با زنگه شاوران

بطوس سپهبد سپارم سپاه
ندانم چه خواهد رسید ایزدی
بپرداخت ایوان و بنشاندشان
نخواهی همی جز تن پیلتن
بسان درختی پر از برگ و بار
تو گفتی که زهر گزاینده گشت
همی شد دل و بخت خندان من
نگردد رهانم ز جنگ نهنگ
پر از کینه با تیغ زن صد هزار
گروگان و آن بد بها ساختند
نه از نیکوی‌ها زمانه تهی
نکو شد سخن و آغاز من
فراوان نکوهش نباید شنید
گر ایدر کشد گردش روزگار
ز گیتی همی زهر باید چشید
به یزدان و سوگند ما خورده‌ام
که با شاه توران فکندیم بن
کشیدن سر آسمان بر زمین
که نامم ز کاوس ماند نهان
بیارای دل را بیج کران
ز دینار و از تاج و تخت و نشست
که این نامور لشکر و مرز را
سراسر همه گاه و آراسته
بنغزید بر بوم ما مادران

[illegible]

اگر خیره تان شد سر از کار من
بپیچید سرتان ز گفتار من
فرستاده خود باشم و رهنمای
بانو درین دشت پرده سرای

کسی کو نه بیند همی رنج من
چرا برگمارم بر او رنج من
سیاوش چو پاسخ خود داد باز
بپژمرده جان دو گردن فراز

ز بیم جدائیش گریان شدند
چو بر آتش تیز بریان شدند
همی دید چشم دل روزگار
که اندر نهان چیست با شهریار

نخواهد پدر نیز دیدار اوی
از آن چشم گریان و از کار اوی
چنین گفت زنگه که ما بنده ایم
ز بیم سپهبد سر افکنده ایم

خواستن سیاوخش دختر پیران را

سیاوش یکی روز پیران بهم
نشستند و گفتند بیش و کم

بدو گفت پیران کزان بوم و بر
چنانی که باشد یکی برگذر

بدین مهربانی که بر پشت شاه
سراپس هنرها رسیده بماه
چنان دان که خرم بهار منی
نگارش توی کنگ کاوس نوی

بزرگی و فرزند کاوس شاه
بنام و خسید بارام گاه
پدر پیر گشتست و برنا توی
مگر تا بسر تاج کی نگسلی

با ایران و توران توی شهریار
ز شاهان گیتی توی یادگار
نه پیمست پیوسته خون کیی
کجا مهر دارد ابر تو بسی

برادر نداری نه خواهر نه زن
چو شاخ گلی بر کنار چمن
پس از مرگ کاوس ایران تراست
همان گنج و تخت دلیران تراست

یکی زن گزین کن سزاوار خویش
از ایران منه درد و تیمار خویش
پس پرده شهریار جهان
سه ماهست بازیست اندر نهان

اگر ماه دیدار بودی چو ماه
از ایشان نبرداشتی دیده ماه
نبیره فریدون فرزند شاه
که هم جاه دارند و هم تختگاه

سه اندر شبستان گرسیوزند
که از مال و اسباب خود برترند
پس پرده من چهارند خرد
چو باید ترا بنده باید شمرد

از ایشان جریرست مهتر بسال
که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است
به پیش تو اندر پرستنده است

سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچو فرزند خودی شناس
ز خوبان جریره مرا درخورست
که پیوند خان تو بهترست

مرا او بود نازش و جان و تن
نخواهم جز او کس ازین انجمن
سپاسی نهادی ازین بر سرم
که تا زنده ام حق آن بسپرم

چو پیران ز نزد سیاوش برفت
بنزدیک گلشهر یازید تفت
بدو گفت کار جریره بساز
بر سیاوخش خسرو دنباز

چگونه نباشیم امروز شاد
که داماد باشد نبیره قباد
بیاورد گلشهر دختر را
نهاد از بر تارک افسرش را

بدو داد دینار و زر و درم
برنگ و ببوی زهر چیز و کم
بیاراست او را چو خرم بهار
فرستاد در بر شهریار

مرا او را بپیوست با شاه نو
فرستاد او را بر گاه نو
سیاوش چو روی جریره بدید
خوش آمدش خندید و شادی گزید

همی بود با او شب و روز شاد
نیامد ز کاوس بر دلش یاد
برین نیز چندی بگردید چرخ
سیاوخش آمد ز هر کار برخ

ورا هر زمان پیش افراسیاب
فزودنتر بدی حشمت و جاه و آب
یکی روز پیران پرهیزکار
فرستاد هر شب بر شهریار

که این دختر خوب پیراسته
ترا خواست از پهلوان خواسته
که باشد بنزدیک تو بنده وار
شب و روز باشد پرستنده وار

ولیکن ترا آن سزاوارتر
که از دامن شاه جویی گهر
فرنگیس بهتر ز خوبان اوی
نه بینی بگیتی چنان روی و موی

[illegible]

[illegible]

نیابی گذر تو ز گردان سپهر / اگر زو بیست پرخاش و آرام و مهر
با یران اگر داستان داشتی / بیزدان سپردی و بگذاشتی
نشست شبانت کنون ایدرست / سر تخت ایران بدست اندرست
تو دانی که سالار توران سپاه / ز اوج فلک برفرازد کلاه
شب و روز پیش و روانش / همان هوش و توش و روانش
چو با او تو پیوسته چون سوی / ازین پایه هر دم تو افزون سی
شود اعتمادش بتو استوار / که خواهی بدرستی او پایدار
اگر چند فرزند من پیش تست / مرا غم ز بهر کم و بیش تست
وزان جایگه تا بدرگاه شاه / فزوده اندرو برکشد دید راه
همی بود در پیش او یک زمان / بدو گفت سالار گیتی توان
که چندین چه پیچم تو باشی بپای / چه خواهی چه گیتی چه آیدت رای
سپاه من و گنج در پیش تست / مرا سودمندی بگیتی بیش تست
کسی کو بزندان و بندست / کشادند پیش در و گزند مست
ز چشم و ز بند من آزاد گشت / ز بهر تو پیکار من باد گشت
ز بسیار و اندک چه خواهی بخواه / ز تیغ و ز مهر و ز تخت و کلاه
خردمند پاسخ چنین داد باز / که از تو مبادا جهان بی‌نیاز
مرا خواسته هست و گنج سپاه / بتخت دهم تیغ و هم تاج و گاه
ز بهر سیاوش پیام دراز / بکوشش سپهبد رسانم براز
مرا گفت با شاه توران بگوی / که من شاد دل گشتم و نامجوی
ببر در دیم چون پدر در کنار / همه شادی آور د تخت تو بار
کنون همچنین کد خدایی بساز / به نیک و بد از تو نیم بی‌نیاز
پس پرده تو یکی دخترست / که ایران و تخت مرا در خورست
فرنگیس خواند همی بادرش / شوم شاد اگر باشم اندر خورش
پر اندیشه شد جان افراسیاب / چنین گفت با دیدگان پر ز آب
که من رانده‌ام پیش ازین داستان / نبوده برین گونه همداستان
چنین گفت با من یکی هوشمند / که جانش خرد بود و رایش بلند
گرای دایهٔ بچهٔ شیر نر / چه رنجی که جان زنیاری بسر
بکوشی و او را کنی رهسپر / تو بی برشوی چون دی اید ببر
نخستین که آید بنیروی جنگ / سرپر دراننده گیرد بجنگ
و دیگر که از پیش کند آوران / روان و ستاره شمر بخردان
شمار ستاره شمر سر بسر / همین رانده بودند خود در بدر
مرا با نبیره شگفتی بسی / نایدهی کار دیده کسی
سر گنج و تخت و کلاه مرا / همان کشور و بوم و گاه مرا
بگیرد همه پس بسر کشورم / ز کارش بدآید همه بر سرم
بتوران نماند بر و بوم و دست / کلاه من اندازه گیرد و تخت
چرا کشت باید درختی بدست / که بارش بود زهر و بیخش کبست
چو کاوس از تخم افراسیاب / چو آتش بود تیز با موج آب
ندانم که توران که آید بمهر / د یا سوی ایران کند پاکچهر
چرا برگمان زهر باید چشید / دم مار خیره چه باید گزید
بد آتش چند آنکه اندر بود / مرا او بجای برادر بود
گر ایدر کند سوی ایران بسیج / بخوبی بیاریم او را بغد
بدو گفت پیران که ای شهریار / تو دل را بدین کار غمگین مدار
کسی کز نژاد سیاوش بود / خردمند و بیدار و خامش بود
بگفت ستاره‌شمر گر اینچ / خرد گیر و کار سیاوش بسنج
ازین دو برادر یکی نامور / بیاید بر آید بخورشید سر
با یران و توران بود شهریار / که رای تو بر بد نیاید بکار
ز تخم فریدون و از کیقباد / و ز دو زنده تر زین نباشد نژاد
دگر زین نشان رای دارد سپهر / بر افزاید اشش هم بر اندیشه مهر

زادن فرود از [illegible]
[illegible] فرنگیس [illegible] سیاوش

سیاوش و [illegible]
[illegible] و بر چشم و آن کجا [illegible]
نشستند شادان دل [illegible]
یاره نشستند جان را [illegible]
سپهبد ایران [illegible]
یکی باره [illegible]
بکاخ سیاوش بنهاد روی
جهان چون بود [illegible]
سیاوش را دل [illegible]
ز پیران [illegible]
بدو گفت [illegible]
تو دانی که بی تو [illegible]
چو بشنید پیران سوی [illegible]
دل و جان [illegible]
[illegible]
بگنجینه [illegible] پیران کلید
سراو بود [illegible] پهلوان
[illegible] روان
بگنج اندرون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بسیصد طبق مشک و صد زعفران
همی رفت گلشهر با خواهران

بزرین عماری و دیبا جلیل
برفتند با خواسته خیل خیل

بیاورد بانو ز بهر نثار
ز دینار و از گوهر شاهوار

زمین را ببوسید گلشهر و گفت
که خورشید را گفت ناید جفت

هم امشب بباید شدن نزد شاه
بیاراستن گاه او را بماه

بنزد فرنگیس بردند چیز
زبانها پر از آفرین بود نیز

بیامد فرنگیس چون ماه نو
بنزدیکشان نامور شاه نو

بیک هفته مرغان و ماهی بخفت
بیامد سر مجلس اندر نهفت

زمین باغ گشت از کران تا کران
ز شادی و آواز رامشگران

فرنگیس و شهزاده با یکدگر
نشستند و بودند با ماه و خور

خور و ماه با هم چو پیوسته شد
دل هر دو با یکدگر بسته شد

قدی دید سرو و رخی دید ماه
فرشته در برد و زلف سیاه

دو رخسار زیباش چون دو قمر
دو چشمش ستاره بو فتیج

دهانی پر از در لب پر عقیق
همانا که بودند هر دو رفیق

دهان لبش بود گوهرفشان
سخن گفتنش بود گوهرفشان

فرشته بخوبی و عنبر ببوی
همه مهربان و بجان مهرجوی

ببودند اندر دو پیکر نشست
تو گفتی که حوری بد از بهشت

سیاوش خورشید و او ماه بود
پسندیده و در خور شاه بود

ببودند بر یکدگر شادمان
فزودی همی هر زمان مهرشان

ازین کار بگذشت یک هفته نیز
سپهبد بیاراست بسیار چیز

ز دینار و از بدرهای درم
ز پوشید پنهان و آشکار و کم

وزان مرز تا پیش دریای چین
کی نام بردند شهر و زمین

ز فرسنگ صد بود بالای او
نه شایست پیمود پهنای او

نبشتند منشور بر پرنیان
همه پادشاهی برسم کیان

بخوان آن سیاوش که سنا شاه
یکی تخت زرین و زرین کلاه

وزان پس بیاراست میدان سور
هر آنکس که رستی ز نزدیک و دور

برای فرستی سوی خان خویش
بری شاد دیگر و زو مهمان خویش

در بسته زندانها برگشاد
ازو شادمان تخت او نیز شاد

بهشتم سیاوش بیامد بگاه
ابا گرد پیران بنزدیک شاه

بدستوری باز رفتن بکاخ
برفتند یکسر بکاخ فراخ

گرفتند هر دو برد آفرین
که ای مهربان شهریار زمین

ببازیچ گز من تو برداشتی
به نیک و به بد روز بگذاشتی

وزان جایگه بازگشتند شاد
بسی از جهاندار کردند یاد

کس آمد ز نزدیک افراسیاب
یکی مرد دانای حاضر جواب

که بر سد همی شاه را شهریار
همی گوید ای مهتر نامدار

بود گز منت دل نگیرد همی
دریغ برنشستت گزیرد همی

از ایران ترا داده ام تا بچین
یکی گرد بر گرد بنگر زمین

بشهری که آرام و رای آیدت
همه آرزو تا بجای آیدت

بشادی بباش و بنیکی بمان
ز نیکی مبرداز دل یکزمان

سیاوش بگفتار او گشت شاد
بزد نای و کوس و بنه برنهاد

فرنگیس را در عماری نشاند
بنه برنهاد و سپه را براند

بشادی برفتند سوی ختن
همه نامداران شدند انجمن

که سالار پیران از آن شهر بود
که از بدگمانیش بی بهره بود

همی بود نه ماه مهمان اوی
بدان سر چنین بود مهمان اوی

زخوردن بیاسود دیگر ز شاه
گهی رودی گاه نخچیر گاه

سر ماه برخاست آوای کوس
بدانگه که خیزد خروش خروس

بیامد سوی پادشائی خویش
سپاه از پس پشت و پیلان پیش

بدان مرز و بوم اندر آگه شدند
بزرگان براه شهنشه شدند

سیاوش بپیران سخن برگشاد
سرا نیست بر و بوم فرخ نهاد

بما زهر من امید نیکی خوب جای
سرکه باشد بشادی ما رهنمای

بپاسخ بکی شارسان فراخ
فراوان بدو وانددرون باغ و کاخ

سیاوش بدو گفت کای نیکیار
درخت بزرگی تو آری ببار

مرا گنج و خوبی همه از تست
بهر جای کان گنج تو بنیر نخست

داستان [illegible]

سیاوش فرو ماند و بیم بجای آن

[illegible]

[illegible]

ازان بوم خرم چو گشتند باز / سیاوش همی بود با دل براز
از دز و بختم بسامان بود / دیا کار با جنگ سازان بود
بدان نیکی شارسان ساختند / سرش را ابر دین بپرداختند
چو خرم شود جای آراسته / بدید آید از هر سوی خواسته
نباید مرا شاد بودن بسی / نشیند برین جای دیگر کسی
شود تختگاه شه افراسیاب / کند بیگنه مرگ بر من شتاب
بدو گفت پیران که ای شهریار / مکن خیره اندیشهٔ دل بزار
مرا نیز تا جان بود در تنم / بکوشم که پیمان تو نشکنم
سیاوش بدو گفت ای نیکنام / نبینی جز از جنگ با منت کام
من آگاهی از فر یزدان دهم / که از راز چرخ بلند آگهم
بدان تا نگویی چو بینم جهان / که این بر سیاوش چرا شد نهان
فراوان بدین بگذرد روزگار / که بی کام گردد دل شهریار
تو پیمان بسی داری ای راست / ولیکن فلک را جز اینست خواست
بسی سرخ و زرد و سیاه و بنفش / از ایران و توران ببینی درفش
بسا کشورا کان بپای ستور / بکوبند و گردد بجوی آب شور
پشیمانی آنگه ندارد تش سود / که برخیزد از بوم و آباد دود
جهاندار بر چرخ چونین نشست / بفرمان او بر دهد هر چه هست
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه یازی برنج و چه نازی بگنج
چو بشنید پیران دل اندیشه کرد / زگفتار او شد دلش پر ز درد
زمانه کشیدش بتوران زمین / پراگند اندر جهان تخم کین
شمردم بدو باد گفتار شاه / چنین هم همی گفت با من براه
چه داند بد روز ناگه گشاد / همانا کز ایرانش آمد نژاد
دل از خویش ازان گونه خورسند کرد / نه آهنگ در رای خردمند کرد
چو از پشت اسپان فرود آمدند / زگفتار و پیکار دم بر زدند

از اختر شناسان بپرسید شاه / که گر سازم ایدر یکی جایگاه
مرا فرد نیکی دهش یار بود / خردمندی و بخت بیدار بود
کنون اندرین هم بکار آوریم / بدو در فراوان نگار آوریم
نباشد مرا زندگانی دراز / زکاخ وز ایوان شوم بی نیاز
نه من شاد باشم نه فرزند من / نه پیرایه کردی ز پیوند من
چنین است رای سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
که از افراسیاب از بلا بشکست / بشاهی نگین اندر انگشت نیست
نمانم که بادی بتو بگذرد / وگر سوی بر تو هموار شمرد
همه راز من آشکارا ببست / که بیدار دل باشی و تندرست
بگویم بتو بودنیها درست / از ایوان و کاخ اندر آیم نخست
تو ای گرد پیران بسیار هوش / بدین گفتها پهن بگشای گوش
شوم زار من کشته بر بیگناه / کسی دیگر آراید این تاج و گاه
پر از رنج گردد سراسر زمین / که گیتی شود پر ز شمشیر کین
بسی غارت و بردن خواسته / پراگندن گنج آراسته
سپهبد از توران ز کردار خویش / پشیمان شود هم ز کردار خویش
از ایران و توران برآمد خروش / جهانی زخون من آید بجوش
بیا تا بشادی دهیم و خوریم / چو گاه گذشتن بود بگذریم
که از رنج دیگر کسی برخورد / جهاندار دشمن چرا پرورد
کنون گر بدندان بماند بمن / که او راست گوید همی این سخن
من ار در کشیدم بتوران رنج / سپردم بدو کشور و تاج و گنج
وزان پس چنین گفت با من بمهر / که از جنبش و بیم گردان سپهر
زکاوس و از تخت شاهنشهی / فراز آمدست روزگار بهی
همه رای ازین گونه بد گفتگوی / دل از جستنها پر از جست و جوی
یکی خوان زرین بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند

[illegible]

[illegible]

از ایوان و میدان و کاخ بلند / ز پالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت / بهامون گل و سنبل و لاله کشت
بایوان نگارید چندی نگار / ز شاهان و از بزم و از کارزار
نگار سر تاج کاوس شاه / بفرمود با یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن / همان زال و گودرز و آن انجمن
دگر سوی افراسیاب و سپاه / چو پیران و گرسیوز کینه خواه
بایران و توران شد آن شارسان / میان بزرگان یکی داستان
بهر گوشه گنبدی ساخته / سراسر بابر اندر افراخته
نشسته سراینده رامشگران / سر اندر ستاره سر از سران
سیاوخش کردندش نام / همه اندر آن شارسان شادکام
چو پیران بیامد بهند و چین / سخن رفت از آن شهر با آفرین
خنیده بتوران سیاوخش گرد / گز اختر تنش گرد شد زرد گرد
از ایوان و کاخ و ز پالیز و باغ / ز کوه و ز رود و ز دشت و زراغ
شتاب آمدش تا ببیند که شاه / چه کرد اندر آن نامور جایگاه
هر آنکس که او راز در کار بود / در آن بزم با او سزاوار بود
هزاران خردمند و مردان گرد / چو هنگامه رفتن آمد ببرد
چو آمد بنزدیک آن جایگاه / سیاوخش پذیره شدش تا براه
چو پیران بنزد سیاوخش رسید / پیاده شد از دور و او را بدید
سیاوش فرود آمد از اسب تنگ / پیاده گرفتش بر آغوش تنگ
سراسر همه کاخ و میدان و باغ / همی دید هر سو چو روشن چراغ
سپهدار توران بهر سو که راند / بسی آفرین بر سیاوخش خواند
بدو گفت گر فر و برز کیان / نبود آنچه با دانش اندر میان
چو آغاز کردی بدین گونه جای / کجا آمدی جای زین سان بپای
بماناد تا رستخیز این نشان / میان دلیران و گردنکشان
ببرد و بسر همچنین شاد باد / جهاندار و فیروز و فرخ نژاد
چو یک بهره این شهر خرم بدید / بایوان و باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس بنهاد روی / چنان شاد و پیروز و بی‌بیم جوی
پذیره شدش دختر شهریار / پرسید و دینار کردش نثار
چو بر تخت بنشست و آن جای دید / پرستنده بسیار بر پای دید
بر آن نیز چندی ستایش گرفت / جهان آفرین را نیایش گرفت
از آن پس بخوردن گرفتند کار / می و خوان و خوالیگر و میگسار
ببودند یکهفته با می پرست / گهی خرم و شاد و گاه مست
بهشتم ره آورد خویش آورید / همه هدیه شارسان چون سزید
ز یاقوت وز گوهر شاهوار / ز دینار و از تاج گوهر نگار
چو آمد بشادی بایوان خویش / پدیدار شد شبستان خویش
بگلشهر گفت آنچه خرم بهشت / ندید و نداند که رضوان چه کشت
چو خورشید بر کاخ فرخ سروش / نشسته بآیین و با فر و هوش
بر آتش بپای ردی زمین / بدو شارسان سیاوش ببین
خداوند از آن شهر نیکوتر است / تو گویی فزاینده خاور است
وزان جایگه نزد افراسیاب / همی رفت برسان کشتی بر آب
وز آنجا که سوی سیاوش رسید / سراسر همه کرد یاد آنچه دید
ز کار سیاوخش پرسید شاه / وزان شهر وان کشور و جایگاه
بدو گفت پیران که خرم بهشت / کسی گر ببیند بار دی بهشت
همانا ندانند از آن شهر باز / نه خورشید از آن بهتر سرفراز
یکی شهر دیدم که اندر زمین / نبیند دگر کس بتوران و چین
ز بس باغ و میدان و آب روان / برآمیخت گفتی خرد با روان
چو کاخ فرنگیس دیدم ز دور / چو گنج گهر بود درمان سور
کلکر د باید بگیتی یله / ترا چون نباشد بگیتی گله

هنر نمودن سیاوخش پیش گرسیوز

سیاوش ز ایوان بمیدان گذشت ببازی همی گرد میدان بگشت
چو گرسیوز آمد بینداخت گوی سپهبد سوی گوی بنهاد روی
چو او گوی در زخم چوگان گرفت هم آورد او خاک میدان گرفت
ز چوگان او گوی شد ناپدید تو گویی سپهرش همی بر کشید
بفرمود تا تخت زرین نهند بمیدان ز پرخاش رویین نهند
سیاوش یکی نیزه شاهوار کجا داشتی از پدر یادگار
که در جنگ مازندران داشتی بنخچیر بر شیر بگذاشتی
بیاورد کز رفت نیزه بدست عنان زیر پیچید چون پیل مست
بزد نیزه و برگرفت آن زره ز میدان نه پر شد زمین یک گره
سیاوش سپر خواست گیلی چهار دو چوبین دو از آهن آبدار
کمان خواست تا تیرهای خدنگ بپیش سپاه اندر آمد بجنگ
بدان چار چوبین و آهن سپر گذر کرد پیکان آن نامور
بزد همچنین نیزه چوبه تیر برد آذین کرد برنا و پیر
ازان ده یکی بگذاره نماند همی هر کسی نام یزدان بخواند
بدو گفت گرسیوز ای شهریار بایران و توران ترا نیست یار
بیا تا من و تو باوردگاه بتازیم هر دو به پیش سپاه
بگیریم هر دو دوال کمر بکردار جنگی دو پرخاشخور
ز ترکان مرا نیست همتا کسی چو اسپم نه بینی ز اسپان بسی
بمیدان کسی نیست همتای تو نه آورد تو نه ببالای تو
گرایدون که بردارم ار پشت زین ترا ناگهان برنهم بر زمین
چنان دان که تو دلاور ترام زاسب و ز مردی ز تو برترم
اگر تو مرا برنهی بر زمین نگردم بجایی که جویند کین
سیاوش بدو گفت کین خود مگوی که تو مهتری شیر پرخاشجوی
چو از تو کسی را دگر برگزین که با من بگردد ابر رای کین
بدو گفت گرسیوز ای نامجوی که ما چون بروی اندر آیم روی
ببازی زمانی نبرد آورم نه بر کینه بر روی گرد آورم
سیاوش بدو گفت کین نیست راست نبرد سواران میدان بخاست
نبرد دو تن جنگ و میدان بود پر از خشم اگر چهره خندان بود
زگیتی برادر توی شاه را همی زیر نعل آوری ماه را
کنم هرچه گویی بفرمان تو برین بشکنم رای و پیمان تو
ز یاران یکی شیر جنگی بخوان برین تیز تک بارگی برنشان
گرایدون که رایت نبرد منست سر شیر نر زیر گرد منست
بخندید گرسیوز نامجوی همانا خوش آمدش گفتار اوی
بیاران چنین گفت کای سرکشان که خواهد که گیرد بگیتی نشان
یکی با سیاوش نبرد آورید سر سرکشان زیر گرد آورید

نبرد سیاوخش با گروی زره و دمور در پیش گرسیوز

سراینده را بود در لب گره بیامد بر او گروی زره
منم گفت شایسته کارکرد اگر نیست او را کسی هم نبرد
سیاوش ز گفتار گروی زره ابرو پر ز چین کرد و لب پر گره
بدو گفت گرسیوز ای شهریار ز گردان لشکر ترا نیست یار
از ایشان دو یک باید آراسته بمیدان نبرد ترا خواسته
برفتند پیچان دو مرد گرد سیاوش بیاورد بنهاد روی
به بند میان کرد هم یک گره فرو کرد چنگال و برزد گره
ز زین برگرفتش بمیدان فگند نیازش نیامد بگرز و کمند
ازان پس بپیچید سوی دمور برو گردن او گرفتش بزور
چنان خارش از پشت زین برگرفت که گردان همه ماندند زو شگفت
چنان نزد گرسیوز آوردش که گفتی ندارد کسی زیر کش

[illegible]

جو این رای گردد خرد را درست — بگویم که درمان چه باید نخست
جو سه روز بگذشت افراسیاب — رخش زرد شد دیده اش شد پر آب

چهارم چو گرسیوز آمد بدر — کله بر سر و تنگ بسته کمر
سپهدار توران ورا پیش خواند — ز کار سیاوش فراوان براند

بدو گفت کی یادگار پشنگ — چه دارم بگیتی جز از تو بچنگ
همان راز با بر تو باید گشاد — ز ترفی به بین تا چه آیدت یاد

ازان خواب بد چون دلم شد غمی — بمغز اندر آورد لختی کمی
بهشتم بکین سیاوش میان — نیامد و را نیز از ما زیان

جو آن تخت پرمایه پدرود کرد — خرد تار کردم او دکرد
ز فرمان من یکزمان سر نتافت — جو از من جنان نیکویی یافته

سپردم بدو کشور و گنج خویش — نکردیم یاد از غم و رنج خویش
بخون نیز پیوستگی ساختیم — دل از کار ایران بپرداختیم

نه پیچدم از گنج و فرزند رو — گرامی جو دیدم سپردم بدوی
پس از نیکو پیمان و برگونه رنج — فدا کردن کشور و تاج و گنج

گرایدونکه من بر سکلم بدوی — زگیتی برآید همه گفتگوی
برو بر بهانه ندارم پدید — گر از من بدو اندکی بد رسد

زبان بر گشایند بر من مهان — در فش شوم من بدین در جهان
نباشد پسند جهان آفرین — نه نیز از بزرگان روی زمین

زدو تیز دندان تراز شیر نیست — که اندر دلش هم ز شمشیر نیست
اگر بچه او شود دردمند — کند مرغ زاری تباه از گزند

اگر ما شوریم بر بی گناه — بپیچد زما داور هور و ماه
بخوانم و را من روان زان گذر — وز ایدر فرستمش نزد پدر

اگر کاه جوید گر انگشتری — ازان پوم بر بگسلد داوری
چنین گفت گرسیوز ای شهریار — مگیر این چنین کار دشوار خار

از ایدر گرو سوی ایران شود — بر و بوم ما پاک ویران شود
بر انگه که پیگانه شد خویش تو — بدانست راز کم و بیش تو

شورت کردن افراسیاب با امرای خود

یکی داستان زد بدین رهنمون — که بادی که از خانه آید برون
بدرمان آن کی رسیدن توان — سخن بشنو ای شهریار جهان
نه بینی ازو جز غم و درد و رنج — پراکندن دوده و نام گنج
نه بینی که پرورد کار پلنگ — همه گفت گرسیوز آمد درست
پشیمان شد از رای گفتار خویش — نه سر را همی باز یابیم نه بن
بباشیم تا باز گردان سپهر — بمان تا برآید بلند آفتاب
ببینیم که رای جهاندار چیست — جگویم سخن تا چه دارد براز
گمان او من بسم پیکان — که نا جار دل بی مدارا شود
از اینس نکوهش نیابم زکس — گرای شاه بینا دل را نکو
سیاوش بدان آلت فر و برز — شود بر تو بر خیره خورشید ماه
سیاوش ندانست کش — تو گویی شدست از پدر بی نیاز
... باز گردد همه — بدان بخشش گاه ان راه رو

نه پیوند پرورده جز در جنگ — جو افراسیاب این سخن باز جست
همی تیره دانست باز از خویش — چنین داد پاسخ که من زین سخن
جگونه گشاید بدین کار چهر — بهر کار بهتر درنگ از شتاب
رخ شمع رخشنده کان شوی کیست — وگر سوی درگاه خوانمش باز
همی بنگرم تا چه گردد زمان — جو گری ازو آشکارا شود
مکافات بد جز بدی نیست بس — بدو گفت گرسیوز کینه جوی
بدان ایزدی یال ان دست و گرز — نیاید بدرگاه تو بی سپاه
همی بر فرازد بگردون کلاه — فرنگیس را هم ندانی تو باز
نباشد شب ن جون نباشد رمه — سپاهی که شاهی به بیند جو

[illegible]

گذاریم یکچند باشیم شاد / چو آیدت ازان شهر آباد یاد
بشادی بمان و بشادی خرام / می و جام با من چرا شد حرام

برآراست گرسیوز دام ساز / دلی پر ز کینه سری پر ز راز
چو نزدیک شهر سیاوش رسید / ز لشکر زبان آوری برگزید

بدو گفت رو با سیاوش بگوی / که ای نامور شاه آزاده خوی
بجان و سر شاه توران سپاه / بتخت و بدیهیم کاوس شاه

که از بهر من بر تخیزی ز گاه / نه پیش من آیی پذیره براه
که تو زان فزونی بفرهنگ و گنج / بفر و نژاد و بتخت و ببخت

که هر باد رایت باید میان / تهی کردن جایگاه کیان
فرستاده نزد سیاوش رسید / زمین را ببوسید کو را بدید

چو پیغام گرسیوز او را بگفت / سیاوش غمی گشت اندر نهفت
پر اندیشه بنشست بیدار دل / بربیت اندران کار هشیار دل

همیگفت رازیست این را بزیر / سگالش همی کرد با خویشتن
چو گرسیوز آمد بدرگاه او / پیاده پیامد ز ایوان بکوی

نپرسیدش از راه و ز کار شاه / ز رسم کیانی و تخت و کلاه
پیام سپهدار توران بداد / سیاوش ز پیغام او گشت شاد

چنین داد پاسخ که با داد او / شاهم ز تیغ ز الماس روی
من اینک کمر بسته ام بر میان / بپیوسته با تو همی ام عنان

سه روز اندرین گلشن زرنگار / بیاشیم شاد از می خوشگوار
که گیتی بتخت پر درد و رنج / بدانرا که با غم زید در سپنج

چو بشنید گفت خردمند شاه / بپیچید گرسیوز کینه خواه
بدل گفت ار ایدونکه با من براه / بپاید سیاوش بنزدیک شاه

بدین شیرمردی و چندین خرد / گمان مرا زیر پی بسپرد
سخن گفتن من شود بی فروغ / همه چاره من بر آید دروغ

یکی چاره باید کنون ساختن / دلش را براه بد انداختن
زمانی همی بود خامش بماند / دو چشمش بروی سیاوش نماند

فرو ریخت از دیدگان آب زرد / بآب دو دیده همی چاره کرد
سیاوش چو دیدش پر از آب چهر / بسان کسی کو بپیچد ز مهر

بدو گفت شاه ای برادر چه بود / غمی هست کانرا نباید شنود
گر از شاه توران شدستی دژم / بدیده در آورد ای از مهر نم

من اینک همی با توایم براه / کنم جنگ با شاه توران سپاه
بدان تا ز بهر چه آزاردت / چرا کهتر از خویشتن داندت

وگر دشمنی آمدستت بدید / که تیمار و رنجش بباید کشید
من اینک بهر کار یار توام / چو جنگ آوری مایه دار توام

وزو ایدونکه نزدیک افراسیاب / ترا تیره گشتست بر چهره آب
بگفتار مرد دروغ آزمای / کسی از تو برتر گرفتت جای

همه راز این کار با من بگوی / که باشم ترا از غمان چاره جوی
بدو گفت گرسیوز نامدار / مرا این سخن نیست با شهریار

گفتار در دروغ و حیله کردن گرسیوز

نه از دشمنی آمدستم برنج / که از چاره دورم ببردی و گنج
ز گوهر مرا در دل اندیشه خاست / که یاد آمدم آن سخنهای راست
نخستین ز تور اندر آمد بدی / که برخاست زو فره ایزدی

شنیدی که با ایرج کم سخن / بآغاز کینه چه افکند بن
ز گاه منوچهر افراسیاب / بشد ست آتش ایران و توران چو آب

سپاهی هر کس نیامیختی / ز بند خرد هر دو بگریختی
سپهدار توران ازان بدتر است / کنون کاو بهر بجرم اندر است

ندانی تو ای بدکنش بیگمان / بمان تا نباشد بدی را زمان
نخستین ز اغریرث اندازه گیر / که بر دست او کشته شد خیره خیر

نخست آنکه داماد کردت بدام / بخیره شدی سخن شاد کام
دو دیگر که از خویش دور کرد / بروی بزرگان یکی سور کرد

بدان تا تو گستاخ کردی بدو / فرو ماند اندر جهان گفتگو
ترا هم ز اغریرث هوشمند / ترون نیست خویشی و پیوند بند

میانش بخنجر بدو نیم کرد / سپه را بکردار بد بیم کرد
نهانش به بین آشکارا کنون / چنین دان اهمن مشو تو بچون

مرا هرچه در دل از اندیشه بود / خرد بود و زهر در بیشه بود
همان آزمایش بد از روزگار / ازین کینه ور پر دل شهریار

همه پیش تو یک بیک بنده‌ایم / چنین روز و شب بر تو خوانده‌ایم
بایران پدر را بینداختی / بتوران زمین جایگه ساختی

چنین دل بدادی بگفتار او / نگشتی همی گرد تیمار او
درختی بدان خود نشانده بدست / که بد بار او زهر بیخش گبست

همیگفت مرگان پر از آب زرد / پر از غم روان پر ز باد سرد
بدو گفت هرچون همی بنگرم / بیاد افره بد نه اندر خورم

بگفتار و کردار بر پیش پس / زمن هیچ ناخوب نشنید کس
چو گستاخ شد دست با گنج او / به پیچد همانا تن از رنج او

چه داند همی بد رساند بسرم / هم از رای فرمان او نگذرم
بپایم کنون با تو من پی سپاه / بهنیم تا چیست آزار شاه

بدو گفت گرسیوز کینه جوی / ترا آمدن نزد او نیست روی
بپای اندر آتش نشاید شدن / به پیش بلا داستانها زدن

همی خیره بر بد شتاب آوری / سر بخت خندان بخواب آوری
ترا من همانا بسم پای مرد / بر آتش آید یکی باد سرد

یکی پاسخ نامه باید نوشت / بدیدار کردن همه خوب و زشت
زکین ار به بینم سر او تهی / درفشان کنم روزگار بهی

سواری فرستم به نزدیک تو / درفشان کنم رای باریک تو
امید استم از کردگار جهان / نشانده آشکار و نهان

که او باز گردد بسوی راستی / شود دور از کژی و کاستی
وگر زو ببینم اندر سرش هیچ تاب / هیونی فرستم هم اندر شتاب

تو زانسان که باید بزودی بساز / مکن کار بر خویشتن بر دراز
نه دور است از ایدر بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

صد و بیست فرسنگ از ایدر بچین / همان سیصد و چل بایران زمین
از آنسو همه دوستدار تواند / همه بنده شهریار تواند

وز آنسو پر از رزم و مندیست / جهان بنده خویش پیوندیست
زهر سو یکی نامه کن در از / بسیچیده باش و درنگی مساز

سیاوش بگفتار او بنگرید / جهان چشم عقلش همی بغنوید
بدو گفت از آن در که رانی سخن / بگفتار رایت نگردم ز بن

تو خواهش گری کن مرا زو بخواه / همه راستی جوی و بنمای راه
دبیر خردمند را پیش خواند / سخنهای ایکنه با او براند

نامه سیاوش به افراسیاب

نخست آفریننده را یاد کرد / زوام خرد کردن آزاد کرد

وز آن پس خرد را ستایش گرفت / ابر شاه توران نیایش گرفت

که ای شاه پیروز به روزگار / زمانه مباد از تو یادگار
مرا خواستی شاد گشتم بدان / که با دانشت تو با موبدان

و دیگر فرنگیس را خواستی / بمهر و وفا دل بیاراستی
فرنگیس نالنده بد این زمان / نبُد با تن و جان ولیکن ناچران

بتخت مرا پیش بالین به بست / میان دو گیتیش بیم نشست
مرا دل پر از رای دیدار تست / که کشور فروزان ز گفتار تست

زنان کی چون سبکتر شود / فدای پی شاه کشور شود
بهانه مرایم آزار اوست / تنم پر ز درد تیمار اوست

چنین داد پاسخ که ای خوب روی / ز توران سپه شد مرا آب روی
از ایشان که گفتار گرسیوز / ز پرکار بهره مرا کرگس است

فرنگیس بگرفته گیسو بدست / بناخن گل ارغوان را بخست
پر از خون شد آن سنبل مشکبو / همی کند موی و همی خست روی

همی مشک پاشید بر کوه سیم / دو لاله ز خوناب شد بر دو نیم
همیکند موی و همی ریخت آب / ز گفتار گرد از افراسیاب

بدو گفت کی شاه گردن فراز / چه سازی کنون رای بکشای راز
پدر خود دلی دارد از تو بدرد / از ایران نیاری سخن یاد کرد

سوی روم رفتن درنگ آیدت / بنوی سوی چین که تنگ آیدت
ز گیتی کرا گیری اکنون پناه / پناهت خداوند خورشید و ماه

ستم باد بر جان او سال و ماه / که خواهد که بیند ترا دل تباه
سیاوش بدو گفت کای ماه روی / بدین گونه مخروش مخراش روی

بداد ار کن پشت انده مدار / گذر نیست از حکم پروردگار
همانا که گرسیوز نیک خواه / بیاید بمرده ز نزدیک شاه

بگفتا و بخشود دل نرم کرد / سر کینه جویش پی آزرم کرد
بگفت این و زی دادگر کرد پشت / دلش تیره از روزگار درشت

همیگفت گرسیوز اکنون زراه / بیاید همانا ز نزدیک شاه
چهارم شب اندر بر ماه روی / بخواب اندرون بود با رنگ و بوی

بلرزید از خواب خیره بجست / خروشی برآورد چون پیل مست
همیداشت اندر برش خوب چهر / بدو گفت شاها چه بودت بمهر

خواب دیدن سیاوش

فروزنده شمعی برافروختند / برش عود و عنبر همی سوختند

به پرسید ازو دخت افراسیاب / که فرزانه شاها چه دیدی بخواب

سیاوش بدو گفت کز خواب من / لب هیچ مگشای بر انجمن

چنان دیدم ای سرو سیمین بخواب / که بودی یکی بیکران رود آب
یکی کوه آتش تیز گرد / برافروختی زو سیاوش گرد

فرنگیس گفت این جز از نیکوی / نباشد یک امشب مگر بغنوی
بگرسیوز آید همه بخت شوم / شود کشته بر دست سالار روم

سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه ایوانشان برنشاند
بپیچید و بنشست خنجر بچنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ

همی دید گیتی بچشم خرد / که بروی ز گردون همی بد رسد
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت

که افراسیاب فراوان سپاه / پدید آمد از تاختن تازان براه
فرستاده گرسیوز آمد نوند / که بر چاره جان میان را ببند

بیامد که گفتار من هیچ سود / ز آتش نیامد بجز تیره دود
نگر تا چه باید کنون ساختن / سپه را کجا باید انداختن

سیاوش بدانست بازار او / همی راست پنداشت گفتار او
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / مکن هیچ گونه بمن در نگاه

یکی باره گام زن برنشین / مباش ایچ ایمن بتوران زمین
ترا زنده خواهم که مانی بجای / سر خویشتن گیر کس را مپای

سیاوش بدو گفت کین خواب من / بجای آمد و تیره شد آب من
مرا زندگانی سر آید همی / غم روز تاج اندر آید همی

چنین است کار سپهر بلند / گهی شاد دارد گهی مستمند
اگر سال گردد هزار و دویست / بجز خاک تیره مرا جای نیست

گر ایوان ما سر بکیوان کشید / همان زهر تلخی بباید چشید
یکی سینه شیر باشدش جای / یکی جنگ کرکس بود یا همای

ز شب روشنایی نجوید کسی / کجا بهره دارد ز دانش بسی
ترا پنج ماهست از آبستنی / ازین نامور کر بود در ستیغ

بدینگونه خواهد گذشتن سپهر — نخواهد شدن رام با کس بمهر
با لشکر اگر ز پی کین من — بپوشند جوشن بر آیین من

پی رخش روی زمین بسپرد — ز توران کسی را بکس نشمرد
بکین من امروز تا رستخیز — نبینی جز از گرز و شمشیر تیز

فرنگیس را کرد پدرود و گفت — که من رفتنی گشتم ای نیک جفت
برین گفتار تو دل سخت کن — دل از ناز و از رنج پردخته کن

فغانی خروشنده دل پر ز درد — برون شد ز ایوان دو رخساره زرد
جهاندار دانم چرا پروری — چو پرورده باشی چرا بشکری

فرنگیس را کرد پدرود و گشت — که ای جان من رفتم اندر نهفت
فرنگیس رخ خسته و کنده موی — پس اندر همی شد پر از آب روی

سیاوش چو با جفت غمها بگفت — خروشان بدو اندر آویخت جفت
رخش پر ز خوناب و دیده گشت — سوی آخر تازی اسپان گذشت

بیاورد شبرنگ بهزاد را — که دریافتی روز کین باد را
خروشان سرش را بر در گرفت — عذار از رش ز سر بر گرفت

بگوشش اندرش گفت رازی دراز — که بیدار دل باش و با کس مساز
چو کیخسرو آید بکین خواستن — عنانش ترا باید آراستن

ز آخر ببر دل یکبارگی — که او را تو خواهی بدن بارگی
دگر مرکبان دگر کرد پی — بشمشیر ببرید بر سان نی

خود و سرکشان سوی ایران کشید — رخ از آب دیده شده ناپدید
چو یک نیم فرسنگ ببرید راه — رسید اندر و شاه توران سپاه

سپه دید با تیغ و خود و زره — سیاوش زره را زده بر گره
بدل گفت گرسیوز این راست گفت — سخن زین نشان کی بود در نهفت

سیاوش بترسید از جان خویش — بپوسالار توران رسیدش به پیش
همی بنگرید این بدان آن بدین — بر ایشان بد کینها پیش ازین

ز بیم سیاوش سواران جنگ — گرفتند آرام و هوش و درنگ
جز آن گونه دیدند ایرانیان — بگفتند کی شهریار جهان

چرا خیره باید که ما را کشید

چو گشتند بر روی هامون پدید

بمان تا ز ایرانیان دست برد — به پند شمشیر چنین کار خرد
سیاوش چنین گفت کین رای نیست — جهان جنگ را مایه و پای نیست

بریدند امید از تن جان خویش
یکی رستخیزی بر انگیختند
به تیر و به نیزه سپه خسته شد
نهادند بر گردنش پالهنگ
همی تاختندش پیاده کشان
بنزد و سالار توران سپاه
چو گرسیوز بدنشان گروی
چنین گفت با شاه یکسر سپاه
به هنگام شادی درختی مکار
کنون سیاوش بریزد به درد
کجا پیلسم بود نام جوان
ز دانا شنیدم یکی داستان
به پیشش همی دار تا روزگار
شتاب بدی کار اهرمنست
مفرمای اکنون و تندی مکن
چه بری سری را همی بیگناه
میاد آوران تیغ الماسگون
چو گرگین و گودرز و فرهاد و طوس
فریبرز کاوس درنده شیر
مگر خود نیازت نیاید بدین
جو از روز یک نیمه بگذرد
چنین گفت با شاه توران خدیو
سیاوش چو خسرو شد از روم و چین
بکوپی سرمار و خشتی سرش
به پیغوله باشم اندر جهان

چو پیدا نبد درمان خویش
بشمشیر بسیار خون ریختند
نگون اندر آمد ز پشت سپاه
دو دست از پس پشت بسته چو سنگ
جهان روزبانان مردم کشان
گزا ایدر بکشتو کشیدش ز راه
بسوی سیاوش نهادند رو
گرو شهریارا چه دیدی گناه
که زهر آورد بار او روزگار
گزو داشت در دل ز روز نبرد
کوی پر هنر بود روشن روان
خرد شد بدین کار همداستان
بدین بدتر ابا شد آموزگار
پشیمانی جان و رنج تنت
که تندی پشیمانی آرد زین
که کاوس رستم بود کینه خواه
گزان تیغ گردد جهان پر ز خون
ببستند بر کوهه پیل کوس
که هرگز ندیدش کس از جنگ سیر
بگیتی یکی تا جهانست کین
سپه راه را پهلوان بسپرد
که از پیلسم هیچ مشنو تو ور
پر از جنگ بینی سراسر زمین
بدپا پیوشید خواهی برش
مگر خود بجویی سر آید زمان

ز ترکان بکشتند مردی هزار
چو رزم یلان سخت پیوسته شد
همیگشت بر خاک تیره چو مست
روان خون بران چهره ارغوان
چنین تا به پیش سیاوش کرد
کنیدش بخنجر سر از تن جدا
برفتند سوی سیاوش گرد
چرا گشت خواهی کسی را که تاج
همی بود گرسیوز بدنشان
ز پیران یکی بود کهتر بسال
چنین گفت با نامور پیلسم
که آهسته دل کم پشیمان شود
چو باد خرد بر دلت بروزد
سری را که باشی بدو پادشا
سری را کجا تاج باشد کلاه
پدر شاه رستمش پروردگار
وزان نامداران توران گروه
دمنده سپهبد کو پیلتن
برین کین به بندند یکسر کمر
من ایدون شنیدم ز کارآگهان
سپهبد زکشتار او بزم شد
از ایرانیان دشت پر کرکس است
همین بد که کردی بود خود بس
گراید و نکه او را جان زنهار
برفتند پیچان دمور گروی

همه جنگجوی همه نامدار
سیاوش تنگ اندرون خسته شد
گروی زره دست او را ببست
از آن روزنامه چشم جوان
پس پشت پیشش سپه بود گرد
نشینی که هرگز نروید گیا
پس و پیش اندر سپه بود و مرد
بگریید بر وزار با تخت عاج
ز سپهبد کسی یار مردم کشان
بر آذربد او را فرخ جمال
که این شاخ بد بار هر دست غم
که آشفته را هوش درمان شود
وزان پس ورا سر بدین برد
به تیزی بریدن ندارم روا
نشاید بریدن ای خردمند شاه
نبینی بغر جام بد روزگار
که از گرزشان گشته گیتی ستوه
که خارست بر چشم او انجمن
در و دشت گردد پر از تیر در
که از ره رسد پهلوان ناگهان
ولیکن برادرش بی شرم شد
گر از کین تبرسی تو این پیش است
که خیره همی نشنوی رای کس
دهی من نباشم بر شهریار
بر شاه توران پر از رنگ بوی

پیامد ترا گرد ایشت و پا
بکن پیکنه بر تن وی ستم
سرانجام هر دو بخاک اندرند
که تا زنده بر تو نفرین بود
همان از منوچهر شاه بزرگ
زمین از نهیبش بلرزد همی
درختی نشانی همی بر زمین
ستمگر شدی بر تن خویشتن
نهی شهریاری ربایی زگاه
بگفت این روی سیاوش بدید
کجا شاه کاوس گردنکشان
ازین بد بایران رسد آگهی
مرا کاشکی دیده گشتی تباه
دل شاه توران برو بر بسوخت
بایوانش اندر یکی خانه بود
بفرمود پس تا سیاوش را
بکشا بگرسیوز افراسیاب
نباید که خون سیاوش زمین
نگه کرد گرسیوز اندر گروی
چه داری این دشمن شهریار
که در شهر ایران کنندت دو نیم
گروه چون بنزد سیاوش رسید
سیاوش بنالید با کردگار
که خواهد ازین دشمنان کین من
سیاوش بدو گفت پدرود باش

چه بد دیدی از دی که بردت زراه
که کین و بسیجت با باد و دم
زاختر بدام مغاک اندرند
پس مرگ دوزخت آیین بود
چه آمد بلم بتو رستم ک
که توران بجنگش بیرزد همی
کجا برگ خون آورد بار کین
پسی یادت آید زگفتار من
که نفرین کند بر تو خورشید و ماه
دو رخ را بکند فغان بر کشید
بدان تا به پند تر ازین نشان
بر آشوبدان روز کار مهی
ندیدی کشتنت بدینسان براه
ولی چشم خیره خرد را بدوخت
فرنگیس از آن خانه بیگانه بود
چنان شاه بی کین خاموش را
که برد دار از دیدگان شرم و آب
خورد زو برآید بری روز کین
گروی ستمگر بپیچد روی
بخنجر سرش را ببرید زار
دل دشمنان گردد از تو بیم
جوانمردی و شرم شد ناپدید
که ای برتر از گردش روزگار
کند تازه بر کشور آیین من
جهان تار تو جاودان پود باش

سر تاجداران نبرد کسی
یکی را انجا افکند با کلاه
بگفتار گرسیوز بد نشان
شنیدی که از آفریدون گرد
کنون زنده بر گاه کاوس شاه
چو گودرز گرپم او روز جنگ
سوک سیاوش سیه پوش آب
نه اندر شکاری که گور افکنی
مده شهر توران بخیره بباد
که شاها دلیرا گو انبوه را
کجا گیو طوس گو بیلتن
ز گرسیوز آمد مرین بد بروی
مرا از بد این کی بد امید
بدو گفت برگرد اندر میامی
بدان تیرگیش اندر انداختند
گر این را بجایی بریدش که کس
سر دشمن من زتن دور کن
چو بشنید گرسیوز از وی سخن
چنین گفت با پهلوانان دد
سیاوش بدو گفت کی بدنشان
برفشد پر کین دمور گروی
بزد دست ریش شهنشه گرفت
یکی شاخ پیدا کن از پشت من
همی شد پس پشت او پیلتن
در رودی زمن سوی پیران رسان

که بر گاه بر تاج ماند بسی
یکی بی کله بر تن اندر بگاه
درختی مکن خویشتن بر جهان
ستمکاره ضحاک جادو چه برد
چو دستان چون رستم کینه خواه
همی چرم روباه پوشد پلنگ
کند جیحون تغرین بر افراسیاب
و یا اهواز ابشور افکنی
نباید که پند من آیدت یاد
سرافراز گرد او کند آورا
فرامرز دستان ان انجمن
که نفرین برو باد هم بر گروی
که پردخت ماند کنارم ز شید
چه دانی که ایدر مرا چیست رای
در خانه را ابند بر ساختند
نباشد جو گویند که فریاد رس
ورو گرگ نزایکی سور کن
جهان خواست گو گرد دیگر زبن
که زور هنر او رسید و بمن
همی دیدم این روز را من نشان
پر از آب چهر پر از چین بروی
بخواری کشیدش بروی ای شکفت
چو خورشید تابنده بر انجمن
دو دیده پر از خون دل پر زخم
بگویش که گیتی دگر شد بسان

کشتن سیاوش

یکی بد کند نیک پیش آیدش / جهان بنده و بخت خویش آیدش
یکی جز به نیکی جهان نسپرد / همی از نژندی فرو پژمرد

مدار ایچ تیمار با جان دژم / مکن جادوی را به گیتی دژم
که تا پای دارست ناساز کار / چنین بود تا بود خود روزگار

ز کاخ سیاوش برآمد خروش / جهانی ز گرسیوز آمد بجوش
همه بندگان موی کردند باز / فرنگیس مشکین کمند دراز

برید میانرا بگیسو ببست / بناخن گل و ارغوان را بخست
ز سر ماه رویان بریدند هم / خراشید روی بماند دژم

به آواز بر جان افراسیاب / بعنبرین با نرگس گل پر آب
خروشش بگوش سپهبد رسید / چو آن نالهٔ زار نفرین شنید

بگرسیوز بدنشان شاه گفت / که این را برون آورید از نهفت
زپرده بگیسو بریدش کشان / بروز بانان مردم کشان

بگو تا بگیرند موی و سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همی چوب تا تخم کین / بریزد بر این بوم توران زمین

نخواهیم ز تخم سیاوش درخت / که نه شاخ و نه برگ و نه تاج و تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین همه تن بتن

که از شاه و دستور و ز لشکری / بدینگونه نشنید کس داوری
بیامد پر از خون دو رخ پیلسم / روان پر دریغ و دو رخ پر ز نم

بنزدیک لهاک و فرشیدورد / دوان شد سخنها همه یاد کرد
که دوزخ به از تخت افراسیاب / نباید بدین کشور آرام و خواب

بتازیم نزدیک پیران شویم / به تیمار و درد اسیران شویم
سه اسب گرانمایه کردند زین / که هرگز نورد و نه هر دو زمین

جهان بد نقضی جهانبان فرد / کز از راه پیران برانگیخت گرد
که نشنیده بود آنکه افراسیاب / بجنگ سیاوش دلی پر شتاب

برانداخت با پیل و خیل و حشم / همیتاخت پیران دلی پر زغم
مگر کو رسد تا در افراسیاب / بود کش بگیرد از اندر شتاب

به پیران رسیدند بر سه سوار / همه دیدگان چو ابر بهار
بدو برشمردند یک یک سخن / که تخت از بد بها چه افکندیم

یکی زاری بد که اندر جهان / نه بیند کسی از کهان و مهان
سیاوش را دست بسته چو سنگ / فکنده بگردنش بر پالهنگ

بدشتش کشیدند پر آب روی / همی شد پیاده به پیش گروی
تن پیل وارش بران خاک گرم / فکندند نشسته دلی از شرم

یکی تخت بنهاد پیش گروی / بپیچید چون گوسفندانش روی
بریدند سر تا جدا رش ز تن / فکندش چو سرو سهی بر چمن

همه شارستان زاری و ناله گشت / بچشم اندرون آب چون ژاله گشت
ستم کاره چوپان بی دین قلون / همانا بترد از آنسان گلو

چنان کو سرشت ایران بربد / کسی آن ندیده نه هرگز شنید
چو پیران بگفتار بنهاد گوش / که چون اندر افتاد زو رفته هوش

همه جامه بر تن کردند چاک / همی کند موی همی بیخت خاک
بدو گفت کای کاش بد زود / که دردی بدین درد خواهد فزود

کز افراسیاب آن نه مغز و نه پوست / فرنگیس را گرد زیر و زبر
مر او را بفرمود کز پیش تخت / ابیر دند لرزان چو شاخ درخت

ابا ناله بر سر همی زد دو دست / ابا خاک غلطان بکردار مست
همیگفت زار ای خداوند تاج / کجون تو نه بیند دگر تخت عاج

بدرگاه بردند مویش کشان / همه روز بانان مردم کشان
بچنگال هر یک یکی تیغ تیز / ز درگاه برخاسته رستخیز

نه ترس از خداوند نه شرم از پدر / مر او را تو اندکی نیز شاه
همه دل پر از درد و دیده پر آب / ز کردار بدگوهر افراسیاب

همیگفت هر کس هر دو ستم / که اکنون فرنگیس را بود تم
کشته شود پادشاهی تباه / بیکباره گم شد چو آیین و راه

ز اسب اندر افتاد پیران بخاک
همه جامهٔ پهلوی کرد چاک
فرنگیس را دید چون بیهشان
گرفته گیسو مردم کشان
چو چشم گرامی به پیران رسید
شد از خون دیده رخش ناپدید
یکی دست جامه بپوشید در
بپیچید از آن ... کجا ...
بیامد دمان پیش افراسیاب
دل از درد خسته دو دیده پر آب

ندانم که این کشته بد زکیست — وزین آفریننده را رای چیست
کنون زو گذشتی بپرزند چین — رسیدی بکیهان و پیوند خویش
جو دیوانه از جای برخاستی — چنین چیزه بدرا پاره استی
بجوید همانا فرنگیس تخت — نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
بنزد نه با کودکی در نهان — در فتنه مکن خویشتن در جهان
که تا زنده آن بنفرین بود — بروز پسین دو رخ آیین بود
اگر شاه روشن کند جان من — فرستد مرا او را سوی خان من
گراید و نکه اندیشه زین گرد — همانا که این درد رنج اندکست
بمان تا جدا گردد از کالبد — به پیش تو آرم بمیساز بد
بدو گفت زان ان که خواهی بساز — مرا گر دی از خون او پی نیاز
سپهدار توران زغم شاد گشت — وز اندیشه و غم جو آزاد گشت
بیامد بدرگاه و او را ببرد — پسی نیز بر روزبانان سپرد
بسوی پدر پای و سر او سپهبد — روانش پر آتش پر از آب چهر
همی گفت هرکس که این شهر نیست — بدست این که سالار را مغز نیست
نه پیچ انکه سرو سهی را فگند — که بر شاخ گل تیز بازد گزند
پی آزار بردش بسوی حشش — خروشان همه در که و انجمن
جو آمد بایوان گلشهر گفت — که این خوب رخ را باید نهفت
تو در پیش این بانو نامدار — همی باش بر پا پرستار وار
برین نیز بگذشت یک چند گاه — گرانشد ز گردش فرنگیس ماه
شبی قیرگون ماه پنهان شده — بخواب اندرون مرغ و پیل و دد
جنان دید سالار پیران بخواب — که شمعی برافروختی ز آفتاب
سیاوش بر شمع تیغی بدست — با آواز گفتی نشاید گذشت
ازین خواب نوشین سرآزاد — ز فرجام گیتی یکی یاد کن

داستان مولود شاه کیخسرو بن سیاوش

که روز نو آیین جشن نوست — شب سور آزاده کیخسروست
سپهبد بلرزید در خواب خوش — بگلشهر گفتا که برخیز و خوش
وراگفت پیران که برخیز و رو — خرامان بنزد فرنگیس شو
سیاوش را دیدم اکنون بخواب — درخشان تر از بر سپهر آفتاب
که گیتی مرا خیره گفتی بیای — یکش جهانجوی کیخسرو ای
همی رفته گلشهر تا پیش ماه — جدا گشته بود بند از ماه شاه
بدید شادی سبک بازگشت — همه کاخ از و پر آواز گشت
بیامد بسالار پیران بگفت — که اینت گوی شاه با ماه جفت
یکی اندرای و شگفتی ببین — بر زگی و رای جهان آفرین
که گویی نشاید مگر تاج را — و یا جوشن ترک تار را
سپهبد بیامد بر شهریار — تهدید چون دید گردش نشال
از آن شادمان شد گو نامدار — پسی آفرین کرد بر کردگار
بران برز بالا و آن شاخ و یال — تو گفتی برو برگذشتست سال
ز مهر سیاوش دو دیده پر آب — همی کرد نفرین بر افراسیاب
چنین گفت با نامدار انجمن — که گر بگسلد زین سخن جان من
نمانم که یازد بدین شاه چنگ — مگر کم سپارد بجنگ نهنگ
ندانم که با دی برو بر وزد — نه شاخی که از بیخ او بر دمد
بیامد دوان پهلوان سپاه — پر از ترس امید نزدیک شاه
همی بود تا جای پرداخته شد — بنزدیک آن نامور تخته شد
بدو گفت خورشید فش چهر را — جهاندار بیدار افسونگرا
بدربرگی بنده افزود دوش — که گفتی ور اماه داد است هوش
بجو پی نماند ز گیتی بکس — تو گویی که بر شاه زادست پس
اگر تور را روز باز آمدی — بدیدار او پیش باز آمدی
فریدون کردست گویی بجای — بزو چهره بدست یاسی

پر اندیشه بد تا بایوان رسید   ازان بخشش او را چه آید پدید
وران شاه توران ستایش گرفت   جهان آفرین را ستایش گرفت
جدانت کو جان نهاد بر سرش   هم از گشته او بیابد برش
نپاشید تخم نکویی بخاک   زمین شوره بد جایگاهش مغاک
تو باد برین گزین جهان   بتر ز آشکارا مر او را نهان
شبانان کوه قلو را بخواند   ازان شاه زاده سخنها براند
بدیشان سپردان دل و دیده را   جهانجوی کرد پسندیده را
که این را بدارید چون جان پاک   نباید که بیند او را گرد و خاک
نباید که تنگ آید از روزگار   تو گر دیده و دل کند خاستار
سرانشان ببخشید بسیار چیز   یکی دایه با وی فرستاد نیز
برین نیز بگذشت چندی سپهر   سر انجام ازان کار بگشاد چهر
چو شد هفت ساله گو سرفراز   هنر با نژادش همه گفت راز
ز چوب کمان کرد و از روده زه   بهر سو برافکند زه را گره
ای پر و پیکان یکی تیر کرد   بدشت اندر آهنگ نخچیر کرد
چو ده ساله شد گشت گردی سترگ   برزم گراز آمد و جنگ گرگ
چنین تا بر آمد برین روزگار   بیامد بفرمان آموزگار
وز انجا بشد بر رزم پلنگ   کمان خمیده بدش ساز جنگ
شبان اندر آمد ز کوه و ز دشت   بر شیر و گرگ پلنگان بگشت
کنون نزد او جنگ شیر و پلنگ   همانست نخچیر آهو بچنگ
نباید که آید بدو بر گزند   ز من بینی ای پهلوان بلند
چو بشنید پیران بخندید و گفت   نژاد و هنر کی توانی نهفت
نشست از بر بارهٔ دستکش   بیامد بر شاه خورشید فش
بزمود نایش او شد جوان   نگه کرد بالای او پهلوان
روان گشت شهزاده مانند باد   بیامد بسگ دست او بوسه داد
نگه کرد پیران بدان فر و چهر   رخش گشت پرآب دل پر ز مهر
بیر درگرفتش زمانی دراز   همی گفت باد او ز ناپاک راز
بدو گفت خسرو که ای پاک دین   تو باد درخشنده توران زمین
ازیرا کسی گت نداند همی   بجز مهربانت نخواند همی
شبان زاده را چنین در کنار   بگیری و از او نیایدت عار
خردمند را دل برو بر بسوخت   بکرد از آتش دلش برفروخت
بدو گفت کی یادکار از جهان   پسندیده و ناسپرده جهان
شبان نیست از گوهر تو کسی   وزین داستان هست با من بسی
ز بهر جوان اسب بالای خواست   همان جامهٔ خسرو آرای خواست
بایوان خرامید با او بهم   روانش ز درد سیاوش بغم
همی پرورانیدش اندر کنار   دلش پر ز ترس از بد روزگار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب   کس اندر نزدیک افراسیاب
بدان تیر کی پهلوان را بجو آمد   گذشته فراوان سخنها براند
بدو گفت بشنو درستی ز من   تو دانی که کینه نگردد کهن
نبیرهٔ فریدون شبان پرورد   ز راه خرد خود کی اندر خورد
گر اندیشه بد همیشه دلم   بپیچد که گیتی ز هم بگسلم
ازین کودکی کز نیادش رسید   تو گویی مرا روز شد ناپدید
ازو گر نوشته بمن بر بدست   نگردد ز پرهیز با ایزد دست
چو کار گذشته نگیرد بیاد   ز یادش ما نیز باشیم شاد
و گر هیچ خوی بد آرد پدید   بسان پدر سر بباید برید
بدو گفت پیران که ای شهریار   تراخود نباید کس آموزگار
یکی کودکی خرد چون بیهشان   ز کار گذشته چه دارد نشان

آگاه یافتن افراسیاب از مولود خسرو

شنیدم ز دانندهٔ پر هوش   که هست آن پری را بدل رای و هوش
که پرورد کار از پدر برترست   اگر زاده را مهر بر مادرست

سوگند خوردن افراسیاب

[illegible]

بسر بر نهادش کلاه کیان | به بستش کیانی کمر بر میان | یکی باره کامزن خاست نغز | برو بر نشست آن شه پاک مغز
بیامد بدرگاه افراسیاب | جهانی برو کرده دیده پرآب | زوار و برآمد که بکشای راه | که آمد نو آیین شه کینه خواه
همی رفت ماه نوشاه گرد | سپهدار پیران وراپیش برد | بیامد بدرگاه افراسیاب | جهانی زدیده روان کرده آب
وزاپیش نگه کرد خیره بماند | به فارا بخواند جهارا براند | بدان خسروی یال آن جنگ او | بدان فر و آن شاخ او رنگ او
زمانی نگه کرد اورا ابرسید | همیگشت رنگ رخش نا پدید | تن پهلوان گشت لرزان چو بید | زکیخسرو آمد دلش پر امید
چنین بد زمانی و بگشاد چهر | زمانی بدلش اندر افشاد مهر | بپرسید کی نورسیده جوان | چه آگاهی استت زرود شبان
بر گوسفندان چه کردی همه | بزو میش را چون شمردی همه | چنین داد پاسخ که نخجیر نیست | مرا خود کمان و زه و تیر نیست
بپرسید باز از شس آموزگار | زنیک و بد گردش روزگار | بدو گفت جایی که باشد پلنگ | بدرد دل مردم تیز چنگ
سه دیگر بپرسیدش از مام و باب | ز آرام و از پوزش و خورد و خواب | چنین داد پاسخ که درنده شیر | بیک کارزاری نیارد دلیر
بتجدید خسرو زگفتار او | سوی پهلوان سپه کرد رو | بدو گفت کین دل ندارد بجای | زسر پرسمش پاسخ آرد ز پای
نیاید بدو نیک مار از او | نه زینسان بود مردم کینه جو | تو این را بخوبی بمادر سپار | بدست یکی مرد پرهیزکار
مگرد آن بد آموز را هیچ گرد | کسی کن بسوی سیاوش گرد | بده هر چه باید ز زر و درم | ز گستردنیها و از پیش کم
سپهبد بدو کرد لختی شتاب | برون آمد از پیش افراسیاب | بایوان خویش آمد افروخته | خرامان چشم بدی دوخته
همیگفت کز داور کردگار | درختی نو آمد جهان را ببار | در گنجهای کهن باز کرد | ز هرگونه شاه را ساز کرد
ز دیبا و دینار و تیغ و کمر | زاسب و سلیح کلاه و کمر | هم از تخت و از بدرهای درم | زگستردنیها و از پیش و کم
همه پیش کیخسرو آورد زود | بداد و بدش آفرین برفزود | کسی کردشان سوی آن شارستان | کجا کرده بود اترمان خارستان
فرنگیس کیخسرو آنجا رسید | پی مردم آمد زهر سو پدید | بدیده سپردند شیش زمین | نیایش کنان بر جهان آفرین
کزان بیخ فرخنده فرخ درخت | ازان گونه شاخی برآورد سخت | زشاه جهان چشم بد دور باد | روان سیاوش پر از نور باد
پدید
همه خاک آن شهر شهستا دگشت | گیا بر چمن سرو آزاد گشت | زخاکی کخون سیاوش بخورد | با بر اندرآورد سر سبز زرد

درختی برآمد از آنجا بگاه | زخون سیاوش فرخنده شاه
نگاریده بر برگها چهر او | همی بوی مهر آمد از چهر او
بدی مه بسوی بهاران بدی | پرستش که سوگواران بدی

داستان کیخسرو نامه

چنین است کردار این گنده پیر | بتاند ز فرزند پستان شیر | جو پیوسته شد مهر دل بر جهان | بخاک اندر آرد همی ناگهان
ازو تو بجان شادمانی مجوی | بباغ جهان برگ انده مپوی | زخون سیاوش رسیدم به بن | زکیخسرو آریم اکنون سخن
جهانا چه بد مهر بد گوهری | که پرورده خویش را بشکری | اگر گنج داری و گر دست تنگ | نبینم همی روزگار درنگ

[illegible]

سرو دستان

بنالید همی بلبل از شاخ سرو | چو دراج زیر گلان با تذرو
همه شهر توران پر از درد و داغ | به بیشه درون بلبله کلنا ز زاغ

یکی طشت بنهاد زرین کروی | بپیچید چون کوسفندانش روی
برید ند سر از تن شاه وار | به فریاد رس بود نه خاتا به

چو این کفته بشنید کاوس شاه | سر نامداران کس نکون شد ز گاه
همه جامه بدرید رخ را بکند | بخاک اندر آمد ز تخت بلند

برفتند با نوحه ایرانیان | بران سوک بسته بزاری میان
همه دیده پرخون رخساره زرد | زبان از سیاوش پر از یاد کرد

چو طوس و چو گودرز گیو دلیر | چو گرگین و بهرام و رهام شیر
همه جامهاشان کبود و سیاه | همه خاک بر سر بجای کلاه

پراکنده کاوس بر تاج خاک | همه جامه خسروی کرده چاک
پس آگاهی آمد سوی نیمروز | به نزدیک سالار گیتی فروز

که از شهر ایران برآمد خروش | همان خاک تیره برآمد بجوش
تهمتن چو بشنید از و رفت هوش | بزاری برآمد ز زابل خروش

ماتم کردن ایرانیان از مرگ سیاوش

بناخن دو رخساره بر کند زال | پراکند خاک از بر تخت و یال

سکهیقه با سوک بود و دژم | بهشتم برآمد ز سیتور دم

سپه سر بسر بر در پیلتن | ز کشمیر کابل شدند انجمن

بدرگاه کاوس بنهاد روی | پر از خون دو دیده دلش کینه جوی
چو نزدیکی شهر ایران رسید | همه جامه پهلوی بر درید

بدادار دارنده سوگند خورد | که هرگز تنم بی سلیح نبرد
نباشد نه رخ را بشویم ز خاک | سزد کر بپاشم بدین سوک خاک

کله ترک شمشیر جام منت | بیازو خم خام دام منت
چو آمد بر تخت کاوس کی | سرش پر ز خاک و پر از خاک پی

بدو گفت خوی بد شهریار | پراکندی و تخمت آمد ببار
ترا عشق سوداوه و بدخویی | ز سر برگرفت افسر خسروی

کنون آشکارا ببینی همی | که بر موج دریا نشینی همی
کسی کو بود مهتر انجمن | کفن بهتر اورا که فرمان زن

از اندیشه خرد شاه بزرگ | بیامد بما برز یانی سترگ
سیاوش ز کردار زن شد بباد | خجسته زنی کو ز مادر نزاد

ز شاهان کسی چون سیاوش نبود | چنو راد آزاد خامش نبود
دریغ آن رخ برز بالای او | رکیب خم خسرو آرای او

دریغ آن جهان نامور شهریار | کجون او نه بیند کر روزگار
چو در بزم بودی بهاران بدی | به رزم افسر نامداران بدی

چو در بزمگاه بودی زر افشان بدی | چو در جنگ بودی سرافشان بدی
کنون من دل و مغز تا زنده ام | درین کینه آتش پراکنده ام

همه خلق با چشم گریان کنم | جهان چون دل خویش بریان کنم
نگه کرد کاوس در چهر او | بران اشک خونین و آن مهر او

نداد ایچ پاسخ وار از شرم | فرو ریخت از دیدگان آب گرم
تهمتن برفت از بر تخت او | سوی تخت سوداوه بنهاد رو

ز پرده بگیسوش بیرون کشید | ز تخت بزرگیش در خون کشید
بخنجر بدو نیم کردش براه | نجنبید بر تخت کاوس شاه

کشتن رستم سوداوه را

بیامد بدرگاه با سوک و درد | پر از خون دو دیده دو رخساره زرد

همه شهر ایران بماتم شدند | پر از درد نزدیک رستم شدند

چو یکیقه با سوک با آب چشم | بدرگاه بنشست پر درد و خشم

بیزدان چنین گفت رستم که من
نهادم بدین کین دل و جان و تن
که اندر جهان چون سیاوش سوار

زمین را از خون رود جیحون کنم
بدین کینه تا در جهان زنده ام
بکین سیاوش دل آکنده ام
بران طشت زرین کجا خون او
فرو ریخت ناکار دیده گرو
بمالید خواهم همی روی و چشم
مگر بر دلم کم شود درد و خشم

[illegible]

ز سم ستوران دران پهن دشت / زمین شش شد و آسمان گشت هشت
چکاچاک خنجر بگردون رسید / ز هندوستان گون بجیحون رسید

فرو رفت و بر رفت روز نبرد / بماهی نم خون و بر ماه گرد
ستاره بجنگ اندر آمد نخست / زمان و زمین را بشد هشت

جهان شد پر از کین افراسیاب / بدریا تو گفتی بجوش آمد آب
به پیشه گردان ایران میان / بهیش اندرون اختر کاویان

گزین کرد پس رستم زابلی / ز گردان شمشیرزن کابلی
دلیران زابل بشی ده هزار / گزین کردشان از در کارزار

زایران و ز پیشه نارون / بود بر شده صد هزار انجمن
سپه را فرامرز بد پیش رو / که او بود فرزند سالار گو

بیرفته تا سوی توران رسید / چو از دیده که دیده بانش بدید
ورازاد شاه سپنجاب بود / که با لشکر گنج با آب بود

جو آمد بگوش اندرش کره نای / دم بوق و آوای هندو درای
بزد کوس لشکر برون آورید / ز هامون بدریای خون آورید

سپه بود شمشیرزن سی هزار / که بودند شایسته کارزار
وز آواز از قلب لشکر برفت / بیامد بسوی فرامرز تفت

بپرسید کنش چه مردی بگو / چرا کرده سوی این مرز رو
همانا بزمان شاه آمدی / که از پهلوان پیاده آمدی

چه داری ز افراسیاب آگهی / ز اورنگ تاج و تخت مهی
سزد گر بگویی مرا نام خویش / بگویی بدین کار فرجام خویش

نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
فرامرز گفت ای بد شوربخت / ز نم باران خسروانی درخت

که از نام او شیر بیجان شود / چو خشم آورد پیل پیچان شود
مرا با تو بدگوهر بدنژاد / چرا گرد باید همی نام یاد

کو پیش با سپاه از پس است / که اندر جهان کینه خواه او بس است
بکین سیاوش کمر بر میان / به بت بیامد چو شیر ژیان

برآرد ازین مرز بی داد دود / هوا کرد او را بیارد بسود
زده برکشید از دو رویه سپاه / نهادند بر سر ز آهن کلاه

ز هر سو برآمد سراسر خروش / همی کر شد از ناله کوس گوش
جو آواز کوس آمد و کره نای / فرامرز را دل برآمد ز جای

رزم فرامرز با لشکر توران

درآمد بکردار شیر ژیان / بیازو کمند کمر بر میان

یکی حمله کرد آن یل شیر سوار / ز گردان با او شی صد هزار

بیک تاختن زان دلیران هزار / بیفکند برگشت از کارزار

دگر تاختن را هزار و دویست / وز آزاد راکش لشکر [illegible]
که این روز با فره ایزدیست / مکافات بد را ز یزدان بدیست

جنان لشکری کش جدا [illegible] / سراسیمه برگاشت از کارزار
همی شد فرامرز نیزه بدست / ورا زاد زاره یزدان [illegible]

فرامرز جنگی چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
برانگیخت از جای شبرنگ را / بیفشرد بر نیزه بر چنگ را

یکی نیزه زد بر کمربند او / که بگسست زیر زره بند او
جنان برگرفتش ز زین پلنگ / که گفتی یکی پشه دارد بجنگ

بیفکند بر خاک آمد فرود / بیاوش را داد خیدان درود
سر او ببرید گرد از تنش / بخون در بیالود پیراهنش

بدو گفت کین از پی [illegible] / پراکنده شد تخم پرخاش رست
همه بوم و بر آتش اندر فکند / وزو دود بر شد بچرخ بلند

یکی نامه بنوشت نزد پدر / ز کار ورازاد پرخاشخر
که اندر کش دم در کین جنگ / ورا بر گرفتم ز زین پلنگ

آگاهی افراسیاب و [illegible]

[illegible]

عنان را بپوز سرافراز داد
به نیزه درآمد بکردار باد

فرامرز بگذاشت قلب سپاه
سوی سرخه با نیزه کینه خواه

رزم فرامرز با سرخه

یکی نیزه زد هجواد گشسب
ز کوهه بپردش سوی یال اسب

ز ترکان سران سوی او آمدند
پر از کین پرخاش جوی آمدند

ز نیروی ایشان و زرزم سخت
فرامرز را نیزه شد لخت لخت

بدانست سرخه که پایاب او
نتابد بتابید از جنگ رو

پس اندر فرامرز چون پیل مست
همی تاخت با تیغ هندی بدست

سواران ایران بکردار دیو
دمان از پسش برکشیده غریو

فرامرز چون سرخه را یافت تنگ
پیاده بیامد بسان پلنگ

گرفتش کمربند و از پشت زین
برآورد زد ناگهان بر زمین

پیاده ش اندر افکند خوار
بلشکر که آوردش از کارزار

درفش تهمتن هم آنگه زراه
پدید آمد و بانگ بوق و سپاه

بپیش اندرون سرخه را بسته دست
بگردن ورا آزاد را پال بست

همه غار هامون پر از کشته دید
سر لشکر از رزم برگشته دید

سپاه آفرین خواند بر پهلوان
بران نامبردار پور جوان

تهمتن بر او آفرین کرد نیز
بدرویش بخشید بسیار چیز

یکی داستان زد بر او پیلتن
که هر کس که سر برکشد ز انجمن

هنرها بدید و گهر نامدار
خرد یار و فرهنگش آموزگار

چو این جادو گوهر کیای آورد
دلاور شود پر و پای آورد

فرامرز بشکفت اگر سرکش است
که پولاد را دل پر از آتشست

از آتش نبینی جز افروختن
جهانی که پیش اندش سوختن

چو آورد بانگ خارا کند
ز دل راز خویش آشکارا کند

بسرخه نگه کرد پس پیلتن
یکی سرو آزاد بد بر چمن

برش چون بر شیر رخ چون بهار
ز مشک سیه کرده بر گل نگار

بفرمود پس تا بریدش بطشت
ابا خنجر و روزبانان و طشت

ببندند دستش بخم کمند
بخوابند بر خاک چون گوسپند

بسان سیاوش سرش را ز تن
ببرند کرگس بپوشد کفن

چو بشنید طوس سپهبد برفت
بخون دیدگش روی بنهاد تفت

بدو سرخه گفت ای سرافراز شاه
چه ریزی همی خون من بیگناه

سیاوش مرا بود همسال و دوست
روانم پر از درد و تیمار از اوست

مرا دیده پرآب بد روز و شب
همیشه بنفرین گشاده دو لب

بر آنکس که آن طشت و خنجر گرفت
هم آنکس که آن شاه را سر گرفت

دل طوس بخشایش آورد سخت
بران نامبردار کم بود بخت

برستم آمد بگفت این سخن
که افکند پور سپهبد ز بن

چنین گفت رستم که گر شهریار
چنان داغ دل شاید سوکوار

همیشه دل و جان افراسیاب
پر از درد باد و دو دیده پر آب

همان طشت و خنجر زواره ببرد
چو از ایران روزبانان سپرد

سرش را بخنجر ببرید زال
زمانی طپید و بر گشت حال

جهانا چه خواهی ز پروردگان
چه پروردگان داغ دل بردگان

بریده سرش پیش بردار کرد
دو پایش ز بر سر نگونسار کرد

بران کشته از کین برافکند خاک
تنش را بشمشیر میکرد چاک

آگاهی لشکر از کشته شدن سرخه

چو لشکر بیامد ز دشت نبرد
رخان پر ز خون سران پر ز گرد

بگفتند کان نامور کشته شد
جهان دولت تیز بر گشته شد

بریده سرش سرنگونسار کرد
تنش را چو غرقه بردار کرد

همه از تیغ ترکان هوا شد بنفش / برفتند با کاویانی درفش
تو گفتی نه شب بود پیدا نه روز / نهان گشت خورشید گیتی فروز
برآمد خروش سپاه از دو روی / جهان شد پر از مردم جنگجوی
خور و ماه گفتی برنگ اندرست / ستاره بچنگ نهنگ اندرست
سپهدار توران بیاراست جنگ / گرفتند گوپال و خنجر بچنگ
بیامد سوی میمنه بارمان / ز ترکان سواری دمان دنان
سوی میسره کلهرم تیغ زن / بقلب اندرون خسرو انجمن
وزین روی رستم سپه برکشید / زمین شد ز گرد یلان ناپدید
بیاراست بر میمنه گیو طوس / سواران بیدار با پیل کوس
چو گودرز کشواد بر میسره / ز لشکر گرانمایگان یکسره
بقلب اندرون رستم زابلی / زره دار با خنجر کابلی
شد از سم اسپان زمین سنگ رنگ / ز نیزه هوا همچو پشت پلنگ
تو گفتی هوا کوه آهن شدست / سر نیزه بر ترک جوشن شدست
بابر اندر آمد سنان درفش / درخشیدن تیغهای بنفش
بیامد ز قلب سپه پیلسم / دلش پر ز غم بود چهره دژم
چنین گفت با شاه توران پنا / که ای پرخرد نامور پادشا

آمدن پیلسم و نبرد خواستن

گر ایدونکه از من نداری دریغ / یکی باره و جوشن و گرز و تیغ
ابا رستم امروز جنگ آورم / همه نام او زیر ننگ آورم
به پیش تو آرم سر رخش او / همان ترک تیغ جهان بخش او
از او شاد شد جان افراسیاب / سر نیزه بگذاشت از آفتاب
بدو گفت کی نامبردار شیر / همانا که پیلت نیارد بزیر
اگر پیلتن را بجنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
بتوران نباشد چو تو کس بجاه / به تخت و به مهر و به تیغ و کلاه
بگردان سپهر اندر آری سرم / بیارم ترا دختر و افسرم
از ایران توران دو بهران / همان گوهر و گنج شاهان تست
چو بشنید پیران غمی گشت سخت / بیامد بر شاه خورشید بخت
چنین گفت کین مرد برنای تیز / همی با تن خویش دارد ستیز
همی در گمان افتد از نام خویش / نه بیند ازین نام فرجام خویش
کسی سوی دوزخ پوید بپای / و با خیره سوی دم اژدهای
گرو با تهمتن نبرد آورد / سر خویشتن زیر گرد آورد
شکسته شود دل سپه را بجنگ / بود زین سخن نیز بر شاه تنگ
برادر تو دانی که کهتر بود / فروتر ورا مهتر بود
به پیران چنین گفت پس پیلسم / گزین پهلوان دل ندارم دژم
اگر من کنم جنگ جنگی نهنگ / بیارم به بخت تو بر شاه تنگ
به پیش تو با نامور چار گرد / بر خاش دیدی زمین دست برد
همانا کنون زور او فروترست / شکستش دل من نه اندرخورست
برآید بدست من این کارکرد / بگردد ازین اختر بد مگرد
چو بشنید از او این سخن شهریار / یکی اسپ شایسته کارزار
بدو داد با تیغ و برگستوان / همان جوشن و تیغ و گرز گران
بیاراست مر جنگ را پیلسم / همی تاخت چون شیر با دو دم
به ایرانیان گفت رستم کجاست / که گویند که روز جنگ اژدهاست
چو بشنید گیو این سخن بردمید / بزد دست تیغ از میان برکشید
بدو گفت رستم بیک ترک جنگ / نسازد همانا که آیدش ننگ
بر او تاختند آن دو جنگی بهم / دوان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو را کز نهیب / برون آمدش هر دو پا از رکیب
فرامرز چون دید یار آمدش / همان جنگی نابکار آمدش
یکی تیغ بر نیزه پیلسم / بزد در زمان کرد نیزه قلم

کشته شدن پیلسم

هزیمت افراسیاب

بیارید پیران ز ترکان سترگ
زمین شد ز نعل ستوران ستوه
همی سنگ مرجان شد از خاک خون
تو گفتی همی خون خورد سپهر
دو لشکر بهامون همی تاختند
چنین تا کشن با لشکر افراسیاب
بر ایشان ز هر سو کمین آورید
ز ایران سپه را فراوان بکشت
همه میمنه شد چو دریای خون
پسر دار بیدار در پیش بود
از ایشان تهمتن فراوان بکشت
بدانست کان پیلتن رستمست
چو رستم درفش سپهبد بدید
برآویخت با سرکش افراسیاب
یکی نیزه سالار توران سپاه
سنان اندر آمد به بند کمر
تهمتن بکین اندر آورد رو
همی جست رستم کمرگاه او
بزد گرز بر شانه پیلتن
سپهدار ترکان ز جنگش بجست
تبارید چندی و چندی شتافت
بابر اندر آمد خروش سران
بدو گفت رستم که گرز گران
عمودی که کوبنده هامان بود
کوان سر بسر نعره برداشتند

دل لشکر شاه توران بزرگ
همی کوه دریا شد و دشت کوه
پس سرورانش از ایران شد نگون
پدر بر پسر بر ندارد دست مهر
یکی از دگر باز نشناختند
که پیدا از نخجه اندر آمد بخواب
به نیزه خور اندر زمین آورید
غمی شد دل طوس بنمود پشت
درفش سپهدار ایران نگون
که دلشان ز رستم پراندیشه بود
فرامرز طوس اندر آمد به پشت
سرافراز بود و ز تخمه نیرمست
بکردار شیر ژیان بردمید

تن پیلسم دیده راید رسید
ز پس ناله و نعره کرنای
بگشتند خدان ز هر دو گروه
یکی باد برخاست از رزمگاه
جهان چون شب تیره تاریک شد
اگر ستی آرید یک تن بجنگ
بیامد خود از قلب توران سپاه
بر رستم آمد یکی چاره جوی
بیامد ز قلب سپه پیلتن
همه خویش پیوند افراسیاب
چو افراسیاب آن درفش بنفش
برآشفت بر سان جنگی پلنگ
بکوشش آمدان نام بردار گرد

رزم رستم با افراسیاب

یکی نیزه زد بر سراب او
که از رنج کوته کند راه او
خروشنده گشت از دو رو انجمن
یکی باره کامزن بر نشست
زمانه بدو شاد بد او را نیافت
گرایید گرزهای گران
چو بادست از دست جنگاوران
تو آهن مخوانش که موم آن بود
سنانها بابر اندر افراشتند

تکاور ز درد اندر آمد ز بر
نگه کرد هومان بدید از کران
بیامد پس پهلوان سپاه
برآشفت شیر اوژن تاجبخش
بر آمد ز هر دو سپه کرنای
ز رستم بپوشید پرمایه طوس
نماند دل سنگ سندان درست
چو از جنگ رستم بپیچید روی
زمین سر بسر خسته و کشته بود

شکسته شد و تیره هم بد رسید
همی کوه را دل بر آمد ز جای
که شد خاک دریا و هامون چو کوه
هوا را ابر پوشید گرد سیاه
تو گفتی بشب روز نزدیک شد
نماند مرا جایگاه درنگ
بر طوس شد داغ دل کینه خواه
که امروز زین کار شد رنگ و بوی
پس او فرامرز با انجمن
همه دل پر از کین سر پر شتاب
نگه کرد با کاویانی درفش
چنین در ان همی شد بجنگ
عنان باره دستکش را سپرد
ز پیکار خون رفته در جوی آب
بزد بر بر رستم کینه خواه
به بر بر پیان بر بند کار کرد
سپهدار و شاه پرخاشخر
بگردن بر آورد گرز گران
ز پس کرد رستم هم آنگه نگاه
پی گرد هومان برآورد رخش
تو گفتی سپهر اندر آمد ز جای
بجون یافه پیل از تک گور کوس
برو پاک کرینده باید درست
گریزان همی رفت پرخاشجوی
ز خون آن زمین ارغوان گشته بود

[illegible]

چو فرزند باید که داری نیاز
که گیتی سپنجست جاوید نیست
یکی جام پر گوهر شاهوار
ستودش فراوان کرد آفرین
ترا با هنر گوهرست و خرد
سپنجاب تا آب گل زریون
بدو گفت سالار مهتر توی
ز قفچاق تا آب گل زریون
بچیت و ختن اندر آور سپاه
بیاسای از کین افراسیاب
تهمتن بجای داد زنهارشان
جهان بد که روزی زواره برفت
یکی بیشه دید اندران پهن دشت
پس آن ترک خیره زبان برکشید
بدین جایگه شاد و خرم بدی
چو کاوس ترکش آمد بگوش
رسید اندیاران لشکر بدوی
زواره یکی سخت سوگند خورد
نمانم که رستم برآساید ایچ
بدو گفت کاید ز یکسو آمدی
چرا باید این کشور آباد ماند
برانگیخت آن شیر دل را ز جای
ز توران زمین تا بسقلاب روم
همه سربسر بید بر باد سپیر
بنیکو نه فرهنگ پیش اندرا

نه رنج این از خواسته بی نیاز
فزون برتر از فر جمشید نیست
یکی تخت با طوق گوهرنگار
بگو ن تو کسی نیست اندر زمین
روانت همی از تو رامش برد
ز فرمان تو کس نیاید برون
سیاوش ز دردا برادر توی
ز فرمان تو کس نیارد برون
بهر جای از دشمنان کینه خواه
ز دل دور کن خورد آرام خواب
چو دیدان روانهای بیدارشان
به نخچیر گوران خرامید تفت
که گیتی برو برنشاید گذشت
به پیش زواره همیکرد یاد
چرا بدر همه جای با غم بدی
ز آب اندر آتش ذر آور رفته هوش
غمی یا شدش پر از آب روی
فرو ریخت از دیده آب بدرد
همه ساله در جنگ باشد بسیچ
و یا لب پر از آفرین آمدی
یکی را برین بوم برشاد ماند
تهمتن همان کرد کو دید رای

تو بی رنج را رنج شاهی بسیچ
سپهر بلندش بپای آفرید
بگودرز داد او سپنجاب و سغد
بدو گفت رستم بزرگی و داد
روا باشد ار پند من بشنوی
بچین و چگل اندر آور سپهر
نیاز آنکه برادر به بند
فریبرز کاوس را تخت زر
بماچین و چین آمد این آگهی
همه بد بیاسا خشد و شار
وزان پس بنخچیر با یوز و باز
یکی ترک تا تاشدش رهنمای
زپس پوی رنگ ز آب روان
که نخچیرگاه سیاوش به این
زواره چو بشنید ازو این سخن
یکی باز بودش بدست اندرون
گرفته تعریج بران رهنمای
کزین پس نه نخچیر جویم نه خواب
هم آنکه چو ترد تهمتن رسید
جو یزدان یکی دهش زور داد
فرامش مکن کین آن شهریار
همه غارت و کشتن اندر گرفت

همه مردی و داد داد بسیج
جهان را جز او که خدای آفرید
و راکش در کارزاری نه جنبد
جهان بزم و رزم از تو داریم یاد
که آموزگار بزرگان توی
فرستاد دینار چندی گهر
ز فتراک بگشای پیچان کمند
فرستاد دینار چندی گهر
که بنشست رستم شاهنشهی
ز دینار و زر گوهر شاهوار
همی بود تا روزگار دراز
به پیش اندر افکند آمد بجای
بدو در همی گشت تازه روان
بدین بود مهرش بتوران زمین
بدو تازه شد اندوهان کهن
رها کرد مژگان شدش پر ز خون
افکند هر یک بر خمش ز پای
نپردازم از کین افراسیاب
خروشید چون روی رستم بدید
ز اختر ترا گردش هور داد
بگو ن او نه بیند دگر روزگار
همه بوم از او دست بر سر گرفت
نماند ایچ یک مرز آباد بوم
زن و کودک خرد گشته اسیر
ز کشور بر آمد دمادم دمار

خراب کردن ایرانیان توران

[illegible]

نگه کن که در خاک چند تو کیست
نگه کرد از ایوان بهر سو یله
ز گنج و سلیح و ز تاج و ز تخت
غلام و پرستندگان ده هزار
همان نافهٔ مشک موی سمن
ز توران سوی زابلستان شدند
نهادند سر سوی شاه جهان
شد او ز چین سوی دریای گنگ
نه اسب و نه تاج و نه تخت و نه بخت
ز دیده ببارید خوناب شاه
همه یک بیک دل بر آتش کنید
یک رزم اگر باد ایشان بخست
برآراست بر هر سوی تاختن
ز باران هوا خشک شد هفت سال
کنون زین سپس خواب گودرز
بران ابر باران خجسته سروش
بتوران یکی نامدار نو
ز پشت سیاوش یکی نامدار
ازین گوهر از تخمهٔ کیقباد
چو آید بایران پی فرخش
بدریای قلزم بجوشاب ناب
ز کردان ایران گردنکشان
چو از خواب گودرز بیدار شد
چو خورشید پیدا شد از پشت راغ
بر اندیشه دل گیو را پیش خواند

برین خواسته چند خواهی گریست
که بودند بر دشت توران گله

تهمتن چو بشنید شرم آمدش
ز گسترد نیها و از بیش و کم

بازگشتن رستم بطرف زابلستان

بنزدیک فرخنده دستان شدند
جهان نامداران فرخ مهان
دلی پر ز کینه سری پر ز جنگ
نه شاداب بر شاخ برگ درخت
چنین گفت با مهتران سپاه
سپر بستر و ترگ بالش کنید
نباید چنین کردن اندیشه پست
ندید ایچ هنگام پرداختن
دگر گونه برگشت بدبخت حال
بگوای پسندیده تیز ویر
بگودرز کشی که بگشای گوش

سوی پارس شد گیو گودرز طوس
چو بشنید گودرز افراسیاب
همه بوم زیر و زبر کرده دید
جهانی پر آتش برافروخته
که هر کس که این بد فرامش کند
بایران زمین رزم و کین آوریم
ز هر سو سلیح سپاه آوریم
همی سوخت آباد بوم درخت
شد از رنج سختی جهان پر نیاز
چنان دید گودرز یکشب بخواب
چو خواهی که یابی ز تنگی رها

داستان خواب دیدن گودرز

ز چرخ آنچه پرسید دهد پاسخت
نه پیچد سر از کین افراسیاب
نیابد بجز گیو از کس نشان
نیایش کنان سوی داور شد
برآمد بگردار روشن چراغ
وزان خواب چندی بتنها براند

بیا تا به بندد بچون پدر
همه ساله در جوشن کین بود
چنین است فرجام گردان سپهر
بمالید بر خاک ریش سپید
سپهبد نشست از بر تخت عاج
بدو گفت فرخ پی و روز تو

برفش یکی رای گرم آمدش
ز پوشیدنی و ز گنج و درم
بایران کشیدند بر بسته رخت
پیاورد پیوسته شهریار
همان جام یاقوت خان بلور
چنان لشکری جمله با بوق و کوس
که شد طوس رستم بدان روی آب
همان کشته و کهتران برده دید
همه خان و مان کنده و سوخته
همان جان بیدار ریش کند
بجنگ اسمان بر زمین آوریم
بنو یکی تازه راه آوریم
بر ایرانیان بر شد این کار سخت
برآمد برین روزگاری دراز
که ابری برآمد ز ایران پر آب
وزین نامور ترک نر اژدها
کجا نام او شاه کیخسروست
هنرمند و ز گوهر شاهوار
ز مادر سوی تور دارد نژاد
کند کشور تور زیر و زبر
شب و روز در جنگ بر زین بود
بدو دارد از داد گسترده مهر
ز شاه جهان شد دلش پر امید
بیاراست ایوان بگرسی ساج
همان اختر گیتی افروز تو

چو دستور باشد مرا پهلوان   شوم تا در رستم روشن روان
مرا آرزو چهرهٔ رستمست   زنا دیدنش چشم من پر نمست
تو بدرود باش ای جهان پهلوان   که بادی همه ساله پشت گوان
بزمان سالار با نو برفت   سوی سیستان روی بنهاد تفت
همی برد با خویشتن گیو را   ببرد اندرون پیش او گیو را
به نزدیک رستم شد آن ماه نو   همی سوی توران بسیچید گو

رفتن گیو بتوران زمین بطلب کیخسرو

چو خورشید رخشنده آمد پدید   زمین شد بسان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر   یکی باد پایی وز اندر زیر
بگودرز گفت ای جهان پهلوان   دلیر سرافراز روشن روان

کمندی و اسپی مرا یار بس   نشاید کشیدن بدان هر کس
چو لشکر برم خاستار آیدم   وز اینش مکر کارزار آیدم
کمندی و اسپی چو باد دمان   برهنه آوری جامهٔ خسروان
مرا دشت کوهست بکچید جای   مگر پیشم آید یکی رهنمای
به پیروز بخت جهان پهلوان   بیارم بر شاه روشن روان
مرا دشت کوهست تا بگذرم   و گر باز دانند کیفر برم
تو مر شهر خرد را درکنار   به پیروزی که دارد آموزگار
بیاموزش آرایش رزم را   نشاید بجز رزم یا بزم را
بدان کودکی آن از و دیده ام   بمردی که از کس بنشنیده ام
تو بدرود باش مرا یاد دار   روان را ز درد من آزاد دار
ندانم که دیدار باشد جز این   که داند جز این جز جهان آفرین
چو شویی ز بهر پرستش رخان   بمن بر جهان آفرین را بخوان
به پیش جهانبان شب تیره گون   همی خواه پیروزی از رهنمون
که او هست برتر ز هر برتری   همان بندهٔ او سپهر بری
نه پی کام او گرد داین تیز گرد   نه پی رای او هست آرام خورد
مگر باشدم یاور و رهنمای   به نزدیک آن نامور کدخدای
بزمان بیار راست آمد برون   پدر دل پر از درد رخ پر زخون
پدر پیر سر بود برنا دلیر   دهن جنگ را باز کرده چو شیر
جدا انت کش باز بپیند پدر   ز رفتن دلش گشته زیر و زبر
فرود آمد از باره گیو دلیر   ببوسید دست سرافراز شیر
پدر رشک بگرفت اندر برش   فراوان ببوسید رو و سرش
به یزدان بنالید گیو دلیر   که ای داد گر مر مرا دستگیر
همی گفت کی بهتر از برتری   بزمان تو مرغ و دیو و پری
سپردم ترا هوش جان روان   چنین نامبردار پور جوان
بکر کشور آید ز تنگی رها   همی باز بخشش توای پادشا
بسا رنجها در جهان دیده اند   ز هر بر زکی پسندیده اند
سرانجام بستر جز از خاک نیست   از و بهره زهر تریاک نیست
چو دانی که آید زمانی دراز   بنارک چرا برنهی تاج آز
همه آز را زیر خاک آوری   سرش با سر اندر مغاک آوری
ترا زین جهان شادمانی بس است   کجا رنج تو بهر دیگر کس است
تو رنجی و دیگر کس آسان خورد   سوی خاک تابوت می نکرد
برو نیز گیتی سرآید همی   سرش زیر گرد اندر آید همی
ز روز گذر کردن اندیشه کن   پرستیدن دادگر پیشه کن
که هر چند مانی بباید شدن   پس از رفتنت نیز بازآمدن
منه هیچ دل بر جهان ... همی   که با تو نماند همی ... همی
کنون ای خردمند پاکیزه دل   مشو بیگمان پای بر کش ز گل
مرا کردگار است پروردگار   تو بی بنده و کرده کردگار
چو گردون باندیشه زیر آوری   ز هستی مگر پرسش داوری

رفتن گیو بتوران

یکی راهبر برد با خویشتن ‌ ‌ ورا ره نمون بود از انجمن
همی رفت پیدار با او براه ‌ ‌ برو راز بگشاد تا چندگاه

بدو گفت روزی که اندر جهان ‌ ‌ سخن پرسم از تو یکی در نهان
گر آید ورنگه یابم ز تو راستی ‌ ‌ بشوی بدانش دل از کاستی

ببخشم تو هر چه خواهی زمین ‌ ‌ ندارم دریغ از تو پرمایه تن
چنین داد پاسخ که دانش پرست ‌ ‌ ولیکن پراکنده با هر کس است

اگر زانکه پرسیم هست آگهی ‌ ‌ ز بازار پاسخ ندارم تهی
بدو گفت کیخسرو ایدر کجاست ‌ ‌ نخواهم که گویی بجز گفت راست

چنین داد پاسخ که نشنیده‌ام ‌ ‌ چنین نام هرگز نه پرسیده‌ام
کسی را ندانم بدین نام من ‌ ‌ ز ترکان و از چین و شهر ختن

چو پاسخ چنین یافت از ره نمون ‌ ‌ بزد تیغ بنداختش سرنگون
هم آنجا که اندرون آتش نهفت ‌ ‌ جهان نام بردار پیدار جفت

همی رفت هر جای چون بیهشان ‌ ‌ مگر یابد از شاه زاده نشان
چنین تا بر آمد برین هفت سال ‌ ‌ میان سوده از بند تیغ دوال

خورش گور و پوشش هم از چرم گور ‌ ‌ کی خوردن تازه و آب شور
همیگشت گرد بیابان و کوه ‌ ‌ ابا رنج سختی و دور از گروه

جهان بد که روزی پراندیشه بود ‌ ‌ به پیشش یکی نامور بیشه بود
بدان مرغزار اندر آمد دژم ‌ ‌ جهان خرم و گیو را دل بغم

زمین سبزه و جوی پر آب بود ‌ ‌ همان جای آرامش خواب بود
فرود آمد از اسب اندر گذاشت ‌ ‌ روان از او جان پراندیشه داشت

همیگفت مانا که دیو پلید ‌ ‌ بر پهلوان بود کان خواب دید
بسی با دل پاک اندیشه کرد ‌ ‌ که من دور ماندم ز خواب و خورد

ز کیخسرو آمد زیانم نشان ‌ ‌ چه دارم همی خویشتن را کشان
کنون نیازمند اندر یاران من ‌ ‌ بیزم اندرون غمگساران من

یکی نامجویی دگر شاد زور ‌ ‌ مرا بخت بر گنبد [illegible]
همیگفت با دل که از چندگاه ‌ ‌ شدستم درین مرز جویای شاه

همی برفشانم بخیره روان ‌ ‌ خمیده روانم چو خم کمان
همانا که خسرو ز مادر نزاد ‌ ‌ وگر زاد دادش زمانه بباد

ز جستن مرا رنج ننگیست بس ‌ ‌ انوشه کسی کو بمیرد به بر
سرش پر ز غم گرد آن مرغزار ‌ ‌ همیگشت شاه جهان خاستار

یکی چشمه دید تابان ز دور ‌ ‌ یکی سرو بالا بر شاه پور
گرفته یکی جام پر می به چنگ ‌ ‌ ببر برزده دسته پرورتنگ

ز بالای او فرهٔ ایزدی ‌ ‌ پدیدار از او رایت خسروی
نو گوشی که با تخت بر طوق عاج ‌ ‌ نشسته بسر برش بنهاده تاج

همی بوی مشک آمد از موی او ‌ ‌ همان زیب تاج آمد از روی او
بدل گفت گر این جز از شاه نیست ‌ ‌ چنین چهره جز از در کابیت

رسیدن گیو به نزدیک شاه کیخسرو

پیاده بدو تیز بنهاد رو ‌ ‌ چو تنگ اندر آمد گو نامجو

بدانست کز بردن رنج او ‌ ‌ پدید آمد آن نامور گنج او

چو از چشمه کیخسرو او را بدید ‌ ‌ بجا بدید شادان دلش بردمید

چنین گفت کین گرد جز گیو نیست ‌ ‌ بدین مرز خود زیشان نیوست
مرا گرد خواهد همی خاستار ‌ ‌ با ایران برد تا کند شهریار

چو تنگ اندر آمد گو نامدار ‌ ‌ بر آید ز جا خسرو شهریار
ور آگاه کی گیو شاد آمدی ‌ ‌ خرد را چو شایسته داد آمدی

چگونه سپردی مرین دور راه ‌ ‌ ابی طوس گودرز کاوس شاه
جدا از این خبر زین در بستند شاد ‌ ‌ همی هر دل از خسرو آزند یاد

جهانجوی رستم گو پیلتن ‌ ‌ چگونست دستان آن انجمن
چو بشنید گیو این سخن خیره ماند ‌ ‌ ز باز انجام جهانبان بخواند

[illegible]

جهاندار داننده خوب و زشت
نبودی دل من بدین خرمی
سیاوش را زنده کردی همی
برفتند از آن بیشه هر دو براه
همی گفت با شاه گیو این سخن
مرا چون پدر باش با کس مگو
یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
برفتند سوی سیاوش گرد
بگفتند با او ز حال و خبر
فرنگیس گفتا ار درنگ آوریم
بیاید بکردار دیو سپید
جهان پر ز بدخواه پر دشمنست
یکی مرغزارست از ایدر نه دور
به بالا برآیی یکی مرغزار
چو خورشید بر چرخ گنبد شود
به بهزاد بنمای زین و لگام
سیاوش چو گشت از جهان ناامید
همی باش بر کوه و در مرغزار
چو آید بتوران یکی خواستن
بدان شد بالا نهادند روی
نگه کرد بهزاد کی را بدید
همی داشت بر آب خورجای خویش
همی بود بر جای شبرنگ زاد
بمالید بر چشم او دست روی
چو بنشست بر زین بیفشرد ران

مرا گر نمودی سراسر بهشت
که روی تو دیدم بتوران زمی
ز تیمار رنجش بپرسید می
بپرسید خسرو ز کاوس شاه
که دادار گیتی چه افکند بن
ببین تا زمانه چه آرد برو
هرانکس که پیش آمدی بیدرنگ
چو آمد دو تن را دل و هوش کرد
از آن داستانها همه سربسر
جهان بر سر خویش تنگ آوریم
دل از جان شیرین شود ناامید
همه مرز ما جای اهریمنست
بیکسو ز راه سواران تور
به پیش بکردار خرم بهار
در خواب راه سپهبد شود
چو رام گردد تو بگذار کام
برو تیره شد روی روز سپید
چو نخچیر و آید ترا خاستار
عنانش ترا باید آراستن
چنانچون بود مرد هم چاره جوی
یکی باد سرد از جگر برکشید
از آنجا که بد دست تنها دوید
ز دو چشم او چشمها برکشاد
بر و یال بیسود و بخشود روی
برآمد ز جا آن هیون گران

همان هفت کشور بشاهی جهان
که داند بگیتی که من زنده ام
سپاس از جهاندار کین رنج سخت
وز آن هفت ساله غم و درد او
همان خواب گودرز و رنج دراز
سپهبد نشست از بر اسب گیو
زدی گیو پیاده دل کرد شاد
سوی کاخ رفتند هر دو بهم
فرنگیس را تیز کردند یاد
ازین آگهی یابد افراسیاب
یکی راز ما زنده اندر جهان
مگر کآگهی یابد آن مرد شوم
تو با گیو زین لگام سیاه
یکی جویبارست آب روان
که هر چه هست اندر آن مرغزار
چو آیی برش نیک بنمای چهر
چنین گفت شبرنگ بهزاد را
وز ایدر یکی باش گیتی بکوب
نشست از بر اسب سالار نیو
فسیله چو آمد به تنگی فراز
بدیدار نشست سیاوش پلنگ
چو کیخسرو او را بآرام یافت
سپهدار با گیو گریان شدند
لگامش بسر کرد زین برنهاد
بگرد ار باد هوا بر دمید

نهاد بزرگان و تاج مهان
بجا کم و گر آتش افکنده ام
بشادی و خوبی سرآورد بخت
ز گستردن خواب وز خورد او
ترا بر دهد بخت آرام و ناز
همی رفت پیش اندرون گیو نیو
بزیر گل و خاره کردی نشیع
فرنگیس برجست دل پر ز غم
نهانی بر آن بر نهادند بار
نیازد بخورد و نیابد بجو آب
نه بیند پیش آشکار و نهان
برانگیزد آتش ز آباد بوم
برو سوی آن مرغزاران بگاه
ز دیدار او تازه گردد روان
به پیش بکردار خرم بهار
بپارانی و بیارای روشن بهر
که فرمان مبر زین سپس یاد را
ز دشمن بغلت زمین را بروب
پیاده همی رفت در پیش گیو
بجوی و ندید آب گشتند باز
رکاب دراز و جناح خدنگ
بیوسید بازین سوی او شتافت
بر آتش تو گویی که بریان شدند
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
ببرید و زو گیو شد ناپدید

[illegible]

چنین گفت با گیو کای برده رنج — ببین تا چه گوهر نخواهی ز گنج
ز دینار و ز گوهر شاهوار — ز یاقوت و ز تاج گوهر نگار

همه پا بیابیم گنج آن بتت — فدا کردن جان و رنج آن بتت
بیوسید پیشش زمین پهلوان — بدو گفت کی مهتر با توان

زمین از تو گردد بهاران بهشت — سپهر از تو راند همی خوب و زشت
جهان زیر فرزند تو بنده باد — سر بدسگال تو افکنده باد

جو افتاد بر خواسته چشم گیو — گزین کرد درع سیاوش نیو
ز گوهر که پرمایه تر یافتند — ببردند چندانکه بتوانستند

کمان ترک پرمایه بر گستوان — سلیحی که بود از در پهلوان
سر گنج را کرد شاه استوار — بداه پایان برآراست کار

جو این کرده شد بر نهادند زین — بران باد پایان با آفرین
فرنگیس ترکی بسر بر نهاد — برفتند هر سه بکردار باد

متوجه شدن شاه کیخسرو بطرف ایران

سران سوی ایران نهادند گرم — نهانی چنانچون بود نرم نرم
جو شد شهر یکسر پر از گفت و گو — که خسرو با ایران نهاد است رو
نماند آن سخن یکزمان در نهفت — کس آمد به نزدیک پیران بگفت

که آمد ز ایران سرافراز گیو — به نزدیک بیدار دل شاه نیو
فرنگیس شاه گو جنگجوی — نهانی با پیران نهادند روی

جو بشنید پیران غمی گشت سخت — بلرزید بر سان شاخ درخت
همیگفت با دل که آمد پدید — سخن هرچه گوشم ز مهتر شنید

جگویم کنون پیش افراسیاب — فراگشت نزدیک او تیره آب
ز گردان گزین کرد کلباد را — جو نستیهن گرد پولاد را

بفرمود تا ترک سیصد سوار — برفتند گرد از در کارزار
سپهبد جو نستیهن و بارمان — کی لشکر اگه پیدا رمان

سر گیو بر نیزه سازید گفت — فرنگیس را خاک باید نهفت
به نبرد بیه کیخسرو و شوم را — بد اختر پی او بود بوم را

اگر آب بگذارد آن بدنشان — چه آید بدین مرز بر سرکشان
سپاهی بدینگونه گرد و جوان — برفتند بیدار دل پهلوان

فرنگیس با رنج دیده پسر — بخواب اندر آورده بودند سر
ز بیمودن راه رنج شان — جهانجوی را گیو بد پاسبان

دو تن خسته و گیو با رنج و خشم — براه سواران نهاده دو چشم
بر گستوان اندرون اسب گیو — چنانچون بود سیار مردان نیو

زره در بر و بر سر شیر ترک — دل آگنده و تن نهاده به مرگ
جو از دور گرد سپه را بدید — بزد دست تیغ از میان برکشید

خروشی برآورد بر سان ابر — که تاریک شد مغز جان هژبر
میان سواران بیامد جو گرد — ز بر خاکش و ز خاک شد لاژورد

زمانی بخنجر زمانی بگرز — همی ریخت آهن ز بالای برز
از آن زخم کوپال گیو دلیر — سراسر همه سرکشان شد از جنگ سیر

جو گیو اینجنان شد که از روز خشم — که چون چشمه بود پیش دریا بچشم
و زان پس گرفتندش اندر میان — جنان لشکری نامدار جوان

ز نیزه نیستان شد آوردگاه — بپوشید دیدار خورشید و ماه
از ایشان فراوان بیفکند گیو — ستوه آمدش از سواران نیو

به نستیهن گرد کلباد گفت — که این کوه خاره است با یال و سفت
بدان گیت همه فر کیخسرو دست — نه از تیغ و کوپال گیو گو دست

ندانم چه آمد بدین بوم بر — که از حکم یزدان که یابد گذر
ز گفتار اختر شناسان نشان — بدیدند آن نامور سرکشان

همه خسته و کشته گشتند باز — به نزدیک پیران کردن فراز

بازگشتن ام اکه از عقب خسرو رفته بودند

بزخم عمود و بکوپال و تیغ
همی خود شد یال کوپال تیغ
گذشته ز زخم در ایران سوار
ندانم که با من کند کارزار
از و شاد شد خسرو پاکدین
ستودش فراوان و کرد آفرین
بخوردند چیزی که بایافتند
سوی راه بی راه بشتافتند

[illegible]

همی بر زمان تیز جوشان شدی / بیوددی جو پیلی خروشان شدی
بر آشفت پیران بدو گفت پس / که تنگ است ازین یاد کردن بکس

تندی کردن پیران با امرای خود

نه از یک سوارت چندین سخن / تو آهنگ آورد گردان مکن
تو رفتی و نستیهین نامور / سپاهی بکردار شیران نر

کنون گیو را ساختی پیلمست / میان یلان گشت نام تو پست
چو زین یابد افراسیاب آگهی / بپیچاند از آن تاج شاهنشهی
که دو پهلوان دلیر سوار / چنین لشکری از در کارزار
ز پیش سواری بودند تیت / پس از دلیران توران بکشت
که از رفتنش با شدت با فسوس / نه مرد درفشی و کوپال کوس
سواران گزین کرد پیران هزار / همه جنگجوی همه نامدار
به ایشان چنین گفت پیران که زود / عنان تکاور ربایید بسود
شب و روز بر سان شیر ژیان / ز رفتن نباید گشادن میان
که گر گیو خسرو بایران شوند / زنان اندر ایران چو شیران شوند
نماند بوین بوم بر خاک آب / وزین داغ دل گردد افراسیاب
بدینگونه از من شناسد گناه / نه از اختر و گردش هور و ماه
چنین تا بیامد یکی ژرف رود / سپه شد پراکنده چون تار و پود
بکشار او سر بر افراخشد / شب و روز نگیر همی تاخشد
نجستند روز و شب آرام و خواب / وزین آگهی شد با فراسیاب
وزین سوی گیو و فرنگیس شاه / به تندی شتابان بریدند راه
مغی ژرف پهناش کوتاه بود / بر و رفتن گیو آگاه بود
بدی آب را نام گل زریون / بدی در بهاران چو دریای خون
به دیگر کران خفته بد گیو و شاه / نشسته فرنگیس بر پیشگاه
جو از دور از آنجایگه بنگرید / درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو آگاه کرد / بدان خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت ای مرد با رنج خیز / که آمد ترا روزگار گریز
ترا گر بیابند پیچان کشند / دل ما ز درد تو پیچان کشند
مرا با پسر کرد دیده پر آب / برد بسته نزدیک افراسیاب
وز آن پس ندانم چه آید زبند / بداند کسی راز چرخ بلند
بدو گفت گیو ای سر بانوان / چرا رنجه کردی بدینسان روان
تو با شاه بر شو ببالای تند / ز پیران لشکرش هیچ گند
جهاندار پیروز یار منست / سر اختر اندر کنار منست
به نیروی یزدان جان آفرین / سواری نمانم بر افراز زین
بدو گفت کیخسرو ای رزمساز / جهان را بتاج من آمد نیاز
پدر پهلوانست من پهلوان / بشاهی نه پیچد ترا از روان
برادر مرا هست هشتاد هشت / جهان شد چو نام تو اندر گذشت
پس پهلوان هست شاه اندکی / چه اندک که پیدا نه بینم یکی
اگر من شوم کشته دیگر بود / سر شاه باید که افسر بود
اگر دور از ایدر تو گردی تباه / کسی را نه بینم سزاوار گاه
شود رنج من هفت ساله بباد / و دیگر که عیب آورم بر نژاد
تو بالا گزین شکشی به بین / مرا یار باشد جهان آفرین
بپوشید درع و بیامد چو شیر / همان باره دستکش را بزیر
از آن سو سپهبد ز نیو سپاه / میانجی شد و زود برگشت شاه

رسیدن پیران به نزدیکی رود

چو رعد خروشان بغرید گیو / ز بالا لشکر همی جست نیو
بر آشفت پیران دشنام داد / بدو گفت کی بد تن بد نژاد

تو شاها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خوردنت نوک زوپین بود / برت را کفن چنگ شاهین بود

[illegible]

چو کشتی بدشت اندر آمد بود / همیداد کشتی و دشت را درود
نکرد ایچ گیو آرزو از شتاب / بران تا بیامد سپهبد ز آب
ز جنگ گریزان بپیچید گیو / بتاخت از پیش بالا ز نیو
چو از آب و ز خاک شد دور کرد / زمین اندر آورد گرد نبرد
هم آورد با گیو نزدیک شد / جهان چون شب تیره و تاریک شد
دلیران از دو پهلوان بلند / [illegible]
[illegible]

گرفتار شدن پیران بدست گیو

[illegible]

خروش آمد و ناله کره نای / دم نای سرغین هندی درای
چنان دید گیو اندر آمد ز آب / چو گشتی ز آب اندر آمد بخواب
برآورد گرز گران را بکتف / سپه ماند از کار او در شگفت
سبک شد عنان گران شد رکیب / سراسر کشن خیره شد از نهیب
بپای و رکاب بگرز و بپاد / همی خاک را ترک بر سر نهاد
ز افکنده شد روی هامون چو کوه / ز یک تن شد آن دلیران ستوه
فغانی پاپان سوی او بد همه / چو شیر اندر آمد میان رمه
چنان خیره بگذشت بگذاشت آب / که گشتی ندیدست لشکر بخواب
چنان لشکری گشن و مردان جنگ / گرانمایگان برفشاند ز پیش گیو
دمان تا به نزدیک پیران رسید / همیخواست از تن سرش را برید
بخاری پیاده بیردش کشان / دوان پر از درد چون بیهشان
چنین گفت کین بدتن بیوفا / گرفتار شد در دم اژدها
سیاوش بکشار او سر بداد / چو او باد شد گرد این تیز باد
ابر شاه پیران گرفته آفرین / خروشان بپوسید روی زمین
همیگفت ای شاه دانش پژوه / چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته درد تیمار من / ز بهر تو با شاه بیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه / سیاوخش خسرو نگشتی تباه
بمان گر نه پیوستمی ناگهان / فرنگیس در خاک گشتی نهان
سزد گر من از جنگ این اژدها / بنزد به بخت تو یابم رها
بکیخسرو انکه نگه کرد گیو / بدان تا چه فرمان دهد شاه نیو
فرنگیس را دید برتر ز آب / زبان برزد دشنام افراسیاب
بگیو آن زمان گفت کی سرفراز / بخشیدی پیش رنج راه دراز
چنان دان که این پر سر پهلوان / خردمند را دست روشن روان
پس ازداد کرد اور ره نمون / همان گور مانند ما را ز خون
پر از مهر پرورده جان ماست / کنون چون زما جان بنه نهاز جاست
بما بخش این نامور را کنون / که هرگز نبد بر بدی ره نمون

خواهش کردن فرنگیس از جهة پیران

بدو گفت گیو ای شه بانوان
یکی سخت سوگند خوردم بماه
که گردت بیابم برو روز کین

انوشه بماناد شاه جهان
بتاج و به تخت سزاوار شاه
کنم ارغوانی رخونش زمین

بدو گفت کیخسرو ای شیر فش / زبان از سوگند یزدان بکش
کنون دل بسوگند گستاخ کن / بخنجر ورا گوش سوراخ کن
چو از خنجرت خون چکد بر زمین / هم از مهر یاد آیدت هم ز دین
دل شاه پهلو بدو گرم دید / رخانش پر از آب ارزم دید
بشد گیو گوشش بخنجر ببست / ز سوگند بر تن در سستی شکست
چنین گفت پیران از آنپس بشاه / که با لا شدی از کمان بیاد
بفرمای کاسپم دهد باز نیز / چنان دان که بخشیده جان چیز
بدو گفت گیو ای دلیر سپاه / چرا سست گشتی بآوردگاه
بسوگند چیزی مگر باره یار / دو دستت ببندم به بند دراز
یکی سخت سوگند را یاد کن / به پیمان تن بسته آزاد کن
که تنگ بیابد این پند من هیچکس / گشت بنده گلشهر خواهم بپیش
کجا مهتر بانوان تو ادست / و ز روی بیدار امغز توست
بران گشت همداستان پهلوان / بسوگند چون بید اسب روان
که تنگ بد آن بند وی کس براه / ز گلشهر بازدوی آن دستگاه
بدو داد اسب و دستش ببست / وز آنپس بفرمود تا بر نشست
برفت همی خواند او آفرین / ابر شاه بر پهلوان زمین
فرنگیس کیخسرو خوب چهر / پسر در گرفتند او را بمهر
بدو گفت خسرو که پدرود باش / جهان جاودان تار تو بود باش

چو نزدیکتر شد نگه کرد شاه / جهان خسته بد پهلوان سپاه
پرسید ازو ماند اندر شگفت / همی گشت اندیشه اندر گرفت
ورا دید بسته بزین بر چو سنگ / دو دست از پس پشت با پالهنگ
بدو گفت پیران که شیر ژیان / نه درنده گرگ و نه شیر ژیان
نباشد جهان در صف کارزار / کجا گیو تنها بدای شهریار
بدانسان که او بر دهد روز جنگ / ز نهیبش به دریا بسوزد نهنگ
تخت اندر آمد بگرز گران / همی کوفته چون تنگ آهنگران
با سب بگرز پای و رکیب / سوار از فراز آوریدی به شیب
همانا که باران نبارد ز میغ / فزون زانکه بارید بر سرش تیغ
چو اندر گلستان بزین بر بخفت / تو گفتی که گشتست با گرز جفت
سرانجام برگشت یکسر سپاه / جز از من نبد پیش او کینه خواه
گریزان زمین تاب داده کمند / بدیگر زمان زین سر افگند بند
ندانم چه رازست زیر سپهر / بخواهد بریدن ز ما پاک مهر
چو بشنید گفتارش افراسیاب / بدیده ز خشم اندر آورد آب
یکی بانگ برزد ز پیشش براند / به بیچد پیران خامش بماند
ورا پیش مغز اندر آورد باد / بدشنام سوگند لب برگشاد
که گر گیو گودرزیان دیو زاد / شوند ابر غرنده و تیز باد
فرود آورم شان ز ابر بلند / بزد دست و ز تیغ بگشاد بند
میانش به برم به شمشیر تیز / بماهی دهم تا کند ریز ریز
چو کیخسرو ایران بجوید همی / فرنگیس یاری چه جوید همی
خود سرکشان سوی جیحون کشید / همی دامن از خشم در خون کشید
بهومان بفرمود کاندر شتاب / عنان را بکش تا لب رود آب
کنون کیخسرو ز جیحون گذشت / غم و رنج ما باد گردد بدشت
نشان آمد از گفته راستان / که دانا بگفت از که باستان
که از تخمه تور و ز کیقباد / یکی شاه سر برزند با نژاد
که توران زمین را کند خارستان / بماند بران بوم بر شارستان
رسیدند پس کیخسرو بآب / همی بودشان برگذشتن شتاب
گرفتند پیکار با باژ خواه / که آب روان را کجا هست راه
همی گر گذر بایدت ز آب رود / بکشتی همیداد باید درود
بدو گفت گیو آنچه باید بخواه / گذرده که شک اندر آمد سپاه
نخواهم ز تو گفت باژ اندکی / ازین چار چیزت بخواهم یکی
زره خواهم از تو گر اسب سیاه / و یا این پرستار افسر ز ماه
بدو گفت گیو ای گسسته خرد / سخن زانشان گوی کاندر خورد
بهر باژ گر باژ شهری بدی / ترا زین جهان نیز بهری بدی
وگر مادر شاه خواهی همی / بیاژ افسر ماه خواهی همی
سه دیگر چو شبرنگ بهزاد را / که کوتاه دارد تنگ باد را
چهارم که جستی تو از ما زره / زره باید از مجمن با گره
نگردد چنین آهن از آب تر / نه آتش بر و بر بود کارگر
نه نیزه نه شمشیر هندی نه تیر / همی باژ خواهی بدین آب گیر
کنون آب ما را و کشتی ترا / بدین مایه ماهی در کشتی ترا
بدو گفت گیو ار تو کیخسروی / نه پیچی ازین آب جز نیکوی
فریدون که بگذشت از اروند رود / همیداد تخمه همی را درود
جهانی سراسر شد او را رهی / که با دوستی بادی و فرهی
چه اندیشی از شاه ایران توی / پناه دلیران و شیران توی

گذشتن کیخسرو از رود جیحون

سیه آب را کی بود بر تو راه / که با فرو برزی و با دستگاه
اگر من شوم کشته یا مادرت / گرانی نباید که گیرد سرت
زما در تو بودی مراد جهان / که پیکار به تخت شاهنشهان

نزادی کنون هدیهٔ تو مباد
جو آمد به نزدیکی باژگاه
یکی بانگ زد شد بر باژخواه
ندیدم نه هرگز شنیدم چنین
جهان بر کند شش هزاران سوار
بدو گفت هومان که ای شهریار
چو گودرز چون رستم پیلتن
ازین روی تا چین و ماچین تراست
پر از خون دل و درد گشته بیاد
نوندی زهر سو برافکند گیو
گزین کرد از آن نامداران نرم
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
یکی نامه نزدیک کاوس شاه
فرستاده گیو روشن روان
زهر سیاوش بیارید آب
چو آمد به نزدیک کاوس شاه
سپهبد فرستاده را پیش خواند
ورا از نوی گیتی جهان جهان
بیاراست گودرز کاخ بلند
بزر و بگوهر بیاراست گاه
سراسر همه شهر آیین ببست
برفتند هشتاد فرسنگ پیش
چو چشم سپهبد بر آمد بشاه
ستودش فراوان و کرد آفرین
تو پیدا ز دل باش پیروز بخت

رسد روز کین ایدین هم بباد
هم انکه ز توران بیامد بپاه
کنون یافت این دیو بر آب را
که گردی کسی ز آب جیحون رهیج
هوا دا شتشان کشتی اندر کنار
بر اندیش آتش مکن در کنار
چو طوس و چو گرگین آن انجمن
خور و ماه کیوان و پروین تراست
بر آمد برین روزگار دراز
یکی نامه از نزد سالار نیو
بگفت انچه پیش آمد از پیش کم
بگفتی و پیدار بودت روان
فرستاده بر جست آمد براه
نخستین بیامد بر پهلوان
همی کرد نفرین بر افراسیاب
ز شادی خروش آمد از بارگاه
بران نامهٔ شاه گوهر فشاند

جهان خار گشت آن سگ روز بان
چو نزدیک رود آمد افراسیاب
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بهاران این آب با موج تیز
از انپس بفرمود افراسیاب
تو با این سواران بایران شوی
همانا که از گاه سیر آمدی
تو توران نگه دار تخت بلند
چه با کیخسرو آمد برم
که آمد ز توران سپهدار شاد
بدو گفت از ایدر سوی اصفهان
بگویش که کیخسرو آمد برم
هیونان کفک افکن بادپای
بپاسخش همیگفت نامه بداد
فرستاده شد نزد کاوس کی
خبر شد بگیتی که فرزند شاه
جهانی بشادی بیاراستند

که جان را همیگفت پدرود مان
ندید ایچ مردم ز کشتی برآب
پدر باژبان بود من باژدار
بو اندر شوی نیست راه گریز
که شتاب کشتی برافکن به آب
همی در دم و جنگ شیران شوی
بو اندر چنگال شیر آمدی
از ایران کنون نیست بیم گزند
جهان جند از و شاد جندی دژم
سر تخمهٔ نامور کیقباد
بدان جای شاهان و بزم مهان
که بادی بخت از بر او دژم
بجستند بر سان آتش ز جای
جهان پهلوان نامه بر سر نهاد
ز پیل هیونان بیالود خوی
جهانجوی کیخسرو آمد ز راه
بهر جای رامشگران خواستند
برفتند یکسر سوی اصفهان
همه دیبه خسروانی فکند
جهانجوی بیاید سزاوار گاه
پذیره شدن را بیاراستند
پیاده شدندش سواران نیو
ز درد سیاوش بسی یاد کرد
روان سیاوش پر از نور باد
که دیدار توره نمای منست

رسیدن شاه کیخسرو با یران زمین

بیاراست میدان خود برگذشت
چه پیکانه مردم چه هشیار خوبین
همان گیو را دید با او براه
چنین گفت کی شهریار زمین
بجای تو کشور تو اهم نه تخت

جهان سراوار بر خواستند
چو آمد پدیدار با شاه گیو
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
ز تو چشم بدخواه تو دور باد
جهاندار یزدان گوای منست

رسیدن کیخسرو به بارگاه کاوس

کنون گیو جنگی بتوران بود
سرافراز دو پهلوان با پاه
کمانی بزدم که هرگز نهنگ
بآب اندر آمد بسان نهنگ
بخواهش گری رفتم ای شهریار
کنون تا لب رود جیحون زخنگ
کسی را که چونین بود پهلوان
جو از تخت کاوس برخواستند
براورنگ زرینش بنشاندند
که او بود با کوس زرینه کفش
سپهر جهانجوی گیو دلیر
بدو گفت با طوس نوذر بگو
بزرگان شیران ایران زمین
چرا سرکشی تو ز فرمان دیو
فرستاده گیو پیغام من
بیامد بطوس سپهبد بگفت
بایران پس از رستم پیلتن
همان شیر پرخاش جویم بجنگ
بباشم بدین کار همداستان
نخواهیم شاه از نژاد پشنگ
کسی کو بود شهریار زمین
زهر سو زدشمن ندارد نژاد
بیامد بگودرز کشواد گفت
بایران نباشد جو خسرو سوار
نبیره و پر داشت شاد و بهشت

بتوران مراجت رزم آزمود
پریع پاید جو آتش براه
زدریا برآید بدینسان بجنگ
تو گوئی که دریا بسوزد بجنگ
وگرنه سرش را بکندی زبار
نیاسود با گرزهٔ گاورنگ
همیشه بود شاد و روشن روان
بایوان نوذر همه آراستند
ثنائی بر و آفرین خواندند
هم او را بدی کاویانی درفش

اگر هیچ کنی بودی جز این
من آن دیدم از گیو گز پیلتن
وزان پس جو پیران بیامد چو شیر
بینداخت بر کتف یالش کمند
بدان کو ز درد پدر خسته بود
سرانجام بگذاشت دریا بخشم
یکی کاخ کشواد بد در صطخر
همی رفت گودرز با شهریار
بپرستند گردان ایران کمر
ازان کار گودرز شد تیز مغز

پیغام فرستادن گودرز همراه گیو
به طوس که پادشاهی کیخسرو را قبول نموده سرکشی ننماید

نه بینی همی فر کیهان خدیو
بدستوری ما در انجمن
که ای رای تو با خرد نیست جفت
سرافرازتر کس منم زانجمن
بدرم دل شیر و چرم پلنگ
زخسرو مزن پیش من داستان
فیله نه خرم بود با پلنگ
هنر باید و فر و آیین و دین
همش فر و هم زشت هم نام داد
که فر خرد نیست با طوس جفت
بر تخت با تاج با گوشوار
بزد کوس زایوان پیمان کذشت

اگر تو بپیچی ز فرمان شاه
زپیش پدر گیو بنمود پشت
چنین داد پاسخ چو بشنید طوس
بپیش سپهبد شاه دلیر
همی رسم این خیره رای آوریم
جهاندار کز تخم افراسیاب
تو این رنجها را که بردی بباد
فریبرز فرزند کاوس شاه
ز رزم و روی برخواست از پیش او
نشانهای خسرو نبیند همی
برآشفت گودرز گفت از جهان
سواران جنگی ده و دو هزار

که دامن کشید او ز توران زمین
نه پیوند هندوستان سلیمت
میان بسته و باد پایی بزیر
سر پهلوان اندر آمد به بند
ز بدکیش من زبان بسته بود
بدان آب کشتی نیفکند چشم
که آزاد کاز ایدان بود فحر
جو آمد بدان کاخ زرنگار
اگر طوس نوذر بپیچد سر
بدو پس پیامی فرستاد تیز
که جنگ یلان داشت با روی شیر
که هنگام شادی بهانه مجو
همه شاه را خواندند آفرین
مرا با تو کین خیزد در رزمگاه
دلش پر ز گفتارهای درشت
که بر ماه خوبت کردن فسوس
اگر گیتی به تیغ اندر آورد زیر
جهان را به کدخدای آوریم
نشانم به تخت اندر آید بخواب
که فرخ دلیرست کند آورست
سزاوارتر زو به تخت کلاه
که خام آمدش دانش کیش او
فریبرز را برگزیند همی
همی طوس کم باد اندر جهان
برون رفته بر گستوان ور سوار

پاسخ دادن کاوس طوس را

چنین گفت با طوس کاوس شاه
بگیتی شهی چون سیاوش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست
اگر تو دارد ز ما در نژاد
دو چشمت نه بیند همی چهر او
چو شاه آفریدون که ارمند زاد
تو نوذر نژادی نه بیگانه
بکاوس گفت آنگهی پهلوان
به پیش تا ز هر دو سر افراز کیست
بدو گفت کاوس این رای نیست
کنون چاره سازم که هر دو ز من
بمردی که آنجا در بهمن است
از ایشان یکی کان بگیرد به تیغ
برین هر دو لشکر همه ایشان
چو خورشید برزد سر از پشت شیر
چنین گفت با شاه بیدار طوس
چو فرزند با فر و برز کیان
برای خداوند خورشید و ماه
به پیشی نگردد سخن کم و بیش
فریبرز کاوس در تلبکا
سپه چون به نزدیکی در رسید
سنانها ز گرمی همی برفروخت
سرباره دژ بد اندر هوا
بکوشید که آید کنیز گزند
زره زیر جوشن ببوزد همی

هم از تخم شاهی نپیچد ز داد
جهان برز با لاوان مهر او
گذشتی و گیتی نیامد فرود
پدر تیز بود تو دیوانه
که با داز تو دور چشم بدان
که با برز با فره ایزدیست
که فرزند هر دو بدل در یکیست
نگیرند کین اندرین انجمن
همه ساله پرخاش اهرمنیست
ندارم از ایشان شاهی دریغ
نگشتند ازین گفته راستان
سپهر اندر آورد شب را بزیر
کجون باسپه من برم بوق و کوس
نباشد به بند دپیره میان
توان ساخت پیروزی و دستگاه
زمانه نگردد ز آیین خویش
به پیش اندرون بوق و کوس سپاه
زمین همچو آتش همی بردمید
میان زره مرد جنگی بسوخت
بریدند خنگ از هوا را نوا
به گرز و کمان و به تیغ و کمند
تن نازکش برفروزد همی

بایران توران چو نیز گیست
بچون کیو ز گرد گشتی بخت
ز مردی و از فره ایزدی
بیلیح من از بامستی کنون
دو فرزند پرمایه را پیش خوان
بدو تاج بسیار دل شاد داد
یکی را چو من کرده باشم گزین
دو فرزند ما را اکنون با دو خیل
بر بخت ز اهرمن آتش پرست
چو بشنید گودرز طوس این سخن
برین یک سخن دل بیاراستند
فریبرز با طوس نوذر دمان
همایون کم کاویانی درفش
بدو گفت شاه ار توانی تو پیش
فریبرز را گر چنین است رای
بشد طوس با پیل کوس درفش
چو نزدیکی حصن بهمن رسید
بشد طوس با لشکری جنگجوی
زمین سربسر گفتی از آتشست
سپهبد فرو بر دگفت که مرد
به پیرامن دژ کمین گاه نیست
نگشتند گیتی گرد اندرش

که پیری گرفتی ازین تختگاه
جنو زاد آزاد خاش نبود
هم او بیت گوئی بچهر و بپیت
چنین خام گفتار از بهر چیست
بزرگی نیی و رای درست
ازو دور شد چشم دست بدی
شد ستی سر و پات غرقه بخون
که زیبای گاهند هر دو جوان
که فرزند بینی همی شهریار
دل دیگر از من شود پر ز کین
بباید شدن تا در اردبیل
شد آنجا یکه ز آنکه شاید نشست
که افگند سالار بیدار بن
ز پیش سپهدار برخاستند
بنزدیک شاه آمدند اترمان
هوا گردد از سم اسپان بنفش
نگردد شما را درین کم و بیش
تو لشکر بیارای منشین ز پای
بپای اندرون کرده زرینه کفش
برابر سپه را فرود آوریم
به شدی سوی دژ نهادند روی
هوا دام اهریمن سرکش است
شهر بود را گاه دشت نبرد
ز آتش کسی راه بود راه نیست
بدیده نه بدید جای سرش

جو خم دوال کمند آورم — سر جادو از ابر بند آورم
اگر خود دخمه سروش اندرست — بفرمان یزدان یکی لشکرست
همان من نه از دست اهریمنم — که از فر و برزست جان و تنم
بفرمان یزدان کنید این تهی — که اینست فرمان شاهنشهی
یکی نیزه بگرفت خسرو دراز — به نیزه سر نامه را بست باز
بیان درفشی برآور در است — بگیتی جز از فر شاهان تو راست
بفرمود تا گیو با نیزه تفت — به نزدیک آن برشده باره رفت
بدو گفت این نامه پندمند — بیرسوی دیوار حصن بلند
بر نامه و نام یزدان بخوان — بگردی عنان تیز لختی بران
بشد گیو نیزه گرفته بدست — بر از آفرین جان یزدان پرست
چو نامه بدیوار دز در نهاد — پیام جهانجوی خسرو بداد
ز دادار نیکی دهش یاد کرد — وز و جرمه را تیز چون باز کرد
شد آن نامهٔ نامور ناپدید — خروش آمد و خاک دز بر دمید
هم آنکه بفرمان یزدان پاک — ازان بارهٔ دز برآمد طراک
تو گفتی که رعدست باد بهار — خروشش آمد اندر شب از کوهسار
جهان گشت چون روی زنگی سیاه — چنین گفت با پهلوان سپاه
تو گفتی برآمد یکی تیره ابر — هوا شد بکردار کام هژبر
برانگیخت گیو اسب سیاه — جهان ... چو گرد سیاه
که بر دز یکی تیرباران گرفت — هوا را چو ابر بهاران گرفت
برآمد یکی میغ بارش تگرگ — بگردی که بردارد از ابر مرگ
ز دیوان پسی شد ز پیکان هلاک — پی زهر کنده فکنده بخاک
وز آن پس یکی روشنی بر دمید — شد آن تیرگی سربسر ناپدید
بفرمود خسرو بدانجایگاه — بنام جهاندار فرمان شاه
برآمد یکی ابر با آفرین — هوا گشت خندان روی زمین
همی بود در آذرآبادگان — ابا پیر گودرز کشوادگان
یکی شهر کرد اندر آن دز فراخ — پر از باغ میدان ایوان کاخ
بدانجای کان روشنی بردمید — سر بارهٔ دز شد ناپدید
بفرمود خسرو بدانجایگاه — یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازی و پهنای او ده کمند — بکرد اندرش طاقهای بلند
ز بیرون چهل از تک تازی اسپ — برآورد و بنهاد آذرگشسپ
نشستند گرد اندرش موبدان — ستاره شناسان هم بخردان
بدانجا یکی کرد چندان درنگ — که آتشکده کرد با بوی و رنگ
چو یکسال بگذشت لشکر براند — بنه برنهاد و سپه برنشاند
چو آگاهی آمد بایران بشاه — ازان ایزدی فر آن دستگاه
جهانی فرومانده اندر شگفت — که نخچیروان فر و بالا گرفت
همه مهتران یک بیک با نثار — برفتند شادان بر شهریار
ز پیرز پیش آمدش با گروه — از ایران سپاهی بکردار کوه
چو دیدش خسرو آمدان پسر — ببوسید روی برادر پدر
بر آن تخت فیروزه بنشاندش — چو بنشست شاد آفرین خواندش
همه طوس با کاویانی درفش — همیرفت با کوس زرینه کفش
بیاورد پیش جام از گهر د — زمین را ببوسید او را سپرد
بدو گفت کین کوس زرینه کفش — به نیک اختر و کاویانی درفش

پوزش کردن طوس از کار خود

ز لشکر همین تا سرافراز گیت — یکی پهلوان از در کار گیت
زگوه رها پوزش آورد پیش — بپیچید از آن بیهده رای خویش
جهاندار پیروز بنواختش — بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت کین کاویانی درفش — همان پهلوانی و زرینه کفش
نرانیم سرای کسی در سپاه — ترا زیبد این نام و آیین و راه

شکی بیت در بخشش داد کر
فرونی نه خوبیت انجمن [illegible]

پراکنده شد لشکر سرفراز
همه پادشاهی با کام و ناز

دل دشمنان گشته شد بر دو نیم
دل دوستان پر ز امید و بیم

دو بهره ز شب شاه فرخنده دین
زبان را بپرداختی ز آفرین

ز دام بلایم تو کردی رها
بجستم ز جنگ و دم اژدها

دل پیر کاوس شادان کنم
روان سیاوش فروزان کنم

بشه از پس کین سخن گفته شد
نیایش همانا که پذیرفته شد

بپالیز چون برکشد سرو تاج
سر و شاخ سبزش بر آید بکاخ

سزد گر گمانی برد بر سه چیز
گزین سه گذشتی سه چیزست نیز

هنر کی بود تا نباشد گهر
نژاده بسی دیده ام بی هنر

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر
سزد کاید از تخم پاکی ثمر

ازین هر سه گوهر بود مایه دار
که تن یابد از خلعت کردگار

چو این چار با یک تن آید بهم
برآساید از رنج آزار غم

جهانجوی ازین چار بد بی نیاز
همش بخت سازنده بود از فراز

که کیخسرو از تخم شاهی برست
بخون پدر کس چنو هم نجست

بهر جای ویرانی آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد

جهان گشت پر چشمه و رود آب
سر غمگنان اندر آمد بخواب

چو جم فریدون بیاراست گاه
ز جام و ز رازش بیاسود شاه

فرستاده آمد از هر سویی
ز هر نامداری و هر پهلوی

که خسرو ز ایران بتوران رسید
نشست از بر تخت او را سزید

سپهدار بر تخت پیروز شاد
همی بود با سرفرازان نژاد

جهانجوی بر تخم شاهنشهی
نشست فروزان ازو فرهی

بگردون گردان کله برفراخته
همه شادمانی ز یزدان شناخته

به پیش جهاندار داور بپای
همی بود میگفت کی رهنمای

بلندی تو دادی به زور و بفر
که خواهم ازو باز خون پدر

ازو روز گرسیوز و گروی
کنم خون روان بهالم برو

سخن راند گویا برین داستان
دگر گوید از گفته باستان

بپالای او شاد باشد درخت
که پیوند با دل و نیکبخت

هنر با نژادست با گوهرست
سه چیزست هر سه به بند اندرست

گهر آنکه از فر یزدان بود
نیازد به بد دست بد نشنود

هنر گر بیاموزی از هر کسی
بکوشی و پیچی بر نجی بسی

چو هر سه بیابی خرد بایدت
شناسنده نیک و بد بایدت

مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست
ازو بخت تر نیز پتیاره نیست

کنون باز گردم بآغاز کار
که چون بود کردار کی شهریار

چو تاج بزرگی بسر بر نهاد
ازو شاد شد تاج آیین و داد

ز ابر بهاران بیارید نم
ز روی زمین زنگ بزدود و غم

زمین چون بهشتی شد آراسته
ز داد و ز بخشش پر از خواسته

جهان شد پر از خوبی و ایمنی
ز بد بسته شد دست اهریمنی

پس آگاهی آمد سوی نیمروز
به نزد سپهدار گیتی فروز

بیاران رستم بدیدار شاه
ببینند کتاه ست زیبای گاه

آمدن رستم و دیگر پهلوانان بدیدن شاه

ابا زال سام نریمان بهم
بزرگان کابل همه پیش کم

سپاهی که شد دشت چون آبنوس
ببردند گوش اندر آوای کوس

برفتند با شادکامی براه
رده برکشیدند هر سوی شاه

به پیش اندرون زال با انجمن
درفش بنفش از پس پیلتن

یکی لشکر از جای برخاستند
بدیده شدند [illegible] آراستند

تهمتن برآمد بدرگاه شاه
همه برنهادند گردان کلاه

دل شاه شد زان سخن شادمان
سراینده را گفت آباد مان

بزرگان و نیکان بر شاه آمدند
بدان نامور بارگاه آمدند
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
چو گرگین و گستهم آن نره شیر

رفتن شاه کیخسرو به گرد مرز خود گشتن

به نخچیر شد شهریار جهان
ز لشکر برفتند آزادگان
سپاهی که شد تیره خورشید و ماه
همه بوم ایران سراسر بگشت
درم داد و آباد کردش ز گنج
همه بزم و جام می آراستند
چنین تا در آذرآبادگان
جهان آفرین را ستایش گرفت
نشستند با او همه شادمان
چو روز درخشان برآورد چاک
ابا رستم گرد دستان بهم
بگفت آنکه با او سیاوش چه کرد
پس شهر بیتی ز ایران خراب
ز فر و تمامی و نیک اختری
که پرکین کنی دل ز افراسیاب
بگنج و فزونی نگیری فریب
بگوییم که بنیاد سوگند چیست
به پیروز نیک اختر ایزدی
چو بشنید از و شهریار جوان
بر آواز دارنده سوگند خورد
بخورشید و شمشیر و تخت و کلاه
که هرگز نپیچم سوی مهر او
گوا گشت دستان و رستم بر آن
وز آنجا که جام می خواستند

به آباد و ویرانی اندر گذشت
ز داد و ز بخشش نیامد برنج
بدین کار گیتی بیاراستند
نشستند با بزرگان آزادگان
به آتشکده در نیایش گرفت
ببودند خرّم دلان یکزمان
بگسترد یاقوت بر تیره خاک
همیگفت کاوس بر پیش کم
ز ایران سراسر برآورد گرد
تبه گشته از جور افراسیاب
ز شاهان به هر گوهری برتری
دم آتش اندر نیاری به آب
به پیش فراز آیدت هم نشیب
خرد را و جان از در بند چیست
که هرگز نپیچی سوی بدی

سوگند یاد کردن کیخسرو

نپیچم بجان اندرون چهر او
بزرگان لشکر همه همچنان
دگرگونه مجلس بیاراستند

بران بوم بر کان نه آباد بود
بهر شهر بنشست و بنهاد تخت
وز آنجا سوی گنج دیگر شدند
همی باده خوردند بیتاشه آب
بیامد خرامان از آنجا پگاه
چو پر شد سر از جام روشن شراب
جهاندار بنشست کاوس کی
ز افراسیاب اندر آمد بتخت
پس پهلوانان که پیچان شدند
ترا ایزدی هر چه بایدت هست
کنون از تو سوگند خواهم یکی
بخویشی ما در بد و تنگری
بگنج و بتخت و بتیغ و کلاه
بگویی بدادار خورشید و ماه
میانجی نخواهی بجز تیغ گرز
یکی خط نوشتند پر پهلوی
بزنهار در دست رستم نهاد
ببودند یک هفته با رود و می

ابا نامور رستم پهلوان
چو گیو و چو گودرز کشوادگان
زره پس جوشن و خود و ترگ و کلاه
تبه بود و ویران ز بیداد بود
جهان چون بود مردم نیکبخت
همی با می و رخ و افروز شدند
بیامد سوی خان آذرگشسب
نهادند سر سوی گردان شاه
بخواب و بآسایش آمد شتاب
دو شاه سرافراز دو نیک پی
دو رخ را بخون دو دیده بشست
ابا کودک خرد یکسان شدند
ز بالا و از دانش و زور و دست
نباید که پیچی ز داد اندکی
نپیچی سوی راه او سرسری
بکشتن با او نکردی ز راه
نه تیغ و نه مهر و نگین و کلاه
منش برچو داری ز بالا و بزم
سوی آتش آورد روان ترا
بروز سپید و شب لاجورد
بمهر و به نخچیر و بدیهیم و گاه
بمشک از بر دفتر خسروی
جهان خط سوگندان رسم داد
بزرگان با ایوان کاوس کی

دل پهلوانان پر از [illegible]
[illegible]
فراوان بمالید رخ بر زمین
همی خواند بر کردگار آفرین
پس آنگه بیامد بجای نشست
برادو بزرگان خسرو پرست
چنین گفت کای نامداران من
بزرگان نخچیر گزاران من
بپیمودم این بوم ایران درست
ازین مرز تا خان آذر نخست
ندیدم کسی را که دل [illegible]
تو آنگه بدو پوشش آباد بود

بکوه اندر این بود ایرانیان
یکی پرسش خواهم میان
[illegible] دو تشدار [illegible]
کنون کرد [illegible] یارمند
ز لشکر کشتی غارت جنگ بود
یاران از دو [illegible]
که از دل همی برکشیم باد سرد
دگر چون نیاسا [illegible] آزاد
پدر داد [illegible] جان [illegible]
همه دل پر از خون و دیده پر آب
همی خواستند از [illegible] یاد

اگر همگنان رای جنگ آورید … بکوشید رستم پلنگ آورید
بران خون که گردد زکین ریخته … گنه کار او بیت آویخته

مرا این سخن نیز بیرون شود … ز جنگ یلان کوه هامون شود
اگر کشته گردد کسی زین سپاه … نشست بلندش بود جایگاه

چگویید این را چه پاسخ دهید … همه یکسره رای فرخ نهید
بزرگان بپاسخ بپا را ستند … بدرد دل از جای برخاستند

که او بیت در بد شده تیز دست … مکافات این را نشاید نشست
که ای نامدار جهان شاد باش … همیشه ز رنج و غم آزاد باش

سر و جان ما سر بسر پیش تست … غم و شادمانی بکم بیش تست
برخ شاه شد چون گل ارغوان … که دولت جوان بود خسرو جوان

چو پاسخ چنین یافت از پیلتن … ز طوس و ز گودرز و زان انجمن
بر ایشان فراوان بگفت آفرین … که آباد بادا بگردان زمین

بگفت اندرین نیز گردان سپه … چو از خوشه بنمود خورشید چهر
دو هفته دربار داد او نه بست … بنویی یکی دفتر اندر نشست

ز پهلو همه موبدان را بخواند … سخنهای بایسته چندی براند
بفرمود موبد بزودی دمان … که گویند نام کهان مهان

سزاوار بنوشت نام گوان … چنانچون بود در خور پهلوان
فریبرز کاوشان پیش رو … کجا بود پیوسته شاه نو

نخستین زخویشان کاوس کی … صد و ده سپهبد بیفگند پی
گزین کرد هشتاد تن نوذری … همه گرزدار و همه لشکری

زریب سپهبد نگهدار شان … که بردی بهر کار تیمار شان
سه دیگر چو گودرز کشواد بود … که لشکر برای وی آباد بود

که تاج کیان بود فرزند طوس … خداوند کوپال و شمشیر کوس
نبیره و پیر داشت هشتاد و هشت … دلیران کوه و سواران دشت

فروزنده تاج تخت کیان … فرازنده اختر کاویان
زخویشان میلاد بد صد سوار … چو گرگین به پیروزه گرمایه دار

چو شصت و سه از تخمه گژدهم … بزرگان سالارشان گستهم
چو سی و سه مهتر ز تخم پشنگ … که زوبین و خنجر بدی شان بچنگ

بروز نبرد او بدی پیش کوس … نگهدار گردان داماد طوس
برایشان نگهدار فرهاد بود … که در جنگ سندان فولاد بود

گزین کرد از شهر هفتاد مرد … که بودند گردان روز نبرد
ز تخم گرازه صد و پنج مرد … نگهبان ایشان هم او را شمرد

کنارنگ با پهلوان گزین … ردان بزرگان با آفرین
نوشتند بر دفتر شهریار … همه نامشان تا کی آید بکار

چنان بد که موبد بدانست فر … ز پس نامداران با زیب و فر
بفرمود کز شهر بیرون شوند … ز پهلو سوی دشت هامون شدند

سرماه باید که از کره نای … خروش آید و زخم هندو درای
بگفتند کی شاه با زیب و فر … فروزنده شد از تو تاج و کمر

همه سر سوی جنگ توران نهید … همه شادمانی و سوران نهید
همه بندگانیم شاهی تراست … در گاو تا برج ماهی تراست

بفرمود کانگو کمند افگنت … بجنگ اندرون کرد رویین نشست
به پیش فسیله کمند افکنید … سر بادپایان به بند افکنید

داستان بخشش کردن شاه کیخسرو

در گنج دینار بگشاد و گفت … که گر گنج بزرگان نشاید نهفت
که بخشش آمد کنون مردوار … نگردان ایران درم بی شمار
که بخشش و کینه کار رزار … شود گنج دینار بر چشم خوار

بمردان همی گنج تخت آوریم … بخورشید بار درخت آوریم
چرا بر دباید همی روزگار … که گنج از پی مردم آید بکار

قبول کردن شیران کیخسرو

همه جامه برداشت آن جام زر … [illegible]
[illegible]

یکی ماه رویت نام اسپنوی / سمن پیکر و دلبر و مشکبوی
سمن برنگار سمن بوی نام / سواری که آرد مر او را بدام

نباید زدن چون بیایدش تیغ / که از تیغ باشد جهان رخ دریغ
بجم کمندار گرفته کمر / بدانسان که باید بیابد مگر

بزد دست ترن بران سیم بر / بیامد بر شاه پیروزگر
بشاه جهان بر ستایش گرفت / جهان او زین را ثنایش گرفت

ازو شاد شد شهریار بزرگ / چنین گفت کی نامدار سترگ
چو تو پهلوان یار دشمن مباد / درخشنده جان بی تن مباد

جهاندار ز اپس بگنجور گفت / که ده جام زرین بیار از نهفت
شمامه نهاده بران جام زر / ده از نقره خام تا سر گهر

پر از مشک جامی ز یاقوت زرد / ز پیروزه دیگر یکی لاژورد
عقیق ز مرد بر آویخته / بمشک گلاب اندر آمیخته

پرستنده و با کمر ده غلام / ده اسب گرانمایه زرین لگام
چنین گفت این هدیه از کتاد / بود در شش روز جنگ تراو

بگر سر بدین رزمگاه آورد / به پیش دلاور سپاه آورد
همیدون بر شهریار آفرین / که بی تو مبادا کلاه و نگین

بیرزد بدین گیو گودرز دست / میان جنگ آن پهلوان ابدست
وز آن پس بگنجور فرمود شاه / که یک خوان زرین به پیشگاه

گرانمایه خوبان آراسته / ببردند پیش وی آن خواسته
بروز بر دینار مشک و گهر / پری روی ده با کلاه و کمر

دو صد خز و دیبای پیکر بزر / یکی افسر خسروی ده کمر
چنین گفت این هدیه از کرنج / ندارد دریغ از پی نام گنج

از ایدر برو تا سر کاسه رود / دهد بر روان سیاوش درود
ز هیزم یکی کوه پیدا بلند / فرو نت بالای او ده کمند

دلیری ز ایران بباید شدن / همه کاسه رود اندر آتش زدن
بدان تا گر آنجا بود رزمگاه / پس آتش اندر نماند پناه

چنین گفت کین پس بیابه منت / بر افروزد و خشک کوه راه منت
اگر لشکر آید نترسم ز رزم / برزم اندرون گرگس آرم بزم

ره لشکر از هیزم آسان کنم / دل ترک را زان هراسان کنم
همه خواسته گیو را داد شاه / بدو گفت کی نامدار سپاه

ای تیغ تو تاج روشن باد / چنین باد کاباد باشی و شاد
بفرمود صد دیبه از رنگ رنگ / که گنجور پیش آورد بیدرنگ

هم از گنج صد دانه خوشاب جست / که او بی فسرده بود خود نخست
ز پرده پرستار پنج آورید / سر و جعد مشکین شده ناپدید

چنین گفت این هدیه از انسزاست / که با پاک جانش خرد پادشاست
دلیرت بینا دل و چربگوی / نه برنا بد از تیر در جنگ روی

پیامی برد سوی افراسیاب / زمیش بدیده بیارد ز آب
ببوسد زمین گزارد پیام / بگوید سخنها که گویم تمام

زکش را و پاسخ آرد بمن / که داند ازین نامدار انجمن
بیازید گرگین میلاد دست / بدان کار رفش میان را ببست

پرستاران جامه زرنگار / بیاورد با گوهر شاهوار
ابر شهریار آفرین کرد گفت / که با جان خسرو خرد باد جفت

چو روی جهان گشت چون پر زاغ / ز افراز کوه اندر آمد چراغ
سپهبد بیامد بایوان خویش / برفتند گردان سوی خان خویش

آمدن رستم پیلتن به بارگاه شاه

می آورد را لشکر از انجو اند / همه شب همی رزم و گوهر فشاند
چو از روز شد کوه چون سندروس / بابر اندر آمد خروش خروس
تهمتن بیامد به نزدیک شاه / ز رفش سخن رفته از تا جای

جوان مرا صد یکی بیت آوریم
بدان زمین با شک آوریم

پاسخ دادن شاه رستم را

بهم چنین پاسخ آورد شاه
که جاوید بادی که اینت راه
بپیش تا بپه جز باید بجا ید
تو بگزین ازین لشکر نامدار
زمینی که پیوسته مرز تست
بپای زمین در خور از زر
چو خورشید تابان برآمد ز کوه

سپیده برآمد ز درگاه شاه ٭ رده برکشیدند بر بارگاه
برآمد خروشیدن گاو دم ٭ ببستند بر پیل رویینه خم
نهادند بر کوههٔ پیل تخت ٭ بیار آمدان خسروانی درخت
رده برکشیدند یکسر سپاه ٭ بیامد نشست از بر تخت شاه
بزد مهره بر کوههٔ ژنده پیل ٭ یکی تخت پیروزه برسان نیل
بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر ٭ یکی تاج بر سر ز یاقوت و زر
همی زد میان سپه پیل گام ٭ ابا زنگ زرین زرین لگام
همان نامداران با زیب و فر ٭ بیاورد باره ز یاقوت و زر
یکی طوق پر گوهر شاهوار ٭ فروهشته از طوق دو گوشوار
بکیوان رسیده خروش سپاه ٭ یکی مهره در جام بر دست شاه
نشستن مکر بر در پادشا ٭ نبودی بهر پادشاهی ازو
زدی مهره در جام بستی کمر ٭ چو در پشت پیل آن شه نامور
ازان نامور خسرو سرکشان ٭ چنین بود در پادشاهی نشان
بدان تا سپه پیل او در گذشت ٭ همی بود با پیل در پهن دشت
تحیت فرستاد بر پیش زو ٭ گذر کرد پیش جهاندار نو
ابر پشت خورشید پیکر درفش ٭ ابا گرز با تاج زرینه کفش
یکی باره برنشسته سمند ٭ بفتراک بر گرد کرده کمند
سپاهی همه غرقه در سیم و زر ٭ همی رفت با یال با برز و فر
بدو آفرین کرد شاه جهان ٭ که پیشی ترا باد فرمان
همه روزگار تو نوروز باد ٭ بهر کار بخت تو پیروز باد
برفش بجز تن درستی مباد ٭ بیاز آمدن نیز پیروز شاد
که گیتی برای وی آباد بود ٭ پس شاه گودرز کشواد بود
درفش از پس پشت او شیر بود ٭ که جنگش بگرز و شمشیر بود
سوی راستش برسر افراز گیو ٭ کجا بر همی رفت رهام و گیو
پس پشت شیدوش بد با درفش ٭ زمین گشته از نعل اسپان بنفش
عنان دار با نیزهای دراز ٭ هزاران پس پشت او سرفراز
یکی گرگ پیکر درفش سیاه ٭ پس پشت گیو اندر آمد براه
برافراخته سر بهرام و تیر ٭ درفش جهانجوی بهرام نیز
نبیره و پسر بود هشتاد و هشت ٭ ازیشان نبد جای در پهن دشت
همه با دل و تیغ زرینه کفش ٭ پس هر یک اندر دگرگون درفش
تو گفتی که گیتی همه زیر اوست ٭ سر سرکشان زیر شمشیر اوست
پسی آفرین کرد بر تاج گاه ٭ چو آمد به نزدیکی تخت شاه
بگودرز بر شاه کرد آفرین ٭ چو برگیو بر لشکری همچنین
که فرزند بیدار گژدم بود ٭ پس پشت گودرز گستهم بود
ز بازوش پیکان بزندان بدی ٭ همی در دل سنگ سندان بدی
همه از گرز و شمشیر پرخاسته ٭ ابا لشکری گشن آراسته
یکی ماه پیکر درفش از برش ٭ بابر اندر آورده تابان برش
ازو شاد بد شاه ایران زمین ٭ همی خواند بر کردگار آفرین
پس گستهم اشکش تیزهوش ٭ که با رای دل بود با مغز هوش
که آیین لشکر بدو بد بجای ٭ یکی گرزدار از نژاد همای
سپاهش ز گردان کوچ و بلوچ ٭ سکالیده جنگ برآورده کوچ
برهنه یک انگشت ایشان ندید ٭ که کس در جهان پشت ایشان ندید
درفشی برآورده پیکر پلنگ ٭ همی از درفشش بیارید جنگ
بران شادمان گردش روزگار ٭ پس آفرین خواند بر شهریار
نگه کرد کیخسرو از پشت پیل ٭ بدیدان سپه را رده برد و میل
بران بخت بیدار فرخ نگین ٭ پسندیدش سخت کرد آفرین
پس پشت اشکش زرسپ سوار ٭ یکی بود زی لشکر نامدار
بد انسان فسیله هم اندر خورش ٭ یکی پیکر آهو اندر برش
سپه را بکردار دریای کار ٭ بهر جای بودی بهر کار یار
زره سغدی و زین ترکی نشست ٭ سپاهش همه تیغ هندی بدست

به بیشی نیک کرد و ستان توکیست — خردمند روشن روان تو گیست
ببخش پارای فرد اگمو ی — که فرد اگر نیکی آید بروی
نژاد ادم ان پادشاهی مدار — بهر جای خیره مکن کارزار
مشو در جوانی خریدار گنج — برنج کسی نیز منمای رنج
مجوی ایمنی در سرای فسوس — که که اینو سرات که سدروس

پند دادن شاه کیکاوس کیخسرو فرا

ز تو نام باید که ماند بلند — نگرد دل بگیتی بداری تو بند
مرا و ترا روز هم بگذرد — دمت چرخ گردان همی بشمرد
بدل شادمان باد و تن درست — سدیگر به پیچ تا چه بایدت جست
جهان آفرین از تو خشنود باد — سر بدسگالانت پر دود باد
چو بشنید پدارد دل شاه نو — پیاده شد از باره تیز رو
زمین را ببوسید بردش نماز — بتابید سر سوی راه دراز
بسی آفرین کرد بر شاه نو — که اندر قرون باد چون ماه نو
بهمش دو فرسنگ با او برفت — همه مغزش از کوش او بکفت
بیاموخت پندش همه یک بیک — همیخواست کز روز رازش برم
پر از درد از انجا یکه بازگشت — بسوی سراپرده آمد ز دشت
سپهبد فرود آمد از پشت پیل — یکی باره نامور را بزیر
گرا زان بیامد به پرده سرای — سرای پر زد درد دلی پر ز راد
چو رستم بیامد بیاورد می — بجام بزرگی اندر افکندی
همیگفت شادی ترا مایه بس — بود انگو بد خردمند کس
کجا تو رسلم فریدون کجاست — همه نابدیدند با خاک راست
بیوییم و رنجیم و گنج آوریم — بدل در همه آرزو شکرم
سرانجام ازو بهره خاکست پس — رهایی نیابد ازو هیچکس
شب تیره سازیم با جام می — چه روشن شود چشم در روی
بگوییم تا برکشد نای طوس — تبیره برآرند با بوق کوس
سپهداری آنجا را او را دهم — ز رش ور ازای فرخ دهم
به پیش تاخت گردان سپهر — برین جنگ بر که گراید بمهر
بگوشیم و رکوشش اکنون چه سود — کز آغاز بود انچه بایست بود
جهانجوی چون شد سرافراز گرد — سپه را بدشمن نباید سپرد
گران اندر آید ز مژگان سرشک — سرشکی که درمان نداند پزشک
کسی کز نژاد بزرگان بود — چو پیشی نماید سترگ آن بود
چو بی کام دل بنده باید بدن — بکام کسی داستان نارزدن
سپهبد چو خواندور ادواستدار — نباشد دلش با خرد سازگار
اگر چند دارد برو تازه چهر — همان آفرینش تو اند بمهر
ور ایچ خویی تو اید بدل — شود آرزوهای وی دلگسل
بویژه که از بن نباشد خرد — خردمندش از مردمان نشمرد
چو این داستان سر بسر بشنوی — بدانی سرمایه بد خوی
چو خورشید بنمود بالای خویش — نشست از بر شد بالای خویش
بر برآمد آواز برج بره — جهان چون می زرد شد نکیسر
تبیره برآمد ز درگاه طوس — همان ناله بوق آوای کوس
ز کشور برآمد سراسر خروش — زمین پرخروش هوا پر ز جوش
ز آواز اسپان بوق سپاه — همی بر شد آواز تا چرخ ماه
ز خاک سپه وز آوای پیل — تو گفتی بپاکند گیتی به نیل
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش — ز تابیدن کاویان درفش
بگردش سواران گودرزیان — میانه درون اختر کاویان
سپهدار با افسر آمد ز جای — بیامد ز بالای پرده سرای
شد طوس با کاویانی درفش — بپای اندرون کرده زرینه کفش
بزرگان که با تخت و افسر بدند — ز تخم جهانجوی نوذر بدند

نگارش کردن شاه

نداند کسی راز ایران بنام … از این سو کشیدن نباید لگام … سپهدار و نامداران جنگ … یکی کوه دشوار با راه تنگ

همه مرد جنگ آورد و سوار … بگوهر بزرگ بش نامدار … براه بیابان بباید شدن … نه نیکو بود جنگ شیران زدن

چنین گفت پس طوس با شهریار … که از رای تو نگذرد روزگار … برای ردم کم تو فرمان دهی … نباید ز فرمان تو جز بهی

سپهبد شد تیز برگشت شاه … سوی گاه با رستم و با سپاه

شورت کردن کیخسرو با امرا

کی مجلس آراست با پیلتن … ردو موبد و خسرو پاک تن

فراوان سخن گفت ز افراسیاب … ز رنج تن خویش وز درد باب

درآوردن مادر پارساب … که با ما جگرداد ان بد پر عتیب … مرا زی شبانان بی مایه داد … زمین کس ندانست تخم و نژاد

فرستادم اینک طوس و سپاه … ازین پس من و تو گذاریم ر … جهان بر بد اندیش تنگ آوریم … سر و دست او زیر سنگ آوریم

ور ایدونکش زین غم مدار … که کام تو آرد همه روزگار … وز انروی منزل بمنزل بپای … ببندند تا که بپیش اندر آید سپاه

زیکسو بیابان بی آب و نم … کلات از دگر سو و راه جرم … بماندند بر جای پیلان کوس … بدان تا بیاید سپهدار طوس

کدامین به اندیشش زین دو راه … بفرمان رود یا به راه سپاه … بو آمد بر سر گشن طوس نرم … سخن گفت از ان راه بی آب گرم

بگو درزگشت این بیابان خشک … اگر گرد عنبر دهد خاک مشک … چه رانیم روزی به تندی دراز … اگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که سوی کلات جرم … برانیم منزل کنیم از میم … پی و راحت آباد آب روان … بیابان چه جویی و رنج روان

فرا بود روزی ازان ره گذر … چه گر بد هم پیش سپه راه بر … ندیدیم از آن راه رنج دراز … اگر بود لختی نشیب و فراز

همان به که لشکر بدان سو بریم … بیابان فرسنگها نشمریم … بگفت این فرمود تا بگذرند … سوی کلات جرم بگذرند

بدو گفت گودرز پرمایه شاه … ترا پیش رو کرد بر این سپاه … بدان ره که گفتان سپه را ببرا … نباید که اید کسی زیان

همان تیز کرده دل آرزده شاه … بباید ز آزار او بر سپاه … بدو طوس گفت ای گو نامدار … از اینگونه اندیشه در دل مدار

گزین شه راد دل نکر ددژم … سزد گر نداری روان جفت غم … براندند از ان راه ابا ر گوس … بفرمان رای سپهدار طوس

آگاهی فرود از آمدن لشکر

چو آگاهی آمد به نزد فرود … که تند روی خورشید تابان کبود

ز پای هیونان و زگرد پیل … زمین شد بکردار دریای نیل

سپاه برادرت ز ایران زمین … همی سوی توران گراید بکین

جو بشنید ناکاردیده جوان … دلش گشت پر درد تیره روان … فرود از در دز فرو بست بند … پس آمد نگه کرد کوه بلند

بفرمود تا هرچه بودش یله … هیونان و زگوسفندان گله … قبیله بیرد اندر آورد تیز … نماند ایچ بر دشت بر کوه چیز

همه پاک سوی سپد کوه برد … به بند اندرون دوراز انبوه برد … وز آنپس بیامد در دز ببست … یکی بارهٔ تیز تک برنشست

چو برخواست آواز کوس از جرم … همان کرد جون انبوس از میم … ز بام دز اندر جریده بدید … از ان سهم گشتی دلش بردمید

ز شمشیر و ز تیر و برگستوان — ز خفتان و ز خنجر هندوان
سپه را تو باش این زمان پیش رو — تو بی کینه خاه پدر دار نو
چنین گفت از آنپس بمادر فرود — که اول سخن با که باید سرود
که باشد که باشد مرا پای مرد — ازان سرفرازان روز نبرد
کز ایشان ندانم کسی را بنام — نیاید بر من درود و سلام
جریره چنین گفت با شاه پور — نگون کرد لشکر به بیژن ز دور
نگه کن سواری ز گندآوران — چو بهرام چون زنگهٔ شاوران
نشان خواه ازان دو گو سرفراز — کز ایشان مرا و ترا نیست راز
همیشه سر و نام تو زنده باد — روان سیاوش فروزنده باد
ازین هر دو هرگز نگشتی جدا — کجا رنگ بود و ندهم پارسا
تو زاید ر برو پی سپه با تخار — مدار این سخن بر دل خویش خوار
چو پرسی ز گردان گردنکشان — تخار دلاور بگویدت شان
بدو گفت رای تو ای شیرزن — درفشان کند دوده و انجمن
یکی دیده‌بان آمد از دیده گاه — سخن گفت با او ز ایران سپاه
که دشت و در و کوه پرلشکرست — تو خورشید گویی بگرد اندرست
ز در تا در از یسنگ — درفش سپید مردان جنگ
برفتند پویان تخار و فرود — جوانرا سر بخت برگشته بود
ز افراز چون کوژ کرده سپهر — ز بیشه بکار آید از بن نهمر
جوان با تخار سراینده گفت — زهر چت بپرسم نباید نهفت
کنارنگ با این که دارد درفش — خداوند کوپال و زرینه کفش
چو بینی بمن نام ایشان بگوی — کسی را که دانی ز ایران برو
سواران رسیدند بیدان کوه — دل کرگس اندر هوا شد ستوه
سپهدار شمشیرزن سی هزار — همی رفت کرد از در کارزار
بماندند خیره تخار و فرود — ازان لشکر کش ساز کبود

پرسیدن فرود از لشکر ایران

چنین گفت کاکنون درفش جهان — بگوی مدارا بیچ گونه نهان
چنین گفت کان پیل پیکر درفش — سواران آن تیغهای بنفش
پس پشت طوس سپهبد بود — که در کینه پرخاش او بد بود
درفشی پس پشت او دیگرست — چو خورشید تابان بدو پیکرست
برادر پدرت با فرود کام — سپهبد فریبرز کاوس نام
پسش ماه پیکر درفش بزرگ — دلیران آن نامدار سترگ
ورا نام گستهم گژدهم خوان — که ترسد ز زوبین او اشجعان
پسش گوه پیکر درفش دراز — بگرد اندرش لشکر رزمساز
بزیر اندرش زنگهٔ شاوران — دلیری ز گردان کند او را
درفشی پس اوست پیکر چو ماه — تنش لعل و جعدش چو ابر سیاه
ورا بیژن گیو خواند همی — که جوشن باسمان برفشاند همی
درفشی کجا پیکرش هست ببر — همی بشکرد ز میان هزبر
ورا گرد شیدوش دارد بپای — که گویی همی اندر آید ز جای
درفشی پس اوست پیکر گراز — که بر مان سپه اندر آرد بگاز
درفشی پسش پیکر گاومیش — سپاه از پس نیزه دارانش پیش
گزین گوان شهره فرهاد راست — که گویی مگر با سپهرست راست
درفشی کی پیکرش هست گرگ — نشان سپهدار گیو سترگ
جو ایرانیان از بر کوهسار — ببینید جای فرود و تخار
بر آشفت ز ایشان سپهدار طوس — فرو ماند بر جای پیلان گروه
چنین گفت کز لشکر نامدار — سواری بیاید همی پی کار
که جوشان بود زین میان گروه — بداسب ره ابر سر برز کوه
به پیوند کان دو دلاور کیاند — برین برز بالا نه بهر چه اند
گر ایدونکه از لشکر ماکیست — زند بر سرش تازیانه دو دو

آمدن بهرام بکوه

نه تو شیر جنگی نه ی گور دشت / برین گونه برما نباید گذشت
فزونی نداری تو چیزی ز من / بگردی و مردی و نیروی تن

سر و دست و پا و دل و مغز هوش / زبان سراینده و چشم گوش
نگه کن مرا تا مرا نیز هست / اگر هست بیهوده منمای دست

سخن پرسمت گر تو پاسخ دهی / شوم شاد اگر رای فرخ نهی
بدو گفت بهرام سالار طوس / که با اختر کاویانست کوس

زکردان چه گودرز چون گرد / چو خورشید گرگین فرهاد و گیو
چو گستهم و گژدهم جنگاوران / گرازه سر مرد کند آوران

بدو گفت کز چه ز بهرام نام / نبردی و بگذاشتی نام کام
زگودرز یاران نامدیم شاد / مرا زو نکردی بلی هیچ یاد

بدو گفت بهرام کی شیر مرد / چنین یاد بهرام با تو که کرد
چنین داد پاسخ مرا در افرود / که این خواستها نیاز مادر شنود

مرا گفت چون بر تو آید سپاه / پذیره شو و یاد بهرام شاه
دگر نامداری ز گند آوران / کی نام او زنگهٔ شاوران

همین اند هم شیر گان پدر / سزد گر بجویی بر ایشان گذر
بدو گفت بهرام کی نیکبخت / تو بی یاران خسروانی درخت

فرودی تو ای شهریار جوان / که جاوید بادی و روشن روان
بدو گفت اری فرودم درست / ز ان سرو افکنده شاخی برست

بدو گفت بهرام بنمای تن / برهنه نشان سیاوش بمن
بهرام بنمود بازو فرود / ز عنبر بگل بر یکی خال بود

ازانگونه پیکر بپرکار چین / نداند نگارید کس بر زمین
بدانست کو از نژاد قباد / ز راه سیاوش دارد نژاد

برو آفرین کرد بردش نماز / بر آمد ز بالا لشد سرفراز
فرود آمد از اسب شاه جوان / نشست از بر سنگ روشن روان

بهرام گفت ای سرافراز مرد / جهاندار بیدار دل شیر مرد
دو چشم اگر زنده دیدی پدر / دو چشم نگشتی همانا ز بر

که دیدی ترا شاد و روشن روان / هنرمند بینادل و پهلوان
بدان آمدم من بدین میغ کوه / که از نامداران ایران گروه

بپرسم بدانم که سالار کیست / بزرم اندرون نامبردار کیست
یکی سور سازم جهانجوی شان / ببینم نشان رخ پهلوان

ز اسب و ز شمشیر و گرز و کمر / ببخشم ز هر چیز بسیار مر
د ز آن پس کز آن توران پناه / بتوران شوم در دل کینه خواه

سزاوار این جستن کین منم / بجنگ آتش تیز بر زین منم
بیاشیم یکسیه ایدر بهم / سگالیم هرگونه از بیش و کم

بهشتم چو برخیزد آوای کوس / بزین اندر آید سپهدار طوس
میان تا به بندم بکین پدر / یکی رزم سازم بدرد جگر

چو با شیر جنگ آشنایی دهد / ز پران کرکس گواهی دهد
که اندر جهان کینه زین سان / نه بندد میان کس ز گردنکشان

بدو گفت بهرام کی شهریار / جوان هنرمند گرد سوار
بگویم من این هرچه گفتی بطوس / نخواهم دهم نیز بر دست بوس

و لیکن سپهبد خردمند نیست / سر و مغز او از در پند نیست
هنر دارد و خواسته هم نژاد / ندارد ز کس در دل خویش یاد

بشورید با طوس گودرز شاه / ز پیروزی بر ز تخت و کلاه
همیگوید از تخمهٔ نوذرم / جهان را شاهی خود اندر خورم

بازگشتن بهرام و گفتن که اگر بغیر از من دیگری نی آید طوس قهر کرده

سزد گر نه بیچد ز گفتار من / گر آید ترندی ز گفتار من
چو از من هر آنکس که آید برت / نباید که بیند سر و مغفرت
که خود کامه مرد یست بی تار و پود / کسی دیگر آید نباشد درود

برگشتن بهرام

هم انجا یکه گفت با سرکشان — که ای نامداران دشمن کشان
سرش را بخنجر ببرد ز تن — به پیش من آرد بدین انجمن
بدو گفت بهرام گی پهلوان — مکن هیچ بر خیره تیره روان
که پیوند او نیست هم زاد اوی — سواریست نام آور جنگجوی
ز جنگش رهایی نیابد یلان — غم آرد همی بر دل شادمان
بفرمود تا نام برد ار جند — بتازند تا سوی آن فره‌مند
بدیشان چنین گفت بهرام گرد — که این کار یکسر مدارید خرد
هرانکس که از روی سیاوش ندید — بخواهد ز دیدار او آرمید
بماند کز باره داماد طوس — بپیکرد هر سو بر و بر فسوس
جدا از تیغ بالا فزودش بهم — ز ترکش کمان کی برکشید
که ابد سواری و بهرام نیست — مرا دل درست نبرد ام است
چنین داد پاسخ مر او راشیار — که آن تیز ریت کرد سوار
ز بینده و رنج چاپلوس — جوان دلیرست داماد طوس
جدا اید به پیکار گند آوران — بخواهیش بر دامن خاوران
تخت اب را افکنم یا سوار — بگوی تو ای کار دیده سوال
بداند که تو دل پیار راستی — که با او همی آشتی خواستی
ز بالا خدنگی بزد بر سرش — که بر دوخت با ترک رومی برش
ز بالا چو طوس از میم بنگرید
چنین داد پاسخ بکی پرخرد
چنین گفت پس پهلوان با زرسب

یکی نامور خواهم نام جوی — که آرد سوی کوه آن ترک روی
میان را ببست اندران ریو تیز — همی زان نبردش بر آمد قفیز
تبر از خداوند خورشید و ماه — دلت را بشرم آر از روی شاه
که گر یک سوار از میان گروه — شود پیش او تا سر تیغ کوه
سپهبد شد آشفته از گفت او — ببیند بهرام هم جفت او
زگردان فراوان برون تاختند — نبرد آوران گردن افراختند
بران کوه سر خویش بگرفت دست — که یک موی او بهتر از پهلوست
چو بهرام داد از فرود آن نشان — زره باز گشتند گردن کشان
ز راه جرم بر سید کوه سند — دلت پر جفا بود سستوه شد
چنین گفت با رزم دیده تخار — که طوس آن سخنها گرفت خار
ببین تا مگر یادت آید که کیست — سراپای در آهن از بهر چیست
جهل خاورستش جو خرم بهار — پسر خود جز و نیست اندر تبار
چنین گفت با مرد دانا فرود — که هنگام جنگ این نشاید شنود
برو گر کند باد کلکم گذار — اگر زنده ماند بر دم هزار
بدو گفت بگشای بر مرد بر — بسوزد دگر طوس را زان جگر
چو با تیغ نزدیک شد ریونیز — بزه بر کشید از جفابند تیر
بپشاد بر گشت از دو اسب تیز — بنجک اندر آمد سر ریو نیز
شد ان کوه بر چشم او ناپدید
که از خوی بدمرد کیفر برد
که بفروزد او را با درکشب

رفتن زرسب به رزم فرود

بسیج سواران جنگی بپوشش — بجان وتن خویشش دار گوش
زرسب آمد و ترک بر سر نهاد — دلی پر ز کینه سری پر ز داد
که این پور طوس است جنگی زرسب — که از پیل جنگی نگرد اند آب
چو پیدا بود بازو و مغفرت — خدنگی بیاید کشید از برت
فرود سپهبد برانگیخت اسب — یکی تیر زد بر میان زرسب

تو خواهی مگر کین آن نامدار — و گر نه پیم کی خاستار
چنین گفت شیر ژیان با تخار — که آمد که گردش کارزار
که جفت با خاور ریونیز — بکین اندست این جهانجوی تیز
بداند سپهدار و ارونه طوس — که ابر زنبود یم با بر فسوس
که با جوشن زین شتش را بدوخت — روانش ز پیکان او بر فروخت

[illegible]

همه بام بر ما نظاره بود / زدیبای چینی نگاره بود
ازان باز گشتش فرود جوان / ازایشان همی بود تیره روان
عنان برگرایید نیزه زدران / خدنگی نهاده بدشته کمان
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که گر جفت خواهی همی کارزار
بگز نامور طوس را تن یکی / تر آن به آید که اسب افگنی
کز ایران پیاده نسازند جنگ / اگرچه بود کار دشوار تنگ
دو دیگر نباید که او را زمان / پیاده یکی جوبه تیر از کمان
جو آید سپهبد بدین تیغ کوه / بیاید پسش بی کمانی گروه
ترا نیست در جنگ پایاب او / ندیدی بر و بازوی پرتاب او
فرود از تخوار این سخنها شنید / کمان را بزه کرد اندر کشید
خدنگی بر اسب سپهبد بزد / جنان کز کمان سواران سزد
نگون شد سر بارگی جان بداد / دل طوس پر کین سر پر زباد
بلشکرگه آمد بگردن سپر / پیاده بر از گرد آسیمه سر
گو از وی همی زد پس او فرود / که این نامور پهلوان را چه بود
که ایدر پیادی آمد از یک سوار / چگونه نه جهد در صف کارزار
پرستندگان خنده برداشتند / همی از حرم بانگ بگذاشتند
که پیش جوانی یکی مرد پیر / از افراز غلطان شد از بیم تیر
سپهبد فرود آمد از کوه سر / برفتند گردان پر انده سر
پدر تو باز آمدی تن درست / بآب مژه رخ ببایست شست
بپیچید ازان کار پرمایه گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت این را خود اندازه نیست / رخ نامداران بدین تازه نیست
اگر شهریار است بر کوهسار / چه گیرد همی لشکرکش خارزار
نشاید که باشند هم داستان / زهر گونه گوزند داستان
اگر طوس یکباره تیزی نمود / زمانه پر آزار گشت از فرود
همه جان فدای سیاوش کنیم / مباد اگه این به فرامش کنیم
ز رسب گرانمایه شد زود باد / سواری سرافراز نو در نژاد
بجوشید غرقه تن و پوشیر / ازین بیش خاری چه جوییم تیز
گر و پور جمت متر قباد / یکی در نباد آنی اندر گشاد
همی گفت چون تن همی بست گرم / همی بر شتش بر مه ریبه چرم
فرود سیاوش چه او را بدید / یکی باد سرد از جگر بر کشید
همی گفت این لشکر سرفراز / ندانند راه نشیب از فراز
همه یکز دیگر دلاورترند / جو خورشید روشن بدو بنگرند
ولیکن خرد نیست با پهلوان / سر بی خرد جون تن بی روان
نباشند پیروزتر سم بکین / اگر خسرو آید بتوران زمین
بکین پدر پشت پشت آوریم / بگرد دشمنا نزامشت آوریم
بگو کین سوار سرافراز کیست / که بر دست تیغش بباید گریست
نگه کرد از افراز بالا تخوار / به بی دانشی جرجمن گشت خوار
بدو گفت کین اژدهای دژم / که مرغ از هوا اندر آرد بدم
که دست نیای تو پیران ببست / دو لشکر ز توران بهم بر شکست
بسی پی بدر کرده فرزند خرد / بسی کوه و رود و بیابان سپرد
پدر نیز ازو شد بسی بی سپهر / پی ان ببر گردان شیر نر
با ایران برادرت را او کشید / بجیحون گذر کرد کشتی ندید
در آگیو خواند پلیت بسی / که در رزم دریای نیست بس
جو بر زه نشست اندر آرد گره / چنانک نیستان کند بر زره

رزم کردن گیو با فرود
و زخم افکندن اسب او و بازگشتن

بیچ سیاوش بیوشید بجنگ / نترسد ز پیکار و تیر خدنگ
بکش تیز اگه سر اسب را آن / نگه خسته گردد همیون گران
پیاده شود باز گردد بکر / کشد جون سپهبد بگردن سپر

ز درب سپهدار چون ریونیز / سپهبد که گیتی ندارد بچیز
پدرت آنکه شیر ژیان بشکرد / بگردنده گردون همی ننگرد
اندو بازگشتند دل پر ز درد / کس آورد با کوه خارا نبرد
که پر کرگس بود یا همای / وگرنه بران ذره پوید بپای
بدو گفت تژاو که مشکن دلم / همی بال و بازو ز هم بگسلم
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بداد ار کیهان و تخت و کلاه
گزین کوه من برنگردانم اسب / زمانم سر آید مگر چون زرسب
بدو گفت گستهم این راه نیست / خرد زین سخن هیچ آگاه نیست
کرایدون که ایدر نباید گذشت / جهان بر فراز و نشیب تو دست
مرا بارگی این که ژوپین کشست / دو ماندست ازین گوی کی را
نیابم یکی نیزه همتای او / نیابد بهانا جو همتای او
چنین داد پاسخ بدو گستهم / که موی تو ام ز پشت کم
مرا گر بود بارگی صد هزار / همه دم پر از گوهر شاهوار
ندارم سر و چیز از تو دریغ / نه اسب و نه گنج و نه جان و نه تیغ
برو یک بیک بارگی را ببین / کدامست به آید برو برنشین
بفرمای تا زین برانگیخت هواست / بپازند اگر کشته آید رواست
یکی رخش بودش بکردار گرگ / کشیده زهار و بلند و سترگ
ز بهر جهانجوی مرد جوان / برو بر فکندند برگستوان
دل گیو شد زان سخن پر ز دود / چو اندیشه کرد از کشته فرود
فرستاد گستهم را پیش خواند / پس داستان از جوانی براند

رفتن تژاو به نبرد فرود

فرستاد درع سیاوش برش / همان خسروانی یکی مغفرش
بیاورد گستهم درع نبرد / بپوشید تژاو بکردار گرد
بسوی سپه کوه بنهاد روی / چنانچون بود مردم جنگجوی
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که آمد بنوبی یکی نامدار
نگه کن بدین تا ورا نام چیست / برین مرد جنگی که خواهد گریست
بخسرو تخوار سراینده گفت / که این را بایران کسی نیست جفت
که فرزند گیو است مرد دلیر / بهر جنگ فیروز باشد چو شیر
ندارد جز این گیو فرزند نیز / گرامی ترست این ز جان عزیز
تو اکنون سوی بارگی دار دست / دل شاه ایران نشاید شکست
و دیگر که دارد که آن هم زره / کی گیو زد بر میانش گره
برو نیز آهن نیاید گذار / بزد گر پیاده کند کارزار
تو با او بسنده نباشی بجنگ / نگه کن که الماس دارد بچنگ
بزد تیر بر اسب تژاو فرود / تو گفتی باسب اندرون جان نبود
چو شد تژاو جدا گشت ازو / سوی تیغ با تیغ بنهاد رو
یکی نعره زد کی دلیر سوار / همان تا ببینی کنون کارزار
ندانی که بی اسب مردان جنگ / بپایند با تیغ هندی بچنگ
ببینی مرا گر بباشی بجای / به پیکار زاپس نیاید ترای
جو تژاو همی برنگشت از فرود / فرود اندران نیز تیزی نمود
یکی تیر دیگر بینداخت شیر / سپر بر سر آورد مرد دلیر
سپر بردرید و زره ره نیافت / ازو روی تژاو به پستی بتافت
بران تند بالا چو سر برکشید / بزد دست تیغ از میان برکشید
فرود گرانمایه زو بازگشت / همه باره دز پر آواز گشت
دوان تژاو آمد پس پشت او / یکی تیغ بد تیز در مشت او
برگستوان برزد و کرد چاک / گرانمایه اسب اندر آمد بخاک
به در بند حصن اندر آمد فرود / دلیران در دز ببستند زود
ز باره فراوان ببارید سنگ / بدانست کان نیست جای درنگ
خروشید تژاو کای نامدار / ز مردی پیاده دلیر سوار

بروز جوانی پدر کشته شد
بکوشم نه میرم مگر عجزوار
همان تیغ رخشان رومی بدست
زهر سو بر آمد خروش سران
برون آمد از باره دژ فرود
بند هیچ هامون جای نبرد
فراز پس پشت او کشته بود
ز ترکان نماند ایچ با او سوار
جو رهام تژن کمین ساختند
فرود جوان ترک تژن بدید
جو رهام کرد اندر آمد به پشت
جنان هم جدا گشت از وی سروش
پیاده خود جندی از جاکران
شد با پرستندگان بر در
همه غالیه جعد مشکین کمند
یکی جشم پر کرد و زو باد سرد
کنون اندر آیند ایرانیان
دل هر که بر من بسوزد همی
که تا بر تژن نماند یکی
بکش این رخسارگان پر ز درد
که شد کشته آمد زمانش بسر
زمانی بخنجر زمانی به تیغ
زمانی دهد زهرت از اژدها
زمانی دهد گنج تخت و کلاه
همه زهر شهد و همه کاه جاه

مرا روز چون روز او گشته شد
نخواهم ز ایرانیان زینهار
بیامد کمان کیانی بدست
گرایید گرزهای گران
دلیران توران هر آنکس که بود
همه تنگ کوه اسب را خرد کرد
سر نجه مرد جوان گشته بود
ندید ایچ تنها در کار زار
فراز و نشیبش همی تاختند
بزد دست گرز گران بر کشید
گرفته یکی تیغ هندی بمشت
همی تاخت اسب همی زد خروش
سیه گشته از جنگ کند آوران
گرفته پوشیدگان در برش
پرستنده و مادران سربلند
رخش سوی بام پرستنده کرد
بتاراج دز پاک بسته میان
ز جانم رخش بر فروزد همی
کزین پس نمانم مگر اندکی
بر آمد روانش به تیمار و درد
بروز جوانی بیان پدر
زمانی بیازو زمانی بتیغ

بدست کردی آمد او راز مان
سپه را همه ترک جوشن بداد
جو خورشید تابنده بنمود چهر
غو کوس با ناله کرنای
ز گرد سواران از گرد تیر
از آنکونه تا گشت خورشید راست
بدو خیره ماندند ایرانیان
عنان را به پیچید تنها برفت
جو تژن بدید اندر آمد بشیب
جوان اندر آمد جو شیر دژم
بزد بر سر کتف آن نره شیر
به نزدیک دز تژن اندر رسید
به دز در شد و در ببستند زود
بزاری فکندند بر تخته عاج
همی کند جان آن گرامی فرود
چنین گفت جون لب ز هم بر گرفت
پرستندگان ز ایران کنند
همه پاک بر باره باید شدن
که برنده پاک جان من اوست
دریغ آن جوان سواری او
بیازی کری ماند این چرخ مست
زمانی بدست یکی ناسزا

سوی خان پرون آمد دوان
یکی ترک پرمایه بر سر نهاد
خرامان بر آمد بجم سپهر
دم نای سرغین هندی درای
سر کوه شد همچو دریای قیر
سپاه فرود دلاور بکاست
چو او ندیدند شیر ژیان
بیا لا سوی دز شتابید تفت
سبک شد عنان گران شد رکیب
بود آگه از گردش جرخ خم
فرو ماند از کار شیر دلیر
بزخمی پی باره او برید
شد آن نامور شیر جنگی فرود
بند شاه را روز هنگام تاج
همه تخت موی همه حصن دود
که این موی گندن نباشد شگفت
دز و باره حصن ویران کنند
همه خویش را بر زمین بر زدن
بروز جوانی روان من اوست
بروزم اندرون کامکاری او
که بازی برآرد و بفتاد دست
گرفتار روزی نیابد رها
زمانی خود آرد ز سختی رها
زمانی غم و خاری و بند چاه
همو گاه بی راه گاهی براه

در سرانجام احوال فرود گوید

کجا نیمه پاک جان من اوست
بروز جوانی زمان من او
کزین پس غم بکمرانی
بگشت ایچ در خون زکان پر ز درد
بر آمد روانش به تیمار و درد
دریغ آن جوان سواری او
بروزم اندرون کامکاری او
که شد کشته آمد زمانش بسر
بنگاه جوانی بیان پدر

[illegible]

پدر پس در انداخت جنگ سپهر
به بیداد گر برنگردد سپهر
ز کیخسرو اکنون نداریم شرم
که چندان سخن راند با طوس گرم
بکین سیاوش فرستادتان
بسی پند و اندرزها دادتان
ز خون برادر چو آگه شود
همه شرم و آزرم کوته شود
ز رزم و ز بزم و ز تن تیز مغز
نیاید بگیتی یکی کار نغز
هم آنگه بیامد سپهدار طوس
بر او کلات اندر آورد کوس
چو گودرز چون گیو آزادگان
ز گردان سپاهی گران مایگان
سپهبد بسوی سبد کوه شد
بیامد دمان تا بی اندوه شاه
چو آمد ببالین آن کشته زار
بران تخت با مادر افکنده خوار
بیکدست بهرام با آب چشم
نشسته ببالین با کین و خشم
برست دگر زنگهٔ شاوران
بر ایشان شده زانجمن مهتران
گوی چون درختی بران تخت عاج
بدیدار ماه و بالای ساج
سیاوش بد خفته بر تخت زر
ابا جوشن و تیغ و گرز و کمر
بروز ار بگریست گودرز گیو
بزرگان بپوشید وش گرگین نیو
رخ طوس شد پر ز خون جگر
ز درد فرود و ز خون پسر
ز تیزی پشیمانی آمدش بار
تو در بوستان تخم تندی مکار
چنین گفت گودرز با طوس گیو
که ای نامداران مردان نیو
جوانی بدینسان ز تخم کیان
بدین فر و بازو و یال و میان
بدادی به تندی و تیزی بباد
زرسپ سپهدار نوذر نژاد
ز پیری گرفتار شد ریو نیز
نبود از بد بخت مانند چیز
که تندی نه کار سپهبد بود
سپهبد که تندی کند بد بود
هنر با خرد در دل مرد تند
چو تیغی که گردد ز پیکار کند
ترا زین همه هست آزار شاه
که آزرده گردد ز ناپی گناه
بپاسخ ز شرم ایچ نگشاد لب
همی بود غمگین ازین روز و شب
بفرمود تا دخمهٔ شاهوار
بکردند بر تیغ آن کوهسار
نهادند زیر اندرش تخت زر
ابا جوشن و ترگ بسته کمر
سرش را بکافور کردند خشک
تنش را بدیبا و گلاب و مشک
نهادند بر تخت گشته بزار
بشد آن شیر دل مرد با کام تار
چنین است هرچند مانیم دیر
نه پیل سرافراز ماند نه شیر
دل سنگ سندان بترسد ز مرگ
رهایی نیابد از و بار و برگ
چو طوس سپهبد ز کار فرود
بپرداخت زانکوه آمد فرود
سه روزش درنگ آمد اندر حرم
چهارم برآمد ز شیپور دم
سپه برگرفته بزد نای طوس
زمین کوه تا کوه شد آبنوس
هر آنکس که دیدی ز توران سپاه
بکشتی فکندی تنش را براه
همه مرزها کرد پر تار و پود
همی رفت زینگونه تا کاسه رود
بران مرز لشکر فرود آورید
زمین گشت از خیمها ناپدید

خبر یافتن تورانیان از آمدن ایرانیان

خبر شد بتوران که ایران سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
ز ترکان بیامد دلیری جوان
ببالای چون سرو و دل پهلوان
بیامد که لشکر همی بنگرد
درفش سرافراز همی شیر دید
بلشکر که اندر یکی کوه بود
بلند پیکر ز انبوه بود
نشسته برو گیو ترکش بهم
همی رفت هرگونه از پیش کم
درفش پلاشان ز توران سپاه
بدیدار ایشان برآمد ز راه
چو از دور گیو دلاور بدید
بزد دست گرز گران بر کشید
چنین گفت کامد پلاشان شیر
یکی نامداری سواری دلیر
شوم کز سرش بر آیم ز تن
ورش بسته آزرم بدین انجمن
برو گفت بیژن که گر شهریار
مرا داد خلعت درین کارزار
بفرمان او بست باید کمر
بجنگ پلاشان پرخاش خر

[illegible]

پلاشان یکی آهو افکنده بود
[illegible]
همی خورد [illegible] جوان جهان
[illegible]
پلاشان برانگیخت [illegible] کارزار
[illegible]

رزم ایران و توران

[illegible]

پوشش ژن کوه بیژن را

به آب اندرون غرقه شد بارگی
برآورد بیژن هم آنگه خروش
ز بالای اسپ اندر آمد تنش
سلیح و سر و اسپ آن نامجوی
خروشان جوشان بدان دیگر
بیاورد و بنهاد پیش پدر
بیاورد و سوی سپهبد سرش
بدو گفت کین بود پشت سپاه
سوی کاسه رود اندر آمد سپاه

سر اندر نمی شد بیکبارگی
عمود گران بر نهاده بدوش
نگون شد بر و مغفر و جوشنش
بیاورد سوی پدر کرد روی
که تا گرد بیژن کی آید ز راه
پدر گفت پدرود باش ای پسر
هم اسپ همان جوشن و مغفرش
سر نامداران ان بارگاه
زمین شد ز کین سیاوش سیاه

عمود گران برکشیدند باز
بزد بر میان پاپشان گرد
فرود آمد از اسپ بیژن چو گرد
دل گیو بد زان سخن پر ز درد
پس آمد از راه پور جوان
برفتند با شادمانی ز جای
جهان شاد شد زان سخن پهلوان
وز آن پس خبر شد بافراسیاب
سپهبد به پیران سالار گفت

دو شیر سرافراز و رزم ساز
همه مهتران پشت بشکست خرد
سر ترک جنگی ز تن دور کرد
بگیتی کرد و ابا روز نبرد
سر و جوشن اسپ آن پهلوان
نهادند سر سوی پرده سرای
که گیتی چه اف شد خواهد روان
که شد مرز توران چو دریای آب
که خسرو سخن برگشاد از نهفت
همه با درفش چهره شویم
نه خورشید بینیم روشن نه ماه
نباید کشیدن سختها دراز
ز تندی همه لب بهم بر فشرد
که هفتم کسی روی هامون ندید
سمی اسپ جنگی بگشت بخورد
جهان شد سراسر چو دریای آب
بترد کر برایم از این نگاه
که این بر سپهبد نماند نهفت
بپیک جان نگه کن که چندین نگاه
شد ناموران ز جنگی زریب
بگردی نه بینی به دیدار نیز
به پیداد شد کشته او کرد اد
جهانی ز آتش بر افروختی
دگر گفت هم رنج بی کنج نیست
به پیری کمر بر میان تو بست

مگر کین سخن را بدیره شویم
وگرنه چو آمد ز ایران سپاه
برون لشکر از هر سو آورد فراز
وزین سو بر آمد یکی تند باد
سراپرده و خیمها گشته یخ
خور و خواب آرامگه تنگ شد
تبه شد بسی مردم و چارپای
سپهبد سپه را همی گرد کرد
نیاد ابرین بوم بر ما درود
ترا مار انگشا ز خامش کنی
هنوز از بدی تا چه آید پیش
نه بر پی گنه گشته آمد فرود
مرا جام از پوری و شیر بود
چو خلعت شد گیو بیژن ز شاه
گشاده شود راه لشکر مگر
غمی گشت بیژن از این داستان

شورت کردن افراسیاب با امرای توران
در باب آمدن ایران سپاه

که کس را ز لشکر نبد جنگ یاد
کشید از بر کوه بر برف و یخ
تو گفتی که روی هوا سنگ شد
یکی را نبد جنگ جنگی بجای
سخن راند چندی ز دشت نبرد
کلات و سپد کوه تا کاسه رود
همی رزم بود از سیاوش کنی
بجرم اندرست این زمان گاو و
نوشته چنین بود بود آنچه بود
جوابرا ز بالا سخن نیز بود
که این کوه بیهرم بسوزد زراه
نباشد سپه را برو بر گذر
نبالشم بدین گفت همداستان

یکی تند ابری بر آمد چو گرد
همه کشور از برف شد ناپدید
کسی را نبد یاد روز نبرد
بهشتم بر آمد بلند آفتاب
گر ایدر سپه شد ز تنگی تباه
ز گردان سر او از بهرام گشت
یکی گوش بر خیره بر کار زار
سپهبد چنین گفت کاذر گشب
بلشکر نگه کن کنون ریو نیز
کنون از گذشته نیاریم یاد
کنونت هنگام آن سوختن
بدو گفت گیو این سخن رنج نیست
مرا با جوان پادشت

[illegible]

کبوده بیامد چو دیوی سیاه
بیاورد اسب کبوده خروش
کمان برزه کرد بشار دران
یکی تیر بکشاد بکشاد لب
بزد بر کمربند چوپان شاه
که اید ر فرستنده تو که بود
تژاو ست شاه فرستنده ام
بدو گفت بهرام من با تژاو
بلشکر که آورد نگذار
غمی شد سر مرد پرخاش جو
چو خورشید برزد ز گردون درفش
که آمد ز توران سپهی بجنگ
برآشفت نامش بر سپاه آز
چنین داد پاسخ تژاو دلیر
کنون مهربانم بدین تخت و گاه
از ایران بتوران که جوید نشست
بدین مایه لشکر تو بیره مجوی
گر اید و نکه فرمان کنی با سپاه
ترا نعمت از خلعت و خواسته
تژاو فریبنده گفت ای دلیر
پرستار و زاد بیا نان کله
تو این اندکی لشکر من مبین
چو از دور ترشن پدر را ابدید
چنین گفت ترشن بفرخ پدر
سرافراز سپهدار دل پهلوان

شب تیره ترد یکی ایران سپاه

نبرد کبوده با بهرام گرد

همه گشت رنگ کبوده سیاه
گرا خواستی زین دلیران ستود
به نزدیک او من یکی بنده ام
چو باشیر درنده پیکار گاه
نه نام آوری بد نه گردسوار
بدانست کو را بد آمد بروز
دم شب شد از خنجر او بنفش
سپهبد بهتگی درفشی پلنگ
چنین گفت کی مرد پرخاش جو
که من زور دل دارم جنگ شیر
نگین بزرگان و داماد شاه
گر خورد دستش خون بود یا کبست
به تندی به پیش دلیران مپوی
با ایران خرامی به نزدیک شاه
پرستنده و اسب آراسته
درفش مرا کس نیارد بزیر
بدشت گروگرد گرد دلیه
مرا جوئی با گرز در پشت زین

طلایه شب تیره بهرام بود

ز اسب اندر افتاد زنهار خواست
سپهرام گفت ار دهی زینهار
مکن مرمرا تا نمانیت راه
سرش را بخنجر ببرید پست
برامد خروش خروس جگاد
سپاهی که بودند با او بخواند
تژاو سپهبد بشد او بتاد
ز گردنکشان پیش او رفت گیو
بدین مایه مردم بجنگ آمدی
ترا دم بگو هر ز ایران بدست
بدو گفت گیو این تشکنی مگوی
اگر مرزبانی و داماد شاه
گزین پرهنر مایه دار دلیر
کنون پیش طوس سپهبد شوی
ندیدت ترک و دی آراسته
مرا ایدر اکنون نگینست و گاه
مرا مرز شاهی چو افراسیاب
من امروز با این سپه آن کنم

نبرد ترشن گیو با تژاو

کمندش سر پیلرا دام بود
ز لشکر برافراخته بهرام گوش
برآمد ز جا آن هیون گران
کبوده نبود ایچ پیدا ز شب
بدو گفت بهرام بر گوی راست
بگویم ترا هر چه پرسی زکار
بجایی که او دارد آرام گاه
تبراک زین کیانی ببست
کبوده نیامد به نزد تژاو
وز آنجایگه تیز لشکر براند
با ایران خروشی اندازد او بتاو
شنی چند با او ز گردان نیو
خرامان بکام نهنگ آمدی
ز گردان وز تخم شیران بدست
که تیره شود زین سخن آب رو
چرا پیشتر زین نداری سپاه
سر پهلوان اندر آید بزیر
بگویی و گنج راو بشنوی
چه گویی کیم روز را خاسته
همان اسب هم گوسفند سپاه
کس این را نه بیند ز ایران گروه
گزین آمدن تان پشیمان کنم
بزد دست تیغ از میان برکشید
که ای نامور گرد پرخاش جو
به پیری نه آن که بودی جوان

[illegible]

کجا تاج زرینش [illegible]
با آن [illegible] ای تژاو
[illegible] تژاو
نیو دلیران [illegible] تاج تژاو

شورت کردن پیران

که از من چنین روی برگاشتی	بدین درد مرا خوار بگذاشتی
سر دگر پس اندر نشانی رواست	بدین ره بدشمن نمانی رواست
تژاو سرافراز را دل بسوخت	بکردار آتش رخش برفروخت
زمانی دوید اسب جنگی تژاو	نماند ایچ با مرد با اسب تاو
فراز اسپنوی تژاو از نشیب	بپرداد در تاختن یک رکیب
همی تاخت چون گرد با اسپنوی	سوی راه توران نهادند روی
تژاو اترمان با پرسنده گشت	که دشوار کار آمدای نیکبخت
فرو ماند این اسب جنگی زکار	پسم بدسگال آمد و پیش غار
اگر دور ازاید به تژن رسم	بیکام بداندیش دشمن رسم
ترا بیت دشمن بیکبارگی	بجان تا برآرم من این بارگی
فرود آمد از پشت اسب اسپنوی	شد آواز او وراپر از آب روی
سبکبار شد اسب شدی گرفت	پیش تژن گیو گندی گرفت
چو دیدان رخ ماه دار اسپنوی	فرو هشته از مشک تا پای موی
پس پشت خویش اندر شجای کرد	سوی لشکر پهلوان رای کرد
بشادی بیامد بدرگاه طوس	ز درگاه برخاست آواز کوس
که بیدار دل شیر جنگی سوار	دمان باشکار آمد از مرغزار
سپهدار گردان پرخاشجوی	بپیران از اندر نهادند روی
وزان در برفند سوی کله	کجا بود بر دشت توران بنه
گرفتند بر یک کمندی بجنگ	جهانجون بود بسا زمرد آن جنگ
بخم اندر آمد سر بارگی	سپاه راست لشکر بیکبارگی

آمدن تژاو و خبر آوردن از آمدن طوس

تژاو غمی با دو دیده پر آب	بشد تا به نزدیک افراسیاب
چنین گفت کامد سپهدار طوس	یکی لشکر آورد با پیل و کوس
پلاشان و آن نامداران مرد	بجنگ اندر آمد سر انشان بگرد
همه بوم بر آتش اندر زدند	قبیله سراسر بهم بر زدند
چو بشنید افراسیاب این سخن	غمی گشت پس چاره افگند بن
به پیران ویسه چنین گفت شاه	که گیتی بیاورد زهرسو سپاه
درنگ آمدت رای با کاهلی	به پیری گرانی و کربد دلی
نه در ماند اکنون و نه اسب مرز	نشستش ندارد درین مرز ارز
پس خویش پیوند با برده گشت	پس مرد نیک اختر آزرده گشت
کنون بینی امروز روز درنگ	جهان گشت بر مرد بیدار تنگ
سپهدار پیران هم اندر شتاب	برون آمد از پیش افراسیاب
ز هر مرز مردان جنگی بخواند	دلیران بیدار جنگی بخواند
بدیوان دینار دادن نشاند	سلیح درم داد چیزی نماند
چو آمد ز پهلو برون پهلوان	همه نامزد کرد نام گوان
سوی میمنه بارمان با تژاو	سواران که دارند با شیر تاو
چو هومان جنگی سوی میسره	کجا شیر بودی کمینش بره
جهان شد پر از ناله کرنای	ز توفیدن کوه هندو درای
هوا سرخ و زرد و کبود و بنفش	ز پیش نیزه و گونه گونه درفش
شمرده جنگی شش ده هزار	نهادند سر را سوی کارزار
ز دریا بدریا نبود ایچ راه	نه اسب و هیون و نه پیل و سپاه
همیکرد پیران برفش شتاب	زایوان بدشت آمد افراسیاب
سپه را همه یک بیک بر شمرد	که خیزیت زیشان سرافراز گرد
جهان شادمان گشت روشن روان	همی آفرین خواند بر پهلوان
که پیروز رفتی و شاد آمدی	مبیناد چشم تو هرگز بدی
برو رنجه سپه را برراند	سپهبد براند جهانبان بماند
همیرفت لشکر گروها گروه	بنه دشت بیدانه دریا و کوه
بر خود پیران که پی رشنوند	از ایدر سوی راه کوته شوند
نباید که یابند خود آگهی	ازین نامداران با فرهی

شبیخون آوردن …

برآشفت بر خویشتن چون پلنگ بپای ز شاهان آمدش تنگ
در آن گفت بر خیره امشب چه بود که مغزم ز پیکار شد پر ز دود

پیاده به اسب اندر آورد پای بگرد از باد اندر آمد ز جای
بپرده سرای سپهبد رسید ز گرد و ز شب آسمان تیره دید

بدو گفت برخیز کامد سپاه بخواب اندرند این دلیران شاه
وز انجایگه شد بر نزد پدر بجنگ اندرون گرزهٔ گاوسر

همیگشت بر گرد لشکر چو دود برانگیخت آنرا که هشیار بود
یکی جنگ با شیر افکند پی که این دشت جنگ است یا جای می

سپاه اندر آمد بگرد سپاه ز لشکر نه پیدا پس و پیش شاه
سراسیمه شد خفته از دار و گیر برآمد یکی ابر باران تیر

ابر زیر سر تست بالین مست ز بر تیر و شمشیر کوپال هست
سپیده چو برزد سر از برج شیر بلشکر نگه کرد گرد دلیر

همه دشت از ایرانیان کشته دید سر بخت بیدار برگشته دید
همی کرد گودرز هر سو نگاه ز دشمن بپیچید و هر سو سپاه

بران اندکی برکشیده زنخ سپاهی ز ترکان چو مور و ملخ
سپهبد نگه کرد گردان ندید ز لشکر دلیران و مردان ندید

همه رزمگه سر بسر کشته بود زمین سر بسر چون گل آغشته بود
دریده درفش نگون کرده کوس رخ زندگان تیره چون آبنوس

پدر بی پسر و پسر بی پدر همه لشکرش گشته زیر و زبر
چنین است آیین گنبد تیز گرد گهی شادمانی دهد گاه درد

به بیچارگی پشت برگاشتند سراپرده و خیمه بگذاشتند
نه کوس و نه لشکر نه بار و بنه همه میسره خسته و میمنه

ازینگونه لشکر سوی کاسه رود برفتند بی مایه و تار و پود
سواران ترکان پس پشت طوس روان پر ز کین و زبان پر فسوس

همی گرز بارید گفتی ز ابر پس پشت بر جوشن و خود و گبر
نبد کس بجنگ اندرون پایدار همه کوه کردند گردان حصار

نرو ماند مردان اسپان جنگ یکی را نبد هوش با توش سنگ
سپاه از بن کوه گشتند باز شده مانده از رزم راه دراز
ز هامون سپهبد چو بر کوه شد ز پیکار ترکان پر اندوه شد

شکسته شدن ایرانیان از تورانیان و پناه به کوهسار نمودن

فراوان کم آمد ز ایرانیان خروشی برآمد بدرد از میان
همه خسته و بسته بد آنکه زیست شدند آن کشته بر زنده باید گریست

نه تاج و نه تخت و نه پرده سرای نه اسب و نه مردان جنگی بپای
نه آباد بوم و نه پرورد کار نه آن خستگان را یکی غمگسار

پدر بر پسر زار گریان شدند از آن خستگان جفت پیچان شدند
چنین است رسم نهاد جهان که کردار خویش از تو دارد نهان

دمی با تو در پرده بازی کند ز تیزی و از بی‌نیازی کند
برنج درازیم در جنگ آز ندانیم باز آشکار از راز

ز باد آمد و رفته خواهد بگرد جدائی که با تو چه خواهد کرد
دو بهره ز ایرانیان کشته بود دگر خسته از رزم برگشته بود

سپهبد ز پیکار دیوانه گشت خرد با دلش سخت بیگانه گشت
بلشکرگه اندر نه خوان و نه بزم سپه را ز وی کرد بر جای رزم

جهانجوی گودرز با پیر سر نه بوم پنیره نه بوم و نه بر
نه آن خستگان را خورش نه پزشک همه جای غم بود خونین سرشک

جهاندیدگان پیش او آمدند شکسته دل و راه جو آمدند
یکی دیده‌بان بر سر کوه کرد یکی دیدگان سوی انبوه کرد

طلایه همی گشت بر هر سوی کمر یابد آن در دراد آرزوی
یکی نامداری ز ایرانیان غمی بود تا تنگ بند میان

نامه نبشتن ... فریبرز گودرز ... ایران ...

بنام خداوند خورشید و ماه کزو داد بر نیک و بد دستگاه
همو کرد پیروز و هم زو شکست بنیک و بد زو شود کام دست
جهان بیکران زمان او فرید پی مور و پیل کلان او فرید
خرد داد و جان و تن زورمند بزرگی و دیهیم و تخت بلند
رهائی نیابد سر از بند او ...
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک همه داد بینم ز یزدان پاک

دریغ آن گرامی فرود جوان
کنون بر برادر بباید گریست
کز آن ره فرود ست با لشکر
دریغ آنجهان کرد خسرو نژاد
برزم اندرون نیز خواب آیدش
جو این نامه برخوانی اندر شتاب
تراپیش رو کیو باید بجنگ
نهادند بر نامه بر مهر شاه
پیامد فرستاده هم زین نشان
دلیران شیران ایران زمین
بیاورد طوس آن گرامی درفش
بنزد فریبرز یل برد و گفت
همه ساله بخت تو پیروز باد
بنزدیک شاه آمد از دشت جنگ
بدشنام بگشاد لب شهریار
نترسی همی از جهاندار پاک
تحشین بیک پشت پیارستی
بکشتی کسی را که در کارزار
ترا جایگه نیست در شارستان
وگرنه بفرمودمی تا سرت
زپیشش برآمد بفرمود شید
وز اپیش بفرمود رهام را
بدو گفت نزدیک پیران خرام
بگویش که کردار گردان سپهد
یکی را برآرد بچرخ بلند

سرنامداران پشت گوان
ندانم مرا دشمن دوست کیست
یکی کی نژاد ست کند آورست
که طوس فرومایه دادش بباد
جو پی می نشنید شتاب آیدش
دمی دور باش سپاهی خواب
که با فرو برز ست جنگ پلنگ
فرستاده را گفت برکش براه
بنزدیک آن نامور سرکشان

زخون سیاوش بریان بدم
مرو گفتم او را براه جرم
نداند که این لشکر از بن جه اند
اگر پیش اسپهبدی او بدست
هنر با همه هست نزدیک او
بشدی بجوی ایچ رزم از تخت
فراز آر از هر سوی ساز رزم
بر فش شب روز نیاسای هیچ
بنزد فریبرز شد نامدار

سپردن طوس لشکر را به فریبرز

همه روزگار تو نوروز باد
بره بر نکرد ایچ کونه درنگ
بدان انجمن طوس را کرد خار
زگردان نیاید ترا شرم پاک
نژاد سیاوش را کاستی
جو تو لشکری خاستی روزگار
که باید ترا بند و بیمارستان
بد اندیش کردی بهر در از بت
بپیماز دش پنج شادی بکند
که پیدا کند در جهان نام را

برفت بیرد آنکه بد نو دزی
زمین را ببوسید در پیش شاه
وز اپیش بدو گفت کی بدنشان
نگفتم مرو سوی راه جرم
برادر سرافراز جنگی فرود
وز اپیش که رفتی بدان رزمگاه
نژاد منوچهر ریش سپید
بر جاودان خانه زندان تست
فریبرز بنهاد بر سر کلاه
ازان کوه نزدیک پیران شود

پیغام فرستادن فریبرز به پیران

بران درد بکچند گریان بدم
مزن بر کلاه سپید کوه دم
زایران سپاهند یا خود که اند
زکاوس شاه اختری بد بدست
مبادا جهان جان تاریک او
همیباش تاخته گردد درست
مبادا اگر آید ترا رای بزم
زمان تا زمان اسب دیگر بسیج
بداد انزمان نامه شهریار
همه شاه را خواندند آفرین
باکوس پیلان زرینه کفش
که آمد سزاوار با شاه جفت
سواران جنگاور لشکری
نکرد ایچ خسرو بدو در نگاه
که کم باد نامت زگردنکشان
برفتی و دادی دل من بغم
بگیتی او کس اندر زمانه نبود
نبودت جز آرامش و بزمگاه
ترا داد برزند کانی نوید
همین کوهر بد نکهبان تست
که هم پهلوان بود هم پور شاه
بگوید فراوان هم بشنود
یکی خوب نزدیک او بر پیام
همیشه چنین بود بد درد و مهر
یکی را کند خار زار از نژند

رسیدن پیام به پیران

چو یک ماه بر آرزو بشمرید — گر از مرز توران زمین بگذرید
دگر نه هم اکنون بپارای جنگ — نخواهیم ازاین زبان در درنگ
برانید یکسر سوی مرز خویش — به بیند پیداری به ارز خویش
جنانچون بود در خور نام را — بنزد فریبرز رهام گرد
یکی خلعت آراست رهام را — جنانچون بود در خور نام را
فریبرز چون یافت روز درنگ — ز هر سو سپاه بید چون شیر جنگ
بیاورد نامه جنانچون ببرد — بگوییم کنون آن سرانجام را
کشیدند لشکر بیاراستند — ز هر چیز لختی بپیراستند
سر هر دو بار آکش دند بند — ز هر سو سنان و ز هر سو کمند
خروشی برآمد ز هر دو سپاه — برفتند یکسر سوی رزمگاه
چو آمد سر ماه هنگام جنگ — ز پیمان نگشتند و ز نام و ننگ
هم از یال اسبان دشت غبار — ز گوپال تیغ کمان نان
ز بس ناله بوق هندی درا — تو گفتی که لشکر برآمد ز جا
بند پیشه را روز کار گذر — ز بس گرز خودنان و سپر
تو گفتی جهان کام نر اژدهاست — دگر آسمان با زمین گشت راست
سوی میسره اشکش تیز چنگ — که دریای جوشان بدی روز جنگ
سوی میمنه گیو گودرز بود — رده مهتر و بهتر ارز بود
فریبرز با لشکر خویش گفت — که از ماهی ها شد اندر نهفت
یلان با فریبرز کاوس شاه — درفش از پس پشت تا قلبگاه
کزین تنگ تا جاودان بر سپاه — تخندد همی گرز رومی کلاه
یک امروز چون شیر جنگاوریم — جهان بر بداندیش تنگ آوریم
تو گفتی هوا دام کرکس شدست — زمین از پی پیل آتش شدست
یکی تیرباران بکردند سخت — چو باد خزان بروزد بر درخت
درخشیدن تیغ الماسگون — بکردار آتش بگرد اندرون
نبد پرنده را جایگاه — ز تیر و ز نیزه ز گرد سپاه
ز بس نیزه و گرز شمشیر و تیر — برآمد همی از جهان رستخیز
تو گفتی زمین روی زنگی شدست — ستاره دل پیل جنگی شدست
ابا نامداران ز گودرز زیان — کزایشان بدی راه سود و زیان
ز قلب جهان گیو شد پیش صف — خروشان برلب برآورده کف
چو شد رزم گودرز پیران درشت — چو هفصد تن از خویش پیران بکشت
به تیغ به نیزه بر آورد تخشید — همی ز آهن آتش فرو رخشید
یکی حمله بردند بر سوی گیو — جهان نامداران مردان نیو
چو دیدند لهاک فرشیدورد — گزان لشکر کشن برخاست گرد
چنان شد که کس روی گیتی ندید — ز بس کشتگان شد زمین ناپدید
بباریده تیر از کمان بیران — بران نامداران جوشن وران
چنین گفت هومان بفرشیدورد — که در قلبگه جست باید نبرد
یکی روی از دیگری برنگاشت — بنگذاشت آن جایگه را که داشت
پس آسان شود جنگ بر میسره — گسسته شود پشت او میسره
فریبرز باید که از قلبگاه — گریزان بیاید ز پشت سپاه
ز هومان گریزان بشد پهلوان — شکست اندر آمد به پشت گوان
برفتند تازان ز قلب سپاه — بجنگ فریبرز کاوس شاه
یکایک بدشمن سپردند جای — ز گردان ایران نبد کس بپای
براندند گردنکشان جای خویش — بپویید گستاخ با رای خویش
دلیران بدشمن نمودند پشت — وزان کارزار اندر آمد بمشت
بدیدند بر جای کوس درفش — ز پیکار شد دیدهاشان بنفش
چو سرشان ز پیکار برگشته شد — ز خون کوه و آن دشت آغشته شد
نگون گشت کوس درفش سران — بشد باج پیدار گیب از غیان
برفتند از ایران هر آنکس که زیست — بران زندگانی بباید گریست
چو دشمن ز هر سو پراندوه شد — فریبرز بر دامن کوه شد
همی بود برجای گودرز گیو — ز لشکر بسی نام بردار نیو

چو بشنید بیژن برانگیخت اسب | بیامد بکردار آذرگشسب
دمان رفت بیژن بکردار باد | بنزد فریبرز پیغام داد

اگر تو نیایی بمن ده درفش | سواران آن تیغهای بنفش
یکی بانگ برزد به بیژن که او | که در کارزار کندی و در جنگ نو

مرا شاه داد این درفش سپاه | همین پهلوانی و تخت و کلاه
درفش از پی بیژن گیو نیست | نه اندر جهان سر بسر نیو نیست

یکی تیغ بگرفت بیژن بنفش | بزد ناگهان بر میان درفش

آوردن بیژن کاویانی درفش را

بنزد گودرز و جنگ درگرفتن

بدو نیمه کرد اختر کاویان | برین نیمه برداشت گرد از میان

بیامد که آید بنزد سپاه | چو ترکان بدیدند اختر براه

یکی شیردل لشکری جنگجوی | همه سوی بیژن نهادند روی
کشیدند کوپال و تیغ بنفش | جو دیدند آن کاویانی درفش

چنین گفت هومان که این اختر است | که نیروی ایران بدین اندر است
درفش بنفش ار بچنگ آوریم | جهان پیش کاوس تنگ آوریم

کازابزه کرد بیژن چو گرد | بر ایشان یکی تیرباران کرد
سپه را به تیر از برش دور کرد | همی گرگ درنده را سور کرد

بپیچند با گیو با گستهم | سواران که بودند با او بهم
ز گردان ایران دلاور سران | برفتند با نیزه وران

بکشتند از ایشان فراوان سوار | بیامد بر بیژن نامدار
از انجا یکه تا به ترو سپاه | گرانمایگان برگرفتند راه

همی رفت بیژن چو شیر ژیان | بدست اندرون اختر کاویان
سپاه اندر آمد بگرد درفش | هوا شد ز گرد سواران بنفش

دگرباره از جای برخاستند | بران دشت رزمی نو آراستند
به پیش سپه کشته شد ریو نیز | که کاوس را بد چو جان عزیز

یکی جو ز شاه کهتر پسر | بیامد فریبرز جان پدر
سر و تاج او اندر آمد بخاک | پسی تا جو ر جامه کردند چاک

از آن پس خروشی برآمد ز گیو | که ای نامداران گردان نیو
جو او بی نبود اندر آوردگاه | به پیش فریبرز کاوس شاه

نبیره و پسر پیش کاوس نیز | سه تن کشته شد زار برگشته چهر
فرود سیاوش چون ریو نیز | بگیتی فرون زین شکستی چه چیز

اگر تاج آن نوزیده جوان | بدشمن رسد شرم دارد روان
اگر من بپیچم از انجای گاه | شکست اندر آید بایران سپاه

نباید که آن افسر شهریار | به ترکان رسد در صف کارزار
فراید بدان تنگنا تنگ نیز | ازین افر و کشتن ریو نیز

جهان بد که بشنید آواز گیو | سپهبد سرافراز پیران نیو
برآمد بنوبی یکی کارزار | ز لشکر بر آن افرنام دار

فراوان ز هر سو سپه کشته شد | سر بخت گردنکشان گشته شد
بر او بخت چون شیر بهرام گرد | به نیزه بر ایشان یکی حمله برد

بنوک سنان تاج را برگرفت | دو لشکر بدو ماند اندر شگفت
همی هر زمان رزم شد تیزتر | نه پیچد یکی تن از آن رزم سر

همی بود از آنگونه تا تیره گشت | همی دیده از تیرگی خیره گشت
چنین هر زمان نو بر آشفتند | همی بر سر نکید کر کوهسار

ز گودرزیان هفت تن زنده بود | بران رزمگه دیگر افکنده بود
هم از تخمهٔ گیوگان بیست و پنج | که بود اندر پای دیهیم و گنج

هم از تخم کاوس هشتاد مرد | بزرگان شیران روز نبرد
جز از ریو نیزان کو نامدار | بنزد کر نباید دگر در شمار

ز خویشان نوبه چو هفصد سوار | کم آمد دران روزگار دراز
جو هفصد تن از تخم افراسیاب | کجا بختشان اندر آمد بخواب

چنین گفت بهرام جنگی که من / نیم بهتر از دوده و انجمن
بجایی تو آن مرد کاید زمان / بگیری حسابرد باید کمان

بدو گفت گیو ای برادر مشو / فراوان مرا تازیانست نو
یکی سفته سیم زر اندرست / دو شوشه چو خوشاب و زگوهرست

فرنگیس چون گنج بگشاد در / مرا داد چندان سلیح و کمر
همین درج تازانه برداشتم / بتوران دگرخوار بگذاشتم

یکی نیز بخشید کاوس شاه / ز زر زگوهر چو تابنده ماه
دگر نخ دارم همه زرنگار / بدو بافته گوهر شاهوار

ترا بخشم این هفت زاید زشو / یکی جفت خیره میارای نو
چنین گفت با گیو بهرام گرد / که این جنگ را خوار نتوان شمرد

شمار از رنگ نگارست گفت / مرا آنکه شد نام با خاک جفت
گر آید و ننگ تازانه باز آورم / وگر خیره رزم دراز آورم

بزور ای یزدان دگرگونه بود / بمان گردش چرخ وارونه بود
بدانگه که بخت اندر آید بخواب / بکوشش نباید بتنهایی تاب

بزد اسب آمد بدان رزمگاه / درخشان شده روی کشور زماه
همی زار بگریست بر کشتگان / بدان داغ دل روز بر کشتگان

تن ریو نیز اندران خون خاک / شده ترک خفتان برو چاک چاک
برو زار بگریست بهرام شیر / که زار ای جوان سوار دلیر

چه تو کشته اکنون چه یک مشت خاک / بزرگان درایوان تو در مغاک
مگر که برادر بکابل بکشت / که بودند گشته بران پهن دشت

از آن نامداران یکی خسته بود / بشمشیر زیشان بپایان رسته بود
بپامد بپرسید ازو نام را / همی راز داشت بهرام را

بدو گفت کی شیر من زنده ام / بر کشتگان اندر افگنده ام
سه روزست تا نان آب آرزوست / بمان بر یکی جای خواب آرزوست

بشد نیز بهرام تا پیش او / بدل مهربان بیخ خویش او
بدو گشت گریان رخ را بخست / همه فوطه پیرایه او زآب

بدو گفت مندیش کین خستگیست / تبه گشتش آن زنان بستگیست
چو بستم کنون سوی لشکر شوی / وزین خستگی زود بهتر شوی

یکی تازیانه درین رزمگاه / زمین کم شدست از پی تاج شاه
چو آن باز یابم بپایم برت / رسانم بزودی بر لشکرت

وزانجا سوی قلب لشکر شتافت / همی جست تا تازیانه بیافت
میان تلی کشتگان اندرون / برو ریخته خاک بیا زخون

فرود آمد از اسب آن برگرفت / وز ایشان خروشیدن اندر گرفت
خروش دم مادیان یافت اسب / بکوشید پرسان آذر گشسب

سوی مادیان روی بنهاد تفت / غمی گشت بهرام از پیش رفت
همی شد دوان تا رسید اندرو / ز ترک زجوشن پر از آب جو

چو بگرفت هم در زمان برنشست / یکی تیغ هندی گرفته بدست
چو بنشست برزین سپنتر در آن / بپیچید آنکه بیون گران

سوی لشکر ترک آورد رو / از آن تنگدل شد همی نامجو
جهان تنگدل شد بپیکار کی / که شمشیر زد بر بر باز کی

وزان رزمگه تا بدانجایگاه / پیاده به پیمود چون باد راه
همیگفت اکنون چه سازیم رو / برین دشت بی یاره راه جو

ازو سرکشان آگهی یافتند / سواری صد از قلب بشتافتند
کمان را بزه کرد بهرام شیر / بیارید تیر از کمان دلیر

چو تیرش یکی در کمان راندی / به پیرامنش کس کجا ماندی
از ایشان فراوان بخست و بکشت / پیاده به پیمود و تمود پشت

دلیران همه بازگشتند ازو / به نزدیک پیران نهادند رو
فراوان سخن رفت از آن رزمگاه / وزان باز آن تیران بند و چاه

بگفتند اینت هنرور دلیر / پیاده نگردد خود از جنگ سیر
بپرسید پیران که این مرد کیست / وزان نامداران ور انام چیست

مر حاجت از تو یکی بارگیست   وگرنه مرا کار یکبارگیست
بر درمرا سوی آزادگان   بر پیر گودرز کشوادگان
بدو گفت پیران که ای نامجوی   ندانی که این راز را نیست روی
تر آن به آید که گفتم سخن   دلیری و بر خیره شدی مکن
نه بین تا سواران این انجمن   نهند انچنین تنگ بر خویشتن
که چندین تن از تخمه مهتران   ز دو بهم داران کند آوران
که از تیر تو خسته و کشته شد   برین رزمگه کار پیوسته شد
گر جوید گذر سوی ایران کنی   مر آنکه باشد دلیران کنی
بگفت این برگشت شد باز جای   سرش پر ز مهر دلش پر ز رای
به پیش اندر آمد ز لشکر تژاو   که با شیر درنده بود بیش تاو
ز پیران بپرسید با او بگفت   که بهرام را از بلا نیست خفت
بمهرش بدادم پی پند خوب   نمودم بدو راه پیوند خوب
سخن را نبد بر دلش هیچ راه   همی راه جوید بایران سپاه
به پیران چنین گفت جنگی تژاو   که با مهر جان تر نیست تاو

رزم بهرام با تورانیان
و زخم دار گشتن در دست تژاو

شوم گر پیاده بجنگ ارمش   سر اندر زمان زیر سنگ آرمش
چو بهرام را دید نیزه بدست   یکی برخروشید چون پیل مست
بدو گفت ازین لشکر نامدار   پیاده یکی مرد جنگی سوار
بایران گر از بدخواهی همی   سرت برفراز بدخواهی همی
بر آنرا سپردی سر اندر نهان   که آید که بر تو سر آید زمان
بیارانش فرمود کاندر نهید   بگرز و به پیز خنجر دهید
بدو انجمن شد یکی لشکری   هر آنکس که بود از دلیران سری
کمان را بزه کرد بهرام گرد   به تیر از هوا روشنایی ببرد
چو تیر اسپری شد سوی نیزه گشت   چو دریای خون شد همه خاک دشت
چو نیزه قلم شد بگرز و به تیغ   همی خون چکانید بر نیزه تیغ
چو رزمش بدانگونه پیوسته شد   به تیر اندر آورد پس خسته شد
چو بهرام یک دست بی توش تاو   پس پشت او اندر آمد تژاو
یکی تیغ زد بر سر کتف او   که شیر اندر آمد ز بالا برو
جدا شد زتن دست خنجرگزار   فرو ماند از رزم برگشت کار
تژاو ستمکاره را دل بسوخت   جگر دار آتش دلش برفروخت
بپیچید ازو روی پر درد و شرم   بکوش اندرش در جگر خون گرم
چو خورشید تابنده بنمود پشت   دل گیو شد از برادر درشت
بشد چون چنین گفت کی رهنمای   برادر نیاید همی باز جای
بباید شدن تا ورا کار چیست   نباید که بر رفته باید گریست
دلیران برفتند هردو چو گرد   بدان جای پرخاش تنگ نبرد
همه خسته و کشته جستند باز   به بیداد بهرامشان بد نیاز
همه دشت پر خسته و کشته بود   جهانی بخون اندر آغشته بود
دلیران چو بهرام را یافتند   پر از آب رخ هردو بشتافتند
بخاک بخون اندر افتاده زار   فکنده ازو دست برگشته کار
همی ریخت آب از بر چهر اوی   پر از خون دو دیده تن از مهر او
چو باز آمدش هوش بگشاد چشم   تنش پر ز خون پر از آب چشم
چنین گفت با گیو کی نامجوی   مرا چون بپوشی بتابوت روی

وصیت کردن بهرام با گیو

تو کین برادر بخواه از تژاو   ندارد دگر کار با شیر تاو
مرا دید پیران و بیم تخت   ابا من به پیکار کینه بجست
همه نامداران گردان چنین   نجستند با من ز آغاز کین

[illegible]

کشتنش پاور دگیو دلیر
بگفتش که اینک سر پی وفا
سپاس از جهان آفرین کردگار
که پیش از روان بداندیش تو
بدو گفت از ایدر که کار تو بود
بگیو آنگهی گفت بهرام گرد
سر پرکینش زدان باد من
خروشید بگرفت ریش ترا و
که گر من کشم یا کسی پیش من
غان بزرگی هرانکس که جست
خروشان بر اسب ترا وش بست
بیاکند مغزش بمشک و عبیر
در دخمه را کرد سرخ و کبود
جو برزد سر از کوه تابنده شید
که چندین ز ایرانیان کشته شید
چنین گفت گودرز فرخنده رای
اگر شاه را دل پر از جنگ نیست
اگر جنگ فرمان دهد شهریار
بدین رای ازان فرز کشته باد
برفت یکسر سوی کاسه رود
به پیران فرستاد ازان آگهی
چو برگشت سرکشان شد درست
همه کوه بردشت با مون و غار
که روزی فرازست روزی نشیب
بدان آگهی نزد افراسیاب

گرفتن گیو فانل بهرام بود … ام … و نزد او راگه آوردن

برآرم هم اکنون ز تن پیش تو
سر تن بخنجر زدودن چه سود
که هر کو بزاید بباید ش مرد
بمان تا کند در جهان یاد من
همی سر بریدش بسان چکاو
برادر بود کشته یا خویش من
نخستین بخون دیده بایست شست
به شرن سپر دانگهی برنشست
ستش را بپوشید چینی حریر
تو گفتی که بهرام هرگز نبود
برآمد ابر بام روز سپید
سر بخت کردکشان کشته شد
که در جنگ مان پیش ازین بیت یا
مرا و ترا جای آهنگ نیست
بسازد یکی لشکری نامدار
همه دیده پرخون تن در گداز
روانشان ازان کشتگان پر درود
گز ایرانیان گشت گیتی تهی
سپهبد رو ازاز اندیشه نیست
سراپرده و خیمه بد بیشمار
گهی شاد دارد گهی با نهیب
بیوی برافکند نزدیک خواب

همی کرد خواهش بدینسان ترا و
یکی بنده باشم روان ترا
گرایدون کز و برشم بد رسید
برادر چو بهرام را خسته دید
خروشی برآورد کاندر جهان
بگفت این بهرام یل جان بداد
اگر خود کشد یا کشدش بدرد
بیاوردش از جایگاه نبرد
بر آیین شاهان بر تخت عاج
شد ان لشکر نامور سوی گاه
سپاه پراکنده گرد آمدند
چنین تیره شد دشت ترکان بجنگ
بر شاه باید شدن بیگمان
پسر بی پدر شد پدر بی پسر
بیایم دلها پر از کین و جنگ
برادر ز خون برادر بدرد
طلایه بیامد به پیش سپاه
چو بشنید پیران سپهدار آن
بیامد به لشکر خود با سپاه
بلشکر ببخشید و خود برگرفت
همان به که با جام تا نیم روز
سپهبد بدان آگهی شاد شد

به پیش جگر خسته بهرام شیر
مکافات سازم جفا را جفا کار
که چندان زمان دیدم از روز
همیخواست از کشتن خویش تاو
پرستش کنم دودمان ترا
همان روز سرکش بباید چشید
ترا و جفا پیشه را بنده دید
که دید این سخن آشکار و نهان
جهان را چنین است رسم و نهاد
بگرد جهان تا توانی مگرد
بگرد ار ایوان یکی دخمه کرد
نهاد بر او تخت از بر ش تاج
ز بهرام و ز گردش روزگار
همی هرکسی داستانها زدند
سپه را نماند ایچ جای درنگ
به بینیم تا بر چه گردد زمان
شده کشته و زنده خسته جگر
کنیم این جهان بر بداندیش تنگ
زبانشان ز خویشان پر از یاد
کسی را ندید اندران رزمگاه
بهر سو برافکند کارآگهان
کسی را ندید اندران رزمگاه
ز کار جهان مانده اندر شگفت
همی بگذرانیم روزی به روز
ز تیمار و از درد آزاد شد

[illegible]

کنون رزم کاموس باید زدن
بنام خداوند خورشید و ماه
که داد و دانش خرد داد و راه
بپای آمد این داستان فرود
بیامد به نزد سوی ناه حق
تمامی رزم فرود

خداوند هستی و هم راستی — نخواهد ز تو کژی و کاستی
خداوند کیوان و بهرام و شید — ازویم امید و ازویم نوید
ستودن مر او را ندانم همی — از اندیشه جان برفشانم همی
ازو گشت پیدا مکان و زمان — پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک — سر کوهران آتش و آب پاک
بهستی یزدان گواهی دهند — روان ترا روشنایی دهند
سوی آفریننده بی نیاز — تو در پادشاهی و ناز گداز
ز دستور گنجور از تاج و تخت — ز کمی و بیشی و از کام بخت
همه بی نیاز است ما بنده‌ایم — بفرمان و رایش سر افکنده‌ایم
چو جان و خرد بیگمان کرده‌اند — سپهر و ستاره برآورده‌اند
چنین آمد این گنبد تیز گرد — گهی شادمانی دهد گاه درد
شب و روز گردان سپهر آفرید — همان چرخ گردان مهر آفرید
خردمند بیناد دل بی درنگ — بجنگی پلنگ بدریا نهنگ
شگفتی بگیتی ز رستم بس است — که زو داستان در دل هر کس است
سراپا به مردی و جنگ از وست — خردمندی و دانش و هنگ ازوست
کنون رزم کاموس پیش آوریم — ز دفتر یکایک ز خویش آوریم
چو لشکر بیامد براه حرم — کلات از دگر سو و آب میم
همی یاد کرد او ز رزم فرود — پشیمانی و درد و تیمار سود
جهان شرمگن نزد شاه آمدند — جگر خسته و باکلاه آمدند
برادرش را کشته بر بیگناه — بدشمن سپرده نگین و کلاه
همه داغ دل دست کرده بکش — برفشند پیشش پرستار فش
بدیشان نگه کرد خسرو بخشم — دلش بود پر درد و پر آب چشم
بیزدان چنین گفت کی کردگار — تو دادی مرا دانش و بخت یار
همی شرم دارم من از تو کنون — تو آگه تری تیک از چه و چون
وگرنه بفرمودمی تا هزار — زدندی بمیدان به پیکار دار
تن طوس را دار بودی نشست — هم آنکس که با او میان را ببست
ز کین پدر بودم اندر خروش — دلی داشتم پر غم و درد و جوش
کنون کینه نو شد ز کین فرود — سر طوس نوذر بیاید درود
بگفتم که سوی کلات حرم — مرو کرف رنج بیابر درم
گز انسو فرود است با ما درست — یکی کی نژاد است گند آور است
نباید که طوس فرومایه کیت — چنین ساخته لشکر از بهر چیست
از آن کوه جنگ آورد بیگمان — براوان سرافراز سرآرد زمان
دمان طوس نامرد ناهوشیار — چرا برد لشکر بسوی حصار
کنون لاجرم کرد کار سپهر — ز طوس ز لشکر نبد مهر
بد آمد ز گودرزیان بر طوس — که ترین بود باد بر پیل کوس
همی خلعت و پندها دادمش — بجنگ برادر فرستادمش
جهانگیر چون پور نوذر بماند — چنو پهلوان پیش لشکر مباد
اگر پیش ازین او سپهبد بدست — ز کاوس شاه اخترش بد بدست
دریغ آن فرود سیاوش دریغ — که بازور دل بود با گرز و تیغ
بیان پدر کشته شد بیگناه — بدست سپهدار پرزور سیاه
بگیتی نباشد کم از طوس کس — درست از در پای نبدست پس
نه در سرش مغز و نه در تن خرد — چه طوس فرومایه پیشم چه دد
زخون برادر بکین پسر — همی بود پیچان و خسته جگر
سپه را همه خوار کرده براند — ز مژگان همی خون دل برفشاند

در بار دادن برایشان بهشت — روانش ز درد برادر بخست

شدی نمودن شاه کیخسرو به امرای طوس

بزرگان ایران بماتم شدند — دلیران بدرگاه رستم شدند
بپوزش که این ایزدی کار بود — گرا بود آهنگ جنگ فرود

[illegible]

بدو گفت خسرو که ای پهلوان … دلم پر ز تیمار شد زان جوان
کنون پند تو داروی جان بود … وگر دل ازین کار پیچان بود
به پوزش بیامد سپهدار طوس … به پیش شه اندر شده چاپلوس
ببخشید خسرو گناه سپاه … گرانمایگان برگرفتند راه
چو خورشید بر زد سنان از نشیب … شتاب آمد از رفتن اندر فریب
بدرید پیروزه پیراهنش … پدید آمد آن لعل رخشان تنش
سپهبد بیامد به نزدیک شاه … ابا گیو گردان ایران سپاه
همی آفرین خواند بر شهریار … که انوشه بزی تا بود روزگار
زمین بوسه داد و تاج تخت تو باد … فلک روشن از تاج و تخت تو باد
منم دل پر از غم ز کردار تو … جگر خسته از درد تیمار خویش
همان نیز جانم پر از درد شاه … زبان پر ز پوزش روان پر گناه
ز پاکیزه جان فرود زرسپ … همی بر فرود زد جوادر گشسب
اگر من گنه کارم اندر انجمن … همی بیم از کرده خویشتن
بویژه ز بهرام و ز ریونیز … همی جان خویشم نیرزد به چیز
اگر شاه خشنود گردد ز من … وزین پر هنر نامدار انجمن
شوم کین این ننگ باز آورم … سرش را به ابر فراز آورم
همه رنج لشکر بپیچم بهم … اگر جان ستانم اگر جان دهم
ازین پس به تخت و کله ننگرم … بجز ترگ رومی نه بیند سرم
ز گفتار او شاد شد شهریار … دلش تازه شد چون گل اندر بهار
همی رای زد با تهمتن بدان … چه با نامداران با موبدان
چو تاج خور روشن آمد پدید … ستاره ز برج کمان بردمید
سپهبد بیامد به نزدیک شاه … ابا او بزرگان ایران براه
بدیشان چنین گفت شاه جهان … که هرگز پی کین نگردد نهان
ز توز و ز سلم اندر آمد سخن … از آن کین پیشین روز کهن
چنین ننگ بر شهر ایران نبود … زمین پر ز خون دلیران نبود
همه کوه پر خون گودرزیان … بزنار خونین ببندد میان
همان مرغ ماهی بر ایشان بزار … بگرید بدریا و بر جویبار
از ایران همه دشت توران بیان … سر و دست پایت پشت میان
شما را همه شاد باید رای … بکینه بجنبد همی دل ز جای
دلیران همه دست کرده بکش … به پیش جهاندار خورشید فش
همه همگنان خاک دادند بوس … چو رهام گرگین گودرز طوس
بوفراد چون زنگه شاوران … همان بزم گیو کند آوران
که ای شاه نیک اختر شیر دل … ز شیران ربوده به شمشیر دل
همه پیش تو یک بیک بنده ایم … اگر شو بر خسرو سر افکنده ایم
اگر جنگ فرمان دهد شهریار … همه سرفشانیم در کارزار
نه پیچد ز پاسخ ما تنده شاه … که گر تیره گردد ز رنج هوا
سپهدار پس گیو را پیش خواند … به تخت گرانمایگان بر نشاند
فراوانش بستود و بنواختش … بسی خلعت نیکو بساختش
بدو گفت کاندر جهان رنج من … تو دیدی ولی بهری از گنج من
نباید که پی را ای تو پیل کوس … سوی جنگ راند سپهدار طوس
به شدی مکن [illegible] … که ده تن بدو داد بهرام گرد
ز کشور به کوی و ز نام تنگ … جهان کرد بر خویشتن تار تنگ

آمدن لشکر ایران دوم بار بتوران

درم داد روزی دهان را نجا … پیی با سپهبد بتها براند
بدو داد شاه اختر کاویان … بدان سان که بودی بر سم کیان
بدو آفرین کرد و بر شد خروش … زمین آمد از سم اسپان بجوش
ز بس جوشن پرنیانی درفش … شده روی کشور سراسر بنفش
یکی را براب از بر گرد سم … برآمد خروشیدن گاودم

[illegible]

برو سوی ایران شوی با سپاه / مکافات یابی تو از پادشاه
چو یاد آیدش خوب کردار تو / دلش رنجه گردد به تیمار تو

بایران ترا پهلوانی دهد / همان افسر خسروانی دهد
همی گفت گودرز کیو سران / بزرگان تیمارکش مهتران

سراینده پاسخ آمد چو باد / به نزدیک پیران ویسه نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان / ز طوس و ز گودرز روشن روان

چنین داد پاسخ که من روز و شب / بیاد سپهبد گشایم دو لب
شوم هرچه هست ار بپوند من / خردمند گو بشنود پند من

بایران کند آرم بر و بوم و رخت / سر نامور بهتر از تاج و تخت
وزین گفتها بود مغزش تهی / همی جست نوروز کار بهی

هیونی برانگند هنگام خواب / سراینده نزد افراسیاب
که ایران سپاه آمد و پیل و کوس / همان گیو و گودرز و گرگین و طوس

آگاهی فرستادن پیران با فراسیاب از آمدن لشکر ایران دگر باره بطلب خون سیاوش

فرازان فرسپش فرستاده ام / ز هر گونه پندها داده ام

سپاهی ز جنگاوران برگزید / که بر زین شتابش نباید گزید
اگر پیچش از نیمه برکشیم / همه بوم و بر آتش اندر زنیم

وگرنه ز کین سیاوش سپاه / نیاساید از جنگ پیروز شاه
چو بشنید افراسیاب این سخن / برو تازه شد کین درد کهن

یکی لشکری ساخت افراسیاب / که تاریک شد چشمهٔ آفتاب
دهم روز لشکر به پیران رسید / سپاهی که شد زمین ناپدید

چو لشکر بیاسود روزی بباد / بیامد دمان تا لب رود شاد
طلایه بیامد به نزدیک طوس / که بربند بر کوههٔ پیل کوس

که پیران نداند سخن جز فریب / چو بیند که تنگ اندر آمد نشیب
درفش خجسته آمد به پیش / سپه بر لب رود صف برکشید

بیاراست لشکر سپهدار طوس / بهامون کشیدند پیلان کوس
دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه / سواران توران و ایران گروه

جهان شد ز گرد سپه آفتاب / که آتش برآید ز دریای آب
درخشیدن تیغ و زوپین و خشت / تو گفتی که اندر هوا لاله کشت

ز پس ترگ زرین زرین سپر / ز جوشن سواران زرین کمر
برآمد یکی ابر چون سندروس / زمین را همیداد از آب بوس

سر سروران زیر ترگ گران / بپوشید چون ترگ آهنگران
ز خون رود گفتی که نیسان شدست / ز نیزه هوا چون نیستان شدست

پس سر گرفتار دام کمند / پسی خار گشته تن ارجمند
کفن جوشن و بستر از خون و خاک / تن نازدیده بشمشیر چاک

زمین ارغوان و هوا سندروس / سپهر و ستاره پر آوای کوس
چنین گفت هومان به توران سپاه / که چون دو سپه شد بآوردگاه

اگر تلخ یابد جهانجوی مرد / دگر خاک آورد دشت نبرد
کز ایدر کجا رفتی ام زد بهر / کزو بهره تریاک بینی چه زهر

ندانم سرانجام فرجام چیست / ز ترکان جنگی ورا نام چیست
یکی نامداری بد اژدرنگ نام / بیابراندز آورده از جنگ نام

برانگیخت از دشت آورد گرد / چو از دور طوس سپهبد بدید
بزد دست تیغ از میان برکشید / ز ایرانیان جست جنگی نبرد

بیورزه گفت نام تو چیست / ز ترکان جنگی ترا نام چیست
بدو گفت اژدرنگ جنگی منم / سرافراز شیر درنگی منم

کنون خاک را از تو جوشان کنم / به آورد گه بر سراشان کنم
چو گفتار پردرزه شد به بن / سپهدار ایران شنید این سخن

پاسخ ندید ایچ رای درنگ / همان آبداری که بودش بچنگ
بزد بر سر ترک آن نامدار / تو گفتی تنش سر نیاورد بار

پاسخ دادن هومان ایرانیان را

چنین پاسخ آورد هومان بدو
گر ایدونکه بیچاره زاز مان
بجنگ من اژرنگ روز نبرد
دلیران لشکر بدارند شرم
کجا ترن کیو آزادگان
خردمند بیگانه خواند ترا
نگه کن که خلعت کرا داد شاه
اگر تو شوی کشته بر دست من
دگر آنک گر نشوی گشته راست
پس از رستم زال سام سوار
تو شوتا ز لشکر یکی نامجوی
توهم نامداری ز توران سپاه
تو با نامور پهلوان سپاه
تو با خویش پیوند جزی سوار
سزاوار کشتن هرانکس که هست
مرا شاه ایران چنین داد پند
به پیداد با نامجیره مکوش
بدان رفت باید به بیچارگی
بدین گفت گوی اندرون بود طوس
فرستاده ترکی میان دوصف
سخن جز بشمشیر با او مگوی
ایا کم شده بخت آزادگان
کس از تخم کشواد جنگی نماند
اگر من شوم کشته بر دست طوس
بگیتی شود پاک پیران ز من

یکی را چنین بش خون کشته‌ام
جهانگیر گودرز کشوادگان
هشیار دیوانه خواند ترا
ز گردان کرا جوید کین کلاه
بدآید بدان نامدار انجمن
روان توان بد زبانم گواست
نه بینم جز تو نیز یک نامدار
بپاید بروی اندر آزیم روی
چرا آمدستی بدین رزمگاه
خرامان بپایی به نزدیک شاه
همه نامجوی همه نامدار
همان تا نیارند بر کینه دست
که پیران نباید که پند گزند
نگه کن که دارد به پند تو گوش
سپردن بدو دل بیچارگی
که شد گیو را روی چون سندروس
نباید چنین بر لب آورد کف
مجوی از درشتی او هیچ روی
که کم باد گودرز کشوادگان
که منشور تیغ مرا بر تو خواند
نه بر خیزد آیین کوپال کوس
سخن راند باید بدین انجمن

که پیکار گرشان سپهبد شدست
تو گر پهلوانی ز قلب سپاه
تو شو آخر کار و باز آمدار
بفرمای تا جنگ شیر آورند
سپاه تو بی راه بی جان شوند
که پیدرند باشم ز مردان مرد
پدر بر پدر نام بردار شاه
بدو گفت طوس ای سپهدار مرد
دلت گر پذیرد یکی پند من
گزین کینه تا زنده ماند یکی
بخیره مده خویشتن را بباد
گزین کینه مرد جهاندار هیچ
که او هست پروردگار منست
چنین گفت هومان به بیداد و داد
همه جنگ پیران نه بر آرزوست
ز لشکر بیامد بکردار باد
کنون با تو چندین چگوید براز
چو بشنید هومان برآشفت سخت
بلاون مرا دیده روز جنگ
ترا بخت چون روی اهریمنست
بیابند پیران افراسیاب
تو اکنون بدرود بر اهرگری

که پیشی نه خوبست پیشی مجوی
بدست تو آید شود بدگمان
کجا داشتی خویشتن را ابرد
بجنگ اندرون دستشان بد شدست
چرا آمدستی به پیش سپاه
سپهبد نیاید سوی کارزار
زبردست را دست زیر آورند
اگر زنده مانند بیجان شوند
که پیش من آیند روز نبرد
چو تو جنگ جویی چه باید سپاه
سپهبد منم هم سوار نبرد
بجوی بدین پند پیوند من
نیاسود جز آمد سپاه اندکی
مبادا که پند من آیدت یاد
رهایی نیابد خرد را بپیچ
پسندیده دوستدار منست
چه فرمان دهد شاه فرخ نژاد
که او زاد آزاده دیگرست
بدو گفت ای طوس نوذر نژاد
میان دوصف گفت گوئی دراز
چنین گفت با گیو کی شور بخت
بیاورد با تیغ هندی بجنگ
بجان تو تا جاودان دشمنست
همی خون بخواهد شدن رود آب
نه با طوس جنگی کنی داوری

زتیر خدنگ اسب هومان بخست ... تن بارگی گشت بر خاک پست
سپر بر سر آورد و بنمود رو ... نگهداشت جنگی سر از گرز او

جو او را پیاده بران رزمگاه ... ببردند گردان توران سپاه
که پردخته خواهد کسی جنگ او ... ببردند پرمایه ترخنگ او

جو هومان بران زین توزی نشست ... گرفته یکی تیغ هندی بدست
همه نامداران پرخاش جو ... یکایک بدو در نهادند رو

که شد روز تاریک بیگاه گشت ... ز جنگ یلان دست کوتاه گشت
برفتند گردان همه پیش طوس ... سپه بر برداشت با بوق کوس

ز توشیم کردنکشان دور باد ... وزین رزم فرجام تو سور باد
به پیچید هومان جنگی عنان ... سپهبد بدو راست کرده سنان

به نزدیک پیران شد از رزمگاه ... خروشی برآمد ز توران سپاه
که چون بود با طوس پیکار او ... جو با طوس رو اندر آمد برو

همه پاک با دل پر از خون بدیم ... چرا ایزد نداند که ما چون بدیم
بلشکر چنین گفت هومان شیر ... که ای رزم دیده سران دلیر

جو روشن شود تیره شب روز ماست ... که اختر بگیتی دل افروز ماست
شما را همه شادمانی بود ... مرا اختر آسمانی بود

وزین سو همی برخروشید طوس ... شب تیره تا گاه بانگ خروس
همیگفت هومان چه مرد منست ... که شیر ژیان هم نبرد منست

جو چرخ بلند از شبه تاج کرد ... ستاره پراکنده بر لاجورد
طلایه ز هر سو برون تاختند ... بهر پرده پاسبان ساختند

جو برزد سر از جنگ خرچنگ شید ... جهان گشت چون روی رومی سپید
تبیره برآمد ز هر دو سرای ... جهان گشت پر ناله کره نای

جهان تیره گشت از فروغ درفش ... طبر خون نیلی و زرد و بنفش
پرده درون شد خور تابناک ... ز جوش سواران از گرد خاک

تو گفتی سپهر زمان و زمین ... سیه شد همی جادر آهنین
ز هرای اسپان آوای کوس ... همی آسمان بر زمین داد بوس

سپهدار هومان برون شد ز صف ... یکی تیغ رخشان گرفته بکف
همیگفت چون من برآیم بجوش ... برانگیزم اسپ برآرم خروش

شما یک بیک تیغها برکشید ... سپرهای چینی بسر درکشید
هیند جر پیلاب عنان ... نخواهم کمان نخواهم سنان

به تیغ عمود و بگرز گران ... جهان چون بود ساز کنداوران
عنان پاک بر یال اسپان نهید ... بر ایشان که باید خوارید دهید

که امروز گردیم پیروز گر ... بپاید دل از اختر نیک بر
به پیران چنین گفت کی پهلوان ... تو بگشای بند سلیح گران

تو با گنج دنیا رهی مکن ... ز بهر سلیح ایچ زفتی مکن
وزین روی لشکر سپهدار طوس ... بیارات لشکر جو چشم خروس

بر و بر یلان آفرین خواندند ... ورا پهلوان زمین خواندند
که پیروزگر بود در روز نبرد ... ببردی ز هومان بر آورد گرد

پاسخ دادن طوس گودرز را

سپهبد بگودرز و گشواد گفت ... که این راز بر کس نباید نهفت

اگر لشکر ما بدیره شوند ... سخنهای گفته همه بشنوند

همه دست یکسر به یزدان زنیم ... منی از تن خویشتن بفگنیم

مگر دست گیرد جهاندار ما ... وگر نه بدست اختر و کار ما
کنون نامداران زرینه کفش ... بیاشید با گاو یانی درفش

از ایکونه پایه سپهبد بسیچ ... نه روز نبرد دست جای بسیچ
همانا که از ما بهر یک دویست ... فزونست اگر بیشتر جار بیست

بدو گفت گودرز اگر کردگار ... نگرداند از ما بد روزگار
به بیشی و کمی نگردد سخن ... دل و مغز ایرانیان بد مکن

[illegible]

چو رهام گودرز فرشیدورد
گرازه سر گیوگان با بهل
چو گودرز هومان پیران طوس
تهی کرد باید از ایشان زمین
صف برکشیده ز پیش سوار
به بینیم تا این نبرده سران
بیاموخته کژی و کاستی
چنین گفت پیران بافسون پژوه
یکی برف سرما و باد دمان
هوا تیره گون بود از تیره ماه
همه دست نیزه گزاران ز کار
ازان رستخیز و دم زمهریر
چو بر نیزه با دستشان شد فسرد
بکشتند چندان ز ایران سپاه
سیه گشته بر دست شمشیر دست
ز کشته نبد جای گشتن بجنگ
که ای برتر از دانش و هوش و رای
ز افسون و ز جادویی برتری
ازین برف سرما تو فریاد رس
کجا جای جادو نشسته بود
زره دامنش را بزد بر کمر
چو رهام نزدیک جادو رسید
ز روی هوا ابر تیره سپرد
هوا شد از آنسان که پیش بود
پدر را بگفت آنکه جادو چه کرد

چو شیدوش لهاک شده هم نبرد
دو شیر سرافراز دو شیر دل
نبود ایچ پیدا درنگ و فسوس
نباید که آید ز اپس نکین
سپر دار زوبین ور نیزه دار
چگونه گراید بگرز گران

ابا ترن گیو کباد را
اباسپان مرد پس گیو را
چنین گفت هومان که امروز کار
به پیش اندر آمد سپهدار طوس
نه چندی که ایچ بر جای خویش
ز ترکان یکی بود بازور نام

که بر هم زند آتش و باد را
دو کرد گرانمایه نیو دار
نباید کنون دی بود کارزار
پیاده بیاورد پیلان کوس
ز پایان اندر آمد به پیش
بافسون بهر جای گسترده دام
بدانسته هم چینی و راستی
گزاید بر او تا سر تیغ کوه
بر ایشان پیاده رهم اندر زمان
بر آمد یکی برف باد دمان
چگویم بلا بود برترک ریز
یکی حمله سازید ازین رزمگاه
یکی حمله آورد برسان دیو
سواران ایران فکنده نگون
شده دشت یکسر ز سرما تباه
که فشند زاری سوی آسمان
به بیچارگی دادخواه توایم
توانا تر از آتش و زمهریر
بر رهام بنمود بانگشت کوه
برون تاخت اسب از میان سپاه
عمودی ز پولاد چینی بجنگ
یکی باد برخاست چون رستخیز
بهامون شد و بارگی برنشست
فروزنده خورشید گردون کبود
چو آورد بر ما بر و زبرد

داستان جادوی دیده کردن بازور ترک

وا رها دیدن برف و سرما و جنگ ترکان و شکست بر لشکر ایران آمدن

همیگشت بر کوه ابر سیاه
فرو ماند از برف در کارزار
خروش یلان بود باران تیر
ز هر سو سپاه اندر آمد بگرد
که دریای خون شد همه رزمگاه
بروی اندر افتاده چون پیل مست
ز برف اوفکنده شد جای تنگ
نه بر جای در جای در زیر جا
جهاندار بر داوران داوری
نداریم جز تو کسی را بکس
بافسون نشسته بر آن کوه بود
خرامان بیامد بر آن کوه سر
یک تیغ تیز از میان برکشید
فرود آمد از کوه رهام گرد

چو بازور در کوه شد در زمان
ازان زمهریر و دم رستخیز
بزد هوم پیران که یکسر سپاه
وز اپس برآورد هومان غریو
در و دشت یکسر همه برف خون
نبد جای آویزش و رزمگاه
سپهدار گردنکشان آن زمان
همه بنده پرگناه توایم
تو باشی به بیچارگی دستگیر
بیامد یکی مرد دانش پژوه
بجنبید رهام ازان رزمگاه
چو جادو بدیدش بیامد بجنگ
بیفکند دستش بشمشیر تیز
یکی دست بازوی جادو بخست

کشته شدن بازور ترک که دیده می کرد

در دست رهام

[illegible]

چو رهام شیدوش در پیش صف
گرازه ز کین اندر آورد روی
[illegible] کشته در رزمگاه
[illegible] سوی شاه ایران سپاه
ازین رزمگه برنکرد [illegible]
[illegible]
بهر جای پیغاره برکنیم
چنین است گیتی [illegible] درد
ازو تا توان کرد گیتی [illegible]

[illegible]

همه تیره شد روی اختر درست ... دلیران بدشمن نمودند پشت
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر ... چو خورشیدوش ترن چو رهام شیر

همه بر نهادند جانها بکف ... همه رزم جستند در پیش صف
هرانکس که با طوس در جنگ بود ... همه نامداران که با رنگ بود

به پیش اندرون خون همی بخشید ... یلان از پس پشت مگر بحیثه
یکی موبدی طوس را انجواند ... پس پشت تو کس جنگی نماند

بنا بیکت اندر میان آورند ... سپه را سپهبد زیان آورند
بگیو دلیر آن زمان طوس گفت ... که با مغز لشکر خرد نیست جفت

که ما را بدینگونه بگذاشتند ... چنین روی از جنگ برگاشتند
تو رو باز گردان سپه را ز راه ... به بیچارگی دشمن و شرم شاه

شنید گیو لشکر همه بازگشت ... پر از کشته دیدند هامون و دشت
سپهبد چنین گفت با پهلوان ... که اینت دلیران کنداوران

کنون چون رخ روز شد تیره گون ... همه روی کشور چو دریای خون
یکی جام آرام باید گزید ... مگر تیره شب خود توان آرمید

مگر کشته یابد بجای مغاک ... یکی بستر از سنگ چا در زخاک
همه بازگشتند یکسر ز جنگ ... زخونشان روان کشته و تن ز جنگ

سر از کوه برزد همانگاه ماه ... چو بر تخته پیروزه پیروز شاه
سپهدار پیران سپه را بخواند ... همیگفت زیشان فراوان نماند

بدانگه که یاقوت دریای زرد ... زند موج بر کشور لاژورد
کسی را که زندست بیجان کنم ... براشان دل شاه پیچان کنم

برفتند با شادمانی ز جای ... نشستند بر پیش پرده سرای
همه دشت آواز چنگ و رباب ... سپه را نیامد بران دشت خواب

وزین روی لشکر همه مستمند ... پدر بر پسر سوگوار و نژند
همه دشت پر خسته و کشته بود ... ز خون روی کشور همه شسته بود

چپ و راست لشکر همه دست و پای ... نهاده ندانست کس باز جای
همه شب همی خسته برداشتند ... چو پیکان نه بر خار بگذاشتند

برهخته آتش همیو خشد ... گسسته به بستند بر دو حشند
فراوان ز گودرزیان خسته بود ... بسی کشته و نیز نابسته بود

چو بشنید گودرز برزد خروش ... زمین آمد از سم اسپان بجوش
همه مهتران جامه کردند چاک ... بسر بر پراکند گودرز خاک

همیگفت کاندر جهان کس ندید ... به پیری چنین بد که بر من رسید
چرا بایدم زنده بر پیر سر ... بخاک اندر افکنده چندین پسر

ازان روز باری که من بوده ام ... ز خفتان میان هیچ نگشوده ام
بو جام چندین پسر زانجمن ... به پیشم همی کشته در پیش من

جدا گشت از من چو بهرام پور ... بکرمان بیکبار کی گشت هور
یلان و همه سرفرازان من ... نبیره و پسر بود خویشان من

ازین رزمها مت بر من شکست ... نشاید ازین پس بزین بر نشست
ز گودرز چون آگهی شد بطوس ... مژه کرد پر خون رخ سندروس

خروش مغانی برآورد زار ... فراوان بیارید خون بر کنار
همیگفت اگر نوذری یال تن ... بکشتی همی تخم من بر چمن

نبودی مرا رنج تیمار و درد ... غم کشته و روز در و نبرد
کنون من کمر بر میان بسته ام ... بدل خسته ام گر بجان رسته ام

هم اکنون تن کشتگان را ز خاک ... بپوشید جایی که باشد مغاک
سران بریده سوی تخت برید ... سپه را بکوه هماون برید

مشورت کردن امرای ایران با یکدیگر
و به شبگیر لشکر بکوه هماون بردن و از کیخسرو رستم را بمدد خواستن

برانیم لشکر همه هم گروه ... سراپرده و خیمها سوی کوه
هیونی فرستیم نزدیک شاه ... دلش بر فروزد فرستد سپاه
برین من سواری فرستاده ام ... ورا پیش ازین آگهی داده ام

چو نزدیکی کوه هماون رسید ... همه دامن کوه لشکر [illegible]
ز رنج روان گشته چون پیر زال ... همه دیده پر خون و دل پر ز داغ
پر از غم دل و نام [illegible] ... بریشان همی رفت روز و شبان
بر اندیشه از نامداری نخسته بود ... همانا که دوزخ ده رفته بود
بگسترد کافور بر تخت عاج ... چو خورشید تابنده بنمود تاج
وزان کردش آسمان [illegible] ... همه برنشستند [illegible]
وزان سوی با بیژن رزمگاه ... همی بود ز آل داراب [illegible]

چنین گفت طوس سپهبد بگیو ... که ای پرخرد نامبردار نیو
[illegible]

[illegible]

تبه سوی

بشد سوی پیران یکی مژده خواه / اگر کس نشست اید رز ایران سپاه
بشادی ز لشکر بر آمد خروش / بفرمان پیران نهادند گوش
سپهبد چنین گفت با بخردان / که ای نامور پرهنر موبدان
چه بپند واین را چه ساز بدیرا / که اکنون ز دشمن تهی ماند جای
سواران لشکر ز پیر و جوان / همه تیز گشتند با پهلوان
که دشمن گریزان شد از پیش ما / شکست آمد اندر بد اندیش ما
یکی رزمگاهست پر خون و خاک / از ایشان نه هنگام ترس است پاک
بباید پی دشمن اندر گرفت / ز جورش بود گر بمالی شکست
گریزان ز آب اندر آمد بآب / شدست انجمن پیش افراسیاب
بیائیم تا آن سپاه گران / بپایند گردان کنداوران
از اینپس بایران نمانیم کس / همینست رای خردمند پیش
بدو گفت هومان که ای پهلوان / مرنجان بدین کار خیره روان
سپاهی بدان جوشن آن زور دم / شدی روی دریا از ایشان درم
کنون خیمه و گاه و پرده سرای / همه ماند به جای رفته ز جا
چنان دان که رخش ز نخچار گیست / نمودن بما پشت یک رکیبست
بمانیم تا نزد خسرو شوند / بدرگاه او لشکری نو شوند
ز زابلستان رستم آید بجنگ / زمانی بود سهمگن پیدرنگ
کنون ساختن بایدت تاختن / فسونها و نیرنگ پرداختن
چو گودرز را با سپهدار طوس / درفش همایون پیلان کوس
همه پی کانی لجک آوریم / به آید که در گنج در تنگ آوریم
چنین داد پاسخ بدو پهلوان / که بیدار دل باش روشن روان
چنین دان که نیک اختر و رای تست / که چرخ فلک زیر بالای تست

پس لشکر اندر گرفته راه / سپهدار توران توران سپاه
به لهاک فرمود کاید زمانیست / برو تازنان با سواری دویست
برو گوش کشادی بند از میان / به بین تا کی بند ایرانیان

آمدن لهاک به آگاه شدن از حال لشکر

همیرفت لهاک بر سان باد / ز خواب و ز خوردن نکرد ایچ یاد
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت / طلایه بدیدش بدان بیند
خروش آمد و بانگ آوای زنگ / ندید ایچ لهاک جای درنگ
بنزدیک پیران بیامد ز راه / بدو آگهی داد ز ایران سپاه
کز ایشان بکوه هماون درند / همه بسته بر پیش راه گزند
بدیشان بفرمود پیران که زود / عنان در رکیبت بباید بسود
بیرجند با خود ز گردان سوار / ز گردان گردنکش نامدار
که ایرانیان با درفش سپاه / گرفتند کوه هماون پناه
ازین رزم رنج اندر آمد برو / خرد تیز کن کار ره کار جو
گران مردمی کاویانی درفش / بپا پی شود روز تابان بنفش
اگر دست یابی بشمشیر تیز / درفش همه نیزه کن ریز ریز
من اینک پس اندر چو باد دمان / بپائیم نسازیم در تنگ امان
گزین کرد هومان ز لشکر سوار / سپهدار شمشیر زن سی هزار
چو خورشید تابنده بنمود تاج / بگسترد کافور بر تخت عاج
برید اندر از دور گرد سپاه / خود دیده بان آمد از دیده گاه
که آمد ز ترکان سپاهی پدید / بر ابر سیه گردشان بر رسید
سواران ایران همه هم گروه / زده بر کشیدند بر پیش کوه
چو هامان بدیدان سپاه گران / گرایدون تیغ گرز گران
خروشان جوشان چو شیر ژیان / میان سپاه اختر کاویان
چنین گفت هومان بگودرز طوس / که ایران برفتند با پیل کوس
سوی شهر توران یکی تاختن / بدین زور این لشکر انداختن
چرا برگزیدی چو نخچیر کوه / شدند نی ز گردان توران ستوه

رفتن پیران به هماون

چنین داد پاسخ سرافراز طوس / که من بر دروغ تو دارم فسوس
پی کین تو افگندی اندر جهان / ز بهر سیاوش میان مهان
بدستان چندین فروغ دروغ / بر مرد دانا نگیرد فروغ
علف تنگ بود اندران رزمگاه / ازان بر بهاون کشیدم سپاه
کنون آگهی شد بشاه جهان / بپاید زمان تا زمان ناگهان
بزرگان لشکر شدند انجمن / چو دستان چون رستم سلیح
چو چندین شاه گردد درست / بتوران نمانم بر و بوم و رست
کنون آمدی کار مردان بسیج / نه کار فریبست روز کمین
چو بشنید پیران ز هر سو سپاه / فرستاد و بگرفته بر کوه راه
بهر سو ز توران سپاه و گروه / سپاه انجمن کرد بر گرد کوه
برایشان چو راه علف تنگ شد / سپهبد سوی چاره جنگ شد
چنین گفت هومان به پیران گرد / که ما را پی کوه باید سپرد
یکی رزم سازم با ایرانیان / کزین پس بکینه نبندد میان
بدو گفت پیران که بر ماست باد / اگر دست با رزم کس رزم یاد
ز دست پیاده بپیچد سپهر / شود خیره بر تنگ پرخاشخر
چو راه علف تنگ شد بر سپاه / کسی تنگ خار اندر آرد نگاه
بپایند کمتر بر نهاد ... ما / ازین پس نجویند پیکار ما
برایشان کنون جای بخشایش است / نه هنگام پیکار آرایش است
رسیدان سگالش بگودرز طوس / سر سرکشان خیره گشت از فسوس
چنین گفت با طوس گودرز پیر / که بر ما کنون جنگ شد ناگزیر
نه روز آرام بود خود پی پیش نشست / ز یکسو گشاده رهی پیش نیست
کنون چون شود روی خورشید زرد / پدید آید آن چادر لاژورد
نه خیمه نه خور که نه بار و بنه / سپه چند باشد چنین گرسنه
بباید گزیدن سواران مرد / ز بالا شدن سوی دشت نبرد
بیابان شبیخون یکی رزم سخت / بیابیم تا چون بود روی بخت
اگر یک تن پیک تن بکشش دهیم / وگر تاج گردنکشان بر نهیم
چنین است فرجام آوردگاه / یکی خاک یابد یکی تخت و گاه
ز گودرز بشنید طوس این سخن / سرش گشت پر درد کین کهن
ز یکسوی لشکر بشرن سپرد / دگر سو نجاد شیدوش کرد
درفش خجسته بگستهم داد / پی پند و اندرزها کرد یاد
خود و گیو و گودرز جنگی سران / نهادند بر یال گرز گران
بسوی سپهدار پیران شدند / چو آتش بتگ سپه برزدند
چو دریای خون شد همه رزمگاه / خروشی برآمد بلند از سپاه
درفش سپهبد بدو نیم ستاد / دل جنگجویان پر از بیم شد
چو بشنید هومان خسرو پناه / نشست از بر تازی اسپی سیاه
بیامد ز لشکر بسی کشته دید / بسی بی هش از رزم برگشته دید
فرو ریخته از دیده خون بر بر / یکی بانگ زد شد بر لشکرش
چنین گفت کس در طلایه نبود / شمار از کمین هیچ مایه نبود
بهر یک از ایشان زما سهید است / بیاورد که جای جنگش بدست
بلا تیغ کوپالها برکشید / سپرهای چینی بسر در کشید
ز هر سو برایشان بگیرید راه / کنون از بره برکشد تیغ ماه
رهایی نباید که یابند هیچ / برایشان چه باید درنگ و بسیج
برآمد خروشیدن کره نای / ز هر سو برفتند گردان ز جای
گرفتندشان یکسر اندر میان / سواران ایران چو شیر ژیان
جهان آتش افروخته از گرز و تیغ / تو گفتی همی گرز بارید میغ
شب تیره شمشیر و گرد سپاه / تا ره نه پیدا نه تابنده ماه
ز جوشن تو گفتی بیار اندرند / ز تاری بدریای قار اندرند
بلشکر چنین گفت هومان که پس / ازین بتران این کند هیچکس
همه پیش من دستگیر آورید / نباید که خسته به تیر آورید
چنین گفت لشکر ببانگ بلند / که اکنون بپیکار کی دست بند

نپیچید کس یال اسب عنان / ز کینه بخیم اندر آمد سنان
چنین گفت هومان به آواز تیز / که بر جای جنگست راه گریز
[illegible]

سه بار

سپه بازگشتند گردان ز جنگ / کشیدند لشکر سوی کوه تنگ
بگردان چنین گفت سالار طوس / که از گردش هور تا زخم کوس
سواری جهان کز شما دیده ام / ز کند آوران نیز نشنیده ام
چو نامه بنزدیک خسرو رسد / بدلش اندرون آتش نو رسد
بباید بیاری که پیلتن / ز شیران یکی نامدار انجمن
به پیروزی و کام گردیم باز / به بیدار کیخسرو آمد نیاز
دو لشکر بخیمه فرود آمدند / ز پیکار یکبار دم برزدند
طلایه برون آمد از هر دو روی / بدشت دلیران پرخاشجوی
چو هومان رسید اندر آوردگاه / ز کشته ندید ایچ بر دشت راه
به پیران چنین گفت کامروز کرد / نه بر آرزو رفت کار نبرد
چو آسوده گردند گردان ما / ستوده سواران گرد اندما
یکی رزم سازم که خورشید و ماه / ندیدست هرگز چنان رزمگاه
وزان پس چو آمد بخسرو خبر / که پیران شد از رزم پیروزگر
سپهبد بکوه هماون کشید / ز لشکر پی گردشان ناپدید
در کاخ گودرز کشوادگان / تهی شد ز گردان آزادگان
ستاره بر ایشان بنالد همی / بپالیز کابین بیالد همی
از ایران جهان پر ز خاکست و خون / بماند اختر طوس گشته نگون
بفرمود تا رستم پیلتن / خرامد بدرگاه با انجمن

آمدن رستم ببارگاه و فرمایش کیخسرو که به مدد لشکر ایران رود

برفتند از ایران همه بخردان / جهاندیده نامور موبدان
سر نامداران زبان برگشاد / ز پیکار لشکر همی کرد یاد
برستم چنین گفت کای سرفراز / برستم که این دولت تیز باز
همی سر که آید بسوی نشیب / دلم شد ز کردار او پر فریب
تو ای پرورانندهٔ تاج و تخت / فروغ از تو گیرد همی روی بخت
دل جنگ در نوک شمشیر تست / سپهر زمین و زمان زیر تست
بکندی دل و مغز دیو سپید / زمانه بمهر تو دارد امید
زمین گرد رخش ترا چاکرست / زمان بر تو چون مهربان مادرست
ز تیر تو خورشید بریان شود / ز گرز تو ناهید گریان شود
ز پیروز پیکان تو تیره شیر / بروز بلا گرد از جنگ سیر
تو تا بر نهادی بسر بر کلاه / نکرد ایچ دشمن بایران نگاه
کنون طوس گودرز چندی سران / فراوان ازین مرز کندآوران
همه دل پر از خون و دیده پر آب / گریزان ز گردان افراسیاب
فراوان ز گودرزیان کشته مرد / شده خاک بستر بروز نبرد
هر آنکس کز ایشان بجان رسته اند / بکوه هماون بتیغ خسته اند
همه سر نهاده سوی آسمان / سوی کردگار مکان زمان
که ایدر بیاید مگر پیلتن / بنیروی یزدان فرمان من
شب تیره گون نامه بر خواندم / پس از جگر خون بر آتش ندم
نگفتم برود زاین سخن پیش کس / بنزد پیش یزدان فریاد رس
کنون کار اندازه اندر گذشت / دلم زین سخن پر ز تیمار گشت
امید سپاه و سپهبد بتست / که روشن روان بادی و تن درست
سرت سبز باد و دلت شادمان / تن زال دور از بد بدگمان
ز من هرچه باید فزونی بخواه / ز اسب سلیح و ز گنج سپاه
برو باد و بی شاد درای درست / نشاید گرفته اچنین کار دست
بپاسخ چنین گفت رستم بشاه / که بی تو مباد انجمن و کلاه
که با فر و برزی و بالای و داد / ندارد چو تو شاه گردون بیاد
شنیدست خسرو که تا کیقباد / کلاه بزرگی ببر بر نهاد
بایران بکین من کمر بسته ام / بآرام یک دل نشسته ام
بپابان تاریکی و پیل و شیر / چه جادو چه نر اژدهای دلیر

من اینک بگرد ار باد دمان / بپایم بجویم بر بر زمان
جو گرگین میلاد کار آزمای / سپه را بد و نیک کار آزمای

فریبرز گفت ای یل تاج بخش / خداوند کوپال خفتان و رخش
یکی آرزو دارم اندر نهان / نیارم بکس گفت اندر جهان

بگرد با تو ای پهلوان زمین / که باد از یزدان ترا آفرین
که هستی تو پشت و پناه سپاه / فرازنده گردان بگرزن کلاه

بدان ای سرافراز ایران زمین / سزاوار تخت کلاه و نگین
سیاوش ز مادر برادر منم / ز یک تخم و پیوند یک گوهرم

زنی کز سیاوش بماندت باز / مرا زیبد ای شاه گردن فراز
سزد گر بگویی تو این را بشاه / بدین برزنی بر سر من کلاه

بدو گفت رستم که فرمان تراست / برارم من این را جهان کت هواست
یل پیلتن شد بر شهریار / بدو گفت کی خسرو نامدار

یکی حاجتی دارم اکنون بشاه / کزان بر فرازم سر از چرخ ماه
بخواهم چو فرمان دهد شهریار / که آن هست زیبا بر شهریار

چنین گفت رستم که از فر شاه / جهان بهره مندست هم نیکخواه
رسیده ز هر کس بتو داد و مهر / جو گردون بهر کس گشاده دو چهر

فریبرز کاوس از آزادگان / جنو کس نباشد ز شهزادگان
همان با هنرمندی و رای او / نه بینم کسی نیز همتای او

یکی آرزو دارد از شهریار / کجا ی برادر کند خاستار
کی جون بکین برادر میان / به بندد شود تر د ایرانیان

نگهبان کاخ در گنج او / کسی کو شناسد بر رنج او
نباشد بجز دخت افراسیاب / جنانچون بود ماه با آفتاب

ازین دادم شاه را آگهی / کجا اندرو بد امید بهی
جو بشنید خسرو چنین گفت او / ازان پرخرد مهتر نامجو

بران کار دستور شد شهریار / برستم چنین گفت کی نامدار
هر آنکس که از رای تو بگذرد / زمانه ورا زیر پی بسپرد

نباید ز گفتار تو جز بهی / که بادی همه ساله با فرهی
تو دانی که ما را برو رای نیست / وگرچه بود آنجه ان پای نیست

بگویم ورا گر ز من بشنود / همان پند ما کز خرد بشنود
برفتند هر دو بنزدیک ماه / تهمتن ابا خسرو نیکخواه

بمادر چنین گفت پس شهریار / که ای در جهان از پدر یادگار
ز هر نیک بدها پناهم توی / منم چون کنارنگ شاهم توی

ز توییت پوشیدن کار شاه / همان کوشش رزم آورد گاه
که چندان بزرگان زمان ز ایران / بتوران بدادند سر هر زمان

به ایران ز شیون تهی خانه / همانا نه بینی بعنبر ز انه
فرستاد خواهم سپاهی کنون / بدو رستم زال شان رهنمون

فریبرز باشد سپهبد براه / جو رستم بود پهلو کینه خواه
چنین رای بیند همی پور زال / که باشی فریبرز را همال

جه بینی بدین در جه فرمان دهی / که هرگز مبادت بجز فرهی
ز خسرو جو بشنید مادر سخن / بیاد آمدش روزگار کهن

همانا همی بود با تاب و خشم / پس آنکه چنین گفت با آب چشم
که با رستم روی آزار نیست / وگرنه مرا روی این کار نیست

جو خواهنده رستم بود پیکان / بپیچد ز رایش مگر آسمان
وزان پهلوان پس گو پیلتش / بدو گفت کی نازش انجمن

ز پاکی بگوهر ستوده نشت / که کم باد اندر جهان دشمنت
اگر بشنوی پند اندرز من / تو دانی که نشکیبد از شوی زن

جوان کی شکیبد ز جفت جوان / بویژه که باشد ز تخم کیان
که مرد از برای زنانند زن / فروتر ز مردند در خاستن

که ایران دو بهره بفرمان او / به آباد و ویران همه آن او
بدستوری رای فرمان شاه / پسندیده ام شاه را جفت ماه

دو منزل همی کرد با او یکی
جهان دید روشن روانش بخواب
بر شمع رخشان یکی تخت عاج
روان پر ز خنده لبان چرب گوی
که ایرانیان را هم ایدر بدار
بزیر گل اندر همی خود ریم
بگودرز گفت ای جهان پهلوان
بنزموبد تا در دمیدند نای
بیاورد ازان روی پیران سپاه
چنین گفت هومان به پیران که جنگ
بدو گفت پیران که تیزی مکن
چو شیران جنگی و ما چون رمه
یکی کوه دارند خارا و خشک
کشیده نباید که داریم راه
جراحت بباید همی کارزار
اگر خاره یابیک خارا خورند
کشیدند گردان سراسر کمر
بگودرز گفت این سخن چیره شد
سپه را خورش نیز چندان نماند
اگر اختر نیک یاری دهد
ز بخشش جهان آفرین پیش کم
برین بر نهادند یکسر سخن
به پیران فرستاده آمد ز شاه
نخستین سپهدار خاقان چین
سپاهی که دریای چین راز کرد

نیاسود روز و شبان اندکی

خواب دیدن طوس نوذر

که پرویز کردی تو در کارزار
ندانم چنین باده تا کی خوریم
یکی خواب دیدم بروشن روان
بجنبد در کوه لشکر ز جای
شد از گرد خورشید تابان بپای
همی جست باید چو جویی درنگ
گذر روز و شب بت کاه سخن
که از کوه ها راندر آید دمه
همی خاره پوید اسپان چو سنگ
دو رویه پس پیش این رزمگاه
طلایه برین دشت پنجه سوار
چو روزی سرآید خور اندر بند
بجواب بجوردن نهادند سر
سرنجت ایرانیان تیره شد
جز از گرز شمشیر درمان نماند
بر ایشان مرا کامکاری دهد
نباشد سپاهی بر خیره دم
که سالار نیک اختر افکند بن

شبی خفته بد پر ز تیمار طوس
ز گودرزیان هیچ غمگین مشو
ز خواب اندر آمد جهان شاد دل
نگه کن که رستم برآمد مان
چو بشنید گردان ایران میان
دو لشکر بروی اندر آورد رو
ز لشکر بدشت شکار اندر زند
سه روز و سه شب پیکار ازین رزمگاه
همه دشت پر جوی خون یافتم
جهان تا بر آن سنگ بریان شود
چو پیروز دشمن بجنگ آیدت
بیاشیم تا دشمن از آب نان
سوی خیمه رفتند ازان رزمگاه
بلشکرگه آمد سپهدار طوس
همه گرد برگرد ما لشکرست
بجنگ اندر آییم دشمن کشیم
ور آید ورا نیک داور آسمان
مرا مرگ بهتر بنام بلند
چو خورشید برزد ز خرچنگ چنگ

ز خواب اندر آمد که زخم کوس
که رخشنده شمعی برآمد ز آب
سیاوش بران تخت با فر و تاج
سوی طوس کردی چو خورشید رو
که ایدر یکی کلاته نو
ز درد و ز غم گشته آزاد دل
بپاید بر ما زمان تا زمان
همانا فراخ شد اختر کاویان
ز لشکر شد پیش یک جنگجو
تن اسب ما زیر بار اندر زند
برفتند با خار مایه سپاه
سر نامداران نگون یافتم
چو بیچاره گردند گریان شوند
بروزی که جای درنگ آیدت
شود دست زنهار خواهد بیان
طلایه بیامد به پیش سپاه
پر از خون دل روی چون سندرود
چو هومان جنگی و پیران سترگ
بشگیر شمشیرها برکشیم
بشمشیر بر ما برآرد زمان
ازین رستنیها هراس گزند
بدرید پیراهن مشک رنگ
که آمد ز سر جای پی مر سپاه
که تاجش سپهر است تختش زمین
کند جون یابان بروز نبرد

رسیدن خاقان چین بمدد پیران ویسه

دل و جان پیران پر از خنده شد — تو گفتی روان مرده بد زنده شد
بهومان چنین گفت پیران که من — بدیده سوم پیش آن انجمن

که ایشان ز راه دراز آمدند — پر اندیشه و رزمساز آمدند
ازین آمدن بی نیازم بسخت — خداوند تا چند اورنگ تخت

نداریم سر کم ز افراسیاب — که با گنج بخشد با جاه و آب
شوم تا ببینم که چند و چه اند — سپهبد کدامند گردان کدامند

کنم آفرین پیش خاقان چین — و گر پیش تختش ببوسم زمین
ببینم سرافراز کاوس را — برابر کنم سنگ طوس را

چو باز آیم ایدر ببندم میان — برآرم دم دود از ایرانیان
و گر خود ندارند پایاب جنگ — بر ایشان کنم روز تاریک تنگ

کسی را که مستند زیشان سران — کنم پای گردن به بند گران
فرستم بنزدیک افراسیاب — بدین بوده آرام جویم نه خواب

ز لشکر هر آنکس که آید بدست — سراشان ببرم بشمشیر پست
بسوزم دهم خاک ایشان بباد — بگیرم از آن بوم و بر نیز یاد

سه بهره ز توران برانم سپاه — کنم روز بر شاه ایران سیاه
یکی را از ایشان فرستم بلخ — بر ایرانیان بر کنم روز تلخ

دگر بهره بر سوی کابلستان — بتوران کشم خاک زابلستان
سیوم بهره بر سوی ایران برم — ز ترکان بزرگان شیران برم

زن و کودک خرد پیر و جوان — نمانم که باشد کسی با روان
بر و بوم ایشان نمانم بجای — که نه دشت بادا از ایشان نه پای

بکش کابین و دل پر ز کینه برفت — همی پوست بر تنش گیتی بکفت
بلشکر چنین گفت هومان گرد — که دل با بکینه نباید سپرد

دو روز این یکی رنج بر تن نهید — دو دیده بکوه هماون نهید
نباید که ایشان شبی بیدرنگ — گریزان برانند ازین کوه سنگ

کنون کوه و دشت و در و رزمگاه — جهانی شود پر درفش سپاه
چو پیران بنزدیک ایشان رسید — در و دشت پر سم اسپان بدید

جهان پر سراپرده و خیمه بود — زده سرخ و زرد و سپید و کبود
ز دیبای چینی و از پرنیان — درفشی بهر پرده ابر میان

فرو ماند از آن کارش آمد شگفت — پسی با دل اندیشه اندر گرفت
که تا این نشستت با رزمگاه — سپهر برینت یا چرخ ماه

پیاده بنزدیک خاقان چین — پیاده ببوسید روی زمین
چو خاقان بدیدش ببر در گرفت — بماند از بر و یال پیران شگفت

بپرسید بسیار و بنواختش — بر خویش نزدیک بنشاختش
بدو گفت خرم که با پهلوان — نشستم چنین شاد و روشن روان
درود جهان آفرین بر تو باد — که کردی به پرسش دل بنده شاد

رسیدن خاقان و پیران بیکدیگر

بپرسید از آن پس که ایران سپاه — که دارد نگین که دارد کلاه
کدامست جنگی و گردان کیند — نشسته برین کوه هر بر چه اند

چنین داد پاسخ بدو پهلوان — که بیدار دل باش روشن روان
بر بخت تو شادمانم و تن درست — روانم همی خاک پای تو جست

ز ایرانیان آنچه پرسید شاه — نه تخت کلاست نه مهر و ماه
بی اندازه پیکار جستند جنگ — نزیبند از آن جنگ جز خاره سنگ

بهامون بپایند هنگام صف — ندارند جز کوه خارا بکف
چو بی نام بی کام بی تن شدند — گریزان بکوه هماون شدند

سپهدار طوس است مردی دلیر — بهامون نترسد ز یکدشت تیر
بزرگان چو گودرز کشوادگان — چو گیو و چو رهام آزادگان

به بخت سرافراز خاقان چین — سپاه و سپهبد نبیند جز این
و دیگر بنخچه جایند از شاه — خداوند شمشیر تخت و کلاه

اگرشان بیکبار یاد آمدست
جهان داور کم بود کار آمدست
شوم در کمان از بر بر کمان
اگر مستمند از بیاش دمان
برای بی ایدر ز خود پیش
که امروز ترکان چو اخاقم
دل طوس گودرز شد تا بر
بجز گنج رنج دو آتش بر
بشست گوی بر تنگ و نخار
بیاراست چون باغ بهار
پی روز تا آمده تیم
که امروز با کام و دل بی نوید
بیاوش بیار دیگی ابجی
بدو گفت خاقان که نزدیک

تو ایران سپه را همی کرد پیر
و گر خسته از رزم برگشته پیر
[illegible]

بدو گفت ای سپهدار شاه
چه بود که اندیشه کردی تباه

[illegible]

ببینیم تا چیست آغازشان / برهنه شود بیگمان رازشان
ز ایران بیاید همان آگهی / درخشان شود تاج سرو سهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه / برآمد برفت از میان گروه
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / پی لاژوردی سوی خاور گذشت
بزاری خروش آمد از دیده‌گاه / که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی ز گرد / سراسر بیابان شب لاژورد
شد از خاک خورشید تابان بنفش / ز پس پیل و ز پیل بانان درفش
غو دیده بشنید گودرز گفت / که جز خاک تیره نداریم جفت
رخش گشت از اندوه برسان قیر / جهان شد که خسته گردد به تیر
چنین گفت کز اختر روزگار / مرا بهره کین آمد و کارزار
زگیتی مرا شور بختیست بهر / پراکنده بر جای تریاک زهر
پسر و نبیره داشتم لشکری / شده نامبردار هر کشوری
بکین سیاوش همه کشته شد / ز من بخت پیروز برگشته شد
ازین زندگانی شدم نا امید / سیه شد مرا روی روز سپید
نزادی مرا کاشکی مادرم / نگشتی سپهر بلند از برم
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که ای مرد بینای روشن روان
نگه کن از ایران بتوران سپاه / که آرام دارند از آوردگاه
درفش سپهدار توران کجاست / نگه کن چپ لشکر و دست راست
بدو دیده‌بان گفت کز هر دو روی / نه بینم همی جنبش جنگجوی
از آن گفته شد پهلوان پر ز درد / فرو ریخت از دیدگان آب زرد
بنالید گفت اسب را زین کنید / کزین پس مرا خشت بالین کنید
شوم برکنم چشم داغوش را / بگیرم پس گیو شیدوش را
همان شرزه گیو خود کامه را / سواران جنگی و رهام را
بپیدرود کردن رخ هر کسی / ببوسم بیارم ز مژگان پی
نهادند زین بر سمند جوان / خروش آمد از دیده‌بان در زمان
که ای پهلوان جهان شاد باش / ز تیمار و درد و غم آزاد باش
که از راه ایران یکی تیره گرد / پدید آمد و روز شد لاژورد
فراوان درفش از میان سپاه / برآمد بکردار تابنده ماه
به پیش اندرون گرگ پیکر یکی / یکی ماه پیکر زده وز اندکی
درفشی ز دور اژدها پیکر است / پدید آمد و تیر زرین سری
بدو گفت گودرز انوشه بدی / ز دیدار تو دور چشم بدی
چو گشتی رهایی تو آید بجای / بدیشان که گشتی پاکیزه رای
ببخشم چندان گرانمایه چیز / کز این پس نیازت نباشد بچیز
وز این پس چو روزی بایران شویم / به نزدیک شاه دلیران شویم
ترا اینت بخشش برم ناگهان / سرت برفرازد ز دیگاه از مهان
ز بهر من اکنون ازین دیده‌گاه / بباید شدن پیش ایران سپاه
سخن هرچه دیدی بدیشان بگو / نگه باش از هر کسی مژده جو
بدو دیده‌بان گفت کز دیده‌گاه / نشاید شدن پیش ایران پگاه
بکردار سیمرغ ازین دیده‌گاه / برم آگهی تر ز ایران سپاه
چنین گفت با دیده‌بان پهلوان / که اکنون نگه کن برو شن روان
دگر باره بنگر بکوه بلند / که ایشان به نزدیک ما کی رسند
چنین داد پاسخ که فردا پگاه / بکوه هماون رسید آن سپاه
وز آن روی لشکر بکردار گرد / همی اند خاقان بدشت نبرد
سواری به مژده بیاید به پیش / بگفت آنکه آنجا رفته به کم و بیش
چو بشنید هومان بخندید و گفت / که شد بیگمان بخت سپهدار جفت
نمایم یکی تن ز ایران سپاه / که سر بریده فگنده براه
خروشی برآمد ز تورانیان / به بستند کین‌خواه را میان
بزرگان ایران پر اندوه و درد / رخان زرد لبها شده لاجورد
برانداز گردان همه هم گروه / پراکنده گشتند برگرد کوه
بهر جای کرده یکی انجمن / همه مویه کردند بر خویشتن

[illegible]

دل از غم پر از درد و تیره روان [illegible]

[illegible]

از ایران سپاه اندر آمد [illegible] پهلوان سپاه [illegible]

[illegible]

سپهبد بجنبید با مهتران   گرامی نامداران کنداوران
چو یار آمد اکنون بسازیم جنگ   گهی باشیم که با درنگ
به نیروی یزدان گو پیلتن   بیاری بپاید بدین انجمن
ازان دیده بان گشت روشن روان   بمژده دادند پیر و جوان
طلایه فرستاد بر دشت جنگ   خروش آمد از دشت آوای زنگ
چو خورشید بر چرخ گنبد کشید   شب تار تا زنده شد ناپدید
به پیران چنین گفت خاقان چین   بدو پا بیاراست باید زمین
چنین گفت با او که امروز جنگ   نسازیم روزی بباید درنگ
به بینیم کایرانیان بر چه اند   بدین رزمگاه اندرون هر که است
چنین گفت پیران که خاقان چین   خردمند شاهست با آفرین
بران راند امروز کش دل بخواست   که او بر سپه سر بسر پادشاست
خروشیدن آمد ز پرده سرای   ز نالیدن کوس با کرنای
ز پیلان نهادند بر پنج زین   بیاراست دیگر بپای چین
زبرجد نشاندند بزین اندرون   ز در پای رزمت پیروزه گون
بزرین ستام جناح پلنگ   بزرین درای جرسهای زنگ
ازان سر بسر پیلها پرنگار   همه پاک با طوق با گوشوار
هوا شد ز پس پرنیانی درفش   چو بازار چین سرخ و زرد و بنفش
سپاهی برفت اندران دشت رزم   گزایشان همی ارز درخاست بزم
زمین شد بکردار چشم خروس   ز پیل و زنگ آرایش نای کوس
ن نهادرفشان جوشان سپاه   شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید   سپه آنچه بودش رده برکشید
ببستند گردان ایران میان   بیاورد طوس اختر کاویان
ز آوردگه تا سر تیغ کوه   سپهبد از ایران گروها گروه
چو از دور خاقان چین بنگرید   خروش سواران ایران شنید
بپیش آمد و گفت اینت سپاه   سواران مرد افکن رزمخواه
سپهدار پیران دگرگونه گفت   هنرهای مردم نشاید نهفت
سپهبد سرچاه پوشید نیز   بر و اسب تا زد بر روز شکار
ازان به که بر خیره روز نبرد   هنرهای دشمن کند زیر گرد
ندیدم سواران گردنکشان   بگردی و مردانگی زین نشان
مرا گفت پیران کز ایران سپاه   بگیرند یا از اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین   که اکنون چه سازیم بدین دشت کین
بدو گفت پیران که راه دراز   ببردی و دیدی نشیب و فراز
بمانیم تا سه روز اندرین رزمگاه   بیاسیم آسوده گردد سپاه
سپه را کنم زانپس بر دو نیم   برآمد کنون روزگار دو نیم
بیاید به شبگیر تا نیم روز   بتوزد دلیران خجسته فرند
بزوبین و خنجر بگرز گران   همه رزم جویند با بدگمان
دگر نیمه روز دگر هم گروه   بکوشند تا شب برآید ز کوه
شب تیره آسود کار از جنگ   برزم تا بر ایشان شود کار تنگ
نمانیم کارام گیرند هیچ   سواران ما با سلیح بسیچ
چنین گفت کاموس کین رای نیست   بدین دشت اندر مرا پای نیست
بدین مایه مردم بدینگونه جنگ   برزم تا برایشان شود کار تنگ
نمانیم یکباره جنگ آوریم   بر ایشان در کوه تنگ آوریم
بایران گذاریم زاید رپاه   نمانیم شاه و نه تخت و کلاه
بر و بوم یکباره ویران کنیم   نه جنگ پیلان جنگ شیران کنیم
زن و کودک و مرد پیر و جوان   نه شاه و کنارنگ نه پهلوان
بایران نمانم بر و بوم جا   نه کاخ و نه ایوان نه جا و نه پا
پدر روز چندین چه باید گذاشت   غم و درد و تیمار بیهوده داشت
یک امشب گنا ده مدارید راه   که ایشان برانداز این رزمگاه
چو باد سپیده دمان بردمد   سپه حمله باید که اندر جهد
یکی کشته بینی بیالای کوه   تو فرداز گردان ایران گروه

[illegible]

باز در پیران بنزد خاقان

زچین و ز سقلاب و ز هند و روم — ز ویران گیتی و آباد بوم
همانا نماندست یک جای نو — مگر بسته بر جنگ مایر کمر

کنون تا نگویی که رستم کجاست — بگردد ز غمها مرا پشت راست
فریبرز کش او پس من زجای — نپاید بود تا خراز رزم رای

شب تیره تا سپیده دمان — بپاید بگوید برو بر زمان
کنون من کجا گیرم آرامگاه — کجا رانم این خار را به سپاه

بدو گفت کو درز رستم چگفت — که کش راز او راست باید نهفت
فریبرز گفت ای جهاندیده مرد — تهمتن تو مردمان ابزرد

بیاشید کش اندران رزمگاه — نباید شدن پیش روی سپاه
بیاید بدان رزمگاه آرمید — یکی تا درفش من آید پدید

برفت او و گودرز با او برفت — براه هماون خرامید تفت
چو لشکر بدید آمد از دیدگاه — نشد دیده بان تا تو زان سپاه

کز ایران یکی لشکر آمد بدشت — ازان سوی کوه هماون گذشت
سپهبد بشد پیش خاقان چین — که آمد سپاهی ز ایران زمین

به بینم جنبت سالار کیست — بگوییم که درمان این کار چیست
بدو گفت کاموس جنگ آزمای — بجایی که مهتر تو باشی بجای

بزرگان درگاه افراسیاب — سپاهی بکردار دریای آب
تو دانی که گردی بدین پنج ماه — برین دشت با خار مایه سپاه

کنون چون زمین سر بسر لشکرست — چو خاقان منشور چون من سرست
بمان تا هم از بد پدید آوریم — تو در بسته با کلید آوریم

که از کابل و ورز زابل و هند — شود روی گیتی چو روی نوند
همانا به تنهاش من به بندم — ندانی که ایرانیان خود که اند

تو نز سانی از رستم نامدار — نخستین از و من برآرم دمار
کر کش یکزمان اندر آرم بدام — نمانم که ماند بگیتیش کام

تو از لشکر ایشان جسته — دل خویش در جنگشان بسته
تو این گرز دست من اندر نبرد — نگه کن که برخیزد از دشت گرد

بدو گفت پیران کانوشه بدی — همیشه ز تو دور دست بدی
به پیران چنین گفت خاقان چین — که کاموس را داد رای بکین

بکردار پیش اندر و هرچه گفت — که با کوه یارست با پیل جفت
از ایرانیان نیست چندین سخن — دل جنگجویان چنین برمکن

با یران نمانیم یک سرفراز — برآریم گرد از نشیب و فراز
هر آنکس که هستیم با چاه و آب — فرستیم نزدیک افراسیاب

همه پای کرده ببند گران — و زیشان فراوان بریده سران
با یران نمانیم برگ درخت — نه شاه و نه کاوس نه تاج و تخت

بخندید پیران و کرد آفرین — بران نامداران خاقان چین
لشکرکش شد شاه دمان — برفتند گردان هم اندر زمان

ز کار آگهان نامداری دمان — برفت و بیامد هم اندر زمان
فریبرز کاوس گفتا که هست — سپاهی سرافراز خسرو پرست

چو رستم نباشد از و پاک نیست — دم او برین زهر تریاک نیست
ابا آنکه کاموس روز نبرد — همی پیل را اندر آرد بگرد

مباد اگه او اید اندر بجنگ — اگر چند کاموس گردد نهنگ
نه رستم نه از سیستان لشکرست — فریبرز را خون خون اندرست

چنین گفت پیران که از هور و ماه — شدم دور بیزار هم از ننگ و گاه
کر چون من شنیدم کز ایران سپاه — خرامید آمد برین رزمگاه

نشد هیچ جان و دلم پر ز درد — برآمد یکی از دلم باد سرد
بدو گفت کلباد کین درخورست — چرا باید از طوس رستم گریست

ز پس گرز و شمشیر و پیل و سپاه — میان اندرون باد رانید راه
چه ایرانیان پیش ما در چه خاک — ز گنجور و طوس رستم چه باک

پراکنده گشتند ازان رزمگاه — سوی خیمه خویش جستند راه
از اینسو چراگاه اندر طوس — که شد روی کشور پر آواز کوس

[illegible]

بیاشیم بر پیش یزدان پای — که اویست برتر به ره نمای
بیزدان دارنده هور و ماه — سپهبد بیاید بدین رزمگاه
چه داری ز رنده اختر خویش را — درم داد دینار درویش را
بشادی ز گردان ایران گروه — خروشیدن آمد ز بالای کوه
چو خورشید زد پنجه بر پشت گاو — ز هامون برآمد خروش چکاو
ز درگاه کاموس برخاست غو — که او بود اسب افکن و پیش رو
سپاه انجمن کرد جوشن بداد — سرش پر ز رزم و دلش پر ز داد
زره بود بر تنش پیراهنش — کله ترک بر دو قبا جوشنش
ز گردنکشان لشکری برگزید — سپه پا و آهن شده ناپدید
با ایران خروش آمد از دیده گاه — کزین روی تنگ اندر آمد سپاه
سپهبد سواری چو یک لخت کوه — زمین گشته از نعل اسپش ستوه
یکی گرز همچون سر گاومیش — سپاه از پس نیزه داران بپیش
وزین سوی ایران سپهدار طوس — به ابر اندر آورده آوای کوس
خروشیدن دیده بان پهلوان — چو بشنید شد شاد و روشن روان
ز نزدیک گودرز کشواد تفت — سواری به تر و فر بر زرفت
که توران سپه سوی جنگ آمدند — زره برکشیدند و تنگ آمدند
توان کن که از کوه توران ست — که تو مهتری و پدر پادشاست
که گرد همی پیش آمد ز راه — هم اکنون بیاید بدین رزمگاه
فریبرز با لشکری گرد نیو — بیامد به نزدیک گودرز گیو
بز کوه لشکر بیاراستند — درفش خجسته بپیراستند
چو با میسره راست شد میمنه — همان ساقه و قلب جای بنه
برآمد خروشیدن کرنای — سپه چون سپهر اندر آمد ز جای
چو کاموس تنگ اندر آمد بجنگ — ز هامون نبودش زمانی درنگ
سپهر اکبر دار دریای آب — که کشتی بدو اندر آید بخواب
بیاورد چون پیش هامون رسید — هوا نیلگون شد زمین ناپدید
چو نزدیک شد سر سوی کوه کرد — پر از خنده رخ سوی اشکبوس کرد
که ایرانیان را که کار رزم — هم آوردت نامرد بودی بکار
کنون لشکری کش کند زور دست — به هامون چران آن شکر ست
که دارند از ایران به پیکار روی — که با من بروی اندر آرند روی
به بینند بالای برز مرا — برو بازو و تیغ و گرز مرا
چو بشنید گیو این سخن بردمید — برآشفت تیغ از میان برکشید
چو نزدیکتر شد بکاموس گفت — که این را مگر زنده پیلست جفت
کمان برکشیده بزه بر نهاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
چو کاموس دست کشادن بدید — بزیر سپر کرد سر ناپدید
به نیزه برآمد بکردار گرگ — زمین پر ز گرد و هوا پر ز مرگ
ز قلب سپه طوس چون بنگرید — نگه کرد جنگ دلیران بدید
بدانست گودرز کاموس نیست — جزان نیزه و ریز با طوس نیست
خروشان بیامد ز قلب سپاه — بیاری برکیو شد کینه خواه
غمان زابه پیچید کاموس تنگ — میان دور کرد اندر آمد بجنگ
تخت اسپ طوس او ز تنگ بازماند — سپهبد بنام یزدان بخواند
تیره برآمد بآوردگاه — همیگشت با او به پیش سپاه
بیاری برکیو شد کینه خواه — خروشان بیامد ز قلب سپاه
دو گرد دگر انما به و یکی سوار — گشتی نشد سیر از کارزار
برنگونه تا تیره شد جای هور — همی بود بردشت هرگونه زور
چو خورشید برگونه آبنوس — پراکنده گشته گودرز طوس
سوی خیمه رفتند هر دو گروه — یکی سوی دشت و یکی سوی کوه
چو گردون تهی شد ز خورشید ماه — طلایه بیامد ز هر دو سپاه
از ان دیده که دیده بکشاد لب — که شد دشت پر خاک تاریک شب
پر از کشته کویت هامون راغ — میان یلان نیز چندی چراغ
همانا که آمد گو پیلش — دمان زابلی با یکی انجمن

سپاه و سپهبد پیاده شدند
خروشی برآمد ز لشکر بدرد
پس پیدا داد کش ای سران
سراپرده زد گرد گیتی فروز
بیکدست بنشست گودرز طوس
زکار بزرگان و جنگ سپاه
ز کاموس کشانی ز خاقان چین
درخشید بارش همه گرز تیغ
ز منشور خود در زمین جای نیست
ز ترک زرهپوش و از اندازه نیست
اگر سوی ما پهلوان سپاه
تن ما تبه زنده شد بیگمان
وزاینپس چنین گشت تا چرخ ماه
اگر کشته گر مرده هم بگذریم
جهاندار پیروز کرد یار باد
بزرگان همه خواندند آفرین
چو از کوه برزد خت گیتی فروز
تبیره برآمد ز هر دو سرای
ز پیروزه دیبا سراپرده دید
بیامد پر از غم به پیران بگفت
از ایران فراوان سپاه آمدست
سپاهی بکرد اندرش زابلی
برو گفت کاموس کی پرخرد
ز رستم چه رانی تو چندین سخن
دل پهلوان از سخن شاد گشت

میان بسته و دل کنده تنگ
ازان کشتگان زیر خاک نبرد
به پیش اندر امروز رزمی گران
پس پشت او لشکر نیمروز
ببست دگر گرد شیدوش پوس
ز گردنده خورشید رخشنده ماه
ز منشور رخ جنگی و گردان کین
نترسد اگر کوه بارد نه تیغ
چو گردیک لشکر آرای نیست
بدین دشت یک مرز بیکاره نیست
نکردی گذر کار بودی تباه
نبد هیچ ما را امید زمان
بروبار سر تیره خاک سیاه
سزد گر کنون چرا لشکریم
سر تخت دشمن نگونسار باد
که بی تو مبادا زمان و زمین
دو زلف شب تیره بگرفت روز
برفتند گردان لشکر ز جای
فراوان بکرد اندرش بر ره دید
که شد روز با رنج بیار جفت
پس ما هور کینه خواه آمدست
سپردار با خنجر کابلی
دلت یکسر اندیشه ببرد
ز زابلستان یاد چندین مکن
وز اندیشه رستم آزاد گشت

بیامد ازان پس ز درد سپاه
دل رستم از درد ایشان بخست
چنین است آغاز و انجام رزم
نشست از بر تخته بر پیلرغ
نهادند شمعی فروزنده پیش
فراوان ازان لشکر نامدار
ز کاموس خود جای گفتن نیست
ز پیلان جنگی نداند گریز
ازین کوه تا پیش دریای شهد
همه دشت خرگاه و پرده سرای
پس از داد و بند پیروزگر
ازان کشتگان یکزمان پهلوان
نبینی مگر کز تیمار و رنج
جهان رفته باید که آید زمان
ازاینپس همه کینه باز آوریم
همیشه بزی نام بردار شاد
ازان جادر قیر بیرون کشید
سپهدار هومان ازان رزمگاه
درفش سنان سپید بپیش
به تنها برفتم ز خیمه بگاه
زد پایکی نیز پرده سرا
گمانم که رستم ز تو دیگناه
جهاندار کیخسرو اندر کنگ
به بینی تو پیکار مردان کنون
بیاید دلی شاد و رای درست

که آگه شد از دشت آوردگاه
بنوبی میان را بکینه ببست
کمانش خرامست شمشیر بزم
همه نامداران شدند انجمن
سخن رفته هرگونه از کم و بیش
نکوشید با رستم گرز دار
که ما را بد و راه دیدار نیست
سرش پر ز کینست دل پر ستیز
درفش سیاهست پیلان هند
ز دیبای چینست گرده بپای
که آورد این رنج و سختی بسر
غمی گشت با درد تیره روان
بر رستم بر سرای سپنج
مشو تیز با گردش آسمان
جهان را بایران نیاز آوریم
در شاه پیروز پی تو مباد
به دندان لب ماه در خون کشید
بیامد همیگرد بهر سو نگاه
همان اختر گردش آمد بپیش
ز لشکر بهر جای کردم نگاه
یکی اژدها فش درفشی بپای
بیاری بیاید بدین رزمگاه
مکن خیره دل را بدین کار تنگ
شود دشت یکسر چو دریای خون
روان ز ابر آب دلیری بشست

چگونه بود گردش آسمان / گر ازین برزگان سر آید زمان / درنگی نبودم براه اندکی / دو منزل همیکرد در خشم یکی

کنون سر آن بارکش کوفتست / ز رنج ز راه اندر آشوفتست / که امروز در جنگ یاری کنید / بدین لشکری کامکاری کنید

سپهبد بزد نای رویینه خم / خروش آمد از ناله گاودم / بیاراست گودرز بر میمنه / فرستاد بر کوه خارا بنه

فریبرز کاووس بر میسره / جهان چون نیستان شده یکسره / بقلب اندرون طوس نوذر نژاد / زمین پر ز باد و هوا چاک زاد

جهان شد بکرد اندرون ناپدید / کسی از یلان خویشتن را ندید / تهمتن شد تا سر تیغ کوه / بدیدار خاقان توران گروه

سپه دید چندان که دریای روم / از ایشان نمودی چو یک مهره موم / کشانی و چینی ز هر دو سپاه / دگرگونه جوشن دگرگون کلاه

چغانی و شکنی و سقلاب و هند / کهانی و رومی و بهرام سند / ز پیلان و آرایش تخت و تاج / همان یاره و افسر و تخت عاج

جهان بود دیگر چو باغ بهشت / بدیدار ازیشان چه خوب و چه زشت / بران کوه سر ماند رستم شگفت / پیر کشتش اندیشه اندر گرفت

که تا چون نماید بما چرخ چهر / چه بازی کند پیر گشته سپهر / فرود آمد از کوه دل بدگمان / که زیر سپاه و سپهبد نکرد

همیشه تا من کمر بسته ام / یکایک یکرده ز تشته ام / فراوان سپه دیده ام پیش ازین / ندیدم که لشکر بدی پیش ازین

ازان کوه سر سوی هامون کشید / همی نیزه از کینه در خون کشید / بفرمود تا برنهادند کوس / بجنگ اندر آمد سپهدار طوس

همی تیره از کوه لشکر گذشت / کشیدند صف بر دو فرسنگ دشت / ز گرد سپه روشنایی نماند / ز خورشید شب را جدایی نماند

ز تیغ و ز پیکان هوا تیره شد / همی آفتاب اندر و خیره شد / خروش سواران ایشان ز دشت / ز بهرام کیوان همی بر گذشت

ز جوش سواران و زخم تبر / همی کوه خارا برآورد پر / همی تیغ ساعد ز خون گشته لعل / خروشان دل خاک در زیر نعل

دل مرد بیدل برید ز تن / دلیران ز خفتان بریده کفن / نماند ایچ بر روی خورشید رنگ / بجوش آمده خاک بر کوه سنگ

دلیری کجا نام او اشکبوس / کی بر خروشید چون زخم کوس / بیامد که جوید از ایران نبرد / سر هم نبرد اندر آرد بگرد

بشد تیز رهام با خود و گبر / کمانش کمین سواران گرفت / براو تاخت رهام با اشکبوس / برآمد ز هر دو سپه بوق کوس

بدان نامور تیرباران گرفت / ازان تیز تر شد سر جنگجو / جهانجوی در زیر پولاد بود / کمانش بر تیر چون باد بود

نیامد کارگر تیر بر گبر او / غمی شد ز پیکار دست سران / بگرز گران دست برد اشکبوس / زمین آهنین شد سپهر آبنوس

برآهیخت رهام گرز گران / بزد دست کاید بر اشکبوس / چو رهام گشت از کشانی ستوه / بپیچید ازو روی شد سوی کوه

ز قلب سپه اندر آشفت طوس / میان یلان سرفرازی کند / تهمتن برآشفت با طوس گفت / که رهام با جام باده است جفت

پس در همی تیغ بازی کند / من اکنون پیاده کنم کارزار / چرا شد کنون روی چون سندروس / سواری بود کمتر از اشکبوس

تو قلب سپه را بآیین بدار / کمان زه به بازو فکند / به بند کمر بر بزد تیر چند

رزم رستم با تورانیان پیاده

خروشید کی مرد جنگ آزمای / هم آورد آمد سواری ز جای

کشانی جوان دیده خیره بماند / عنان را گران کرد و او را بخواند

پیاده به از چون تو پانصد سوار / بهنگام کین چون که آید کارزار

هم اکنون ترا ای نبرده سوار / پیاده بیاموزمت کارزار

پیاده مرا زان فرستاد طوس / که تا اسپ بستانم از اشکبوس

کشانی پیاده شود همچو من / بدو روی خندان کند انجمن

یکی تیر بگرفت پیکان چو آب — نهاده برو چار پر عقاب
برو راست کرد و چپ کرد راست — خروش از خم چرخ چاچی بخاست

بسوفار زه برد و تردیک کوش — ز شاخ گوزن اندر آمد خروش
چو سوفار او گشت با گوش راست — بچرخ اندرون سوزش بانگ خاست

چو بوسید پیکان سر انگشت او — گذر کرد بر مهره پشت او
بزد بر بر و سینه اشکبوس — سپهر آن زمان دست او داد بوس

قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلک گفت احسنت مه گفت زه
کشانی هم اندر زمان جان بداد — چنان شد که گفتی ز مادر نزاد

نظاره بر ایشان دو روییه سپاه — که دارند پیکار گردان نگاه
نگه کرد کاموس خاقان چین — بران برز بالا و آن زور کین

چو برگشت رستم هم اندر زمان — سواری فرستاد خاقان دمان
گزان نامور تیر بیرون کشید — همه تیر با پر در خون کشید

همه لشکران تیر بگذاشتند — سراسر همه نیزه برداشتند
چو خاقان چین پر و پیکان تیر — نگه کرد برنا دلش گشت پیر

به پیران چنین گفت کین مرد کیست — ز گردان ایران ورا نام چیست
تو گفتی که لختی فرو مایه اند — ز گردنکشان کمترین پایه اند

کنون نیزه با تیرشان یکیست — دل کوه در جنگشان اندکیست
چنان بد که گفتی تو با من سخن — همه خار کردی سراسر سخن

بدو گفت پیران کز ایران سپاه — ندانم کسی را بدین پایگاه
کجا تیر او بگذرد بر درخت — ندانم چه دارد بدل شوربخت

از ایرانیان طوس گیو است مرد — که با فر و برز ند روز نبرد
درآورد هومان پس پشت طوس — جهان کرد بر گونه آبنوس

به پیران ندانم که این مرد کیست — ازین لشکر او را هم آورد نیست
شوم تا بپرسم ز پرده سرای — بیارند ناکام نامش بجای

پیاده چه اندیشه و روی زرد — بپرسید از آن نامداران مرد
به پیران چنین گفت هومان گرد — که دشمن ندارد خردمند خرد

بزرگان ایران گشاده دلند — تو گویی که آهن همی بگسلند
کنون تا پیاده ز ایران سپاه — همی بر فروزند از آن رزمگاه

بدو گفت پیران که هر چند یار — بیاید بر طوس از ایران سوار
چو رستم نباشد مرا باک نیست — ز گرگین نترسد دلم باک نیست

چنان دان که جنگی تر از طوس نیست — فریبرز گرگین چو کاموس نیست
از آنجا که پیش کاموس رفت — به نزدیک منشور در طوس رفت

چنین گفت امروز رزمی بزرگ — برفت و بیامد آزمایش گرگ
برزم اندرون کشته شد اشکبوس — وزو شادمان شد دل گیو و طوس

دلم زین پیاده بدو نیم شد — گزو لشکر ما پر از بیم شد
به بالای او بر زمین مرد نیست — وزین لشکر او را هم آورد نیست

کمانش تو دیدی و تیر اندرست — سواری سرافراز گند آورست
همانا که آن نکوی جنگجوی — که چندان همی برشمردی از او

پیاده بدین رزمگاه آمدست — بیاری ایران پیاده آمدست
بدو گفت پیران که او دیگرست — سواری سرافراز گند آورست

بپرسید پس مرد بیدار دل — کجا بسته بود اندران کار دل
ز پیران بپرسید کان شیر مرد — چگونه فراز آمد بدشت نبرد

ز بازو و زورش چه داری نشان — حکو بیاورد با سرکشان
بگو تا ز مردی و دیدار او — چگونه شوم من به پیکار او

بدو گفت پیران که این خود مباد — گر او اندر آید کند رزم یاد
یکی مرد بینی چو سرو سهی — ببیند اورا زیب با فرهی

بدین رزمگاهها که افراسیاب — ازو گشت پیچان دو دیده پر آب
یکی رزمساز است خسرو پرست — تن او برد سوی شمشیر دست

بکین پاوش کند کارزار — کجا او به پرورد شان اندر کنار
بپیچد ورا بر نتابد کسی — ز گردان کند آزمایش بسی

بگفت این سخن پیش خاقان چین | همی گفت با هر کسی همچنین || ز خورشید چون شد جهان لعل فام | شب تیره بر چرخ بگذارد گام
دلیران لشکر شدند انجمن | که بودند دانا و شمشیرزن || نخجگاه خاقان چین آمدند | همه دل پر از درد و کین آمدند
چو کاموس کرد آنگهی شیرمرد | چو منشور جنگی سپهبد نبرد || پس رای زد هر کسی با کسی | از ایران سخن گفت با هر کسی
وز اینسو بران راستان شد درست | که یکسر بخون دست باید بشست || برفتند هر یک بآرام خویش | بخیمه کشیدند با کام خویش
چو تاریک خمیده شد پشت ماه | ز تاریکی زلف شبان سیاه || بر تر دیگ خورشید چون شد درست | برآمد بزد آب برخ را بشست
سپاه دو کشور برآمد بجوش | بچرخ بلند اندر آمد خروش || چنین گفت خاقان که امروز جنگ | نباید کجون دی بود با درنگ
کمان برد باید که پیران نبود | به پی او نباید نبرد آزمود || همه همگنان رزم ساز آوریم | بیاری ز راه دراز آوریم
گر امروز چون دی درنگ آوریم | همه نام او زیر ننگ آوریم || یکی رزم باید بکردار کوه | شدن پیش لشکر همه هم گروه
زده کشور آمد سرافراز هست | نشاید بخواب و بخوردن نشست || بزرگان ز هر جای برخاستند | بخاقان چنین پاسخ آراستند
که بزرگ گر امروز فرمان تراست | همه کشور چین و ترکان تراست || یک امروز بنگر درین رزمگاه | که شمشیر بارد ز ابر سیاه
وزین روی رستم با ایرانیان | چنین گفت کاکنون سرآمد زمان || اگر کشته شد زین سپاه اندکی | نشد بیش کم از دو صد یکی
چنین یکسره دل نباید تنگ | نخواهیم تن زنده بی نام و ننگ || همه یکسره دل پر از کین کنید | سواران بروها پر از چین کنید
کنون رخش را بستم امروز نعل | بدو گرد خواهم بخون تیغ لعل || بتازید کامروز روز نوست | زمین سربسر گنج کیخسروست
میان را ببندید کز کارزار | همه تاج یابید با گوشوار || زمین پر ز هدیه ز ایلی | ببندید با شاره کاپلی
بزرگان برو خواندند آفرین | که از تو فروزد کلاه و نگین || بپوشید رستم سلیح نبرد | بیاورد که رفت باد از نبرد
زره زیر بد جوشن اندر میان | وز آنپس بپوشید ببر بیان || گرانمایه مغفر بسر بر نهاد | همی کرد بدخواهش از مرگ یاد
بفرمان یزدان میان را ببست | نشست از بر رخش چون پیل مست || ز بالای او آسمان خیره گشت | زمین از پی رخش او تیره گشت
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس | نماند ایچ راه فسون و فسوس || وز انروی کاموس بر میمنه | پس پشت بر زنده پیل و بنه
ابر میسره لشکر آرای هند | زره دار در جنگ رومی پرند || قلب اندرون جای خاقان چین | شده آسمان تار و جنبان زمین
ازینسو فریبرز بر میسره | چو خورشید تابان میان بره || ابر میمنه پور کشواد بود | همه تن روان زیر پولاد بود
قلب سپه طوس نوذر بپای | به پیش سپه کوس با کره نای || همی دود آتش برآمد ز آب | نه بیند جهان جنگ جنگی بخواب
برآمد ز هر دو سپه یک خروش | همی پیل را زان بدریده گوش || نخستین که آمد میان دو صف | همی از جگر بر لب آورد کف
سپهبد سرافراز کاموس بود | که با لشکر پیل با کوس بود || همی برخروشید چون پیل مست | یکی گرزه گاو پیکر بدست
که ان جنگجوی پیاده کجاست | که از نامداران همی رزم خواست || کنون گر برآید به بیند کمان | به تیر کمان بر سرآرد زمان
ورا دیده بودند گردان نیو | چو طوس سرافراز گردان گیو || کسی را نیامد که رزم رای | ز گردان ایران تهی شد جای

پاسخ دادن رستم کاموس را

[illegible]

سر تیغ برکردن رخش خورد | بر رید برگستوان نبرد
نیامد تن رخش را زان گزند | کو پیلش حلقه کرده کمند
بینداخت افکندش اندر میان | برانگیخت از جای پیل ژیان
بران اندر آورد گردش دوال | عقاب پی شده رخش را پر و بال
سوار از دلیری بیفشرد ران | گران شد رکیب سبک شد عنان
همی خواست کان خم خام کمند | به نیروی زهم بگسلاند ز بند
شد از هوش کاموس گشت خام | کو پیش رخش را کرد رام
عنان اکوان کرد او را ز زین | نگونسار کرد و بر زد بر زمین
وز ان پس ببستش بخم کمند | بدو گفت کاکنون شدی بیدرنگ
ز توشبل و جادویی دور گشت | روانت بر دیو مزدور گشت
دو دست از بر پشت بسته چو سنگ | نهاده بگردنش بر پالهنگ
بیامد خرامان به ایران سپاه | پیاده به پیش اندرون کینه خواه
بگردان چنین گفت کین رزمجوی | ز پس گبر زود اندر آمد بروی
کنون این سرافراز مرد دلیر | که بودی همیشه هم آورد شیر
بایران همی شد که ویران کند | بر و بوم ما جای شیران کند
بزابلستان و بکابلستان | همه ایرانتان بوده گلستان
بینداز داز دست کوپال را | مگر کم کند رستم زال را
کنون شد کنون جوشن مغفرش | ز خاک افسر و گور پیراهنش
شمار اکنشش جوشن رای | که شد کار کاموس رزم آزمای
بیفکند بر خاک پیش سران | ز لشکر برفتند کند آوران
تنش را بشمشیر کردند چاک | بخون غرقه شد زیر او تنگ خاک
چنین است رسم سرای فریب | گهی بر فراز و گهی بر نشیب
از او شادمانی و زو دردمند | گهی بر زمین که برابر بلند
بمردی نباید شدن بدگمان | که بر تو دراز است دست زمان
کشانی و کشنی و گردان بلخ | ز کاموس شان تیره شد روز تلخ
همی یک بدیگر نهادند روی | که این نامور مرد پرخاشجوی
چه مردست این مرد را نام چیست | هم آورد او در جهان مرد نیست
چنین گفت پیران بهومان شیر | که امروز شد جانم از رزم سیر
دلیران ما چون کمند ببند جنگ | که شد کشته امروز جنگی نهنگ
بگیتی چو نامداری نبود | وزو پیلتن ترسواری نبود
به کاموس جنگی رانجم کمند | بیاورد که بر توان کرد بند
سزد گر سر پلاند و زکین | بگیرد کسی برزند بر زمین
سپهر سر بپیش خاقان شدند | ز کاموس پر درد گریان شدند
برو آفرین کرد پیران بدرد | که ای برتر از گنبد لاژورد
ز آغاز انجام این رزمگاه | شنیدی و دیدی پی از سپاه
کنون چاره کار ما باز جو | بر تنها خویش باکس مگو
بلشکر نگه کن که کار آگهان | کسی کو سخن باز جوید نهان
بدانید کین شیر دل مرد کیست | وزین لشکر او را هم آورد کیست
وز آن پس همه تن بکشتن دهیم | بیاورد که سر بدشمن دهیم
به پیران چنین گفت خاقان چین | که خود درد را نیست درمان ازین
که تا کیست از لشکر این پرگزند | کی شیر گیرد بخم کمند
ابا آنک ما هر دو آزاده ایم | بناکام کردن بدو داده ایم
کس از گردش آسمان نگذرد | وگر بر زمین پیل را شکرد
شما دل مدارید ازین مستمند | وگر کشته زیر خم کمند
من او را که کاموس از او شد هلاک | بخم کمند اندر آرم بخاک
همه شهر ایران کنم رود آب | بکام دل خسرو افراسیاب
ز لشکر همی نامور کرد سر | ز خنجر گزاران مردان مرد
چنین گفت کین مرد جنگی پیر | سوار کمند افکن گرد گیر
نگه کرد باید که جایش کجاست | بدست چپ لشکر و دست راست
ز شهرش بپرسید و از نام او | وز آن پس بسازیم فرجام او

[illegible]

بیامد هم انگاه خنگش چو باد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد — کمان چاچیه چون ابر بود / بیاورد در جوشن بیر بود
بپر بر براورد رستم چو دید / که تیرش زره را بخواهد درید — بدو گفت باش ای سوار دلیر / که اکنون سرت گردد از رزم سیر
نگه کرد رستم بدان پیلتن / بیالای سرو سهی بر چمن — بدان اسب چون کوه در زیر کوه / نیامد همی از کشیدن ستوه
بدو گفت جنگش که اکنون گریز / براز با تن خویش کردن ستیز — برانگیخت آن بارگی را ز جای / سوی لشکر خویشش کرد رای
بکردار آتش هم انگه سوار / برانگیخت اسب از پی نامدار — هم انگاه رستم رسید اندرا و / همه دشت زیشان پر از گفتگو
دم اسب ناپاک جنگش گرفت / دو لشکر بدو مانده اندر شگفت — زمانی همیداشت تا سست غمی / ز تنگی خویشش بزد بر زمی
بیفتاد از و ترک زنهار خواست / تهمتن ورا گرد با خاک راست — بهانگاه گردش سر از تن جدا / همه کام اندیشه شد بی نوا
همه گرزداران ایران زمین / گرفتند بر پهلوان آفرین — وز انسوی خاقان غمی گشت سخت / بر آشفت با گردش تیره بخت
همیگفت رستم میان دو صف / یکی تیغ رخشان گرفته بکف — بهومان چنین گفت خاقان چین / که بشکست برما زمان زمین
مگر نام این نامور پهلوان / نشوی باز جویی بروشن روان — بدو گفت هومان که سندان نیم / برزم اندرون پیل دندان نیم
بگیتی چو کاموس جنگی نیم / جو رزمگاه درنگی نیم — بچم کمندش گرفت این سوار / توان کرد را خار مایه مدار
شوم تا چه خواهد جهان آفرین / که پیروز گردد بدین دشت کین — نخچیه در آمد بگرد ار باد / یکی ترک دیگر ببر بر نهاد
کدامی دگر جست اسپی دگر / دگرگونه جوشن دگرگون کمر — بیامد چو نزدیک رستم رسید / همی بود تا یال وشاخش برید
برستم چنین گفت کی نامدار / کمند افکند و گرد جنگی سوار — به ترد و زیر آرم آن تخت شاه / اگر چون تو دیدم یکی کینه خواه
دلیری که چندین بگوید نبرد / برارد همی از دل شیر گرد — ز شهر و نژاد و ز آرام خویش / سخن گوی از تخمه و نام خویش
سپاهی بدین کار من بر تهی / گر اندیشه کرد دل من تهی — خبر از تو گنی راز ایران سپاه / ندانم که دارد دل رزمگاه
فراهم بامنیت بر مهر و جنگ / برین نامداری و چندین درنگ — بدو گفت رستم که چندین سخن / که گنی و افکندی از مهر بن
چرا تو نگویی همی نام خویش / برو کشور جا و آرام خویش — چرا امدستی به تردیک من / بخیری و رزمی و چندین سخن
اگر آشتی جست خواهی همی / بکوشی گزین کین بگاهی همی — بگویی که خون سیاوش که ریخت / چنین اتش کین بما بر که بیخت
همان خون پرمایه گودرزیان / که بترد جان زیان برزیان — بزرگان کجا با سیاوش بدند / نکرد ندیکان نخاش بد بدند
که کارخون بهر پی گناه / نگر تا که یاپی توران سپاه — ز ایران و مردان آراسته / گزایدان پیاور دبا خواسته
چو بگیر سوی من فرستید باز / من از ننگ ترکان شوم بی نیاز — وز انپس همه نیکخواه میند / سراسر بر آیین راه میند
نیازم بکین و نجویم نبرد / نیازم بکین نجویم نبرد — وز انپس بگویم بگنجور این / بشوییم دل و مغز از دود کین
بتو بر شمارم کنون نامشان / که نه نامشان باد نه کاشان — سر کین ز گرسیوز آمد نخست / که در دل رنج ایران بخاست
گروی زره را که ان کام داد / نژادی که هرگز مباد ان نژاد — تم بر سیاوش از ایشان رسید / کروی آمدان بند بد را کلید

یکی نامداری ز ایران منم
پی سر چرا کرده دارم نبرد
چو بشنید هومان ازو این سخن
بیامد بنزدیک پیران چو گرد

همان پیش منشور خاقان چین / بزرگان توران خاقان زمین
بدو گفت رستم که ای نامجو / زمن هرچه دیدی بدیشان بگو

ز پیران مرا دل بسوزد همی / دل از مهر او برفروزد همی
ز خون سیاوش جگرخسته اوست / ز ترکان همان زاد آهسته اوست

سوی من فرستنش هم اندر زمان / به بینم تا بر چه گردد زمان
بدو گفت هومان که ای سرفراز / بدیدار پیرانت آمد نیاز

جدا نی تو پیران کلباد را / گروی زره را و پولاد را
بدو گفت چندین چه پیچی سخن / سر آب را سوی بالا مکن

نه بینی که پیکار چندین سپاه / ز بهر تو آمد درین رزمگاه
نشد تیز هومان هم اندر زمان / شده گونه از روی آمد دمان

بپیران چنین گفت ای نیکبخت / بدو اوفتادست این کار سخت
که این شیردل رستم زابلیست / بدین لشکر اکنون بباید گریست

هر آنکس که با او نتابد بجنگ / بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
همیگفت بشنید پاسخ بسی / همی یاد کرد از پدر هر کسی

نخستین برادر مرا نام برد / ز خون سیاوش همی نام برد
ز کار گذشته بسی کرد یاد / از ایران و توران بپیداد داد

ز بهرام و گودرز و ز اندیان / ز هر کس که آمد مرا و را زیان
بجز بر تو بر کس نه بینمش مهر / فراوان سخن گفت بگشاد چهر

از این لشکر اکنون ترا خاستست / ندانم [illegible] ل چه آراستست
برو تا به بینش نیزه بدست / تو گویی که بر کوه دارد نشست

ابا جوشن خود بسته میان / بزیر اندرون ژنده پیلی ژیان
نه بینی که زین من نگشتم دروغ / همیگرد از تیغش آتش فروغ

تنا چون به بیند بجنبد ز جای / ز بهر تو ماندست زینسان بپای
چو بینش با او سخن نرم گوی / برهنه مکن تیغ و منمای روی

بدو گفت پیران که ای رزمساز / زمانه بترسم که آمد فراز
گر ایدونکه این تیغ زن رستمست / برین دشت ما را که ماتمست

بر آتش بر آید بر و بوم ما / ندانم چه گردد اختر شوم ما
بشد پیش خاقان پر از آب چشم / جگرخسته و دل پر از داغ خشم

بدو گفت کی شاه تیزی مکن / که اکنون دگرگشت ما را سخن
چو کاموس کی را سرآمد زمان / هم انگه دل من پر از این گمان

که این باره آهنین رستمست / که خم کمندش نم اندر خمست
چه افراسیاب ایدر اکنون چه آب / کسی پشت او را نه بیند بخواب

ازو دیو پر آید اندر نبرد / چه یک مرد بینش چه یک دشت مرد
بزابلستان چند پرمایه بود / سیاوش را تا زمان دایه بود

اپرو ار با در دجنگ آورد / جهان بر جهاندار تنگ آورد
روم بنگرم تا چه خواهد همی / که از غم روانم بکاهد همی

بدو گفت خاقان که رو پیش او / سخن هرچه باید همه نرم گوی
اگر آشتی جوید و دستگاه / چه باید برین دشت چندین سپاه

پی هدیه ایدر پس بازگرد / نبرد گر بجوییم چندین نبرد
چو تن زیر چرم پلنگ اندرست / همانا که رایش بجنگ اندرست

همه یکسره نیز جنگاوریم / برین دشت پیکار جنگ آوریم
همه پشت را سوی یزدان کنیم / به نیروی او رزم چندان کنیم

هم آورد او نز آهن و روی هست / جز از خون و از گوشت وز موی هست
نه اندر هوا باشد او را نبرد / چه سوزی دلت را به تیمار درد

جهاندار دان که او سنگ آهن خورد / همان تیر زو بن برو نگذرد
بیک مرد از ایشان زما صد بسست / برین رزمگه غم کشیدن بدست

همین زابلی نام بردار مرد / ز پیلی فزون نیست اندر نبرد
بیک پیل بازی نمایم بدو / که ایشان نیارد سوی رزم رو

همی رفت پیران بر او ر ز بیم / دل از کار رستم شده بر دو نیم
بیامد به نزدیک ایران سپاه / خروشید کی مهتر رزمخواه

سیاوش مرا چون پدر داشتی
به پیش بر بپا پدر داشتی

بیاورد رنج و سختی که من
کشیدم ازان شاه آن انجمن

گواه من اندر جهان ایزدست
گواهش داد گر ایزدست

که اکنون برآمد بسی روزگار
شنیدم بسی پند آموزگار

که شیون نه برخاست از جان من
همی آتش افروزد از جان من

همی خون چکانم بجای سرشک
همیشه گرفتارم اندر پزشک

ازین کار بهر من آمد گزند
نه بر آرزو گشت چرخ بلند

ز تیره شب و دیده ام نیست شرم
که چندان خروشیده ام خون گرم

ز کار سیاوش چو آگه شدم
ز نیک و ز بد دست کوته شدم

میان دو کشور دو شاه بلند
چنین خار زار و چنین مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان
پدر بر سر او زده بود ش زمان

بچاره نهانش همی داشتم
برو پشت هرگز نه برگاشتم

بپاداش جان خواهد از من همی
سر بدگمان خواهد از من همی

پر از دردم ای پهلوان از دو روی
ز دو انجمن سر پر از گفتگوی

نه جای گریزست ز افراسیاب
نه جای دگر گردی آرام خواب

غم و رنج بومت هم چاره پای
نه بینم همی روی رفتن ز جای

پرستش پوشیده رویان پی
چنین خسته نه بسته هر کسی

اگر جنگ فرماید افراسیاب
نمانم که چشم اندر آید بخواب

بناکام لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید

بمن بر کنون جای بخشایش است
سپاه ایدر آوردن آسایش است

اگر نیستی بر دلم درد و غم
ازین تخمه جز کشتن پیل سم

چرا اوی خرد نیز چندان دلیر
که هرگز نبودندی از جنگ سیر

دز انپس مرا هم جانت نیز
سخن چند راند ز فرزند چیز

به پیروزگر بر تو ای پهلوان
که از من نباشی خلیده روان

ز خویشان من بد بداری نهان
براندیشی از گرد کار جهان

بروشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتر از جوشن تیغ ترگ

از ایدر و نگه جنگی بود هم گروه
بلی کشته بینی بیالای کوه

کشانی و شگنی و سقلاب هند
ازین مرز تا پیش دریای سند

ز خون سیاوش همه یکسا
سپاهی کشیده بدین رزمگاه

همی آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کار تنگ

مگر تا تو پیچی تو دانا تری
برزم بردی تو اناتری

ز پیران چو بشنید رستم سخن
نه بر آرزو پاسخ آورد بن

پاسخ دادن رستم پیران را

بدو گفت تا من بدین رزمگاه
کمر بسته ام با دلیران شاه

ندیدستم از تو بجز راستی
ز ترکان همه راستی خاستی

پلنگ آن شناسد که بیکار جنگ
نه خوبست دانند همی کوه و سنگ

چنین گفت کین سر شهریاران بود
سر و کار با تیرباران بود

کنون آشتی را دو راه ایدرست
اگر تا شما را چه اندر خورست

یکی آنکه هر کس که از خون شاه
بگسترد بر خیره این رزمگاه

ببندی فرستی سوی شهریار
سزد گر تو را باید این کارزار

گنه کاری چون سر بی گناه
سزد گر بپذیرد بدین رزمگاه

دگر که با من ببندی کمر
بپای بر شاه پیروز گر

ز چیزی که ایدر بمانی همی
تو از اگر انمایه دانی همی

بجای یکی ده بیابی ز شاه
کمین یاد بنگاه توران سپاه

بدو گفت پیران که زرفت کار
توان زان شدن پیش آن شهریار

دگر چون کنه کار خواهد همی
ز کین سیاوش بد آید همی

بزرگان خویشان افراسیاب
که با تاج و گنج اند با چاه و آب

از ایشان یکی گفت خواهم سخن
نه بر باشد این گفتار انه بن

بدین شاد دل شاه ایران بود — غم و رنج بهر دلیران بود
دریغ آن دلیران چندین سپاه — که با فر و برزند زیبای گاه
که تاراج چینی همه زین سپس — نه برگردد از رزمگه باز کس
بگویند ما را ابنعل ستور — شود آب این بخت بیدار تور
ز هومان دل من بسوزد همی — ز زو بیژن زمین بر فروزد همی
دل رستم آگنده از کین اوست — بر و باش یکسر پر از خون اوست
وز آنجا بشد پیش خاقان چو گرد — پر از خون دل و روی پر ز آب زرد
سراپرده او پر از ناله دید — ز خون گشته بر زعفران لاله دید
چه سازی ز کاموس چندان سپاه — به نزدیک پیران شده داد خواه
بگفت هر کس که افراسیاب — ازین پس بروز کی نه بیند بخواب
چو او کین پی افکند کش نیست مرد — که آورد ساز و برو زنبرد
سپاه کشانی سوی چین شویم — همه دیده پر آب پر کین شویم
ز چین و ز بربر سپاه آوریم — چو کاموس را کینه خواه آوریم
ز بر کوش سگسار و مازندران — کس آریم با گرزهای گران
که آید ز رستم بر آرد بهوش — ز ایران برآید بزاری خروش
اگر کین همی جوید افراسیاب — نه آرام باید که یابد نه خواب
هم از تخمهٔ اشکش اشکبوس — خروشیدنی بود چون زخم کوس
چو بشنید پیران دلش خیره گشت — ز آواز ایشان دلش تیره گشت
بدل گفت کی زار بیچارگان — پر از درد تیمار غم خوارگان
ندارید این آگهی این زمان — که آید شما را سرآمد زبان
ز دریا بهشکی نهنگ آمدست — که جوشنش چرم پلنگ آمدست
بدان سوگواران چنین گفت باز — که این روز کوتاه ماشد دراز
چنین نامداری ز هر کشوری — ز هر سو که بد نامور مهتری
بیاورد این رنجها شد بیاد — کجا خیره از کار بیداد داد
سر کشور چین چنین کشته شد — سیاوش بر دست او کشته شد
بگفتار گرسیوز کم خرد — دم اژدها را کسی نسپرد
سیاوش خردمند پرمایه بود — ور از رستم زاولی دایه بود
کنون هر که او جنگ کین آورد — همی آسمان بر زمین آورد
نه چنگال شیر و نه خرطوم پیل — نه کوه بلند و نه دریای نیل
ببندت با او بیاورد گاه — چو آورد گیرد به پشت سپاه
یکی رخش دارد بزیر اندرون — که کشتی نخواهد بدریای خون
کنون روز خیره نباید شمرد — چو دیدند از و هر کسی دست برد
یکی آتش آمد ز چرخ کبود — دل ما پر از درد و پر ز دود
کنون سربسر پیش موبدان — بجویند با نامداران ردان
ببینیم تا چاره کار چیست — برین رزمگه بر بباید گریست
مگر زین بلا سوی کشور شویم — اگر چند با بخت تاغر شویم
ز پیران غمی گشت خاقان چین — پس یاد کرد از جهان آفرین
همه کوش ما را اکنون نیست رو — که آمد سپاهی چنین جنگجو
چنین گفت شنگل که ای سرفراز — نباید کشیدن ستمها دراز
بیاری افراسیاب آمدیم — ز دشت و ز دریای آب آمدیم
پس کوه هر دم بیایافتیم — ز هر کشوری تیز بشتافتیم
ز یک مرد سگزی که آمد بجنگ — چرا شد کنون بر شما کار تنگ
ز یک مرد تنگ گشت سخن — دگرگونه تر باید افگند بن
چنان دان که او زنده پیل مست — بیاورد که شیر گیرد بدست
اگر چند کاموس را روز و زمان — سر آمد نباید شدن بدگمان
چو پیران ز رستم بترسد همی — کسی چون که از ما بترسد همی
به اندرز او کشته بد شیر خفت — هنر نیست چندان که پیران بگفت
بدین راه کرد باید درست — بباید ز دل کین او پاک شست
سپیده دمان گرزها بر کشیم — وزین دشت یکسر سر اندر کشیم
بر ایشان یکی تیرباران کنیم — کمان را چو ابر بهاران کنیم

چنین تا توان فال بد نام زن — [illegible]
چو بشنید پیران ز خاقان سخن — [illegible] ز پیران سخن
جهان شد دل ما [illegible]
بگفت پیران که [illegible]
همه نامداران خاقان چین — [illegible] آفرین
بپرسید هومان ز پیران یکی — [illegible] زبان بر چه افگند بن
اگر چند جوید سپاه از سپاه — همی آشتی را بود جایگاه
به هومان بگفت آنکه شنگل چه گفت — [illegible]
غمی گشت هومان از آن کارزار — [illegible]
به پیران چنین گفت [illegible] — [illegible]

اگر بشنوی سر بسر پند من [illegible]
نگه کن بهنگام پیوند من [illegible]
[illegible]

تن خویش یکباره تنگی مکن ‖ بود کز کمان دیگر آید سخن
زنا آمده کار دیرا بغم ‖ بترد گر نداری نباشی دژم

وزین روی رستم بیا بزانجو آمد ‖ سخنهای بایسته چندی براند
چو گودرز [illegible] چو رهام طوس ‖ فریبرز گستهم فرهاد و پوس

چو گرگین کار آزموده سوار ‖ چو ترن که بدمایه کار زال
تهمتن چنین گفت با بخردان ‖ بزرگان بیدار دل موبدان

که از اکه یزدان کند نیک بخت ‖ سزاوار باشد بتاج و بتخت
جهانگیر پیروز باشد بجنگ ‖ نباید که گیرد جهان کار تنگ

زیزدان بود روز ما خود که ایم ‖ برین خاک تیره ز بهر چه ایم
بباید کشیدن کمان از بدی ‖ ره بخردی جستن ایزدی

که گیتی نماند همی بر کسی ‖ نباید بد و بودن این بسی
بهر مردمی باشد و راستی ‖ ز کژی بود کمی و کاستی

چو پیران بیامد بر من دمان ‖ سخن گفت با داغ دل یکزمان
که از نیکوی بلیاوش جگرد ‖ چو آمد بر ویش ز تیمار و درد

ز نیکیس کیخسرو از اژدها ‖ بگفتا از او بد که آمد رها
ابا آنکه اندر دلم شد درست ‖ که پیران کمین گشته آید نخست

برادرش فرزند در پیش او ‖ پی باکهر نامور خویش او
ابر دست کیخسرو افراسیاب ‖ شود کشته این دیده ام من بخواب

کنه کار یک تن نه ند بجای ‖ مگر کشته افکنده در زیر پای
ولیکن تو ام که بر دست من ‖ شود کشته این پیر با انجمن

که او را بجز راستی پیشه نیست ‖ ز بد بر دلش هیچ اندیشه نیست
گرایدونکه باز آید این را که گفت ‖ گناه گذشته بباید نهفت

که کار با خواسته هرچه بود ‖ بیارد بمن کین نباید فزود
از اینپس مرا جای کین زشت ‖ به از آشتی در جهان کار زشت

وزین نامداران که با تخت پیل ‖ سپاهی بدینسان چو دریای نیل
فرستد بنزدیک ما تاج و گنج ‖ از اینپس نباشیم ما خود برنج

بپرهیزد یک زما باژ ساو ‖ ندارند با ما به پیکار تاو
نداریم گیتی بکشتن تباه ‖ که نیکی دهش آن خرد داد راه

جهان پر ز نعمت پر تاج تخت ‖ بباید همی بهر یک نیکبخت
چو بشنید گودرز بر پای خاست ‖ بهر دو گشی پهلو داد راست

ستون پاهی وزپای گاه ‖ فروزان تو شاه بخت و کلاه
سرمایه تست روشن خرد ‖ روانت همی از خرد برخورد

ز جنگ آشتی بیگمان بهترست ‖ نگه کن که گاوت بچرم اندرست
بگویم یکی پیش تو داستان ‖ ز من بشنو از گفته باستان

که از راستی جان بدگوهران ‖ گریزد چو گردن ز تنگ گران
گرایدونکه بی ره بپیمان کند ‖ بگویند کز راستی بشکند

چو کژ آفریدش جهان آفرین ‖ تو بشنو سخن روی کژی مبین
نخستین که مارز که ساختیم ‖ سخن بود ازین روی پرداختیم

ز پیران فرستاده آمد برین ‖ که پیرادم از جنگ و ز دشت کین
میان بسته ام بندگی شاه را ‖ نخواهم بر و بوم خسرو گاه را

بسی پند اندرز بشنید گفت ‖ گزین پس نباشد مرا کینه جفت
شنوم گفت هیچم این کار تفت ‖ بخویشان بگویم سخن هرچه رفت

مرا گنج گاهست هم جا زپا ‖ بدیشان بمانم سراسر بجا
بگفتمش ار ایدر نباشی رواست ‖ با ایران ترا تاج تخت نواست

یکی گوشه گیرم تا برد شاه ‖ ز توانگها رانگردد گناه
بگفتیم پیران بدین بازگشت ‖ شب تیره با درد انباز گشت

هیونی فرستاد نزدیک شاه ‖ که لشکر بیارای کآمد سپاه
تو گفتی که با ما برفته این سخن ‖ نه سر بود این کار را و نه بن

همه پشت ایشان بکاموس بود ‖ سپهبد چو سکار فرطوس بود
سرانجمه کاموس برگشته دید ‖ بجنگ کمنداندرون کشته دید

که او در ایران چاره اندر نیافت
ز گودرزیان کودکانی بتافت
گر تا زنده ام خون [illegible]
یکی تیغ هندی بزنش [illegible]
چو بشنید رستم بگودرز گفت
که گیتی [illegible]
چنین است [illegible]
که ایدون [illegible]

[illegible]

که بود دامن ان گرز سام سوار / که گردی بمازندران کارزار
بگردون برآرم شوم سوی جنگ / به پیشم کجا پای دارد نهنگ
سراپرده و یاره و طوق و تاج / همان زنده پیلان آن گنج عاج
بیارم بیارم با ایرانیان / اگر تاخت را بنهدم میان
برآمد خروشی ز جای نشست / ازان نامداران خسرو پرست
سوی خیمه خویش رفتند باز / بخواب و آسایش آمد نیاز
چو خورشید بنمود رخشان کلاه / چو زرین سپر گشت رخشان بماه
تبیره ز ماه از پی گشت و کو / نجم اندر آمد بپوشید ر د
تبیره برآمد ز درگاه طوس / شد از نعل اسپان زمین آبنوس
زمین نیلگون شد هوا لاژورد / بپوشید رستم سلیح نبرد
سوی میمنه پور کشواد بود / که با جوشن و گرز پولاد بود
فریبرز بر میسره جای جست / دل نامداران ز کینه بشست
بقلب اندرون طوس نوذر بپای / نماند از یلان بر زمین نیز جای
تهمتن درآمد ز پیش سپاه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
وزان روی خاقان بقلب اندرون / ز پیلان زمین چون که بیستون
سوی میمنه کندر شیر گیر / سواری دلاور ز شمشیر و تیر
سوی میسره رزم دیده کهار / زمین رنجه در زیر نعل سوار
همیگشت پیران به پیش سپاه / بیامد بر شنگل کینه خواه
بدو گفت کی نامبردار هند / ز توران بفرمان تو تا بهند
مرا گفته بودی که فردا پگاه / ز هر سو برزم اندر آرم سپاه
وزانپس ز رستم بجوید نبرد / سرش را ز ابر اندر آرم بگرد
بدو گفت شنگل من از گفت خویش / نگردم نه بینی زمین کم و بیش
هم اکنون شوم پیش آن گرد گیر / تنش را مغربل کنم من به تیر
ازو کین کاموس جویم بجنگ / بپایه ایشان برکنم جای تنگ
هم انگه سپه را به بهره کرد / بزد کوس از دشت برخاست گرد
برفتند یکبهره از زنده پیل / سپه بود صف برکشیده دو میل
سر پیل بانان برنگ و نگار / همه یال با افسر و گوشوار
بیاراسته گردن از طوق زر / میان بند کرده بزرین کمر
فروهشته از پیل دیبای چین / نهاده بزر تخته بهری بزین
برآمد دم ناله از گره نای / برفتند پیلان جنگی ز جای
بیامد سوی میسره سی هزار / سواران گردنکش نیزه دار
سوی میسره سی هزار دگر / کمان برگرفتند چینی سپر
بقلب اندرون پیل خاقان چین / همی برنوشتند روی زمین
همیرفت شنگل میان دو صف / یکی تیغ هندی گرفته بکف
یکی چتر هندی بسر بر بپای / پس مردم از دیو مرغ مای
پس پشت دست چپ و راست او / ابا او بجنگ اندر آورده رو
چو پیران چنان دید دلشاد کرد / ز رزم تهمتن سرآزاد کرد
بهومان چنین گفت کامروز گاه / بکام دل کند روزگار
بدین ساز چندین سوار دلیر / سرانجام از هر یک بگرد ار شیر
تو امروز پیش صف اندر بپای / یک امروز فردا اگر رزم را
پس پشت خاقان چینی بایست / که داند ترا با سواری دویست
که گر زابلی با درفش سیاه / بسپیند ترا کار گردد تباه
به پنهان چون بود کار ما / چه بازی کند بخت بیدار ما
وزانجا بکه شد بدان انجمن / که بدنامور لشکر پیلتن
فرود آمد و آفرین کرد چند / که فراز تو گیرد سپهر بلند
مبادا اگر کام تو گیرد نشیب / مبادا که آید بدو تیز نهیب
هم از آشتی دانم هم ز جنگ / سخن گفتم از هر دری رنگ رنگ
بخر جام کشتد کین چون کنیم / که از رای او کینه بیرون کنیم
توان داد گنج همه خواسته / دگر هر چه او خواهد آراسته
ش بدکنه کار دادن بدو / بر اندیش این راز با راز جو

مرا جان و دل زیر فرمان تست / همیشه روانم گروگان تست
یک امشب زنم رای با خویشتن / بگویم سخن نیز با انجمن

وز آنجا بیامد بقلب سپاه / لبش پر دروغ و دلش کینه خواه
چو برگشت پیران ز هر دو گروه / زمین شد بکردار جوشنده کوه

چنین گفت رستم بایرانیان / که من رزم را بسته دارم میان
شما سر بسر دل پر از کین کنید / بروهای جنگی پر از چین کنید

که امروز رزمی بزرگست پیش / بپیدا آمد اندازه گرگ میش
که آگه بود این ستاره شناس / وزین رزم بودم دل اندر هراس

که رزمی بود در میان دو کوه / جهانی شوند اندرو هم گروه
شوند انجمن کار دیده مهان / بر آن رزم پی مرد گردد جهان

پی کین نهان کرده از روی بوم / شود گرز پولاد بر سان موم
هر آنکس که پیش من آید بجنگ / شما دل مدارید از آن کار تنگ

دو دستش ببندم بخم کمند / اگر یار باشد سپهر بلند
وگر برزم اندر آید زمان / نه میرم برزم اندرون بیگمان

چنین داد پاسخ برستم سپاه / یکی را که بر کوی آمد سپاه
که باران او بود شمشیر و تیر / جهان شد بکردار دریای قیر

سنانهای زهرآب داده بخون / ستاره بیالود گیتی بخون
گرایید تیغ الماسگون / یکی ابر باران از ابر خون

چنین گفت گودرز با پیر سر / که تا من ببستم بمردی کمر
ندیدم که رزمی بود زین نشان / میان دلیران گردنکشان

که از کشته گیتی بیستان بود / یکی خار دیگر تن آسان بود
بغرید شنگل به پیش سپاه / منم گفت شیراوژن رزمخواه

ببینم که آن مرد سگزی کجاست / یکی گرد خواهم برو دست راست
جدا او از شنگل برستم رسید / ز لشکر نگه کرد او را بدید

چنین گفت گز کردگار جهان / بجستم جزین آشکار نهان
که پیکار زان بزرگ انجمن / دلیری کند رزم جوید ز من

بر شنگل آمد بگو از گفت / که ای بدنژاد فرومایه جفت
مرا نام رستم کند زال زر / تو سگزی چرا خوانی ای بدگهر

نگه کن که سگزی کنون مرگ تست / کفن بی گمان جوشن ترگ تست
همیگشت با او تا آوردگاه / میان دو صف برکشیده سپاه

بن نیزه زد بر گرفتش ز زین / نگونسار کرد و بزد بر زمین
بدو بر بگردید و اورا بجست / بشمشیر برداز تا زان شیر دست

زره بود جوشن تنش را بجست / بجان مر شنگل از دست رستم برست
همیگفت شنگل که این مرد کیست / بگیتی کس او را هم آورد [illegible]

یکی زنده پیلست بر پشت کوه / دگر رزم سازند با هم گروه
چو تنها کسی جنگ نر اژدها / بجوید چو جوید نیابد ر[illegible]

بدو گفت خاقان ترا بامداد / دگر بود رای دگر بود یاد
سپه را بفرمود تا هم گروه / بجوید چو آمد همی او ستوه

ش پهلوان در میان آورند / شومند را سر زبان آورند
بشمشیر بردند تا زان شیر دست / چو لشکر چینیان بر شکست

هر آنکه که خنجر برانداختی / همه ره تن بی سر انداختی
نه با رزم او کوه را پای بود / نه با خشم او پیل را رای بود

بدینسان گرفته کرد اندر رش / که خورشید تاریک شد بر سرش
ز پس نیزه و گرز و شمشیر و تیر / کمین ساخته بر یل شیرگیر

کمان برد کاندر بیستان تند / ز خون روی کشور میستان
بیک زخم دو نیزه کردی قلم / خروشان جوشان دشمن دژم

دلیران ایران پس پشت او / بکینه دل آگنده و جنگجو
ز پس نیزه و گرز و پیکان و تیغ / تو گفتی همی ژاله بارد ز میغ

ز خنجر همه دشت آوردگاه / تن و دست و سر بود تن را کلاه
بلند آسمان چون زمین شد بچاک / فتاده بمغز اندرون چاک چاک

ز انبوه ایشان مدارید باک / ز دریا با بر اندر آرید خاک
ببرید صفهای سقلاب چین / نباید که بینند هوا را زمین
همه دیده بر مغفر من نهید / چو من برخروشم دمید و دهید
وز انجا که رفته چون پیل مست / یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست
خروشان سوی میمنه راه جست / ز لشکر سواری که آمد نخست
همه میمنه پاک برهم درید / یکی پرکنش را سر از تن برید
یکی خویش کاموس بد ساوه نام / سرافراز از هر جای گسترده کام
بیامد به پیش تهمتن بجنگ / یکی تیغ هندی گرفته بچنگ
بگردید دست چپ و دست راست / ز رستم همی کین کاموس خواست
برستم چنین گفت کی ژنده پیل / به بینی کنون موج دریای نیل
بخواهم ز تو کین کاموس خواست / کنم قد برز تو با خاک راست
چو گفتار ساوه برستم رسید / بزد دست گرز از میان بر کشید
برآورد زد بر سر و مغفرش / بنو دست گویی تنش را سرش
بینگیخت رخش از بر او براند / ز ساوه بگیتی نشانی نماند
درفش کشانی نگونسار کرد / وز انجای لشکر آواز کرد
نبد هیچکس پیش او پای دار / همه خار مغفر برآورد بار
وزان میمنه شد سوی میسره / غمی گشت لشکر همه یکسره
کهار کهانی بد انجایگاه / گوی شیر دل با درفشی سیاه
برآشفت چون ترک رستم بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
بدو گفت من کین ترکان چین / ز سگزی بخواهم برین دشت کین
بیزد تو از مهتران با منت / دم شیر گرز گران با منت
برانگیخت اسب از میان سپاه / بیامد بر پیلش کینه خواه
ز نزدیک چون ترک رستم بدید / روانش تو گفتی ز تن بر پرید
بدل گفت پیکار با ژنده پیل / چنان غوطه خوردن بدریای نیل
گریز بهنگام با سر بجای / به از رزم کردن بنام برای
گریزان بیامد سوی قلبگاه / پس و پر نظاره ز هر سو سپاه
درفش تهمتن میان گروه / بسان درخت از بر تیره کوه
همی تاخت رستم پس او چو گرد / زمین لعل گشت هوا لاژورد
یکی نیزه زد بر کمربند او / بدرید خفتان و پیوند او
سپر اخت بر سان برگ درخت / که بر شاخ او بر زند باد سخت
نگونسار کرد آن درفش کبود / تو گفتی کهار کهانی نبود
بدیدند گردان که رستم چه کرد / چپ و راست برخاست گرد نبرد
درفش همایون ببردند کوس / بیامد سرافراز گودرز طوس
خروش آمد از پهلوی ایران سپاه / چو پیروز شد گرد لشکر پناه
بفرمود رستم که ایران سوار / برین فرستید صد نامدار
هم اکنون ز من آن پیلان تخت تاج / همان یاره و گرزان تخت عاج
ستانم ز چین با یران دهم / به نیروی شاه دلیران دهم
ز ایران بیامد دلاور هزار / زره دار با گرزهٔ گاوسار
چنین گفت رستم با یرانیان / که یکسر ببندید کین را میان
کیان و سر شاه خورشید ماه / بخاک سیاوش تهوران سپاه
که گر نامداری ز ایران زمین / نه هر بمه پدید ز سالار چین
نبینند کمربند یاد ار و چاه / بسر بر نهاده ز کاغذ کلاه
بدانست لشکر که او شیر خوست / بجنگ سر بی گوزن آرزوست
همه سوی خاقان نهادند رو / سپه داغ دل شاه دیهیم جو
تهمتن به پیش اندرون حمله برد / عنان را برخش تگاور سپرد
همی خون چکانید بر چرخ ماه / ستاره نظاره بران جنگگاه
ز پس گرز کز رزمگه بر دمید / جهان شد که کس روی هامون ندید
ز بانگ سواران زخم سنان / نبود دل سپهدار پیدا از عنان
تو گفتی که خورشید در پرده شد / زمین زیر نعل اندر آزرده شد
هوا گشت چون چشم زنگی سیاه / ز کینه ندیدند بر دشت راه

[illegible]
بدشنام بگشاد خاقان زبان [illegible]
[illegible]

بهمش بکرد پیش خاقان چین ❊ همی باسمان بر بود زمین
بران زنده هرگز مباد آفرین ❊ که نفرین سگالد بر و روز کین

بر آشفت رهام همچون پلنگ ❊ بیامد بپیش تهمتن بجنگ
چنین گفت رستم بر بام شیر ❊ که ترسم که رخشم شد از کار سیر

چو دست کرد و پیاده مخج ❊ یکی لشکرست این چو مور و ملخ
چو دست کرد و پیاده شوم ❊ بجوی خوی آهار داده ستوم

تو با پیل با پیلبانان برو ❊ که این هدیه شاه باشد نو
همه پاک تا پیش خسرو بریم ❊ ز شنگ بی چین هدیه نو بریم

وز آنجا که بر خورشید و گفت ❊ که بار دم چون اهرمن باد جفت
ایا کم شده بخته سپارکان ❊ همه زاد ناچیز غمخوارکان

شما را از رستم نبارد آگهی ❊ و یا مغزتان از خرد شد تهی
که او اژدها را بجوید نبرد ❊ همی پیل جوید بروز نبرد

شمارا سر از رزم من سیر نیست ❊ مرا هدیه جز گرز و شمشیر نیست
هر آنکه که او مهتری را ز زین ❊ بخم کمندش ربودی بکین

بدین رزمگه بر سر افراز طوس ❊ به ابر اندر افروختی بوق کوس
بزد تراک بگشاد پیچان کمند ❊ خم خام در کوهه زین فگار

بر انگیخت رخش بر آمد خروش ❊ همی اژدها اندر آید بگوش
نبینی ز ایران کسی دست او ❊ ز هامون نهادی کسی سوی رود

نگه کرد خاقان از آن پشت پیل ❊ زمین بود برسان دریای نیل
یکی پیل بر پشت کوهی بلند ❊ بدست اندر از چرم شیرش کمند

همی گرگس آورد از ابر سیاه ❊ نظاره بران جنگ خورشید و ماه
یکی نامداری ز لشکر بجست ❊ که کشت ار ایران بداند درست

بدو گفت رو پیش آن شیرمرد ❊ بگویش که تندی مکن در نبرد
جغانی و شکنی و جندی رده ❊ ازین کینه هرگز نداز ندبهر

یکی شاه شلان یکی شاه چین ❊ زنیکا نه مردم ترا نیست کین
یکی شهریارست افراسیاب ❊ که آتش همی بر نتابد ز آب

جهانی بدین کینه گرد انجمن ❊ بدا ورد از این رزم بر خویشتن
کسی نیست پی آز بی نام و ننگ ❊ همی آشتی بهتر آید ز جنگ

فرستاده آمد بر پیل تن ❊ زبان پر ز گفتار دل پر شکن
بدو گفت ای مهتر رزم جوی ❊ چو رزمت سر آمد کنون بزم جو

نداری همانا ز خاقان چین ❊ ز کار گذشته بدل هیچ کین
چنو باز کرده تو زو باز گرد ❊ که اکنون سر آمد سپه را نبرد

چو کاموس بر دست تو کشته شد ❊ سر رزم جویان همه کشته شد
چنین داد پاسخ که پیلان و تاج ❊ به نزدیک من باید و تخت عاج

بتاراج ایران نهاد دست و روی ❊ چه باید کنون لابه و گفت گوی
چو داند که لشکر بجنگ منست ❊ شتاب سپاه از در ننگ منست

نخستم سرش تاج گنجش مراست ❊ همان تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش ❊ منم گفت شیر اوژن تاج بخش

شم زورمندیا زو کمند ❊ چه روز فسوس است افسون بنید
چو خاقان چینی کمند مرا ❊ چو شیرژیان دست ببرد مر

چو آمد به نزدیک پیل سپید ❊ شد آن شاه چین از جهان ناامید
بیند اخت آن تاب داده کمند ❊ سر نامدار اندر آمد به بند

گرفتن رستم خاقان چین را از پشت پیل

ز پیل اندر آورد زد بر زمین ❊ ببستند بازوی خاقان چین
پیاده همی راند تا کوه شهد ❊ نه پیل و نه تاج و نه تخت و نه مهد
چنین است رسم سرای فریب ❊ گهی بر فراز و گهی بر نشیب

برین بود تا بود گردان سپهر ❊ گهی زهر جنگست گه نوش مهر
وز اینسو بگرز گران دست برد ❊ بزرگش همان به همان بود حر

همه زیر خاک سیه بر نهید
چو آگاهی آمد ز شاه جهان
از ایران برفتم بیدار هوش
بویژه بکاموس ان دست گرز
ازین پیش مردان زین پیش ساز
ز مردی نه پیچید هرگز دلم
اگر ما همه پیش یزدان پاک
مباد اگر این کار گیرد نشیب
بپارید آن نامور بارگاه
کنون جامه رزم بیرون کنید
سپاس از خدا ندار پیروز گر
سزد گر دل اندر سرای سپنج
پسندیده باد این نژاد گهر
تو دانی که با ما جگر دی بمهر
بزه مرد تا پیل بر تخت عاج
بزد کره نای از بر پشت پیل
چو پیراهن شب بدرید ماه
بدید آمد ان خنجر تابناک
چنین گفت رستم بگردنکشان
ببندیدش روشن شیر مرد
پراگنده کشور پر از خسته دید
به نزدیک رستم رسید آگهی
زبان برا بدشنام بگشاد گفت
طلایه بگفتم که بیرون کنید
تن آسان غم و رنج بار آورد

از اینپس کی خاک بر سر نهید
بمن باز گشت این سخن ناگهان
برآمد ز پیکار معترم بجوش
جهان پال انش خان فرو بد
ندیدیم بجایی بروز دراز
نگشتم که آزار او بگسلم
بکردیم با درد یک یک نجاک
مبادا که آید بما بر نهیب
بسر بر نهد خسروانی کلاه
بر آرایش افرایش اکنون کنید
گزو دیت مردی و بخش و هنر
نداریم چندین بدرد و برنج
همان بوم کو چون تو آرد دبیر
که از جان تو شاد باد اسپهر
بپارند با طوق زرین تاج
همی رفت آواز شان بر دو میل
نهاد از بر چرخ پیروزه گاه
بکردار خورشید شد روی خاک
که جایی نیابد ز رستم نشان
بجایی کجا بود دشت نبرد
بخاک اندر افکنده بابسته دید
که شد روی کشور ز ترکان تهی
که کس را خردیت با تیغ جفت
در و راغ چون دشت هامون کنید
چو رنج آورد گنج بار آورد

گزین نامداران یکی بیت کم
که طوس سپهبد بکوه آمدست
ز بهرام کو درز پور پشیر
بدل گفتم آمد زمانم بسر
رسیدم بدیوان مازندران
بدین رزم تاریک شد روز من
سزاوار باشد که او داد زور
نگه کن که کارآگهان ناگهان
بر کشید فراوان همه روشن چهر
غم و کام دل بیگمان بگذرد
کنون می گساریم تا نیمشب
بزرگان بر او خواندند آفرین
کسی را که پیلش کوهرست
همه گشته بودیم برگشته روز
می خسروانی بیاورد جام
چو خرم شدند از می پهلوان
طلایه پراگنده بر کوه و دشت
تبیره بر آمد ز پرده سرای
بباید شدن نزد آن رزمگاه
جهان دید پر کشته و خاسته
ندیدند زیشان کسی را بجای
زبی باکی خوب ایرانیان
بدینگونه دشتی میان دو کوه
شما سر بآسایش خوابگاه
چو گیرم که روزی تن آسان شوم

که اکنون دل ما شد تهی ز رزم
ز پیران و خاقان سوی آمدست
دلم تیره ترگشت بر سان شیر
که تا من به بستم بمردی کمر
شب تیره و گرزهای گران
سیه شد دل گیتی افروز من
بلند اختر و بخش کیوان و هور
برند آگهی نزد شاه جهان
که برجان او آفرین باد نیز
زمانه دم ماهی شمرد
بیاد بزرگان کشیم لب
که بی تو مباد اکلاه و نگین
ز گردون گردان سرش برترست
بتو زنده گشتیم گیتی فروز
تخت از شهنشاه پرده بنام
برفتند شادان روشن روان
چو خیل درنگی شب اندر گذشت
برفتند گردان لشکر ز جای
ز هر سو فرستاد بی مر سپاه
بهر سو نشستی بیاراسته
زمین بود خرگاه و پرده سرای
برآشفت برسان شیر ژیان
سپه چون گریزد ز ماهی گریز
سپردید دشمن برون بر دراه
ز تیمار ایران هراسان شوم

همی گرد داین خواسته زان برین
بران بود کاموس خاقان چین
گنج با بنه بود ندشت د
سپه بود هم گنج آباد بود
برین زنده پیلان فرستم بشاه
وزو ایدر شوم تا زنان تا کنگ
زمین را بشویم بشمشیر پاک
تهمتن و تن داده را چیست
بدو گفت کی مهتر نامدار
یکی رنج برگیر ز ایدر بره و
همین باره و افسر و گرز و تاج
و پیر جهاندیده را پیش خواند
بقرطاس بر نامه خسروی

بهر سو شود گاه با آفرین
که آتش برارند از ایران زمین
زمانی ز یزدان نکردند یاد
سگالش همه کار بیداد بود
همه تخت زرین زرین کلاه
درنگی نه او نابود مرد سنگ
زید باز دوده کم روی خاک
که با شاه گستاخ باشد بتخت
هم از تخم شاهان هم نامدار
ببر نامه من بر شاه نو
همین زنده پیلان این تخت عاج

یکی گنج از ینسان همی پرورد
برین زنده پیلان این خواسته
که چرخ زمان و سپهر آفرید
کنون این بزرگان هر کشوری
همین خواسته بر هیونان مست
کسی کو کنه کار خونی بود
بدو گفت گودرز کی نیکنام
فریبرز کاوس را برگزید
هنرمند با دانش و با نژاد
ابا خویشتن شگاز را ببر
فریبرز گفت ای هنرور یلان

فتح نامه نوشتن ایرانیان و رفتن فریبرز

سر نامه کرد آفرین خدا
بزاینده ماه کیوان هوا
وزو آفرین باد بر شهریار
کشانی و چینی و شکنی و هند
بترسیدم از دولت شهریار
همه شهریاران کشور بهند
همانا که فرنگ باشد چهل
همه شهریاران کردار بند
زبانها پر از آفرین تو باد
ابا شاه پیلان بیون دو نهراد
همیرفت با او گر سیلش
وز انجایکه سوی لشکر کشید

نگارنده فرود دیهیم و زور
زمانه مباد از او یاد گار
سپاهی ز چین تا بدریای سند
گزین رزمگه اندر آید بهار
ابا گنج با تخت افسر بدند
پراکنده از خون زمین بود گل
ز پیلان گرفتم بخم کمند
سر چرخ گردان زمین تو باد
ازان رزمگه برنهادند بار
بزرگان گردان ان انجمن
جوان جد ز لف شب امد بدید

سپهر تا به همه زان اوست
رسیدم بفرمان میان دو کوه
ز کشمیر تا دامن کوه تهند
چهل روز بر هم همی جنگ بود
میان دو کوه از برای دو دشت
سرانجام ازان دولت دیریاز
سوی جنگ دارم کنون داور رو
چو نامه بمهر اندر آورده داد
فریبرز کاوس شادان برفت
بپیروزی کردن گرفتش گذار
نشستند با رامش و رودی

کسی دیگر ایدر کز و برخورد
بدین لشکر و گنج آراسته
پس از آشکارا نهان آفرید
گزیده ز هر کشوری لشکری
فرستم بنزد او ار چیزی که هست
بگنجور بپانداز پونی بود
تو تا جای باشد رسانی بکام
که با شاه تر دیگر او سر ببر
تو شادان این گوهران ز تو شاد
هیونان ایدر خاسته سر بسر
منم راه را تنگ بسته میان
سخن هرچه بایست با او براند
ز عنبر نوشتند بر پهلوی
کجا مت باشد همیشه بجای
روان خرد زیر فرمان اوست
سپاه سه کشور همه هم گروه
سراپرده و پیل دیدند مهد
تو گفتی بر ایشان جهان تنگ بود
ز خون ز کشته نشاید گذشت
سخن راندم این نامه کرد دراز
مگر پیش گرز من آید گرو
بدست فریبرز خسرو نژاد
بنزدیک حزر و خرامید تفت
ببارید آب از غم شهریار
بیکدست جنگ یکدست سی

هر یه شد ش با پای گران — همه نامداران کند آوران
فریبرز ته دیگر خرد رسید — زمین را ببوسید کو را بدید

نگه کرد خسرو بدان بستگان — هیونان پیلان ان خستگان
غانزا به یدو آمد ز راه — زسر بر گرفته آن کیانی کلاه
فرود آمد و پیش یزدان پاک — تغلطید گفت ای جهاندار پاک

آوردن فریبرز بندیان را به پیش شاه

ستمکاره کرد بر من ستم — مرا بی پدر کرد با درد و غم
تو از رنج سختی رهانیدیم — همی تاج را پرورانیدیم
زمین زمان پیش من بد بسند — جهانی ز گنج من آگنده تند
سپاس از تو دارم نه از انجمن — یکی جان رستم تو ستان ز من
بزد اسب از انجا یکه باز گشت — بر پیلان خستگان بر گذشت
بسی آفرین کرد بر پهلوان — که او باد شادان روشن روان
بایوان شد و نامه پاسخ نوشت — بباغ بزرگی درختی بکشت
تخت افرین کرد بر کردگار — گزو دید نیک بروز کار
سپهر برنیکویه بر پای کرد — شب و روز را گیتی آرای کرد
خداوند خورشید گردان سپهر — گزو دیت پرخاش و پیوند مهر
همی را چنین تیره بخت آفرید — یکی را سزاوار تخت آفرید
غم و شادمانی ز یزدان شناس — گزو دیت بر گونه بر ما سپاس
رسید انچه گفتی بدین جایگاه — ایران پیلان تخت و کلاه
ز دیبای چینی و از تخت عاج — زاسپان تازی و از گرز و تاج
هیونان بیار و گستردنی — ز پوشیدنی هم ز افکندنی
همه آلت نازسورت بزم — به پیش تو زینسان که آمد برزم
نگر انکسی کش سرآید زمین — بر نیکویه سیر آمد از جان خویش
وزان رنج بردن زجندان سپاه — شب و روز بودن بآوردگاه
زکارة خبر بد مراد روز و شب — گشاده نکردم به بیگار لب
شب و روز در پیش یزدان پاک — نوان بوده ام دل شده چاک چاک
کسی را که رستم بود پهلوان — بزد گر بماند همیشه جوان
پرستنده چون تو ندارد سپهر — زتو بخت هرگز مبراد مهر
نویسنده شد شاد زان آفرین — نهاد از بر نامه خسرو نگین
بفرمود تا خلعه آراستند — تمام گرانمایه پیراستند
صد از جعد مویان مشکین کمر — صد اسب گرانمایه با زین زر
صد اشتر همه بار دیبای چین — صد اشتر ز افکندنی همچنین
زیاقوت رخشان دو انگشتری — زخوشاب رزا فسری برسری
زپوشیدنی شاه دستی بزر — همان یاره و طوق زرین کمر
سرا ازامی بد بها ساخته — یکی گنج زینان به پرداخته
فریبرز را گرز تاج درفش — یکی تاج زرین زرینه کفش
فرستاده فرمود تا بازگشت — از ایران بسوی سپهبد گذشت
چنین گفت کز جنگ افراسیاب — نه آرام یابد نه خورد و نه خواب
بکرگان سرشهریار اندکی — بهم کمند تو آید یکی
فریبرز برگشت ازان بارگاه — بکام دل شاه ایران سپاه

آگاهی یافتن افراسیاب از حال کارزار

پس آگاهی آمد با فراسیاب — که آتش برآمد ز دریای آب
فریبرز منشور خاقان چین — شکستی که آمد بتوران زمین
از ایران یکی لشکر آمد بجنگ — گر شد بسرخ کردند رازو زرنگ
چهل روز زیشان همی جنگ بود — شب روز گیتی یک رنگ بود
چه پیدا از انجه اندر آمد بجو آب — ز گرد سواران نبود آفتاب

پاسخ دادن بزرگان توران

[illegible]

نه از لشکر ما کسی کم شدست / و با این سپه پی سرد دم شدست
ز رستم چرا بیم داری همی / چنین کام دشمن بخواهی همی
ز ما در همه جنگ آزاده ایم / میان را به بستیم بگشاده ایم
اگر خاک ما را به پی بسپرند / ز گردن خویشش نکوبند
یکی کر ببندیم زینسان میان / کسی خود نماند ز ایرانیان
ز پیمایگان شاه پاسخ شنید / ز لشکر زبان آوری برگزید
دلیران گردنکشان را بخواند / ز خواب و ز آرام جنبش نماند
در گنج بگشاد و دینار داد / روانرا بخون دل اندر نهاد
جهان شد ز گردان جنگی زمین / که گیتی سپر اندر آمد بکین
جو این بند را خود سرآمد کلید / فریبرز نزدیک رستم رسید
بدل شاد با خلعت شهریار / بدو اندرون تاج با گوشوار
از آن شادمانه گو پیلتن / بزرگان لشکر شدند انجمن
گرفتند بر پهلوان آفرین / که آباد بادا به رستم زمین
ابر وجان شاه جهان شاد باد / بر و بوم ایرانش آباد باد
وز آنجا که تیز لشکر براند / پیامد بشد دو هفته بماند
به نخچیر کور پی دشت سپرد / از انگونه نخچیر خورد و شمرد
وز آنجا که لشکر اندر کشید / یکی منزلی بر یکی شهر دید
دژی بود کز مردم آباد بود / کجا نام او شهر بیداد بود
همه خوردنیشان ز مردم بدی / پری چهره آن زمان کم بدی
بخوان جهان شهریار بلند / بنزدیکی کودک ناپسند
پرستندگانی که زیبا بدی / بدیدار با لاله هموار بدی
ز آن ساختندی بخوان خورش / بدینگونه بد شاه را پرورش
نهفتش نبودی تا سه هزار / زره دار برگستوان ور سوار
بدان دز فرستاد با گستهم / دو گرد سرافراز با او بهم

داستان کافور مردم خوار

دران مرد را نام کافور بود / که او را بدان شهر منشور بود
بپوشید کافور خفتان جنگ / همه شهر با او بسان پلنگ
کمند افکن و زورمندان بدند / برزم اندرون سنگ سندان بدند
جو گستهم گیتی بدان گونه دید / جهان در کف دیو وارونه دید
بزد بود تا تیرباران کنند / بر ایشان کمین سواران کنند
چنین گفت کافور با سرکشان / که سندان بگیرد زپیکان نشان
همه تیغ و گرز و کمند آورید / سر سرکشان زیر بند آورید
زمانی بر انان برآویختند / که آتش ز دریا برانگیختند
به ترن چنین گفت گستهم زود / که لختی عنانت بباید بسود
برستم بگویش که چندین بایست / بجنان عنان با سواری دویست
ببشد ترن کیو برسان باد / سخن ها بگفتش همه بر گشاد
گران کرد رستم زمانی رکیب / بدانت لشکر فراز و نشیب
بدانسان بیامد بدان رزمگاه / که باد اندر آید بکوه سیاه
فراوان ز ایرانیان کشته دید / سر بر سپهر بلا گشته دید
بکافور گفت ای سگ بدگهر / کنون رنج رزم تو آمد ببر
یکی حمله آورد کافور سخت / بران بار ور خسروانی درخت
بینداخت تیغی بکردار تیر / که آید مگر بر یل شیر گیر
به پیش اندر آورد رستم سپر / فرو ماند کافور پرخاش خر
عمودی بزد بر سرش پور زال / که بر هم شکستش بر و کتف و یال
چنین تا در دژ یکی حمله برد / بزرگش نبود ایچ پیدا ز خرد
در دژ ببستند از باره تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
بکشند کی مرد بازآر و هوش / برینگونه یکسر پلنگینه پوش
پدر نام تو چون نهادی جگر / کمند افکنی با سپهر نبرد

[illegible]

[illegible]

برفتند با نیزه داران بهم
چو از بارهٔ شهر بیرون شدند
چو ماه به بگشتار جنگی اسیر
بهمن بیامد سروش بهشت
زپیروز گشتن نیایش گرفت
بزرگان به پیش جهان آفرین
چو از پاک یزدان به پرداختند
تن پیلتان زهرهٔ جنگ شیر
شما سر به سر بهره دارید ازین
شود شادمان تا بمرز خرخ
بشد گیو با آن سواران جنگ
ز توران بیامد سرافراز گیو
فرستادگی بهره نزدیک شاه
ابا نزد گیو برخاستند
نشانه که پی آفرین تو لب
سپاهی لشکر ازین به ... به
ستاره بران دشت نظاره بود
خروشان بدم از دم اژدها
بیاد آشتی نیان دت ...
بهمن براتش ن گرفته آفرین
ازان پس چنین گفت کاید سه روز
همه نامداران زگیتی ... او
دلش زان سخن پر ز تیمار گشت
گرانت رستم که من دیده ام
یکی کودکی بود بر سان ...

به پیش اندرون شرن گستهم
گریزان گریان بهامون شدند
بردند از آن شهر برنا و پیر

دم آتش و تیرباران تیر
در دژ به بست از زمان جنگجو
پسی زر و سیم گرانمایه چیز

رفتن گیو به مرز خرخ به داروغگی

بران نامدار آفرین ساختند
زمانی نباشد زپیکار سیر
نه جای گلت از جهان آفرین
نماند که ترکان شوند انجمن
نگر و اندران تا خش خود ورنگ
گرفته پسی نامداران نیو
بر بخشید دیگر همه بر سپاه
یکی آفرین نو آراستند
گشایم ازین پس بروز بیت
نه از موبه سالخورده شنید
که این لشکر از جنگ بیچاره بود
کمان تو آورد ما را رها
زبانها پر از آفرینت پس
که آباد باد اکرد ان زمین
بیاشیم شادان گیتی فروز
به بزم بخوردن نهادند رو
همه پرنیان بر تنش خار گشت
پسی از نبردش به بیچیده ام
که من لشکر افروز بودم بری

که هر کس که چون تو نباشد بجنگ
بهمن چنین گفت کین زور فر
بفرمود تا گیو با ده هزار
چو بنمود شب جعد زلف سیاه
بر آنکه که خورشید بنمود تاج
پسی خوب چهره بتان طراز
پس آنگاه گودرز هم طوس گیو
چنین گفت گودرز کی سرفراز
کسی کو به پیمود روی زمین
ز شاهان و زپیل از تخت عاج
بکردیم گرد دل اندر پسی
تو دی پشت ایران تاج کیان
بزرگیت هر روز افزون تر
مرا نیست از آزادگانت راز
چهارم سوی جنگ افراسیاب
پس آگاهی آمد بافراسیاب
بدل گفت این کار بر بازنیست
بپیچید زان پس بآواز گفت
پیاده شی من ز زین برگرفته

هزیمت بود زان سپس ناگزیر
بتاراج گشتن نهادند رو
ستور و غلام و پرستار نیز
به پیش جهاندار آمد تخت
جهان آفرین را ستایش گرفت
نیایش کنند سر بر زمین
نشستش به اورا به نام و به تنگ
یکی خلعتی باشد از دادگر
بپرداز بر گستوان و رسوار
از اندیشه خم شد همی پشت ماه
برآمد نشست از بر تخت عاج
گرانمایه آیپان هر گونه ساز
چو گستهم بهرام شیدوش نیو
جهانرا همه تو آمد نیاز
جهاندیده ورام پرخاش کین
ز مردان ایپان از گنج تاج
ندیدست جز رزم از ما کسی
سرافراز ما بسته پشت میان
هنرمند با زفت صد لشکرست
دل روشنم بر زبانم گواست
برانیم آتش برآریم از آب
که بوم بر از دشمنان شد خراب
سپاهت بیاراست سالار نیست
که با او که داریم از جنگ جفت
که با او که داریم از جنگ جفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بازگشتن فرغار بنزد پیران

هم اکنون برو سوی ایران سپاه
چو فرغار برگشت آمد براه
فرستاد فرزند را پیش خواند
بسان دان که این لشکر بیشمار
چو کاموس و کوس خاقان چین
به نیروی این رستم شیرگیر
سرانجام رستم بخم کمند
سلیح هیونان ایشان و تاج
من اندر بمانم پس گنج و تخت
و رستم همی سوی الماس رود
بمردم نماند بروز نبرد
تو گویی که از روی از آهنست
زره دارد و جوشن و خود و ببر
یکی گرزه زیرش که وار باد
سخن گوید از روز کین خاستار
سلیحم نیاید بدو کارگر
گرایدونکه یزدان بود یارمند
نه ایران بود نیز نه شهریار
شوم تا بدانروی دریای چین
ترا زو برزشت فرزانگی
چو هومان پیران فرشید ورد
تو بر یاد این خیل گشتی مران
بجان و سر شاه توران سپاه
سوی گنگ باید کشیدن سپاه
چو این گفته شد شد سوی جای خواب

نگه کن بدین رستم کینه خواه
نگارا گهی شد با ایران سپاه
پس راز بایسته با او براند
که آمد بدین مرز چندین سوار
نگار و چه منشور با آفرین
بگشتند بر بند چندی اسیر
ز پیل اندر آورد و کردن به بند
بایران فرستاد با تخت عاج
که کرد آن شدست اندرین کارزار
نه هنگام بازست تاج و درود
نه پیچد ز بیم و نه نالد ز درد
نه مردم ترا دست اهرمنیست
بغرد بگرد از غرنده ابر
تو گویی که از باد دارد نژاد
بدریای کشتی کند کارزار
پس آزمودم بگرز و تبر
بگردد بیابد سپهر بلند
سر آید بما بر مگر کارزار
بدو مانیم این مرز توران زمین
ترا دل و بخت مردانگی
چو کلباد و نستیهن شیرمرد
چو دانی که آمد سپاهی گران
بخورشید شیر تخت و کلاه
نباید سوی جنگ کردن نگاه
دلی پر ز کینه سری پرشتاب

سوارش نگه کن که چندست چون
غمی شد دل مرد دیهیم جو
بشیده چنین گفت کی پرخرد
سپهدار شان رستم شیردل
دگر گند لشکر شاه هند
چهل روز با لشکر اندر بود
سواران گردان هر کشوری
بدین کشور آمد کنون چون شبان
کنون هرچه گفت تاج کمر
هراسانم از رستم تیزجنگ
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ
سلیح فراوان برد روز کین
نبرد تا بر آهنگ او زنده پیل
تنگ آهوان دارد و زور شیر
مرا با سوارش پی بود جنگ
کنون آزموز ایکی کارزار
جانا که یزدان بر ما قنیر
اگر خیره رستم بود سوی جنگ
هوشیده گفت ای خردمند شاه
نماید ترا گردش روزگار
شکسته سلیح و گسسته دلند
ز شاهان گیتی بنرده توی
که از کار کاموس خاقان چین
زچین و زکمران سپه خاستند
شب تیره بگشاد چشم دژم

که دارد ازین بوم ما زه بیوند
به پیکانها تیر نهاد روه
سپاه تو تیار تا کی خورد
که از شیر بستد بشمشیر دل
سپاهی ز کشمیر تا دشت سند
کهی رزم که چرم پر تیر بود
ز هر سو که بود از یلان قیصری
همه نامداران گردنکشان
همان طوق زرین زرین سپر
تن آسان که باشد بکام نهنگ
که گرز بارد بروبر ز میغ
که سیر آید از بار پشت زمین
بگشت سلیحش به دریای نیل
به دریا نهنگ بهامون چو شیر
یکی جوشن اسپش ز چرم پلنگ
بیا زیم تا چون بود روزگار
تماجی بکرد این وعده نیز
من اندر فراوان نسازم درنگ
انوشه بزی تا بود چرخ ماه
نگه کن بدین پند آموزگار
ز بیم و ز غم هر زمان بگسلند
جهاندیده و کار کرده توی
دلم گشت پر خون سر پر ز کین
وزانپس سوی کینه آراستن
ز غم پشت ماه اندر آمد بخم

[illegible]

ابا خویش پیوند بنشست شاه … کسی را نبد اندران جایگاه
نه بیگانه خویش که پرده اخشید … نویسنده را پیش بنشاختند
به پیران بگفت آنچه بایست گفت … که راز بزرگان نشاید نهفت
یکی نامه نزدیک پولادوند … بیارای و زرای بگشای بند
بگویش که ما را چه آمد به پیش … ازین نامور مرد بیگانه کیش

طلب کردن تورانیان پولادوند را بیاری

بسی لشکر از ترک سقلاب چین … کنون از گره بد و برز هیچ
اگر یار باشد مرا چرخ بلند … بیاید بدین مرز پولادوند
پیامست بر سان کوه روان … سپهدار ایشان رستم پهلوان
سپهبد چه گیو سپکش چو طوس … با بر اندر آورده آوای کوس
چو رستم بدست تو گردد تباه … نیاید بشهر اندرون زر نخواه
همه رنج این رزم ازو بیت پس … تو باش اندرین رزم فریادرس
گر او را بدست تو آید زمان … شود رام روی زمین بیگمان
من از پادشاهی و آرام و گنج … نه بر گیرم از رنج یک نیمه بیش
دگر نیمه و بیم بخت آن تست … که امروز پیکار رنج آن تست
نهادند بر نامه بر مهر شاه … چو بر زد سر از چنگ خرچنگ ماه
کمربسته شیده به پیش پدر … کمربسته او بود تیمار خور
بکردار آتش ز بیم گزند … بیامد به نزدیک پولادوند
برو آفرین کرد نامه بداد … همه کار رستم برو کرد یاد
کنارنگ جنگاور از انجمند … ز هر گونه داستانها براند
بدیشان بگفت آنچه در نامه بود … جهانگیر بر نامه خودکامه بود
بفرمود تا کوس بیرون برند … سراپرده او بهامون برند
چو آن انجمن شد بکردار دیو … برآمد ز گردان لشکر غریو
درفش از پس پشت پولادوند … سپهدار با ترکش و با کمند
فرود آمد از کوه بگذاشت آب … بیامد به نزدیک افراسیاب
بدیره شد بدنش یکی سپاه … تبیره برآمد ز درگاه شاه
بیرون گرفتش جهاندیده مرد … ز کار گذشته بسی یاد کرد
بگفتش که تیمار بزرگان زلیست … سرانجام درمان این کار چیست
خرامان بایوان خسرو شدند … برای باندیشه بد شد ند
سخن رانده هر گونه افراسیاب … ز کار زرنگی ز روز شتاب
ز خون سیاوش که بر دست او … نه شد چه برخاست از گفت گو
ز خاقان منشور کاموس گرد … گذشته سخنها همه برشمرد
بگفت آنکه این رنج از یک تنست … که او را بکینه پر آهنست
بیامد سلاحی بدو کار کرد … بران خود ان گبر چینی سپرد
بیابان بپردی و راه دراز … کنون چاره کار رستم بساز
پر اندیشه شد جان پولادوند … که آن کار را چون شود کاربند
بسی داد پاسخ بافراسیاب … که در جنگ چندین نیابد شتاب
لشکر آنست رستم که ما زند را … نه کردست بگرز گران
که ز بد پهلوی دیو سپید … بکردگاه اولاد غندی و بید
مرا نیست پایاب با جنگ او … نیارم بیدکردن آهنگ او
تن و جان من پیش رای تو باد … همیشه خرد رهنمای تو باد
من او را باندیشه آرم بسنگ … بگیردش بگردم بسان نهنگ
تو لشکر برآغاز بر لشکرش … از اینوه ما خیره گردد سرش
چنین چاره سازیم اگر نه بدست … بر و یال او را نباید شکست
از و شاد شد جان افراسیاب … همی روشن آورد چنگ رباب
بدانگه که شد مست پولادوند … زفتراک بگشاد پیچان کمند
برآویخت با طوس چون پیل مست … کمندی بیازید عمودی بدست
که من بر فریدون و ضحاک و جم … خور و خواب آرام گردم دژم

[illegible]

که بر زین یکی نامداری نماند — ز گردان لشکر سواری نماند
که بفکند پولاد بر خاکشان — بخنجر بکرد ... پاکشان

همه رزمگه سر بسر ماتمست — برین کار فریاد بر رستمست
وزان پس خروشیدن ناله خاست — ز قلب چپ لشکر و دست راست

چو کم شد ز گودرز هر دو پسر — بنالید با داور دادگر
که چندین پسر و پدر داشتم — همی سر ز خورشید بگذاشتم

برزم اندرون شیر کشته شد — چنین اختر روز برگشته شد
جوانان من زنده با پیر سر — مرا شرم باد از کلاه کمر

چو بشنید رستم دژم گشت سخت — بنالید بر سان برگ درخت
بیامد بنزدیک پولادوند — وزان دیو بر سان کوه بلند

غمی گشت از جاره مرد دلیر — چو گوران دشمن بگرد ازش
سپه را همه بیشتر خسته دید — وز انبوه سپکار پیوسته دید

بدل گفت کین روز تا تیره گشت — سر نامداران همه خیره گشت
همانا که برگشت پرگار ماه — نبوده شد آن بخت بیدار ما

بخشم اندر آن رخش را تیز کرد — برآشفت آهنگ آویز کرد
بدو گفت کی دیو ناسازگار — به بینی کنون گردش روزگار

چو آواز رستم بگردون رسید — سپهبد بلا را پیاده بدید
چنین گفت با کردگار جهان — که ای برتر از آشکار و نهان

مرا نیز اگر تیره گردد بجنگ — بهستی ازین روز دیدن ز تنگ
کزینسان برآمد ز ایران غریو — زیران همان این نره دیو

برآویخت با دیو پولادوند — بینداخت آن تاب داده کمند
بدیدند سر زان نبرده سوار — بترسید سیر آمد از کارزار

پیاده شده گیو و رهام و طوس — چو شیری که بر شیر گردی فسوس
تبه گشت اسب بزرگان بتیر — چپاره برآویخته خیره خیر

بدو گفت پولادوند ای دلیر — چنان دیده و نام بردار شیر
که بگریزد از پیش تو زنده پیل — به بینی کنون موج دریای نیل

نگه کن کنون آتش جنگ من — بگیتی دل و دست آهنگ من
ازین پس نیابی ز شاهت نشان — نه از نامداران گردنکشان

نه بینی زمین زین سپس جز بخون — سپارم سپاهت بافراسیاب
چنین گفت رستم بپولادوند — که چندت از بیم تهدید چند

ز خنجرگذاران تیزی مباد — چو باشد ده پیکان سر یاد
چو بشنید پولادوند این سخن — بیاد آمدش گفتهای کهن

که هر کو به بیداد جوید نبرد — جگر خسته باز آید روی زرد
که از دشمنت بد رسد یاد دست — بدو نیک را داد دادن نکوست

همان رستمست این که مازندران — شب تیره بستد بگرز گران
بدو گفت ای مرد جنگ آزمای — چه باشیم چندین بخیره بپای

بکشتند از دشت برخاست گرد — دو پیل ژیان سرافراز مرد
عمودی بزد بر سرش پیلتن — که بشنید آواز آن انجمن

تهمتن بدان بد که مغز سرش — بپیچید کنون رنگ تیره برش
چو پولادوند از بر زین بماند — تهمتن بنام یزدان بخواند

که ای برتر از گردش روزگار — جهاندار بیناد پروردگار
گر این گردش جنگ من دادنیست — روانم بدان گیتی آباد نیست

روا دارم از دست پولادوند — روان مرا برگشاید ز بند
ز افراسیابت بداد گر — تو دستان زمن دست زور هنر

اگر من شوم کشته بر دست او — بایران نماند یکی جنگجو
نه مرد کشور نه بیشه در — نه خاک نه کشور نه بوم و نه بر

بگیتی گرفتی نهاده ز رو — دو گرد سرافراز دو جنگجو
به پیمان که از هر دو روی سپاه — بپاری نیاید یکی رزمخواه

میان سپه نیم فرسنگ بود — نظاره تطاره بران جنگ بود
که پولادوند تهمتن بهم — برآویختند آن دو شیر دژم

[illegible]

شمار اجا هم باید همی / چنین دست بر دو نیم باید همی
هم اکنون سر و یال پولادوند / هم اکنون برآرم بچرخ بلند

گرنیستان نیز جنگ ازدو دست / دل من بخیره از و روبروست
گرایدونکه این جادوی بپرد / ز پیمان یزدان همی بگذرد

شمار ز سپاه ترکش چاک / که او رنجه بر تارک خویش خاک
وز آنپس بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی نهنگ

بگردن برآورد زد بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین
خروشی برآمد ز ایران سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه

با پر اندر آمد دم کره نای / خروشیدن صنج هندو درای
گمان برد رستم که پولادوند / ندارد همی بر تن خویش بند

برخش دلیر اندر آورد پای / بماند آن تن اژدها را ز جای
چو نزد صف آمد یل شیرگیر / نگه کرد پولاد بر سان تیر

گریزان شب تیره افراسیاب / دلش پر ز خون رخش پر شتاب
بخفته ابر خاک از بر تیره زار / زمانی بشد هوش از آن زار زار

تنش چو پولاد از نده دید / همه دشت لشکر پراکنده دید
دلش تنگ تر گشت لشکر براند / جهاندیده گودرز را پیش خواند

نه بود تا تیر باران کند / هوا را چو ابر بهاران کند
ز پیکار ترکان بپیچید گیو / جهانجوی رهام گرگین نیو

تو گوئی که آتش برافروختند / جهان را بخیره همی سوختند
بلشکر چنین گفت پولادوند / که ای تخت بی گنج نام بلند

جرس همی داد باید بیاد / چرا کرد باید همی رزم یاد
سپه را به پیش اندر افکند و رفت / به رستم همی بند جانش بگفت

چنین گفت پیران بافراسیاب / که شد روی کشور چو دریای آب
نگفتم که با رستم شوم دست / نشاید بدین کشور ایمن نشست

زخون جوانی که بد زو گریز / نجستی دلت را به پیکان تیز
چه باشی چو با تو کس ایدر نماند / نشد دیو پولاد لشکر براند

همانا ز ایرانیان صد هزار / فرو شد بر گستوان ور سوار
به پیش اندرون رستم شیرگیر / زمین پر ز تیغ و هوا پر ز تیر

ز دریا و دشت و هامون و کوه / سپاه اندر آمد همه هم گروه
چو مردم نماند آزمودیم دیو / چنین جنگ پر شور چندین غریو

چو رستم بپاید ترا پای نیست / بخیره مشو پیش او رای نیست
بباید شدن خود بدان روی چین / گرایدونکه گیتی خود اندر زمین

سپه را چنین صف کشیده بمان / تو با ویژگان سوی دریا بران
سپهبد جهان کرد کورا ندید / همه رزم از دست کوتاه دید

درفشش بماند او خود برفت / سوی چین و ماچین خرامید تفت
زمین گشت برسان ابر سیاه / سپاه اندر آمد بر پیش سپاه

تهمتن بآواز گفت ای زمان / که نیزه بپا رمه تیر و کمان
بکوشید از تیغ خون آورید / نهانی هنرها برون آورید

پلنگ اندر آمد ز کین خویش / که نخچیر بیند ببالین خویش
سپه سر بسر خسته بر دو آتش شد / همه بانگ از ابر بگذاشتند

چنان شد در و دشت آن رزمگاه / که از کشته جایی ندیدند راه
برفتند یکسره زنهارخواه / گریزان دگر بر شده سوی راه

شد از بی شبانی رمه پایمال / همه دشت تن بود بی دست و یال
بفرمود رستم که کشتش بس است / که زنهار مان بهره هر کس است

زمانی جهان زهر بار آورد / زمانی ز تریاک زهر آورد
همه جامه زهر بیرون کنید / همه خوب کاری بافسون کنید

چه بندی دل اندر سرای سپنج / که دانا نداند سرش را ز بنج
زمانی جواهرش آید بچنگ / زمانی عروسی پر از بوی و رنگ

بی آزاری و جام می برگزین / که گوید که تعریب به از آفرین
تخت اندرین دشت چیزی که بود / ز زرینه و گوهر نابسود

سخن خواست کیخسرو از رزمگاه / وزان رنج پیکار توران سپاه
چنین گفت گودرز کای شهریار / تو تنها درازست ازین کارزار
یکی جام آرام باید بتخت / پس آنگاه ازان کار پرسی درست
نهادند خوان بجد بید شاه / که تا باد بودی همانا براه
همان پر می آورد رامشگران / بپرسش گرفت از کران تا کران
نه از خواب و ز پولاد و بند / ز کشتی و از تاب داده کمند
بدو گفت گودرز کی شهریار / چو رستم ترا ید زماد رسوار
اگر دیو شیر آید و اژدها / ز چنگ درازش نیابد رها
هزار آفرین باد بر شهریار / نگاهش بدین شیردل نامدار
جهان شاد شد زان سخن تاجوان / تو گفتی که کیوان بر آورد سر
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / تو بی پیر سپار زر و شیح روان
کسی کش خرد باشد آموزگار / نگه دارد این گردش روزگار
ازین پهلوان چشم بد دور باد / همه زندگانیش در سور باد
چنین بود تا گیتی بامی بدست / ازو شادمان تاج و تخت نشست
که تنهای رستم نباید ببرد / بگفتند به پهلوانی سرد
بهش پگاه نزدیک شاه / همی بود با جام در پیشگاه
وز آن پس چنین گفت با شهریار / که ای پرهنر نامور تاجدار
جهاندار با دانش نیکخوست / ولیکن مرا چهر زال آرزوست
در گنج بگشاد شاه جهان / ز هر مایه چیزی که بودش نهان
ز یاقوت تاج و ز انگشتری / ز دیبا و از جامه بربری
طبقهای زرین پر از مشک بود / دو نعلین زرین چینی بود
بدو بافته گوهر شاهوار / خیانجون بود در خور شهریار
بنزد تهمتن فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
چو خسرو تهی شد ز راه دراز / فرود برد رستم بنزدش نماز
وراگرد پدرود ز ایران برفت / سوی زابلستان خرامید تفت
سراسر جهان گشت بر شاه راست / همی گشت گیتی به ایشان بخواست
سرآوردم این رزم کاموس نیز / درازست بگشاد ازان یک پشیز
گر از داستان یک سخن کم بدی / روان مرا جای ماتم بدی
دلم شادمان شد ز پولادوند / که نیرو دبر سر ز پولاد بند
تو بر گرد کار روان خرد / ستایش گزین تا چه اندر خورد
ببین ای خردمند روشن روان / که چون باید او را ستودن توان
همه دانش من ز بیچارگیست / به بیچارگان بر بباید گریست
تو خشنو شو از آنکه هست دیگیست / نبا کمش و کیش او یکیست
ایا فلسفه دان بسیار گو / نپویم براهی که گوید مپوی
ترا هر چه بر چشم من بگذرد / نگنجد همی بر دلت با خرد
تو گر سخته راه سنجیده گو / نباید به بین هرز این گفت گو
یک دم زدن رستی از جان و تن / همی بس بزرگ آید خویشتن
همی بگذرد بر تو ایام تو / سرایی جز این باشد آرام تو
تحت از جهان آفرین یاد کن / پرستش کن و یاد بنیاد کن
کزویت گردون گردان بپای / هم اویت بر نیک و بد رهنمای
جهان را شگفتیست چون بنگری / ندارد کسی آلت داوری
تو بشنو ز گفتار دهقان پیر / اگر چه نباشد سخن دلپذیر
سخن گوی دهقان چنین کرد یاد / که یک روز کیخسرو از بامداد
بیاراست گلشن بسان بهار / بزرگان نشستند با شهریار

داستان اکوان دیو

چو گودرز و چون رستم و گستهم / چو برزین خراد فرخنده هم
چو گیو و چو رهام کارآزمای / چو گرگین فرهاد فرخنده رای
چو از روز یکساعت اندر گذشت / پیاده ز درگاه چوپان ز دشت

ز دانا شنیدم که این جای اوست / بکشد بتاند از گور پوست
هم اکنه بدید آمد از دشت باز / سپید بر انگیخته آن شد تا ز
همان کو کمان کی بر کشید / دگر باره زو گور شد ناپدید
به آبش گرفته آرزو و هم بنان / سر از خواب بر کوهه زین زنان
فرود آمد و اسب را آب داد / هم از ماندگی چشم را خواب داد
ز زین کیانی بگشاد تنگ / بیالین نهاد آن خمای خدنگ
چو اکوانش از دور رخشنده بدید / یکی باد شد تا بر او رسید
غمی گشت رستم چو بیدار شد / سر پر خرد پر ز تیمار شد
یکی آرزو کن که تا از هوا / کجا باید اکنون فکندن ترا
چو رستم بگشاد راه و بنگرید / تن اندر کف دیو وارونه دید
کنون هر چه گوییش جز آن کند / نه سوگند داند نه پیمان کند
به دریا به آید که انداز دم / کنون سینه ماهیان سازدم
که در آب هر گو برآیدش هوش / بجنبید نپسند سروی سروش
بکوهم در انداز تا ببره شیر / به بستید چنگال مرد دلیر
هر آنکس که بیند نماند شگفت / گزان شاید اندیشها برگرفت
همان نیز داسته دانای چین / یکی داستانی زدست اندرین
بجایی نخواهم فکندنت گفت / که اندر دو گیتی بمانی نهفت
همان کز هوا سوی دریا رسید / سبک تیغ کین از میان برکشید
بدست چپ و پای گردی شناه / بپیکر ز دشمن همی جست راه
اگر ماندی کس ببردی بجای / پی او ببردی زمانه ز جای
ز دریا بمردی بیکسو کشید / برامد بهامون خشکی بدید
برآسود بگشاد بند از میان / بر چشمه نهاد دیر پا ن
وزان بیشه آمد کجا خفته بود / بر او دیو بدگوهر آشفته بود
برآشفت برداشت زین لگام / نشد بر پی رخش تا گاه شام
همه پیش او آبهای روان / بهر جای در اوج قمری توان

شمشیر باید کنون چاره کرد / دو وانیدن خون از آن رزم زرد
کمان زابره کرد از باد اسب / بینداخت تیری چو آذرگشسب
همی ساخته اسب اندران پهن دشت / چه سه روز سه شب برین برگذشت
چو بگرفتش از آب روشن شتاب / به پیش آمدش چشمه چون گلاب
کمندش بیازو و بیر بیان / بپوشش اندرون تنگ بسته میان
چراگاه رخش آمد جای خواب / نمد زین بیفکند بر پیش آب
زمین گرد ببرید برداشتش / ز هامون بگردون برافراشتش
چو رستم بجنبید بر خویشتن / بپو گفت اکوان که ای پیلتن
سوی آبت اندازم ار سوی کوه / کجا خواهی افتاد دور از گروه
بدل گفت زین دو یکی چاره / که خود کرده ام او نگارینت
گر اندازدم گفت بر کوه سار / تن واستخوانم نیاید بکار
چنین داد پاسخ که دانای چین / یکی داستانی زدست اندرین
بزاری بمانم اندر سرای / فرامش نیابد بدیگر سرای
ددو دام از من یکی تازه خوان / نهد نماز یکی استخوان
کزین گونه مردی بر آمد جهان / پر شده نامور خسروان
ز رستم چو بشنید اکوان دیو / برآورد پرسان دریا غریو
بدریای ژرف اندر انداختش / ز کینه جو ماهیان ساختش
نهنگان که کردند آهنگ او / بپیوند سرگشته از جنگ او
ز کاوش نیامد زمانی درنگ / چنین باشد آنکه بود مرد جنگ
ولیکن چنین است کردنده دهر / گهی نوش یابند ازو گاه زهر
نیایش گرفت آفریننده را / رهاننده از بند تن بنده را
کمند سلیحش چو بفکند تنگ / ز دریا بپوشید شیر دژم
نبد رخش رخشان در آن مرغزار / جهانجوی شد شاد با روزگار
پیاده همی رفت جویان شکار / به پیش اندر آمد یکی مرغزار
نگهبان اسپان افراسیاب / به بیشه درون سر نهاده بخواب

چنین خار گشتیم زار و زبون
سپهدار با جار پیل و سپاه
بر ایشان بیارید چون ژاله تیر
جهان مرد دیگر از ایشان بگشت
پس پشتشان رستم گرز دار
همی گرز بارید همچون تگرگ
چو آمد فروزان بدان چشمه باز
برحتی ز دریا و خنگ نهنگ
ز فتراک بگشاد پیچان کمند
بزد بر سر دیو چون پیل مست
همی خواند بر کردگار آفرین
بر آنکو ندارد ره مردمی
گوان پهلوان بود آن زورمند
مگوی تو ای خواجه سالخورد
یکی روزگار درازی که
چو بر بیدر رستم سرد و پست
نه پیش اندر آورد یکسر گله
همه رفته با پیل و با خواسته
زره جوشن شاه آمد این همی
کنون دیو پیلش بر آمد بجنگ
بدیره شد و زابر آراست شاه
بدیره شد و بدش سراسر سپاه
فرود آمد و ناگرا داد پوس
سر سرکشان مهتر تاج بخش
بر ایرانیان بر گله بخش کرد

که یکتن سوی ما گراید بخون
پس رستم اندر گرفتند راه
چه تیر از کمان چه پولاد تیر
نمی شد سپهدار بیهوده پشت
دو فرسنگ بر سان ابر بهار
همی چاک چاک آمد از خود ترک
دل جنگجویان بجنگ دراز
بدشت اندر آمد ز میچان بجنگ
بچنگ آمد میانش به بند
سر و مغزش از گرز او گشت پست
گزو دید پیروزی و روز کین
ز دیوش شمر سر نه از آدمی
یا زوی بر زیالا بلند
جشاه ز گیتی پی گرم سرد
همی بگذراند سخنها ز دست

همه تنگ این بگذرد از گله
چو گشتند نزدیک رستم کمان
چو افگنده شد شصت گرد دلیر
از او بسته آن چار پیل سپید
همی گرز بارید بر خود ترک
چو برگشت برکاشت پیل و رمه
دگر باره اکوان بدو باز خورد
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
به پیچید بر زین گرز گران
فرود آمد اکنون فغجیرش
تو خود دیو را مردم بدشناس
سزد گر بدین گفتها بگروید
گوان خوان اکوان دیوش مخوان
که داند که چندین نشیب و فراز
که داند کزین گنبد تیز گرد

ث بد چنین پای کردن یله
ز بازو برون کرد آمد دمار
بگرز اندر آمد ز شمشیر و تیر
شدند آن سپاه از جهان ناپدید
حکیم چو بود مرا نیز برگ
بتوران بر آمد ز جنگش رمه
نگشتی بدو گفت سیر از نبرد
برآورد چون شیر جنگی غریو
برآهخت چون تیغ آهنگران
برآهخت ببرید جنگی سرش
کسی کو ندارد ز یزدان سپاس
مگر نیک معنیش را بشنوید
که بر پهلوانی نگردد زبان
بپیش آرد این گردش روزگار
درو خیره گشت و دست خیره دست درد
بران باره پیل پیکر نشست
بنه هرچه گرد آمد از ترکان یله
وز او شد جهانی بر آراسته
کجا گور گیرد بخم کمند
همان دیو هم مردم جنگجو
ببردند با پیل با کرد نا
فرود آمد افرین گسترید
شهنشاه بر زین شبرنگ دراج
گشاده دل و نیکخواه آمدند
کجا پیش پیلان پیکر نهاد راه

بدیره رفتن رستم شاه کیخسرو را

که برگشت رستم بدین فرهی
بجنگی پلنگ بدریا نهنگ
سر بر نهادند گردان کلاه
چه از مهتران چه فرخنده شاه
خروش سپاه آمد و بوق کوس
بغرید تا بر کشیدند رخش
نشست تن خویش را رخش کرد

گز اندر میان زابدان کرد بند
نیارد گذر دیو بر تیغ او
درفش جهاندار پاکیزه را
چو رستم درفش جهاندار دید
پیاده شد و پیش او در سران
وز انجا سپهدار شاه آمدند
فرستاد پیلان بر پیل شاه

یکی امروز با ما بیاید بدن / وزان پس همی رای رفتن زدند
همه بوده بود خردی پسند / بپیکر خرد رای رفتن بدید

دو فرسنگ با او بشد شهریار / بپدرود کردن گرفتش کنار
چو باره رستم هم آواز گشت / سپهدار از آنجایگه باز گشت

جهان پاک بر مهر او گشت راست / همیگشت گیتی بدانسان که خواست
وزین پس بگیر کین بیژن شود / که رستم ز توران بش باز آورد

شبی چون شبه روی شسته بقیر / نه بهرام پیدا نه کیوان نه تیر
دگرگونه آرایشی کرد ماه / بسیچ گذر کرد بر پیشگاه

شده تیره اندر سرای درنگ / میان کرده باریک و دل کرده تنگ
ز تاجش دو بهره شده لاژورد / هوا را سپرده بزنگار و گرد

سپاه شب تیره بر دشت و راغ / یکی فرش گسترده از پر زاغ
چو پولاد زنگار خورده سپهر / تو گویی بقیر اندر اندود چهر

هر آنگه که برزد یکی باد سرد / چو زنگی برانگیخته ز انگشت گرد
نمودم بهر سو بچشم اهرمن / چو مار سیه باز کرده دهن

چنان گشت باغ از درخت چنار / کجا موج خیزد ز دریای قار
زمین اندران چادر قیرگون / تو گفتی شدستی بخواب اندرون

فرو مانده گردون گردان ز پای / تو گفتی که خورشید شد سست پای
جهان را دل از خویشتن پر هراس / جرس برکشیده نگهبان پاس

نه آوای مرغ و نه هرای دد / زمانه زبان بسته از نیک و بد
نبد هیچ پیدا نشیب از فراز / دلم تنگ شد زان درنگ دراز

بدان تنگی اندر بجستم ز جای / یکی مهربان بودم اندر سرای
می آورد و نارنج و نار و بهی / زدوده یکی جام شاهنشهی

مرا گفت شمعت چه باید همی / شب تیره خوابت نیاید همی
بدو گفتم ای بت نیم مرد خواب / یکی شمع پیش آر چون آفتاب

بنه پیش و چنگ را ساز کن / بچنگ چنگ می آغاز کن
برفت آن بت مهربانم ز باغ / بیاورد رخشنده شمع و چراغ

گهی می گسارید گه چنگ ساخت / تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
دلم بر همه کام پیروز کرد / شب تیره روشن تر از روز کرد

مرا مهربان یار بشنو چه گفت / از آن پس که گشتیم با کام جفت
فروزیدم و خواسته دو چراغ / بیاورد شمع و بیامد بباغ

نیاده دجانا همی خواب من / بمانی در اندیشه از خویشتن
بپیمای می تا یکی داستان / ز دفترت برخوانم از باستان

بران چاره و مهر و نیرنگ و جنگ / همی یار دارد ز مرد فرهنگ و هنگ
بدان سرو بن گفتم ای ماه روی / کنون بشنو این داستان باز گوی

مرا گفت چون این ز من بشنوی / بشعر آور از دفتر خسروی
هت گویم همه یکم سپاس / کنون بشنو ای یار نیکی شناس

چو کیخسرو آمد بکین خواستن / جهان ساز نو خواست آراستن
ز توران زمین کم شد ان تخت کی / برآمد بخورشید بر تاج شاه

بپیوست با شاه ایران بمهر / بر آزادگان بر بگسترد چهر
زمانه چنان شد که بود از نخست / بآب وفا روی خسرو بشست

بجویی که بگذشت یک روز آب / نیازد خردمند زو جای خواب
چو گیتی دو بهره بدو گشت راست / که کین سیاوش همی باز خواست

یکی از یکیش و دو روز شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
بپا بیاراسته گاه شاه / بسر بر نهاده ز گوهر کلاه

نشسته بگاه اندرون می بچنگ / دل و گوش داده بآوای چنگ
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس با گستهم

چو گودرز کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شاپور نیو
شه نوذران طوس لشکرشکن / چو رهام چون شیر رزم زن

همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان خسروپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / همه پیش اندرون دسته نسترن

[illegible]

آمدن مردم ارمان بداد

[illegible]

یکی جوان از ارمان [illegible] نام / ز ارمانیان نزد خسرو پیام
که نوشه زی ای شاه تا جاودان / بهر کشوری دست رس بر بدان
بهر بخش کشور توئی شهریار / بهر بد تو باشی بهر شهریار
سر تیره توران در شهر ما / ز ترکان بنالیم چاره بلا
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را از آن بیشه اندیشه بود
چه مایه بدو اندرون کشتزار / همه کشتزار اندرو میوه دار
چراگاه ما بود و فریاد ما / ازین [illegible] بده داد ما
گراز آمد اکنون فزون از شمار / [illegible]
بدندان چو پیلان بتن همچو کوه / از ایشان شده شهر ارمان ستوه
[illegible] / [illegible]

همان چار پای همان کشمند / از ایشان بها برچه مایه گزند / جو بشنید فریادان دادخواه / بدرد دل اندر بپیچید شاه

بر ایشان ببخشید خسرو بدرد / بگردان گردنکش آواز کرد / که ای نامداران گردان من / که جوید همی نام بر انجمن

شود سوی این بیشه خوک خورد / بنام بزرگ و بننگ و نبرد / ببرد سران گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج گوهر دریغ

یکی جام زرین بیاورد شاه / که بنهاد گنجور در پیشگاه / ز هر گونه گوهر برو ریخته / همه یک بدیگر برآمیخته

ده اسب آورید بزرین لجام / نهاده برو داغ کاوس نام / بدیبای رومی بیاراسته / پس از انجمن نامور خواسته

چنین گفت پس شهریار زمین / که ای پهلوانان با آفرین / که خود بار رزم من رنج خویش / وز انبان کنم گنج من گنج خویش

کس از انجمن هیچ پاسخ نداد / مگر بیژن گیو خسرو نژاد / نهاد از میان گوان پیش پای / بر شاه کرد آفرین خدای

که ای شاه بر هم من این کام تو / نگویم بگیتی بجز نام تو / من آیم بفرمان بدین کار پیش / ز بهر تو دارم تن جان خویش

جو بیژن چنین گفت گیو از کران / نگه کردن کارش آمد گران / تخت آفرین کرد مر شاه را / به بیژن نمود آنگهی راه را

بفرزند گفت این جوانی چراست / ببازوی خویش این گمانی چراست / جوان ارچه دانا بود با گهر / ابی آزمایش نگیرد هنر

بد و نیک هر گونه باید کشید / ز هر شور و تلخی بباید چشید / براهی که هرگز نرفتی مپوی / بر شاه خیره مبر آبروی

ز گفت پدر پس برآشفت سخت / جوان بود و هشیار و بیدار بخت / چنین گفت با شاه پیروزگر / تو بر من بسستی گمانی مبر

تو این گفتها از من اندر پذیر / اگر چه جوانم بگفتار پیر / سر خوک را بگسلانم ز تن / منم بیژن گیو لشکرشکن

جو بیژن چنین گفت شد شاه شاد / بدو آفرین کرد و فرمانش داد / بدو گفت کیخسرو ای پرهنر / همیشه بپیش بدیها سپر

کسی را کجا جون تو کهتر بود / ز دشمن بترسد سبکسر بود / بگرگین میلاد گفت آنگهی / که بیژن نداند بتوران رهی

تو با او برو تا سر آب بند / همش راه بر باش هم یارمند / وز آنجا سپید بیژن براه / کمربست بگشاد بر سر کلاه

بیاورد گرگین میلاد را / هم آواز ره راه فریاد را / برفت از در شاه با یوز و باز / بنخجیر کردن براه دراز

همی رفت جون شیر جنگ افکنان / سر گور آهو ز تن برکنان

ز چنگال یوزان همه دشت غرم / دریده بر و دل پر از داغ گرم

رفتن بیژن بجان ارمان و چگونگی آن

همه گردن گور زخم کمند / جو بیژن جو طهمورث دیوبند

تذروان بچنگال باز اندرون / جهان از هوا بر سمن برگ گون / بدینسان همی راه بگذاشتند / همه راه را باغ پنداشتند

بجوشید خونش بدل بر ز خشم / جو بیژن به بیشه برافکند چشم / گرازان سرکش نه آگاه ازین / که بیژن نهاد دست بر رخش زین

بگرگین میلاد گفت اندر آی / وگرنه یکسو بپرداز جای / ببانگه که برخیزد از باغ و دشت / بزین اندر آی و بدل دار هوش

برو تا بنزدیک آن آبگیر / جو من با گراز اندر آیم بتیر / به بیژن چنین گفت گرگین گو / که پیمان نه این بود با شاه نو

تو برداشتی گوهر و سیم و زر / تو بستی مرین رزمگه را کمر / جو بیژن شنید این سخن خیره شد / تو گفتی که گیتی برو تیره شد

گرازی بیامد چو اهریمنا / زره را بدرید بر بیژنا / یکی جنگ جازامی ... / ز دندان همی آتش افروختند / زمین را بدندان برآشوختند / همه خاک را بر هوا تاختند / یکی خنجر آبداده بدست / برفت از پی خوک جون پیل مست / چو ابر بهاران بغرید سخت / [illegible]

بزد بر میان نخچیر پیش تیغ / بدو نیم شد پیل پیکر تنش / چو روبه شدند آن ددان دلیر / [illegible] تیغ خسته دل از چنگ بیم / سر انشان بخنجر ببرید پست / که تا پیش کیخسرو آرد بدست / که دندانشان نزد شاه آورد / تن بی سر انشان براه آورد / بگردان ایران نماید هنر / زپیلان جنگی بر آورده سر / [illegible] / بیاورد و بر باره افکند [illegible] / بگردان نمودش سر [illegible] / برانداخت [illegible] / همه بیشه [illegible] / [illegible] / [illegible]

بریدن سرهای گرازان بیژن

دلش را بره بهید اهریمن / برانداخت [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

نجف یاران

[illegible]

بگشاد این گنجم این هر هنر / که گیرم من این را سراسر ز بر
بدین کردن اسب بندم میان / بدان نام جویم بروز مصاف
بدین مر بود جاه نزدیک شاه / مرا زین بیفزایدم پایگاه
بدین گاه زین شاه او لا بود / ببردی سرکش به شیب آبود
ازین روی باشدم ازشت کار / بنزدیک آن خسرو نامدار
بدین نام من در جهان کم شود / چو دشمن بدین کار خرم شود
مرا چاره کرد باید کنون / که بیژن در آن گشته اید کنون
به بیژن چنین گفت کی پهلوان / دل کارزار خرد دار روان
برآمد ترا ایچنین کار بند / به نیروی یزدان بخت بلند
کنون گفتها بگویم ترا / که من چند که بوده ام ایدرا
چه با رستم گیو با گردهم / چه با طوس نوذر چه با گستهم
چه مایه هنرها برین پهن دشت / که گردیدیم گردون بر ما گذشت
کجا نام ما زان برآید بلند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
یکی جشنگاهست از ایدر نه دور / بدو روزه راه اندر آید ز دور
یکی دشت بینی همه سبز و زرد / کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان / یکی جایگاه از در پهلوان
زمین پرنیان و هوا مشکبوی / گلابست گویی مگر آب جوی
خم آورده در باغ شاخ سمن / سمن گشته پالیز گلبرگ سمن
خرامان بگرد گل اندر تذرو / خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا نه بس روزگار / شود چون بهشت آن در مرغزار
پری چهره بینی همه دشت و کوه / بشادی نشسته همه هم گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب / درفشان کند باغ چون آفتاب
ستاره زبید دخت پور گزین / فراوان کنیزان با آفرین
بیاید بدان دشت آن گلرخان / یکی لشکر از گلرخان بتان
همه دخت توران پوشیده روی / همه سروقد همه مشکبوی
همه رخ پر از گل همه چشم آب / همه لب پر از می ببوی گلاب
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه / شویم تا ز یک روزه راه
کجا خیمه اوست در مرغزار / بگردش کنیزان همچون نگار
بگیریم از ایشان پری چهره چند / بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو بشنید بیژن ز گرگین سخن / بدانست کز دل چه افگند بن
کهی نام جست اندران گاه کام / جوان هر زمان تیز برداشت گام
برفتند هر دو براه دراز / یکی آزمایش یکی کینه ساز
میان دو بیشه یک روزه راه / فرود آمد آن گرد خسرو پناه
بدان مرغزاران ارمان دو روز / همه شب بوند با باز و یوز
بدانست گرگین که آمد عروس / همه دشت ازو شد چو چشم خروس
به بیژن چنان داستان برگشاد / وزان جشن رامش همی کرد یاد
بگرگین چنین گفت پس شیر نر / که من پیشتر سازم این رفتان
شوم بزمگه را ببینم ز دور / که ترکان بسنجید هنگام سور
وزانجا بهم با گرگین عنان / بگردن برآرم ز دوده شان
ز بیم اگهی رای هشیارتر / شود دل ز دیدار بیدارتر
بدو گفت گرگین بروشادمان / همه ساله باکام دور از غمان
بگنجور گفت آن کلاه بزر / که در بزمگه بر نهادم سپر
که روشن شدی زو همه بزمگاه / بیاور که ما را کنون بزمگاه
همان طوق کیخسرو و گوشوار / همان یاره گیو گوهر نگار
بپوشید رخشنده رومی قبا / ز تاج اندرآویخته پر هما
نهادند بر پشت اشبرنگ زین / کمر خواست با پهلوانی نگین
بیامد بنزدیک آن بیشه تند / دلش زان شنیده پر اندیشه شد
بزیر یکی سرو بن شد بلند / که تا زاغ آبش نباشد گزند
بنزدیک آن خانهٔ خوب چهر / بیامد بدلش اندر آمیخته مهر
همه دشت از آوای رود و سرود / تو گفتی همی داد دل را درود

[illegible]

مرا سوی آن خوب‌چهر آوری — دلش با من ایدون به مهر آوری
چو بیژن چنین گفت شد دایه باز — یکایک منیژه رسانید راز

که رویش چنین است بالا چنین — چنین آفریدش جهان‌آفرین
فرستاد پاسخ هم اندر زمان — که آمد بدست آنچه بردی گمان

گرایی خرامان به نزدیک من — کنی روشن این جان تاریک من
فرستاده آمد به پاسخ سرای — دل و گوش بیژن بدان رهنمای

نماند اندر آن جایگاه سخن — خرامید از آن سایهٔ سرو بن
سوی خیمهٔ دخت آزاده خوی — پیاده همی گام زد با آرزوی

به پرده درآمد میان کرده بند — میانش به زرین کمر کرده بند
به پرسیدش از راه و ز کارزار — که با تو که آمد به جنگ گراز

چرا اینچنین قد و روی و برز — بر نجانی ای خوب‌چهره بگرز
تو با اینچنین روی و قد کیان — چرا در کمر رنجه داری میان

بشستند پایش به مشک و گلاب — گرفتند از آن پس بخوردن شتاب
نهادند خوان خورش گونه‌گون — همی ساختند از کمانی فزون

نشستگه رود می ساختند — ز بیگانه خیمه بپرداختند
پرستندگان ایستاده بپای — ابا رامش چنگ و بربط سرای

بدیبا زمین کرده طاووس رنگ — ز دیبا و دینار پشت پلنگ
ز مشک و عنبر و یاقوت و زر — سراپرده آراسته سر بسر

می سالخورده بجام بلور — برآورد با بیژن گیو زور
سه روز و سه شب شاد بوده بهم — گرفته برو خواب مستی ستم

منیژه چو بیژن دژم روی ماند — پرستندگان را بر خویش خواند
چو هنگام رفتن فراز آمدش — بدیدار بیژن نیاز آمدش

بفرمود تا داروی هوش بر — پرستنده آمیخت با نوش بر
بدادند چون خورد می گشت مست — ببالین بیژن بیازید دست

عماری بسیچید رفتن براه — مر آن خفته را برد از آنجایگاه
زنکیو نشسته که کام را — دگر ساخته جای آرام را

بگسترد کافور بر جای خواب — همه تخته بر چوب صندل بخواب
چو آمد به نزدیک شهر اندرا — بپوشید در خفته در چادرا

نهفته بکاخ اندر آمد بشب — به بیگانگان هیچ نگشاد لب
بیاراستندش یکی جای خواب — به بیداری بیژن آمد شتاب

درافکند داروی هوشش بگوش — بدان تا بجای آیدش هوش و توش
چو بیدار شد بیژن و هوش یافت — نگار سمنبر در آغوش یافت

بایوان افراسیاب اندرا — ابا ماه‌رویی به بالین سرا
بپیچید بر خویشتن بیژنا — به یزدان پناهید از آهرمنا

چنین گفت کی کردگارا مرا — رهایی نخواهد بدن زایدرا
ز گرگین بخواهی مگر کین من — ازو بشنوی درد نفرین من

که او بد بدین بد مرا رهنمون — همی خواند بر من فراوان فسون
منیژه بدو گفت دل شاد دار — همه کار نابوده را باد دار

ز مردان هرگونه کار آیدا — گهی بزم و گه کارزار آیدا
نهادند هر دو بخوردن سرا — که هم تیغ دارید هم مغفرا

ز هر خرگهی گلرخی خواستند — به پیرایهٔ رومی بیاراستند
پری‌چهرگان رود برداشتند — بشادی همی روز بگذاشتند

چو بگذشت یک روزگاری برین — پس آگاهی آمد بدربان ازین
نهفته همه کارها باز جست — بژرفی نگه کرد کار از نخست

کسی کز گزافه سخن راندا — درخت بلا را بجنباندا
نگه کرد کو کیست شهرش کجاست — بدین آمدن سوی توران چراست

بدانست ترسان شد از جان خویش — فرستاد نزدیک دربان خویش
خبر آگه کردن ندید ایچ رای — دوان از پس پرده برداشت پای

بیامد بر شاه توران بگفت — که دخترت از ایران گزیدست جفت
دل شاه از آن کار خیره بماند — خرد یاد کرد و حدیثی براند

زگیتی نیابم همی یار کس / بجز ایزدم نیست فریادرس
همیشه یکی ساق موزه درون / یکی خنجری داشتی آبگون
بزد دست خنجر کشید از نیام / در خانه بگرفته برگفت نام
که من بیژنم پور گشوادگان / سر پهلوانان و آزادگان
نبد کس ز پوست در تن بکر / تنش را مگر سیری آید ز سر
وگر خیزد اندر جهان رستخیز / نه بیند کسی پشتم اندر گریز
بگرسیوز آنگاه آگاه کرد / که با من بدی بخت ناساز گرد
تو دانی نیاکان شاه مرا / میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ سازید من جنگ را / همیشه بپوشیم بگون جنگ را
ز تورانیان من بدین خدا / فراوان ببرم سر از اسرا
گرم تر د سالار توران برید / بخوانم برو داستان آوری
تو خواهش گری کن بخواهم بخون / سزد گر به نیکی بوی رهنمون
بگه کرد گرسیوز آهنگ او / بجنگ اندرون تیزی و هنگ او
بدانست گودرز گوید همی / بخون ریختن دست شوید همی
وفا بت با او نبو کند با / به نیکی ابا دادش بسی پند ها
به پیمان جدا کرد از و خنجرا / بحر بی کشیدش به بند اندرا
یکایک به بستنش بگرد اربون / جهید از هنرها چو برگشت رول
چنین است گردنده گوژ پشت / چو رزمش بشادی بپایی درست
چنین است گردنده کار جهان / که ماتم کند سور را در زمان
الا ای خردمند بسیار هوش / زگیتی نیابی جز از زهر نوش
چو آمد به نزدیک شاه اندرا / گو دست بسته برهنه تشا
برو آفرین کرد کی شهریار / گرا از من کنی راستی خاستار
نه من بار زو جستم این دستگاه / نبود اندرین کار کس را گناه
ز هر یکی باز کم بود را / بر انداختم قوم هم دوده را
بزیر یکی سرو رفتم بخواب / که تا سایه دارد مرا ز آفتاب
پری پا مد بگسترد پر / مرا اندر آورد خفته به بر
از ایشم جدا کرد آمد براه / که آمد همی لشکر دخت شاه
سواران پراگنده در گرد دشت / فراوان عماری بمن برگذشت
یکی چتر هندی برآمد ز دور / گرفته ز هر سو سواران تور
یکی عود عماری اندر میان / کشیده برو چادر پرنیان
بدو اندرون خفته بت پیکری / نهاده بیالینش بر افسری
پری یک بیک زاهرمن گرد باد / میان سواران بیامد چو باد
مرا ناگهان در عماری نشاند / بران خوب چهره فسونی بخواند
که تا اندر ایوان نیاید ز خواب / بخفتم من دیده کرده پر آب
مرا ایکان بخت برگشته بود / که بر من همی جادوی آزمود
گناهی مرا اندرین بود نیست / منیژه بدین کار آلوده نیست
چنین داد پاسخ پس افراسیاب / که روز بیت کرد بر تو شتاب
تو آنی که ایران بنام بلند / همی رزم جستی بگرز و کمند
کنون پیش من چون زنان بسته دست / همی خواب گویی بگردار مست
بکار دروغ آزمودن همی / بخواهی ربودن سر از من همی
بدو گفت بیژن که ای شهریار / سخن بشنو از من یکی هوشدار
گراز آن به بندان شیران جنگ / توانند جستن بهر جای جنگ
یلان هم بشمشیر و تیر و کمان / توانند کوشید با بد گمان
یکی دست بسته برهنه تنا / یکی را ز پولاد پراهنا
چگونه جهد شیر بی جنگ تیز / اگر چند باشد دلش پر ستیز
اگر شاه خواهد که بیند ز من / دلیری نمودن بهر انجمن
یکی اسب فرمای گرز گران / گزین کن ز توران فراوان سران
برآورد دگر که یکی زان هزار / اگر زنده مانم بر دم هزار
چو از بیژن این گفته بشنید خشم / برو بر فکند برآورد خشم
بگرسیوز اندر یکی بنگرید / گز ایرانیان ما چه خواهیم دید

ز پیش نیاکان بدین منش نیست / پس از من کی بدین بود نیز
روانم بماند هم ایدر یکی / ز بیژن پدر چون شنوم باز جا
بهم بر شکست از کی نیش را / بجنگ و بپند آن جوانیش را

رسیدن پیران به بیژن

کشد همی کرد جای درخت / پدید آمد از دور پیران بخت

بپرسید کش گیو چون آمدی / از ایران همانا بجون آمدی
همان داستان سرن آورا / چنانچون رسیدش ز بدخواه جفت
برنجش دپیران و بسیه بروی / فرو ریخت آب از دو دیده بروی
بزهود تا یکزمانش بدار / بکردند کشاهم ایدر بدار
بدان تا ببینم من روی شاه / نمایم بدو اختر نیک را
بکاخ اندر آمد پرستار رفت / بر شاه با دست کرده بکش
پیاده دوان تا بتر دیگ تخت / بر افراسیاب آفرین کرد سخت
همی بود بر پیش تخت بپای / چو دستور پاکیزه رهنمای
سپهدار دانت کز آرزوی / بیابیت پیران ورا نیکوی
بخندید کش گفت چه خواهی بگوی / بر ابشتر زدمن آب روی
اگر زر بخواهی اگر گوشوار / اگر پادشاهی لشکر هزار
ندارم دریغ از تو من گنج خویش / چرا بر گزینی همی رنج خویش
چو بشنید پیران خسرو پرست / زمین را ببوسید بر پای جست
که جاوید باد اتراتاج و تخت / نباید جز از تخت جای تو تخت
ز شاهان گیتی ستایش تراست / چو خورشید گیتی نمایش تراست
مرا هر چه باید به بخت تو هست / ز گنج زمردان نیروی دست
مرا این نیاز از پی خویش نیست / کس از کهتران تو درویش نیست
من از پادشاهی ابا د ما / بزرگان فرخنده بنیاد ما
همی غم خورم تا بز آرام من / بچند کسی کم کند نام من
که من شاه را پیش ازین خنده ها / همی داد می پند بر چند کار
بزمان من هیچ نامد فراز / بدان داشتم کارها دست باز
بکشتی کمند پور کاوس را / که دشمن کی رستم طوس را
سیاوش که هست از نژاد کیان / کمربسته از بهر تو در میان
زهم بگسلاند سپوند ما / بدین کار ره شد همی
بکشتی بخیره سیاوش را / بزهر اندر آمیختی نوش را
زخشمت نشد رستم نیو را / همان پهلوان زنگه و گیو را
ندیدی بدیهای ایرانیان / که کردند با شهر تورانیان
ز توران دو بهری بپای ستور / پسر دند و شد بخت را آب شور
هنوز آن سر و تیغ دستان سام / همانا بشد دست در بن نیام
که رستم همی خون فشاند بدو / بخورشید خون بر چکاند بدو
برآرام برکینه جویی همی / گل زهر خیره ببویی همی
اگر خون شرن بریزی به پیچ / ز توران برآید همی گرد کین
خردمند شاهی و ما کهتر / تو خود چشم دل باز کن تیز را
نگه کن ازان کین که گسترد پا / ایا شاه توران چه برخوردیا
همانا همین داستان آمدی / در خته بلا را بیار آمدی
چو کینه دو گردد ندارم پا / ایا پهلوان جهان کدخدا
به از تو نداند کسی کیو را / تنک دژم رستم نیو را
چو گودرز کشواد پولاد چنگ / که ایدر ز بهر نبیره نجنگ
چو برزد بران آتش تیز آب / چنین داد پاسخ سپس افراسیاب
که شرن نه بینی که با من چگرد / بایران توران شدم روی زرد
نبینی گزین بدگنش دخترم / چه رسوایی آمد به پیران سرم
همه نام پوشیده روبان مع / ز پرده بگستر دبرا انجمن
یکی آفرین کرد پیران بروی / که ای شاه نیک اختر راستگو
چنین است کی شاه گوید همی / بجز نام نیکو نجوید همی
ولیکن بدین رای هشیار من / یکی نیک دژرف سالار من
ببندد مرا ورا ببند گران / کجا دارشتی گزید بران
ازو پند گیرند ایرانیان / نه بندند ازین پس بدی را میان
که هرگو ز دیوان تو بسته ماند / ندیدم ابنا نام او کس نخواهد
جهان کرد سالار گورای د / دلش باز یابان شاه کیانی پدید
ز دستور پاکیزه راه به / درفشان شود گاه را شاه فر

[illegible]

کشیدش دوان تا بدان چاه سار / دو دیده پر از خون رخ جویبار
غریوان منیژه بدان گرد دشت / همی گشت تا شب بر و بر گذشت
چو از کوه خورشید سر بر زدی / منیژه ز هر در همی نان چدی
به بیژن سپردی و بگریستی / بدان شور بختی همی زیستی
نه بر سوش پویان بجستش گرفته / رخانرا بخوناب شستن گرفته
شب تا زنان تا بدانجایگاه / کجا بیژن گیو گم کرد راه
همیگشت بر گرد آن مرغزار / همی یار گرد اندرو خاکسار
گسسته لگام نگون کرده زین / فرو برده لنج بر آورده کین
اگر دار دار اگر چاه و بند / ز افراسیاب اندر آمد گزند
بایران زمین اندر آورد روی / ز کرده پشیمان و دل خسته چوی
وزانجا سوی شهر ایران شتافت / شب و روز آرام خوردن نیافت
چو آگاهی آمد ز گرگین بشاه / که بیژن نبود است با او براه
خبر یافت زین هم هم آنگاه گیو / ز گم بودن رزم زن پور نیو
همیگفت بیژن نیاید همی / بیارمان ندانم چه پاید همی
بجست و بنهاد بر زین خدنگ / گرفته بدل گیو کین پلنگ
به پیره شدش تا کند خاکسار / که بیژن کجا ماند چون بود کار
شوم گر ببینمش بی شرم / هم انکه سرش را ز تن بر کنم
همیگشت غلطان بخاک اندرا / شخوده رخان برهنه سرا
بپرسید بدین راه چون آمدی / که با دیدگان پر ز خون آمدی
بدو چشم بروی تو آمد ز شرم / بپالودم از دیدگان آب گرم
جواب پسر دید گرگین بدست / پر از خاک آسیمه بر سان مست
بخاک اندرون شد سرش ناپدید / همه جامهٔ پهلوی بر درید
بسیگفه کی گرد کار سپهر / تو افکندی اندر دلم هوش مهر
روانم بخواری نگان بری / ز درد دل من تو آگه تری
کنون بخت بد کردش از من جدا / چنین ماندم اندر جهان مبتلا

چو گشت اینک ترا خان و مان / زواری بدین بسته تا جاودان
پیامد غریوان بگرد یک چاه / یکی دست را اندرو کرد راه
همی گرد کردی بروز دراز / سبو را بچاه آوریدی فراز
چو یک هفته گرگین بره بر بپای / که بیژن نیامد همی باز جای
پشیمان آمد از آن کار خویش / بجون بدسگالید بر یار خویش
همه بیشه برگشت کس را ندید / نه نیز اندرو بانگ مرغان شنید
بیکایک ز دور اسب بیژن بدید / که آمد بدان جویباران پدید
بدانست کو را تباهست کار / بایران نیاید بدین روزگار
کمند اندر افکند اسپش گرفت / دل اندر غم جان پر از داغ گشت
از آن مرغزار اسب بیژن براند / بخیمه اندر آورد روزی بماند
همیگفت با خود همه راه را / چگویم چو بینم رخ شاه را
بگفت آن سخن گیو با شهریار / بدان تا ز گرگین کند خاکسار
ز خانه بیامد زنان تا بکو / دل از درد خسته پر از آب رو
بیرسود تا پور گشواد را / کجا داشتی زور فریاد را
هم انکه بدو اندر آورد پا / بگرد ار باد اندر آمد ز جا
بدل گفت گرگین بدو ناگهان / همانا بدی ساخته اندر نهان
پیامد چو گرگین مر او را بدید / پیاده شد و پیشش اندر دوید
بپرسید گفت ای گزین سپاه / نگهبان پهلو سپهدار شاه
مرا جان شیرین نتابد همی / کند خار تر گر براند همی
کنون هیچ مندیش کو را جی ان / نیامد گزند بگویم نشان
چو گفتار گرگینش آمد بگوش / ز اسب اندر افتاد و رفته هوش
همی کند موی و سر و ریش پاک / خروشان بسر بر پراکند خاک
چو از من جدا ماند فرزند من / روا دارم ار بگسلد بند من
مرا خود بگیتی همین بود و بس / جهاندار کی رحم فریادرس
وزان پس ز گرگین سخن باز جست / کجون بود تا آن کار زار از نخست

همه خار گشتی ... گر ار
همه شهر از و مانده اندر نیاز
گراز اندر آمد بکردار کوه
یکی ... گرم جای ...
بکردیم جنگی بکردار ...
بشد دور ... ولاز ...
چو پیلان هم بر فگندیمشان
بمار و ... بگندیمشان
وزانجا بایران نهادیم روی
بهمراه شادان ... روی

[illegible]

زما زیدن گور گرد ستوار … برآمد یکی گرد از آن مرغزار
بگردید دریا زمین بر دمید … کمند افکن گور شد ناپدید

پی اندر گرفتیم همه دشت کوه … که از تاختن شد سمندان ستوه
ز بیژن ندیدم بگیتی نشان … جز این اسپ زین از پس اندر کشان

دلم شد پر آتش ز تیمار او … بگونه بود با گور پیکار او
بماندم فراوان بدان مرغزار … همی گردمش هر سوی خواستار

ازین بازگشتم چنین ناامید … که گور ژیان بود دیو سپید
چو بشنید گیو این سخن هوشیار … بدانست کوزا تباهست کار

ز گرگین سخن سر بسر خیره دید … همه چشمش از روی او تیره دید
رخش گشت از بیم همرنگ کاه … سخن لرز لرزان دل پر گ

چو فرزند را گیو گم بوده دید … سخن را بر آن گونه آلوده دید
ببرد اهرمن گیو را دل ز جای … که گرد بد او را به زیر پای

بخواهد از و کین پور گزین … و یا تنگ آید او را از کین
پس اندیشه کرد اندر و بنگرید … نیامد همی روشنایی پدید

چه آید مرا کشتن از کشتنش … مگر کام بد گوهر اهرمن
کز این کین کشیدن پی کار زشت … نشان مرا پیش دیوار دشت

به بیژن چه سود آید از جان او … دگر گونه سازیم درمان او
بگوییم ما این سخن پیش شاه … شود آشکارا کزین کی

بگرگین یکی بانگ بر زد بلند … که ای بدکنش ریمن پر گزند
فکندی مرا در تک و پوی او … بگرد جهان اندرون چاره جو

پس اکنون ببستان کمر و فر … کجا یابم آرام و خواب و شکیب
نباشد ترا پیش ازان دستگاه … کجا من به بیم یکی روی شاه

پس انگه بخنجر ز تو کین خویش … بخواهم ز بد جهان پیش خویش
وز آنجا پیاده بدرگاه شاه … دو دیده پر از خون دل کینه خواه

برو آفرین کرد کی شهریار … همیشه جهان را بشادی گذار
انوشه جهاندار نیک اخترا … ندانی که بر سر چه آمد مرا

ز گیتی یکی پور بودم جوان … شب و روز بودم برو بر نوان
بجانش پر از بیم گریان شدم … ز داغ جوانیش بریان شدم

کنون آمد ای شاه گرگین ز راه … زبان پر ز یافه روان پر گناه
به آگاهی آورد از پور من … از آن نامور پاک دستور من

یکی اسپ دیدم نگونسار زین … ز بیژن ندارد نشانی جز این
اگر شاه پند بدین کار ما … یکی بنگرد ژرف سالار ما

ز گرگین دهد داد ما شهریار … گر او گشت اندر جهان خاکسار
غمی شد ز درد دل گیو شاه … برآشفت بنهاد از سر کلاه

رخ شاه برگاه بی رنگ شد … ز تیمار بیژن دلش تنگ شد
بگیو آنگهی گفت گرگین چه گفت … چگوید کجا ماند آن نیک جفت

ز گفتار گرگین هم آنگاه گیو … سخن گفت یکسر همه از پور نیو
چو از گیو بشنید خسرو سخن … بدو گفت مندیش و زاری مکن

که بیژن بجایست خرسند باش … برامید گم بوده فرزند باش
که ایدون شنیدستم از موبدان … ز بیداردل نامور بخردان

که من با سواران ایران بجنگ … سوی شهر توران شوم بی درنگ
بکین سیاوش کشم لشکرا … همه پهلوان سر آرم از آن کشورا

بدان کینه گم بود بیژن نا … همی رزم جوید بجا هر پنا
تو دل را بدین کار غمگین مدار … من این را بهانم با خواستار

شد گیو یکدل پراندوه و درد … دو دیده پر از خون رخ لاژورد
چو گرگین بدرگاه خسرو رسید … ز گردان در شاه پرداخته دید

ز تیمار بیژن همه پهلوان … ز درگاه با گیو رفته نوان
برفت از در کاخ تا پیش او … پر از شرم جان بداندیش او

چو در پیش کیخسرو آمد زمین … ببوسید بر شاه کرد آفرین
چو الماس دندانهای گراز … بر تخت بنهاد بر دستش نماز

بهرمزد شد و پاک فرمان ما / پرستش که فرمان یزدان ما
بخواهم من از جام گیتی نما / شوم پیش یزدان بپاشم بپا
کجا هفت کشور بدو اندرا / به بینم بر و بوم هر کشورا
کنم آفرین بر نیاکان ما / گزیده جهاندار پاکان ما
بگویم ترا بیژن اندر کجاست / بجام اندرون مر مرا این نماست
بگویم ترا هر کجا بیژن است / بجام این سخن مر مرا روشنست
چو بشنید گیو این سخن شاد شد / ز تیمار فرزند آزاد شد
بخندید و بر شاه کرد آفرین / که بی تو مباد کلاه و نگین
بکام تو بادا سپهر بلند / بجان تو هرگز مباد آگزند
ز نیکی دهش بر تو باد آفرین / که باد آفرین از جهان آفرین
چو گیو از بر گاه خسرو برفت / بهر سو سواران فرستاد تفت
تجسس گرفتش بگرد جهان / که یابد مگر زو بجایی نشان
همه بوم ایران توران بیا / سپردند ندانست نشانی بجا
چو نوروز فرخ فراز آمدش / بدان جام فرخ نیاز آمدش
بیامد پر امید دل پهلوان / ز بهر پسر گوژ گشته نوان
چو خسرو رخ گیو پژمرده دید / دلش را بدرد اندر آزرده دید
بیامد بپوشید رومی قبا / بدان تا بود پیش خسرو بپا
خروشید پیش جهان آفرین / برخشنده برخید کرد آفرین
ز پیروزه گر زور فریاد خاست / ز آهرمن بدکنش داد خاست
خرامان بیامد از آنجایگاه / بسر برنهاد آن خجسته کلاه
یکی جام بر کف نهاده نبید / بدو اندرون هفت کشور پدید
نگارش نشان سپهر بلند / همه کرده پیدا چه و چون و چند
زمانی بجام اندرون تا بره / نگارنده پیدا همه یکسره
چو کیوان بهرام بر خرد و تیر / چو ناهید تیر از بر ماه تیر
همه بودنیها بدو اندرا / بدیدی جهاندار افسونگرا
نگه کرد پس جام بنهاد پیش / نهفته پدید اندرو کم و بیش
به هر هفت کشور همه بنگرید / که آید ز بیژن نشانی پدید
سوی کشور گرگساران رسید / بفرمان یزدان مر او را بدید
بدان چاه بسته به بند گران / ز سختی همی مرگ جست اندر آن
منیژه کجا بود دخت کیان / ز بهر زوارش بر بسته میان
سوی گیو کرد آنگهی روی شاه / بخندید رخشنده بر سان ماه
که ز بند تن بیژن نژاد الا / از اندیشه جان و دل آزاد دد
مگر غم نداری بر آن بند / وز آن پس که بر جان آن مستمند
که بیژن بتوران به بند اندر است / زوارش یکی نامور دختر است
ز بس رنج سختی و تیمار او / پر از رنج گشتم ز تیمار او
بدان کند اندر همی روزگار / که نهمان بگرید بر و زار زار
ز پیوند خویشان شده ناامید / گراز بید برسان یک برگ بید
دو چشمش پر از خون دل پر ز درد / زبانش ز خسرو پر از یاد کرد
چو ابر بهاران بیارند کی / همی مرگ جوید بدان زندگی
بدین چاره اکنون که چند ز ... / که آرد مر او را ز سختی رها
نشاید جز از رستم تیز جنگ / که از ژرف دریا برآرد نهنگ
کمر بند برکش سوی نیمروز / شب از رفتن و روز ناسازوار
بر نامه من سوی رستم / فزون داستان را بهر هیچ دم
نویسنده نامه را پیش خواند / و زین داستان چند با او براند
برستم یکی نامه فرمود شاه / نوشتش ز مهتر سوی نیکخواه
که ای پهلوان زاده پرهنر / ز گردان لشکر برآورده سر

نامه شاه کیخسرو به رستم زال

تو بی از نیاکان مرا یادگار / همیشه کمربسته کارزار
ز را داده گردن بر وی پلنگ / به دریا ز سهمت خروشان نهنگ

برخ پی ز نشد نام تو
چو بر نامه بنهاد خسرو نگین
سواران دوده همه پر نشان
بیابان گرفت و ره بیر سند
چو از دیده کرد دیده بانش بدید
درفش درفشان پس پشت او
بزد اب آمد پدیده بر او
بدل گفت کار نو آمد بشاه
پیاده شدند آن سر سروران
بپرسید دستان از ایرانیان
همه درد دل پیش دستان بگفت
وز اینش نشان بهش نجات
شوم گفت پس تا به نیمروز روی
تو با رستم ایدر بخانه بیای
پدیده شدش گرزه آمد فراز
چو رستم دل گیو راخسته دید
ز اب اندر آمد گرفتش ببر
ز شاپور بهرام و ز نژاد نام
برستم چنین گفت کی با فر بسا
درستند ازین هرچه بردی تو نام
چه چشم بد آمد بگودرز یان
شد از چشم من ناگهان ناپدید
ز شرین شب روز چون پیشان
به ماه خورشید گرد آفرین
همان جام رخشنده بنهاد پیش

برآید ز توران همه کام تو
بشد گیو بر شاه کرد آفرین
به یزدان نیاپید ناش بجو آن
همی رفت پویان بسان نوند
سوی زاولستان فغان بر کشید
یکی کاپلی تیغ درشت او
جهان تا بباشد کسی نیکخواه
که گیوست از ایران فرسته براه
همه نامداران گنداوران
ز شاه و ز پیکار توران بیان
غم پور کم بوده با او بگفت
بپرسید کشا که رستم کجاست
ز خسرو یکی نامه دارم بدو
بگیو امروز با ما بشادی گرای
پیاده شد و برد پیشش نماز
به آب مژه روی او شسته دید
بپرسیدش از خسرو تاجور
ز فرهاد و گرگین و از زنگه
گزین همه خسروان زمین
وز ایشان سوی تو درود پیام
گز آن سود با مایه آمد زیان
برین دودمان کس چنین غم ندید
بگیتی ز هر کس بجستم نشان
بجستش کیان هر مرز و دین
بهر سو نگه کرد ز اندازه بیش

چنانچون بپاید بسازی نوا
وز آنجا بیامد سوی خانه رفت
چو نخجیر از آنجا که بر داشتی
براه بیابان نهاد بند رو
که آمد سواری سوی هیر مند
بخود دیده شنید دستان سام
بره گیو را دید پژمرده روی
چو نزدیک شد پهلوان سپاه
گرفتند بر یکدگر را کنار
درود بزرگان هوستان بداد
همی گفت ردیم به پیچی برنگ
بدو گفت رستم به نخجیر گور
برو گفت دستان کز ایدر جرو
چو گیو اندر آمد ز ایوان براه
بر آزار دل پر از آب رو
بدل گفت باری تباهست کار
ز گودرز از طوس از گستهم
چو آواز شیر رسیدش بگوش
چنان شاد گشتم بدیدار تو
ببینی که بر من بر پیران سرم
ز گیتی مرا خود یکی پور بود
چه چشم که بینی به پشت ستور
کنون شاه با جام گیتی نمای
پس آمد ز آتشکده تا بگاه
بتوران نشان داد از و شهریار

نگه شرن از بند یا نه ز رها
ره سیستان را بسیجد تفت
دو روزه بیک روز بگذاشتی
همیشه خلیده دل و راه جو
سواران بگرد اندرش نیو چند
بزهو دیرچ مهر کردن لگام
همی آمد اسپه و پوی پوی
ستایش کنان بر گرفتند راه
چه دستان سام چه گیو سوار
ز شاه ز گردان فرخ نژاد
ز خون مژه پشت پایم پلنگ
بیاید همانا به شبگیر هور
که زود آید از دشت نخجیر گو
همیش بیامد ز نخجیر گاه
ز دیده بنهاده برخ بر دو جو
بایران بر شاه بد روزگار
ز گردان لشکر همه پیش کم
برآمد ناگاه از و یک خروش
بدین پرسش خوب گفتار تو
چه آمد به بخت بد اندر خورم
که هم پور هم پاک دستور بود
شب روز تازان تباریک هور
به پیش جهان آفرین بر بپای
کمربست بنهاد بر سر کلاه
همه بند گران و بد روزگار

سپه

بکوشم برین کار اگر جان من | ز تن بگسلد پاک یزدان من
وگرنه ازین بد نگردم بگرد | دهم من بهت تو دست پسر

منا از بهر تن ندارم برنج | فدا کرده جان مرا دان برنج
به نیروی یزدان ببندم کمر | دهم من بهت تو دست سپهر

بپارمش ازان بند تاریک چاه | شنیدش با شاه در پیش گاه
سه روز اندرین خان باشد با | می نوش خور روز غم آزاد باش

که این خانه زان خانه بخشید بیت | مرا با تو گنج تن جان یکیست
سه روز اندرین خانه باشیم شاد | ز گردان و ز شاه گیریم یاد

چهارم سوی شهر ایران شویم | به نزدیک شاه دلیران شویم
چو رستم چنین گفت برخاست گیو | ببوسید دست و بر و پای نیو

برو آفرین کرد کی نامور | به نیروی مردی و بخت و هنر
بمانا و بر تو چنین جاودان | دل زور و پیل هش موبدان

بهر نیکی بهره ور باد دیا | چنین گرد لم زنگ بزداد یا
چو رستم دل گیو بد رام دید | ورا زان به نیکی سرانجام دید

پر الاد خان گش پیش آرخان | بزرگان فرزانگان زانجوان
زواره فرامرز دستان گیو | نشستند بر خان سالار نیو

نوازنده رود با میگسار | بیامد با یوان گوهر نگار
همه روی لعل از می لعل فام | غریونده چنگ درخشنده جام

بروز چهارم گرفتند ساز | جو آمدش هنگام رفتن فراز
بجز د رستم کمر بندید بار | سوی شهر ایران بسیچید کار

سواران گردنکش از کشورش | همه راه را ساخته بر درش
بیامد برخش اندر آورد پا | کمربست پوشید رومی قبا

بزین اندر افگند گرز نیا | پر از جنگ دل سر پر از کیمیا
بگردون برافراخته گوش رخش | ز خورشید برتر سر تاج بخش

خود و گیو با زاول صد سوار | ز لشکر گزید از در کارزار
که تا بر دنی بود بر داشتند | بزال فرامرز بگذاشتند

سوی شهر ایران نهادند روی | همه راه پویان و دل کینه جوی
چو رستم به نزدیک ایران رسید | سر کاخ کیخسرو آمد پدید

یکی باد نوشین در و د سپهر | برستم فشاندند شادان بمهر
برستم آمد هم آنگاه گیو | که رفتم بایوان من از پیش نیو

شوم گفت آگه کنم شاه را | که پیمود رخش تهم راه را
بنزدیک کیخسرو آمد فراز | بدو گفت فراوان بردش نماز

پس از گیو گودرز پرسید شاه | که رستم کجا راند چون بود راه
بدو گفت کای شاه روز کار | برآید به بخت تو هر گونه کار

بتا پیل رستم بفرمان تو | دلش بسته دیدم به پیمان تو
جوان نامه شاه دادم بدو | بمالید بر نامه بر چشم و رو

عنان با عنان من اندر ببست | جهانجوی بود گرد خسرو پرست
برفتم من از پیش تا زود شاه | بگویم که آمد تهمتن ز راه

بپیمود آنگه که رستم کجاست | که پشت بزرگی و تخم وفاست
گرامیش کردن سزاوار هست | که نیکی نمایت خسرو پرست

بفرمود خسرو بفرزانگان | بگیو و بگردان آزادگان
پذیره شدن پیش او با سپاه | که آمد بفرمان خسرو براه

ببستند گودرز و گشواد را | شه نوذران طوس فرهاد را
دو بهره ز گردان لشکر گشن | چه از گرز داران دشمن کشان

به آیین کاوس بر خواستند | پذیره شدن را بیاراستند
جهان شد ز گرد سواران بنفش | خروشان شده در فشان درفش

چو نزدیک رستم فراز آمدند | پیاده بر رسم نماز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان | کی پهلوانان به پیشش نوان

گرفتند در آغوش یکدیگران | همه نامداران بسم مهتران
بپرسید مر هر یکی را ز شاه | ز گردنده خورشید رخشنده ماه

همه دیبه خسروانی بباغ   بگسترد شیر پوست و چون چراغ
درختی زده از بر گاه شاه   کی سایه گسترد بر تاج گاه
بشش سیم شاخش ز یاقوت تر   همه گوهر گونه شاخهای گهر
عقیق و زمرد همه برگ و بار   فرو هشته از شاخ چون گوشوار
همه نار زرین ترنج سپی   میان ترنج پی ر اسی
برو اندرون مشک سوده همی   همه بر سر افسران زاندکی
که را شاه بر گاه بنشاندی   برو باد از مشک بنشاندی
همه میگساران به پیش اندرش   همه بر سران افسر از گوهرش
زدیبای زربفت چینی قبای   همه پیش گاه سپهبد بپای
همه طوق بر بسته و گوشوار   بدست اندرون جام گوهرنگار
همه رخ چو دیبای رومی بتنگ   فروزنده عود و خروشنده چنگ
بفرمود تا رستم آمد به تخت   نشست از بر گاه زرین و تخت
برستم چنین گفت پس شهریار   که ای نیک پیوند بروزگار
زهر بد تویی پیش ایران سپر   همیشه چو سیمرغ گسترده پر
به در شهر ایران چو پیش کیان   همه بر در رنج بسته میان
نگهداری دل دیو مازندران   بزرگان بگرز گران
ثنای تو کرداد گودرز یار   تن آسانی و رنج سود و زیان
میان بسته دارند پیشم بپای   همیشه به نیکی مرا رهنمای
به تنها تن گیو گز پیش من   زهر بد سپر بود در پیش من
چنین غم بدین دوده نامد بسر   غم از درد فرزند بدتر چه چیز
چنین کار اگر تو نبندی میان   بدیدت نیاید هنر بر زبان
کنون چاره کار بیژن بچه   که او را ز توران بد آمد بدو
ز اسب و سلیح و ز مردان گنج   بیرا انجه باید مدارا این رنج
چو رستم ز کیخسرو ایدون شنود   زمین را ببوسید بر جست زود
برو آفرین کرد کی نیک نام   چو خورشید هرجای گسترده کام
ز تو دور بادا بد و چشم نیاز   دل بد سگال تو بگداز و گداز
تویی بر کیان شاه سالار کی   کیان جهان مر ترا خاک پی
بگون تو بدیدت مر شاه گاه   بتابنده خورشید گردنده ماه
بد از از نیکان تو کردی جدا   تو داری بافسون و بند اژدها
مرا مادر از بهر رنج تو زاد   تو باید که باشی بآرام شاد
منم گوش داده بفرمان شاه   بد انسو روم گو نماید کلاه
جان کز پی گیو اگر بر سرم   هوا باز دانش بدو تنگر هم
رسیده بهر کام اندر سنان   ستانم ز فرمان خسرو عنان
برارم به نیت تو از دوده گرد   سپهبد نخواهم بغم زان مرد
چو رستم چنین گفت گودرز گیو   فریبرز و فرهاد و شاه بور نیو
بزرگان لشکر بر او آفرین   همی خواندند از جهان آفرین
همی دست بردند با شهریار   گشاده بشادی در نوبهار
چو گرگین نشان تهمتن شنید   بدانست کامد غمش را کلید
فرستاد نزدیک خسرو پیام   که ای تیغ بخت و فار انیام
درخت بزرگی و گنج وفا   در آزادمردی و کان سخا
اگرت رنج ناید ز گردار من   گشایم یکی بر تو گردار من
نگه کن بکار کهن گوژپشت   چراغ دلم را به تیره بکشت
تبار یکی اندر نواره نمود   نوشته چنین بود چاره نبود
بر آتش نهم خویشتن پیش شاه   گر آمرزش آیدم ازین گناه
مگر باز گردد بمن نام من   بپیران سرآید سرانجام من
مرا گر بخواهی ز شاه جهان   چو غم زیان با تو ایم دوان
شوم پیش شاه نغلطم بخاک   مگر باز یابم من این دین پاک
چو پیغام گرگین برستم رسید   یکی باد سرد از جگر بر کشید
بپیچد از دور پیغام او   غم آمدش ازان بهیده کام او
فرستاده را گفت شو باز گرد   بگویش که ای خیره ناپاک مرد

گر بد سگالید پیچد همی
هرانکس که پیچد ز راه خرد
به پیش نیاکانت بسته کمر
برستم به بخشید پیروز شاه
چه خواهی ز گنج و ز لشکر بخواه
یکی پارسا را چو دیو نژند
چنین گفت رستم که شاه جهان
نه هنگام گرز است و تیغ و سنان
بکردار بازارگانان شدن
چو بشنید خسرو ز رستم سخن
تهمتن بیامد همه بنگرید
بفرمود رستم به سالار بار
چو گرگین چو زنگه شاوران
چنین هفت یل با یلی آراسته
پس آگاهی آمد بگنداوران
چو سالار نوبت بیامد بدر
چنان تیره و تیز باره نمون
تهمتن بیامد چو سرو بلند
چو نزدیکی مرز توران رسید
بجنبید ازایدر مگر جان من
سپه را بدان مرز ایران بماند
گشادند گردان کمرهای سیم
گرانمایه هفت اسب با کاروان
ز پیلان همی جرنگ درای
همان پهلوانان سواران بپای

فدا کردن جان بسیچد همی
سرانجام پیچد ز کردار بد
بهر کینه که با یکی کینه ور
رهانیدش از بند تاریک چاه
که باید که با تو براند سپاه
برو خواند آفرین مهتران نیز پند
که این رای بیچم اندر نهان
درین کار باید کشیدن عنان
شکیبا فراوان بیابان بدن
بفرمود تا گنجهای کهن
هر انجش بباید ازان برگزید
که بگزین ز گردان لشکر هزار
دگر گستهم تیغ جنگاوران
نگهبان این لشکر و خواسته
سران سپاه بر نهند آوران
به شبگیر بستند گردان کمر
همه جنگ را دست شسته بخون
گذر کرد بر زین نهاده کمند
سرافراز لشکر همه برگزید
ز تن یکسله پاک یزدان منش
همه در کشان سوی توران براند
بپوشیدشان جامهای گلیم
یکی رخش و دیگر نشست گوان
بکردار طهمورثی کره نای
شده پیش میدان پیران بجای

گر آمرزش شاه نایدش پیش
سزد گر کنی یاد کرد از او
اگر شاه بپسندد بخشدش
ز رستم بپرسید پس شهریار
بترسم ز بد گوهر افراسیاب
بجانش اهرمن دل ز جا
کلید چنین بند باشد فریب
فراوان گهر باید و زر و سیم
ز گستردنی هم ز پوشیدنی
سر بدره بگشود گنجور شاه
ازان صد شتروار پربار کرد
همه شیرمرد همه نامور
چهارم گرازه که راند سپاه
همه برقرونی بینداختند
بپرسید خسرو که زنگه کجاست
سپه از پس پشت گردان ز پیش
سپیده دمان گاه بانگ خروس
برفته از در شاه با لشکرش
بلشکر چنین گفت پس پهلوان
بسیچیده باشید مر جنگ را
همه جامه رسم بازارگان
سوی شهر توران نهادند روی
صد اشتر همه بارها گوهرا
همه شهر از آوازشان می‌چمید
چو پیران ویسه ز نخچیرگاه

ببریده تا مش پر بیده کیش
همیشه بهر کینه بیکار او
مگر بخت یک لخت بدرخشدش
کنون راند خواهی برین کینه کار
که بر جان شیرنش گیرد شتاب
بگرداندان پکنه را ز پا
نباید درین کار کردن نهیب
برهش ز اندیشه بودن به بیم
ز بهر بها هم ز بخشیدنی
بدیبا و گوهر بیاراست گاه
صد اشتر ز زر خته بنه بار کرد
بیامد شبی خنجر بسته کمر
فرو هل نگهبان تخت کلاه
چنان چون بیایست برساخته
که گردیم با او برو بوم را
همه بر نهاده بکف جان خویش
بشه بستند بر کوهه پیل کوس
همی آفرین خواند بر کشورش
که ایدر بباشید روشن روان
همی تیز کرده بخون جنگ را
بپوشید بگشاد بند از میان
یکی کاروانی پر از رنگ و بو
صد اشتر همه جامه لشکرا
همی رفت تا شهر توران رسید
بیامد تهمتن پذیره براه

به پیروزی رستم ای پهلوان
هم انجا بباشیم با کاروان
که با من ز هر گونه مردم بود
نباید گران گوهری گم بود

بدو گفت رو بار زو گیر جای
مکن پاسبانان ز هر سو بپای
یکی جای فرمود تا داشتند
یکی کلبه از بار انباشتند

خبر شد که ایران یکی کاروان
بیکایک بشهر آمد و ساروان
برهنه دوان دخت افراسیاب
بر رستم آمد دو دیده پر آب

بدو آفرین کرد و پرسید و گفت
همی باستین خون ز مژگان بنهفت
که بر خوردی از رنج و ز گنج خویش
مبادا پشیمانی از رنج خویش

همیشه خرد بادت آموزگار
فلک شهر ایران خوش کرد و کار
چه آگاه داری ز گردان شاه
ز گودرز و ز پهلوان سپاه

نیابد تو را اهرمن بازگار
بگوی او جوانی ز گودرزیان
همی بگسلاند ز سختی میان
نیاید ز بیژن بایران خبر

بدو دست پایش ز بند گران
دو دستش بمسمار آهنگران
کشیده بزنجیر و بسته ببند
همه جامه پر خون از آن تنگ بند

نیابم ز درویشی خویش خواب
ز نالیدن او دو چشمم پر آب
بترسید رستم ز گفتار او
یکی بانگ برزد بر اندیشه رو

بدو گفت از پیش من دور شو
نه خسرو شناسم نه سالار گو
ندارم ز گودرز و گیو آگهی
که مغزم ز گفتار کردی تهی

برستم نگه کرد و بگریست زار
ز خاری بیارید خون بر کنار
چنین گفت کی مهتر پر خرد
ز تو سرد گفتن نه اندر خورد

سخن گر نگویی مرانم ز پیش
که من خود دلی دارم از درد ریش
چنین باشد آیین ایران مگر
که درویش را کس نگوید خبر

بدو گفت رستم که ای زن چه بود
مگر اهرمن رستخیزت نمود
همه بر نوشتی تو بازار من
ازین روی بد با تو پیکار من

بدین بد تو از من میازار بیش
که دل بسته بودم بیازار خویش
و دیگر بدانجا که کیخسرو است
بدان شهر من خود ندارم نشست

ندانم من آن گیو و گودرز را
نه پیموده ام هرگز آن مرز را
بفرمود تا خوردنی هرچه بود
نهادند در پیش درویش زود

بیکایک سخن کرد ازو خواستار
که با تو چرا شد دژم روزگار
چه پرسی ز گردان و ز شهنشاه
چه داری همی راه ایران نگاه

منیژه بدو گفت کز کار من
چه پویی ز بدبخت تیمار من
کزان چاه سر با دلی پر ز درد
دویدم به نزد تو ای تیز مرد

زدی بانگ بر من چو جنگاوران
نترسیدی از داور داوران
منیژه منم دخت افراسیاب
برهنه ندیدی مرا آفتاب

کنون دیده پر خون و دل پر ز درد
ازین در بدان در دو رخساره زرد
همی نان خشکی فراز آورم
چنین کرد یزدان قضا بر سرم

چو بیچاره بیژن بدان چاه سر
نه بیند چو ز ماه خورشید بر
ازین زارتر چون بود روزگار
سرآید مگر بر من این کردگار

بغل و بمسمار و بند آهنگران
همی مرگ جوید ز بند گران
مرا درد بر درد بفزود از آن
نم از دیدگانم بیالود زان

کنون گر ترا باشد ایران گذر
بگودرز کشواد یابی خبر
بدرگاه خسرو مگر گیو را
و یا پهلوان رستم نیو را

بگویی که بیژن بسختی درست
اگر دیر آیی شود کار سخت
اگر دیر خواهی میاسای دیر
که بر سرش سنگ آهن بزیر

بدو گفت رستم که ای خوب چهر
فرو ریخت از دیدگان آب مهر
چرا زد بابش ز خواهشگران
نمیگیری از هر سوی مهتران

مگر بر تو بخشایش آرد بمهر
بسوزدش خون بسوزدش چهر
گر آزار یابت بودی ز پیش
ترا دادمی چیز از اندازه بیش

بخوالیگران گفت کز هر خورش
که او را بیاید بیاور برش
یکی مرغ بریان بفرمود گرم
نوشته بدو اندرون نان نرم

یکی مایه ور مرد بازارگان
از ایران بتوران ز بهر درم

فلکوته کش همی بجده دو لب — که شب روز داری همی روز شب
چه رازست بگشای با من بگوی — مگر بخت نیکت بمودت روی

بدو گفت بیژن که این کار سخت — بدانم که بگشاد پیروز بخت
کنون گر وفای مرا نشکنی — چو با من بسوگند پیمان کنی

بگویم ترا سر بسر داستان — چو کردی بسوگند همداستان
که دل را بدوزی ز بهر گزند — زنان از زبان هم نباشد بنه

منیژه خروشید و نالید سخت — که بر من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغ انده روزگاران من — دل خسته و چشم باران من

بدادم به بیژن تن و خان و مان — کنون گشت بر من چنین بدگمان
دز و گنج و دینار و تاج و کمر — بتاراج دادم همه سر بسر

پدر گشته بیزار و خویشان من — برهنه دوان بر سر انجمن
وز امید بیژن شده ناامید — جهانم سیاه و دو دیده سپید

تو آگه تری ای جهان آفرین — سیه شد همی زار بر من چنین
بدو گفت بیژن همه راست است — زمن کار تو پاک برکاست است

چنین گفت اکنون نبایست گفت — ایا مهربان یار رنجیده رخت
بزد کز بهر کار پیچیدم ای — که مغزم بپیچ اندرون شد تهی

تو بشناس کین مرد گوهر فروش — که خوالیگرش مر ترا داد نوش
ز بهر من آمد بتوران فراز — وگرنه نبودش بگوهر نیاز

ببخشود بر من جهان آفرین — بپرسیم مگر پهن روی زمین
رهاندم ازین غمان دراز — تو از پرده گاهی دگر در گداز

بنزدیک او شو بگویش نهان — که ای پهلوان کیان جهان
بدل مهربانی بتن چاره‌جوی — اگر تو خداوند رخشی بگوی

پیامد بکردار زرینه بال — منیژه بر رستم پیامش بداد
بدانست رستم که بیژن سخن — گشاده ست بر آن بت سروبن

به بیژن بگفتش که ای خوب چهر — که یزدان ترا از و مرا داد مهر
بگویش که آری خداوند رخش — ترا داد یزدان فریادرخش

ز زابل بایران ز ایران بتور — ز بهر تو پیمودم این راه دور
شب و روز ما را از آن پلنگ — ببود ازجی تو کم چاه تنگ

چو با او بگفتی سخن راز دار — شب تیره گونت بآواز دار
ز بیشه فراز آرد هیزم بروز — شب آید یکی آتشی برفروز

منیژه ز گفت راد و شاد شد — دلش زاندوهان یکسر آزاد شد
بیاید دوان تا بدان چاه سار — که بودش بچاه اندرون غمگسار

بدو گفت دادم سراسر پیام — بدان نیکی مهر نیک نام
چنین داد پاسخ که ایم درشت — که بیژن بنام تنانم نخست

تو با داغ دل چند پویی همان — که رخ را بخون ناب شویی همان
کنون چون درست آید از تو نشان — به پیش سر و تیغ مردم کشان

زمین را بدرانم اکنون بچنگ — بپرورم نیز انداز آسوده سنگ
مرا گفت چون تیره گردد هوا — شب از چنگ خورشید گردد رها

بکردار کوه آتشی بر فروز — که سنگ و سر چاه گردد چو روز
بدان تا به بینم سر چاه را — بمان روشنی بسپرم راه را

بنزد منیژه که آتش فروز — که رستم بر دو ز تاریک روز
سوی گرد کار جهان کرد سر — که ای پاک بخشنده دادگر

زهر غم تو باشی مرا دستگیر — توان بر دل و دست بدخواه تیر
بده داد من زانکه بیداد کرد — تو دانی غمان من و داغ و درد

مگر باز بینم من آن بوم را — بمانم ببک اختر شوم را
تو بی دخت رنج آزموده زر — فدی کرده جان و دل چیر تن

بدین رنج گر من تو بر دار — زبان فراسود پند آشتی
بدادی بمن گنج و تاج و کهر — جهاندار خویشان بام پدر

اگر یابم از چنگ این اژدها — من از روزگار جوانی رها
اگر دار ایکیان یزدان پرست — به پرویم پای پا درم ...

بیزدان زور آفرین زور خواست / بزد دست آن سنگ برداشت راست
بینداخت بر بیشهٔ شیر چین / بلرزید زان دشت روی زمین
ز بیژن بپرسید نالید زار / که چون بود کارت بد روزگار
همه نوش بودی زگیتی بهر / ز دستت چرا ایدران نوش زهر
بدو گفت بیژن ز تاریک چاه / که چون بود بر پهلوان رنج راه
مرا چون خروش تو آمد بگوش / همه رنج گیتی شدم پاک نوش
بدین سان که بینی مرا خان و مان / از آهن زمین و ز سنگ آسمان
بکندیم دل زین سرای سپنج / ز بس درد و سختی و اندوه و رنج
بدو گفت رستم که بر جان تو / ببخشود روشن جهانبان تو
کنون ای خردمند آزاده خو / مرا ماندزی تو یکی آرزو
ببخش گرگین میلاد را / ز دل دور کن کین میلاد را
بدو گفت بیژن که ای پهلوان / چه دانی تو از گرگ آن بدگمان
ندانی تو ای مهتر نیک مرد / که گرگین میلاد با من چه کرد
برآید بر و بر جهان بین من / برو رستخیز آید از کین من
بدو گفت رستم که گر بدخوی / کنی بازو فرمان من نشنوی
بمانم ترا بسته در چاهسار / بآب اندر ایم شوم تا بجار
چو گفتار رستم رسیدش بگوش / از آن تنگ زندان برآمد خروش
چنین داد پاسخ که بدبخت من / ز گردان و از دوده و انجمن
ز گرگین این بد که بر من رسید / بدین روز کارم بباید کشید
کشیدیم و گشتیم خشنود ازو / ز کینه دل من بیاسود ازو
فرو هشت رستم بزندان کمند / برآوردش از چاه با پای بند
پالوده بد موی تا ناخن دراز / گدازنده از رنج و درد و نیاز
همه تن پر از خون رخساره زرد / به بند و بزنجیر زنگار خورد
خروشید رستم چو او را بدید / همه تن از آهن شده ناپدید
بزد دست بگسست زنجیر و بند / جدا کرد ازو حلقهٔ پای بند
سوی خانه رفتند از آن چاهسار / بیکدست بیژن بدیگر سوار
پر از غم دل و جان هردو جوان / همی یاد کردند بر پهلوان
تهمتن بفرمود شستن سرش / یکی جامه پوشید نو بر برش
وز انپس چو بیژن بتر دیگرا / بیامد بمالید بر خاک رو
ز گرد ره و پوزش آورد پیش / بپیچید از خام گفتار خویش
دل بیژن آمد ز کینش برا / مکافات آورد پیش از گنا
شتر بار کردند اسپان بزین / بپوشید رستم سلاح گزین
نشست از بر اسب نام آورش / برآورد شمشیر تیز از برش
کسی کو باره و برآراست کار / جهانجوی بیژن بد در خور کارزار
به بیژن بفرمود گفتا که رو / تو با کام دیده منیژه برو
که ما امشب از کین افراسیاب / نخواهیم کرد ایچ آرام خواب
یکی کار سازیم با بر درش / که فردا بخندد بدو کشورش
بدو گفت بیژن منم پیش رو / که از من همی کینه سازند نو
شنید بانه انگشت تیز هوش / که دارد سپه را بجای گوش
برفتند با رستم این هفت گرد / بنه انگشت تیز هش را سپرد
عنانها فکندند در پیش زین / کشیدند یکسر همه تیغ کین
بشد تا بدرگاه افراسیاب / بهنگام مستی و آرام و خواب
برآمد که بند دکه دارو گیر / درخشیدن تیغ باران تیر
سراز امه سر شد از تن جدا / پر از خاک ریش پر از خون دها
زد بیژن او رستم آواز داد / که خواب تو خوش باد و مردانت شاد
نجفتی تو بر گاه و بیژن بچاه / مگر باره دیدی ز آهن براه
منم رستم زاولی پور زال / نه هنگام خوابست گاه نهال
شکستیم در بند زندان تو / که تنگ سپه بد نگهبان تو
رها شد سراپای بیژن ز بند / برآمد بر کس تو آمد گزند
ترا رستم کین بیاورد خش پس / بدین دشت کردی پی رخش پس

رهیدن بیژن از زندان

نگهبان دیده در آمد ز دور / همه دیده راه سواران تور
همه نیزه دار از دوده نیان / همه فکر اگر دوده عنان
هیشه نشسته بخیمه درون / پرستنده در پیش با رهنمون
همه داستان زد تهمتن بدوی / که گرمی بریزد برو پوش موی
چنین است کار سرای سپنج / گهی ناز و نوش و گهی درد و رنج
چو خورشید سر بر زد از کوهسار / سواران توران زمین صد هزار
تو فید شهره بر آمد خروش / تو گیتی همی گر کنند نغز گوش
بدرگاه افراسیاب آمدند / کمر بستگان پیش در صف زدند
همه یکسره جنگ را ساخته / دل از بوم و از خانه پرداخته
بزرگان توران گشاده کمر / به پیش سپهدار بسته کمر
که اندازه بگذشت ما را سخن / چه افکند باید بدین کار بن
که این را بر شاه تا جاودان / بماند ز گرد از نابخردان
بایران ز مردان نداریم مان / زنان کمر بسته خوانند مان
بر آشفت هر بان پلنگ / از آن تنگ را ساز فرمود جنگ
به پیران بفرمود تا بست کوس / که ما را از ایشان همین بس فسوس
بزد نای رویین بدرگاه شاه / بجوشید در شهر توران سپاه
یلان صف بر بستند بر در سرای / خروش آمد از بوق هندی درای
سپاهی ز توران بدان مرز رایند / تو گفتی زمین کوه البرز ماند
چو از دیده که دیده بان بنگرید / زمین را چو دریای جوشان بدید
بر رستم آمد که اسپ کار / که گیتی سیه شد ز گرد سوار
برو گفت ما زین نداریم باک / همه چنگ را بر فشانیم خاک
سپه با منیژه روان کرد باد / بپوشید خود آلت کارزار
بیامد بیالا سپه را بدید / خروشی چو شیر ژیان بر کشید
یکی داستان زد سوار دلیر / که رو به چه سنجد بچنگال شیر
بکردان لشکر پس او از کرد / که پیش آمد این روز تنگ نبرد
یکی تیغ رویین آهن گذار / کجا نیزه و خنجر آبدار
هنرها کنون کرد باید پدید / بدین کینه که کینه باید کشید
بر آمد خروشیدن کرنای / تهمتن برخش اندر آورد پای
از آن کوه سر سوی هامون کشید / بهامون بیامد سپه را بدید
کشیدند لشکر بران هین جای / ز هر سو به بستند آهن سرای
بیاراست رستم یکی رزمگاه / که از گرد اسپان زمین شد سیاه
ابر میمنه اشکش و گستهم / سواران بسیار با او بهم
چو رهام چون زنگه شاوران / که بودند چون کوه آهن گران
خود و شن گیو در قلبگاه / نگهدار گردان و پشت سپاه
پس پشت لشکر که پستون / حصاری ز شمشیر پیش اندرون
چو افراسیاب آن سپه را بدید / که سالارشان رستم آمد پدید
غمی شد سوی خاقان جنگ / سپه را بفرمود کردن درنگ
بر آیین پیشین صفی بر کشید / زمین نیلگون شد هوا ناپدید
حبی لشکرش را بهومان سپرد / سوی راستش جای پیران گرد
بگیر سو ز او جست قلب سپاه / شمرده همی کرد هر سو نگاه
تهمتن همی تاخت در قلب گاه / همی داشت لشکر ز دشمن نگاه
قعان کرد کی ترک شوریده بخت / که تنگی تو بر لشکر تاج بخت

آمدن رستم و پهلوانان بدرگاه افراسیاب

ترا چون سواران دل جنگ نیست / ز گردان لشکر ترا ننگ نیست
که چندین به پیش من آیی بجنگ / همی گرز شمشیر گیری بجنگ
ز هر سو گرآیی بر من یکین / ز مردان جوشن سیوشی زمین
چو در جنگ لشکر شود تیز چنگ / همی گفت پیغم تا سوی جنگ
ز دستان تو نشنیدی این داستان / که داردندیاد از که باستان

بجلب اندرون ترن تیز جنگ | نهی نرمگاه آمدش جای جنگ
سران سواران چو برگ از درخت | فرو ریخته آن ترک را رفته بخت

همه زرکمه سر ببر جوی خون | درفش سپیدار توران نگون
جهاندار زنجش چو برگشته دید | دلیران توران همه کشته دید

بیکند شمشیر هندی ز جنگ | یکی اب آسوده رابت تنگ
خود جهن از سوی ایران تیافته | کز ایرانیان کام کینه نیافته

برفت از پیش رستم گردگیر | بیاریده بر لشکرش تیغ و تیر
دو نرسک چون اژدهای دژم | همی مردم آمخت زیشان بدم

بلشکر که آمد از ان رزمگاه | به بخشید پس خانه بر سپاه
به بخشید و بر پیل نهاد بار | به پیروزی آمد بر شهریار

چو آگاهی آمد بشاه دلیر | که از بیشه برگشت پیروز شیر
د ترن شد ز بند زندان رها | ز دست بد اندیش نر اژدها

سپاهی ز توران همه بر شکست | همه کامه دشمنان کرد پست
زشادی به پیش جهان آفرین | بمالید رو و کله بر زمین

چو گودرز کیو آگهی یافتند | سوی شاه پیروز بشتافتند
برآمد خروش پادسپاه | تبیره زنان برگرفتند راه

دمنده دمان کاوه دم بر دمید | برآمد خروشیدن از لشکرش
سپه کرد میدان ز اسپان بسم | همه شهر از آواز رویینه خم

کنان سواران دمان و دنده | ز دندان زمین را ازبن برکنان
زپیش سپاه اندرون بوق کوس | درفش از پس پشت گودرز طوس

یکدست بر بسته شیر و پلنگ | بدست دگر زنده پیلان جنگ
بدیره شد آن پهلوان سپاه | بدینگونه فرمود هشیار شاه

برفتند گرد ان گروها گروه | ز گرد ان زمین شد بکردار کوه
چو آمد بدیدار ان پور نیو | پیاده شد از اسپ گودرز گیو

که ای نامبردار سالار نیو | دلیر از تو گرد د بهر جای شیر
بدینسان بزرگان ایران براه | پیاده برفتند خود با سپاه

ز اسپ اندر آمد جهان پهلوان | ببرسید از رنج دیده گوان
برو آفرین کرد گودرز گیو | که ای نامبردار سالار نیو

تراجاودان باد یزدان پناه | بکام تو گرداد خورشید ماه
همه بنده گردی تو این دوده را | ز تو یافتم پور گم بوده را

ز گودرز و عمان رستگان توایم | بایران کمر بستگان تو ایم
بر اسپان نشستند یک یک مهان | کز ایشان به نزدیک شاه جهان

چو نزدیک شاه جهان شد سپاه | پدیره برون آمد از گاه شاه
چو رستم بنزد جهاندار شاه | نگه کرد کامد پیاده براه

پیاده شد و پیش بنماز | بپرسیدش از رنج راه دراز
جهاندار خسرو گرفتش ببر | که این دست بردی و جای هنر

بهمش بیک دست ترن گرفته | بدان سان که باشد بپیمان گرفته
بیاورد پس در برپای تخت | جهان تخت خمیده را کرد راست

وزان پس اسیران توران بهر | بیاورد بسته بر شهریار
برو آفرین کرد خسرو بمهر | که جاوید باد انگانت سپهر

تنگ زال کش بگذرد روزگار | بماند بگیتی چو تو یادگار
نخسته برو بوم زابل که شیر | همی پرورد اندر ان دلیر

تنگ شهر ایران فرخ گوان | که دارند چون تو یکی پهلوان
وزین هر سه بهتر سرنجت من | کجا چون تو پرستد برتخت من

بخورشید ماند همی کار تو | بگیتی پراگنده کردار تو
بیکو انکهی گفت شاه جهان | که تنگت برکرد کار جهان

که بردست رستم جهان آفرین | بتو داد پیروز پورگزین
گرفته آفرین گیو بر شهریار | که شادان بزی تا بود روزگار

سر رستمت جاودان سبز باد | دل زال ایران بهو شاد باد
بزمود خسرو که بنهند خوان | بزرگان همه بر تو منشور خان

به مهر و بخشایش آورد سخت / ز درد دل مرد کم بود بخت
نفرمود صد جامه دیبای روم / همه پیکرش گوهر و زرش بوم

یکی تاج و ده بدره دینار نیز / پر از شده و فرش هر گونه چیز
بشهران بفرمود کین خاسته / بپرورد انماه ناکاسته

به بخشش مومای و بر دشش کوه / بگرتا نیاری تو او را بروی
تو با او جهان را شادی گذار / نگه کن بدین گردش روزگار

یکی را بر آرد به چرخ بلند / ز تیمار و رنجش کند بی گزند
وز انجاش کرد اندر او سوی خاک / همه جای ترس است تیمار پاک

جهان را که پرورد در غرو ناز / که نفکند آخر بگرم و گداز
ز کردار بد با جهان شرم نیست / کسی را به بر درد یکش از زمین

همیشه بهر نیک و بد دست رس / ولیکن نجوید جز از رزم کس
چنین است کار سپنجی سرای / گهی نیک کاهی بد آرد برای

ز بهر درم تا نباشی بدرد / بیازار هرگز دل زاد مرد
جو شهران چنین گفت بهروی شیر / بدو گفت کی شیر مرد دلیر

بران شاه کو دادگستر بود / بهر دو جهان شاه مهتر بود
نه این پنج دگر خسرو دور شد / روانش برد بوم دوزخ شد

چه دانش بود با جهان داد / که باشد همه سال بیدادگر
بیاوردش که از شهریاران بود / پناه روان در که او برفت

پذیرفت او را بدرگاه خویش / که هرگز نیاز آردش از پیش
بگفتار کرسیوز شوم ردی / گران کرد بیهوده دل را بری

بدو خیم فرمود تا پی نگاه / سرش را ببرید چون کینه خواه
کنون تا سر او جدا شد ز تن / بتوران نه بینی تو با مرد زن

دو بهره ز توران زمین کنده شد / پسی شهریار گزین بنده شد
بران خون که از کینه شد ریخته / بدان گیتی او باشد آویخته

مرا باز بازو و شاهم خدا / ندانم جز او شاه در دو سرا
چو روبین به شدی از وانی بند / بآواز گوی را بشان شنید

تمامی بگفتم من این داستان / بدانسان که بشنیدم از باستان
بدین کار شهران سخن ساختم / به نیروی سهراب پرداختم

ازین پس یکی جرب پاسخ بود / کی نام او یازده رنج بود
جهان چون برآری برآید همی / بد و نیک بر ما سر آید همی

چو بستی کمر بر در راه آز / همه کار گیتی کرد دراز
یک روی جستش بلندی سرات / دگر در میان دم اژدهات

ولیکن چو گیتی ندارد درنگ / سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ
پرستنده آز جویای کین / بگیتی ز کس نشنود آفرین

چو سرو سهی کوژ گردد بباغ / برو پر شود تیره روشن چراغ
گذر برگ پژمرده و بیخ سست / سرش سوی پستی گراید بخت

برو بیز خاک شود باز خاک / همه جای ترس است تیمار پاک
سرمایه مرد نیک و خرد / ز گیتی پی آزاری اندر خورد

همانا که پرورد بر تو نماز / سیکنده خیره بچاه نیاز
یکی ژرف دریا است بن ناپدید / در رنج آز ازش ندارد کلید

اگر چند یابی قرون یابدت / همان خورد یکروز یکزایدت
سه خیرت بیابد گزان چاره نیست / وز آن بدترت نیز پتیاره نیست

خوری یا بپوشی و یا گستری / بزد کر بچون و چه با تنگری
چو دانی که بر تو نماند جهان / چه رنجانی از آز جان روان

بجو رانچه داری و بیشی مجو / که از آز کاهد همه آب رو
دل شاه ایران ازین گم (توران گشتند) / همیشه بدرد از پی آز بود

از آن پس که برگشت از آن رزمگاه / که رستم برو کرد گیتی سیاه
بتازان تا بلخ رسید / به تنگ از کیان شد سرش ناپدید

بکاخ اندر آمد پر آزار دل / ابا کاردانان هشیار دل
چو پیران کرسیوز ره نمون / قراخان چون تیره گرد زبون

سرو آسمان یارده روخ

چو دریای جوشان زمین بردمید / جهان شد که کس روی هامون ندید
گله هرچه بودش ز اسپان همه / بشهر اندر آورد یکسر رمه
همه گنج را گر که توران باز / پدر بر پدر بر همی داشت راه
سرهدرها را گشادن گرفت / شب و روز دینار دادن گرفت
چو لشکر سراسر شد آراسته / بدان بی نیازی و آن خواسته
ز گردان گزین کرد پنجه هزار / همه رزم جویان سازنده کار
بشیده که بودش بنرده پسر / ز گردان جنگی برآورد سر
چنین گفت کین لشکر سرفراز / سپردم ترا راه خارزم ساز
نگهبان آن مرز خارزم باش / همیشه کمر بسته رزم باش
دگر پنجه از نامداران چین / بفرمود تا گرد پیران گزین
بدو گفت تا شهر ایران برو / همان تاج و تخت سالار نو
در آشتی هیچ گونه مجوی / سخن جز بجنگ و بکینه مگوی
کسی کو برد آب آتش بهم / ابا هر دوان کرده باشد ستم
برفشد چون آتش همچو آب / ز کینه نیابد شب و روز خواب
ابا زنگ زرین گوپال تیغ / خروشان بکردار غرنده میغ
پس آگاهی آمد بفیروز شاه / که آمد ز توران با ایران سپاه
برآورد خواهد همی سر ز ننگ / فراز آرد از هر سوئی ساز جنگ
همی زهر شوید بنوک سنان / که تا بر کمر سوی ایران عنان
سواران جنگی بر پنجه هزار / همی گرد خواهد بدین کارزار
سپاهی که هنگام جنگ و نبرد / ز جیحون بگردون برآمد گرد
دلیران بدرگاه افراسیاب / ز بانگ تبیره نیابند خواب
ز آواز شیپور زخم درای / تو گویی برآید همی دل ز جای
گر آید بجنگ آن دلاور سپاه / بفرمود تا آورند بر براه
سر مرز توران به پیران سپرد / سپاهی فرستاد با او نبرد
سوی شهر خارزم چون صد هزار / کمر بسته رفته از در کارزار
سپهدارشان شیده شیر دل / گز آتش نتاند بشمشیر دل
سپاهش بکردار پیلان مست / که با تاب ایشان شود کوه پست
چو بشنید گفتار کارآگهان / پراندیشه بنشست شاه جهان
بکار آگهان گفت کی بخردان / من ایدون شنیدستم از موبدان
که چون ماه توران برآید بلند / ز خورشید ایرانش آید گزند
سیه مار کو را سر آرد بکوب / ز سوراخ پیچان شود سوی جوی
چو خسرو به پیداوکارد درخت / بگردد بدو پادشاهی و بخت
همه موبدان از بر خویش خواند / شنیده سخنها بر ایشان براند
نشستند با شاه ایران براز / بزرگان فرزانه رزمساز
چو دستان رستم چو گودرز گیو / چو شنید دشش فرها درهام نیو
دگر شرن گیو با گژدهم / چو گرگین چون زنگه و گستهم
چو طوس چو قارن همه پهلوان / فریبرز شاپور گرد دمان
جز این نامداران لشکر همه / که بودند شاه جهان را رمه
ابا پهلوانان چنین گفت شاه / که ترکان همی رزم جویند گاه
چو دشمن سپه گرد شد تیز جنگ / بباید سپهدار را بجنگ
بفرمود تا بر درش گاودم / دمیدند شد رویینه خم
از ایوان بمیدان خرامید شاه / بپاراسته از بر پیل گاه
بزد مهره در جام بر پشت پیل / زمین را برانداز کشتی به نیل
هوا نیلگون زمین رنگ رنگ / دلیران ایران بسان پلنگ
بجنگ اندرون گرز سرپرز کین / ز گردان چو دریای جوشان زمین
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای پهلوانان ایران سپاه
کسی کو بباید عنان ورکیب / نباید که بیند فراز و نشیب
بفرمود گز هندو ز هندوان / سواران جنگ مبارز گوان
سواران گردنکش از تازیان / سپید خنگ شیر ژیان
کمر بسته خواهند سپید هزار / ز دشت سواران نیزه گزار

[illegible]

برد سوی خوارزم کوس بزرگ   سپاهی بکردار غرنده گرگ
که گر شیده رزم زن کینه خواه   زنابر در شهر خارزم گاه
جهانی بشیده همیکن سپاه   ابا پهلوانان زرین کلاه
سپاه چهارم به گودرز داد   چه با بیور اپند و اندرز داد
که رو با بزرگان ایران بهم   جو گرگین جو زنگه و گستهم
زواره فرامرز با دکیو   گرازه سپهدار رهام نیو
بفرمود بیش کمرهای نیک   سوی شهر توران شدن پر درنگ
سپهدار گودرز کشوادگان   همه پهلوانان آزادگان
نشستند بر زین بفرمان شاه   سپهدار گودرز پیش سپاه
بگودرز فرمود پس شهریار   که رفتی کمربسته کارزار
بگو درز فرمود پس شهریار   که رفتی کمربسته کارزار
نگر تا نیازی بپیداد دست   نگر دانی آن شهر آباد پست
که نه پیسود از ماهی گرد گاه   بسنجت گیتی و مایه گذار
جو لشکر سوی مرز توران بری   مکن تیز دل را با آتش سری
نگر تا نجوشی بگردار طوس   بر بندی بر کار بر پیل کوس
جهان دیده نزد پیران فرست   شنیا را زیاد گیران نرست
به پند خرد وانش بگشای گوش   بود جادر مهربانی نیوش
بهر کار با هرکسی داد کن   ز یزدان نیکی دهش یاد کن
چنین گفت سالار لشکر به شاه   که فرمانت برتر ز خورشید ماه
مر انسان روم کم تو فرمان دهی   تو شاه جهانداری و من رهی
بر آمد خروش از در پهلوان   ز بانگ تبیره زمین شد نوان
ملشکر که آید دمادم سپاه   زمین شد ز گرد سواران سیاه
جو پیش سپاه اندرون پیلست   جهان مست گشته ز پیلا مست
وزان زنده پیلان جنگی نراند   سپار استند از در شهریار
نهادند بر پشت ان تخت زر   نشستگه شاه بازپ و فر
بگودرز فرمود تا برنشست   بران تخته زد از بر پیل مست
نشست از بر تخت برخاست گرد   وزان کرد نیک اختری یاد کرد
که از جان پیران برآریم دود   بر آنان که گرد پی پیل سود
پی آنار لشکر بفرمان شاه   همیرفت منزل بمنزل سپاه
جو گودرز نزدیک زپید رسید   سرافراز لشکر همه برگزید
هزاران دلیران بنیزه گزار   ز گردان لشکر گزید سوار
وز ایرانیان نامورده هزار   سخن گوی اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند   همه گفته شاه با وی براند
بدو گفت ای پور سالار سیر   برافراخته سر ز بسیار سر
گزین کردم اندر خورت لشکری   که سالار شاید بهر کشوری
بدان تا به نزدیک پیران شوی   بگویی و گفتار او بشنوی
بگویی به پیران که من با سپاه   بر پید رسیدم بفرمان شاه
شناسی تو گفتار گرد از خوی   پی آزاری و رنج تیمار خوی
همه شهر ایران بدی را میان   بیستند با نامداران کیان
فریدون فرخ که با داغ و درد   ز گیتی بشد دیده پر آب زرد
پر از درد ایران پر از داغ شاه   که با سوگ ایرج نتابید ماه
ز ترکان تو تنها ازان انجمن   شناسی بمهر تو فا خویشتن
دروغست بر تو همی نام مهر   نه بینم بد تا اندرون نام مهر
همانست کان شاه آرامجوی   مرا گفت با وی همه نرم گوی
ازان کو بگار سیاوخش رد   بیفگند پیروز بنیاد بد
به تر دمنش دستگاهست نیز   ز خون پدر پیکانت نیز
گناهی که تا این زمان کرده‌ای   ز شاهان کسی را که آزرده
همی شاه بگذارد از تو همه   بدی نیکی انگارد از تو همه
نباید که بر دست من بر تباه   شوی بر فراوان گذشته گناه
دگر گز پی جنگ افراسیاب   زمانه همی بر تو گیرد شتاب

[illegible]

و دیگر که پور گزین ترا   نگهبان کاری نگین ترا
برادرت هر دو سران سپاه   که کردن براه نه هزمان بگاه
چو هر دو بیان نامدار انجمن   گروگان فرستی به نزدیک من
بدان تا شویم ایمن از کار تو   برآرد درخت وفا بار تو
بود بر خیزی و برگزینی دو راه   یکی راه جویی به نزدیک شاه
خود و دوده و مان پیش خسرو شوی   بدان سایه مهر او بغنوی
کنم با تو پیمان که خسرو ترا   بخورشید تابان برآرد سر
ز مهر دل او تو اگر بگذری   اگر هیچ تابد جز از بهتری
شوی بی دل از مهر افراسیاب   نه بینی شب تیره او را بخواب
گر از شاه ترکان بترسی ز بیم   نخواهی که آیی تا پیران سپرد
بپرد از ایران برکش بجاج   بر تخت گاه برافراز تاج
ورت سوی افراسیاب است رای   برو نزد او جنگ ما را بپای
اگر تو نخواهی بسیچ جنگ   مرا فر شیرست و زور پلنگ
بترکان نمانم من از تخت بهر   کمان من ابرست بارانش زهر
ازین بگذری گر بجنگت هواست   سوی شهریارت سپاهت هواست
بسیچیده جنگ بردار پای   اگرت هست با شیر درنده پای
چو صف برکشید از دو رویه سپاه   گنه کار پیدا شد از بیگناه
گرین گفتهای مرا نشنوی   بفرجام کارت پشیمان شوی
پشیمانی آنگه ندارت سود   که تیغ زمانه سرت را ربود
بگفت این سخن پهلوان سربسر   که برخوان به پیران همه دربدر

رفتن گیو گودرز بطرف بلخ

ز پیش پدر گیو شد تا ببلخ   گرفته بیاد آن سخنهای تلخ
فرود آمد و کس فرستاد زود   بدانسان که گودرز فرموده بود
هم انشب سپاه اندر آورد گرد   برفته از در بلخ تا دربه گرد

که پیران بدان شهر بد با سپاه   که دیهیم ایران همی جست و گاه
فرستاده چون گاه پیران بدید   بگرد لب آب لشکر کشید
بچون بر از نیزه دیوار کرد   چو با گیو گودرز دیدار کرد
دو هفته شد اندر سخنشان درنگ   بدان تا نباشد به بیداد جنگ
ز هرگونه گفته پیران شنید   گنه کاری آمد ز ترکان پدید
بزرگان ایران زبان یافتند   بر ایشان بگفتار بشتافتند
برافگند پیران هم اندر شتاب   سواری به نزدیک افراسیاب
که گودرز کشوادگان با سپاه   نهاد از بر تخت ترکان کلاه
فرستاده آمد به نزدیک من   گزین پور او مهتر انجمن
مرا گوش دل زیر فرمان تست   به پیمان زبانم گروگان تست
سخن چون ز سالار ترکان شنید   سپاهی ز جنگاوران برگزید
فرستاد نزدیک پیران سوار   ز گردان شمشیرزن سی هزار
بدو گفت برداز شمشیر کین   وز ایشان بپرداز روی زمین
نه گودرز باید که ماند نه گیو   نه فرهاد و گرگین نه رهام نیو
که بر ما سپاه آمد از چار سو   همی تخت ترکان کنند آرزو
بیارم سواران ترکان کنون   همه شهر ایران کنم سرنگون
ابر هوشیاران مردان مرد   برآرم ز گنجینه و انبار گرد
چو پیران بدیدان سپاه بزرگ   بخون تشنه هر یک بکردار گرگ
برآشفت زانان که نیرو گرفت   هنرها بشست از دل آهو گرفت
جهاندیده گشت آن دل جنگجو   پر اندیشه شد رزم کردار او
بگیو آنگهی گفت برخیز رو   سوی پهلوان سپه باز شو
بگه پیش که از من تو چیزی مجو   که فرزانگان آن نه بینند رو
یکی آنکه از نامدار گوان   گروگان همی خواهی این کی توان
دگر آنکه گفتی سلاح و سپاه   گرانمایه اسپان تخت و کلاه

همه مهتران به ترکان درست — نشوید همی شاه ازو پاک دست
دمان باز پس گیو پیران دلیر — سپه را همی راند بر سان شیر
چو دانست گودرز کامد سپاه — بزد کوس آمد ز رپید براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت — کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بدشت اندر آورد دیگر گروه — بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از کتابد برانگ — بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار — ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند یکسر همه دل بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه — بزد کوس آمد ز رپید براه
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت — کشیدند لشکر بدان پهن دشت
بدشت اندر آورد دیگر گروه — بهامون سپاه آمد از پشت کوه
چو پیران سپاه از کتابد برانگ — بروز اندرون روشنایی نماند
سواران جوشن وران صد هزار — ز ترکان میان بسته کارزار
برفتند یکسر همه دل بجنگ — همه نیزه و تیغ هندی بچنگ
بکردار کوه از دو رویه سپاه — بجوخ اندرون شید گم کرد راه
ستاره سنان بود و خورشید تیغ — ز آهن زمین بود و ز گرز میغ
بتوفید از آواز گردان زمین — ز نوک سنان آسمان آهنین
چو گودرز توران سپه را بدید — که بر سان دریا همی بر دمید
درفش از درفش و گروه از گروه — گسسته نشد پس شب آمد ز کوه
چو شب تیره شد پیل پیش سپاه — فراز آوریدند بستند راه
برافروخت آتش از هر دو روی — نه آواز گردان پرخاشجوی
جهان سربسر گفتی آهن است — ستاره ز نوک سنان زد نشست
زبانگ تبیره به پیل اندرون — بدرید دل در شب قیرگون
سپیده درآمد ز کوه سیاه — سپهدار گودرز در پیش شاه
سوی میسره رود آب روان — جهان در خور آمد که روشن روان
پیاده که اندر خور کارزار — بفرمود تا پیش روی سوار
صفی برکشیدند نیزه وران — ابا گرزداران کنداوران
همیدون پیاده پس نیزه دار — ابا ترکش تیر جوشن گذار
کمانها گرفته بازو درون — همی از جگرشان بجوشید خون
پس پشت ایشان سواران جنگ — گزانش بخنجر بریدند زنگ
پس پشت لشکر ز پیلان گروه — زمین از پی پیل گشته ستوه
درفش خجسته میان سپاه — درفشان ز گوهر بکردار ماه
ز پیلان زمین سربسر پیلگون — ز گرد سواران هوا نیلگون
درفشیدن تیغهای بنفش — از آن سایهٔ کاویانی درفش
تو گفتی که اندر شب تیره چهر — ستاره همی برفشاند سپهر
بیارات لشکر بسان بهشت — بباغ کیان سرو کین بکشت
گرازه سر تخمهٔ گیوگان — زواره نگهبان گشت کیان
بپاری فریبرز بر خواستند — بیک روی لشکر بیاراستند
برهام فرمود پس پهلوان — که ای تخت تاج خسرو را روان
برو با سواری سوی میسره — نگهدار از یوز آهو بره
بفیروز لشکر که از فرخو — سپه را همی دار بر پای پیش
بران خنجر آبگون نیو سوار — چو شیر ژیان با یلان رزم توز
برفتند یارانش با او بهم — ز گردان لشکر یکی گستهم
یکی گرد هم رزم را ناگزیر — فرود هل که بگذارد از سنگ تیر
بفرمود تا گیو با ده هزار — برفتند برگستوان ور سوار
سپرد آنزمان پشت لشکر بدو — که بر جای گردان پرخاشجو
برفتند با گیو جنگاوران — جو گرگین چون زنگهٔ شاوران
درفشی فرستاد سیصد سوار — نگهبان لشکر سوی رود بار
یکی دیده بان بر سر کوه بر — بیامد بیاورد از انبوه سر
شب روز گردن برافراخته — از آن دیده بان دیده که ساخته

چو لهاک جنگی و فرشیدورد   ابا سی هزاران دلیران مرد
گرفتند بر میمنه جایگاه   جهان سربسر گشت ز آهن سیاه
چو زانگونه گرد کلباد را   سپهبد که بد زور فریاد را
برفتند با نیزه‌ور ده هزار   به پیش سواران خنجرگزار
برون رفته رویین روئینه تن   ابا ده هزاران یلان انجمن
بدانت تا بدان بیشه همچو شیر   کمین که کند با یلان دلیر
همان دیده‌بان بر سر کوهسار   نگهبان روز و ره شمار
طلایه فرستاد بر رود کوه   سپهدار ایران بشد زان ستوه
گرازان برزم کی نهاد پیشتر   بجنبید بر خویشتن بیشتر
سپهدار رویین بگردار شیر   پس پشت او اندر آمد دلیر
از ایرانیان گر سواری ز دور   عنان تافتی سوی پیکار تور
نگهبان دیده گرفتی خروش   همه رزمگاه آمدی زان بجوش
دو لشکر بروی اندر آورده روی   همه نامداران پرخاش جو
چنین ایستاده سه روز و سه شب   تو گفتی یکی را نجنبید لب
همیگفت گودرز کز پشت خویش   بیارم بدشمن نهم پای پیش

رزم کردن گودرز با تورانیان

سپاه اندر آید پس پشت من   نماند بجز باد در مشت من
شب و روز بر پای پیش سپاه   همی جست نیک اختر و هور و ماه
که روزی که از روز نیک اخترست   کدامست خیلش کرا بهترست
کجا بردمد باد روز نبرد   که خشم سواران بگردد ز گرد
پس آنکه سپاهم کند دستگاه   بگردار باد اندر آرم سپاه
چو پیران نهاده همیدون دو چشم   که گودرز را دل بجوشد ز خشم
گذر بر پشت راند سپاه   برو بر ز هر سو بگیرم بر راه
بروز چهارم از ایران سپاه   نشد ترسان گیو در قلبگاه
ز پیش پدر شد همه جامه چاک   همیگفت بر سر همی ریخت خاک
نهشتم فراز آمد این روزگار   شب و روز آسایش آموزگار
سواران نجشان خود اندرون   یکی را برگ بر بجنبید خون
ز ایران پس از رستم نامدار   نبودی چو گودرز دیگر سوار
چنین تا بیامد بجنگ پشن   ازان کشته در رزمگاه کشن
بلاوان که چندان پسر کشته شد   سرنجه ایرانیان کشته شد
جگر خسته بودست کم کرده راه   نخواهد که بیند همی رزمگاه
به پیرانش بر خشم باید فکند   نهادست سر سوی کوه بلند
سپهدار گودرز کنا سپرده سپاه   نه ره شمارد همی گرد ماه
تو شبان کن گذر کشتن نیست خون   نشد از جنگ جنگاوران او زبون
شگفت از جهاندیده گودرز نیست   که او را روان خود بدین مرز نیست
شگفت از تو آید مرا ای پدر   که شیر ژیان از تو گیرد هنر
دو لشکر همی بر تو دارند چشم   یکی تیز کن هوش بزور خشم
کنون چون جهان گرد روشن بهر   بگیرد همی رزم لشکر نوی
چو این روزگار خوشی بگذرد   چو پولاد روی زمین بسپرد
چو بر نیزه‌ها گرد و افسرده جنگ   پس پشت سنگ آید و پیش جنگ
گر آید ز گردان به پیش سپاه   که آرام گیرد بدان رزمگاه
ار اید و نکه ترسد همی از کمین   ز جنگ سواران مردان کین
بمن داد باید سواری هزار   گزین من اندر خور کارزار
برآریم گرد از کمین گاهشان   سر افشان کنیم از بر گاهشان
زکشار ترسن بجاید گیو   پس آفرین خواند بر پور نیو
بداد ار کش از تو دارم سپاس   تو دادی مرا پور نیکی‌شناس
همش هوش دادی همی زور تن   ثنا سای هر کار جویای من
بمن باز گشت این دلاور جوان   جهانجوی بود بچه پهلوان

کنون گشت بر تو ایا پهلوان … بدین کارزار دید پیر و جوان
همان لشکرست این که با ما بجنگ … برفتند رفته ز رو آب و رنگ
گزیشان همه رزمگه کشته بود … همه رزمگه جوی خون گشته بود
نه زین نامداران یکی خود کمست … نه آن دوده را پهلوان رستمست
مگر آرزو نیست خون ریختن … نخواهی همی کینه انگیختن
ز جنگاوران بهره برگزین … ببین ده تو بنگر همه رزم کین
چو بشنید پیران ز هومان سخن … بدو گفت مشتاب و تندی مکن
بدان ای برادر که این رزمگاه … که آمد چنین پیش ما با سپاه
گزین بزرگان کیخسروست … سر پهلوانان آن پهلوست
یکی آنکه کیخسرو از شاه من … همی سر برآرد بهر انجمن
دگر آنکه از پهلوانان شاه … ندانم چو گودرز کس را بجاه
بگردن فرازی و مردانگی … برای هوشیار و فرزانگی
سه دیگر که پر داغ دارد جگر … پر از خون دل از درد چندین پسر
که از تن سرانشان جدا ماندهایم … زمین را ز خون گرد بنشاندهایم
کنون تا به شش اندرون جان بود … برین کینه چون مار پیچان بود
چهارم که لشکر میان دو کوه … فرود آورید است هم هم گروه
بهر سو که پویی بدو راه نیست … بر اندیشه کین رای راگاه نیست
بکوشید باید بدان تا مگر … از آن کوه پایه بر آرند سر
مگر مانده گردند سستی کنند … بجنگ اندرون پیش دستی کنند
چو از کوه بیرون کشد لشکرش … یکی تیرباران کنم بر سرش
چو دیوانه گرد اندر ایشان … چو شیر ژیان بر سر ایشان
بر ایشان بگردد همه کام ما … برآید بخورشید بر نام ما
نوشت سپاهی و سالار گاه … برآورده از چرخ گردان کلاه
کسی کو بنام بلندش نیاز … نباشد بگردد همی گرد آز
دگر آنک از نامداران جنگ … نیازد کسی پیش شرزه پلنگ
ز گردان کسی را که بی نام تر … ز جنگ سواران پی آرام تر
ز لشکر فرستد به پشت کمین … اگر برنوردی بروی زمین
ترا نام از آن بر نیاید بلند … بایران بکیشش نیاید گزند
وگر بر تو گردد دست یابد بخون … شوند این دلیران ترکان زبون
بکه گرد هومان بگفتار او … همه خیره پنداشت پیکار او
چنین داد پاسخ گزا ایران سوار … که باشد که با من کند کارزار
ترا خود همین مهربانیست خو … مرا کارزار آمدست آرزو
دگر گفت بکین جنگش آهنگ نیست … بدلت اندرون آتش جنگ نیست
شوم چرمه کامزن زین کنم … سپیده دمان جستن کین کنم
چو آمد بلشکر که خویش باز … همی سود دندان بسان گراز
نشست از بر زین سپیده دمان … چو شیر ژیان با یکی ترجمان
بیامد بنزدیک ایران سپاه … پر از جنگ سر دل پر از کین شاه
چو پیران بدانست کو شد بجنگ … برو بر جهان گشت از اندوه تنگ
بجوشید شش از درد هومان جگر … یکی داستان یاد کرد از پدر
که دانا بهر کار سازد درنگ … سر اندر نیارد به پیکار تنگ
سبکسار تندی نماید نخست … بفرجام کار انده آرد شکست
زبانی که اندر سرش مغز نیست … اگر در بیارد همان نغز نیست
چو هومان بدان رزم تندی نمود … ندانم چه آید بفرجام سود
جهاندار و ترس یار و فریادرس … خرد ویش نه بینم همی یار کس
چو هومان ویسه بدان رزمگاه … که گودرز کشواد بد با سپاه
بیامد که جوید ز گردان نبرد … نگهبان لشکر بدو باز خورد
طلایه بیامد سوی ترجمان … سواران ایران همه بد گمان
یکی بر سید کین مرد پرخاشجوی … بخیره بدشت اندر آورد روی
بکار رفت خواهد همی چون نوند … بجنگ اندرون گرز و بر زین کمند
بایرانیان گفت پس ترجمان … که آمد که گرز و تیر و کمان

که شاها بدین رزمگاه آمدی — دلاور به پیش سپاه آمدی
برانی که اندر جهان تیغ داد — نه بندد کمر نیز چون تو سوار

یکی داستان از کیان یاد کن — ز نوام خسرو کردن آزاد
که هر کو بجنگ اندر آید بتخت — ره بازگشتن نباید شر جست

دگر جنگ گردان بجویی همی — سوی پهلوانان چه پویی همی
ز گودرز دستوری جنگجوی — پس از ما بجنگ اندر آهنگ جوی

از ایشان که نام تو بردم بجنگ — همه جنگرا تیز دار ای نهنگ
بدو گفت هومان که خیره مگوی — بدین روی با من بهانه مجوی

تو این رزم را جای میدان گزین — نه مرد سواران و دشت کین
وز آنجا تلب سپه بر گذشت — دمان تا بنزد سوی لشکر گذشت

به تو زد فریبرز با ترجمان — پیاده بگرد از باد دمان
یکی پر خروشید کی بدنشان — خرو برده گردن ز گردنکشان

سواران پیلان زرینه کفش — ترا بود با کاویانی درفش
تبرکان سپردی بروز نبرد — بلانت بایران تو اندر خورد

چو سالار باشی شوی زیر دست — میان بزرگی ترا پایدت پست
سیاوخش را در ابر ادر تویی — بگو بهر سالار برتر تویی

تو باشی سرافراز کین خواستن — نگینه ترا باید آراستن
من از تخمه تور توران شهم — بگو هر مگر با خرد همرهم

یکی با من اکنون بآورد گاه — بیایدت گشتن به پیش سپاه
بخورشید تابان برآیدت نام — چو من پیش آیم گذاری تو کام

اگر تو نیایی بجنگم رواست — زواره گرازه بگو تا کجاست
کسی راز گردان به پیش من آر — گر ایشان ز ایرانیان نامدار

چنین داد پاسخ فریبرز باز — که با شیر درنده کارساز
بپیروزی اندر بترس از گزند — که یکسر نگردد سپهر بلند

چنین است فرجام روز نبرد — یکی شاد و پیروز دیگر بدرد
درفش از من ار شاه بستد رواست — بدو داد پیلان لشکر که خاست

بکین کیان از پس کیقباد — کسی کو کلاه مهی برنهاد
کمربست تا گیتی آباد کرد — سپهدار که گودرز کشواد کرد

هم او پیش گردان هم کینه خواه — پدر بر پدر پیر سالار شاه
دگر آنکه از گرز او پیکان — سر آید بسالار تان در زیان

سپه را بدو بیت فرمان جنگ — بدو باز کرد او همه نام و ننگ
اگر با توام جنگ فرمان دهد — دلم پر ز درد است درمان دهد

ببینی که من سر چگونه ز جنگ — برآرم چو پای اندر آرم بجنگ
چنین داد پاسخ هومان که بس — بگفتار ننگ ترا دست رس

بدین تیغ کاندر کمر بسته‌ام — کجا بر کی از جنگ خود رسته‌ام
بدین گرز تا خوب کن کارزار — که بر ترک جوشن نیاید بکار

وز آنجا بدان هر یکی بازگشت — تو گفتی کمر شیرخم سازگشت
کمر بسته کین آزادگان — بتر دیگ گودرز کشوادگان

پیاده یکی بانگ بر زد بلند — که ای پرمنش مهتر دیوبند
شنیدم همه هر چه گفتی بشاه — وز آنپس سپه را کشیدی براه

همه هدیه شاه فرمان تو — به پیران سالار پیمان تو
فرستاده کامد بتوران سپاه — گزین پور تو گیو لشکر پناه

وز آنپس که سوگند خوردی بماه — بتاج و بخورشید تخت کلاه
که گر چشم من در که کارزار — به پیران برافتد برآرم دمار

چو شیر ژیان لشکر آراستی — همه بارز و جنگ ما خواستی
کنون از پس کوه چون مستمند — نشستی بکردار غرم نژند

چنانی که نخچیر از شرزه شیر — گریزان شیر از پس اندر دلیر
گزیدی به بیشه درون جای تنگ — بجستی ز تیمار جان نام و ننگ

یکی لشکرت را بهامون گذار — چه داری سپاه از پس کوهسار
چنین است پیمانت با شهریار — که در کینه که کوه گیری حصار

شود کشته هومان بدین کینه گاه   نیاید ز گردان کسی کینه خواه
دل پهلوانش بپیچد ز درد   وز آنپس به تندی نجوید نبرد

سپاهش بکوه کنابد شود   بدشت اندرون پشت ما بد شود
ور از نامداران این انجمن   یکی کم شود کم شود نام من

شکسته شود دل گو از جنگ   نسازند از آنپس بهر جای جنگ
همان به که با وی بسازیم کین   برو بر ببندیم راه کمین

همه خیره کردند چو بیند جنگ   سپاه اندر آید از آنجای تنگ
چنین داد پاسخ بهومان که رو   بگفتار شدی بکردار نو

تو در پیش من برگشادی زبان   بدانستمت آشکار و نهان
گر کس را از تو کان نباشد خرد   گر اندیشه خویش رامش برد

ندانی که شیر ژیان روز جنگ   نیالاید از بن بروباه جنگ
و دیگر دو لشکر چنین ساخته   همه بادبانها برافراخته

بکینه دو تن پیش سازند جنگ   همه نامداران نجایند جنگ
سپه را همه پیش باید شدن   با انبوه زخمی بباید زدن

تو اکنون بر لشکرت باز شو   برافراز گردن بسالار نو
گر ایرانیان خود جستم نبرد   برو پیش من دم جز از باد سرد

بدان رزمگه بر شود نام تو   ز پیران برآید همه کام تو
بدو گفت هومان بیانگ بلند   که گردان کدامند سالار چند

یکی داستان زد جهاندار شاه   بیاد آوریم اندرین کینه گاه
که تخت کیان جست خواهی مجو   چو جویی از آتش متر تاب رو

ترا آرزو جنگ پیکار نیست   وگر کل چنین راه پیکار نیست
نداری از ایران یکی شیر مرد   که با من کند پیش لشکر نبرد

بچاره همی باز گردانیم   نبیند فریبت مگر دانیم
همه نامداران پرخاش جو   بگودرز گفتند کین نیست رو

گر از ما یکی را آوردگاه   فرستی به نزدیک این کینه خواه
چنین گفت گودرز کامروز رو   بگودرز گفتند کین نیست رو

چو هومان ز گودرز برگشت چهر   برآشفت برسان شیر دلیر
نجنبید روی از سپهبد بتافت   سوی روزبانان لشکر شتافت

کمان را به زه کرد زیشان چهار   بیفکند زاب اندران مرغزار
چو آن روزبانان لشکر ز دور   بدیدند زخم سواران تور

زهش باز داد و نگر بخشید   بیاورد با او نیاو بخشید
بیالا برآمد بکردار مست   خروشش همی کوه را کرد پست

همی نیزه برگاشت برگرد سر   که هومان ویسه است پیروزگر
خروشیدن نای رویین ز دست   بیامد چو تیره ز بالا بگشت

ز شادی دلیران توران سپاه   همی ترک سودند بر چرخ ماه
چو هومان برآمد بدان چیرگی   بپیچید گودرز زان چیرگی

سپهدار پیران گشته دژم   گرفته بر و خشم شد ستم
ز ننگ دلیران بیالود خوی   سپهبد یکی اختر افکند پی

گر ایشان بدین پیش دستی بجوی   بدانستم همه بدی رهنمون
وز آنپس که جنگاوران پلنگ   که با خشک او را که آید پدید

خبر شد به بیژن که هومان شیر   به پیش نیایی تو آمد دلیر
بهر سو چپ لشکر و دست راست   بیامد ز گردنکشان کینه خواست

نرفت از دلیران کسی پیش او   به شادی و پیغاره برگاشت رو
برآشفت بر خویشتن چون پلنگ   بزد دو را تیز کرده دو جنگ

بفرمود تا بر نهادند زین   بدان دیزه پیلش روز کین
بپوشید رومی زره جنگ را   یکی تنگ بربست شبرنگ را

به پیش پدر شد پر از کیمیا   چنین گفت با او ز بهر نیا
چنین گفت مر گیو را کی پدر   نگفتم ترا من همه در بدر

که گودرز را هوش کمتر شدست   بآیین نه بینی که دیگر شدست
دلش پر نهیب است پر خون جگر   ز تیمار رو زرد خندان پسر

[illegible]

شگفتی تران کز میان سپاه	یکی ترک بدبخت کم بوده راه	بهفتم فراز آمد این روزگار	شب روز آسایش آموزگار
که خورشید شمشیر گردان ندید	نه گردی بروی زمین بر دمید	شگفتی تران کز میان سپاه	همی گویدان ترک کم بوده راه
بیامد که یزدان نیکی دهش	همی بدسگالند با بدکنش	بیاوردشان از پس تو سپاه	بدان تا بدست تو گردد تباه
بدام آمده گرگ بر کاشتی	ندانم ازین برچه برداشتی	بدانی که گر خون او بیدرنگ	بریزند پیران بیاید بجنگ
مپندار کو کینه پیش آورد	سپه را بدین دشت پیش آورد	من اینک بجوشن دست را بسته ام	همان جنگ او را کمر بسته ام
سرش را بنیزه بدین بارگاه	بیارم به نزدیک ایران سپاه	بفرماید اکنون سپهدار نیو	مگر کار سلاح سیاوخش نیو
دهد مر مرا ترگ رومی زره	ز بند زره بر کشاید گره	چو بشنید گودرز کش را او	[illegible]
زشادی برو آفرین کرد سخت	که از تو مراد پیروز بخت	زمادر نزاید چو تو نره شیر	سوار سرافراز گرد دلیر
تو تا برنشستی بزین پلنگ	نهنگ از دم آسود شیران ز جنگ	تو از هیچ گونه میاسا بپا	بهر رزم هر کار پیش نیا
بهر کارزار اندر آیی دلیر	بهر جنگ پیروز باشی چو شیر	نگه کن که با او بآورد گاه	توانی تو با او پس آورد گاه
که هومان یکی بدکنش اهرمنیست	بیاورد چون کوه در جوشنیست	جوانی و ناگشته بر تو سپهر	نداری همی بر تن خویش مهر
بمان تا یکی جنگ دیده هژبر	فرستم بجنگش بکردار ابر	چو تیرباران کند چون تگرگ	ببر بر بدوزد دشش پولاد ترگ
بدو گفت بیژن که ای پهلوان	هنرمند باش دلیر و جوان	مرا گر بدیدی بجنگ فرود	زسر باز باید کنون آزمود
بجنگ پشن بر نوشتم زمین	نه بیند کسی پشت من روز کین	مرا زندگانی نه اندر خورست	کم از دیگرانم هنر کمترست
اگر باز داری مرا زین سخن	لگام رو که آهنگ هومان مکن	بنالم من از پهلوان پیش شاه	نخواهم کمر زان سپس با کلاه
بخندید گودرز زان شاد شد	بسان یکی سرو آزاد شد	بدو گفت نیک اختر افراخته گیو	که فرزند بیند همی چون تو نیو
وزان روز فرخ مرا یاد باد	که از مادر پاک بیژن بزاد	تو تا جنگ را باز کردی بچنگ	فراز آمد از جنگ جنگی نهنگ
ترا دادم این رزم هومان کنون	مگر بخت نیکت بود رهنمون	بنام جهاندار یزدان ما	بپیروزی شاه گردان ما
گر اهرمنی را بدست تو هوش	برآید بفرمان یزدان بکوش	شکسته شود پشت پیران بجنگ	نیازد بنام نیازد به ننگ
به فرهاد گیوت برآرم ز جاه	بر اسب بشمشیر تخت و کلاه	بگوییم کنون گیو را کان زره	که بیژن همی خواهد او را بده
گرایدونکه پیروز باشی بروی	ترا پیشتر زو دمن آبروی	بگفت این سخن با نبیره نیا	نبیره پر از پند پر کیمیا
پیاده شد از اسب روی زمین	ببوسید بر باب کرد آفرین	بخواند آن زمان گیو را پهلوان	سخن گفت با او ز بهر جوان
وزان خسروانی رزه یاد کرد	کجا خواست بیژن ز بهر نبرد	چنین داد پاسخ پدر را پسر	که ای پهلوان جهان سر بسر
مرا هوش جان جهان این یکیست	بچشم چنین جادوان خاره نیست	چنین گفت گودرز کای مهربان	جزین برد باید بدو بر کمان
که هرچند بیژن جوانست نو	بهر کار دارد خرد پیش رو	و دیگر که این جای کین جستن است	جهان را از اهرمنان شستن است

[illegible]

سرایدا

گر او را ز هومان برآید به بر
وز انجا دمار از هم بکردار گرد
سپه را چنان دم روز جنگ
کنون سوی هومان نشست پی همی
برو گفت بیژن که ای نیو باب
یکی مرد جنگست من جنگجوی
وگر بودنی بود دل را بغم
فرود آمد از دیزه راه جوی
بدین باره گامزن برنشین
جواب پدر داد بر پای پیش
بدان باره خسروی برنشست
پیاده بیان هر بر د ن
ز جوشن همه دشت روشن شده
که گر جنگ جویی همی باز گرد
که افراسیاب اندر آید نبرد
چو بشنید هومان برو گفت زه
عنان باز کش زین نکاور هیون
وگر در میان دو رویه سپاه
بدان آن بلشکر فرستم باز
بجنگ من اندر بیابان شد رو
چه سود است کامد به نزدیک شب
وز انجا دوان گردن افراخته
همه دشمنان سربسر کشته باد
سرت را جهان دور مانم ز پای
بلشکر که خویش باز آمدند

چه بایدمرا گر ز تیغ و کمر
به پیش پرستار یای نبرد
که از ژرف دریا برآید نهنگ
ز فرمان من سر نتابی همی
دلم را مکن سیاوش متاب
از و برنتابم به بخت تو روی
سزد گر بداری نباشی دژم
سپرد او درع سیاوش بدو
که زیر تو اندر نوردد زمین
چو باد اندر آمد زره واز جوش
کمربست بگرفته گرز پیش بدست
یکی سیاوخش بسته میان
یکی کوه در زیر جوشن شده
که بیژن همی با تو جوید نبرد
ز گیتی همی بر تو نفرین سپرد
زره را بکینم تو بستی گره
کت اندر ز کینه بجوشید خون
بگردی ببالا از پی نام خواه
که گیو از تو ماند بکام و کلاه
که بازش برد بر سر شاخ سرد
روا کنون بزنهار تاریک شب
پیامم بنزد ترا ساخته
کز آوازه از پیش تو کشته باد
گر اینس بلشکر نیایدت رای
بر پهلوانان فراز آمدند

بمانم پر از حسرت و درد و خشم
برو گفت کی خیره سر تیز جنگ
درخشیدن ماه چندان بود
چنین برگزینی همی رای خویش
که هومان نه از روی و از آهنست
نوشته مگر بر سرم دیگرست
چو بشنید گفت ر دلیر
برو گفت گر کارزاره هواست
سلاحم هم ایدون بکار آیده
ز شادی ببوسید پیشش زمین
یکی ترجمان از لشکر بجست
چو بیژن به نزدیک هومان رسید
از اینس بفرمود تا ترجمان
همیگوید ای رزم دیده سوار
ز کینه تن افکندن و بدخوی
ز یزدان سپاس ندیدیم پناه
یکی برگزین جایگاه نبرد
کجا دشمن و دوست بیند ترا
ببرت را ز تن دور مانم ندید
فروشان خون از دو دیده چکان
من اکنون یکی باز لشکر شوم
چنین پاسخ آورد بیژن که شو
چو فردا ابا پی بیاورد گاه
وز انجا یکه روی برگاشتند
همه شب بخواب اندر اسپ و

پر از درد جان پر از آب چشم
چنین تیزی آری بجای درنگ
که خورشید تابنده پنهان بود
ندانی که چون آیدت کار پیش
نه پیل ژیان نه اهرمنیست
زمانه بدست جهان داور است
میان بسته جنگ بر سان شیر
چنین برخرد کام تو پادشاست
چو با اهرمن کارزار آیدت
ابر گیو چندی بکرد آفرین
که گفتار ترکان بد اندر بدست
یکی آهنین کوه پوشیده دید
یکی بانگ برزد بدان بدگمان
چه پویانی اسپ اندرین مرغزار
بتوران کنه کار کس تر توی
کت آورد پیشم بدین رزمگاه
بدشت در و کوه با من بگرد
دل اکنون کی بر گزیند ترا
جهان گرد یارت فراوان دلیر
کنانش بچنگال خون از دهان
به نزدیک تر دیک مهتر شوم
بیث باد اهرمنت پیش رو
نه بینند تر این شاه و سپاه
شب دشت پیکار بگذاشتند
ز پیکارشان دل شده ناامید

برفتند چندان که اندر زمی — ندیدند جای پی آدمی
نه بر آسمان کرکسی را گذر — نه خاکش شمرده پی شیر نر
نه از لشکران یار فریادرس — به پیرامن اندر ندیدند کس
نهادند پیمان که با ترجمان — نباشند در جنگ بدگمان
ز ما هر که یابد رهایی بجان — نگیرد بدل سینه از تر جان
بدان تا بدو نیک با شهریار — بگویند ازین گردش روزگار
که کردار چون بود پیکارجو — چه زاری رسید اندر آن دشت چون
بگشتند ز اسپان فرود آمدند — به بند کمر بر زره بر زدند
چو بر بادپایان ببستند زین — پر از خشم گردان دل پر ز کین
بر اسپان تازی سوار آن جنگ — یکی برکشیدند چون شیر تنگ
کمانها و بایست برساختند — همیدون سوی نیزه برداختند
وزان تیر پولاد پیکان خدنگ — کمان گوشه بر گوشه برسود جنگ
زره‌شان در آورد شد لخت لخت — نگر تا کرا روز برگشت سخت
دهانشان همی از تپش مانده باز — ز تاب آسایش آمد نیاز
پس آسوده گشتند و برزدند — بر آن آتش تیز نم برزدند
سپر برگرفتند و شمشیر تیز — برآمد خروشیدن رستخیز
چو برق درخشان که از هر دو تیغ — همی آتش افروخته از هر دو تیغ
از آهن بدان آهن آب‌دار — نیامد به زخم اندرون پای‌دار
بکردار آتش برد آوران — فرو ریخت از دست تیغ گران
ببند دست رستان بچون رکیش — نشد سیر دلشان ز آویختن
عمود از پس تیغ برداشتند — ز اندازه پیکار بگذاشتند
وزان پس بر آن بر نهادند کار — که زور آزمایند در کارزار
بر آنگونه جستند ننگ و نبرد — که از پشت اسب اندر آرند مرد
کمربند گیرد هم او را ز پیش — زباید ز اسب افکند خار پیش
ز نیروی گردان دوال رکیب — گسست اندر آوردگاه از نهیب
همیدون نگشتند از اسپان جدا — نبودند یک بر دگر پادشا
پس از اسب هر دو فرود آمدند — ز پیکار یکباره دم برزدند
گرفته بدست اینشان هم چنان — دو جنگی بکردار شیر ژیان
بدان ماندگی باز برخاستند — بکشتی گرفتن بیاراستند
ز شبگیر تا سایه گسترد شید — دو خونی از ایشان به بیم امید
به یزدان چنین گفت ای کردگار — تو دانی نهان من و آشکار
اگر داد بینی همی جنگ من — بدین کینه جستن بر آهنگ من
ز تن بگسل امروز توش مرا — نگه دار بیدار هوش مرا
جگر خسته هومان بیامد چو زاغ — سیه گشته از درد همچون کلاغ
بدان خستگی باز جنگ آمدند — گر از آن بسان پلنگ آمدند
همی زور کرد این بر آن آن بر این — که از البود زمین و که آهن
ز بیژن فزون بود هومان به زور — هنر عیب گردد چو برگشت هور
ز هر گونه آزمودند بند — فرود آمد ابر از چرخ بلند
بزد دست بیژن بسان پلنگ — ز سر تا میانش بیازید چنگ
گرفتش بچپ گردن راست ران — خم آورد پشت هیون گران

کشته شدن هومان بدست بیژن گیو

بیاوردش از جای و بنهاد پست — سوی خنجر آورد چون باد دست
زد و برد گردش سر از تن جدا — فکندش بسان یکی اژدها
بغلطید هومان به خاک اندرون — همه دشت شد سر بسر جوی خون
نگه کرد بیژن بدان پیلتن — فکنده چو سرو سهی بر چمن
شگفت اندرش سخت برگشت ازو — سوی کردگار جهان کرد رو
که ای برتر از جایگاه و زمان — ز جان سخن‌گوی روشن روان
تویی تو که جز تو جهاندار نیست — خرد در ابد جای پیکار نیست

همه لشکر وی گرفته خروش / بهومان نهاده سپهدار گوش
چو شادی که نومیدی آرد به رگ / از آتش بیاره و بر برگ

چو شیدن پامد دو رویه سپاه / رسید اندران سایه تخت شاه
بتوران رسید از مان تر جان / بگفت آنچه دید از بد بدگمان

هم آنکه به پیران رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
یکی شیرن اندر میان سپاه / نگونسار کرده آن درفش سیاه

غریویدن آمد ز توران سپاه / ز سر برگرفتند گردان کلاه
جهان تیره شد روشنایی نبود / که از تیرگی دیده خیره بود

پس آن دیده بانان ایران سپاه / نگهبان بدیدند درفش سیاه
سوی پهلوان روی برگاشتند / وزان دیده که نعره برداشتند

که شیرن بفیروزی آمد چو شیر / درفش سیه را برآورد زیر
وز آنجا بیامد بسان نوند / طلایه سوی پهلوان برفکند

چو دیوانگان کیو کشته نوان / بهر کس خروشان هر سو دوان
همی آگهی جست از آن نیو پور / همی ماتم آورده هنگام سور

چو آگاهی آمد ز شیرن بدو / دمان سوی فرزند بنهاد رو
چو چشمش بروی گرامی رسید / از آب اندر آمد جهانجو پدید

بغلطید بر خاک بنهاد سر / همی آفرین خواند بر دادگر
گرفتش ببر باز فرزند را / جوان دلیر خسرو مند را

وز آنجا دمان سوی سالار شاه / ستایش کنان برگرفتند راه
چو دیدند مر پهلوان از دور / پیاده فرود آمد از اسب پور

پر از خون سلیح پر از خاک سر / سر گرد هومان بفتراک بر
به پیش نیا رفته شیرن چو دود / همی یاد کرد آنکجا رفته بود

سلاح و سر اسب هومان کرد / به پیش سپهدار گودرز برد
ز شیرن جهان شاد شد پهلوان / که تاج آر با جامه خسروان

کمر با قبه پیکر و بوم زر / درفشان چو خورشید تاج کمر
ده اسب آوریدند زرین لگام / پری روی زرین کمر ده غلام

برو داد گفت از که سام شیر / کسی ناورد اژدها را ز زیر
وز آن روی پیران برآورد خشم / دل از درد خسته پر از آب چشم

گشادی سپه را بدین تیغ دست / دل شاه ترکان بهم بر شکست
همه لشکر شاه ایران چو شیر / دمان دنان باد پایان زیر

به نستیهن اندر فرستاد کس / که ای نامور گرد فریادرس
نبرده گرگی جنگرا تیز جنگ / یکی برادر نازی در نگ

بر ایرانیان بر شبیخون کنی / زمین را ز خون رود جیحون کنی
نبرده هزار آزموده سوار / میان بسته در کینه که کارزار

مگر کین هومان تو باز آوری / سر دشمنان زانجا ز آوری
چو رفتی به نزدیک لشکر فراز / سپه را یکی سوی هامون نواز

برو گفت نستیهن ایدون کنم / زمین را ز خون رود جیحون کنم
دو بهره چو از تیره شب درگذشت / ز جوش سواران که شنید دشت

برفت از پیش سپه تا شد / بدان تاختن کردن افراختند
چو نستیهن آن لشکر کینه خواه / بیاورد نزدیک ایران سپاه

سپیده دمان چون بدانجا رسید / چو از دیده که دیده بانش بدید
چو کاره آگهان آگهی یافتند / یکی سوی گودرز بشتافتند

که آید سپاه به آب روان / که گویی بذارند کوه در زمان
نوندی براند از بر دیده گاه / به نزدیک سالار ایران سپاه

بدانان که رستم شبیخون کند / زمین از دلیران پر از خون کند
چو بشنید فرمود پس پهلوان / که بیدار باشید روشن روان

بخواند از آنان شیرن کیو را / ابا تیغ زن لشکر نیو را
برو گفت نیک اختر و کام تو / شکسته دل دشمن از نام تو

بپرهر که باید ز گردان من / ازین نامداران مردان مرد
برون شو تو این تاختن را چو شیر / سپاه اندر آور به مردی بزیر

پیغام دادن [illegible] ایرانیان

چو بشنید پیران برآمد بجوش — نماند ایچ با آن سپهدار هوش
همی کند موی و همی ریخت آب — ازو دور شد خورد و آرام و خواب

بزد دست و بدرید رومی قبا — برآمد خروشیدن های های
همی گفت کی گرد کار جهان — همانا که با تو بدستم نهان

که بگسستی اکنون ازین زور من — چنین تیره شد اختر هور من
دریغ آن همیون افگن گردگیر — جوان دلیر و سوار هژبر

گرامی برادر جهانبان من — سرو بیکان گرد و هومان من
چو گستهم آن شیر شرزه بجنگ — که روباه بودی به پیشش پلنگ

گرایایم اکنون بدین رزمگاه — بجنگ اندر آورد با ما سپاه
بزد نای رویین بر ... — هوا تیره گون شد زمین آبنوس

ز کوه کنابد برون شد سپاه — شد روشنایی ز خورشید ماه
سپهدار ایران بزد کره نای — سپاه اندر آورد و بگرفت جای

میان سپه کاویانی درفش — به پیرامنش تیغهای بنفش
همه نامداران پرخاشجوی — ابا نیزه و گرزهٔ گاوروی

سپیده دمان اندر آمد سپاه — تو گفتی زبر گشت گیتی سیاه
ز هر سوی لشکر بیاراستند — پر از کینه از جای برخاستند

بکردند بر جنگجویان نشان — براندند گردن بگرد کشان
یکی رزم بود از گه نیم روز — همی تا بشد هور گیتی فروز

پس کشته آمد ز هر دو سپاه — همه بازگشتند از آن رزمگاه
شبانگه سوی خیمه رفتند باز — دو لشکر پر از کینه و رزمساز

سپهدار ایران بر پیره رسید — از اندیشه کردن دلش بردمید
همیگفت کامروز رزمی گران — بکردیم کشتیم زیشان سران

کمان می برم من که پیران کنون — دواند سوی شاه ترکان ...
نه زو یار خواهد بجنگ سپاه — رسانم کنون آگهی من بشاه

نویسنده نامه را خواند و گفت — براورده خواهم نهان از نهفت
اگر برگشایی تو لب راز بند — زبان آورد بر سر تو گزند
یکی نامه فرمود تا دبیر شاه — بآگاه کردن ز کار سپاه

نامه فرستادن گیو بطرف ایران زمین

بجز و بود انگجا رفته بود — سخن هر چه پیران بدو گفته بود
فرستادن گیو از کین و مهر — بفرمود بدو راه کردان سپهر

ز پاسخ که آورده بد گیو را — بزرگان فرزانه نیو را
وز آن لشکری گشن همچون پلنگ — بیاورد سوی گراید بجنگ

وز آنپس کی رزمگه ساختند — وز آن رزم دلها بپرداختند
ز هومان و گستهم جنگجوی — سراسر دران یاد کرد اندر اوی

ز گودرز و از ترن که روز نبرد — بدان گرزداران توران چه کرد
سخن چون همه سر بسر گفته بود — ز پیکار خنان کجا رفته بود

به پرداخته از آنپس با فراسیاب — که با لشکر آمد بنزدیک آب
گر او از لب رود جیحون درنگ — به ایران گذارد سپه بیدرنگ

تو دانی که با او نداریم پای — ایا فرخجسته جهان کدخدای
مگر خسرو آید به پشت سپاه — گر ایران گراید بدین رزمگاه

ور ایدونکه پیران کند دست پیش — بخواهد سپه یاور از شاه خویش
بخسرو رسد زان سپس آگهی — که با وی به جا زد به تخت مهی

و دیگر که از رستم دیوبند — ز لهراسب و ز اشکش هوشمند
ز کرداراشان بیاکر خبر — رساند مگر شاه پیروزگر

چو نامه بمهر اندر آورد بند — بفرمود تا بر ستور نوند
نشستگه خسروی ساختند — فراوان سواران برون تاختند

بفرمود تا رفت پیشش هجیر — جوانی بکردار شیر ... پیر
بگفت این سخن سربسر پهلوان — به پیش تهمتن پر و جوان

چو برخواند نامهٔ خسرو دبیر
بیاورد بدره چو فرمان شنید
همیدون بیاوردند پیش هجیر
وز ایشان چو زانجای برخواستند
نشستند یکسر وزیکشب بخسم
بپوشید نو جامه بندگی
از و خواست فیروزی و فرهی
وزانجا بیامد چو سرو سهی
مران نامه را زود پاسخ نوشت
چنین گفت کی داور دادده
دگر آفرین خواند بر پهلوان
خجسته سپهدار بسیار هوش
خداوند گوپال تیغ بنفش
از اختر ترا روشنائی بود
بنزدیک هومان فرستاده ام
سپهبد یکی داستان زد برین
کرم کهتری کو زدان خاستست
کنون چون ببیند چو افراسیاب
تو با دشمن از خوب گفتی روا
زنیک اختر گردش هور و ماه
پسره کجا چون تو دارد بپا
بپیداد برنیست این کار تو
سدیگر که گفتی که افراسیاب
همانست یکسر که گفتی سخن
که او بر لب رود جیحون درنگ

زیاقوت رخشان دهان هجیر
همی ریخته تا شد سرش ناپدید
ابا زین زرین ده اسب تهی
نشستنگهی پار آراستند
همی رای زد خسرو از بیش و کم
دو دیده چو ابری بیاراستند
بدو جست دیهیم و تخت مهی
نشست از بر گاه با فرهی
بیامید اور بیاندز و خوب زشت

پالگند از اپس بگیو ز گفت
پس آن دست آن جامهٔ شاهوار
بیاراستش برخلعه افگند نیز
هجیر بزرگان خسرو پرست
بشکه خسرو سر و تن بشست
دوتائی شد سرش پشت بنهاد
به یزدان بنالید از افراسیاب
دبیر خردمند را پیش خواند
تخت آفرین کرد بر کردگار

که دینار و پاپار ازین هفت
بیاورد با تاج گوهرنگار
درم داد دینار و هرگونه چیز
گرفته یکسر همه می بدست
به پیش جهاندار آمد تخت
همی خواند تحسین ابر دادگر
ببرد داز دو دیده فرو ریخت آب
سخنهای شایسته با او براند
کز و دید نیک و بد روزگار
خداوند پیروزی و روز به
که جاوید بادی و روشن روان
همه رای و دانش جنگ و هوش

پاسخ نامه گیو از ...

فروز بدنه کی و بانی درست
ز دشمن برآورد ناگاه دود
چه مایه و راپند ها داده ام
چو دستور پیشین برآورد گین
بنیکی بپیچد آراستست
دلش را تو از مهر من برمتاب
گر آزادگان خوب گفتی سزاست
ز کوشش نمودن بدان روزگار
نجیک اندرون باشدش کیمیا
پسندست یزدان نگهدار تو
سپه را همی بگذراند ز آب
کنون باز پاسخ فگندیم بن
بزان گرد کاید بر ما نجیک

سپاس از جهاندار یزدان ما
تخت آنکه گفتی که مر گیو را
بید رفته از اپس خود او بید
و لیکن ازان خوب کردار او
مرا زین سخن پیش بد آگهی
اگر بر خرد برگزیند هوا
دو دیگر ز پیکار جنگاوران
مرا این درستست گز کارکرد
ز شیران تراید مگر نره شیر
تو رو ز دلیری ز یزدان شناس
ز پیران فرستاده شد تر دام
بدان ای پراندیشه سالار من
که خاقان چین بدو لشکر ارد ز

که پیروز بودند گردان ما
بزرگان فرزانه پیور را
بجست اندرین کار پیوند من
بجستم همی ژرف پیکار او
که پیران ندارد دل از من تهی
بکوشش بروید ز خار اگیا
کجا یاد کردی بگرز گران
تو پیروز باشی بروز نبرد
از ایرا و را نام سازد دلیر
چنین دان زود ار یکسر سپاه
سپاهش بایران نهادست رو
بهر کار شایسته کار من
فراز آمدش از دو رو به کمین

چو هومان و شیهیان از پشت او
چو آید بجنگ اندرون جنگجو
چنیم امید سپاسکرد کار ز
بر ایشان شمار اندره باشید کام
بدان نامه بنهاد خسرو نگین
ز پس مهربانی که بد بر سپاه
سپاه مرا کبلاند ز جای
بسوی دهستان سپه برکشید
تبیره برآمد ز درگاه طوس
تو گوئی که خورشید تابان بیای
پراکنده برگرد لشکر جز
اباصد هزاران گزیده سران
ابا پیل با کوس بافرهی
ابا خلعه و خوبی و خرمی
بدیره شد اندرش همه سر بسر
بیاراست لشکر چو چشم خروس
نوازیدن شاه پیوند او
بگیرن بر سپه بر فکندست مهر
پس ان نامه شهریار جهان
نوازیدن شاه بشنید ازو
سپهدار بر شاه کرد آفرین
همه نامداران لشکر بگاه
دبیر از تمامان پند فرمان شاه
ز اسپان کله هر چه بودش نکو
بروزی دهان داد یکسر کلید

جدا ماند شد باد و در مشت او
نباید که برتابی از جنگ رو
که پیروز باشی تو در کارزار
بخورشید تابان برآورده نام
فرستاده را داد کرد آفرین
سراسر همه رزم بد رای شاه
فرارفته باید همینت رای
همه دشت خارزم لشکر کشید
خروشیدن نای رویین کوس
بماند از نهیب سواران بجای
زجنبیدن شاه فیروز گر
همه نامداران کنداوران
ابا تخت با تاج شاهنشهی
تو گوئی همی بر نورددزمی
زمین پر ز آهن سما پر ز زر
ابا زنگ زرین پیلان کوس

به پیکار مندیش از افراسیاب
بر ایشان تو پیروز باشی بجنگ
همیدون گمانم که من چون زرا
ز طوس ز کاوس تر د سپاه
جو از پیش خسرو برون شد هجیر
همیگفت اگر لشکر افراسیاب
هم انکه شه نوذر از ابخواند
نگهبان اشکش بود در روز جنگ
سپاه و سپهبد بر قش گرفت
دو هفته همیرفت زانسان سپاه
جو طوس از در شاه ایران برفت
به نزدیک گودرز بنهاد رو
هجیر امد از پیش خسرو دوان
جو آمد به نزدیک پرده سرای
جو خیزد بچرخ اندرون داور
جو امد بر نامور پهلوان

بیاد ار دل رو از وبرتاب
نگر دل نداری ازین کار تنگ
به تنگ سپاه اندر آرم سپاه
درود فراوان فرستاد شاه
سپهبد همی رای زد با وزیر
بجنباند از جای بگذارد آب
بفرمود تا تیز لشکر براند
بجنگ اندر آید بسان پلنگ
زمین سم اسپان بهش گرفت
شده روشنایی ز خورشید و ماه
سبک شاه رفش بسیچید تفت
ابا نامداران پرخاشجو
گراز آن خندان دل شادمان
برامد خروشیدن کره نای
ز ماه و ز ناهید و ز مشتری
بگفت انچه دید از شه خسروان
همیگفت آزادی و پند او
چگونه ز پیغام بگشود چهر
بگودرز دادان درود مهان
سخنها برو کرد خوانده یاد
سپهکر نشست بگشاد در
سپاورد بنهاد پیش دبیر
بدیوان دینار دادن نشد
همان مایه و جوشن و خود زر
شد ان لشکری جمله اراسته

بازگشتن فرستاده و پیغام آوردن

بمالید بر نامه بر چشم و رو
بفرمان بپوسید روی زمین
برفت و بسر بر نهاده کلاه
ز نامه همیخواند پیش سپاه
به لشکر که آورد دگیر گروه
که آمد که نام جستش بدید

جو بگشاد نامه بخوانده داد
بپوید آتش و رای زد با پسر
پس آن نامه شاه فرخ هجیر
سپهدار روزی دهان را بخواند
از و گنج دینار و تیغ و کمر
براف مذ بر مهتران خواسته

ز پیلان جنگی و شیران نر
اگر یار باشد جهان آفرین
بپیچم از ایدر عنان تا بچین
همه نامداران پرخاشجوی

تن ای بی سران سان فکندی مغاک / ز یزدان نبودت همی شرم پاک
ز مهر و خرد روی برتافتی / کنون آنچه جستی همه یافتی

که اندر کردی تو از کینه سیر / بخون ریختن چند باشی دلیر
نگه کن که ایران و توران سوار / چه مایه تبه شد درین کارزار

که آمد که بخشایش آید ترا / ز کین جستن آسایش آید ترا
اگر باز ناید شده روزگار / بگیتی درون تخم کینه مکار

روانت مرنجان مکن از تنت / ز خون ریختن باز کش خویشتن
پس از مرگ نفرین بود بر کسی / کز و نام زشتی بماند بسی

نماندت زشتی نماندت نام / و یا تو بدان سر شوی شادکام
بکین جستن مرده ناید پدید / سر زندگان چند خواهی برید

هر آنکه که موی سیه شد سپید / ببودن نباشد فراوان امید
بترسم که دیگر پیاده سپاه / بجنگ اندر آید بدین رزمگاه

ببینی ز هر دو سپه کس بجای / بپرد روان کینه ماند بجای
وز آنپس که داند که پیروز کیست / کنون بخت با گیتی افروز کیست

ور ایدون که پیکار خون ریختن / بدین رزمگه با من آویختن
برینسان همی جنگ شیران کنی / همی از پی شهر ایران کنی

بگو تا هم اکنون من اندر شتاب / تو بندی فرستم با فراسیاب
بدان تا بفرمایدم تا زمین / بپخشیم پس در نوردیم کین

جهانجوی بگاه منوچهر شاه / به بخشش همیداشت گیتی نگاه
هر آن شهر کز مرز ایران نهی / بگو تا کنیمش ز ترکان تهی

ز آباد و ویران هر بوم و بر / بفرمود گنجبر و داد گر
از ایران بکوه اندر آید نخست / در غرچگان از بر بوم و رست

دگر تالقان شهر تا فاریاب / همیدون رو از بلخ تا اندر آب
دگر کوز کونان فرخنده را / نهادست تاش جانی کدخدا

دگر مرویانت جای مهان / همیست این پادشاهی نشان
فرود ترد گرد دشت اموی درم / که بکجند یابان اندر آرد بدم

جو شیکان و چون ترمد و ویسه گرد / بخارا و شهری که هستش بگرد
همیدون برو تا در سغد نیز / بجوید کس آن پادشاهی بچیز

وز آنسو که شد رستم نیو سن / سپارم بدو کشور نیمروز
ز کوه و ز هامون بخواهم سپاه / سوی باختر بر کشیم راه

به پردازم آن تا در هندوا / نداریم تاریک از آنپس روان
ز کشمیر و ز کابل قندهار / شما را بود زین همه پس نثار

وز آنسو که شد رستم جنگجوی / الانان غر را سپارم بدو
ازین مرز پیوسته تا کوه قاف / بخزر و سپارم به پی جنگ لاف

وز آنسو که اشکش بیذ بچین / بپردازم اکنون سراسر زمین
و زانپس کمان کرده باشم همه / ز هر سو بر خویش خوانم رمه

بسوگند پیمان کنم پیش تو / گزین پس نباشم بد اندیش تو
بدانند که ما راستی خواستیم / بمهر و وفا دل بیاراستیم

سوی شهر ترکان فرستم خبر / که ما را از کینه بتر سید سر
همیدون تو نزدیک خسرو بمهر / یکی نامه بنویس بنمای چهر

گزین ارز و مهر و پیکار من / ز خون ریختن با تو گفتار من
جو پیمان چنین کرده باشی تو راست / ز من خواسته هرچه خواهی رواست

فرستم همه سر بسر نزد شاه / در کین ببندم مگر بر سپاه
وز آنپس که آن کرده باشیم نیز / گروگان فرستاده و داد چیز

بپیوندم از مهر و آیین و دین / بدوزم بدست وفا چشم کین
ز من هرچه خواهی به نیکی بخواه / وز آنپس بدان نامه کن نزد شاه

نباید گزین جرب گفتار من / کمانی نبستی برد انجمن
که من جز به نیکی نگوییم همی / سرانجام نیکی بجوییم همی

مرا گنج مردان از آن تو بیش / بمردانگی نام از آن تو پیش
ولیکن بدین کینه انگیختن / بپیدا دهر جای خون ریختن

هرآنکس که باشدش خون ریخته / تو باشی بدان گیتی آویخته
بپیش از بر نامه بر شید را / بجز آنکه آن گرانمایه فرزند را

پسر بُد مرا او را سر انجمن / یکی نام رویین رویینه تن
بجز آنکه اندیشه نزدیک گودرز شید / سخن گوی بسیار پاسخ شنو

چو رویین برفت از در پهلوان / همان چون نبرده ورا مد جوان
پیام خردمند روشن روان / فرستاده با ده سوار جوان

چو رویین پیران ز در که رسید / سوی پهلوان سپه بر کشید
فرستاده را خواند پس پهلوان / دوان از پس پرده آمد جوان

پیام چو گودرز زاد دید مست / بکش کرده دست سر افکنده پست
سپهدار برجست او را چو دود / بر آغوش تنگ اندر آورد زود

ز پیران بپرسید و ز لشکرش / ز گردان و ز شاه و ز کشورش
خردمند رویین سبک نامه پیش / بیاورد بگزارد پیغام خویش

دبیر آمد و نامه برخواند بد / همه پهلوانان فرو ماندند
بگودرز گفت آنچه در نامه بود / چو نامه بگودرز برخوانده بود

ز پس چرب گفتار و زیبند خوب / نمودند بدو راه پیوند خوب
خردمند پیران که در نامه یاد / چه آورد از پند نیکی چه داد

برویین چنین گفت پس پهلوان / که ای پور سالار فرخ جوان
تو مهمان من بود باید بتخت / پس این پاسخ نامه باید جست

سراپرده نو بپرداختند / نشستنگه خسروی ساختند
بدو پای رومی بیاراستند / سخن هرچه نیکوتران خواستند

پر اندیشه گشته دل پهلوان / نشسته خود و رای زن موبدان
همه پاسخ نامه آراستند / سخن هرچه نیکوتران خواستند

بگفته گودرز با زود دمی / همه پاسخ نامه افکند پی
ز بالای خورشید گیتی فروز / بگشتی بگیتی که نیمروز

می و رود و مجلس بیاراستی / فرستاده را پیش خود خواستی
چو یک هفته بگذشت هشتم بگاه / نویسنده را پیش خود خواند شاه

بفرمود تا نامه پاسخ نوشت / درختی بنوبی بکینه بکشت
سر نامه کرد آفرین از نخست / دگر پاسخ یک یک درست

که برخواندم این نامه را سر بسر / شنیدیم گفتار تو در بدر
رساند رویین بر ما پیام / یکایک همه هرچه گفتی تمام

ولیکن شگفت آید از کار تو / مرا ایچنین خوب گفتار تو
دلت با زبان هیچ همسایه نیست / روان ترا از خرد مایه نیست

بهر جای خوبی بکار آوری / چنین تو سخن بر کنار آوری
کسی را که نیکو نباشد خرد / گمان بر تو بر مهربانی برد

چو شوره زمینی که از دور آب / نماید چو تابنده روی آفتاب
ولیکن نه کار فریبست و پند / نه هنگام گرزستان کمند

مرا با تو جز کین و پیکار نیست / که پاسخ شنیدی و گفتار نیست
ببین تا چه سان کرد اکنون سپهر / بجای فریبست پیوند و مهر

گرا داد خواهد جهاندار زور / گر ابر دهد انچه گیتی فروز
ولیکن بدو نیکوی پاسخ شنو / خرد یاد کن تخته را پیش رو

تخت آنکه گیتی تو از مهر و تیر / زنیزدان و ز گردش رستخیز
نخواهم که آید مرا پیش جنگ / دلم گشت زین کار پیدا درنگ

دلت با زبان آشنایی نداشت / بدانگه که این کشته رامی نگاشت
که کرد آدبودی بدلت اندرون / ترا پیش دستی نبودی بخون

گر آغاز کار اندر آمد نخست / تو کردی و ان شیر مردان بکشت
تو کردی همه خنجر آدست پیش / سپه را تو بر کندی از جای خویش

خرد گر پس آمد چو پیش آمدی / بجز جام آرام پیش آمدی
ولیکن سرشت بد و خوی بد / ترا بگذر اندر ز راه خرد

بدی خود بدان تخمه و گوهرست / سپید کردن از تخمه اندر خورست
شنیدی که بر ایرج نیکبخت / چه آمد بتور از پی تاج و تخت

ز کار سیاوش چو رانم سخن
گر افکندی ای پور سالار بن
که گیتی ز بهر تو گشته خاک
نشاید ستد زنده را جان پاک

تو نشناسی این زشت کردارها
بدل بر ز هر گونه آزارها
که با شهر ایران شما کرده اید
چه مایه کیا را بپا بر زده اید

چه پیمان شکستی چه کین آختی
همیشه بسوی بدی تاختی
چو یاد آیدم چون کنم آشتی
که نیکی سراسر بد انگاشتی

بپنجم که گفتی که پیمان کنم
ز توران سر از گروگان کنم
بنزدیک خسرو فرستم ز گنج
ببندیم بر خویشتن راه رنج

بدان ای سپهدار توران سپاه
گروگان خزانیست ما را ز شاه
مرا آنچه فرمود آید بحیث
بکین سیاوخش خون ریختن

چو فرمان خسرو بیارم بجای
روان شرم دارد به پیش خدا
وز امید داری که خسرو بمهر
گشاید بدین گنهای تو چهر

گروگان این خواسته هر چه هست
چو ضحاک روی بن خسرو پرست
کسی را بزودی بنزدیک شاه
سوی شهر ایران کشد دستگاه

ششم شهر ایران که کردی تباه
بدو بوم آباد فرخ نژاد
بیاریم گنجی بخسرو همه
بر خویش خوانم یکایک رمه

مرا گر دهد یزدان ازان پی نیاز
که آگه نیم تا گشایم راز
سوی باختر تا بمرز خزر
همه راه گشته بود سر بسر

سه و نیم روز اندرون ناپسند
جهان شد بکردار رومی پرند
همان رستم نیو با تیغ تیز
بر آورد از ایشان دم رستخیز

سر هندوان با درفش سیاه
فرستاد رستم بنزدیک شاه
دهستان خارزم آن بوم و بر
که ترکان بر آورده بودند بر

بیابان از ایشان بپرداخته
کز آن سر همی تاختن ساختند
ببرید بر شیده انگشت نگرگ
فراز آوریدش به نزدیک مرگ

اسیران و زو خواسته چند نیز
فرستاد نزدیک خسرو بنیز
بپیکند دیدی همه دست برد
ازین نامداران مردان گرد

نه راید و نکه روی اندر زاری برو
رهانم ترا زین همه گفت و گو
بنیروی یزدان فرمان شاه
بجز غرقه کردم ازین رزمگاه

تو ای نامور پهلوان سپاه
نگه کن بدین گردش هور و ماه
که بند سپهری فراز آمدست
سر بخت ترکان بگاز آمدست

نگه تا ز کردار بد که هرت
چه آرد جهان آفرین بر سرت
تو نیدیش هشیار بگشای گوش
حدیث از خردمند مردم نیوش

بدان کین چنین لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار
همه نامجوی همه کینه خواه
با فسون نگردند ازین رزمگاه

زمانه بر آمد به هفتم سخن
فکندی وفا را بسوگند بن
به پیمان مرا با تو گفتار نیست
خرد دار ورانت خریدار نیست

از ایرا اگر با هر که پیمان کنی
وفا را بفرجام خود بشکنی
ببو کند تو شد سیاوش بباد
بگفتار بر تو گر ایمن مباد

نبودیش فریادرس روز درد
چه مایه سخن ترا یاد کرد
نهفتم که گیتی مرا تاج و تخت
ازان تو نشستی و دی و بخت

بمیدون فرو نم بمردی و گنج
ولیکن دلم پر ز مهرت برنج
من ایدون گمانم که تو این زمان
بجنگ آزمودی مرا بیگمان

که هم بی هنر یافتی روز کین
تو دانی کنون بازم از نوبه بس
بفرجام گیتی ز مردان مرد
نشی جز بگزین ز بهر نبرد

من از لشکر ترک هم زین نشان
بیارم سواران گردنکشان
که از مهربانی که بر لشکرم
نخواهم که بیداد کین گسترم

تو با مهربانی نهی پای پیش
که دانا دل و رای بنیاد خو
بیازارد از من جهاندار شاه
که از یکدگر بگسلانم سپاه

نهم آنکه گفتی مبارز گزین
که با من بگردد بدین دشت کین
یکی لشکری بی کنه پیش من
بر آرد از ایشان دل انجمن

نیایم شدن پیش او کینه خواه
جهاندار داند که من با سپاه

بگودرز بر آفرین خواندند ورا پهلوان زمین خواندند
پس آن نامه را مهر کرده بداد به روئین پیران ویسه نژاد
چو از پیش گودرز برخاستند بزر و بتا خلعت آراستند
ازاسپان تازی بزرین ستام چه شمشیر هندی بسیمین نیام
به بخشید یارانش را سیم و زر گرا در خور آمد کلاه و کمر
برفت از در پهلوان سپاه سوی لشکر خویش بگرفت راه
چو روئین بنزدیک پیران رسید به پیش پدر شد چنانچون سزید
بنزدیک بخشش فرو برد سر جهان دیده پیران گرفتش ببر
چو بگزارد پیغام سالار شاه بگفت آنچه دید اندران رزمگاه
پس آن نامه برخواند پیش پسر سراسر رخ مهتران شد چو قیر
دلش گشت پر درد جان پر نهیب بدانست کامد به تنگی نشیب
شکیبی و خاموشی برگزید بکرد آن سخن بر سپه ناپدید
وز آن پس چنین گفت پیش سپاه که گودرز را دل نیامد براه
ازان خون هفتاد پور گزین نیارامدش یکزمان دل زکین
گرایدونکه او برگذشته سخن بتوبی همی کینه سازد ز بن
چرا من بکین برادر کمر نه بندم نیارم درین کینه سر
هم از خون هفصد تن نامدار که از تن جدا شد که کارزار
گر آید برو بوم ترکان دگر سواری نه بندد چو هومان کمر
چو نستیهن آن سرو سایه فگن که شد ناپدید از همه انجمن
بیاید کنون بست ما را کمر نمانم بر ایرانیان بوم و بر
به نیروی یزدان و شمشیر تیز بر آرم ازان انجمن رستخیز
ز اسپان گله هرچه شایسته بود ز هر سو بلشکر که آورد زود
پیاده همه گرد یکسر سوار دو اسپه سواران که کارزار
سر گنجهای کهن بر کشاد بدینار دادن دل اندر نهاد
چو این کرده شد نزد افراسیاب هیونی برافگند نزدیک خواب
فرستاده با هش و رای و پیر سخنگوی گرد سوار دبیر
که رو شاه توران سپه را بگو که ای دادگر خسرو نامجو
که زانگه که چرخ بلند بر نهند بگشت از بر تیره خاک نژند
چنو شاه ننشست بر گاه نیز نه کس نام شاهی بر شهر نیز
نه زیبا بود جز تو مر تخت را کداه کمر بستن بخت را
وز آنکس بر آمد جهاندار کرد که پیش تو آید بروز نبرد
یکی بنده ام من کنه کار تو کشیده سر از جان بیدار تو
زکیخسرو از من بیازرد شاه جزین خویشتن را ندانم نگاه
رسانم من اکنون بشاه آگهی که گردون چه آورد پیش رهی
کشیدم بکوه گنابد سپاه بر ایرانیان بر گسستیم راه
که ایران ز گاه منوچهر شاه فرون زین نیامد بتوران سپاه
چو زانسو بیامد سپاهی گران سپهدار گودرز با دلیران
بر سپه یکی جایگه ساختند سپه را بدانگونه بشتاختند
سپه را سه روز و سه شب چون پلنگ بروی اندر آورده بد روی تنگ
بجستیم رزم اندران کینه گاه که آید مگر سوی هامون سپاه
نیامد سپاهش ازان کوه برون سر پهلوانان ما شد نگون
سپهدار ایران بیامد ستوه زهامون بیاورد لشکر زکوه
برادر جهانبان هومان من بکینه بجوشید ازان انجمن
با ایران سپه شد که جوید نبرد ندانم چه آمد بدان شیر مرد
بیامد بکین جستنش پور گیو یکی دید با گرد هومان نیو
ابر دست چون ترک کشته شد همانا دمانی زما کشته شد
و دیگر که نستیهن نامدار ابا ده هزار آزموده سوار
برفته از بر من سپیده دمان همان ترکش کند سر در زمان
من از درد دل برکشیدم سپاه غریوان برفتم بآوردگاه
یکی رزم تا شب برآمد زکوه بکردیم با یکدگر هم گروه

نبیند چون تو سالار نیز | نه بندد کمر چون تو هشیار نیز
نخستین که گفتی من از انجمن | کنه کار کم دانم از خویشتن
که کیخسرو اندر توران زمین | بایران بر ما بگسترد کین
نباید که باشی بدین تنگدل | ز تیمار گیرد تر از تنگ دل
که کیخسرو از من بگیرد فروغ | نپیره مخوانش که باشد دروغ
بدین کار او کس که کار نیست | مرا با جهاندار پیکار نیست
دیگر که گفتی ز کار سپاه | ز گردیدن تیر خورشید و ماه
گهی بر کشد تا بخورشید سر | گهی اندر آرد ز خورشید بر
گهی با می و رود و رامشگران | گهی با غم و درد با اندوهان
سخن گفتن کشتگان گشت خواب | ز کین پدر اندر تو سر برنتاب
سدیگر که گفتی که خسرو بگاه | بجنگ اندر آید همی با سپاه
که طوس سپهبد همی با سپاه | بسوی دهستان بر آمد ز راه
نه گودرز مانم نه خسرو نه طوس | نه کاخ و نه تاج و نه تخت و نه کوس
بایران از اینپس برانم سپاه | کز اینپس نه بیند کسی تا جگاه
کنجر از اینپس برم سرکشش | که گر بیند و کشور و لشکرش
تو ای جهان دیده سرفراز | مگر دست یزدان بچیزی نیاز
یکی نامور لشکری سی هزار | دلیر و خردمند گرد و سوار
از ایرانیان و زایشان یکی | بخشم یکی ده سوار اندکی
بمان کوه کرده که دارد حصار | ز اسپان جنگی ز پا اندر آر
بمان زنده زیشان بگیتی کسی | که گرد تو آید از ایشان پسی
بپیش اندر آمد بن سمن | خمیده چو از باد شاخ سمن
چو بشنید پیران سپه را بخواند | فرستاده چون این سخن باز راند
نهانی روانش پر از درد بود | پر از خون دل و دیده پر گرد بود
چو از شاه ایران دلش بود تنگ | نترسید کاید یکایک بجنگ
کرا بر کشیدی تو افکنده نیست | جز از تو جهاندار دارنده نیست

ز تور و پشنگ اندر آمد عجب | چو پهلوان نیز نارد سپهر
همیدون بهر کار با گنج خویش | گزیده ز بهر مرا رنج خویش
ازین من که شاهم نیازرده ام | بدل هرگز این یاد ناورده ام
که این بودنی بود از کردگار | نباید بدین بد کس آموزگار
همیدون نباشم من او را بپا | بجوییم همی زین سخن کیمیا
چنین خواست این بودنی کار بود | مرا از تو در دل چه آزار بود
همیشه چنین است کار نبرد | ز هر سو همی گردد این تیره گرد
بیکسان نگردد سپهر بلند | گهی شاد دارد گهی مستمند
تو دل را بدین کار خسته مدار | روان را بدین کار بسته مدار
دلی کو ز درد پدر نغنود | علاج پزشکان ندارد سود
جز آنت کاید ترا آگهی | که کیخسرو آید ز شاهنشهی
سپنا د هرگز گر از روزگار | که او پیش دستی نماید بکار
که من خود برانم کز اید ربگاه | بدان سوی جیحون گذارم سپاه
به کیخسرو از بن نمانم جهان | بسر بر فرود آورم ناگهان
مگر کو نماید دگر گونه کار | فراز آورد گردش روزگار
ز مردان و ز گنج نیروی دست | همه ایزدی هرچه باید بهست
فرستادم اینک به نزدیک تو | که روشن کند جان تاریک تو
چو لشکر به نزد تو آید میای | سر و تاج گودرز بگسل ز جای
مکش دست از ایشان بخون ریختن | چو پیروز باشی بیا و بجست
فرستاده بشنید پیغام شاه | بیامد به پهلوان سپاه
به پیران رسانید پیغام شاه | بیامد به نزدیک سالار گاه
سپه را سراسر همه داد دل | که از غم نباشید آزاد دل
که از هر سوی لشکر شهریار | همه کاسته دید در کارزار
به یزدان چنین گفت کی کردگار | چه مایه شکسته اندرین کارزار
تجبر و نکر تا جز از روزگار | که دانست کاید بر شهریار

[illegible]

زمین لعل گون شد هوا لاله گون / برآمد همی موج دریای خون
شب تیره را کس نماند بجای / جز از چرخ گردان گیتی خدای
که چندین کی با شما لشکر است / کسی کاندرین رزمگه درخور است
وزانجا گروهی که بیدارتر / سپه را از دشمن نگهدارتر
بهاک فرمود تا هم گروه / برد لشکر خویش را سوی کوه
چو از نامداران توران سپاه / شکسته شد آن لشکر کینه خواه
نگهبان گودرز خود با سپاه / شکسته شد آن لشکر رزمخواه
سواران ایران برانگیختند / همی خاک با خون برآمیختند
نگه کرد گودرز تا پشت او / که دارد ز گردان پرخاشجو
بفرمود تا شد به پیش سپاه / بر گیو گودرز لشکر پناه
و دیگر بفرمود گشتن بگیو / که پشت سپه را یکی مرد نیو
بپر خردمند بسته کمر / چو بشنید گشتاد فرخ پدر
چو بشنید گیو این سخن برد ... / ز لشکر یکی نامور برگزید
دو صد کار دیده دلاوران / بفرمود تا تنگ بسته میان
ز گردان درفشی ز گردان سران / بر خنده گرگین میلاد داد
که پشت سپه شان همه برشکست / دل پهلوانان شد از جنگ پست
کنون شیر مردی بکار آیدت / که با دشمنان کارزار آیدت
از ایشان بپرهیز تن پیش داد / که آمد که کینه و کارزار
بپا باید از رنج و سختی بپای / شود شادمانه جهاندار شاه
نگفت این سخن پهلوان با پسر / پر جنگ را تنگ بسته کمر
گرازه برون آمد و گستهم / همچو سپهدار بیژن بهم
ابا دار گرگان بروز شکار / بدان بادپایان نهفته زهار
همه دشت برگستوان ور سوار / پراگنده گشته که کارزار
چو روئین پیران ز پشت سپاه / بدیدان تکاپوی گرد سیاه
برآویخت برسان شرزه پلنگ / بکوشید هم بر نیامد بجنگ

دو سالار گفتند اگر همچنین / بداریم گرد اندرین دشت کین
چو پیران جان دید جای نبرد / بلهاک فرمود فرشیدورد
سواران بجنبند تا بر سه روی / بوند اندرین رزمگه کینه جوی
بدیشان سپارید پشت سپاه / شما بر دو رویه بگیرید راه
همیدون رهی سوی فرشیدورد / بدان تا برآرد ز خورشید گرد
بونذی برافکند بر دیده بان / ازان دیده گه تا در پهلوان
دو رویه ز لهاک فرشیدورد / ازان رزمگه برکشیدند گرد
بونذی برافکند بر سود وان / به آگاه کردن بر پهلوان
گرامی پسر شیر شرزه هجیر / به پشت پدر بود با تیغ تیر
مگر تا بلشکر سوی رود کوه / بیاره بیارد گرد با گروه
گزاید سپارید بر جای خویش / نهاد او ازانجایگه پای پیش
بیامد سوی برادر دوان / بگفت آنکه رفته بد پهلوان
کجا نام او بود فرهاد گرد / بخواند و سپه را بدو برشمرد
برد تا جنگ سوی فرشیدورد / برانگیزد از رود وز آب گرد
کنون برد باید بدینسان سپاه / همی کرد باید بدین کینه گاه
به ترن چنین گفت کی شیر مرد / توبی شیر در بنده روز نبرد
بتو دارد امید ایران سپاه / ز پیران بدانجایگه کینه خواه
اگر دست یابی بدو کار بود / جهاندار نیک اختر یار بود
شکسته شود پشت افراسیاب / پر از خون کند دل دو دیده پر آب
سواران جنگی همه سربسر / بفرمود خواندن هم از میسره
وزانجا سوی قلب توران سپاه / گرانمایگان برگرفتند راه
میان سپاه اندرون تاختند / ز کینه همی دل بپرداختند
چو ماه به فتاده پای ستور / کمن جوشن سینه گور گور
بیامد ز پشت سپه برزگ / ابا نامداران بگردار گرگ
بیفکند شمشیر هندی ز مشت / نبو میدی از جنگ برگرد پشت

نه بینم کسی کز پی نام و ننگ | به پیش سپاه اندر آید بجنگ | چو او از پیران بدیشان رسید | دل نامداران ز کین بردمید
برفتند گشتند کز جان پاک | نباشد بش همچنان ترس پاک | ببندیم دامن یک اندر دگر | نباید کشادن بدین کین کمر
سوی گیو لهاک و فرشیدورد | برفتند و جستند باوی نبرد | بیامد بر گیو لهاک ... | یکی نیزه زد بر کمرگاه گیو
همیخواست کو را ز باره زند بر زمین | نگونسار زاسب افگند بر زمین | به نیزه زره بر دریدش از نهیب | نیامد برون پای گیو از رکیب
بزد گیو پس نیزه بر اسب اوی | ز درد اندر آمد نگونسار روی | پیاده شد از اسب لهاک مرد | فراز آمد از درد فرشیدورد
ابا گرز با نیزه برسان شیر | بر گیو رفتند هر دو دلیر | چه مایه ز جنگاوران و سران | به روی بر آورد گرز گران
به زین پلنگ اندرون بد سوار | ستوهی نیامد از آن کارزار | چو دیدند لهاک و فرشیدورد | چنان پای داری از آن شیرمرد
ز پس خشم کشته با تیغ کیسر | که ما را از اختر بد آمد بسر | برآن زین همانا که کوهست زرو | برو بر بدرد بخیر شیر پوست
ز تیمارش گیو انگهی نیزه خواست | همی گشت هر سو چپ و دست راست | بدیشان نهاد از دو رویه نشیب | یکی را نیامد سر اندر نشیب
بدل گفت کار نو آمد بروی | مراین دلیران پرخاشجوی | نه از شهر توران سران آمدند | که توران ما زندران آمدند
سوی دست گیو اندر آمد تخت | نبد نیز سرمرد بدخواه بخت | ز فولاد در جنگ سیمین ستون | بزیر اندرش تازی چون هیون
گرازه بگرز اندر آورد دست | بزد نیزه برزد از نوک پولاد پست | بزد نیزه بر کمربند او | زره بود بگسست پیوند او
گرازه بپرخاش فرشیدورد | زمین را بدرید سنگ نبرد | یکی تیغ در مشت شیرن چو تیر | به پشت گراز اندر آمد دلیر
همی بود با او تا دست راست | باسب اندر آمد بدانچه خواست | پس شیرن اندر دمان گستهم | ابا نامداران ایران بهم
به نزدیک توران سپاه اندر آمد | خلیده دل و نیکخواه آمدند | ز توران سپاه اندر آمد چو گرد | بیامد دمان اندر میان مرد
عمودی فرو هشت بر گستهم | که تا بگسلاند میانش ز هم | بتیغش برآمد بدو نیم گشت | دل گستهم زان پر از بیم گشت
به پشت پلان اندر آمد بهجر | ابا اندر میان ببارید تیر | خدنگی بزد دیر گستوان | بزد ماند یکباره اسب نوان
پیاده بشد از اسب مرد سوار | سپر بر سر آورد برخاست کار | ز ترکان برآمد سراسر غریو | سواران برفتند برسان دیو
مر او را بچاره ز آوردگاه | کشیدند از پیش روی سپاه | ز لشکر تا شب برآمد ز کوه | سواران مردان هر دو گروه
همی کرد کینه برانگیختند | همی خاک با خون برآمیختند | ز اسپان مردان همه رفته توش | دهن خشک رفته ز تن تاو و توش
بران بر نهادند هر دو سپاه | که شب بازگردند از آن رزمگاه | گزینند لشکر ز دادان مرد | که از زرف دریا برآرند گرد
دو سالار هر دو ز کینه بدرد | همی روی برگاشتند از نبرد | گرفتند پیمان گشتند باز | گرفتند کوتاه راه دراز
یکی سوی کوه کنابد برفت | یکی سوی ریبد خرامید تفت | هم آنکه طلایه ز لشکر براه | فرستاد گودرز سالار شاه
ز جوشن وران هر که فرسوده بود | بجوشن دست تیغش پالوده بود | همه جوشن خود و ترگ زره | کشادند و بر بندها را گره
چو از بار آهن تن آسوده شد | خورش جست می جند بیهوده شد | به تدبیر کردن به پهلوان | برفتند پیدا ز پیر و جوان

برانکه که آورد پیدا ستم / ز باد آمده باز شد او بدم
چو بیداد او دادگر بر نداشت / یکی دادگر را بر او برگماشت
برآمد بران کار او چند سال / برانداخت یزدان بدان بدسگال
فریدون فرخ شه دادگر / به بست اندران پادشاهی کمر
همه بند اهرمنی بر گشاد / بیاراست گیتی سراسر بداد
ز افراسیاب آمد این بدخوی / همه غارت و کشتن و بدخوی
چو ضحاک بدگوهر بدمنش / که کردند شاهان بدو سرزنش
همه گرد ایران بگسترد کین / بگشت از ره داد و آیین و دین
سیاوخش رد را بفرجام کار / بکشت و بر آورد از ایران دمار
وز آنپس کجا گیو از ایشان براند / چه مایه سخن بتوران بماند
نهالین او خاک بالینش سنگ / خورش گوشت نخچیر و پوشش پلنگ
همی رفت گم گشته چون بیهشان / که باید ز خسرو بجایی نشان
یکایک چو نزدیک خسرو رسید / ز دور آفرین کرد کو را بدید
وز آنپس بیابان نهادند روی / خبر شد به پیران بیکار جو
سبک با سپاه اندر آمد براه / که هر دو کنندشان بره بر تباه
ببرد آنچه بدشان ز بد دسترس / جهاندارشان بد نگهبان و بس
وز آنپس کمین سیاوش سپاه / سوی کاسه رود اندر آمد ز راه
بلاوون که آمد سپاه گشن / شبیخون پیران بجنگ پشن
که چندان پسر پیش من کشته شد / سر نامداران همه کشته شد
کنون با سپاهی چنین شیرخوی / بیامد بروی اندر آورد روی
چو با ما بسنده نتوانی بدن / همی داستانها بخواهی زدن
پسی چاره سازید تا آن سپاه / ز توران بپاید بدین رزمگاه
سر از راه خواهد اکنون بجنگ / بباید شدن خیره ایدر ز ننگ
ار ایدونکه باشید با ما یکی / از ایشان فراوان ما اندکی
ازان نامداران برآرید گرد / بدانکه که نسازند جای نبرد
ور ایدونکه پیران ازین رزمگاه / بگردد نهد پای بر جایگاه
بدو بر فتیم اندر شما سر بسر / که من پیش بندم بدین کین کمر
ابا پر سرت بدین رزمگاه / بگشتن دهم پیش ایران سپاه
من و گرد پیران رویین و گیو / یکایک بسازیم مردان نیو
که کس در جهان جاودانه نماند / بگیتی ز ما حرف باز نماند
همان نام بهتر که ماند بلند / که هر کس که افکند سوی ما کمند
زمانه بمرگ و بکشتن یکیست / وفا با سپهر روان اندکیست
شما نیز باید که هم زین نشان / ابا تیغ با تیز مردم کشان
برین کینه بندیم یکسر میان / هر آنکس که هست از نژاد کیان
که دولت گرفتست ازیشان نشیب / کنون گرد باید بدیشان نهیب
بتوران چو پهلوان سواری نبود / که با شیر کین رزم آزمود
چو سررشته بخت اوشد نگون / بریدش سر از تن بسان هیون
نشاید شکوهید از ایشان بجنگ / نباید گرفت اینچنین کار تنگ
ور ایدونکه پیران نخواهد نبرد / نبود لشکر پارد نبرد
همیدون با انبوه ما هم گروه / بباید شدن پیش او هم گروه
که چندان دلیران همه خسته دل / به تیمار بر خسته و بسته دل
برانم که ما را بود دستگاه / کز ایشان بر آریم گرد سیاه
بگفت این سخن سر بسر پهلوان / به پیش جهاندیده فرخ گوان
چو سالارشان مهربانی نمود / همه پاک بر پای جستند زود

پاسخ دادن ایرانیان پهلوان را

برو بر خواندند سر بسر آفرین / که ای مرد نیک اختر پاک دین
از آنکه که یزدان جهان آفرید / چو تو پهلوان در جهان کس ندید
پرستنده چون تو فریدون نداشت / که گیتی سراسر به شاهی گذاشت

چو آغازی از جنگ پرداختی | تو و خواب را بر تو پرداختی
یکی دیده بان بر سر کوه دار | سپه را ز دشمن پی اندوه دار
تو باید که بیکار مردان کنی | بجنگ اندر آهنگ گردان کنی
که ما را بآورد گوهان کشند | سر بی شبان ما بتوران برند
جهاندار خود آید به پشت سپاه | همه نامداران با فر و جاه
بپذیرفت تا سران سپاه او | همی جست زان کار پیوند او
پس از جنگ بنشین که آمد شکست | ز توران بدان درد بود و نژند
سرانرا فراوان ز لشکر بخواند | فراوان سخن پیش ایشان براند
همه سر بسر سوگوار و نژند | که ما گشته از گشت چرخ بلند
شمار ابر تو دیگ افراسیاب | چه مایه بزرگی و جاهت آب
بیک رزم کامد شمارا شکست | کشیدیم یکسر سر از جنگ پست
پس آید از ایران دلاور سران | بپایند با گرزهای گران
برون کرد باید ز دلها نهیب | که آمد برین همگنان را نشیب
جهان سر بسر با فراز و نشیب | سپنج است بارش اندر نهیب
همین لشکرست این که از ما بجنگ | به پیچید پس گرد ما را بآهنگ
چنین کرد گودرز پیمان کهن | سران برگزینم از ان انجمن
ار بده ونکه فرمان بجای آوریم | سرانرا ز لشکر بجای آوریم
اگر سر همه سوی خنجر بریم | بروزی بزادیم روزی میریم
اگر سر بپیچد کس از گفت من | بفرمایمش سر بریدن ز تن
تو از دیده که باز با گنج خویش | گزیده کسی از بهار رنج خویش
چه سر را به پیچ ما خود که ایم | چنین بنده شه ز بهر چه ایم
همه شب همی ساختند این سخن | که سالار هشیار افکند بن
نشستند بر زین سپیده دمان | همه نامداران بیازو کمان
سپهبد بلبا ک فرشید ورد | چنین گفت کی نامداران مرد
یکی دیده بان بر سر کوهسار | نگهبان روز تا ره شمار

همان چون سرای بسوی نشیب | ز ناخفتگان بر تو آید نهیب
ور اید ونکه آید ز توران زمین | شبی ناگهان تاختن با کمین
ور اید ونکه از ما بدین رزمگاه | بد آگاهی آید بتوران سپاه
سپه را نگر تا نیازی بجنگ | همه روز اندرین کار باید درنگ
چو گفتار گودرز زان سان شنید | سر ترکش ز مژگان بیخ برکشید
بسالار گفت آنچه فرمان دهی | میان بسته دارم بنان رهی
خروشان پدر به پسر روی زرد | بر از درد خون برادر بدرد
چو پیران جهان دید لشکر همه | چو از گرگ درنده جسته رمه
چنین گفت کی کاردیده گوان | همه سور خواهم به پیر و جوان
بپیروزی و فرخی کامتان | بگیتی بر آورده بر کامتان
بد اندیشه یکسر گزین رزمگاه | اگر باز گردد دستی سپاه
یکی راز ما زنده اندر جهان | نه بیند کسی آشکار و نهان
چنین داستان زد شه موبدان | که فیروز یزدان بود جاودان
کنون از بر و بوم پیوند خویش | که اندیشد از جان فرزند خویش
بدین رزمگه بست باید میان | بکینه شدن پیش ایرانیان
یکایک بروی اندر آییم رو | دو لشکر برابر باید از گفت گو
وگر هم گروه اندر آید بجنگ | نباید کشیدن به بیکار تنگ
وگرنه سرانشان برآرم بدار | دو رو به بود گردش روزگار
گو قند گردان بپاسخ شتاب | که ای پهلوان رد افراسیاب
میان بسته پیش ما چون رمه | پسر با برادر بکشتن دهی
بکوشند وز پیش بر خواستند | بیکباره یکسر پیاده شدند
بشبگیر و شیپور آوا ز هندوی در | زبر دو بر آمد بهر دو سرا
که از نعل اسپان تو گفتی زمین | بپوشید همی چادر آهنین
شمار نگهبان توران سپاه | همی بود باید بدین رزمگاه
گر اید ونکه ماند از گردان گروه | بر آید به بر دز ماباک مهر

پیام گودرز بر پیران

رزم فریبرز با کلباد

بپاداش سوگند تو سر بباد — تو دادی مرا ور نه بخره بیاد
وز آن پس که بردی تو فرزند من — بپایه کشیدی سر از پند من
شنیدی و جنگ آساختی — بکردار آتش برافراختی
مرا چاره از کردگار جهان — بر نیکو بد آشکار و نهان
که روزی بپیش من آیی بجنگ — کنون آمدی نیست جای درنگ
به پیران سراکنون باوردگاه — بگردیم بار دگر بی سپاه
زمانه که راحت فیروز بخت — نشیند بآرام بر روی تخت
اگر من بدست تو گردم تباه — نجوید کینه ز توران سپاه
بپیچی تو آیند فرمان کند — بپیمان سرانرا گروگان کند
وگر تو شوی کشته بر دست من — من و نامداران این انجمن
کنون نام زد کن ز توران سپاه — که پیش من آید بدین کینه گاه
بپایه برم آزموده سران — به تیغ و سنان و بگرز گران
سپهدار ترکان برآراست کار — ز ترکان گزید از میان ده سوار
هم آنکه ز ایران سپه پهلوان — بخواند ازیشان ده سوار جوان

گزین کردن پهلوانان اجوانان و گردان را

برون تاخته از میان سپاه — برفتند جایی باوردگاه
نهادند پس گیو را با گروی — که هم رزم بودند پرخاشجوی
گروی زره از میان سپاه — برابر بد و بود نفرین شاه
که بگرفت ریش سیاوش بدست — پس آن سر برید از تن پاک پست
دگر بار فریبرز کاوس تفت — چو کلباد و ویسه باورد رفت
چو رهام گودرز با بارمان — برفتند یکبار گرد کمان
گرازه بشد با سیامک بجنگ — چو شیر ژیان با دمنده نهنگ
چو گرگین کار آزموده دلیر — که با اندر میان برون شد چو شیر
ابا تژن گیو رویین گرد — بجنگ از هوا روشنایی ببرد
جو اخواست با زنگهٔ شاوران — دگر بیژن با کهرم پهلوان
و دیگر فروهل ابا زنگله — برون تاختند از میان گله
بهجیر و سپهرم بکردار دیو — از آن رزمگه برکشیده غریو
چو گودرز کشواد پیران بهم — بهم ساخته دور کرده ستم
کمربست هر دو سپهبد بکین — جه از پادشاهی جه از بهر دین
بخوردند سوگند با یکدگر — که یک تن نگردند از کینه سر
بدان تا کرا برکشد روزگار — که فیروز برگردد از کارزار
دو بالا بد اندر دو رویه بپا — که شایست کردن بهر سو نگاه
یکی سوی ایران دگر سوی تور — که دیدار بودی ز لشکر بدور
سپهدار گودرز کردش نشان — که هر کو ز مردان مردم کشان
بزیر آورد دشمنی را ز تور — درفشش ز بالا بر آرند زور
سپهدار پیران نشانی نهاد — بیالا و دیگر همین کرد یاد
وز آن پس بهامون نهادند سر — بخون ریختن بسته گردان کمر
به تیغ و به تیر و بگرز و کمند — همی آزمودند هر گونه بند
دلیر[illegible]ران کند آوران — که با تیغ و گرز برند آوران
که گر کوه پیش آمدی روز جنگ — نبودی بدان پست بودی درنگ
همه دستها شان فرو ماند پست — در زور یزدان برایشان ببست
بدام بلا اندر آورد کشید — بهر پیدا دبیار خون رحیید
فرو ماند اسپان جنگی بجای — که گفتی که با دست با دست پای
بر ایشان همه راستی شد نگون — که برگشت زور و بکوشید خون
جهان بد ز خاشاک جهان آفرین — که گویی گرفته آن گوان از زمین
ز مردی که بودند با بخت خویش — بر آویخته از بر تخت خویش
سران از پی پادشاهی بجنگ — بدادند جان از پی نام و ننگ
ازین نامداران ایران سپاه — برون شد فریبرز کاوس شاه

رزم گیو با گروی زره

نشست از بر زین او را بپوشش
بیالا بر آمد درفش نهنگ
سدیگر بیامد ز توران سپاه
بر فتار نیزه گرفته بدست
پر از خشم و از کینه حمله سران
گرازه بزد دست بر سان شیر
گرازه هم آنگه ببستش بر اسب
درفش خجسته بدست اندرون
بایران ببرده بر تیر و کمان
جو آورد ترک دژم روی دیر
ابر زنگله تیرباران گرفت
بروی اندر آمد تکاور ز درد
فروهل فروجست بر سر کشش
بیالا بر آمد بسان پلنگ
جو رهام گودرز با بارمان
به تیر خدنگ اندر آورد بحیند
دو جنگی و هر دو دلیر سوار
یکی نیزه انداخت بر ران او
به پشت اندرش نیزه زد دگر
بخون سیاوش کشیدش کنون
بیت از بر زین اسپش کشان
بپیروزی شاه بخت بلند
ششم بیژن گیو رویین بهم
چو دو رانت کشته بایکی گر
جو بیژن بیاورد که دست یافت

دو اینده شد تا بر یار خویش
بنعره همی کند بر خاک تنگ
دوان گیو نیو اندر آمد ز راه
بپیروزی شهریار زمین

رزم بیامک با گرازه

گر فشد ز آهنی عمود گران
مر او را جو باد اندر آورد زیر
نشست از بر زین جو آذر گشسب
گرازان شادان دشمن نگون
جو شیران جنگی بر آورد بخیند
جهان تخت ز بر زمین کاشتوان
گرفته آنگه اسب بیامک ببست
چهارم فروهل برو زنگله

رزم فروهل با زنگله

ز هر سو کمین سواران گرفت
جدا گشت از و زنگله روی زرد
برون کرد خفتان رومی ز بر
خدنگی بر رانش بیامد جو باد
نگون شد سر زنگله جان بداد
سرش را ببرد آنگ زین بر ببست

رزم رهام با بارمان

جو باران ابر نکید کر ریحند
هشیار دیده پسی روزگار
کز اسب اندر آمد بفرمان او
سنان اندر آمد میان جگر
ز کینه بمالید بر روی خون
بیامد دمان تا بجای نشان
بکام آمده زیر تخت بلند
کمانها همه پاک بر هم شکست
بگشتند بیار با یکدیگر
جدا گشت از زین هم آنگاه ترک
فرود آمد از اسپ کرد آفرین
بزین اندر آویخته بستش چو سنگ
بیالا بر آمد بشد شاد دل
همی آفرین خواند سالار گاه

رزم بیژن با رویین

زمین را بدریه اندر گشاده
بزد مرو را یک عمودی بسر

دو اینده شد تا بر دو سپاه
همی خواند بر شهریار آفرین
بشد با گرازه بآورد گاه
خروشان بکردار پیلان مست
همی کرد کینه بر انگیختند
بریزیدم در زمان داد جان
بیالا بر آمد بکردار مست
دو جنگی بکردار شیر سیله
نبد جون فروهل دگر پهلوان
کمان از بزه کرد اندر کشید
که بگذشت از اسب و زمرد شاد
همانا که جز روز بد را نزاد
بیامد گرفته اسب او را ببست
بخون غرقه گشته بر و تیغ جنگ
بر فتند هر دو جو شیر ژیان
سوی نیزه بردند ناچار دست
بپیچید رهام بر خاش خر
ز اسب اندر آمد ترک سترک
ز داد ار بر شهریار زمین
مر آویخته پا بپای زیر تنگ
ز درد غمان گشته آزاد دل
ابر شاه کیخسرو بخت شاه
بزه بر نهادند هر دو سهم
شده تیرشان از کمین کارگر
بدیده بر آمد ش خون از جگر

رزم برته با کهرم

هشتم ز گردان جنگاوران
که هم رزمش از ترک اخواست بود
گرفتند هر دو عمود گران
فرو ماند اسپان جنگی ز تگ
خبان بسته گشته بر جای خویش
بیاید بدین کار دم بوزدن
به آسودگی باز بر خواستند
بدانگه که زنگه بدو دست یافت
چو رعد خروشان یکی ویله کرد
نشست از بر اسپ بالا گرفت
بشد پیش یاران کرد آفرین
برون رفت گرگین بهم کینه خواه
جهاندیده و کار کرده دو مرد
بیازید تیراز کمان سران
یکی تیر گرگین بزد بر سرتش
بیازوی ترک اندر آمد نگون
بتزاک برست خود بر نشست
چو فیروز برگشت مرد از نبرد
دهم برته با کهرم تیغ زن
یکایک بپیچید با برته روی
فرود آمد از اسپ او زاه بست
درفش همایون بدست اندرون
چو از روز ده ساعت اندر گذشت
شبیخون کند کاه شادی بروی
جهان بد که پیران ز توران سپاه

رزم زنگهٔ شاوران با اخواشت

چو اخواست با زنگهٔ شاوران
که گفتی برگ شان نه چیند رگ
که گفتی که تنها دگر کس پای پیش
پس آنکه سوی رزم باز آمدن
به پیکار کینه بیاراستند
سنان سوی او کرد اندر شتاب
که گفتی بدرید دشت نبرد
به ترکان چه آمد ز بخت اسکنی

بگشتند از اندازه بیرون ز جنگ
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
زبان برکشند بایکدگر
برفتند از اسپان جنگی ز جای
بکردار آتش به نیزه سوار
یکی نیزه زد بر کمرگاه او
فرود آمد از اسپ شد پیش او
بدان کوه اخر برآمد بدست

رزم گرگین با اندریمان

برفتند چشته جای نبرد
بروی اندر آورد گرز گران
که بر دوخت با ترک رومی برش
ز چشمش برون آمد از درد خون
سوار افکنده گرفته بدست

به نیزه بگشتند گردند پست
همی تیر بارید همچون تگرگ
همه زیر بر زین ز نختی سوار
فرود آمد از اسپ گرگین چو گرد
بران شد بالا برآمد دمان

رزم برته با کهرم

یکی تیغ زد بر سر ترک او
بدان زین توزی خود برنشست
فکنده دران دشت کهرم نگون
ز ترکان ندید کس بران پهن دشت
همی خاری آردش خاری برو
سواری ندید اندر آوردگاه

اگر تا سینه کهرم بدو نیم شد
برآمد بیالا چو شرزه پلنگ
همیگفت شاهیت فیروز گر
کجا هر کسی پرور اندر ز
زبان داد اندر آمد بدشان بدم
روانها گسسته ز تنشان به تیغ

شناخته زنگه شاوران
که از جنگ هرگز نه برگاشت روی
زپی کوفتن گشت پیکار تنگ
بکردار آهن بتوفید دشت
که اکنون ز گرمی بسوزد جگر
فرود آوریدند سست پای
فرود آمد از مرکز کارزار
که اسپش نگون اندر آمد بروی
بران خاک تیره کشیدش بروی
یکی گرز پیکر گرفته بدست
ابر شاه بر پهلوان زمین
ابا اندریمان ز توران سپاه
کمانرا گرفتند هر دو بدست
بدان اسپ مرد بدان خود ترک
یکی تیر دیگر بزد نامدار
سر اندریمان ز تن دور کرد
بیازو همیدون زره بر کمان
درفش دل افروز بر پای کرد
گرفتند پس تیغ هندی به تن
ز دشمن دل برته پر بیم شد
خروشان یکی تیغ هندی بچنگ
همیشه کلاهش بخورشید بر
برآید برو روز کار دراز
همی داد خواهم پیدا ستم
جهاندار اگر گیتی نیاید دریغ

شنون کوان پشت افراسیاب / کنون شاه را تیره گشت آفتاب
زمانه ز تو تیز برگاشت روی / بهنگام کینه توی چاره جوی

چو کار تو چونین گشت زنهار خواه / پناهت زنده برم نزد شاه
ببخشاید از دل همی بر تو بر / که هستی چو من پهلو پر هنر

بدو گفت پیران که این خود مباد / بفرجام بر من چنین بد مباد
شنیدیم این داستان از جهان / که هر چند باشی بخشم جهان

سرانجام مرگست زو چاره نیست / بمن بر بدین راه پیغاره نیست
همی گشت گودرز بر سوی کوه / بنودش بدو راه اندشتوه

پیاده بشد و سپر برگرفت / چو نخچیر بانان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش زوپین بدست / بیالا نهاده سر از جای پست

همی دید پیران مر او را ز دور / بجست از بر سنگ سالار تور
بینداخت خنجر بکردار تیر / بیامد بیازوی سالار پیر

چو گودرز شد خسته بر دست او / بکینه بخشم اندر آورد روی
بینداخت زوپین به پیران رسید / زره بر تنش سر بسر بر درید

ز پشت اندر آمد بره جگر / بغرید بر جنگ آسیمه پهلو
برآمدش خون از جگر بادها / روانش ز تن رفته هم در زمان

چو شیر ژیان اندر آمد بسر / بزد و هین فولاد خسته جگر
بران کوه خارا زمانی طپید / پس از کین آورد که از امید

زمانه بزهراب داد ست جنگ / بدرید دل شیر جرم پلنگ
چنین است خود گردش روزگار / بگیرد همی پند آموزگار

چو گودرز بر شد بدان کوهسار / بزد پیش سندان گونه افکنده خوار
دریده دل و دست بر خاک سر / شکسته سلاح و گسسته کمر

چنین گفت گودرز کی نره شیر / سر پهلوانان گودرز دلیر
جهانی چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی باکسی از امید

چو گودرز دیدش بدان مردخوار / نجاک بخون برطپیده بزار
فرو برد چنگال خون در گرفته / بخورد و بیالود روای شگفت

ز خون سیاوش بنالید زار / نیایش همی کرد با کردگار
ز هشاد خون گرامی پسر / بنالید با داور داد گر

سرش را همی خواست از تن برید / جوان بدکنش خویش را ابدید
درفشی بالینش بر پای کرد / سرش را بدان سایه بر جای کرد

سوی لشکر خویش بنهاد رو / چکان خون ز بازوش چون آب جو
همه کینه جویان پرخاش جو / ز کینه بلشکر نهادند رو

ابا کشتگان بسته بر پشت زین / برایشان سر آورد و پرخاش کین
چو با کینه جویان بشد پهلوان / خروشی برآمد ز پیر و جوان

که گودرز بر دست پیران نگر / به پیری بخون اندر آورد سر
همی زار بگریست لشکر همه / ز نادیدن پهلوان رمه

درفشی بدید آمد از تیره گرد / گرازان شادان بدشت نبرد
برآمد ز لشکر که آوای کوس / همی گرد بر آسمان داد پس

بزرگان بر پهلوان آمدند / پر از خنده و شادمان آمدند
چنین گفت لشکر بکر پهلوان / بپرده بدو گوش پیر و جوان

بانگشت بنمود جای نبرد / بگفت آنچه با او زمانه چکرد
برهام فرمود تا بر نشست / بیاوردن او میان راه هست

بدو گفت او را بزین بر ببند / بیاورد جان تا رنان با سمند
درفش و سلیحش چنان هم که هست / به بند میانش مر هیچ دست

برنیکو به جوی پهلوان کرد یاد / بروز تاخت رهام پرسان با
کشید از بر زین بخواری تنش / بخون اندرون غرقه بد جوشنش

جهان هم ببستش بخم کمند / وز آن آوریدش ز کوه بلند
درفشش جو از جایگاه شان / بدیدند گردان گردنکشان

همی خواندند آفرین سر بسر / ابر پهلوان زمین در بدر
که ای نامور پشت ایرانیان / بر شده بخت تو با دماه

که از گرد شد دشت چون تیره شب
همان تخت پیروزه بر پشت پیل
درفشی بیالای سرو سهی
پس هر سواری درفشی بپای
زگودرز کان بد همان دیده بان
چنین گفت اگر چشم من تیره نیست
سپاه اندر آمد ز بالا به پست
دلیران ما کشته بر دشت کین
همه پیش از درفشان سرنگون
وز آنسوی رسید یکی تیره گرد
درفش شهنشاه با بوق کوس
بدیدند گشته بدید از پیش
بران دیده بر زار چشمان شدند
چه بایست از آن زادی و راستی
که جوید کنون زین جهان کین و تیغ
بباید بریدن سر خویش پست
زگودرز چون خاست پیران نبرد
اگر کشته گردم بدین دشت کین
که بر کینه که چو نکه مایه اکشتند
همه راه سوی بیابان برید
بدانست لشکر سراسر همه
برفتند با دل پر از باد سرد
نوشته چنین بر سرش کردگار
کنون بودنی بود پیران گذشت
ستون سپه بود تا زنده بود

تکشی به بیند هر سو حلب
درخشان بگرد اردریای نیل
بدید ار از و دور با فرهی
جهاز اژدها چه پیکرهای
بدیدان تکشی و اندوه وا
و زاندوه دیدار من تیره نیست
خروشان هر یک درفشی به بست
سواران کشیدند برپشت زین
فکندند برآنچنان همه تن بخون
بدید آمد و دشت شد لاجورد
بدید آمد و شد زمین آبنوس
برادر سپهبد جهاندار خویش
زخون برادر خروشان شدند
که رفتن زگیتی چنین خواستی
که گیرد کنون راه آیین تو
بخون غرقه کردن به تیغ و دست
چنین گفت با گرد فرشیدورد
شود تنگ بر ما از ان زمین
که سرهای بی تن با پیران کشند
مگر کز بد دشمنان جان برید
که شد بی‌شان ان کران همه
برتر دیگ لهاک فرشیدورد
که

خروشیدن کوس با کرنای
هوا شد بسان پرند بنفش
بگرد اندرون سواران جوشن‌ور
اگر همچنین تیز رانی کنند
به نزدیک لهاک و فرشیدورد
زترکان برآورد و پر دان
درفش سپهدار ترکان زبون
همان ده دلاور بکرا به بوف
دلیران ایران گرازان بهم
میان سپه کاویانی درفش
برفتند لهاک فرشیدورد
ابا ده سوار از گزیده سواران
همه زار گشته یکی غرقه شمشیر
کلان کام دشمن برآمد همه
ازین شهر ترکان او به اسباب
چو اندر زپیران نهادند پیش
که گر من شوم کشته بر کینه گاه
نه از تخمه ویسه ماند کسی
زگودرز خواهد سپه زینهار
بلشکر که خویش رفتند باز
همه سر بسر زار گریان شدند
چنین گفت هر کس که پیران گرد

کشیدند کوه کوهی زجای
وتابیدن کاویانی درفش
زمین شد بنفش از کران تا کران
شگفته دگر تا بنجا رسید
پر از غم دل و لب پر از باد سرد
همه رنج ما سر بسر گشت خاک
همی پیش کشته غرقه بخون
ابا گرد پیران برآورد تفت
رسیدند انگه بر گستهم
به پیش اندرون تیغهای بنفش
بدانجا که بد جایگه بنسرد
زترکان دلیران کند اورا
سپهدار پیران سوار دلیر
سپه بر تو گیتی سرآمد همه
برآمد سرانجامت ای نیک یاب
برفتند با خام گفتار خویش
شما کس مباشید پیش سپاه
که اندر سرش مغز باشد بسی
شما خویشتن را مدارید خار
همه دیده پر خون تن در گداز
چو بر آتش تیز بریان شدند
جهان نام نیکو زکیهان ببرد
که بر کینه که کشته شد خار خار
همه کار کرد او با دگشت
که بر سپه دلش اگنده بود

کشته شدن پیران بر دست گودرز

دو زاینده گنجور داده پدید | که یارد بدین رزمگه آرمید
نه نیرو نه مردی نه راه گریز | چه با خویشتن کرد باید ستیز
رهایی نیابیم یک تن ازان | نه خرگاه بینم نه خان و مان
وزین پس خود از شاه ترکان چه باک | چه افراسیاب و چه یک مشت خاک
بدانست لهاک و فرشیدورد | کزان نیست هنگام ننگ و نبرد
ببد زود کردن گرفتند ساز | بیابان گرفتند راه دراز
برفتند با نامور ده سوار | دلیران شایسته کارزار
برانگیخت اسب ترکان ز جای | طلایه پیشار در برجای پای
ز تورانیان کشته شد هشت مرد | بماندند لهاک و فرشیدورد
ز ترکان جزین دو سرافراز گرد | ز دست طلایه کسی جان نبرد
جهان با طلایه بر آویختند | که با خاک خون را بپا میختند
چو بشنید گودرز کشت این دو مرد | نبود گرد لهاک و فرشیدورد
گرایشان از اینجا بتوران شوند | بدین لشکر آید همانا گزند
همه مانده بودند ایرانیان | شده سست فرسوده زاهن میان
به سالار گفت ای سرافراز گاه | چو رستم بیاورد توران سپاه
دلیران همه نام جستند و ننگ | چرا ایره نامد بهنگام جنگ
بخندید گودرز و شاد شد | رخش تازه شد وز غم آزاد شد
بدو گفت فرخنده یار تو باد | چو لهاک سیصد شکار تو باد
همی تاخت از لشکر خویش تفت | بجنگ دو ترک سرافراز رفت
یکی لشکر از نزد افراسیاب | همی رفت برسان کشتی بر آب
خبر شد بدیشان که پیران گذشت | بر و دلیران بدانگونه گشت
خبر شد بنزدیک که رستم رفت | ز لشکر بیاورد لهاک تفت
نباید که لهاک و فرشیدورد | برآرند از و گرد روز نبرد
چو خشمش بروی نیا بر فتاد
نه خوب آید ای پهلوان از خرد

رفتن بیژن از عقب گستهم

مگر او کند داد او

نه اسب و سلاح و نه پای و نه پر | نه گنج و نه سالار و نه نامور
و گر باز گردیم گودرز و شاه | پس ما بر آیند پیل و سپاه
بزنهار بر ما کنون عار نیست | پناهت بیار سالار نیست
چو لشکر چنین پاسخ آراستند | دو پرمایه از جای برخاستند
همی راست گویند لشکر همه | تبه کرده از بی‌شبان رمه
درفشی گرفته بدست اندرون | پر از درد دل دیدگان پر ز خون
بره بر از ایران سواران بدند | نگهبان آن نامداران بدند
یکی نا سگالیده شان جنگ خواست | که از خون زمین گشت با کوه راست
از انجا برفتند هر دو دلیر | براه بیابان بکردار شیر
خبر شد بگودرز کز توریان | یکی رزم برخاست اندر میان
تنی هشت گشته از ایرانیان | دو تن نیز رفتند بسته میان
برفتند با کردن افراختن | نشد شان بسیری دل از تاختن
بگوید کنون نام نزدیک شاه | بپوشد سرش را برومی کلاه
ندادند پاسخ جز از گستهم | که بود اندر آورد شیر دژم
سپردی مرا کوس و پرده سرای | به پیش سپه نیز بودم بپای
کنون من بدین کار نام آورم | شوم شان یکایک بدام آورم
بدو گفت نیک اختر تو جوان | تو شیری و بدخواه تو همچو گور
بپوشید گستهم درع نبرد | ز گردان کرا دید پدرود کرد
همی گفت لشکر همه سر بسر | که گستهم واپس نیاید مگر
بپاری همی جنگجوی آمدند | چو نزدیک دشت رغو آمدند
همه بازگشتند لشکر ز راه | خروشان برفتند نزدیک شاه
کمانی جهان برد ثرن کراو | چو تنگ اندر آید بدشت رغو
نشست از برد بیژه راه جوی | به نزدیک گودرز بنهاد روی
خروشید جنگی سخن کرد یاد
که هر نامداری که فرمان برد

بدو گفت گودرز شتاب پیش / گر ایدنت مهر تو بر جان خویش
نیابی همی سیر از کارزار / گر نبد را ایچ بهر مجار

بسوزد همانا دلت بر پدر / که هر دم بسوزی مرا و جگر
چو بیژن شنید این فرو برد سر / زمین را ببوسید و آمد بدر

برآرم همی گفت از کوه خاک / بدین جنگ جستن مرا از و چه باک
گر ایدت برخاست مر جنگ را / بزین اندر آورد شبرنگ را

بگیو آگهی شد که بیژن چه کرد / گر ایدت به جنگ فرشیدورد
هم اندر زمان گیو بر جست زود / نشست از بر تازی اسپی چو دود

بیامد بره بر جلو او را بدید / به تندی عنانش بیکسو کشید
بدو گفت چندین ز دم داستان / نخواهی همی بود همداستان

نباشم تو بی یکزمان شادمان / کجا رفته خواهی بدینسان دمان
بهر کار درد دلم را مجوی / به پیران سرا زمن چه خواهی بگوی

جز از تو بگیتیم فرزند نیست / روانم بدرد تو خرسند نیست
ببوید ده شبا ز و ز بر پشت زین / کشیده بدخواه بر تیغ کین

شودی بجان خود اندرون / نخواهی همی سیر گشتن ز خون
چو نیکی دهش بخت پیروز داد / بباید بگیتی همی بود شاد

تو چندین بگرد زمانه مپوی / که او خود سوی ما نهادست روی
ز بهر دلم زین سخن بازگرد / نباید که داری دلم را بدرد

بدو گفت بیژن که ای کم خرد / چنین بر تو هر دم گمانی برد
که کار گذشته نیاری بیاد / به هیچ چیز همی سر زداد

بدان ای پدر کین سخن داد نیست / مگر جنگ لاون ترا یاد نیست
که با من چه کرد اندران گستهم / غم و شادمانیش با ما بهم

ور ایدون کجا گردش ایزدی / فراز آید از من بگردد بدی
نوشته نگردد به پرهیز باز / نباید کشید این سخن را دراز

زبیکار سر بر مگردان که من / فدا کرده دارم بدین کار تن
بدو گفت گیو ار نگردی تو باز / همان بهتر کین نشیب و فراز

بیوی نبوی بروز نبرد / منت یار باشم بهر کار کرد
بدو گفت بیژن که این خود مباد / کزین نامداران سرو نژاد

سه کرد از پی نیم خورده دوتوان / بپاید پویان ازین راه دور
بجان و سر شاه روشن روان / بجان نیا نامور پهلوان

بکین سیاوش گزین رزمگاه / تو برگردی و من بپویم براه
نوا ام بدین کار فرمان کرد / که گوئیم باز گرد از نبرد

چو بشنید گیو این سخن بازگشت / بدو آفرین کرد اندر گذشت
که پیروز بادی و شاد آمدی / مبیناد چشم تو هرگز بدی

رفتن بیژن از پی گستهم

همی تاخت بیژن پس گستهم / که ناید ز توران برو بر ستم
پس گستهم تازنان شد براه / بجنگ سواران توران سپاه

چو از دور لهاک و فرشیدورد / گذشته ز توران بدشت نبرد
بیکباره از هفت فرسنگ راه / برفتند ایمن ز توران سپاه

یکی بیشه دیدند آب روان / بهوا اندرون سایه کاروان
به بیشه درون مرغ و نخچیر و شیر / درخت از بر و سبزه و آب زیر

بنخچیر کردن فرود آمدند / وزان نیمه سوی رود آمدند
چو اب اندر آمد بپایت نان / به اندوه شادی نه بندد دهان

بکشتند بر گرد آن مرغزار / فکندند بسیار مایه شکار
برافروختند آتشی از کباب / بخوردند و دادند سر سوی خواب

بود روز کار دلیران دژم / کجا خواب سازد برایشان ستم
فروخفته لهاک فرشیدورد / ببر بر همی پاسبانیش کرد

برآمد چو شب تیره شد آفتاب / دو غمگین نهاده سر اندر بخواب
رسید اندر آن جایگه گستهم / که بودند یاران توران بهم

شدند از میان خسته هر دو سوار
نگه کرد دشمن بزد یکی تیغ تیز
بغرید بر سان شیر دلیر
جهانت بدوزم به تیر خدنگ
چنین است کردار گردان سپهر
بزین بر جهان خسته بد گستهم
وز آنجا سوی چشمه ساری رسید
بخورد آب بسیار کرد آفرین
همی گفت ای روشن کردگار
اگر مرده یا زنده زینجا بگاه
بدان تا بداند که من جز بنام
چو گیتی ز خورشید شد روشنا
پدید آمد از دور اسپ سمند
همه آلت زین برو بر نگون
چنین گفت کی مهربان نیک یار
بشد بر پی اسپ تا مرغزار
فروجست بیژن ز شبرنگ زود
ز بس خون دویدن تنش بود زرد
همی گفت ای نیکدل یار من
مگر بود می جای سخت یار
بگفت این سخن بیژن و گستهم
مرا درد تو بد تر از مرگ خویش
مرا باد چندان همی روزگار
بمردست هرکس که با کام خویش
مگر شاد بر زین توانی کشید

به شمشیر برگشته از کارزار
برآورد ناگاه از ور ستیز
بگستهم گفت کی نره شیر
کزین پس نیابی دگر سوی خشک
ببرد ز پرورده خویش مهر
که بگسست خواهد تو گفتی ز هم
هم آب روان دید هم سایه دید
بر بستش تو گفتی سراسر زمین
برانگیز از آن لشکر نامدار
کشد مر مرا سوی ایران سپاه
بمردم بگیتی جز اینست کام
بیامد بدانجا بگه بیژنا
بدان مرغزار اندرون چون نوند
رکیب کمند خاک پر ز خون
کجا بی فکنده درین مرغزار
مر او را بدید اندر آن چشمه سار
گرفتش باغوش برشک زود
تنش بود زرد و دلش پر ز درد
تو رفتی و اینت پر کار من
چه با اهرمن ساختی کارزار
بپیچید و برزد یکی تیز دم
سنه بر سر خسته بر ترک خویش
که بینم همی چهره شهریار
بمیرد بیابد سرانجام خویش
وگرنه سرانش ز تنها برید

یکایک به گستهم دست یافت
چو لعاک فرشید ورد دلیر
تو تنها بدین کارزار آمدی
سرش زیر پای اندر آمد چو گو
چو سر جوشش پای یا پی تخت
بیامد خمیده بزین اندرون
فرود آمد و اسب را بر درخت
بپیچید و گردید بر تیره خاک
بر لسوزکی بیژن گیو را
سر نامداران توران سپاه
همه شب بنالید تا روز پاک
همی گشت بر گرد آن مرغزار
جران تمیان چون پلنگان بکام
چو بیژن جهان دید زو رفته هوش
که پشتم شکستی و خستی دلم
همه جوشن ترک پر خاک و خون
برون کرد رومی قبا از برش
تنش را نگه کرد از آن خستگی
برفش مرا پیش بایست کرد
کنون کام دشمن همه راست کرد
به بیژن چنین گفت ای نیکخواه
یکی چاره کن تا از اینجا بگاه
از اینسو چو مرگ آیدم پاک نیست
و دیگر دو بدخواه با ترس پاک
سلاح و سر نامبرداران

ز کینه جهان خسته اندر شتافت
بدیدند گستهم بر سان شیر
همانا ز بهر شکار آمدی
که آمد همی زخم چوگان بدو
اگر پای جوی سرش پیش تخت
همی اندر آب همی ریخته خون
به بست اسپ اندر آمد ز بخت
سراسر همه تن ز شمشیر چاک
و کرد دلاوری بیژن را
ببرد بر پیش پیدار شاه
پر از درد چون مار غلطان بخاک
که باید نشانی ز گم بوده یار
نگون کرده زین گسسته لگام
برآورد چون شیر شرزه خروش
کنون جان شیرین ز تن بگسلم
فتاده بدان خستگی سرنگون
برهنه هم از ترک رومی سرش
تبه دید خسته ز نابستگی
رسیدن مر اینجا بدشت نبرد
برآورد سر آنچه میخواست کرد
مکن خویشتن پیش من بر تباه
توانی رسانیدنم تر د شاه
نهالی مرا خود جز از خاک نیست
که بر دست من کرد یزدان هلاک
ببرتابد اندیشه ارشان

همی اندر آن پر از درد و غم
جهاندار خسرو به نزد سپاه
بر او آفرین خواند تا بخردان
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل
جهان رام همی بود بر پیل شاه
ابا کشتگان پشت لشکر چو کوه
همان ده مبارز گرآور دگان
چو گودرز نزدیک خسرو رسید
همه کشتگان از بخر و نمود
ز پیل اندر آمد دمان شهریار
به یزدان نیایش همی کرد شاه
که ای نامداران فرخنده پی
وز آن پس بدان کشتگان بنگرید
به پیرانش بر دل از آنسان بسوخت
که بچه بدست اژدهای دژم
ز خون سیاوش پر از درد بود
مر او را ایرد اهرمن دل ز جا
ببردی نیابد کسی زو رها
ز افراسیابش نبرگشت سر
از اندیشه ما سخن در گذشت
تبه کرد مهر دل پاک را
کنون پند گودرز فرمان من
پسر با برادر کلاه و کمر
بداد از پی مهر افراسیاب
بنزمود پس مشک کافور ناب

روانش پر از اندُه و کسته‌ام
بیامد بدان دشت آوردگاه

چو از روز نه ساعت اندر گذشت
پیاده شدندش تمام سران

آمدن شاه کیخسرو به نزدیک لشکر ایران

بدان تا ببینند رویش سپاه
همه رفته گودرز خود با گروه
بیاورده بودند گردان شاه
پیاده شد از اسب گور ابدید
بگفتش که هم رزم هر کس که بود
همی آفرین خواند بر کردگار
ز سر برگرفته آن کیانی کلاه
شما آتش دشمنان خشک نی
چو روی سپهدار پیران بدید
که گفتی بدل آتشی برفروخت
بدام آورد شیر شرزه بدم
بدانجا که کس نیارزد بود
دگرگونه پیش اندر آورد را
چو پیش آمد این تیز چنگ اژدها
گرو شهریاری چنین دادگر
فلک بر سرش برد دگرگونه گشت
بزهر اندر آمیخته تریاک را
بیفکند گفتار پیمان من

بر ایشان همی خواند شاه آفرین
سر کشتگان از افکنده نکوان
پس لشکر اندر همیر اند مند
ستایش کنان پهلوان سپاه
گروی زره را بیاورد گیو
ز یزدان سپاس بدو هم پناه
ز دادار بر پهلوان آفرین
کنون گنج شاهی مرا با شماست
فرو ریخته آب از دو دیده بدرد
یکی داستان زد پس مرگ او
کشیدی همه ساله تیمار من
جهان مهربان بود و ژرخیم گشت
فراوان همی خیره دادش پند
دریغا که پیران ویسه نژاد
مکافات او ما جز این ساختیم
بدل بر جفا کرد بر جای مهر
که آمد بجنگ شما با سپاه
ز توران سپه و آمد دوان

[illegible] کردن سپ[illegible]ن ر[illegible]

خور از کینه چرخ گردان بگشت
همه نامداران جوشن وران
که ای شهریار و سر موبدان
بدست اهرمن بدل رود نیل
که آباد بادا بگردان زمین
سلاح تن و جامها پر ز خون
ابر شهریار آفرین خواندند
بیامد بغلطید در پیش شاه
دمان با سپهدار پیران نیو
که او داد فیروزی و دستگاه
همیدو اندر برلشکرش همچنین
ندارم دریغ از شما دست راست
چو کرد از نیکی همی یاد کرد
بخون دو دیده بپالود درد
میان بسته بودی به پیکار من
وز و شهر ایران پر از بیم گشت
نیامدش گفتار من سودمند
بداد از پی اهرمن سر بباد
همی گاه و دیهیمش آراستیم
بدین نبرد کرگونه بنمود چهر
که خان شد از شهر ایران تباه
که زوبین گودرز بود و شش زمان
سلاح سپاه همه بوم و بر
زمانه برو کرد چندی شتاب
بتیر اندر آمیخته با گلاب

ازانها که بودند مانده بجا … که پیوندشان بد سر کدخدا
که ما شاه را بنده و چاکریم … زمین جز بفرمان او نسپریم

کس از خواست یزدان نیابد رها … اگر چه بود در دم اژدها
جهاندار داند که ما خود کهایم … میان تنگ بسته ز بهر چه ایم

بندمان بکار سیاوش گناه … بر داهرمن شاه را دل زراه
که توران و ایران همه پر غمست … زن و کودک خرد در ماتمست

نه برارز و کینه خواه آمدیم … ز بهر بر و بوم و گاه آمدیم
ازین جنگ بار اندر آمد بسر … پسر بی پدر شد پدر بی پسر

بیکان کرد بد شاه مان زینهار … به بندیم پیشش میان بنده وار
بدین لشکر اندر بسی مهترست … کجا بندگی شاه را درخورست

گنه کار او بیم او پادشاست … از و هرچه آید بما بر رواست
سران سربسر پیش شاه آوریم … پس پوزش اندر کناه آوریم

کراز مادرش اندرون کین بود … بدین سر دشمن آیین بود
ورایدونکه بخشایش اردر رواست … همان کرد باید که او را هواست

چو بشنید گفتارشان بردرد … ببخشیدشان شاه آزاد مرد
بفرمود تا پیش او آمدند … بدان ارز و چاره چو آمدند

همه برنهادند سر بر زمین … همی خاک جستند ز ایران زمین
چنین کردشان ایزد دادگر … نه رای و نه دانش نه پای و نه پر

بدو دست یازم که او یار بس … زگیتی نخواهم بفریاد کس
یکی داستان زد برین نیکرای … چو از کین بزین اندر آورد پای

که این باره رخشنده تخت منست … کنون کار بیدار بخت منست
بدین کین اگر تخت تاج آوریم … وگر رستم تابوت ساج آوریم

وگرنه بجنگ پلنگ اندرم … خورد کرکس است مغز سرم
کنون بر شما گشت کردار بد … نشاید هر آنکس که دارد خرد

نیم من بخون شما شسته جنگ … که گیرم چنین کار دشوار تنگ
کنون بگیرد در پناه سپید … وگر جنبد بدخواه گاه میند

هر آنکس که خواهید باشد رواست … بدین کار افزونش خواهم نه کاست
چو ترکان شنیدند گفتار شاه … ز سر برگرفتند یکسر کلاه

بفیروزی شاه خشنود شدند … پلنگان بکاری چو آهو شدند
بفرمود شاه جهان تا سلاح … بیارند تیغ و سنان و رماح

ز برگستوان زرونی کلاه … یکی توده کردند نزدیک شاه
بگرد اندرش سرخ زر بفت بست … ز دندان سرافراز ترکان فتح

بخشش کردن شاه ایران اموال تورانیان

بخوردند سوگندهای گران … که تا زنده ایم از کران تا کران
همه شاه را چاکر و بنده ایم … همه دل بمهر وی آگنده ایم
چو این کرده بودند بیدار شاه … به بخشود دیگر همه بر سپاه

ز رم شان هم انکه پراکنده کرد … همه بوم آن مرز اکنده کرد
وز آنپس خروش آمد از دیده گاه … که گرد سواران برآمد ز راه

دو اسب دو کشته بر وسته زار … همی بیم از دور بانگ سوار
همه نامداران ایران سپاه … نهادند چشم از شگفتی براه

که تا کیت از مرز توران زمین … که یاد کند شش بدین مرز کین
هم اندر زمان شرن اندر دوان … نیزه برفکنده بیازو کمان

بر ایشان چو لهاک فرشیدورد … فکنده نگونسار پرخاک کرد
بر اسپی دگر بر پر از درد و غم … به آغوش ترک اندرون رستهم

چو شرن بنزدیک خسرو رسید … سر و تاج تخت بلندش بدید
بیوسید بر خاک بنهاد رو … شده شاد خسرو بدیدار او

بپرسید گفتش که ای شیرمرد … کجا رفته بودی بدشت نبرد
ز رستم شرن سخن یاد کرد … ز لهاک و ز گرد فرشیدورد

بخواند آنزمان شرن کیو را | بدو داد دست گو نیو را
که تو نیکبختی و یزدان شناس | مدار از تن خویش هرگز هراس

که او هست جاوید فریاد رس | ز سختی نگیرد جز او دست کس
اگر زنده گردد تن مرده مرد | جهاندار کشتهم راز زنده کرد

پس آنکه بدو گفت تیمار دار | چو شرن نه بیند کس از روزگار
گر از رنج بر مهد نگرید | تا اینخ بدین گونه نشنیده

بر پای پدرشاه یکهفته نیز | درم داد دنیار هر گونه چیز
چنین گفت خسرو که ای پهلوان | که جاوید بادی و روشن روان

چنین گفت کی شهریار جهان | بتو ماند این مملکت جاودان
همه بندگانیم چاکر بر | که دایم بسر باد با د افسر

چو رستم بدید آنکه شاه جهان | بدان مهربانی که بد مهربان
بویژه که بر رستم مهره داد | همان رسم شاهان آیین داد

برو آفرین کرد کی شهریار | زمانه همانا ز تو یادگار
چو تو شاه ننهاد بر سر کلاه | همه بدانش گنج و بگاه

ز گاه منوچهر تا ایذر ا | همه شهریاران ایران سرا
پدر بر پدر پهلوان بوده اند | که یکبروز هرگز نیاسوده اند

چه مایه ز فرزندی کهن کرده ام | دهان زمانه بر آورده ام
چو سهراب پور من اندر جهان | ندارد و پیاد از کهان مهان

دریدم جگر کاهش از بهر کین | جگرگاه پهلوانی پور گزین
بکاوس کی رفته زاینش خبر | که اثما د شاخی جهان زین شجر

همین مهره یا نوش دارو دگر | که پدر رود بر شاه و الا گهر
طلب کردم از او بمن بر نداد | ز کار روز بختم نیا ور دیاد

چو تو شاه باشی دگر شاه نیست | بهانی تو جاوید شاه این نکیست
فرستاد هر سو تا دگان | به نزد بزرگان آزادگان

چو از جنگ پیران شدی بی نیاز | یکی رزم کیخسرو اکنون بار
همی چون فیروزی و کام دل | که ناچار خواهی شدن زیر گل

ز یزدان بدان شاه باد آفرین | که نازد بدو تاج تخت و نگین
خداوند نام خداوند گنج | خداوند شمشیر و خفتان و رنج

که گنجش ز بخشش بنالد همی | بزرگی ز تاجش بیالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست | جهان زیر فر کلاه ویست

بگیتی کمان اندرون رزمانیز | که منشور بخشش بود بر تو اند
به بزم اندرون گنج پیدا کند | که رزم اندرون رنج پیدا کند

ببار آورد شاخ دین و خرد | کمالش بدانش خرد پرورد
بر اندیشه از پی گزندان بود | همیشه پناهش به یزدان بود

چو او مرز گیرد به شمشیر تیز | بر انگیزد اندر جهان رستخیز
ز دشمن ستاند به بخشد بدوست | خداوند پیروز کریار او

از آن تیغ زن دست گوهر فشان | بگیتی نجوید همی جز نشان
که در رزم در پاش خواند سپهر | برزم اندرون شیر خورشید چهر

داستان در مدح سلطان محمود

گواهی دهد در جهان آب خاک | همان بر فلک چشمهٔ آفتاب
بگون او نبود تشناهی بجنگ | نه در بخشش و کوشش نام و ننگ
اگر رای با کین بر آمیزدی | ستاره ز خشمش بپرهیزدی

تنش زورمندست چندان بپای | که اندر میان باد را نیست رای
پس لشکری هفتصد زنده پیل | خدای جهان یار شه و جبرئیل

همی باژ خواهد ز هر کشوری | ز هر نامداری و هر مهتری
اگر باژ ندهد کشور دهند | همان گنج هم تخت افسر دهند

که یازد گذشتن ز فرمان او | و گر سر کشیدن ز پیمان او
که در بزم گیتی بود روشنست | برزم اندرون کوه در جوشنست

جهاندار محمود کاندر نبرد [illegible]
جهان تا جهان باشد او شاه باد [illegible]
به بزم اندرون ابر بخشنده او [illegible]
همان بزم و رزم [illegible]
نشستگه فضل بن احمد است [illegible]
که آرام این پادشاهی بدوست [illegible]
[illegible]

فریدون

ز پیوند پیدار دل زنده شد ‏ زمین و زمان پیش او بنده شد ‏ بر او دو بخشش گرفته این جهان ‏ سرش برتر آمد ز شاهنشهان
فروزان شد آثار تاریخ او ‏ که جاوید باد آن بر و بیخ او ‏ از ایشان که گوشم شنید این سخن ‏ برین کار مردل نهادم ز بن
بپیوستم این نامه بر نام او ‏ همه مهتری باد وز جام او ‏ وز ایشان تن جانور خاک اوست ‏ روان روان معدن پاک اوست
همو نیز بخشنده دادگر ‏ کزو نیست پیدا بگیتی هنر ‏ که باشد به پیری مرا دستگیر ‏ خداوند شمشیر و تاج و سریر
خداوند هند و خداوند چین ‏ خداوند ایران و توران زمین ‏ خداوند زیبا و برترمنش ‏ وزو دور بیچاره و بدمنش
ببرد ز آواز او کوه و سنگ ‏ بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ ‏ چه دینار در پیش بزمش چه خاک ‏ ز بخشش ندارد دلش هیچ باک
جهاندار محمود خورشید وش ‏ برزم اندرون شیر شمشیر کش ‏ مرا از جهان بی نیازی دهد ‏ میان گوان سرفرازی دهد
که جاوید باد افسر و تخت او ‏ بکام دلش گردش بخت او ‏ دگر آنکه او را نیارد ستود ‏ کسی کش نشاید بیارد ستود
که شاه از کمان توان برزست ‏ چو بر تارک مشتری افسرست ‏ یکی بندگی کردم ای شهریار ‏ که ماند ز تو در جهان یادگار
بناهای آباد گردد خراب ‏ زباران و ز تابش آفتاب ‏ پی افکندم از نظم کاخی بلند ‏ که از باد و باران نیابد گزند
برین نامه بر عمرها بگذرد ‏ همی خواند آنکس که دارد خرد ‏ کند آفرین بر جهاندار شاه ‏ که پی او ببیند کس پیشگاه
مرا و را ستاینده کردار اوست ‏ سراسر جهان زیر آثار اوست ‏ چو مایه ندارم ثنای ورا ‏ ستایش کنم خاک پای ورا
زمانه سراسر و رانده باد ‏ خرد بخت او را فروزنده باد ‏ دلش شادمانه چو خرم بهار ‏ همیشه بر آن گردش روزگار
ازو شادمانه دل انجمن ‏ بهر کار فیروز چهره سخن ‏ همی تا بگردد فلک چرخ وار ‏ بود ایزد و مشتری را گذار
بقا باد جاوید در عز و ناز ‏ ازو باد در چشم بد بی نیاز ‏ کنون زین سپس نامه باستان ‏ بپیوندم از گفته باستان
چو پیش آمدم گردش روزگار ‏ نباید مرا پند آموزگار ‏ چو بیکار کیخسرو آمد پدید ‏ ز من جادو بها یابد شنید
بدین داستان که بازم همی ‏ بسنگ اندرون لاله کارم همی
کنون خانه یافتم پیش ازان ‏ که مغز سخن یافتم پیش ازان
ایا آزمون نهاده دو چشم ‏ گهی شادمانه گهی درد و خشم

داستان رزم کیخسرو با افراسیاب

شگفتی اندرین گنبد لاژورد ‏ بهانا چنین دل پر از داغ و درد ‏ چنین بود تا بود دور زمان ‏ ببود دش ترانه شگفتی ازان
یکی را همه بهر شهد است و قند ‏ ز آسانی و ناز تخت بلند ‏ یکی را همی رفتن اندر نشیب ‏ گهی در فراز و گهی در نشیب
چنین پرورانده همی روزگار ‏ فرود آمد از رنگ گل رنج خار ‏ هر آنگه که سال اندر آمد به شصت ‏ بباید کشیدن ز شصتش دست
ز شادی بر نگذرد بر کسی ‏ ز دوران چرخ آزمودم بسی ‏ وگر بگذرد آن همه تیرگیست ‏ بران زندگانی بباید گریست
نیابم به جستن گرد بنده راه ‏ نه بر بام گیرم خورشید ماه ‏ جهاندار اگر چند کوشد برنج ‏ تا زه کن تا زه در رنج
همش رفت باید بدیگر سرای ‏ بماند همه کوشش ایدر بجای ‏ تو از کار کیخسرو اندازه گیر ‏ کهن گشته کار جهان تازه گیر

[illegible]

ازان نامور خسرو راستان
چنین بود در پادشاهی نشان
بجز آنکه کیخسرو شاه بود
همه پند و اندرز او داده بود
چو لهراسپ چون اشکش تیز چنگ
که از درفش دریا ز بودی پلنگ
دگر نامور رستم پهلوان
پذیره بر او آمد روشن روان
بزم بودشان باز گشتی بدر

[illegible]

سرودستان

که فیروز کیجرو از پشت پیل
چو برخواندان نامه هر مهتری
بزرگان هر کشوری با سپاه
از اینس بکردید کرد سپاه
که باشد باوی بقلب اندرون
که بر کشور خوزیان بود شاه
یکی انکه بر کشوری بود ...
چو ساغ وزانه شاه یمن
هرانکو بد از تخمهٔ کیقباد
فروتر از زور بو رزم آزمود
بدست چپ خویش برجای کرد
دگر انکه بود او ز تخم زرسب
چو گرگین میلاد گردان ری
برستم سپرد آن زمان میمنه
بدیشان سپرد آن زمان دست راست
سپهدار گودرز کشواد بود
سپهدار گودرز را خاستند
نهادند صندوق بر پشت پیل
پس پشت ایشان سواران جنگ
ز گردان لشکرکشان سی هزار
که از تخمهٔ نامور ویسه بود
سپاهی بد از روم و زیشان
کجا نام آن شاه فیروز بود
بدست منوچهرشان جای کرد
سپاهی ز تخم فریدون و جم

ز دمهره و کشت گیتی چو نیل
کجا بود در پادشاهی سری
نهادند سر سوی فرمان شاه
بیارات از هر سویی رزمگاه
همه جنگ را دست شسته بخون
یکی نامدار آن زرین کلاه
چو با بخت او زاند تخمهٔ شاه
دگر شیردل ایرج پیلتن
بزرگان با دانش و با نژاد
کجون او سواری بگیتی نبود
دل افروز را لشکرآرای کرد
پرستندهٔ فرخ آذرگشسب
بفرمان بر فرخنده پی
که او بد سپاهی کشن یک تنه
همه نام آرایش جنگ خاست
چپ سپهدار فرهاد بود
چپ لشکرش را بیاراستند
یکایک خروشان چو دریای نیل
پراکنده ترکش ز تیر خدنگ
فریبرز زراد جنگی سوار
بزرگی و کین جستنش پیشه بود
یکی پیش رو نام لشکرستان
سپهبد دل و گیتی افروز بود
سر تخمه را لشکرآرای کرد
پر از خون دل از تخمهٔ زادشم

نه آرام باد اشمار انه خواب
ز گردان گیتی بر آمد خروش
چو شد ساخته جنگ را لشکری
گزین کرد از آن لشکر نامدار
بیکدست مرطوس را کرد جای
دو تن نیز بودند هم رزم تور
یکی شاه کرمان که هنگام جنگ
که بر شهر کابل بد او پادشا
چو شماخ سوری شه سوریان
که بر شهر غار ابد او پادشا
بزرگان که از پور تور است تیغ
دگر شرن کیور هام کرد
پس پشت او را نگهداشتند
هرانکس که از زاولستان بُد
سپاهی برون کرد بر میسره
بزرگان که از بردع و اردبیل
بفرمود تا پیش قلب سپاه
پیاده صفی از پس نیزه دار
زده در سپاهی گزین کرد شاه
ابا شاه شهر دهستان تخار
بفرمود تا بر دو سو ره شدند
نگر تا قرادی کروخان نژاد
شه غرجگان بود بر سان شیر
بزرگان که از کوه قاف آمدند
از این دشت شمشیرزن سی هزار

مگر ساختن رزم افراسیاب
زمین همچو دریا بر آمد بجوش
ز هر نامداری و هر مهتری
سواران شمشیرزن سی هزار
منوشان خوزان فرخنده رای
چو گردان شه کرد لشکر فروز
نگردی بدل یاد رای درنگ
جهاندار فرزانه و پارسا
کجا رزم را بسته بودی میان
جهاندار فیروز فرمان روا
زدندی شب تیره با تاره میغ
کجا شاهشان از بزرگان شمرد
همان نیزه بر دشمن افراشتند
وگر گوهر خویش دستان بدند
چو خورشید تابان ز برج بره
به پیش سپهدار بردند خیل
به پیلان جنگی ببستند راه
سپردار با تیر و جوشن گذار
سپردار با درع رومی کلاه
که جنگ بداندیش بودیش خار
چپ لشکر شاه چون کوه شد
جهاندار وز تخمهٔ کیقباد
کجا زنده پیل آوریدی بزیر
ابا نیزه و تیغ لاف آمدند
دلاور سواران خنجرگزار

جهان پر ز خرگاه و پرده سرای | ز خیمه ندید بر زمین هیچ جای
جهاندار پیل دانش افراسیاب | نشسته بگنگ دز گنگ دز بخواب
نشسته بدان مرز خو کرده بود | که گنگ دز فریدون بر آورده بود
بر آورده در گنگ دز آتشکده | همه زند و استا بزر آزده
ورا نام گنگ دز بد از پهلوی | اگر پهلوانی سخن بشنوی
کنون نام گنگ دز به بیکند گشت | زمانه پر از پند تر قند گشت
ز دیبای چینی بر آورده بود | فراوان به پرده درون پرده بود
بپرده درون خیمهای پلنگ | بر آیین سالار ترکان پشنگ
نهاده بخیمه درون تخت زر | همه پیکرش زر و گوهر
نشسته بر و شاه توران سپاه | تخیک اندرون گرز بر سر کلاه
ز بیرون دهلیز پرده سرای | فراوان درفش بزرگان بپای
زده بر درش خیمه هر کسی | که نزدیک او آب بودش بسی
برادر بد و خویش خشکی سپر | ز خویشان شاه آنکه بد بی هنر
همی خواست کاید بدان رزمگاه | به نزدیک پیران به پشت سپاه

بازگشتن لشکر توران و حال گفتن

بجز که پیاده سواری چو گرد | تختهای پیران همه یاد کرد
همه خستگان از پس یکدگر | رسیدند گریان و خسته جگر
همی هر کسی یاد کرد آنچه دید | وزین بد که ز ایران بتوران رسید
ز پیران و لهاک و فرشیدورد | وزان نامداران روز نبرد
چو روی سپاه و چو پشت سپاه | چه زاری رسید اندران رزمگاه
همانا که کیخسرو آنجا رسید | زمین کوه تا کوه لشکر کشید
بزنهار شد لشکر ما همه | هراسان شد از بی شبان رمه
چو بشنید شاه این سخن خیره گشت | سیه گشت چشم و دلش تیره گشت
خروشان فرود آمد از تخت عاج | به پیش بزرگان بینداخت تاج
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد | رخ نامداران شد از درد زرد
ز بیگانه جایش بپرداختند | ز خویشان یکی انجمن ساختند
ازان درد بگریست افراسیاب | همی کند موی و همی ریخت آب
همیگفت زارای جهانبین من | سوار سرافراز روئین من
جهاندار لهاک و فرشیدورد | سواران و شیران روز نبرد
ازین کینه پور برادر نماند | بزرگان و سالار لشکر نماند
بنالید بر زد یکی باد سرد | پس آنگه یکی سخت سوگند خورد
به یزدان که بیزارم از تخت عاج | دگر نه نهم بر سرم نیز تاج
قبا جوشن و اسپ تخت منست | کله خود و نیزه درخت منست
ازین پس نخواهم چمید و چرید | وگر تاج را خویشتن پرورید
کمر گیرم این نامداران من | جهانجوی خنجر گزاران من
بخواهم ز کیخسرو شوم زاد | که تخم سیاوش بگیتی مباد
خروشان همی بود زین گونه کو | ز کیخسرو آگاهی آمد بدو
که لشکر بنزدیک جیحون رسید | همه روی هامون سپه گسترید
پر از درد و زاری سپه را بخواند | ز پیران فراوان سخنها براند
ز خون برادرش فرشیدورد | ز روئین و لهاک شیر نبرد
کنون گاه کینست خون ریختن | بشیر ژیان اندر آویختن
همه رنج مهرست هم درد کین | ز ایران و ز شاه ایران زمین
بزرگان ترکان افراسیاب | زگنگ بگردند ترکان پر آب
که ما سربسر مر ترا چاکریم | وگر سرفرازیم ور کهتریم
چو روئین پیران زما در نژاد | چو فرشیدورد و گرامی نژاد
ز خون کرد این دشت دریا شود | درازی او همچو پهنا شود
یکی بر نگردیم ازین رزمگاه | اگر یار باشد خداوند ما
دل شاه ترکان ازان تازه شد | بجنبید بر دیگر اندازه شد

ز کیسو به دریای گیلان رهست / چراگاه اسپان و جای نشست
برین روی جیحون آب روان / خورش آورد مرد روشن روان
میان اندرون ریگ دشت فراخ / سراپرده و خیمه هر سو چو کاخ
دلش تازه شد از چنین آگهی / بیامد بدرگاه شاهنشهی
سپهدار خود دیده بر روزگار / ز رفتن نگهدار آموزگار
بیاراست قلب و جناح سپاه / طلایه که دارد ز دشمن نگاه
همان ساقه و جایگاه بنه / همان میسره نیز با میمنه
بیاراست لشکر که شاه و ار / به قلب اندرون تیغ زن سی هزار
نگه کرد بر قلبگه جای خویش / سپه را بدو لشکرآرای خویش
گزین کرد دست چپش را پشنگ / که او داشتی زور دست پلنگ
ملنگر چو نامداری نبود / بهر جای چون او سواری نبود
بر انگیخت اسب دم پلنگ / گرفتی به کندی به نیروی جنگ
همان نیزهٔ آهنین داشتی / برآورد بر کوه بگذاشتی
پشنگست نامش پدر شیده خواند / که شیده بخورشید تابنده ماند
ز گردان لشکرکشان صد هزار / بدو داد شاه از در کارزار
ز شیده یکی پور کهتر بسال / برادر بد او را و فرخ همال
دلیری که جن بد نام او / پراگنده گرد جهان کام او
که بودی به پیش پدر رای زن / بدانش سرش برتر از انجمن
بدو داد از جنگیان صد هزار / سواران شایسته کارزار
همان میسره جن را داد گفت / که نیک اخترت باد هر جای جفت
که باشد نگهبان پشت پشنگ / شود ابر وز ابر بارد خدنگ
سپاهی نخیک گهیلا سپرد / یکی نیز بر پور ایلا سپرد
نبیرهٔ جهاندار افراسیاب / که از پشت پیلان ربودی کباب
دو جنگی که توران سواران بدند / بدل یک بیک جنگ شیران بدند
بسوی میمنه لشکری برکشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
تتاری و غری و خلخ سوار / همان سی هزار از در کارزار
که سالار بودی به پیش پدر / یکی نامور گرد پرخاش خر
وراخواندندی که گرد دلیر / که بر کوه بگذاشتی تیغ و تیر
دمور سرافراز با او برفت / بیاری چنین سرافراز تفت
ز گردان خنگاوران سی هزار / برفتند با خنجر کارزار
جهاندیده نستوه سالارشان / تپنگ دلاور نگهدارشان
همان سی هزار از یلان ترکمان / برفتند با تیغ تیر و کمان
سپهبد چو اغریرث جنگجوی / که با خون یکی داشتی آب جوی
وزان نامور تیغ زن سی هزار / برفتند با تیغ زهرآب دار
سپهدار گرسیوز پیلتن / جهانجوی سالار آن انجمن
بدو داد پیلان سالارگاه / سرنامداران پشت سپاه
وزان پس کمند یلان سی هزار / ندانست سیری کس از کارزار
بفرمود تا در میان دو صف / برآورد که بر لب آورد کف
پراکنده بر لشکر اسب افکنند / دل و پشت ایرانیان بشکنند
کسی باخبر بود پشت سپاه / شب آمد به پیلان ببستند راه
چنین ساخته سالار لشکر فروز / که دارد سپه چشم بر نیمروز
چو آگاه شد شهریار جهان / ز گفتار سپهدار کارآگهان
ز ترکان و از کار افراسیاب / که لشکر بیاورد زین سوی آب
سپاهی ز جیحون بدینسو کشید / که شد ریگ خاک از جهان ناپدید
چو بشنید خسرو یلان را بخواند / همه گفتنی پیش ایشان براند
سپاهی ز جنگاوران برگزید / بزرگان ایران جهانجو سزید
شنیده پس از جهان شور تلخ / بیاری رستم برفتند بلخ
بشکش بفرمود تا سوی زم / بزد لشکر پیل کرخ درم
بدان تا پس اندر نیاید سپاه / گذر را شیران ایران نگاه
وزان پس یلان سپه برنشاند / بزد کوس رویین لشکر براند

چو خورشید برزد ز برج بره / بیاراست روی زمین یکسره

[illegible]

[illegible] (marginal verses, top)

پاسخ دادن [illegible]

بدو گفت کی کدخدای جهان — سر او از بر گاه و مهتران
بز تو زیر فلک شاه نیست — ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
نباید ز شاهان کسی پیش تو — جزین بدگهر بی هنر خویش تو
سیاوخش را چون بپروردا — برو رنج و مهر سپردا
یکی باد ناخوش ز روی هوا — برو بر گذشتن ندیدی روا
از و سیر گشتی چو کردی درست — که او تاج شه گاه تو جست
کراو را نگشتی جهاندار شاه — بدو باز گشتی نگین و کلاه
بپروردی این شوم ناپاک را — پدروار بسپرد بیش خاک را
کنون اینک آمد به پشت نهنگ — بکشتن نباید فراوان درنگ
که هر کس که نیکی فرامش کند — همی رای جان سیاوش کند
همی داشتی تا بر آورد پر — شد از مهر شاه از در تاج زر
ز توران چو مرغی با بران پرید — تو گویی که هرگز نیارامد ید
زخو پی نگه کن که پیران چکرد — بدین بیوفا ناسزاوار مرد
همه مهر پیران فراموش کرد — پر از کینه دل سر پر از جوش کرد
نه دینار خواهد همی نه کلاه — نه اسب و نه شمشیر گنج و سپاه
ز خویشان جز از جان نخواهد همی — سخن جز بدینسان نگاهد همی
پدر شاه و فرزانه تو پادشاست — بدین راست گفت سراسر گواست
از ایرانیان نیست چندین سخن — سپه را چنین دل شکسته مکن
بدینسان چه باید ستاره شمر — بشمشیر جوید مردان هنر
سواران که در میمنه با منند — همه جنگرا یکدل و یک تن اند
چو دستور باشد مرا شهریار — یکی شان نمایم در کارزار
بدو زهر و ترک ایشان بتیر — نه اندیشم از کنده و آب گیر
چو بشنید افراسیاب این سخن — بدو گفت شتاب تندی مکن
سخن هرچه گفتی همه راست بود — جز از راستی دانیاید شنود
و لیکن تو دانی که پیران چکرد — به نیکی همه رای پیکان سپرد
نبندد دلش کژی و کاستی — بجستی بجز خوبی و راستی
هلا بدی روز جنگ او بزور — چو دریا دل و رخ چو تابنده هور
برادرش هومان پلنگ نبرد — چو لهاک جنگی و فرشید ورد
ز ترکان سواران کین صد هزار — همه نامدار از در کارزار
بر فشد از ابر پر از جنگ جوش — من اید ز نوان پر غم پر خروش
از آن کو برین دشت کین کشته شد — زمین زیر او چون گل آغشته شد
همه مرز توران شکسته دلند — ز تیمار دل را همی بگسلند
نه بیند جز مرگ پیران بخواب — تو اندر کسی نام افراسیاب
بیابیم تا نامداران ما — همان ز لشکر سواران ما
نه بیند ایرانیان را بچشم — ز دل کم شود سوگ یا درد و خشم
هم ایرانیان نیز چندی سپاه — نه بیند این گنج و تخت و کلاه
دو لشکر بدینگونه پر درد و خشم — ستاره بجادار دار چرخ خشم
با پیوه جستن نه نیکت جنگ — شکستی بود باد ماند نهنگ
مبارز پراگنده بیرون کنیم — و ز ایشان پیابان پر از خون کنیم
چنین داد پاسخ که ای شهریار — جزین گونه گویی همی کارزار
مبارز نخستین ز لشکر منم — که اسب افگن گرد رویین تنم
کسی را ندانم که روز نبرد — فتاند بر اسب من از باد گرد
مرا او ز جنگ کینه در دست — که او در جهان شهریاری تو است
اگر چه پیاد و پیکان خنگ من — رهایی نیابد خود از جنگ من
دل و پشت ایران شکسته شود — بر آن انجمن کار بسته شود
و گر دیگری پیش آید نهنگ — بجاک اندر آرم سرش بی درنگ
بدو گفت کی کار نادیده مرد — شهنشاه چون جوید از تو نبرد
اگر چه پیاده هم نبردش منم — تن نام او زیر پای افگنم
گروه با من آید باوردگاه — بر آساید از جنگ شاه سپاه
بدو شیده گفت ای جهاندار مرد — چشیده گیتی بسی گرم و سرد

[illegible] (marginal verses, left and bottom)

برادر بود جفت جنگی پشنگ / که در جنگ دریا کند کوه و سنگ
هران بوم و بر کان ز ایران نهی / بزمان کنم آن ز ترکان تهی

ز گنج نیاکان مرا انچه هست / ز دینار و ز تاج و تخت و نشست
ز اسب و سلیح و ز بیش و ز کم / که میراث بود از نیا از دستم

ز گنج بزرگان و تخت و کلاه / ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
فرستم همه همچنین پیش تو / پسر پهلوان پدر خویش تو

دو لشکر برآساید از رنج رزم / همه رزم ما گرد ای شاه بزم
ور ایدونکه جان ترا اهرمن / بپیچد همی تا بپوشد کفن

جز از رزم خون کردنت رای نیست / بجز تو پند مرا پای نیست
تو از لشکر خویش بیرون خرام / مگر خود برآیدت ازین کار کام

بگردیم هر دو بآوردگاه / چو پای پیاده تو با من براه
چو من کشته گردم جهان پیش تست / سپهبدکان پسر خویش تست

ور ایدونکه با من بآوردگاه / نیایی تو از تنگ چندین سپاه
کمر بسته پیش تو آید پشنگ / چو جنگ آوری او نسازد درنگ

پدر پیر شد پای مردش جوان / جوان خردمند روشن روان
بیاورد که با تو جنگ آورد / دلیرست جنگ نهنگ آورد

بپیچم تا بر که گردد سپهر / گر ابر نهد بر سر آن تاج مهر
وز ایدونکه با او بپیچی نبرد / دگر گونه خواهی همی کار کرد

بمان تا برآساید امشب سپاه / چو بر سر نهد گوهر زرین کلاه
شب تیره زود دامن اندر کشد / یکی جا در شعر در سر کشد

دگر روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سرانرا پاری برون آوریم / کوی اندرون آب خون آوریم

چو بدخواه پیغام ما بشنود / بپیچد بدین پند ما نگرود
به تنها تن خویش ازو زر مخواه / بدید آر دور از میان سپاه

آمدن پر افراسیاب بنزدیک کیخسرو

پسر آفرین کرد آمد برون / پدر پر ز آب دل پر ز خون
ز گردان گزین کرد او چار مرد / ز گردون چشیده بسی گرم و سرد
گزین کرد از آن نامداران چهار / خردمند شایسته کارزار

زره جون طلایه بدیدش ز دور / درفش نشان سواران تور
ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو / ز ناکاردیده جوانان نو

بره بر طلایه برآویختند / بناگاه پی شیده خون ریختند
تهی جز از ایرانیان جسته شد / وز او زوی بیکار پوشیده شد

هم اندر زمان شیده آنجا رسید / نگهبان ایرانیان را بدید
دل شیده گشت اندر آن کار تنگ / همی باز خواند آن یلان را ز جنگ

با ایرانیان گفت نزدیک شاه / سواری فرستید با رسم و راه
بگویش که روشن دل شیده نام / به شاه آورید ست چندی پیام

ز افراسیاب آن سپهدار چین / پدر با در شاه ایران زمین
سواری دمان از طلایه برفت / بر شاه ایران خرامید تفت

که پیغام بر شاه توران سپاه / گوی پرمنش با درفش سیاه
همی شیده گوید که هستم نام / کسی بایدم تا گزارم پیام

دل شاه شد زان سخن پر ز شرم / فرو ریخت از دیدگان آب گرم
چنین گفت کین شیده فال منست / ببالا و مردی همال منست

نگه کرد گردنکشان زان میان / بخواند پیش خود قارن کاویان
بدو گفت رو پیش او شادکام / درودش ده از ما و بشنو پیام

چو قارن بیامد به پیش سپاه / بدیدار درفش درخشان سیاه
پیام بر شیده دادش درود / ز شاه و ز ایرانیان بر فزود

جوان نیز بگشاد شیرین زبان / که بیدار دل بود و روشن روان
بگفت آنچه بشنید از افراسیاب / ز آرام و ز بزم و رزم و شتاب

همی پوزش آرد بدین بد که کرد / ز بیچارگی جست خواهد نبرد
همی گوید او اسب گنج درم / که نهاد تور از پی زادشم
همان تخت زرین و تاج سران / کمرهای شاهی و گرز گران
بیارد بگنج تو از گنج خویش / همی باز خرد بدین رزم خویش
بایران خرامیم پیروز و شاد / ز کار گذشته نگیریم یاد
برین گونه بودند پیر و جوان / جز از رستم نامور پهلوان
که دستم همی ز آشتی سر بکاشت / ز کار سیاوش بدل کینه داشت
همی لب بدندان بخایید شاه / همیکرد خیره بدیشان نگاه
وزان پس چنین گفت کین بیت را / بایران خرامیم ازین رزمگاه
کجا آن همه رسم و سوگند ما / همان رزم جستن به پیوند ما
چو بر تخت برزد افراسیاب / نماید جهاندار ایران بخواب
بکاوس یکسر چه پوزش بریم / بدین کار هان چون بود بگرویم
شنیدی که بر ایرج نیک بخت / چه آمد بتور از پی تاج و تخت
سیاوخش را نیز بر پی کنا / بکشت از پی گنج و تاج و گاه
فرستاده ترکی از آن انجمن / بیامد خرامان بنزدیک من
گر از من همی جست خواهد نبرد / تهمتن را شد چنین روی زرد
همی از شما این شگفت آیدم / همانا کزین کین سپهر آیدم
کمانی نبردم که ایرانیان / کشادند جاوید از تن میان
کسی را ندیدم ز ایران سپاه / که افکنده بود اندرین رزمگاه
که از جنگ ایشان گرفتی شتاب / بکشت فرستنده افراسیاب
چو ایرانیان این سخنهای شاه / شنیدند پیمان شدند از کنا
گرفتند پوزش که ماندیم / هم از مهربانی سر افکنده ایم
نخواهد شنید جز نام نیک / دگر کار باز آمد انجام نیک
ستوده جهاندار برتر منش / نخواهد که بر ما بود سرزنش
که گویند از ایران سواری نبود / که یارست با شیر رزم آزمود
که آمد سواری بدشت نبرد / جز از شاهشان این دلیری نکرد
نخواهد مگر خسرو موبدان / که بر ما بود تنگ تا جاودان
بدیشان چنین پاسخ آورد شاه / که ای موبدان نماینده راه
بدانید کین شیر روز نبرد / بپرز انداز د هامون نبرد
سلاحش همه کرده از جادویی / ز کژی و نادانی و بدخویی
نباشد سلاح شما کارگر / بدان جوشن و خود فولاد بر
همان اسپش از دیو دارد نژاد / بدل همچو شیر و برش چو باد
کسی را که یزدان نداد فر / نباشد بدو زخم او کارگر
همان با شما او نیاید بجنگ / ز فرو نژاد و خود اندیش تنگ
نبیره فریدون پور قباد / دو جنگی بود دیگر یک نهاد
بسوزم بدو تیره جان پدرش / چو کاوس را سوخته او ز پسر
سواران شیران ایران زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بزمود تا قارن رزمخواه / شود باز پاسخ گزارد ز شاه
که این کار ما بود دشوار گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
هنر یافته مرد سنگی بجنگ / نگوید که رزم چندین درنگ
کنون تا خداوند خورشید و ماه / گر او شاد دارد بدین رزمگاه
نخواهم ز تو بوم ترکان و گنج / که بر کس نماند سرای سپنج
بزور جهان آفرین کردگار / بدیهیم کاوس پروردگار
که چندان نمانم شما را زمان / که بر گل وزد باد شد پژمان
بدان خواسته نیست ما را نیاز / که از چو سپه دادی آمد فراز
گراینست گرمی به یزدان بود / همیشه دل و بخت خندان بود
بر و بوم گنج سپاهت مراست / همان بوم گنج کلاهت مراست
بتنگ آمد و خواست از من نبرد / زره دار با لشکر دار برد
سپیده دمان هست مهمان من / بخنجر ببیند سر افغان من
من و تیره و دشت شمشیر تیز / بر آرم بفرجام از و رستخیز

بازگشتن پیران پیش سپه

جهاندار خسرو هم اندر زمان / بدانست اندیشهٔ بدگمان
دل شیر و زور پلنگ آوریم / پیاده نباید که جنگ آوریم
[illegible]

من و خسرو و دشت آوردگاه — برانگیزم از شاه گرد سپاه — جو روشن شدان جادر لاژورد — جهان همجو دینار یاقوت زرد
نشست از بر اسپ جنگی پلنگ — ز پای جوانی سرش پر ز جنگ — بجوشن بپوشید رومی برش — از آهن کلاه کیانی سرش
درفشش یکی ترگ جنگی نهنگ — خرامان بیامد بسان پلنگ — جو آمد به نزدیک ایران سپاه — بشد نامداری بنزدیک شاه
که آمد سواری میان دو صف — سرا از جوشان تیغی بکف — کشیده از آن شاه جوشن ببست — درفش بزرگی برآورد راست
یکی ترگ زرین به سر بر نهاد — درفشش به بام گو درز داد — همه لشکرش زار جوشان شدند — جو ابر بهاران خروشان شدند
خروشی برآمد که ای شهریار — بآهن تن خویش رنجه مدار — شمارا همه تخت بودی نشست — که از کین کمر بر میان نو ببست
که جز خاک تیره نشستش مباد — بهیچ آرزو کام دستش مباد — سپهدار پاکیزه با گرز و خود — بدیشان فرستاد بندی درود
که یک تن مپیچید ازین رزمگاه — چپ و راست قلب جناح سپاه — نباید که دارند کس جنگ جوش — بر بام گودرز دارید گوش
جو خورشید بر چرخ گردد بلند — به بینید تا بر که آید گزند — شما هیج دلها مدارید تنگ — چنین باشد آغاز انجام جنگ
گهی بر فراز و گهی بر نشیب — گهی شاد ایمن گهی با نهیب — برانگیخت شبرنگ بهزاد را — که اندر نوشتی بتنگ باد را
میان بت باجوشن خود گبر — همی گرد اسپش برآمد با بر — میان دو صف شیده او را بخواند — یکی باد سرد از جگر بازراند
بدو گفت پور سیاوخش رد — تو ای پیش دیده پر خرد — نبیرهٔ سپهدار توران سپاه — که ساید همی تاج بر چرخ ماه
خرانی که بر تو کمانی برد — جهاندیده گو بود با خرد — اگر مغز بودیت با خال خویش — نکردی چنین جنگ را دست پیش
برو دور بگزین یکی رزمگاه — اگر رزم جویی به پیش سپاه — که ایران و توران بپیچید کس — نخواهیم ما یار و فریاد رس
چنین داد پاسخ بدو شهریار — که ای شیر درنده در کارزار — همه داغ دل پور ان کینخواه — سیاوش که کشتست بر بیگناه
برین دشت توران بکین آمدم — نه از بهر گاه و نگین آمدم — ز پیش پدر جونکه برخاستی — ز گیتی نبرد مرا خواستی
مرا خواستی کس نبودی رو — که پشت فرستادمی نامزا — نهادند پیمان که از هر دو رو — بیاری نیاید کسی کینه جو
برفتند هر دو ز لشکر بدور — جنانچون بود مرد شادان بسور — میان که ان از در رزم بود — مران جایگه مرز خارزم بود
رسیدند جایی که شیر و پلنگ — بدان شخ بی آب تنها دو جنگ — نپرید بر آسمانش عقاب — ازو بهرهٔ شخ بهری خراب
نهادند آوردگاهی بزرگ — دو اسب دو جنگی بسان دو گرگ — ستوران جو شیران هخته زبان — که باشند بر خشم روز شکار
بگشتند با نیزهای دراز — جو خورشید تابان بگشت از فراز — نماند ایچ بر نیزهاشان سنان — پر از آب بر گستوان عنان
بروی عمود و بشمشیر تیز — بگشتند با یکدگر ناگزیر — زمین شد ز جوش سواران سیاه — بگشتند سر اندر آوردگاه

رزم شیده با شاه کیخسرو

جو شیده دل و زور خسرو بدید — سرشکش ز غر کان برخ بر چکید
بدانست کان فرهٔ ایزدیست — ازو بر تن خویش باید گریست
همی اسپش از تشنگی شد غمی — بزور سوار اندر آمد کمی

[illegible]

جان

جنان دان که تا من ببستم کمر / همی بر فرازم بخورشید سر
بدان زوروان فره و دستبرد / ندیدم باورد که نیز گرد
ولیکن بتو دان مرا از گزیر / برآید چو از پشت گیرم ستیز
هم از گردش چرخ بر بگذریم / مگر دیده اژدها بسپریم
که آید مرا هوش بر دست اوست / نه دشمن زمین باز دارد نه دد
ندانم من این زور مردی ز چیست / بدین نامور فره ایزدیست
پیاده مگر دست یابم بدو / بپیکار خون اندر آرم بجوی
چنین گفت با شیده شاه جهان / که ای نامور از نژاد مهان
ز تخم کیان پی کمان کس نبود / که هرگز پیاده نبرد آزمود
ولیکن چنین گر چنینت کام / نه پیچم ز رای تو هرگز لگام
فرود آمد از اسب شبرنگ شاه / ز سر برگرفت آن کیانی کلاه
برهام دادان گرانمایه آب / پیامد بکردار آذرگشب
پیاده چو از دور دیدش پشنگ / فرود آمد از اسب جنگی پلنگ
بهامون چو پیلان بر آویختند / همان خاک با خون برآمیختند
چو شیده بمیدان بروز و زنا / همان ایزدی فر آن دستگاه
همی جست باید مگر زور را / کنون سر شد تن نیارد بها
چو آگاه شد خسرو از رای او / و زان زوروان برز بالای او
گرفتش بچپ گردن راست پشت / برآورد و زد بر زمینش درست
همه مهره پشت بر سان نی / شد از درد ریزان بکتف پی
یکی تیغ تیز از میان برکشید / سراسر دل نامور بر درید
زره کرد جوشن همه چاک چاک / همی ریخت بر تارک از درد خاک
برهام گفت این بد بسگال / دلیر و سبک سر مرا بود خال
پس از کشتنش مهربانی کنیم / یکی دخمه خسروانی کنیم
سرش را بمشک و بدیق کلاب / بشویید تن را بکافور ناب
بگردنش بر طوق زرین نهند / کله بر سرش عنبرآگین نهند
بگه کرد پس ترجمانش ز راه / بدید آن سر نامبردار شاه
که با خون ازان خاک بر داشتند / سوی لشکر خویش یکسر شدند
بیامد خروشان بنزدیک شاه / که ای دادگر نامور پیشگاه
یکی بنده بود دمنش او روان / نه جنگی سواری و نه پهلوان
بمن بر ببخشای شاها بمهر / که از جان تو شاد باد آسپهر
بدو شاه گفت انچه دیدی زمن / تا زبکو اندران انجمن
دو چشم همه نامداران شاه / که شیده کی آید نه آوردگاه
سواری همی شد بران ریگ گرم / برهنه سر و دیده پرخون گرم
برآورد پوشیده راز نهفت / همه پیش سالار توران بگفت
جهاندار گشت از جهان ناامید / بکندند چو کافور موی سپید
بسر بر پراکند ریگ روان / ز لشکر برفت انکه بد پهلوان
رخ شاه ترکان هر انکس که دید / برو جامه و دل همه بر درید
خروشی برآمد همی از سپاه / که بخشایش آورد خورشید ماه
چنین گفت با موبد افراسیاب / کزین پس نه آرام یابم نه خواب
مرا اندرین سوگ یاری کنید / همه تن بتن سوگواری کنید
نه پیند سر تیغ ما را نیام / نه هرگز بود زین سپس شادکام
ببندید دامن بیک اندر دگر / نمانیم از ایران زمین بوم و بر
ز مردم شمر تا بدام و دده / دلی کو نباشد بدرد آزده
مباد اندران دیده در آب شرم / که از درد ما نیست پرخون گرم
ازان ماه دیدار جنگی سوار / ازان سروبن بر لب جویبار
همی ریخت از دیده خونین سرشک / ز دردی که هرگز نداند پزشک
همه نامداران پاسخ گزار / زبان برگشادند با شهریار
گر این دادگر بر تو آسان کند / بداندیش را دل هراسان کند
زمانی بیک تن ندارد درنگ / شب و روز سازیم کین پشنگ
سپه را همه دل خروشان کنم / برآورد که بر سر افشان کنم

وز آنجایگه با دلی پر ز غم / پر از کین دل از تخمهٔ زادشم
خروش آمد و نالهٔ گاودم / دم نای سرغین و رویینه خم
سپاهی بکردار دریای آب / تلب اندرون چون افراسیاب
همی گشت آب آهن و کوه سنگ / بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
ز بس نالهٔ بوق و بانگ سپاه / ز گرد سپاه اندران رزمگاه
زمین پر ز جوشش هوا پر خروش / هژبر و ژیان را بدرید گوش
همه بوم شد زیر نعل اندرون / چو گرماس آهار داده بخون
از اینسو دلیران افراسیاب / برفتند بر سان کشتی بر آب
حصاری بد از قلب پیش سپاه / برآورد پیلان ببست راه
برفتند پیلان و نیزه وران / هم از قلب لشکر سپاهی گران
همه زنده پیلان لشکر براند / جهان تیره شد روشنایی نماند
همه مانده بر پیش صندوق پیل / سپه راست یکبار بر چند میل
بفرمود تا چون رزم آزمای / رود با نگهبان لشکر ز جای
شماخ سوری بفرمود شاه / که از نامداران ایران سپاه
میان دو صف تیغها برکشید / مپندید کس را سر اندر کشید
چکاچاک برخاست از هر دو روی / ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
بیکسو کشیدند صندوق پیل / جهان شد بکردار دریای نیل
برآمد خروشیدن بوق و کوس / بپیکرست خسرو سپهدار طوس
ببرد دل از جای برخواستند / چپ لشکر شاه آراستند
جهاندیده گودرز کشوادگان / بزرگان بیدار و آزادگان
برآمد ز آوردگه گیرودار / نه پیند بران کو نه کس کارزار
ز بس کشته بر دشت آوردگاه / همی راندند از بر کشته راه
بیابان بکردار جیحون ز خون / یکی بی سر و دیگری سرنگون
دل کوه گفتی بدرد همی / زمین با سواران بدرد همی
درخشیدن خنجر و تیغ تیز / همی جست خورشید راه گریز

بیامد خروشان تلب سپاه / بسر بر نهاده خجسته کلاه
وز اندوی لشکر بکردار کوه / برفتند جوشان گروها گروه
چو هر دو سپه اندر آمد ز جای / تو گفتی که دارد سر و دست پای
سیه شد ز گرد سپه آفتاب / ز پیکان پولاد پر عقاب
جهان سربسر گشتی اهرمنیست / وگر آسمان بر زمین رونشست
همه ریگ ارمان سر و دست پای / زمین را همی دل بر آمد ز جای
بهر جای بر توده بر کوه کوه / ز گردان ایران توران گروه
بصندوق پیلان نهادند رو / گی نیزه انداز بد اندر رو
ز صندوق پیلان ببارید تیر / برآمد خروشیدن دار و گیر
نگه کرد افراسیاب از دو میل / بران لشکر جنگ صندوق پیل
خروشید کی نامداران جنگ / چه دارید بر خویشتن جای تنگ
بیاراست بر میمنه برکشید / ز قلب وز صندوق برتر کشید
بزد ده هزار آزموده سوار / سوی میمنه از در کارزار
گزین کن ز نام آوران ده هزار / همه رزم جوی و همه نامدار
دو لشکر بر ایشان برآویختند / چنان شد که گفتی بر آمیختند
چو برخاست گرد از چپ و دست راست / جهاندار رخشان خنگی بخواست
برفتند با رستم از قلبگاه / منوشان خوزان فرخنده راه
بیاراست با کاویانی درفش / همه پهلوانان زرینه کفش
سوی راستش رستم جنگجوی / زواره برادرش تنها دو روی
ببودند بر دست دیگر بپای / زرسپ فریبرز فرخنده رای
همه ریگ پر خسته و کشته بود / کسی را که اگاه روز برگشته بود
چکاچاک خنجر بگردون رسید / ز هندوستان خون بجیحون رسید
خروش سواران اسپان ز دشت / ز بانگ تبیره همی برگذشت
تن بی سران و سر بی تنان / گراییدن گرزهای گران
تو گفتی که ابری بر آمد سیاه / بیارید خون اندران رزمگاه

[illegible]
نگه کرد پیروز از پیش شاه [illegible]
بجنگ اندر آورد دیگر سپاه
سپاهی فرستاد بر میمنه [illegible]
سواران شمشیرزن [illegible]
گزیده بزرگان خنجرگذار
[illegible]

[illegible]

دل شاه ترکان پر از جنگ جوی
از ایرانیان چند نامی بکشت
بدید ندر گرسیوز چین روی
جو او باز گشت استقیلا جو گرد
دمان شاه ایلیان به پشت پناه
نبد کار گر نیزه بر جوشنش
بزد بر میانش بدو نیم کرد
بتاریکی اندر گریزان برفت
جو آورد که خاک بگذاشتند
گرایید ونکه امروز یک راه باد
همه روی ایران جو دریا کنیم
جو نیمی ز شب تیره اندر گذشت
طلایه بفرمود تا ده هزار
دمادم شما از پسم بگذرید
همه روی کشور به پی راه وراه
پیامد ببرده بر شهریار
جو بشنید خسرو روانش ز جاک
تو دادی مرا فره و دیهیم و زور
جو خورشید زرین سپر بر گرفت
نیایش کنان پیش او شد سپاه
همیگفت هر کس که اینت فسوس
بدیشان چنین گفت بیدار شاه
جو فیروز کرد ادمان فرهی
که از ما که خواهد کند شور تخته
بیاییم درین رزمگه هیچ روز

ز شادی بنوذش بکنار کوس
جو خسرو جهان دید آمد بتنگ
که او پیش خسرو شود کینه جوی

بر انگیخت اسب از میان سپاه
دو شاه دو کشور چنین کینه خواه
عنانش گرفتند بر تافتند

رزم استقیلا با شاه کیخسرو

بترس اندر آمد دل روشنش
دل نامداران پر از بیم کرد
همی پوست بر تنش گفتی بکفت
بفرمود تا بانگ برداشتند
ز راحت شادی در بوق شد
ز خورشید تابان ثریا کنیم
سپه از بر کوه ساکن بگشت
بود ترک برگستوان ور سوار
بجیحون رویدزمان شهر بنه
سراپرده و خیمهای سیاه
که پرداخته شد شاه از کارزار
نیایش کنان پیش یزدان پاک
تو کردی دل و چشم بدخواه کور
شب آن جا در شعر در سر گرفت
که جاوید بادی سرافراز گاه
که او رفت با لشکر و بوق کوس
که ای نامداران ایران سپاه
بزرگی و دیهیم شاهنشهی
یکی پی هنر برنشیند به تخت
ششم روز جون هور گیتی فروز

جو خسرو دل و زور او زا بدید
سبک پور ایلیان دل و خشم شاه
سپه جون بدیدند و دست برد
که این شیرمردی در نگ تو نیست
جو روشن کند روز روی زمین
دو شاه دو کشور جهان زرماز
سپهدار توران بنه بر نهاد
جنین گفت با لشکر افراسیاب
شب تیره با لشکر افراسیاب
بماندند با تاج تخت و کلاه
همه دشت پر دست و خیمه و سرای
همیگفت ای روشن کردگار
ز نیکی ستمکاره را دور کن
جهاندار بنشست بر تخت عاج
شدان لشکر از خواسته بی نیاز
شب تیره از دست آزادگان
جو دشمن بود شاه را کشته به
بگیتی مرا و را نیایش کنید
ازین کوشش و پرستش رای نیست
برایید برانیم از اندر سپاه

پیامد دمان با درفش سیاه
برفتند با خار مایه سپاه
سوی ریگ آموی بشتافتند
پیامد که با شاه جوید نبرد
یکی نیزه زد بر کمربند شاه
سبک تیغ تیز از میان بر کشید
ببرید آنجان زوران دستگاه
بیاورد که هیچ نامد بکرد
چرا باز گشتش ز جنگ تو نیست
درفش دل افروز مارا به پیچ
ملشکر که خویش زفتند باز
سپه را همه ترک جوشن بداد
که من جون گذر یابم از روی آب
گذر کرد از اموی بگذشت از آب
برفتند از آن خار مایه سپاه
ز دشمن سواری نه نیم بجای
جهاندار سپاه پروردگار
ز بیمش همه ساله رنجور کن
ببر بر نهادان دل افروز تاج
که از لشکر شاه چین ماند باز
نشد نامداری چنین رایگان
که او را از پیش برگشته به
شب آید نیایش مر او را کنید
که بادا او بنده را پایست
که او کین توانیت ما کینه خواه

بدان سوی جیحون یکی رزمگاه
گرانمایه و نکه روشن بود راه
بدین بر نهادند یکسر سخن
برفتند از آنجایگه سوی گنگ
بدانجایگه شاد خندان بخفت
می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
چو کیخسرو آمد بدین روی آب
کزین آمدن را مدار ایدر پاک
بخشید گنجی بدان شهر نیز
وز اینجا چو آگاهی آمد به شاه
که از تخم تور است با کین و درد
پذیرفت از این هر یکی جنگ شاه
جهاندار کیخسرو آن خار داشت
پاینده در پیش او بگذرند
جهان نیز از لشکرش روز
شبیخون بر آرند از ناگهان
ز ترکان هر آنکس که جوید نبرد
سپه را همه داد آسوده کرد
ز سغد کشانی سپه برگرفت
همه سوی دریا همه دید رو
ز ترکان هر آنکس که فرمان کشید
وگر جنگ جوید کسی با سپاه
خروشی برآمد ز پیش سپاه
ز ترکان کس از بیم افراسیاب
به هر در که بودی یکی نامجوی

بگردیم چونان که فرمود شاه
از ایدر بجاج اندر آریم شان
کسی رای دیگر نیفکند بن
که جایی نبودش فراوان درنگ
تو گفتی که با ایمنی بود جفت
یکی مجلس و رطل افراسیاب
از او دور شد خورد آرام و خواب
بخواهید ما را ز یزدان پاک
همی خواست کآباد گردد به چیز
بگردان افراسیاب و سپاه
بگوید مگر روزگار نبرد
که برنامداران ببندید راه
خرد را به اندیشه آزار داشت
ز دو موبد و مرزبان شهر بند
برفتند با رستم نیو سوار
بدین باز گونه دو لشکر دمان
از ایشان بکینه برآرند گرد
سر بدکنش پر ز تیمار و گرد
جهانی بدو مانده اندر شگفت
شادان از آن بوم بر گفت گو
دل از جنگ جستن پشیمان کنند
دل کینه دارش نیاید براه
که هر گو بدارد بدل کین شاه
لب تشنه نگذاشتندی بآب
اگر نامدی پیش فرمان اوی

زیپی دانشی اندر آمد بروی
چو کیخسرو آید بکین خواستن
بگل زریون شاه توران بروز
یکی شهر بود آن بیابان بهشت
سپه خواست از هر سوی بیکران
همی بود تا برکه گردد جهان
سپه چون گذر کرد ز نیوی رود
گرانمایه گنجی بدرویش داد
بهر منزلی زینهاری سوار
که آمد به نزدیک او با کله
فرستاده گردان ز هر سو بجاج
سپاهی بسوی بیابان بزرگ
سپاهی که از بردع و اردبیل
بفرمود تا لاد شان گستهم
بفرمود تا بر بیونان مست
یکی زی بیابان یکی سوی چاج
سغد اندرون بود یکماه شاه
وز آنجایگه گردن افراخته
چو شد نیز که آن که آرد سپاه
بلشکر چنین گفت پس شهریار
مجویید کین و مریزید خون
شما را حلالست خون ریختن
بره بر خورشها مدارید تنگ
وگر باز ماندی کسی از سپاه
شدی باره در هم آنگاه پست

تو دانی که شاهی و ما چاره جوی
بباید ترا لشکر آراستن
بر بوم پا سود با باز بور
گلشن مشک سارا بد و زرش خشت
بزرگان کردنکش و مهتران
برین آشکارا چه دارد نهان
فرستاد از نیو بهر کس درود
کسی را که از او شاد شد پیش داد
همی آمدندی بر شهریار
ابا لشکری چون نهر بر بلیه
بگوید همی تخت ترکان و تاج
فرستاد سالار ایشان طورگ
بیامد بفرمود تا خیل خیل
که در جنگ شیران نبودی دژم
نشستند گیرند ایشان بدست
برآمد با لشکر و گنج عاج
همه تخته شد بنده را نیکخواه
کمر بسته و جنگ را ساخته
جهانجوی کیخسرو کینه خواه
که اکنون دگرگونه شد کارزار
مباشید کس را بدین ره نمون
به هر جای تاراج و آویختن
مدارید کین ما ز بد جنگ
همی پی سپرش یا فتدی براه
نماندی در آن بیشه جا

بقلب اندرون بود او با ردان / سواران گردنکش و نجروان
ابا کاردیده سواران گرگ / سوی میسره شیر جنگی طورگ
پس پشت گرسیوز کینه خواه / که دارد سپه را ز دشمن نگاه
هجیر و چو شیدوش گرد دلیر / چو گرگین میلاد و گستهم تیز
فریبرز کاوس بر میمنه / سواری همه یکدل و یکتنه
که با جنگ هر جنگی پای داشت / منوچهر بر میسره جای داشت
به پشت سپه گیو گودرز بود / که پشت نگهبان هر مرز بود
همه روی هامون شد از تیغ لعل / زمین کوه آهن شد از میخ نعل
بگرز زرا بر سپه کرد پست / به نیزه دل سنگ خارا بخست
تاره غمی شد ز آوای کوس / جهان گشت چون چادر آبنوس
ز مین گشت جنبان چو ابر سیاه / تو گفتی همی بر نتابید ماه
همانا ببد بر زمین نیز جای / همه دشت مغز و سر و دست و پای
همه نعل اسپان بخون گشت جفت / همه دشت پی پای بودی و دست
دو لشکر بدین جنگ خشنود شدند / خردمند مردم یکسو شدند
که گر یکزمان نیز لشکر چنین / برآرد بدین دشت پیکار کین
همانا سپهر اندر آمد ز پای / نماند یکی زین سواران بجای
زمین چاک چاک ستر زین بود / روانها همی داد جان را درود
جهان بر دل خویش تنگ دید / چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
پیاده سگیوز پشت سپاه / به نزد جهاندار شد داد خواه
جهاندار بر پادشا پادشا / که ای برتر از دانش پارسا
اگر بنستم من ستم یافته / چو آهن سپوته درون تافته
نبرد داد گر بر کنم کار تنگ / نخواهم که پیروز باشم بجنگ
بگفت این بر خاک بنهاد روی / جهان شد پر از ناله زار او
که بشکست شاداب شاخ درخت / هم انگه برآمد یکی باد سخت
یکی خاک برخاست از رزمگاه / بزد بر رخ شاه توران سپاه
یکی خسته کشته یکی بسته دست / بگرد آن ترکان برآمد شکست
کسی کو سر از جنگ برتافتی / چو افراسیاب آگهی یافتی
بجز ریگ خاکش نبودی کفن / بخنجر بریدی سرش را ز تن
چنین تا سپهر زمین تار شد / فراوان ز ترکان گرفتار شد
بپوشید تا کس نیابد بجنگ / برآمد شب و چادر مشک رنگ
سپه باز خواندند شان باز جنگ / برآمد ز تیره شب شد جهان تیره رنگ
سپه بود با جوشن و درع و خود / همه دامن کوه تا پیش رود
برافروختند آتش از هر سوی / طلایه پیامد ز هر پهلوی
نمی بود تا چشمهٔ آفتاب / همه خرگاه ساخت افراسیاب
بر ابروی کوه رخشان کنند / زمین چون نگین بدخشان کنند
بران دشت برنام تنگ آورد / سواران توران بجنگ آورد
جهان آفرین داد کر بود رای / بهر کار با داد او نیک رای
کس آمد ز گودرز نزدیک شاه / شب تیره چون روی زنگی سیاه
که شاه جهان جاودان زنده باد / که ما باز گشتیم پیروز شاد
رسیدیم تا که هنگام خواب / بدان نامداران افراسیاب
ز ایشان سوار طلایه بنود / کسی را از اندیشه مایه نبود
کشیدیم شمشیر گرز گران / چو بیدار گشتند از ایشان سران
چو شب روز شد جز قراولان نماند / ز گرد آن لشکر فراوان نماند
زمین بستر گورشان چادرست / همه دشت از ایشان سرون و دست

مژده فرستادن رستم به نزدیک شاه

بمژده ز رستم هم اندر شتاب / سواری پیاده چو کشتی بر آب
که ما در پایان لشکر یافتیم / بدان آگهی تیز بشتافتیم
شب و روز رستم بزرگ داشتی / چو تنها بدی رخش بگذاشتی

سراسر همه لشکر این دیار — همه مرد فرزانه کارزار
بنه هرچه بودش هم آنجا بماند — جو آتش از آن دشت لشکر براند
هم آنکه طلایه بیامد ز دشت — که گرد سپاه از هوا برگذشت
همه دشت خرگاه و خیمه است پس — وز ایشان بخیمه درون نیست کس
بدانست خسرو که سالار چین — جرا رفته بیگاه از دشت کین
ز گستهم و رستم خبر یافتست — بدان آگهی تیز بشتافتست
نوندی برافگندم در زمان — فرستاد نزدیک رستم دمان
که برگشت ازین جنگ افراسیاب — عنان جنگ تو دارد و شتاب
سپه را بپا رای آزیر باش — شب و روز با ترکش و تیر باش
نوندی جهاندیده شایسته بود — بدان راه بی راه باشسته بود
بتاخته جون نزد رستم رسید — کو شیر در ایمان بسته دید
سپه گرزها برنهاده بدوش — سپرده بکایک بآواز گوش
برستم بگفت انجه پیغام بود — که فرجام پیغامش آرام بود
وزین روی کیخسرو کینه جوی — نشسته بآرام بی گفت و گوی
همه بخشش کرد انجه بد بر سپاه — سراپرده و خیمه و تخت و گاه
از ایران سپه کشتگان را بجست — کفن کرد و از خون گلگون بشست
برسم مهان کشته را دخمه کرد — که برداشت از خون خاک نبرد
بنه برنهاد و سپه برنشاند — دمان از پی شاه ترکان براند
جو نزدیک شهر امد افراسیاب — بدان بد که رستم بود سیر خواب
کنون من بسیجون کنم بر سرش — برآرم دمار از همه لشکرش
بتاریکی اندر طلایه بدید — همه دشت آواز ایشان شنید
فرو ماند از کار رستم شگفت — همی در اندیشه اندر گرفت
همه کوفته لشکر و ریخته — بشیرین روان اندر آویخته
به پیش اندرون رستم تیز جنگ — پس پشت شاه سواران جنگ
کسی را که نزدیک بد پیش خواند — وز اندیشه بر دل فراوان براند
بپرسید کین راجه پیش آیدی — چنین گفت با نامور جاره جوی
کر بهشت کنگ آن همه گنج شاه — جه بایت اکنون همه رنج راه
زمین بهشت فرهنگ پهنای او — همانا جهار است بالای او
زن و کودک و گنج خیدان بپای — بزرگی و فرمان و تخت و کلاه
بران باره دز بپرد عقاب — نه بیند کسی آن بلندی بخواب
همان بوم گور را بهشت نام — همه جای شادی و آرام کام
بهر گوشه جشمه آب گیر — به بالا و پهنای پرتاب تیر
همی موبد آوردی از هند و روم — بهشتی برآوردی آباد بوم
همانا کزان باره فرهنگ بیست — جهان بین به بیند که بر دشت کیست
ترا زین جهان بهره جنگ است بس — بفرجام گیتی نماند بکس
جو بشنید گفتارها شهریار — نجنبید ایمن شد از روزگار
بیامد دلی شاد بهشت کنگ — ابا آلت لشکر و ساز جنگ
همیگشت برگرد آن شارستان — بدشتی ندید اندر او خارستان
یکی کاخ بودش سر اندر هوا — برآورده شاه فرمان روا
بایوان فرود آمد و بار داد — سپه را درم داد و دینار داد
فرستاد بر هر سوی لشکری — نگهبان هر کشوری مهتری
بپا داوران دیده بر دیده بان — نگهبان روز و شبان پاسبان
وزو موبدش بود بر دست راست — نوینده نامه رایش فراست
یکی نامه نزدیک فغفور چین — نوشتند با صد هزار آفرین

نامه فرستادن شاه به فغفور چین

چنین گفت کز گردش روزگار — نیابد مرا ایچ خر کارزار
بپرورد دم او را که بایست گشت — کنون گشت ازو روزگارم درست
جو فغفور چین گر بیاید روا — که بر دوستیش روانم گواست

دو هفته برینگونه شادان بدست
بجنبید برگشت گرد حصار
چنین گفت کانکو چنین بار کرد
برستم چنین گفت کی پهلوان
پیمای راکجا نام بربد بدی
بدی کو بهان جهانرا اسراست
کزویت پیروزی و دستگاه
بروی دگر آبرودی روان
زمین هفت فرسنگ لشکر گرفته
بجیب برفریز کاوس طوس
شبانکه برآمد ز هرسه جرس
جو خورشید برداشت ازچرخ رنگ
چنین گفت با رستم پیل تن
اگر زنده یا کشته آید بدست
و دیگر زماچین ازچین سپاه
نکه شیم تابیش ازان کو سپاه
سپه را اکنون روز نحتی گذشت
شکسته دلست او بدین شارستان
چنین گفت کین مرد باشاخ برد
بدر بگذرد کین بماند بجای
که کین پدر بر تو آید بسر
خروشی برآمد بلند از حصار
بیامد بدر جهن باده سوار
بیامد بر شه سالار بار
شهنشه نشست باده سوار

که داند که فردا دل افروز کیست
بماند اندران گردش روزگار
نه از بهر پیکار و پیکار کرد
سزد گر به بینی بروشن روان
به تندی و کژی و ناجردی
به پیری رسیده کنون بدتر است
همه آفریند هور و ماه
که روشن شدی مرد را از روان
زنیزه هوا دست بر سر گرفته
درفش دل افروز بر پیل کوس
خروشیدن پاسبان پیش پس
بدرید پیراهن مشک رنگ
که ای نامور مهتر انجمن
به بیند بر تیغ یزدان پرست
بگرد آورد نیز هم کینه خواه
بجوانند برو بر بکیرم راه
همان روز سختی اندر آرام گشت
کزین پس بود پیکان خارستان
بنو شد زمانه بزنگار و گرد
پسر آید این کینه را رهنمای
بود یادرت ایزد دادگر
بر اندیشه شد زان سخن شهریار
خردمند با دانش ماه و ار

سیوم هفته کیخسرو آمد بجنگ
که گفت آمدش کابجهان جای تنگ
جو خون سر شاه ایران بریخت
که با ما جهاندار یزدان جکرد
گریزان شده از دست ما در حصار
بدین گرند ارم زیزدان سپاس
زکینوی آن شارستان کنده بود
کشیدند بر دشت پرده سرای
سراپرده رستم از دست راست
بر قدنشید پرده سرای
زمین را برآمد همی دل زجای
نشست از بر اسب شبرنگ شاه
جنان دارم امید کز فرایاب
بمانم که او را زهر سو سپاه
بترسند و زترس یاری دهند
همه باره دز فرود آوریم
جو دشمن بدیوار گیرد پناه
جو کشتار کاوس یاد آوریم
سبز بر سبر بگذرانم بدست
بزرگان برو آفرین خواندند
دگر روز جون خور برآمد زراغ
هم انکه در درگش دیدبان باز
شد پیش دهلیز پرده سرای

پر از خشم کینه بسان پلنگ
بهشت دلارائی بر پای دید
بجا بر چنین آتش کینه بیخت
ز خون پی دیر و زی اندر نبرد
پدینسان برآسود از کارزار
مبادا که شب زنده دارم سپاس
زپیکار ان لشکری بنده بود
زهر در یکی پهلوانی بپای
زشاه جهاندار لشکر بخواست
سیوم روز گودرز بگزید جای
هم از شیه اسب شیپور نای
بیامد بکردید گرد سپاه
ندیدند کر تخت شاهی جواب
بپاید که هستش کنون دستگاه
نه از کین ورز کامگاری دهند
همه سنگ خاکش برود آوریم
زپیکار کینش بترسد سپاه
روانها همه سوی داد آوریم
چنین تا شود سال سه بار شصت
ور اخرو پاک دین خواندند
نهادند بر دشت زرین چراغ
برهنه شدان روی پوشیده راز
همی بود با نامداران بپای
بکشاکه جهن باده سوار
همی راند ز دهران پیشکار

آمدن جهن به نزدیک کیخسرو برسولی

که بردست من پور کاوس شاه / سیاوخش رد کشته شد بیگناه
جگر خسته بودم دلم پر ز درد / سپهبد نشسته تو خواب و خورد

نه من کشتم او را که ناپاک دیو / ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
زمانه ورا بد بهانه مرا / بجنگ اندرون این فسانه مرا

تو اکنون خردمندی و پادشا / پذیرنده فر دم پارسا
نگه کن که تا چند شهر فراخ / پر از کاخ و میدان و ایوان و باغ

شدست اندرین کینه سراسر خراب / بهانه سیاوش از افراسیاب
همان کارزاری سواران جنگ / همه مو بیل و بزو ر نگ

که جز کام شیران کفشان نبود / سری نیز نزدیکشان نبود
یکی منزل اندر بیابان نماند / بکشور جز از دشت شیران نماند

جز از کینه و زخم شمشیر تیز / نماند ز ما نام تا رستخیز
نیاید جهان آفرین را پسند / بجز جام بیجان شدیم از گزند

و گر جنگ جویی همان پیکان / نیاساید از کین دل تیزبان
نگه کن بدین گردش روزگار / جز او را مگن بر دل آموزگار

که تا در حصاریم هامون تراست / دل پر ز کین پر از خون تراست
همه گنگ خوانم بهشت منست / بر آورده بوم گشت منست

هم ایدر ترا گنج اندر سپاه / هم ایدر نگین هم اندر کلاه
هم انجام گشت هم انجام خورد / هم انجام شیران روز نبرد

ترا گاه گرمی و خوشی گذشت / گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت
زمستان و سرما به پیش اندرست / که بر نیزه گردد افسرده دست

بدامن جو ابر اندر افگند چین / بر و بوم ما سنگ کرده زمین
ز هر سو که خواهم بیاید سپاه / نتابی تو با گردش هور و ماه

ور ایدون گمانی که هر کارزار / ترا بر دهد گردش روزگار
از اندیشه کردن کمر بگذرد / ز رنج تو دیگر کسی بر خورد

ور ایدونکه گویی که ترکان جنگ / بگیرم ز نم آسمان بر زمین
بشمشیر بگذارم این انجمن / بدست تو ایم گرفتار من

مپندار کین نیز تا بود نیست / ترا شاید انگو تو سود دینست
نبیره سر خسروان زادشم / ز پشت فریدون و ز تخم جم

مرا دانش ایزدی هست و فر / چون سروشان یکی پاوسر
جو تنگ اندر آید بد روزگار / نخواهد دلم پند اموزگار

بزمان یزدان بهنگام خواب / شوم چون ستاره بر آفتاب
بدریای کیبال بر بگذرم / سپارم ترا کشور و لشکرم

مرا ننگ در باشد آرامگاه / نه بیند مرا نیز شهر و سپاه
جو آید مرا گاه کین خواستن / به بین آزمان لشکرآراستن

بپایم بخواهم ز تو کین خویش / بهر جای پیدا کنم دین خویش
و گر کینه از مغز بیرون کنی / بمهر اندرین کینه افسون کنی

کشایم در گنج تاج و کمر / همان تخت و تاج و جام گهر
که تور فریدون با یرج نژاد / تو بردار از کین مکن هیچ یاد

و گر جنگ ما جنگ بکری رواست / بدان کن همی رای کت دل بخواست
براهی که بگذشت کاوس شاه / فرستمت چندان که خواهی سپاه

همه لشکرت را تو آنگه کنم / ترا تخت زرین و افسر کنم
منت پشت باشم بهر کارزار / بهر انجمن خواهمت شهریار

گر از پند من سر به پیچی همی / چنین با نیاکین بسیجی همی
جو او باز گردد به پیکار جنگ / منم ساخته جنگرا بیدرنگ

پاسخ دادن شاه کیخسرو جهن را

جو از جهن پیغام بشنید شاه / بدو دیر همی کرد چندان نگاه
پاسخ چنین گفت کی نامجوی / شنیدیم سر تا سر این گفت گوی
نخست آنکه کردی مرا آفرین / همی یاد بر تاج گاه و نگین

نزاد پس چو گشتم ز مادر جدا
جهانجوی بودم بچه پی بها
بزان دایه و پیشکاران تبان
نه آرام روز و نه خورد و شبان
به پیش تو آورد کردی نگاه
که هستم سزاوار تخت و کلاه
زبان مرا پاک یزدان ببست
همان نیز ماندم بجای نشست
مرا در خرد خواستی آزمود
از آتش ندیدی بجز تیره دود
مرا گفت پیران که در پیش شاه
سخن گوی منگر سوی تاج گاه
ز دشت و شبان گوی و ز گوسپند
چو کشت او پدر بر جم آن شهر چند
هم از بهر تو انجمن شیر مرد
تبه شد آمد از دست شیر نبرد
و دیگر همان شهر توران ایان
که کشته و ویران از ایرانیان
ازین در بگویم که دانا خابست
هرین پی پدر را خداوند تماست
سیاوش نگه کن که از راستی
جگر در زد پدار بد کاستی
به پرداخته ایران تخت و کلاه
بیامد ز گیتی ترا خواند شاه
چو دیدی برو گرد گاه ورا
بزرگی و کردی در راه ور
سر تاجداری جهان ارجمند
بریدند همچون سر گوسپند
ز تو اندر آمد زیان از نخست
کجا با پدر دست بد را بشست
زدی گردن تو در نامدار
پدر شاه و ز تخمهٔ شهریار
بکشتی زنا بوده و بد منی
بید گوهر از راه اهریمنی
نهالی بدوزخ فرستاده
تو گویی نه از آدمی زاده
همین کرد ضحاک هم جمشید
چو شد شان دل از نیکویی ناامید
نه برگشت از ایشان بد روزگار
ز بد گوهر گفت اموزگار
نخید پیش نیز چندان سپاه
که پیران بگشت اندران رزمگاه
کنون آمدی با هزاران هزار
ز ترکان دلیران در کارزار
فرستادیش تا برد سر م
ورا اینس تو ویران کنی کشورم
مرا گویی اکنون که از تخمه تو
دل افروز شادانم از تخمه تو
ازین پس مرا جز شمشیر تیز
نباشد سخن با تو تا رستخیز

به نزد شبانان فرستادیم
به پرورده شیربان دادیم
چنین بود تا روز بر من گذشت
مرا اندر آورد پیران ز دشت
بیان سیاوش سرم را ز تیغ
بری و تن هم نیابد گزند
مرا پند دل و پی خرد یافتی
بکردار بد تیز بشتافتی
چو دیوانگان من سخن ساختم
تبهای وارونه پرداختم
دگر گفت گر از تو پرسد سخن
سخنهای وارونه را درس کن
که فریاد رس در مکافات او
به نزدیک یابد ملافات او
که گر کینه تو نبودی ز بن
برفتی ز نه هیچ با او سخن
سر کینه را رای گر سیوزست
که بر بوم تو شوم نا پرورست
مراد من از تو نکمداشتست
به نزدیک یاوخش که کاشتست
بیامد ز گیتی ترا برگزید
جهان گز ره نامداران بزید
وفا جست بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان شکن
بخیندت ان گوهر بد ز جای
بیفکندی آن پاک دل را ز جای
ز گاه منوچهر تا این زمان
نبودی مگر بد تن بدگمان
پدر بر پدر بگذرد همچنین
نه راه بزرگی نه آیین دین
برادرت اغریرث نیکخوی
کی نیک نامی بدش آرزوی
کسی گز ندید بهات گیرد شمار
فرون آید از گردش روزگار
دگر آنکه گفتی که دیو پلید
دل و رای من سوی زشتی کشید
که مارا دل ابلیس بی راه کرد
ز هر نیکی راه کوتاه کرد
کسی گو تا بد سر از راستی
گزیند همی کژی و کاستی
زمین شد گل از خون گودرزیان
نجستی جز از رنج راه زیان
بامو ی لشکر کشیدی بجنگ
وزیشان به نزد من آمد پشنگ
جهاندار یزدان مرا یار گشت
سر و تخت دشمن نگونسار گشت
نگر تا چگونه بود باورم
چو کردارهای تو یاد آورم
بکوشم به نیروی گنج و سپاه
به نیک اختر و گردش هور و ماه

دو ویژه بپالایکی کنده کرد
سپه را بگردش پراکنده کرد
بدان تا شب تیره بی ساختن
نیاید ز ترکان یکی تاختن

دو صد ساخته عراده بر هر دری
دو صد منجنیق از پس لشکری
دو صد کرد بر هر دری پیکمان
ز دیوار دز چون سر بدگمان

بیامد آمدی منجنیق از برش
چو ژاله همی کوفتی بر سرش
پس منجنیق اندرون رومیان
اباچرخ و خاشاک بسته میان

دو صد پیل فرمود پس شهریار
کشیدن ز هر سو بگرد حصار
یکی کنده دید بارون درون
بکندند و بنهادند زیرش ستون

بدان منگری مانده باره بپای
بدان تیرها بر گرفته ز جای
برآلوده بر چوب نفط سیاه
بدان گونه فرمود تر دیگاه

پیکسو بر از منجنیق و ز تیر
رخ سرکشان گشته همچون زریر
بزیر اندرون آتش نفط و چوب
ز پس گرزهای گران کوب کوب

بهر چار سو ساخت آن کارزار
چنانچون بود ساز جنگ حصار
وزانجایگه شهریار زمین
بیامد به پیش جهان آفرین

ز لشکر بشد تا بجای نماز
ابا کردگار جهان گفت راز
ابر خاک چون مار پیچان بکین
همی خواند بر کردگار آفرین

همیگفت کام بلندی ز تست
بهر نیکی یارمندی ز تست
اگر داد بینی همی رای ما
بگردان ازین جایگه پای ما

نگون کن سر جادو از تخت
مراد از شاد ان دل نیکبخت
چو برداشت از پیش یزدان سرش
بگو تن بپوشید روشن برش

کمر بر میان بست بر جست زود
بجنگ اندر آمد بگردار دود
بفرمود تا سخته بر هر دری
بجنگ اندر آید یکی لشکری

بدان چوب نفط آتش اندر زدند
ز هر سو همی خاک بر سر زدند
ز بانگ کمانهای چرخ و ز دود
شده روی خورشید تابان کبود

ز عراده و منجنیق و ز کرد
زمین نیلگون شد هوا لاجورد
خروشیدن اسپ و بانگ سران
درخشیدن تیغ و گرز گران

تو گفتی برآمیخت با شید ماه
ز باربدین تیغ و گرد سپاه
ز نفط سیه چوبها برفروخت
بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت

نگون باره گفتی که برداشت پای
بگردار کوه اندر آمد ز جای
وزان باره چندان ز ترکان سوار
برآمد خروشیدن کارزار

سوی رخنه اندر نهادند روی
بیامد دمان رستم جنگجوی

خبر شد به نزدیک افراسیاب
که دیوار دز شد سراسر خراب

پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
چنین و بگرسیوز آواز کرد

هزیمت رفتن افراسیاب از گنگ دز

که با باره و دز شما را چه کار
سپه را ز شمشیر باید حصار
ز بهر بر و بوم و پیوند خویش
بکوشید از بهر پیوند خویش

بهنبید دامن یک اندر دگر
نمانید بر دشمنان بوم و بر
سپاهی ز ترکان بگردار کوه
سوی رخنه رفتند گشته گروه

بگردار شیران برآویختند
خروش از دو رویه برانگیختند
سواران توران همه تا امید
همه گشته از بوم و بر نا امید

برستم بفرمود پس شهریار
پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
به پیش اندر آرد بدان رخنه
همیدون پس نیزه ور کینه خواه

ابا ترکش و تیر و تیغ و تبر
دو رسته پیاده پس نیزه ور
وز آن بود جنگی نگهدار شان
بدانگه که شد سخت پیکارشان

سوار و پیاده ز هر سو گروه
بجنگ اندر آمد بگردار کوه
برخنه در آورد دیگر سپاه
برآمد خروشیدن از رزمگاه

فراوان ز توران سپه کشته شد
سر بخت آن کینه ور گشته شد
بتاراج کشتن نهادند روی
برآمد خروشیدن های و هوی

نه پور برادر نه بوم و نه بر ‌ نه تخت نه شاهی نه بوم و نه بر ‌ همیشه یکی دل پر از داغ و درد ‌ که چرخ فلک چون که با ما چه کرد

بریده بزیدم همان روزگار ‌ که آمد مرا کشتن و مرگ خار ‌ پر از درد از آن باره اندر فرود ‌ همی داد تخته مهی زاد درود

همیشه کی همت نیز با ... ز ‌ ابا روز شادی و آرام نال ‌ وزانجا یکه خیره شد ناپدید ‌ بهشتن ورای او بجز مرغان پرید

در ایوان که در دز بر آورده بود ‌ یکی راه زیرم کرده بود ‌ که از لشکرش کس نه آگاه بود ‌ که زیر دز اندر جهان راه بود

ازان نامداران دو صد برگزید ‌ بران راه پی راه شد ناپدید ‌ وز ان روی راه پایان گرفته ‌ همه لشکرش مانده اندر شگفت

نشانی نداد کس اندر جهان ‌ بدان گونه آواره شد ناگهان ‌ چو کیخسرو آمد بایوان اوی ‌ بپای اندر آورد کیوان اوی

ابر تخت زرینش بنشست شاه ‌ زکار سپهدار توران سپاه ‌ فراوان بجستند جای نشان ‌ نیامد زسالار گردنکشان

زگرسیوز و جهن پرستارشان ‌ زکاره سپهدار توران پناه ‌ بگون رفته آرام کاهش کجاست ‌ نهان گشت از ابر بنا بیش کجاست

ز هر گونه گفت خسرو شنید ‌ نیامد همی زو نشانی پدید ‌ بایرانیان گفت پیروز شاه ‌ که دشمن که آواره گردد زراه

زگیتی بر و نام و کام اندکست ‌ و رامرگ با زندگانی یکیست ‌ ز لشکر گزین کرد پس بخردان ‌ جهاندیده و کار بین موبدان

بدیشان چنین گفت کاباد باد ‌ شما را دل و جان پر از داد باد ‌ زر و گنج این ترک شوریده بخت ‌ سپردم شما را همان تاج و تخت

نباید که بر کاخ افراسیاب ‌ نتابد ز چرخ بلند آفتاب ‌ هم آو از پوشیده رویان او ‌ نخواهم که ایدر ز پرده بکو

نگهبان فرستاد تر دکله ‌ که بودند گردان اندر بلیه ‌ زخویشان او کس بیازرد شاه ‌ جفا چون بود در خور پیشگاه

چو زانگونه دیدند کردار او ‌ سپه شد سراسر پر از گفت و گو ‌ که کیخسرو اندر بدانسان شدست ‌ گر کوی سوی باب مهمان شدست

همی یاد نایدش خون پدر ‌ بریده بخنجر به پیداد سر ‌ همان مادرش را که از تختگاه ‌ برهنه کشیدند ترکان براه

شبان پرورید و زکوه سپاه ‌ فریبنده شیران شه هوشمند ‌ همی چون پلنگان بچنگال تیز ‌ نه انگیزد از خان او رستخیز

فرود آورد کاخ ایوان او ‌ برانگیزد آتش زخویشان او ‌ زکش را ایرانیان در بدر ‌ همانا کیخسرو آمد چنین

فرستد کس بجز از انجا اند ‌ پی داستان پیش ایشان براند ‌ که هر جای شد نیش بدخو د ‌ سر بی خرد را نشاید ستود

همان به که ما کینه داد آوریم ‌ بکین اندرون داد یاد آوریم ‌ که نیکیست اندر جهان یادگار ‌ نماند بکس جاودان روزگار

همین چرخ گردنده با هر کی ‌ تو اند جفا کستر بدین سپی ‌ وزان پس بفرمود شاه جهان ‌ که آرید پوشیده کار زنان

همان دختشان پوشیده روی ‌ که کس شان زپرده ندیدی بکوی ‌ چو ایرانیان آگهی یافتند ‌ پر از کین سوی کاخ بشتافتند

پوزش کردن کسان افراسیاب

بدان گونه بردند گردان کاان ‌ که خسرو سر آرد بدیشان زمان

بخواری همی بردشان خواستند ‌ تباراج گشتن بپا راستند

زایوان برآمد بزاری خروش ‌ که ای دادگر شاه بیدار هوش

تو دانی که ما سخت بی راه ایم ‌ نه برجای خاری و بیغاره ایم ‌ بر شاه شد مهربانو ان ‌ ابا دختران اندر آمد نوان

چنین زندگی بدتر از مرگ اوست
کجا پاک پیوسته خسرویم
بجوازی و رزم بخون رخیش
ترا شهریار اجنزاینت جای
جو بشنید خسرو بپیچید سخت
بپیچید دل بخردانه از درد
کزاشان شه نام بردار کین
نیاریم کس را همی بد بروی
که بدکرد با پرهیز ما درم
بدیشان چنین گفت کایمن شوید
گزین پس شمار از من ایمنیت
تن خویش را بد نخواهد کسی
بباشید ایمن بایوان خویش
همه شهر توران گرفته بدست
کا از ما چنین ترسشان در دلست
بکوشید جر بی بکار آورید
زخون ریخش دل بباید کشید
زپوشیده رویان تباهید روی
نباید جهان آفرین را پسند
و دیگر که بیداد دارند شرم
بجز گنج و شیره کشی افراسیاب
ز هر سو پراکندبی مر سپاه
سراز از توران زمین مهرداد
شدند از ان شاه راجا کران
سرنامه بود آفرین از نخت

نشکفت انکه برشش بدر برید پوست
بگیتی جز از نام تو نشنویم
چه بر پی کنه خیره آویخش
نماند کسی در سپنجی سرای
بران خوب رویان برگشته بخت
ز فرزند زن هر کسی یاد کرد
نخواهد ز بهر جهان آفرین
اگر چند باشد دلم کینه جوی
کسی را همان بد ببر ناورم

کنون از ره پیکنا هان ببا
ز بدکردن جادو افراسیاب
که از شهریاران سزاوار نیست
همان کن که پسند تو کردگار
که پوشیده رویان ازان در دداغ
همی خواندند آفرین بزرگ
چنین گفت کیخسرو هوشمند
جو از کاران نامدار بلند
بفرمودشان بازگشتن بجای

انکه کن بآیین شاهان ببا
مکن تو بدین بیگناهان شتاب
بریدن سری کو گنه کار نیست
نه بپی سراز شرم روز شمار
شده لعل رخسارگان چون چراغ
سران سپه مهتران سترگ
که هر چه گان هست مار آسپید
بر اندیشم اینم نباید پسند
جنان پاک زاده جهان کدخدا
زگوینده گفتار کس نشنوید
مرا بی وفائی تو در خم نیست
جو خواهد زمانش نباشد بسی

بخشیدن کیخسرو کاخ افراسیاب را

به یزدان سپرده تن جان خویش
شما راست ایران سرای نشست
زخون ریخش گرد کشور رگلت
جو دیدار سرما بهار آورید
سر بیگناهان نباید برید
هرانکس که پوشیده دار دیکوی
که چون بیگناهان بباید گزند
که ویران کند مهتر ایا دکرم
که کس را بیندازان دست یاب
ز ترکان بباید مگر ترد شاه
بهر کشوری در یکی شهر داد
جو بوسته شد نامه مهتران
برانگو زمین از بد بیاتست

باید ابشان گفت پیروز بخت
ز دلها همه کینه بیرون کنید
همه گنج ترکان شما را دهم
من این لشکرم را بجایکی نه دیر
نه مردی بود خیره آشوفتن
ز چرکسان سر بپیچد نیز
هرانکس که جویند همی رای من
وزان پس همه بد بفرمود شاه
ببخشید دیگر همه بر سپاه
همی داد زنهار بنواختشان
ز ترکان هرانکس که فرمان ببرد
دبیر خردمند را پیش خواند
سر جادو ان رانکون کرد

بهاد ادیوم بر تاج تخت
بهر اندران کینه افسون کنید
بدان گنج دادن سپاسی نهم
کنم یکسر از گنج دنیا رسیر
بزیر اندر آورده را کوفتن
که دشمن شود دوست از بهر چیز
نباید که ویران کند جای من
گشادند در گنج توران سپاه
ز گنج سلیح زره و کلاه
بزودی همی کار برساختشان
ز دست دلیران او جان ببرد
سخن هر چه بایست با او براند
جنان اختر خفته بیدار کرد

که فغفور چین باوی انباز گشت
همه کشور چین پر آواز گشت
چنین تا بگلزریون لشکرست
جو خاقان چینی بر ایشان سرست

نداند کسی راز ان خواسته
پرستنده و اسب آراسته
که اورا فرستاد فغفور چین
شاهی بر و جو اهنه آفرین
همه گنج پرانش آمد بدست
شتر وار دینار صد بار شصت
جوان خواسته بر گرفت از حش
همه باز گشتند ایرانیان
که کوئی زمین بر ننابد همی
جو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
که ابدر بیاشید باد ادرای
ز ترکان بر انگه که بینی یکی
جو بی رنج باپی ز پی رنج باش
سپاهی برون رفته زانسان بجنگ
میان دو لشکر دو منزل بماند
طلایه پراکنده برگرد دشت
نهشتم طلایه بیامد ز راه
جوا فراسیاب ان سپه بر گزید
مرا شاد برگاه خواب آمدی
ندانم که این بخت کیخسرو ست
همه چین توران به پیش نوا اند
اگر صد شود کشته یا صد هزار
وزانپس هزاری بر امد خروش
سپهدار ترکان ازان انجمن
همانا که فرسنگ از ایران هزار
زکوه و بیابان از ریگ شخ
زمین ها جو دریا شد از خون کین

جنبش کردن ایرانیان گنج پیران را

سپاهی بیاورد لشکر شکن
به بستند کین خواستن را میان
ستاره شمارش نداند همی
طلایه فرستاد جندی براه
طلایه شب و روز کرده بپای
که یاد آرد از دشمنان اندکی
نگهبان این کشور گنج باش
که خورشید را ازو کرد جنگ
جهانجوی گردنکشان زانجو اند
همه شب همی گرد لشکر بگشت
بگسترد چنین گفت کامد سپاه
بیامد برابر صفی بر کشید
جو رزمم نبودی شتاب آمدی
وگر بر سرم روزگاری نو است
ز بیگانگان گرنه خویش تواند
تن خویش را خاک رمایه مدار
زمین زمان پرشد از خنگ جوش
گزین کرد کار آزموده سه تن

جو زی نیکخواه آگاهی آمد ز شاه
جو بر داشت از افراسیاب از حش
ز چین سوی کیخسرو آورد روی
بفرمود کو درز کشواد را
بگو درز گفت آن سپاه تو اند
هم اندر زمان زنده بر دار کن
تبیره بر آمد ز پرده سرای
جو بیرون شد از شهر صف بر کشید
چنین گفت ای مهتر سپید
بیکهفته بودش بدانجا درنگ
سپه را بدانسان بیاراست شاه
بفرزانگان گفت کین دشت رزم
کنون مانده گشتم چنین در کرید
بر انم که با او شوم در نبرد
فدای تو باد اش جان ما
همه سر بسر نیکخواه تو ایم
ستاره ندیدند از تیره گرد
بیامی فرستاد نزدیک شاه

بنزدیک آن زینهاری سپاه
یکی لشکری شد بر و انجمن
پر از درد با لشکری کینه جو
دگر گیو را نام فرهاد را
جو کار اندر آید پناه تو اند
دو پایش ز بر سر نگونسار کن
خروشیدن زنگ با کرنای
بسویی که او لشکر اندر کشید
نه خوب آید آسایش اندر بسیج
همیکرد آرایش ساز جنگ
که نظاره گشت خورشید و ماه
بدل در مرا جون خرامت بزم
سری پر ز کینه دلی پرستیز
جرا باید این لشکر و دار و برد
چنین بود تا بود پیمان ما
که زنده بفر کلاه تو ایم
رخ زرد خورشید شد لاجورد
که کردی فراوان پس پشت راه
بود تا بگیتی ابد ای سهریار
دو لشکر بدینجا چه مور و ملخ
ز گنگ و ز چین تا با ایران زمین

پیغام فرستادن بنزدیک شاه

بدو گفت رستم که ای شهریار
بدل در مدار ایچ کارزار
که تنگست بر شاه رخش نهنگ
وگر هم نبرد تو باشد پلنگ

ز دریا بدریا ترا لشکرست
کباد ایشان زین سخن دیگرست
یکی آنکه گوید که با لشکرم
مکن جنگ با دوده و کشورم

چو پیمان ببندد این گنی بانیا
نشاید که در دل بود کیمیا
تو یکباره از گاه برخاستی
برت را چو پشت پار استی

برفتی دلاور نهنگ پلنگ
نباید پسندیده از شاه جنگ
میان بسته کین را کمر بر میان
به پیش دگر باره گرز کیان

چه بد نارسیده زمانش بسر
بخست از کفم جندر بر خاک سر
کمر مرکش انبار دامن گرفت
بخیره دل از جان تن برگرفت

چه باید کشیدن تنها در از
نمام من ای شاه گردن فراز
گزین پس نه بندی تو بر کین کمر
به پیش سپاهان چنین جنگ خر

باانبوه لشکر نجنگد اندر آر
سخن یکسر آلوده و ناپکار
ز رستم چو بشنید خسرو سخن
یکی دیگر اندیشه افکند بن

بگو بیده کشان بد اندیش مرد
چنین پاسخ آورد کاندر نبرد
فریدون گفت زین بابا ویش وفا
زبان پر فسون و دل پر جفا

سپهدار نگیرد بگژی فروغ
زبان تیز پرتاب دل پر دروغ
کرا ید ونکه رایش نبردست پس
جز از من نبرد ورا هیچ کس

بهمش بهایت گیو دبیر
که پیکار جوید بابازه و تیر
اگر شاه با شاه جوید نبرد
چرا با بد این دشت پر مرد گرد

باانبوه لشکر در آرم نهنگ
بیام بدو روز تاریک تنگ
چو خشنود گشتی بدین بوزال
سپیدان کینه بدیدی همال

تهی گاه او را جوان پلنگ
بدشنه بدرد همی چون نهنگ
نباشد مرا با تو زین پس جنگ
دگر نامدار انچه آید بتنگ

فرستاده برگشت آمد چو باد
سراسر شنیده بدو کرد یاد
پر از درد شد جان افراسیاب
زمین شد بکردار دریای آب

زباریدن تیر گوهی که ابر
همی ژاله بارد ز کام هژبر
زشبگیر تا گشت خورشید لعل
زمین پر ز خون بود در زیر نعل
سپه بازگشتند چون تیره گشت
که چشم سواران همی خیره گشت

رزم کردن فراسیاب با لشکر شکسته

شهنشا با فریبرز گفت راز
جو آمد بلشکر که خویش باز
چنین گفت با طوس کامروز جنگ
نه برابر زو کرد و پور پشنگ

گمانم که امشب شبیخون کند
ز دل کین دیرینه بیرون کند
یکی کینه فرمود کردن براه
بدانید که بر راه توران سپاه

بفرمود کاتش مسوزید کس
نباید که آید خروش جرس
ز لشکر سوار انچه بد نامکرد
گزین کرد خسرو برستم سپرد

دگر بهره بگزید از ایرانیان
که بستند بر تاختن بر میان
بطوس سپهبد سپرد آن گروه
بفرمود تا رفت بر سوی کوه

بهمش سپه را بهامون کشید
سپه را سوی کوه بیرون کشید
بفرمود تا دور بیرون شوند
چپ و راست هر سو بهامون شوند

طلایه بد اندر شمع چراغ
ز هر طرف کوه و بر روی راغ
بدان تا اگر سازد افراسیاب
بیاید شبیخون بهنگام خواب

جو آید سپاه اندر آید ز پس
همانا نباشدش فریادرس
بره کینه پیش پس اندر سپاه
پس کینه با لشکر پیل شاه

سپهدار ترکان چو شب در گذشت
میان با سپه تاختن را ببست
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند
ز کار گذشته فراوان براند

چنین گفت کین شوم پرکیمیا
چنین خیره شد بر سپاه نیا
کنون پیکان خسته اندان گروه
پراکنده لشکر به دشت کوه

جهاندیده گردان از در کارزار
بدین کارا آگهان پیش او
زکار آگهان آگه زمین
یکایک برو دیگر پرده ام
بجای غوپابانان بر
ز ترکان کی دلیل یاد
جوان دیدبرگشت آمد دوان
سپهدار ترکان چنان بود
بیابان دشت چون کار
چو افراسیاب از آن آگه شد
میان یکی تاختن را ببست

زیکدست رستم برآمد ز دشت
شهنشاه باکاویانی درفش
برآمد ده و دار و گیر و بکش
از ایشان ز صد نامور ده نماند
جو آگاهی آمد از آن رزمگاه
چنین گفت کز گرد شد آسمان
اگر سر ببر تن بکشتش دهیم
گرفتند شمشیر زهر بین بکف
همی اندر آمد سپه فوج فوج
در و دشت گیتی همه خون شدست
هم انگه برآمد یکی تند باد
ز سرها همه ترکها برگرفت
سواران ترکان که در روز جنگ
جو کیخسرو آن جنبش باد دید
دما ده برآمد ز هر دو سپاه
زیکدست دشمن زیکدست شاه
هوا گشت جون جادر نیلگون
بزیدان درفش درفشان بنفش
زخویشان شایسته مردی هزار
ز لشکر بیارامی حیت شاه
جو ترکان نشان درفش سیاه
جو خسرو نگه کرد نواختان
شبی کرد جشنی که تا روز پاک
جو خورشید بنمود از جرخ دست
شهنشاه ایران سر و تن بشست

ز گرد سواران هوا تیره گشت | ز دست دگر گیو و گودرز طوس

ظفر یافتن ایرانیان و کمین کردن

جهان خسته شد شاه توران سپاه
نیامد کد ز دانشی پکمان
و گر تاج شاهنشهی بر نهیم
گرفته سپه برسر فرهنگ صفا
بدانسان که بر خیزد از آب موج
فور از چرخ گردنده بیرون شدست
که هرگز نداراد کس ازان یاد
بماند اندران شاه توران شگفت
زبون داشتندی شکار پلنگ
دل لشکر ایرانیان شاد دید
شد اندر هوا گرد برسان ماه
دمادم برآمد ز هر دو سپاه
زمین شد بکردار دریای خون
نگه کرد بر قلبگه آن درفش
ببرد انکه بود از در کارزار
بیامد دمان تا تقلب سپاه
ندیدند جایی دران رزمگاه

کجا خستگان زار گریان شدند
چو دشمن همی جان ستانند به چنگ
برآمد خروشش از دو پرده سرای
بکردار دریا شدان رزمگاه
جکاچاک تیر و تبر زین خود
بتر اندر آمد و ده چهره سپه
همه خاک برداشت از رزمگاه
همه دشت معرهمه خون گرفته
ندیدند با خشک کرد آن سپهر
ابا رستم گیو گودرز طوس
شد اندر هوا گرد برسان میغ
یلی کشته هر جای چون کوه کوه
ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
سپه را جنان صف کشیده بماند
نبی راه راه بیابان گرفته
رکابش گران کرد خیدی شتافت
ز شاه کیان خواستند زینهار

جشن کردن ایرانیان بشادی

همی جایگاه پرستش بجست | از ایرانیان کس مر او را ندید

بر پیش سپاه اندرون بوق کوس
هوا شد ز تیغ سواران بنفش
نه با آب تاب و نه بامرد هش
کسی کو بماند اختر بر آمد
ز درد دل شاه بریان شدند
بگوشیم یکباره تا جان ز تیر
جهان شد پر از ناله کره نای
نه خورشید تابنده پیدا نه ماه
روانها همی داد تن را درود
کسی راند بر تن خویش مهر
بزد بر سر و چشم توران سپاه
دل خاک رنگ ظفر خون گرفته
همی خاک برداشت از خشک مهر
ز قلب سپاه اندر آورد کوس
جو ابری که باران او تیر تیغ
روان چشمه خون ز هر دم گروه
نگه کرد در روشن دل افراسیاب
خود نامداران ترکان براند
برنج تن از دشمنان جان گرفته
نشان پی شاه ترکان یافته
فرو ریختند آلت کارزار
گرانمایه تر جایگه ساختند
همی هر ده بر خاست از تیره خاک
شب تیره رخ را بناخن بخست
شنیدند دام دد آوای او را

فراز آمد به پیش سالار بار
درون رفته سالار کشتی شناس
بدو گفت خسرو که آری بجان
جو بر داشتند از بر تخته سر
جهاندار پیروز بنواختشان
بپرسید رفت چیزی که آورده بود
فرستاده را گفت کو را بگوی
فرستاده برگشت آمد چو باد
که از مرز چین جشن دور باش
چو بشنید افراسیاب این سخن
چو بارنج با درد و غم دید روز
بیامد چنین تا به آب زره
بدو گفت ملاح کی شهریار
بدو گفت پرمایه افراسیاب
بفرمود تا مهتران هر کسی
جو آنجا که شد تخت بخورد
جو روشن شود تیرگی اختر
جو گنجور آگاه شد زین سخن
بگردار کرد آنچه با ما بگفت
مرا با نیا جز بگنج سخن
همه چین و مکران سپه گسترم
با آب زره بگذرانم سپاه
فراوان شما رنج بردستید
همه رنج بر خویشتن برنهیم
بماند زمانام تا رستخیز

که دستور باشد که زی شهریار
کرا آنی برتر از چرخ خورشید ماه
همانا بدرگاه ماشان همان

درآیم پیام فغفور چین
ز فغفور چینی یکی بردرست
بزرگان چینی فراز آمدند

رسیدن فرستاده قیصر و فغفور چین

که چهره بر ما مهر آب روی
بفغفور بر گفتها کرد یاد
ز بد کرده خویش رنجور باش
پشیمان شد از کردهای کهن
بیامد دمان تا بکوه اسپروز
میان سوده از رنج بند و زره
بدین ژرف دریا نباید گذار
که فرخ کسی کو بمیرد در آب
باب اندر انداخت کشتی پسی
بر آسود از روزگار نبرد
بکشتی بر آب زره بگذرم
که کار نو آورد مرد کهن
که ما را اسپهر بر بنیت خفت
نباشد نگردانم این کین کهن
بدریای کیسال بر بگذرم
اگر چرخ گردان بود نیکخواه

نباید که نزد تو افراسیاب
جو فغفور بشنید هنگام خواب
هر آنکس که او کم کند رای خویش
به پی راه زراه بیابان گرفت
زمانه خواه روز شب ازیه بود
جو نزدیک آن ژرف دریا رسید
مرا سالیان هست هشتاد و
مرا او را بشمشیر دشمن نکشت
سوی گنگ دز بادبان برکشید
چنین گفت اندر بیاشیم شاد
ز دشمن بخواهم همه کین خویش
برستم چنین گفت کافراسیاب
بکشتی ز آب زره برگذشت
به نیروی یزدان پیروزگر
جو گردد مرا رام مکران چین
اگر نیز چندی درنگ آیدم

پاسخ دادن امرا با شاه ایران

بگوییم رویم پیشش بنزمین
تو گویی ز گردان ان لشکر است
بر تخت او در نماز آمدند
ستایش فرودند بر دادگر
جهانجوی بایست بنشاختشان
طرایف بدو بود و در برده بود
بیامد شب تیره هنگام خواب
فرستاد کس نزد افراسیاب
بد آید زبد کردنش کار بیش
پشنگ نام مهی جان گرفته
شب و روز با تیزگش تیز بود
مرا از میان گرانه بدند
ندیدم که کشتی و زورق گذشت
جو گشتش جهان انکیر دست
زنیک زبدها سر اندر کشید
ز روز گذشته نگیرم یاد
درفشان کنم راه آیین خویش
سوی گنگ دز شد بدریای آب
همه رنج ما سر بسر باد گشت
ببندم بکین سیاوش کمر
بخواهم با زور مکران زمین
مگر م دخوئی بجنگ آیدم
بر و بوم آباد بگذاشتید
ازان به که گیتی بدشمن دهیم
به پیروزی و دشمن اندر گریز

همه خویش پیوند افراسیاب
بدو گفت کی مرد پاکیزه پی
یکی نامه از قیر مشک گلاب
چو شد نامه از مشک و از قیر تر
که دارنده و برتر آرنده اوست
هم آفرینندهٔ مور و پیل
کسی را که او پرورانده مهر
رسیدم بدان در که افراسیاب
چو بر پیش یزدان گشایی دو لب
کشیدیم لشکر بماچین و چین
وز آنپس باب زره بگذرم
چو باد هوا گشت بر بد نژاد
برو بر فرستاده چندی براه
چو شاد اندر آمد بدرگاه شاه
بپرسیدش از شهریار و سپاه
چو آن شد زگفتار او شاه سیر
فرود آمد از تخت کاوس شاه
وز آنجا که شد بجای نشست
می آورد و رامشگر از انجمن اند
برفتند با شمع داران ز پیش
چو بر آمد ز درگاه شاه
بفرمود تا خواسته هرچه بود
همان پی که روی پوشیدگان
همان چین گرسیوز بندسای
چو گرسیوز بدکنش را ابر

همه دل پر از خون و دیده پر آب
بر نامهٔ من بکاوس کی

بزرگان که از شهریار در کار
بفرمود تا پیش او شد دبیر

فرستادن نامه شاه کیخسرو به ایران

ز خاشاک تا چرخ دریای نیل
بدو بر بگردد به تندی سپهر
همیداشت از بهر آرام خواب
نیایش کن از بهر من روز و شب
برانیم از این پس بمکران زمین
اگر پاک یزدان بود یاورم
بیامد به نزدیک کاوس شاه
گرانمایگان بر گرفتند راه
گرانمایه گردان درگاه شاه
که ز ایران زمین بود با او براه
پس آن نامه بنهاد پیش دبیر
ز سر بر گرفته آن کیانی کلاه
بگردد دل آیین شاهی بهست
وز ایران بزرده سرا انجمن
دلی شاد و خرم بایوان نوشت
برفتند گردان بدان بارگاه

همه با توانایی او بکیست
وز و باد بر شاه ایران درود
بدو اندرون بود تخت و کلاه
بگویید کنون کیر یکی یکی شاه
چهل روز مانان جنگ پیوسته گشت
ز پیش سپهدار برگشت گیو
چو آگاهی آمد بکاوس کی
چو آمد بر شاه گیو دلیر
ورا دید کاوس بر پای جست
بگفت بگیر دید گیو سترگ
چو آن نامه بنهاد پیش دبیر
بیامد بغلطید بر تیره خاک
همی گفت با شاه گیو انچه دید
همه شب همی گفت پاسخ شنید
چو بر زد سر از برج رخشان
چاند از پس گیو را پیش خواند

گروگان ستد ترک چینی هزار
بیاورد قرطاس چینی حریر
بفرمود از کار افراسیاب
تخت آزین کرد بر دادگر
زمان زمین را نگارنده اوست
خداوند بخت خداوند نیست
کز و خیزد آرام را تار و پود
بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
سخن هرچه رفت اندران رزمگاه
پسی خسته گشت پی کشته گشت
ابا لشکری گزد مردان نیو
از آن پهلوان زاده نیک پی
سپاهی ز گردان چو یکدست شیر
بجنگید و به سود دشتش بد
ز گردان و ز شهریار بزرگ
برافراخته گردن بکردار شیر
نیایش کنان پیش یزدان پاک
همان نیز کز شاه ایران شنید
چنین تا شب تیره اندر چمید
بپیچید شب گرد کرده عنان
بدان نامور تخت شاهی نشاند
ابا نامور سرفرازان گرد
پس پرده اندر ستم دیدگان
که او بود بانی سیاوش ز جای
ببردند از پیش تخت بلند

فرستادن چین و گرسیوز با ایران

بدو کرد نفرین که نفرین سزد
همان چین را پای کرده ببند

۵۹

کزشته ترک چین شاه را آکیره
سرماه نو خلعت گیو ساخت
سیوم هفته آمد بر تخت مهی
ز پس ناله نای با بانگ سرود
فرستاد تا گیو را خواند تند
ببرد نو خلعه به نزدیک اد
ز رنج تو و خواب گودرز خاست
وزانپس بیامد خرامان دبیر
نوشتند پاسخ که از کردگار
که فرزند ما گشت فیروز بخت
بری را که گیتی همه شکر داشت
همه ساله تا بود خونریز بود
برادر که شد بدتن و شاه کش
جهان را اگر زور بازو بود
که گیتی بشوئی ز رنج بدان
مگر باز بینم ترا شادمان
بداد تا تو پیروز باشی و شاد
جهان آفرین رهنمای تو باد
بره بر بود ش زمانی درنگ
ز کشار او شاد شد شهریار
جهانی بگستم بنو دز سپرد
ز گنگ گزین راه چین برگرفت
همی گرد باغ سیاوش گشت
همیگفت کی داد کر یک خدای
گزین بن... خان اوایاب

با شنور آمد بلنک و بره
همه زر و پیروزه اندر شاخه
نشست اندر آرام با فرهی
همیداد دل جام می را درود
با ورنگ زرینش بنشاندند
بمالید گیو اندران جت رو
همه پیت ملک از شما گشت راست

درم داد دینار درویش را
بدو هفته در پیش درگاه شاه
طبقهای زرین پیروزه جام
سکینه از جام کاوس کی
همان جامه و رخته افکندنی
بدو گفت شاه این همه فرهی
بران تخت بر آفرین خواندند

پاسخ نامه نوشتن به نزدیک کیخسرو

جهان را پر از غارت جنگ آب
بدنامی و زشتی آویز بود
بداندیش بدنام شوریده هش
با آخر ز جانش جدایی بود
ز کشار کردار ناخوب اوان
پر از درد کرده دل بدگمان
سرت سبز باشد دلت پر ز داد
همیشه سر تخت جای تو باد
به نزدیک کیخسرو آمد بجنگ
همی آورد رامشگر و میگسار
یکی لشکری نامبردار کرد
جهانی بشمشیر در بر گرفت

ز دست تو آواره شد در جهان
برو گردن نوذر نامدار
پی او همان تا نهد بر زمین
اگر داور دادگر یک خدای
بداد جهان آفرین شاد باش
از اینپس جو بر پیش یزدان پاک
بره بر بود ش زمانی درنگ
نهادند بر نامه بر مهر شاه
بدو آفرین کرد نامه بداد
همی بود شادان با او سه روز
به پرامیه ترک جوش بداد
بد نیکو به تا تاتارستان بدر

آمدن کیخسرو به سیاوش گرد

پراکنده و مردم خویش را
ز اینده و بخشش نه دیده راه
کمرهای زرین زرین ستام
همی موج بر خاست از سرخ می
ز رنگ زیوی پراکندنی
بزرگی و آیین شاهنشهی
بران نامور شاه بنشاندند
بیاورد قرطاس مشک و عبیر
بزادیم خشنود از روزگار
سزای همی وز در تاج تخت
نگویند نامش مگر در نهان
ز شاهان و رزاتان یادگار
بترکان نگران ایران زمین
ترا بود خواهد همی رهنمای
جهان را یکی تازه بنیاد باش
بیاشم کزویت امید پاک
به نزدیک کیخسرو آمد تگیک
از ایوان او گیو بگزید راه
پیام نیاکانش بدو کرد یاد
چهارم چو بفروخت گیتی فروز
جهانجوی بود رسم شاهان و داد
همی رفته گریان پر کینه سر
بجایی که خونریز نهاد طشت
نجواهم که باشی مرا رهنمای
بریزم من اینجا بگرداد آب

ورزانی گیم بزه بار
چلش با داور پاکی راز
بجوش این بلر بیت باد دل
تو گنجی کیایش فزون برلی
فرستادگی نزد خاقان چین
نبخورد سالار ز کمران زمین
ز کردوت دگار ز اگزیر
که گوییند و اند گیو و شبنم
که گردا دو پیروزمان کین
زکی داور بد دل یشمان کین
خورشما ز گیتی پیش پیاه
به پیشند تا جار مار ابراه
به انگو بیا به بر پر آز من
و گر دور مانزد ز کف زمی
برآورد از تا به سپید ابرزم
به انگس که گیتی ز از راه بزم
بر آن شب پیم بنیشیم تیز
برآرم زایوان اورنگ تیز
فرستاده امد بر کشوری
بجایی که بر نامور مهتری
همی گشت فغفور خاقان چین
بزرگان هم کشوری پحیز

خواهش نمودن ... ایران

به پاسخ بر سکوه زور آورد
...

سبک سر فرستاده را خوار کرد
بدو گفت با شاه ایران بگو
زمانه همی زیر تخت منست
چو خورشید تابان شود بر سپهر
گر از من همی راه جویی رواست
ور ایدونکه با لشکر آیی بشهر
نمانم که باشی تو پیروز گر
بدینگونه چون شاه پاسخ شنید
بر شاه با پوزش و آفرین
همه راه آباد کرده چو دست
چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
چو با شاه فغفور گستاخ شد
جهانی به بخت تو آباد گشت
بکاخ اندر آمد سرافراز شاه
همی بود در پیش خسرو بپای
پرستنده فغفور هر بامداد
بیامد چو نزدیک کهتران رسید
نگه کن که ما از کجا رفته ایم
خورش ساز راه سپاه مرا
برند آنکهی دست نخچیر کن
ور ایدونکه گفتار ما نشنوی
فرستاده آمد پیامش بداد
پراکنده لشکر همه گرد کرد
فرستاده را گفت برخیز رو
بگویش که از گردش تیره روز

خوار کردن فرستاده شاه خسرو

تهمتن بدین بوم تا بد سپهر
کجا نور بر زمین پادشاست
ازین پادشاهی ترا نیست بهر
وگر پای از اختر تنگ بر
ازانجایگه لشکر اندر کشید
بر قند فغفور خاقان چین
در و دشت چون جایگاه نشست
به بستند راهی بپایین و راه
به پیش اندر آمد سوی کاخ شد
دل دوستداران تو شاد گشت
نشست از بر تخت زر با کلاه
ابا مرزبانان فرخنده رای
همی شاه را آفرین کرد یاد
ز لشکر جهاندیده برگزید
نه چشم برارز و خفته ایم
بجز پی سپارای گاه مرا
نگر من نباشم بهر کس رسان
بخون فراوان کس اندر شوی
نبد در دلش جای پیغام داد

هم دانش گنج آباد هست
نه بندیم گر بگذرنی با سپاه
نمانم که بر خاک من بگذری
ز لشکر نمانم ترا تاج و تخت
بیامد گرازان براه چین
سه منزل ز چین پیش شاه آمدند
همه راه پر پوزش و خوردنی
بدیوار دیبا برآورد و بخشید
بدو گفت ما شاه را کهتریم
گر ایوان ما در خورش هست
ز دیبای چینی زبهر نثار
بچین اندرون بود خسرو سه ماه
چهارم ز چین شاه ایران براند
بر شهریاران فرستاد کس
جهان روشن از تاج و تخت منست
چو لشکر شد از خوردنی بی نوا
نیا چون بیابید جنگاور نبد
همه شهر مکران تو ویران کنی
سر بی خردان سخن خیره شد

باز فرستادن فرستاده را

دل انجمن پر ز تیمار کرد
که نادیده بر ما فزونی مجو
زمین روشن از تاج و تخت منست
بزرگی و مردی و نیروی دست
زمانی مکن درگذر با سپاه
وگر کشور ما به پی بسپری
ز مردان گردان پیروز بخت
جهانگیر با نامداران انجمن
خود و نامداران براه آمدند
ز آرایش بزم و گستردنی
می و مشک و عنبر همی بخشید
اگر کهتری را خود اندر خوریم
کمانم که هم بدتر از زر است
بیاورد فغفور چین صد هزار
ابا نامداران ایران سپاه
بمکران شد و رستم آنجا بماند
که بر شهریاران خرد باد بس
سر مهتران زیر تخت منست
کنی را نباشد برین در دوا
جهان پر بد اندیش و بیگانه کنی
چو با کینه آهنگ شیران کنی
بکوشید مغزش بدان تیره شد
بیارات بر دشت جای نبرد
به نزدیک آن بدگمان باز شو
تو گشتی چنین شاد گیتی فروز

هوا پر ز پیکان زمین پر ز پیل   جهان شد بکردار دریای نیل   بیامد پس گیو با خشم و کین   برتر دیگ سالار مکران زمین
تلب اندرون شاه مکران بجست   بزو بر وزان خستگی هم برست   یکی گشت شاهرش زابریم   ورا کشت شاه اندرو نیکریم
شهریاران ببرد ز تن   مگر بد تن از تخمهٔ اهرمن   برهنه نباید که گردد تنش   بران شهنشان خسته در جوشنش
یکی دخمه سازید مشک و گلاب   جهانجون بود شاه را جای خواب   بپوشید رویش بدیبای چین   که مرگ بزرگان بود همچنین

کشته شدن شاه مکران بر دست کیخسرو

ازان انجمن کشته شد ده هزار   سواران گردان ضجه گزار
هزار و صد و چل گرفتار شد   سرزندگان پر ز تیمار شد
ببردند پیلان آن خواسته   سراپرده و خیمه آراسته

بزرگان ایوان توانگر شدند   پس نیز با تاج افسر شدند   وزان پس دلیران پرخاشجو   بتاراج مکران نهادند رو
ببخشید ازیشان فراوان بمرد   زن و کودک خرد گشتند اسیر   چو کم گشت ازان انجمن خشم شاه   بفرمود تا باز گردد سپاه
بفرمود تا انکش تیز هوش   بیاره آمد از غارهٔ جنگ جوش   کسی را نماند که زشتی کند   وگر بانژندی درشتی کند
ازان شهر هر کس که بد پارسا   بپوزش بیامد بر پادشا   که ما بیگناهیم چاره ایم   همیشه برنجیم و غم خاره ایم
گرایدون به پنهد سر پیگاه   ببخشید سراز ارباشد رتبا   خروشی برآمد ز پرده سرای   که ای نامداران پاکیزه رای
ازین پس گر آید ز جای خروش   ز بیدادی و غارهٔ جنگ جوش   ستمکاره زار از نیم بر دو نیم   گستی گونزار دزدادار بیم
جهاندار سالی بمکران بماند   ز هر جای کشتی گران انجمن اند   چو آمد بهار زمین گشت سبز   همه کوه پر لاله و دشت سبز
چراگاه ایشان جای شکار   بیارات باغ از گل میوه دار   بانگش بفرمود تا با سپاه   بمکران بباشند یکچند گاه
بگوید حسر جوی ور استی   نیارد دم باد اندرون کاستی   وزان شهر راه بیابان گرفت   همه رنجها بر دل آسان گرفت
جهان به بزمان یزدان پاک   که اندر بیابان ندیدند خاک   هوا پر ز ابر زمین پر ز جوید   جهانی پر از لاله و سنبلید
خورشهای مردم ببردند پیش   بگردون پیش اندرش گاو میش   بدشت اندرون سبزه بد جای خواب   هوا پر ز ابر زمین پر ز آب
چو آمد بنزدیک آب زره   گشادند گردان میان از گره   همه کار ساز آن مکران براه   ز چین و ز مکران همی برد راه
بجنگی بکرد آنچه بایست کرد   چو کشتی بآب اندر افگند مرد   بفرمود تا توشه بردانشد   سپک له تا آب بکجا اسنشار
جهاندار نیک اختر ارجمند   برفت از لب آب کشتی فکند   بدان بندگی بر نوایش گرفت   جهان آفرین را نیایش گرفت
همی خواست از کردگار بلند   که او را انجکی برد بیگزند   همان ساز جنگ سپاه مرا   بزرگان ایران کلاه مرا

رفتن شاه کیخسرو بطرف دریا بار

سهکیش ای کردگار جهان   شناسنده آشکار و نهان
نگهدار خشکی و دریا توی   خداوند چرخ ثریا توی
نگهدار جان و سپاه مرا   همان تخت و گنج کلاه مرا

پر دان زمین کیور اشهریار / بدو گفت برخوردی از روزگار
ز چیلان سپردم ترا تا بچین / که گردن فرازی بروی زمین
بکیتی ندیدی همی هیچ کام / همی رنج جویی تو از بهر نام
پراکنده نام خود در جهان / میان بسته داری چو شیر ژیان
بشمشیر کین خون دشمن بریز / ابر بیگناهان مکن رستخیز
درشتی مکن بر کنه کار نیز / که بی ارج شد بر دلم شهر چیز
ازین پس ندارم کسی را بکس / پرستش کنم پیش یزدان و بس
ز لشکر یکی نامور برگزید / که کشوران مرز دانند شنید
فرستاد نزدیک شاهان پیام / که هر کس که او جوید آرام کام
بیاید خرم بدین بارگاه / بفرهنگ بگیرد بفرمان شاه
یکی سرنه پیچید ازان مهتران / بدرگاه رفتند چون کهتران
هر آنکس که او زین سخن بگذرد / ز رای بد خویش کی برخورد
چو دیدار بد شاه بنواختشان / بگوهر بشید گردن برافراختشان
پس از گنگ دژ باز جست آگهی / ز افراسیاب بد کار مهی
چنین گفت گوینده زان گروه / که ایدر نه آبست پیدا نه کوه
اگر شهری سرسبز بنگی تو بد / فرون نیست تا گنگ فرسنگ صد
بران ره که سالار توران براند / ز پیداد مردم فراوان نماند
چنین تا بر آمد دریای آب / بگفت با مردم افراسیاب
ازان آگهی شاد شد شهریار / همه رنجها بر دلش گشت خوار
دران مرز با خلعت آراستند / پر از اسب جهان دیدگان خواستند
بفرمود تا بازگشتند شاه / سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه
سپه را پراست روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
همیگفت هر کس که جوید بدی / بپیچد ز بادافره ایزدی
نباید که باشد یکی تن ستمه / که از رنج یابد دل مور بهر
جهانجوی چون گنگ دژ را بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید
پیاده شد از اسب رخ بر زمین / همیکرد بر کردگار آفرین
همیگفت کی داور داد پاک / چون این باره برکشید از مغاک
همیگفت بدانکو بیاخت دست / دل هر کس از کشتن او بخست
بران باره بگذرت بگسیاه / ز بهر سیاوش که بد بیگناه

آمدن شاه کیخسرو بگنگ دژ

بدست بد اندیش برگشته شد / چنین تخم کین در جهان کشته شد
پس آگاهی آمد بافراسیاب / که شاه جهانجوی بگذشت از آب
نشنید و همی داشت اندر نهفت / بیامد شب تیره کس را نگفت
همه خویش بیگانه آنجا بماند / دلی پر ز تیمار تنها براند
چو کیخسرو آمد بگنگ اندرون / سری پر ز تیمار دل پر ز خون
بدیدان دل افروز باغ بهشت / چمنهای همچون چراغ بهشت
بهر گوشه سنبل و گلستان / زمی لاله و شاخ بلبلستان
همیگفت هر کس که ایت نهاد / هم اینجا بیاشیم تا مرگ شاد
وزانپس بفرمود بیدار شاه / طلب کردن شاه توران سپاه
بجستند در باغ و دشت سرای / برفتند هر جانبی رهنمای
همی رفت جوینده چون بیهشان / مگر زو بیابد بجایی نشان
چو بر جستنش تیز بشتافتند / فراوان ز گنجهای او یافتند
بگشتند بسیار کس پیکی / نشانی نیامد ز پیداد شاه
همی بود در گنگ دژ شهریار / یکی سال با رامش و میگسار
جهان چون بهشت دلاویز بود / پر از گلشن باغ پالیز بود
بر فش همی شاه را دل نداد / همی بود در گنگ پیروز شاد
همه پهلوانان ایران سپاه / برفتند یکروز نزدیک شاه
که کر شاه را دل بجنبد ز جا / سوی شهر ایران بیاید بجای

دو هفته بدان روی دریا بماند | هم از لنگر با گیو چندی براند
همیشه هر کو بدیدت گنگ | نخواهد که بیند بگیتی درنگ

بفرمود تا بادبان بر کشید | بدریای بی مایه اندر کشید
همه آب دریای یکباره را | جهان راست شد باد بر هیبت ماه

که از شاه لشکر بدینسو گذشت | که از باد مر آستین تر نگشت
سپهدار لشکر بخشکی کشید | برستند کشتی و با موج بد بید

بیامد بمالید رخ را بخاک | نیایش کنان پیش یزدان پاک
خورش کرد و پوزش بداد از همه | بملاح آنکس که کردش پلید

بفرمود دینار و خلعت ز گنج | ز کشتی کسی را که بردند رنج
از آن آب ره پایان گذشت | جهانی از و مانده اندر شگفت

چو آگاه شد اشکش آمد براه | ابا ساخته لشکری پیش شاه
پیاده شد از اسب روی زمین | سو سپید بر شاه کرد آفرین

همه تیرگیران پیاده استند | ز هر جای رامشگران خواستند
همه راه پی راه از آوازه رود | تو گفتی که شب تار شد روز بود

بدیوار دیبا بر آو بچید | شکر با درم زیر پی ریختند
بمکران هر آنکس که بد مهتری | وگر نامداری و کنداوری

برفتند با هدیه و با نثار | بنزدیک پیروزگر شهریار
وزان مرزبانان که بد خواسته | فراز آورید اشکش آراسته

ز اشکش بپذیرفت شاه انچه داد | وزان نامداران یکی برگزید
یکی خلعتش داد کرد آفرین | ورا ساخته سالار مکران زمین

چو آمد ز مکران بنزدیک چین | خود نامداران ایران زمین
بدبیره شد پیش رستم زال سام | سپاهی کشیده دل و شادکام

بو از دور گنجیر و آمد پدید | سوار سرافراز چترش بدید
یکی نیز مهمان رستم بماند | بیکهفته از چین ماچین براند

همی رفت سوی سیاوش گرد | بماه سپندارمذ روز ارد
چو آمد پدید از آن شارستان | بنفرین بر جان آن کیستان

سواری جدا زانبار بگشت | ز گیتی بودش بجز درد پشت
بر بیرو ی یزدان پیروزگر | گرفته آن همه ملک را سر بسر

چو آمد بدان شارستان پدید | دو رخساره پر آب خسته جگر
بجایی که گرسیوز بدنشان | کروی آن بنفرین مردم کشان

سر شاه ایران بریدند خوار | بیامد بدانجا که شهریار
همی ریخته بر سر از تیره خاک | همیکرد بر روی بر خویش خاک

آمدن رستم و پهلوانان بدان محلی که سیاوش کرد بود

بنالید رستم بران خاک روی | بنفرین سپه کرد روی گرو
همیگفت کیخسرو ای کردگار | مرا ماندی در جهان یادگار
نمانم بکین تو مانند چیز | برنج اندرم تا جهانت بنیز

برداختم تخت افراسیاب | وز اینپس نه آرام جویم نه خواب
بر امید آنکش بچنگ آورم | جهان پیش او تا رشک آورم

وز اینپس بدان گنج نهاد گ | که ما در بدو یاد کرد از پدر
در گنج بگشاد روزی براد | دو هفته بدان شارستان بود شاد

برستم دو صد بدره دینار داد | همان گیو را چیز بسیار داد
همه شب به پیش جهان آفرین | نیایش کنان بود با آفرین

چو بشنید گستهم نوذر که شاه | بدان شارستان پدر کینه خواه
بدبیره شد پیش سپاهی گران | از ایران بزرگان کنداوران

چو از دور دیدان سر و تاج | سپاه فراوان به پیمود راه
سپه یکسره خواندند آفرین | بدان داد کز شهر یا زر زمین

بگستهم فرمود تا بر نشست | همی اند دستش گرفته بدست
کشیدند از آن روی بهشت گنگ | سپه را بنزدیک شاه اب رنگ

همه شب به پیش جهان آفرین
همی بود گریان رخ بر زمین
[illegible]

بچین و بمکران زمین گشت باز | بهر کس فرستاد نامه بباز | همی جست از افراسیاب آگهی | گر از رو شود روی گیتی تهی
وز انجا که خواسته هرچه بود | ز دینار و ز گوهر نابسود | ز مشک و پرستار و اسب و غلام | همان جامه و اسب زرین ستام
ز گسترد نیها که از بوم چین | ز چیزی که خیزد ز مکران زمین | ز گاوان گردون کشان چل هزار | همی اندیشید اندرون شهریار
همیگفت لشکر که کس پیش ازین | ندید و نه بدخواسته پیش ازین | سپه بود چندان که بر کوه و دشت | همی در شب و روز لشکر گذشت
چو دم دار بر داشتی پیش رو | بمنزل رسیدی همی نو بنو | بیامد برین همنشان تا بچاچ | بپاویخت از برخته تاج
بسغد اندرون بود یکهفته پیش | کمپال پوران همیراند پیش | وز انجا بشهر بخارا رسید | ز گرد سپه شد هوا نابدید
بخورد و پاسود یکهفته بود | دوم هفته با جامه نابسود | غمی شد ازان روزهای شده | بیامد خروشان به آتشکده
که تور فریدون بر آورده بود | بدو اندرون گنج بنهفته بود | بگسترد بر موبدان سیم و زر | بر آتش پراگند چندی گهر
وز انپس دمان سر برفتن نهاد | همیراند با کام دل شاه شاد | ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ | بسی برچشیده همی شور و تلخ
بر بلخ اندرون بود یکماه شاه | سر ماه از بلخ بگزید راه | بهر شهر در نامور لشکری | بمانذی سرافراز با مهتری
به بستند آیین شهر و براه | بجایی که بگذشت شاه و سپاه | سوی طالقان آمد و مرو رود | جهان شد پر از نالهٔ نای و رود
همه شهر یکسر بر آراستند | می و رود و رامشگران خواستند | درم ریخت از برز و زعفران | چو دینار مشک از کران تا کران
وز انجا سوی نشابور راه | بیاورد پیلان و گنج و سپاه | بشهر اندرون هرکه درویش بود | وگر سازش از کوشش خویش بود
درم داد هر یکی را ز گنج | پراگنده شد بدره صد بار پنج | سه هفته را کرد آهنگ ری | همه راه با رامش و جام می
سه هفته برین نیز بخشیده مرد | چهارم آهنگ بغداد کرد | بهیونان فرستاد پی چار زری | سوی پارس نزدیک کاوس کی
دل پر از آن آگهی تازه شد | بپیچید و بردیگر اندازه شد | در ایوانها تخت زرین نهاد | بکاخ اندر آرایش چین نهاد

به بستند آیین شهر و براه | همه برزن و کوی بازارگاه

بازگشتن شاه کیخسرو به بارگاه کاوس

بدیره شدندش همه مهتران | بزرگان هر شهر کند آوران
همه راه پی راه کله زده | زمین پرز دیبا و زر آزده
نشسته بهر جای رامشگران | نثار از زر و مشک با زعفران | همه مشک با عنبر آمیختند | ز گنبد بسر بر همی ریختند
چو بیرون شد از شهر کاوس کی | ابا نامداران فرخنده پی | نیارا بدید از کران شاه نو | بر انگیخت آن بارهٔ تیزرو
فرود آمد و پای او بوسه داد | ثنای جهان آفرین کرد یاد | گرفتش بر شاه کاوس را | سواران گردان ناموس را
همی هر دوان زار بگریستند | چو گنجی پی ارز و زیستند | پس آفرین کرد کاوس کی | بر آن شاه آزاده نیک پی
همیگفت بی تو مبادا جهان | نه تخت بزرگی نه تاج مهان | که خورشید چون تو ندیده بگاه | نه جوشن نه اسب نه تخت کلاه
ز جمشید تا با فریدون رسید | زمین زمان چون تو شاهی ندید | سیاوش اگر روز باز آمدی | بدیدار شاهش نیاز آمدی

[illegible]

نیا چون شنید از نبیره سخن — یکی پند پیرانه افکند بن
بدو گفت ما همچنین با دو اسب — بتازیم تا خاک آذرگشسپ
سر و تن بشوییم با پال و دست — خدا جوی بودیم و یزدان پرست
همه راز با کردگار جهان — بزمزم کنیم آشکار و نهان
بباشیم در پیش یزدان بپای — مگر پاک یزدان بود رهنمای
بجایی که او دارد آرامگاه — نماید نماینده داد و راه
پر از ترس دل یک به یک پر امید — برفتند با جامهای سپید
چو آتش بدیدند گریان شدند — بر آن آتش تیز بریان شدند
سپید بند با درد گریان دو شاه — وز آنجا که زار و فریاد خواه
جهان آفرین را همی خواندند — بر آن موبدان گوهر افشاندند
چو خسرو به آب مژه رخ بشست — برافکند دینار بر زند و است
یکی هفته در پیش یزدان بدند — مپندار کآتش پرستان بدند
که آتش بدانگاه محراب بود — پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چندت اندیشه باشد دراز — هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز
نشسته در آذرآبادگان — بیودند شاهان آزادگان
وز آن پس چنین بود کافراسیاب — همی گشت هر جای بی خورد و خواب
ندید ایمن از جان تن در گزند — هراسان همیشه ز چرخ بلند
همی از جهان جایگاهی بجست — که باشد بجان ایمن و تن درست
بنزدیک بردع یکی غار بود — سر کوه غار از جهان نابود
ندید از برش جای پرواز باز — نه زیرش ره شیر و جای گراز
خورش بودش از بیم جانش شناخ — بغار اندر از غم همی گداخ

داستان رفتن افراسیاب ب[illegible]

زهر شهر دور و به نزدیک آب — گر خوانی همی هنگ افراسیاب
همی بود چندی به هنگ اندرون — ز کرده پشیمان و دل پر ز خون
چو خونریز گردد دل سرفراز — بهر چه کی بر نماند دراز
جهان شهریاری خداوند تخت — جهاندار نیک اختر نیک بخت
چو خونریز بشتار دشمن آمد پدید — تنگ شاه کو خون شاهان ندید
یکی مرد بود اندر آن روزگار — ز تخم فریدون آموزگار
پرستار با فر و برز کیان — بزنار شماس بسته میان
پرستش گهش کوه بودی همه — ز شادی شده دور و دور از رمه
نیایش کنان بد بدان کوهسار — به پیش جهاندار پروردگار
کجا نام آن نامور هوم بود — پی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاف بود اندر آن ناف کوه — برو سخت نزدیک و دور از گروه
پرستش گهش بود و شمینه پوش — ز کاخش یکی ناله آمد بگوش
که میگفت ای برتر از برتری — ز درد دل من تو آگه تری
اگر چند من بدتری کرده‌ام — ترا چند بر خیره آزرده‌ام
همان بنده پر گناه توام — به بیچارگی دادخواه توام
بمن بر ببخشای تخت و کلاه — بمن بازده نیز گنج و سپاه
وگر نه روانم جدا کن ز تن — که بی افسر و گنج بی انجمن
نخواهم من این زندگانی به رنج — نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج
دریغ آن همه کشور و بوم و بر — دریغ آن زر و سیم و گنج و گهر
دریغ افسر و گنج و اورنگ عاج — همان یاره و طوق زرین و تاج
دریغ آن همه گرز و تیغ و سنان — دریغ آن سواران پیچان عنان
دریغا برادر دریغا پسر — چه آمد مرا از زمانه بسر
همیدون بنجود بر خورشید زار — بدان غار در رفته پیچان چو مار
که زاد اسر آن نامور مهترا — بزرگا و پرداور آن داورا
همه ترک چین زیر فرمان تو — رسیده بهر جای پیمان تو
یکی غار داری به بهره تنگ — کجا آن سر تاج و مردان جنگ

شنیدن هوم ناله افراسیاب

[illegible]

[illegible]

همیرفت او را پس اندر کشان   همی تاخت با رنج چون بیهشان
تکش از نهانی بدین در رواست   هر آنکس که او در جهان پادشاست
جز از نیک نامی نباید گزید   بیاید جمید بیاید پدید
زگیتی یکی غار بگزید راست   چه دانست کانجای بند بلاست
جو آن شاه را هوم بازو ببست   همی بردش از جای خواب و نشست
همیگفت کی مرد با ترس و پاک   پرستار دارنده یزدان پاک
چه خواهی ز من من کیم در جهان   نشسته برین غار تاری نهان
بدو هوم گفت این نه آرام تست   جهانی سراسر پر از نام تست
ز شاهان گیتی برادر که کشت   که شد نیز پیش پاک یزدان درست
چو اغریرث نوذر نامدار   سیاوش که بود از جهان یادگار
تو خون سر بیگناهان مریز   نه اندرین جاه بی بن گریز
چنین پاسخ آورد لختی شاه   که از خاک تا گردش هور و ماه
گرا دانی اندر جهان بی گناه   ایا مرد دانای با دستگاه
چنین راند بر سر سپهر بلند   که آید ز من درد و رنج و گزند
ز فرمان یزدان کسی نگذرد   وگر گردن اژدها بسپرد
به بخشای بر من که بیچاره ام   وگر چند بر خود ستمکاره ام
نبیره فریدون فرخ همم   ز بند کمند تو سر بشکنم
کجا بر دو خواهی مرا بسته خام   ز یزدان نترسی بروز شمار
بدو گفت هوم ای بد بدگمان   سخنهائی چون گلستان تو
همانا فراوان نماند زمان   تراهوش بر دست گیرد و
به پیچید دل هوم از آن گزند   بدانست کان مرد پرهیز کار
برو سست کردان کیانی کمند   بدریای خنجست شد ناپدید

گرفتن هوم زاهد افراسیاب را

جهان بد که گودرز کشوادگان   بخشم آمدش هوم با آن گزند
بنخشود بر ناله شهریار   به بیچاره و زد خویشتن در کشید
بدریا نگه کرد خود با سپاه   پرستنده را دید کان خیره دید
بدل گفت کین مرد پرهیز کار   بدو گفت کی مرد پرهیز کار
همیرفت با گیو آزادگان   گر از آن پوپان بهتر و نیک رای
بدید او و زان ماند اندر شگفت   مگر تیز تن را بشوئی همی
بدو گفت هوم ای سرافراز مرد   شب تیره در پیش یزدان بهم
روان بر لب آب چون مستمند   همان گونه آب را تیره دید
پرستش که بنده دور از گناه   یکی ناله زارم آمد بگوش
هم انکه کمان برد روشن دلم   بجستش گرفتم همه کوه و غار
همی ز آب خنجست جوید شکار   بهنگی مگر دام ماهی گرفت
نباشد مگر زان افراسیاب   همی زار بگریست بر تاج و تخت
چو در هنگ رفتم بجست او ز جای   ز کوه اندر آورد شتابزنان
نهانی چه داری بگو آشکار   از آن آب دریا چه جوئی همی
بدانان که خونریز شد هر دو جنگ   بدو سست تر کردم آن بند او
بدین جایگه بر ز چنگم بجست   چو گودرز بشنید این داستان
نگه کی یکی اندرین کار کرد   یکی جائی دادم به این تیغ کوه
بگفتم تر از جوانان ستد   خبا چون بودم مرد دل شده
همه شب زیزدان پرستان بهم   بدانکه که خیزد ز مرغان خروش
که من تخم کین از جهان بگسلم   بدین گونه این نوحه هنگام خواب
به بردم در آهنگ آن سوگوار   بهنگ اندرون جفت آن شور بخت
همان سنگ خارا گرفتش دو پای   دو دستش به زنار بستم چو سنگ
خروشان و نوحه کنان چون زنان   ز بس ناله زار سوگند او
دل و جانم از جستن او بخست   بدین آب خنجست پنهان شدست
پیاده بش کشته با تاستان   پر اندیشه شد سوی آتشکده

[illegible]

ورا گر بر باز گیرد سپهر
پارند و بر کتف او خام گاو
بفرمود تا روزبانان در
به نزدیک گرسیوز شوم برد
بدژخیم فرمود تا بر کشید
برو پوست بدرید زنهار خواست
بدو پای همیکرد او آشنا
چو گرسیوز او را بدید اندر آب
کجا تا آن به بزم اندرون فرو
چو بشنید بگریست افراسیاب
که از بخشش بد همی بگذرم
نبیره فریدون پور پشنگ
زبان دو معتبر پر از گفت گو
ز راه جزیره بر آمد یکی
بینداخت آن تاب داده کمند
گرفتش و رام د دین دار دست
بیامد جهانجوی با تیغ تیز
سپهر بلند ار فراوان کشید
چنین داد پاسخ که ای بدکنش
زمانه بجز خاک جایش نساخت
ببرید سرش چون سر گوسپند
سد بکر سیاوش بگون او سوار
تو بابت مرا از چه کردی تباه
ز کردار بد تیر بشتافتی
وگر گفت تا با بود آنچه بود

بپیچید گرسیوز از خون و ...
زبان تا نماندش نیرو و تاو
چو زمان دهد شهریار بلند
چو آوا از او یابد افراسیاب

آوردن گرسیوز را و عذاب دادن

زرخ پرده شرم او بر دریست
جهان آفرین را همی یار خواست
بیامد بدانجا که بد پایگاه
دو دیده پر از خون دل پر شتاب
کجا تا آن بزم اندرون نام کار
همیریخت خونین سرشک اندر آب
ز بد نیز آمد همی بر سرم
برآویخت زینان بکام تنگ
روان پرستنده پر جست جو
چو اوراید بیشش ز دوراندکی
سر شهریار اندر آمد به بند
ز خواری بیالاکشیدش بدست
دلی پر ز کینه سری پر ستیز
همان پرده رازها بر درید
سزاوار بیچاره و سرزنش
وگر چند روزی بگیتی بتاخت
بنفرید بر تو سپهر بلند

همیگفت بر کتف او خام گاو
چو بشنید آوازش افراسیاب
بر آن سان چو بانگ برادر شنید
فغان کرد کی شهریار جهان
که اکنون بدریا نیاز آمدت
چنین داد پاسخ که گرد جهان
مرا زندگانی کنون خار گشت
همی پوست در نزد بر توکیم
چو بید آن پرستنده او در آب
کشادن کیانی کمند از میان
بچنگی کشیدستش ز دریای آب
سپردش بشاهان خود باز گشت
چنین گفت پی دانش افراسیاب
باآواز گفت ای بدکینه جوی
ز خون برادرت گویم تخت
دگر نوذر نامور شهریار
زدی گردنش را بشمشیر تیز

کشته شدن افراسیاب بدست کرد

مکافات آن بد کنون یافتی
کنون داستانم بیاید شنود
چنین داد پاسخ که از بدکنش
بمان تا مگر مادرت راز جان

برادرش را پای کرده به بند
همانا پدید زد دریای آب
برفتند با تیغ و کیلی سپیر
که آسیب از او بر بود بوم بر
چنین تا نماند به تن هیچ تاب
پر از در لرزان برآمد ز آب
بدو نیز آمد ز مرگ آنچه دید
سر نامداران تاج کیان
چنین اختر دیر باز آمدت
بکشتم همی آشکار و نهان
روانم ز تو پر ز تیمار گشت
نه بینم کسی را بدل رای شرم
جهان نوحه زار او را شنید
دو تایی بیامد چو شیر ژیان
بشد هوش با توش ز افراسیاب
تو کشتی که با باد اباز گشت
که این روز را دیده بود دم بخواب
همی کشت خواهی نیار ابکوی
که هر کو بخون یلان دست شست
جهاندار از ایرج یکی یادگار
برانگیختی در جهان رستخیز
نه بینی کسی در جهان یادگار
چنین روز بدر ابگردی پناه
نیایی بجز کشتن و سرزنش
نه بینم پس این داستانها بخوان

یکی بدنم ز دودی را ابر آتش
بجوم جهان پشوم پا بخش
بکینم یکی زار بر من بپوی
فزایش یکی رد و پا پیش
دریغا کی تیر و شد روی بر
بدانداین شاه برم بر کیم
بر پی که بود من در نهان
جو رفت از گرمه تو اندر جهان
بم شهریاری بپوی کمان
بروز ار کریان پشن خت عان
کنون روز باد او اندر یزدان
مکافات بد را ز یزدان بدید
بپیچید بدی بد و کرد و نیش
بخاک اندر افکند از کین خویش
بخون لعل شد گوش دلش سپید
برادرش گشت از جهان ناامید
کی گشت از تخت شاه هنرمند
سرآمد برو روزگار مهی
ز کردار شد پیش بد دید
بجای پرنج بد را کلید
جو پوی که دانی که از کار
سرانجام بر کشت بد را
سپهر بلند ار بر ان بود
چنین گفت بیها بر ... سپهر اجر نبد
مکافات بابد
مکافات با بد ... جهان
چنین گفت پیمان ... کنون
سرگون ... سر سیمت
بیستون ... دو بند
سرا ما بتو ... جای
بیاوری ... پرسی ... کار
بشتن ... بیاید بد

سپهر بیغوله اندر کاسه بسند
ودرنج زرد بیکار بپرار
سپه پیش از شیب ... نیخیر
ارایدو بیدود ... بداد
جا بیعون بدو مردم
بپیرن ... ابیداد
پادشاهان ... بستان
بیدان و ... بیعلی ...

ز تور و فریدون و سلم سترگ … ز ایرج که بد پادشاه بزرگ
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز … کشید پا مردی پرستیز

میان سپهبد بدو نیم کرد … سپه را از او دل پر از بیم کرد
بهم بر فکندندشان همچو کوه … ز هر سو بدو بر ایستاده گروه

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت … ز دریا سوی خان آذر شتافت
پس از زر بر آتش برافشاندند … بزمزم همی آفرین خواندند

بپوید یک روز و یک شب بپای … به پیش جهان داور رهنمای
از آن پس بفرمود باره نمون … بشویید تن شاه از خاک و خون

بپوشید سراپاش دیبای چین … ز فیروز ملکم کن آب چین
بد خیمه درون تخت زرین نهاد … کله بر سرش عنبرآگین نهاد

نخوابید شه را ابر از تخت … همی بود چندی بدان شور بخت
تن پهلوان از کز و خاست کین … کشیدند دو نیمه بابار کین

دگر بود ده روز و ده شب بپای … به پیش جهان داور رهنمای
نگین بر کرسی بزر جام سر … ز بد کرد ده درجهان نام بد

چو گنجور کیخسرو آمد زرسب … به بخشید گنجی بر آذرگشسپ
بدان موبدان خلعت افکند نیز … درم داد و دینار هر گونه چیز

بشهر اندرون هر که درویش بود … وگر خوردش از کوشش خویش بود
بدان نیز گنجی پراکنده کرد … جهانی بداد دهش زنده کرد

وز آن پس بهر کشی برنشست … در بار بگشاد لب را ببست
نوشتند نامه بهر مهتری … بهر نامداری و هر کشوری

ز خاور بشد تا در باختر … بهر جا که بد مهتری با گهر
که روی زمین از بد اژدها … بشمشیر کیخسرو آمد رها

به نیروی یزدان پیروزگر … نیاسود یک شب دهر گز کمر
روان سیاوش بدو زنده شد … همه بوم گیتی ور آباد شد

همه چیز بخشید درویش را … پراکنده و مردم خویش را
وز آن پس چنین گفت شاه جهان … که ای نامداران فرخ جهان

زن و کودک از شهر بیرون برید … خورش‌ها و رامش بدرون برید
همه جشن سازند باده خورند … بخوانندگان بدره زر دهید

بپرداخت پس بر سر رامش نهاد … برفتند گردان خسرو نژاد
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ … بپامد با یوان آذرگشسپ

چهل روز با شاه کاوس کی … همی بود با بخشش رود و می
چو خورشید شد بر فلک ماه نو … ز دراف‌ری بر سر شاه نو

بزرگان سوی پارس کردند رو … برآسوده از رزم و زنگ گو
بهر سو که اندر شدی او زراه … شدی انجمن مرد بر پیشگاه

گشادی سر بدره‌ها شهریار … تو اگر شدی مرد پرهیزکار
چو با آیین گشت کاوس جفت … همه داد یکسر بیزدان نکفت

چنین گفت کی برتر از روزگار … تو باشی به هر نیکی آموزگار
ز تو یافتم زور و نیرنگ و بخت … بزرگی و دیهیم و هم تاج و تخت

پوزش کردن شاه کیخسرو در مناجات

نکردی کسی را چو من بهره‌مند … ز گنج و ز تخت و ز نام بلند

ز تو خواستم تا یکی کینه ور … نکین سیاوش به بند و کمر

بپیره بر بیم جهان هیچ خویش … کیا دین من کرد چون دین خویش

جهانجوی بافر و برز و خرد … ز شاهان پیشین همی بگذرد
چو سالم سه پنجاه بر سر گذشت … سیه موی مشکین چو کافور گشت

همی سرو نازنده شد چون کمان … ندارم گران گر سر آید زمان
پس بر نیامد بدان روزگار … کزو نام ماند جهان یادگار

جهاندار کیخسرو از زیر گاه … نشست از بر تخت کهبا سپاه
الا ایرانیان هر که برنا مجو … بپاده تژ و بنده باگت گو

[illegible]

وز اینس فرو ریخت بر چهره آب | پسی یاد کرد از رد افراسیاب
که گر او نشستی بجون دست پیش | نگهداشتی رای این و کیش

نکردی بخون سرخ رخ ریش سپید | نگشتی ز بوم و زبر نا امید
منش بودمی پیش فرزند وار | نگهداشتی من او را مگر شهریار

ولیکن چنین گشت بد روزگار | که او بار زهرت باز هر مار
چو چرخ این شنید از لب شهریار | بجان ایمنی یافت از شهریار

پسی آفرین بزرگان بگفت | بدان کش برون آوریدی از نهفت
که جاوید بادی تو با تاج و تخت | همیشه بهر جای پیروز بخت

زمین زمان پیش تو بنده باد | وزان سرفرازی فروزنده باد
من اکنون رهی سرای توام | بهر جا که باشم برای توام

زمین جز بفرمان تو نسپرم | همه هرچه گویی ازان نگذرم
چو این گفت او شاه بر پای خاست | نشاندش بر خویش از دست راست

نگفتش که چونی درین روزگار | که دیدی همی پند آموزگار
بر آسا ز جنگ و بر خور ز بخت | نژاد از خواهم همی تاج و تخت

همان کشور تور دادم بتو | کزان تخمهٔ تور شادم بتو

دادن توران زمین را بجهن افراسیاب

پیره پشنگی فریدون نژاد | نباید که پی سرت راز داد
مرا با تو مهرست پیوند خون | نباید که آید ز پیوندم برون

نباید که گیری تو دنیا بهیچ | ره دانش و داد دادن بسیچ
دگر زانک پی تو از داد سر | سرت را ببرم بسان پدر

پدرت از بدی کرد گیتی رها | بدو تلخ شد اندر دم اژدها
چو دیوان بد راه آیین گرفت | ره کم شد او بیره دین گرفت

بیاورد خش را بکینه چون بگشت | بچاره من آوردم او را بدشت
بمردی و رادی و آیین کیش | بجستم از او من همه کین خویش

سرش را بریدم بسان چکاو | بغلطید در خاک بی توش و تاو
بخون سرخ شد روی و ریش سپید | بناچار گشت از جهان نا امید

نگریست بر روی کس هیچ زار | ازان کش بدی بود آموزگار
ز ضحاک تازی ستمکارگان | نگویم که بودند خونخوارگان

که ضحاک کشتش جم با فرین | دگر تور کشت ایرج پاک دین
به یزدان نگر تا ز دست دو شاه | بدیشان چه آورد در رزمگاه

فریدون فکند آن کمان یلی | بنیروی یزدان که بودش ولی
گرفت آن ستمکاره ضحاک را | ز تخمه اندر آورد ناپاک را

بیرد فکندش بچاه اندرون | نهادش یکی کوه بر سرنگون
از ایران برون رفته شد تا بچین | دلش پر ز باد و سرش پر ز کین

بنیروی یزدان پیروزگر | ز تور ستمگر چه آمد بسر
چنین است فرمان یزدان ورا | که هر کس که بود سرپیچا

سرش را ببرید بی ترس پاک | بیازید ناپاک زو از انجا ک
نگر تا نباشی تو ز اینها و پس | که کس را انده پیوند و یاد رس

پاسخ بر آراست جهن آنزمان | که ای دادگر شهریار جهان

پاسخ دادن جهن شاه کیخسرو را

بفرمان تو من ببندم کمر | بپایم به هم رنج تا جو بر
سپوسم زمین پیش تخت ترا | کنم آفرین تخت بخت ترا

نثار آورم مشک و عود و عبیر | زمین را ببوسم بچینی حریر
یکی ارزه ارد اکنون | به پاین نامور پیشگاه مهی

که پوشیده رویان پیوند من | همان جو ابراز او فرزند من
به بخشد بمن تا بتو راه برم | اگر ادرزور را خود اندر خورم

[illegible]

چو چین اندر آمد سوی خان خویش — بآیین شاهان که بودند پیش
به هر جای دیبا برآو بکشید — به هر کوی پوزن درم بر کشید

نشست از بر گاه افراسیاب — همی خفت تا سر برآمد ز خواب
دو هفته ابا گستهم بود شاد — به خلعت گنج بسیار داد

سیوم هفته در گنج را باز کرد — ز هر چیز جملی دگر ساز کرد
همیدون بگستهم سپهبد دوکش — که ای مرد با دانش هوش جفت

بر این همه بد بیا پیش شاه — بگویش که دادار گیتی پناه
تو بی شاه و ما بندگان توایم — همه جا پرستندگان توایم

پذیرفت گستهم و دادش درود — که بادی همه ساله با کام و رود
همه شب بودند با کام و ناز — بر در گرفتش زمانی دراز

پس انگه نشاندش ابر گاه شاه — بپرسیدش از چین و توران سپاه
بپاسخ بگفتش که ای شهریار — ز جهت درود فراوان نثار

چو خورشید بنمود رخ را ز مهر — چو شاهان برآمد به تخت سپهر
بیاورد گستهم آن خواسته — که جهتش فرستاد آراسته

به نزدیک شاه جهان آورید — چو خسرو مر اورا همه بنگرید
ببخشید جمله بایرانیان — نشست از بر گاه شاه جهان

بر نیکوی تا سالیان رفت شصت — جهان شد همه شاه را زیر دست
پر اندیشه شد نامور جان شاه — ازان رنجکاران دستگاه

همیگفت چندی ز آباد بوم — ز چین و ز هند اندرون تا بروم
هم از خاوران تا در باختر — ز کوه و بیابان و از خشک و تر

سراسر ز بدخواه کردم تهی — مرا گشت و زمان تخت مهی
جهان از بد اندیش بی بیم گشت — فراوان مرا روز بر سر گذشت

ز یزدان همه آرزو یافتم — وگر دل همی سوی کین تافتم
روانم نباید که آرد منی — بد اندیش از کار اهرمنی

شوم بدکنش همچو ضحاک و جم — که با تور و سلم اندر آمد بهم
یکی پور کاوس دارم نیا — دگر سوی توران پر از کیمیا

چو کاوس و چون جادو افراسیاب — که جز جور و کژی نبیند بخواب
به یزدان شوم یکزمان ناسپاس — بروتن روان اندر آرم هراس

زمین گشت ز ایزد دیو — گرایم بکژی و راه بدی
از این پس بدین بهتری بگذرم — بخاک اندر آید مرا افسرم

بگیتی بماند ز من نام بد — همان پیش یزدان سرانجام بد
هنر کم شود ناسپاسی بجای — روان تیره ماند بهر دو سرای

گرفته کیی تاج گشت مرا — بپای اندر آورده بخت مرا
ز من نام ماند بدین یادگار — گل رنجهای دگر گشته خار

من اکنون چو کین پدر خواستم — جهانی بخوبی بیاراستم
بکشتم کسی را که بایست کشت — که بر کرد باز راه یزدان درست

سپاس از یزدان که او داد فر — بدین گردش اختر پای و پر
کنون آن به آید که من راه جو — شوم پیش یزدان پر از آب زرد

مگر هم بدین خوبی اندر نهان — پرستنده کردگار جهان
روانم بدان جای نیکان برد — که این تاج بخت کی بگذرد

نیابد کسی زین فزون کام ساز — بزرگی و خوبی و آرام و ناز
رسیدیم دیهیم را از جهان — بد و نیک هم آشکار و نهان

که ورز باشد اگر تاجور — سرانجام بر مرگ باشد گذر
بسا لاله نوبت بر هود شاه — که هر کس که آید بدین بارگاه

خلوت کردن شاه کیخسرو از انجمن

سپه بازگردان به نیکی سخن — همه مردمی جوی شد کهن
بهشت آن در بارگاه کیان — خروشان بپا کرد ده زبا
ز بهر پرستش سر و تن بشست — بشمع خرد راه یزدان بجست

[illegible]

درخواست [illegible] کردن [illegible]

[illegible]

چو تو شاه نشست بر تخت و گاه / فروغ از تو گیرد همی مهر و ماه
فروزنده جوشن زین و آب / پرستنده فرخ آذر گشسپ

نترسی ز گنج و تازی ز رنج / بگیتی ز گنجت فزونست رنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم / سراسر بدیدار تو زنده ایم

همه دشمنانرا سپردی بپای / نماندست بگیتی ز کس ننگ باک
بهر کشوری لشکر و گنج تست / بهر جا که پی بر نهی رنج تست

ندانم که اندیشه شهریار / چرا تیره گشت اندرین روزگار
تر ازین جهان روز بر خوردیست / بهنگام تیمار ترس مر دست

گر از ما بچیزی بیازرد شاه / بدان داستانها ارج گنج سپاه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم / بگنج زمین را چو آتش کنیم

و گر دشمنی دارد اندر نهان / بگوید بما شهریار جهان
بدان تا برو رنج او بر کنیم / بگنج زمین را بخون افکنیم

همه تاجداران که بودند شاه / بدان داستانها ارج گنج نباه
که تا سر بتاج یا سر دهد / چو تاج دلیران سر بر نهد

نهانی که دارد بگوید بما / همان چاره سازیم و نیو ز ما
بدیشان چنین گفت پس شهریار / که باکس نماندست مان کارزار

بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج / بجایی پراکنده هم نیست گنج
نه آزار دارم ز کار سپاه / نه اندر شما هست مردی گناه

ز دشمن چو کین پدر خواستم / براد بدین گیتی آراستم
بگیتی همی خاک تیره بماند / که مهر نگین مرا بر تو اند

شما تیغها در میان آورید / بر آیین شمشیرخان آورید
بجای خروش کمان نای جنگ / بیازید با باده و بوی رنگ

نگفته من پیش یزدان بپای / بیو دم پر اندیشه و پاک رای
یکی آرزو دارم اندر نهان / همی خواهم از کردگار جهان

بگوییم گشاده چو پاسخ دهید / با پاسخ مرا روز فرخ نهید
شما پیش یزدان نیایش کنید / بران کام شادی ستایش کنید

که او داد بر نیک و بد دستگاه / ستایش مرا و را که بنمود راه
وز ایشان همی شادمانی کنید / ز بیدادگان پی کمانی کنید

بدانید کین چرخ ناپای دار / نداند همی لشکر و شهریار
همی بدرود پیر و برنا هم / از و داد پیغمبر زهم رستم

همه پهلوانان نزدیک شاه / برو بخت آمد از نهان دل تباه
بیالار بار از ان گفت شاه / که بنشین بره بر در بارگاه

کسی زاده بار در پیش من / زبیگانگان مردم و خویش من

رفتن گیو بطلب رستم و زال

بیامد بجای پرستش نشست / برادار دارنده بگشاد دست

همیگفت ای برتر از برتری / فزاینده پاکی و مهتری

تو باشی بمینو مرا رهنما / مگر بگذرم زین سپنجی سرای
ز کری دلم هیچ نایافته / و زانجای روشن دلان تافته

چو کینه بگذشت نمود رو / بر آمد یکی غلغل گفتگو
همه پهلوانان شدند انجمن / بزرگان فرزانه رای زن

چو گودرز چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
ز کردار شاهان برتر منش / ز یزدان پرستان و زیدکنش

همه داستانها زدند از جهان / بزرگان پرمایگان جهان
بپرسید او را که ای نیکبخت / همیشه پرستنده تاج و تخت

بایران بسی رنج برداشتی / بر و بوم بیهوده بگذاشتی
همی ترسم آن رنج بی بر شود / سپهبد بر آیین دیگر شود

مبادا که از راه کیهان خدای / دلش را بگیرد گر ایدر دیو
بپیش آید اکنون یکی کارزار / که از ان شاید که گیرم خار

فراوان ببودند پیش پای / بزرگان بداد انش ره نمای
جهاندار چون دید بنواختشان / برسم نیا پایگه ساختشان

ازان نامداران خسرو پرست / کس از پای ننشست با پا و دست
کشادند لب کی سپهر روان / بدانی ز کردار نیکو کمان

توانایی و فر شاهی تراست / ز خورشید تا پشت ماهی تراست
همه بودنیها توانی نهان / به پیشی بدانی بروشن روان

همه پهلوانان ترا بنده ایم / بگفتار رایت سرافکنده ایم
همه بندگانیم پشت بپای / چه کردیم دیگر چه آمد ز رای

که با ما بدین نامور بارگاه / چه کردیم بر ما چرا بست راه
اگر غم ز دریاست غمگین کنیم / همه جا در خاک مشکین کنیم

چنان دید در خواب کو را بگوش / نهفته بگفتی خجسته سروش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت

کنون آنچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای

چو بخشی به ارزانیان بخش چیز / که اندر زمانی تو بسپار نیز
سر تخت بر پادشاهی گزین / که ایمن بود مور ازو بر زمین

که باشد نگهدار درویش را / کند شادمان مردم خویش را
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا / که یابد رها زین دم اژدها

هر آنکس که از بهر او رنج برد / چنان دان که ره بر سر گنج برد
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ / که آمد ترا روزگار بسیچ

چو بیدار شد رنج دیده ز خواب / ز خوی دیده جای پرستش پر آب
همی بود گریان رخ بر زمین / همی خواند بر کردگار آفرین

همی گفت اگر تیز بشتافتم / ز یزدان همه کام دل یافتم
بیامد بر تخت شاهی نشست / یکی جامهٔ نابسوده بدست

بپوشید ننشست بر تخت عاج / جهاندار بی یاره و گرز و تاج
سرهفته بد زال رستم بهم / رسیدند بی کام دل پر ز غم

جواب ایان آگهی یافتند / همه داغ دل تیز بشتافتند

شب تیره از رنج نغنود شاه / بدانگه که برزد سر از چرخ ماه

نخفت او و روشن روانش نخفت / که اندر جهان با خرد بود جفت

رسیدن رستم و زال بدرگاه شاه

چنان دید در خواب کو را سروش / نهانی خجسته بگفتی بگوش
که ای شاه نیک اختر نیکبخت / بسوده بسی یاره و تاج و تخت

کنون آنچه جستی همه یافتی / اگر زین جهان تیز بشتافتی
بهمسایگی داور پاک جای / بیابی بدین تیرگی در مپای

ولیکن ندارم همی دل برنج / ز نیروی دست ز مردان گنج
نه در کشورم دشمن آمد پدید / که تیمار آنم نباید کشید

یکی آرزو خواست روشن دلم / کزان آرزو دل همی بگسلم
نه از آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و نیز روز سپید

چو یابم بگویم همه راز خویش / بر آرم نهان کرده آواز خویش
شها باز گردید پیروز و شاد / پر اندیشه در دل بگیرید یاد

همه پهلوانان آزاد مرد / برو خواندند آفرین بدرد
جوانان برفتند بیدار شاد / بفرمود تا پردهٔ بارگاه

فرو هشت ننشست خسته جگر / ز نومیدی آن شاه پرورد گرد
جهاندار شد پیش برتر خدا / همی خواست تا باشدش رهنما

همیگفت کی کرد کار سپهر / فروزندهٔ نیکی و داد و مهر
ازین شهریاری مرا سود نیست / گر از من خداوند خشنود هست

چه کرد عمر من در تباهی گذشت / نشستن مرا جای کن در بهشت
چنین رنج بنهد خروشان بپای / همی بود در پیش برتر خدای

شهنشاه چون روی دستان بدید / به پرده در آواز رستم شنید
پر اندیشه از تخت بر پای جست / بپرسید بگرفته دستش بدست
ز داننده گان هر که بد کاملی / ز قنوج وز دنبر و از کابلی
یکایک بپرسید بنواختشان / بر سم مهی جایگه ساختشان
هر آنکس که از ایرانیان نیز بود / به اندازه شان جایگه برفزود
بر او آفرین کرد بسیار زال / که شادان بزی تا بود ماه و سال
ز گاه منوچهر تا کیقباد / از آن نامداران که داریم یاد
همان زو و طهماسپ کاوس کی / منوچهر هم نوذر نیک پی
سیاوش مرا خود چو فرزند بود / که با فر و با برز و اورند بود
ندیدیم کسی را بدین بخردی / بدین روز و این فره ایزدی
به پیروزی و مردی و مهر و رای / که شاهیت بادا همیشه بجای
بکشتی همه روی کشور بداد / که شادی ترا باد پیروز شاد
چه مهر آنکه پای ترا خاک نیست / چه زهر آنکه نام تو تریاک نیست
یکی تا سزا آگهی یافتم / بدان آگهی تیز بشتافتم
ستاره شناسان کند آوران / ز هر کشوری آنکه دیدم ردان
ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای / برفتند با زیج رومی ز جای
بدان تا چه بیند راز سپهر / که ز ایران چرا شاه ببرید مهر
از ایران کس آمد که پیروز شاه / بپوشید تا پرده بارگاه
نه بردارد از پیش سالار بار / نبد شد ز ما چهره شهریار
من از درد ایرانیان چون غراب / همی تاختم با دو دیده پرآب
بدان تا بپرسم ز شاه جهان / ز چیزی که دارد همی در نهان
بسه چیز هر کار نیکو شود / همان تخت شاهی بی آهو شود
به رنج و بگنج و به مردان مرد / جز این نیست آیین تنگ و نبرد
جهاندار یزدان نیایش کنم / شب و روز پیشش ستایش کنم
که او هست فریادرس بنده را / همو بازدارد گزاینده را
بدو روشنی بخشم بیار و چیز / اگر چند چیز از خرد هست نیز
بدان تا دهد آن تو روشن کند / خرد پیش مغز تو جوشن کند
چو بشنید خسرو ز دستان سخن / یکی دانشی پاسخ افکند بن
بدو گفت کی پیر پاکیزه مغز / همه رای گفتارهای تو نغز
ز گاه منوچهر تا این زمان / نه جز بی آرام نیکو گمان
همان نامور رستم پیلتن / ستون کیان پشت هر انجمن
سیاوش را پرورانندہ اوست / بد و نیکوی ها رساننده اوست
سپاهی که دیدند کوپال او / سر و مغز پیلی فش یال او
پس جنگ ناکرده بگریختند / همه دشت تیر و کمان ریختند
به پیش نیاکان من کینه خواه / بود دستور فرخ نماینده راه
اگر نام رنج تو گیرم بیاد / بماند سخن تازه تا صد نژاد
ز گفتار خوب ار شود هش بود / ترا این ستایش نکوهش بود
دگر هر چه پرسیدی از کار من / زنا دادن بار و پیکار من
به یزدان یکی آرزو داشتم / جهان را همی خوار بگذاشتم
کنون هفته هست تا من بپای / همی خواهم از داور رهنمای

راز گفتن شاه کیخسرو با امرا

که بخشد گذشته گناه مرا / درخشان کند تیره راه مرا
بر د مرم از این سرای سپنج / بگیتی نماند ز من درد و رنج
نمانده کزین راستی بگذرم / چو شاهان پیشین بپیچد سرم
کنون یافتم هر چه جستم ز کام / ببایدت بسیچید کامد خرام
سحرگه مرا چشم نغنود دوش / ز یزدان پاک خجسته سروش
که بر ساز کامد گه رفتنت / سرآمد تو بندی و ناخفتنت
کنون بارگاه من آمد بسر / هم لشکر و تخت و تاج و کمر

چو برشد کنون اندر آمد بخاک ... برو بر به بخشود یزدان پاک ... پناهد به یزدان شد ناسپاس ... سری پر ز کینه دلی پر هراس
تو بر فتی و شمشیرزن صد هزار ... زره دار با گرزهٔ گاوسار ... چو شیر ژیان ساختی رزم را ... بیاراستی دشت خوارزم را
زهیش سپه تیز رفتی بجنگ ... پیاده شدی پیش جنگ پلنگ ... نه از گرزداران جهان بد تهی ... که تو کینه را زنگ بر سر نهی
همش کیا بد همان طوس شیر ... چو رهام و بیژن چو گیو دلیر ... گراو را بدی بر تو خود دست یاب ... بایران کشیدی ز افراسیاب
زن و کودک خرد ایرانیان ... نرستی جستی یکی کس میان ... ترا ایزد از دست او رسته کرد ... به بخشود رای تو پیوسته کرد
بگیتی کسی بد کنه و بد هراس ... زدادار دارنده بد ناسپاس ... چو گفتم که هنگام آرام بود ... که بخشش کوشش کام بود
بایران کنون کار دشوار تر ... فروتر شد و دل پر آز ار تر ... کنون بر نوشتی ره ایزدی ... بگردی گذشتی ز راه بدی
گزین باشد ای شاه سامان تو ... نگردد کسی گرد درمان تو ... ازین پس نباشد ت سودمند ... نباشد همی آفرین را پسند
پشیمانی آید ترا زین سخن ... براندیش فرمان دیوان مکن ... وگر بسپری این جهان را بدیو ... ببرد ز تو فر کیهان خدیو
بمانی پر از درد تن پر گناه ... نخواند ازین پس ترا پادشا ... نیابی ز درد جهان بر برنج ... نه اورنگ ماند نه تاج و نه گنج
به یزدان پناه و به یزدان گرای ... که او نیست بر نیک بد رهنما ... گزین پند من یک بیک بشنوی ... به آهرمن بدکنش بگروی
بماند به درد نماندت تخت ... نه اورنگ شاهی نه تاج و نه گنج ... خرد باد جان ترا رهنمون ... که راهی دراز است پیش اندرون
خردمند بادی و پیروز رای ... پاکی بماناد مغزت بجای ... چو کیخسرو آواز ایشان شنید ... زمانی به پیچید و دم در کشید
پراندیشه گشت ای جهاندیده زال ... بمردی پی اندازه خشم دو سال
اگر سر دگو بیت بر انجمن ... جهاندار نپسندد این بد ز من

پاسخ دادن کیخسرو زال زر را

دگر آنکه رستم شود دردمند ... ز درد وی آید بایران گزند
دگر آنکه گر شهری رنج او ... نه بدخواه ماند بد اندیش را
همان پاسخت را بجز پی کنم ... که ای سرفرازان بیدار بخت
سخنهای دستان شنیدم همی ... که من دور رم از کژی و راه دیو
به یزدان گراید همی جان من ... خرد شد ز بدها کنون ...
بزال آنگهی گفت تیزی مکن ... خردمند بادا دهر گز ترا
جهاندار از تخم سیاوش هم ... دل افروز با دانش نیک
زمادر هم از تخم افراسیاب ... ازین گونه هر آن چنین نیت تنگ
که شیران ایران بدریای آب ... سرا ز پادشاهی همی برفراخت
جهانداران که اندر قرون منش ... جهان را به پیروزی آراستم

بگیتی فزونت از گنج او ... سپرده به پیش تن خویش را
دل تو بگشا ز تو نشکم ... چنین گفت زان پس که ای نیکبخت
که بر خواند از آنچه پیش همی ... بدارنده کیهان یزدان خدیو
که این دیدم از رنج درمان من ... بدید آن جهاندار دل روشنم
به اندازه باشش تیزی مکن ... نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
ز تخم کیان شاه باهش منم ... نبیرهٔ جهانجوی کاوس کی
که با خشم او کم شدی خورد خواب ... نبیرهٔ فریدون پور پشنگ
نه شستن تن از تخم افراسیاب ... دگر آنکه کاوس صندوق ساخت
نشاید بر پادشا سرزنش ... کنون من چو کین پدر خواستم

مرا سالیان شد فزون از شمار
کمربسته ام پیش هر شهریار

ز شاهان ندیدم گزین کو نه راه
بگیتی ز دادار نور سپاه

کنون گشت کیخسرو آموزگار
گزو دور باد ابد روزگار

نخواهم که باشم ز خسرو جدا
خرد هست بر جان جسم گوا

فزونست ازین رنج و تیمار شاه
به ایران به نزدیک هر نیکخواه

که ما را جدایی بود آرزو
ازان نامور مهتر نیکخو

سخنهای دستان چو بشنید شاه
سپید آمدش پور زشن نیکخواه

بپا زید بگرفت دستش بدست
بر خویش بردش بجای نشست

چنین گفت پس شاه با زال زر
که یکسر ببندید اکنون کمر

تو و رستم و طوس و گودرز و گیو
دگر نامداران مردان نیو

سراپرده از شهر بیرون برید
درفش همایون بهامون برید

بیرون رفتن هما با لشکری از شهر

ز خرگاه و از خیمه چندان که هست
بیارید بر دشت جای نشست

جهان کرد رستم که خسرو بگفت
بیردند پرده سرای نهفت

بهامون کشیدند ایوان
بفرمان پرستنده یکسر میان

زمین کوه تا کوه پرخیمه بود
سپید و سیاه و بنفش و کبود

میان اندرون کاویانی درفش
جهان زو شده سرخ و زرد و بنفش

سراپرده زال نزدیک شاه
برافراختند آن درفش سیاه

بدست چپش رستم پهلوان
ز کابل بزرگان روشن روان

به پیش اندرون طوس و گودرز و گیو
چو گرگین شاپور و رهام نیو

سپکدست اوز ال و رستم بهم
چه پیل سرافراز و شیر دژم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو
همه پهلوانان با فر و نیو

نهاده همه چشم بر چهر شاه
بدان تا چه گوید ز کار سپاه

بآواز گفت آن زمان شهریار
که ای نامداران به روزگار

هرانکس که دارید چشم خرد
بدانید کین نیک و بد بگذرد

همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
چرا باید این درد و اندوه و رنج

ز هر زشت و خوبی فراز آوریم
بدشمن بمانیم و خود بگذریم

برسید یکسر ز یزدان پاک
مباشید شادان بدین تیره خاک

که این روز بر هر کسی بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد

ز هوشنگ و تا بگاه و کاوس شاه
که بودند با زور و تخت و کلاه

بجز از نام از ایشان بگیتی نماند
کسی نامه رفتگان بر نخواند

وز ایشان پسی ناسپاسان بدند
بجز جام ازان بد هراسان بدند

چو ایشان همی من یکی بنده ام
وگر چند با رنج گوشنده ام

بکوشیدم و رنج بردم بسی
بدانم که ایدر نماند کسی

کنون جان و دل زین سرای سپنج
بکندم سزاوار دم این درد و رنج

کنون انچه جستم همه یافتم
اگر زین جهان تیز بشتافتم

هرانکس که در پیش من برد رنج
بمانم برو هرچه خواهد ز گنج

ز کردار هر کس که دارد سپاس
بکوشم که او را نباشد هراس

بایرانیان بخشم این خواسته
سلیح و در گنج آراسته

هرانکس که هست از شما مهتری
ببخشم بهر مهتری کشوری

همان پرده و برده و چارپای
بر اندیشم ارم شما رهنمای

ببخشم که من راه را ساختم
وزین تیرگی دل بپرداختم

پند دادن شاه کیخسرو هما را

چو کیخسرو این پندها را بگفت
بماندند گردان همه در شگفت

یکی گفت کین شاه دیوانه گشت
خرد با دلش سخت بیگانه گشت

نداند برو بر چه خواهد رسید
کجا خواهد این تاج و تخت ارمید

پند

بدین گنج معمور آباد کن — درم خوار گیر و مرگ را یاد کن
دگر گنج کش خواند ماذی عروس — که کاوس اگند در شهر طوس
بگودرز فرمود کورا ببخش — بزال و بگیو خداوند رخش
همه جامهای تنش بر شمرد — نگه کرد دیگر برستم سپرد
از ایران بهرجا که بودش یله — بطوس سپهبد سپرد آن گله
همه باغ گلشن بگودرز داد — بگیتی ز مرزی کش آمدش یاد
سلیح تنش هرچه در گنج بود — که او را بدان خواسته رنج بود
همان یاره و طوق کند آورا — همان جوشن تیغ گرز گران
سپردند یکسر بگیو دلیر — بدانگه که خسرو شد از جنگ سیر
از انپس ز خرگاه پرده سرای — همان خیمه و آخر چارپای
فریبرز کاوس را داد شاه — همان جوشن تیغ زرین کلاه
یکی طوق رخشان تر از مشتری — ز یاقوت رمان دو انگشتری
نوشته برو نام شاه جهان — که اندر زمین آن نماندی نهان
بدو گفت چنین کش کین یاد کار — همی دار جز تخم نیکی مکار
بایران کنت هنگام بن — فراز آمد و تازه شد نام بن
بگو ای چیزی که باید زمن — که آمد پر اکندن انجمن
همه مهتران زار گریان شدند — همه رد دل از شاه بریان شدند
بیکش هرکس که ای شهریار — گرامی این تاج را یادگار
چو بشنید دستان خسرو پرست — زمین را ببوسید بر پای جست
چنین گفت کی شهریار جهان — سزد گار زو باندارم نهان
تو دانی که رستم بایران چکرد — ز رزم و ز بزم و ز ننگ نبرد
چو کاوس شد تا بمازندران — چه سختی کشیده همی اندران
چو دیوان ببستند کاوس را — چو گودرز گردنکش طوس را
تهمتن چو بشنید تنها برفت — بمازندران روی بنهاد تفت
پر از رنج تیمار ببرید راه — بمازندران شد به نزدیک شاه
بیابان و تاریکی و دیو شیر — چه جادو چه نر اژدهای دلیر
بدرید پهلوی دیو سپید — جگرگاه او لاد غندی و بید
چو سهراب فرزند کاندر جهان — کسی را نبود از نژاد مهان
چو کاوس شد سوی هاماوران — ببستند او را به بند گران
ابا طوس گودرز با گیو را — دلیران فرزانه نیو را
تهمتن بشد با سپاهی گران — ز ایران زابل گزیده سران
رها کرد از بند کاوس را — چو گودرز با گیو با طوس را
وز انپس کی رزم کاموس کرد — بمردی برآورد ز ابر گرد
ستمکاره دیوی چو پولادوند — گرفتش میان و بگشتی فکند
وز انپس دگرباره اکوان دیو — برآورد از ژرف دریا غریو
ز درگاه تا ای شاه تنها برفت — بران دیو بر شاه توران بتفت
ز دریا بمردی بیکسو کشید — بران گور مرجم را بر درید
بفرمان تو در دم اژدها — بیند ترش آمد ز سختی رها
ز کرد ار خدان که دانم سخن — که هم داستانش نیاید به بن
اگر شاه سیر آمد از تاج و گاه — چه ماند بدین شیر دل نیکخواه
چنین داد پاسخ که کردار او — بنزدیک ما رنج تیمار او
که داند مگر گردگار سپهر — نمایند کام آرام مهر
سخنهای او نیست اندر نهفت — نماند کس او را به آفاق جفت
بفرمود تا رفت پیشش دبیر — بیاورد قرطاس مشک عبیر

عهدنامه نوشتن شاه از جهة رستم

نوشتند عهدی ز شاه زمین — سرافراز گیو و پاک دین
ز بهر سپهبد گو پیلتن — ستوده بمردی بهر انجمن
که او باشد اندر جهان پیشرو — جهاندار بیدار دل شاه نو

مرا او را همه پاک فرمان برید   ز گیتی ز گودرز بر مگذرید
ز گودرزیان هر که بد پیشرو   یکی آفرین گستریدند نو
چو گودرز بشنید برخاست طوس   به نزدیک خسرو زمین داد بوس
چو گفت شاها انوشه بدی   همیشه ز تو دور چشم بدی
منم زین بزرگان فریدون نژاد   هم از فرخان تا به کیقباد
کمربسته ام پیش ایرانیان   که بگشودم از کینه روزی میان
بکوه هماون ز جوشن تنم   بجنگ همان بود پیراهنم
بکین سیاوش بدان رزمگاه   بدم هر شبی پاسبان سپاه
یلان سپه را نکردم رها   همی بردم اندر دم اژدها
نکردم سپه را بجایی یله   نه از من کسی کرد هرگز گله
بیاورد آن نیزه کاوس بود   دگر سند بر گردن طوس بود
کنون شاه سیر آمد از تاج و گنج   که می بگذرد زین سرای سپنج
چه فرمایدم چیست آهوی من   تو دانی هنرها و آهوی من
چنین داد پاسخ بدو شهریار   که بیش است رنج تو از روزگار
همی باش با کاویانی درفش   تو باشی سپهدار زرینه کفش
بدین سر ز گیتی خراسان تراست   بدین نام داران تن آسان تراست
نوشتند عهدی بدین همنشان   که فرمود سالار گردنکشان
نهاده بقرطاس بر مهر زر   یکی طوق زرین زرین کمر
بدو داد کردش بسی آفرین   که از تو مبادا دلی پر ز کین
ز کار بزرگان چو پرداخته شد   شهنشاه از آن رنجها بخته شد
ازان مهتران نام لهراسب ماند   که از دفتر شاه کس بر نخواند
به بیژن بفرمود تا با کلاه   بیاورد لهراسب را پیش شاه
جهانجوی چون دید بر پای خاست   برو آفرین کرد و بگشاد دست

کلاه مهی را بلهراسب داد

ز سر برگرفت آن دل افروز تاج   فرود آمد از نامور تخت عاج
بلهراسب بسپرد و کرد آفرین   همه پادشاهی ایران زمین
همی کرد پدرود آن تخت عاج   چنین گفت دادم ترا تخت و تاج
که این تاج نو بر تو فرخنده باد   جهان سربسر پیش تو بنده باد
سپردم ترا پادشاهی و گنج   ازاینپس که دیدیم بسی درد و رنج
بگردان زبان زین سپس جز بداد   که از داد باشد روان تو شاد
مکن دیو را آشنا با روان   چو خواهی که بخت بماند جوان
خردمند باش و بی آزار باش   همیشه روان را نگهدار باش
با ایرانیان گفت کز بخت او   بیاشید شادان هم از تخت او
شگفت اندر آن مانده ایرانیان   بر آشفته هر یک چو شیر ژیان
همه لشکر اندر شگفتی بماند   که لهراسب را شاه بایست خواند
ز ایرانیان زال بر پای خاست   بگفتش بدل آنچه بد راه راست
چنین گفت کی شهریار بلند   سزد گر کنی خاک را ارجمند
سر تخت آنکس پر از خاک باد   روان ورا خاک تریاک باد
که لهراسب را شاه خواند براد   نه پیداد هرگز نگیریم یاد
به ایران چو آمد بنزد زراسپ   فرومایه دیدم ورا با دو اسپ
بجنگ الانان فرستادیش   سپاه و درفش و کله دادیش
ز چندین بزرگان خسرو نژاد   نیامد کسی بر دل شاه یاد
نژادش ندانم نه بینم هنر   ازینگونه نشنیده ام تاجور
چو دستان سام این سخنها بگفت   شدند انجمن با سخن گوی جفت
خروشی برآمد ز ایرانیان   کزین پس نبندیم شاها میان
نجوییم کس بزم با کارزار   چو لهراسب را کرد شه شهریار
چو بشنید خسرو ز دستان سخن   بدو گفت شتاب تندی مکن
که هر کس که بیداد جوید همی   بجز دود از آتش نبوید همی

زاری ایرانیان از شاه

خروشیدن ناله و آه خاست
به ایرانیان ترجمان گفت شاه
کنون اندرین پندها را نگاه
من اکنون روان را همی پرورم
بگفت این و ز پایگه اسب خاست
کنیزک بدش چار چون آفتاب
که من رفتی ام زین جای سپنج
سوی داور پاک خواهم شدن
شخودند رو و بکندند موی
که ما را ازین سرای سپنج
بدیشان چنین گفت پرمایه شاه
کجا خاهران جهاندار جم
کجا مادر من دخت افراسیاب
کجا خاک دارند بالین و خشت
خروشید لهراسب را پیش خواند
برین هم نشست اندرین هم سرای
چو بینی مرا با سیاوش بهم
وز آنجا که تنگ بسته میان
مباشید گستاخ با این جهان
همه شاد و خرم بایوان شوید
که ما پندشه را بگرد از جهان
تو رو تخت شه را بآیین بدار
جهان دان که رفتنش نزدیک شد
فرود آمد از اسب لهراسب زود
برفتند با وی ز گردان سران

همه مرزها ماتم شاه خاست
که فردا شما را همینست راه
هر آنکس که دارید آیین و راه
که بر نیک نامی همی بگذرم
ز لشکر که آواز فریاد خاست
بدیدی مرا او را کسی جز بخواب
شما دل مدارید با درد و رنج
نه بینم همی راه باز آمدن
گشادند پیرایه رنگ و بو

بی پردها کودک و مرد و زن
چو من بگذرم زین فرومایه خاک
هر آنکس که دارید نام و نژاد
نه بستم دل اندر سپنجی سرای
درآمد بایوان شاهی دژم
ز پرده بتان را بر خویش خواند
نه بینید جاوید زین پس مرا
نشد هوش ازان چار خورشید چهر
و زان پس هر آنکس که اندر هوش

بکوی و بازار بر انجمن
بجویم شما را ز یزدان پاک
بداد خداوند خرسند باد
بدان تا سروش آمدم رهنمای
به آزاد سرو اندر آورده خم
همه راز دل پیش ایشان براند
کزین خاک پیدا کرپس مرا
خروشان شدند از غم درد مهر
چنین گفت با ناله و با خروش
رهانی مگر زین غم و درد و رنج
کزین پس شما را همینست راه
کجا ماه رویان با باد و دم

پاسخ دادن شاه کیخسرو به امرا

کزانسو بر و نشد ز دریای آب
ندانم بد و نیک در بند ار بخت
از ایشان فراوان سخنها براند
همی دارشان تا تو باشی بجای
ز شرم دو خسرو بمانی دژم
نگه دید بر گرد ایرانیان
که او تیرگی دارد اندر نهان
چو رفتش رسد شاد و خندان زوی
بداریم ناچار تا جاودان
بگیتی بجز تخم نیکی مکار
بگیتی ترا تا تاریک سند
زمین را ببوسید شادی نمود
بزرگان بپدار کند اورا

کجا دختر تور ماه آفرید
مجویید ازین رفتن آزار من
بلهراسب گفت این کسان منند
نبایدت یزدان چو خواندت پیش
بپذیرفت لهراسب با شاه گفت
کز ایدر با ایران خرامید زود
مباشید پیوسته جز شاد و راد
همه نامداران ایران سپاه
بلهراسب فرمود تا بازگشت
هر آنگه که باشی تن آسان ز رنج
همه داد جوی همه داد کن
بدو گفت خسرو که پدرود باش
چو دستان رستم چو گودرز گیو

کنون او کس اندر زمانه ندید
که آسان شود راه دیدار من
فروزنده پاک جان منند
روان شرم دارد ز کردار خویش
که با دیده شان دارم اندر نهفت
مدارید در دل ز ما داغ و درد
ز ما جز به نیکی مگیرید یاد
نهادند سر بر زمین پیش شاه
بگفتا که رو زمین اندر گذشت
بتازی بتاج و تازی بگنج
بگیتی تن مهتر آباد کن
بداد اندرون تار و پود باش
دگر شیرزن گیو گستهم نیو

بدان مرزبانان دیگر که شاه   که اکنون برآید ازین جایگاه
بگوییم کار گذشته بسی   که ایدر نباید بدن مر کسی

چو خورشید تابان برآرد درفش   چو رز آب گردد زمین بنفش
مرا روزگار جدایی بود   مگر بر روش آشنایی بود

ازین رای اگر تاب گیرد دلم   دل تیره گشته ز تن بگسلم
چو بهری ز تیره شب اندر چمید   یکی نامور پیش چشمه رسید

بدان آب روشن سر و تن بشست   همی خواند اندر جهان زند و است
چنین گفت با نامور بخردان   که پدرود باشید تا جاودان

کنون چون برآرد بلند آفتاب   نبینید باز مرا جز بخواب
شما نیز فردا درین ریگ خشک   مباشید اگر بارد از ابر مشک

زکوه اندر آید یکی باد سخت   کجا بر کند شاخ و بیخ درخت
ببارد پسی برف ز ابر سیاه   شما سوی ایران نیابید راه

دل مهتران زان سخن شد گران   بخفتند با درد و کند آوران
ز خسرو ندیدند جایی نشان   زره باز گشتند چون بیهشان

همه تنگدل گشته و تافته   به برده زمین شاه نایافته
خروشان بدان چشمه باز آمدند   به چشمه هر کس فراز آمدند

همی داد شاه جهان را درود   فریبرز گفت آنچه خسرو شنود
چو آسوده گردیم چیزی خوریم   یک امشب برین چشمه بر بگذریم

زمین گرم و نرمست روشن هوا   بدین راه رفتن نباشد روا
بر چشمه یکسر فرود آمدند   ز خسرو همی داستانها زدند

که چونین شگفتی نبیند کسی   اگر در زمانه بماند بسی
نه زین رفتن شاه ما دیده ایم   ز گردنکشان نیز نشنیده ایم

دریغ آن بلند اختر و رای او   بزرگی و دیدار و بالای او
دریغ آن سرافراز خسروی   دریغ آن سخن گفتن پهلوی

دریغ آن بایران درون گنج او   دریغ آن تبوران درون رنج او
دریغ آن بزرگی و فر و هنر   دریغ آن تبوران ایران گهر

دریغ آن بزین اندرون شهسوار   که بودی ورا تاو پاینده سوار
خردمند ازین کار خندان شود   که زنده کسی پیش یزدان شود

که داند یکی کو را چه بود   چو گویم کسی آن نیارد شنود
بدان نامداران چنین گفت گیو   که هرگز چنین نشنود گوش نیو

برزم اندرون پیل بد با سپاه   برزم اندرون شاه بد با کلاه
وز آن پس بخوردند چیزی که بود   ز خوردن سوی آب رفتند زود

هم آنگه برآمد یکی باد و ابر   هوا گشت بر سان چشم هژبر
چو برف از زمین بادبان برکشید   نبد نیزهٔ نامداران پدید

برآمد یکی شد برف از کران   زمین راست گشت از کران تا کران
بیودند بیچاره گردان نیو   چو طوس و چو بیژن فریبرز و گیو

زمانی طپیدند در زیر برف   یکی چاه کندند هر جای ژرف
نماند ایچ کس را از ایشان توان   بجز جام دادند شیرین روان

همی بود رستم بر آن کوهسار   همان زال و گودرز خندی سوار
بدان گونه بودند یکسر سه روز   چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بگفتند کین کار شد با درنگ   چنین چند باشیم بر کوه سنگ
اگر شاه گشت از جهان ناپدید   چو باد هوا از جهان بر پرید

دگر نامداران کجا رفته اند   مگر پند خسرو نپذرفته اند
بیودند یکچند بر پشت کوه   سرهفته گشتند یکسر ستوه

بر ایشان همه زار گریان شدند   بر آن آتش از درد بریان شدند
همی گفت گودرز کشواد رو   همی ریخت آب و همی کشت مو

میان گودرز کین کس ندید   که از تخم کاوس بر من رسید
یکی دیگر از چشم شد ناپدید   که دیدار این شگفتی که بر من رسید

پنبره و پیر داشتم لشکری   جهانگیر و نه هر سری افسری
بکین سیاوش همه کشته شد   همه دوده را روز برگشته شد

چنانم چنین است ایمن درین   بماند همواره در بیم کین
یکی را ز خاک سیه بر کشد   یکی را ز تخت کیان در کشد
نه زین شادمان و نه زان مستمند   چنین است رسم سرای گزند
[illegible]

هر آنکس که از بخت من نیست شاد   ندارد دهی پند خسرو بیاد
شما نیز از اندرز او دست باز   مدارید ازمن مدارید راز
بد و نیک ازین هرچه داریدیاد   سراسر بمن بر بباید گشاد
مذیرفته ام پند و اندرز او   نباید گذر یابم از مرز او
من و رستم زابلی هرکه هست   ز مهر تو بر پایه گیریم دست
چو لهراسپ گفتار دستان شنید   برو آفرین کرد دم درکشید
که یزدان شما بر بن آفرید   که روی بد بیاشود نابدید
کنون پادشاهی خرانم که هست   بگیرند چندان که باید بدست
بگو در گشت انچه داری توان   بگو از دلت ای جهان پهلوان
بگفت این جامه زسر تا پای   بدربید چینی و رومی قبای
در بیجا کو اکنون رو بین تباه   جهانجوی و شمشیرزن شیرنا
بمانم سراسر که دستان بگفت   از و من نداریم سخن در نهفت
تویی شاه ما کهتره بنده ایم   بزمان و رایت سرافکنده ایم
جهانجوی فریدون فرخ نژاد   بدی مهرگان تاج بر سر نهاد
بیاراست ایوان کیخسروی   برافروخته ایوان مدر از نوی
از وشاد مانی و زو دردمند   گهی بر سرگه گاهی به بند
چو پیروزی شهریار بلند   گز و یت امید زو بیم گزند
بدین نیز باد ادل مهربان   که بر آفرینش کشید زبان

مرا هرچه فرمود گفت آن کنم   بگویم به نیکی و فرمان کنم
گنه کار باشد به یزدان کسی   که اندرز شاهان ندارد کسی
چنین داد پاسخ ورا پور سام   که خسرو از شاه بر داشت نام
تو شاهی و ما کهتره کهتریم   ز رای و ز فرمان تو نگذریم
هر آنکس که او جز بدین ره بود   ز نیکی ورا دست کوته بود
چنین گفت گزدا و رز راستی   شما را مباد آکم و کاستی
جهاندار نیک اختر شاد رود   شما را سپردار تا مان کشور نیم رود
مرا با شما گنج بخشود نیست   تن دوده و پادشاهی بگیت
بدو گفت گودرز من نیک تیتم   که پی گیو بهرام پی بیژنم
به آزادگان پیر گودرز گفت   که فرخ کسی کش خرد بود جفت
چو از درد آن دوده آمد کوی   چنین گفت با ناله و با خروش
جهانم که با شاه گشتم تخت   بدین مایه بستند عهدی درست
گزیدیش یکی روز فرخنده تر   کجا بر نهند تاج شاهی بسر
بدین مهرماه گزین روز مهر   گزین راستی رفته مهر سپهر
چنین است گیتی فراز و نشیب   گهی کامرانی گهی با نهیب
ازین گاه خسرو چو پیروز شدیم   سوی گاه لهراسپ بازآمدیم
به نیکی رساند دل دوستان   بمانا دابن سرو در بوستان
جهان را چنین است آیین و سان   همی بگذرد زان بدین زان بدان

تمت الکتاب النصف شاهنامه و حسن توفیقه
وصلی الله علی خیر خلقه محمد و علی
و آل محمد والحمد لله
رب العالمین
۲۴۲

کتاب لهراسب نامه

جو لهراسب بنشست بر تخت داد / بشاهنشهی تاج بر سر نهاد
جهان آفرین را نیایش گرفت / نیایش ورا در فزایش گرفت

چنین گفت کز داور داد و پاک / پر امید باشید و پر ترس و باک
نگارندهٔ چرخ گردنده اوست / فزایندهٔ فرّ بنده اوست

جو دریا و کوه و زمین آفرید / بلند آسمان از برش بر کشید
یکی تیز گردان و دیگر بجای / بجنبش نداد ش نگارنده پای

مرین هر دو را گرد و ما در میان / برنج و تن آسان سود و زیان
تو شادان دل و مرگ چنگال تیز / نشسته جو شیر ژیان در ستیز

ز آز و فزونی بپیکار شویم / بنادانی خویش خشنود شویم
ازین تاج شاهی و تخت بلند / بجویم خرداد و آرام و پند

مگر بهرهٔ ما ازین سرای سپنج / نیابیم جز از کین و نفرین و رنج
من از بند گنج و افزون کنم / ز دل کینه و رشک بیرون کنم

بسازید و از داد باشید شاد / تن آسان و از کین مگیرید یاد
جهان جهان آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

گرانمایه لهراسب آرام یافت / خردمایه و کام با نام یافت
وز آن پس فرستاد کسها بروم / بهند و بچین و به آباد بوم

زهر مرز هر کس که دانا بدند / به بیچارگی اندر توانا بدند
بدانش چشیدند هر شور و تلخ / بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ

زهر کشوری بر گرفتند راه / برفتند یکسر بدرگاه شاه
بهر برزنی جشن و جای سده / همی کرد بر گرد آتشکده

یکی شارستانی برآورد شاد / پر از برزن و کوی و بازارگاه
یکی آتشی ساخت برزین بنام / بدان آتش آورد دل شادکام

دو فرزند بودش بمانند ماه / سزاوار تخت و نگین و کلاه
یکی نام گشتاسب دیگر زریر / که زیر آوریدی سر نره شیر

دو شهزاده بد نزد لهراسب نیز / به نزدیک لهراسب هر دو عزیز
گذشته بهر دانشی از پدر / ز شاهان بمردی برآورده سر

دو شاه سرافراز دو نیک پی / نبیرهٔ جهاندار کاوس کی
گذشتی از ایشان دو گرد دلیر / که هر یک سر شیر آوریدی بزیر

بر ایشان بدی جان لهراسب شاد / وز ایشان نکردی ز گشتاسب یاد
چنین تا برآمد برین روزگار / پر از درد گشتاسب از شهریار

جنان بد که در پارس بگرفت تخت / نهادند زیر گل ایشان درخت
جه با مهتر گشتاسب می تند گشت / هش و رای و تدبیر او کند گشت

بفرمود لهراسب تا مهتران / برفتند چندی ز لشکر سران
بیاراست سوی جشن گاه آورید / برامش روانرا ابر راه آورید

جو گشتاسب می خورد بر پای خاست / چنین گفت کی شاه با داد و راست
بشادی نشست تو فرخنده باد / همه نام تو جاودان زنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه کیخسرو داد گر
کنون من یکی بنده ام بر درت / پرستنده افسر و اخترت

جو ایدر ز گنجه دارم سپاه / تو بشنو نکو سر نه پیچی ز داد
جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و باندازه گوی

چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد / بیامد ز پیش پدر روی زرد
بدو گفت بیگانگانرا نواز / چنین باش با پور هرگز مساز

ز لشکر ورا بود سیصد سوار / همه کرد شایستهٔ کارزار
فرود آمد و کهتران انجمند / همه رازها پیش ایشان براند

هم امشب همه ساز رفتن کنید / دل و دیده زین بارگه برکنید
یکی گفت از ایشان که راهت کجاست / چو برداری آرام گاهت کجاست

چنین داد پاسخ که در هندوان / مرا شاد دارند و روشن روان
یکی نامه دارم من از شاه هند / نوشته ز مشک سیه بر پرند

که گر زی من آیی ترا کهترم / ز فرمان و رای تو من نگذرم
چو شب تیره شد با سپه بر نشست / همیرفت جوشان گرزی بدست

جهاندار لهراسب آگاه شد / غمی گشت شادیش کوتاه شد
ز لشکر جهان دیدگان را بخواند / ز گشتاسب چندی سخنها براند

به هیند گفتا که گشتاسب کرد / برفت و سپه را یکایک ببرد
به پروردمش تا بر آورد یال / شد اندر جهان سر بسر بی همال

بدانگه که گفتم که آمد ببار / ز باغ من آواره شد میوه دار
بگفت و پر اندیشه سر بود دیر / بفرمود تا پیش آمد زریر

بدو گفت بگزین ز لشکر هزار / سواران گردان همه نامدار
برو تیز تا سوی هندوستان / مبادا ان برو بوم جادوستان

سوی روم گستهم نوذر برفت / سوی چین گرازه گرازید تفت
همی راند گشتاسب پر آب چشم / دلی پر ز کینه سری پر ز خشم

همیرفت تا پیش کابل رسید / درخت گل و سبزه و آب دید
بدانجای خرم فرود آمد بد / ببودند یکروز و دم بر زدند

همه کوهسارانش نخچیر بود / بجوی آبها چون می و شیر بود
شب تیره می خواست از میگسار / ببردند شمع از لب جویبار

همه کهتران پیش او خاک بوس / ببودند تا گاه بانگ خروس
چو بفروخت از کوه گیتی فروز / برفتند زان بیشه با باز و یوز

یکی کرد اسپان که بد یک سوار / پسی خفتگان بر لب جویبار
همی تاخت اندر پی او زریر / زمانی بجایی نیاسود دیر

چو آواز اسپان بر آمد ز راه / برفتند گردان ز نخچیرگاه
چو بنهاد گشتاسب گوش اندران / چنین گفت با نامور مهتران

که این جز آواز اسپ زریر / نماند که او راست آواز شیر
به تنها نباشد گرو آمدست / که با لشکری جنگجو آمدست

هنوز اندرین بد که گرد بنفش / پدید آمد و شیر پیکر درفش
زریر سپهبد به پیش سپاه / چو باد دمان اندر آمد براه

چو گشتاسب را دید پویان برفت / به پیش برادر خرامید تفت
گرفتند مر یکدگر را کنار / نشستند شادان در آن مرغزار

جهان آفرین را ستایش گرفت / به پیش برادر نیایش گرفت
ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو / ورا خواندند شاه گشتاسب نو

جهانرا همه پیش بنشاندند / ز هر جایگاهی سخن راندند
زریرش چنین گفت کی نامور / بگشتاسب کی گرد زرین کمر

ستاره شناسان ایران گروه / هر آنکس که یابیم دانش پژوه
با خترت گویند گنجور وی / نشانی بران پایگه بر توی

کنون افسر شاه هندوستان / بروی بود شاه همداستان
از ایشان کسی نیست یزدان پرست / یکی هم ندارند با شاه دست

نگر تا پسند آید اندر خرد / کجا رای را شاه فرمان برد
مرا و ترا زو اد جای نیست / ندانم که آزردن از بهر چیست

بدو گفت گشتاسب کی نامجوی / نداریم تر دید پر آب و روی
ترا از پدر سر بسر نیکویست / به از بندگی کردنت رای نیست

[illegible]

همی ریخت گشتاسب زان درد خون	همیشه با هر کسی گونه گون	تو نشنودی از موبدان نیک پند	بدانگه که بگشود لب را ز بند
که پاداش نیکی هرانکس که کرد	نباید بفرجام تشویر خورد	که فرزانگی از و دیده بود	همان پند او را پسندیده بود
بجوید کنون هرچند کوشم برای	همی چارهٔ این نیابم بجای	اگر با سواران شوم مهتری	فرستد پدر تیز با لشکری
بچاره ز ره باز گرداندم	بسی خواهش پندها خواندم	چو تنها شوم تنگ دارم همی	ز لهراسب دل تنگ دارم همی
دل او بجاوید نتوان شاد	نیابد گذر زهر او بر نژاد	چو تنها روم چون کند خاستار	چه داند که من چون شدم شهریار
شب تیره شبرنگ لهراسپی	بیاورد با زین گشتاسپی	بپوشید زربفت بگزاد رای	چو شیری باسب اندر آورد پای
زدینار از گوهر شاهوار	بیاورد چندانکه بودش بکار	ز ایران سوی روم بنهاد رو	پدر گاه جو و پسر راه جو

مشورت کردن لهراسب با امرا در کار گشتاسب

پدر چون ز گشتاسب آگاه شد			به پیچید و شادیش کوتاه شد
زریر و همه مهتران را بخواند			ز گشتاسب چندی سخنها براند
بدیشان چنین گفت کان تیزمرد	سر تاجدار اندر آرد بگرد	چه بینید این را چه درمان کنید	نباید که این بر دل آسان کنید
چنین گفت موبد که ای نیکبخت	گرامی بمردم بود تاج و تخت	چو گشتاسب فرزند را کس نبود	نه هرگز کس از نامداران شنود
بچشم نکویی بدو ننگری	نباید که فردا تو کیفر بری	پدر را چه بهتر ز کار پسر	پسر را چه بهتر ز کار پدر
پسر به مگر کین گرانمایه تاج	پسر به که باشد بر تخت و تاج	پسر به که باشد بجای پدر	پدر به که بیند بروی پسر
نباشد پسر گو چو گشتاسپ هست	بجای گرانمایه لهراسپست	سزا را سر از تیغ بردش نبت	بنیندیشد از شیر وز پیل مست
بدو ده تو تاج شاهی نشین	که هستی سزاوار با آفرین	مرو را بنواز و با او بساز	بباید کنون رفت تا دیرباز
که گیتی سپنجست جای گذر	پسر به که باشد بجای پدر	بهر سو بباید فرستاد کس	دلاور بزرگان فریادرس
گرو باز گردد تو زفتی مکن	هنرجوی با چرخ جنگی مکن	که تاج کیان چون تو بسیار دید	نخواهد همی با کسی آرمید
بگشتاسب ده زین جهان کشوری	نبد بهر ازو تاجور افسری	جز از پهلوان رستم نامدار	بگیتی نه بینم چنو یک سوار
بیالاید دیدار فرهنگ هوش	چنو نامور نشنود نیز گوش	فرستاد لهراسب چندی سوار	بجستن گرفتش بگرد جهان
برفتند نومید باز آمدند	که با اختر دیر ساز آمدند	نگهبان بدان پیر لهراسب بود	غم و رنج زان بهر گشتاسب بود
چو گشتاسب نزدیک دریا رسید	پیاده شد و باژ خواهش بدید	یکی پر سر بود هیشوی نام	چو ایزد بیدار با نام و کام
بدو آفرین کرد گشتاسب گفت	که با جان پاکت خرد باد جفت	از ایران یکی نامجویم دبیر	خردمند روشن دل و یادگیر
بکشتی برین آب اگر بگذرم	سپاسی نهی جاودان بر سرم	چنین گفت گشتاسپ داد را	ابا جوشن و تیغ پولاد را
کنون راز بگشای با من بگوی	از ایدر بدریا گذشتن مجوی	اگر هدیه باید ترا یار رای راست	ترا رای و رسم دبیری کجاست
زهیشو چو بشنید گشتاسب گفت	که از تو مرا نیست چیزی نهفت	ز من هرچه خواهی ندارم دریغ	ازین افسر و مهر و دینار و تیغ

یکی مرد را نام نستار بود / دلیر و هشیار و بیدار بود
نگه کرد چوپان بنواختش / به نزدیکی خویشش بنشاختش
چنین داد پاسخ که ای نامدار / یکی کره تازم دلیر و سوار
بدو گفت نستار از ایدر بگرد / تو ایدر غریبی و لی پای مرد
چو بشنود گشتاسب غمگین ببود / که از مرد چوپان شکسته شنود
همی گفت هر کس که درد پدر / بجوید ازین بد تر آید بسر
یکی آفرین کرد بر ساروان / که بیدار باشی و شیرین زبان
سبک باز گسترد کتردنی / بیاورد چیزی که بد خوردنی
مراده یکی کاروان شتر / چو رای آیدت مرد ماهم ببر
بزرگی همی نابد از چهر تو / شود دل همی شاد از مهر تو
بچیزی که مار است گر پس کنی / وزین باره آهنگ هر کس کنی
وگر گم شدت راه دارم نمون / پسندید هم مردم رهنمون
شد آن دردها بر دلش بر گران / بیامد ببازار آهنگران
ورا یار و شاگرد بد سی و پنج / ز تنگ و ز آهن رسیده برنج
بدو گفت آهنگر ای نیکخوی / چه داری ببازار ما آرزو
مرا گر نخواهی تو یاری کنم / بدین تنگ دستان سواری کنم
گرانمایه آهن در آتش بتافت / چو شد تافته سوی سندان شتافت
بزد تنگ و بشکست سندان او / ازو گشت بازار پر گفت و گو
همی گفت کی داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
بینداخت تنگ و بشد گرسنه / نه روی خورش بد نه جای بنه
بدو نیک بر ما همی بگذرد / نباشد دژم هر که دارد خرد
نیامد ز گشتن جز از رنج بهر / یکی رود تا دید نزدیک شهر
درختی کشن سایه در پیش آب / نهان گشته زو چشمه آفتاب
همی گفت کی داور کردگار / غم آمد مرا بهره زین روزگار
یکی نامور زان پسندیده ده / گذر کرد بروی که او بود مه

به نزدیک نستار چون شد فراز / برو آفرین کرد و بردش نماز
چه مردی بدو گفت با من بگوی / که هم شاه شاهی و هم شاه روی
مرا گر بداری بکار آیمت / برنج و به تند پرکار آیمت
بپایان اسپان چو شیر یله / بنا آشنا چون بیارم گله
چو بشنید گشتاسب گریان برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت
از آنجایگه نیز پی بر گرفت / ره ساروانان قیصر گرفت
خردمند چون روی گشتاسب دید / بدیره شد و جایگه گسترید
چنین گفت گشتاسب با ساروان / که بیدار باشی و روشن روان
بدو ساروان گفت کی شیر مرد / تر بیدترا هرگز این کار کرد
تو بر تخت باید که باشی و گاه / نهاده ز یاقوت بر سر کلاه
ترا بی نیازی دهد زین سخن / جز آهنگ درگاه قیصر مکن
برو آفرین کرد و برگشت ازو / پر از غم سوی شهر بنهاد رو
یکی کارگر بود مهبود نام / پسندیده آهنگری شادکام
بدکانش بنشست گشتاسب دیر / شد آن پیشه کار از نشستنش سیر
بدو گفت گشتاسب کی نیکبخت / نه پیچم از تنگ و از کار سخت
چو بشنید مهبود ازو داستان / نبا گردیش گشت همداستان
بگشتاسب دادند تنگی گران / برو انجمن گشت آهنگران
بترسید مهبود گفت ای جوان / بزخم تو آهن ندارد توان
بنه تنگ و بگذر از سندان و دم / چو بشنید گشتاسب زان شد دژم
نماند بکس روز سختی و رنج / نه آسانی و شادکامی و گنج
همی رفت گشتاسب دل پر ز درد / خروشان جوشان شده روی زرد
درخت گل و آبهای روان / نشستگهی دید مرد جوان
بدان سایه بنشست مرد جوان / پر از درد پیچان و تیره روان
نه بینم همی اختر خویش بد / ندانم چرا بر سرم بد رسد
وز آن دیده با دیدگان پر ز خون / بزیر زنخ دست کرده ستون

داستان دختر قیصر با گشتاسب

[illegible]

سر انجمن بود بیگانه | غریبی دل آزار فرزانه
ببالای سرو بدیدار ماه | کمر تنگ بسته ببر بر کلاه

یکی دسته دادی کتایون بدو | ازو بستدی دسته رنگ بوی
بشبگیر جون بردمید آفتاب | سر نامداران در آمد ز خواب

یکی انجمن قیصر آورد زود | همه نامداران هرمز رود
بدان انجمن شاد بنشاندند | وز آنپس پری چهره را خواندند

کتایون بشد با پرستش شصت | گرفته یکی دسته گل بدست
همیرفت چندان که آمد ستوه | پسندش نیامد یکی زان گروه

از ایوان سوی پرده بنهاد روی | خرامان و پویا دلش جفت جوی
هم آنگه زمین گشت جون پر زاغ | چنین تا برآمد درفشان چراغ

بفرمود قیصر که از کهتران | بروم اندرون مایه ور مهتران
بپا زند گیسو بکاخ بلند | بدان تا که باشد بخوبی پسند

جو آگاهی آمد بهر مهتری | بهر نامداری و کند آوری
برفتند بیدار دل مهتران | بایوان قیصر ابا سروران

خردمند مهتر بگشتاسب گفت | که چندین چه باشی تو اندر نهفت
برو تا ببینی تو تاج مهی | مگر گردد این رنج بر تو بهی

جو بشنید گشتاسب با او برفت | بایوان قیصر خرامید تفت
بپیغوله شد بدو راز جهان | پر از درد بنشست خسته روان

برفتند بیدار دل بندگان | کتایون گلرخ پرستندگان
همیگشت برگرد ایوان خویش | پرستار برسر همیرفت پیش

جو از دور گشتاسب را دید گفت | که آن خواب سر برکشید از نهفت
بدان مایه ور پرهنر افسرش | هم آنگه بیاراست خرم سرش

جو دستور فرخنده از اب دید | جو باد دمان سوی قیصر دوید
که مردی گزین کرد از این انجمن | ببالا جو سرو سهی بر چمن

برخ جون گلستان با یال و گتف | که هرکش به بیند بماند شگفت
چنین است و را ندانم کیست | تو گویی همه فره ایزدیست

چنین داد پاسخ که دختر مباد | که از پرده عیب آورد یا نژاد
اگر من سپارم بدو دخترم | به تنگ اندرون پست گردد سرم

هم این را و از آنکه او برگزید | بکاخ اندرون سر ببايد بريد
سقف کش کین نیست کاری گران | که پیش از تو بودند چندین سران

چنین بود رسم نیاکان تو | جهاندار دین دار پاکان تو
بآیین چنین شدی آگنده روم | تو راهی مگیر اندر آباد بوم

تو با دخترت گفتی انباز جوی | نگفتی که تا همی سرفراز جوی
کنون جست آنکس که اندیشش خو | تو اندر ره ایزدان خرد راکش

همایون نباشد چنین خود مگوی | براهی که هرگز نرفتی مپوی
جو بشنید قیصر ران بر نهاد | که دخت گرامی بگشتاسب داد

قهر کردن قیصر به دخترش

بدو گفت با او برو هم چنین | نیابی ز من تاج و تخت و نگین
جو گشتاسب آن دید خیره بماند | جهان آفرین را فراوان بخواند

چنین گفت با دختر سرفراز | که ای پروریده بناز و نیاز
ز چندین سران مهتر نامدار | چرا کرد رایت مرا خاستار

غریبی همی برگزیدی که گنج | نیابی و با او بمانی برنج
ازین سرفرازان همالی بجوی | که باشدت نزد پدر آب روی

کتایون بدو گفت ای بدگمان | مشو تیز با گردش آسمان
جو من با تو خرسند باشم به بخت | تو افسر مرا جوی و تاج و تخت

برفتند از ایوان قیصر بدرد | کتایون گشتاسب با باد سرد
بنزدیک آن مرد دهقان شدند | ز درم گشته و زار پیچان شدند

چنین گفت با شوی زن کدخدای | که خرسند باشید پاکیزه رای
سرای بپرداخت مهتر بدو | خورشها و گستردنی هرچه بود

[illegible]

کنایون آن مرد نابرفراز — مرا داشت اندر چنین کار باز
یکی کار بایدش کردن بزرگ — که خوانند از ابرزکان سترگ
بگیتی بباشد دلیری چنو — نبرد اژدهایی نامداری چنو
یکی گرگ پیدا بکرد از نیل — تن اژدها دارد و زور پیل
بران بیشه بر نگذرد نره شیر — نه پیل و نه مرد و نه نره شیر
چنین گفت مهرون که این زاد بوم — جهان آفرین تا بپراکند روم
کنون قیصر از من چه جوید همی — سخن با من از کینه گوید همی
بیامد بایوان پسندیده مرد — ز هر گونه اندیشها یاد کرد
جهان دیده کاذر فلان روزگار — از ایران بیاید یکی نامدار
یکی آنکه داماد قیصر شود — هم او بر سر قیصر افسر شود
شود هر دو بر دست او بر هلاک — ز هر زورمندی نیاید ش باک
ز هیشوی و آن سرکش نامجوی — که هر سه بروی آورید اندر روی
وزان اختر فیلسوفان روم — نشانی که آید بدان مرز و بوم
که این مرد گرزی تو داوی نشان — بیامد هم اکنون سوی سرکشان
که او دی بیامد بنزدیک من — که روشن شد این رای تاریک من
می آورد و منخواره و بوی و رنگ — نشستند با جام زرین بچنگ
چو هیشوی مهرون بدیدند گرد — بریره شدندش بدشت نبرد
بدین شاخ و بال بدین دست برد — زنخچی بود نامدار و بزرگ
بدو گفت هیشو که این شاده مرد — دلی شاد دارد بدشت نبرد
نشستی نو آورد در پیش آب — یکی جام می خواست اندر شتاب
چو رخ لعل گشت از می لعل فام — بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
کنون سوی من کرد مهرون پناه — یکی نامدارست با دستگاه
سخن گوید از فیلسوفان روم — از آباد و ویران هر مرز و بوم
بنزدیک اوست شمشیر سلم — که بودی همه ساله در زیر سلم
بدین نیز خواهد که پیشی کند — که با قیصر روم خویشی کند

کنون هرکه خواهد بجوید ز من — وگر سر فرازد به پیشی ز من
همان در جهان نامداری شود — مرا در جهان نیز یاری شود
شود تا در بیشه فاسقون — بتوید دل و دست ترسش بخون
سرون دارد و نیشتر چون گراز — نیارد شدن پیل پیشش فراز
هر آنکس که بروی بدرید پوست — مرا باشد او یار و داماد و دوست
نیاکان من جز بگرز گران — بکردند پیکار با مهتران
من این چاره اکنون بجای آورم — ز هر گونه پاکیزه رای آورم
نوشته بیاورد بنهاد پیش — همان اختر طالع سال خویش
بدستش بر آید سه کار گران — گزان تیره گردد بر رومی سران
بدید آید از روی کشور دو دد — که آید بروی زمین ناپدید
ز کار کتایون خود آگاه بود — که با تو گشتاسب همراه بود
بیامد بنزدیک هیشوی گفت — بدو یاد کرد آن سخنها که رفت
بدو گفت هیشوی کامروز شاد — بر ما همی باش با مهر و داد
بنخچیر دارد همه روز رای — که اندیشه از بخت خاور خدای
بیاییم اکنون ز نخچیرگاه — بیابر بود پیکانیش راه
هم آنگه که شد جام می بر چهار — پدید آمد از دور گرد سوار
چو مهرون بدیدش بهیشو بگفت — که این را بگیتی کسی نیست جفت
هنرهاش دیدار او بگذرد — همان شرم و آزادگی و خرد
چو گشتاسب تنگ آمد این هر دو مرد — پیاده بیود و بر سان گرد
می آورد با میگساران نو — نشستی نو آیین یاران نو
مرا برزمین دوست خوانی همی — چرا از من کسی راندانی همی
دبیرست با دانش هوشمند — بگیرد شمار سپهر بلند
بگوهر هم از سلم دارد نژاد — پدر بر پدر نام دارد بیاد
سوارست اسب افگن گرد گیر — عقاب اندر آرد ز گردون بتیر
بقیصر چنین گفت پاسخ شنید — ز پاسخ همانا دلش بر دمید

آمدن مهرون بنزدیک هیشوی

[illegible]

ز نخچیر گشتاسب زانو کشید
چو گشتاسب در بیشه اندر رسید
بپوشید گشتاسب جوشن چو گرد
همی رفت پوی با او براه
چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
ازو باز گشتند هر دو ببرد
دریغ آن بر و بازو و یال او
فرود آمد از باره آن سرفراز
تو باشی بدین درد دادگر
زند تیز دندان و ماند اسیر
بماند بدین درد چون بیتان
بگفت این و پس بارگی برنشست
کمانش بزه بر بیازو درون
زره بود بر تنگ اندر آمد سوار
همیکند روی زمین را بچنگ
چو باد از برش تیرباران گرفت
در افتاد و برخاست از جای گرگ
چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
بیامد بکردار درنده شیر
بیامد بر پیش خداوند د
تو این راه گم کرده را ره نمای
برآید جهانی شود زو هلاک
شود بیدار تنگی به بیند گرم
بدان بیشه رفتند هر دو جوان
ز زخمی بدو گرده سرتا پای

نگه کرد گشتاسب آورد دید
همان اسب تیغ از میان برکشید
بزیر اندر آورد اسب نبرد
سرافراز بیرون شد از باد خوا
به محمد بیرون عنان سترگ
پر از خون دل و دیده پر آب کرد
همان بر و برز چنگال او
به پیش جهاندار بر دشمن نماز
تنهای بر جان لهراسب بسر
شوم پس هلاک اندر و خیره سر
بهر کس خروشان چو پاشان

ازان اسب و شمشیر خیره شدند
دگر خیره بخشید هشیوی را
بزه بر کمان را بیازید گند
چنین تا ابر بیشه فاستون
بگفت بنود گشتاسب راست
چنین گفت هشیو که آن سرفراز
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
چنین گفت ای پاک پروردگار
اگر من ازین اژدهای بزرگ
شود بیخرد چون بدید نشنود
وگر من شوم زین دد بدستوه

رزم گشتاسب با گرگ

بغرید بر سان ابر بهار
چو بر زهر شیر دارد نهنگ
کمان را چو ابر بهاران گرفت
بیامد بسان هیون سترگ
سر دی بزد بر میان سیاه
جنا بخون بود سازمرد دلیر
خداوند هر دانش و نیک و بد
تویی برتر و دادگر بگذرای
جو قیصر وراچه یکی مشت خاک
ازان پیشتر کس ندیدست جرم
زگشتا ز او شاد روشن روان
زکید بوت کرد دو بر پیش جای

چو گرگ از در بیشه اور اندید
بگشتاسب آن اژدها را بدید
دد از تیر گشتاسپی خسته شد
سرو جون کوزنان به پیش اندرون
که از خایه تا ناف او بر درید
بزد تیغ را بر میان سرش
همی آفرین خواند بر کردگار
بدینسان یکی اژدهای دلیر
بشمشیر سلمش ز دم برد و نیم
یکی زنده بیست کویی نبوست
بدیدند گرگی بیالای پیل
چو دیدند کردند پس آفرین

چو نزدیکش آمد بدریده تند
بیاراست جان جهانجوی را
سواره سرافراز اسپی بلند
برفتند بجان و دل پر ز خون
که آن اژدها را نشیمن کجاست
جهانشاه که دیگر نه بینم باز
دل رزمسازش پر اندیشه شد
فروزنده گردش روزگار
که خواهند خردمند دانش گرگ
خروشان شود زان بسی نشنود
بپوشم سر از شرم پیش گروه
خروشان جوشان تیغی بدست
همی رفت پیدار دل پر ز خون
خروشی بر ابر سیه برکشید
کمان را بمالید و اندر کشید
تو گفتی بزنجیر و غل بسته شد
دل از زخم خسته شد پر ز خون
سرافراز تیغ از میان برکشید
بدو نیمه شد پشت یال و برش
که ای آفریننده روزگار
بکشور بمانند تا سال دیر
سرآمد شمار اندر ترس و بیم
همه بیشه بالا و پهنای او
بچنگال شیران همرنگ نیل
بدان نامور پهلوان زمین

بران زور و یال و بران دست و کرد
بران قد و بالا و آن یال و کرد
یکی شاد از آن بیشه بازآمدند

چنین داد پاسخ که از شهر من
بیامد یکی نامور رایزن

خواب دیدن گشتاسب

[illegible]

ز ... و دختر ... قیصر

مکر بکذرد اند بکشتی ترا | جهان تازه شد چون گذشتی ترا
من ایدر بجانم برنج دراز | ندانم که کی بینم نیز باز

نبارفته در خانه گریان شدند | ابی آتش از درد بریان شدند
جو از چرخ بفروخته گردنده شید | جوانان بپدارد دل پر امید

زانجایگه کرم برخواستند | زهر گونه کش آرا استند
که تا چون شود بر سر ما سپهر | به شدی گزارد جهان کر بمهر

وز ان روی چون باد میرون برفت | به نزدیک قیصر خرامید تفت
چنین گفت کی نامدار بزرگ | بپایان رسید این زمان سترگ

همه بیشه سرتاسر ان اژدهاست | تو نیز این شگفتی به بینی رواست
بیامد دمان گرد آهنگ من | یکی خنجری یافت از جنگ من

ز سرتا پایش بدو نیم شد | دل دیو از ان زخم پر بیم شد
بنالید قیصر زگفتار او | برافروخت پژمرده رخسار او

بفرمود تا گاو گردون برند | سراپرده از شهر بیرون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند | می و رود و رامشگران خواستند

ببردند گاوان گردون کشان | بدان بیشه کز گرگ بودی نشان
برفتند و دیدند پیل ژیان | بخنجر بریده ز سر تا میان

جو بیرون کشیدندش از مرغزار | نگاوان گردون کش تاو دار
جهانی نظاره بر ان تیره گرگ | جه گرگ آن جه نر اژدهای سترگ

جو قیصر بدید آن تن پیل مست | زشادی همی دست بر زد بدست
همه روز قیصر شگفت را بجواند | بایوان و دختر مرو را بخواند

نوشتند نامه بهر کشوری | سکوبا و بطریق هر مهتری
که میرون شیران سرافراز روم | زدیو دلاور تهی کرد بوم

زمیرون یکی بود کمتر بسال | ز گردان رومی برآورده یال
گوی پرمنش نام او اهرنا | ز تخم بزرگان رومی نشان

فرستاد نزدیک قیصر پیام | که دانی که ما را نژادست و نام
زمیرون ز هر گوهری بگذرم | بگنج و بتیغ و هنر برترم

بمن ده کنون دختر کهترت | بر نازه کن افسر و کشورت
چنین داد پاسخ که پیمان من | شنیدی همان با جهانبان من

که داماد بگزید آن دخترم | ز رای نیاکان خود بگذرم
چو میرون یکی کار باید کرد | وز این پس تو باشی ز مردان مرد

بکوه ستیقا یکی اژدهاست | که کشور همه پاک ازو در بلاست

اگر کم کنی اژدها را زروم | سپارم ترا دختر و گنج و بوم

که بنهای آن گرگ شیر اوژنست | دم زهر او دام اهریمنست

داستان اهرن و طلب کردن دختر قیصر را

چنین داد پاسخ که فرمان کنیم | بدین ارز و جان گروگان کنیم
بیاران چنین گفت کان زخم گرگ | نبد جز بیازوی مرد سترگ

ز میرون کی آید چنین کارکرد | ندانم همی قیصرا زم دمرد
شوم زو بپرسم بگوید مگر | سخن با من از پیلتن جاره‌گر

بشد تا بایوان میرون جو گرد | پرسنده رفت آگاه کرد
نشستن گهی داشت شایسته تر | برفت آنکه بودند بایسته تر

از انبوه خالی شد آن جایگاه | نماند کسی جز خداوند ماه
بایوان میرون نماند کسی | در شهر شد برنشست و بسی

جو میرون بدیدش ببر در گرفت | پرستیدن مهتر اندر گرفت
بدو گفت اهرن که با من بگوی | ز هر بت بپرسم تو گرزی بجوی

مرا ارز و دختر کهترست | نگار روم را سر بسر مهترست
بگفتم پاسخ چنین داد باز | که در کوه با اژدها رزمساز

اگر باز گویی تو آن رزم گرگ | تو بی مر مرا رهنمای بزرگ
جو بشنید میرون ز اهرن سخن | بترسید اندیشه افکند بن

که فردا بیاید گو نامجوی | نگویم بدو هرچه گوید بگوی
بشغ آب دریا پار استند | خورشها بخوردند می خواستند

چنین تا سپیده ز یاقوت زرد | بزد شید بر گنبد لاجورد
جو تنگ اندر آمد پیاده دوان | بپرده شدند آنش دو روشن روان

فرود آمد از اسب جنگی سوار | همی خورد ازو خواست آن نامدار
همی ایزگشاد هیشوی لب | که شادی کن ای نامور روز و شب

نگه کن بدین مرد قیصر نژاد | که گردون گردان بدو بیت شاد
هم از تخمهٔ قیصرانست نیز | همش فره و گنج نامست و چیز

بر اما دی قیصر آمدش رای | همی خواهد اندر سخن رهنمای
جز و نیست کس قیصر از اهال | چنو نیست بافر و با برز و یال

ازو خواست یکباره پاسخ شنید | کنون چارهٔ دیگر آمد پدید
همیگویدش اژدها گیر باش | هم از خویشی قیصر آزیر باش

بدو پیش گرانمایگان روز و شب | بجز نام چیزی نراند بلب
هر آنکس که باشند زیبای تخت | نخواهد که ماند بدو نام بخت

یکی برز کوهست از ایدر نه دور | همه جای خوردن بدو جام و سور
یکی اژدها بر سر تیغ کوه | شده مردم روم ازانجا ستوه

همی ز آسمان کرکس اندر کشند | ز دریا نهنگ دژم درکشند
همی دود زهرش بسوزد زمین | نخوانند بدان مرز و بوم آفرین

گران کشته آید بدست تو بر | شگفتی شود در جهان سربسر
اگر یاور پاک یزدان بود | بکام تو خورشید تابان بود

بدین برز بالا و آن دست برد | شود کشته آن دد بدست تو گرد
بدو گفت رو خنجری کن دراز | ابا دشنهٔ از خون پیچ یا ز

بر سوش برسان دندان مار | ستونی بروبسته هرجای جار
همی آب داده بزهر و بخون | بتیزی و رنگ آهنش آبگون

یکی باره و گبر و برگستوان | برند آوری جامهٔ خسروان
بفرمان یزدان پیروز بخت | نگون اندر آویزمش از درخت

بشد اهرن و هرچه گشتاسب خواست | بیاورد چون کارها گشت راست
ز دریا بزین اندر آورد پای | برفتند یاران با او ز جای

جو هیشوی کوه سقیلا بدید | بانگشت بنمود دم در کشید
خود اهرن ازجای گشتند باز | چو خورشید برزد سنان از فراز

جهانجوی در پیش آن کوه بود | که آرام آن مار نستوه بود
جوان اژدهای ره از ابر دید | بدم سوی خویشش همی درکشید

بو از پیش زین اندر او نیجه ترگ | بر او تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آورد ز اژدها | همی جست کاید ز خنکش رها

سبک خنجر اندر دهانش نهاد | ز داد اربنکی دهن کرد باد
بزد تیز دندان بدان خنجرش | همه تیغها شد بکام اندرش

همی رفته ازو زهر تا کشت ست | بزهر و بخون کوه یکسر بشست
همی رفت خون از بر اژدها | بکشتی بدو گردی آسیا

بشمشیر برد آنزمان دست شیر | بزد بر سر اژدهای دلیر
همیرنجه مغزش بدان سنگ سخت | ز راه اندر آمد گو نیکبخت

بکند از دهانش دو دندان تخت | پس آنگه پیاده سر و تن بشست
خروشان بغلطید بر خاک بر | به پیش خداوند پیروزگر

که او داد تن آن دستگاه بزرگ | بدان گرگ آن اژدهای سترگ
همیگفت لهراسب فرخ زریر | نشد ناد از تن جان گشتاسب سیر

بروشن روان و دل در دیار | همانا که بیندم راز خواب
بجز رنج و سختی نه بینم ز دهر | پراکنده بر جای تریاک زهر

اگر زندگانی دهد کردگار | که بینم یکی روی آن شهریار
دگر چهر فرخ برادر زریر | بگویم که گشتم من از تاج سیر

بگویم که بر من چه آمد ز بخت | همی بخت جستم که گم گشت بخت
بر از آب رو بارگی برنشست | همان خنجر آب داده بدست

همی آمد از چرخ بانگ چکاو / تو گفتی بدارد همی گاو تاو
همیگفت کین زخم اهریمنست / نه شمشیر از خنجر آهنست
بران اژدها بر یکی جشن کرد / ز لشکر تا شد جهان لاجورد
فرستاد قیصر سقف را بخواند / ببوسید برگاه زرین نشاند
به پیش سکوبا شدند انجمن / جهاندیده با قیصر و رای زن
ز ایوان چو مردم پراگنده شد / دل نامور زان سخن زنده شد
چنین گفت امروز روز منست / بلند آسمان دلفروز منست
نوشتند نامه به هر کشوری / بجا داشتند تخت با افسری
یکی منظری پیش ایوان خویش / برآورد چون تخته رخشان خویش
به تیر و به چوگان و زخم سنان / بهر دانشی گرد کرده عنان
چنین تا بیامد برین روزگار / بیامد کیاتون آموزگار
بروم از بزرگان و مهتر بماند / که با تاج با گنج افسر بماند
دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست / همه روم یکسر پر آواز اوست
نظاره شو آنجا که قیصر بود / مگر دولت رنج کمتر بود
مرا گفت کز شهر بیرون کشند / چو بیند همی مردمی چون کشند
بفرمود تا برنهادند زین / بر اسپی که اندر نوردد زمین
از ایشان یکی گوی چوگان بخواست / میان سواران بینداخت راست
بمیدان کسی نیز گویش ندید / شد زخم او در هوا ناپدید

هر آنکس که آن زخم شمشیر دید / خروشیدن گاو گردون شنید
هم آنگاه قیصر از آنجا براند / بزرگان و فرزانگان را بخواند
چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج / بگردار زر آب شد روی ساج
ز بطریق و از جاثلیقان شهر / هر آنکس که از مردمی بود بهر
بآهرن سپردند پس دخترش / بدستوری مهربان مادرش
بگفتش چنین روز روز منست / ازین روز بهتر بگیتی کی است
که همچون دو داماد من در جهان / نه بیند کسی از کهان و مهان
که زاژدها با سرافراز گرگ / تبه شد بدست دو مرد سترگ
بمیدان شدندی دو داماد او / بیاراستندی دل شاد او
همی تاختندی چپ و دست راست / که گفتی سواری بایشان سزاست
بگشتاسب گفت ای نشسته دژم / چه داری از اندیشه دل را بغم
یکی آنکه زاژدها را بکشت / نزاد آن بلا داد بنمود پشت
بایوان قیصر به تگ و نبرد / همی با سمان اندر آرند گرد
بدو گفت گشتاسب کی خوب چهر / ز قیصر مرا کی بود یاد مهر
ولیکن ترا گر چنین است رای / نه پیچم ز رای تو ای رهنمای
بیامد چو نزدیک قیصر رسید / همی بود تا زخم چوگان بدید
بر آنگونه آن بارگی را ز جای / بلا را همه بست شد دست و پای
سواری کجا گوی او یافتی / بمیدان در او تیز بشتافتی

بازی کردن گشتاسب چوگان و تیراندازی

شد از تیر ما رومیان زرد روی / همه پاک با غلغل گفتگوی
جوان دید پس کرد گشتاسب کف / که اکنون هنرها نشاید نهفت
بیفکند چوگان کمان برگرفت / زه و بر ازو دست بر سر گرفت
بپرسید گفت این سوار از کجاست / که چندین بپیچد چپ و دست راست
کی است این نژادش بپرسم که کیست / فرشته است یا بچو ما آدمیست
بگشتاسب گفت ای خردمند سوار / سر سرکشان افسر نامدار
چنین گفت کان خارش گاه نبرد / که از شهر قیصر ره او دور کرد
نگه کرد قیصر بدان سرفراز / بدان چنگ و یال رکاب دراز
سرافراز گردان بسی دیده ام / سواری بدینگونه کم دیده ام
بخواندند گشتاسب را پیش او / بپیچید گشتاسب پس روی ازو
بگو با من از شهر و نام و نژاد / ور ازین سخن هیچ پاسخ نداد
چو داماد گشتم ز شهرم براند / کس از دفترش نام من بر نخواند

وزان پس همی سوی ایران گذشت / سپهر اندرین نیز چندی بگشت
چو گشتاسپ برخاست از بامداد / سر پر خرد نزد قیصر نهاد
چو قیصر ورا دید خامش بماند / بران نامور تخت زرین نشاند
کمر خواست از گنج و انگشتری / یکی افسر نامور قیصری
سوی سید پس بر سر او نهاد / زکار گذشته همی کرد یاد
چنین گفت با هر که بد یادگیر / که بیدار باشید برنا و پیر
فرخ زاد را جمله فرمان برید / زگشتاسپ کرد او بگذرید
ازان آگهی شد بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
بقیصر خزر بود نزدیکتر / وزیشان بدی روز تاریکتر
بهر زخم زن مهتر الیاس بود / که پور جهاندیده مهراس بود

باز طلب کردن قیصر از الیاس

بالیاس قیصر یکی نامه کرد / که کشتی که خون بر سر خامه کرد
که چندین بافسوس خوردی خزر / کنون روز آسایش آمد بسر
کنون ساو و باژ گران / گروگان ازان مرز خنبدی سران
وگرنه فرخزاد چون پیل مست / بباید کند روی کشور بدست
چو الیاس برخواند آن نامه را / بزهراب برزد سر خامه را
چنین داد پاسخ که چندین هنر / نبودی بروم اندرون بیر سر
اگر من نخواهم همی باژ روم / تماشاد باشید ازان مرز و بوم
چنین دل گرفتید ازین یک سوار / که نزد شما یافت او زینهار
چنان دان که او دام اهریمن است / اگر کوه آهن بود یک تن است
تو او را بدین کار رنجه مکن / که من زین درازی نمانم سخن
سخن چون بیرون اهرن رسید / زالیاس آن دام کو گسترید
نه گر گفت کز چاره پیچان شود / وز آلودن زهر پیچان شود
فرستاد مهرون بقیصر پیام / که این اژدهایست کاید مدام
نگه کن که تا آن سرافراز مرد / اندوخید بچید بدشت نبرد
چو الیاس در جنگ خشم آورد / جهانجوی را خون بچشم آورد
فرخ زاد را گفت پرمایه / سر روم را همچه پیرایه
همی گفت قیصر ز بازارشان / به ترمرد ازان تیز گفتارشان
اگر تاو داری بجنگش بگوی / بگری مکن تیره این آب جوی
چنان دان که الیاس شیر اوژن است / که اسب افکن و پیل و رویین تن است
بخوبی ز ره بازگردانمش / سخن با فریبه بر افشاندمش
وگر جنگ او را ندارید تو پای / بباز یم با وی یکی خوب رای
کجون باره اندر بپایم بخاک / ندارم ز رزم خزر هیچ باک
بدو گفت گشتاسپ کین گفت کوی / چرا باید این همه جست و جوی
که ایشان بزم اندر از دشمنی / برآرند گرزی و اهریمنی
ولیکن نباید که روز نبرد / ز بیرون اهرن بود یاد کرد
به نیروی پیروزگر یکخدای / چو من با سپاه اندر آیم ز جای
چو لشکر بیاید ز مرز خزر / نگهبان من باش با یک پسر
کمر بند گیرمش و ز پشت زین / ز اسب اندر آرم زنم بر زمین
نه الیاس مانم نه تخت و سپاه / نخواهم بزرگی و تخت و کلاه
سرافراز قیصر بگشتاسپ گفت / که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
ز سوی خزر نای رویین بخواست / همی گرد برشد بخورشید راست
هیرفت با گرزه گاوسار / چو سروی بلند از لب جویبار
چو گشتاسپ از شهر بیرون کشید / گوان و یلان را بهامون کشید
چو الیاس او را بدانسان بدید / گرازان ز گردان بدید و شنید
همی تاخت بر دشت جای نبرد / ز هامون بابر اندر آورد گرد
پیامد بدو گفت کی سرفراز / ز قیصر بدینسان تو کردن متاز
سواری فرستاد نزدیک او / که بنویسدش رای باریک او

ازان شاه

ازان لشکر الیاس بگشاد شست ‏‏ ز نیروی آن نامور در انجست
بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش ‏‏ بجست از میان کارزاری تنش
بیفکندش از اسب مانند مست ‏‏ بیازید بگرفت دستش بدست
ز پیش سواران کشانش ببرد ‏‏ چو تنگ اندر آمد بقیصر سپرد
چو الیاس را دید جایی نهان ‏‏ سرآورد بر روی برزوی جهان
پیاده ز لشکر به پیش سپاه ‏‏ بگردار باد اندر آمد ز راه
ازایشان چه مایه گرفت و بکشت ‏‏ جهانی بدو مانده اندر شگفت
چو رومی پس اندر هم آواز گشت ‏‏ پس گرد گشتاسب خود باز گشت
بر قیصر آمد سپه تاخته ‏‏ به پیروزی و گردن افراخته
ز لشکر چو قیصر بدیدش ز راه ‏‏ ز شادی پذیره شدش با سپاه
سر و چشم آن نامور بوسه داد ‏‏ جهان آفرین را سپاس کرد یاد
ازانجا که باز گشتند شاد ‏‏ سپهبد کلاه کی بر نهاد
همه روم با هدیه و با نثار ‏‏ برفتند شادان بر شهریار
یکی شادمانی بد اندر جهان ‏‏ که کس آن ندید از کهان و مهان
بدین نیز بگذشت چندی سپهر ‏‏ بدل در همی داشت تمود و چهر
بگشتاسب گفت ازمان شهجوی ‏‏ گذارنده زین جهان بهره جوی
بر اندیشش تا این سخن با خرد ‏‏ باندیشه بفزاید اندر خرد
بایران فرستم و تا داد ‏‏ جهاندیده و پاک و آزاده
بلهراب گویم که نیمی جهان ‏‏ تو داری بآرام و گنج و مهان
اگر باژ تعرتی از گنج خویش ‏‏ به پیچی سرمایه رنج خویش
بایران پیامی فرستم ز روم ‏‏ که از نعل پیدا نبیند بوم
چنین گفت گشتاسب کین رای تست ‏‏ زمانه بزیر کف پای تست

داستان باژ ایران طلب کردن قیصر

یکی نامور بود فالوس نام ‏‏ خردمند با دانش و رای و کام
بخواندان خردمند را نامدار ‏‏ گزاید بر و تا در شهریار
بگو بر گرایان باژ ایران دهی ‏‏ بفرمان گرایی و گردن نهی
ایران بجام تو باج و تخت ‏‏ جهاندار باشی و پیروز بخت
دگر نه فرستم سپاهی گران ‏‏ هم از روم از دشت نیزه وران
نگه کن که برخیزد از دشت غو ‏‏ فرخ زاد باشند همه پیش رو
همه بومتان پاک ویران کنم ‏‏ کنام پلنگان و شیران کنم
فرستاده آمد بکردار باد ‏‏ سرش پرخرد بود و دل پرز داد
بدیدان در و بارگاه بزرگ ‏‏ چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
عجب بارگاهی بدید آمد ‏‏ بزرگان ایران بکردش ردد
چو آگاهی آمد بسالار بار ‏‏ خرامان بیامد بر شهریار
چو خورشید بنشست بر تخت عاج ‏‏ بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
بزرگان ایران همه زیر تخت ‏‏ نشستند شادان دل و نیکبخت
بفرمود تا پرده برداشتند ‏‏ فرستاده را شاد بگذاشتند
چو آمد بنزدیک کشش فراز ‏‏ برو آفرین کرد بردش نماز
پیام گرانمایه قیصر بداد ‏‏ فرستاده خود با خرد بود و داد
غمی شد ز گفتار او شهریار ‏‏ برآشفت با گردش روزگار
گرانمایه جایی بیاراستند ‏‏ می و رود و رامشگران خواستند
فرستاده زربفت گسترد سفی ‏‏ نپوشید نیاورد نه خورد
بدان کو نه بنواخت او را ابرام ‏‏ که گیتی که نشنید پیغام رزم
شب آمد پر اندیشه پیچان نخفت ‏‏ بگیتی که با درد و غم بود جفت
چو خورشید بر تخت زرین نشست ‏‏ شب تیره زنج را نباخت نجت
بفرمود تا رفت پیشش زریر ‏‏ سخن گفت هرگونه با شاه دیر
بلشکر فالوس تند باژ خواه ‏‏ و برا راه داد او بنزدیک شاه
ز بیگانه ایوان بپرداختند ‏‏ فرستاده را پیش بنشاختند
بدو گفت لهراسب کی پرخرد ‏‏ بیا که جان خرد پرورد

فراوان ورا برده و برده داد / زدرگاه برگشت پرموده شاد
بدو گفت کاکنون بقیصر بگوی / که من با سپاه آمدم جنگجوی

چو پیغام از ایران سوی روم رفت / جهاندیده اندیشها برگرفت
پر اندیشه بنشست لهراسب دیر / بفرمود تا پیش او شد زریر

بدو گفت این خبر برادرت بیت / بدین چاره شتاب و ایدر مایست
درنگ آوری کار گردد تباه / بیارای و اسب درنگی مخواه

بر تخت زرین زرینه کفش / همان تاج با کاویانی درفش
من این پادشاهی مر او را دهم / پاسخی زیزدانش بر سر نهم

تو زایدر برو تا حلب چاره جوی / سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
زریر سپهبد بلهراسب گفت / که این راز باید گشود از نهفت

گروئیت فرمان برد بهتر است / وراهر که مهتر بود کهتر است
بگفت این بپرداخت در حال کار / گزید او یکی لشکری نامدار

پذیره بزرگان و آزادگان / زکاوس گودرز کشوادگان
زنخچیر زرسب آنکه بود نیو / چو بهرام شیراوژن نیو گیو

دو شاه گرانمایه ترن نژاد / دو گرد سرافراز دو پاک زاد
همیرفت هر مهتری با دو اسب / فروزان بکردار آذرگشسب
نیاسود کس تا بمرز حلب / جهان شد پر از تیغ شور حلب

لشکر کشیدن زریر بطرف روم

درفش همایون برافراختند / سراپرده و خیمها ساختند
زریر دلاور سپه را بماند / بگردان گردنکش خود براند

بیابان کسان کو پائی برد / و یا زرد شاهان خرامی برد
از آن نیزگان پنج تن را ببرد / که بودند با مغز هشیار و گرد

بنزدیک درگاه قیصر رسید / ز درگاه سالار بارش بدید
بدر بر همی فرش دیبا کشید / بیامد بقیصر بگفت آنچه دید

بکاخ اندرون بود قیصر دژم / چو قالوس گشتاسب با او بهم
چو قیصر شنید این سخن راه داد / از ان آمدن گشت گشتاسب شاد

زریر اندر آمد چو سرو بلند / نشست از بر تخت آن ارجمند
ز قیصر بپرسید پوزش گرفت / بدان رو بیازار و زش گرفت

بدو گفت قیصر فرخزاد را / نپرسی نداری بدل داد را
بقیصر چنین گفت فرخ زریر / که این بنده از بندگی گشت سیر

کز ایران پیامد بدرگاه شاه / کنون یافته ایدر این پایگاه
چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد / هما نا که ایرانش آمد بیاد

چو قیصر شنید این سخن زان جوان / بر اندیشه شد مرد روشن روان
که شاید بدن این سخن کو بگفت / یکی راستی نیست اندر نهفت

بقیصر زلهراسب پیغام داد / که گر داد گر سر بپیچد ز داد
ازین پس نشستن بروم است پس / بایران نمانیم بسیار کس

تو زیدر برو گر پارای جنگ / سخن چون شنیدی نباید درنگ
نه ایران خزر گشت الیاس من / که سر بر کشیدی تو از انجمن

چنین داد پاسخ کو من جنگ را / بسازم همی هر سوی جنگ را
تو اکنون فرستادهٔ باز گرد / بسازیم ناچار جای نبرد

زقیصر چو بشنید فرخ زریر / نمی شد ز پاسخ تباید دلیر
چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت / که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت

بدو گفت گشتاسب من پیش ازین / که بودم بر شاه ایران زمین
همه لشکر شاه و آن انجمن / همی آگهند از هش و کار من

همان به که من سوی ایران شوم / بگویم بزیشان سخن بشنوم
از ایشان برآرم همه کام تو / درفشان کنم در جهان نام تو

بدو گفت قیصر تو دانا تری / بدینا ارز و بر توانا تری
چو گشتاسب بشنید گفتار او / نشست از بر بارهٔ راه جو

[illegible]

زایران همه کام تو راست گشت | سخنها ز اندازه اندر گذشت
همی خشم دارد زریر و سپاه | که ای تو تنها بدین بارگاه
همه سربسر با تو پیمان گسترد | روانزا بمهرت گروگان کنند
گرت رنج نابد خرامی بدشت | که کار زمانه بکام تو گشت
فرستاده چون نزد قیصر رسید | بدست چه خویش جایش گزید
بگفت انچه پیغام گشتاسب بود | که او مهترین پور لهراسب بود
چو پیغام آن شاه زاده شنید | بدشت اندرون سان لشکر بدید
هم انگاه قیصر برآمد ز جای | بدیدار ایرانیان کرد رای
چو نزد سپهدار ایران رسید | همان نامداران شیران بدید
چو گشتاسب را دید بر تخت عاج | نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
ورا دید گشتاسب بر پای خواست | زفرمان بران زود بالای خواست
پیاده دوان اشک در بر گرفت | تختهای دیرینه اندر گرفت
بدانست قیصر که گشتاسب اوست | فروزنده تخت لهراسب اوست
فراوانش بستود بردش نماز | وز آنجا سوی تخت گشتند باز
وزان کرده خویش پوزش گرفت | بپیچید از آن کارهای شگفت
بیدرفت گشتا را ای شهریار | هم آنگه گرفتش سر اندر کنار
بدو گفت چون تیره کرد د هوا | فروزیدن شمع گردد روا
برافروخت آنگه ماه اگزید | که او در دو رنج فراوان گزید
بشد قیصر و رنج تشویر برد | پسی نیز بر خوی بد برشمرد
بسوی کتایون فرستاد گنج | یکی افسر سرخ یاقوت تنج
غلام پرستار رومی هزار | یکی طوق پرگوهر شاهوار
زخوبان رومی پرستار پنج | یکی فیلسوفی نگهبان گنج
سلیح درم داد لشکرش را | همان نامداران کشورش را
هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ | دگر تیغ زن نامداری سترگ
یکایک سراسر همه بیه داد | درمها را همه برکشاد
فرستاده نزدیک گشتاسب برد | یکایک بگنجور او برشمرد
ابا این بسی آفرین گسترید | بر آنگونه مان زمی آفرید
کتایون خرامید نزدیک شاه | خروس بر خاست از بارگاه
سپه سوی ایران برفتن گرفت | هوا گرد اسپان نهفتن گرفت
چو قیصر بیامد دو منزل براه | عنان تکاور بپیچید شاه
بسو کنداز آن مرز برکاستش | بخواهش سوی روم بگذاشتش
همه گفت تا زنده ام باژ روم | نخواهم که شادم بدین مرز و بوم

باز آمدن گشتاسب بطرف ایران زمین

همی راند تا سوی ایران رسید | بر نزد دلیران شیران رسید
چو بشنید لهراسب کامد زریر | برادرش گشتاسب شیر دلیر
پذیره شدش با همه مهتران | بزرگان ایران گنداوران
چو دیدش پدر ابر در گرفته | ز جور فلک دست بر سر گرفت
چنین گفت کی پاک دستور من | هنرمند بیدار دل پور من
پشیمانم از هر چه کردم بتو | پس رنج تیمار خوردم ز تو
فرود آمد از اسب گشتاسب زود | برو آفرین کرد شادی نمود
زده چون با یوان شاهی نشست | چو خورشید بر برج ماهی شدند
بدو گفت لهراسب کز من مپیچ | چنین بود رای جهان آفرین
نوشته چنین بد مگر بر سرت | که پر دختر مانده ز تو کشورت
بپوسید تاجش بسر برنهاد | پس از جهان آفرین کرد یاد
چنین گفت گشتاسب با شهریار | ای تو بپیماد کس روزگار
توی شهریار و منت کهترم | سر و تخت دشمن همی بسپرم
همه نیک باد اسر انجام تو | مباد اگر باشیم پی کام تو
چنین است کیهان نا پایدار | بدو نیم بدتا توانی مکار
که گیتی نماند همی بر کسی | چو ماند بتن رنج یابد بسی

[illegible]

پیامد در آن خانه بآفرین / پرستش همی کرد رخ بر زمین
بپوشید جامهٔ بخشش پلاس / جهان کرد باید خرد را سپاس

ببلخ گزین شد بدان روزگار / که آتش پرستان بدند نوبهار
مران خانه را داشتند آنچنان / که مر مکه را تازیان این زمان

بیت آن در آفرین خانه را / نشست اندر آن خانه بیگانه را
بپیکند باره فرو هشت موی / سوی داور دادگر کرد روی

همی بود سی سال پیش خدا / چو یزدان پرستان بدی او بپا
نیایش همی کرد خورشید را / همی جست مینوی جاوید را

چو گشتاسب برشد به تخت پدر / که مهر پدر داشت تخت پدر
بسر بر نهاده آن پدر داده تاج / که زیبنده باشد بر آزاده تاج

نهم گفت یزدان پرستنده شاه / مرا ایزد پاک داد این کلاه
بدان داد ما را کلاه بزرگ / که بیرون کنیم از رمه میش گرگ

چو این شاهی بجای آوریم / بدان ایدون خدای آوریم
یکی داد گستر دگر داد او / ابا گرگ میش آب خوردی بجو

پس از نامور دختر قیصرا / که ناهید بد نام آن دخترا
کتایونش خواندی گرانمایه شاه / دو فرزندش آمد چو تابنده ماه

یکی نامور فرخ اسفندیار / شه کارزاری بزرده سوار
شبیخون دگر بود شمشیرزن / شه نامبردار لشکرشکن

چو گیتی بران شاه نورات شد / فریدون دیگر همی خواست شد
گزیدش بدادند شاهان همه / نشستی دل نیکخواهان همه

شهان جهانش همه باژ ساو / بدادند بر خود گرفتند تاو
بگیتی نماند یکی نامور / که نامد بدرگاه بسته کمر

نشان داد و هر مرز هر مرزبان / بدان تا نیازند کس راز بان
بهر کشوری نام گشتاسب بود / که پور شهنشاه لهراسب بود

جهان سر ببر گشت او را رهی / گزان روی دیدند یکسر بهی
کسی کش پدر رفته و نشنید پند / اگر پند نشنید ازو دید بند

ز هر مرز او بستدی باژ ساو / کسی را نبودی جز در رزم تاو
چو یکچند سالان بر آمد برین / درختی پدید آمد اندر زمین

از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ / درختی توی گشت با یال و شاخ
همه برگ او پند بارش خرد / کسی کو ازان برخورد کی مرد

یکی پیر پیدا شد اندر زمان / بر تنش یکی مجمری دودمان
خجسته پی و نام او زردهشت / که آهرمن بدکنش را بکشت

بشاه جهان گفت پیغمبرم / ترا سوی یزدان همی رهبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز / بگفت از بهشت آوریدم فراز

جهان آفرین گفت بپذیر این / نگه کن بدین آسمان و زمین
که بی آب آتش بر آورده ام / نگه کن بدین تا شن چون کرده ام

نگر تا تو اندر چنین گردگس / نگر من که هستم جهاندار پس
گرایید و نکه داتی که من کرده این / مرا خواند باید جهان آفرین

زگوینده بپذیر تو دین او / بیاموز این دین آیین اوی
نگر تا چگونه بدان کار کن / خرد برگزین این جهان خار کن

بیاموز آیین دین بهی / که بی دین همی کس نیابد بهی
نبرده برادرش فرخ زریر / که او زنده پیل آوریدی بزیر

پدرش آن شه ... گشته ببلخ / که گوشی بدلش اندرون بود تلخ
سران بزرگان هر کشوری / بزرگان دانا و کنداوری

همه سوی شاه زمین آمدند / نشستند و گرابدین آمدند
پدید آمد آن فرهٔ ایزدی / شد از دل بد سگالان بدی

ره بت پرستی پراگنده شد / بر آتش پرستی پراگنده شد
پر از نور مینو بد دخمها / از آلودگی پاک شد تخمها

برتخت نشستن شاه گشتاسب

چو چندی برآمد برین سالیان
[illegible]
جهان گشت آزاده سرو بلند
کمر برکرد او بنکتی کمند
چو بالای او گشت بار شاخ
پی افکند کردش یکی خوب کاخ
[illegible]
یکی ایوان برآورد از زر ...
زمینش همه عنبر و مشک خاک

[illegible]

سوی گنبد آذر آرید روی / بفرمان پیغمبر راستگوی
پراکنده پیغامش اندر جهان / سوی نامداران سوی مهان
همه نامداران بفرمان او / سوی سرو کشمر نهادند روی
پرستش کهی داشتی زردهشت / نهشت اندران باد را زردهشت
نشستیش خوار اندانی همی / چرا سرو کشمر خوانی همی
چرایش نخوانی نهال بهشت / که سرو کیانش بکشمر بکشت
چو چندی برآمد بدین روزگار / خجسته شد آن اختر شهریار
شاه جوان گفت زردشت پیر / که در دین ما این نباشد هژیر
که تو باژ بدهی بسالار چین / نه اندر خور دین ما باشد این
نباشم بدین کار همداستان / که شاهان ما در که باستان
بترکان ندادی گنج باژ ساو / بایران ببندشان همی توش تاو
سپهدار گشتاسب کش که نیز / نفرمایش دادن ابا رچیز
پس آگاه شد نره دیوی ازین / هم اندر زمان شد سوی شاه چین
بدو گفت ای شهریار جهان / جهان یکسره کهتران و مهان
بجای آورید فرمان تو / نیامد کسی پیش پیمان تو
مگر پور لهراسب گشتاسب شاه / که آرد همی سوی ترکان پناه
بکرد آشکارا همه دشمنی / ابا چون تو شه کرد اهریمنی
ترا صدهزاران سوارند بیش / همه گر بخوانی بیایند پیش
بیا تا شویم از پی کار اوی / نترسیم از جنگ پیکار اوی
چو بشنید ارجاسب گشاره دیو / فرود آمد از گاه کیهان خدیو
از اندوه اوست بیمار شید / زشاه کیان دل پر آزار شد
بزرگان لشکرش را پیش خواند / شنید این سخن پیش ایشان براند

مشورت ارجاسب با امرا در حق شاه

بدانید کشا کز ایران زمین
تبدفره دانش و پاک دین
یکی جادو آمد بدین کشوری
بایران بدعوی پیغمبری
همیگوید از آسمان آمدم / زنزد خدای جهان آمدم
خداوند را دیدم اندر بهشت / همه زند و استا به پیش او نوشت
بدوزخ درون دیدم اهریمنا / نیارستمش گشت پیرامنا
گروگر فرستادم از بهر دین / با تش بیارای گشتا زمین
سر نامداران ایران سپاه / گرانمایه فرزند لهراسب شاه
که گشتاسب خواندش ایرانیان / بر آتش همی کیش او بر میان
برادرش نیران سوار دلیر / سپهدار ایران که نامش زریر
همه پیش آن دین پژوه آمدند / وزان پیر جادو ستوه آمدند
گرفتند از وسر بر دین اوی / جهان پر شد از راه آیین او
نشست اندر ایران به پیغمبری / نگاریست این یافته سرسری
یکی نامه باید نوشتن کنون / سوی آن زده سر ز فرمان برون
بیایدش دادن بسی خواسته / که نیکو بود و اد ناخواسته
مرو را بگفتش کزین راه زشت / بگردد بترس از خدای بهشت
مران پیر ناپاک را دور کن / بآیین ما بر یکی سور کن
گرایدون که بپذیرد این پند ما / نباید سر و پای او بند ما
ورایدون که بپذیرد از ما سخن / کند سوی ما روی تازه کهن
سپاه پراکنده باز آوریم / یکی خوب لشکر فراز آوریم
بایران شویم از پی کار او / نمایم در کشور آثار راو
برانیمش از پیش خوارش کنیم / به بندیم زنده بدارش کنیم
برین ایستادند گردان چنین / دو تن برگزیدند زیشان گزین
یکی نام بد بیدرفش سترگ / یکی پیر جادو بد او پس بزرگ
دگر جادوی نام او نام خواست / که هرگز دلش جز تباهی نخواست
یکی نامه بنوشت خوب و هژیر / سوی خسرو نامور دلپذیر
نوشتم بنام خدای جهان / شناسنده آشکار نهان

نبشتند نامه بشاه [illegible]
[illegible] بود و رفتن ساوار
همی کرد کشتش بشاه زمین
[illegible]
سر [illegible] نهان [illegible] بر اسب [illegible]
خداوند [illegible]
از ارجاسب سالار ترکان [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
نوشت اندران نامه [illegible]
[illegible]
تو فرزند آن کو [illegible] شاه
بیود و ادناج ادیان پناه
نزادی تو ترا زجهان از زمین
[illegible] آسمان و زمین
[illegible] کردی ان پهلوی کیش [illegible]
چرا [illegible] پس و پیش [illegible]
فریدون که بد در جهان پادشا
[illegible] پادشا بود [illegible]
[illegible] از دین [illegible]
[illegible]
اگر چند [illegible]
[illegible]

چو از دین بگشت از در داو شد
کسی کو بگردد ز دین بهی
جهان هم ز گیتی و نا مجوی
بزرگی و شاهی و فرخندهٔ
همه بودت ای مهتر شهریار
ز بخت ترا بهر گز بدو خدای
از آنپس که ایزدت آشاه کرد
نوشتم یکی نامه دوستدار
وران بند را از میان بازکن
زمین کش نی ز ترکان چین
تو بخشم این پیکران گنجها
ور ایدونکه نپذیری این پند من
سپاهی بیارم ز ترکان چین
بسوزم نگاریده کاخ ترا
از ایرانیان هر که مردت پر
زن کودکاشان بیارم زپش
بکشم همه کشتی سر بسر
بخواند اترمان پیش خود نام خواست
گرین گفت من سر بسر بشنوی
گزاهرمنی او بدتر است از شمال
بزهای تا پیش ایشان دو پسر
بیاور تو چه بدین دیو خویش
بچیزی که گوید به پشت درو غ
نگر تا نداری و راراست گوی
نکوهش همی زنده بردار کن

تن او باره گرفتار بند
نتابد از و فر شاهنشهی
ترا پیش بود از کیان آب روی
توانا و با فر و زیبندهٔ
همه مهتران مر ترا دوستدار
جهانت همه پیش بوده بپای
یکی پیر جادوت بی راه کرد
که هم دوست بودت هم غمگسار
شاهی همی روشن آغاز کن
ترا با نبیدان همه ایران زمین
کش آورده‌ام گرد بار رنجها
به پیچی گران آهنین بند من
که پیکان کان بر نتابد زمین
زمین برکنم بیخ شاخ ترا
کشان بندگردن نباشد بهر
کنمشان همه بندهٔ شهر خویش
تو زرف اندرین پند نامه نگر
دگر پیدرفش انکه او نام خواست
بران پیر بی دین بد نگروی
بد توز کوش و راپشم آر
بخواند برین نامه دلپذیر
که تا من کشم زو برین کین خویش
نگر تا نگیرد دلت زان فروغ
گر این را نهم همی آب روی
نکوهش از آن پیر بی‌کس سخن

ز ضحاک جادو بدو بد رسید
بزرگی و شاهی و فرخندگی
شما را گزیدند از بزرگان خویش
درفشان پیلان آراسته
همی تافتی بر جهان یکسره
نکردی خدای جهان را سپاس
چو آگاهی تو بدین سو رسید
چو نامه بخوانی سر و تن مشوی
گرایدونکه بپذیری این نیک پند
از آنپس نخواهم ز تو ساو باژ
غلامان فرشته آبا خواسته
بپایم پس نامه یک یک دو ماه
بینارم ان رود جیحون به مشک
زمینتان سراسر بسوزم همه
وز ایشان نباید فزودن بها
زمینتان همه پاک ویران کنم
وز آتش نورد بگردش نشان
که گشتاسب لهراسب شه را بگوی
بیاری بسوزی و را پیش خویش
همه موبدان را از انجوان
برزدشت گوید که این را جواب
چو برهان ببینم بدو بگروم
ز من بشنو این راست نیکو سخن
بجز ژرف چیزی ندارد دبهشت
فرستاد کاز آبره کرد زود

همان بد که او را هم از خود رسید
توانایی و فر و زیبندگی
ز جمشیدتان نیز برداشت پیش
پس لشکر و تخت پیراسته
چو از دو هشت آفتاب از بره
نبودی بدین ره بدو حق شناس
بروز سپیدم ستاره بدید
فریبنده را ایزد نمای روی
ز ترکان نیاید بجانت گزند
به بخشم بسیار دیگر نواز
کنیزان با جعد آراسته
کنم کشورت را سراسر تباه
بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
کنون تان نیاوک بدوزم همه
کنم شان همه سر ز گردن جدا
درختان با بیخ را برکنم
بدادش بدان جادو بدنشان
گزینان چه ریزی چنین آب روی
دگر باره تازه کنی کیش خویش
بر آیین ایشان بیارای خان
بار جاسب بفرست هم در شتاب
وگر بیهده باشد آن نشنوم
برین پادشا پادشاهی مکن
پس است این که گوید منم زردشت
تا بید گفت جاماسپ زود

جهانا ندانم چه بدگوهری که پرورده خویش را لشکری
یاران بنودی جنو یکسوار کمربسته در پیش هر کارزار
ز بهر خجو براندیشش خون بتوران شد او جو رفتی برون
بهر حمله ده مبارز زین ربودی بیردی زدی بر زمین
چنین گفت گشتاسب با مهتران بزرگان ایران کنداوران
همان با سپهدار فرشنح زریر بفرخنده ارجاسب گوید زریر
که ارجاسب سالار ترکان و چین یکی نامه کرد است زی من چنین
برنیشان بنودان سخنهای زشت که نزدیک او شاه ترکان نوشت
چه گوید گشتاسب این اندرون چه پندید این را سرانجام چون
چه ناخوش بود دوستی با کسی که مایه ندارد ز دانش بسی
من از تخمهٔ ایرج پاکزاد وی از تخمهٔ تور جادو نژاد
نباشد میان مان همی راستی همیشه بود در میان کاستی
کیی کش بود نام باشد کسی سخن گفت بایدش با هر کسی
همان چون بگفت این سخن شهریار زریر سپهدار و اسفندیار
کشیدند شمشیر گفتند اگر چه کس باشد اندر جهان سر بسر
که نه پسندد او را بفرمان بری سر اندر نیارد دبیرین آوری
نیاید بدرگاه فرخنده شاه نه بندد میان پیش رخشنده گاه
نگیرد از او راه دین بهی نباشد مر این دین به را رهی
بشمشیر جان از تنش بر کنم سرش را بدار برین بر کنم
سپهبد سپهدار ایران زریر بنرده سواری چو درنده شیر
بشاه جهان گفت آزاده وار که دستور باشد مرا شهریار
که پاسخ کنم جادو ارجاسب را پسند آمد این شاه گشتاسب را
همیگفت بر خیر پاسخش کن نگار چیان خلخش کن
بگوی بگو تا نگوید سخن چو یاد آوری داستان کهن
که جادوست ارجاسب ناپاک دین تبر زد نبو دست کس بر زمین
کسی کو نبیند ز بد دانشی بر آنکس بود جای بخشودنی
جهاندان که ارجاسب گاندر جهان همی زد دهشت آورد در نهان
کسی کو بیدو تنگرد بیکمان بدوزخ درون باشد او جاودان
بیزدان که هرگز نه بیند بهشت کسی کو نه پسندد ره زردهشت
زریر گرانمایه اسفندیار ز جاماسب و زیورزش نامدار
نوشته نامه بر ارجاسب زشت هم اندر خوران کجا کو نوشت
زریر سپهبد گرفتش بدست جهان هم گشاده بیردش بدست
سوی شاه برد و شاه آن نجو اند جهاندار گشتاسب خیره بماند
ز دانا سپهبد زریر سوار ز جاماسب و زیورزش اسفندیار
بپنداخت نامه بگفتا برید مرین را سوی ترک جادو برید
بگوییدش هوشت فراز آمدست بنماک بایت نیاز آمدست
زده باد گردنت خسته میان بنماک اندرون ریخته استخوان
اگر نیستی اندر آن و ز بند فرستاده را زینهار و گزند
ازین خواب پیداز آنان کردمی همه زنده بر دار تان کردمی
بدان تا بدانستی آن خاک ر که گردن نیازند با شهریار
و لیکن شما نامه من برید بگر زین پس راه بد بسپرید
درین ماه ار ایدون که خواهی زی بپوشم بزرگ آهنینه قبای
بتوران زمین اندر آرم سپاه کنم بیکر گرگسار تباه
سخن چون بسر برد شاه زمین بپیلر اخواند کردان چنین
برادرش را گفت بردارشان از ایران زمین مرز بگذارشان
فرستادگان سپهدار چین ز پیش جهاندار شاه زمین
برفتند هر دو شده خاک ر جهاندار شان را بدو کرده خار
ز ایران فرخ بخلخ شدند ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
جو از دور دیدند ایوان شاه زده بر درش بر درفش سیاه
فرود آمدند از جهنده ستور شکسته دل و چشمها کرده کور

[illegible] نامه [illegible]

بیاده برخنده تا پیش اوی
چنان شد و جامه در زرد روی
برادرشان ان نامه شهریار
[illegible] زر [illegible] سوار
بپیچید و نواندن درفش [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] نامه [illegible]
[illegible]
سپهدار گیتی [illegible]
نبشته در آن نامه شهریار
[illegible]
گرفته در او دیو چون پیشکار
نداند هیچ بد خوبی پیشکار
زیزدان نیندیشد و راه راست
نخواهد که گردد ز دور راه راست
ز پیران نوشته فرومایه وار
که بودی نوشته بر شهریار
شنیدم از وان سخن از کی
نبودی تو هم کشتی را ابر
نپوشیدنی بود و افکندنی
نیافکنده هم بود و بشنودنی

هم از دو بالا همه را استوی
همه شاه چهر همه ماه روی
نه از ایا زاده و بیغوی
همه از جی زاده و پهلوی
همه کار دیده همه نامدار
[illegible] گردان [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه شاه چهره و همه ماه روی / همه سرو بالا همه راستگوی
همه از در پادشاهی و گاه / همه از در تاج و گنج و سپاه
بهانشان نفرسوده از رنج ار / همه شیر مرد و همه اسب تاز
همه نیزه داران شمشیرزن / همه سرفراز از آن لشکرشکن
همه دین پذیر و همه هوشیار / همه اژدریاره و گوشوار
همه نیزه بر دست باره بزین / نوشته همه نام من بر نگین
چو ما کوس بر پیل خواهیم بست / سم اسب ایشان کند کوه پست
چو ایشان بپوشند آهن قبا / بخورشید ماه اندر آرند پای
از ایشان دو گرد گزیده سوار / زریر سپهدار و اسفندیار
چو جوشن بپوشند روز نبرد / بخورشید آرند زان ماه گرد
بزین اندرون کشته چون کوه بخت / سر تیغ ایشان کند کوه پست
چو برکردن آرند رخشنده گرز / همی بارد از گرزشان فر و برز
چو ایشان بر اسفند پیش سپاه / اگر کرد باید بدیشان نگاه
بخورشید مانند با تاج و تخت / همی بارد از تیغشان فر و بخت
پلنگ از دل و جنگشان باز دید / نیاید همی نام ایشان شنید
نهنگان گریزان بآب اندرون / بیارند از دیده در آب خون
وگر شیر بیند گریزان شود / ز چنگال ناخنش پیچان شود
گزیده گوانند اسپهبدان / ستوده پسندیده موبدان
تو چون بیناه و سیچون بمشک / که من خود گشایم در گنج خشک
دگر آنکه با نامه در گفته / خرد برد و سنجیده بنهفته
جهان برد و اینم ایشان بر آب / که تیره کند گرد خاک آفتاب
اگر تاب تیغم بجیحون رسد / وگر گرد گرزم بهامون رسد
بهامون درون تیر گریان شود / چو جیحون درون آب بریان شود
همان تیر هامون شود سرنگون / همه آب جیحون شود همچو خون
چنانم که من در کشم در شتاب / بکین ان دو چون پیک شربت آب
بروز نبرد ار بخواهد خدای / برزم اندر آرم سرت زیر پای
مگر بیستی اگر از رزم من / که با رزم یکسان بود بزم من
چه خیزد ز جیحون و جیحون تو / وزین لشکر دیو وارون تو
بگردون جهان برفشانیم آب / که تاری شود چشمه آفتاب
نگر شد زیاد توان داستان / که پیروز بودیم از باستان
همانا که از خون ترکان چین / نشد خشک بر خاک توران زمین
که ایران پیه خود شمارا چه کرد / بتوران نمانند یک مرد گرد
نشان و سر تیغ ایرانیان / بپرداخت این مرز تورانیان
گرامی خود با خرد بیت جفت / سر پا خرد چون توانی نهفت
به نیروی یزدان گیتی پناه / کنم روز روشن بچرخ بر سیاه
چو سالار پر کینه نامه بخواند / فرود آمد از تخت نامه بخواند
سپهدش را گفت زود آنگاه / بخواه از همه پادشاهی سپاه
تپان لشکر سواران چین / برفتند یکسر توران زمین
همه باز خواند لشکرش را / سر مرزداران کشورش را
خبر شد پس آنکه بهر کشوری / بهر مرزبانی و هر مهتری
برادر دو بود نداهر بمان / یکی کهرم و دیگری بارمان
بزمودشان تا برد سران / گزیدند با کسر زهای گران

بخشش کردن شاه توران زمین

بدادش همی کوس پیل و درفش / بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
بریشان ببخشود سیصد هزار / ز دینار از گوهر شاهوار
در گنج بگشاد روزی بداد / بزد نای رویین و بنه برنهاد
بیاورد کهرم برادرش را / بدو داد یکبارت لشکرش را
دگر دست دادش همی بارمان / خود آنگه به استاد اندر میان
بطرخان بدادش دو پنجه هزار / یلان گزیده دلاور سوار

چو بشنید کو آمد و لشکر کشش / که ویران کنند آن نکو کشورش
سپهدش را گفت فردا پگاه / بیارای پیلان بیاور سپاه
سوی مرزدارانش نامه نوشت / که خاقان ره زاد و مردی نوشت
بیامید یکسر بدرگاه شاه / که از مرز بگذشت بدخواه شاه
چو نامه سوی مرزبانان رسید / که آمد جهانجوی دشمن پدید
سپاهی بیامد بدرگاه شاه / که بر مور بربسته شد تنگ راه
زبهر جهاندار شاه کیان / ببستند گردان کمر بر میان
بدرگاه خسرو نهادند روی / همه مرزداران بگشاده روی
نیامد برین بر بسی روزگار / که گرد آمد او را هزاران هزار
فراز آمدان خیل هر شاه را / کی نامدار نکو خواه را
بلشکر که آمد سپه را پدید / که شایسته بد رزم را برگزید
ازان شادمان گشت فرخنده شاه / دلش گشت خیره زچندان سپاه
دگر روز گشتاسب با موبدان / گوان بزرگان و اسپهبدان
نشست سکالید از هر دری / به بخشید هر کار بر هر سری
گشاد آن در گنج پر کرده جم / سپه را بداد او دو ساله درم
چو روزی بجشید و خلعه بداد / بزد نای کوس و بنه برنهاد
درفش همایون فرخنده شاه / بفرمود بردن ز پیش سپاه
سوی رزم ارجاسب لشکر کشید / سپاهی که هرگز جهان کس ندید
ز تاریکی گرد و جوشش سپاه / کسی روز روشن ندید ایچ گاه
ز پس بانگ اسپان بانگ خروش / همی ناله کوس کر کرد گوش
درفشان پیلان آراسته / همه لشکر شاه پر خواسته
درفشان بابر اندر افراشته / سر نیزه از مهر بگذاشته
چو رسته درخت از بر کوهسار / چو بیشه نیستان بوقت بهار
از ایشان بو زمان گشتاسب شاه / ز کشور بکشور همی شد سپاه
چو از بلخ بامی بجیحون رسید / سپهدار لشکر فرو آرمید
بشد شهریار از میان سپاه / فرود آمد از اسب بر شد بگاه
بخواندش گرانمایه جاماسب را / کجا رهنمون بود گشتاسب را
سر موبدان بود شاه ردان / چراغ بزرگان و اسپهبدان
جهان پاک دین بود تا بنده جان / که بودی برو آشکارا نهان
ستاره شناس گرانمایه بود / بفرهنگ و دانش ورا پایه بود

شورت کردن گشتاسب با جاماسب

بپرسید ازو شاه گشتا خدای / ترا دین بهادست پاکیزه رای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس / جهاندار دانش ترا داد و بس
بباید کردن ز اختر شمار / بگوئی همه مر مرا روی کار
بگون باشد آغاز انجام جنگ / گرا پیش خواهد بد اینجا درنگ
فلک را به پیمای روشن به چهر / ز روشن ستاره همی برگزین
نبه زیج رومی به پیش اندرون / به پیش راز این کار از چند و چون
ببیند ریش یکیفه زین روز و شب / درین هفته با کس تو مگشای لب
نیامد خوشش آن پیر جاماسب را / بروی دژم گفت گشتاسب را
که گر خواستی ایزد دادگر / نداری مر این خرد وین هنر
مگر دی ز من بودنی خاستار / هنرمند از و بیشتر بیجان شود
نگویم من این گر بگویم شاه / کند مر مرا شاه شاهان تباه
مراگر نبودی هنر شهریار / هنر وقت وقت آفت جان شود
مگر با من از داد پیمان کند / که نه بد کند خود نه فرمان کند
جهاندار گشتا بنام خدای / بدین پیام آور نیک رای
بجان زریر بهرده سوار / بجان گرانمایه اسفندیار
که نه هرگزت روی دشمن کنم / نفرمان دهم بد نه خود بد کنم
تو هر چه اندرین کار دانی بگو / که تو چاره دانی و من چاره جو

سرانجام بخشش کند خاکسار — برهنه شود آن سر نامدار
بیاید پس آنگاه فرزند من — به بسته میان هوش دلبند من

ابرکین شیدسب فرزند شاه — بیاید شکست آورد بر سپاه
بچین بر بروی شکست آورد — سرانرا ز بالا بپست آورد

یکی رزم جوید که اندر جهان — ندارد بپاداش کسی از مهان
پسی نامداران توران سپاه — کند اندران رزمگه شان تباه

پسی رنج بیند برزم اندرون — شه خسروانرا بگویم که چون
درفش فروزنده کاویان — پراکنده باشند تورانیان

درفش خجسته بخاک و بخون — گرامی چو بیند برزم اندرون
بچیند ازاینس سپهبد زریر — بگیرد درفش برآرد دلیر

بیکدست تیغ و بدیگر کلاه — همی گردد اندر میان سپاه
بدینسان همی افکند دشمنان — ز دل برکند جان اهریمنان

زناگاه دشمن به شمشیر تیز — یکی دست او فکند بر ستیز
گرامی بدندان بگیرد درفش — بگیرد بدارد درفش بنفش

بیکدست دشمن کند ناپدید — کسی این شگفتی بعالم ندید
بناگاه تیری زنندش جهان — که با تیر بیرون برایدش جان

سرانجام گردد ز دشمن هلاک — نهان گردد او اندرین تیره خاک
پس آزاده نستور پور زریر — به پیش افکند باره چون نره شیر

پی دشمنان از تن سر کند — پسی پنج کینه زبن بر کنار
خرامد سرانجام پیروزبار — بدان دشمنان دست کشته دراز

بیاید دگرباره گرد سوار — پسر نامدار و پدر شهریار
ز اهریمنان افکند شصت گرد — نماید یکی پهلوی دستبرد

سرانجام ترکان به تیرش زنند — تن پیلوارش بخاک افکنند
بیاید بدو بر یکی تیر سخت — که بگذارد از جوشن نیکبخت

دلاور در افتد ز پشت سمند — ازو لشکری را شود بخت شور
پس اورا ابنار دگزیده سوار — سر سروران فرخ اسفندیار

پس آنکه درآید دمان همچو شیر — به نزد زریران سوار دلیر
میان دو لشکر دمان چون هژبر — بغرد چو برق بارد چو ابر

عمودی بدستش بود بیش سال — تو گویی همی نیست پولادبار
زند بر سر ترک چینی سپهر — شود ریزه ریزه کلاه و سپر

به پیش اندر آید گرفته کمند — نشسته بر اسفندیاری سمند
اباجوشن زر درخشان چو ماه — بدو خیره گردد دو چشم سپاه

بپیکر دژ کردان دشمن نهار — به بند و فرستد بر شهریار
بهر سو کجا برنهد شاه روی — همیر اندازخون بدخواه گوی

نه استد کسی پیش آن پیلتن — پراکنده گردد ازو انجمن
بلشکر در افتد ازو گفت گوی — که این کار ما را چرا نیست روی

که امشب گریزان شویم از دلیر — که زنده نماند یکی نره شیر
بگردد کسی گرد آن رزمگاه — زنیکار او خیره گردد سپاه

چو افکنده بیند بزرگ اژدها شیر — به گشته رخشان تن چون زریر
بگرید بدو زار گردد دژ بریذ — بنالد ز جان بر خدای بلند

بدشمن نهد روی دل پر ستیز — تو گویی که هرگز ندیده ستیز
چو اندر میان بیندار جاسب را — ستایش کند شاه گشتاسب را

صف دشمنان سربسر بردرد — بگیتی سوی هیچکس ننگرد
بخواند همی زند زردشت را — به یزدان نهاده کی پشت را

بیابان گرد دهی روی زرد — همی لرزه افتد بمردان مرد
ازو لشکر نامدار بزرگ — بهم دیگر افتد چو میش گرگ

همی تازنان این بر آن آن بر این — ز خون یلان سرخ گردد زمین
فروغ سر نیزه و تیر و تیغ — نتابد جهان چون ستاره ز میغ

ازان زخم کان شیر را این — زهم یکراشان همی افکنند
پسی خسته و کشته از تیغ گر — پدر بی پسر بد پسر بی پدر

گریزد سرانجام سالار چین ‌ ‌ ز اسفندیار آن شه باوزین
بتوران بهندوی بگریخته ‌ ‌ شکسته دل و تیغها ریخته
پشیمانی آنگه ندارد دستش سود ‌ ‌ بکاری کجا بودنی بود بود
قضا چون برآید بر اند فزر ‌ ‌ قدر چون برآید ببندد گذر
بیابان گذارد باندک سپاه ‌ ‌ شود شاه پیروز دشمن تباه
بدان ای گزیده شه خسروان ‌ ‌ که من هرچه گفتم نباشد جزان
نباشد ازین یک سخن بیش و کم ‌ ‌ تو زینها مکن روی بر من دژم
که من انچه گفتم نگفتم مگر ‌ ‌ بزمان هزی شاه پیروزگر
ازاینسکه پرسید فرخنده شاه ‌ ‌ ازین ژرف دریا و تاریک چاه
ندیدم که از شاه بهنفتمی ‌ ‌ وگرنه من این راز کی گفتمی
چو شاه جهاندار بشنید راز ‌ ‌ بدان گوشهٔ تخت خسپید باز
زدستش بیفتاد زرینه گرز ‌ ‌ تو گفتی ازو رفت آن فر و برز
بروی اندر افتاد بیهوش گشت ‌ ‌ نگفته سخن تیر خاموش گشت

بیهوش شدن گشتاسب و زاری کردن

چو آمد بهوش آن شه نامدار ‌ ‌ فرود آمد از تخت بگریست زار
چه بایدم اکنون شاهی و گاه ‌ ‌ چو روزم همی گشت خواهد سیاه
چو میرفت خواهند شاهان من ‌ ‌ چراغان لهراسب ماهان من
چه باید مرا پادشاهی و تخت ‌ ‌ توانایی و لشکر و گنج و بخت
چو اینها که برمن گرامی ترند ‌ ‌ گزین سپاهند نامی ترند
همی رفت خواهند از پیش من ‌ ‌ زتن برکنند این دل ریش من
بجاماسب گفت ار چنین است کار ‌ ‌ بهنگام رفتن سوی کارزار
نخواهم برزم آن برادرم را ‌ ‌ بسوزم دل پیر مادرم را
تو مایم هیچ رفتن بجنگ ‌ ‌ که مارا سر آمد کنون نام و ننگ
کیان زادگان جوانان من ‌ ‌ که زنده از ایشان بود جان من
بخوانم همه سربسر پیش خویش ‌ ‌ بپوشم زره شان نشانم به پیش
چگونه رسد نوک تیر خدنگ ‌ ‌ بدین آسمان برشده کوه و سنگ
خردمند گفتا شاه زمین ‌ ‌ که این نیک خوهتر باکزین
گر ایشان نباشند پیش سپاه ‌ ‌ نهاده ببر بر ز آهن کلاه
گر باز گردند پیش گردان چین ‌ ‌ که باز آورد فرهٔ پاک دین
تو زین خاک برخیز بر شو بگاه ‌ ‌ بکن فرهٔ پادشاهی تباه
که داد خدایت زین چاره نیست ‌ ‌ خداوند گیتی ستمکاره نیست
ز اندوه خوردن ندارد سود ‌ ‌ کجا بودنی بود این کار بود
مکن پیشتر زین دلت را نژند ‌ ‌ تو داد خدای جهان کن پسند
چو داد خداوند بشنید شاه ‌ ‌ چو خورشید برگشت بر شد بگاه
نشست از بر گاه نهاد دل ‌ ‌ برزم جهانجوی شاه چگل
چو جاماسب گفت این ستاره دمید ‌ ‌ فروغ ستاره بید ناپدید
ازانجا خرامید برگاه شاه ‌ ‌ برش آمدند آن گزین سپاه
بدانگه که باد سپیده دمان ‌ ‌ بکاخ آورد بوی گل هر زمان
بیامد هم انگاه نزدیک شاه ‌ ‌ که اینک بنزدیک آمد سپاه
سپاهت ای شهریار زمین ‌ ‌ که نامه چنین هرگز از هندو چین
بنزدیکی ما فرود آمدند ‌ ‌ بکوه و درو دشت خیمه زدند
سپهدارشان دیده بان برگزید ‌ ‌ فرستاد دیده بدیده رسید
پس آزاده گشتاسب شاه دلیر

لشکر دادن گشتاسب به زریر

سپهبدش را خواند فرخ زریر
درفشی بدو داد گشتاسب باز ‌ ‌ بیارای پیلان و لشکر باز
سپهبد بشد لشکرش ساز کرد ‌ ‌ سر رزم سالار چین باز کرد

جهان گشت چون روی رومی سپید | شهنشاه از ترس یکر بخت بید
جهان شد که جاماسب گشتس زیش | سخن زان نکو گشت اصلا نه پیش

بکردند جنگی که کس را پاد | ندارند از آن گونه تا صد نژاد
بزین برنشستند هردو سپاه | همی دید از آن کوه گشتاسب شاه

جو از کوه دید آن شه بافرین | که اندر نشستند گردان بزین
سیه رنگ بنهاد را پیش خواست | تو گفتی که پستون راست

برو برفکندند برگستوان | برو برنشست آن گو پهلوان
جو هردو برابر فرود آمدند | بر پیل برنای روبین زدند

جو صفهای گردان بیاراشد | یلان هم بیزدان زهم خواستند
بکردند یکی تیرباران تخت | بسان تگرگ بهاران درست

شد آفتاب از جهان نابدید | چه داند کسی کین شگفتی ندید
بهاری جهان بود تنگون شده | زمین سربسر لاله درخون شده

بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب | درخشان زپیکانها همچو آب
تو گفتی نما ابر دارد همی | وزان ابر الماس بارد همی

ازان گرزداران تیزه وران | گرمی تا خدای بان این بان
بیامد تخت ان سوار دلیر | سر شهریار جهان اردشیر

بیاورد که رفت نیزه بدست | تو گفتی مگر طوس اسپهبدست
بدینسان همی گشت گرد سپاه | بدانگه از بخش کیوان و ماه

بیامد یکی ناوکش بر میان | گذارنده شد بر سلاح گران
زاسب اندر افتاد فرخ نگون | تن شاهوارش پالوده خون

دریغ ان نکوروی تابنده ماه | که بازش ندیدند خودمند شاه
بیامد پس آزاده شیر و جو گرد | دلش گشته پرخون رخساره زرد

بوپس اندر آمد بدست اندرش | بزهر آب داده یکی خنجر تش
غریوی برآورد بر سان شیر | پسی دشمن آورد جون گور زیر

ابرکین آن شاه زاده سوار | بکشت از دلیران دشمن هزار
بهنگامه بازگشتن زجنگ | که روی زمین کرده بد لاله رنگ

بیامد یکی ترکش اندر قفا | تندان خسرو شاه زاده قفا
دریغا بزده گرانمایه کرد | که نادیب با آن برادر بمرد

بیامد پس انگاه شیدسب شاه | فروزان ز لشکر جو برچرخ ماه
یکی دیزه برنشسته جو پیل | تنک همچو آهو تنی همچو پیل

بیاورد که رفته نیزه بکاشت | جو لختی بکرد وبه نیزه بداشت
کدات کشا کم ترترک | کجا پیکرش پیکر شیر و گرگ

بیامد یکی دیو گفتا منم | که در جنگ شیران جو اهریمنم
بنیزه بکشتند هردو جو باد | بزد دو یکی نیزه بر شاهزاد

زاسب اندر افتاد دیر بد کمر | بناک اندر انداخته رزین کمر
همی گشت برگرد گردان چنین | بسان یکی کوه برپشت زین

همانا جوان گرد دیده ندید | نه از نامداران پیشین شنید
دریغ آن شه پروریده بناز | که شد روی او را ندیدند باز

دگر شد سواری برون از سپاه | بدی پور جاماسب داماد شاه
بنزده سواری گرامیش نام | همانا به پور دستان سام

یکی جرمه برنشسته سمند | بنزاک برکرده کرده کمند
به پیش صف چنان ایستاد | خداوند پیروز کرکرد یاد

کدات کشا از شما شیر دل | که آید سوی نیزه جان گسل
کجا باشد آن جادوی خویش کام | کجا نام او هست اخواشت نام

بشد پیش او زان میان نامخواست | تو گفتی یکی شیر تندست راست
گرامی یلی بود بازور تیر | نتابید با او سوار دلیر

گرفت از نبرد گرامی کر تیغ | که گرز گران داشت برنده تیغ
گرامی خرامید با خشم و کین | دل از کینهٔ کشتگان بد حزین

میان صف دشمن اندر فتاد | دلیران ایران پیش همچو باد
سپاه از دو سر درهم آویختند | یکی گرد تیره برانگیختند

[illegible]

سپاه از شولک خوب رنگ   برفت برد ایت هنگام جنگ
دریغ آن سوار گرانمایه نیز   که افکنده شد رایگان خیر خیر
که همچون پری بود بالای او   دریغ آن نکوروی همتای او
چو شد کشته آن شاه زاده سوار   ز ترکان بکردش هزاران هزار
ز هر گوشه در هم آو بخشید   ز روی زمین گرد انگیختند
جهان شد پس کشتن آن زرنگار   که بد میتوانست رفتن سپاه
دو هفته برآمد بدین روزگار   که هزمان همی تیزتر گشت کار
به پیش اندر آمد برده زریر   چو بیدار آگاه غرنده شیر
بلشکر که دشمن اندر فتاد   چو آتش که آتش تیز و باد
همیکشت از ایشان و سر میبرید   مر او را ستودند هر کس که دید
جوارجاسب دانست کان پور شاه   سپه را همی کرد خواهد تباه
برآمد برین رزم کردن دو هفت   کز ایشان سواری زمانی نه تفت
بدان لشکر خویش آواز داد   که بر داد خواهید خلخ بباد
برآید یکسر چو رزم آورید   تو گویی همی رای بزم آورید
دو هفته برآمد برین بر درنگ   نه بینم همی رای و فرجام جنگ
بکردند گردان گشتاسب شاه   بسی نامداران ز لشکر تباه
برآمد برین رزم کردن دو هفت   کز ایشان سواری زمانی نه تفت
زمین پاک پر از خسته و کشته شد   سراپرده ها نیز برگشته شد
درو دشتها شد همه لاله گون   بدشت و بیابان همیرفت خون
کنون آمد اندر میانه زریر   سمندی بزرگ آوریده بزیر
بکشت او همه پاک گردان من   سرافراز گردان و ترکان من
یکی چاره باید سگالید تا   وگرنه ز ترک ما لید نا
کدامست مرد از شما نیکخواه   که آید به پیدا ز میان سپاه
یکی نامداری خرامد به پیش   گزین کند در جهان نام خویش
هران کز میان باره بیرون زند   بگرد اندرش نیزه بر خون زند
مر او را دهم دختر خویش را   بپارم بدو اختر خویش را
بپاسخ یاسخ کشیدند تیغ   بجنبید لشکر چو دریای میغ
زریر سپهبد جهان پهلوان   پس آنکه درآمد چو شیر ژیان
چو تیر اندر افتاد چون پیل مست   همیکشتشان و همیکرد پست
همیکوفتشان هر سوی زیر پای   سپهدار ایران و گیتی خدای
جوارجاسب دیدانجان خیره ماند   جهان پیش چشمش درون تیره ماند
دگر باره گفت ای بزرگان چین   سران سپهدار توران زمین
کدامست مرد از شما چیره دست   بمردی ز آورد بگذارد شست
که بیرون رود پیش این پیل مست   مر او را از آن باره بپارد شست

رزم کردن بیدرفش با زریر

چو بخشیده ام پیش بپاردش   کلاه از سر چرخ بگذاردش
همیدون ندادند کس پاسخش   سپید خیره و زرد گون شد رخش
دو بار این سخن را بدیشان براند   چو پاسخ نیامدش تیره بماند
بیامد پس آن بیدرفش سترگ   پلید سگ جادو و پیر گرگ
بارجاسب گفت ای بلند آفتاب   به تخم به تن همچو افراسیاب
به پیش تو آوردم این جان خویش   سپر کردم این جان نهادم به پیش
شوم پیش این پیل آشفته مست   ور ایدونکه یابم بدان پیل دست
بخاک افکنم تا مگر شهریار   بمن بد بد این لشکر نامدار
ازو شاد شد شاه و کرد آفرین   بدادش بدو باره خویش زین
همان نیزه زو پیش زهر آب دار   که بر آهنین کوه گردی گذار
شد آن جادوی زشت ناپاک وار   ز پنهان بر شاهزاده سوار
چو از دور دیدش بدان خشم   پر از ننگ ریش پر از گرد چشم
بدست اندرون گرز چون سام پیل   بزین اندرون کشته چون کوه نیل
نیارست رفتن همی پیش او   ز پنهان همیتاخت در پیش کو

[illegible]

کشته شدن زریر بدست بیدرفش

[illegible]

چگونه فرستم به نزد پدر
پیاده یکی کلگون لهراسپی
جهاندیده دستور گفتش بیای
بگفتش بلشکر کدامست شیر
پذیرفتم از دادگر جهان
ز لشکر نیاورد کس پای پیش
پدر زه ازو غم او بکاهد همی
من او را دهم دخترم را همی
همه ساله زین روز ترسید همی
که گشت انجهان پیل نستوه را
به پیش اندر آمد میانرا ببست
همه ایستادند در پیش او
بآزادگان گفت پیش سپاه
بدانید جمله که روز نست این
اگر کشته آیم بدین رو زکار
سر نیزها را بر زم افکنید
شود نامتان در جهان در بزرگ
که ای نامداران گردان مست
بدین خدای کو اسفندیار
پذیرفتم اید من از شاه پسر
سپه را همه بر شوتن دهم
چو اسفندیار آن یل تهمتن
خرامید و نیزه بدست اندرون
بدان لشکر دشمن اندر فتاد
همیگشت از ایشان سری برید

چگویم بدان پیرما در گر
بهیداز بر ش زین گشاسپ
بگیرم خواستم مر ترا نیست رای
که باز آورد خون فرخ زریر
پذیرفتش راستان جهان
نه چندید از ایشان کس از جای خویش
کنون کین او خواست خواهد همی
بگرد از دشمن را بدین بر گوا
جو او را برزم اندرون دیده
که سند از زمین آهنین کوه را
گرفت آن درفش همایون بدست
که لشکر شکستن بدی کیش او
که ای نامداران گردان شاه
که بد دین به بیه آید از پاک دین
چه نیکوتر از مرگ در کارزار
زمانی بکوشید مردی کنید
همه حمله آرید چون شیر و گرگ
همه مر مرا چون تن و جان من
بجان زریران نبرده سوار
که گر بخت نیکم بود دستگیر
دگر خسروی تاج بر سر نهم
خداوند فرهنگ با سهم تن
ز شرم پدر سر فکنده نگون

دریغا ازان شاه زاده دریغ
شوم کینه او بخواهم همی
بدستور دانای فرمان گذار
که پیش افگند اسب بر کین او
که هر کو نهد اندرین پیش پای
پس آگاهی آمد باسفندیار
همی گوید آنکس که با کین او
یلی نامور دست بر دست زد
دریغا سوارا کو اصفترا
درفش و چپ لشکر جای خویش
برادر بدش هیچ زیبای گاه
تغلب اندرون شد بجای زریر
نگرتا چگویم ز من بشنوید
نگر تا نترسید از مرگ و چیز
نگر تا نه پنید بکر یکیش
اگر کار بندید فرمان من
بدین اندرون بود اسفندیار
مر بیداد نیزه و تیر و تیغ
که اکنون فرود آمد اندر بهشت
چو من باز گردم ازین رزمگاه
جنانچون پدر داد شاهی مرا
ازان کوه بشنید گفت پدر
یکی دیزه بر نشسته بلند

چو تابنده ماه اندر آمد بمیغ
که از درد او من بکاهم همی
فرود آمد از اسب بنشست باز
که باز آورد باره و زین او
مر ورا دهم دخترم را همای
که بند کشته آن شاه نیزه گذار
بخواهد به پیش آورد دین او
چنین میکند گشت هنگام بد
که بخت جدا کرد تاج از سرا
برادرش را داد خود در رفت پیش
همه نامداران همتای شاه
بصف اندر استاد چون نره شیر
بدین خدای جهان بگروید
که کس بی زمانه نمردست نیز
نگر تا نترسید از آوخیش
بماند بدین کالبد جان من
که بانگ پدرش آمد از کوهسار
که از نجش ماننت روی گریغ
زمن سوی لهراسب نامه نوشت
باسفندیارم دهم تا جگاه
دهم همچنان تاج شاهی و زار
نزاری به پیش اندر افکند سر
بسان یکی دیو جسته ز بند
جهان کاندر افتد بکلبرک باد
زپس تر همی رفت هر کس که دید

رزم اسفندیار با لشکر چین

زاری کردن از کشته شدن شاه زاده

بپرداخت آن باره را تیز تر
همی رفت تا جایگاه نبرد
از آزادگان هم که دیدی براه
همی پرسید از نام پور شاه

همی کشور و لشکر آراستی | همی رزم را بار زو خواستی
کنون کشت گیتی برافروخته نام | شدی کشته و نارسیده بکام

شوم زی برادرت فرخنده شاه | فرود ای گو پیش زین رزمگاه
که از تو نه این بد سزاوار اوی | بر و کینش از دشمنان باز جوی

زمانی بدینسان همی بود دیر | پس آن بارگی اندر آورد زیر
نشست از بر اسب و شد تازیان | به نزدیک شه رفته زاری کنان

همیرفت با بانگ نزدیک شاه | که بنشسته بود از بر رزمگاه
به شه خسروان گفت ای جان باب | جراگرده دیدگان پر از آب

بشه گفت ای خسرو نیکخواه | برو کینه با بکم باز خواه
فکندست شاهی بران ریگ خشک | سیه ریش او پر ورید و مشک

برشه چو نستور گفت این سخن | سیاهش بید روز روشن ز بن
جهان بر جهاندار تاریک شد | تن پهلوانیش باریک شد

بیارید گفتا سلاح مرا | بزده جا و کلاه مرا
که امروز من از پی کین اوی | بریزم ازین چینیان خون بجوی

یکی آتش اندر اندازم اندر جهان | کز انجا با یوان رسد دود آن
چو گردان بدیدند ازان رزمگاه | که خسرو همی شد با آوردگاه

باواز گفتند ای شاه دین | نباید شدن شاه ای پیش بین
به نستور ده باره بر نشست | گرو را سوی رزم دشمن فرست

که او آورد باز جای پدر | ازانکش تو با زآوری خوبتر
بدادش هم انگاه بهزاد را | عنان جوشن و تیغ پولاد را

پدر کشته انکه میان را ببست | سیه رنگ بهزاد را بر نشست
خرامید و آمد سوی رزمگاه | نشسته بدان خوب خنگ سیاه

به پیش صف دشمنان ایستاد | همی بانگ کی از جگر شد چو باد
منم گفت نستور پور زریر | بدیره نیاید مرا زه شیر

کجا باشد آن جادوی بیدرفش | که او وارد آن خسروانی درفش
چو پاسخ ندادند نستور را | برانگیخت آن باره بور را

بگشت از نگهبان لشکر بسی | بدیره نیامد مرو را کسی
و زانسوی دیگر یل اسفندیار | همیگشت ازان لشکر بیشمار

چو سالار چین دید نستور را | برانگیخت آن باره بور را
بلشکر کش گفت که خود آمد بدین | گزینان همی نیزه انداز دن

بگشت از نگهبان من بیشمار | مگر زنده کشت ان زریر سوار
که گرد من آمد زریر از نخست | بدینسان همی تاخته باره درست

کجا باشد آن بیدرفش گزین | هم اکنون سوی منش خوانید هین
پیامد هم اندر زمان بیدرفش | گرفته بدست آن درفش بنفش

نشسته بران باره خسروی | بپوشیده آن جوشن پهلوی
خرامید تا پیش نستور شاه | چراغ همه لشکر و پور شاه

گرفته همان تیغ زهراب دار | که افگنده بد بر زریر سوار
بگشتند هردو به ژوپین و تیغ | برآمد یکی گرد چون تیره میغ

پس آگاه کردند ازان کارزار | یل پور شه آن فرخ اسفندیار
بتازید چون نزد ایشان رسید | سر جادوان چون مرو را بدید

برانگیخت اسب از میان نبرد | چو دانست کش بر سر افتاد درد
بینداخت زهراب داده بدو | بگرز گران گرد رخشنده رو

زدش پهلوانی یکی بر جگر | جهان گرز سر دل برون کرد سر
ز باره نگون اندر افتاد و مرد | بزد پیر ازکیان زاده ان دست برد

فرود آمد از باره اسفندیار | سلیح زریران گو نامدار
ازان جادوی پرپر دن کشید | همه جوشن ازتنش با خون کشید

نگون رنگ باره بزین و درفش | بیاورد با آن سر بیدرفش
سپه یکسره بانگ بر داشتند | همی نیزه از ابر بگذاشتند

که فیروز گردید و دشمن فکند | همان باز آورد باره سمند
شدان شاه زاده سوا از دلیر | سوی شاه گشتاسب اپیش زریر

گریختن ارجاسپ

پس اندر نهادند ایرانیان — بران رزم زن لشکر چینیان
بکشتند از ایشان بهر سو بسی — نه بخشودشان از تنگی کسی
چو ترکان شنیدند کار جاسب رفت — همی آید از سوی آن تیغ تفت
همه مهتران پیاده شدند — بنیپس کو اسفندیار آمدند
قبای بزندی برون آختند — کمانهای ترکی بینداختند
بزاری بکشتند کی شهریار — دهی بندکاز ایمان زنهار
بران لشکر فرخ آواز داد — کو نامبردار فرخ نژاد
که ای نامداران ایرانیان — اگر دید ازین کشتن چنان
کنون چون سپاه عدو گشت پست — ازین سهم کشتن بدارید دست
که پس زار خارند بیچاره اند — مبازید ازین پس کسی را گزند
بدارید دست از گرفتن کنون — مبندید کس را مریزید خون
بتازید و این کشتگان را برید — اگر دید از کشتگان مگذرید
چو لشکر شنیدند آواز او — شدند انجمن مرد پرخاشجو
بلشکر که اندر فرود آمدند — ز پیروز گشتش تبیره زدند
همه شب بخندند از آن خرمی — که پیروزی آمد از آن پر غمی
چو اندر گذشت آن شب تیره گون — بران روی میدان ریزنده خون
کی نامور با سران سپاه — هم انکه بیامد بدان رزمگاه
همه شمع و آتش برافروختند — دل دشمن از کین دل سوختند
همی کرد آن لشکران برگذشت — پسی کشته دید اندران کوه و دشت
برادرش را دید کشته نزار — بیاورد که بر برافکند خار
جو او را چنان خوار کشته بدید — همه جامه خسروی بر درید
فرود آمد از شولک خوب رنگ — بریش خود اندر زده هر دو چنگ
همیگفت با شاه کردان بلخ — همه زندگانی بکردیم تلخ
دریغا کوا مهتر اسروار — چراغ کی افسر کشور ا
فرود آمد و برگرفتش ز خاک — بدست خودش روی بسترد پاک
بتابوت زرینش اندر نهاد — تو گشتی زریر از به خود نژاد
کجا زادگان جوانان خویش — بتابوت زرین نهادند پیش
بفرمود تا کشتگان بشمرند — کسی را که نسب پرون برند
بکردند برگرد آن رزمگاه — بدشت و بکوه و بیابان و راه
از ایرانیان کشته بد سی هزار — از آن هفتصد سرکش نامدار
هزار و چهل نامور خسته بود — که از پای پیلان برون خسته بود
از آن دشمنان کشته بد سی هزار — هزار و صد و شصت و شش نامدار
به نستور گفتش که فردا پگاه — سوی کشور نامورگش سپاه
گزیده سپهبد هم از بامداد — بزد کوس لشکر بنه بر نهاد
بایران زمین باز گردند زود — همه خیره دل کشته و کینه جو
بایران زمین باز بردند شان — مر ایان زشکان سپردند شان
همه خستگان را بردند و چیز — نهشتند از آن خستگان هیچ چیز
چو شاه جهان باز شد او بجای — سپردش به نستور فرهای
سپه را به نستور فرخنده داد — هر آنکس که بودند مهتر نژاد
بدو داد پس نامور صد هزار — سوار جهانجوی خنجر گزار
بفرمود گفت ای گو شیر ناز — یکی تا بزشاه توران بتاز
باطراف خلخ ستان برگذر — بکش هر که یابی بکین پدر
هر انجمن پایت اوری ابکار — بفرمود او را همه شهریار
هم انگاه نستور بردان پناه — سوی شهر ترکان بایین و راه

رفتن نستور بطرف چین به رزم

جو او را فرستاد گشتاسب شاه — بسر بر کلاه کی بر نهاد
سپه را همه سربسر چیز داد — هر آنکس که بودند مهتر نژاد
در گنج بگشاد و از خواسته — سپه را همه کرد آراسته

جو اندر خور کار شان داد بار
سوی خانمانشان فرستاد باز
بفرمود تا آذر افروختند
زمینش بکردند از زر پاک

پرشان بنوده سراسر جهان / بشهر اندرون کم شده اندوهان / پیاده پس اسفندیار گزین / بپیش پدران شه با فرین
باستاد در پیش او بنده فش / سر افکنده و دستها کرده کش / تجاربد گفت ای یل اسفندیار / همی آید و آیدت کار زار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست / بران شهریاری و کیهان تراست / کی نامور تاج زرینش داد / در گنجها را برو بر کشاد
همه کار ایران مر او را سپرد / که او را بدی پهلوی دست برد / درفش خجسته بداد و سپاه / هنوزت نشد گفت هنگام گاه
بر و پای کردان بزین اندر آر / همه کشور ما بدین اندر آر / ازان شهرها بت پرستان بکش / پس آتشکده کن در انجا نهش
شد کردکش تیغ زن پور شاه / بگردید کشور شش با سپاه

رفتن اسفندیار و گرد کشور گشتن

بروم ز هندوستان در گذشت / ز دریا و تاریکی اندر گذشت
ز روم و ز هندوستان و یمن / همه نامه کردند زی پیلتن / مر آن دین گزارش همی خواستند / مران دین او را پذیرا شدند
گزارش همی کرد اسفندیار / بفرمان یزدان پروردگار / جو آگه شدند از ره دین او / گرفتند پس راه آیین او
همه نامه کردند زی شهریار / که ما دین گرفتیم از اسفندیار / گرفتیم این کیش بهنت باز / ره بت پرستی بر شهریار
همی راست کوشیم و این دین ورست / همی زند و استا بر ما فرست / جو شه نامه شهریاران بخواند / نشست از بر گاه و یاران بخواند
فرستاد زندی بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری / بفرمود تا نامور پهلوان / همی گشت بر گردهای جهان
مر او را جو هر کس بفرمان شدند / بدان در جهان پاک پنهان شدند / جو گیتی همه راست شد بر درش / گشاد از میان باز او خنجرش
جو یکچند گاهی بر آمد برین / جهان زنده گشت از یل پاکدین / فرسته فرستاد پیش پدر / که ای نامور شاه پیروز گر
جهان زنده کردم بفر خدای / بکشور بر افکند سایه همای / فروزنده گیتی بسان بهشت / جهان خرم و کرده هر کار زشت
برین بر بگردید چندی جهان / ز گیتی بدی گشته اندر نهان / فرستاده آمد بر شهریار / خبرهای نیکو ز اسفندیار
به فرمای ای شاه گردنکشان / مراده ز کار دو بوده نشان / پیام پدر که بدید ار تو / و یا هیچ باشد دگر کار تو
چنین گفت گوینده کان روزگار / که شه داد تاجی باسفندیار / جه تاجی که ان از کیان مانده بود / پسی نام شاهان بر او رانده بود
یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوی نامبردار فرسوده رزم / بدل کین همی داشت ز اسفندیار / ندانم چه شان بود از آغاز کار
هر انجا که او رفتی و آمدی / از و زشت گفتی و طعنه زدی / کو نامبردار فرخنده شاه / نشست بهانه همی جست راه
بجون شاخ نو بر کهن بر زند / بر و یال او را نجاک افکند / فراز آمد آن شاه را یک سخن / مگر تا بد آیین چه افکند بن
هم انگه یکی دست بر دست زد / که دشمن پی به ز فرزند بد / فرازش نباید کشیدن به پیش / چنین گفت آن موبد خوب کیش
بجون پور باسیم مهتر شود / از و باب بیچاره بدتر شود

داستان گرزم و دشمنی او به اسفندیار

رهی کز خداوند سر بر کشید / از اندازه اش سر بباید برید
جو از راز داران شنید تحت / مر این کار نیاید درست

۲۰ بر کی کردن گرزم

بروکش رو پیش اسفندیار   مرو را بخوان بره کوشش دار
بگویش کنون نزد من زود آی   چو نامه بخوانی بره در مپای
که کاری بزرگست پیش اندرا   تو بایی همی از همه کشورا
یکی کار اکنون همی بایدا   که بی تو همی کار برنا بدا
نوشتش یکی نامهٔ استوار   که ای نامور فرخ اسفندیار
فرستادم این پیر جاماسب را   که دستور بد شاه لهراسب را
جواو را بپیچی بیازا به بند   ابا او بپا بر ستور نوند
وگر خفته ای زود بر جه بپای   وگر خود بیابی ز نامه بپای
خردمند شد نامهٔ شاه برد   گذارید کوه و بیابان سپرد
بدان روزگار اندر اسفندیار   بدشت اندرون بد بهر شکار
ازان دشت آواز دادش کسی   که جاماسب را گرد نیز و کسی
جوان بانگ بشنید آمد شگفت   بپیچید و اندیشه اندر گرفت
پسر بود او را گزیده چهار   همه نامداران جنگی سوار
یکی نام بهمن دگر مهر نوش   سیوم نام او بد دل افروز طوس
چهارم بدی نام نوشادرش   کجا او فروزان کند آذرش
یکی ژرف خنده بخندید شاه   بدو گفت بنگر که آمد براه
یکایک بگفتند کی شاه زاد   ترا از چنین خنده ات شرم باد
بپوران بگفت اندرین روزگار   کس آمد مرا از در شهریار
که او را شنیدم من از ناگهان   بترسم هم از گفتهٔ بی رهان
زمن خسرو آزار دارد همی   دلش را همی بار آرد همی
گرانمایه فرزند گفتا چرا   چه کردی تو با خسرو شه را
سر شهریاران گشت ای پسر   ندانم گناهی بجای پدر
مگر آنکه تا دین بیاموختم   همی در جهان آتش افروختم
جهان زنده کردم به برنده تیغ   چرا دارد از من بدل شاه ریغ
همانا دلش دیو بفریفتست   که بر بستن من چنین شگفتیست
همی تا بدین اندرون بود شاه   پدید آمد از دور گرد سپاه

رفتن جاماسب بر سوی به نزدیک اسفندیار

چراغ جهان بود دستور شاه   فرستاده شاه زی پور شاه
جو از دور دیدش نگه کرد   بدانست کامد فرستاده مرد

بدیره شدش کرد فرزند شاه   همی بود تا او بیامد براه
زباره جمنده فرود آمدند   گو و پیر هر دو پیاده شدند
بپرسید از و فرخ اسفندیار   چه بینی مرا اندرین روزگار
گرایدون که با تو نیایم بدر   نه نیکو بود شاه با ما پسر
ورا ایدونکه نایم بفرمان بری   برون برده باشم سر از کهتری
یکی چاره ساز ای خردمند پیر   نباید چنین ماند در خیره خیر
بخرو بگفت ای شه پهلوان   بدانند کی پیروبخت جوان
تو دانی که خشم پدر بر پسر   بر از مهر بیگانه ای راه بر
بدانجای خویشش فرود آورید   بگفت و برگشتند هر دو نوند
به پیشش همی عود و هیمه هند   تو گفتی همی دانش آموختند
دگر روز بنشست بر تخت خویش   زلشکر بیامد فراوانش پیش
همه لشکرش را به بهمن سپرد   وزانجا خرامید با چند گرد
بیامد زلشکر که آزاد شاه   کمر بسته و برنهاده کلاه
چو آگاه شد شاه کامد پسر   کلاه کی بر نهاده بسر
بیامد که و دشت کردش درا   به پیش جهاندار بردش نماز
کهان مهان را همه خواند پیش   همان زند و استا به نزدیک خون
همه موبدان را بکرسی نشاند   پس آن موبد تیغ زن را بخواند
سر خسروان گفت با موبدان   بدان زاد مردان و اسپهبدان
چگویید کیا که آزاده   بنجی همی پرورد زاده
بهنگام شیرش بدایه دهد   یکی تاج زرینش بر سر نهند

[illegible]

پسر گفت ای شاه آزاده خوی
مرا مرگ تو کی کند آرزوی
بجان تو ای شاه اگر بد بدل
کمانی برم پس سرم بر گسل
شه خسروان گفت بند آورید
مرو را به بندید وزین مگذرید
ندانم گناهی من ای شهریار
که گردستم اندر همه روزگار
ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
نرام من و بند زندان تراست
به پیش آوریدند آهنگران
غل و بند و زنجیرهای گران

بند کردن گشتاسب اسفندیار را

جهانش به بستند پای استوار
که هرکش همی دید بگریست زار
چو کردند زنجیر در گردنش
بفرمود بسته بدر بردنش
بیارید کش یکی پیل مست
مر او را نشاندند بر پشت پیل
چو بردندش از پیش فرخ پدر
بران بند بسته چو دیوانگان
بران دژش بردند بر کوهسار
سر اندر هوا و تن اندر زمین
مرو را بر آنجا به بستند سخت
که پهلوان زاده با داغ و درد
بران شکی اندر همی زیستی
که خسرو سوی سیستان کرد رو
که آنجا کنند استاد درست
پذیره شدش پهلوان سپاه
شه نیمروز آنکه رستمش نام
ابا مهتران و ردان سر بسر
به پیش آوریدند راشش گران
ازان شادمان گشت فرخنده شاه
ورانند و وار ایستاد از پیش
ببستند آتش برافروختند
همه شهر زابلستان پیش شاه
همی خورد گشتاسب با پور زال
بهر جا که بشهر یاران بدند
به آهن تن نامدارش بخت
بزابلستان شد به پیغمبری
بهم بر شکستند پیمان او
چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
ازانجا برفتند بیمار زار
سپه را همه داشتند دست باز
کیان زادگان بنده وار آمدند
پدر را براتش همی داشتند
که ماه از کمان اندر آمد کمین
برآشفت خسرو ز اسفندیار
بیابان گذارید چیحون برید
بزابلستان مهمان زال
نماندست ایرانیان و سپاه
کمر بسته مردی آذر پرست
ازان نامداران همی نیست پس
جهان را همه خواندی چه چگل
ابر جنگ لهراسب بنهاد دل
بدانید گفتا که گشتاسب شاه
سوی نیمروز او سپردست راه

روانش دو دیده چو رودی بسیر
فراز آوریدند پیلی چو نیل
دو دیده پر از آب رخساره تر
فرستاد سوی دژ گنبدان
ستون آوریدند از آهن چهار
ستونهای کرده بزر آهنی
زبختش بپیچید برگشت بخت
نگهبان او کرد پس چند مرد
زمان تا زمان زار بگریستی
برآمد پس آن روزگاری برو
همه موبدان را همی عهد جست
چو آنجا رسیدند گرانمایه شاه
سوار جهاندیده همتای سام
با پرده‌داران که بودش پدر
به آوازها بر کشیده گران
بشادی پذیره شدش با سپاه
همه پهلوانان آزاده کیش
ورا زند و استا بیاموختند
ببستند آیین ابر کیش شاه
برآمد برین میهمانی دو سال
ازان کار گشتاسب آگه شدند
که او پهلوان جهان را به بست
که نفرین کند بر بت آذری
بگشتند گیتی ز فرمان او
ببستش مران شیر را بیگناه
بنزد سواران اسفندیار
پس اندر کرفتند راه دران
به پیش گو اسفندیار آمدند
بزندانش تنها بکند اشتند
پس آگاهی آمد بلا رچی
بزندان نهادش فرستاد خوار
خود از بلخ زی سیستان بر کشید
برین روزگاران بر آمد دو سال
به بلخ اندرون خرگه لهراسب شاه
همه پیش آذر برآورده دست
خراشان ببلخ اندرون نیت کرد

مشورت کردن ... جاسب با ...

[illegible]

ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر | سخنهای پاکیزه و دلپذیر | بسوم دفتر آوردم اکنون بسر | بدین دفتر جاودم اندر نگر
زمانه بر روان سپهر درود | به چندان که بود و بود تار و پود | جو این نامه افتاد در دست من | بماهی گرایید تند شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم | پی بیت ناتندرست آمدم | زمعنی جدا وز دانش تهی | بسی ژاژ خاییده از ابلهی
گمان برد خود را که پر فاضلست | همه مشکلات جهانش حلست | معانی ز گفتش رست آمدش | سخنهای ناتندرست آمدش
من این زان نوشتم که تا شهریار | بداند سخن گفتن نابکار | دو گوهر بد این با دو گوهر فروش | کنون شاه دارد بگفتار گوش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت | مگو و مکن رنج با طبع جفت | چو بند روان بینی و رنج تن | بکانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نداری چو آب روان | مبر پیش ازین نامهٔ خسروان | گذشته بود سالیان شش هزار | گرایدونکه پرستش کند شهریار
نبردی به پیوست این کس گمان | پر اندیشه گشت این دل شادمان | ابوالقاسم آن شهریار جهان | کز و تازه شد تاج شاهنشهان
جهاندار محمود با زور و جود | که او را کند ماه و کیوان سجود | سر نامه را نام او تاج گشت | بفرش دل تیره چون عاج گشت
به بخشش بداد ابر آذر نوشت | نیارد تاجور ازو سرافراز تر | بیامد نشست از بر تخت داد | جهاندار چون او نزاد و نیاد
ز شاهان گیتی همی بگذرد | نفس داستانها بید نشمرد | ببزم و به رزم اندرش نیست پاک | چه دینار بر دیدت او در چه خاک
که بزم زر و که رزم تیغ | ز جمشید هر دو نداند دریغ
کنون رزم ارجاسب را نو کنیم | بطبع روان باغ بی خو کنیم
بزمود تا که هم تیغ زن | بر دیش سالار چین انجمن

داستان رزم ارجاسب با لهراسب

که ارجاسب را بود مهتر پسر | بخورشید تابان بر آورد سر | چو ارجاسب آگه شد از کار شاه | که رفت او سوی سیستان باژخواه
بدو گفت بگزین ز لشکر سوار | ز گردان شایسته مردی هزار | از ایدر برو تا زنان تا بلخ | کزان بلخ شد روز ما تار و تلخ
نگر تا گرایی پی از دشمنان | از آتش پرستان اهریمنان | سر انشان بیر خانهاشان بسوز | بر ایشان شب آور بر خشنده روز
ز ایوان گشتاسب باید که دود | زبانه بر آید بچرخ کبود | اگر شد بر پای اسفندیار | به بینی سر آور برو روزگار
هم آنکه سر شاه را زو باز کن | وز او روی گیتی پر آواز کن | همه شهر ایران بکام تو گشت | تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
من اکنون ز خلخ بیایم دمان | بیایم بخونم برو بر زمان | بجوام سپاه پراکنده را | بر افشانم این گنج آگنده را
بدو گفت کهرم که فرمان کنم | ز فرمان تو راتش جان کنم | نماز آورید شد از پیش تخت | چنان گشت خشنود از بخت و تخت
باهن زردون بد سر اسرپا | همی آفرین کرد یک یک بشاه | که جاوید بادی و پیروز بخت | سرافراز گاه و سرافراز تخت
بباید که گشتاسب در نیمروز | ابا لشکر گیتی فروز | بتوران بپاید خود و رستم | وز ایشان بماند بجا بر ستم
کند کشور چین سراسر خراب | بباید بدین رزم کردن شتاب | فرسته فرستم تا بنگرد | ز توران بزابلستان بگذرد
بداند سر و کار شان تا که چیست | بباید که برما بباید گریست | چو بشنید ارجاسب گفتار زرد | فرسته فرستاد چون [illegible]

که گشتاسب انجا بند اتر ما ن — شده بود از انجا سوی سیستان
چو توران سپه اندر آمد بجنگ — بپوشید لهراسب خفتان جنگ

زجای پرستش بآوردگاه — شد بر نهاده ز آهن کلاه
به پیری بغرید چون پلنگ — یکی گرزه گاو پیکر بدست

بهر حمله جادوی زان سران — زمین را سپردی بگرز گران
همی گفت هر کس که این نامدار — ندارد دگر زور اسفندیار

مگر بسته اورا نفرمود شاه — و یا رسته شد کام او زخواه
زهر سو که باره برانگیختی — همی خاک با خون برآمیختی

بهران کوشش کاواز او یافتی — بشتش اندرون زهره بشکافتی
بگفتند یکسر همه انجمن — که اینت سزاوار شمشیرزن

بترکان چنین گفت کهرم که جنگ — میازید با او یکایک بجنگ
بکوشید اندر میان آورید — چو شیر ژیان مرورا بشکرید

چو توران سپه این شنید ازو — سوی شاه لهراسب کردند رو
بر آمد چکاچاک زخم تبر — خروش سواران پرخاشخر

بگردید چونان که فرمودشان — چنان چون که شه راه بنمودشان
چو ابری سیاه اندر آمد سپاه — میان در گرفتند لهراسب شاه

چو لهراسب اندر میان در بماند — بهر چاره کی نام یزدان بخواند
ز پیری و از تابش آفتاب — همی گشت خسته اندر آمد بخواب

کشته شدن لهراسب بدست لشکر توران

جهاندیده از تیر ترکان بخست — نگونسار شد شاه یزدان پرست

بخاک اندر آمد سر تاجدار — برو انجمن شد فراوان سوار

بکردند چاک آن کیی جوشنش — بدیدند اندام او روشنش
چو خود از سر شاه برداشتند — چو ایرانیان بعز بهر داشتند

بدیدند لعل آن چو کافور موی — از آهن سیاه آن بشستش روی
بماندند یکسر از او در شگفت — که این پیر شمشیر چون برگرفت

گرایدونکه اسفندیار آمدی — سپه را بدین دشت کار آمدی
بدین ریش موی چو تابنده هور — اگرنا به پیکار چون کرد زور

چو پیر اینچنین است از ایران سپاه — جوان چون بود شیر در رزمگاه
بدین اندکی ما چرا آمدیم — همی با گله در چرا آمدیم

بیاران چنین گفت کهرم که کار — همین بود و رنج اندرین کارزار
که این تاجور شاه لهراسپ است — که باب جهاندار گشتاسپ است

شهنشه که با فر یزدان بود — همه کار او رزم میدان بود
جز این نیست کو خود پرستنده بود — دل از تاج وز تخت برکنده بود

کنون پشت گشتاسب زو شد تهی — بپیچد ز دیهیم شاهنشهی
وز ایشان ببلخ اندر آمد سپاه — جهان شد ز تاراج کشتن سیاه

نهادند سر سوی آتشکده — بدان کاخ ایوان برز آزده
همه زند و استا برافروختند — به پرمایه تر بد همه سوختند

ورا هیربد بود هشتاد مرد — زباشان ز یزدان پرازیاد کرد
همه پیش آتش بکشتندشان — ره گبرگی بر نوشتندشان

چو گیتی همه یکسر آشفته شد — همه کاخ ایوانها رفته شد
زنی بود گشتاسب را هوشمند — خردمند و ز بد زبانش به بند

کتایون بدش نام آزاده بود — پس داد فرزانگی داده بود
یکی پارسا بود از شاه روم — بزاده ازان بانوی ماه روم

یکی برجو گشتی بیاره سوار — بد او از پدر در جهان یادگار
ز آخر چمان باره برنشست — بکردار ترکان میان را ببست

از ایران ره سیستان برگرفت — ازان کارها مانده اندر شگفت
یکی منزل جو بر داشتی — دو روز و یک روز بگذاشتی

چنین تا بنزدیک گشتاسب شد — بر آگاهی مرگ لهراسب شد
بدو چون ز گرد ره اندر رسید — جو زنرا همی شاه گشتاسب دید

[illegible]

چنین کار دشوار آسان کنیم

[illegible]

همی زود و دود و دست کی زاید

[illegible]

هزار آفرین باد بر خاک او / بمینو بنازد تن پاک او
نویسنده نامه را خواند شاه / بنشید اخت تاج و به پرداخت گاه

سواران پراکنده بر هر سویی / فرستاد نامه پهلوی
که یک تن سر از کل شو بیدار / مه اید بانز از بلندی مغاک

برآید یکسر بدین بارگاه / زره دار با گرز رومی کلاه
ببردند نامه بهر مهتری / کجا بود در پادشاهی سری

بیامد سوی شاه چندان سپاه / که درگاه گشتی جوابر سپاه
چو گشت انجمن لشکران بر درش / سواران جنگاور از کشورش

درم داد از سیستان برگرفت / سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
تهمتن یکی روز با او برفت / بدان راه میر آید با درد و تفت

همیشه کی شهریار زمین / سرانجام گیتی بود همچنین
بگیتی نه فرزند ماند نه باب / تو بر سوک باب ایچ گونه شتاب

بگفت این شاهش بپوشید روی / بماند او و خسرو شد جنگجوی
چو بشنید ارجاسب کامد سپاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه

آگاهی یافتن ارجاسب از آمدن گشتاسب

ز دریا به دریا سپه گسترید / جهان شد ز گرد سپه ناپدید

ز توران ایران برآمد خروش / سراسر جهان شد پر از جنگ جوش

هم از گرد ره سازکوشش نبرد / بهرام کیوان برآورد گرد
دو رویه سپه برکشیدند صف / همه نیزه و تیغ زرین بکف

ابر میمنه شاه خورشید ورد / که با شیر درنده جستی نبرد
سوی میسره کرد دستور بود / گرشاه جهان پهلوان دیو رلود

جهاندار گشتاسب بر قلبگاه / همیگرد هر سو بلشکر نگاه
وز آن سوی کندز سوی میمنه / پیاده پس پشت او با بنه

برآمد ز هر دو سپه نای و کوس / زمین آهنین شد هوا آبنوس
تو گفتی که گردون بیر دهی / زمین از گرانی بدرد همی

از آواز اسپان و زخم تبر / همی کوه خارا فرو برد سر
از آشوب ترکان و از زخم تیر / ز خاک سیه می برآمد نفیر

همه دشت سر بود بی تن مغاک / ببر بر زره گرز گران چاک چاک
درخشیدن تیغ باران تیر / خروش یلان برده و دار و گیر

ستاره همی جست راه گریغ / سپه را نیامد همی جان دریغ
زگرد اندرون تیغ چون ژاله بود / وز آن خستگان دشت چون لاله بود

پی کوفته زیر نعل اندرون / کنم سینه شیر و تابوت خون
تن بی سران و سر بی تنان / سواران چو پیل پلنگ افکنان

پسر را ببد بر پدر جای مهر / همیگشت از ایگونه گردان سپهر
نبودند ازیشان سه روز و سه شب / پر از کین و پرخاش و جنگ و جلب

جهان گشت سرتاسر آوردگاه / که از جوش چون نعل شد روی ماه
ابا کهرم تیغ زن در نبرد / بر او ریخت چون شیر غرنده و زرد

ز کهرن بدانگونه او خسته شد / که جان از تن او همی رسته شد
از ایران سواران پرخاشجوی / چنان خسته بودند از پیش او

فراوان ز ایرانیان کشته شد / ز خون بیابان کشور آغشته شد
پسر بود گشتاسب را سی و هشت / دلیران کوه و سواران دشت

نگشتند شان اندر آن رزمگاه / بیکبارگی تیره شد بخت شاه
از اندیشه آن همه پور خویش / شکست شد شاه دل کرد ریش

پدر کشته و کشته چندان پسر / بماند اندر آن درد و غم خیره در
چنان شد که تر دیگ سپوش شید / چو بنهاد و چو بر پوشش شد

همه دست شمشیرش از کار شد / جهان و تهی بر دلش خار تند
سرانجام گشتاسب شد دشت / به آنکه که شد روزگارش درشت

بروزی دو منزل همی تاختند / مر ورا گرفتن همی ساختند
یکی کوه پیش اندرش پرگیاه / به پیش اندرون چشمه و آسیا

بدو گفت شاه انچه دانی براز بگوی و مدار از من این هیچ باز
تو مردی دبیری و دانا تری بدین گردش اختران بنگری
گر ایدونکه بر ابر ساید سرم هم از گردش اختران نگذرم
بدو گفت جاماسپ کی شهریار سخن بشنو از من یکی گوش دار
بجز آسمان نیست دستور من و ز اختر فزاید همی زور من
بفرمان تو فرخ اسفندیار همی بند ساید بد روزگار
اگر شاه بخشد داور از بند نماند برین کوهسار بلند
بدین لشکر آنگه شوی کامگار که بگشایی از بند اسفندیار
نیابد ظفر کس بدین روزگار مگر نامور فرخ اسفندیار
گر او را گشایی ز بند گران ز زنجیر و مسمار آهنگران
ازین اندوه انت رهایی بود همان ره سوی روشنایی برد
چو بشنید زو این سخن شهریار رخش گشت چون گل بگاه بهار
بدو گفت گشتاسپ کی راستگوی که هم راه جویی و هم راه پوی
به یزدان که چون او به بند گران ببستم بمسمار آهنگران
هم اکنون من زان پشیمان شدم دلم خسته هم سوی درمان شدم
که او را ببستم دران بارگاه بگفتار بدخواه او بیگناه
گرو را ببینم درین روز کین بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
بداد اریچون که در رزمگاه مرو را سپارم درفش و سپاه
که یار شدن نزد آن ارجمند رهاند مران بیگنه را ز بند
بدو گفت گشتاسپ کی پرخرد که جان از هنرهات رامش برد
برو ورمنش ده فراوان درود شب تیره بگذار تا گاه رود
برو پیش آن بیگنه پور من جهاندار افرخنده دستور من
بگو پس که آنکس که بیداد کرد برفته از جهان با دلی پر ز درد
دگر منت بستم بگفت کسی که بهره نبودش ز دانش بسی
چو بیداد کردم بپیچم همی ز بیداد آن نیکی بپیچم همی
چه غم گر ببیند ترا گرد بند که زندان دشمن بود ناپسند
کنی گر بپاری دل از کینه پاک سر دشمنان اندر آری بخاک
فکنده شد این پادشاهی و تخت ز بن بر کنند این کیانی درخت
خواهی سپارم ترا تاج و گنج ز چیزی که من کرد کردم برنج
برین گفته یزدان گوای منست چو جاماسپ گوره نمای
پرستش بود زین سپس کار من چو لهراسپ باب جهاندار من
به یزدان و ماه و خورشید و ماه بروز سپید و شبان سیاه
بر اتم من ای پور پاکیزه رای اگر تو بپایی همی باز جای
که تاج کیانی بسر بر نهم جهان را بدست تو اندر نهم
بپوشید جاماسپ توری قبای فرود آمد از کوه بی رهنمای
خرد یافته چون بیامد بدشت شب تیره از لشکر اندر گذشت
بچون برون زد چو راهش نبود ز آب و ز راهش نیامد گزند
بسر بر نهادش کلاه دو پر بآیین ترکان به پیش کمر
یکی اسب ترکی بیاورد پیش بران اسب آلات از اندازه بیش
بران اسب را اندر آورد زیر برو بر خردمند چون نره شیر
هر آنکس که او را بدیدی براه بپرسیدی او را از توران سپاه
باواز ترکی سخن راندی بگفتی بآنکس که او خواندی
ندانست او را کسی حال و کار که گفتی به ترکان سخن هوشیار
به تنها همی راند چون باد و ابر که با دل نبودش همی هوش و صبر
بدانان همی راند ماننده باد بدان تا بیاید بر شاهزاد
چو آمد به نزد در گنبدان برست از بد و زور دست بدان
یکی نامور بود اسفندیار که نوشادرش خواندی شهریار
بدان بام در بود چشمش براه بدان تا کی آید ز توران سپاه
پدر را بگوید چو پند کسی ببالا درنگش نباشد بسی
شود باز گوید به اسفندیار هر آنجا او ببیند بدان کوهسار

چو جاماسپ را دید ... [illegible]
چو بشنید نوشاد در پهلوان بدو آمد آن باره ور دوان
چو جاماسپ نزدیک اندر آمد ز راه بدانست و برابکی پور شاه

آمدن جاماسپ به زندان اسفندیار

پیاده بگفت از دریغ پدر که زنده جاماسپ آمد بدر
بر بود تا در گشت ... [illegible]

در و دم ز ارجاسب آمد کنون
کنون همچنین بسته باید شم
چنین بود پاداش رنج مرا
بدو گفت جاماسب کی راستگوی
ز لهراسب شاهان پسندیده مرد
بکشتند تا دار ان موبدان
ز بهر نیا دل پر از درد کن
چو کار او شد دست درمان بکن
بجاماسب گفت او که ای نیک نام
براندیش از آن پیر لهراسب را
شنیدی که روزی زمین یاد کرد
پسر به که جوید کنون کین اوی
همای خردمند و به آفرید
ببردندشان برهنه تن راکشان
به ترکان اسیرند با درد و داغ
چنین پاسخ آورد آن مستمند
چنین گفت اسفندیار از جگر
دگر بیز پرمایه به آفرید
تبر گفت گر چه پدر باشد اوی
بگوئی درست این زمان با سران
بپای ز ترکان بکرد اندرش
بسوزد دل تو بر دو خواهر برد
بسوز و بدیشان دل خاره سنگ
براندیش از نام خود یاد کن
همه خاک دارند بالین و خشت

گرانیان دشت شد پر ز خون
بریزدان گوای منست آهنم
که آهن پا راست گنج مرا
جهانگیر گرد افکن و رزمجوی
که ترکان بکشتندش اندر نبرد
پرستنده و پاک دین نجوان
بر آشوب رخساره کان زرد کن

مرانبد کردند بر بیگناه
که بر من ز گشتاسب بیداد بود
مبادا که این بد فراموش کنم
دلت گر چنین از پدر تیره گشت
همان نیز بد چند یزدان پرست
ز خون شان جو نوشاذر آذر برد
ز کین یاد دین گر بجنبی ز جای

پاسخ دادن اسفندیار جاماسب را

بخواه اشکری جان من شاد کرد
که تخت پدر جست و آیین اوی
که باد دهوار وی ایشان ندید
بر ایشان شده چهره مردم کشان
پیاده دوان روان چون چراغ
که تا من گرفتار گشتم به بند
پسر جوید ار و ز کین پدر
تو گفتی مرا در جهان خود ندید
روان گر برادر بود کینه جوی
دو دیده پر از آب لب ناچران
ازین پس نه هستی سر و افسرش
چنین گر نیارد ز همی یاد کرد
که نام بزرگان در آید به ننگ
خرد را بدین کار بنیاد کن
که دشمن از ایشان سواری نهشت

کنون چونکه دشمن بدو دست یافت
بدو گفت ار اید و نکه کین نیا
ببردند از ایران برهنه سران
بروبین در اندر بتوران زمین
ز کین پدر چند باشی بدرد
نیامد از ایشان کسی نزد من
بکشتند هرگز که روزی همای
پدر به که جاده و بدختر کند
بدو گفت جاماسب کی پهلوان
کی اسب ماندست با هر کسی
نیاید پسند جهان آفرین
[illegible] غیرت از دین یزدان بود
بگویند هر کس بدین روزگار
برادر که بد مر ترا سی و هشت
چنین پاسخ آورد اسفندیار

همانا گزرست فرزند شاه
تو گفتی گرزم اهرمن شاد بود
خرد را بگفت تو بیهش کنم
سر بخت ایرانیان خیره گشت
که بد دزبا باژ بر رسم بدست
چنین بد کنش خار شوان شمرد
نباشی پسندیده و رهنمای
همین کار دشوار آسان بکن
بلند اختر و گرد گیرنده کام
پرستنده دین گشتاسب را
برین کینها مرا از چه باید شتافت
بجوئی که داری بدل کیمیا
تهی پای اسیران دوشیزه دختران
اسیرند بی تاج و تخت و نگین
همه اندر ای نکین باز کرد
چرا رنجه دارم تن خویشتن
زمین یاد کرد اندرین تنگنای
همه سازها با ب بهتر کنند
پدرت آن جهاندار تیره روان
دگر پاک گشته و خورده پی
که تو سر بپیچی ز مهر و ز دین
گر اغیرتی هست مرد آن بود
که هستند این خاهر شهریار
پلنگان کوهی و شیران دشت
که چندین برادر بدم نامدار

مرا تنگ یار او لشکر سرا
تو بودی بدل مر مرا مهربان
چو باز آمدش هش بجاماسپ گفت
که تا من بران خسته بخشودمی
بفرمود کاهن گر آرید چند
بیاورد جاماسپ آهنگران
ببودند زنجیر و مسمار و غل
همه کار آهنگران دیر بود
بیاهخت از و دست بر پای خاست
چو بگسست زنجیر بیهوش شد
چو آمد بهوش آن گو زورمند
دگر گوش کین غل و بند گران
بزمان یزدان نشسته بدم
که فرمان یزدان و بند پدر
نگشتم ز فرمان نگفتم سخن
همه تن گرفته ز زنجیر زنگ
بفرمود کان باره کامزن
چو چشمش بران تیزتک برفتاد
چه کرد این جهان باره بر بری
مبایاد کس بند گشتاسپی
دلم گشته ازین باره اندوه کین
دلم گشت ازین باره اندوه ناک
برفتند خدری زره ساختند
دو ماه اندرین کار شد روز کار
شبی چون رخ اهرمن کینه خواه

چگونه زید پی رخته ما در ا
تراندم از بهر کینه میان
که این خود چرا داشتی در نهفت

همان بند رومی بگردار پل
نیازش به آهنگ شمشیر بود
غمی شد بیازید با دست راست
بپیچاد از ان در دپی توش تند
همه پیش نهاد زنجیر و بند
همان نیز مسمار آهنگران
نه از بهر این بند بسته بدم
بر نیت جادو که اید بدر
به بپچید بر الگو بدانگند بن
ز دو دستش ز تن زنگ آمد بچنگ
بپارید وان ترک شمشیر من
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بایت کردن بدین لاغری
مدانا دکس راز جاماسپی
چگونه کنم رزم پی اسپ کین
چگونه کشم رزم این بد بلاک

من از خستگیهای تو خسته ام
بگفت این و از دل جدا گشت هوش
گر اول بگفتی بمن تو خبر

خلاص شدن اسفندیار از بند

همی دیر شد سوده آن بستگی
به آهنگرش گفت کی شوم دست
بیازید پای نه بپچید دست
ستاره شناس این شگفتی بدید
چنین گوش کین هر یهای گرزم
که بر جان من بود از ان شهریار
بیاتا و زنده اندرو بن زرد هشت
پسر را پدر گر بزندان کند
وز انجا ابا چاکر و یار چند
یکی جامه خسروانی بخواست
بیاورد جاماسپ انچه او بخواست
همیگفت اگر من کسه کرده ام
غمی شد ز بهر ستور نومند
گزین هردوان مانده گشتم نهیب
بپوید این راپی آهو گیند
فرستاد کس نزد آهنگران

متوجه شدن اسفندیار بجرب

رخ ما زانجون جگر خسته ام
بگو تندیبار زد بر زد خروش
بگردی بجان و دلم ار اثر
ترا این همه رنج تو مدی
ز بازار بر روی باید بند
چو سندان پولاد تنگ گران
سبک شد دل اختر ز آهنگی
به بندی و بسته ندانی شکست
همه بند و زنجیر بر هم شکست
بدان نامدار آفرین گستر بد
بدست پدر داد ما را به بزم
ز دستش بنالم به پروردگار
که بنشست و بنمود در شت رزم
ازان به که غیری گلستان کند
بگرما به شد باشتی در دمند
همان جوشن پهلوانی بخواست
بپوشید انگاه بر پای خاست
از ایرا به بند اندر آزرده ام
کنون برنشیند بران مستمند
زراز سپهری و از بهر کین
ز خوردن تنش را به نیرو کنید
هر انکس که استاد بود اندر ان
سلاحش یکایک به پرداخته
جو نیزه گرفته اسفندیار
خروش جرس خواست ازبارگاه

وراز ار بر جامه خفته دید — تن خسته را خسته آشفته دید
ز دیده ببارید چندی سرشک — که با درد او آشنا شد پزشک

بدو گفت کی شیر پرخاشجوی — ترا این گزند از که آمد بروی
گرزم کین تو باز خواهم بجنگ — اگر شیر جنگی بود ور نهنگ

چنین داد پاسخ که ای پهلوان — زگشتاسپ من خلیده روان
مرا این زگشتاسپ آمد بروی — ازان بی هنر مردان گشت گوی

که گروی بکردی ترا پای بند — زترکان نبودی بما بر گزند
همان شاه گشتاسپ با پیر سر — همه بلخ ازو گشت زیر و زبر

زگفت گرزم انچه بر ما رسید — نه بیند کس این بد نه هرگز شنید
تو بگری و از داد خرسند باش — بگیتی درخت برومند باش

که رفتی ام بدیگر سرای — تو باید که مانی همیشه بجای
چو رفتم زگیتی مرا یاد دار — به بخش روان مرا شاد دار

گراز جستن من تراغم رسید — مرا این تباهی زگرزم رسید
تو پدرود باش ای جهان پهلوان — که جاوید بادی و روشن روان

بگفت این و رخسارگان زرد کرد — شد آن نامور شیر فرشیدورد
بزد دست بر جوشن اسفندیار — همه پرنیان بر تنش گشت خار

بغلتید در خاک کشّای خدای — تو باشی بگیتی مرا رهنمای
که پیش آورم خون فرشیدورد — بر انگیزم از زنگ وز آب گرد

بریزم زتن خون ارجاسب را — شکیبا کنم جان لهراسپ را
برادرش را مرده بر زین نهاد — دلی پر زکینه سری پر زباد

زهامون بر آمد بکوه بلند — برادرش بسته بر اسپ سمند
همیگفت اکنون چه سازم ترا — یکی دخمه چون بر فرازم ترا

نه سیمت بامن نه زر و گهر — نه خشت و نه آب و نه دیوار و گر
نه جایی درختی که در سایه دار — نخواهم ترا ای گو نامدار

بر آهخت خفتان جنگ از برش — کنم گرد دستار خود از سرش
بکندش یکی گور گردش مغاک — جانور ازین بازی انگه چه پاک

وزانجا بیامد بدانجای گاه — کجا شاه گشتاسپ گم کرد راه
چه مایه زایرانیان کشته دید — شده خاک و ریگ از جهان ناپدید

همی زار بگریست بر کشتگان — بدان تنگدل روز بر کشتگان
چو جاماسپ با او و هر دو پسر — بسی رنج دیده ابا دردسر

بدیدند انجا از ایرانیان — پسر مرده کشته زپیر و جوان
ذرم کشتگان دیدروی گرزم — بکنده بزاری و کشته برزم

همان آتشین برنج افکنده بود — بخاک و بخون کاش افکنده بود
چنین گفت با کشته اسفندیار — که ای مرد نادان بدروزگار

نگه کن که دانای ایران چه گفت — بدانگه که بگشاد راز نهفت
که دشمن که دانا بود به زدوست — که دانا بود این مثل زان اوست

براندیش از آنکس که دانا بود — که کاری که بر وی توانا بود
زچیزی که باشد بود ناتوان — بچیزیش رنجه نباشد روان

بایران همی جان من خواستی — تو آوردی اندر جهان کاستی
تو بردی ازین پادشاهی فروغ — همی چاره جستی بگفت دروغ

برین رزم خونی که شد ریخته — تو باشی بدان گیتی آویخته
وزان دشت گریان سر اندر کشید — با نبوه گردان ترکان رسید

سپه دید برهفت فرسنگ دشت — گرزشان همی آسمان خیره گشت
یکی کنده کرده بگرد اندرون — زپهنای پرتاب تیری فزون

زکنده بصد جاره اندر گذشت — غمان را کران گرد بر سوی دشت
طلایه زنزدیک ترکان بدید — همیگشت بر گرد دشت انچه دید

پراگنده در پیش او آمدند — بآواز [illegible] چو آمدند
یکی گفت از ایشان که تو کیستی — شب تیره اندر پی چیستی

بپرسش گرفتند کان تیز مرد — چه جوید همی شب بدشت نبرد
چنین داد پاسخ که بردشت رزم — شما را همه کار خوابست و بزم

سخن انجه بد بود از ما گذشت
نه ارجاسب ماند نه اناسس چین
برفتد یکسر کرها کره و
همه کس ورا آفرین خوانند
یکمن اندر آمید و دشمن کشید
جنان شادی بود اندر جهان
چه بدخو بود دشمن در جهان
دل ارقیمت هجرش خستی
همه لشکری خسته شد شادمان
بزرگان برو خواندند آفرین
همه شب همی لشکر آراستند
زخون جوانان پر خاشجوی
همان شب خبر تر د ارجاسب شد
غمی گشت و پرمایگان را بخواند
که مارا جز این بود در جنگ رای
همیگفت این دیو بدرا بلند
بکیرم سروکاه ایران و چین
کنون چون گشاده شدان راه داد
ز ترکان کسی نیست همتای او
بفرمود تا هرچه بد خواسته
ز چیزی که از بلخ تامی سپرد
برفتد بر هر سوی سد هیون
یکی ترک بد نام او کرکسار
پس همه خسته و کوفته
بیاورد از گرپاید نم

گذشته همه بود ما باد گشت
نه کهرم نه بلخ نه توران زمین
به پیش نهاد از ازان بزرکوه
وراشاه جوید کین خوانند
همه تیغ زهرابگون برکشید
که کس این ندیدست اندر جهان
که او از خرد دور دارد روان
بوصل از فراقش پرداختی
تو گفتی که سوری بد اندر جهان
که مارا تویی افسر و تیغ و کین
همه جوشن و تیغ پیراستند
برخ برنهاده زدیده دو جوی
که فرزند نزدیک گشتاسب شد

ازین پس چو من تیغ کین برکشم
چو لشکر بدانست کاسفندیار
بزرگان بیگانه و خویش او
چنین گفت نیک اختر اسفندیار
یکی بانگ برخواست اندر میان
چه نیکو مثل زد خردمند مرد
کسی روشنایی نیابد بجمع
بپارک زمانیست روز فراق
همه پیش اسفندیار آمدند
همه پیش تو جان گروگان کنیم
بپرهیز با گشن اسفندیار
که بودند کشته بدان رزمگاه
بره بر طلایه فراوان بکشت

آگاهی یافتن ارجاسب از آمدن اسفندیار

به هر مرز مارا کند آفرین
بلکنت مار اغم و سر دباد
که گیرد برزم اندرون پای او
نر گنج وز اسب آراسته
پر درد دیگر بکهرم پسر
نشسته ابر هر یکی ره نمون
ز لشکر پدید بر شهریار
گریزان بخت اندر آشفته
تن مرد جنگی بجنگ افکنم

بجوییم زکشتاسب لهراسب جنگ
برآمد بروی کرد جنگی زنند
چنین با دل شاد و پیروز بخت
زدینار و یاقوت و تاج و کمر
زکهرمش کهتر پسر بد جهار
دلش کشته پیچیم و سر پرشتاب
به و گفت کی شاه ترکان و چین
پر کشته و خسته دل شهریار
سپه را همه دل شکسته کنی

وزین گونه مایه سواران کشم
ز بند گران رست و بد روزگار
نهادند سر بر زمین پیش او
که ای نامداران خنجرگزار
ببودند لشکر همه شادمان
که گرد در ناسپاسی مگرد
که سوزیش در سینه باشد چو شمع
بشرطی که افزون شود اشتیاق
زرنج و زغم برکنار آمدند
ز دیدار تو رامش جان کنیم
همی راز گفت از بد روزگار
زخون بر سر تاجور شان کلاه
کسی کو نشد کشته بنمود پشت
پس پیش کهرم سمتها براند
بدانکه که لشکر بجنبد زجای
بپایم گیتی شود پی سپرند
بهر جا بر ایشان کنم جای تنگ
کش از بیم گیتی شود پر گزند
بتوران خرامیم با تاج و تخت
زدیبای زربفت و رز و گهر
بنه برنهادند و بستند بار
ازو دور شد خورد و آرام و خواب
ز ریگ تن مرد نام خود بر زمین
بیاری که آمد جز اسفندیار
ز گشتن زپی جنگ خسته کنی

بشد تیز نستور پور زریر — که بگذاشتی پشه بر نره شیر
بیاراست بر میمنه جای خویش — سپهبد بدو لشکر آرای خویش

داستان رزم ایران و توران

چو گرگوی جنگی سوی میسره — بیامد چو خورشید برج بره
بقلب اندرون شاه گشتاسب بود — روانش پر از کین ارجاسب بود
به پیش سپاه اندر اسفندیار — بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار
وزان روی ارجاسب صف برکشید — سپاهی که کس روی هامون ندید
ز پس نیزه و تیغهای بنفش — هوا گرده پر پرنیانی درفش
شده تیره ارجاسب چون آبنوس — سوی راستش کهرم و نای کوس
سوی میسره نام شاه چگل — که در جنگ ازو خواستی شیر دل
برآمد ز هر دو سپه گیر و دار — به پیش اندر آمد یل اسفندیار
چو ارجاسب دیدان سپاه گران — گزیده سواران نیزه وران
بیامد یکی تند بالا گزید — بهر سوی لشکر همی بنگرید
سپاهی که چندان ندیدست کس — از اندوه یکی سرد برزد نفس
شکوه آمد اندر دلش زان سپاه — بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
وز آن پس بفرمود تا ساروان — هیون آورد پیش صد کاروان
چنین گفت با نامداران براز — که گر کار گردد بما بر دراز
بیاید بدید ار پیروزیی — درخشیدنی یا دل افروزیی
خود و ترکان بر هیونان مست — ابا زید اندر نهان راه دشت
چو پیروزیی ما نیاید بدید — براه بیابان بباید کشید
چو اسفندیار از میان دو صف — چو پیل ژیان بر لب آورد کف
همیگشت بر گرد گردان سپهر — بچنگ اندرون گرزهٔ گاو چهر
تو گفتی همه دشت بالای اوست — روانش همی در نگنجد ز پوست
خروش آمد و نالهٔ کره نای — برفتند گردان لشکر ز جای
تو گفتی ز خون دشت دریا شدست — ز نیزه هوا چون ثریا شدست
گران شد رکیب یل اسفندیار — بغرید با گرزهٔ گاوسار
بپیچید بر گرز پولاد دست — ز قلب سپه ترک سیصد بکشت
چنین گفت کز کین فرشیدورد — ز دریا برانگیزم امروز گرد
وز آن پس سوی میمنه حمله برد — عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
صد و شصت ترک از دلیران بکشت — بر کهرم آن دید بنمود پشت
چنین گفت کز کین خون نیاست — گرو شاه را دل پر از کیاست
عنان را بپیچید بر میسره — زمین شد چو دریای خون یکسره
بکشت از دلیران صد و شصت و پنج — همه نامداران با تاج و گنج
چنین گفت کز کین آن سی و هشت — گرامی برادر که اندر گذشت
چو ارجاسب آن دید با گرگسار — چنین گفت کی لشکر نامدار
همه کشته شد هیچ جنگی نماند — به پیش صف اندر درنگی نماند
ندانم تو خاکش چرا ماندهٔ — گرا دادستانی چرا راندهٔ
رکش راو تیز شد گرگسار — بیامد به پیش صف کارزار
گرفته کمان کیانی بچنگ — یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
چو نزدیک شد راندش اندر کمان — بزد بر بر و سینهٔ پهلوان
بزه اندر آویخت اسفندیار — بدان تا کمانی برد گرگسار
که آن تیر بگذشت بر جوشنش — نخست آن کیانی بر و جوشنش
یکی تیغ الماسگون برکشید — همی خواست از تن سرش را برید
بترسید اسفندیار از گزند — ز فتراک بگشاد پیچان کمند

رزم اسفندیار با گرگسار

بنام جهان آفرین کردگار — بینداخت بر گردن گرگسار
ببند اندر آمد سر و گردنش — بخاک اندر افکند لرزان تنش

[illegible] کرا به دهد روزگار — که پیروز برگردد از کارزار
چو ارجاسب چونان شگفتی بدید — برزم اندرون نیز کهرم رسید
[illegible]

[illegible] ارجاسب

[illegible]

همه دشت ایران پر از خون تا خشـ
کسی را که بد باره دیگر بخشید
بزاری بر اسفندیار آمدند
برایشان نبخشود اسفندیار
ز خون نیا دل پر آزار کرد
ز خون در کشش خیره افسرده بود
بآب اندر آمد سر و تن بشست
نیایش همی کرد خود با پدر
بهشتم بجای آمد اسفندیار
زمین را بر تخت او داد بوس
یکی بنده باشم به پشت پای
بفرمود تا بند در دست و پای
به بخشید ازان رزمگه خاسته
وز آنپس بیامد بپرده سرای
بگفتا جهاندار گشتاسب را
بدو گفت گشتاسب کی زورمند
چو بر تخت بنشست مارا نشست
بنالم بدین تنگنا زنده ام
بمردی شوی در دم اژدها
مرا با بگاه پرستش بساخت
بر پیش پدر من یکی بنده ام
شوم باز خواهم ز ارجاسب کین
بر او آفرین کرد گشتاسب گفت
وز آنپس بفرمود تا از راه
بخواند از آنجا هر سوی لشکری

بکالا گرفتش پر دانش

سری را برایشان نگهدار کرد
برو کشتش از جوشن آزرده بود
جهانجوی شادان دل و تن درست
ابر آفریننده داد گر
بیاورد نزدیک خود کرس را
شد از بیم رخسار او سندروس
همیشه به نیکی ترا ره نمای
برندش چنان تا بپرده سرای
سواران پیاده شد آراسته
ز هر گونه انداخت با شاه رای
که چون خواستم خون لهراسب را
تو بی شاد دل خواهرانت به بند
مگو ید کسی کو بود زیر دست
بمغز اندرون آتش افکنده ام
کنی خواهران از ترکان رها
که فرزند من نزد دیگر کس است
نه از بهر شاهی ترا و هنر ام
تمام بر وی پوم توران زمین
که با تور دوان خود با دخت

چو ترکان شنیدند کارجاسب رفت

[...] لشکر ارجاسب

خود و لشکر آمد به نزدیک شاه
ببستند شمشیر و جنگش بشیر
یکی جامه ترسکاران بخواست
چو بگفته در پیش یزدان پاک
ز شیرین روان دل شد ناامید
بدو گفت شاه تا تو از خون من
همان تا بیاشم زبونی کنم
بلشکر که آمد که ارجاسب بود
سرا ز اسپه انچه آورده بود
ز لهراسب وز خون فرشید ورد
بامید تاج از پدر چشم داشت
خنک آنکه بر کینه که کشته شد
که گشتاسب یک مرد بی حمیت
پذیرفتم از کردگار بلند
سپارم ترا تخت شاهنشهی
چنین داد پاسخ یل اسفندیار
فدای تو دارم سر و جان خویش
بجنگ آورم خواهران از بند
بر پیش جهانبان پناه تو باد

داستان [...] لشکر [...] توران

همه پوستشان بر غم از تن بکفت
وگر تیر و جوشن فرو ریختند
همه دیده چون نوبهار آمد
وز آنپس بفرمود کس کارزار
پر از خون بر و تیغ رومی کلاه
کشیدند چون رخشانش تیر
بیامد سوی داور داد راست
همی بود گشتاسب با ترس و پاک
تن از بیم لرزان چو از باد بید
ستایش نیایی بهر انجمن
بر این درت ره نمونی کنم
که ریزنده خون لهراسب بود
گشت انچه وز لشکر آورده بود
وز آن نامداران روز نبرد
پدر زین سخن بر پسر خشم داشت
که از تنگ ترکان سرش گشته شد
بدختر جهاندار بی رحمت
که گر تو بتوران شوی بی گزند
همین گنج بی رنج تاج مهی
که بی تو مبیناد کس روزگار
نخواهم سر و تخت و فرمان خویش
به بخت جهاندار شاه بلند
بیا ز آمدن تخت گاه تو باد
نباز بد چیزی که باید براه
بجایی که بد موبد و مهتری

داستان [...] توران

بگویم تا بید محمود شاه — بدان فرّ و آن خسروانی کلاه
بدان گیر و دار و بدان رزم و بزم — بدان امر بزم و بدان رای جزم
اگر گنج یک ره یاری کند — بدین طبع من کامکاری کند
بگویم همی داستان شگفت — کزان مرد دانا شگفتی گرفت
که شاه جهان جاودان زنده باد — بزرگان گیتی ورا بنده باد
مبادا ازو گاه شاهی تهی — فزون باد هر دم ورا فرهی
چو خورشید بر چرخ بنمود چهر — بیاراست روی زمین را بمهر
ببرج حمل تاج بر سر نهاد — وزو خاور و باختر گشت شاد
پر از غلغل رعد شد کوهسار — پر از نرگس و لاله شد جویبار
ز لاله شکیب و ز نرگس فریب — ز سنبل عتاب و ز گلنار زیب
پر آتش دل ابر و پر آب چشم — خروش مغانی و پر تاب خشم
چو آتش نماند بیالاید آب — وز آواز او سر در آرد بخواب
چو بیدار گردی جهان را ببین — که دیبات یا نقش رنگی بچین
چو برخشند بیند جهان آفتاب — ز نرگس و لاله بیند پر آب
بخندد که مردم شوخ چشم — ز عشق تو گرینده از درد و خشم
بخندد زمین تا نگرید هوا — هوار اتوانم کن پادشا
که باران او در بهاران بود — نه چون همت شهریاران بود
بخورشید ماند همی چهر شاه — چو اندر حمل بر فرازد کلاه
اگر گنج پیش آید ار خاک و خشت — وگر آب دریا وگر در دشت
ندارد همی روشنائیش باز — ز درویش و از شاه گردن فراز
کن شاه ابوالقاسم آن پادشا — چنین است با شاه و با پارسا
دریغش نیاید ز بخشیدن ایچ — نه آرام گیرد بروز بسیچ
چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد — بشمشیر یاران نخجیک آورد
بنانکه که گردن نهد گنج خویش — ببخشد نبیند اندر رنج خویش
جهان را جهاندار محمود باد — وزو بخشش و داد موجود باد
دو زلف شب تیره زو جعد باد — چو مهر و چو مه آخرش سعد باد
که گر جم و کیخسرو و کیقباد — فریدون اسکندر کی نژاد
برآرند با تاج سر را ز خاک — کنند این جهان را ز بیداد پاک
بهر حال باشند ازو باز پس — که او را جهاندار یار است و بس
بدین نامه جود است بر دم فراز — بنام شهنشاه گردن فراز
بجستم بدین من مگر نام خویش — نیابم بیابم مگر کام خویش
همه پهلوانان گردنکشان — که دادم درین قصه زیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز
منم عیسی این مردگان را کنون — روانرا همین بنده ره رهنمون
بماناد تا هست گردون بپای — درین داستان همایون بجای
ز رویین دژ اکنون جهاندیده پیر — اگر تاج گوید تو زو یاد گیر

داستان رویین دژ و هفتخوان اسفندیار

سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان — یکی داستان راند از هفتخوان
ز رویین دژ و کار اسفندیار — ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت — گذشت سب انکه سخن در گرفت
چنین گفت کو چون بیامد به بلخ — زبان زوان پر ز گفتار تلخ
همی راند تا پیش آمد دو راه — سراپرده و خیمه زد با سپاه
بفرمود تا خوان بیاراستند — می و رود و رامشگران خواستند
برفتند گردان لشکر همه — نشستند بر خوان شاه و رمه
وز این پس بدو گفت کی نیکبخت — رسانم ترا من بتاج و به تخت
گرایدونکه هر چت بپرسم براست — بگویی همه بوم توران تراست
چو پیروز گردم سپارم ترا — بخورشید تابان برآرم ترا
نیازارم ازاکه پیوند تست — هم ازاکه پیوند فرزند تست

[illegible]

وزانپس چو رویین دژ آید پدید
نه در دید ازیشان کس نه شنید

سراسر همه ترز ابر سیاه
برو در فراوان سلیح و سپاه

بکردار اندرش رود آب روان
که از دیدنش خیره گردد روان

بکشتی برو بگذرد شهریار
چو آید بهامون ز بهر شکار

بصد سال اگر ماند اندر حصار
ز بیرون نیاید بچیزی بکار

هم اندر دژش کشتمند و گیاست
درخت برومند هم آب یافت

چو اسفندیار آن سخنها شنید
زمانی همی بود و دم درکشید

بدو گفت مار اختر راه نیست
به گیتی به از راه گفتار نیست

به پیشم چگویی که آید نخست
که باید ز پیکار او چاره جست

چنین گفت با شاه پس گرگسار
که ای مایه ور مرد ناپایدار

نخستین به پیشت تو آید دو گرگ
نر و ماده هر یک چو پیل سترگ

بیابان که روزبان بسر بر بری
همه رزم شیران کشتار روی

دو دندان بکردار پیل ژیان
همه یال فربی و لاغر میان

بفرمود تا همچنانش به بند
بنخجیرگاه بردند ناسودمند

بیاراست خرم یکی بزمگاه
نشاره نظاره بران جشنگاه

چو خورشید بنمود تاج از فراز
هوا با زمین نیز بگذاشت راز

ز درگاه برخاست آواز کوس
زمین آهنین شد سپهر آبنوس

سوی هفتخوان روی توران نهاد
همی رفت با لشکر آباد و شاد

هم از راه نزدیک منزل رسید
ز لشکر یکی نامور برگزید

پشوتن یکی مرد بیدار بود
سپه را ز دشمن نگهدار بود

بدو گفت لشکر بآیین بدار
کرمی پیچم از گفته گرگسار

منم پیش رو گر بمن بد رسد
ور بر دیگران بد نیاید سزد

بیامد بپوشید خفتان جنگ
کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ

سپهبد به اسب اندر آورد پای
تو گویی که گردون برآمد ز جای

سپهبد چو آمد به نزدیک گرگ
چو پیلی سرافراز کرگی سترگ

بدیدند گرگان پیل و یال او
میان یلی جنگ کوپال او

ز هامون سوی او نهادند روی
دو پیل سرافراز دو جنگجوی

کمان را بزه کرد مرد دلیر
بغرید بر سان درنده شیر

برآهیخت ناوک تیرباران گرفت
شدی کم ره سواران گرفت

ز پیکان پولاد گشتند پست
نیامد یکی پیش او تندرست

نگه کرد روشن دل اسفندیار
بدید انکه زو رست گشتند خوار

یکی تیغ زهرآبگون برکشید
عنان را گران کرد و سر درکشید

سراسر بشمشیرشان کرد چاک
گل انگیخت از خون ایشان ز خاک

فرود آمد از نامور بارگی
به یزدان بنمود آز و بیچارگی

سلیح و تن از خون ایشان بشست
بران خاک برجایگاهی بجست

بران ریگ سر سوی خورشید کرد
دلی پر ز درد و رخی پر ز گرد

همی گفت ای داور دادگر
تو دادی مرا زور و توش و هنر

تو دادی دد انرا بدین خاک جای
تو باشی به نیکی رهنمای

به پیل ژیان بر تو کردی دلیر
یکی پشه و مور بر نره شیر

چو آمد سپاه و پشوتن فراز
بدیدند پیل را بجای نماز

بماندند دران کار گرد آن گشن
سپهبد ز اندیشه اندر گرفت

که این گرگ خوانیم یا پیل مست
که جاوید باد این دل و تیغ و دست

پی او فرو او زنگ شاهی مباد
بزرگی و رسم سپاهی مباد

برفتند گردان فرخنده رای
برو گشید پرده سرای

غم آمد همه بهره گرگسار
ز گرگان جنگی و اسفندیار

یکی خان زرین بیاراستند
خورشها بخوردند می خواستند

رزم اسفندیار با شیر

بفرمود تا بسته را برد او
بپردند برزان پر آب رو

سه جام میش داد پرسش گرفت
که اکنون به پیشم چه آید شگفت

[illegible]

کشتن اسفندیار اژدها را

[illegible]

از هفتخوان

به اسفندیار آفرین خواندند
نهادند خوان با خورشهای نغز
سه جام می لعل جانش بداد
چنین گفت کی شاه برترمنش
ندانی که فردا چه آیدت پیش
یکی اژدها پیشت آید دژم
ازین راه اگر بازگردی رواست
چنین داد پاسخ که ای بدنشان
بفرمود تا درگران آورند
ببر بر یکی کرد صندوق نغز
نشست آزموده بصندوق شاه
چو شد جنگ آن اژدها ساخته
نشست اندرو شوکه اسفندیار
بشوتن بیامد بر شهریار
بپوشید خفتان جهاندار گرد
بیاورد گردون و صندوق و شیر

و بر شهریار آفرین خواندند
بخورد شهنشاه پاکیزه مغز
چو آهرمن از جام می گشت شاد
ز گرد و بیاد آمد به گنگش
به بخشای بر بخت بیدار خویش
که ماهی درآرد ز دریا بدم
روانت برین پند من برگواست
به بندت همی بر دخواهم کشان
سزاوار چوبی گران آورند
بپارات آن درگر پاک مغز
زمانی همی اندر آن بر راه
جهانجوی ازان کار پرداخته
برفت از پس پشت لشکر نامدار

ازان پس بیامد بر رهنمای
بفرمود تا پیش او گرگسار
بدو گفت کی مرد بدبخت خوار
چو آتش به تیمار شاه رفت
کز ایدر چو فردا بمنزل رسی
یکی آتش اندر زند از کام او
دریغت نیاید همی خویشتن
ببینی که آن تیز چنگ اژدها
یکی شیر گردون چوبین بساخته
بصندوق در مرد دیهیم جوی
زره دار با خنجر کابلی
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
دگر روز چون گشت روشن جهان

بنزدیک خرگاه و پرده سرای
بیامد بر اندیشه بد روزگار
چه دانی ز فردا چه داری بیاد
چنین بر بلاها گذر یافتی
ازین کار مشکل تر آید پسی
یکی کوه خاراست اندام او
سیاهی شده زین نشان انجمن
ز شمشیر تیزم نیابد رها
بگرد اندرش تیغها در نشاخته
دو اسب گرانمایه بست اندروی
ببر بر نهاده کلاه کیی
از اوج حمل تاج بنمود ماه
درفش شب تیره شد در نهان
پسی با بزرگان فرخنده گزار
سپه را بفرخ بشوتن سپرد
نشست اندرو شهریار دلیر

صندوق ساختن اسفندیار از جهت رزم اژدها

دو اسب گرانمایه بست اندروی
زجای اندر آمد چو کوه سیاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
همی جست اسب از گزندش رها
بکامش چو تیغ اندر آمد بجاند
زگردون و از تیغها شد غمی
ازان دود آن زهر پرتوش گشت
بترسید کو را غم آمد بروی
پیاده سپاهش سراسر دوان

سوی اژدها تیز بنهاد روی
تو گفتی که تاریک شد چرخ و ماه
به یزدان پناهید و دم درکشید
بدم درکشید اسب را اژدها
چو دریای سبز از دهان برفشاند
بزور اندر آورد لختی کمی
شتابید بر جای بیهوش گشت
دلش گشت پرخون پرآب روی
که ای شاهزاده سر پهلوان

ز دور اژدها بانگ گردون شنید
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
دهن باز کرده چو غاری سیاه
فرو برد گردون و اسپان بهم
نه بیرون توانست کردن زکام
بشمشیر تیزش همی کرد چاک
بشوتن بیامد هم اندر زمان
سپاهش همه ناله برداشتند
بشوتن بیامد هم اندر شتاب

خرامیدن اسب جنگی بدید
همی آتش آمد ز کامش برون
جگر کرد غران بدو در نگاه
بصندوق در گشت جنگی دژم
چو شمشیر با تیغ کامش نیام
همی دود زهرش برآمد ز خاک
بنزدیک آن نامدار جوان
پیاده شدند اسب بگذاشتند
همی ریخت بر تارک او گلاب

[illegible]

که من با زن جادو آن بد کنم | که پشت و دل جادوان بشکنم
به پیروزی دادگر یک خدای | سر جادوان اندر آرم ز پای

چو پیراهن زرد پوشید روز | سوی باختر گشت گیتی فروز
چو رخسار زنگی جهان تیره شد | ازان تیرگی دیده ها خیره شد

سپه برگرفت و بنه بر نهاد | ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
شب تیره لشکر همی راند شاه | چو خورشید بفراخت زرین کلاه

برآمد چو زرین سپر از افق | ز انجم بپوشاند گردون تتق
چو خورشید شد سوی برج بره | بخندید روی زمین یکسره

سپه را همه با پشوتن سپرد | یکی جام زرین پر از می ببرد
یکی ساخته نیز طنبور ساخت | همی رزم پیش آمدش سور ساخت

یکی بیشه دید همچون بهشت | تو گفتی سپهر اندرو لاله کشت
گل و سنبل و نسترن نیز بود | نواهای بلبل درو نیز بود

همی شد بزین بر یل اسفندیار | چو شیر ژیان بر ره مرغزار
ندید از درخت اندرو آفتاب | بهر جای بر چشمه چون گلاب

فرود آمد آنجایگه چون سزید | به بیشه لب چشمه بر گزید
یکی جام زرین بکف بر نهاد | در آن دم که از می دلش گشت شاد

هم آنگاه طنبور بر بر گرفت | سرایدن از کام دل در گرفت
همیگفت بد اختر اسفندیار | که هرگز نه بیند می و میگسار

نبیند جز از شیر و نر اژدها | ز چنگ بلاها نیابد رها
نیابد همی زین جهان بهره | ز دیدار فرخ پری چهره

بیابم ز یزدان همی کام دل | مرا گر دهد چهره دلگسل
به بالای سرو و چو خورشید روی | فروهشته از مشک تا پای موی

زن جادو آواز اسفندیار | چو بشنید شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کامد هژبری بدام | ابا جامه و رود و با ناز و کام

بسان یکی ترک شد خوب روی | چو دیبای چینی رخ و مشک موی
بیامد به نزدیک اسفندیار | دو رخ چون گلستان گل در کنار

جهانجوی چون روی او را بدید | سرود می و رود برتر کشید
چنین گفت کی دادگر یک خدای | بکوه و بیابان تویی رهنمای

بجستم هم اکنون پری چهره | بتن شهره و مهر را بهره
مرا آفریننده دادور اد | دل پاک جان پرستنده داد

یکی جام پر باده مشکبوی | بدو داد و بدان جادوی زشت روی
یکی نغز پولاد زنجیر داشت | نهان داشت از جادو زیر دست

بیازو برش بسته بد زردهشت | که گشتاسب آورده بود از بهشت
بدان آهن از جان اسفندیار | نبردی گمانی بدو روزگار

بینداخت زنجیر بر گردنش | بدان سان که نیرو ببرد از تنش
زن جادو از خویشتن شیر کرد | جهانجوی آهنگ شمشیر کرد

بنخچیر شد گنده پیری سیاه | سر و موی چون برف روی تباه
یکی تیز خنجر بزد بر سرش | مبادا که بینی سر و برترش

چو جادو بگشت آسمان تیره گشت | بدان سان که چشم اندرو خیره گشت
یکی باد گردی برآمد سیاه | بپوشید دیدار خورشید و ماه

ببالا برآمد جهانجوی مرد | چو رعد خروشان یکی ویله کرد
پشوتن بیامد سبک با سپاه | چنین گفت کی نامبردار شاه

نه جادو نه گرگ و نه شیر پلنگ | نه با زخم تو پای دارد نهنگ
جهان را بمهر تو آمد نیاز | بمان بر این هشان سرفراز
برآمد ز پیکار اسفندیار | یکی آتش از تارک کرگسار

آراستن خوان و نوازیدن گرگسار را

جهانجوی پیش جهان آفرین | بنالید چندان رخ اندر زمین
بدان بیشه اندر سراپرده زد | نهاد و ندخوانی جاجون سزد

[illegible]

رزم اسفندیار با سیمرغ

[illegible]

برو گفت کی بدتن بدنهان [illegible]
نگه کن بدین کار کرد جهان
دلش گشت پر خون چو گل بشکفید
[illegible] بر جام و جام دم چید

خوان [illegible] اسفندیار

بیامد بر نامور شهریار
از این پس بود تا [illegible]
[illegible] نوان می خواستند
زمین را [illegible]

همه شب همی اندر نود با گروه	چو خورشید تابان بر آمد ز کوه	چراغ زمانه زمین تازه کرد	در و دشت بر دیگر اندازه کرد
سپه را بالا لشکر سپرد	همان اسب صندوق گردون ببرد	همی رفت چون باد فرمان روا	یکی کوه را دید سر در هوا
بران سایه بر اسب گردون بداشت	روان از اندیشه اندر گماشت	همی آفرین کرد بر یک خدای	که گیتی بفرمان او شد بپای
چو سیمرغ از آن کوه صندوق دید	پس ناله کوس با بوق دید	ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه	نه خورشید از و بود روشن نه ماه
بیامد که گردون بگیرد بجنگ	بدان سان که نخچیر گیرد پلنگ	بران تیغها زد پر و پای و پر	نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
به چنگ و به منقار چندی طپید	چو نیرو بشد زان سپس آرمید	چو دیدند سیمرغ را بچگان	خروشان و خون از دو دیده چکان
چنان بر پریدند از آنجایگاه	که از سایشان دیده گم کرد راه	چو سیمرغ از آن تیغها گشت سست	بخون اسب و صندوق گردون بشست
بر آمد ز صندوق اسفندیار	بغرید چون شیر در کارزار	زره در بر و تیغ هندی بچنگ	چه زور آورد مرغ پیش نهنگ

همی زد برو تیغ تا پاره گشت	چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت	بیامد به پیش خداوند ماه	که او داد بر هر بدی دستگاه
چنین گفت کی داور دادگر	خداوند پاکی و زور و هنر	تو بردی پی جادوان از جای	تو بودی بدین نیکیم رهنمای
هم آنگه خروش آمد از کرنای	ز پشوتن پالاور و پرده سرای	سلیح برادر سپاه و پسر	بزرگان ایران و تاج و کمر
چو نزدیک اسفندیار آمدند	همه مهتران با نثار آمدند	از آن کشته کس روی هامون ندید	جز اندام جنگاور خون ندید
زمین کوه تا کوه پر پر بود	ز پرش همه دشت پر فر بود	بدیدند پر خون تن شاه را	کجا خیره کردی رخ ماه را
همی آفرین خواندندش سران	سواران جنگی و کنداوران	شنیدند آن سخن در زمان گرگسار	که پیروزگر نامور شهریار

همه [illegible] داد کرد داد رست
کز اندیشه و از گمان برترست
ز سیمرغ [illegible]
بر آن تیغ [illegible]
[illegible]
بود جای آب و گیای [illegible]
[illegible] از زمان گرگسار
که ای نامور فرخ اسفندیار
[illegible]

[illegible]
بیامد بر ای فرخ اسفندیار
[illegible]

[illegible]

زمینی بجایی یکی قطره آب ... زمینش همی جوشد از آفتاب
نه بر خاک او شیر یابد گذر ... نه اندر هوا کرکس تیز پر
نه بر شخ و ریگش بروید گیا ... زمینش زده ریگ جون توتیا
برانی بر نیکو نه فرسنگ چهل ... نه با مرد جان نه با اسب دل
وز آنجا برو بیم دز آید پاه ... به پی ی یکی مایه ور جایگاه
زمینش بکام نیاز اندرست ... سر باره با خور برابر اندرست
ز بیرون نیابد خورش چارپای ... ز لشکر نماند سواری بجای
با ایران و توران اگر صد هزار ... بپایند گردان خنجرگزار
نشسته صد سال گرد اندرش ... نیازش نیاید بگرد اندرش
فراوان بمانند اندک بمان ... جو حلقت بر در سر به کمان
جو ایرانیان این بد از گرگسار ... شنیدند گشتند بادرد یار
بگفتش کی شاه آزاد مرد ... بگرد و بلا تا توانی مگرد
اگر گرگسار این سخنها که گفت ... چنانست این هم نماند نهفت
بدینجای مارا مگر آمدیم ... نه فرسودن ترک را آمدیم
بباشد ز دانایی ای پهلوان ... که بازیم مانت سرا و جان
خردمند مردم ندارد روا ... که آییم با در دم اژدها
چنین راه دشوار بگذاشتی ... بلای دد و دام برداشتی
کس از نامداران و شاهان کرد ... چنین رنجها را نیارد شمرد
که پیش تو آید بدین هفتخوان ... بدین بر جهان آفرین را بخوان
براهی دگر گر شوی رزمساز ... همه شهریاران برندت نماز
بدینسان که گوید همی گرگسار ... تن خویش را خار مایه مدار
بخون یکی لشکر اندر مشو ... که چرخ کهن بازی آرد بنو
ازاینپس که پیروز گشتیم و شاد ... نباید سر خویش دادن بباد
جو بشنیدی این داستان بازگرد ... مکن خون ایرانیان سازگرد

شدی نمودن اسفندیار را[...]ا همراهی خود

جو بشنید اسفندیار این سخن ... شدان تازه روی زگردان کهن
چنین پاسخ آورد پیکارگر ... که ای پهلوانان با نام و فر
شما گفت از ایران به بند آمدید ... نه از بهر نام بلند آمدید
کجا آن همه خلعت و بند شاه ... کمرهای زرین و تخت و کلاه
کجا آن همه عهد و سوگند و پند ... به یزدان ان اختر هورمند
که اکنون چنین سست شد پایتان ... بره بر پراکنده شد رایتان
شما باز گردید پیروز و شاد ... مرا کار جز رزم جستن مباد
بگفتار این دیو ناسازگار ... چنین پستتان شد دل از کارزار
از ایران نخواهم بدین رزم کس ... خدای جهانبان مرا یار بس
جهاندار پیروز یار منست ... سر اختر اندر کنار منست
بمردی نباید کسی هم همی ... اگر جان ستانم و گر جان دهم
بدشمن نمایم هنر هرچه هست ... زمردی و پیروزی و زور دست
بپاید هم پیکان آگهی ... ازین نامور فر شاهنشهی
که پیروز گردم بدستان و زور ... بنام خداوند کیوان و هور
جو ایرانیان برگشادند چشم ... بدیدند جسم و راپر ز خشم
بر فشد یوزش کران پیش شاه ... که گرشاه خواهد ببخشد گناه
فدای تو باد این تن و جان ما ... برین بود تا بود پیمان ما
ز بهرش شاه غمخواره ایم ... نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
زما تا بود زنده یک نامدار ... نه پیچم یکیش سر از کارزار
سپهبد جو بشنید از ایشان سخن ... به بیداد از ان کهتاری کهن
بر ایرانیان آفرین کرد و گفت ... که هرگز نماند هنر در نهفت
ارایه و نگه کردیم پیروز کسه ... ز رنج گذشته بپایم ستمه
نگردد فراموش بدل رنجتان ... نماند تهی پیکان گنجتان

[illegible]

سراپرده و خیمها گشته ... / ز سرما کسی را نبد پای و پر
چنین هم ببودند آنجا سه روز / چهارم چو بفروخت گیتی فروز

مشورت کردن اسفندیار با ...

سپهبد گرانمایگان را بخواند / پسی داستانهای نیکو براند
چنین گفت کاین در بمانید بار / کشادست بر ما در کردگار
مدارید جز آلت کارزار / قرو نی هم ایدر بمانید بار
هر آنکس که هستید فرهنگ و هش / که باشد ور اما بصد بار کش
به پنجاه آب و خورشش بر نهید / دگر آلت پرورشش بر نهید
چو نومید گردد ز یزدان کسی / ازو نیکبختی نیاید بسی
به نیروی یزدان پیام دست / بدان بدکنش مردم بت پرست
ازان در یکایک توانگر شوید / همه پاک با گنج و افسر شوید
چو خور چادر زرد در سر کشید / بید باختر چون گل شنبلید
بنه بر نهادند گردان همه / برفتند با شهریار رمه
چو بگذشت از آن تیره شب یکزمان / خروش کلنگ آمد از آسمان
برآشفت از آواز اسفندیار / پیامی فرستاد زی گرگسار
که گفتی بدین منزلت آب نیست / همان جای آرامش خواب نیست
کنون ز آسمان خواست بانگ کلنگ / دل ما چرا کردی از آب تنگ
چنین داد پاسخ که ایدر ستور / نیابد مگر چشمه آب شور
دگر چشمه آب یابی چو زهر / کزان آب مرغ و دد از راست بهر
ز گشتاسپ و تیز لشکر براند / جهاندار نیکی دهش را بخواند
چو یکپاس بگذشت از تیره شب / ز پیش اندر آمد خروش جلب
بپیچید بر بارگی شاه نو / ز قلب سپه رفت تا پیش رو
سپهدار چون پیش لشکر رسید / یکی ژرف دریای بی بن بدید
همیونی که بود اندران کاروان / کجا پیش رو داشتی ساروان
همه پیش رو غرقه گشته در آب / سپهبد بزد جنگ هم در شتاب
گرفتش دو ران بر گرفتش ز گل / بترسید بدخواه ترک چگل
بفرمود تا گرگسار را ببند / شود داغ دل پیش با پای بند
بدو گفت کای ریمن خاک را / گرفتار در دست اسفندیار
بگفتی که ایدر نیابی تو آب / بسوزد ترا تابش آفتاب
چرا کردی ای بدتن از آب و خاک / سپه را همه کرده بودی هلاک
چنین داد پاسخ که مرگ سپاه / مرا روشنایی است چون هور و ماه
چه بینم همی از تو جز پای بند / چه خواهم ترا جز بلا و گزند
سپهبد بخندید و بگشاد چشم / فرو ماند از آن ترک بنمود خشم
بدو گفت کای کم خرد گرگسار / چو پیروز گردم من از کارزار
برو بین درخت من سپهبد کنم / مبادا که هرگز بتو بد کنم
همان پادشاهی سراسر تراست / چو با ما کنی در سخن رای راست
نیازارم از آنکه فرزند تست / هم آنان که از دوده پیوند تست
چو بشنید گفتار او شهریار / پر امید شد جانش از شهریار
ز گفتار او ماند اندر شگفت / زمین را ببوسید پوزش گرفت
بدو شاه گفت آنچه گفتی گذشت / ز گفتار خامت نشد آب دست
گذرگاه این آب دریا کجاست / بباید نمودن بما راه راست
چنین گفت با آهن از آب گیر / نیابی گذر زخم پیکان تیر
زمین بند بر دار پس را چو ... / دز اینش سپه را در آورد کوی

پاسخ دادن اسفندیار لشکر را

چو بشنید گفتارش اسفندیار / شگفت آمدش گفته گرگسار
دراقتاد ترسی در آن لشکر / بگفتند او را همه یکسرش
که ای نامور گرد اسفندیار / کرا زد بر پیچای کردن گذار
مخور بر تن و جان خود زینهار / مبادا که از ما برآید دمار

سپهبد بفرمود تا تنگ آب | بریزند در آب بر ماهتاب
بدریا بیکبار شد بارگی | سپاه اندر آمد بیکبارگی

جو آمد بخشکی سپاه و بنه | بشد راست با میسره میمنه
بنزدیک روئین دز آمد سپاه | چنان شد که فرسنگ ده ماند راه

سر جنگجویان بخوردن نشست | پر شده شد جام باده بدست
بفرمود تا جوشن و خود و گبر | ببردند با تیغ پیشش هژبر

گشاده بفرمود تا گرگسار | بیامد به پیش یل اسفندیار
بدو گفت کاکنون که راستی زبد | ز تو خوبی و راستی کش سزد

جو از تن ببرم سر ارجاسپ را | در افشان کنم جان لهراسب را
جو کهرم که از خون فرشید ورد | دل لشکری کرد با داغ و درد

همان اندریمان که فیروز گشت | بکشت از دلیران ما سی و هشت
سر اشان ببرم بکین نیا | بدید آورم از هنر کیمیا

همه کورشانرا بکام شیران کنم | بکام دلیران ایران کنم
سراسر جگرشان بدوزم به تیر | بیارم زن و کودکانشان اسیر

ترا شاد بینم ازین یاد رزم | بکوی انچه داری بدل پیش رزم
دل گرگسار اندران تنگ شد | زبان و روانش پر از جنگ شد

بدو گفت تا خود کوی چنین | که بر تو مبادا بد آفرین
همه اختر بد بجان تو باد | بریده بخنجر میان تو باد

بخاک اندر افکنده پر خون تنت | زمین بستر و گور پیراهنت
ز گفتش راو تیز شد شهریار | بر آشفت با تیره دل گرگسار

کشته شدن گرگسار بر دست اسفندیار

یکی تیغ هندی بزد بر سرش | ز تارک بدو نیمه شد تا برش
بدریا فکندش هم اندر زمان | خور ماهیان شد تن بدگمان

وزانجایگه باره برنشست | به تندی میان یلی را ببست
ببالا برآمد یکی باره دید | یکی سایه دار آهنی باره دید

سه فرسنگ بالا و پهنا چهل | بجایی ندید اندرو آب و گل
به پهنای دیوار او بر سوار | برفتی به تندی برابر چهار

جو اسفندیار آن شگفتی بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید
چنین گفت کین را نشاید ستد | بدآید بروی من از راه بد

دریغ آن همه رنج بیکار ما | پشیمانی آمد همه کار ما
بگرد بیابان یکی بنگرید | دو ترک اندران دشت تازنده دید

همیرفت پیش اندرون چار سگ | سگانی که گیرند آهو به تگ
ز بالا فرود آمد اسفندیار | بجنگ اندرون نیزه کارزار

به نیزه ز اسپان جدا کردشان | پیاده ببالا بیاورد شان
بپرسید گفت این دز نامدار | چه جایست چنداست در وی سوار

ز ارجاسپ چندی سخن راندند | همه دفتر او فرو خواندند
بگفتند کین نامدار بلند | خردمند با دانش ارجمند

تو بالا و پهنای این دز ببین | دری سوی ایران دری سوی چین
بدو اندرون تیغ زن صد هزار | سواران گردنکش نامدار

همه پیش ارجاسپ در بنده اند | بفرمان و رایش سر افکنده اند
خورش هست چندانکه اندازه نیست | بسی در درون هست اگر تازه نیست

اگر در ببندد بصد سال شاه | خورش هست چندانکه دارد سپاه
ز دوشیدنی چارپایان بسی | نیاید بدین دز نهی ره کسی

اگر خواهد از چین و ماچین بکاه | نیاید برش نامور صد سپاه
نیازش نیاید بچیزی ز کس | خورش هست مردان فریادرس

بکشتند او تیغ هندی بمشت | دو گردنکش ساده دل را بکشت
وزانجا بیامد به پرده سرای | ز ریگانه پرداخت کرد دز جای

بشوتن تبرزد اسفندیار | سخن رفت هرگونه از کارزار
چنین گفت جنگی که این دز بجنگ | بسال فراوان نیاید بچنگ

کنون چاره باید بپیش اندرون | بیاید سپاهی ازین دز برون
نشاید شب و روز بیدار باش | سپه را نگهدار و هشیار باش
بپوشید از دشمن این کار را | نشاید که آگه شود گرگسار
بپهلوان کاخ شد پیش سپاه | بیاید ازو پاک باید نگاه
بگیرید هر یک ازین کار پند | بکار آید این کار مردان بلند
بیامد به پرده سرای سپهبد | سخن گفت با پهلوانان بسیر
بپوشید گنجی ازین پهلوی | تو از دیر بازار پروردی
چنان کز پدر یادگاری بود | ز اختر ترا شهریاری بود
بجان و تن ما سپاهی بیاب | سپه را ز دشمن نگهبان باش
ز لشکر پدیدار و دیده بان | نگهدار شب تا به روز این سپاه
زبر آتش افروز چون باد و دود | ز گردان لشکر سپهبد بود
چنان دان که گردان کار آمدند | بسر بر ز دشمن همه دست بند
ز دیده بیاید سپاهی ز راه | ز سر تا بپای اندرون جای کن
پدر را ببین اندرون جای کن | دگر گونه با او یکی رای زن
بروی تن با گروه کار سر | چنان کن که خواهند اسفندیار
وزانجایگه سار و از بخواه | به پیش بشوتن بزانو نشست
بدو گفت صد بار کش سرخ موی | بیاورد از او ز بازارگان چو پوی
از ده و شش و ده از دینار گنج | دگر گنج و پای چهارپای گرد
دگر گنج و گوهر کهر ام | یکی تاج زرین و طوق گران
بیاورد صندوق ها در بنهفت | همه بند صندوق ها در نهفت
صد و شصت مرد از دلیران گزید | گزین کرد از ایشان دلیران گزید
بیامد ز صندوق ها در نشست | همه بر نهاد و ز دیبای چین برابر
شتر صد ز نامداران او | ز دینار و گنج گزاران او
بفرمود تا بار کاروان | بپوشید آن گوهر آگین روان

بیای اندرون گنش برتن گلیم — بیاراندرون گوهر و زر و سیم
سپهبد بدر روی بنهاد تفت — بکردار بازارگانان برفت
همیرفت با نامور کاروان — همیراند پیش اندرون ساروان
جو نزدیک دز شد برفت او ز پیش — بدیدان دل و رای هشیار خویش
جو بانگ درای آمد از کاروان — ز هر سو بیامد نظاره دوان
بدر نامداران خبر یافتند — فراوان بکشتند و بشتافتند
که آمد یکی مرد بازارگان — درمگان فروشند بنیارگان
بزرگان دز پیش باز آمدند — خریدار گردن فراز آمدند
بپرسید هر یک ز کالا و بار — گزین بار را چیست کاید بکار
چنین داد پاسخ که بار ی تخت — تن شاه باید که بینم درست
توانایی خویش پیدا کنم — چو فرمان دهد دیده بینا کنم

رفتن اسفندیار به اندرون قلعه روین دز

شتر بار بنهاد و خود رفت پیش — که تا چون کند تیز بازار خویش
یکی طاس پر گوهر شاهوار — ز دینار جندی ز بهر نثار
جو برتافتش ساعد و آستین — یکی اسب ده تخته دیبای چین
بران طاس پوشیده تای حریر — حریر از بر و زیر مشک و عبیر
بدیبا بیاراست با رنگ و بوی — بدید از ارجاسب بنهاد روی
جو آمد به نزدیکی تخت باز — زمین را ببوسید و بردش نماز
جو دیدش فرو ریخت دینار و گفت — که با شهریاران خرد باد جفت
هم از گوهر و افسر و رنگ و بوی — فروشنده ام هم خریدار جوی
یکی مردم ای شاه بازارگان — پدر ترک و مادر ز آزادگان
ز توران بجرم بایران برم — وز ایدر سوی دشت دلیران برم
یکی کاروان اشتر بامنست — ز پوشیدنی جامه و پشم و شست
ز بیرون دز کاله بگذاشتم — جهان در پناه تو پنداشتم
اگر رای بینی تو این کاروان — بدروازه دز کشد ساروان
ببخت تو از هر بد ایمن شوم — بدین سایه مهر تو بغنوم
چنین داد پاسخ که دل شاد دار — ز هر بد تن مهتر آزاد دار
بیازاردت کس بتوران زمین — همان گر گرایی بماچین و چین
بفرمود پس تا سرای فراخ — بدز در یکی کلبه در پیش کاخ
بروئین دز اندر مرو را دهند — همه بارش از دست بر سر نهند
بسازید بر کلبه بازارگاه — همی داردت ایمن اندر پناه
برفتند صندوقها دابه پشت — کشیدند افسار اشتر بمشت
یکی مرد بخرد بپرسید و گفت — که صندوق را چیست اندر نهفت
کشنده چنین گفت با هوش خویش — کشیدیم ناچار بر دوش خویش
یکی کلبه برساخت اسفندیار — بیاراست همچون گل اندر بهار
ز هر سو فراوان خریدار خواست — بران کلبه برتیز بازار خواست
ببود آنشب و بامداد بگاه — از ایوان بیامد به نزدیک شاه
ز دینار و مشک و ز روسی تخت — همی برد پیش اندرون نیکبخت
بیامد ببوسید روی زمین — بر ارجاسب جندی بخواند آفرین
بجندیدار جاسب بنواختش — گرانمایه تر جایگه ساختش
چنانمی بدو گفت خراد نام — جهانجوی با رادی و شادکام
بخراد گفت ای ردراد مرد — برنجی همی کرد پوزش مکرد
زدربان نباید ترا بار خواست — به نزد من ای آنکه کت هوا است
ورا نیز پرسیدش از رنج راه — ز ایران و از کار شاه و سپاه
چنین داد پاسخ که من ماه رنج — کشیدم براه اندرون در درنج
بدو گفت کز کار اسفندیار — بایران خبر چیست وز کرگسار
چنین داد پاسخ که ای نیکخوی — سخن راند زی هر کسی آرزوی
یکی گفت اسفندیار از پدر — بر آزار گشتست و پیچد سر

برهنه دوان بر سر انجمن / خنک آنکه پوشد تنش را کفن
کرا آگاهی گوی از شهریار / برین بوم تریاک شد زهر مار
که اسفندیار از بنه خود مباد / نه آنکس به گیتی کزو هست شاد
نه پیدکار فروشنده ام / ز بهر فروختن گوشنده ام
چو آواز بشنید فرخ همای / بدانست و آمد دلش باز جای
جهان داغ دل گشت او در بهای / سرشک از دو دیده برخ برفشاند
زکار جهان ماند اندر شگفت / بپیچید و لب را بدندان گرفت
بیک روی بگشاد چهره پر آب / پر از خون رخ چهره چون آفتاب
من ایدر نه از بهر جنگ آمدم / همی از پی نام و ننگ آمدم
پدر آسمان باد مادر زمین / تو رام برین روزگار آفرین
بدو گفت کی شاه فرخنده باش / جهاندار تا جاودان زنده باش
ز دریا برآمد یکی تند باد / که ملاح گفت اینچ بدارم بیاد
پذیرفتم از دادگر یک خدای / که گر من رسم ایدر ایمن بجای
همه پاک خوانم بمهمان خویش / ز هر بنه کمتر دشان جان خویش
کنون شاه مارا گرامی کند / بدین خواهش امروز نامی کند
چنین خواستم من که مهمان کنم / وزین خواهش آرایش جان کنید
چو ارجاسپ بشنید از آن شاد گشت / سر مرد نادان پر از باد گشت

بکریم چو بینی بخوبین سرشک / تو باشی بدین درد ما راز شک
یکی بانگ برزد بریه کلیسم / که گریان شدندان دو دختر زیم
نگشتاسپ آن مرد بیداد گر / کنون او بنا داتاج دکم
میان سخن پهلوان گفت بس / که اسفندیارم مگوید چیز
چو خواهر شنید آواز او / بپوشید بر خویشتن راز او
همه جامه چاک و دو پا برنه خاک / از ارجاسپ جانش پر از ترس پاک
بدانست جنگاور رهنمای / که او را همی باز گاند همای
بدیشان چنین گفت کین روز چند / بدارید هردو لب از آه بند
کسی را که دختر بود آبکش / پسر در غم و باب در خواب خوش
پس از کلبه برخاست مرد جوان / به نزدیک ارجاسپ آمد دوان
یکی ژرف دریا درین راه بود / که بازارگانان نه آگاه بود
بکشتی درون زار و گریان شدیم / بجان و تن خویش بریان شدیم
یکی بزم سازم بهر کشوری / که باشد دران کشور اندر سری
بخواهنده بخشم کم و بیش را / گرامی کنم مرد درویش را
ز لشکر سرافراز گردان کنید / به نزدیک شاه جهان ارجمند
فرستند سوی خان من / درفشان کند میهمان من
بفرمود کاکنون گرامی ترست / وزین لشکر او وز نامی ترست

بایوان خراد مهمان شوید / که رامی و بدپاک تان شوید

درخواست کردن اسفندیار از ارجاسپ

دگر گفت شاها ارد انجرد ا / جهاندار بر موبدان موبدا

فراخانه تنگست کاخی بلند / بدین باره دژ شویم ارجمند
بدو گفت از آن راه رو گفت هست / بکاخ اندرون مهربان پادشاست
بکشتند ایشان و بس گوسپند / کشیدند بر بام دژ پی گزند
ز هیزم که بر باره دژ کشید / شد از دود روی هوا ناپدید
همه نامداران برفشد مست / زمستی یکی شاخ نرگس بدست
چو از دیده گه دیده بان بنگرید / شب آتش و روز را دود دید

در مهمانی آتش کنیم / دل نامداران همی خوش کنیم
بیامد دوان پهلوان شادکام / فراوان برآورد هیزم ببام
پس آن آهوی کو رخندی بره / کشیدند بر بام دژ یکسره
می آورد چون هر یه بد خورده شد / کس رنده می ور اینده شد
شب آمد یکی آتشی برفروخت / که تفتش همی آسمان را بسوخت
بجایی که بد شادمان بازگشت / تو گفتی که با باد انباز گشت

سپهبد آمد از آتش و دود پر / بپوشید زره و بپوشید ریچ
پشوتن چنین گفت کز پیلتن / دود و دو
بیامد ز جای و شتابان برفت / ز لشکر بیاران ارشیش دود باد
همه بر دنیال زان اوسوار باد
بپوشیدند ... / بدیدند یکی ...
بیاراست ... بیامد ز دریا
بجای ... سپاهی ... پشن ... ا
بفرمود ... یکی پهلوان دور ... اندرون
همه نیز ... جنان خود ... اندرون
جهان ... کهنبان جنیب جون
سپهبد ... نکری با ننید شب
به نزدیک ... بیاید جو فارن
... نکاه
بیاید جون خبر باز کاه
جهان ... ایران ... سپه
ندر ... از باد
درفش ... بپا اصل ... آورده بار
... بیارا با ... جهان ... بیل
بپوشید ... با ... سپه
ببود ... بکوس ...
بر ... بیلکه ... شب

بطوفان چنین گفت کی ارسال / بدو ترز بان کری بر فراز
برنجیدوان فرد... / بهم نامداران خبر کن از
بگه کن کرا این رزمجویان کنید / وزین تاختن تاختن بمجامد
سرافراز ترخان پا مردمان / بدین روی دژ بانکی تر جان
بدو دیبا جوشش دمان جنگ / درفش به پیکر نو پلنگ

برآمد بجنگ اندرون جنگ جو / در افتاد اندر میکی کرد دو
پیاده تهمتن اندر زره / سپاه اندرون بدون رفت
کی ادو از ارتش ایران / ... اسپندیار ...

[...] کردن ارجاسپ از آتش

بیاید اندرون باره تا مدار / بجنگ اندرون کرد اسفندیار
پیاپی همه دست ... / بیکسی ... اندرون

درافتاد از هر سوی گفت و گوی / برآمد بجنگ اندرون جست و جوی
بجنگ اندر آمد سپاه از دو رو / هر آنکس که بد کرد پرخاشجو
بشد تیز نوشاد تیغ زن / همیبت پرخاش با انجمن
بیامد سرافراز طرخان برش / که از تن بخاک اندر آرد سرش
جو نوشادر او را بهامون بدید / بزد دست تیغ از میان برکشید
کمرگاه طرخان بدو نیم کرد / دل گهرم از درد پیچم کرد
جنان هم تعلب سپه حمله برد / بزرگش یکی بود با مرد خرد
بدان آن دو لشکر بهم برگذشت / ز گرد سپه بر هوا ابر بست
سرافراز گهرم سوی دز برفت / گریزان و لشکر همی راند تفت
چنین گفت گهرم به پیش پدر / که ای نامور شاه خورشید فر
یکی لشکر آمد از ایران بجنگ / سپهبد یکی پیش رو جون پلنگ
بیالای اسفندیار است پس / برین دز نیاید جز و هیچکس
همان نیزهٔ سبز دارد بجنگ / که در گنبدان دز گرفتی بجنگ
غمی شد دل ارجاسب زان سخن / که نو شد دگر باره کین کهن
به ترکان همه گفت بیرون شوید / ز دز یکسره سوی هامون شوید
همه لشکر اندر میان آورید / خروش شتر بر زبان آورید
یکی زنده زیشان ممانید نیز / کسی نام ایشان مخوانید نیز
همه لشکر از دز براه آمدند / جگر خسته و کینه خواه آمدند
جو تاریک شد در شب اسفندیار / بپوشید نو جامهٔ کارزار
سر بند و صندوقها برکشید / یکی تا بران بسگان جست باد
کباب و می آورد و جوشید لی / همان جامهٔ رزم پوشید نی
جوانان خورده شد هر یکی را به جام / می آورد کشتند از نوشاد کام

چنین گفت کاتب شبی پربلاست / اگر نام گیرم از ایدر رواست
بکوشید بیکار مردان کنید / پناه از بلاها به یزدان کنید

شبیخون اسفندیاری به پین

از اینس بلا زابه بهره کرد / هر آنکس که جستند نام نبرد
که یک بهره زیشان میان حصار / بسازید با هر کسی کارزار
دگر بارهٔ هم تا در دز شوید / ز پیکار و خون ریختن مغنوید
سیوم بهره را گفت از آن سرکشان / نباید که یابد از ایدر نشان
که بودند با ما زمی دوش مست / سراشان بخنجر ببرید پست
خود و بیست مرد از دلیران گرد / بشد تیز و دیگر بایشان سپرد
بدرگاه ارجاسب آمد دلیر / زره دار غرنده برسان شیر
بو بانگ خروش آمد از در سرای / دمان پیش آزادگان شد های
ابا خواهر خویش به آفرید / بخون مژه هر دو رخ ناپدید
جو آمد به تنگ اندر اسفندیار / دو پوشیده را دید جون نوبهار
چنین گفت با خواهران شیرمرد / کز ایدر بپوسید برسان گرد
بدانجا که بازارگاه منت / پی گرد و بیست و راه منت
بباشید تا من بدین رزمگاه / اگر سر دهم یا تانم کلاه
بگفت این زیشان تاپید روی / بدرگاه ارجاسب شد جنگجوی
بیامد یکی تیغ هندی بمشت / کسی را که دید از دلیران بکشت
همه بارگاهش خبا نشد که راه / نبود اندران نامور بارگاه
ز پس کشته و خسته و کوفته / زمین همچو دریای آشوفته
جو ارجاسب از خواب بیدار شد / ز غلغل شتش پر ز تیمار شد
همه دز پراز نام اسفندیار / از اندازه بگذشت آن گیر و دار
بپوشید و برخاست از خوابگاه / بپوشید خفتان و رومی کلاه
بجنگ اندرش خنجر اکنون / دهان پر ز باد و دلش پر ز خون
بجست از در کاخش اسفندیار / بجنگ اندرون خنجر کارزار
بدو گفت کز مرد بازارگان / کنون یافتی مرگ خود رایگان
بدادو شد سوختی بان خویش / کنون خنجر آتان بده جان خویش

ز پای اندر آمدش پیلوار / جدا کردش از تن سر اسفندیار
ز خونش همه گل شده خاک کرد / [illegible]
همی بر تنش زخم جای درست / بزخم اندر ارجاسب را کرد سست
[illegible]

کشته شدن ارجاسب

جو کشته شد ارجاسب از دز دمان / فرو شد بر آمد ز کاخ زنان
چنین است کردار گردنده دهر / گهی نوش یابی ازو گاه زهر
جو بندی دل اندر سرای سپنج / جو دانی که ایدر نمانی مرنج

[illegible]

از ایرانیان تاجور صد و چند   بدر مانده با باره ارجمند   چو من کشته ازین باره بیرون شوم   خود نامداران بهامون شوم
ز ترکان در دژ ببندید سخت   مگر یار باشد مرا نیکبخت   هر آنگه که آید کمانتان که من   رسیدم بدان نامدار انجمن
چو دیدهبان باید از دیده گاه   که نوشه سر و تاج گشتاسب شاه   به پیروزی از باره کاخ پاس   برآرند از پاک یزدان سپاس
سر شاه ترکان ازان دیده گاه   بینداخت باید به پیش سپاه   وز آنجا بیامد تا پاسبان   برآورد بالای باره فغان
که پیروز شد فرخ اسفندیار   سر شاه ترکان ببرید خوار   بخاک اندر افکند ارجاسب را   برافروخته او نام گشتاسب را
وز آنجا دلاور بهامون شتافت   بگفت از دلیران کسی را که یافت   بیامد بدر با صد و شصت مرد   خروشان چو شان بدشت نبرد
چو نزدیک پایه بهوش رسید   برون ماند اما فرو گسترید   سپاهش همه مانده اندر شگفت   که مرد جوان این دلیری گرفت
چو ماه از بر تخت سیمین نشست   سرپاس از شب تیره اندر گذشت   همی پاسبان بر خروشید سخت   که گشتاسب شاه هست پیروز بخت
همیشه جوان باد اسفندیار   ورا باد پیروز هم بخت یار   که بر کین لهراسب ارجاسب سر   ببرید و بفروخت آیین و فر
بخاک اندر انداخت آن سرکشه   برافروخت گشتاسب را نام و بهر   چو ترکان شنیدند زانسان خروش   نهادند یکسر بآواز گوش
دل کهرم از پاسبان تیره گشت   روانش ز آواز او تیره گشت
که تیره شب آواز شوان نهفت   چو بشنید با اندریمان بگفت

هزیمت یافتن کهرم از آواز پاسبان

چگویم که امشب چه شاید بدن   بیامد همی داستانها زدن   گریبان گشادن بدینگونه لب   بیاریز شاه اندرین تیره شب
نباید فرستاد تا هر که هست   سرانشان بخنجر ببرید پست   چو بازی کند پاسبان روز جنگ   برین نامداران شود روز تنگ
اگر دشمن آید بود خانگی   بگوید همی روز بیگانگی   بآواز بد گفت و فال بد   بکوبیم مغزش بکوپال به
بدین گونه آواز پیوسته شد   دل کهرم از پاسبان خسته شد   زبس نعره کز هر سوی زین نشان   بآوازشان گوش کرد نگشان
سپهکش که آواز بسیار گشت   ز اندازه پاسبان در گذشت   چنین گفت کهرم به پیش سپاه   که خفته گرفتستان کینه خواه
نباید که دشمن پس پشت ما   گرفتند باد دست در دشت ما   نباید سپه را سوی دز کشید   چو از پاسبان بانگ چونین شنید
کنون دشمن از خانه بیرون کنیم   وز آن پس بدینگونه افسون کنیم   دل کهرم از پاسبان تنگ شد   بپیچید و رویش پر از رنگ شد
بلشکر چنین گفت کز خواب شاه   دل من پر از رنج شد زین پیام   کنون پیکان باز باید شدن   ندانم کزین پس چه شاید بدن
بزرگان همه روی برگاشتند   شب دشت بیکار بگذاشتند   به نزد دز آمد خروشان سپاه   که با این خروش از کجا چه راه
همی اندر آمد اسفندیار   زره دار با گرزه گاوسار   چو کهرم بدروازه دز رسید   پی لشکر ایرانیان را بدید
چنین گفت اکنون جز از رزم گاه   چه ماندش با گرد اسفندیار   همه تیغها برکشید از نیام   بخنجر فرستاد باید پیام
بچهره چو تاب اندر آورد تخت   بدان نامداران سیه کار سخت   دو لشکر بدانسان برآشوفتند   همی بر سر یکدگر کوفتند
چنین تا برآمد سپیده دمان   بزرگان چرخ را بهر آمد زمان   برفشد مردان اسفندیار   بران صد و شصتی باره نامدار

ده و دو هزار [illegible] از رزمگاه   بپاشد نگهدار [illegible] سپاه
بهر جای بر توده گشته بود   کسی را کجا روز برگشته بود
همه دشت بی تن سر و پای بود   کجی بی دگر کرد بی رای بود
[illegible] که دانست [illegible] اندر دست را

رزم اسفندیار با کهرم

چو اسفندیار اندر آمد ز جای   [illegible]
[illegible]

همی گرز بارید همچون تگرگ
زمین پر ز ترک هوا پر ز مرگ
سر از تیغ باران چو برگ از درخت
یکی ریخت رخت یکی یافت تخت

همی موج زد خون دران رزمگاه
سری زیر نعل سری با کلاه
نداند کسی آرزوی جهان
نخواهد گشادن بما بر نهان

کسی کش سرافراز بد بارگی
گریزان بینداخت یکبارگی
هرانکس که شد در دم اژدها
بکوشید و هم زو نیامد رها

ز ترک و ز چینی فراوان نماند
وگر ماند کس نام ایشان نخواند
همه ترک جوشن فرو ریختند
همه دیده با خون بر آمیختند

دوان پیش اسفندیار آمدند
همه دیده چون نوبهار آمدند
سپهدار خونریز بیداد بود
سپاهش به بیداد گرشاد بود

کسی را نداد از یلان زینهار
بکشتند ازان خستگان بیشمار
ز گردان چین نامداری نماند
بتوران زمین شهریاری نماند

سراپرده و خیمه بگذاشتند
بدان کشتگان جای بگذاشتند
چو پیدا شد از هر دری نیک و بد
بدان روی در بر سراپرده زد

بزد بر در دز دو دار بلند
فروهشت ازان دار پیچان کمند
سراندر همی نگونسار کرد
برادرش را بر دگر دار کرد

سپاهی برون کرد از هر دو روی
بجایی که بد گرد پرخاشجوی
بفرمود تا آتش اندر زدند
همه شهر توران بهم بر زدند

بجایی پی نامداری نماند
ز چین و ز توران سواری نماند
تو گفتی که ابری برآمد سیاه
بیارید آتش بران رزمگاه

جهانجوی چون کار ازان گونه دید
بیارات مجلس می اندر کشید
سراز آنجوانه و براش نشست
بشادی گرفتند باده بدست

به پیروز بودن نوا ساختند
بدستان هم و زیر بنواختند
همه مست گشتند وان شب شدند
بخیمه خوشند روز باز آمدند

بگردان همیگفت از امروز کار
بزد احانید یک روزگار
بگردان چنین گفت از آمرزگار
نکوشت ما را همه روزگار

بران راه دشوار بشتافتیم
کنون لاجرم کام دل یافتیم

دبیر خردمند را پیش خواند
وزان چاره و جنگ چندی براند

فتح نامه نوشتن اسفندیار بایران

چو بر تخت بنشست فرخ دبیر
قلم خواست از ترک تنگ و حریر
نخستین که نوک قلم شد سیاه
گرفته آفرین بر خداوند ماه

خداوند کیوان تابنده هور
خداوند پیل و خداوند مور
خداوند پیروزی و فرهی
خداوند دیهیم و شاهنشهی

خداوند جان و خداوند جای
خداوند نیکی ده رهنمای
ازو جاودان نام لهراسب باد
بنیرو همه کام گشتاسب باد

چو پرداخته شد ز آفرین خدای
کشادند بر هر سوی هوش و رای
وزان کارهایی که او کرده بود
سر دشمنان زاکه بستر ده بود

چنین گفت کی شاه نام‌آوران
همه مهتران مر ترا کهتران
چو تو شاه بنشست بر تخت داد
زمین زمان پیش تو بنده باد

کنم آگه از کار خود شاه را
که من چون بپیمودم این راه را
اگر بر گشاییم سراسر سخن
سر مرد نو گردد از غم کهن

بران هفتخوانی گذشتم که دیو
گر بشنود زان برآرد غریو
نگاهید ازین هفتخوان کام من
سیه گشت ازین هفت اندام من

چو دستور باشد مرا شهریار
بخوانم برو چاره کارزار
بدیدار او شاد و خرم شوم
وزین رنج دیرینه بیغم شوم

وزان کارهایی که من ساختم
که تا دل ازین کینه پرداختم
بگوییم یکایک بر تخت شاه
همان پیش پرمایگان سپاه

بروهین دز ارجاسب کهرم نماند
جز از مویه و درد و ماتم نماند
کسی را ندادم بجان زینهار
کیا در بیابان سر او ردار

بپیوند نامه که بد کار شاه
پیامبر شاه و شد بادخواه
که آرزو نامها بر درست
به پیروزی شاه اندر خورست
بفرمود کارنده نامه پیش
بخواند بپیران همه کم و بیش
ز پیروزی پور خود شاد شد
ز بند همه اندیشه آزاد شد
برو سروران آفرین خواندند
پی گنج در زیر پای افشاندند
نوشت آنگهی پاسخ نامه را
[illegible]

پاسخ نامه نوشتن

[illegible]

[illegible]

نوشته در او انچه پیش آمدت
دگر آنکه گیتی ز خون ریختن
نگهدارش باشی و آن خرد
مراد یزدان ز تو کام تو
چو خون بریختی تو خون ریختی
مبادا ترا پیشه خون ریختن
نیازت مبادا بدین از تو
همون تکاور ز دریا بازگشت
چو آن نامه برخواند اسفندیار
شتر بود دو اپیان بهشت و بکوه
همون خواست از هر سوی ده هزار
همه گونه دوستان برفروخت
همه گنج ارجاسپ را بار کرد
صد از مشک و از عنبر و گوهران
چو سیصد شتر جامه چینیان
ابا خواهران یل اسفندیار
دو دختر دو خواهر یکی مادرش
ز گنجی که ماندان ز افراسیاب
پس آتش برویین دژ اندر فکند
سر پور جوانراسپه داد و گفت
به پویم بپیکرم سر راه را
چو نزدیک انجای سرمار سید
و زانجایگه لشکر اندر گرفت
دو هفته همیگشت با یوز و باز
رسیدند ناگاه هر سه پسر

هنرها ز پیوند خویش آمدت
به تنها به رزم اندر آویختن
که جان را ابا دانش خرد پرورد
مرزادآن هفت اندام تو
چو شیران جنگی بر آویختی
چو شیران جنگی بر آویختی
بران بر هر جان بیدار تو
سوی شهر توران پرآوازگشت
بهخشید دینار بر ساخت کار

یکی انکه گیتی که گیرد نیا
ش شهریاران گرامی بود
سدیگر سخن راندی از هفتخوان
چهارم که گیتی بجان زینهار
همیشه دلت مهربان باد گرم
همیشه بزی شاد و به روزگار
چو نامه بخواند سپه برنشاند
سوار هیونان چو باز آمدند
چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند

بخستم بدین چاره و کیمیا
نه از کوشش جنگ نامی بود
که گیتی سته آمدم اندر ان
ندادم کسی را خبران سوار
بر از شرم جان پرآواز نرم
روانرا خرد باده آموزگار
بدین بارگاه ای یاسر شان
به نزد بهمن فراز آمدند
همه گنج خویشان او برفشاندند
بداغ سپهدار توران گروه
پراکنده از دشت و زکوه بار
دل دشمنان از بردی بسوخته
چو سیصد ز دینار رخت و کلاه
بفرمود تا بر نهاد بزبار
بیابانها چو عنبر و برفش تذرو
برفشد با مویه و درد و رنج
بریده خروشان کریبان بزار
دگر هرچه بد زر در انبار کرد
برآورد گرد از بر و بوم چین
پایم شماره بگیر بید دیر
به نخجیر با لشکری نامدار
تو گیتی بدی اندر آمد بهار
بجای دلیران شیران رسید
ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
هر جنگ پشت دلیران تویی

بخش کردن اسفندیار گنج ارجاسپ را

بتیان درم بخش آغاز کرد
صد از تاج از نامدار افسران
ز مفروطه و هیون وازپرنیان
بر فشدیت روی سپهبد بزار
پر از درد با سوگ خسته برش
برون آوریدان ز خشک و ز آب
زبانه برآمد بچرخ بلند
پراکنده باشید با بخت جفت
ز پیم شمار اسر ماه را
همه خواسته کرد بر جای دید
همیراند از اختر اندر شگفت
همی گشته از رنج راه دراز
کنون تو یکیست که دارد پدر

هزار اشتر گنج دینار شاه
نو را فگند بهای دو پا بزار
برخ چون بهار و ببالا چو سرو
ز پوشیده رویان ارجاسپ پنج
ز عنبر کمند و زر گوشوار
هزاران شتر زان گهر بار کرد
همه باره دژ بزد بر زمین
سوی هفتخوان من به نخچیر شیر
سوی هفتخوان آمد اسفندیار
هوا خوشگوار و زمین پرنگار
چو نزد یکی مرزبان رسید
سه فرزند پرمایه را خشم داشت
گر شایسته تخت ایران تویی

[illegible]

جو می بخوردیم ای شهنشه جهان   که امروز شادی کنم با گوان
بگویم به پیش تو فرزند تمام   چو من برگشایم بگفتار کام
سخنهای دیرینه یاد آورم   دل شه بگفتار شاد آورم
چنین گفت مرد جوان دلیر   که از می کشیدن شدستیم سیر
سخن را بجستی مشو خاستار   که گفتی رستان نیابد بکار
جو فرزانه هشیاری این بشنوی   بر پیروزی دادگر بگروی
بدو گفت کآب فرمان تراست   جو این گفته شد زود برپای خاست
برفتند هرکس که گشتند مست   یکی ماه رخ دست هر یک بدست
سرآمد کنون قصهٔ هفتخوان   برین نامداران کیهان بخوان

تمامی داستان هفتخوان اسفندیار

هزاران درود و هزاران سلام   زما بر محمد علیه السلام
بنام خداوند پیروزگر   خداوند خورشید فر و هنر
که او داد بر نیک و بد دستگاه   خداوند خورشید تابنده ماه
اگر شاه پیروز بپسندد این   نهادیم بر چرخ گردنده زین
کنون خورد باید می خوشگوار   که می بوی مشک آید از جویبار
هوا پرخروش و زمین پرز جوش   خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
درم دارد و نقل و نان و نبید   سر گوسپندی تواند برید
مرا نیست این خرم آنرا که هست   ببخشای بر مرد م تنگدست
همه بوستان زیر برگ گلست   همه کوه پر لاله و سنبلست
به پالیز بلبل بنالد همی   گل از نالهٔ او ببالد همی
شب تیره بلبل نخسپد همی   گل از باد و باران بجنبد همی
من از ابر بینم همی باد و دم   ندانم که نرگس چرا شد دژم
بخندد همی بلبل از هر دوان   که بر گل نشیند گشاید زبان
ندانم که عاشق گل آمد گر ابر   که از ابر بینم خروش هژبر
بدرد همی پیش پیراهنش   درخشان شود آتش اندر تنش
بعشق هوا بر زمین شد گوا   به نزدیک خورشید فرمان روا
که داند که بلبل چگوید همی   بزیر گل اندر چه جوید همی
نگه کن سحرگاه تا بشنوی   ز بلبل سخن گفتن پهلوی
همی نالد از مرگ اسفندیار   ندارد جز از ناله زو یادگار
جهانا چه بدمهر و بدگوهری   که پروردهٔ خویش را اشکری
بگیتی نماند نه ترک نه گرد   بدینسان نماید فلک دستبرد
ز آواز رستم شب تیره ابر   بدرد دل شیر و چرم هژبر
ولیکن یکی عیب دارد جهان   که پیماند او جان آزادگان
همه مال پیشم به تر د خسیس   چه زر و چه سیم و چه در نفیس
ظریف و کریم از پی نان و سیر   همی جان سپارد بچنگال شیر
دگر بی هنر با فرومایه نیز   تن آسان ناکام هرگونه چیز
جهان را چو با مات گوئیش چنین   چه باید ز بهر جهان جست کین
ز بلبل شنیدم یکی داستان   که برگفت از گفتهٔ باستان

رازگفتن اسفندیار با مادر

کجون مست باز آمد اسفندیار   دژم گشته از خانهٔ شهریار
مران دخت قیصر که بد مادرش   شب تیره بگرفت اندر برش
جو از خواب بیدار شد نیم شب   یکی جام می خواست بگشاد لب
چنین گفت با مادر اسفندیار   که با من همی بد کند شهریار
مرا گفت چون کین لهراسب شاه   بخواهی ببردی ز ارجاسب شاه
همان خواهران از اسیری زبند   کنی نام ما را بگیتی بلند
جهان از بدان پاک بی نو کنی   بکوشی و آرایشی نو کنی
همه پادشاهی و لشکر تراست   همه گنج با تخت و افسر تراست

ز ننوشتایی پیکار ز استا
پر از رنگ گشتاسپ شد مادرش
چو خورشید بر تخت زرین نشست
بشد پیش گشتاسپ اسفندیار
دو روز و دو شب باده او خورده است
سزاوار تاج و سزاوار تخت
بکردم من انها که گفتی نخست
همی در دل اندیشه بفزایدش
بدو گفت هر چه آن بگفتم نزا
برفتند بازیچها در کنار
بسر بر نهند تاج شاهنشهی
ببندد شاهی کمر بر میان
چو بشنید جاماسپ گفت ای شاه
ز مولود احوال او باز جست
همیشه بد روز و بد اختر م
که تا من ندیدی پر از خاک و خون
وگر خود نکشتی پدر مر مرا
ز رزم اندرون نیستش ترس و باک
ازین پس بیاید غم او کشید
گروه چون زریر سپهبد بود
ورا در جهان هوش بردست گیت
بدو گفت جاماسپ کی شهریار
تر از و دل و جان پر از خون شود
ولیکن تقدیر ایزد پیر مبست
تهمتن بخواهد از و زینهار

که یک سگ به از صد زن پارسا

جگر گوشه چون راز ترد یک نام

طلب کردن اسفندیار تاج کیان را

سیوم بود او خواهش و کام خواست
نمای سرافراز بیدار تخت
بکن انچه گفتی که هنگام تست
همان تاج تخت پدر بایدستش
پا ورد و خواهم سراسر بجا
بپرسید شاه از گو اسفندیار
بدو پای داند بهی و مهی
همی کام دل راند اندر جهان
ز تند غمی گشت تاروت
چو شد حال او تیره و نادرست
بر از داندیش آید همی بر سرم
بدینسان فکنده بدشت اندرون
نبردی ز جاماسپ نام اختر
همه دشمنان کرد یکسر هلاک
همی فرقت آو پدید جمشید
مر از سیستن زین سپس بر بود

شاه جهان گفت چون مست شد
بود عهد وفا باید ای شهریار
سیوم روز گشتاسپ آگاه شد
نه پور زین سخن سخت آرزده شد
بخوان انگهی شاه جاماسپ را
که او را بود زندگانی دراز
بدست بزرگی بر آیدش هوش
وگر زانکه خراین بود کار او
نگفت ایچ و اناهی ایران سخن
ز تیمار ترکان پر از آب کرد
مرا کاشکی پیش فرخ زریر
تن شیر دل شاه اسفندیار
جو اسفندیاری که در جنگ او
جهان از بداندیش پی پیم کرد
بدو شاه گفت ای پسندیده مرد
بلا زود و شتاب با من بگوی

سوال کردن گشتاسپ از جاماسپ

چو جان از تن پاک پیرون شود
چنین است این کار او دور نیست
ولیکن نه بخت بد اسفندیار

پشیمانی انکه ندارد ت سود
ورا هوش در زابلستان بود
سرانجام در پای او سر نهند

فرو گفت آن بچه شد کار خام
ز گفته پشیمانی آمد بر شش
شب تیره را تیرگی کرد پست
همی بود با دانش و هم کنار
که دشمن بشمشیر من پست شد
سخنهای خود بر سر آید داز
که فرزند جوینده گاه شد
دلش چون ز پیچ از پور افسرده شد
همان فال گیران لهراسب را
بشنید بخوبی و آرام و ناز
وگر خفته بر تخت چند سروش
خبر داد باید ز بازار او
نگه کرد در زیچهای کهن
ز دانش بروها پر از تاب کرد
زمانه فکند ی بچنگال تیر
بخاک و بخون در چنین زار و خار
ببرد دل شیر از آهنگ او
نش از دها را ابرو پر چین کرد
سخن گوی و زراه دانش مگرد
که از دشمن تلخی آمد بروی
گزین در دمار ایا ید کریت
بگریید بر و مردم روزگار
که جان از تنش رفته بود انچه بود
کشنده ورا پور دستان بود
سر کین کوشش همی بر نهند

ببارید گشتاسپ شهریار
سر ابنکار در ان کار ناپدید
چو بشنید بهم پور پیرایستان
به نه شکیبایی تن بکاه بنان
بیچاره شد از پیش اسفند کار
ز جمله به پیش من سپید ران
به کاری بود جمله در راه بود
سرانجام را ز بیم زنجیر سزاوار
دلیرجان اسفندیار
جنگ داد و باخ کرد آن که بجنگ
ازین پس شده از جنگ او
ازین پس شده بر جنگ اثر داد
که از دشمن تا کرد بیاید
بجوی او و دانش کرد سپه
باید عهد دنیا رودار دارد
نشست اندر و مردم و اندیشه
دلش راست زاید شهر پند
دلش راست زاندیشه رودار کار
گرانمایه کرد و گوش ر در کار
همه بیم بود از شهر بیم
ز دل و شاد کرد و او بود
بر بودن ای نامور بیکار
بر آوردن او گشتی با اسفندیار
گرد روی زابل کرد زار
ازان گاه بود را یکسر
ببر زان چه بریده تنها
گشتی تیره کرد اسفندیار
اگر به نصر بودی از کردگار
فرو بستند دانش پژوهی این روز
بدارد که بگذرد دانش جا
که دشمن که داند بود بر ز دوست
که اندر بود این شنیدن زبان او
نه فرو در ازل
زاد ابر نسته و تاب
بد نشد که دو ازان پیش دم
اگر نه ز بوش است در درد و غم
عجم بد کام نا کام را
که زین پس کم فام را
پدر بیدار کرد از دنیا
قضا کار که بود اندر فراز
دلش بیم نامدر بیم و کلاه
بر از پور داننده او تاج گاه
جاودان بارش کی بر هوده بود
کار از اجل هال بوده بود

جوانی چو او را بکشتن سپرد برنج و بتاج شاهی نبرد
اگر چه قضا بود این از خدا ولیکن پدر نیز دادش رضا
که دانسته بود او برای و برنگ فرستاد از بهر گرگش بجنگ
ز بهر جهان بین که گردان سپهر ببرد پدر را ز فرزند مهر
بدو بر گشت شب کرد گرده عنان سپیده برآورد رخشان سنان
نشست از بر تخت زر شهریار بشد پیش او فرخ اسفندیار
همی بود پیشش پرستار وش پر اندیشه و دست کرده بکش
چو در پیش شاه انجمن شد سپاه زنام آوران ز گردان شاه
همه موبدان پیش شاه آمدند بزرگان همه پیش او صف زدند
هم از موبدین و ز بخرد و روم شده حاضر اندر جهان مرز و بوم
پس اسفندیار آن گو پیلتن برآورد از درد آنگه سخن
بدو گفت شاها انوشه بدی تویی در جهان فرهٔ ایزدی
فر داد مهر از تو پیدا شدست جهان تاج و تخت از تو زیبا شدست
ترا ای پدر من یکی بنده ام بگفتار رای تو پوینده ام

پند دادن اسفندیار پدر را

تو دانی که ارجاسپ ناپاک دین چه کرد از بد بیها بروی زمین
چه مایه بکشت از بزرگان کار چو با پیر آن سگ ناپکار
همه شهر ایران بهم بر زد او جگر گوشه اتان خاک بر سر زد او
پدر کشت و گنج مرا برسپرد سرش را بتنگ اندرون کرد خرد
ز من همی بند ما سپکناه دریغا که گشت ایچنین پادشاه
بخوردم من آن سخت سوگندها شکستم سراسر بخود بندها
که هر کو در آرد بدین بر شکست دلش تا بگیرد سوی بت پرست
بیاش بخنجر کنم بر دو نیم نباشد مرا از کسی ترس و بیم
زاول که ارجاسپ آمد بجنگ بنزکشتم از جنگ جنگی پلنگ
جهان خواستاران بر شکستم بهم که ماند نه بارو نه پیش و کم
شکسته بخواری شد سوی چین چو رفت او بخواندی بمن آفرین
مرا خوار کردی بگفت گرازم که جام کی خواستی روز بزم
به بستی تنم را به بند گران بزنجیر و مسمار آهنگران
سوی گنبدان دز فرستادیم بخواری به پیکارگان دادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی همه رزم را بزم پنداشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسپ را فکندی بخون پیر لهراسپ را
چو جاماسپ آمد مرا بسته دید ازان سستیها تنم خسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت بدین نیز عهدی بگوشید سخت
بدو گفتم این بندهای گران بزنجیر و مسمار آهنگران
بمان همچنین بفرمان شاه نخواهم سپاه نخواهم کلاه
بیزدان نمایم بروز شمار بنالم ز بدپیشه پروردگار
مرا گفت اگر پند من بشنوی نسازی درین وقت این بدخوی
نه بینی دگر تاج گشتاسپ را شود زین جهان همچو لهراسپ را
گر آرزده گشتی ز گشتاسپ شاه چرا پای داری ز لهراسپ شاه
که با پیر سر خوار در خاک و خون کشیدند زانسان بدشت اندرون
دگر گفت کز خون چندان سران سرافراز با گرزهای گران
دران رزمگه خسته تنها به تیر همان خواهرانت ببردند اسیر
نسوزد دلت بر چنین کارها بدین درد و آزار و تیمارها
دگر گرد آزاد فرشید ورد فکندست خسته بدشت نبرد
ز ترکان گریزان شده شهریار همی بد از بند اسفندیار
شده شاه لهراسپ با خاک راست همه خویش و پیوند یکسر تراست
همی گفت جاماسپ تنها بمن همی کرد پوزش بر انجمن
همی کرد با من چنین گفت و گو که تا نرم آمد مرا روی برو
سخنها جزین نیز بسیار گفت بگفتار با درد و غم بود جفت

زایران بتوران دو دم باز
که از هفت خوان بنده یاد آورد
بدل در ازان ترس یاد آورد

پسر را به تاج اکنون بسر ما | چنانچون نهادت بسر بر پدر | بدان سان که لهراسب تاج شهی | ترا داد باید که ما را دهی

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

بفرزند پاسخ چنین داد شاه | که از راستی بگذری نیست راه
ازین بیش کردی که گفتی تو کار | که یار تو باد ایزد کامگار
نه بینم کنون دشمنی در جهان | نه در آشکار و نه اندر نهان

که نام تو یابند پیچان شود | چه پیچان شود بلکه بیجان شود | بگیتی نداری کسی را همال | مگر کم خرد نامور پور زال
که او راست تا هست زابلستان | هم او راست کشمیر کابلستان | بمردی همی ز آسمان بگذرد | تن خویشتن از کیان نشمرد
بپیچد ز رای و ز فرمان من | سر اندر نیارد به پیمان من | نه او پیش کاوس کی بنده بود | ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
نیاکان ما بنده بوده تمام | پدر بر پدر این زمان گشت خام | بشاهی ز گشتاسب راند سخن | که او تاج نو دارد و من کهن
بگیتی نداند کسی هم نبرد | ز رومی و توری و آزاد مرد | همانا شنیدی که لهراسب شاه | چو کیخسروش داد تخت و کلاه
همه زر فشاندند بر تخت عاج | برافشاند او خاک بر تخت و تاج | باواز گشت آن بد بدنشان | به نزدیک آن شاه گردنکشان
هر آنکس همی خاک باید فشاند | که لهراسب را شاه بایست خواند | چو رستم ازینگونه گوید همی | بفرمان ورا ایم نه پوید همی
نهادی بدل کینه دارد بجا | سر اندر نیارد بفرمان ما | ندیدی چو ارجاسب آمد ببلخ | بما کرد بر بجان کام تلخ
زره باز گردید نامد بجنگ | تو گویی که از من ورا بود ننگ | ز دشمن چه آید جز آنها بگو | جزین نیست این پند داد او
سوی سیستان رفت باید کنون | بکار آوری پند و رنگ و فسون | برهنه کنی تیغ و کوپال را | به بند آوری رستم زال را
زواره فرامرز را همچنین | نمانی که یک تن نشیند بزین | پیاده بیاری بدین بارگاه | بپاری توان ناپسندیده شاه
نهاد از کیهان که او داد ازدها | فروزنده اختر و ماه و هور | که چون این سخنها بجای آوری | ز من نشنوی زین سپس داوری
بیارم ترا تخت تاج و کلاه | نشستی بتاج در پیشگاه | چو اسفندیار این سخن کرد گوش | باندیشه تند بگزمانی خموش

پاسخ دادن پسر پدر را

چنین پاسخ آورد پس اسفندیار | که ای نامور پر هنر شهریار
همی دور مانی ز رسم کهن | بر اندازه باید که رانی سخن

چه جویی تو کین یکی مرد پیر | که کاوس خوانده ورا شیر گیر | چو او پیر گشت در خور دنیست | بدرا نیز هنگام آورد نیست
ز گاه سیاوخش تا کیقباد | همه شهریاران بدو بود شاد | همه خسروانش خداوند خوش | بخواند شیر افکن تاج بخش
نه او در جهان نامداری نوست | بزرگست با عهد کیخسرو دست | اگر عهد شاهان نباشد درست | نباید ز گشتاسب منشور جست
ز جمشید گویند نامی بدوست | که او همچو ما نیز از تخم اوست | چو مارا بدو بیت فرخ نژاد | ازو کینه جستن نباشد ز داد
همان شاه کیخسروش داشت دوست | ز شاهان همه عهد پیمان بدوست | چو کاوس کیخسرو و کیقباد | همه پادشاهان بدو بوده شاد
به پهلوان بوده و تاج بخش | زمین کرده از خون بدخواه بخش | که او را بود کشور و مهتری | نخوانند شاهان ازو کهتری

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

جو آنجا شوی دست رستم ببند
پیاده دوانش بدین بارگاه
سپهبد برو باجو پر چین بکرد
دریغ آیدت تخت شاهی همی
ترا باد این تاج و تخت مهان
دوم گوشه گیرم ای شهریار
چرا بیم داری تو از پور زال
چنین گفت با شاه اسفندیار
ولی شرم دارم ز ریش سپید
هم اکنون برانم سوی سیستان
شود نزد رستم بکین و ستیز
بگردیم باهم بگیریم راه
بدو گفت در کار تندی مکن
سپاه و سلاح و درم پیش تست
چه باید مرا پیش تو گنج و سپاه
گرایدونکه آمد زمانم فراز
بایوان خویش اندر آمد دژم
چنین گفت با فرخ اسفندیار
ز بهمن شنیدم که از گلستان
که خیره همی رستم زال را
زگیتی یکی پند ما در نیوش
بدرد جگرگاه دیو سپید
جهان بود سودابه در نزد شاه
ازو شد گریزنده پولاد و
شنیدی همانا که اکوان دیو

بیارش فکنده به بازو کمند
بدانسان که بیند یکسر سپاه
بدو گفت ای شاه کرد این مکن

زواره فرامرز دستان سام
از اینپس نپیچد سر از ما کسی
ترا بیند دستان و رستم بکار

بدین بارگاه آرسته تمام
اگر کام اگر رنج یابد پسی
همی راه جویی باسفندیار

پاسخ دادن گشتاسب اسفندیار را

تو بر تخت ایران بمان پایدار
نخواهد بدن مرترا او همال
که انوشه بزی شاد ای شهریار
ز پیمان شاهان و عهد نوید
بفرمانت ای خسرو کین ستان
اگر خیزد اندر جهان رستخیز
برآید مگر کام گشتاسب شاه
بلندی جو یابی تو تندی مکن
ز تندی بجان بداندیش تست
همان تخت شاهی و زرین کلاه
بلشکر ندارد جهاندار باز
پی پر ز باد و دلی پر ز غم

بدو گفت آنکه بطعن ای پسر
یکی پیر مرد است برنا توی
نترسنده گشتم ز رستم زال
اگر هنر ترا ایچنین است رای
اگر به بود کار من کرد کار
دو مرد سترگیم و دو پهلوم
برانم که پیشم من از وی بزور
ز لشکر گزین کن فراوان سوار
بر من چه فرمان شاهان من
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ز پیش پدر باز گشت او بتاب
کتایون چو بشنید دل پر ز خشم

زگیتی مراد و ور خواهی همی
مرا گوشه بس بود زین جهان
نترسنده بودی تو از شیر نر
نحیک یلان بر تو انا تویی
ندارم یکی دشت جون او همال
بفرمان و رایت برآیم ز جای
ترا پرسد ای شاه روز شمار
کهن گشته است او ولیکن نویم
اگر روی نماید مجنت شور
جهان دیده کامل از در کارزار
چه فرمان روشن جهان بین من
که لشکر نباید مرا خود بکار
جو مستی که بیدار گردد ز خواب
بر نزد پسر شد پر از آب چشم
کرای در جهان از یلان یادگار
همی رفت خواهی بکابلستان

زاری کردن مادر به نزدیک اسفندیار

به بد نیز شتاب باید کوش
ز شمشیر او کم کند راه شید
که با جان مقابل بهش یادشاه
که با او بآورد نامد پسند
چگونه برآورد با او غریو

سواری که باشد به نیروی پیل
هم او شاه مازندران گشت
بگیسو کشیدش ز حجره برون
چو کاوس مردم خور نابکار
بدریا فکندش بیامد بدر

خداوند شمشیر و گوپال را
به پیکار خوار آیدش رود نیل
نیارست گفتن کس او را درشت
ور آمیخت در نزد کاوس خون
به شمشیر کرده ورا بر دو پار
بدرید چرم از جهان کور خر

پدر را همیگم ای مام من
گواهی بگیتی همی نام من
همانا رستم که دانی همی
هنرهاش چون زند خوانی همی

نکوکارتر زو بایران کسی
نیابی اگر چند جویی بسی
جهان ایمن از فر و برز ویست
بر تاج شاهان که گوهر ویست

مرورا ببستن نباشد روا
چنین بد تحوب آید از پادشا
مرا پاسخ آورد آنکه پدر
که ترسان شدستی ز جنگش مگر

اگرچه نه خوبست این کار کرد
گزان هست جان و دل من بدرد
ولیکن نباشد شکستش دلم
که چون بشکنی دل ز هم بگسلم

چگونه کشم سر ز فرمان شاه
چگونه گذارم من این پیشگاه
که زردشت گفت هنگام خواب
چه فرمان یزدان چه فرمان باب

مرا گر بزابل سر آید زمان
بدانسو کشد اخترم ناگهان
برآید گزان نیوترسان شوم
به تنگ بزرگان ایران شوم

شوم بر گرامیش نیکوسخن
مگر بشنود پند مرد کهن
چو رستم سر آرد بفرمان من
زمن نشنود تلخ هرگز سخن

بباریدخون از دو مادرش
همه پاک برکند موی از سرش
ازان درد بر سر پراکند خاک
بتن بر همه جامه کرد چاک

بدو گفت کی زنده پیل دمان
همی خوار گیری ز تیزی روان
بسپینه باشی تو با پیلتن
همی خوار گیری و راز انجمن

مبر پیش پیل ژیان هوش خویش
نهاده به نیکو به بر دوش خویش
نیارد سر اندر به پیمان تو
نه هرگز در آید بفرمان تو

بترسد ز پیغاره و سرزنش
که او پیش دارد ز گردان منش
بمردی نیارد کسی زاپاد
بگوهر ز جمشید دارد نژاد

شنیدی که آنکه ز کاوس کی
سخن باز نگرفت برداشت پی
بیک پشت دست آن کو بافرین
بزد پیش او طوس را بر زمین

بکاوس کی گفت من برترم
بمردی و شاهی خود اندر خورم
نشانم بدین تخت من کیقباد
نه از کین تو یم دارم نداد

بروز جوانی ز کاوس شاه
جنان سر بپیچد در پیشگاه
پس از پیری و دادمردی که داد
چگونه دهد نام خود را بباد

تو گویی همانا که پندش دهم
بافسون گری پای بندش نهم
هر آنکس که یکروز آمد به پیش
خردمندی او را بود نیز پیش

زمادر سخن در پذیر و مرو
برای خردمند مادر شنو
وگر زانکه رای تو بر رفتنست
همه کام بد گوهر اهریمنست

زمادر تو پدرود باش ای پسر
که چون تو ترا اید جا نزاد کر
بمادر چنین گفت پس جنگجوی
که رای پدر دل کند آرزوی

زنان در پس پرده باشند جوان
منش پست باشند تیره روان
زن آن به که در سایه دارد سرم
بماند که بر روی و زد باد سرد

که پی مرد زن ست رائی کند
اگرچه همه پارسایی کند
پسی بردن لشکر نباید مرا
بجز خویش پیوند کاید بما

بگفت این و مادر ببر درگرفت
تو گفتی غم جانش کمتر گرفت
بشبگیر هنگام بانگ خروس
ز درگاه برداشت آواز کوس

بهمن بگوی پردل گو اسفندیار
خروشان بشد از پی کارزار
چو پیلی بآب اندر آورد پای
برآورد چون باد لشکر ز جای

رفتن اسفندیار بطرف نیمروز

همیراند تا پیشش آمد دو راه
فرو ماند بر جای پیل و سپاه

دژ گنبدان بود راهش یکی
دگر سوی زابل کشید اندکی

شتر آنکه در پیش بودش نخست
تو گفتی که با خاک گشت جفت
پسی چوب زد بر سرش ساربان
بجنبید از جای خود ناتوان

گرفتند ازو بار کردند راست
زدندش دگر چوب هم برنخاست
جهانجوی را آن بد آمد بفال
بفرمود کش سر ببرند یال

اگر بر شمارد کسی رنج تو / بگیتی تو دون آید از گنج تو
تو فرمان شاهان بپای آمدی
همیشه به نیکویی فراستی
مگر مغز ... پاکیزه ... کنی
ز گنج و ... تاجوران چون کنی
همی در جهان فرخ و داری گران
بکی بر گرفتی ... در جهان
نکردی ... شاهی ... بر نهان
نرفتی بدان نامور بارگاه
که آواز تو آمده ... در ...
ازان گفتم این با توای پهلوان
که با جنگ او پیشتان ... تاو
نو ... اندر ... بنا ...

نوشت ده باید اکنون دبیر	خردمند و پر دانش و یادگیر	سواری که باشد ورا فر و زیب	نگیرد دو را رستم اندر فریب
گراید و نکه آید به نزدیک ما	درخشان کند جان تاریک ما	بخوشی دهد دست بند مرا	بدانش به بندد کسی بند مرا
نخواهم من او را بجز نیکویی	اگر دور دارد سر از بدخویی	بشوتن بدو گفت کینت زراه	بدین باشش آزار هرگز مخواه
بفرمود تا بهمن آمد به پیش	سخن گفت با او ز اندازه بیش	بدو گفت اسب سیه بر نشین	بپارای تن را بدیبای چین
نه بر سر افسر خسروی			نگارش همه پیکر پهلوی
بدانسان که هر کو به بیند ترا			زگردنکشان برگزیند ترا
بداند که هستی تو خسرو نژاد			سرافراز آزاده و پاک زاد

رفتن بهمن به نزدیک رستم زال

بر او داپان زرین ستام	سرافراز ده موبد نیک نام	هم از راه تا خوان رستم بران	مکن کار بر خویشتن بر گران
درودش ده از ما و چربی نمای	بیارای گفتار خوبی فزای	بگویش هر آنکس که گردد بلند	جهاندار و از هر بدی بی گزند
بدادار باید که دارد سپاس	که او هست جاوید نیکی شناس	چو باشد گزاینده نیکویی	بپرهیزد از آز و از بدخویی
بیفزایدش کامرانی و گنج	بود شادمان در سرای سپنج	چو دوری گزیند ز کردار زشت	بپاید بدان گیتی اندر بهشت
بد و نیک بر ما همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد	بد و نیک بر ما چو از او رود	سرانجام باید که نیکو رود
چو انجام بستر بود تیره خاک	بپرد روان سوی یزدان پاک	بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت	بکوشید با شهریاران بساخت
هر آن بد که کاری همان بدروی	سخن هرچه گویی همان بشنوی	کنون از تو اندازه گیریم راست	نباید بدین بر فزونی نکاست
تو بگذاشتی سالیان بی شمار	بدیدی بگیتی بسی شهریار	اگر باز جویی ز راه خرد	بدانی که چندین نه اندر خورد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه	گرانمایه اسپان و تاج و کلاه	که پیش نیاکان ما یافتی	چو در بندگی تیز بشتافتی
چه مایه جهانداشت لهراسپ شاه	سه ده سال بگذشت ازان پیشگاه	سوی او یکی نامه ننوشتی	ز آرایش بندگی گشتی
چو او شهریاری بگشتاسپ داد	نیامد ازان تاج آن گاه یاد	نرفتی بدرگاه او بنده وار	نخواندی مر او را همی شهریار
همان نیز کامد بهمان تو	بیدباز گردید از خان تو	نرفتی که بدخواهش آری بچنگ	نکردی دران راه با او درنگ
ز هوشنگ و جم و فریدون گرد	که از تخم ضحاک شاهی سپرد	همی رو چنین تا که کیقباد	که تاج فریدون بسر بر نهاد
چو گشتاسپ بنشست یک نامدار	برزم و بزم و برنگ و نگار	پذیرفت پاکیزه دین بهی	نهان کرد گمراهی و گمرهی
چو خورشید شد شاه کیهان خدیو	نهان شد بدآموزی و راه دیو	ازان پیش کار جاسپ آمد بجنگ	سپه چون پلنگان و خود چون نهنگ
ندانست کس لشکرش را شمار	بدو پر شدش نامور شهریار	یکی گورستان کرد بر دشت کین	که جایی ندیدند خالی زمین
همانا که تا رستخیز این سخن	میان بزرگان نماند کهن	کنون خاور او راست تا باختر	همی بشکند پشت شیران نر
ز توران زمین تا در هند و روم	جهان شد مر او را چو یکمهره موم	دلیران گردنکش نامدار	بدرگاه شاهند نهصد هزار

اگر بر شمارد کسی رنج تو
بگیتی تو دون آید از گنج تو
ز شاهان کسی بر ... دا
زنده بودی تو این راست ...
که ان شاه لهراسپ کی ...
نکردی ز بهر ... بجای
... ز درگاه ...
... بزمگاه
... نشستی
... دار جای ...

[illegible]

که در سیستان کار رستم بسیج	ز تاراج و کشتن میاسای هیچ	جوانی رسی دست رستم به بند	چو بستی برافکن به پیل بلند
زواره فرامرز را همچنین	چو بستی بیاور بایران زمین	کزین کینه آری زدانش به بن	بسی بهتر آید سخن کم کن
کنون بهمن آمد به نزدیک تو	که بگشاید آن رای تاریک تو	مگر نبد ما بکاماتی ز غم	وگر زانکه گردی ز پندم درم
بیاید مر اگر چیزی که شاه	مرا گفت انگاه پیش سپاه	بدین مایه ور مرد با ساز نجت	بخود بر مکن کار دشوار و سخت
مگر از تو خشنود گردد ازین	در آید بمهر و بپرهیز کین	چو کامی برآید نیرمی بهشت	چرا گرد باید بخود بر درشت
چو آید ز پیای و فرمان کنی	روان از نشستن پشیمان کنی	بخورشید روشن روان زریر	بجان پدر آن شه شیرگیر
که من زین پشیمان کنم شاه را	برافروزم آن خسروی گاه را	بشمشیر تو برین بر گوای منست	روان خرد در تمای منست
که من زانچه گویم نگیرم فروغ	نکردم بگفتار کردار و غ	پدر شهریار است من کهترم	ز پیمان فرمان او نگذرم
اگر چه نکردم هر آنچه از پدر	شنیدم ابا کرد پرخاش خر	تو مرد بزرگی ابا سال خورد	چشیدی ز گیتی بسی گرم و سرد
بسی کامرانی نبود د یغ	بر شهریاران پسندیده	بایران زمین بوده پهلوان	بر نامداران ما از تو مان
ز فرزند من بهمن نام دار	سخن کن بدین راستی خانیا	که من چند ازین خشم آرام شاه	دلی دارم از تو سراسر سیاه
هم دوده اکنون بباید نشست	زدن رای سودن بدین کار دست	زواره فرامرز دستان سام	جهاندیده رودابه نیک نام
همه پند من سر بسر بشنوید	بدین خوب گفتار ما بگروید	گر شاه جهان از تو آزرده است	دل و جان خود را بغم برده است
نخواهم که این خانه ویران شود	بکام دلیران توران شود	چو بسته ترا نزد شاه آورم	برو بر سرا وان گاه آورم
ور اینسو بیاشم براو بپای	ز خشم ز کین ارمش باز جای	نمانم که بادی بتو بر وزد	بدانسان که از گوهر من سزد

رسیدن بهمن نجان برستم زال

نخهای آن نامور پیشگاه			چو بشنید بهمن بیامد براه
بپوشید زربفت شاهنشهی			بسر بر نهاد آن کلاه مهی
خرامان بیامد ز پرده سرای			درفش درفشان پس او بپای
تو گفتی بزیرش بهای زر	فروزان بدید او دو پیرو فر	هم انگاه بگذشت بر هیرمند	جوان سرافراز سرو بلند
هم اندر زمان دیده بانش بدید	سوی زابلستان تعان برکشید	که آمد نبرده سواری دلیر	بهرای زرین بپایی بزیر
پس پشت او خار مایه سوار	تن آسان گذشت از لب رودبار	هم اندر زمان زال زر برنشست	کمندی بفتراک گرزی بدست
بیامد بره چونکه بهمن بدید	یکی باد سرد از جگر برکشید	چنین گفت کی نامور پهلوان	سرافراز با جامهٔ پهلوان
ز لهراسب داری همانا نژاد	پی تو بدین بوم فرخنده باد	ز دیده بیامد بدرگاه رفته	زمان به اندیشه شه رفته
هم اندر زمان بهمن آمد بدید	همان زال زر نزد بهمن رسید	بدانست مرد جوان زال را	برافراخت آن خسروی یال را
چو نزدیکتر گشت آواز داد	بدو گفت کی مرد دهقان نژاد	سر انجمن پور دستان کجاست	نشانش بر ما تو بر گوی راست

به تنها نگه کرد از ان کوه سر
درختی گرفته بچنگ اندرون
با تش هران گور بر داشته
بیکدست گور بیکدست جام
بدل گفت بهمن که این رستمست
زمین را تو گویی از و رو شنست
یکی رای باید کنون کرد ساز
ازان پیش کاید بروز اندرون
من او را بیک سنگ بیجان کنم
پس انگه یکی سنگ خارا بکند
به نخچیر گاهش زواره بدید
نگه کرد رستم بدان کوه سنگ
همی بود تا سنگ نزدیک شد
غمی شد دل بهمن از کار او
تن خویش در جنگ رسوا کند
کسی کو بترسد ز سنگ و ز کوه
بگفت این سخن و بمو بد که دید
مدیره شد پیشش با زواره بهم
چو بهمن بدیدان کو پر شکوه
تهمتن بدیدش جوانی چو ماه
نم کفت پور یل اسفندیار
برفتند انکه بجای نشست
از اینپس چنین گفت کاسفندیار
سراپرده زد بر لب هیرمند
پیامی رسانم ز اسفندیار

بدیدان جهان پهلوان زیر تر
براو نشسته یکی ره نمون
یکی تر زیکی مرغ بنیدا شته
نشسته براهش گو خویش کام
همال وی اندر زمانه کمست
و گر کوه البرز در جوشنست

نگه کرد از اینپس به نخچیر گاه
یکی نره گوری زده بر درخت
یکی جام پر می بدست دگر
همیگفت رخشش اندران مرغزار
بگیتی کسی مرد زینسان ندید
بترسم که با او کو اسفندیار

انداختن بهمن سنگ را از کوه

فرو هشت از ان کوهسار بلند
چو غرید ان سنگ خاره شنید
که اندر شتاب آمدان بند را
ز گردش همه کوه تاریک شد
چو دیدان کار کرد از او
ازان به که با او مدارا کند
کجا کرد از یک دلیری ستوه
پس انگاه راه سر اندر کشید
فرامرز با هر که بد بیش و کم
که امد بر ش نامور با گروه
لباس برش حله چون پادشاه
سر راستان بهمن نامدار
ابا نامداران مهتر پرست

بعزیدان سنگ بر کوهسار
خروشید کی پهلو نامدار
بجنبید از جای و تنها دکون
بزد پای بر سنگ انداخت دور
بدل گفت اگر فرخ اسفندیار
گراید و نکه او برتراید بجنگ
پر اندیشه از کوه شد باز جای
بیامد به نزدیک نخچیر گاه
بموبد چنین گفت کین مرد کیست
پیاده شد از اسب بهمن چو دود
بدو گفت انکه که تا نام خویش
فرود آمد از اسب در بر گرفت
چو بنشست بهمن بدادش درود

آمدن بهمن به نزدیک رستم زابل

بدیدان بر پهلوان سپاه
نهاده بر خویش کوپال و رخت
پرستنده بر پای پیشش پسر
درخت گیا بود هم جویبار
که یار د برش تیغ کین بر کشید
تا بد به پیچد سر از کارزار
که او در نشیب و من اندر فراز
بمیدان کین سازمش سرنگون
دل زال و رودابه پیچان کنم
بماننده رعد در نوبهار
یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
نترسید از وی گو پیل زور
زواره برو آفرین کرد و پور
کند با چنین نامور کارزار
بگیرد همه ملک ایران بجنگ
نشست از بر بارهٔ باد پای
تهمتن بدیدش زنا که براه
من ایدون گمانم که لهراسپست
بران پهلوان آفرین کرد زود
نکوهی نیابی زمن کام خویش
ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
ز ایران بگرد او بدین ن گذار
بفرمان پیروز شاه بلند
اگر بشنود رستم نامدار

از و بستدان جام بهمن سبک	دل آزار میخواره بدشنگ	همی ماند از رستم اندر شگفت	ازان خوردن بازو یال و سفت
همی ماندند موبدان در شگفت	که رستم چه سان جام می برگرفت	جو از خوان بخوردند برخاستند	یکی باره مهتران خواستند
برفتند با باره هر دو سوار	بهمن بدو گفت اکنون پیام	پیام پدر تا به گفت تحت	بهمن برگوی آنرا که دانی درست
بگفتش یکایک درود و سلام	زاسفندیار آن گو تیز کام	جو بشنید بهمن ز رستم سخن	پر اندیشه شد مهتر دوکمن

جواب پیغام فرستادن رستم باسفندیار

بپاسخ نگر تا چه گفتش جواب			که در گل نشاید نهفت آفتاب
شنیدیم گفتا سراسر پیام			زاسفندیار ان شه نیک نام
ز من پاسخ این بر باسفندیار			که ای شیردل مهتر نامدار
هر آنکس که دارد روانش خرد	سرمایه کارها بنگرد	جو مردی و پیروزی و خواسته	درآباد باشد و گنج آراسته
بزرگی و گردی و نام بلند	به نزد گرانمایگان ارجمند	بگیتی بدینسان که اکنون تویی	نباید که گیری سر بدخویی
بیابیم بر داد یزدان پرست	نگیرم دست بداز ابدست	سخن هر جه برگفتش روی بیست	درختی بود کش بر و بوم بیست
وگر جان تو بسپرد راه آز	شود کار بی سود گردد دراز	جو مهتر سراید سخن سخته به	زگفتار بدکام پردخته به
سخن چون برابر شود با خرد	زگفتار گوینده کیفر برد	نباشد سخن گفتن ناپکار	پسندیده از مردم شهریار
زگفتار آنکس وله پادشاه	که گوید که چون تو زمادر نزاد	نشستم یکی یاد کر شاد کام	پادشهنشه کریم جام
کنون انچه جستم همه یافتم	نخواهش گری تیز بشتافتم	به پیش تو ایم کنون بی سپاه	زتو بشنوم انچه فرمود شاه
بیارم برت عهد شاهان داد	زگیخسرو آغاز تا کیقباد	بگه کن بگفتار و کردار من	بهینه ای سپهدار در کار من
ازان نیکوییها که من کرده ام	همان رنج و سختی که من خورده ام	پرستیدن شهریاران همان	زامروز تا که سوخته روز آن خروان
پیام بگویم همه راز خویش	بگیتی برافرازم آواز خویش	جو یاد اشان رنج بند آیدم	که از شاه ایران گزند آیدم
بمان که گیتی نه پیچید کسی	بو چند بدو در نماند پسی	ازاپس که من کردن زنده پیل	شکستم فکندم بدریای نیل
زبنده گناهی نیامد پدید	گران بنده راهند باید کشید	گر آید بخوانم گو اسفندیار	کند شاد ماه دل نامدار
ازین پس بر بندم یکی پالهنگ	پیاده پیام بسان نهنگ	تختهای ناخوش زمن دور دار	بیدل دیو را بجور دار
مگر انچه هرگز نگفتست کس	بری کی کمن باد را در قفس	که گر چرخ با من شود بدسگال	ببندم دو دستش بهم دوال
وگر پیل با من شود کینه کوش	بگرز گرانش بمالم دو گوش	بر آتش بزرگان نیابند راه	ز دریا گذر نیست پی آشناه
همان تابش ماه شوان نهفت	نه رو بتوان کرد با شیر جفت	گمانت بمن بر مگر پر بیست	که بگذشت سالم زده بار شصت
بسوزای سپهبد کو اسفندیار	بجایت بازوی خنجرگزار	تو در مستی و پیری من مبیح	که هرگز جو از اندازه ام بهیچ
بر پیری من منگر ای کوه ور	کهی گاه پیری بود سخت تر	تو در کار من برتنزه مرنج	که من خود یکی نام پر تیز

همه هرچه گفتم تو ایا د دار
تهمتن بره بر زمانی بماند
گزاید ره بر نزدیک دستان شوید
بگویید کاسفندیار آمدست
بایوانها تخت زرین نهید
بیارید چیزی که باید خورش
کوی نامدارست شاهی دلیر
سزاوار تاج کیانست او
اگر نیکویی بینم اندر سرشتش
وگر بازگرداندم نا امید
بجایت کنش برو یال من
ندانم بگیتی یکی شهریار
زواره بیامد به نزدیک زال
عنان را گران کرد تا پیش رود
بپرسید از فرخ اسفندیار
نخستین درودش ز رستم بداد
بدو گفت چون رستم پیلتن
بیامد بمن تا لب هیرمند
به پیش تن خویش آن پهلوان
بدیدار شاه آمد تنش نیاز
بدو تا به پیشش چون پیل مست
ز موبد بگفتش که بشنیده ام
دگر کودکان زابگار بزرگ
چو رستم همی پیل جنگی کنی
ز خشم پدر بهمن هوشش بخفت

بکوشش پرمایه اسفندیار

فرستادن رستم زواره را به نزدیک زال

برو جامه خسروانی نهید
نباید که کم باشد از پرورش
ببینید نیز از جنگ یکدشت شیر
که هم شاه هم پهلوانست او
ز یاقوت بر سر نهم افسرش
نباشد مرا او زبان او سپید
که یابد سر گرز گوپال من
برای و بمردی چو اسفندیار
از انسوی رستم برافراخته یال
همی بود تا بهمن آمد فرود
که پاسخ چه دادت گو نامدار
ز پیغام دیگر همه کرد یاد
نه بپسندی کس درین انجمن

آمدن بهمن به نزدیک پدر

ندانم چه دارد بر شاه راز
چو پیلی که بر کوه دارد نشست
یکی پند از او بپسندیده ام
فرستی نباشد دلیر و سترگ
دل نامور انجمن بشکنی
زبان کرد خاموش چیزی نگفت

زرستم چو بشنید بهمن برفت

بدان آن که هنگام کاوس شاه
که نزدیک ما پورشاه آمدست
دلیر و جوانست هم تاجور
شوم پیش او گر پذیرد نوید
ندارم ازو گنج گوهر دریغ
تو دانی که این تاب دیده کمند
زواره بدو گفت مندیش ازین
نیاید ز مرد خرد کار بد
بیامد دمان تا لب هیرمند
چو بهمن درون شد بپرده سرای
پس آنگاه بهمن به پیش پدر
همان دیده پیش پدر باز گفت
دل شیر دارد تن ژنده پیل

کنون ایا دت نزدیک رود
ز بهمن برآشفت اسفندیار
که هرگز بود مهتر و سرفراز
تو کردنکشان زابلی دیده
من او را ابر دی بجنگ آورم
چنین گفت پس با پشوتن براز

به نزد پدر خسرو نیکبخت
زواره فرامرز را پیش خواند
به نزد شه زابلستان شوید
جهان زابکی خاستار آمدست
وزان نیز پرمایه تر جای گاه
پر از کینه و رزمخواه آمدست
نگر تا چه باید ازین خوبتر
هر نیکی بود جا بهار امید
نه برگستوان نه گوپال و تیغ
سر زنده پیل اندر آرد به بند
نگوید کسی رزم کش نیست کین
ندید او ز ما هیچ کردار بد
سرش تیز گشته ز بیم گزند
همی بود به پیش بیچ ابو یالی
بگفت آنچه بشنید از او سر بسر
نگر ماند نادیده اندر نهفت
نهنگ اندر آرد ز دریای نیل
نه جوشن نه خود نه گرز و کمند
بیامد بدیدار شاه جهان
بدان تا که آید ز شاهش درود
ور ادر برانجمن کرد خار
نزیبد که با زن نشیند براز
که بانگ پی آب نشنید
همه نام او زیر تنگ آورم
که این پر جنگ آور رزم ساز

دل دشمنان از تو پربیم باد | تن بدسگالت به دو نیم باد
همه ساله بخت تو پیروز باد | همه روزگارانت نوروز باد

چو بشنید گفتارش اسفندیار | فرود آمد از باره نامدار
تن پیلتن را ببر در گرفت | چو خشنود شد دست بر سر گرفت

که یزدان سپاس ای جهان پهلوان | که دیدم ترا شاد و روشن روان
سزاوار باشد ستودن ترا | یلان جهان خاک بودن ترا

که هستی سزاوار کوپال و زین | هم از تو فروزد کلاه و نگین
خنک آنکه چون تو پسر باشدش | یکی تاج پیچد که بر باشدش

خنک آنکه دارد ورا چون تو پشت | بود ایمن از روزگار درشت
خنک زال کش بگذرد روزگار | بگیتی بماند چو تو یادگار

چو دیدم ترا یاد آمد زریر | سپهدار اسب افکن شیرگیر
دگر گفت رستم که ای پهلوان | چه نازد سپهدار روشن روان

یکی آرزو دارم ای شهریار | که گردم بدان آرزو کامکار
خرامان بیایی سوی خان من | به دیدار روشن کنی جان من

سزای تو گر نیست چیزی که هست | بکوشیم و با آن بسایم دست
جهان زال را چشم روشن کنید | به دیدار ایوان چو گلشن کنید

چنین پاسخ آورد اسفندیار | که ای از یلان جهان یادگار
هر آنکس که او چون تو باشد بنام | از و شهریاران شود شادکام

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

نشاید گذر کردن از جای تو | گذشت از بر و بوم از جای تو
ولیکن ز فرمان شاه جهان | نه پیچم همی آشکار و نهان

به زابل نفرمود ما را درنگ | نه با نامداران این مرز جنگ
مرا گفت رو پیلتن را ببند | بیاور به نزدیک من پیکرند

ز تو خشم دارد دل شهریار | که با او نرفتی که کارزار
توان کرد این کینه از دل بدر | اگر زانک آیی به پیش پدر

توان کن که تا یابی از روزگار | بدان رو که فرمان دهد شهریار
تو خود بند بر پای نه بیدرنگ | نباشد ز بند شهنشاه ننگ

پسر بودمش کرد بند او مرا | هم او کرد آخر ز بندم رها
ترا چون برم بسته نزدیک شاه | سراسر بدو باز گردد گناه

من از بستن تو جگرخسته ام | به پیش تو اندر کمر بسته ام
ایا پیلتن پاک یزدان گواست | گزین بستن تو مرا جان بکاست

گرامی تو با من ایا پهلوان | به بند اندرون پیش شاه جهان
نمانم که تا شب بمانی به بند | وگر بر تو بادی وزد پرگزند

همه از من انگار ای پهلوان | بدی ناید از شاه ما بیگمان
مرا شاه گفتست کین تخت عاج | براداد خواهم ابا گنج و تاج

از این پس چو من تاج بر سر نهم | جهان را بدست تو اندر نهم
به نزدیک یزدان نباشد گناه | نه شرم آری از تاج و از روی شاه

وگر باز گردی بزابلستان | بهنگام شبگیر فد این گلستان
بیابی تو چندان زمین خواسته | که گردد بر و بوم آراسته

که خرم کنم جان بدیدار تو | شوم شادمانه بگفتار تو
دو گردن فرازیم پیر و جوان | خردمند و بیدار دو پهلوان

بترسم که خشم به آید همی | سر از خواب خوش برگرآید همی
بپاییم همی در جهان دیر راه | دلت کج کند از پی تاجگاه

مرا ننگ باشد بدل زین سخن | که تا جاودان نگذرد کین کهن
کنون تو سپهبد سزای سری | سرافراز شیری و کندآوری

بشادی نیایی سوی خان من | نباشی بدین مرز مهمان من
گر این کینه از مغز بیرون کنی | بکوشی و بر دیو افسون کنی

زمین هرچه خواهی تو پیمان کنم | بدیدار تو رامش جان کنم
مگر بند کز بند عاری بود | شکستی بود زشت کاری بود

پاسخ دادن اسفندیار

[illegible]

پاسخ دادن رستم

[illegible]

ورا نجایگه رخش را بر نشست دل خویش رستم در اندیشه بست
بیامد دمان تا بایوان رسید رخ زال سام نریمان ندید
برو گفت کی مهتر نامدار رسیدم به نزدیک اسفندیار
یکی مرد دیدم چو سرو سهی خردمند با زیب و با فرهی
تو گیتی که شاه آفریدون کرد بزرگی و دانایی او را سپرد
بدین فر و برز آمد از آگهی همی تابد از فر شاهنشهی
همه بر جهان شد سخن درمیان به نزد پدر کرد یک یک عیان
وزین روی جوان خسرو سرفراز بلشکرگه خویش گشت ... ن
پر اندیشه شد شهریار بلند چو رستم برفت از بر ارجمند
پشوتن که بد شاه را رهنمای هم آنگه بیامد به پرده سرای

مجلس داشتن اسفندیار با رام‌ا

چنین گفت با او گو اسفندیار گرفتیم این کار دشوار خوار
چو پا را نیارد بفرمان به بند بیاید گرفتش بخم کمند
با یوان رستم مرا کار نیست ورا نزد من نیز دیدار نیست
همان گر نیاید توامش نیز نیز گزین گشته او را برآید ستیز
دل زال اگر گشته بریان شود زنادیدنش زار گریان شود
پشوتن بدو گفت ای شهریار برادر که باید چو اسفندیار
به یزدان که دیدم شما را نخست مرا نامور با شما کین نجست
دلم گشت ازان خرمی چون بهار هم از رستم و هم ز اسفندیار
چو بر کارتان کردم اکنون نگاه ببندد همی بر خرد دیو راه
تو آگاهی از کار دین و هنر ز فرمان یزدان و راه پدر
به پرهیز با جان ستیزه مکن نیوشنده باش از برادر سخن
که هرگز بداد ایمانت بدی مپرد از دل از ره ایزدی
شنیدم همه هرچه رستم بگفت سخنهاش با مردمی بود جفت
نباید دو یابی ورا بند تو نه اندیشه از خرد او ز بند تو
سوار جهان پور دستان سام با سان سر اندر نیارد بدام
بترسم که این کار گردد دراز بزشتی میان دو گردن فراز
بزرگی و ازما تو داناتری بجنگ و بمردی تو داناتری
یکی بزم جوید یکی رزم و کین نگه کن که تا کیست با آفرین
چنین پاسخ داد اسفندیار که گر سر بپیچم من از شهریار
بدین گیتی اندر نکوهش بود همان پیش یزدان تر و تهی بود
دو گیتی برستم نخواهم فروخت کسی چشم دین را بسوزن بدوخت
بدو گفت هر چیز کان ارجمند تن و جان ما را بود سودمند
همه گفتم اکنون تو ره بر گزین دل شهریاران نیازد بکین
سپهبد ز خوالیگران خوان نهاد کسی را تو مود رستم بخوان
چو نان خورده شد جام می برگرفت ز روبین در اندازه اندر گرفت
ازان مردی خود همی یاد کرد بیاد شهنشاه می باز خورد
همی بود رستم بایوان خویش ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
چو دیری برآمد نیامد کسی نگه کرد رستم بره بر بسی
چو نان خورده شد جام می برگرفت ز روبین در اندازه اندر گرفت
ازان مردی خود همی یاد کرد بیاد شهنشاه می باز خورد
همی بود رستم بایوان خویش ز خوردن نگهداشت پیمان خویش
چو دیری نگه کرد رستم بسی نگه کرد رستم بره بر بسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت ز معده دلیر آب از سر گذشت
بخندید گفت ای برادر نو خوان بیارای و آزادگان را بخوان
گرایت آیین اسفندیار که او کار ما را گرفتست خوار
که مهمان کند ما نپارد نوید به نیکی مدار ایچ ازوی امید
بزمای تا رخش را زین کنند بزین اندر آرایش چین کنند
شوم بازگویم باسفندیار که او کار ما را گرفتست خوار

پاسخ دادن زال

پاسخ دادن اسفندیار رستم

[illegible]

جو کاموس جنگی و خاقان چین
پیاده دمان دیو جادو چه شیر
همان پیل بیر و پلنک و نهنک
نکهدار ایران و توران منم
مدان خویشتن را چنین کامکار
زکیذشت همچون تو در روز جنک
من از بهر این فر و اورنک تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار
بکیتی منم زو یکی یادکار
اکر من نکردی چنین کارزار
که کین خواهد از من ایا پاک دین
شدی تنکدل چون نیامد خرام
ترا خواستم تا تن آسان بوی
بدیدار دستان شوم شادمان
فرود آی و بنشین و بردار جام
فرود آمد از رخش پس پهلوان
جو در روی نکه کرد اسفندیار
بدست چپ خویش بر یکی جای کرد
جهان دیده کفت این نه جای منست
به بهمن چنین کفت کز دست راست

سوار ورنکی دلیران کین
بیاوردکاهم نماند مرد دیر
بترسند از من همی کاه جنک
بهر کار پشت دلیران منم

من از پشت زینشان بخم کمند
سواران جنکی پیل با مستمند
هزاران هزاران بکشتم به تیغ
تو زین خواهش من شدی در کمان

ربودم سر و پای کردم به بند
که در کارزاری و کین رو کشند
بیارزکشتا بانش کشند در تیغ
که ترسانم از جنک ای پهلوان

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

تبه کرده از تیغ من خار و زار
ایا شاهزاده یل اسفندیار
بایران بنودی کیا زابه تخت
جهانی بمن برکنند آفرین
بخستم ترا کین چنین بود کام
ندانستم کز بهر آن تیز سوی
همی شاد داریم دل یکزمان
ز تندی و تیزی همیکن لجام
بیامد به نزدیک شاه جهان
بدان پهلوی یال آن نامدار

که من سام نیرا نجم اندر دلیر
پسی پهلوان جهان بوده ام
سپاسم ز یزدان که بکذشت سال
بجنبید بار رستم اسفندیار
که این روز کرمت ور راه دراز
همیکشم از بامداد بکاه
تو خود همچنین رنج برداشتی
بارام بنشین و رامش کزین
برفتند با هم به پرده سرای
بدل کفت کین نره شیر دلیر

که من هرنکردم که کارزار
هم از بهر نام هم از بهر ننک
نخواهم همی کینه و جنک تو
کز و بیش بکذاشتی زه تیر
سپید روز هرکز نه پیموده ام
بکیتی کسی را ندیدم همال
چنین کفت کی پور سام سوار
نکردم ازین رنجه تندی مساز
بیوزش بیایم برت بی سپاه
بدشت آمدی خانه بکذاشتی
نه هنکام رزمست بر خاش و کین
کزیدند هر یک بارام جایی
به پیری نکشتت از جنک سیر
بر رستم همی مجلس آرای کرد
بجایی نشینم که رای منست
بیارای جایش بدانسان که خواست

تندی کردن نسر و بهمن با رستم

بیاخواست آنکاه بهمن دژم
چنین کفت با شاهزاده بخشم
هنر پیش هم نامور کوهرم
هنر باید از مرد فرو نژاد
قباد بیاد رخش کاوس کی

ز کینه به ابرو در آورد چشم
که نیکو مرا این و بکشای چشم
که از تخمه سام کند آورم
کی زاد انکه دل پر ز داد
جهاندار کنجور و نیک پی

چو رستم ورا دید زانکونه تیز
ندانی تو ای شاه پور کوان
همان سام از تخم جمشید بود
سزاوار من کر چنین است جای
برای نشانند پهلوی خود

برآشفت از این پس بخشم و ستیز
که من رستم در جهان پهلوان
نماینده چون ماه و خورشید بود
برازنت پیروزی و نام و رای
چنانچون جهان پهلوانان سزد

[illegible]

رها کرد او را بتر د کام
جو چندی بگذشت گردان سپهر
از پس جو مرد ار جندی چند
خجسته بزرگان و شاهان من
یکی سرو شد نابسوده سرش
برینگونه بر پادشاهی گرفت
نیامدش از مرغ و مرد ار یاد
بدو گفت رستم که آرام گیر
دلت سوی کژی نیالد همی
توان گوی کز پادشاهی سزاست
همان سام پور نریمان بدست
ز گورنگ شه یا هوشنگ بود
قباد گزین را ز البرز کوه
اگر نه یکی بد پرستنده مرد
سیدرفت شاهیش نیکو سرشت
بزرگست هوشنگ بودش پدر
تحیتی بطوس اندران اژدها
ز دریا تر ماهیان بر فروخته
همی پیل را درکشیدی بدم
بکشت انجنان اژدها را بگرز
فکنده تن خود بدریای ژرف
کمرگاه او را بدو نیم کرد
دو تیتاره زینگونه پیمان شدند
همان مادرم دخت مهراب بود
بگیتی ورا پادشاه هنر ا

بدید اداوجگان شاه کام
برو بر برافکند سیمرغ مهر
برهنه بزابلستان رخ کشید
نیای من و نیکخواهان من
جو با شاخ شد رستم آمد برش
بیالید تا پارسایی گرفت

یقین شد که با آدم آمد پدید شاه
که می کرد با یکانش فریب
بیدرفت شاهش ز پی یکی
ورا برکشیدند و دادند چیز
بمردی و بالا و دیدار او
ز فرمان شاهان کنون بگذرد

شدی نمودن رستم و نسب خود باز نمودن

بگوید سخن شاه راجز که راست
نریمان گرد از گریمان بدست
دلیر و جهاندار بانک بود
نه من آوریدم میان گروه
نبا گنج و لشکر نبا داد و برد
یکی تخم بد در دل خود بکشت
بگیتی نهم خسرو تا جور
که از جنگ او کس نیابد رها
از او بر هوا پر کرکس بسوخت
دل حزم از یاد او شد ترام
جهان گشت او را ز نهی زور و برز
همان ملزم از وی جو یک شت بر
جهاندار از و پاک پی هم کرد
ز تیغ و دل سام پیمان شدند
از و کشور هند شاداب بود
ز شاهان هند کس جو او نامدار

جهاندار داند که دستان سام
چنین تا بگرشاسب آترط نژاد
نیاکانت را پاک شاهی ز ماست
که دستان ور آماج بر سر نهاد
جو بر تو برآشفته شد روزگار
بگوهر بد و پور هوشنگ شاه
همانا شنیدستی آواز سام
بدریا نهنگ و بجنگی پلنگ
بدم رود جیحون به بنیا نشستی
بدریا درون بود او جای گیر
دگر سهمگین دیو بد گمان
که دریای چین تا میانش بدی
نریمان جو از تخم جمشید بود
شنیدستی خود هنرهای من
که ضحاک بودش به پنجم پدر
برادم ز ضحاک و جمشید بود

از و زشت پتیاره ترکس ندید
همی بود سیمرغ راز و شکیب
زنادانی و دیوی و غر جکی
فراوان بدین سال بگذشت چیز
بگردون برآمد چنین کار او
همی راه فرزانگی سپرد
چگویم ز نیزد اتان شرم باد
جگونی سخنهای نادلپذیر
روانت ز دیوان نیالد همی
بزرگست با دانش و نیکنام
ز جمشید دارند گیر نژاد
وگرنه کسی نام ایشان تو راست
جهان نیا بهت دی اندر نهاد
همی خواستندش گرفتن دیار
بسی سیم و زر داشت تخت و کلاه
بند در زمانه جو او شاد کام
همان شیر جنگ آور تیز جنگ
سر از چرخ گردون بر افراشتی
ز راهش شدن آب دریا جو قیر
تنش بر زمین و سرش به آسمان
از و چرخ گردنده گریان شدی
بگرد از تابنده خورشید بود
خردمندی و دانش و رای من
ز شاهان گیتی برآورد نام
بگرد از تابنده خورشید بود

شدم من هم انگاه پیش پدر | نشانش ببریدم آن تاجور
کریبان بگوراست کان شاه بزرگ | اگر یکباره گشت زیان ترک

کدامست وجای پلنگر کجاست
مرا گفت شتاب شدی مکن
که او شهسوارست وز اژدها
بتنها پاهیت بی پیل و کوس
بدو گفتم ای باب مندیش ازین
زپس خواهش من بر آشفت وگفت
چو با من نشانش یکایک بگفت
شدم تیز نگه تا آن شهریار
ربودمش با تاج از پشت زین
دوال کمربند بگسسته شد
چو زینگونه بگریخت از دست من
بهانم همه آفرین خواندند
چو رفت او به پیری بمازندران
خود لشکرش حمله کردند کور
چو بی تاج شد تخت ایران و تخت
بخواهش کری کس فرستاد شاه
اگر تخت ایران نیابی تو زود
بتنها شدم سوی مازندران
گذشتم زکاوس و از کیتباد
جز بی من پی کارها کرده ام
جهان برکنده شتم ز جیحون بر آب
چو من گرز کین بر نهادم بدوش
ازان نره دیوان هزاران هزار
برتخت شاهش زدم بر دو نیم

تلب اندرست ازجیا رزرا
بیاو زینگونه پیشم سخن
بمان اژدها زو نیا بر رها
بشو پیش او گرچه فرزانه
چگونه فرازند گردن مهان
درفش چاهت خور نیکرست
رهاکردم و برگرفتم سنان
تو کشتی گز و شد همه زیب و فر
بوددست بردی جهانرا پاد
نشد هیچ پیدا که نهان گریخت
چو بسته هم انگاه بر سرنهاد
زکاوس دارم پی نیز یاد
بکشتندش انگاه دیوان زبست
بشد تخت ازو با همه فرهی
گران گونه هرگز نشد کار تخت
به نزدیک دستان که در بیب گاه
که راه سفر کیر و بگزار کام
همان گیو گودرز هم طوس را
همه پادشاهی زمین بها شد
بجز گرز کین اندرین شت من
زکردار پیدا دافراسیاب
که کاوس کی به به بند گران
کز و رفت جان پاوش یاد
با برانذر آوردم ازبا ددم

باز گشتن رزم افراسیاب در ری

حمایه بگردون کرد ان فیلوس
تو اورا نجا و پس انکه به چین
بمانا که با تو خرد نیست جفت
زاب و سلاح و زیال و زبست
بدریای لشکر بکردم گذار
همی خواستم کش زنم بر زمین
بدانسان لشکاری زمین رسته شد
بماندش همی تاج در دست من
مرا تاج بخش لعین خواندند
ابالشکر گشن نام آوران
نه فرماند با او نه لشکر نه زور

توبی کودک از خیر فرزانه
گزین کودک نازموده جهان
بروز انکه جویی تلب اندرست
هم انگه برخش تکاور عنان
گرفتم مرو را دوال کمر
بدان تا برم اژنه تردقباد
بیشاد در زیر اپان گریخت
ببردم بهدیه بر کیقباد
نشست از بر تخت زر کیقباد
چو با جادوان تحمه کین بگشت
تهی ماند از و تخت شاهنشهی

حکایت کردن رفش بطرف توران

شد این پادشاهی و این کاربود
بگردن برآورده گرز گران
نه دیگر بزرگان آمد پاد
روان جهانرا به پرورده ام
زتوران بچین آمد افراسیاب
زگیتی بر آمد سراسر خروش
برآوردم از جان ایشان دمار
نبود از جهان شهر ازش پیم

هم انکه مرا کشت دستان سام
رها بندم از بند کاوس را
که گردن شاهی بر افراشتند
ندیدست هرگز کسی پشت من
جهان بود گویا سراسر خراب
جهان بدکه درچنگها اوران
و دیگر چه سود ابر ترا د
به نیزه ربودم تن پلسم

همان شاه مصر و همان شاه روم / سپاه آوریدند از آن مرز و بوم
زدشت سواران نیزه‌وران / شده گرد لشکر بهاماوران
جهان پرآشوب لشکر شده / بهاماوران جمله یکسر شده
همان جان جمله برخواسته / همه گاه ایران زمین خواسته
چو کشته زنیکو نه در پیش من / برآشفت جان بداندیش من
ندیدم با ایران یکی نامور / که از بهر کاوس بندد کمر
من از بهر کاوس پیچان شدم / چو در دشت بدیدم بدرمان شدم
خود و شاه مهراب نام‌آوران / کشیدیم لشکر بهاماوران
چو آنجا رسیدم بدیدم سپاه / گرفته همه کوه هامون و راه
دگر باره این گرز برداشتم / تن خویش نابوده انگاشتم
شد این گرز من تنگ سندان گروه / شد از تنگ کوبنده سندان ستوه
شه بربر آنجا بکشتم یکی‌ها / ربودم شه مصر از پشت زین
شه روم بگریخت شد باز روم / نه ایستاد دیگر کس از مرز بوم
بکشتم همان شاه هاماوران / که برای انجمان زد بنام اوران
نه شام هم گشت زنهار خواه / بدادم خوزشان بدیدم گناه
بمازرهای که پیش جهان / بگویند از آن تا بماند جهان
بکردم من از بهر کاوس شاه / که تا باز او راست بندم بگاه
از آن پس یکی سیاوخش راد / همه مرز توران فشاندم بیاد
چو کاموس منشور خاقان و چین / کشان اندر آوردم از پشت زین
چو اکوان دیو چو پولادوند / چو کافور مردم خور پرگزند
چو سنجه چو اولاد غندی و بید / چه آن نره دیوان دیو سپید
چو تیغم سرانشان زتن درفکند / چه آوزد که من کمندم به بند
بسا رزمگاها که من دیده‌ام / بگرد جهان پاک گردیده‌ام
بسا رزمگاها که افراسیاب / گریزان زمین رفت دیده پر آب
چنین تا بکیخسرو آمد نگین / جهان پاک کردم ز بیداد و کین
ز هفتصد همانا فزونست سال / که تا من جدا گشتم از پشت زال
همه پهلوان بودم اندر جهان / یکی بوده‌ام آشکار و نهان
همان فریدون فرخ نژاد / که تاج بزرگی به سر بر نهاد
ز تخت اندر آورد ضحاک را / سپردان سر و تاج او خاک را
دگر سام کو بود ما را نیا / ببرد از جهان تنبل و کیمیا
سیوم من که بستم بمردی کمر / تن آسان شد از رنج من تاجور
بدین خرمی روز هرگز نبود / بگیتی یکی مرد کسر نبود
چو من بودم اندر جهان کامران / مرا بود شمشیر و گرز گران
فلک تا بر بر ستاره کشید / چو من شهسواری نیامد پدید
اگر تو ایا شاه برتر منش / ز سیمرغ بر ما کنی سرزنش
نداریم ما خود ز سیمرغ یار / نگردد دل ما ازین بد فگار
پدر کش بماناد تابنده هوش / ندارد دگر خوی خوب و سروش
کسی کو بود پی بد و کم ستیز / ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
پذیره که سیمرغ چون دایگان / برآورد او را چو پرمایگان
بهر کار اکنون نیاتش و بیت / هم آرایش دستگاهش و بیت
اگر رای تو پارسایی کند / همان با تو مرغ آشنایی کند
دد و دام اندر پناه ایدت / رود بدکنش نیکخواه ایدت
بدان شاه زاده گو اسفندیار / که گفتار دشمن نیاید بکار
دل دشمنان کی بگوید نکو / تو زین گفتها نیز برتاب رو
که اندر زمانه رسیده تویی / اگر چند با فر کیخسروی
تن خویش بینی تو اندر نهان / نه آگه از کارهای جهان
چو بسیار شد گفتها می خوریم / بمی جام اندیشه را بشکریم

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

زان پس که ما را بگفت گرزم — بپیوست بند و برآورد بزم
بلهراسب از پند من بد رسید — شد از ترک روی زمین ناپدید

پشیمان شد آنگه ز بندم پدر — که جز من بگیتی نماندش پسر
فرستاد جاماسب را پیش من — که او بود آگه ز کم بیش من

بیاورد جاماسب آهنگران — که ما را گشاید ز بند گران
همی کار آهنگران دیر بود — دل من بآهنگ شمشیر بود

دلم تنگ شد بانگ بر زدم — همه بند و زنجیر برهم زدم
برافراختم سر ز جای نشست — همه بند و زنجیر من گشت پست

برفتم از آنجا بدان رزمگاه — که گشتاسب را بخته کم کرد راه
گریزان شد ارجاسب از پیش من — بدانسان یکی بیشمار انجمن

بمردی ببستم کمر بر میان — برفتم بپیش همچو شیر ژیان
شنیدی که در هفتخوان پیش من — چه آمد ز دیوان آن انجمن

تن راست کردم سلاح گران — شتابان شدم پیش آهنگران
بچاره برویین دز اندر شدم — جهانی بر آن گونه برهم زدم

بخون پدر چون ببستم میان — بجستم همه کین ایرانیان
نگویم چه کردم در آن هفتخوان — جهان چون شنیدی ز کند آوران

بتوران زمین آنچه من کرده ام — همان رنج سختی که من خورده ام
بگیتی ندیدست هرگز کسی — اگرچه زدی داستانها بسی

باز نمودن کرش قلعه رویین دز

یکی شد دژ بر سر کوه بود — که از برتری دور از انبوه بود
در آنجا همه بت پرستان بدند — سراسیمه بر سان مستان بدند

همانا ندیدست شیر و پلنگ — همان شست صیاد کام نهنگ
ز هنگام تور فریدون گرد — کس اندر جهان نام آن دز نبرد

بمردی من آن باره را بستدم — بتارا همه بر زمین برزدم
برافروختم آتش زردهشت — که با مجمر آورده بود از بهشت

به پیروزی دادگر یک خدای — بایران بنان آمدم باز جای
که ما را بهر جای دشمن نماند — به بتخانها در برهمن نماند

بتنها تن خویش جستم نبرد — ببر خاستش تیمار من کس نخورد
بهر هفتخوان من دوره‌ش نهاد — بر اندیم سپه جملگی پاسدار

نیامد بچنگش یکی موی خلل — شنید شه نیت این راد غل
تو در هفتخوان پاس خود داشتی — تن خود ز هر بد نگه داشتی

ببین تا که چون باشد این کار رای — ده انصاف و دیگر مشو خودنمای
ز دل رنجهای کهن دور کن — بیاد جهاندار نوشو زکن

چنین گفت رستم باسفندیار — که گفتار ماند ز ما یادگار
اگر داد داری تو بشنو سخن — از این نامور دار مرد کهن

ده و فرخان گر نه من رفتمی — چو شیر دمنده برآشفتمی
بایران کجا آمدی کیقباد — که داننده را تاج بر سر نهاد

اگر من نرفتی بمازندران — بگردن برآورده گرز گران
که کندی دل و مغز دیو سپید — گرا به بیازوی خود این امید

که کاوس کی را کشودی ز بند — که آوردی او را به تخت بلند
منش بردم از بند بر سوی تخت — شد ایران از او شاد پیروزبخت

بسر برنهادمش تاج کیان — ببستم کمر پیش او بر میان
سر جادوان افکندم ز تن — شودان ندیدند گور و کفن

مرا یار در هفتخوان رخش بود — که بازوی رستم جهانبخش بود
دگر شاه کاوس از آن سرکشی — از آن تیز جنگی و گرم آتشی

که بشند پاسخ به بند گران — از آن پس که شد سوی هاماوران
ببردم ز ایرانیان لشکری — بجایی که بد مهتری یا سری

بکشتم نهنگ اندرون شاهشان — تهی کردم از نامور گاهشان
جهاندار کاوس کی بسته بود — ز رنج و ز تیمار دل خسته بود

بایران جهاد اندر آورد وی

بپیش ایزد پاک باید کمی

زمانی نبودی تن بی نوا

[illegible]

چه نازی بدین تاج لهراسپی / وزان تازه آیین گشتاسپی
زمن بشنو ای گرد اسفندیار / مباش ایمن از گردش روزگار
تو تکیه چنین بر جوانی مکن / ز پیر جهاندیده بشنو سخن
مکن آنچه گشتاسب گوید همی / که او را دانش نجوید همی
بنوزی که او بستد از باب تخت / که نفرین برو باد بر تاج و تخت
پدر چون مر او را بکار دید / پرستش کنی از جهان برگزید
چو دیدش مر او را جهان کینه جوی / بآتشکده رفته با آب و روی
بیامد بزابل پدر زا بلخ / رها کرد شاهنشهی کام تلخ
سرانجام از چین برون تاختند / بخواری مر او را بچین آختند
چنان پر بمایه کم خرد / به بیهوده شد در سر خوی بد
کسی کو پدر را جهان خار کرد / پسر را نخواهد غم کار خورد
سرانجام حیلت بتو کرد باز / بتو بدخویی کرد گشتاسب باز
بخواهد بدل مرگ اسفندیار / که فرمود با رستمش کارزار
بهانا ز تو هست ترسان دلش / فرو رفته پای دل اندر گلش
نه پیچید بخواب او که بر من گزند / رساند ز تو یا کند پای بند
مکن ای پسر بشنو از من درست / که گشتاسب خود دشمن جان تست
بتو تا نیابد ورا داد تخت / به پیکار من مر ترا کرد سخت
بمان تا که آن تخت و تاج و کلاه / بدوزخ رود یا بآب سیاه
پدر کو فرزند دارد دریغ / سر گاه اندر سرش باد تیغ
پدر کو بدستان کند کم پسر / چه درنده گرگ چه جوانی پدر
بجای پدر مر ترا زال پس / ز رستم همان گرز و کوپال بس
بایران و توران تراشه کنیم / ز تو دست بدخواه کوته کنیم
وگر بستن من همی بایدت / ازین بستگی هیچ ننگ آیدت
که من از کشاد کمان روز کین / ببندم همی آسمان بر زمین
وگر گویمت نامدی سوی بلخ / بیاری که شد رزم گشتاسب تلخ
نبی کان من تا که زال زر / نگردند پیکار هر بدگهر
بایران ز زابل بخواند مرا / ندارد خردمی نداند مرا
بزابل مرا بود باره بکام / که لهراسب بدکیمیاره بروم
مرا بود این عز آباد بوم / که گشتاسب آهنگری بد بروم
چو گشتاسب خاست خود گیتیان / که بگذارم از بهر او سیستان
که گوید برو پای رستم ببند / نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ با من بتابد دوال / بگرز گرانش دهم گوشمال
من از کودکی تا شدستم کهن / بد و نیک نه از کس نبردم سخن
مرا خواری از پوزش و خواهش است / وزین حرب گفتن مرا کاهش است
ز تیزیش خندان شد اسفندیار / بیازید دستش گرفت استوار
بر و کتف کی رستم پیلتن / همانی که بشنیدم از انجمن

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

سرت سبز و بازوت چون ران شیر / بر و یال چون اژدهای دلیر
میان تنگ و باریک همچون پلنگ / کی کرده که بر کش روز جنگ
خنک زال کش بگذرد روزگار / بماند بگیتی چو تو یادگار
بپژمرد چنگش میان سخن / ز برنا نخندید مرد کهن
زناخنش همی ریخت آب زرد / همانا نجنبید آزاد مرد
گرفت آنزمان دست خسرو بدست / چنین گفت کی شاه یزدان پرست
خنک شاه گشتاسب آن نامدار / که او پور دارد چو اسفندیار
تنک آنکه چون تو پسر آیدش / همه فر گیتی بیفزایدش
همیگفت دستش بچنگ اندرون / بیفشرد تا چهره شد چو خون
همه ناخنش پر ز خوناب گشت / بروی سپهبد پر از تاب گشت
بخندید ازو فرخ اسفندیار / بدو گفت کی رستم نامدار

پاسخ دادن [illegible] رستم

بخندید رستم ز اسفندیار / بدو گفت سیر آیی از کارزار
کجا دیده جنگ جنگاوران / کجا دیده‌ای گرز گران
کجا دیده‌ای زخم تیر [illegible] / بروز نبرد ای شه نامور

[illegible]

بخوریم زهر گونه داوری که از پوزش و کین نگیرد آوری
وز آن پس به بندم کمر بر میان چنانچون به بندم به پیش کیان
چو تو شاه باشی و من پهلوان همی راه تن در نماند روان
شکم گرسنه روز نیمی گذشت ز گفتار بیکار بسیار گشت
چو بنهاد رستم بخوردن گرفت بماندند ازان خوردن اندر شگفت
یل اسفندیار و گوان یکسره ز هر سو نهادند پیشش بره
ببینیم تا رستم اکنون چه می چه جوید چه گوید ز کاوس کی
همی جام بر یاد گشتاسب خورد برو بر یکی نامور یاد کرد
می ارغوانی و جام بلور بخوردند بر یاد بهرام گور
چرا آب بر جام می نفگنید که تیزی نبید کهن مشکنید
پشوتن بخندید با میگسار چنین گفت کان جام دیگر بیار
چو هنگام رفتنش آمد فراز ز می لعل شد رستم سرفراز
می و هر چه خوردی ترا نوش باد روان ترا راستی توش باد
هر آن می که با تو خورم نوش گشت روان خردمند را توش گشت
ز دشت اندر آیی سوی خان خویش بوی شاد یکچند مهمان خویش
سپاسی بگنجد بدرا مگوشش سوی خرد می پوی باز آر هوش
تو فردا ببینی ز مردان هنر چو من روز کین را ببندم کمر
ببینی که من در صف کارزار چنانم که با باده و میگسار
هر آنچت بگویم تو بپذیر پند بگفتار شاه اندر آیی به بند
ز فرمان شه سر نه پیچد مگر کسی کش نباشد خرد در گهر
هنر پیش بینی ز گفتار من مجوی اندرین کار آزار من
کنون بند بر پای نه پند ننگ بدان تا نباشد به بیهوده جنگ
که گر من دهم دست بند ورا وگر سرفرازم گزند ورا

بگوییم چرا بند فرمودیم چرا مهر شاهانه ننمودیم
همه روی پالیز پی خو کنم بمردی تن خویش را نو کنم
چنین پاسخ آوردش اسفندیار که گفتار پیشین نیاید بکار
بیارید چیزی که دارید خوان کسی را که بسیار گوید مخوان
همی خورد رستم ازانها همه شگفت اندرو مانده بودند همه
بفرمود مهتر که جام آورید بجای می پخته خام آورید
بیاورد یک جام می میگسار همیدون پر از باده شاهوار
همان جام را کودک میگسار بیاورد بر باده شهریار
چنین گفت پس با پشوتن براز که بر خوان نبایدت بارت نهاد
همان باده دانش همان آب رود اگرچند بارایش است و سرود
می آورد رامشگر از انجواند ز رستم همی در شگفتی بماند
چنین گفت با او یل اسفندیار که شادان بزی تا بود روزگار
بدو گفت رستم که ای نامدار همیشه خرد بادت آموزگار
گرین کینه از دلت بیرون کنی بزرگی و دانش بافزون کنی
سخن هرچه گفتم بجای آورم خرد پیش تو رهنمای آورم
چنین گفت با او یل اسفندیار که تخمی که هرگز نروید مکار
تن خویش را نیز متاب هیچ بایوان شو و کار مردان بسیچ
تو با من نتابی بدشت نبرد ز من بشنو و گرد رزم مگرد
که فردا شوی پیش یزدان شناس چو فرمان یزدان بود با سپاس
چو از شهر زابل بایران شویم به نزدیک شاه دلیران شویم
چو تو پند من کار بندی همه هر آنچت بگویم پسندی همه
دل رستم از غم پر اندیشه شد جهان پیش او چون یکی بیشه شد
دو کار است هر دو بنفرین و بد گزاینده رسمی نوآیین بد

که از بند او بد شود نام من بد آید ز گشتاسب فرجام من
مرا کار زشت است نزد سپاه یکی بستن او یکی بند شاه

مشورت کردن رستم با امرای خود

که شاید که بر شاه نفرین کند — وزین داستان خاک بالین کند
همی جان من در نکوهش نهی — چرا دل نه اندر ستودش نهی
خرد را بدین کار در پیش کن — نگهبان جان و تن خویش کن
منه رنج کاری تو بر جان خویش — که گوید کسی هم به آیدت پیش
مکن شهریارا جوانی مکن — چنین بر یلان کامرانی مکن
مکن شهریارا دلم را نژند — میاور ز جان من و خود گزند
ز یزدان و از روی من شرم دار — مخور بر تن خویشتن زینهار
ترا بی نیازیست از جنگ من — وزین کوشش کردن آهنگ من
سیه شد جهان پیش چشم به تنگ — که تو آمدستی چنین سوی جنگ
زمانه همی تاختت با سپاه — که بر دست من کشت خواهی تباه
بگیتی بماند ز من نام بد — بگشتاسب ماند سرانجام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار — بدو گفت ای رستم نامدار

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

بدانای پیشین نگر تا چه گفت — بدانگه که جان با خرد کرد جفت
که مرد فریبنده دانا بود — دگر چند پیروز و دانا بود
تو خندان همی بر من افسون کنی — که تا خیره از یال بیرون کنی
تو خواهی که هرکس که این بشنود — بدین چرب گفتار تو بگرود
بگویند کو با خرام و نوید — بیامد و زاد اد چندین امید
پذیرفتم از تو زپی دانشی — ز بدخویی و تندی و سرکشی
مرا پاک خواند ناپاک رای — ترا مرد هشیار نیکی فزای
سپهبد ز فرمان او سر نتافت — گزان روی جز خام کاری نیافت
همه خواهش او همی خوار داشت — زبانی پر از تلخ گفتار داشت
خداوند که من سر ز فرمان شاه — نپیچم نه از بهر تخت و کلاه
بدو یابم اندر جهان خوب و زشت — گزو دیت دوزخ و زو هم بهشت
ترا هرچه خوردی تراینده باد — بداندیشگان را گزاینده باد
تو اکنون بکوشی بر زال پوی — سخن هرچه بشنیدی باز گوی
سلاحت همه جنگ را راست کن — وز اینس مپیمای با من سخن
بگاه ای و خر جنگ چاره مسان — مکن زین سپس کار بر ما دراز
جنانی ز نیروی خود در کمان — که چون تو نباشد بگرد جهان
تو فردا ببینی باوردگاه — که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چو من با تو نیز اندر آیم بجنگ — ببرد بر کوه چشم پلنگ
بدانی که بیکار مردان مرد — چگونه بود روز تنگ نبرد
بدو گفت رستم که ای شیرخوی — ترا گر چنین آمدست آرزوی
ترا بر تگ رخش مهمان کنم — سرت را بگوپال درمان کنم
که تیغ دلیران بر اسفندیار — برآورد که برنیاید بکار
تو از پهلو خویش نشنیده — بگفتار ایشان تو گرویده
دگر گفت کی فرخ اسفندیار — برآورد که برنیاید بکار
ببینی تو فردا ستان مرا — همان کرد گردنکشان مرا
که تا تیز با نامداران مرد — بیاورد که برنجوی نبرد
لب مرد دانا پر از خنده شد — همی رستم آن خنده رانده شد
برستم چنین گفت کی نامجوی — چرا تیز گشتی بدین گفتگوی
چو فردا بیایی بدشت نبرد — شوی آگه از کار مردان مرد
نه من کوهم و زیرم ایی جو گه — بگاه نیکی جنگی ام پی کرد
گر از دیت من راه یابد سره — بگرید بتو دوده و مادرت
وگر کشته آیی باوردگاه — نه نبدمت بر زین برم نزد شاه
بران تا دگر بنده با شهریار — نجوید باورد که کارزار
وگر خود توئی کوه آهن ربای — به نیزه ترا برگرایم ز جای
پس انگه بدوزم جانت به تیر — که گردد ز خونت جهان آب گیر
برآشفت رستم بسان پلنگ — ترنجی که بود تیر گرفته بجنگ

بدیگر پشوتن گو نیک مرد — نگوید بگیتی همی گرم و سرد
بر پیش اندرون فرخ اسفندیار — که نوشاد شد گردش روزگار

دل نیک مردان بدو زنده شد — بد از بیم شمشیر او بنده شد
پس آنگه بدو گفت ای نیک رای — بزرود تیمان از زمین برگرای

زمانا بشا آفریدون تهی — نبود دست جز روی اندر مهی
و گر سرزنش کرد خواهی بنام — که لهراسب بد پیشواره شام

فریدون که شاهی فروزنده کرد — که ضحاک را خاره افکنده کرد
نه تا آنگهی کش برآورد گنج — بگیتی بند مرد را تاج و تخت

به بیشه درون بد ورا پرورش — همان شیر گاوی بد او را خورش
تیغ بیت این کار شاهنشهی — بود پر یکی روز روزی تهی

دگر آنچه گفتی ز گشتاسب روم — که در دست او بود آهن چو موم
ز پیچارگی دان که مردان کار — ندارند از کردن کار عار

کس آورد اندانت در مرز روم — نژاد و گهر نیز آباد بوم
چو او در کشید اژدها را بخاک — بمخورد کس خوش یکی شربت آب

پس آنگه عیان تند گرد آهنگران — ندارند کاری بگرز گران
از این پس شاهیش پرداختند — ابر تخت قیصرش بنشاختند

نخواندند از این پس بدان مرز بوم — بجرم [ناک] گشتاسب در مرز روم
همان بیشه ور در میان گروه — نه از خوار مردار خورد و نکوه

دگر چون حنی با پسی گشته شد — همان شرم از روی نهفته شد
دلیر و خردمند گرد و سوار — بدو شاد شد گردش روزگار

بیامد بدر پهلوان سوار — پس اندر بهیدش اسفندیار
چو برگشت از او با پشوتن بگفت — که گردی و مردی نشاید نهفت

ندیدم بدینگونه اسب و سوار — بدو شاد شد گردش روزگار
یکی زنده پیلست بر کوه گنگ — اگر با سلیح اندر آید بجنگ

ز بالا همی بگذرد فر و زیب — بترسم که فردا نه پیند نشیب
همی سوزد از فر و چهرش دلم — ز فرمان داد ار دل بگسلم

چو فردا بیایم بآوردگاه — کنم روز روشن بر او بر سیاه
و یا او سرآرد بمن روزگار — که داند که چون گردد این کارزار

بشوتن بدو گفت بشنو سخن — همی گویمت ای برادر مکن
ترا گفتم از پیش گویم همی — نه از راستی دل بشویم همی

پند دادن بشوتن اسفندیار را

میازار کس را که آزاده مرد — سر اندر نیارد باو از درد

نخیب اسب و بامداد بگاه — بر تو با ایوان او بی سپاه

بایوان او روز فرخ کنیم — سخن هرچه پرسند پاسخ کنیم
همه کار نیکوت زو در جهان — میان کهان و میان مهان

همان سرنه پیچد ز پیمان تو — دلش راست دیدم بفرمان تو
تو با او چگونه پیکن و بخشم — بشوی از دل کین از خشم خشم

ابا او چه جویی تو پیکار و رزم — که او از تو جوید همی سور و بزم
اگر برگرداد از این کار شاه — شود کار در دست یکسر تباه

یکی پاسخ آورد پس اسفندیار — که بر گوشه گلستان رست خار
بدو گفت که مردم پاک دین — همانا ترسید که گوید چنین ها

گرایدون که دستور ایران توی — دل و گوش و چشم دلیران توی
همی خوب دانی همی راه را — خرد را و آزردن شاه را

همه رنج تیمار ما باد گشت — همان دین زردشت پیدا گشت
که گوید که هر کو ز فرمان شاه — به پیچید دوزخ بود جایگاه

مرا چند گویی که کار رشو — ز فرمان گشتاسب بیزار شو
تو گویی و من خود چنین کی کنم — که بسیار گفتار تو نی گنی

ورایدون که ترسی همی از تنم — من امروز ترسم ترا بشکنم
اگر کس بی زمانه بگیتی بمرد — خرد آنکه نام بزرگی سپرد

پرسیدن زوار احوال را

زواره بیامد بنزدیک او
ورا دید تیره دل و رنج رو
بدو گفت کی پهلوان جهان

چنین گفت کای پوش کارزار براسودی از جنگ یک روز کار
کنون کار پیش آمده سخت باش بهر جای پیرامن بخت باش

زایام کیخسرو نامدار مرا تا بدستی زمانی بکار
چنین رزمگاهی که غران دو شیر بجنگ اندر آیند هر دو دلیر

ندانم چه پیش آرد اسفندیار چه بازی کند در دم کارزار
چو بشنید دستان از ایشان سخن پر اندیشه شد مغز مرد کهن

بدو گفت کای نامور پهلوان چه گیتی گزین تیره گشتم روان
تو تا برنشستی بزین نبرد نبودی مگر شیر دل نیک مرد

بفرمان شاهان سرافراخته همیشه دل از رنج پرداخته
نترسیدی از شیر و نر اژدها نه دیو آمد از زخم گرزت رها

بترسم که روزت سرآید همی که اختر بخواب اندر آید همی
برو بوم دستان ز بن بر کند زن و کودکان مان بخاک افکند

بدست جوانی چو اسفندیار اگر تو شوی کشته در کارزار
نماند بزابلستان آب و خاک بلندی بر و بوم گردد مغاک

درآید و نکاو را رسد زین گزند نباشد ترا نیز نام بلند
همی باش تو پیش داور بپای وگرنه هم اکنون بپرداز جای

همی هرکسی داستانها زنند برآورده نام ترا بشکنند
که او شهریاری جوانرا نکشت نبرده سواری گرا[illegible] کشت

همی پور شاهی بکند از زمین بگفت اینچنین پور شه را بکین
به پیغوله شو زپیش جهان که کس نشنود نامت اندر جهان

گریزی تو از پیش او ننگ نیست گرت با شهنشه سر جنگ نیست

بپرهیز ازین شهریار جوان کزو مر ترا چیره گردد روان

پاسخ دادن زواره رستم را

وگر تنگ داری همی از گریز بیهوده با او مبر هم ستیز
بگنج و برنج این سخن تا رحسر سر پیش دپای چینی بسر

سپاه و زاخلعه آرای نیز وزو باز خر خویشتن را بچیز
چو برگرد داو از لب هیرمند تو پای اندر آور بر خنگ بلند

با ایران زمین زود بسپر راه بدان تا ببینی یکی روی شاه
چو بپند تراکی کند با تو بد خود از شاه گردار بدکی سزد

بدو گفت رستم که ای مرد پیر سخنها بدینگونه آسان مگیر
ببردی و کردی برآورده نام سپه باز گردد برین را بکام

ببردی مرا سال بسیار گشت بدو نیک گیتی بسر برگذشت
رسیدم بدیوان مازندران بزرم سواران با ماوران

همان رزم کاموس خاقان چین که لرزان بد از رزم ایشان زمین
بجوی گر گریزم ز اسفندیار تو در سیستان کاخ گلشن مدار

چو من بر پوشم برو نبرد سر چرخ ماه اندر آرم بگرد
زخواهش که گفتی بپی راندم بر و دفتر کهتری خواندم

همی خوار گیرد سپاهی من بپیچد سر از دانش و رای من
گرو سر ز کیوان فرود آوردی روانش زمی بر درود آوردی

ازو نیستم گنج گوهر دریغ همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
سخن چند گفتم بجندین نشست ز گفتار باد است مارا بدست

گرایید و نکه فرود آکند کارزار تو از جان او هیچ اندوه مدار
که من تیغ نیزه نگیرم بدست سر تیر بازه به بندم به شست

نه پیچم بآورد با او عنان نه کوپال بیند نه نوک سنان
به بندم بآورد که راه او بگیرم به نیزه کمرگاه او

ز کوهه بآغوش برگیرمش بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
پیارم نشانمش بر تخت ناز وزان پس گشایم در گنج باز

جز مهان من بوده باشد سه روز چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بپنداز د آن جا در آگوهر [illegible] بدید آیدان جام یاقوت زرد

کرم داد باید به پیکار جان
و یا بند او بفرمان [illegible]
تو فرمای اکنون که پنهان شوم
[illegible]
که او داد نام بلندی [illegible]
ز مردی چه کردم تو داری بیاد
تو دانی که من پیش کیقباد
بجنگم جدا ای ز اسفندیار
[illegible]
[illegible]

نه بینم به پیم نکردم نهان
بجنبید از گفت او زال زر
زمانی بجا ماند از اندیشه سر
بدو گفت زال ای پسر این سخن
که گیتی سرآمد [illegible] ازین

پاسخ دادن زال [illegible]

که دیوانگان این سخن نشنود
بدین خام گفتار [illegible]

[illegible]

بفرمود تا شد زواره برش | فراوان سخن راند از لشکرش
بدو گفت رو لشکرآرای باش | بر توده ریگ بر پای باش

پیامد زواره سپه گرد کرد
تهمتن همیرفت نیزه بدست
پیاده بدو خواندند آفرین
همیرفت رستم زواره پس
سپه با برادر هم آنجا بماند
هم اکنون از این رزم کوته کنم
تو اکنون سپه را همایدر بدار
به شهای خویش جویم نبرد
گذشت از بر رود بالا گرفت
چو بشنید اسفندیار این سخن
بفرمود تا جوشن و خود او
بفرمود تا زین بر اسپ سیاه
نهادان بن نیزه را بر زمین
پیاده از شگفتی فرو ماندند
پس از بارگی با پشوتن بگفت
پشوتن ز پس باز شد با سپاه
بدانگونه رفتند هر دو به رزم
خروشش آمد از باره هر دو مرد
هوا و زمین پر ز آواز شد
چنین گفت رستم بآواز سخت
بدینگونه مستیز و بد را مکوش
ز لشکر بیاریم مردان مرد
بگو تا سوار آورم زابلی
بدین رزمگهشان ببینی آورم

لشکر کشیدن رستم و زواره به رزم

که او بود در پادشاهی کشش
سوی لشکر شاه ایران براند
بروانرا بسوی روشنی ره کنم
شوم تا چه پیش آورد روزگار
ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
همی ماند از کار گیتی شگفت
از آن شیر پرخاش جوی کهن
همان ترکش و نیزهٔ جنگجو
نهادند بردند نزدیک شاه
ز روی زمین اندر آمد بزین
بدان نامدار آفرین خواندند
که با او نباید مرا پار و جفت
بل نامور کرم کردش بپای
گر کوشی که اندر جهان نیست بزم

پیام چنین تا لب هسیر مند
چنین گفت پس با زواره براند
نترسم که با او بباید زدن
اگر شد با منش هم زین نشان
کسی باشد از بخت پیروز شاد
خروشید و گفت ای یل اسفندیار
بخندید و گفت اینک آراستم
ببردند و پوشید روشن برش
چو جوشن بپوشید روشن برش
بسان پلنگی که بر پشت کوه
همی شد چو نزدیک بهمن رسید
چو تنها بت ما نیز تنها زنیم
کمان بر در رستم کش از دو رزد
چو گشته نزدیک پیر و جوان

بجایی که آرد به دشت نبرد
چو بیرون شد از جایگاه نشست
که پی تو مباد اسپ کوپال و زین
همه لب پر از باد و جانش نژند
که من دست این پدر گرد دیو سار
ندانم کزین پس چه شاید بدن
نخواهم ز زابلستان سرکشان
که باشد همیشه دلش پر ز داد
هم آورد ت آمد برارای کار
بدانگه که از خواب برخاستم
نهادان کلاه کی بر سرش
ز زور و ز مردی که بود اندر اکشی
کشید برانگیزد از کوه شور
فرو راه بدان باره تنها بدید
پرستی بدان شد بالا زنیم
که گر هیبت بر باره او خمید
دو شیر سرافراز دو پهلوان
تو کوشی بدر بید دشت نبرد
دهان تنگ ملا باز شد
که ای مرد شاد ان دل نیکبخت
بدینگونه پیکار و آویختن
که باشند هر یک به مردی سری
کنه تا که بر آید بدید از پیشتر
بهبینی تو پیکار و او کیش

پند دادن رستم اسفندیار را

بداتبده یکار رب رگوش
بدان تا بر آرند بر آب گرد
زره دار با خنجر کابلی
خود ایدر زمانی درنگ آوریم

اگر جنگ خواهی و خون ریختن
از ایرانیان برگزین لشکری
تو ایرانیان را عنبر مای نیز
نباشد بکام تو خون ریختن

چو بهمن برادرش را کشته دید
زمین زیر شان چون گل آغشته دید
پیامد به نزدیک اسفندیار
بجایی که بود آتش کارزار
بدو گفت کی نره شیر ژیان
بیامد یکی لشکر از سگزیان
دو تا پور نوشادر و مهرنوش
بزاری بکشتند ...
تو اندر نبردی و ما پر ز درد
جوانان و کی زادگان زیر گرد

چو شیر ژیان هر دو آویخته
پر از زخم اندامها کوفته
هم از دسته بشکست گرز گران
فرو ماند از کار دست سران

گرفتند از اینسان دوال کمر
دو اسب دلاور ز بر آورد پر
یکی سر بدست یل اسفندیار
بدست دگر رستم نامدار

بنیرو کشیدند زین خویشتن
دو گرد سرافراز و دو پیلتن
همی زور کرد این بران ان برین
نجنبید یک شیر بر پشت زین

پراکنده گشتند ز آوردگاه
همی گشته گرد ان اسپان تباه
کف اندر دهانشان شده خون و خاک
همه گبر و بر گستوان چاک چاک

بدانگه که جنگ یلان شد دراز
همی دیر شد رستم زال باز
زواره بیاورد از انسو سپاه
یکی لشکری داغ دل کینه خواه

بایرانیان گفت رستم کجاست
بدین روز خاموش بودن چراست
تنها سوی رستم بجنگ آمدید
خرامان بجنگ نهنگ آمدید

همی دست رستم بخواهید بست
بدین رزمگه بر نشاید نشست
پس انگه بدشنام بر لب نهاد
همی کرد گفتار ناخوب یاد

بر آشفت ازان پور اسفندیار
سواری بد اسب افکن و نامدار
جوانی که نوشادرش بود نام
سرافراز و جنگاور و شادکام

برآشفت با سگزی آن نامدار
زبان را بدشنام بگشاد خوار
بدو گفت کی سگزی بی‌خرد
ندانی که هر کس که دین پرورد

شدی نمودن نوشادر با زواره

بدو گفت آری که پرمنش
بفرمان شاهان کند پرورش
نگهدار آیین و پیمان شاه
نیازد بدو جز بفرمان شاه

نفرمود ما را یل اسفندیار
چنین با سگان ساختن کارزار
که پیچد سر از رای و پیمان او
که یارد گذشتن ز فرمان او

کنون از شما نادرستی کنید
بجنگ اندرون پیش دستی کنید
به بیند پیکار جنگاوران
به تیغ و سنان و بگرز گران

زواره بفرمود کاندر نهید
بران سپه را بکشتن دهید
خود انگه بیامد به پشت سپاه
دهاده برآمد ز آوردگاه

بکشتند از ایرانیان بیشمار
چو نوشادر ان دید برساخت کار
سمند سرافراز را بر نشست
بیامد یکی تیغ هندی بدست

ورا از سو یکی نامور مهتری
پیاده نشسته ابر اشتری
یکی مرد بد گرد لشکرپناه
هنرمندزاده گزین سپاه

کجا زابلی بود الوا اش نام
سرافراز و اسب افکن و شادکام
کجا نیزه رستم او داشتی
پس پشت او هیچ نگذاشتی

جدا از دور نوشادر او را بدید
بزد دست تیغ از میان برکشید
بالوای گفت ای سگ بدنشان
رسیده تو از جمله سرکشان

بزد بر سر و ترگ آن نامدار
بدو نیم شد تا میان سوار
چنان زد مران تیغ را بر سرش
که بشکافت از هم سر و مغفرش

زواره بدیدش که او کشته شد
بر آشفت از خشم برگشته شد
برانگیخت انگاه اسب نبرد
شد نزد نوشادر آواز کرد

کاور افکندی کنون پای دار
که الوای را من توانم سوار
سوی شاهزاده در آمد بکین
بیک زخم بفکندش از پشت زین

یکی نیزه زد انچنان بر برش
که از زین بخاک اندر آمد سرش
بکشت انچنان شاه آزاده را
خداوند آن گرز پولاد را

چو نوشادر نامور کشته شد
سپه را همه روز برگشته شد
برادر چو از دور دیدش ورا
که کشتند ان شاه نام آورا

شد از کریان دل پرخروش
سواری که بد نام او مهرنوش
غمی شد دل مرد شمشیر زن
برانگیخت آن بارهٔ پیلتن

کشته شدن نوشادر پسر اسفندیار

[illegible]

بجان و بر شاه سرکش نورد | بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
که این جنگها من ترا بوده ام | کسی را که این کرد نشنوده ام
ببندم دو دست برادر کنون | که او بد کند در بدی رهنمون
فرامرز را نیز بسته دو دست | بیارم بر شاه یزدان پرست
بکین گرانمایگان بکشمش | شوران بدین کار بیهوده هش
چنین گفت با رستم اسفندیار | که برکین طاوس نر خون مار
بریزم که ناخوب ناخوش بود | نه آیین شاهان سرکش بود
تو ای بدنشان چاره خویش ساز | که آمد به تنگی زمانت فراز
تن رخش با هر دو رانت به تیر | بدوزم برم خانه وارت اسیر
بدان تا کس از بندگان زین سپس | نریزند خون خداوند کس
اگر زنده مانی به بندمت تنگ | بنزدیک شاهت برم بیدرنگ
وگر کشته آیی به پیکان تیر | بکین دو پور گرانمایه گیر
بدین گفت رستم بدین گفت و گوی | چه آید مگر کم شدن آب روی
من از پند با تو چگویم کنون | دو پور او فتاده بخاک و بخون
بهر کار با مردم تیره رای | چگویم چو او را نباید رای
کنون بیش گفت و گویت چه سود | که آن هر دو پور ترا کار بود
بیزدان گرای و بیزدان گشای | که او هست بر نیک و بد رهنمای
وز آن پس بجنگ اندر آویختند | بکین هر دو باره برانگیختند
تو گفتی دو باره دو کوه آمدند | که پویان میان گروه آمدند
بران هر دو بهرام کیوان سوار | بگردند با یکدگر کارزار
کمان برگرفتند و تیر خدنگ | هوا پاره دو سرکش تیز جنگ
به تیر و کمان چون گرفتند جنگ | همی کم شد از روی خورشید رنگ
ز پیکان همی آتش افروختند | به تن بر زره را همی دوختند
دل اسفندیار اندر آن تنگ کرد | بروها و چهره پر از رنگ کرد
چو او دست بردی به تیر و کمان | نرستی کس از تیر او رایگان
برنگ طبر خون بدی این جهان | شدی آفتاب از نهیبش نهان
یکی چرخ را برکشید از سماع | تو گفتی که خورشید برزد شعاع
چو بنهاد او دست بر ابر کمان | تو گفتی که خورشید بدرد کمان
کمان را به زه کرد گرد دلیر | بنالید در جنگ مانند شیر
به تیری که پیکانش الماس بود | زره پیش او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد شست | تن رستم و رخش جنگی بخست
همان جوشن گبر ببر بیان | که هرگز نبودش ز پیکان زیان
همی زنبل شد از تیر اسفندیار | نیامد برو تیر رستم بکار
چو تیر از گشاد رسته شدی | تن رستم و رخش خسته شدی
برو تیر رستم نکرد ایچ کار | فرو ماند رستم از آن کارزار
بگفت آگهی رستم نامدار | که روئین تنست این یل اسفندیار
تن رخش از آن تیرها گشت سست | نبد باره و مرد جنگی درست
چو مانده شد از کار رخش و سوار | یکی چاره سازید بیچاره وار
فرود آمد از رخش رخشان چو باد | سر نامور سوی بالا نهاد
همان رخش خسته سوی خانه شد | جهان با خداوند بیگانه شد

زخم دار شدن رستم و رخش

روان از پس فرخ اسفندیار | بدو گفت کی رستم نامدار
چرا گم شد آن مردی پیل مست | ز پیکان چرا کوه آهن بجست
چرا پیل جنگی چو روباه گشت | ز جنگت چرا دست کوتاه گشت
کجا رفت آن مردی و گرز تو | برزم اندرون فر و برز تو
گریزان ببالا چرا برشدی | همانا ز ناورد شیر آمدی
توانی که دیو از تو گریان شدی | دد از تیغ تو بریان شدی
مگر تو ندیدی بمیدان سوار | نگردی بگیتی درون کارزار
ندانستی ای رستم سالخورد | چو امروز دیدی ز مردان مرد

[illegible] دیو [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible]
بیای آورم [illegible]
بدو گفت رستم [illegible]
کزین [illegible]
اگر من ز پیکار اسفندیار
ای [illegible] اسفندیار
جهان داورم ای زمان [illegible]

[illegible] دادن اسفندیار

نداده ز پیکان [illegible]
دو دیده سوی کار رخش [illegible]
زمانی همی بود [illegible] اسفندیار
[illegible] رستم نامدار
بیالا چنین [illegible]
که خواهم [illegible] گرزداران
کمان بفکن از دست [illegible]
[illegible] از زیان

پشیمان شود دست را ده به بند / گزین پس نیابی تو از من گزند || بدین خستگی پیش شاهت برم / ز کردار بالی گناهت برم
وگر جنگ سازی تو اندرز کن / گنی را نگهبان این مرز کن || گناهی که کردی ز یزدان بخواه / بپوزش مگر کیت ببخشد گناه
نگر دادگر باشدت رهنمای / که بیرون شوی زین سپنجی سرای || چنین گفت رستم که پیکار گشت / ز پیکارمان دست کوتاه گشت
تو اکنون چنین راستی باز کرد / شب تیره هر کز که جوید نبرد || من اکنون روان سوی ایوان شوم / بیاسایم و تیز بان بغنوم
ببندم همه خستگیهای خویش / بخواهم کسی را که دارم به پیش || زواره فرامرز دستان سام / کسی را ز خویشان که دارند نام
به بنگاه دستان شوم دستوار / شوم رسته زین خستگیها مگر || بدو گفت رویین تن اسفندیار / که ای پیشه پیر ناساز کار
تو مرد بزرگی و زور آزمای / بسی چاره دانی و نیرنگ و رای || بدیدم همه من فریب ترا / نخواهم که بینم نشیب ترا
بیان اشتی دادمت زینهار / بایوان شو کام کژی مخار || سخن هرچه بد رفتی از من بگیر / وزین پس میمای با من سخن
خرد را بدین کار کن رهنمای / بدتابن وتان میارای رای || که تا من نه بندم ترا هر دو دست / برین آتش کین نخواهد نشست
بدو گفت رستم که ایدون کنم || چو بر خستگیهام افسون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار || نگه کرد تا چون رود نامدار

رفتن رستم زخم دار بایوان خویشتن

بزد اسب از انجای شاه جهان / همی دید او را بره بر دوان || گذر کرد رستم چو کشتی ز رود / ز یزدان همی داد تن را درود
ز پیکان تنش سست رنج آجود / پلی او فتد بر سر مرد مرد || همیگفت کای داور داد پاک / گر از خستگیها شوم من هلاک
که خواهد ز گردنکشان کین من / که گیرد دل و رای آیین من || جو اسفندیار از پسش بنگرید / بدانسوی رود دشتش بخشکی بدید
همیگفت کین را نخواند مرد / یکی زنده پیلست گاه نبرد || سپاس از خدایی که جان آفرید / زمین و زمان و مکان آفرید
که بر من نداد ش برین رزم دست / برو آمد از من بدینسان شکست || جو بگذشت با خستگیها بر آب / ازان زخم پیکان شده پر ز تاب
شگفتی بمانده بد اسفندیار / که از آب چون شد برون نامدار || جو اسفندیار آنجانش بدید / سرش را سوی آسمان برکشید
همیگفت کی داور کردگار / نگهدار باد اتو زین روزگار || همیگفت میکرد زانسان نگاه / که رستم همیرفت پویان براه
نبرد ستیز و بدل در زمین / سراسر تنش پر ز پیکان تیر || جو دیدش جنان شهریار جوان / بدینسان توان زنده پیل ژیان
بگفت ای خداوند جان و خرد / کس از امر و فرمان تو نگذرد || نگردی هران چیز جون خواستی / نباشد بتر دست به از راستی
همی آفرینش تو جون خواستی / زمان و زمین را تو آراستی || ز تو شادمانم ز تو با هراس / جو تو با منی نیست جای هراس
تو دادی مرا بر یکی دسترس / که در رزم پیشش ندیدست کس || جو گفت این سخن شاه شد بازجا / خروشیدن آمد ز پرده سرا
ز نوتشادر کرد و ز مهر بوشا / بشوتن بیامد بر ستش با خروش || خروشی فتاده دران لشکرش / که امد هران روز را لشکرش
سراپرده شاه پر خاک بود / همه جامه مهتران چاک بود || فرود آمد از باره اسفندیار / نهان آن سرکشتگان در کنار
همیگفت زار ای دو گرد جوان / جرا شد تهی کالبدتان ز جان || جنان زار بگریست بر هر دو تن / که رو زارتر شد دل انجمن

برآمد جهان خسته از آبگیر   سراسر تنش پر ز پیکان تیر
برآنم که او چون بایوان رسد   روانش ز ایوان بکیوان رسد

پشوتن بدو گفت کای نامدار   تو بر جان پاکت مخور زینهار
ازین مرد جنگی بپرهیز تو   تو این آشتی را برانگیز تو

که گردستی ار روستم لشکری   نیاید ز لشکرش هنوز ایمنی
وزان روی رستم بایوان رسید   مر او را پدر آن کوه دستان بدید

بو رستم بایوان شد اندر زمان   برو گرد شد سربسر دودمان
زواره فرامرز گریان شدند   وزان خستگیهاش بریان شدند

ز پیکان تنش همچو غربال بود   شه لعل از خون برو یال بود
ازو برکشیدند ببر بیان   پیاده زواره گشادش میان

هرآنکس که دانا بد از کشورش   نشستند یکسر همه بر درش
بفرمود تا رخش را پیش او   ببردند هرکس که بد خویش او

بدو بر همه زار بگریستند   که خویشانش یکسر ازو رستند
ز پیکان تن رخش بد ناپدید   ازو هر یکی تیر بیرون کشید

پس اندر همی کند رودابه موی   برآواز ایشان همی خست روی
همیگفت من زنده با پیر سر   بدیدم نشان گرامی پسر

وزین روی دستان پر از داغ و درد   همی ریخت از دیدگان آب زرد
همی گفت رستم گرستن چه سود   که این بودنی بود بود اگر بود

به پیش کاری که دشوار تر   وزو جان من پر ز تیمار تر
که من همچو رویین تن اسفندیار   ندیدم بمردی که کارزار

همه نام جستم ز تنگ منت   ستایش ز خشم و درنگ منست
که هرچند من پیش پوزش کنم   که آن شیردل را ابر وهش کنم

بجوید همی خیره ناخوشی   بگیتی روگرد ارو گردن کشی
رسیدم بهر سو بگرد جهان   خبر یافتم ز آشکار و نهان

ندیدم بمردی چو اسفندیار   جهان گردش و بخشش و کارزار
اگر بردمی دست زانوی سنگ   بدرستم شدی سنگ چون با درنگ

گرفتم کمرگاه دیو سپید   زدم بر زمین برچو یک شاخ بید
گرفتم کمربند اسفندیار   ندانم چه پیش آورد روزگار

همانا که دیدی مرا کار رزم   که جز رزم بودی بهپیشم نه بزم
خدنگم ز سندان گذر یافتی   زبون داشتی گر بسر یافتی

زدم چند بر گبر اسفندیار   گرایند دست مرا داشت خوار
همان تیغ من گر بدیدی پلنگ   نهان داشتی خویشتن زیر سنگ

بزد همی جوشنم اندر برش   نه یکباره پنهان بر سر تنش
سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت   بدان تیرگی خشم او خیره گشت

برستم من از جنگ آن اژدها   ندانم کزو جست یابم رها
چه اندیشم اکنون جزین نیست رای   که فردا نگردانم از رخش پای

بجایی روم کو نیابد نشان   بزابلستان گر کند سر فشان
سرانجام ازان کار سیر آید او   وگرچه ز بد دیر سیر آید او

جو او سیر آید ز بد ساختن   برآساید از کین و از تاختن
چو کین پدر باز خواهد مگر   به پوزش به پیشش در آیم دگر

مگر چون برآید بدین روزگار
بگردد ازین رای اسفندیار

مشورت کردن زال با رستم و یاری خواستن از سیمرغ

همه کارهای جهان را درست
مگر مرگ کار آوری دیگرست

یکی چاره دانم من این را کزین
که سیمرغ را یار خوانم بدین

ز هر گونه دستان بکار آورم   بدین کار سیمرغ یار آورم
که او باشدم زین سخن رهنمای   بماند بما بوم کشور بجای

وگرنه شود بوم ما کنده بن   ز اسفندیار آن بد بپسند
سخن چون بسر برد دستان سام   ازینگونه هر کس که به بیکام

آمدن سیمرغ

کسی پیش رستم فرستاد زال — که لختی بچاره برافراز یال
بفرمای تا رخش را همچنان — بیارند پیشش تو اندر زمان

بر رستم آمد فرستاده مرد — سخنهای دستان همه یاد کرد
چو بشنید رستم برافراخت یال — روان شد به سختی به نزدیک زال

همان رخش رخشنده با خود ببرد — یل باج بخش آن سرافراز کرد
ابا رخش رستم بدستان رسید — تن و اسب را سوی بالا کشید

برآمد بدان شد بالا چو دود — بشد پیش سیمرغ دستان چو دود
چو رستم بنزدیک ایشان رسید — همان مرغ روشن دل او را بدید

بدو گفت زال ای خداوند مهر — چو اکنون نمودی بما پاک چهر
گرایید و نگه به رستم نگرد درست — کجا خواهم اندر جهان جای جست

همه سیستان پاک ویران کند — کنام پلنگان و شیران کند
شود کنده این تخمه مانا بجست — کنون بر چه رانیم رای و سخن

نگه کرد مرغ اندران خستگی — بجست اندر و راه پیوستگی
بمنقار از ان خستگی خون مکید — بمنقار از ان خستگی خون کشید

بمنقار از ان خستگی خون مکید — وز و هشت پیکان به بیرون کشید
بران خستگیها بمالید پر — هم اندر زمان گشت با زور و فر

جو این کرد ان مرغ روشن روان — بفرمان جیاران نا توان
هم انگاه شد زود پیوستگی — بدانسان که گویی نبد خستگی

بدو گفت این خستگیها ببند — همی باشش یکهفته دور از گزند
یکی پر من تر کن انگه بشیر — بمال اندران خستگیهای تیر

بران همنشان رخش را پیش خواست — فرو کرد منقار بر دست راست
برون کرد پیکان شش از گردنش — نبد هیچ پیکان دگر در تنش

هم انگه خروشی برآورد رخش — بخندید شادان دل تاج بخش
بدو گفت سیمرغ کی پیلش — تویی نام بردار اندر انجمن

چرا رزم جستی ز اسفندیار — که او هست رویین تن و نامدار
مرو را ازو انگش اندر ربست — هم از دست داود دشمن پرست

بگشتاسپ دادست ان زردهشت — ندرد و را تیر و ژوپین و خشت
بدو گفت رستم اگر او ز بند — نگشتی نبودی مرا زو گزند

مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ — وگر باز مانم ز پیکار و جنگ
چنین گفت با وی که اسفندیار — اگر سر بخاک آوری نیست عار

که او هست شهزاده و رزم زن — فرازنده و الاد و پاک تن
شهی چون وی اندر زمانه بخواست — بدو داد ایران همه پشت راست

به پرهیز ازوی نباشد شگفت — مرا از خود اندازه باید گرفت
که آن جفت من مرغ بادستگاه — بدستان و شمشیر گرداش تباه

از و من همی کینه جست خویش — نخواهم که نپسندد آیین و کیش
اگر با منت اکنون تو پیمان کنی — سر از جنگ جستن پشیمان کنی

بجویی فزونی بر اسفندیار — که کینه و کوشش کار زار
بسی لابه او رهرو را پیش — فدا کن مر و را همه جان خویش

گرایید و نگه او را سر آمد زمان — نه اندیشد از کشته بد گمان
پس انگه یکی چاره سازم ترا — بخورشید سر برفرازم ترا

جو بشنید رستم ازان شاد شد — وز اندیشه بنش آزاد شد
بدو گفت گز گفت تو نگذرم — دگر تیغ بارد هوا بر سرم

چنین گفت سیمرغ کز راه مهر — بگویم همی با تو راز سپهر
هر انگس که او خون اسفندیار — بریزد و را بشکرد روزگار

همان نیز تا زنده باشد برنج — رهایی نیابد نماندش گنج
بران گشتنش شور بختی بود — جو بگذشت در رنج و سختی بود

بدین گفت از تو تا ور شدی — بدشمن تو اکنون دلاور شدی
شگفتی نمایم هم امشب ترا — ببندم ز گفتار بد لب ترا

بدو گفت رستم که هم داستان — شدم من کنون هم زفرمان بران
جهان یادگارست ما رفتنی — ز مردم نماند جز از گیتی

دلاور دو دیده بهم برنهاد   از آن پس کجا چشم را بر گشاد
بدو گفت آوخ که در کارزار   ازین چشم گردد بدو کار زار
جو بر پر رستم زبن شاخ گز   بیامد ز دریا بایوان دز
بدان راه سیمرغ بهره نمای   همی برد بر تارکش جون همای
بدو گفت اکنون جو اسفندیار   بپا بر که جوید ز تو کارزار
تو خواهش کن و خواه ازو رای   نگو باج کوته در کاستی
بگویش که ای شهریار بلند   در رنج بر پهلوانان ببند
مگر باز گردد بشیرین سخن   بیاد آیدش روزگار کهن
که تو چند که در جهان بوده   برنج و بسختی بغم سوده
نه بینی سواری جو اسفندیار   بر تخت جون او یکی نامدار
جو پوزش کنی چند نپذیردت   همی از فرومایگان گیردت
بزه کن کمان را و این جوب گز   بر نیکو بپرورده آب رز
ابر چشم او راست کن هر دو دست   قضا خود برد راست او را بشست
بمالید بر روی رستم پر خویش   کسی کرد انکه بود راز پیش
تن زال سیمرغ بدرود کرد   ازو بار رواز خویشتن پود کرد
وزانجا گه شاد دل بر پرید   جو از چشم رستم بشد ناپدید
یکی آتشی برد و بر پای کرد   طرب را بجان اندرون جای کرد
بیان سه آتش بر فروخت   بر و خار و خاشاک چندی بسوخت
برو بر مران جوب بی تاب کرد   گراز ای رزمت شاداب کرد

راست کردنم جوبه تیر گسترین

مران گز بیان یکی تیر کرد   وزان تیر شادان دل پهلوان
سپیده هم انگه که بر دمید   میان شب تیره اندر خمید
بپوشید رستم سلیح نبرد   همی از جهان آفرین یاد کرد
گذشت از بر کوه هر زنده پیل   همیشه جو کشتی ز دریای نیل
جو آمد بر لشکر نامدار   که کین جوید از رزم اسفندیار
برافراز شد رستم جنگجوی   ببوی هم آورد خود کرد روی
خروشی برآورد کی شیرمرد   هم آوردت آمد بدشت نبرد
چرا جستی از رزم جستن چنین   که رستم نهادست بر رخش زین
تو برخیز اکنون ازین خواب خوش   برآویز با رستم کینه کش
جو بشنید آوازش اسفندیار   سلیح جهان بر تنش گشت خار
بدلش اندرون ترسی آمد پدید   تو گیتی ز تن جان او بر برید
چنین گفت پس با پشوتن که شیر   بر مرد جادو نباشد دلیر
کمانی نبردم که رستم ز راه   بایوان برد گبر و سیر و کلاه
همان بارگی رخش زیر اندرش   ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
شنیدم که دستان جادو پرست   بهر کار یازد بخورشید دست
جو خشم آرد از جادوان بگذرد   برابر نکردم من این با خرد
کنون باورم گشت انها زداد   که بشنیدم آواز این دیوزاد
پشوتن باو گفت با آب چشم   که با دشمنت باد تیمار و خشم
جه بودت که امروز پژمرده   همانا که شب خواب نشمرده
میان جهان این یل را جه بود   که چندین همی رنج باید فزود
ندانم که بخت که شد کندرو   که کین آورد هر زمان نو بنو
بپوشید جوشن یل اسفندیار   بیامد بر رستم نامدار
برافروخت از کین رخ پهلوان   بغرید مانند شیر ژیان
خروشید جون روی رستم بدید   که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سکزی مگر   کمان دلیران بر خاشگر
بدانسان که جستی هم از من تو دوش   که با تو نبد دل نه مغز و نه هوش
هم از جادوی زال گشتی درست   وگرنه تن تو همی گور جست
کنون رفتی و جادوی ساختی   بدینسان سوی رزم من تاختی

نگه کن که دانای پیشین چه گفت / که کس را مبادا اختر شوم جفت
سر از بند پیران نپیچد کسی / مگر کش خرد پیش نبود بسی

گمانی مبر کانچه گویم ز پند / ز بهمت که با ناتوانی و پند
نخواهم ای شاه کردن فراز / کیم باید زمانت به رستم فراز

همی چاره جویم که تا روزگار / ترا سیر گرداند از کارزار
کاجل تیغ الماس آورده بود / درود ترا داستان پرورده بود

چنین داد پاسخ که مرد فریب / نیم روز پیکار و گاه نهیب
زایوان خان چند گوئی همی / ز رنج آشتی را چه شوئی همی

اگر زنده خواهی که مانی بجای / نخستین پا بند ما را بپای
دگرباره رستم زبان برگشاد / مکن گفت شاها ز بیداد یاد

مکن نام من زشت جان تو خار / که جز بد نیایدت ازین کارزار
فراوان گهر بخشمت شاهوار / همان یاره و طوق هم گوشوار

هزارت کنیزک دهم نوش لب / پرستندگی را بروز و بشب
هزارت کنیزک دهم خلخی / کزیشان تو بینی همه فرخی

در گنج سام نریمان و زال / گشاده کنم پیشت ای بیهمال
به پیشت همه پاک گرد آورم / ز زابلستان نیز مرد آورم

بخشم ترا هر چه خواهی ز گنج / مترس و مکن بر تن خویش رنج
ز رنج و ز گنج آنچه گویم ترا / مرا روشن آمد بهین ایدرا

همه مر ترا پاک فرمان برند / که بدخواه را جان و دل بشکنند
چه خواهی همی لشکر زابلی / زره دار با خنجر کابلی

بیارم بدرگاه تو بیشمار / که باشند یارت که کارزار
وز آن پس به پیشت پرستار فش / بیایم به پیشت شده کینه کش

ز دل دور کن شهریارا تو کین / مکن دیو را در تن خود کمین
جز از بند دیگر ترا دست هست / بمن بر ببخشای یزدان پرست

گزین بند تا جاودان نام بد / بماند بمن وز تو بدگی سزد
برستم چنین گفت اسفندیار / که تا چند گوئی چنین نابکار

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

نه ملکم که بازی دهی مرمرا / بیا رزم کن تا ببینم سرا
مرا گوئی از راه یزدان بگرد / ز فرمان شاه جهانبان بگرد
ندانی کاو تیره بگشاد ره تو / از آنپس که بدگشت کردار تو

که دادی بکشتن دو فرزند من / دو چشم جهان بین و دلبند من
نپیچم سر از رای فرمان و شاه / نیابم برون من ز پیمان شاه

که هر کو ز فرمان شه شد برون / خداوند را کرده باشد زبون
جز از بند یا رزم چیزی مجوی / چنین گفته را اخیره مگوی

چو دانست رستم که لابه بکار / نیاید همی پیش اسفندیار
خروشید گفت پشوتن بخوان / که باشد گواهم بدین همنشان

که من چند کوشم که پوزش کنم / بدی را بخوبی نکوهش کنم
بداند که از من نبد جنگ و کین / نگردیدم از کیش آیین و دین

بخندید از آن گفت اسفندیار / چنین گفت کای پهلو نامدار
چه جوئی فسانه که تاختن / بد و نیکو نه رنگ و فسون ساختن

پشوتن ز دور رفت آمد همه / ز ما داستانها بخواند همه
پس آواز کرد و پشوتن بخواند / چو رستم ورا دید خیره بماند

چنین گفت پس با پشوتن براز / که ای پاک دل مرد گردن فراز
پسی لابه کردم با سفندیار / نیامد بر کس لابه کردن بکار

تو دانی و دیدی ز من بندگی / نبد رفته سیر آمد از زندگی
اگر او شود کشته بر دست من / ز من باز گوئی بهر انجمن

که رستم بسی لابه زار کرد / بند سود نزدیک آزاد مرد
ترا کردم اکنون بخرد بر گوا / که نامد نخستین ور از من خطا

وصیت اسفندیار

نگون شد سر شاه یزدان پرست / بیفتاد چاچی کمانش ز دست
گرفتش بر و یال اسب سیاه / ز خون لعل شد خاک آوردگاه
چنین گفت رستم به اسفندیار / که آوردی آن تخمه زفتی بکار
تو آنی که گفتی که رویین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
همان گشت آن یال رویین تو / همان جوی خون شد جهان بین تو
به یک تیر برگشتی از کارزار / بخفتی برین باره نامدار
ز من دی صد و شصت تیر خدنگ / بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
کنون تو به یک چوبه تیر گزی / نهادی همی سر بقرپوس زین
هم اکنون بخاک اندر آید سرت / بسوزد دل مهربان مادرت
هم آنگه سر نامبردار شاه / نگون اندر آمد ز پشت سیاه

کشته شدن اسفندیار بدست رستم

جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که پرورده خویش را بنگری
زمانی همی بود تا یافت هوش / بر آن خاک بنشست بگشاد گوش
سر تیر بگرفت و بیرون کشید / همه پر و پیکانش در خون کشید
هم آنگه به بهمن رسید آگهی / که تیره شد آن فر شاهنشهی
بیامد به پیش پشوتن بگفت / که پیکار ما گشت با درد جفت
تن ژنده پیل اندر آمد بخاک / جهان گشت ازین درد بر ما هلاک
پیاده برفتند هر دو دوان / ز پیش سپه تا در پهلوان
بدیدند جنگی برش پر ز خون / یکی تیر پر خون بچنگ اندرون
پشوتن بر او جامه را چاک کرد / خروشان بسر بر همی خاک کرد
همی گشت بهمن بخاک اندرون / بمالید رخ را بدان گرم خون
پشوتن همی گفت راز جهان / که داند ز نام آوران مهان
مگر کردگار زمین و سپهر / خداوند کیوان و ناهید و مهر
چو اسفندیاری که از بهر دین / ببردی بر آهخت شمشیر کین
ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک / نیامد ورا از کسی ترس و باک
جهان پاک کرد از بت و بت پرست / بد کار هرگز نیازید دست
بروز جوانی هلاک آمدش / سر تاجور سوی خاک آمدش
بدی را که زو بخت گیتی بدرد / پر از آرزو جان آزادمرد
فراوان بدو بگذرد روزگار / ز هر گونه بیند بد از کارزار
جوانان گرفتندش اندر کنار / همی خون ستردند از آن شهریار
پشوتن بر او بر همی مویه کرد / رخی پر ز خون دلی پر ز درد
همی گفت زار ای یل اسفندیار / جهانجوی و از تخمه شهریار
که گشتی که بر دشت کین کشته باد / بد و کار بد باز برگشته باد
که کند اینچنین کوه جنگی ز جای / که افکند شیر ژیان را ز پای
که کند این پسندیده دندان پیل / که افکند ازین موج دریای نیل
چو خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز را خوار کرد
که بنشاند این شمع افروخته / کز و شد همه دودمان سوخته
کجا شد دل و هوش و آیین تو / توانایی و اختر و دین تو
کجا شد بزم اندرون ساز تو / کجا شد یلانی پر و باز تو
کجا شد به رزم اندرون یال تو / همان خسروی گرز و کوپال تو
چه آمد بدین تخمه از چشم بد / که بر بدکنش بی‌گمان بد رسد
چو کردی جهان را ز بدخواه پاک / نیامدت از دیو و از شیر باک
کنون کامدت سودمندی بکار / همی خاک بینیت پروردگار
که تو برنتابی تاج و این تخت باد / سزد گر نیاریم از آن هیچ یاد
که چونین سواری یل اسفندیار / فکندش بدان گونه بر خاک خوار
سزد گر شود مرد زی تاجگاه / از آن پس فامرد گشتاسب شاه
چنین گفت پردانش اسفندیار / که ای مرد دانای به روزگار
مکن خویشتن پیش من بر تباه / که این بود بهر من از تاجگاه
تن مرده را خاک باشد نهال / تو از کشتن من بدینسان منال

کجا شد فریدون و هوشنگ و جم / ز باد آمده باز گردد به دم
همان پاک زاده نیاکان ما / گزیده سرافراز پاکان ما
برفتند و ما را سپردند جای / نماند کسی در سپنجی سرای
فراوان بکوشیدم اندر جهان / چه در آشکار و چه اندر نهان
که تا راه یزدان بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
[illegible]

وصیت [illegible]

چنین گفت با پشوتن [illegible]
[illegible] اسفندیار [illegible]

همانا که از دیو ناسازگار / مرا بهره رنج آمد از روزگار
چو بیچاره برگشتم از دست او / بدیدم کمان کی شست او
سوی چاره رفتم ز بیچارگی / ندادم بدو سر بیکبارگی
زبان ورا ور کمان ساختم / چو روزش سر آمد بپرداختم
گر او راهی بخت یار آمدی / زمانش همی کی فراز آمدی
چنین است کردار و کار جهان / اگر کینه جویی و گر مهربان
هم از خاک تیره بباید شدن / به پرهیز یکدم نشاید زدن
همانست او گر بها نه منم / وزین تیر گز بافسانه منم
پس از برشدن نام نیکم بدهر / پدید باز گشت چنین بود بهر
به یزدان کهن با یل اسفندیار / همی خواستم کوشش و کارزار
ولیکن قضا چونکه آورد زور / شود چشم خورشید تابنده کور
چنین گفت با رستم اسفندیار / که اکنون سر آمد مرا روزگار
تو از من به پرهیز خیز اندرای / که ما را دگرگونه برگشت رای
مگر بشنوی پند و اندرز من / بدانی سرمایه و ارز من

زاری کردن رستم

بکوشی که ازایجای اوری / بزرگی بپرورده همای اوری
تهمتن بکشا را و داد گوش / پاده پامبر پرشس باخرد و تش

همی ریخت از دیدگان آب گرم / همی مویه گردش بآوای نرم
چو دستان خبر یافت زان رزمگاه / ز ایوان چو باد اندر آمد براه
زواره فرامرز چون بیهشان / برفتند و جستند زیشان نشان
خروشی برآورد از آوردگاه / که تاریک شد روی خورشید و ماه
برستم چنین گفت زال ای پسر / که ای پهلوان جهان سربسر
چنین گفت موبد همی پیشتر / که بودند با آتش و با جگر
که هرکس که او خون اسفندیار / بریزد ورا بشکرد روزگار
بدان گیتیش رنج و سختی بود / همین گیتیش شور بختی بود
چنین گفت با رستم اسفندیار / که از تو ندیدم بد روزگار
تو از مردمی هیچ نگذاشتی / که مرا بود پندا اشتی
ز پنداشت هر بد بمردم رسد / ز پندار اگر دور باشی سزد
زمانه چنین بود بود آنچ بود / سخن هرچه گویم بباید شنود
پدر ز بدین بر بد و بدگمان / نه سیمرغ رستم نه تیر و کمان
همیگفت آگاهی ترس و پاک / ز گشتاسپ گشتستم هلاک
که این کرد گشتاسپ با من چنین / بد و بد بخواهم ز جان آفرین
مرا این بد آمد ز گشتاسپ شاه / که ما را فرستاد با این براه
گز ایران بر و سیستان زابلی / نخواهم گزین پس بود نیمروز
بگوشید تا لشکر و تاج و گنج / بدو ماند من زو بمانم برنج
مرا خود همین بود روزی بخت / که نه بخت باشد نه تاج و نه تخت
کنون بهمن نامور پور من / خردمند و بیدار دستور من
زمن تو پدروار ش اندر پناه / همه هرچه گویم ترا یاد گیر
بزابلستان در ورا شاد دار / سخنهای بدگو همه یاد دار
بیاموزش آرایش کارزار / نشستن که بزم و ز رای شکار
چنین گفت جاماسپ گم بوده نام / که هرگز نبیند مبیناد کام
که بهمن زمن یادگاری بود / مرا او از تو شهریاری بود
تهمتن چو بشنید برپای خواست / بیرزد بفرمان او دست راست
بدو گفت کی شاه اکنون چه سود / که از آسمان بود نابود بود
ولیکن ازین پس بفرمان تو / بیازا به بندم به پیمان تو
چو تو بگذری زین سخن نگذرم / همه هرچه گفتی تو فرمان برم
به بندم کمر پیش او بنده وار / وزو باز دارم بد روزگار
نمانم که بروی جهد سرد باد / بدارمش خرم دل و بخت شاد
نشانمش بر نامور تخت عاج / نهم بر سرش بر دل افروز تاج

چو من بگذرم زین سپنجی سرای / تو تنگ برپای شو باز جای
چو رفتی بایران پدر را بگوی / که چون دیدی این را بهانه مجوی
زمانه بر آمد بکام تو گشت / همه مهر ما زیر نام تو گشت

میان من و تو بود داوری / کند داور و داوران داوری
جو آیی بهم پیش داور شویم / بگوییم و گشتاسپ رهسم بشنویم
تا نه ز تو داد من داد گر / که چونین پدر کی کند با پسر
ازو باز گردی بمادر بگوی / که مرگ آمدش پور پرخاشجوی
که با تیر او گبر چون باد بود / گذر کرد اگر کوه فولاد بود
پس از من تو زود ای مهربان / تو از من مرنج مرنجان روان
برهنه مکن روی بر انجمن / مبین نیز چهر مرا در کفن
که دید ار زاری بیفزایدت / کس از بخردان نیز نستایدت
بگیتی چنین تا بود بر گذر / نه فرزند ماند نه مام و پدر
جهان خواهر از او جفت مرا / که چونان بدیدی نهفت مرا
بگوی بدان پاک دل بخردان / که پدر رود باشید تا جاودان
ز تاج پدر بر سرم بد رسید / در گنج را جان من شد کلید
فرستادم اینک بنزدیک تو / که شرم آورد جان تاریک تو
بگفت این بروز دیگی تیز دم / که بر من ز گشتاسپ آمد ستم

سپردن روح را با داور پاک

همی آنکه برفت اندیشش جان پاک / تنش خسته زان تیر بر تیره خاک
تهمتن به نزد پشوتن دوید / همه جامه بر خویشتن بر درید
برو جامه رستم همه پاره کرد / سرش پر ز خاک دلش پر ز درد
چنین گفت زار ای نبرده سوار / نیا شاه جنگی پدر شهریار
بدین دست گیتی چو تو یک جوان / سرافراز شاهی پهلوان
نخجیر شده در جهان نام تو / ز گشتاسپ به شد سرانجام تو
چو پیل ژیان با کشته گو / که ای در جهان شاه پی یار رخت
روان تو با داهیان بهشت / بد اندیش تو بد رود هر چه کشت
ز تو وازه بد و گوش ای نامدار / نیایت پدرت از او زنهار
ز دهقان تو شنیدی این داستان / که یاد آر از گفته باستان
که گر پروری بچه نره شیر / شود تیز دندان و گردد دلیر
چو سر بر کشد جست جوید شکار / تخت اندر آید به پروردگار
ز بهمن رسد بد بزابلستان / بپیچد سر از کابلستان
نگه کن که گر او شود شهریار / به پیش آورد کین اسفندیار
پس از مرگ تو خاک زابلستان / بایران کشد این کژی کین ستان
بدو گفت رستم که با آسمان / نیاید بد اندیش نیکو گمان
من این بر گزیدم که چشم خرد / بدین نگرد نام یاد آورد
گراید و نکه بپیچد از روزگار / تو چشم خرد را بستی مغار
یکی نغز تابوت کرد آهنین / بگسترد فرشی ز دیبای چین
بیالود یک روی آهن بقیر / پراکند بر قیر مشک و عبیر
ز دیبای زربفت کردش کفن / خروشان بدو نامدار انجمن
وز آن پس بپوشید روشن بر / ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
سر تنگ تابوت کردند سخت / شد آن بارور خسروانی درخت
صد اشتر بیاورد رستم گزین / چلیلش فرو هشته دیبای چین
دو اشتر بدی زیر تابوت شاه / چپ و راست اشترش اندر میان
همه خسته روی همه کنده موی / زبان شاه گوی روان شاه جوی
بریده بش و دم اسب سیاه / پشوتن همی اندیش سیاه
بدو بر نهاده نگون زین / ز زین اندر آویخته گرز کین
همان نامور خود خفتان او / همان نامور مغفر جنگجوی
همه رفت بهمن بزابل بماند / ز مژگان همی خون ز دل پر ز قیر
همیش ببردش بایوان خویش / همی پرورانید چون جان خویش
سر آمد همه کار اسفندیار / که جاوید باد اگرین شهریار
همیشه تن از رنج بد داشته / زمانه بفرمان او ساخته

[illegible]

[illegible]

چو از بیهشی باز هوش آمدش / به نزدیک فرخ سروش آمدش
برفته بکین پیالین شاه / خروشان به نزدیک اسب سیاه
ببودند از مهر یال و برش / کیانون همی ریخت خون بر سرش
کز و شاه زاده و بز برگشته شد / جنان شهریار جهان کشته شد
ازین پس کرا برد خواهی بجنگ / کرا داد خواهی بجنگ نهنگ
چه استی تو ای باره مرد ری / کجا بردی آن شاه هر کشوری
بیالشی اندر او بخشید / بسی خاک بر تارکش رحشید
بابر اندر آمد خروشان سیاه / پشوتن بیامد بایوان شاه
چو شد تنگ نزدیک تختش فراز / بپرسید و دید و بردش نماز
باواز گفت ای سر سرکشان / ز بر کشتنش کاره اندشان
تو زین تابش خویش بد کرده / دم از شاه ایران برآورده
ز تو دور شد فره و بخردی / بیابی تو بادافره ایزدی
شکسته شد از نامور پشت تو / وز این بر بود باد در مشت تو
پسر را چون دادی از بهر تخت / که نه تخت بیناد چشمت نه بخت
جهانی پر از دشمن و پر بدان / نماند بتو تاج تا جاودان
بدین گیتی در نکوهش بود / بروز شمارت پژوهش بود
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد / کرای شوم بدکیش بدرای مرد
بگیتی ندانی همی جز دروغ / بکژی گرفتی ز هر کس فروغ
میان کیان دشمنی افگنی / همی این بدان آن بدان برزنی
بدانی همی جز بدآموختن / بریدی ز نیکی بدی توختن
یکی گشته کردی تو اندر جهان / گران بد روی آشکار نهان
بزرگی که تا زو گشته شد / که نام بزرگان همه گشته شد
تو آموختی شاه را راه بد / ایا پر بد کیش بدخواه بد
تو گفتی که هوش یل اسفندیار / بود بر کف رستم نامدار
بگفت این و گریان برگشت ... / همه پند و اندرز او کرد یاد
هم اندرز بهمن برستم که گفت / برآورد راز که بود از نهفت
پشوتن چو گفت آنچه بودش نهان / باواز با شهریار جهان
چو پردخت گشت از بزرگان سرای / بر شه برآفرید و همای
به پیش پدر در بخشید روی / ز درد برادر بکندند موی
بگشتاسپ گفتند کی شهریار / نیندیشی از کار اسفندیار
که او شد نخستین بکین زریر / همی گو رستد ز چنگال شیر
ز ترکان همه کین او بازجست / بدو شد سر پادشاهیت راست
جوانان نشستی به بخت بزم / ورا بند کردی بگفت گرزم
بگفتار بدگوی کردی ببند / بغل گران ... و کمند
چو او بسته آمد نیا کشته شد / همه بخت ایرانیان گشته شد
چو ارجاسپ آمد ز خلخ ببلخ / همه زندگانی شد از رنج تلخ
جهان را که بودیم پوشیده روی / برهنه بیاوردن بکوی

آمدن خواهران اسفندیار پیش پدر و شوری نمودن

چو بو شاه در رزم دستی بگشت / گرفت از میان پادشاهی بهشت
تو بودیش آسان براولستان / برت خوب رویان زابلستان
بنودت غم شهر و آن بدپدر / چو ایمن شدی چون نبستی کمر
همت رستم زال به میزبان / دو سال پیاپی چنین میهمان
ز تخت و ز شاهی نیامد بیاد / بدادی همه شهر ایران بباد
پدر کشته و بوم و بر سوخته / تو شادان و کام دل افروخته
بکشتند بری چو لهراسپ شاه / ز دو پایی شاهی و تاج و کلاه
همان بیر بد بیست هشتاد مرد / بکشتند زیشان کسی غم نخورد
همه دختران بدار کی / ببردند ترکان به بیچارگی
بیاورد ... ز غم سوخته / شکم آتش از جان او بر فروخته

نشستی خود و پور جاماسپ دیو — کو باد نفرین کیهان خدیو
هر گونه راه بر ساختی — که او را سوی سیستان تاختی

که نه بد دل بد نبد در نهان — چه کینه بد از رستمت در جهان
مگر کین نهان را تو توختی — که یازنده مردمی دوختی

سواری که در جنگ او پیل بود — نیازید رفتن بر او دلیر
تو فرزند را کشتی او را به بند — بود روشن این گرد هر هوشمند

که او را بکشتن فرستاده — همه داد بر کیهان داده
نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال — تو کشتی مر او را چو کشتی منال

ترا شرم باد از رخ سفید — که فرزند کشتی ز بهر امید
جهان از پس تو بسیار بود — که بر تخت شاهی سزاوار بود

بکشتن نداد بد فرزند را — ترا از دو ده مهر خویش پیوند را
ترا خود ستمکار کی پیشه است — ز بد پیشه جانت پر اندیشه است

ز لهراسب تخت بزرگی بزد — گرفتی یکایک شر و شور رد
پسر از تو تخت بزرگی تو است — تو بیداد رفتی او را زبن بیخ راست

بافسون پی پند با او پیش — ورا پیش بکشتن فرستاد پیش
بگفتار جاماسپ کم بوده نام — جوانی چنان افگندی بدام

خود این کرد باید نیازی پیاد — ترا از خدا و ز خود شرم باد
بکشید این گونه هوبه کنان — بد دوست هوا از سر خود کنان

شنید این سخن شاه خاموش بود — ز تیمار و تشویر بد هوش بود
چنین گفت با او پشوتن که خیز — برین آتش تیز هوا آب ریز

بیامد پشوتن ز ایوان براه — زنان را بیاورد ازان جایگاه
پشوتن چنین گفت با مادرش — که چندین به تندی چه کوبی سرش

که او شاه خفتست روشن روان — که بهر آمد از مرز تا مرز چین
چه جوشی همی دل به تیمار زاد — اگر چه دلازار بد هوش بشد

بید رفته مادر بدین دار پند — بیاد خانه ها بند کرد ایوان
بید رفته ازو پند خاموش بد — نهادند او را در آن دخمه دار

همی گشت نالیده بر بوی آن — همی کم از دو دیده در نهان
یکی کار بر دخمه پرداخت شاه جهان — بنو مایه ان نامبردار شاه

یکی تخت فرمود پس شاه و د — نهاد بر روی پیل اسفندیار
هر پیشه انگنده در دخمه گاه — همه مویه کردند بسیار سال

وز اسپس یک سال هر پهر زنی — بایوان خروشی بدو شیونی
ز تیر گز و پند دستان زال — پیا موخته رستم بدان کینه خواه

همی بود بهمن بزابلستان — بنخجر اگر با می و گلستان
بسوار ری و می خوردن بارگاه — در کین بگشتاسب بربسته شد

بهر چیز بیش از پدر داشتی — شب فدیه بد خدان بیزد اشتی
چو گفتار کردار پیوسته شد — همه کار فرزند او یاد کرد

نامه نوشتن رستم به گشتاسپ

یکی نامه بنوشت رستم بدو — بر آنکس که کینه ببود بس تحت
بر نامه کرد آفرین از نخست — خدایی که بنیاد نیکی نهاد

تحت آفرینند و ازکرد یاد — که بودت شاهی دم بزد کزند
دگر گفت یزدان گواهی منست — بگوش بدین ره نمای منست

جهاندار خورشید چرخ بلند — مگر کم کند کینه و کارزار
سپردم بدو کشور و گنج خویش — گزیدم ز هر گونه رنج خویش

کنون چند گیتم باسفندیار — مرا سر پر از درد و دل پر ز مهر
بدانکونه بد گردش آسمان — پسنده نباشد کسی با زمان

ز داد مشی جان پور یک دد چهر — که فرخ ترا از مرز ازمنست
هنرهای شاها نش آموختم — از آنگه روانش خرد توختم

کیومرث این جهانجوی تر دمنست

[illegible]

بدانست جاماسپ از نیک و بد / که آن پادشاهی به بهمن رسد
به گشتاسپ گفت ای پسندیده شاه / ترا کرد باید به بهمن نگاه

بروزی ز حالش بپرسید ه / ز کردنیدگان نیز بشنود ه
به بهمن یکی نامه باید نوشت / بسان درختی بباغ بهشت

که داری بگیتی جز او یادگار / که رنجه دارد اسفندیار
خوش آمد سخن شاه گشتاسپ را / بزرگ بود فرخنده جاماسپ را

بنویس یک نامه نزدیک او / یکی سوی کردنش تا بجوی
سر نامه بود آفرین خدای / که ایزد بود بر نیک و بد رهنمای

خداوند فیروزی و فرهی / خداوند دیهیم شاهنشهی
که یزدان سپاس ای جهان پهلوان / که ما از تو شادیم روشن روان

نبیره که از جان گرامی‌ترست / بدانش ز جاماسپ نامی‌ترست
به بخت تو آموخت نیرو و رای / سزد گر فرستی کنون باز جای

یکی نزد بهمن که هم در زمان / چو نامه بخوانی بر ابل مهمان
کنون آنچه از تو آمد بیاز / بر آرای و کار درنگی مساز

چو فرمود نامه نوشتند زود / فرستاده چست برسان دود
چو باد دمنده همی شد دوان / چنین تا در نامور پهلوان

بدو نامه ببرد پیغام شاه / بداد آنش نهان آنچه بود از جهان
چو رستم چنان نامهٔ شاه دید / نهان نیز پیغام پنهان شنید

بخشش کردن رستم گنج را به لشکر

ز شادی تو گویی که جان برفشاند / دبیر خردمند را پیش خواند
بدو داد نامه که این را بخوان / چو خواندی نگه دار همچون روان

به رستم چو برخواند نامه دبیر / برو شاد شد پهلو دانش پذیر
ز چیزی که بودش بگنج اندرون / ز خفتان و از خنجر آبگون

ز تیر و کمان و ز برگستوان / ز کوپال و از تاج عبدوان
ز کافور و از مشک وز عود تر / همان عنبر و گوهر و سیم و زر

زره پاره از جامه نابرید / پرستار و از کودک شاهوار رسید
کمرهای زرین و زرین ستام / ز یاقوت با رنگ زرین دو جام

ز اسپان تازی پلنگینه زین / بزین و تباشش شاهانه نگین
یکی تاج پر گوهر شاهوار / یکی طوق زرین زبرجد نگار

همه پاک بهمن بر رستم سپرد / پیر دو بکوز او برشمرد
که آن شاهزاده ز زابل برون / همی آمد و دیده پر ز خون

ز هر چیز بود با سوگ و درد / همی بود با سوگ با رنگ زرد
بدینسان چو از زابلستان براند / همه کینه و درد با او بماند

تهمتن دو منزل بیامد براه / پس او را فرستاد نزدیک شاه
ز بهمن خبر یافت گشتاسپ شاه / که آمد نبیره ز زابل بر او

بدیره فرستاد جاماسپ را / که دستور بد شاه گشتاسپ را
بیامد برو دشت برتر نیا / ز بیهده راد دل پر از کیمیا

چو گشتاسپ روی نبیره بدید / شد از آب مژگان رخش ناپدید
گرفتش همه دل آید کنار / بر او کرد هر گونه گوهر نثار

بدو گفت کاسفندیاری تو بس / نمانی بگیتی جز او را بکس
چو بادی سخن گفتن آغاز کرد / در گنج دانش برو باز کرد

ورا دید روشن دل و یادگیر / سخن گوی و دانا و گرد و دلیر
بهر چه آزمودش فزون آمدی / چه در راه شاهی چه در گفت و گو

داستان زیرکی بهمن بن اسفندیار

چو دیدش وزان گونه کرد دلیر / همی خواند از پیش دو ازده شیر
گوی بود با زور گیرنده دست / خردمند با فر یزدان پرست
چه بر پای بودی سرانگشت او / ز زانو فرو تر بدی شست او

همی خورد نخچیر [illegible]
غمی بود دم از بهر تیمار داد
[illegible] یزدان [illegible]
بماند تا جاودان بهمن
بر آمد کنون کار اسفندیار
که جاوید باد افسر شهریار
[illegible]

کنون باز گردم بکار سرود / فروزنده سهل ماهان بمرو
چنین گفت آن پرداخش پذیر / هنرمند و گوینده و یادگیر
که در پرده بد زال را بنده / نوازنده رود و گوینده
کنیزک پسر زاد روزی یکی / که از ماه پیدا نبد اندکی
ببالا و دیدار سام سوار / ازو شاد شد دوده نامدار
بفرمود زال آن یل پرهنر / که خوانند پیش ستاره شمر
بپیچید تا اختر او رسید / چگونت ازوی چه آید پدید
ستاره شناسان و کند آوران / ز کشمیر و کابل گزیده سران
از آتش پرستان یزدان پرست / برفتند با زیج رومی بدست
گرفتند یکسر شمار سپهر / که دارد بدان کودک خوب چهر
چو جستند راز فلک در خورش / ندیدند فرخ همان اخترش
چو در جستن راز بشتافتند / فرو در ستاره جهان یافتند
کزو تخمهٔ زال پی بر شود / همان ملک زابلش در سر شود
ستاره شمر کان شگفتی بدید / همی این بدان آن بدین بنگرید
بکشند باز آل سام سوار / که ای از بلند اختران یادگار
گرفتیم و جستیم راز سپهر / بد از دیدن کودک خرد مهر

باز گفتن ستاره شناسان

جو این خوب چهره بمردی رسد / بجای دلیری و گردی رسد
کند تخمهٔ سام نیرم تباه / شکست اندر آرد بدین بارگاه
همه سیستان زو شود پر خروش / هم از شهر ایران برآرند جوش
شود تلخ ازو روز بر هر کسی / وز اینپس بگیتی نماند بسی
غمی شد چو بشنید دستان سام / ز دادار گیتی همی برد نام
بیزدان چنین گفت کی رهنمای / تو داری سپهر و اندر اپای
بهر کار پشت و پناهم تویی / نماینده داد و راهم تویی
سپهر آفریدی و اختر همان / همه نیکویی بود مارا گمان
نگرگاه و آرام و خوبی مباد / ورا نام کردش سپهبد شغاد
همیداشت مادر چو تند شیر سیر / دلارام گوینده و یادگیر
بده سال کودک برافراخت یال / بر شاه کابل فرستاد زال
جوان شد ببالای سرو بلند / سواری دلاور بگرز و کمند
سپهدار کابل بدو بنگرید / همه تاج و تخت کی را سزید
ز گیتی بدیدار او بود شاد / پدر داد دختر ز مهر نژاد
ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش / بدو داد با نامور دخترش
همیداشتش چون یکی تازه سیب / همیخواست زاختر برو بر نهیب
بزرگان ایران هندوستان / ز رستم زدندی همه داستان
جهان بد که هر سال یک چرم گاو / ز کابل همیخواستی باژ و ساو
در اندیشهٔ مهتر کابلی / جهان بد گزور رستم زابلی
نگیرد ز کابل درم نیز یاد / از اینپس که داماد شد شغاد
چو هنگام باژ آمدش بستدند / همه کابلستان بهم بر زدند
دژم شد ز کار برادر شغاد / نکرد این سخن پیش کس هیچ یاد
چنین گفت با شاه کابل نهان / که من سیر گشتم ز کار جهان
برادر که او را ز من شرم نیست / مرا سوی او راه آزرم نیست
چه مهتر برادر چه بیگانه / چه فرزانه مردی چه دیوانه
بسازیم و او را بدام آوریم / بگیتی برین ننگ نام آوریم

رای زدن شاه کابل با شغاد

بگشتند هر دو برابر شدند / به اندیشه از ماه برتر شدند
نگه تا چه گفت مرد خرد / که هر کس که بد کرد کیفر برد
چنین تا برآمد ز کوه آفتاب / دو تن را سر اندر نیامد بخواب
که چاره چه سازیم و تدبیر چیست / کزین پیش توان بدکام زیست

[illegible] رستم [illegible]

چنین گفت با شاه کابل که من
همی سرفرازم بدین انجمن
برادر چو رستم چه دستان پدر
ازین نامورتر که دارد گهر

ازو شاه کابل برآشفت گفت
که چندین چه دارم سخن در نهفت
تو از تخمه سام نیرم نه ای
برادر نه خویش رستم نه ای

که چندین بماندی بکابلستان
بتو کس نیامد ز زابلستان
نکردش یاد از تو دستان سام
برادر ز تو هیچ نبردست نام

تو از چاکری کمتری بر درش
برادر نخواند ترا مادرش
وگر نیز هستی برادر سخن
چه پیچی تو زو را چه سازی کهن

ز زال و ز رستم مرا باک نیست
نه زهریست کش هیچ تریاک نیست
بمردی نیم از کسی کمترم
همی باسمان بر بساید سرم

برانگیزم از رستم زال گرد
که نه خود بگیتی بماناد مرد
ز گفتار او تنگدل شد شغاد
برآشفت و سر سوی زابل نهاد

همی رفت با کابلی چند مرد
بدستان بیان کرد پر باد سرد
بیامد بدرگاه فرخ پدر
دلی پر ز چاره پر از کینه سر

هم انگه چو روی پسر دید زال
جهان برز بالا و آن فر و یال
پرسید بسیار بنواختش
هم انگه بر پیلتن تاختش

ز دیدار او شاد شد پهلوان
چو دیدش خردمند روشن روان
چنین گفت کز تخمه سام شیر
نزاید مگر زورمند و دلیر

که رستم ازو ماند اندر شگفت
ازان کار اندیشه اندر گرفت
بدو گفت کی مهتر زابلی
چگونست کار تو با کابلی

چنین داد پاسخ برستم شغاد
که از شاه کابل مکن هیچ یاد
چو دیدی مرا خواندی آفرین
ازو نیکوی بد مرا پیش ازین

کنون می خورد جنگ سازد همی
سر از هر کسی بر فرازد همی
مرا بر سر انجمن خوار کرد
همان گوهر بد پدیدار کرد

مرا گفت چندست ازین باژ و ساو
نه با سیستان ماند اریم تاو
ازین پس نگویم که او رستمست
نه زو گوهر مردی من کمست

نه فرزند زالی مرا گفت نیز
وگر هستی او خود نیرزد بچیز
ازان مهتران شد دلم پر ز درد
برانم ز کابل دو رخساره زرد

چو بشنید رستم برآشفت گفت
که هرگز نماند سخن در نهفت

ازو بر منش واز کشورش
که نه کشورش باد و نه لشکرش

[illegible] نمودن رستم با شاه کابل

بن اندر ابرین گفته جان کنم
ببرد برد ل دوده پیمان کنم
نشانم ترا بر سر تخت اوی
بخاک اندر آرم سر بخت اوی

همیداشتش روز چند ارجمند
بپرده بدو جایگاه بلند
وزان پس برآراست هرگونه کار
بدان تا بکابل کند کارزار

ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
کسی را که زیبا بدی در نبرد
بفرمود تا ساز رفتن کنند
ز زابل بکابل نشیمن کنند

چو شد کار لشکر بسا ساخته
دل پهلوان گشت پرداخته
بیامد بر شه مرد جنگی شغاد
که با شاه کابل مکن رزم یاد

که گر نام تو بر نویسم بر آب
بکابل نیابد کس آرام خواب
که یارد که پیش تو آید بجنگ
دگر تو شتابی که سازد درنگ

برانم که او خود پشیمان شدست
وزین روی رستم سوی درمان شدست
بیارد کنون پیش خواهشگران
ز کابل فراوان گزیده سران

بدو گفت رستم که اینست راه
مرا خود بکابل نباید سپاه
زواره پس و نامور صد سوار
پیاده همان نیز صد نامدار

ورا ازوی چون شاه کابلستان
فرستاد ورا بزابلستان
بداختر چو از دشت کابل برفت
بدان دشت نخچیر شد شاه تفت

ببرد انگهی لشکری چاه کن
کجا نام بردند در انجمن
سراسر همه دشت نخچیرگاه
همه راه بر کنده مرز بر چاه

خبر چون بر شاه کابل رسید
همان گفت دانای خود بر گزید
هم انگه بر پیامد ز لشکر بر
زبان پر سخن دل پر از کین و درد
چو چشمش بروی تهمتن رسید
پیاده شد از اسب کورا بدید
[illegible]
پیاده شد و دست بر سر گرفت
همان موزه از پای بیرون کشید
بزاری ز مژگان همی خون [illegible]
[illegible]

وزان پس بر رستم چنین گفت شاه | که چون رایت آید به نخچیرگاه
یکی جای دارم که بر دشت و کوه | بهر جای نخچیر بینی گروه

همه دشت غرمست آهو و گور | کسی را که باشد تگاور ستور
بچنگ آیدش گور و آهو به دشت | ازین دشت خرم نشاید گذشت

ز گفت ورا رستم آمد بشور | وزان دشت پر آب نخچیر و گور
بچیزی که آید کسی را زمان | بپیچد دلش چون گراید کمان

ندانستار گفت و ندانست نیز | نه اندیشه دارند در دل بچیز
چنین است کار جهنده جهان | نخواهد گشادن بما بر نهان

بدریا نهنگ و بهامون پلنگ | همان شیر جنگاور تیز چنگ
ابا پشه و مور در چنگ مرگ | یکی باشد اندر بدین نیست برگ

نه آگه بدان شیر جنگی ز مرگ | همی جست خفتان و شمشیر و ترگ
بفرمود تا رخش را زین کنند | همه دشت پر باز و شاهین کنند

کمان کیانی بترکش نهاد | همی راند بر دشت او با شغاد
زواره همی رفت با پیلتن | تنی چند از آن نامداران انجمن

به نخچیر لشکر پراگنده شد | اگر کنده گر سوی آگنده شد
زواره تهمتن براه بود | ز بهر زمان کندن چاه بود

همی رخش از آن خاک می یافت بوی | تن خویش را کرد چون گرد گوی
همی جست و ترسان شد از بوی خاک | بنعل و بسم خاک میکرد چاک

ز جنگ زمانه همی جست راه | بند روز مردی و جای پناه
یکی تازیانه برآورد گرم | بزد تنگدل رخش را کرد گرم

بُد کام رخش تگاور براه | چنین تا بیامد میان دو چاه
دو پایش فروشد بیک چاهسار | نبد جای آویزش و کارزار

چو تاریک شد چشم و سرش از نهیب | ز بالا درآمد بسوی نشیب
بن چاه پر حربه و تیغ تیز | نبد جای مردی و راه گریز

بدرید پهلوی رخش سترگ | بر و یال آن پهلوان بزرگ
بپیچید بر خویشتن پیلتن | پر از درد گردان پر از خون دهن

بمردی تن خویش بر کشید | دلیر از بن چاه سر بر کشید
بدانگونه چون خویشتن را بدید | یکی باد سرد از جگر بر کشید

بیاد آمدش کار کرد از جهان | یکی داستان راند بر کار خویش
باواز گفت او ابا خویشتن | که خواندی ترا هر کسی پیلتن

بنهان و قادی که برخاست نیست | همان کینه را جای و خواست نیست
یکبارگی تیره شد هوش تو | کجا شد جهان مردی و توش تو

زمانش چو آمد ز راه اوفتاد
نگاه اندر آمد بچاه اوفتاد
بریشت دور سپهر روان
چه با شهریار و چه با پهلوان
گهی تخت باشد ازو گاه زند
گهی کامرانی و گاهی نژند
گهی شهریاری و آرام و گاه
گهی بی مرادی و ایچ جاه
چه نازی بتاج چه نازی بگنج
چه نازی بیشی درم ای سپنج

بر خستگیهاش کرد درست
همیگفت بهمن ای برادر چو د
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
بروی چه آری ز کرد ار بد
چگویی که چندین پزشک آورم
سرآمد مرا روزگار پزشک
فراوان بمانی سرآید زمان
نه از آفریدون و از کیقباد
گلوی سیاوش بخنجر برید
همه شهریاران ایران بدند
وگر با سمان خود باید سرم
زمان من ار چند گردون گذشت
فرامرز پور جهان بین من
چنین گفت پس با شغاد پلید
بزه کن بنه پیش من با دو تیر
نه با من سلیح و نه خنجر نه تیغ
نذرد مگر شیر زند. . شم
بخندید و پیش برادر نهاد
خدنگی یکی تیر بر زه نهاد
بدشت اندرون بود درخت شغاد
چو رستم جهان دید بفراخت دست
شغاد از پس زخم او آه کرد
کرا اینکس که جانم بر آمد بلب
یکی شربت آب از پی بدسگال
زواره بجایی دگر در بمرد

بیامد از رخ بچه ناب شست
که بر تو چنین درد خواری نمود

چو دیدش شغاد او فکنده بزار
چنان بد که کردی تو با مردمان

پاسخ دادن رستم برادر را

تو بر من بیالای خونین سرشک
کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
گروی زره چون زمانش رسید
برزم اندرون نره شیران پلنگ
هم از گردش چرخ بر نگذرم
سرانجام از وهم نشاید گذشت
بیابد بجواهد ز تو کین من
که اکنون که بر من چنین بد رسید
نباید که آن شیر نخچیر گیر
ندست گشته نه زراه گریغ
زمانی بود تن نجاک افکنم
بمرگ برادر همی بود شاد
ز روز جوانی همیکرد یاد
گذشته برو بر بسی کار یاد
چنان خسته از تیر بکشاد دست
تهمتن برو درد کوتاه کرد
برین کین من روز . . بشب
به از عمر شاد هشتاد سال
سواری نماند از بزرگان خرد

که کار من اکنون ز چاره گذشت
نه من پیش دارم ز جمشید فر
نماند بجاوید اندر بجای
زمان ار بگردید از بیم راه
ثبک از پس و پیش زوبین مرگ
دگر خود ز نو گاه و از آه نم
مرا رفته گیر از جهان فراخ
جهان زار ابر بهم بر زند
ز ترکش بر آور کمان مرا
بدشت اندر آید ز نهم شکار
به پیند مرا زو گزند آیدم
شغاد آمد آن چرخ را بر کشید
تهمتن بنجی کمان بر گرفت
برادر ز تیرش بترسید سخت
میانش تهی بود و برگش بجای
درخت و برادر بهم بر بدوخت
چنین گفت رستم که یزدان سپاس
مرا زور آن داد کز مرگ پیش
بکش این جانش بر آمد ز تن
چنین است کردار گردان سپهر

زکارش نشده شاد آن خاکسار
بدینجا کنون سر آمد زمان
کرای مرد پر گوهر باره جوی
چنین گفت اندر خرد کی سزد
برنج برزد در دشت سرشک آورم
بیمای این باد بر بهمن دشت
که بیر پاره میانش بیر
چنین است رستم سپهی سرای
نگر دی نکه سوی کاوس شاه
براه و روشن نیست مار او برگ
زمانه بسر پایان باید شم
بتو هم نماند میدان و کاخ
زبن بیخ بدخواه من بر کند
بکار آور ان تیر جان مرا
من اینجا فتاده چنین او فکار
کمان چون بود سود منذایدم
پس آنکه یلی باره اندر کشید
بدان خستگی پیش اندر گرفت
بیامد سپر کرد ساق درخت
نهان شد پسش مرد ناپاک رای
بهنگام رفتن دلش بر فروخته
که بودم همه ساله یزدان شناس
زین پیوفا خواستم کین خویش
بروز ار کریان شدند انجمن
گهی کینه پنهم ازو گاه مهر

همی ریخت زال از بر یال خاک / همیکرد روی و بر خویش چاک
همیگفت زار ای گوا پیلتن / بخواهد گر بوند تنم را کفن ها
کو سرفراز اژدهای دلیر / زواره که با نامبردار شیر
نشاد آن نغزین شیر ماده بچه / بکند از بن آن خسروانی درخت
دریغ آن گو سالخورده دریغ / که خورشید تابنده شد زیر میغ
دریغ آن دو آزاده مردان گرد / که هر یک بجایی درون در نبرد
که داند که بر شیر روباه شوم / همی کین سگالد بدان مرز و بوم
که دارد بیاد اینچنین روزگار / که یارد شنید این ز آموزگار
بگون رستمی را که پیر دمان / ز گرزش نبودی زمانی امان
زواره جهان اژدهای دلیر / گرو بیشه بگذاشتی نره شیر
بگفتار روباه کرده هلاک / زمانه ندارد ازین ترس پاک
چرا پیش از ایشان نمردم براه / که ماندم من اندر جهان یادگار
چرا ماندم زندگانی و نام / گزین پس نه آرام بینم نه کام
گوا شیرگیرا یلا مهترا / دلاور جهانگیر کندآوران
زجانم برانگیختی تیره گرد / که یارست با تو چنین کار کرد
کنون گر من از کوه هامون کنم / وگر آب دریا همه خون کنم
من این کین تو از که خواهم کنون / که چشمم نیرزد جهانی بخون
جهان تا تو بودی نگهداشتی / چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
کنون کان کمرگاه تو گشت خاک / چه گیتی بچشمم چه یک مشت خاک
هم آنکه فرامرز را با سپاه / فرستاد تا رزم جوید ز شاه
پس آنکه چو نزدیک کابل رسید / بشهر اندرون نامداری ندید
همه شهر یکسر گریزان شدند / ز سوگ جهانگیر لرزان شدند
کسانی که ماندند گریان شدند / ز سوگ جهانگیر بریان شدند
بیامد بدان دشت نخچیرگاه / بجایی که کنده بودند چاه
ببردند بسیار با هو رخت / نهادند بر تخت زیبا درخت
گشادند میان جسته پهلوان / برآهیخت ازو جامه خسروان
نخستین بشستندش از خون گرم / بر و یال و ریشش سرش نرم نرم
پس عنبر و زعفران سوختند / همه خستگیهاش بر دوختند
همی ریخت بر تارکش بر گلاب / بگسترد بر نعش کافور ناب
تنش را بدیبا بیاراستند / وز آن پس گل و مشک می خواستند
کفن دوز بر روی یاریدچون / تبانه زدان ریشش کافور کون
ببد جای مر نعش برد و تخت / تنی بود گر سایه گستر درخت
یکی نغز تابوت کردند ساج / همه میخ زرین و گوهر ز عاج
همه درزها برگرفته بقیر / بر اندوده بر قیر مشک و عبیر
بجو ابانبازاورادران تنگ جای / چو برداو گذر زرین سپنجی سرای
زواره ز جایی دگر برکشید / نبد وخت جایی که اخته دید
بشستند و کردند پیا کفن / بکیشید جایی بن نارون
برفتند بیدار دل در کران / بریدند ازو تختهای گران

زاری نمودن مردم کابل و ز...

دو روز اندران کار شد روزگار / تن رخش را پیل کردند بار
ز کابلستان تا بزابلستان / زمین بد یکی بد از غلغلستان
زن و مرد بود ایستاده بپای / کسی را نبد بر زمین نیز جای
کسی نیز نشنید آواز کس / همه گوها مویه کردند پس
بباغ اندرون دخمه ساختند / سرش را به ابر اندر افراختند
بدو در نهادند زرین دو تخت / بدانجایگه شد گو نیکبخت
یکی تخت دیگر زواره بدوی / نهادند پهلوی آن نامجوی
هر آنکس که بود از پرستندگان / ز آزادزاد پاک دل بندگان
همی مشک با گل برآمیختند / بپای گو پیلتن ریختند
همیگفت هر کس که ای نامدار / چرا خواستی مشک عنبر نثار

سحرگه خروش آمد از کره نای / هم از کوس رویین هندی درای
سپاهی ز زابل بکابل کشید / که خورشید گشت از جهان ناپدید
چو آگاه شد شاه کابلستان / از آن نامداران زابلستان
سپه پراکنده را گرد کرد / زمین آهنین شد هوا لاجورد
سپه را چو روی اندر آمد بروی / جهان شد پر آواز پرخاشجوی
از انبوه اسپان و گرد سپاه / بهر پشت درون تیر کم کرد راه
بر آمد یکی باد گردی کبود / زمین ز آسمان هیچ پیدا نبود
بیامد فرامرز پیش سپاه / بزد خویشتن نیز بر قلبگاه
همی اندر یکسر سوی قلب تیز / که بود ایستاده شه پر ستیز
ز گرد سواران جهان تار شد / سپهدار کابل گرفتار شد

گرفتار شدن شاه کابل

پراکنده گشت آن سپاه بزرگ / دلیران زابل بکردار گرگ
ز هر سو برایشان کمین ساختند / پس لشکر اندر همی تاختند
بکشتند چندان ز گردان هند / هم از پیش نامداران سند
که گل شد همه خاک آوردگاه / پراکنده هندی و سندی سپاه
دل از مرز و از خانه برداشتند / زن و کودک خرد بگذاشتند
تن مهتر کابلی پر ز خون / فکنده بصندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخجیرگاه / بجایی که کنده بود ژرف چاه
همی برد بدخواه را بسته دست / ز خویشان او نیز چل بت‌پرست
ز پشت سپهبد ز پی برکشید / چنان کاستخوان وی آمد پدید
بچاه اندر آویختش سرنگون / سرش پر ز خاک و دهان پر ز خون
چنین گفت با وی یکی دین‌پژوه / که بود از بزرگان زابل گروه
تو نشنیدی آن داستان بزرگ / که گفتست خرد با همال سترگ
که چون چه کنی مر کسی را به پیش / بچاه اندر افکن ببالای خویش
که افتی در آن چاه دیر و زود / بر برت پتیاره باید شنود
بدی میکنی با تن خویشتن / که خواهی بدی تو ابر جان من
بکردار کوه آتشی برفروخت / تنش را و جا را زمین را بسوخت
بدانگه که داتی بنزد / ابر شور بختی و گرد از بدی
چنین گفت پور گو پیلتن / که چه را باندازه خویش کن
که هر کو نهد دام بر راه کس / سرانجام ماند خود اندر قفس
چو روز جهانش کوتاه کرد / بکابل یکی پرمنش شاه کرد
ز خویشان رودابه بد مهتری / که او بد سرافراز هر کشوری
بدش نام سکال شه سرفراز / فرامرز کابل بدو ماند باز
وزان دوده مانکس بکابل نماند / که منشور تیغ ورا برنخواند
چو لشکر سوی زابلستان کشید / همه خاک کابل بدستان کشید
بکابل سپاه پر از داغ و درد / شده روز روشن برو لاجورد
خروشان همه زابلستان و بست / یکی را نبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند / دریده بر و در گداز آمدند
یکسال در بست سوک بود / همه جامهاشان سیاه و کبود
چنین تا برودابه میگفت زال / که چندین ز سوک تهمتن منال
همانا که تا هست گیتی فروز / از تیره ترکس ندیدست روز
چو رستم بگیتی کسی دید مرد / برزم و به بزم و بتنگ و نبرد
مرا چون کشیدند از تن نهال / ز درد تو گویی که چندین منال
همانا که تا هست گیتی فروز / ازین تیره‌تر کس ندیدست روز
بپارای لختی و چیزی بخور / مبادا که از پا در آیی بسر
بدو گفت زال ای زن کم‌خرد / غم نا چریده بدین بگذرد
بر آتش روودابه سوگند خورد / که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
روانم روان گو پیلتن / مگر باز بیند بدان انجمن

چو گشتاسب را تیره شد روی بخت
بدو گفت کز کار اسفندیار
که روز زی نبد زند کانیم خوشس
نه پیچید سر از فرمان اوی
بیاورد پس گنجها را کلید
نشستم بشاهی صد و بیست سال
خردمند را شاد و نزدیک دار
سپردم سر تخت و دیهیم و گنج
یکی دخمه کردندش از عود ساج
اگر بودن اینست شادی چراست
گذر کرد همراه ما مانده ایم
نه بینی جز از خوبی و راستی
نماند بگیتی فراوان درنگ
نداری تن خویش را رنجه پس
که داند که فردا چه خواهد بدن
جهان را بخیره چه جویی همی
ز بهر کسان رنج بر تن نهی
کمی شهریاری و آرام و گاه
نه بندد در و هیچ دل خود کسی
بریزی بخاک آر همه آهنی
تو نشنیدی آن داستان بزرگ
نبرد ترا دست جز نیکویی
جهان دان که نادان ترین کس تویی
اگر نیک باشی بماندت نام
همه مرگ رایم شاه و سپاه

شورت کردن گشتاسب با جاماسب

دژم بودم از اختر کینه کش
نگیرند کس سر ز پیمان اوی
یکی باد سرد از جگر برکشید
بگیتی ندیدم کسی را همال
جهان بر بد اندیش تاریک دار
از آن پس که بردم بسی درد و رنج
بپا و بخشید از بر گاه تاج
که شد مرد درویش با تاج و راست
ز کار گذشته بسی خوانده ایم
چو بی سر از کمی و کاستی
مکن روز بر خویشتن تار و تنگ
که اندر جهان نیست جاوید کس
و زان داستان بر چه شاید ز
گل زهر خیره چه بویی همی
بدو بر انگیخت ماند و ایلچی
کمی نامرادی و اسپ و چاه
چرا نکش ز دانش نباشد بسی
و گر دین پرستی گراهی بیمی
که کشتند پیران مرد سترگ
گر از پیر دانا سخن بشنوی
اگر پند داننده کان بشنوی
بگیتی بوی دایما شاد کام
و گر دیر مانی همیشه را

پس از من کنون شاه بهمن بود
یکایک بویدش نماینده راه
بدو گفت کار من اندر گذشت
تو اکنون همی کوش با داد باش
همه راستی کن که از راستی
بگفت این و شد روزگارش بسر
همی بود تا از گنج و از رنج بهر
بخور هر چه داری و بدر امکوش
بمنزل رسید آنکه پوینده بود
ز آز فراوان برنجی همی
تو جاجستیم ای مهربان
دل از عیب صافی و صوفی بنام
حکیمان شمار سپدار مرد
ز تو باز ماند همی رنج تو
کهی چه باشد از و گاه و بهر
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
جهان را بگذری چو بشناختی
تو تا زنده سوی نیکی گرای
بخور هر چه داری و بدر امکوش
هر آنکه که گویی رسیدم بجای
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم
و گر بد کنی خیره بی‌ندروی
تو را از جهان تا توانی مجو

بیاورد جاماسب را پیش تخت
جهان داغ دل گشتم و سوگوار
همان راز دارش پشوتن بود
که او بیت زیبای تخت و کلاه
که از تار کم آب برتر گذشت
چو داد آوری از غم آزاد باش
به بندد در کژی و کاستی
زمانه گذشته نیابد به بر
بدید از پس نوش تریاک زهر
ببرد خردمند بسیار گوش
تهی دست ماند آنکه چو بیننده بود
روانت چرا بر شکنی همی
که بیدار باشی و روشن روان
بدرویشی اندر دل شاد کام
که او داستان خرد یاد کرد
بدشمن رسد کوشش و گنج تو
کهی کامرانی کهی زو اسیر
چه نازی نشستن در سرای سپنج
چو تیر از میانش برون تاختی
مگر کام بینی بدیگر سرای
ببرد خردمند بسیار گوش
نباید بگیتی مرا ره نمای
ز بیچارگی دل بدو داده ایم
بکشی در جهان شادمان نغنوی
که او زود بیند ز جوینده راز

[illegible]

بکینه سزاوار کینه منم — که بر پیل و بر شیر آب افکنم
اگر شهری در جهان نامدار — سواری نه بینم چو اسفندیار
چه بینید این را چه پاسخ دهید — بکوشید تا رای فرخ نهید
چو بشنید گفتار شه را سپاه — هرانکس که بد شاه را نیکخواه
بآواز گفتند ما بنده ایم — همه دل بمهر تو آگنده ایم
ز کار گذشته تو دانا تری — بمردی و جنگی توانا تری
بگیتی همان کن که آیدت کام — وگر زان سخن آیدت نام کام
نه پیچد کسی سر ز پیمان تو — که یارد گذشتن ز پیمان تو
چو پاسخ چنین یافت از لشکر شاه — بکین اندرون تیزتر شد سرش
همه نامور لشکر آراستند — برین بر نهادند و برخاستند

فرستادن پیغام به نزدیک دستان سام

بپیکر بخواست آوای کوس — شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
همی رفت ازان لشکر نامدار — سواران شمشیرزن صد هزار
چو آمد به نزدیکی هیرمند — فرستاده برگزید ارجمند
فرستاد نزدیک دستان سام — بدادش ز هر گونه چندی پیام
چنین گفت کز کین اسفندیار — مرا در جهان تلخ شد روزگار
هم از کین نوشادر و نوش زاد — دو شاه گرامی دو فرخ نژاد
ز دل کین دیرینه بیرون کنم — همه شهر زابل پر از خون کنم
فرستاده آمد بزال این بگفت — دل زال با درد و غم گشت جفت
چنین داد پاسخ که گر شهریار — براندیشد از کار اسفندیار
بداند که آن بودنی کار بود — مرا زان سخن دل پر آزار بود
تو بودی به تنگ بد اندر میان — ز من سود دیدی نه دیدی زیان
نه پیچد رستم ز فرمان او — دلش تازه دیدم به پیمان او
پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ — زبانش پیامد جهانش سترگ
به بیشه درون شیر و نر اژدها — ز چنگ زمانه نیابد رها
همانا شنیدی که سام سوار — بمردی چه کرد اندران روزگار
چنین تا بهنگام رستم رسید — که شمشیر تیز از میان برکشید
به پیش نیاکانت اندر چه کرد — همه زابلستان پرآشوب کرد
همان گنج و ایوان تو بود — بلشکر ز پرمایگان تو بود
برآری کنون رستم اندر گذشت — همه زابلستان پرآشوب گشت
گر ایدونک بینی ز پیکار ما — بپیچی بر اندیشی از کار ما
بپایی ز دل کینه بیرون کنی — برین خشم و این کینه افزون کنی
همی گنج فرزند دستان سام — کمری زرین زرین لگام
چو آیی به پیش تو آرم همه — نوشاهی و گردنکشان چون رمه
فرستاده را اسب و دینار داد — ز هر گونه چیز بسیار داد
فرستاده چون نزد بهمن رسید — ز دستان بگفت آنچه دید و شنید
چو بشنید ازو بهمن نیک بخت — نپذرفت پوزش برآشفت سخت
بشهر اندر آمد دلی پر ز درد — سری پر ز کین لب پر از باد سرد
پذیره شدش زال سام سوار — پیامد چنین خوار با ده سوار
بران بندگیها که ما کرده ایم — ترا در جوانی بپرورده ایم
ببخشای و کار گذشته مجوی — نه هرجوی از کشتگان کین مجوی
برآشفت بهمن ز گفتار اوی — جهان سست شد تیز بازار اوی

بند کردن بهمن فرستاده را

هم اندر زمان پای کردش به بند — ز دستور گنجور بشنید پند
وز ایوان دستان سام سوار — شتروارها برنهادند بار
ز دینار و از گوهر نابسود — ز تخت و ز گستردنی هرچه بود

همه به پشت بر کاشتند / فرامرز را خوار بگذاشتند
همه رزمگه گشت چون کوه کوه / بهم بر فگندند هر دو گروه
فرامرز باند کی رزمجوی / ز مردی بروی اندر آورد روی
همه تیغش پر ز خم شمشیر بود / که فرزندان نامور شیر بود
سرانجام بر دست کی اردشیر / بکینه بکشتش به پیکان تیر
گرامی پشوتن که دستور بود / بکشتش دلش سخت رنجور بود
به پیش جهاندار بر پای خواست / چنین گفت کی خسرو دادراست
اگر کینه بودت بدل خواستی / به بد آمد از خواستی کاستی
کنون غارت و کشتن جنگ جوی / مغربای و پسند چندین خروش
ز یزدان بترس و ز ما شرم دار / نگه کن بدین گردش روزگار
که آرد یکی را برابر بلند / دگر زو شود خار رزار نژند
پدرت آن جهانگیر لشکر فروز / نه تابوت را شد سوی نیمروز
نه رستم ز زابل به نخچیرگاه / بدان شد که تا نیست گردد بجای
تو تا باشی ای خسرو نیک زاد / مرنجان کسی را که دارد نژاد
چو فرزند سام نریمان به بند / بنالد به پروردگار بلند
بپیچی ازان گرچه نیک اختری / چو با گرد کار افگند داوری
که رستم نکهداشت تخت کیان / همه بر در رنج بستی میان
تو این تاج از و یافتی یادگار / نه از رای گشتاسب اسفندیار
ز هنگام شه کیقباد اندرای / چنین تا بنخچیر و پاک رای
برزگی بشمشیر او داشتند / جهان را همه دیز او داشتند
از و بند بردار اگر بخردی / بگردان دلت را ز راه بدی
چو بشنید شاه از پشوتن سخن / پشیمان شد از کردهای کهن
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای پهلوانان با داد و رای
سپه را باز گشتن کنید / مبادا که تاراج و کشتن کنید

خلاص کردن زال را ز بند

بفرمود تا پای دستان ز بند / گشادند و دادند بسیار پند
تن کشته را دخمه کردند جای / بگمارد دستور پاکیزه رای
ز زندان بایوان گذر کرد زال / بروز ارکبریت فرخ همال
که شاها دلت بی اکوار رستما / بپیره کو نامور رهنما
تو تا زنده بودی کراگاه بود / که گشتاسب اندر جهان شاه بود
کنون گنج تاراج و دستان اسیر / پسر زار کشته به پیکان تیر
مبیناد کس خشم این روزگار / زمین باد بی تخم اسفندیار
ازان آگهی سوی بهمن رسید / بنزدیک فرخ پشوتن رسید
پشوتن ز رودابه پر درد شد / ازان شیون او زنش زرد شد
به بهمن چنین گفت کی شاه نو / چو بر نیمه آسمان ماه نو
بنشکر ازین مرز لشکر بران / که این کار بیدرد گشت و گران
زتاج تو چشم بدان دور باد / دل بدسگالانت رنجور باد
بدین خانه زال سام دلیر / سزد گر بماند شهنشاه دیر
چو شد روز بر کوه سندروس / ز درگاه برخاست آواز کوس
بفرمود پس بهمن کینه خواه / ازانجا برآمد هم انگه سپاه
هم انگه برآمد ز پرده سرای / دم نای سرغین هندی درای
ازانجا بایران نهاد ندرو / بگفتار دستان آزاد خو
سپه راز زابل بایران کشید / بنزدیک شهر دلیران کشید
بیامد به تخت کیان برنشست / همه کام دشمنان کرد پست
همه شهر آیین ببستند باز / چو آمد بنزدیک ایران فراز
بدرویش بخشید چندی درم / ازو شاد شد شاه چندی دژم
پسر بود او را یکی شیرگیر / که ساسان همی خواندی اردشیر
دگر دختری بود نامش همای / هنرمند با دانش هوش رای

کنون بازگردم بکار همای / پس از مرگ بهمن که بگرفت جای
همای آمد و تاج بر سر نهاد / یکی رای و آیین دیگر نهاد
سپه را سراسر همه مژده داد / در گنج بگشاد آن پاک زاد
برای و بداد از پدر درگذشت / همه گیتی از دادش آباد گشت
نخستین که دیهیم بر سر نهاد / جهانرا بداد و دهش مژده داد
که این تاج و این تخت فرخنده باد / دل بدسگالان ما کنده باد
همه نیکویی باد کردار ما / مبیناد کس رنج و تیمار ما
توانگر کنم هر که درویش بود / نیازش برنج تن خویش بود
مهان جهانرا که دارند گنج / نباشد ازان نیکوییها برنج
چو هنگام زادنش آمد فراز / ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
همی تخت شاهی پسند آمدش / جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد با کس نگفت / همیداشت آن نیکویی در نهفت
بیاورد آزاده تن دایه / یکی پاک با شرم با مایه
نهانی بدو داد فرزند را / جهانشاد شاخ برومند را
کسی کو ز فرزند او نام برد / چنین گفت کان پاک زاده بمرد
همی تاج شاهی بسر بر نهاد / همی بود بر تخت فیروزه شاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری / فرستاد بر هر سویی لشکری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان / نبودی بد و نیک بروی نهان
بگیتی بداد و بخوبی بخواست / جهانرا سراسر همیداشت راست
جهانی شد ایمن پر از داد او / بکشور نبودی جز از یاد او
بدینسان همی بود تا هشت ماه / پسر بود مانندهٔ رفته شاه
بفرمود تا درگری پاک مغز / ازو تخته جست از پی کار نغز
یکی خوب صندوق از چوب خشک / بکردند بر زد بدو قیر و مشک
درون نرم کرده بدیبای روم / بیالود بیرون او مشک و موم
بزیر اندرش بستر خواب کرد / میان اندرون در خوشاب کرد
بسی زر خشک اندرو ریختند / عقیق زبرجد بر آمیختند
ببستند پس گوهر شاهوار / ببازوی آن کودک شیرخوار
برانگه که شد کودک از خواب مست / خروشان شد آن دایهٔ چرب دست
نهادش بصندوق در نرم نرم / بچینی حریرش بپوشید گرم
سر تنگ صندوق کردند خشک / بدین قیر و موم و بمشک
ببردند صندوق را نیم شب / یکی بر دگر نیز نگشاد لب
بدریای پی بن برانداختند / جز ان چاره نیز نشناختند
سپیده چو برزد سر از کوهسار / ببستند صندوق بر جویبار
ز پیش همایش برون تاختند / بآب فرات اندر انداختند
پس اندر همی رفت جویان دو مرد / که تا آب با شیرخواره چه کرد
بکارزگهی کاندرو بود سنگ / یکی جایگاه از گذرگاه تنگ
همی کازران چونکه صندوق دید / بپوییدن کارگه بر کشید
چو بگشاد گستردها برگرفت / بماند اندران کارگر در شگفت
بجامه بپوشید و آمد دوان / بر امید بگشاد روشن روان
یکی دیده بان پیش مادر دوید / ز صندوق کازر بگفت آنچه دید

آمدن دیده بان بنزدیک مادر و خبر دادن که کودک را کازر از آب گرفت و برد

جهاندار بیدار با دایه گفت / که چیزی که دیدی بباید نهفت
چو بیگاه کازر بیامد چو دود / بخانه زنش گفت آخر چه بود
که بازآمدی جامها نیم نم / بدین کارگه دار که یابی درم
دل کازر از درد پژمرده بود / یکی کودکی زیر کش مرده بود
دلم را از کار کودک نوان / خلیده رخان تیره گشته روان
بدو گفت کازر که باز آر هوش / کزین پس ترا زشت باشد خروش
کنون گر بماند سخن در نهفت / بگویم به پیشت سزاوار جفت
بسنگی که من جامها بر زدم / که پاکیزه گردد بآب افکنم

بران جوی صندوق دیدم یکی / نهفته بدو اندرون کودکی
کنون چون کشادم [illegible] / [illegible] باز
بپرداران فرودم آمد نیاز / اگر بود مادر ایکی پور خرد
بجود کش پی زنده کانی بمرد / کنون یافتی پور با خواسته
ز دینار دریای آراسته / جوان جامها بر زمین بر نهاد
از انکس صندوق را باز کرد / زن کازر آمد برو خیره ماند
بدو بر جهان آفرین را بخواند / رخی دید تابان میان حریر
پر از در ماننده اردشیر / پر از در خوشاب بالین او
عقیق زبرجد بپایین او / برش چپ سرخ دینار بود
سوی راست یاقوت بسیار بود / بپرورد زن زود پستان شیر
بپیش اندر آن کودک دلپذیر / ز خوبی آن کودک و خواسته
دل زن زغم گشت پیراسته
چنین گفت کازر که این را بجان / [illegible] جاودان
خریدار با شیر [illegible] / که این خوب [illegible] نامدار [illegible]
که او را جهان شهریار [illegible] / زن کازر او را [illegible]
بپرورد چون [illegible]

نام کردن زن کازر داراب را

سه روز اندر آن [illegible] داراب [illegible] نام
[illegible]

به نیکبر کازر بنه بر نهاد
به یکباره شهر اندرون ساخت جای
بگازر جو از رنج کو کرد نیسز
که ما بی نیازیم ازین کار کرد
همی پیشه خوانی زپیشه چه پیش
تو دارآب را پاک نیکو بدار
همیداشتندش جان ارجمند
چو برگشت چرخ از برش چند سال
بدو گفت کین پیشه بر زن بسنگ
همه کودکان هم گروه آمدند
شدی روزگارش نخستین دو بهر
کمان بستدی سر دگش بدوی
وزان پس مرا پیشه فرمای و جوی
بگازر چنین گفت کی باب من
بیاموخت فرهنگ و شد پر منش
زمین جای بستر تو اندیشه کن
سپردش بدو روزگاری دراز
همان زخم چوگان تیر و کمان
بگازر چنین گفت روزی که من
بدو گفت گازر که اینت سخن
در خانه را تنگ داراب بست
شما را اگر باشم بگوهر که ام
بدو گفت خون سر ما مجوی
ز صندوق و از کودک شیرخوار
بیستن مایم فرمان تراست

برفت و نکرد از بد و بوم یاد
بدان سان که بر مایه تر کدخدای
نماند از بد و نیک صندوق چیز
توانگر شدی کرد پیشه مکرد

بر بود از آن مرز فرسنگ شصت
از آن بستدی جامه و سیم و زر
زن گازر از چیز شد رهنما
چنین داد پاسخ بدو کدخدای

بشهری دگر ساخته جای نشست
چنین تا فراوان نماندش گهر
چنین گفت یکروز با کدخدا
که ای جفت پاکیزه ره نمای
همیشه ز بهر کاریست پیش

داستان بودن داراب و احوال گازر

یکی کودکی گشت با فر و یال
که از پیشه جستن ترا ینت ننگ
یکبارگی زو ستوه آمدند
نشان خواستی زو بدشت و بشهر
که ای پر زیان گرگ پر خاشجوی
کنون از من این کدخدایی مجوی
چرا تیره گردانی این آب من
برآمد از آزار و از سرزنش
ز گیتی سواری مرا پیشه کن
بیاموخت هرچش بدو بد نیاز
هنرجوی دور از بد بدگمان
همی این نهان دارم از جوشنش
در رنج آن شده روزگار کهن
بیامد بشمشیر یازید دست
به نزدیک گازر ز بهر چه ام
بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
ز دینار و از گوهر شاهوار
نگر تا چه خواهی تن و جان تراست

بکشتی شدی با بزرگان بکوی
بزیاد شد گازر از کار او
چو داراب از پیشه بگریختی
بجایش دبدی کمانی بدست
بفرهنگیان ده مرا از نخست
چه کردی همی گرد تیر و کمان
بد و مرد گازر بسی برشمرد
بدان پرورانده گفت ای پدر
نگه کرد گازر سواری تمام
عنان و سنان و سپر داشتی
بدینگونه شد زین هنرها که جنگ
شگفت آیدم چون پسر خوانیم
ترا گر سخن زان من برترست
بزن گفت مکری و بازی بجوی
زن گازر از بیم زنهار خواست
سخنها یکایک بدو برشمرد
از آن تو داریم چیزی که هست
چو بشنید داراب خیره بماند

به پیچ تا چه زایدت از روزگار
که از شد بادش نیامد گزند
نبودی کسی را تن و زور اوی
همی تیره شد تیز بازار او
همی گازر از دیده خون ریختی
گشاده باین بهر و سینه نشست
چرا موختم زند و استا درست
نخوردی چرا گشته بدگمان
وزان پس بفرهنگیانش سپرد
نیاید ز من گازری کار کرد
عنان پیچ اسب افکن تیز کام
بیاورد که باره برگاشتن
ز رفتن بیاورد بازی پلنگ
بدگمان بر خویش بنشانیم
پدر جوی را راز با ما درست
برانجمت پیرسم بحق راست گوی
خداوند دانده را یار خواست
بپوشید از و کار گژی ببرد
زپوشیدنی جامه بر نشست
ز راه اندرا باندیشه اندر نشاند

چو داراب را بر سپند آمدش / سپه را سراسر پسند آمدش
ز اختر یکی روزگاری گزید / ز بهر سپهبد جهانجوی سزید

چو جنگ آور از جهان گشته رای / بردند لشکر به پیش همای
فرستاد بیدار کار آگهان / بدان تا نماند سخن در نهان

زنیک و زبد لشکر آگاه بود / ز بدها که نیش کوتاه بود
همی رفت منزل بمنزل سپاه / زمین پر سپاه آسمان پر زماه

چنان بد که روزی یکی تیره باد / برآمد غمی شد دل رشنواد
یکی رعد و باران با برق و جوش / زمین پر ز آب آسمان پر خروش

بهر سو ز باران همی تاختند / بدشت اندرون خیمها ساختند
غمی گشت ازان کار داراب نیز / ز باران همی جست راه گریز

نگه کرد ویران یکی جای دید / میانش یکی طاق برپای دید
بلند و کهن بود و آزرده بود / هم از باد باران ورا پرده بود

نه خرگاه بودش نه پرده سرای / نه خیمه نه انبار و نه رهنمای
بدان طاق آزرده بایست خفت / چو تنها شد و بود بی یار و جفت

سپهبد یکی گرد لشکر بگشت / ازان طاق آزرده اندر گذشت
ز ویرانه آنگه خروش آمدش / کزان سهم جای خروش آمدش

که ای طاق آزرده هشیار باش / بر شاه ایران نگهدار باش
نبودش یکی خیمه و یار و جفت / بباید بزیر تو اندر نخفت

چنین گفت با خویشتن رشنواد / که این بانگ رعدست یا تند باد
دگر باره آمد ز ویران خروش / که ای طاق چشم خرد را مپوش

که درتت فرزند شاه اردشیر / ز باران مترس این سخن یاد گیر
سه بار این هم آوازش آمد بگوش / نگفتی دلش تنگ شد زان خروش

بزرانه گفت این چه شاید بدن / یکی را سوی طاق باید شدن
ببینید تا اندرو خفته کیست / چنین بر تن خویش آشفته کیست

برفتند دیدند مردی جوان / خردمند با چهرهٔ پهلوان
همه جامه اش تر و تن پر تباه / ز خاک سیه ساخته خوابگاه

به پیش سپهبد بگفت آنچه دید / دل پهلوان زان سخن بردمید
بفرمود کو را بخوانید زود / خروشی بدانسان که یارد شنود

برفتند و گفتند کی خفته مرد / ازین خواب برخیز و بیدار گرد
چو داراب اسب اندر آورد پای / شکسته رواق اندر آمد ز پای

چو سالار شاه این شگفتی بدید / سراپای داراب را بنگرید
چنین گفت کس از شگفتی شگفت / کزین برتر اندیشه نتوان گرفت

بشد تیز با او به پرده سرای / همی گفت کی دادگر یک خدای
کسی در جهان این شگفتی ندید / نه از راه بر کاردانان شنید

ترتیب کردن امیرهای داراب را

بفرمود تا جامها خواستند / بخرگاه جایی بیاراستند
بگرد اندرش آتشی برفروخت / پس عود با مشک عنبر بسوخت

چو خورشید بر زد سر از کوهسار / سپهبد بر فش برآراست کار
بفرمود تا موبد رهنمای / یکی دست جامه ز سر تا بپای

یکی اسب تازی بزرین ستام / یکی تیغ هندی بسیمین نیام
به داراب دادند پرسید ازو / که ای شیر دل مهتر نامجو

چه مردی و بوم و نژادت کجاست / بدو گفت بگوی همه راه راست
چو بشنید داراب یکسر بگفت / ز خواب و ز آرام خفت و نهفت

بدانسان که آن زن بدو کرد یاد / سخنها همی گفت با رشنواد
ز صندوق و یاقوت و بازوی خویش / ز دیبا و دینار پهلوی خویش

یکایک به سالار لشکر بگفت / گذشته همه برگشاد از نهفت
هم آنگه فرستاد کس رشنواد / فرستاده را گفت بر سان باد

زن گازر و گازر و مهره را / بیاورد بهرام هم زهره را
بگفت این و زانجایگه برگرفت / ازان مرز تا روم لشکر گرفت

بکشتند چندان ز رومی سپاه	که گل شد ز خون خاک آوردگاه
چهل جاثلیق از دلیران بکشت	پیامد چلیپی گرفته بمشت
چو از رشنواد آن شکستی بدید	ز شادی دل پهلوان بردمید
برو آفرین کرد چندی ستود	بران مردمی مرد پیما نمود
شب آمد جهان تیرگون شد برنگ	همه بازگشتند یکسر ز جنگ
سپهبد بلشکر که رومیان	پیاسود بگشاد بند از میان
برنجید در شب پی خواسته	شد از خواسته لشکر آراسته
فرستاد نزدیک داراب کس	که ای شیردل مرد فریادرس
نگه کن یکی تا پسند تو چیست	وزین خواسته سودمند تو چیست
نگهدار چیزی که رای آیدت	ببخش آنکه دل رهنمای آیدت
هر آنچه پسندت نیاید ببخش	تو نامی تری از خداوند رخش
چو بشنید داراب شد شادکام	یکی نیزه برداشت از بهر نام
فرستاد دیگر سوی رشنواد	بدو گفت پیروز بادی و شاد
چو از باختر تیره شد روی مهر	بپوشید دیبای مشکین سپهر
چو پاس شب تیره اندر گذشت	طلایه پراگنده برگرد دشت
غو پاسبان گشت چون زلزله	همی شد چو آواز شیر یله
چو زرین سپر برگرفت آفتاب	سر جنگجویان برآمد ز خواب
به بشد گردان ایران میان	همی تاختند از پس رومیان
بشمشیر و تیر آتش افروختند	همه شهرهاشان همه سوختند
ز روم و ز رومی برانگیخته گرد	کس از بوم و بر یاد هرگز نکرد
خروشی بزاری برآمد ز روم	چو بگذاشتند آن دلارای بوم
بقیصر بر از کین جهان تنگ شد	رخ نامداران بی رنگ شد
فرستاده آمد بر رشنواد	که گر دادگر سر نپیچد ز داد
شدند آنکه جنگی بد از جنگ سیر	سر نیزه روم اندر آمد بزیر
اگر باژ خواهند فرمان کنیم	بنوی یکی باز پیمان کنیم
فرستاد قیصر ز هرگونه چیز	ابا بدرها برده بسیار نیز
سپهبد پذیرفت ازو آنچه بود	ز دینار و از گوهر نابسود
از آنجایگه بازگشتند شاد	پسندیده داراب با رشنواد
بمنزل بدان طاق ویران رسید	که داراب را اندرو خفته دید
زن گازر و شوی هر دو بهم	سخن هردو از بیم خواری دژم
هم آنگه کشان خواند از جای خویش	بیزدان پناهید و شد پیش پیش
چو دیدان زن و شوی راز رشنواد	ز هرگونه بشنید گردن نیاد
بگفتند با او سخن هرچه بود	ز صندوق و از گوهر نابسود
ز رنج و ز پروردن شیرخوار	ز پیمان و از گردش روزگار
چنین گفت با شوی زن رشنواد	که پیروز باشید همواره شاد
که کس در جهان این شگفتی ندید	نه از موبد پیر هرگز شنید
هم اندر زمان مرد پاکیزه رای	یکی نامه بنوشت نزد همای
ز داراب و ز آب و ز رجایگاه	هم از جنگ او اندران رزمگاه
وزان کو باب اندر آورد پای	هم از باد و طاق اندر آمد ز پای
از آواز گازر مرو را بگوش	ز نشکی که شد رشنواد از خروش
ز کار سخن هرچه بشنید نیز	ز صندوق و از کودک خرد و چیز
بنامه درون سربسر کرد یاد	نوندی برافکند برسان باد
همان سرخ گوهر بدو داد و گفت	که با باد باید که گردی تو جفت
فرسته چو باد اندر آمد ز جای	بیاورد یاقوت نزد همای

نامه آوردن قاصد به نزدیک همای

بشاه جهاندار نامه بداد	شنیده بگفت از لب رشنواد
جوان نامه برخواند گوهر بدید	سرشکش ز مژگان برخ برچکید
بدانست کان روز کامد بدشت	بفرمود تا پیش لشکر گذشت
بدید آن جوانه کوفرمند	برخ چون بهار و ببالا بلند

برافشاندان گوهر شاهوار — فرو ریخت از دیده خون بر کنار
چو اندر گرفت اندر آغوش تنگ — ببوسید و ببسود رویش بچنگ

بپرورد برتخت زرین نشاند — دو چشمش ز دیدار خون برفشاند
چو داراب بر تخت زرین نشست — همای اندر تاج گوهر بدست

بیاورد بر تارک او نهاد — جهان از پدر بیم او مژده داد
بود راز تاج آن فر پوزش گرفت — همای اندر آن کار پوزش گرفت

بداراب گفت آنچه اندر گذشت — بناندان که ما همه باد دشت
جوانی و گنج آمد و رای زن — پدر مرده و شاه بی انجمن

بگیر از من ای پور تو بر بدست — که جز نجه هرگز مبادت نشست
چنین داد پاسخ بما در جوان — که هستی تو از گوهر پهلوان

نیاید شگفت ار دل آید بجوش — پیک بر تو چندین چه داری فرو
جهان آفرین از تو خشنود باد — دل بدسگالانت پر دود باد

زمن یادگاری بود این سخن — که این داستانم نگردد کهن
برو آفرین کرد فرخ همای — که تا جای باشد تو بادی بجای

بفرمود تا موبد موبدان — بخواند ز هر کشوری بخردان
هم از لشکر آنکس که بد نامدار — بفرمود شیران خنجر گزار

بفرمود تا خواندند آفرین — شاهی بدان نامدار گزین

بر تخت نشست شاه داراب

چو بر تاج شاه آفرین خواندند — بران تخت بر گوهر افشاندند

بگفت آنچه اندر جهان کرده بود — جز این نیست اندر جهان یادگار

وزان کرده بیار غم خورده بود — که او چون ثبات خلقان رمه
بدانید که بهمن شهریار — بزرگی و دیهیم و شاهی و راست

بفرمان او رفته باید همه — بفرمان او شد همه پشت راست

ازان فر شاهی بدیدند کاخ — کسی را نیامد غم و درد یاد
ببردند چندان ز گوهر نگار — همای اتر مان گفت با موبدان

ز شادی خروشی برآمد ز کاخ — که شد نا پدید اندرو شهریار

پدرم بدو گفت شاهی و گنج — بارام دیهیم بر سر نهاد
شما شاد باشید فرمان برید — زن کار زو کار زآمد دوان

جهان پر شد از شادمانی و داد — که ای نامور با گهر بخردان

دل بدسگالان تو کنده باد — بداد آنکسی را که زو بود رنج
بفرمود دارا که ده بدره زر — بدو گفت کی کار زر بسته دار

بی و دو سال آنچه کردم برنج — ابی رای او کیش مشمرید

چو داراب روی اندرون کرد — بدکان شد و برداشتن بدشت
برفشد یک لب پر از آفرین — کنون آفرین از جهان آفرین

چو دارا ز تخت کی گشت شاد — بگفتند کی شهریار جوان

نشست کی بر تو فرخنده باد — بپارند پر مایه جای بیکر

ز هر جامه تخت فرمود و رنج — همیشه روانرا بر اندیشه دار

مکر زآب صندوق یا پیسکی — ز دادار بر شاه ایران زمین

کنون اختر کار زاندر گذشت — نجوانیم بر شهریار زمین

شهی را که کهتر دون بود زیر دست — چو نیز هرگز نیامد بدست

در مدح شاه ابوالقاسم محمود گوید

ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر — بپا راست گیتی بداد و بمهر

نجوید جز از خوبی و راستی — نیارد بداد اندرون کاستی
جهان روشن از داد محمود باد — همه روزگارانش مسعود باد

همیشه جوان تا جوانی بود — همه زنده تا زندگانی بود
جهانگشا آن سراینده دهقان پیر — ز گشتاسب و ز نامداران دهشیر

ازان نامداران پکیزه رای — ز داراب و ز رسم و رای همای
چو داراب تخت کی برنشست — کمر بر میان بست بگشاد دست

زمین آن سپه را همی برنتافت — بران بوم و بر جای رفتن نیافت
ز باران زوبین و باران تیر — جهان شد ز خون چون یکی آبگیر
خروشی برآمد ز هر پهلوی — یلی کشته دیدند بر هر سوی
سه روز و سه شب زین نشان جنگ بود — زمانه بران جنگیان تنگ بود
چهارم عرب روی برگاشتند — شب دشت پیکار بگذاشتند
شب اندران رزمگه گشته شد — عرب را همه روز برگشته شد
پس اسب تازی بزین خدنگ — همان نیزه و ترگ خفتان جنگ
ازان رفتگان ماند انجا بجای — بنزد جهاندار پور همای
بنجنید چیزی که بد بر سپاه — ز اسب و زره رخ وز تیغ و کلاه
ز لشکر یکی مرزبان بر گزید — که کین را ازیشان بداند شنید
فرستاد تا باژ خواهد ز دشت — ازین سال و اسال کاندر گذشت
شد از جنگ نیزه وران تا بروم — همی جست رزم اندر آباد بوم
بروم اندرون شاه بد فیلقوس — یکی مرد با رای با مغز و هوش
نوشتند نامه که پور همای — سپاهی بیاورد بی مرز جای
چو بشنید سالار روم آن سخن — بپا آمدش روزگار کهن
ز عموریه لشکری کرد گرد — همه نامداران روز نبرد
چو دارا بیامد بزرگان روم — به پرداختند آن همه مرز بوم
ز عموریه با فیلقوس سران — برفتند گردان جنگاوران

دو رزم گران کرده شد در سه روز — چهارم چو بفروخت گیتی فروز
گریزان بشد فیلقوس و سپاه — یکی را نبد ترگ رومی کلاه

رزم فیلقوس با داراب

زن و کودکانشان ببردند اسیر — بکشتند چندی به شمشیر و تیر
چو از پیش دارا بشهر آمدند — ازان رفته لشکر دو بهر آمدند
دگر بیشتر کشته و خسته بود — پس پشتشان گرز پیوسته بود
بعموریه در حصاری شدند — وزیشان بسی زینهاری شدند
فرستاده آمد از فیلقوس — خردمند و بیدار با مغز و پوس
ابا برده و بدره و با نثار — دو صندوق پر گوهر شاهوار
ببین برد پیغام گز یک خدای — بخواهم که او باشدم رهنمای
که فرجام این رزم بزم آوریم — مبادا که دل سوی رزم آوریم
همه مردمی باید و راستی — نباید بداد اندرون کاستی
چو عموریه کان نشست منست — توانی که سازی و گیری بدست
دل من کنون آمد از نام و ننگ — بهنگام بزم اندر آیم بجنگ
توان کن که از شهریاران سراست — پدر شاه بود و پسر پادشاست
چو بشنید دارا از انجو امد — همه داستان پیش ایشان براند
چه بینید کتا درین گفت و گوی — بگوید همی فیلقوس ای روی
همه مهتران خواندند آفرین — که ای شاه بینا دل پاک دین
شهنشاه بر مهتران مهترست — ز کاران گزیند کی بهترست
یکی دختری دارد آن نامدار — ببالا چو سرو و برخ چون نگار
بت آرای چون او نبیند کهن — میان تاج چون درفشان نگین
اگر شاه خواهد پسند آیدش — ببالیز سرو بلند آیدش
فرستاده رزم را خواند شاه — بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
برو گفت شو پیش قیصر بگوی — گر گرجت خواهی همی آب روی
پس پرده او یکی دخترست — که بر تارک بانوان افسرست
نگاری که ناهید خوانی ورا — بر او رنگ زرین نشانی ورا
برمن فرستش ابا تاج روم — چو خواهی که بی رنج مانی ببوم
فرستاده بشنید و آمد چو باد — بقیصر بران گفتها کرد یاد
بران شاد شد فیلقوس سپاه — که داماد باشد مرو را چو شاه
سخن رفته هر گونه از باژ و ساو — ز چیزی که دارد بر و بوم و ساو
بران بر نهادند سالی که شاه — ستانند ز قیصر گذارد سپاه

نیا هی کرد روی آن کام بود / بروم اندر اسکندرش نام بود
شد ناخوش آن کامش بوخته / بکردار دیبا دلش برفروخته
دل پادشا سرد گشت از عروس / فرستاد بازش سوی فیلقوس
بمالید بر کام او بر زشک / بیارید جندی ز هرگان سرشک
اگر چند مشکین شد آن خوب چهر / دژم شد دل آرام را جای مهر
غمی قیصر و کودکی در نهان / نگفت این سخن با کس اندر جهان

داستان مولود اسکندر

چو نه ماه بگذشت از آن خوب چهر / یکی کودک آمد چو تابنده مهر
ز بالا و از رنگ و بوی پدرش / سکندر همی خواندی مادرش
بفرخ همیداشت آن نام را / کزو یافت از هر بدی کام را
همیگفت قیصر به مهتری / که پیدا شد از تخم من قیصری
همی عیبش آمد که گوید بکس / که دارا ز فرزند من کرد بس
باخر یکی مادیان بد سمند / که اختر ز هار بیالا بلند
ز زاینده قیصر برافراخت یال / که آن زادنش فرخ آمد بفال
سپیده دمی کره را چشم و یال / که همتا بد او با سکندر بسال
سکندر دل خسروانی گرفت / سخن گفتن پهلوانی گرفت
خرد یافت کلی و شد کاردان / هشیوار بانگ بیار دان
هنرها که باشد یلان را بکار / سکندر بیاموخت ز اموزگار
وزانپس که ناهید تر دید پدر / پیامد زنی خواست دارا دگر
همان روز داراش کردند نام / که تا از پدر پیش باشدش کام
به پژمرد شاداب پور همای / همی خواندندش بدیگر سرای
بگفت این که داراب دارا کنون / شما را بهی بود و رهنمون
که این تخت شاهی نماند دراز / بخوشی رسد زود خواهد باز
نیاورد کس نام داراب بر / سکندر پسر بود قیصر پدر
چو اسکندر از پاک مادر بزاد / بنزد نیا شد کی فرخ داد
همان شب یکی کره زاد خنگ / برش چون بر شیر کوتاه لنگ
به شبگیر فرزند را خواستی / همین مادیان را بیاراستی
سپهر اندرین بر چندی بگشت / ز هر گونه سالیان برگذشت
فروزان همیداشتی قیصرش / بیاراستی پهلوانی برش
ولیعهد گشت از پس فیلقوس / بدیدار او داشتی نعم و بوس
نو گشتی ناید کمر داد را / دگر تخت شاهی و بنیاد را
یکی کودک آمدش با تخم و یال / ز فرزند ناهید کمتر بسال
بود ده سال بگذشت ازین باد و سال / شکست اندر آمد بیال و بیال
بزرگان فرزانگان را بخواند / ز گنج بزرگی فراوان براند
همه گوش دارید فرمان برید / ز فرمان او رامش جان برید
بکوشید و با مهر داد آورید / بشادی مرا نیز یاد آورید

بر تخت نشستن دارا ابن داراب

بگفت این و باد از جگر برکشید / شد آن برگ گلنار چون شنبلید
چو دارا ز دل سوک دارا بداشت / بخورشید تاج کیی برفراشت
یکی مرد بد تیز و برنا و تند / شده با زبانش دل و تیغ کند
چو بنشست بر گاه گفت ای سران / سرافراز گردان کند آوران
کسی کو ز فرمان ما بگذرد / سرش را تن سر همی نشمرد
جز از ما هر آنکس که دارد گنج / نخواهم همی شاد دل را برنج
کسی را نخواهم که اندر چهی / نه از چاه خوانم سوی تاجگاه
و گر هیچ تاب اندر آرد بدل / بشمشیر باشم ورا دلگسل
نخواهم که باشد مرا رهنما / منم رهنما و منم دلگشا

که تخت کیان چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
هر آنگه که گویی رسیدم بجای / نباید بگیتی مرا رهنمای

جهاندار کنادان ترین کس تویی / اگر پند دانندگان بشنوی
ز خاکیم و هم خاک را زاده‌ایم / ز بیچارگی دل بدو داده‌ایم

اگر نیک باشی بماندت نام / بتخت کئی بر شوی شادکام
وگر بد کنی جز بدی ندروی / شبی در جهان شادمان نغنوی

به نیکی بود شاه را دست رس / بید روز نیکی نجستت کس
سکندر شنید آن پند آمدش / سخن گوی را ارجمند آمدش

بفرمان او کردگاری که کرد / ز بزم و ز رزم و ز تنگ و نبرد
بنو بر زمانیش بنواختی / چو رفتیش بر تخت بنشاختیش

چنان بد که روزی فرستاده‌ای / سخنگوی روشن دل آزاده‌ای
ز نزدیک دارا بیامد بروم / کجا باژ خواهد ز آباد بوم

به پیش سکندر بگفت این سخن / غمی شد از آن باژ و ساو کهن
بدو گفت رو پیش دارا بگوی / که از باژ ما شد کنون رنگ و بوی

که مرغی که زرین همی خایه کرد / بمرد و سر باژ بی مایه کرد
فرستاده پاسخ بدانسان شنید / بترسید وز روم شد ناپدید

مشورت کردن اسکندر با رفقا

سکندر سپه را سراسر بخواند / گذشته سخن پیش ایشان براند

چنین گفت کز گردش آسمان / نیابد گذر مرد بیکی گمان

مرا روی گیتی بباید سپرد / پی نیک و بدها بباید شمرد

شما را بباید کنون ساختن / دل از بوم و آرام پرداختن
سر گنجهای نیا باز کرد / بفرمود تا لشکرش ساز کرد

بشبگیر برخاست از روم غو / ز شهر و ز درگاه سالار نو
برون آمد آن نامور شهریار / ز رومی چنان لشکری نامدار

درفشی پس پشت سالار روم / همه پیکرش زر و گوهرش بوم
بمصر آمد از روم چندان سپاه / که بستند بر مور و بر پشه راه

دو لشکر بروی اندر آورد روی / ببودند یکهفته پرخاشجوی
بهشتم بمصر اندر آمد شکست / سکندر سر راه ایشان ببست

ز بیگاه چندان گرفتار شد / که گیرنده را دست کوتاه شد
ز کوپال و ز اسب و برگستوان / ز خفتان و ز خنجر هندوان

کمرهای زرین و زرین ستام / همان تیغ هندی بزرین نیام
ز دیبا و دینار چندانکه یافت / که از خواسته بارگی بر نتافت

پس زینهاری بیامد سوار / بزرگان جنگاور نامدار
وز آنجایگه سوی ایران گرفت / دل شیر و جنگ دلیران گرفت

چو بشنید دارا که لشکر ز روم / بجنبید و آمد بدان مرز و بوم
برون شد ز اصطخر چندان سپاه / که از نیزه بر باد بستند راه

همی داشت از پارس آهنگ روم / گذاران گراز ده آباد بوم
چو آورد لشکر به پیش فرات / سپه را عدد بیش بود از نبات

بگرد لب آب لشکر کشید / ز جوشن کسی آب دریا ندید
سکندر چو بشنید کامد سپاه / پذیره شدند از ابر هو در راه

میان دو لشکر دو فرسنگ ماند / سکندر گرانمایگان را بخواند
ز هر گونه با او سخن راندند / سخنهای دارا بر او خواندند

چو سیر آمد از گفته رهنمای / چنین گفت کاکنون جز این نیست رای
که من چون رسولی شوم پیش او / همه بر گرایم کم و بیش او

کمر خواست پر گوهر شاهوار / یکی جامه خسروی زرنگار
ببردند بالای زرین ستام / بزین اندرون تیغ زرین نیام

سواری ده از رومیان برگزید / که گوینده و داند گفت و شنید
ز لشکر بیامد سپیده دمان / خود نامبردار ده ترجمان

[illegible]

چو دارا بپیوان دل و رای او / سخن گفتن و فر و بالای او

[illegible]

معلوم کردن [illegible] سکندر

سکندر چو بشنید کامد سپاه
بزد کوس و آوردن لشکر براه
دو لشکر که از کرانه نبود
چو اسکندر اندر میانه نبود
[illegible]

کجا خود پیام آرد از خویشتن / جهان شهریاری بر انجمن
سکندر بدین مایه دارد خرد / که از راه پیشینگان بگذرد

پیامم سپهبد بنیکو نهاد / بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
بیاراستندش یکی جایگاه / جهانجوی بود در خور پایگاه

سپهدار ایران چو بنهاد خوان / بسالار فرمود کو را بخوان
فرستاده را در زمان خواندند / بنزد رسولانش بنشاندند

جهان خورده شد مجلس آراستند / می و رود و رامشگران خواستند
سکندر چو خوردی می خوشگوار / نهادی تهی جام را در کنار

جهان نامی و جام چندی گذشت / نهادن ز اندازه اندر گذشت
دهنده بیامد بدارا بگفت / که رومی شد امروز با جام جفت

بفرمود تا زو بپرسند شاه / که جام منیده از چه دارد نگاه
بدو گفت ساقی که ای شاه جفت / چه داری همی جام زرین نهفت

سکندر چنین داد پاسخ که جام / فرستاده را باشد ای نیک نام
گر آیین ایران خرامیت راه / ببر جام زرین سوی گنج شاه

نجویند از آیین او شهریار / یکی جام پر گوهر شاهوار
بفرمود تا برکنش بر نهند / یکی سرخ یاقوت بر سر نهند

هم اندر زمان باژ خواهان روم / کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
دهنده بیامد بدارا بگفت / ز دیدار اسکندر خوب سفت

رخانه بدان بزمگاه آمدند / خرامان به نزدیک شاه آمدند
فرستاد رومی سکندر بدست / بر شاه رفته آفرین گستر بد

بدو گفت کین مهتر اسکندرست / که بر رخش با گرز با افسرست
بدانکه که ما را بفرمود شاه / برفتیم نزدیک او باژ خواه

برآشفت ما را بدین خار کرد / بگفتا رباشاه پیکار کرد
چو از پادشاهیش بگریختم / شب تیره ایشان بر انگیختیم

بدیدیم ماننده او بروم / دلیر آمدست او بدین مرز و بوم
همی بر گراید سپاه ترا / همان گنج تخت و کلاه ترا

شناختن اسکندر را و گریختن او

چو گفت فرستاده بشنید شاه / فزون کرد نزد سکندر نگاه
سکندر بدانست کاندر نهان / چه گفت با شهریار جهان

همی بود تا تیره گشت روز / سوی باختر گشت گیتی فروز
بیامد بدهلیز پرده سرای / دلاور با سب اندر آورد پای

چنین گفت با آن سواران خویش / بلند اختر و نامداران خویش
که ما را کنون جان بباید اندر / چو مستی کم باد ماند بدست

همه بادپایان برانگیختند / ز پیش جهاندار بگریختند
چو دارا سر و افسر او بدید / بتاریکی از چشم شد ناپدید

نگهبان فرستاده هم در زمان / بنزدیکی خیمه بد گمان
چو رفتند بیدار دل رفته بود / به بخت جهان پادشا خفته بود

پس او فرستاده دارا سوار / دلیران پرخاشجویان هزار
چو باد از پس او همیدا شدند / شب تیره بد راه نشناختند

طلایه بدیدند گشتند باز / نبد سود جز رنج راه دراز
چو اسکندر آمد پرده سرای / برفتند گردان رومی ز جای

بدیدند شب شاه را شادکام / بپیش اندرون پر گهر چار جام
بگردان چنین گفت کاباد بید / بدین فرخ فال شاد سپید

که این جام پیروزی جان ماست / سرافراز زیر فرمان ماست
هم از لشکرش برگرفتم شمار / فراوان کمست ار شنیدن سوار

همه لشکر اینجا برکشید / بدین دشت هامون سر اندر کشید
چو در گنج تن را برنج آورید / ازان رنج شاهی و گنج آورید

جهان آفریننده یار منست / سراختر اندر کنار منست
بزرگان بدو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند

[illegible] از ایرانیان

[illegible]

برود فرات اندر آمد سپاه | گریزان بشد تا بدان رزمگاه
سکندر بشد تا لب رود بار | نگشتند از ایرانیان بی‌شمار
بپیروزی آمد بدان رزمگاه | کجا پیش بد با گزیده سپاه
از ایران سران و مهان را بخواند | درم داد روزی دهان را نخواند
دگر باره از آب آسان گذشت | بیاراست لشکر بدان پهن دشت
سپه را چو روی اندر آمد بروی | زمین و زمان گشت پرخاشجوی
فراوان ز ایران سپه کشته شد | جهانجوی را روز برگشته شد
خروشی برآمد ز پیش سپاه | که ای نامداران گم کرده راه
بباشید ایمن بایوان خویش | بیزدان سپرده تن و جان خویش
چو شهر عراق ایمنی یافتند | همه رخ سوی رومیان تافتند
ببخشید بر لشکرش خواسته | بزیور سپاهش شد آراسته

سپاه سکندر پس اندر دمان | یکی پر غم و دیگری شادمان
سپاه از پس آب برگاشتند | بفرمود تا رود بگذاشتند
چو دارا ز پیش سکندر برفت | بهر سو سواران فرستاد تفت
سراپرده را لشکر آباد کرد | سر نامداران پر از باد کرد
سکندر چو بشنید لشکر براند | پدید شد و ساز آنجا بماند
سه روز اندران رزمگه شد درنگ | چنانست که از کشته شد جای تنگ
پر از درد به گشت از آنجایگاه | چو یاری ندادش همی هور و ماه
شما را ز من بیم و آزار نیست | سپاه مرا با شما کار نیست
بجان و تن از رومیان رسته اید | اگرچه بخون دستها شسته اید
سکندر بیامد بدشت نبرد | همه خواسته سر بسر گرد کرد
ببود اندران بوم و بر چار ماه | بیاسوده شد شهریار و سپاه

بازگشتن داراب بایران زمین

جهاندار دارا بجهرم رسید | گرانجی بدی گنجها را کلید
همه مهتران پیش باز آمدند | پر از درد کرم و نیاز آمدند

خروشان پسر چون پدر را بدید | پدر همچنین چون پدر را بدید
ز جهرم بیامد بشهر صطخر | که آزادگان را بدو بود فخر
سپاه انجمن شد بدرگاه شاه | نهادند زرین یکی زیرگاه
بایرانیان گفت ای مهتران | خردمند شیران جنگاوران
چنین گفت کامروز مردن بنام | به از زنده دشمن بدو شادکام
بهر کار ما را ز بن بود روم | کنون بچه آزادگان گشت شوم
چنین گر بماند بپاید کنون | همه پارس گردد چو دریای خون
مرا گر شوید اندرین یارمند | بگردانم این درد و رنج گزند
کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ | بهر کارزاری گریزان ز جنگ
کسی کاندرین رزم سستی کند | بکوشد که تا جان پرستی کند
همی گفت گریان دلی پر ز درد | دو رخساره زرد و لبان لاجورد
خروشی برآمد ز ایران بزار | که ایران نخواهیم بی شهریار

همه شهر ایران پر از ناله بود | کلیم اندرون آب چون ژاله بود
فرستاده رفته بهر سوی | بهر تاجداری و هر پهلوی
چو دارا بدان زر کرسی نشست | بر شد گردان خسرو پرست
به پیدا را ی این کار چیست | همی گفت با درد چندی گریست
نیاکان و شاهان ما تا بدند | بهر سال باژی همی ستدند
همه پادشاهی سکندر گرفت | جهاندارش تخت و افسر گرفت
بدو کودک و مرد گردد اسیر | نماند بدین بوم برنا و پیر
شکار بزرگان نبد این گروه | همه گشته از شهریاران ستوه
اگر پشت یکسر به پشت آوریم | بر و بوم ایشان بمشت آوریم
ندارید از این پس بگیتی امید | که شد روم ضحاک با جمشید
بزرگان داننده برخاستند | زبان پاسخش را بیاراستند
همه روی یکسر بجنگ آوریم | جهان بر بداندیش تنگ آوریم

کسی کو ز فرمان ما بگذرد — همی گردن از داد ما بشکرد
ز چیزی که دیدند از رزمگاه — ببخشید یکسر همه بر سپاه

چو دارا ز ایران بکرمان رسید — دو بهر از بزرگان لشکر ندید
خروشی بد اندر میان سپاه — یکی را ندیدند بر سر کلاه

بزرگان فرزانه را گرد کرد — کسی را که با او بد اندر نبرد
همه مهتران زار و گریان شدند — ز بخت بد خویش بریان شدند

چنین گفت دارا که هم بیگمان — زما بود بر ما بد آسمان
نگون در جهان زین نشان کس ندید — نه از نامداران پیشین شنید

زن و کودک و شهریاران اسیر — جگرخسته از اختر و تن به تیر
چه بینید این را چه درمان کنید — که بدخواه را زین پشیمان کنید

بکشور نه تاج و نه گنج و سپاه — نه شاهی نه فرزند تاج و کلاه
گر ایدونکه بخشایش کرد کار — نباشد تبه شد بما روزکار

کسی کز گرانمایگان زیستند — همه پیش او زار بگریستند
بآواز گفتند کی شهریار — همه خسته ایم از بد روزگار

سپه را ز کوشش سخن برگذشت — ز تارک دم آب برتر گذشت
پدر بی پسر شد پسر بی پدر — چنین آمد از چرخ گردان بسر

گرامی درو خواهر و دختر است — همه پاک در دست اسکندرست
همه پاک پوشیده رویان تو — که بودند گرزنده بر جان تو

جز گنج نیاکان برتر منش — که آمد بدست تو بی سرزنش
کنون مانده اندر کف رومیان — نژاد بزرگان و گنج کیان

کنون چاره با او مدارات بس — که تاج بزرگی نماند بکس
همین چرخ گردون بدو بگذرد — چنین دان که انکس که دارد خرد

تو او را بش زیردستی نمای — یکی در سخن نیز چربی فزای
نه بینم فرجام تا چون بود — که گردش از اندازه بیرون بود

یکی نامه بنویس نزدیک اوی — پر اندیشه کن جان تاریک اوی
کسی کو بآتش تن او بسوخت — بچاره بد از تن بباید بسوخت

از ایشان چو بشنید فرمان گزید — چنین گز دل شهریاران سزید
دبیر جهاندیده را خواند شاه — بیاورد قرطاس مشک سیاه

نامه نوشتن داراب سوی اسکندر

یکی نامه بنوشت با داغ و درد — دو دیده پر از خون رخ لاجورد
ز دارا بن داراب بن اردشیر — سوی قیصر اسکندر شهرگیر

نخست آفرین کرد بر کردگار — کزویست نیک و بد روزگار
دگر گفت کز گردش آسمان — خردمند بر نگذرد بیگمان

ازو شادمانیم و زو در نهیب — گهی بر فرازیم و گه در نشیب
نه مردی بد این رزم ما با پای — مگر بخشش و گردش هور و ماه

کنون بودنی بود ما دل بدرد — چه داریم ازین گنبد لاجورد
همه گنج گشتاسب و اسفندیار — همان یاره و تاج گوهر نگار

فرستم بگنج تو از گنج خویش — همان نیز ورزیده از رنج خویش
همان مر ترا یار باشیم بجنگ — بروز شتابت نه زیم درنگ

کسی را که داری ز پیوند من — ز پوشیده رویان فرزند من
برمن فرستی نباشد شگفت — جهانجوی را کین نباید گرفت

ز پوشیده رویان خز از سر نشست — نیابند شاهان برتر منش
چو نامه بخوانند دانا بهوش — بکار آید این رای پاسخ نیوش

بیونی ز کرمان بیامد دمان — بنزدیک اسکندر بدگمان
سکندر چو آن نامه برخواند گفت — که با جان دارا خرد باد جفت

کسی کو گرامی به پیوند او — ز پوشیده رویان فرزند او
نه پیوند مکرفته کو ز تخت — گرامی و نخته سر ز شاخ درخت

همه با پابندی در دو رنج — از ایشان مبادا که خواهیم گنج
وگر سوی ایران خرامی رواست — همه پادشاهی سراسر تراست

پاسخ نامه نوشتن

بدین داستان زد یکی داستان
که گر آب دریا بخواهد رسید
دو قطره باران نیاید پدید
همی بود تا یاد بر کی گنج
شنیدم ازین شان کار
نبینم همی در جهان یار کس
جز از ایزدم نیست فریادرس
چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
یکی نامه بنوشت نزدیک فور
پر از لابه و زیردستی و درد
نخست آفرین بر جهاندار کرد
دگر گفت کی مهتر هندوان
خردمند و دانا و روشن روان

آگاهی یافتن اسکندر

بیاورد از اصطخر چندان سپاه
سکندر به آیین صفی برکشید
شکسته دل و گشته از رزم سیر
گرانمایگان زینهاری شدند
برفتند با شاه سیصد سوار
یکی موبدی نام او ماهیار
یکی یادگر گشت کین شور بخت
سکندر سپارد بجا لشکری
مهین بر نبد و ماهیار شش زر است
کنون شد سر نامبردار شاه
به نزدیک اسکندر آمد وزیر
بکشتیم دشمنت را ناگهان
که دشمن که افکندی اکنون کجاست
چو نزدیک شد روی دارا بدید
ز سر برگرفت افسر خسرویش
بدو گفت کین بر تو آسان شود
ز هند و ز روم پزشک آورم
جهانپیگان تراهم کنون
که هر دو ز یک بیخ و یک پیرهنیم
برانم که از پاک داد از خویش
بمن مرگ تر دیگر ز آنکه تخت
بمردی نگر تا نگویی ز من
نمودار گفت ز من خود بسم
بمان نیز چندان سلاح و سپاه
زمین و زمان بنده پیش من

که خورشید بر چرخ گم کرد راه
هوا نیلگون شد زمین ناپدید
سر تخت ایرانیان گشته زیر
ز اوج بزرگی بخواری شدند
از ایران هر آنکس که بد نامدار
دگر مرد را نام جانوسپار
از این پس نه بیند سر تاج و تخت
بدین پادشاهی شویم افسری
چو شب تیره شد از هوا باد خاست

کشتن وزرا دارا را

سرآمد بد و تاج و تخت مهان
بباید نمودن بمن راه راست
پر از خون بر و روی چون شنبلید
گشاد از بر آن جوشن پهلویش
دل بد سگالت هراسان شود
ز درد تو خونین سرشک آورم
سپاه و بیم از دار ها سرنگون
به پیشی چراغی را برکنیم
بپای تو پا داشش کشا ز جوی
تو بر دار تخت از نگون گشت بخت
و گر پیشی از نامدار انجمن
بدین داستان عبرت هر کسم
گرانمایه ایوان و تخت و کلاه
چنین بود با تخت بد خویش من

برآمد خروش سپاه از دو روی
چو دارا سپاه زر دشکر براه
بیاویخت داریخ بار و میان
چو دارا جهان دید بر گاشت روی
دو دستور بودش گرامی دو مرد
چو دیدند کان کار بی سود گشت
بباید زدن دشنه بر برش
همی رفت با او دو دستور او
یکی دشنه بگرفت جانوسپار

چو بشنید گفتار جانوسپار
برفتند هر دو به پیش اندرون
بفرمود تا بار بگذاشتند
ز دیده ببارید خونی سرشک
تو برخیز و بر مهد زرین نشین
سپارم ترا پادشاهی و تخت
جهانجوی زیشان شنیدیم دوش
چو بشنید دارا به آواز گفت
یکی آنکه گفتی که ایران تراست
بدینت فرجام تخت بلند
بد و نیک هر دو ز یزدان شناس
بچندان بزرگی و شاهی و گنج
بمان نیز فرزند پیوستگان
ز نیکی جدا ماندم ازین نشان

پی آرام شد مردم جنگجوی
سپاهی نه برار زو رزمخواه
بو رو به شد آن دشت شیر ژیان
گریزان همی رفت با ما و هو
که با او به بدی بدشت بشمرد
بلند اختر و نام دارا گذشت
دگر تیغ هندی زدن بر سرش
که دستور بودند و گنجور راه
بزد بر بر و سینه شهریار
از او بازگشته بگیر سپاه
که ای شاه پیروز دانش پذیر
سکندر چنین گفت با ماهیار
دل و جان رومی پر از خشم و خون
دو دستور او را نگهداشتند
تن خسته را دور دید از پزشک
وگر هست نیروت بر زین نشین
چو بهتر شوی ما به بندیم رخت
دلم گشت پر خون لب پر خروش
که همواره با تو خرد باد جفت
سر تاج و تخت دلیران تراست
طرازش سوی مرغ در دو گروه
و زو دار نازنده باشی سپاس
نبد در زمانه کس از من برنج
چه پیوستگان داغ دل خستگان
که گفتار در دست مردم کشن

کشتن اسکندر وزرا

نگهدار داین فال جشن و سده / همین فر نوروز و آتشکده / کند تازه آیین لهراسپی / بماند پی دین گشتاسپی
همان اورمزد و مه و روز مهر / بشوید باب خرد جای چهر / جهان را همه داد و که را بکه / بود دین فروزنده و روز به
سکندر چنین داد پاسخ بدوی / که ای شیر دل حضور راستگوی / بذیرفتم این پند و اندرز تو / فزون زین نباشم بدین مرز تو
که این نیکویها بجای آورم / خرد را بدین ره نمای آورم / جهاندار دست سکندر گرفت / بزاری خروشیدن اندر گرفت
بکن دست او بر دهان برنهاد / بدو گفت یزدان پناه تو باد / بپردم ترا جان و رفتم بخاک / بپردم جهان را به یزدان پاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن / بروزار بگریستند انجمن / سکندر همه جامها کرد چاک / بتاج کیان بر پراکند خاک

یکی دخمه کردش بآیین او / بدانسان که بد فره دین او

تعزیت داشتن سکندر

بشستندش از خون بروشن گلاب / نخت او جو آمدش هنگام خواب

بیاراستندش بدیبای روم / همه پیکرش زر و گوهر بپوم / تنش زیر کافور شد ناپدید / وز آن پس کسی روی دارا ندید
بدخمه درون تاج زرین نهاد / یکی بر سرش تاج مشکین نهاد / نهادش بتابوت زر اندرون / بتابوت بر تاج کردش نگون
جو تابوتش از جای برداشتند / همه دست بر دست بگذاشتند / سکندر پیاده به پیش اندرون / برو بر ز مژگان ببارید خون
چنین تا بتابوت دارا برفت / همی پوست بر تنش گفتی بکفت / جو بر دخمه بنهاد تابوت شاه / بآیین شاهان برآورد راه
جو پرداخته از آن دخمه ارجمند / ز بیرون بزد دارهای بلند / یکی دار بر نام جانوسپار / یکی همچنان از در ماهیار
دو بدبخت را زنده بردار کرد / سر شاه کش مرد بیدار کرد / ز لشکر برفتند مردان جنگ / یکی سنگ بگرفته هر یک بجنگ
بکشتندشان زنده بر دار خوار / مبادا کسی کو کشد شهریار / جو دیدند ایرانیان کو چه کرد / بزاری بدان شاه آزادمرد
گرفتند یکسر بدو آفرین / ورا خواندند شهریار زمین / ز گردان کس آمد سوی اصفهان / بجایی که بودند از ایران مهان
بنزدیک پوشیده رویان شاه / بیامد یکی مرد با دستگاه / بر ایشان درود سکندر بگفت / همه کار دارا بر ایشان بگفت
چنین گفت کز مرگ شاهان و داد / نباشد بجز دشمن و دوست شاد / بدانید کامروز دارا منم / گرو شد نهان آشکارا همم
فرونت از آن نیکویها که بود / بهیار ولرا نباید شخود / همه مرگ راییم شاه و سپاه / اگر دیر مانی همینست راه
نبه سوی شهر صطخر آورید / به پیوند ما نیز فر آورید / بمانند ایران که بود از نخست / بیاشید شادان دل و تندرست
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری / از اسکندر فیلسوف بزرگ / جهانجوی با کینه جویان سترگ
بنزد بزرگان سالار فتح / دلیران اب انگن کینه گستن / که فرجام هر روز زمان بگذرد / زمانه بی ما همی بشمرد
سوی موبدان نامه همچنین / برا فروزش و پوزش و آفرین / بر آن دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکارا نهان آفرید

دو گیتی بدید آمد از کاف و نون / جرائی بفرمان او در نه جون

نامه فرستادن سکندر بدختر

سپهری که بینی بدینسان ازو / همه زیر فرمان و امرش زجان

کنون باد بادا فره ایزدی
جو بر ساخته آمد بروی بد [illegible]
[illegible]

نع

غرنیان که بر شهر ما بگذرند
زخواهندگان ناشان سرکنند
دل زپت پیداد کرب شکنند
کنم زنده بر دار بد نام را
که فرجام هم روز تا ن بگذرد
چو نامه فرستاده شد بر گرفت
زکرمان پیامد بشهر صطخر
بیاموز دانش تو تا ایدی
سکندر چو بر تخت بنشست گفت
که پیروز گر در جهان ایزدست
بد و نیک ما بگذرد پیکمان
اگر گاه آید اگر نیم شب
همه زیردستان بپایند بهر
بدرویش بخشیم بسیار چیز
انایبان بر آمد یکی آفرین
بفرمود تا پیش او شد دبیر
که نیرو دان ترا م ز نیکان دهاد
چو بخت ترا روز بر گشته شد
پی آشتی خواستم پیش جنگ
بجوشش بسپید همه دشمنی
جهانگیر اکنون به پیش شماست
کنون با پرستنده و دایگان
بدارید چون پیش بود اصفهان
گرانجا نخواهند فرمان تراست
سوی روشنک همچنین نامه

جاتنده پای و زبان ناجرند
شمارش ز آغاز دفتر کنید
همه نخ شاخش ز بن بر کنید
که کم کرد از آغاز فرجام را
زمانه دم ماهی نشمرد
جهانی بآرام در بر گرفت
بسر بر نهاد آن کی تاج فخر

دل از عیب صافی و صوفی نهاد
هرانکس که هست از شما مستمند
نهانی بد و کار کردن براو
برادو دهش دل تو انگر کنید
کسی کو ز فرمان ما بگذرد
بآیین فروزنده شاهشان
که او زود بیچد ز جوینده رو

بر تخت نشستن سکندر رومی

رهایی نیابد ز جنگ زمان
بپا نخ رسد چون کشاید دو لب
بکوه و بیابان و دریا و شهر
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز
بران داد گر شهریار زمین
قلم خواست چینی و رومی حریر
پس از درد آرایش جان دهاد
بدست پرستندگان کشته شد
نبود آشتی چون نبودش درنگ
بخون خوار آلوده پیراهنش
به اندرز دارا فراوان کواست
از ایران بزرگان و پرمایگان
ز هر سو پراکنده گرد جهان
همه شهریاران به پیش شماست
ز شاه جهاندار خود کامه

هرانکس که اید بدین بارگاه
چو پیروزگر فرهی داد مان
نخواهیم باژ از جهان پنج سال
چو اسکندر این نیکویها بگفت
وز ایشان پراکنده گشت انجمن
نوشت از کلک خونخوار کرد
نوشتم یکی نامه پیش ازین
بآیین شاهان کنون سا ختم
چو مرد نیامد مرا کشتنش
نیابد کسی چاره از خنگ مرگ
که او روشنک را بمن داد و گفت
فرستید زود ش به نزدیک من
همه کاردادان با شرم و داد
دل خویشتن پر ز بلا ر اکنید
تحت آفرین کرد بر کردگار

بدرویشی اندر دل شاد کام
کجا یافت از کار داری گزند
نیابم همی چون کنم جست جوی
از آزادگی بر سر افسر کنید
بفرجام ازان کار کیفر برد
به پیش اندرون موبد اصفهان
تو راز جهان تا توانی مجو
کز اینجا همه برز دانش بری
که با جان شاهان خرد با دجفت
جهاندار کز وی نترسد بدست
که باشد ز ما سوی ما داد خواه
در بخت پیروز بگشاد مان
هرانکس که گوید که هستم همال
دل پادشا گشت با درد جفت
جهاندار بنشست با رای زن
سوی مادر روشنک نامه کرد
نوشته بروی دردها پیش ازین
ز درد جهاندار پردا ختم
بمینو رساناد ایزد تنش
چو باد خزانست ما همچو برگ
که چون او بپاید ترا در نهفت
ز داید مگر جان تاریک من
که دارای داراب شان کار داد
مرا در جهان نام دارا کنید
جهاندار دانا و پرورد گار

حکایات

مبادا بگیتی بجز کام تو — همیشه بر ایوانها نام تو
دگر آنک از روشنک یاد کرد — دل ما بدان آرزو شاد کرد

پرستندهٔ تست ما بنده ایم — بزمان و رایت سرافکنده ایم
درود تو فرستاد پاسخ نوشت — یکی نامه چون بوستان بهشت

چو شاه جهان مر ترا برگزید — شده رای او را که یارد برید
نوشتیم نامه سوی مهربان — بنزد بزرگان جنگاوران

که فرمان دار است فرمان تو — نه پیچد کسی سر ز پیمان تو
فرستاده را بدره و برده داد — ز گنجش ز هر گونه بهره داد

چو رومی بنزد سکندر رسید — پسی یاد کرد آنچ گفت و شنید
ازان تخت و آیین و ان بارگاه — تو گویی که زندست برگاه شاه

سکندر ز گفتار او گشت شاد — بآرام تاج کی بر نهاد
ز عموریه مادرش را بخواند — جواهر سخنهای دارا براند

طلب کردن اسکندر مادر خود را

بدو گفت نزد دلارای شو — بگوی و بیارای گفتار نو
ببر پرده درون روشنک را ببین — چو دیدی ز ما کن برو آفرین

یکی طوق با یاره و گوشوار — یکی تاج پر گوهر شاهوار
صد اشتر ز گستردنیها سپید — صد اشتر ز دیبای رومی بزر

همان گنج دینار چون سی هزار — بیدره درون کس ز بهر نثار
ز رومی چو سیصد کنیزک بپیر — اگر پیشتر بایدت بیشتر

یکی جام ده هر یکی را بدست — بآیین خوبان خسرو پرست
تو با خویشتن خادما را براه — ز رای و ز آیین شاهان مکاه

ببد مادر شاه با ترجمان — ده از فیلسوفان شیرین زبان
چو آمد بنزدیک شهر اصفهان — فراوان پذیره شدندش مهان

بیامد ز ایوان گل آرای پیش — خود نامداران بآیین خویش
بدیدار کردند جان را نثار — که برچشم گنج درم گشت خار

بایوان نشستند بارای زن — همه نامداران شدند انجمن
دلارای بر ساخت چندان جهیز — که شد در جهان روی بازار تیز

شتر در شتر بافت فرسنگها — ز زرین و سیمین و ز رنگها
ز پوشیدنیها ز گستردنی — ز هر چیز بسیار آوردنی

از اسپان تازی بزرین ستام — ز شمشیر هندی بزرین نیام
ز خفتان و ز خود و برگستوان — ز کوپال و ز خنجر هندوان

چو مایه بدیدند از آنجا برید — که کس در جهان بیشتر زان ندید
از ایران پرستندگان خواستند — جهان مهد زرین بیاراستند

یکی چتر با مهد و با خادمان — نشست اندرو روشنک شادمان
ز کاخ دلارای تا نیم راه — گهر بود و دینار و اسپ و سپاه

بپیوسته آیین بشهر اندرون — پر از خنده لبها و دل پر ز خون
بدان چتر دیبا درم ریختند — ز بر مشک سارا همی بیختند

آمدن روشنک بمشکوی اسکندر

چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه — سکندر بدو کرد چندی نگاه
بدان برز بالا و آن خوب چهر — تو گفتی خرد پروریدستش بمهر

چو مادرش بر تخت زرین نشاند — سکندر بر و بر همی جان فشاند
نشسته یکهفته با او بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم

از و جز بزرگی و آهستگی — خردمندی و شرم و شایستگی
نگه کرد پیدا ز چیزی ندید — دلش مهر و پیوند او برگزید

برفتند از ایران فراوان نثار — ز دینار و از گوهر شاهوار
همه شهر ایران توران و چین — بشاهی برو خواندند آفرین

همه روی گیتی پر از داد شد — بهر جای ویرانی آباد شد
چنین گفت گویندهٔ پهلوی — شگفت آید این گر سخن بشنوی

جهاندار آنکه یکیشب خردمند و پاک
بگفتم بآرام با ترس و پاک

یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ
بدان اندرون ژنده پیلی سترگ

درخانه پیداتر از کاخ بود
به پیش اندرون تنگ سوراخ بود

گذشتی ز یکسوی پیل ژیان
تنش را ز تنگی نیامد زیان

نه روزن گذشته تن و توش او
بماندی بدان خانه خرطوم او

دگر شب بدانگونه دیدم که تخت
تهی ماندی از کی نیک بخت

کسی برنشستی بدان تخت عاج
نهادی بسر بر دل افروز تاج

سه دیگر شب آمد بخوابم شتاب
یکی نغز کرباس دیدم بخواب

بدو اندر آویخته چار مرد
رخان از کشیدن شده لاجورد

بکرباس جایی دریده از گروه
نه مردی شدی زان کشیدن ستوه

چهارم جهان دیدم ای نامدار
که مردی بدی تشنه بر جویبار

همی آب ماهی برو بر بریختی
سر تشنه از آب بگریختی

جهان مرد و آب از پس او دوان
چگویید بدین مرد نیکی گمان

به پنجم جهان دیده جانم بخواب
که شهری بدی تنگ نزدیک آب

همه مردمش کور بودی بچشم
یکی را ندیدم ز کوری بخشم

ششم دیدم ای مهتر ارجمند
که شهری بدندی همه دردمند

شدندی به پرسیدن تن درست
همه دردمند آب ایشان بجست

همیگفت جونی بهرد اندرون
تنی دردمند و دلی پر ز خون

چو نیمی ز هفتم شب اندر گذشت
جمنده یکی اسب دیدم بدشت

دو پای و دو دست و دو سر داشتی
بدندان گیا نیز نگذاشتی

چرا داشتی از دو ره در دمن
بدو بر تنش راه بیرون شدن

بهشتم سه خم دیدم ای پاک دین
برابر نهاده بروی زمین

دو پر آب و خمی تهی در میان
گذشته بخشکی برو سالیان

ز دو خم پر آب دو نیک مرد
همی ریختندی اندرو آب سرد

نه از ریختن زین دوان کم شدی
نه آن خشک را دل پر از نم شدی

نهم شب یکی گاو دیدم بخواب
برآب و گیا خفته بر آفتاب

یکی خرد گوسله در پیش او
شش لاغر و خشک بی آب و رو

همی شیر خوردی ازو ماده گاو
کلان گاو گوساله بی توش و تاو

اگر گوش داری بخواب دهم
برنجی همانا که آید بهم

یکی چشمه دیدم بدشتی فراخ
فروتر ز پرپرده ایوان و کاخ

همه دشت یکسر پر از آب و نم
ز خشکی لب چشمه گشته دژم

سزد گر بیابی بگویی نهان
کزین پس چه خواهد بدن در جهان

گزارش کردن خواب

چو بشنید مهران ز کید این سخن
بدو گفت زین خواب دل بد مکن

نه کمتر شود بر تو نام بلند
نیاید بدین پادشاهی گزند

سکندر بیارد سپاهی گران
ز روم و ز ایران گزیده سران

چو خواهی که باشد ترا آب و روی
خرد یار کن جنگ او را مجوی

ترا چار چیز است کاندر جهان
کسی آن ندید از کهان و مهان

یکی چون بهشت برین دختری
کزو تابد اندر زمین افسری

دگر فیلسوفی که داری نهان
بگوید همی با تو راز جهان

سه دیگر پزشکی که هست ارجمند
بداننده گی نام کرده بلند

چهارم قدح کاندرو ریزی آب
ز آتش شود گرم نز آفتاب

ز خوردن نگیرد کمی آب روی
بدین چار یارست کن تاب اوی

چو آید بدین با سپاه و سگال جنگ
چه خواهی که ایدر نسازد درنگ

بپسنده باشی تو با لشکرش
نه با چاره و گنج و با کشورش

چو بر کار تو رای فرخ نهیم
همه خواب را نیز پاسخ دهیم

یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ
کزو پیل بیرون شدی بی درنگ

توان خانه را هم گیتی شناس
همان پیل شاهی بود بی سپاس

که بیداد گر باشد و کژ گوی
جز از نام شاهی نباشد بدوی

زمانی بباید کزینسان شود / که دانا پرستار نادان شود
براشان ببارد همی خار زار / درخت خزدشان نیاید ببار

ستاینده مرد نادان شود / ستایش کنان نزد یزدان شود
همیکبد آنکس که گوید دروغ / همی زان پرستش بجوید فروغ

ششم آنکه دیدی براسپی دو سر / خورش را نبودی برو ره گذر
زمانی بباید که مردم بچیز / نسود شاد و سیری نیابند نیز

نه درویش یابد ازو بهرهٔ / نه دانش پژوهی مگر شهرهٔ
جو از خویشتن را نخواهند کس / کسی را نباشند فریاد رس

بهفتم که پرآب دیدی دو خم / یکی زو تهی مانده بد تا قدم
دو از آب دایم سراسر بدی / میانه یکی خشک بی بر بدی

از آن پس بباید یکی روزگار / که درویش گردد چنان سست کار
که گر ابر گردد بهاران پر آب / ز درویش پنهان کند آفتاب

نبارد بدو نیز باران خویش / دل مرد درویش ازو گشته ریش
توانگر ببخشد همی این بدان / پیک بادکر خوب شیرین زبان

شده مرد درویش ازو خشک لب / همی روز را بگذراند بشب
گزان که که کاوی جانش در / زکوساله عراو شیر جست

چو کیوان ببرج ترازو شود / جهان زیر نیروی بازو شود
شود گاو بیمار درویش پست / ور او چیز خواهد همی تن درست

نه هرگز گشاید سر گنج خویش / نه زو باز دارد بتن رنج خویش
دگر چشمه دیدی از آب خشک / بگرد اندرش آبهای چو مشک

نه زو بر دمیدی یکی روشن آب / نه آن آبها را گرفتی شتاب
ازین پس یکی روزگاری بود / که اندر جهان شهریاری بود

که دانش نباشد بنزدیک اوی / پر از غم بود جان تاریک او
جهان سر بسر تیره از رنج او / ز تنگی تهی مانده اگر گنج اوی

همی هر زمان نو کند لشکری / بباید بدان نامدار افسری
سرانجام لشکر نماند نه شاه / بباید تو این یکی پیشگاه

کنون این زمان روز اسکندرست / که بر تارک مهتران افسرست
چو آید بدو ده تو این چار چیز / برانم که چیزی نخواهد نیز

چو خشنود داری ورا بگذرد / که دانش پژوهست دارد خرد
ز مهران چو بشنید کید این سخن / بدو تازه شد روز کار کهن

بیامد سر و چشم او بوسه داد / دل آرام پیروز گشت شاد
ز نزدیک دانا چو برگشت شاه / برفتند با او حکیمان براه

سکندر چو کرد اندر ایران نگاه / بدانست کورا شدان تا چگاه
سوی کید هندی سپه برکشید / همه راه بی راه لشکر کشید

سپه برکشیدن اسکندر بطرف هند

بجایی که آمد سکندر فراز / در شارستانها گشادند باز

از آن مرز کس را نبردم نداشت / ز ناهید مغفر همی برگذاشت

چو آمد بدان شارستان بزرگ / که میلاد خواندیش کید سترگ

بدان مرز لشکر فرود آورید / همه بوم ایشان سپه برکشید
یکی نامه بنوشت نزدیک کید / چو شیری که ارغنده گردد ز صید

از اسکندر داد پیروزگر / خداوند شمشیر و تاج و کمر
سر نامه کرد آفرین از نخست / بدانکس که دل را بدانش بشست

ز کاران گزیند که بی رنج تر / چه خواهد که بر دارد از رنج بر
گراینده باشد به یزدان پاک / بدو دارد امید و ترس و باک

بدانکه ما تخت را مایه ایم / جهاندار پیروز را سایه ایم
نوشتیم یک نامه نزدیک تو / که روشن کند جان تاریک تو

هم آنکه که بر تو بخواند دبیر / مه پیش این را سکالش بگیر
چو نامه بر کید هندی رسید / فرستادهٔ پادشا را بدید

نامه نوشتن

نخست آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز و به روزگار
خداوند بخشندهٔ دادگر / خداوند مردی و هوش و هنر
[illegible]

[illegible]

همی شاه خواهد که داند که چیست / که نادیدنی یا که نابودنیست
چو بشنید کید آن ز پیغام جای / بپردخته و بنشست با رهنمای

فرستاده را پیش بنشاختند / ز هر در فراوانش بنواختند
وزان پس فرستاده را شاه گفت / که من دختری دارم اندر نهفت

که گر بیندش آفتاب بلند / شود تیره از روی آن ارجمند
کمندست گیسوش همرنگ قیر / همی آید از دو لبش بوی شیر

خم آرد ز بالای او سرو بن / گل افشان شود چون سراید سخن
ز دیدار او چهرش سخن بگذرد / همیداندش ز آخرد پرورد

بو خامش بود جان سرشت پس / چنو در زمانه ندیدست کس
سپهبد ترا دست یزدان پرست / دل و شرم و پرهیز دارد بدست

یکی جام دارم که پر می کنی / وگر سرد آب اندرو افکنی
وگر سال ده باشد ایمان بهم / نشیند بکردد می از جام کم

هم از می و هر جام و هم سرد آب / نشکت آن که کمی نگیرد ز آب
سیوم آنکه دارم یکی نو پزشک / که علت بگوید چو بیند سرشک

اگر باشد او سالیان پیشگاه / ز دردی نه پیچد جهاندار شاه
چهارم نهان دارم از انجمن / یکی فیلسوفست نزدیک من

فرستاده نامور بازگشت / سر باره با باد همباز گشت
چو آمد به پیش سکندر بگفت / دل شاه گیتی چو گل بر شکفت

بدو گفت اگر باشد این گفته راست / بدین چار چیز او جهان پادشاست
جوابها فرستد به نزدیک من / درخشان کند جان تاریک من

برو بوم او را نکوهم بپای / بدین نیکویی بازگردم بجای
گزین کرد از آن رومیان مرد چند / خردمند با دانش و پیکر بلند

یکی نامه بنوشت پس شهریار / پر از پوزش و پر ورنگ و نگار
که ده نامور از گزینان خویش / جهاندیده و رازداران خویش

خردمند پاکند و با شرم و رای / جهان بین و پر دانش و رهنمای
فرستادم اینک به نزدیک تو / نه پیچد سر از رای باریک تو

توان چیزها را بدیشان نمای / بمان تا بباشد هم آنجا بجای
چو من نامه یابم ز پیران خویش / ازین پرهنر یادگیران خویش

که بگذشت بر چشم ما چار چیز / که اندر جهان کس ندیدست نیز
نویسیم پس نامه بر بر پسند / که کیدست تا باشد او شاه هند

خردمند ده مرد رومی برفت / ز نزد سکندر سوی کید تفت
چو سالار هندوان سرانرا بدید / فراوان بپرسید و پاسخ شنید

جهانجوی بایست بنواختشان / یکی جای شایسته برساختشان
دگر روز چون آسمان گشت زرد / بر آهیخت خورشید تیغ نبرد

بیاراسته دختر شاه را / نبایست آراستن ماه را
بخانه درون تخت زرین نهاد / بگرد اندر آرایش چین نهاد

نشست از بر تخت خورشید چهر / ز ناهید تابنده تر بر سپهر
برفتند پیران ده مرد پیر / زبان چرب گوینده و یادگیر

فرستادشان شاه سوی عروس / بر آواز اسکندر فیلقوس
چو دیدند پیران رخ دخت شاه / درخشان ازو خانه و تاجگاه

دیدن پیران روم دختر کید هندی را

فرو ماندند اندرو خیر خیر / ز دیدار اوست شد پای پیر
خردمند ده پیر مانده بجای / زبانها پر از آفرین خدای

نه جای گذر بد از ایشان یکی / نه زو چشم برداشتند اندکی
چو فرزانگان دیرتر ماندند / کس آمد بر شاهشان خواندند

چنین گفت با رومیان شهریار / که چندین چرا ماندتان روزگار
همی مردمی بود کین چهر داشت / بخوبی ز هر اختری مهر داشت

بدو گفت رومی که ای شهریار / بایوان چو کس نه بیند نگار
ندیدیم کس روی او را تمام / سلام علیک علیک السلام

به پیل بر تخت زرین نهاد	بر پیلی که پرمایه تر زین نهاد	فغان پیاده خونین سرشک	همی رفت با فیلسوف و پزشک
قدح همچنان نامداری بدست	همه سرکشان از می جام مست	فغان پیاده مشکوی شاه	یکی تاج بر سر ز مشک سیاه
بیان زره برگل و ارغوان	ز دیدار او دیده شد ناتوان	جو سروی که در بوستان نازبود	بروی جو ماه سر افراز بود
جو سرو سهی بر سرش گرد ماه	ثنایت کردن همه در نگاه	دو ابرو کمان و دو نرگس دژم	سر زلف را تاب داده بخم
دو چشمش جو دو نرگس اندر بهشت	تو گفتی که از ناز دارد سرشت	دو چشمش حکیم ز شهلای او	همان روی و موی و سرو پای او
همیگفت اینت چراغ جهان	همی آفرین خواند اندر نهان	بدان دادگر کو جهان آفرید	بدانگونه بالا و چهر آفرید
بفرمود تا هرکه بخرد بدند	بدان لشکر روم موبد بدند	نشستند و او را با آیین بخواست	برسم مسیحا و پیوند راست
برو ریخت دینار چندان ز گنج	که شد ماه را دل ، رفش بر رنج	جو شد کار آن سرو بن ساخته	با آیین او جای پرداخته
پر از روغن گاو جامی بزرگ	فرستاد نزدی فیلسوف سترگ	که این را باندامها در بمال	سرون میان و بر و پشت و یال
بیاسای جون ماند کی بفکنی	بدانش مرا جان و مغز آگنی	جو دانا بروغن نگه کرد گفت	که این راز بر من نشاید نهفت
بجام اندر افکند سوزن هزار	فرستاد او پس سوی شهریار	بسوزن نگه کرد شاه جهان	بیاورد آهنگری را نهان
سوی مرد دانا نگه کرد زود	جو دانا نگه کرد آهن بسود	فرستاد زان آهن تیره رنگ	یکی آینه ساخته روشن جو زنگ
ببردند نزد سکندر ز تب	ز دوان را زبر باد نکشاد لب	سکندر نهاد آینه زیر نم	همیداشت تا شد سیاه و دژم
بر فیلسوفش فرستاد باز	بدان کار شد ز رم آهن درانه	خردمند بزدود آهن جواب	فرستاد بازش هم اندر شتاب
سکندر نگه کرد او را بخواند			بپرسید و برزیر کاهش نتابد
سخن گفتش از جام روغن نخست			همی دانش از نامور بازجست

صحبت کردن سکندر حکیم هندی را

چنین گفت کی شاه یزدان پرست	ترا با خردمند باد آشتی	چنین گفت آنگاه مرد خرد	که روغن بر اندامها بگذرد
تو گفتی که از فیلسوفان دهر	مرا خود ز دانش فزونست بر	بپاسخ چنین گفت کی پادشا	که دانا دل و مردم پارسا
جو سوزن پی و استخوان بشمرد	اگر سنگ پیش آیدش بگذرد	بپاسخ بدانا چنین گفت شاه	که هر دل که از کینه باشد سیاه
به بزم و برزم و بخون ریختن	بهرجای با دشمن آید بجنگ	سخنهای باریک مرد خرد	جو دل تیره باشد کجا بگذرد
ترا گفتم این خوب گفتی رهست	روان و دل و رای هشیار من	سخن دار داز موی باریک تر	ترا دل ز آهن نه تاریک تر
تو گفتی بران سالها برگذشت	ز خوبها دلم پر ز زنگار گشت	چگونه براه آید این تیر کی	جه پیچم سخن را بدین خیره کی
از آن پس کجون آب گرد و برنگ	کجا کرد بارد بدو کار زنگ	بپند اندرش نغز گفتار او	دلش تیز تر گشت در کار او
بفرمود تا جامه و سیم و زر	بیاورد گنجور جامی گهر	بدانا سپردند دانا بگفت	که من گوهری دارم اندر نهفت
که ناید برو چیز و پی درشکست	بخون فوات نزدیک آهرمنست	شب پاسبانان نخواهد بمرد	براهی که باشم نه ترسم ز درد

وراخلعت ونیکو بها بر خت ‌ ‌ زدانا بزشکان سرش بر فراخت
بزشک سراینده آمد بکوه ‌ ‌ پژوهنده با خویشتن آن گروه
زدانایی او را فزون بود بهر ‌ ‌ همی زهر بشناخت از پای نوبهر
گیاهای کوهی فراوان درود ‌ ‌ پراکنده ازان هرچه پیکار بود
ازو پاکتر پاکها برگزید ‌ ‌ بیامیخت دارو و خام خون نزدید
بشش راه داروی کوهی شکست ‌ ‌ همیدآتش سالیان درست
جهان بد که او شب تختی پسی ‌ ‌ همی بود او شاد با هر کسی
بکار زنان تیز بودی سرش ‌ ‌ همی بزم جستی همیشه برش
ازان پس بکامش گراید شاه ‌ ‌ نداشت اندران هیچ شر را نگاه
چنان بد که روزی بیامد بزشک ‌ ‌ زکاهش نشان یافتی از سرشک
بدو گفت کز خفت و خیز زنان ‌ ‌ جوان پیر گردد بتن ناتوان
کمانم که بیخواب بودی شب ‌ ‌ بمن باز بر گوی بگشای لب
سکندر بدو گفت آری منم ‌ ‌ از آزار سستی نزارد تنم
بپرسید دانای هندوستان ‌ ‌ نبود اندران کار همداستان
چو شب تیره شد از نشسته بخت ‌ ‌ بیامیخت با ماه دیدار جفت
سکندر شب تیره تنها بخفت ‌ ‌ نیامیخت با ماه دیدار جفت
بشبگیر هو اندر آمد بزشک ‌ ‌ نگه کرد و پیدا ردیدش سرشک
بپرداخت دارو براشش نشست ‌ ‌ یکی جام بگرفته شادان بدست
بفرمود تا خوان بیاراستند ‌ ‌ نوازنده رود و می خواستند
بدو گفت شاه این چرا رنجی ‌ ‌ که با رنج دارو بپا می خی
بدو گفت شاه جهان دوش خفت ‌ ‌ بخفت شب تیره تنها بخفت
چو تنها بخفتی تو ای شهریار ‌ ‌ نبایدْ ترا هیچ دارو بکار
سکندر بخندید از گفت شاد ‌ ‌ ورا گفت بی هند گیتی مباد
بزشکان و اخترشناسان همه ‌ ‌ تو گفتی که هندوستان شد رمه
یکی بدره دینار و اسپی بداد ‌ ‌ بهای زرین گزو گشت شاد
بزشک خردمند آواز گفت ‌ ‌ که با پاک رایت خرد باد جفت
وزان پس بفرمود کان جام زرد ‌ ‌ بیارند پر کرده از آب سرد
بیخورد ازان جام هرکس که آب ‌ ‌ زشکر تا بود هنگام خواب
بخوردند آب از پی خرمی ‌ ‌ بمه و درنیامد بدو در کمی
بدان فیلسوف ازنهان شاه گفت ‌ ‌ که اندر جهان هند را نیست جفت
زجهبره ندارند چیزی فزون ‌ ‌ شگفت اندرین چند جوی فسون
ازین پس نخواهیم هندوستان ‌ ‌ نگر خانه کید جادوستان
بدان فیلسوف از نهان شاه گفت ‌ ‌ که این دانش ازمن نباید نهفت
که افزایش آب ازین جام چیست ‌ ‌ نجومیست یا آلت هندویست
چنین داد پاسخ که ای شهریار ‌ ‌ تو این جام را خوار مایه مدار
که این در بسی سالها کرده اند ‌ ‌ بدو اندرون رنجها برده اند

ازاخترشناسان هرکشوری ‌ ‌ بجایی که بد نامور مهتری

در بیان جامی که حکمای هند ساخته بودند

برکید بردند کین جام کرد ‌ ‌ بروز سپید و شب لاجورد
همی طبع اختر نگه داشتند ‌ ‌ فراوان بدین روز بگذاشتند
تو از میثاطلیس گیر این نشان ‌ ‌ که او را کی کرد از آهنگ شان
بطبع اندرین هم شدست آتشش ‌ ‌ زگردون پذیرد همی آب خوش
همی آب یابد چو گیرد کمی ‌ ‌ نه پیدا بود تن دو چشم آدمی
بیک تاره اما پسند آمدش ‌ ‌ سخنهای او سودمند آمدش
چنین گفت پیران میلاد را ‌ ‌ که من عهد کید از پی داد را
همی گفتم تا بماند بجای ‌ ‌ همه پیش او بود باید بجای
که من باشم و چنین چار چیز ‌ ‌ همین بر فزونی بجویم چیز
دو صد بار گنج آراسته برنهاد ‌ ‌ صد افسر ز گوهر بران برنهاد
بگو اندر آکند چیزی که بود ‌ ‌ ز دینار و زر گوهر نابسود

نهادند مهر سکندر بروی / بجستند پیدا یکی نامجوی
فرستاده آمد بدرگاه فور / گهی رزم جستی گهی بزم و سور
چو آن نامه را پیش او خواندند / بر تخت نزدیک بنشاندند
چو آن نامه برخواند فور سترگ / برآشفت از آن نامدار بزرگ

پاسخ نامهٔ اسکندر از نزدیک فور

همانگه یکی شد پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت
سرنامه گفت از خداوند پاک / نباید که باشیم با ترس و باک
بگویم چندین سخن بر گزاف / که بیچاره باشند داوند لاف

مرا پیش خوانی تو از شرم نیست / خرد را بر مهتر آزرم نیست
ز دارا شدستی بدینسان دلیر / گذشته شد چرخ گردنده سیر
اگر فیلسوف این نوشتی بفور / تو نیز آن هم آغاز پرداز سور
چو بر تخت بگذرد روزگار / بپا زند با پند آموزگار
همان نیز بزم آمده رزم کید / بر آنی که شاهانت گشتند صید
برین گونه عنوان بر بنیان سخن / نیامد بما زان کیان کهن
هم فور و از فور دارم نژاد / که از قیصران کس نکردیم یاد
بدانکه که دارا مرا یار خواست / دل و بخت با او ندیدیم راست
همی زنده پیلان فرستادمش / همیدون بپارسی زبان دادمش
چو بر دست آن بنده او چاک شد / تن از زهر بر بنده تریاک شد
گرور از دستور بد بد رسید / چرا شد خرد در سرت ناپدید
تو در جنگ چندین دلیری مکن / که با مات جز گونه باشد سخن
بر پی کنون زنده پیل و سپاه / که پیشت ببندند بر باد راه
همه رای تو برتری جستنست / نهاد تو بدرنگ آهرمنست
بگیتی همه تخم زفتی مکار / بترس از گزند و بد روزگار
بدین نامه من نیکویی خواستم / همی من دلت را بیاراستم
چو پاسخ بنزد سکندر رسید / همانگه ز لشکر سران برگزید
که باشد شایسته و پیش رو / بدانش کهن گشته در سال نو
سوی فور هندی سپاهی براند / که روی زمین جز بدریا نماند
ز هر سو همی رفت چندان سپاه / که گیتی جز آن بر زمین نیست راه
همه کوه و دریا و راهی درشت / بدان آتش جنگجویان نگشت
ز رفتن سراسر سپه گشت کند / از آن راه دشوار بیکار شد
همانگه چو آمد بمنزل سپاه / سوار و پیاده ببا بند راه
چو پیروز بودیم تا این زمان / بهر جای بر لشکر بدگمان
کنون مر بر کوه و دریات پیش / بسیری رسیدیم از جان خویش
بگردان همه نام ما را بتنگ / بگردد تن کس جنگ با آب و سنگ
غمی شد سکندر ز گفتارشان / برآشفته و بیگ بازارشان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان / ز رومی نیامد کسی را زیان
بدارا بر از بندگان بد رسید / کسی این شگفتی ندید و شنید
به پیچد ازین پس که رنجور فور / ببرداز دار تن بزم و سور
چو زو باز کردم بپایم بروم / بگردی بزیر آورم روی بوم
مرا یار بد زان ایران سپاه / نخواهم که رومی بود نیکخواه
چو آشفته شد شاه از آن گفتگو / سپه سوی پوزش نهادند رو
که ما سربسر بندهٔ قیصریم / زمین جز بفرمان او نسپریم
بپوییم چون آب گردد تباه / پیاده بجنگ اندر آید سپاه
گر از خون ما خاک دریا کند / بشو زار افکنده بالا کند

پوزش کردان اصحاب روم

نپیچد کسی پشت ما روز جنگ / اگر چرخ جنگ آورد کوه و سنگ
همه بندگانیم فرمان تراست / چو آزار گیری تن و جان تراست

همی بود با خویشتن [illegible] / پژوهش روز کار نبرد
جهاندیده و نامور بخردان / ز نامداران وز نیوران
در و دشت گردد بکردار کوه / ببین تا بپیش اندرون گروه
همه رزمجوی و همه نامدار / گزین کرد قیصر ده و دو هزار
سواران شایسته [illegible] / ز رومی و مصری و از بربری
بفرمود با آلت کارزار / گزین کرد از ایرانیان سی هزار
[illegible] / [illegible] از ایشان سکندر [illegible]
چو آگاه شد فور کآمد سپاه / گزین کرد جای از در رزمگاه
[illegible] / زمین از پی پیل چون کوه کرد
سپاهی کشیدند از چار میل / پس پشت گردان از پیش پیل
[illegible] / برفتند نزدیک شاه جهان

[illegible]

پیچ و پیچ

پیچ و پیش درزها دوختند	سوار و سر باره افروختند	بگردون همی اندر پیش شاه	درونش پر از نفط کرده سیاه
سکندر بدید آن پسند آمدش	خردمند را سودمند آمدش	بزد بود تازان فزون از هزار	از آهن بکردند مرد و سوار
از آهن سواری بگردون براند	که جز با سواران جنگی نماند	چو اسکندر آمد به نزدیک فور	بدید آن سپه این سپه را ز دور
خروش آمد و گرد رزم از دو روی	برفتند گردان پرخاشجوی	باسب و بنفط آتش اندر زدند	همه لشکرش را بهم برزدند
از آتش برافروخت نفط سیاه	بجنبید از آن کاهنین پر سپاه	چو پیلان بدیدند از ایشان گریز	برفتند با لشکر از جای تیز
ز لشکر برآمد سراسر خروش	بزخم آوز بدید پیلان بجوش	چو خرطومهاشان بآتش گرفت	جاندزران بادپایان شگفت
همه لشکر هند گشتند باز	همان زنده پیلان گردن فراز	سکندر پس لشکر بدگمان	همی تاخت برسان باد دمان
چنین تا هوا نیلگون شد برنگ	سپه را نماند اندر آن جای جنگ	جهانجوی با رومیان هم گروه	فرود آمد اندر میان دو کوه
طلایه فرستاد هر دو براه	همی داشت لشکر ز دشمن نگاه	چو پیدا شد آن گوشه تاج شید	جهان شد بسان بلور سپید
برآمد خروشیدن گاودم	دم نای سرغین و رویینه خم	سپه با سپه جنگ برساختند	سنانها بابر اندر افراختند
سکندر بیامد میان دو صف	یکی تیغ رومی گرفته بکف	سواری فرستاد نزدیک فور	که او را بخواند بگوید دو ره
که آمد سکندر به پیش سپاه	بدید از چه بید همی با تو راه	سخن گوید و گفت تو بشنود	اگر داد گویی بدان بگرود
چو بشنید از و فور هندی برفت	به پیش سپاه آمد از قلب تفت	سکندر بدو گفت کی نامدار	دو لشکر شکسته شد از کارزار
همی دام و دد مغز مردم خورد	همی نعل اسب استخوان بسپرد	دو مردیم هر دو دلیر و جوان	سخن گوی با مغز و هم پهلوان
چرا بهر لشکر همه کشتن است	و گر زنده از رزم برگشتن است	میانها ببندیم جنگ آوریم	چه باید که کشور به تنگ آوریم
ز ما چون یکی ماند پیروز بخت	بدو ماند این کشور و تاج و تخت	ز رومی سخنها چو بشنید فور	خریدار شد رزم او را بسور
تن خویش را دید با زور شیر	یکی باره چون اژدهای بزیر	سکندر سواری بسان قلم	سلاحی یک بادپایی دژم
بدو گفت اینست آیین و راه	بگردیم یک با دگر کینه خواه	دو خنجر گرفتند هر دو بکف	بگشتند چندان میان دو صف
سکندر بدو دید آن پیل مست	یکی کوه زیر اژدهایی بدست	بآورد او ماند اندر شگفت	غمی شد دل از جان خود برگرفت
همی گشت با او بآوردگاه	خروشی برآمد ز پیش سپاه	دل فور پر درد شد زان خروش	بدان سو کشیدش دل و چشم و گوش
سکندر چو باد اندر آمد ز گرد	کشتن اسکندر فور هندی را		بزد تیز تیغی بدان شیر مرد
ببرید پی بر بر و گردنش			ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سر لشکر روم شد بآسمان	برفتند گردان ایرانیان	یکی کوس بودش ز چرم هژبر	که آواز او برگذشتی ز ابر
برآمد دم بوق آواز کوس	زمین آهنین شد سما آبنوس	بران همنشان هندوان رزمجوی	بتنگی بروی اندر آورد روی
خروش آمد از دشت کین راستان	سرمایه مرز هندوستان	سر فور هندی بخاک اندرست	تن پیلوارش بخاک اندرست

چو لشکر شد از خواسته بی‌نیاز
ز پس نیزه و پرنیانی درفش
ابا ناله کوس بابل رفت
خداوند خواند زبیت الحرام
خدای جهان زو نباشد نیاز
پس آمد سکندر سوی قادسی
پذیره شدش با برده سران
که این نامداری که آمد ز راه
چو پیش آمدش نصر بنواختش
سکندر چنین داد پاسخ بدوی
بدو نصر گفت ای جهانگیر شاه
ابا لشکر گش شمشیر زن
نیامد جهان آفرین را پسند
حرم پایمن پاک در دست اوست
جهانی گرفته بثت اندرون
ز بیداد بستد حجاز و یمن
پیاده بیامد به بیت الحرام
چو برگشت و آمد بدرگاه قصر
وز آنجایگه شاد لشکر براند
جهانگیر با لشکری جنگجوی
چو بشنید کامد ز راه حرم
سکندر به بیدار او گشت شاد
زنی بود در اندلس شهریار
جهانجوی و بخشنده قیدافه نام
ز لشکر سواری مصور بجست

برو نا گذشته زمانی دراز
ستاره شده سرخ و زرد و بنفش
بر بیدار خان سماعیل رفت
برو شد ترا راه یزدان تمام
بجای و خرد کام و آرام و ...
جهانگیر با جهرم و پارسی
دلاور سواران نیزه وران
بگوید همی تاج و گنج و سپاه
یکی مایه ور جایگه ساختش
که ای پاک دل مهتر نامجوی
خزاعت مهتر بدین جایگاه
بپیداد بگرفته شهر یمن
بدو تیره شد رای چرخ بلند
بدر پای مصر اندرون شصت اوست
نژاد سماعیل دل پر ز خون
برای ز مهر دان شمشیر زن
سماعیلیان زو شده شادکام
ببخشید دینار چندی بنصر
بجده درون اوفراوان بماند
ز جده سوی مصر بنهاد روی
جهانگیر پیروز با باد و دم
همه گفت بدخواه او گشت باد

بشکر برخاست آواز کوس
سکندر پیاده بسوی حرم
که خان حرم را ابرآورده بود
ز پاکی ورا خانهٔ خویش خواند
پرستش گهی بود تا بود جای
چو آگاهی آمد بنصر قتیب
سواری بیامد ز مکه دمان
پسر سماعیل نیک اختر است
بدو شاد شد نصر کو هر گفت
بدین دوده اکنون کدامست مه
سماعیل چون از جهان درگذشت
پس مردم بیکنه گشته شد
خزاعه بیامد چو او گشت پاک
سراز داد پیچید و داد ...
سکندر ز نصر این سخنها شنید
نژاد سماعیل را بر کشید
هر آنچ که برداشت قیصر براه
توانگر شد آنکس که درویش بود
بفرمود تا لشکری هر کسی
ملک بود قیطون بمصر اندرون
پذیره شدش با فراوان سپاه
بمصر اندرون بود یکسال شاه

داستان قیدافهٔ اندلسی

هوا شد بکردار چشم خروس
گروهی از و شاد بهری بغم
بدو اندرون رنجها برده بود
نمایش بدین چون تر اپیش خواند
بدو اندرون یاد کرد خدای
کزو بود هر مکه را فر و زیب
بنزد سکندر هم اندر زمان
که پور براهیم پیغمبر است
همه رازها برگشاد از نهفت
جز از تو پسندیده و روزبه
جهانگیر قحطان بیامد ز دشت
بران دودمان روز برگشته شد
برنج بیداد بد بود پاک
ز یزدان یکی را بدل یاد نه
ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
هر آنکس که او مهتری را سزید
همی ریخت دینار گنجور شاه
وگر خوردش از کوشش خویش بود
با زندگانی و زور تن ...
سپاهش ز راه کمانی ...
ابا بدره و برده و تاجگاه
بران تا بر آسود شاه و سپاه
خردمند با لشکری بی‌شمار
ز روز بهی یافته نام و کام
که مانند صورت نگارد درست

چو این نامه آرند نزدیک تو / درخشان شود رای باریک تو
فرستی بنزد ما باژ و ساو / بدانی که با ما ترا نیست تاو
خردمندی و پیش بینی بود / توانایی و پاک دینی بود
و گر هیچ تاب اندر آری بکار / نه بینی جز از گردش روزگار
چو اندازه گیری ز دارا و فور / خرد آموز کاره نپاید ز دور
بر آن یاد عنوان او خشک گشت / نهادند بر پشتش مهری ز مشک
بیامد بیون نگاور براه / بفرمان آن نامبردار شاه
چو قیدافه آن نامه او بخواند / ز کین راه در درشتی بماند
بیامد بتخت آفرین گستر بید / بران داد کو زمین آفرید
یکی جسنح گردنده برپای کرد / بهر و نیک را اندر و جای کرد
بپیروزی اندر سرت گشت کش / از آن نامداران شمشیر کش
ترا کرد پیروز بر فور هند / برآورد بر نامداران سند
مرا گر برایشان برابر نهی / بسر بر زنی پیروزه افسر نهی
مرا زان فرو بست گنج و مهی / همان لشکر و فر شاهنشهی
که من قیصری را بفرمان شوم / نترسم ز تهدید و بیجان شوم
هزاران هزاران مرا لشکرست / نماند برین بوم جای نشست
یکی گنج در پیش هر لشکری / چو آید ازین مرز هر کشوری
تو چندین چه رانی زبان گزاف / ز دارا شدستی هدا وند لاف
بر آن نامه بر مهر زرین نهاد / همی پونی برافگند برسان باد
چو اسکندر آن نامه او بدید / بزد نای رویین و لشکر کشید
هیرانده یکماه پویان براه / چو آمد سوی مرز او با سپاه
یکی پادشا بود فریان بنام / ابا لشکر و گنج و گسترده کام
یکی شارستان ساخته با ساز جنگ / سر باره او ندیدی پلنگ
پیاورد لشکر گرفت آن حصار / بدان باره در گذشت استوار
سکندر بفرمود تا جاثلیق / عراده بیاورد با منجنیق
یکهفته بند سپاه بلند / بشهر اندر آمد سپاه ارجمند
سکندر چو آمد بشهر اندرون / بفرمود تا کس نریزد خون
یکی پور قیدافه داماد بود / بفرمان او و شهر ناشاد بود
بدو داده بد دختر ارجمند / کلاهش قیدافه گشتی بلند
که داماد را نام بد قیدرو / بدو داد فریان دل و چشم و بهر
برافگنده فریاد و زاری بخاک / به تیغ سکندر شده چاک چاک
یکی مرد بد نام او شهرگیر / به تنش زن و شوی گشته اسیر
سکندر بدانست کان مرد کیست / بسر شد که درمان این کار چیست
بفرمود تا پیش او شد وزیر / بدو داد فرمان و تاج و سریر
خردمند را نیطقون بود نام / یکی رای زن مرد گسترده کام
بدو گفت کار زندیت عروس / ترا خوانم اسکندر فیلقوس
تو بنشین بآیین به تخت کیان / چو من پشت آیم کمر بر میان
بفرمای تا گردن قیدروش / ببرد ز درگاه جنگی ز دو تن

داستان [illegible] اسکندر

هنایم به پشت بخواهشگری / تمام فراوان ترا کهتری
نشستن گهی ساز بی انجمن / چو خواهش نمایم به بخشش بمن
شد آن مرد دستور با درد و جفت / بدانست کاترا چه باشد نهفت
وز ایدر بدو گفت شاه جهان / که این راز باید که ماند نهان
مر او را فرستادگان پیش خوان / سخنهای قیدافه گفتی بر آن
مرا شاد بفرست با ده سوار / کنم رو نامه بر زود پاسخ بیار
بدو نیطقون گفت ایدون کنم / بفرمان بدین چاره افسون کنم
چو شبگیر خورشید لشکر کشید / شب تیره از بیم شد ناپدید
نشست از بر تخت بر نیطقون / پر از شرم رنج دیدگان پر ز خون
سکندر به پیش اندرون با گهر / کشیده در چاره و بسته در

خواهش کردن [illegible]

چنین گفت با بیطقون قیدروش / که ور بر ندارم دل و چشم و هوش
جوابش که او را ندارم چو جان / کزو یافتم جفت جان و جهان
جهانجوی ده نامور برگزید / زمردان رومی چنانچون سزید
چو بودند بر ده هم آواز او / بدل داشتندی نگه راز او
چنین گفت کاکنون بر اه اندرون / بخوانید ما را جز از بیطقون
همی رفت پیش اندرون قیدروش / کزو بر سکندر بدی چشم و گوش
جو آتش همی راند مهتر ستور / بکوهی رسیدند سنگش بلور
بدان بر ز هر گونه میوه دار / فراوان گیا دید بر کوهسار
بر قیدافه زان کوه پویان براه / بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
جو قیدافه آگه شد از قیدروش / ز بهر پسر پیش بنهاد گوش
بدیره شارستان با سپاهی گران / همه نامداران نیک اختران
پسر نیز جون روی مادر بدید / پیاده شد و آفرین گسترید
بفرمود قیدافه تا بر نشست / همیراند دستش گرفته بدست
بدو قیدروش آنچه دید و شنید / همی گفت و رنگ رخش ناپدید
که بر شهر فریان جه آمد ز رنج / نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج
مر این که آید همی با عروس / رها کرد از اسکندر فیلقوس
وگرنه بفرمود تا کرد نرم / زنند و بسوزد بآتش تنم
کنون هر چه خواهد ز خوبی بکن / بدو هیچ مگشا ز خواهش سخن
جو بشنید قیدافه این از پسر / دلش گشت ازان مرد زیر و زبر
از ایوان فرستادگان پیش خوان / بتخت گرانمایگان بر نشانید
فراوان بپرسید و بنواختش / یکی مایه ور جایگه ساختش
فرستاد هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببود آن شب و بامداد بگاه / پرستش بیامد بدرگاه شاه
پرستندگان پرده برداشتند / بر اسپش ز درگاه بگذاشتند
جو قیدافه را دید بر تخت عاج / ز یاقوت و پیروزه بر سر تاج
ز زربفت پوشید چینی قبای / فراوان پرستنده گردش بپای
زنخ شاه تابان بگرد اندرو / نشستنگهش راست و پایه بلور
ز بر پوششش از جزع بسته بزر / برو بافته چند گونه گهر
پرستنده باطوق با گوشوار / بپای اندرون کفش زرین نگار
سکندر بدان در شگفتی بماند / فراوان نهان نام یزدان بخواند
نشستش کهی دید قیصر که نیز / بیامد بر او روم ایران بچخر
بر مهتر آمد زمین بوس داد / چنانچون بود مرد زیرک نهاد
فرا دید قیدافه بنواختش / بپرسید بسیار و بنواختش
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / که از بارگاه اندر گذشت
بفرمود تا خوان بیاراستند / پرستنده و رود می خواستند
نهادند یک خانه خانهای ساج / همه گوهرش زر و پیکر ز عاج
خورشهای اندازه اندر خورد / می آورد چون خوردنی خورده شد
طبقهای زرین و سیمین نهاد / نخستین ز قیدافه کرد اندر یاد
همی خوردن اندر گرامایه شاه / فرو کرد سوی سکندر نگاه
بگنجور گفت آن درخشان حریر / نوشته برو صورت دلپذیر
به پیش من آور ز جامی که هست / بشدی برو نیز میای دست
بیاورد و بنهاد گنجور پیش / چه دیدش نگه کرد از اندازه بیش
نگه سکندر نکو بنگرید / ازان صورت او را جدایی ندید
بدانست قیدافه کو قیصرست / بدان لشکر نامور قیصرست

شناختن قیدافه اسکندر را

فرستاده کرده از خویشتن / دلیر آمدست او بدین انجمن
بدو گفت کی مرد گسترده کام / بیا تا چه دارد سکندر پیام
چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من میان مهان
که قیدافه پاک دل را بگوی / که جز راستی در زمانه مجوی

سکندر بدو گفت ای شهریار / تو این خانه را خار مایه مدار
ازایرا ز شاهان سرت برترست / که دریای تو معدن گوهرست
بپرسید قیدافه از کار اوی / دلش گشت خرم به بازار اوی
وزان پس کسی کرد کهای خویش / فرستاد و رانک بشا مذ پیش
بدو گفت کی زاده فیلقوس / همت بزم و رزمست هم نعم پوس
سکندر ز گفتار او گشت زرد / رخان پر ز درد و لبان لاجورد
بدو گفت کی مهتر خسرو د / چنین گفت از تو نه اندر خورد
پاسم ز یزدان پروردگار / که با من بند مهتری نام دار
که بردی به شاه جهان آگهی
شمر را زجان دست کردی تهی

پند دادن سکندر قیدافه را

مگوی این سخن ای بزرگ جهان / چنین بچه فیلقوسم مخوان
بدو گفت قیدافه از داوری / که این را نگوید کسی از مهان
منم بیطقون کدخدای جهان / ز چاره بپای و بنمای خشم
بیاورد و بنهاد پیشش حریر / لبت بر پر دار کاسکندری
اگر چهرهٔ خویش بینی بچشم / نبودی جز اسکندر شهریار
بدیدان سکندر بخایید لب / نوشته بر او صورت دلپذیر
اگر هیچ جنبش بدی در نگار / حمایل بدی پیش من بر درت
نه نیروت بودی نه شمشیر تیز / برو تیره شد روز چون نیم شب
بدو گفت قیدافه کز خیرت / بمردی بود خاستار جهان
نبایدت که بیچد ز راه گریز / بجای نبرد و نه راه گریز
سکندر بدو گفت هر کس مهان / همه خانه گشتی چو دریای خون
ترا کشتمی گر جگرگاه خویش / که بد دل بگیتی نگردد بلند
اگر با منستی سلاح کنون / از آن مردی و تند گفتار او
بدو گفت کی خسرو شیرفش / بکار این همی پیش بدخواه خود
بخندید قیدافه از کار او / نه دارای دارا و گردان سند
که برگشت روز بزرگان دهر / بمردی مگردان سر خویش گشن
نه از فر تو کشته شد فور هند / که مهتر شدی بر زمان و زمین
همه نیکویها ز یزدان شناس / از اختر ترا بیشتر بود بهر
بمردی تو گستاخ گشتی چنین / نه بینم همی گفتگوی تو راست
کجا آورد دانش تو بها / وزو دار تا زنده باشی سپاس
تو گوئی که دانش بگیتی مراست / فرستاده سازی از خویشتن
مرا نیست آیین خون ریختن / که آیی چنین در دم اژدها
بروزی برو ز جوانی کنون / به بخشایش از داد دانا بود
جهان دان که ریزندهٔ خون شاه / نه بر چیره با مهر آوریختن
چو شاهی بکاری توانا بود / چو رفتی یکی کار بر ساز نو
گزین پس نیابی به پیغمبری / بدشمن سپارد نگین و کلاه
تو ایمن مباش شادی برو / که از چهرهٔ او ندارم نشان
که دیدی تو هم زینشان برحذر / ترا خاک داند که اسکندری
ندانم کسی راز کردنکن / که زو ایمنی ایدم یا هراس
چو بخشنده بد خسرو رای زن / نهاده به نزدیک تو یا دگر
برو راندهام حکم اخترشناس / بدین هم نشان دور بنشانمت
بدان تا بداند کسی راز تو / زمانه بگوید نبرد و بزن
تو تا ایدری بیطقون خوانمت / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان که هرگز به فرزند من / همان نشنود نام او از تو
فرستمت با نیکوئی باز جای / بکشور نخوانی مرا جز همال
سکندر شنید آن سخن شاد گشت / بشهر من و خویش و پیوند من
نباشی بداندیش یا بدسگال / بدین مسیح و صلیب نبرد
که تا بوم بارست فرزند اوی / ز تیمار و ز کشتن آزاد گشت
بداد ار دارنده سوگند خورد
بزرگان که باشند پیوند اوی

سکندر بدو گفت کی شهریار
تمامم بده کشور و تاج و تخت
بدو گفت کی ناکس بی خرد
سرت پر ز تیزی و کند اوست
هم اکنون سرت را من از درد و خور
بطینوش گفت این نه گفت راست
چنین گفت پس با سکندر
تو دانش نبردی نه دای خرد
جهاندار فرزند را با زخوا
من از تو بدین کین نگیرم همی
بدینسان فرستدم اتر د شاه
ورا من بدین زود پاسخ دهم
بدانسان که باوی نیاید سپاه
چو بشنید طینوش گفت این سخن
من از گنج و ورزیده و هر چه هست
یکی پاک دستور باشی مرا
بپرسید طینوش کین چون کنی
ز لشکر بیاری سواری هزار
شوم من ز پیش تو در پیش اوی
بگویم که چندان فرستاد چیز
فرستاده گوید که من نزد شاه
اگر شاه بیند که با موبدان
بباید بدان سایه زیر درخت
بیاید بدان سایه زیر درخت
مکافات من باشد و کام تو

به نزد تو شد بودن من دراز
نه زور و نه شاهی نه فر و نه بخت
ترا مردم از مردمان نشمرد
بگوئی مرا خود که شاه تو کیست
بلشکر نمایم زتن کرده دور
برادر که او را فرستاد دست
که طینوش پی دانش دیوسار
نگه کن بدین تا چه اندر خورد
بران نامور زیر گاهش نشاند
سخن هر چه گوئی بدو بر دهم همی
که از نامور مهتری باژ خواه
یکی شاه دارای فرخ نهم
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه
شنیدن نباید که گردد کهن
نه ایوان و مردان خسرو پرست
بدین مرز گنجور باشی مرا
بدین جادوئی بر چه افسون کنی
همه نامداران در کار زار

بدو گفت شو باژ مرزش بخواه
چو طینوش گفت سکندر شنید
ندانی که پیش که داری نشست
اگر نیستی فر این نامدار
یکی بانگ برزد بر و بادرش
بفرمود کین را به بردن تبر
نباید که اندر جهان چاره
سکندر بدو گفت اینت رواست
سکندر بدو گفت ای نامدار
مرا این تو زندی از اسکندر است
بدان تا هران بد که خواهد رسید
اگر دست او من بگیرم بدست
چه بخشی ازین پادشاهی مرا
گر این را که گفتی بجای آوری
ترا بخشم و نیز دارم سپاس
سکندر برآمد بجای نشست
بدو گفت چون باز کردم ز شاه
بجایی یکی بیشه دیدم براه

وگر دیر مانی بیارم سپاه
بگفتار باد دمان برد مید
بر شاه بنشین و بنمای دست
سرت کند می چون ترنجی زبار
کرا آسیمه برگشت جنگی سرش
ز پیش نشستم بهامون برید
بباز دگر بازی و تیماره
تو طینوش را باز خوانی رواست
اگر کام دل آرام خواهی دار
کجا شاد بر تخت با افسر است
برو بر من آید ز دشمن بدید
به نزد تو آرم بجائی نشست
چه به پسندی از نیکخواهی مرا
بگوشی و پاکیزه رای آوری
تو باشی جهان گیر نیکو شناس
بدین عهد بگرفت دستش بدست
تو باید که باشی بپایی سراه
نشانم ترا در کمینگاه شاه
به بینم روان بد اندیش اوی
کز این نیندیشی از چیز نیز
نیارم شدن در میان سپاه
ز هر گونه گنج آراسته
نبیند تیز از رنج بازار من
بر آسای از گردش روزگار
چو فرمایم پاسبان توام

سپه نمودن سکندر به پسر قیدافه

شود پیش طینوش با بخردان
بباید چو بیند ترا با ز رخت
ز گنجور بیخواهد او تاج و تخت
نجوید کسی زان پس آرام تو

چو بپسندش بپذیرد آن خواسته
چو او بشنود گفت کردار من
تو جنگی سپه گرد او اندر آر
چو او را گرفتی من آن توام

نیاید گزین گردش روزگار / مرا بهره گیرد ایدر از روزگار
سکندر نخواهد شد از جنگ سیر / وگر آسمان را بیارد بزیر
همی رنج ما خواهد از بهر گنج / همه گنج گیتی نیرزد برنج
برانم که با او بسازیم جنگ / نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی پاسخ پندمندش دهیم / سرش برفرازیم و پندش دهیم
اگر جنگ جوید پس از پند من / نه پیچد پس از پند پیوند من
وزان پس شوم پیش او با سپاه / که بخشایش آرد بدو چرخ و ماه
ازین آزمایش ندارد زیان / بماند مگر دوستی درمیان
چه گویید این را چه پاسخ دهید / مرا اندرین رای فرخ نهید
همه مهتران سر برافراختند / همه پاسخ پادشا ساختند
بگفتند کای خسرو دادورای / ندارد کسی چون تو مهتر بپای
بگویی مگر آنکه بهتر بود / خنک شهر کش چون تو مهتر بود
اگر دوست گردد ترا پادشا / چه خواهد جزین مردم پارسا
نه آسیب باید بدین گنج تو / نیرزد همه گنجها رنج تو
چو اسکندری کو بیازد برزم / بشمشیر دریا کند روی بزم
همی از درت باز گردد بچیز / همه چیز جنگی نیرزد به نیز
چو از راستی ماه بینم روی / نه والا بود مردم جنگجوی
چو بشنید گفتار آن بخردان / پسندیده و پاکدل موبدان
در گنج بگشاد و تاج بزر / بیاورد با یاره و طوق زر
یکی تاج بد کاندران شهر و مرز / کسی گوهرش را ندانست ارز
فرستاده را گفت کین بی بهاست / هرانکس که دارد خرد ناروا ست
بتاج مهان چون سزا دیدمت / ز فرزند پرمایه بگزیدمت
یکی تخت بودش بهشتاد لخت / برستی کش بنده نیک بخت
پدر یکر اندر دگر بافته / بچاره بر شوشها تافته
سراپا بها چون سر اژدها / ندانست کس گوهرش را بها
ازو چارصد گوهر شاهوار / همان سرخ یاقوت هم زین شمار
دو هشتاد هر یک بدی زان شبک / چنان دانه نار بودی برنگ
زمرد برو چارصد پاره بود / بسبزی چو قوس قزح تا بسود
گشاده شتروار بودی چهل / زنی بود با موج دریای دل
دگر چارصد تاه دندان پیل / چه دندان درویش چون هیل میل
پلنگی که خوانی همی بربری / ازو چارصد تا به بدبر سری
بیاورد ازاینس دوصد گاو میش / پرستنده او همی راند پیش
زدیبا و خز چارصد تخته نیز / همه تختها کرده از چوب شیز
دگر چارصد تخته از عود تر / که مهر اندرو گیرد ورنگ زر
صد اسب گرانمایه آراسته / بمیدان بیردند با خواسته
همان تیغ هندی و جوشن هزار / جز اینها با آلت کارزار
همان عود و عنبر هزار و دویست / بگنجور فرمود کاکنون مه ایست
همه پاک بر بنطقون برشمار / بگویش که شکیر برساز کار
سپیده چو برزد ز بالا درفش / چو کافور شد روی چرخ بنفش
زمین تازه شد چون که شد روز / ز درگاه برخاست آواز کوس
سکندر بباب اندر آورد پای / بدستوری بازگشتن ز جای
چو طینوش جنگی سپه بر نشاند / از ایوان بدرگاه تیدافه راند
بتیدافه گفت ای پدر رود باش / بجان تازه و جسم را پود باش
بدینگونه منزل بمنزل براه / همیراند تا پیش آن رزمگاه
که لشکر که نامور شاه بود / سکندر که با بخت همراه بود
سکندر بدان بیشه تنها درخت / که آب روان بود چندان درخت
بطینوش گفت ایدر آرام گیر / چو آسوده گردی بکش جام گیر
شوم هرچه گفتم بجای آورم / ز هرگونه پاکیزه رای آورم
سکندر بیامد بپرده سرای / سپاهی برفتند یکسر ز جای
ز شادی خروشیدن آراستند / کلاه کیانی بپیراستند

همانزو ز قیدافه آگاه بود	که اندر کشش بچه شاه بود
پرستنده را گفت قیصر که تخت	بیارید زیر گل افشان درخت
بفرمود تا خوان بیاراستند	نوازنده رودی بخواستند
بفرمود پس خلعت خسروی	ز رومی و چینی و از پهلوی
ببخشید یارانش را سیم و زر	کرا در خور آمد کلاه و کمر
بطینوش گفتا که ایدر مایست	که این بیشه دور است راه تو نیست
بقیدافه گوی ای هشیوار زن	جهاندار و بیدار دل و رای زن
برادرم وفای تو تا زنده ام	روانرا بمهر تو آگنده ام
وز انجایگه لشکر اندر کشید	روان تا بشهر برهمن رسید
بدان تا ز کردارهای کهن	بداند ز پرهیزکاران سخن
برهمن چو آگه شد از کار شاه	که آورد از آن روی لشکر براه
پرستنده مرد اندر آمد بگوه	شدند اندر آن آگهی هم گروه
نوشتند پس نامه بخردان	بنزد سکندر سر موبدان
سرنامه بود آفرین مهان	ز دارنده بر شهریار جهان
که پیروزگر بود همواره شاه	با آرایش و دانش و دستگاه
دگر گفت کی شهریار سترگ	ترا داد یزدان جهان بزرگ
چه داری بدین مرز بی ارز رای	نشست پرستندگان خدای
گرین آمدنت از پی خاستست	خرد بیگمان نزد تو کاستست
بر ما شکیبایی و دانش است	ز دانش روانها پر آسایش است
شکیبایی از ما نشاید ستد	نه کس راز دانش رسد نیز بد
نه بینی جز از برهنه یک رمه	پراکنده از روزگار دمه
اگر بودن ایدر دراز آیدت	بتخم گیاها نیاز آیدت
فرستاده آمد بر شهریار	نه تخم گیا بر میانش ازار
سکندر فرستاده و نامه دید	بی آزاری و راستی برگزید
سپه را سراسر هم آنجا بماند	خود و فیلسوفان رومی براند
پرستنده آگه شد از کار شاه	پذیره شدندش یکایک براه
ببردند بی مایه چیزی که بود	که نه گنج بود و نه کشت و درود
یکایک همی خواندند آفرین	بران دادگر شهریار زمین
سکندر چو روی برهمن بدید	وز آن گونه گفتارشان بشنید
وز آنگونه نه پای و نه تن نه سر	نشان بی بر و جان ز دانش ببر
ز برگ گیا پوشش از تخم خورد	برآسوده از رزم روز نبرد
خور و خورد و آرام در دشت کوه	برهنه بهر جای گشته گروه

رسیدن اسکندر بشهر برهمن

همان خوردنیشان بر میوه دار	ز تخم گیا رسته بر کوهسار
ازار از گیا جامه نخچیر بود	که از خوردن و پوشش آزیر بود
سکندر بپرسید از خواب و خورد	از آسایش روز ننگ و نبرد
ز خوشی ز گیتی چه دارید بهر	ز کردون جز این نیست تریاک زهر
خردمند گفت ای جهاندار مرد	کس از ما نگوید به ننگ و نبرد
ز پوشیدنی یا ز گستردنی	همه بی نیازیم از خوردنی
برهنه چو زاید ز مادر کسی	نباید که نازد به پوشش بسی
وز ایدر برهنه شود سوی خاک	همه جای ترس است تیمار و باک
زمین بستر و پوشش از آسمان	بره دیدگان تا کی آید زمان
جهانجوی چندان بکوشد بچیز	که از چیز کوشش نیارزد بنیز
جهان بگذرد زین سرای سپنج	از او بازماند پی درد و رنج
جهاندار که نیکست هم راه او	مغاک اندر آید سرو گاه او
سکندر بپرسید کندر جهان	تو را گفت آشکارا بود یا نهان
همان زنده بیش است اگر مرده نیز	که زایشان نیاز است نابد بچیز
چنین داد پاسخ که ای شهریار	تو گر مرده را بشمری صد هزار
از آن صد هزاران یکی زنده نیست	خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست

کرای پاک دل مهتر راز جوی	برهمن چنین داد پاسخ بدوی
[illegible]
ز خاک سیه مغز بیرون کنی
[illegible]

پرسش اسکندر از برهمن

چنین داد پاسخ که ای [illegible]
[illegible]

یکی گفت کی شهریار بلند
چه پرهیزی از تیز چنگ اژدها
برهمن بدو گفت کی پادشا
جهان از بخیره چه جویی همی
ز بهر کسان رنج بر تن نهی
چنین گفت بیدار دل شهریار
ز خوزانه و مرد پرخاش خور
ببرد و بخون ریختن بد سزا
کس از خواست یزدان کرانه نیافت
پی آز از آنجایکه برگرفت
ز شهر برهمن بجایی رسید
بیان زنان مرد پوشین روی
زبانها نه تازی و نه پهلوی
سکندر شگفت اندر ایشان بماند
سکندر یکی تیز کشتی بجست
بمان تا ببیند مرا از کسی
یکی لخت ماهی چو یک برز کوه
سپاه سکندر از آن خیره ماند
بدو گفت رومی که دانش بجست
وز آنجایکه لشکر اندر کشید
یکی بر فزون بود پهنای او
نشایست بد در نیستان پی
جهان خرم و آب چون انگبین
وز آن بیشه کزدم چو آتش بکبر
زکیسو فراوان بیامد کرا

در پیری و مرگ بر ما ببند
که گر ز آهنی ز و نیابی رها
جهاندار و دانا و فرمان روا
گل زهر خیره چه بویی همی
زکم دانشی باشد و ابلهی
که گر بنده از بخشش روزگار
ز بخشش بکوشش نیابد گذر
که بنده دگر کس نیابد رها
زکار زمانه بهانه نیافت

چنین داد پاسخ بدو شهریار
جوانی که امید بماند دراز
جوانی که از مرگ خود چاره نیست
ز تو باز ماند همی رنج تو
پیامست از مرگ موی سپید
گذر یافتی من گذشتی همان
دگر هر که در جنگ من کشته شد
بدیدند با دافره ایزدی
پسی خیر بخشید و بند کسی

که با مرگ خواهش نیاید بکار
هم از روز پیری چه باید جواز
ز پیری بتر نیز پتیاره نیست
بدشمن دهی کوشش گنج تو
چه داری بگیتی تو چندین امید
تبه پر برگردش آسمان
گزاف و راز وز بر کشته شد
چو گشتند با زازره بخردی
روان گشت نزدیک ایشان کسی
بران همنشان راه خاور گرفت
یکی پیکران ژرف دریا بدید
همی رفت با چاره و رنگ و بوی

رسیدن اسکندر بشهر مرد پوشین روی

نه چینی نه ترکی و نه پهلوی
زدریا همی نام یزدان بخواند
که از از نزدیک بیند درست
که بهره ندارد ز دانش پی
هم آنکه چو تنگ اندر آمد گروه
همی هر کسی نام یزدان بخواند
که داننده بر هر همی برمهست
یکی آبگیری نو آمد پدید
چهل رش بر بیمود بالای او
ز شوری نخورد آب او را کسی
همی مشک بوید خاک زمین
جهان شد بران خستگان تار و تنگ
چو الماس دندانهای دراز

ز ماهی بدی شان همه خوردنی
هم آنکه چو کوهی برآمد ز آب
یکی گفت از آن فیلسوفان ثنا
ز رومی و ز مردم پارسی
فرو برد کشتی هم اندر شتاب
هم آنکه چو کوهی برآمد ز آب
و گر شاه رفتی و کشتی تباه
بکردار اندر شس نیستان و درخت
همه خانها کرده از چوب نی
چو بگذشت از آنجا بجایی رسید
بخوردند و کردند آهنگ خواب
بهر گوشه بر فراوان بمرد
ز دست دگر شیر بد چون نهنگ

بجایی بند راه اور دنی
بدو پاره شد زود چون آفتاب
کز بر ژرف دریا تر انیت راه
بران کشتی اندر نشستند سی
همان کوه شد ناپدید اندر آب
بدو پاره شد زود چون آفتاب
پر از خون شدی جان چندین سپاه
تو گفتی که چوب چنارست سخت
زمینش هم از نی فرو برده پی
که آمد یکی ژرف دریا پدید
پی مار پیچان برآمد ز آب
بزرگان دانا و مردان گرد
که با جنگ ایشان نبد توش و تاو

چو از نرم پایان فراوان نماند
بآیین همه پیش باز آمدند
سکندر بپرسید و بنواختشان
همه یکسره خواندند آفرین
سکندر بپرسید از ایشان که راه
برفتن برین کوه بودی گذر
نیارد گذشتن برو بر سپاه
ایا شاه با او بداریم تاو
بدان تا نیاید برین روی کوه
درم داد سالار گنجی ز گنج
بیاکند چرمش بزهر و نفت
بزمودتا پوست برداشتند
زبانش کبود و دوچشمش چو خون
فرو برد چون باد کاو اژدها
همه رود کاینش سوراخ شد
سپاهی برو بر بیارید تیر
بیاورد لشکر بکوهی دگر
یکی تخت زرین بران تیغ کوه
یکی پیرسا کن بران تخت زر
ز دیبا کشیده برو چادری
هر آنکس که رفتی بران کوهسار
سکندر بر آمد بران کوه سر
بسی تخت شاهان بپرداختی
ز رخ شاه از آواز شد چون چراغ
که آن شهر یکسر زنان داشتند

سکندر بپاسخ دلش بر براند
گشاده دل و لب نیاز آمدند
بر اندازه بر پایگه ساختشان
که ای نامور شهریار زمین
کدامست چون راند باید سپاه
اگر برگذشتی بدو راه بر
همی دود زهرش برآید بماه
خورش بایدش هر شبی پنج گاو
نه پیچاند از ما گروها گروه
بیاورد با خویشتن گاو پنج
سوی اژدها روی بنهاد تفت
همه دست بر دست بگذاشتند
همی آتش اندر کامش برون
چو آمد ز جنگ دلیران رها
بمغز سرش راه گستاخ شد
ز پای آمدان کوه نخچیر گیر
کزو خیره شد مرد بر خاش خور

بشد تازنان تا بشهری رسید
ببردند هر گونه گستردنی
کشیدند بر دشت پرده سرای
بدان کوه مردم بدی اندکی
همه یکسره خواندند آفرین
یکی اژدهایی بدان روی کوه
همی آتش افروزد از کام او
بجوییم و بر کوه خارا بریم
چو آن اژدها را خورش بود گاو
بکشت و ز سرشان برآهخت پوست
بدم پوستها را پر از باد کرد
چو نزدیکی اژدها رفت شاه
چو گاو از سر کوه بنهاد اخشید
چو از گاو پیوندش اکنده شد
بمغز سرش را بران کوه تنگ
وز آنجایگه تیز برداشتند
بلندیش بینا همی دیر دید

که از ایمان و کرانه ندید
ز پوشیدنیها و از خوردنی
سپاهی بجست اندران دشت جای
شب تیره زیشان نماندی یکی
که ای نامور شهریار زمین
که شد گرگ از رنج زهرش ستوه
دو گیسو بود برشل دام او
پر اندیشه و پر مدارا بریم
ز مردان جنگی گزین کرد ساو
بدان جادویی داده دل مرد دوست
ز دارای نیکی دهش یاد کرد
بیان یکی کوه دیدش سیاه
بدان اژدها دل بپرداختند
بر اندام زهرش پراکنده شد
چنین تا زمانی برآمد درنگ
تن اژدها خار بگذاشتند
سر کوه چون تیغ شمشیر دید

رسیدن سکندر بران کوه که [illegible] بود

ز هر گوهری بر سرش افسری
کزان مرده چیزی کند خاستار
نظاره بران مرده و سیم و زر
مرت را بگردون برافراختی
ازان کوه برداشت دل پر ز داغ
کسی را دران شهر نگذاشتند

همه گرد برگرد او سیم و زر
بران کوه بی بیم لرزان شدی
یکی بانگ بشنید کی شهریار
بسی دشمن و دوست دیدی تبار
همیرفت با نامداران روم
سوی راست پستان بسان زنان

زانبوه یکسو بدور از گروه
همانا که بودش بس ازمک بر
کسی را نبودی بدو بر گذر
بمردی و بر جای لرزان شدی
بسی بردی اندر جهان روزگار
ز گیتی کنون بازگشتست گاه
بدان شارستان شد که خوانی هروم
بسان یکی نار بر بر نیان

فرستاده را پیش بنشاندیم
اگر لشکر آری بمرز هروم
همه شب نخسپند چنگ اندر یم
زهر سو که آیی برین بوم و بر
همان خانه جاوید جای و بیت
زما هر یکی روز کی رنبرد
همانا زما زن بود سی هزار
تو مردی بزرگی و نامی بلند
یکی ننگ باشد ترا زین سخن
چو با راستی باشد و مردمی
به پیش تو آریم چندان سپاه
ابا تاج و با جامهٔ شهریار
زن نامبردار نامه بداد
سکندر همان پاسخ نامه دید
بدیشان پیامی فرستاد و گفت
که ما بر گزینیم زن دو هزار
چو گرد آید این تاج باشد دوست
چو دانیم کامد به نزدیک شاه
فرستاده برگشت پاسخ بگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست
بدان سخت سرما دو منزل برفت
برین هم نشان تا بشهری رسید
همه دیدهاشان بکرد ارخون
بکشتند کین برف و باد دمان
ببود اندران شهر یکماه شاه

یکایک همه نامه را خواندیم
نه بینی زنعل پی و جای بوم
زبهر فرونی به تنگ اندر یم
جز از ژرف دریا نه بینی گذر
بلند آسمانش هوای و بیت
زآب اندر آرد یکی شیرمرد
که با تاج رزمند و با گوشوار
در نام بر خویشتن بر مپار
که تا هست گیتی نگردد کهن
نه بینی جز از خوبی و خرمی
که تیره شود روی خورشید و ماه
همی رفت با خوب رخ ده سوار

نخستین که گیتی ز شاهان سخن
بی اندازه بر شهرها پر زنست
زچندین یکی را نبود دست شوی
زما هر زنی کو گراید بشوی
اگر مرد فش باشد و سرفراز
یکی تاج زرینش بر سر نهیم
که مردی ز گردنکشان زور خیکا
که گویند با زن برآویختی
چو خواهی که با نامداران روم
وگر هیچ تاب اندر آری بدل
جوان پاسخ نامه شد اسپری
چو آمد خرامان به نزدیک شاه

باز نوشتن و رسیدن نامه ز

همه راز بیرون کشید از نهفت
سخن گوی و دانده و هوشیار
که هر یک جزین در خور شاه نیست
یکایک بپذیره شودمش براه
سخنها همه با خرد بود جفت
وز و برف تا کوه برگشت راست
چو آمد به نزدیکی شهر تفت
که مردم بدان شب تیره دید
همی از دهان آتش آمد برون
زما بود کامد شمار از زیان
چو آسوده گشتند شاه و سپاه

بزرگان یکی انجمن ساختند
ابا هر سری بسته دو تاج زر
یکایک بسیچم و کردیم رطل
که آمد به نزدیک ما آگهی
سکندر ز منزل سپه برگرفت
بلف تند بی مردم پای کار
زره کش آزادگان زا بر خته
فرو هشتن گنج و برآورد رنج
پی پیل بردند پیشش براه
که هرگز برین راه نگذشت کس
ازانجا بیامد دمان و دنان

ز پیروزی و رزمهای کهن
بهر برزنی در هزاران زنست
که دوشیزه کانیم و پاکیزه روی
زن آسا و جوینده رنگ و بوی
بسوی هر و پیش فرستند بار
همان تخت او بر دو پیکر نهیم
زجنگال او خسته شد پیدرنگ
ورا آو یخش نیز نگریختی
بیایی بگردی بمرز هروم
ببینی سرتیره جان گسل
زنی بود گویا به پیغمبری
بپذیره فرستاد چندی براه
پیام دلیران همه کرد یاد
خردمند و بینا دلی بر گزید
زگفتار ما دل بپرداختند
بدو در نشاندند و زاوان گهر
ابا هر کسی کو هران بسی رطل
ز دانایی شاه و فرهی
ز کار زنان مانده اندر شگفت
ز سرما و برف اندران روز کار
ز نعل سواران زمین بر فروخته
بکردار قیر و شبیه گنج و رنج
هم از بد بیامد دمان پیاده
برایشان بیاید تو دیده و پس
دل آراسته سوی شهر زنان

چنین گفت روشن دل پرخرد	که هر کآب حیوان خورد کی مرد
بچوپان بفرمود کاسب یله	سراسر بلشکرگه آورد گله
گزین کرد از و بارگی ده هزار	همه چارساله از در کارزار
از آنجایگه شاد لشکر براند	بزرگان بیدار دل را بخواند

رفتن اسکندر بطلب آب حیوان

همی رفت تا سوی شهری رسید	که از ایمان و کناره ندید
همه هرچه باید بدو در فراخ	پر از باغ میدان ایوان و کاخ
فرود آمد او بامداد پگاه	به نزدیک آن چشمه شد بی سپاه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد	چو از بخشش پهلوان کرد یاد
همی بود تا گشت خورشید زرد	فرو شد بدان چشمهٔ لاجورد
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید	که رخشنده گشت از جهان ناپدید
بیامد بلشکرگه خویش باز	دلش پر ز اندیشهای دراز
شب تیره کرد از جهاندار یاد	پر اندیشه سر سوی حیوان نهاد
سکوبا و لشکر هر آنکس که بود	نخست از میان سپه برگزید
چهل روزه زان سو خورش برگرفت	بیامد دمان تا چه بیند شگفت
سپه را بدان شارستان جای کرد	یکی پیش رو جست بر پای کرد
ورا اندران خضر بد رای زن	سر نامداران آن انجمن
سکندر بیامد بفرمان او	دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کی مرد بیدار دل	یکی تیز کردان بدین کار دل
اگر آب حیوان بچنگ آوریم	بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد	به یزدان پناهد ز راه خرد
دو مهرست با من که چون آفتاب	بتابد شب تیره چون بیند آب
یکی زان دو برگیر و در پیش شاه	نگهبان جان و تن خویش خوان
وگر مهره باشد مرا شمع راه	بتاریکی اندر ستوه با سپاه
به بینیم تا کردگار جهان	بدین آشکارا چه دارد نهان
تویی پیش رو گر پناه من اوست	نماینده آب و راه من اوست
چو لشکر سوی آب حیوان گذشت	خروش آمد الله اکبر ز دشت
چو از منزلی خضر برداشتی	خورشها ز هر گونه بگذاشتی
همی رفت ازینسان دو روز و دو شب	کسی را بخوردن نجنبید لب
سدیگر بتاریکی اندر دو راه	پدید آمد و خضر گم شد ز شاه
پیامبر سوی آب حیوان کشید	سر زندگانی بکیوان کشید
ازان آب روشن سر و تن بشست	نگهدار جز پاک یزدان نجست
بخورد و بیاسود برگشت زود	ستایش همی آفرین برفزود
سکندر سوی روشنایی رسید	یکی برشده کوه خارا بدید
زده بر سر کوه خارا عمود	سرش تا ابر اندر از چوب عود
بران هر عمودی کنامی بزرگ	نشسته برو سبز مرغی سترگ
بآواز رومی سخن راندند	جهاندار پیروز را خواندند
چو آواز بشنید قیصر برفت	به نزدیک مرغان خرامید تفت
بدو مرغ گفت ای دلارای رنج	چه جویی همی زین سرای سپنج
که گر سر برآری بچرخ بلند	همان باز گردی تو زو مستمند
کنون کامدی هیچ دیدی	وگر کرده از خشت و تخته تهی
چنین پاسخش داد که هر دو هست	زنی را بدینگونه جایی نشست
چو بشنید پاسخ گرو برنشست	بدو چیره شد مرد یزدان پرست
بپرسید کامروز جهان بانگ رود	شنیدی ز آواز بزم و سرود
چنین داد پاسخ که هر کو زه	ز شادی همی برنگیرند سر

پاسخ دادن مرغ اسکندر شاه را

ورا شاد مردم نخوانند همی	دگر جان و دل برفشاندی همی
بخاک آمده برستن چوب عود	تهی ماند از آن مرغ مشکین عمود

که بردارد آن سنگ اگر بگذرد
لی رنج ناآمده بشمرد

یکی گفت این رنج هست از گناه
پشیمانی و سنگ برون بره

دگر کوه کش لخت باید کشید
بگر رنج ما را نباید چشید

یکی برد از آن سنگ و دیگر نبرد
دگر کس از کاهلی بود خرد

جو از آب حیوان بهامون شدند
ز تاریکی راه بیرون شدند

بجستند هرکس برو راستی
بدید از شد کژی و کاستی

کناریکی پر ز یاقوت بود
یکی را پر از گوهر نابسود

پشیمان شد آنکس که کم داشت او
نه بر جد چنان خار بگذاشت او

پشیمان شد آنکس که او برنداشت
از آن گوهر پربها سر بگاشت

دو هفته بر آن جایگه بر بماند
جو آسوده برگشت لشکر براند

سوی باختر شد جو او راه دید
ز گیتی همه رای رفتن گزید

ره بر یکی شارستان دید پاک
که نگذشت کس برو باد و خاک

جو آواز کوس آمد از پشت پیل
بزرگان پذیره شدندش دو میل

جهانجوی چون دید بنواختشان
بخورشید گردن برافراختشان

بپرسید کاید رچه باشد شگفت
گزان برتر اندازه نتوان گرفت

زبان برگشادند با شهریار
بنالیدن از گردش روزگار

که ما را یکی کار پیش است سخت
بگوییم با شاه پیروز بخت

که از کوه سرتا با براندرون
دل ما پر از درد و انده خون

رسیدن سکندر به شهری عجائب و شکایت ایشان از یاجوج

زیاجوج ماجوج خسته دلیم
جنانند که دلها ز تن بگسلیم

زچیزی که ما را پی و تاب نیست
زیاجوج ماجوج مان خواب نیست

جو آیند بهری سوی شهر ما
غم و رنج باشد همه بهر ما

همه رویهاشان همه چون بیون
رخانها سیه دیده ها شان جو خون

همه تن پر از موی موی جو نیل
بر و سینه و گوشها همچو پیل

بجسپند و یک گوش بستر کنند
و گر زیر تن خویش جادر کنند

ز هر ماده ای بچه زاید هزار
کم و بیش او را که داند شمار

که آمدن چون ستوران شوند
بتگ آرند بر سان گوران شوند

بهاران کز ابر اندر آید خروش
همان سبز دریا برآید بجوش

چو شد ابر از آن موج برد اژدها
هوا برخروشد بیابان ز بر

فروافکند ابر شدی جو کوه
بپایند زیشان گروها گروه

خورش آن بود سال تا سال شان
که اگنده گردد بر و یال شان

کیاشان بود زان سپس خوردنی
بپویند هرسو باوردنی

چو سرما شود نحه لاغر شوند
بآواز برسان کفتر شوند

اگر پادشا چاره سازدی
ازین غم دل ما بپردازدی

بسی چیز دیدی که آن کس ندید
عنانت کنون باز باید کشید

کنون زند کانیت کوتاه شد
همه تخت شاهیت بی راه شد

بسی آفرین یابد از هر کسی
وزان پس بگیتی نماند بسی

چنین داد پاسخ که از ماست گنج
ز شهر شما یارمندی و رنج

برآرم سر راه ایشان برای
به نیروی نیکی دهش یک خدای

همه شهر گشتند کین شهریار
ز تو دور باد اید روزگار

ز ما هر چه خواهی همه بنده ایم
پرستنده باشیم تا زنده ایم

بیاریم چندانکه داریم چیز
کزین بیش چیزی نداریم نیز

سکندر بماند نگه کرد کوه
بیاورد از آن فیلسوفان گروه

بفرمود کاهن گران آورید
مس و روی و تنگ گران آورید

زگچ و سنگ و هیزم فزون از شمار
بیارید چندانکه آید بکار

بی اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد ساخته کار اندیشه راست

ز دیوار کریم زآهن گران
هر آنکس که استاد بود اندر آن

ز گیتی به پیش سکندر شدند
بدان کار بایسته یاور شدند

ز هر کشوری دانشی شد گروه
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

[illegible]

ازان نامور سد اسکندری
جهانی برست از بد داوری

[illegible]

برد بهتران جو اندر آفرین
گرفتی تو باد از زمان و زمین

[illegible]

نهاده بر چشمه زرین دو تخت
ز کافور زیر اندرش بستری
هرآنکس که رفتی که چیزی برد
همه تنش بر جای لرزان شدی
پس چیز دیدی که آن کس ندید
سکندر بترسید و برگشت زود
ازان کوه راه بیابان گرفت
ز راه بیابان بشهری رسید
پذیره شدندش بزرگان شهر
همیگفت هرکس که ای شهریار
کنون کامدی جان ما پیش تست
بپرسید زیشان که ایدر شگفت
شگفتیست ایدر که اندر جهان
یکی ماده و دیگری نر آوری
سکندر بشد با سواران روم
چنین داد پاسخ بدو ترجمان
شب تیره کون ماده گویا شود
چنین داد پاسخ کزو بگذری
همی راند با رومیان نیکبخت
زمینش ز گرمی همی بر دمید
ز گوینده پرسید کین پوست چیست
ز گوشت دد ایشان بود شان خورش
که آمد ز برگ درخت بلند
چنین برگ گویا چگویا همی
که چندین سکندر چه پوید بدهر

بروبر تنیده یکی شوربخت

تن مردان خفته انجا بناز

به بیچارگی مرده بر تخت ناز

[...] آواز از غیب [...] سکندر

وزان گرزه هم زنده زیشان شدی
غمانت کنون باز باید کشید
بلشکرگه آمد بکردار دود
غمی گشت اندیشه اندر گرفت
بیدشاد گاه و از مردم شنید
کسی راکش از مردمی بود بهر
انوشه که گردی بما بر گذار
که روشن روان بادی و تن درست
چه چیز است کاندازه باید گرفت
کسی آن ندید آشکار و نهان
سخن گوی با شاخ با رنگ و بوی
همان نامداران آن مرز و بوم
که از روز چون بگذرد نه زمان
برو برگ چون مشک بویا شود
ز رفتن کوته شود داوری

خروشش آمد از چشمه آب شور
کنون زینهار کانیت کوتاه شد
وزان کوه سر پر لشکر براند
همی راند پر درد گریان ز جای
همه بوم و بر باغ آباد بود
برو همگنان آفرین خواندند
بدین شهر هرگز نیامد سپاه
سکندر دل از مردمان شاد کرد
چنین داد پاسخ بدو رهنمای
درختیست ایدر دو تن گشته جفت
شب ماده گویا و گویا شود
بپرسید از ایشان که اکنون درخت
سخنگوی گردد یکی زین درخت
بپرسید چون بگذریم از درخت
چو زو بر گذشتی نماند جای

کشیده ز دیبا برو چادری
وگر خاک آن خانه را بسپرد
که ای آز و مرد چندین مشور
همه بخت شاهیت پی راه شد
خروشان همی نام یزدان بخواند
سپاه از پس و پیش او رهنمای
دل مردم از خرمی شاد بود
پسی زر و گوهر برافشاندند
نه هرگز شنیدست کس نام شاه
ز راه بیابان تن آزاد کرد
که ای شاه پیروز پاکیزه رای
که چونین شگفتی نباید نهفت
چو روشن شود نر گویا شود
سخن کی سراید باواز سخت
که آواز او بشنود نیکبخت
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت
که مردم جهان خواندش رهنمای
چو آمد به نزدیک گویا درخت
ز پوست دد آن خاک پیدا ندید

رسیدن اسکندر بدرخت واق واق

دوا زابد ینگونه دربند گیت
از نیست آن قوم را چون خورش
خروشی پراز هول با سهم و بند
که ش را چو ناب شوید همی
چو برداشت از نیکو بهاش بهر

چنین داد پاسخ بدو نیکبخت
چو خورشید بر تیغ گنبد کشید
بترسید و پرسید از ترجمان
چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
ز شاهیش چون سال شد بر دو هفت

که چندین پرستنده دارد درخت
سکندر ز بالا خروشی شنید
که ای مرد بیدار نیکی گمان
همیگوید این برگ شاخ درخت
ز تخت بزرگی بپایدت رفت

بیامد بلشکرگه خویش باز | برفتند گردان گردن فراز
بشهر اندرون بد بها ساختند | بزرگان بر پادشا تاختند
یکی جوشنی بود تابان چو نیل | به بالا و پهنا چو یک جرم پیل
دو دندان و الا برش پنج بود | که از ابر برداشتن رنج بود
زره بود و دیبای پر مایه بود | ز زر کرده آگنده ده خایه بود
بنگ و درم هر یکی شست من | ز زر و ز گوهر یکی کرد من
بیدرفت زان شهر لشکر براند | ز دیده همی خون دل بر فشاند
وز آنروی لشکر سوی چین کشید | سر نامداران به پروین کشید
همی راند منزل بمنزل بدشت | چهل روز تا پیش دریا گذشت
ز دیبا سرا پرده بر کشید | سپه را بمنزل فرود آورید
یکی نامه فرمود پس تا دبیر | نوشته از اسکندر شهرگیر
بفرمود هرگونه خوب و زشت | نویسنده چون نامه اندر نوشت
سکندر بشد چون فرستاده‌ای | گزین کرد پنج دل آزاده‌ای

رفتن سکندر رومی برسولی بدرگه فغفور چین

که با او بود یکدل و یک سخن | بگوید بهتر که کن یا مکن
سپه را بسالار لشکر سپرد | وزان رومیان پنج دانا ببرد
چو آگاهی آمد بفغفور از ین | که آمد فرستاده‌ای سوی چین
پذیره فرستاد چندی سپاه | سکندر بیامد گرازان براه
بگفت آنچه بایست و نامه بداد | سخنهای قیصر همیکرد یاد
چو آمد بدان بارگاه بزرگ | بدیدان گزیده سپاه سترگ
پیامد ز دهلیز تا پیش او | پر اندیشه جان هر اندیش او
دوان پیش او رفت بردش نماز | نشست اندر ایوان زمانی دراز
بپرسید فغفور بنواختش | یکی نامور جایگه ساختش
چو برزد سر از کوه روشن چراغ | پرو بند بالای زرین جناغ
فرستاده شاه را پیش خواند | سکندر فراوان سخنها براند
بگفت آنچه بایست و نامه بداد | سخنهای قیصر همه کرد یاد
پس نامه عنوان بد از شاه روم | جهاندار سالار هر مرز و بوم
که خواندند شاهان بر او آفرین | ز پایندگان بر جهان آفرین
سر نامه بود آفرین از نخست | بر آن کو ره مردمی را بجست
جهاندار دارنده و رهنمای | خداوند پاکی و نیکی فزای
دگر گفت فرمان ما سوی چین | چنان است کآباد گردد زمین
نباید سپهدار ما را بجنگ | که از جنگ شد روز بر فور تنگ
چو دارا که بد شهریار جهان | چو فریان تازی و دیگر مهان
ز خاور برو تا در باختر | ز فرمان ما کس نجوید گذر
شمارش سپاهم نداند سپهر | مگر بشمرد تیر و ناهید و مهر
اگر هیچ فرمان ما بشکنی | بر و بوم کشور بسیج اندری
چو نامه بخوانی بیارای ساو | مرنجان تن خویش با بد مکاو
گرایی بهینی مرا با سپاه | نه بینم ترا یکدل و نیکخواه
بداریم بر تو همین تاج و تخت | بچیزی که زندت نیاید ز بخت
و گر کند باشی به پیش آمدن | ز کشور سوی شاه خویش آمدن
ز چیزی که باشد طرایف بچین | ز زرینه و اسب و تیغ و نگین
هم از جامه و برده و تخت عاج | ز دیبای پرمایه و طوق تاج
ز چیزی که یابی فرستی بگنج | چو خواهی که از ما نیابی تو رنج
بپا مرا باز گردان ز راه | بباش ایمن از تخت و تاج و کلاه
درود جهان آفرین بر تو باد | خم چرخ گردان زمین تو باد
چو سالار چین زان نشان نامه دید | برآشفت پر خاموشی برگزید
بخندید پس با فرستاده گفت | که شاه ترا آسمان است جفت
بگوی آنچه دانی ز دیدار او | ز بالا و مردی و گفتار او

گرفتند از ایشان فراوان اسیر
زن و کودک خرد و برنا و پیر

آمدن اسکندر بسوی ...

سوی نیمروز آمد از راه پست
همه روی گیتی ز دشمن بشست
وز آنجا بگه شد بشهر ...
... بامداران ...
چو بشنید ... از جهان
بیامد بر شهریار جهان

سخنهای شاهان همه خواندم — وزان با بزرگان سخن راندم — ز دارای داراب و فریان فور — سخن هر چه پیدا شد از جنگ و سور
که پیروز گشتی بر ایشان همه — نشان کشتن و شهریاران رمه — بدادت خداوند خورشید و ماه — ز مردی مدان و فزونی پناه
چو بر مهتری بگذرد روزگار — چه در سور میرد چه در کارزار — چو فرجامشان روز رزم تو بود — زمانه نکاهد نخواهد فزود
تو زیشان مکن جستی و برتری — که گر زآهنی زین جهان بگذری — کجا شد فریدون و ضحاک و جم — ز باد آمد و باز شد سوی دم
من از تو نترسم نه جنگ آورم — نه برسان تو باد گیرد سرم — که خون ریختن نیست آیین من — نه بر گردن اندر خورد دین من
بجای مرا بر تو باشد شکست — که خسرو پرستم نه یزدان پرست — فزون زان فرستم که داری منش — نباشد به بخشش مرا سرزنش
سکندر برخ رنگ تشویر یافت — ز گفتار او بر جگر تیر یافت — بدل گفت از این پس کس اندر جهان — نه پیچد مرا رفته جایی نهان
از ایوان بیامد بجای نشست — میان از پی بازگشتش ببست — سرافراز فغفور بگشاد گنج — ز بخشش نیامد بدل برش رنج
نخستین بفرمود پنجاه تاج — بگوهر پراکنده و تخت عاج — ز سیمین و زرینه اشتر هزار — بفرمود تا برنهادند بار
زد بپای چینی و خز و حریر — ز کافور و عود و ز مشک و عبیر — هزار اشتر بارکش بار کرد — تن آسان شد آنکو درم خوار کرد
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور — هم از گردن و پهلوی موی بور — بیاورد زین هر یکی ده هزار — خردمند گنجور دو ره بار
گرانمایه صد زین سیمین تمام — ز زرینه بردند پنجاه تام — ببردند سیصد شتر سرخ موی — ظرایف هر آنچه از چینی بدوی
یکی مرد با سنگ شیرین سخن — گزین کرد از چینیان کهن — بفرمود تا با درود و خرام — بیاید بر شاه آرد پیام
که یک چند باشد به نزدیک چین — بدو نامداران گرفتند آفرین — فرستاده شد با سکندر براه — کمان که بردی که او نیست شاه
چو ملاح روی سکندر بدید — سبک زورقی بادبان برکشید — چو دستور با لشکر آمدش پیش — بگفت آنچه دید او ز باز از خویش
سکندر بدو گفت پوزش مکن — مران پیش فغفور زین در سخن — همی داشت با مداد بگاه — بیامد روان با سواران براه

پاسخ نامه فغفور چین از نزد سکندر

برو پیش فغفور چینی بگوی — که نزدیک ما یافتی آب روی
گر ایدر بباشی همه چین تراست — وگر جای دیگر خرامی رواست
پیامم ایدر کز چنین پیاه — بتیزی کشیدن بیاید براه — بدانجا که شاه ماهی بماند — خنک شد بچندو لشکر براند
از آن سبز دریا چو گشتند باز — بیابان گرفتند راه دراز — چو منزل بمنزل بخجوان رسید — یکی باره و مایه ور شهر دید
به پیش آمدندش بزرگان شهر — کسی کش ز نام و خرد بود بهر — برفتند با هدیه و با نثار — ز خجوان سران تا در شهریار
سکندر ز یک پرسش اندر گرفت — که ایدر چه بیند چیزی شگفت — بدو گفت کو بنده کی شهریار — ندانیم چیزی که آید بکار
بدین شهر درویشی و رنج هست — گزین بگذری یاد ماند بدست — چو گفتار کو بنده بشنید شاه — ز خجوان سوی سند شد با سپاه
پذیره شدندش سواران سند — همان خنگ را نامداران سلند — هر آنکس که از فور دل خسته بود — بخون ریختن دستها شسته بود
ببردند پیلان هندی درای — خروش آمد و ناله کره نای — سر سندیان بود پیدا بنام — سواری سرافراز با نام و کام

[illegible]

بدین شاد م ار باشی اینجا دو ماه
بلشکر شاه یمن باز گشت
ببر بر یکی ابر تا ریک و ...
بدینگونه تا سوی کوهی رسید
بدو رفش جو گشتند یکسر ستوه
سوی ژرف دریا همی راندند
پدید آمد از دور مردی بزرگ
جو دیدند کردان کسی زین نشان
جه مردی بدو گفت نام تو جیست
بپرسیدکان جیست در قعر آب
یکی شارستانست آن جون بهشت
بر ایوانها جنگ افراسیاب
برو جهر کیخسرو جنگ جوی
جو فرمان دهد نام بردار شاه
شد کوشش بستر هم اندر زمان
همه جامهاشان ز خز و حریر
کسی کو جوان بود تا جی بدست
به نیمه شب و گاه بانگ خروس
بدانست کش مرگ نزدیک شد
اگر صد بمانی و گر بیست و پنج
که لشکر کشد باز او سوی روم
هر انکس که بود او ز تخم کیان
جو نامه ببردند نزد حکیم
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد
که ان نامهٔ شاه گیتی رسید

بیامد از ان راه شاه و سپاه
ز لشکر جهانی پر آواز گشت
بکیوان تو گفتی که نزدیک بود
ز دیدار دیده سرش نا پدید
یکی ژرف دریا بدان روی کوه
جهان آفرین را همی خواندند
پر از موی با گوشهای سترگ
ببردند پیش سکندر کشان
ز دریا جه جویی و کام تو جیست
کزاسو بر آید همی آفتاب
که گویی نه از خاک دارد سرشت
نگاریده روشن تر از آفتاب
بزرگی و مردی و آهنگ او
روم من بدان شارستان با پیا[ن]
ازان شارستان بردان مرد [مان]
از و جند برنا و جندست پیر
بر قیصر آمد سر افکنده پست
ز درگاه بر خاست آواز کوس
بدو بر همی روز تاریک شد
برون رفت خواهی همی از سپنج
نهد پی بدان خاک آباد بوم
بفرمود شان تا به بندد میان

سکندر برو آفرین کرد و گفت
سکندر سپه سوی کابل کشید
بجایی برو بر بدیدند راه
همی اندیشماه خود با سپاه
پدید آمد و شاد شد زان پیام
دد و دام بر هر سویی بی شمار
تنش زیر موی اندرون همچو نیل
سکندر نگه کرد خیره بماند
بدو گفت شاها مرا باب و مام
جنین داد پاسخ که ای شهریار
نه بینی بدو اندر ایوان و خوان
بر اشخوان بر نگاریده پاک
ز ماهی بود مردم را خورش
سکندر بدان گوش ان کش راز
گذشتند بر آب هشتاد مرد
ازان هر که پیری بدو نام داشت
برفتند و بردند پیشش نماز
از انجایگه سوی بابل کشید
بدان بودش اندیشه کار جهان
بکیتی بجز تخم نیکی مکار
جو معز اندران کار خود کامه کرد
همه زو بهاسوی در که کنید

که با تو همیشه خرد باد جفت
ز گرد سپه شد هوا نا پدید
فرو ماند از ان کار شاه پاک
ندیدند از ایشان کس آرامگاه
که دریا و هامون بدیدند و راه
سپه را بند خوردنی بی شمار
دو گوشش بیالا جو دو گوش پیل
بر و بر همی نام یزدان بخواند
همی گوش بستر نهادند نام
همیشه بدی در جهان شهریار
مگر پوشش از ماهی و اشخوان
نه بینی بشهر اندرون گرد خاک
ندارند جیزی جزین پرورش
بپاورد تا ان جه بیند باز
خرد یافته مردم سالخورد
پر از در زرین یکی جام داشت
بگفتند با او ز مانی دراز
زمین گشته از اختر نابکار
نماند کسی از نژاد مهان
که با رنیکی جهی ز و کار
همان ارسطالیس را نامه کرد
ز بدها کمابیش کوته کنید
دل ارسطالیس شد بر دو نیم
ز هر کان تو گفتی سر خامه کرد
ز بد کام دست بباید کشید

پاسخ نامه [illegible] به نزد [illegible]

[illegible]

سرش چون سر شیر و بر پای سم — جو مردم تن و دست چون گاو دم
بمرد آن شگفتی هم آنگه که زاد — سزد گر بگیرند ازان زن نژاد

بخالش بد آمد هم آنگه بگفت — که این بچه را خاک باید نهفت
همانا بر ایشان ببرم ز تن — نباشد مگر کام شیران کفن

ستاره‌شمر چون برآشفت شاه — بدو گفت کی نامور پیشگاه
تو بر اختر شیر زادی بتخت — بر موبدان زردان شد درست

سر کودک مرده بینی چو شیر — سر پادشاهیت گردد بزیر
برآشوب گردد زمین چند گاه — چنین تا نشنید کی پیشگاه

ستاره‌شمر پیش ازینها که بود — همی گفت و این داستانها نمود
سکندر چو بشنید ازان شد غمی — برای و بمغز اندر آمد کمی

چنین گفت کز مرگ خود چاره نیست — مرا این ترندی ازین باره هست
مرا بیش ازین زندگانی نبود — زمانه نکاهد نخواهد فزود

ببابل هم آنروز شد دردمند — بدانست کامد بتنگی گزند
دبیر جهاندیده را پیش خواند — هر انجش بدل بود با او براند

بمادر یکی نامه بنوشت و گفت — که آگاهی درد نتوان نهفت
ز گیتی مرا بهره این بد که بود — ز رفته نخواهد نکاهد فزود

تو از مرگ من هیچ غمگین مشو — که اندر جهان این سخن نیست نو
هر آنکس که زاید بباید شمرد — اگر شهریارست اگر مرد خرد

بگویم کنون با بزرگان روم — که چون باز گردند ازین مرز و بوم
بجویند جز رای و فرمان تو — کسی بر نگردد ز فرمان تو

هر آنکس که بودند از ایرانیان — کز ایشان بدی روم را زیان
سپردم بهر مهتری کشوری — جو گردد بدان پادشاهی سری

همانا نیازش نیاید بروم — برآساید از دشمن این مرز و بوم
مرا مرده در خاک مصر افکنید — ز گفتار من هیچ بر مگذرید

بسالی ز دینار من صد هزار — بهر بخش بر مردم خویش کار
گر آید یکی روشنک را پسر — شود در زمان زنده نام پدر

نباید که باشد جز او شاه روم — که او تازه گرداند آن مرز و بوم
و گر دختر آید بهنگام بوس — بپیوند با کودک فیلقوس

تو فرزند خوانش نه داماد من — بدو تازه کن در جهان نام من
همان افسر و گوهر و سیم و زر — که آورده بود او ز نزد پدر

فرستید با او بهندوستان — برفش جهان گشت همداستان
من ایدر همه کار کردم بسر — به بیچارگی دل نهادم بمرگ

تحت آنکه تابوت زرین کنید — کفن بر تنم عنبرآگین کنید
ز زربفت چینی سزاوار من — کسی سر نه پیچد ز تیمار من

همه درز تابوت ما را بقیر — بگیرند کافور و مشک و عبیر
بتت افکنید اندرو انگبین — ز بر انگبین زیر دیبای چین

وزانپس تن من نهید اندر اوی — سرآمد سخن چون بپیچید روی
ز پند من ای مادر پر خرد — نگهدار تا روز تو بگذرد

ز چیزی که آوردم از هند و چین — ز توران و ایران مکران زمین
بداد و ببخشش که افزون بود — وز اندازهٔ خرد بیرون بود

بتو حاجتستم ای مهربان — که بیدار باشی و روشن روان
نداری تن خویش را رنجه بس — که اندر جهان نیست جاوید کس

روانم روان ترا پیکمان — بر بند جوشنک اندر آید زمان
شکیبایی از مهربانی برست — سبک سر بود هر که او کهترست

ترا مهر بد بر تنم سال و ماه — کنون جان پاکم ز یزدان بخواه
بدین خواستش باش فریادرس — که فریاد باشد مرادست رس

نگر تا به پیری نگردد جهان — که او نیست از مرگ خسته روان
چو نامه بمهر اندر آورد و بند — بفرمود تا بر ستور نوند

ز بابل بروم آورد آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
جو آگاه شد لشکر از درد شاه — جهان گشت بر نامداران سیاه

نمانی همی در سرای سپنج ‌ ‌ چه نازی بتاج چه نازی بگنج

چو تابوت زان دشت برداشتند ‌ ‌ همه دشت بر دشت بگذاشتند

پر آواز شد رومی و پارسی ‌ ‌ سخنشان بتابوت شد یکسی

هر آنکس که او پارسی گفت بود ‌ ‌ کرا او را جز ایدر نباید نهفت

چو ایدر بود خاک شاهنشهان ‌ ‌ چه تازید تابوت گرد جهان

چنین گفت رومی یکی رهنمای ‌ ‌ که ایدر نهفتن و را نیست رای

گر اشنوید آنچه گویم درست ‌ ‌ سکندر بدان خاک ریزد که زرست

یکی پارسی گفت کاین پر سخن ‌ ‌ اگر چند گویی نیاید به بن

یکی پارسی گفت یکی مرغزار ‌ ‌ ز شاهان و پیشینگان یادگار

ورا جرم خواند جهاندار پیر ‌ ‌ بدو اندرون بیشه و آبگیر

چو پرسی ترا پاسخ آید ز کوه ‌ ‌ که آواز او بشنود هم گروه

بپارید مر پیر فرتوت را ‌ ‌ هم ایدر بدارید تابوت را

بپرسید از آن کوه پاسخ دهد ‌ ‌ شمار ایدران رای فرخ نهد

برفتند پویان بکردار غم ‌ ‌ بدان بیشه کان مرد فرزد کرم

بکوشید و پاسخ چنین داد باز ‌ ‌ که تابوت شاهان چه داری دراز

که خاک سکندر باسکندرست ‌ ‌ که او کرد در روزگاری که زیست

چو آواز بشنید لشکر برفت ‌ ‌ ببردند از ان پیشه صندوق تفت

چو آمد سکندر باسکندری ‌ ‌ جهان را دگرگونه شد داوری

بهامون نهادند صندوق او ‌ ‌ زمین شد سراسر پر از گفت و گو

باسکندری کودک و مرد و زن ‌ ‌ بتابوت او بر شدند انجمن

اگر برگرفتی مهندس شمار ‌ ‌ ز مردم فزون آمدی صد هزار

حکیم ارسطالیس پیش اندرون ‌ ‌ جهانی برو دیدگان پر ز خون

بران تنگ تابوت بنهاد دست ‌ ‌ چنین گفت کی شاه یزدان پرست

کجا آن هش و دانش و رای تو ‌ ‌ که این تنگ تابوت شد جای تو

بروز جوانی بدین مایه سال ‌ ‌ چرا خاک را برگزیدی همال

حکیمان رومی شدند انجمن ‌ ‌ همی گفت ای شاه رویینه تن

ز پایت که افکند و جانت که خست ‌ ‌ کجا آن همه بزم و رای درست

دگر گفت چندین نهفتی تو زر ‌ ‌ کنون زر دگشته شد [illegible]

دگر گفت کز دست تو کس نجست ‌ ‌ چرا سودی ای شاه با مرگ دست

دگر گفت ناسودی از درد و رنج ‌ ‌ همان جستن پادشاهی و گنج

دگر گفت چون پیش داور شوی ‌ ‌ همان بر که کشتی همان بدروی

دگر گفت پی دستگاه آن بود ‌ ‌ که ریزنده خون شاهان بود

دگر گفت ما چون تو باشیم زود ‌ ‌ که بودی تو چون گوهر نابسود

دگر گفت چون پند تو اوستاد ‌ ‌ بیاموز دان خبر کت نیست یاد

دگر گفت کز مرگ چون او نجست ‌ ‌ بس دگر به پیشی نیازیم دست

دگر گفت کی برتر از ماه و مهر ‌ ‌ چه پوشی همی ز انجمن خوب چهر

دگر گفت مرد فراوان هنر ‌ ‌ بکوشد که چهره بپوشد بزر

کنون ای هنرمند مرد دلیر ‌ ‌ ترا ارز و آوریدت زیر

دگر گفت دیبا بپوشیم [illegible] ‌ ‌ بپوشین را نیز رخ [illegible]

کنون سر ز دیبا برآور که تاج ‌ ‌ همی جویدت یاره و تخت عاج

دگر گفت کز ماه رخ بردگان ‌ ‌ ز رومی و چینی بود بردگان

بریدی و زر داری اندر کنار ‌ ‌ برسم کیان زر و دیبا مدار

دگر گفت پرسنده پرسد کنون ‌ ‌ چه یاد آیدت پاسخ رهنمون

که خون بزرگان چرا ریختی ‌ ‌ بسنجی بگنج اندر آویختی

که دیدی که چندان بزرگان عمر ‌ ‌ ز گیتی بجز نام نیکو نبرد

دگر گفت روز تو اندر گذشت ‌ ‌ زبانت ز گفتار بیکار گشت

هر انکس که او تاج و تخت تو دید ‌ ‌ عنان از بزرگی بباید کشید

دگر گفت کردار تو باد گشت ‌ ‌ سر سرکشان از تو آزاد گشت

ببینی کنون بارگاه بزرگ ‌ ‌ جهانی جدا کرده از میش گرگ

دگر گفت کاندر سرای سپنج ‌ ‌ چرا داشتی خویشتن را برنج

نهفته صندوق او را بخاک ‌ ‌ [illegible]

ازکان زکی [illegible]

[illegible]

زباو اندر آرد برد سوی دم
همه نیکویی باید و مردمی
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت
جواو سی و شش پادشا را گشت
تحت انکه هرگز نجستت کس
گذشتیم ازین سد اسکندری
دل شهریار جهان شاد باد
همیشه بکام تو گردد سپهر
کنون ای سراینده فرتوت مرد
پس از روزگار سکندر جهان
بزرگان که از تخم آرش بدند
جو بر تختشان شاد بنشاندند
نگردند یاد این ازان آن ازین
تحت اشک بود از نژاد قباد
جو نرسی و جون اورمزد بزرگ
جو بنشت بهرام از ارزانیان
ورا بود شیراز با اصفهان
جو کوتاه شد شاخ هم بیخشان
سکندر جو نومید گشت از جهان
جو دارا بود بر زمین شهریار
پدر را بدان گونه جون کشته دید
بهندوستان در بزاری بمرد
شبانان بدندی و گوساله بان
جو مهتر پسر سوی بابک رسید
بدو گفت مزدورت آید بکار

براد ست پیدا نخوانم ستم
جوانمردی و خوبی و خرمی
نیابی عنا الله و خرم بهشت
اگر تا جه دارد ز گیتی بهشت
سخن ماند زو اندر آفاق و بس

نیابی بجون و چرا هیچ راه
جزاینت نه بینم همی بهره
چنین است رسم سرای کهن
برآورد پرمایه دو شارستان
سخن به که ویران نگردد ز بن

تمامی کار اسکندر و ابتدای کار اشکانیان

سوی کار اشکانیان باز گرد
که گوید که را بود خسرم نهان
دلیر و سبکسار و سرکش بدند
ملوک طوایف همیخواندند
برآسود یکجند روی زمین
دگر گرد شاپور بهمن نژاد
جوارش که بد نامدار سترک
به بخشید گنجی بر اشکانیان
که داننده خواندش بمرز جهان
نگوید جهاندیده تاریخشان
پی افکند رازی میان مهان
چنین آورد دانشی نامیار
سر بخت ایرانیان گشته دید
ز ساسان یکی کودکی ماند خرد

چه گفت اندران نامه راستان
چنین گفت پاینده دهقان حاج
بگیتی بهر گوشه بد یکی
ازینگونه بگذشت سالی دویست
سکندر سگالید زینگونه رای
زیکدست گودرز اشکانیان
گزو بگذری نیک نام اردوان
ورا خواند آردوان بزرگ
باصطخر بد بابک از دست اوی
ازایشان جز از نام نشنیده ام
گزانپس نگیرد کس از رزم یاد
پسر بود او را یکی شادکام
ازان لشکر روم بگریخت او
بدین هم نشان تا چهارم پسر

آمدن ساسان بهندوستان و [illegible] کردن

نه گهتر بدین راه یابد نه شاه
اگر کهتری تو وگر شهره
نماند سکندر نه ایدر سخن
کنون شارستانها شده خارستان
جو از برف باران سرای کهن
همه بهتری باد و نیک اختری
ز بهر بد تن مهتر آزاد باد
ترا یار باشند ناهید و مهر
که گوینده یاد آرد از باستان
گزین پس کی را بد تخت تاج
گرفته ز هر گوشه اندکی
تو گفتی که اندر زمین شاه نیست
که تا روم آباد ماند بجای
جو نرسی که بود از نژاد کیان
خردمند با رای روشن روان
که از بیش بگذشت جنگال گرگ
که تیر خسر دشان بدان گشت او
که در نامه خسروان دیده ام
بماند مگر بوم آباد و شاد
خردمند جنگی و ساسان بنام
بدام بلا بر نیاو و بخت او
همی نام ساسانش کردی پدر
همه ساله با رنج و کار گران
بدشت آمدی سر شبانان بدند
که ایدر گذار دید روزگار

بپرداخت یک زبیگانه جای — پدر شد پرستنده و رهنمای
ز ساسان بپرسید و بنواختش — بر خویش نزدیک بنشاختش
بپرسید ازو گوهر و از نژاد — شبان زو بترسید پاسخ نداد
از اینپس بجان گفت ای شهریار — شبان را بجان گر دهی زینهار
بگویم زگوهر همه هرچه هست — که دستم بگیری به پیمان بدست
که با من نسازی بدی در جهان — نه در آشکارا نه اندر نهان
چو بشنید بابک زبان برگشاد — ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
که بر تو نسازم بچیزی گزند — بدارمت شادان دل و ارجمند
ببابک جوان گفت از اینپس جوان — که من پور ساسانم ای پهلوان
نبیره جهاندار شاه اردشیر — که بهمنش خواندی همی یادگیر
سرافراز پور یل اسفندیار — ز گشتاسب اندر جهان یادگار
چو بشنید بابک فرو ریخت آب — از آن تخمه روشن که او دید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی — یکی اسب با آلت خسروی
بدو گفت بابک بگرمابه شو — همی باش تا خلعت آرند نو
چو او را بدان کاخ در جای کرد — غلام و پرستنده بر پای کرد
بهر آلتی سرفرازیش داد — هم از خواسته بی نیازیش داد
بدو داد پس دختر خویش را — پرستنده و افسر خویش را
چو نه ماه بگذشت از آن ماه چهر — یکی کودک آمد چو تابنده مهر
همان تخم شهریار اردشیر — فرازنده و فرخ و دلپذیر
همان اردشیرش پدر کرد نام — همی بد بدیدار او شادکام
همی پروریدش ببر بر نیاز — برآمد برین روزگاری دراز
مر او را کنون موبد تیز ویر — همی خواندش بابکان اردشیر
بیاموختندش هنر هرچه بود — هنر نیز بر گوهرش برفزود
جهان شد بفرهنگ و دیدار او — که گیتی همی برفروزد سپهر
پس آگاهی آمد سوی اردوان — ز فرهنگ و از دانش آن جوان
ز رای و ز دیدار و رفتار او — ز تدبیر و اندیشه گفتار او
که شیر ژیانست هنگام رزم — بناهید ماند همی روز بزم
یکی نامه بنوشت پس اردوان — سوی بابک نامور پهلوان
که ای مرد داننده پاک رای — سخن گوی و داننده و رهنمای
شنیدم که فرزند تو اردشیر — سوار است گوینده و یادگیر
چو نامه بخوانی هم اندر زمان — بیایی بر ما بجویی زمان
چو آن نامهٔ شاه بابک بخواند — بسی خون ز مژگان برخ برفشاند
بفرمود تا پیش او شد دبیر — همان نورسیده جوان اردشیر
بدو گفت کین نامهٔ اردوان — بخوان و نگه کن بروشن روان
من اینک یکی نامه نزدیک شاه — نوشتم فرستم یکی نیکخواه
بگویم که اینک دل و دیده را — دلاور جوان پسندیده را
فرستادم و نیز دادمش پند — چو آید بدان بارگاه بلند
توانگر کن که از رسم شاهان نزد — بباید که بادی برو بر وزد
در گنج بگشاد بابک چو باد — جوان را ز هرگوهری کرد شاد
ز زرین ستام و ز گوپال و تیغ — ز فرزند چیزی نباشد دریغ
ز دینار و دیبا و اسب و رهی — ز چینی و زربفت شاهنشهی
بیاورد و بنهاد پیش جوان — جوان شد پرستندهٔ اردوان

رفتن اردشیر بدیدار اردوان

پسی به بها نیز با اردشیر — ز دینار و دیبا و مشک و عبیر
ز پیش نیا کودک نیک پی — بدیدار شاه اردوان شد بری
چو آمد به نزدیکی اردوان — بگفتند با شاه کامد جوان
همانگه ورا اردوان پیش خواند — ز بابک فراوان سخنها براند
به نزدیکی تخت بنشاختش — برو برزن یکی جایگه ساختش
فرستاد هرگونه خوردنی — ز پوشیدنی هم ز گستردنی

بدان تا ز فرزند من بگذری ⁂ بلندی گزینی و کند آوری
بروتازی اسپان ما را ببین ⁂ بدانجایگه بر سرای گزین

بدان آخر اسب سالار باش ⁂ بهر کار با هر کسی یار باش
بیامد پر از آب چشم اردشیر ⁂ بدان آخر تازی اسپان پر

یکی نامه بنوشت نزد نیا ⁂ پر از غم دل و سر پر از کیمیا
که ما را چه پیش آمد از اردوان ⁂ که در دشمنش باد و رنج روان

همه یاد کرد آنچه رفته بود ⁂ که شاه جهان از چه آشفته بود
جوان نامه نزدیک بابک رسید ⁂ نکرد آن سخن هیچ بر کس پدید

دلش گشت ازان کار پر درد و رنج ⁂ بیاورد دینار چندی ز گنج
فرستاد نزدیک او ده هزار ⁂ همی گوی برافکند مرد سوار

بفرمود تا نزد او شد دبیر ⁂ یکی نامه فرمود زی اردشیر
که ای کودک نورسین جوان ⁂ جو رفتی به نخچیر با اردوان

جرا تاختی پیش فرزند او ⁂ که از چاکرانی نه فرزند او
نکردی تو دشمنی این بدی ⁂ که خو کرده تو بنابخردی

ز دینار لختی فرستادمت ⁂ بنامه درون پندها دادمت
هر آنگه که این برده باشی بکار ⁂ دگر خواه تا بگذرد روزگار

نگاور هیون جهاندیده پیر ⁂ بیامد دوان تا بر اردشیر
جوان نامه برخواند و تنگ گشت ⁂ دلش سوی اورنگ نیرنگ گشت

بنزدیک اسپان سرایی گزید ⁂ نه اندر خور کار جایی گزید
بگسترد هر گونه گستردنی ⁂ ز پوشیدنیها و از خوردنی

شب و روز خوردن بدی کار او ⁂ می و رود و رامشگران یار او
یکی کاخ بد اردوان را بلند ⁂ بکاخ اندرون برده ارجمند

که گلنار بد نام آن ماه روی ⁂ نگاری پر از گوهر و مشک بوی
بر اردوان همچو دستور بود ⁂ بران خواسته نیز گنجور بود

بر او گرامی تر از جان بدی ⁂ بدیدار او شاد خندان بدی
چنان بد که روزی برآمد بیام ⁂ ازان خرمی شد دلش شادکام

عاشق شدن گلنار کنیزک بر اردشیر

نگه کرد خندان لب اردشیر ⁂ جوان بر دل ماه شد جایگیر
همی بود تا روز تاریک شد ⁂ همانا بشد روز نزدیک شد

کمندی بدان کنگره بر ببست ⁂ گره زد برو چند پیوسته دست
بگستاخی از باره آمد فرود ⁂ همیداد نیکی دهش را درود

چو آمد خرامان بر اردشیر ⁂ پر از گوهر و مشک بوی عبیر
ز بالین دیباش سر برگرفت ⁂ جو بیدار شد تنگ در بر گرفت

نگه کرد برنا بدان خوب روی ⁂ بدان روی زان موی آن رنگ بوی
بدان ماه گفت از کجا خواستی ⁂ که پر غم دلم را بیاراستی

چنین داد پاسخ که من بنده ام ⁂ بگیتی بدیدار تو زنده ام
دلارام گنجور شاه اردوان ⁂ که از من بود شاد و روشن روان

کنون گر پذیری مرا بنده ام ⁂ ۲ پری دل و جان بمهر تو آکنده ام
بیایم جو خواهی بنزدیک تو ⁂ درفشان کنم روز تاریک تو

جو لختی برآمد برین روزگار ⁂ شگفت اندر آمد با موزگار
جهاندار بیدار بابک بمرد ⁂ سرای کهن دیگری را سپرد

جو آگاهی آمد سوی اردوان ⁂ پر از غم شد و تیره گشتش روان
گرفته هر مهتری یاد پارس ⁂ سپهبد بمهتر پسر داد پارس

بفرمود تا کوس بیرون برند ⁂ ز درگاه لشکر همایون برند
جهان تیره شد بر دل اردشیر ⁂ ازان پر ز روشن دل یادگیر

دل از لشکر اردوان برگرفت ⁂ وزان آگهی یاد دیگر گرفت
که از درد او بد دلش پر ستیز ⁂ بهر سو همجست راه گریز

وز آنپس چنان بد که شاه اردوان ⁂ ز اخترشناسان روشن روان
بیاورد چندی بدرگاه خویش ⁂ همی بازجست اختر و راه خویش

چنین گفت با ماه روی اردشیر
که فردا بباید شدن ناگزیر
کنیزک بیامد بایوان خویش
بکف برنهاده دل و جان خویش

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد
نجم اندر آمد شب لاجورد
کنیزک در گنجها باز کرد
ز هر گونه جستن آغاز کرد

زیاقوت و زر و گوهر شاهوار
ز دینار و خز آنکه بودش بکار
بیامد بجایی که بودش نشست
حران خانه بنهاد گوهر بدست

همی بود از آن کار با رنج و درد
ز هر گونه اندیشها یاد کرد
ز ایوان بایوان بگرد اردشیر
بیاورد گوهر بر اردشیر

جهانجوی را دید جامی بدست
نگهبان ایوان همه خفته مست
کجا تنشان کرده بدار اردشیر
که وی خواست رفتن همی ناگزیر

دو اسب گرانمایه کرده بزین
با آخر چنان هم که بد پیش ازین
جهانجوی چون روی گلنار دید
همان گوهر سرخ دینار دید

بدو گفت کاکنون بباید شدن
نباید بانده قرون زین بدن
مگر یابم از چنگ این اژدها
بدین روزگار جوانی رها

هم اندر زمان پیش بنهاد جام
برد بر سر تازیی اسپی لجام
بپوشید خفتان خود برنشست
یکی تیغ زهراب داده بدست

همان ماه رخ برد کر بارگی
نشستند و رفتند یکبارگی

از ایوان سوی پارس بنهاد روی
همی رفت شادان دل و راه جوی

گریختن گلنار با اردشیر

جهان بد که مه روی پی اردوان
بنودی شب و روز روشن روان
ز ده پا برداشتی دوش و یال
مگر چهره گلنار دیدی بفال

چو آمدش هنگام برخاستن
بدپاسر کاخش آراستی
کنیزک نیامد بیالین اوی
برآشفت پیچان شد از کار رای

بدر بر سپاه ایستاده بپای
بپاراسته تاج و تخت و سرای
ز درگاه برخاست سالار بار
بیامد بر نامور شهریار

بدو گفت کردنکشان بر درند
هر آنکس که با مهتر کشور بدند
پرستنده کاو را چنین گفت شاه
که گلنار چون راه آیین نگاه

ندارد ببایدش بالین من
که دارد بدین داستان دین من
بیامد هم آنگاه مهتر دبیر
که رفتست پگاه دوش اردشیر

و با خود ببرد دست خنگ و سیاه
که بد باره نامبردار شاه
هماگاه شد شاه را دلپذیر
که گنجور او رفت با اردشیر

دل مرد جنگی برآمد ز جای
ببالای زین اندر آورد پای
سواران جنگی فراوان ببرد
تو گفتی همی باره آتش سپرد

بره بر یکی نامور دید جای
بسی اندر و مردم و چارپای
بپرسید از ایشان که شبگیر هور
شنیدی شما بانگ نعل ستور

یکی گفت از ایشان که اندر گذشت
دو تن برد و اسب اندر آمد ز دشت
دو تن برگذشتند بر ما براه
یکی باره خنگ و دیگر سیاه

بدم سواران یکی عزم پاک
چو ایشان همی بر پراکند خاک
بدستور گفت ارتمان اردوان
گراین عزم باری چراست دوان

چنین داد پاسخ که این فره اوست
بشاهی و نیک اختری پر اوست
گرین عزم دریابد او را نبان
همه کار کرد گم بر در او

فرود آنجا که اردوان
نخورد و بیاسود آمد دوان
همی تاختند از پس اردشیر
بدید از بلندی یکی آبگیر

جوانمرد پویان بگلنار گفت
که اکنون که با رنج گشتیم جفت
بیامد برین چشمه آمد فرود
که شد باره و مرد پی تار و پود

بباشیم بر آب چیزی خوریم
وز آن پس بیاسودگی بگذریم
چو هر دو رسیدند نزدیک آب
نزردی دو رخساره چون آفتاب

همی خواست آمد فرود اردشیر
دو مرد جوان دید بر آبگیر
جوانان بآواز گفتند رود
عنان در رکابت بباید سپرد

بیامد دو رخساره همرنگ نی | چو شب تیره گشت اندر آمد بری
یکی نامه بنوشت نزد پسر | که گرزی بتاج اندر آورد سر

چنان شد ز بالین ماه اردشیر | گرازان برفته از کمان هیچ تیر
سوی پارس آمد بجویش نهان | مگوی این سخن با کس اندر عیان

وزین سو بدریا رسید اردشیر | بیزدان چنین گفت کی دستگیر
تو کردی مرا ایمن از بدکنش | که هرگز مبیناد نیکی منش

بر آسود و ملاح را پیش خواند | ز کار گذشته فراوان براند
نگه کرد فرزانه ملاح پیر | ببالا و چهر و بر اردشیر

بدانست کو نیست جز کی نژاد | ز فر و ز فرهنگ او گشت شاد
بیامد بدریا هم اندر شتاب | ز هر سو برافگند زورق بر آب

چو آگاهی آمد بر اردشیر | سپاه انجمن شد بر آن آبگیر
هر آنکس که بد بابکی در صطخر | باگاهی شاه کردند فخر

دل هر که از نسل دارا بدند | بکشوری نام دارا بدند
چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر | ز شادی جوان شد دل مرد پیر

همی رفت مردم بدریا ز کوه | به نزدیک برنا گروها گروه
ز هر شهر فرزانه و رای زن | بنزد جهانجوی گشت انجمن

زبان برگشاد اردشیر جوان | که ای نامداران روشن روان
کسی نیست زین نامدار انجمن | ز فرزانه و مردم رای زن

پسندید کاسکندر اندر جهان | چه کرد از بدی آشکار و نهان
نیاکان ما را که گیتی بگشت | به بیداد آورد گیتی بمشت

چو من باشم از تخم اسفندیار | هم از اندرون اردوان شهریار
سزد گر چنین را توانیم داد | وزین داد استان بگیریم یاد

چو باشد بدین داستان یارمند | نمانم بکس تاج و تخت بلند
چه گوید این را چه پاسخ دهید | که پاسخ بآواز فرخ نهید

هر آنکس که بود اندر آن انجمن | ز شمشیر زن مرد و زرای زن
چو آواز بشنید برپای خاست | همه راز دل باز گفتند راست

که هر کس که هستیم بابک نژاد | بدیدار و چهر تو گشتیم شاد
بدو دیگر که هستیم ساسانیان | به بندیم کین را کمر بر میان

تن و جان ما سر بسر پیش تست | غم و شادمانی بکم بیش تست
بدو گوهر از هر کسی برتری | سزد بر تو شاهی و کند آوری

بفرمان تو کوه هامون کنیم | به تیغ آب دریا همه خون کنیم
چو پاسخ بدانسان شنید اردشیر | سپه برتر آمد ز ناهید و تیر

بدان مهتران آفرین گسترید | بدل بر ز اندیشه کین گسترید
به نزدیک دریا یکی شارستان | پی افگند و شد شارستان کارستان

یکی موبدی گفت با اردشیر | که ای شاه نیک اختر دلپذیر
سر شهریاری همی نو کنی | بر پارس باید که پی خو کنی

وز این پس کنی رزم با اردوان | که اخترجوانست و دولت جوان
که او از طوایف فزونست بگنج | فزونست ازو بیش آزرم و رنج

چو برداشتی گاه او را ز جای | ندارد کسی زان سپس با تو پای
چو بشنید گردن فراز اردشیر | سخنهای بایسته دلپذیر

چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب | بسوی صطخر آمد از پیش آب
خبر شد به بهمن اردوان | دلش گشت پر بیم و تیره روان

نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ | سپاهی بیاورد با ساز جنگ
یکی نامور بود نامش تباک | ابا آلت و لشکر رای پاک

که بر شهر جهرم بد او پادشا | جهاندیده با داد فرمان روا
مر او را خجسته پسر بود هفت | چو آگه شد از پیش ایشان برفت

بیامد سوی ناجوی اردشیر | ابا لشکر و کوس و با دار و گیر
چو خشمش بسوی سپهبد رسید | ز اسب اندر آمد جهانجو بدید

بیامد دمان پای او بوسه داد | ز ساسان به پیش همی کرد یاد
فراوان جهانجوی بنواختش | بزود آمدن ارج بشناختش

برآمد یکی باد و گردی چو قیر — بیامد ز قلب سپاه اردشیر
سپه را سراسر زهم بردرید — جهان شد که کس روز روشن ندید
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر — ابا ناله بوق باران تیر
زگیتی چو برخواست آواز شاه — زهر سو بپیوست بی مر سپاه
درمهای اگنده را برفشاند — به نیرو شد از پارس لشکر براند
چنین گفت کین راز چرخ بلند — همیگفت با من خداوند پند
کمانی نبردم که اردشیر — یکی نامجوی آید و شهرگیر
زگیل و ز دیلم بیامد سپاه — همی گرد لشکر برآمد بماه
زبس ناله کوس با کرنای — جرنگیدن زنگ هند و درای
چهل روز از ایشان همی جنگ بود — بران زیردستان جهان تنگ بود
زبس کشته شد روی هامون چو کوه — تن خسته از زندگانی ستوه
یکی باد برخاست پس هولناک — دل جنگیان شد از آن دردناک
بترسید از آن لشکر اردوان — شدند اندران یکدل و یکزبان
بروزی که سخت شد کارزار — همی بخردان خواستند زینهار

بیفکند از ایشان فراوان بگرز — که بازو بدل بود با فر و برز
گریزان بشد بهمن از اردشیر — تنش خسته از نیزه و تیغ و تیر
بدین همنشان تا بشهر صطخر — که بهمن بدان داشت آواز فخر
مر او را فراوان نمودند گنج — که بابک بپاکنده بود آن برنج
چو آگاهی آمد سوی اردوان — دلش گشت پر درد تیره روان
هرانکس کز اندیشه پرورده بود — ز بخشش که شد جگر خون شود
در گنج بگشاد روزی بداد — سپه برگرفت و بنه برنهاد
میان دو لشکر دو پرتاب ماند — بخاک اندرون ناخواب ماند
خروشان سپاه و درفشان درفش — سراسان دل و تیغهای بنفش
ز هر گونه تنگ شد خوردنی — همان تنگ شد راه آوردنی
سرانجام ابری برآمد سیاه — نشد کوشش رزم را دستگاه
تو گفتی که البرز بر زد ز دشت — خروشش همی از هوا برگذشت
که این کار بر اردوان ایزدیست — برین لشکر اکنون بباید گریست
بیامد ز قلب سپاه اردشیر — چکاچاک برخاست باران تیر

گرفتار شدن اردوان

گرفتار شد اردوان در میان — بداد از پی تاج شیرین روان
بدست یکی مرد خراد نام — چو بگرفت بردش گرفته لگام
به پیش جهانجوی بردش اسیر — ز دور اردوان را بدید اردشیر
بدژخیم فرمود شاه اردشیر — که رو دشمن پادشا را بگیر
بیامد دژآگاه فرمان گزید — شد آن پادشاه از جهان ناپدید
اگر با ستاره برآرد بلند — بیارد مر او را بخاک نژند
مران هر دو را پای کرده به بند — بزندان فرستاد شاه بلند
برفتند هر دو به هندوستان — سزد گر کنی زین یکی داستان
برفت از میان بزرگان پاک — تن اردوان را ز خون کرد پاک
بدیبا بپوشید خسته برش — ز کافور کرد افسری بر سرش
تو فرمان برو دختر او بخواه — که با فر و برزست با تاج و گاه

فرود آمد از اسب شاه اردوان — تنش خسته از تیر و نیزه روان
بخنجر میانش بدو نیم کن — دل بدسگالان پر از بیم کن
چنین است کردار این چرخ پیر — چه با اردوان چه با اردشیر
دو فرزند او هم گرفتار شد — وزو تخمه ارشی خار شد
دو بهتر از رزم بگریخید — بدام بلا بر نیاویخید
همه رزمگه پر ستام و کمر — پر از آلت لشکر و سیم و زر
خروشان بیردش ز جای نبرد — بر آیین شاهان یکی دخمه کرد
وز آن پس بیامد بر اردشیر — چنین گفت کی شاه دانش پذیر
بدست اندرش گوهر و تاج و گنج — کی اردوان کرد گرد آن برنج

هم آنگه درفشی برآورد شب / که تا شاه از زنگ جوشن و جلیب
یکی آتشی دید بر سوی کوه / بیامد جهاندار با این گروه
سوی آتش آورد روی اردشیر / همان اندکی مرد برنا و پیر
چو تنگ اندر آمد شبانان بدند / بران میش بر ساروانان بدند
فرود آمد از اسپ شاه و سپاه / دماغ پر از گرد آوردگاه
از ایشان بسی اردشیر آب خواست / یکایک بیردند با آب ماست
بیاسود لختی خرید آنچه دید / شب تیره خفتان ز سر بر کشید
ز خفتان نشایسته بد بسترش / بیالین نهاد آن کی مغفرش
سپیده چو برزد ز دریای آب / سر شاه ایران برآمد ز خواب
بیامد بیالین او سرشبان / که بد دور باد از تو روز شبان
چه آمد که اینجای راه تو بود / که نه درخور جایگاه تو بود
بپرسید از آن سرشبان شاه زاد / که ایدر کجا یابم آرام گاه
وزان روی پیوسته شد ده بده / ببرده یکی نامبردار مه
چو بشنید از آن سرشبان اردشیر / ببرد از رمه راه برجند پیر
سواران فرستاد برنا و پیر / از انجای تا خوره اردشیر
سپه را چو آگاهی آمد ز شاه / همه شاد دل برگرفتند راه
ببردان فرستاد کارآگهان / که تا کار ایشان بجوید نهان
برفتند چوپان باز آمدند / بر شاه ایران فراز آمدند
که ایشان همه کام جویند و شاد / ندارد کسی در دل از شاه یاد
براندند کاندر صطخر اردشیر / کهن گشت شد کار برناش پیر
چو بشنید شاه آن سخن شاد گشت / گذشته سخن بر دلش باد گشت
گزین کرد از آن لشکر نامدار / سواران شمشیر زن سی هزار
کمانگیر با تیر و ترکش هزار / بیاورد با خویشتن شهریار
چو خورشید شد زرد لشکر براند / کسی را که نابردنی بد بماند
چو شب نیمه بگذشت تاریک شد / جهاندار با گرد نزدیک شد
همه دشت از ایشان پر از خیمه دید / یکایک دل لشکر آسیمه دید
چو آمد سپهبد به نزدیک کرد / عنان بارهٔ تیز تک را سپرد
برآهخت شمشیر و اندر نهاد / سر از خون ترک بر سر نهاد
همه دشت از ایشان سر و دست و پشت / برو بر زمین کشته بد پشته پشت
پی اندازه زیشان گرفتار شد / سترکی و نابخردی خار شد
همه خیمهاشان بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
چنان بد که دینار بر سر نوشت / اگر سیم مردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه / ز نیک اختر و روز و ز داد شاه
ز مردی نکردی بدان خشک فخر / فرامان بیامد بشهر صطخر
بفرمود کاسپان به نیرو کنید / سلیح سواری همه آهو کنید
چو آسوده گردید لشکر ز رزم / که زود آید اندیشه روز رزم
نهاد جهان پر ز اهریمنست / گزین پس بدنبال مان دشمنست
دلیران بخوردن نهادند سر / چو آسوده شد کرده گاه از کمر

داستان هفتواد دختر او را انجوان

پراندیشه رزم شد اردشیر / چو این داستان بشنوی یادگیر
ببین این شگفتی که دهقان چه گفت / بدانگه که بگشاد راز نهفت
ز شهر کوان تا بدریای پارس / چگونه بد از بالا و پهنای پارس
یکی شهر بد تنگ مردم بسی / بکوشش بدی خوردن هر کسی
بدان شهر دختر فراوان بدی / که بی کام جوینده نان بدی
چپک روی نزدیک بودی بکوه / شدندی همه دختران هم گروه
از آن هر یکی پنبه بردی پنگ / یکی کودک دانی ز چوب خدنگ
بدروازه دختر شدی هم گروه / خرامان از آن شهر تا پیش کوه
بیا مجیدی خورشها بهم / نبودی بخورد اندرون بیش و کم

سوی خانه برد آن طرازی کرشت   دل مام او شد چو خرم بهشت
یکی پیکی کرم هر بامداد   پری روی دختر بدین کرم داد
از آن پنبه هر چار کردی فزون   برشتی همی دختر پرفسون
چنان بد که یکروز مام و پدر   بگفتند با دختر پرهنر
که چندین بریسی مگر با پری   گرفتستی ای پاک تن خواهری
سبک سیمتن پیش مادر بگفت   از آن سیب آن کرمک اندر نهفت
همان کرم فرخ بدیشان نمود   زن و شوی را روشنایی فزود
بفالی گرفت آن سخن هفتواد   زکاری نکردی بدل نیز یاد
همه زاختر کرم گفتی سخن   بدو نو شدی روزگار کهن
چنین تا برآمد برین روزگار   فروزنده برگشت هر روز کار
مران کرم را خاز نگذاشتند   بخوردنش نیکو همی داشتند
تن آور شد آن کرم و نیرو گرفت   سر و پشت او رنگ نیکو گرفت
همی تنگ شد دوکدان از تنش   چو مشک سیه گشت پیراهنش
بمشک اندرون پیکر زعفران   سر و پشت او از کران تا کران
یکی پاک صندوق کردش سیاه   بدو اندرون ساخته جایگاه
چنان شد که در شهر جز هفتواد   نگفتی سخن جز به بیداد و داد
فراز آمدش ارز و زر و چیز   توانگر شد آن هفت فرزند نیز
یکی میر بود اندر آن شهر او   سرافراز با لشکر و رنگ و بو
بهانه همی ساخته با هفتواد   که دینار بستد از آن بدنژاد
ازین آگهی مرد شد با نهیب   بیامد از آن شهر دل پرشکیب
همان هفت فرزند پیش اندرون   پر از درد دل دیدگان پر ز خون
زهر سو برانگیخت بانگ و نفیر   برو انجمن گشت برنا و پیر
هر آنجا که بایست دینار داد   بکند او از آن چیز بسیار داد
یکی لشکری شد برو انجمن   همه نامداران روز شکن

رفتن هفتواد بکوه و لشکر جمع شدن

زشهر کجاران برآمد نفیر   برفتند با نیزه و تیغ و تیر
همی رفت پیش اندرون هفتواد   بجنگ آمد و داد مردی بداد
همه شهر بگرفت و شه را بکشت   پسی کوه از جنگش آمد نشست
بنزدیک او مردم انبوه شد   زشهر کجاران سوی کوه شد
یکی دژ بکرد او بر آن تیغ کوه   همه شهر با او شده هم گروه
نهادش بدان دژ در آهنین   هم از آنکه بود هم جای کین
یکی چشمه بود بر کوهسار   بر تخت آمد اندر میان حصار
یکی باره گردش اندر کشید   که بالاش را چشم بینا ندید
بر آن کرم را گشت صندوق تنگ   یکی حوض کردند بر کوه سنگ
چو صاروج و سنگ از هوا گشت گرم   بجا ماند کرم اندر آن نرم نرم
چنان شد که دارنده هر بامداد   برفتی دوان از در هفتواد
تو بندی ز گنجش علف ساختی   پراکنده کرم آن بپرداختی
برآمد برین کار بر چند سال   چو پیلی شد آن کرم با شاخ و یال
چو بگذشت یکچند بر هفتواد   برآوازه آن کرم کرمان نهاد
همان دخت خرم نگهبان کرم   پرستنده لرزنده بر جان کرم
بیاراستندش دبیر و وزیر   برنجش بدی خوردن و شهد و شیر
سپهبد بدی بر در شهریار   همان پرسش از دیدگان پیشکار
ز دریای چین تا بکرمان کشید   همه روی گیتی سپه برکشید
بر هفت با تیغ زن ده هزار   همان گنج با آلت کارزار
همان پادشا کو کشیدی پلنگ   چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ
شکسته شدی لشکری کامدی   چو آواز این داستان بشنیدی
جهان شد ازو نامور هفتواد   که گردش نیارست گردید باد
حصاری شد آن پر ز گنج و سپاه   بدیدی بران باره بر باد راه
چو آگه شد از هفتواد اردشیر   نبود آن سخنها ورا دلپذیر

چو آوای کوس آمد از پشت پیل — همی مرد بیهوش گشت از دو میل
برآمد خروشیدن کاوه دم — جهان پر شد از نای رویینه خم

زمین جنب جنبان شد از میخ نعل — هوا از درفش سران گشت لعل
از آواز کوپال و از ترگ و خود — همی داد گردون زمین را درود

تک باد پایان زمین را کشان — در و دشت پر از سر بی‌تنان
بدانگونه شد لشکر هفتواد — که گیتی کشیدند دریای باد

بپایان جهان شد ز هر دو سپاه — که بر هور بربسته شد تنگ راه
برانگونه تا کوه برگشت رزد — برآورد شب لشکر لاجورد

ز هر سو سپه باز خواند اردشیر — پس پشت دریایی آب گیر
چو دریای زنگار گون شد هوا — طلایه برآمد ز هر دو سپاه

خورش تنگ شد لشکر شاه را — که بدخواه او بسته بد راه را
بجهرم یکی مرد بد پر نژاد — ز هر سو بیاورد بسیار زاد

همه گنج او را بتاراج داد — بلشکر پی هدیه و تاج داد
چو آگاهی آمد بشاه اردشیر — پس پشت او در یکی آب گیر

همی گفت ناساخته خانه را — چرا ساختم جنگ بیگانه را
بزرگان لشکرش را پیش خواند — ز مهرک فراوان سخنها براند

چه بینید ز اختران سپاه — که ما را چنین تنگ شد دستگاه
چشیدم بسی تلخی روزگار — نبود ایچ مهرک مرا در شمار

پاسخ دادن امرا شاه را

بآواز گفتند کای شهریار — مبیناد چشمت بد روزگار
تو داری بزرگی و کیهان تراست — همه بندگانیم فرمان تراست

ز هر سو بتا خوان بیاراستند — می و جام و رامشگران خواستند
بخوان بر نهادند چندین بره — بخوان بر نهادند سر یکسره

چو نان خوردن گرفت اردشیر — پدید آمد آنگه یکی تیز تیر
نشست اندر آن پاک فربه بره — کشیدند دست آن همه یکسره

بزرگان فرزانه ز رزم آزمای — زبان داشتند از گمان دست باز
ز غم هر یکی از جگر خون کشید — یکی از بره تیر بیرون کشید

بدیدند نقشی بر آن تیز تیر — بخواند آنکه بود از بزرگان دبیر
نوشته بدان تیر بر پهلوی — که ای شاه دانسته گر بشنوی

چنین تیز تیر آمد از بام دز — که از بخت کرمست آرام دز
گر انداختی من سوی اردشیر — برو بر گذر یافتی پر و تیر

نباید که چون او یکی شهریار — کند کرم پیت اندرین روزگار
چو موبد بر شهریار اردشیر — نوشته همی خواند از بهر تیر

ز دز تا بر او دو فرسنگ بود — دل مهتران زان سخن تنگ بود
همی خواندند هر کسی آفرین — ز دادار بر فر شاه زمین

پراندیشه بد آن شب از کرم شاه — چو خورشید بنشست بر جای ماه
بکشتند هر کس که بد نامدار — همی تاخت با ویژگان شهریار

خروش آمد از پس که از بخت کرم — که رخشنده بادا سر و بخت کرم
بیامد گریزان و دل پر نهیب — همی تاخت اندر فراز و نشیب

همی هر کسی گفت اینت شگفت — که زین برتر اندیشه نتوان گرفت
چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید — بدر بر دو برنای فرزانه دید

یکی شارستان بود جایی بزرگ — از آن سو برانده نه پویان چو گرگ
ببودند بر در زمانی بپای — بپرسید از و هر دو پاکیزه رای

که بیگه چنین از کجا رانده‌اید — که با گرد راهید و وامانده‌اید
بدو گفت ازین سو گذشت اردشیر — از او باز ماندیم بر خیره خیر

که بگریختیم از کرم و ز هفتواد — وز آن بی‌هنر لشکر بد نژاد

رسیدن اردشیر بخانهٔ مرد دوستان و تعلیم کشتن کرم گرفتن

بپیشند از جای هر دو جوان — پر از درد گشتند تیره روان

بجهانش بشنید از اردشیر — همه مهر جوینده و دلپذیر
بد ایشان چنین گفت کاری روا — بدو نیک ایشان مرا با شماست
جوانان ورا پاسخ آراستند — دل هوشمندش بپیراستند
که مانید کانیم پشت بپای — همیشه به نیکی ترا رهنمای
ز گفتار ایشان دلش گشت شاد — برون رفت پیروز دل پر ز داد
چو برداشت زانجا جهاندار شاه — جوانان برفتند با او براه
هنرفره روشن دل و یادگیر — سرافراز تا خورده اردشیر
چو بر شاه برگشت با انجمن — بزرگان فرزانه و رایزن
برآسود یکچند روزی بداد — بیامد بر مهرک نوش زاد
چو مهرک بیاراست لشکر بجنگ — جهان گرد بر خویشتن تار و تنگ
بهرم جوتر دیک شد پادشا — نهان گشت ازو مهرک بی وفا
دل پادشا پر ز پیکار شد — همی بود تا او گرفتار شد

کشتن پادشاه مهرک را

بشمشیر هندی بزد گردنش — به آتش در انداخته پیکرش
هرانکس که آمد ز تخمش بجست — بخنجر هم اندر زمانش بکشت
یکی دختری کو نهان شد ازوی — همه شهر ازو شد پر از جستجوی
وزانجایگه شد سوی جنگ کرم — سپاهش همه کرد آهنگ کرم
پدر و رد لشکرده و دو هزار — جهاندیده و کارکرده سوار
پراکنده لشکر چو شد هم گروه — بیاورد شان تا میان دو کوه
یکی مرد بد نام او شهرگیر — خردمند سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان — که ایدر همی باش روشن روان
شب و روز کرده طلایه بپای — جوانان بیادانش ره نمای
همان دیده بانان هم پاسبان — نگهبان لشکر بروز و شبان
من اکنون بسازم یکی کیمیا — جو استد یارانکه بودم نیا
اگر دیده بان دود بیند بروز — شب آتش چو خورشید گیتی فروز
بدانید کامد بر کار کرم — گذشت اختر روز بازار کرم
هرانکس که بودی هم آواز او — نگهش بیاد هوا از او
پسی گوهر از گنج بگزید نیز — خرد پاره دینار هرگونه چیز
بچشم خرد خیر ناخیر کرد — دو صندوق پر سرب ارزیز کرد
یکی دیگ رویین بیار اندرون — گرانا دبد او بکار اندرون
جو از بودنی کارها کرد راست — ز سالار آخر خری ده بخواست
چو خربندگان جامهای گلیم — بپوشید بار کش همه زر و سیم
همیشه خلیده دل و راه جوی — ز لشکر سوی دز نهادند روی
همان روستایی دو مرد جوان — که بودند روزی ورا میزبان
ازان انجمن برد با خویشتن — که هم دوست بودند هم رایزن
چو از راه نزدیک آن در رسید — دز باره و شهر نکو بدید
بیامد بدرگاه دز در زمان — بر سم یکی مرد بازارگان
پرستنده کرم بد شنت مرد — بپرداختی یکتن از کار کرد
یکی زان پرستنده کرم گفت — که صندوق را چیست اندر نهفت
چنین داد پاسخ ورا شهریار — که هرگونه چیز دارم بیار
ز پیرایه و جامه و سیم و زر — ز دینار و دیبا و در و گهر
بیازارگانی خراسان ساختم — برنج اندرون تن بپرداختم
پسی خواسته کردم از بخت کرم — کنون آمدم شاد از بخت کرم
اگر بر پرستش فرایم روا — که از بخت او کار من گشت راست
پرستنده کرم بگشاد راز — هم انکه در دز گشادند باز

رفتن اردشیر به حیلت به اندرون حصار

خرو بار او را شد اندر حصار — بیاراست کاران شه نامدار
سرباز بگشاد زود اردشیر — به بخشید چیزی که زو بد گزیر

[illegible]

بشد با جوانان چو باد اردشیر / بتر دیک کو پال شمشیر و تیر / پرستندگان آنکه بود نزدست / یکی زنده اندر دژ ایشان نجست
ازان دز برانگیخت تیره دود / دلیری بیالار لشکر نمود / دوان دیده‌بان شد سوی شهریار / که پیروز گشت شاه اردشیر
بیامد یکی پهلوان سپاه / بیاورد لشکر به نزدیک شاه / چو آگاه شد زان سخن هفتواد / دلش گشت پر درد سر پر ز باد
بیامد که در دز آکند خانه ر / بران باره برشد دمان شهریار
بکوشید چندی نیامدش سود / که بر باره دز یکی شهر بود
وزانروی لشکر بیامد چو کوه / بیامد پدید اغ و در واین گروه

آگاه شدن اردشیر از احوال قلاع وکشته شدن هفتواد

چنین گفت ازان باره شاه اردشیر / که بتر ز جنگ ای یل شهرگیر / اگر کم شود زین میان هفتواد / بمانند جنگ تو جز رنج و باد
که من کرم را دادم ارزیز گرم / شدند آن دو لشکر پرش امروز نرم / شنیدآن همه لشکر از شاه / بسر بر نهادند آهن کلاه
سوی لشکرش زود برگشت باد / گرفتار شد در میان هفتواد / همان نیز شاهوی جاره بود / که مهتر پسر بود سالار بود
فرود آمد از دز دمان اردشیر / پیاده بید پیش او شهرگیر / بیرون برند بالای زرین لگام / نشست از برش مهتر شادکام
بفرمود پس شهریار بلند / زدن پیش دریا دو دار بلند / دو بدخواه را زنده بردار کرد / دل دشمن از خواب بیدار کرد
بیامد ز قلب سپه اردشیر / بکشت آن دو وش را بباران تیر / بتاراج داد آن همه خواسته / شد از خواسته لشکر آراسته
بدو هرچه بود از کران تا کران / فرود آوریدند فرمان بران / ز پرمایه چیزی که بد دلپذیر / همی تاخت تا خوره اردشیر
بکرد اندرش آتش ایزدی / همه موبدان پیش شاه آمدند / سپرد اتر مان کشور تاج ده / بدان بهربانان بپدا رنجه
وزانجایکه رفت پیروز شاد / بگسترد بر کشور او رسم داد / جو آسوده برگشت مرد و ستور / بیاورد لشکر سوی شهر زور
بکرمان فرستاد چندی پیام / یکی مرد شایسته با تاج گاه / وزانجایکه شد سوی طیسفون / سر نجه بدخواه کشته نگون
چنین است رسم سرای جهان / همه راز خویش از ترد اردهان / نبازد تو با چار باد باز / که روزی نشیب است روزی فراز
بیغداد بنشست بر تخت عاج / نهاد بسر بر ز پیروزه تاج / بشاهی برو آفرین خواندند / ورا شهریار زمین خواندند
کمر بسته و گرز شاهان بدست / بپاراسته جایگاه نشست / شهنشاه خواندندش زان پس ورا / ز گشتاسب نشناختی کس ورا
جو تاج بزرگی بسر بر نهاد / چنین گفت بر تخت پیروز شاد / که اندر جهان داد گنج منست / جهان زنده از نجه رنج منست
کس این گنج از من نداند ستد / بدابید بمردم ز کردار بد / جو خشنود باشد جهاندار پاک / ندارد دریغ از من این تیره خاک
نجسبد کس دل پر آزار داو / گزاینده یا مردم نیک خو / همه انجمن خواندند آفرین / که آباد بادا بداد تو زمین
فرستاد بر هر سوی لشکری / که با هر که باشد ز دشمن سری / سر کینه ورشان براه آورد / گر آیین شمشیر گاه آورد
بدانکه که شاه اردوان گشت / ز جور و سی آورد گیتی بهشت / بدان فر و اورنگ شاه اردشیر / شده شاد دل هر در برنا و پیر
که بنوشت بنیادی اردوان / ز داد وی آباد تر شد جهان / جو او کشته شد دز بدش برانجا / بدان تا بگوید که گنجش کجاست

جهاندار ازان لرزه شد در گمان / پر اندیشه از گردش آسمان
بفرمود تا خانگی مرغ چار / پرستنده آرد بر شهریار
بپردند مرغان و بگذاشتند / گمانی همی خیره پنداشتند
هم آنگاه مرغ آن بخورد و بمرد / گمان بردن از راه گیتی سپرد
بفرمود تا موبد کدخدای / بیامد بر خسرو نیک رای
ز دستور خود آن پرسید شاه / که بدخواه را بر تنی بی گناه
شود در نوازش بدانگونه مست / که بیهوده یازد بجان تو دست
چه بادافره است این برآورده را / چه سازیم درمان خود کرده را
سر بیگناهش بباید برید / کسی پند گوید نباید شنید
بفرمود کز دختر اردوان / منش کن که هرگز نباشد روان
بشد موبد و پیش او دخت شاه / همی رفت لرزان و دل پر گناه
بموبد چنین گفت کی پرخرد / مرا و ترا روز هم بگذرد
اگر گشت خواهی مرا ناگزیر / یکی بچه دارم من از اردشیر
جوان کودک از پاک مادر جدا / شود پس بکن کشته پادشا
ز ره بازگشت موبد تیزویر / بگفت آنچه بشنید با اردشیر
سخن کرد بر شاه پیدا ز راز / ازان کودک اندر نهفته فراز
بدو گفت رو تیز و مشنو سخن / بدانسان که گفتمت فرمان بکن
همه مرگ را ایم برنا و پیر / ندارد دبیر شهریار اردشیر
کرو بی عدد سالیان بشمرد / بدشمن رسد تخت چون بگذرد
همان به کزان کار ناسودمند / بمردی یکی کار سازم بلند
ز کشتن رهانم من این ماه را / مگر زین پشیمان کنم شاه را
هم آنگه که زو بچه گردد جدا / بجای آرم این گفته پادشا
نگارید کز دل همی بگذرد / خردمند باشم به از بی خرد
بیاراست جایی بایوان خویش / که دارد ورا چون تن جان خویش
بزن گفت اگر هیچ باد هوا / به پیوند ترا من ندارم روا
پس اندیشه کرد او که دشمن بسیست / گمان بد و نیک با هر کسیست
یکی چاره سازم که بدگوی من / نریزد بزشتی همی آب من
بجایی شد و خایه ببرید پست / برو داغ دارو نهاد و ببست

خود را خصیه کردن وزیر اردشیر
و نگاه داشتن حرم پادشاه را و مولود شاپور از اردشیر

بخایه نمک برپراگند زود / بحقه درافکند برسان دود
هم اندر زمان حقه را مهر کرد / بیامد خروشان و رخساره زرد
بفرمان بران گفت مهر آورید / چو تیره شود نزد شاه هم برید
چنان هم ور از ار برداشتند / بمهد اندرون شاد بگذاشتند
بموبد چنین گفت شاه اردشیر / که چهره چرا کرده چون زریر
چنین داد پاسخ کزان کار کرد / دلم گشت پر درد و رخساره زرد
نهادند در پیش تخت بلند / همان حقه در مشت با مهر و بند
چنین گفت با شاه کین زینهار / بیارد بگنجور خود شهریار
اگر من شوم زین جهان شهریار / مگر باشد این حقه را خواستار
نوشته بران حقه تاریخ آن / نه بیدار کرده پی و پیچ آن
چو هنگامه زادن آمد فراز / وزان کار بر باد نگشاد راز
پسر زاد زو دخت شاه اردوان / یکی خسرو آیین روشن روان
از ایوان خود انجمن دور کرد / ورا نام دستور شاپور کرد
نهانش همی داشت تا هفت سال / یکی شاه رخ گشت با فر و یال
جهان بد که روزی بیامد وزیر / نبد بیدار در چهره اردشیر
بدو گفت شاها انوشه بدی / نهانرا باندیشه توشه بدی
ز گیتی همه کام دل یافتی / سر دشمن از تخت برتافتی
کنون گاه شادی و می خوردنست / نه هنگام اندیشه آوردنست
زمین هفت کشور بشاهی تراست / سپاهی و راهی و گاهی تراست
چنین داد پاسخ بدو شهریار / که ای پاکدل موبد رازدار

چنین داد پاسخ بدو رهنمای / که ای شاه نیک اختر پاک رای
یکی حقه بر گنجور شاه

بدان تا نگوید کسی بد مرا — که در پای تهمت بشوید مرا
کنون هفت سالست تا پور تو — بماندست نزدیک دستور تو
بنوبیت فرزند یک شاه را — نماند مگر بر فلک ماه را
ور انام شاپور کردم بمهر — که از بخت او شاد باد اسپهر
همان مادرش نیز با او بجای — جهانجوی فرزند را ره نمای
بدو ماند شاه جهان در شگفت — وزان کودک اندیشها در گرفت
وزان پس چنین گفت با کدخدای — که ای مرد روشن دل رهنمای
پسی رنج برداشتی زین سخن — نمانم که از تو گردد کهن
کنون صد پسر را که همسال اوست — بیالا و شاخ و بر و یال اوست
همه جامه پوشیده با او بهم — بباید که چیزی بود بیش و کم
همه کودکان را بچوگان فرست — بیارای گوی بمیدان فرست
چو بینم صد کودک خوب چهر — بپیچد زفرزند جانم بمهر
بران راستی دل گواهی دهد — مرا با پسر آشنایی دهد
بیامد بشبگیر دستور شاه — همی کرد کودک بمیدان سپاه
یک جامه و چهره و بالا یکی — که پیدا نبود این ازان اندکی
بمیدان تو گفتی یکی سور بود — میان اندرون شاه شاپور بود
بر کودک بزخم اندر او رد گوی — فرونی همیجست هرکس بدوی
بیامد بمیدان شاه اردشیر — شی چند ازان ویژگان ناگزیر
نگه کرد چون کودکان را بدید — یکی باد سرد از جگر برکشید
بانگشت بنمود با کدخدای — که او اردشیرست انگه بجای
بدو داد برکش کی پادشا — دلت را بفرزند او شد گوا
یکی بنده را گفت شاه اردشیر — که رو گوی ایشان بچوگان بگیر
همی باش با کودکان تازه رو — بچوگان به پیش من انداز گو
ازان کودکان تا که آید دلیر — میان سواران بگرد اردشیر
زدیدار من گوی بیرون برد — ازانجمن کس نکس نشمرد
بود بیگمان پاک فرزند من — ز تخم بر و یال و پیوند من

گوی بازی کردن پسر اردشیر

بفرمان شد بندهٔ شهریار — بزد گوی افگند پیش سوار
دوان کودک از پی بیامد چو تیر — چو گشتند نزدیک بار اردشیر
بماندند ناکام بر جای خویش — چو شاپور بنواند آمد به پیش
زپیش پدر گوی بربود و برد — چو شد دورتر کودکان را سپرد
زشادی جهان شد دل اردشیر — که کرده جوان مردم گشته پیر
سوارانش از خاک برداشتند — همی دست بر دست بگذاشتند
شهنشاه ازانپس گرفتش ببر — همی آفرین خواند بر دادگر
سر و روی و چشمش ببوسید و گفت — که چندین شگفتی نشاید نهفت
بدل هرگز این یاد نگذاشتم — که این را همی کشته پنداشتم
چو یزدان همی شهریاری فزود — زمن در جهان یادگاری فزود
زفرمان او بر نیابی گذر — وگر بر فرازی بخورشید سر
گهر خواست از گنج و دینار خواست — گرانمایه یاقوت بسیار خواست
برو زر و گوهر همی ریختند — ز بر مشک و عنبر همی بیختند
ز دینار رشته تا رکش نابدید — ز گوهر کسی چهره او ندید
بدستور بر نیز گوهر فشاند — بکرسی زر پیکرش برنشاند
ببخشید چندان ازان خواسته — که شد کاخ ایوانش آراسته
بفرمود تا دختر از دوان — بایوان رود شاد و روشن روان
ببخشود کرده گناه ورا — زرزنگار بگشود ماه ورا
بیاورد فرهنگیان از شهر — کسی کش زنام آوری بود بهر
نوشتن بیاموختش پهلوی — نشست سرافرازی و خسروی
همان جنگ را کردن عنان — زبالا بدشمن نمودن سنان
زمی خوردن و بخشش و کار بزم — سپه بردن و کوشش و ساز رزم

[illegible]

بدو گفت رو پیش دانا بگوی　　که ای مرد نیک اختر راه جوی
با اختر نگه کن که تا من ز جنگ　　کی آسایم و کشور آرم بچنگ
که ابود خواهد بدین دستگاه　　بند پر این زود بنمای راه
وگر بیت خود تا نباشم برنج　　بر نیکونه پراکنم نیز گنج
بیامد فرستاده شهریار　　برکید با هدیه و با نثار
بگفت انکه با او شهنشاه گفت　　همه رازها برکشاد از نهفت
ز کردار و دیدار شاه جهان　　وزان رازهایی که گفتش نهان
بپرسید از وکید و غمخواره گشت　　به پرسش سوی دانش چاره گشت
بیاورد صطرلاب اختر گرفت　　یکی زیج رومی بیر بر گرفت
نگه کرد بر کار چرخ بلند　　از آسانی و سود و درد و گزند
فرستاده را گفت کردم شمار　　ز ایران وز اختر شهریار
گر از گوهر مهرک نوش زاد　　برآمیزد این تخمه با او نژاد
نشیند بآرام بر تخت شاد　　بپاید ز هر سو ورا نیز یاد
بیفزایدش گنج و کاهدش رنج　　تو شو کینه با ان دو گوهر بسنج
جو این کرد ایران ورا گشت راست　　بیابد همه کام دل هر چه خواست
فرستاده را چیز بخشید و گفت　　کزین هر چه گفتم نماند نهفت
گر روزین به پیچد سپهر بلند　　کند هر چه گفتم و را ارجمند
فرستاده آمد بر شهریار　　بگفت انچه بشنید ازان نامدار
جو بشنید گفت و را اردشیر　　دلش گشت پر درد رخ چون زریر
فرستاده را گفت هرگز مباد　　که من بینم از تخم مهرک نژاد
بخانه درون دشمن آرم ز کوی　　شود با بر و پیم من کینه جوی
دریغا پراکندن گنج من　　فرستادن مردم و رنج من
ز مهرک یکی دختری ماند پس　　که او را بچهره ندید است کس
بفرمایم اکنون که جویند باز　　ز روم و ز چین زهند طراز
بر آتش بیایم جو بریان کنم　　بروخاک راز از کریان کنم
بجهرم فرستاد چندی سوار　　یکی مرد جوینده کینه دار
جو آگاه شد دخت مهرک تخت　　سوی خانه مهتر ده بجست
جو بنشست در خان مهتر بده　　مرور راگرامی همیداشت مه
بیالید بر سان سرو سهی　　خردمند با زیب و با فرهی
مرور ابران یوم همتا نبود　　بکشور چو او سرو بالا نبود

داستان شاپور بن اردشیر

کنون بشنو از دخت مهرک سخن　　اباگرد شاپور شمشیرزن
جو لختی برآمد برین روزگار　　فروزنده شد دولت شهریار
به نخچیر شد شاه روزی پگاه　　خردمند شاپور با او به راه
بهر سو سواران همی تاختند　　ز نخچیر دشتی بپرداختند
پدید آمد از دور جایی فراخ　　پر از باغ میدان ایوان کاخ
همی تاخت شاپور در پیش ده　　فرود آمد از راه در خان مه
یکی کاخ بد گشن اندر سرای　　جوان اندر آمد بدان سبز جای
یکی دخت دید اندر آن ماه　　فرو هشته از چرخ دلوی بچاه
جوان ماه رخ روی شاپور دید　　بیامد برو آفرین گستربد
که شادان بزی شاه خندان بدی　　همه ساله از بی گزند ان بدی
کنون بیگمان تشنه باشد ستور　　بدین ده برود اندرون آب شور
بدو گفت شاپور کی ماه روی　　چرا رنجه گشتی بدین آب جوی
که باشند با من پرستنده مرد　　کزین چاه بی بن کشند آب سرد
کنیزک ز برنامه بپیچید روی　　نشد دور بنشست نزدیک اوی
پرستنده را ابنمود شاه　　که طشت آور و آب بر کش ز چاه
جو دلو گران پر از آب گشت　　پرستنده را روی پرتاب گشت
جو دلو گران بر نیامد ز چاه　　بیامد روان زود شاپور شاه

[illegible]

بگوی ز من راز دل وا مدار — نه از نامور داد کز شهریار
کنیزک بدو گفت کز راه داد — منم دختر مهرک نوشزاد
مرا با پناهی پاور د خرد — بدین نامور مهتر ده سپرد
من از بیم این نامور شهریار — چنین آبکش گشتم و پیشکار
پیامد به پرداخت شاپور جای — همی بود مهده به پیشش بپای
بدیشان چنین گفت کین خوب چهر — بمن ده گوا کج تو بر من سپهر
ببود داد مهتر بهر مان او — بپروردش نهان سوی خان او
پسی بر نیامد برین روزگار — که سرو سهی چون گل آمد بیار
چو نه ماه بگذشت از آن ماه رو — یکی کودک آمد بیالای او

داستان مولود شاه اورمزد

تو گفتی که باز آمد اسفندیار — دگر نامدار اردشیر سوار
ورا نام شاپور کرد اورمزد — چو سروی بد اندر میان فرزد
چنین تا بر آمد برین هفت سال — نبود اورمزد از جهان بی همال
ز هر کس نهانش همی داشتند — زمانی بیازیش نگذاشتند
به نخچیر شد هفت روز اردشیر — چنانچون بود بچهٔ شیرگیر
نهان اورمزد از میان گروه — بیامد کز آموختن شد ستوه
دوان شد بمیدان شاه اردشیر — کمانی بدست اژدهایی بزیر
ابا کودکان بچه کان و گوی — بمیدان شاه اندر آمد ز کوی
جهاندار هم در زمان با سپاه — بیامد بمیدان ز نخچیرگاه
ابا موبد موبدان تیز و بیر — به نزدیک ایوان رسید اردشیر
نزد کودکی تیر چوگان ز راه — بشد گوی گردان به نزدیک شاه
نرفت از ایشان پس گوی کس — بماندند ناکام بر جای پس
دوان اورمزد از میانه برفت — به پیش جهاندار چون باد تفت
ز پیش نیا تیز برکاشت گوی — بدو گشت لشکر پر از گفت و گوی
وزانپس خروشی بر آورد سخت — که زو خیره شد شاه پیروز بخت
بموبد چنین گفت کین پاکزاد — نگه کن که تا از که دارد نژاد
بپرسید موبد ندانست کس — همی خامشی برگزیدند پس
بموبد چنین گفت پس شهریار — که بردارش از خاک و نزد من آر
شد موبد و برگرفتش ز گرد — ببردش بر شاه آزادمرد
بدو گفت شاه ای گرانمایه خرد — نژاد از نژاد که باید شمرد
چو بشنید کودک بآواز گفت — که نام و نشانم نشاید نهفت
منم پور شاپور کو پور تست — ز فرزند مهرک نژادی درست
فرو ماند از و شاه گیتی شگفت — فرو ماند اندیشه اندر گرفت
بفرمود تا رفت زان پیش او — بپرسش گرفتش همی بار زو
بترسید شاپور زاورمزد — دلش گشت پر درد چون خار زرد
بخندید از و نامور شهریار — بدو گفت فرزند پنهان مدار

باز پرسیدن شاه از احوال اورمزد

پسر باید از هر که باشد رواست — که گویند این بچه پادشاست
بچهر تو ماند همی چهر او — که آمد بدل بر مرا مهر او
بدو گفت شاپور نوشه بدی — جهان را بدیدار توشه بدی
ز پشت منست او و نام اورمزد — درخشنده چون لاله اندر فرزد
نهان داشتم چندش از شهریار — بدان تا بر آید بر از میوه دار
گرانمایه از دختر مهرکست — ز پشت منست مرا پی شکست
ز آب و ز چاه آنکجا رفته بود — پسر گفت پرسنده چندی شنود
ز گفت او شاد شد اردشیر — بایوان خرامید خود با وزیر
گرفته دل افروز را در کنار — زایوان سوی تخت شد شهریار
بیاراست زرین یکی زیرگاه — یکی طوق فرمود زرین کلاه
سر خرد کودک بیاراسته — پس از گنج زر و گهر خواسته

نوشتی عرض نام دیوان اوی — بیاراستی کاخ ایوان اوی
چو جنگ آمدی نورسیده جوان — برفتی ز درگاه با پهلوان

یکی موبدی نیز کارآگهان — که بودی خریدار راز جهان
ابا هر هزاری یکی کاربوی — بدفتی نگه داشتی کار اوی

هر آنکس که در جنگ سست آمدی — بآورد ناتن درست آمدی
شهنشاه را نامه کردی ازان — هم از بد هنر هم ز جنگاوران

جهاندار چون نامه برخواندی — فرستاده را پیش بنشاندی
خردمند را خلعت آراستی — ز گنج آنچه پرمایه‌تر خواستی

چو کردی نگاه اندران پرهنر — به بستی میان جنگرا بیشتر
چنان تا پاداش به انجا رسید — که پیدای ایشان ستاره بدید

برافراخته شدی سر از انجمن — از ایشان کسی کو بدی رای زن
که هر کس که خشنودی شاه جست — زمین را چو آن دلبران بست بار

کند جنگ با دشمن شهریار — برآورد روان از نهاد شرد مار
بیامد چو من خلعت شهریار — بود در جهان نام ازو یادگار

بلشکر بیاراست گیتی همه — شبان گشت بر خاشجویان رمه
نگه کن تبه پیرشاه اردشیر — به دیوان چه کرد او نگاه دبیر

به دیوانش کارآگهان داشتی — به بی دانشان کار نگذاشتی
بلاغت نگه داشتی و خط — کسی کو بدی چیره بر یک نقط

چو بر داشتی آن سخن رهنمون — شهنشاه روزیش کردی فزون
کسی را که کمتر بدی خط و ویر — برفتی بدرگاه شاه اردشیر

سوی کارداران شدندی بکار — قلم زن بماندی بر شهریار
شناسنده بد شهریار اردشیر — چو دیدی بدرگاه مرد دبیر

نویسنده گفتا که رنج آگنید — هم از رای تن نیز گنج آگنید
که زو باشد آباد شاه و سپاه — همان زیر دستان فریادخواه

دبیران چو پیوند جان منند — همان پادشا بر نهان منند
چو رفتی سوی کشوری کاردار — بدو شاه گفتا درم خوار دار

پند دادن اردشیر آذرمرد را

نباید که مردم فروشی به گنج — که بر کس نماند سرای سپنج
همه راستی جوی فرزانگی — ز تو دور باد آز و دیوانگی

ز پیوند خویشان مبرید کس — سپاه انجمن داد تا یار پس
درم بخش هر ماه درویش را — مده چیز مرد بد اندیش را

اگر کشور آباد داری بداد — بجانی توانا داراز داد شاد
وگر هیچ درویش خسپد به بیم — همی جان فروشی به زر و سیم

هر آنکس که رفتی بدرگاه شاه — تباسیه کاری و گرد ادخواه
شدندی بر او استواران او — بپرسیدن از کارداران او

گرا داد ازیشان گر آز بیز — ورزشان که خسپد به تیمار نیز
دگر آنکه در شهر دانا کنید — گر از نیستی ناتوانا کنید

دگر گفت کان از در پادشاست — جهاندیده پیری که پارساست
شهنشاه گوید که از گنج من — مبادا کسی خالی از گنج من

مگر مرد با دانش و یادگیر — چه نیکوتر از مرد دانش پذیر
جهان دیدگان را هم خاکسار — بهر کار دانا و هم بردبار

جوانان دانای دانش پذیر — خرد گر پسند بذیر جای پیر
نگه کن تبه پیرکار آسیاه — که بدخواه شان چون شدی زود تباه

چو لشکر برفتی بجایی بجنگ — خردیار کردی و رای درنگ
فرستاده برگزیدی دبیر — خردمند با دانش و یادگیر

پیامی بدادی بآیین حرب — بدان تا نباشد بدیدار حرب
فرستاده رفتی بر دشمنش — که بشناختی راز پرامنشتی

بشدی سخن گر نبرد داشتی — غم و رنج بد راید داشتی
بدان داشتی خلعت شهریار — همان عهد منشور و هم یادگار

براندی ز گنج آن که بار آی ... نماندی که پایش برفتی ز جا
ز دانا نجستی ... شهریار
چو خواهی که آباد باشی ز درد ...
پی آزار ... پای زهر کس ...
ز همه ... همی خواندند

بود قلب لشکر بر جای خویش — که از قلبگه تنگ دل پای خویش
وگر قلب ایشان بجنبد ز جای — تو با لشکر از قلبگه اندر آی

چو پیروز گردی ز تن خون مریز — چو شد دشمنش بدکنش در گریز
چو خواهد ز دشمن کسی زینهار — تو زنهار ده باش کینه مدار

چو تو پشت دشمن ببینی به چیز — بیاور مپرداز هم جای نیز
نباید که ایمن شوید از کمین — سپه باشد اندر در و دشت کین

برانگه که از دشمن ایمن شوی — سخن کش ما نگر بشنوی
غنیمت بدان بخش کو جنگ جست — بمردی دل از جان شیرین بشست

هر آنکس که گردد بدستت اسیر — بدین بارگاه آورش ناگزیر
من از بهر ایشان یکی شارستان — برآرم بیومی که بد خارستان

تو زین پند ما هیچ گونه مگرد — چو خواهی که یابی ازین رنج فرد
به پیروزی اندر به یزدان گرای — که باشد ترا بیکران رهنمای

به سوی آن نگه کن که نزدیک او — ببند پرساز آمدی راه جو
ز هر جای کامد فرستاده‌ای — ز ترک و ز روم و ز آزاده‌ای

ازو مرزبان آگهی داشتی — چنین کارها خوار نگذاشتی
بهر بد بدی کار او ساخته — کی زنگ ازان کار پرداخته

ز پوشیدنیها و از خوردنی — بیاز بسش بهودی بگستردنی
چو آگه شدی زان سخن کاردار — که او بر چه آمد بر شهریار

هیونی سرافراز و مردی دبیر — برفتی به نزدیک شاه اردشیر
بدان تا پذیره شدندی به راه — بیاراسته تخت پیروزه شاه

کشیدی پرستنده هر سو رده — همه جامهاشان بزر آزده
فرستاده را پیش خود خواندی — به نزدیکی خویش بنشاندی

پرسش گرفتی همه راز او — ز نیک و بد و راز آواز او
ز داد و ز بیداد و ز کشورش — ز آیین آن شاه و ز لشکرش

با یادانش بردی فرستاده وار — بیاراستی هرچه بایست کار
وز اندیشه خوان پیش خواندی — ابر تخت زرینش بنشاندی

به نخچیر بردیش با خویشتن — شدی لشکر بیشمار انجمن
کسی گردنش را فرستاده وار — بیاراستی خلعت شهریار

نگه کن بدین پیر کار اردشیر — فرستادن موبد تیز ویر
به هر سو فرستاد پس موبدان — پی آزار بیدار و دل بخردان

که تا هر کسی شهرها ساختند — بدین نیز گیتی بپرداختند

ببین این شگفتی که از داد کرد

بدان تا کسی را که بیخانه بود — نبودش نوا بخت بیگانه بود

خورش ساخته با جایگاه نشست — همان تا فراوان شود زیر دست
ازو نام نیکو بود در جهان — چه بر آشکارا چه اندر نهان

چو او در جهان شهریاری بود — پس از مرگ بن یادگاری بود
همی و تیره زنده کنم نام اوی — مپاد انجمن تنگ جام اوی

ببین این شگفتی که از داد کرد — که گیتی بداد خود آباد کرد
فراوان سخن در نهان داشتی — بهر جای کارآگهان داشتی

چو پیرایه گیتی یکی مایه دار — وزان آگهی داشتی شهریار
چو بایست برساختی کار اوی — نماندی چنین تیره بازار او

زمین برومند و جای نشست — پرستنده و مردم زیر دست
بیاراستی چون بیایست کار — گشتی نهانش بشهر آشکار

همان کودکان ابر هکیان — سپردی چو بودی ور اهنگ آن
به هر برزنی در دبستان بدی — همه جای آتش پرستان بدی

نماندی که بودی کسی را نیاز — وگر داشتی گنجی خویش را راز
بجستی بداد اندر آزرم کس — چه کهتر چه فرزند فریادرس

ز دادش جهان یکسر آباد گشت — دل زیردستان بدو شاد گشت
جهاندار چون گشت با داد جفت — زمانه بی او نیارد نهفت

زهر بد به دارای کیهان پناه
نخستین ز کار من اندازه گیر
زمین هفت کشور به شاهی مراست
سپاسم ز یزدان که او داد زور
یکی گو دهد یاد مان بند کی
ز ده یک مرا چند بر شهرهاست
بگیرد آنچه آید شما را فزون
ز ده یک که من بستدم پیش ازین
همه از پی سود بردم بکار
شما وست یکسره یزدان زنید
ستم دیده را اوست فریاد رس
کی آنکه بر سود تاجش بابر
نباید نهادن دل اندر فریب
همه هر که آید بدین مرز من
بکشا راین نام دارار شیر
دگر آنکه دانش نگیرند خوار
چهارم خداوندان که بیم کنی
بگویم یکی تازه اندرز نیز
دگر آنکه دارند آواز نرم
نه مزد ندارد کس از وی سپاس
کزین بگذری پنج راهست پیش
یکی آنکه از بخشش داد گر
دگر شکنی کردن آز را
زنان را شناسی سکالند تا
چهارم که دل دور داری ز غم

گزوپت بر نیک و بد دستگاه
گذشته بد و نیک من تازه گیر
جهان گر خداوندی او سزاست
بلند اختر و بخشش کیوان و هور
نماید ره خوب بد را همه کی
گرد ایهان و موبد برو بر گواست

کند بر تو آسان همه کار سخت
چو کردم به دارای کیهان پناه
همی باج یابم ز رومی و هند
ستایش که داند سزاوار او
کنون هرچه خواهیم گردد زرد
نخواهم به بخشم شما را همه

ازو بی دل افروز پیروز بخت
بدل شادمان گشتم از تاج و گاه
جهان شد مرا همچو رومی پرند
نیایش بر آیین کردار او
بگویم ور زاد با شیم شاد
همان ده یک بوم آن رمه
بیارد سوی گنج ما ره نمون
ز بار آنچه کم بود یا پیش ازین
نهان گشتش کیش اهرمنی
بلند آسمان آشکار کننده او
که پیش فراز آید اید نشیب
خنک آنکه خرم تخم نیکی بکشت
ز شاه بور باید که ماند نفیر
که سودش فزون آید از تاج و گنج
نباشد مگر پاک یزدان پرست
بر مرد دانا نگردد کهن
نگیرند نرد مهان آب روی
بود آشکار رای او چون نهان
بهبود پیر اگنده از گزاف
خردمند خواندت پاکیزه رای
که باشد او ز هر گزند ایمنیت
گل نوبهارش برومند گشت
جهان پاک ازین هر دو ناپاک به
که تنگ نبرد آورد رنج و درد
نیازی بدان کو شکار توئیست

بخشیدن شاه ده یک خود را

بدر داشتن لشکر بیشمار
بکوشید و پیمان ما مشکنید
منازید با ناز تشل او بکس
کجا آنکه بودی شکارش هژبر
که پیش فراز آید اید نشیب
کجا کوشش دارد بامداد زمین
همه گوش دارید برنا و پیر
اگر زیر دستی شود شهریار
فزون باشد از بند و زندان جاه
که آن برتر از دیده و جان و چیز
خرد دار دو شرم و گفتار نرم
نه بیند ان مرد یزدان شناس
کجا تازه گردد به آیین و کیش
بازو فزونی بجوید گذر
نکویی به پیش زنان راز
که یک سنگ به از صد زن پارسا
زنا آمده غم نباشی دژم

بزرگی شما جستم و ایمنی
که بخشنده اویست و دارنده اوست
نباید نهادن دل اندر فریب
همه خاک بستر چو بالین زخشت
همه مرگ راییم برنا و پیر
شما را امانم کنون در دو رنج
هر آنکس که داند که این داد هست
سدیگر بداند که هرگز سخن
به پنجم سخن مردم عیب جوی
خنک آنکه آباد دارد جهان
هر بیشه شمشیر که به هر لاف
میانه گزینی بمانی بجای
تن آسانی و شادی افزایدت
توانگر شود هر که خرسند گشت
زن و اژدها هر دو در خاک به
سدیگر تا زی به ننگ و نبرد
به پنجم بکاری که کار تو نیست

همان زیردستی که فرمان شاه / برنج و بکوشش ندارد نگاه
اگر بهتری یابد و مهتری / نیازد ببزشی و کند اوری
بود دردمند کاینش باد درد و رنج / نگردد کهن در سرای سپنج
دل زیردستان ما شاد باد / هم از داد ما گیتی آباد باد
چو بر تخت بنشست شاه اردشیر / بشد پیش کاهش یکی مرد پیر
کی نام آن پیر خراد بود / روان زبانش پر از داد بود
چنین گفت با شاه کی شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همیشه بدی شاد و فیروز بخت / تو شادمان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیده که مرغ و دده / زنند از بر تخت پشت رده
بزرگی همی از گران تا گران / سرافراز بر تاج و بر مهتران
که داند صفت کردن از داد تو / که داد و بزرگیست بنیاد تو
همه آفرین در فزایش کنیم / خدای جهان را ستایش کنیم
کم ماند اندر زمان توایم / بهر کار نیکی گمان توایم
خریدار دیدار و چهر ترا / همان خوب گفتار و مهر ترا
تو ایمن بزی کز تو ما ایمنیم / مبادا که پیمان ما بشکنیم
تو بستی ره بدسگالان ما / ز هند و ز چین باز مالان ما
پراکنده شد غارت و جنگ جوش / نیابد همی گوش دشمن بگوش
بماناد این شاه تا جاودان / همیشه سر و کار با موبدان
نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد / نه اندیشه از راه تو بگذرد
بنی در فکندی بایوان ز داد / که فرزند ما باشد از داد شاد
خردها فزون شد ز گفتار تو / جوان گشت روشن بدیدار تو
بجایی رسیدی هم اندر سخن / که نو شد ز رای تو مرد کهن
بدین انجمن هر که دارد نژاد / تو شادمان باد و ز داد شاد
تو بی خلعت ایزدی بخت را / کلاه و کمر بستن سخت را

کلماتی چند که داخلست و حکمة منظوم گویند

بماناد این شاه با مهر و داد / تو شادمان باد و ز داد شاد
جهان ایمن از سایه پرتست / تنک آنکه در سایه پرتست
همیشه سر تخت جای تو باد / ندارد جهان چون تو خسرو بیاد

الا ای خریدار مغز سخن / دلت برگسل زین سرای کهن
که او چون من و چون تو بسیار دید / نخواهد همی با کسی آرمید
اگر شهریاری و گر پای کار / تو اندر گذاری و او پایدار
چه با رنج باشی چه با تاج و تخت / ببایدت بستن بفرجام رخت
اگر ز آهنی چرخ بگدازدت / چو گشتی کهن نیز بنوازدت
چو سرو دلارای گردد بخم / خروشان شود نرگسان دژم
همان چهره ارغوان زعفران / سبک مردم شاد گردد گران
بخسپد روان هر که ما را نخست / تو تنها بمانی که همراه رفت
اگر شهریاری و گر زیردست / بجز خاک تیره نیابی نشست
اگر صد بمانی و گر صد هزار / سرانجام مرگت کند خانه زار
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن بزرگان فیروز بخت
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / برفتند ازین عالم ایشان ندیدند کم
کجا آن خردمند کندآوران / کجا آن سرافراز جنگی سران
همان خاک بستر بود جایشان / بگردند کم در جهان رایشان
نشان پس بود شهریار اردشیر / چو از من سخن بشنوی یاد گیر
چو سال اندر آمد بهشتاد و هشت / جهاندار بیدار بیمار گشت
بفرمود تا رفت شاپور پیش / ورا پندها داد ز اندازه بیش
بدانست کامد به نزدیک مرگ / همی زرد خواهد شدن شاخ و برگ
بدو گفت کین عهد من یاد دار / همه گفت بدگوی را باد دار
سخنهای من چون شنیدی بورز / مگر باز دانی ز ناارز ارز

زمانی یکی باره ساخت / زنیکی سرشش را برافراخته
بدان ای پسر کین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
زمانی یکی باره ساخت / زنیکی سرشش را برافراخته
بدان ای پسر کاین سرای فریب / ندارد ترا شادمان بی نهیب
نگهدارش باش و آن خرد / چو خواهی که روزت به بد نگذرد

چه گفت آن سخن گوی با آفرین | که چون بنگری مغز دادست دین
دگر آنک بی سود را بر کشد | ز مرده هنرمند بر تر کشد
نیندیشد از تاز دین و خرد | دروغ ایچ تا بر تو بر نگذرد
نگر تا نباشی نگهدار گنج | که مردم ز دینار یابد رنج
که گنج دهقان برد گنج اوست | دگر چند تر کوشش و رنج اوست
بدان کوش تا دور باشی ز خشم | بمردی بپوشی گنه کار چشم
هرانگه که خشم آورد پادشا | سبک ز خواند ورا پارسا
دگر بیم داری بدل یک زمان | شود تیره رای دل بدگمان
جهان دان که شاهی ترا آن سزاست | که دور فلک را بخشید راست
که موبد براند ز بیداد داد | کند آن سخن بر دل شاه یاد
دو بازی بهم بر نباید زدن | می و بزم و نخچیر بیرون شدن
دگر دشمن آید ز جایی پدید | ازین کارها دل بباید کشید
بفردا ممان کار امروز را | بر تخت شاهی بدآموز را
وزیشان ترا گر بد آید خبر | تو مشنو ز بدگوی وانده مبر
چنین باشد اندیشهٔ عام شهر | ترا جاودان از خرد باد بهر
سخن هیچ مسرای با رازدار | که او را بود نیز انباز و یار
چو رازت بشهر آشکارا شود | دل بخردان بی مدارا شود
تو عیب کسان هیچ گونه مجوی | که عیب آورد بر تو بر عیب جوی
خردمند باشد جهاندار شاه | کجا هر کسی را بود نیک خواه
مباد آنکه گیرد به نزد تو جای | چنین مرد گر باشدم رهنمای
هوا بر که بر بخت و چشمت نشست | نباشی خردمند یزدان پرست
سخن بشنود بهتری با دگیر | بگو تا کدام ایدت دلپذیر

سر تخت شاهان بپیچد ز کار | نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر که با گنج خویشی کند | بر نیک کوشد که بیشی کند
رخ پادشا تیره دارد دروغ | بلندیش هرگز نگیرد فروغ
اگر پادشا آز گنج آورد | دل زیردستان برنج آورد
نگهبان بود شاه گنج ورا | بیار آورد شاخ رنج ورا
چو خشم آوری هم پشیمان شوی | بپوزش نگهبان درمان شوی
چو بر شاه عیب بد خواستن | بباید بخوبی دل آراستن
ز بخشش منه بر دل اندیشه نیز | مدارای پسر تا توان ارز چیز
زمانی غم پادشاهی برسی | خرد موبدت رای پیش آوری
بروزی که رای شکار آیدت | بگیرند یاران بکار آیدت
که تن گردد از جنبش می گران | نگهداشتند این سخن مهتران
درم دادن و تیغ پیراستن | ز به پادشاهی سپه خواستن
بجوی از دل عامیان راستی | که از جست جوی آیدت کاستی
نه خسرو پرست و نه یزدان پرست | اگر پای گیری سر آید بدست
بترس از بد مردم بدنهاد | که بر بدنهان تنگ باشد جهان
سخن را تو آگنده دانی همی | بگیتی پراگنده رانی همی
برآشوبی از هر یک خواندت | خردمندگان جوشش بنشاندت
دگر خیره گردد هوا بر خرد | خردمندت از بخردان بشمرد
کسی کو بود تیز و برتر منش | به بیچاره و سرزنش
چو خواهی که بتابدت پارسا | نه خشم و کین چون شوی پادشا
نباید که باشی فراوان سخن | بروی کسان پارسایی مکن
سخن پیش فرهنگیان سخته گوی | بهر کس نوازنده و تازه گوی
بر تخت منشان بداندیش را
تو بیند برو کین گذشته مخواه
خنک مرد بخشنده بدبار

مکن خار و خواهنده درویش را
هر آنکس که پوزش کند بر گناه
مده داد و بخشش و پروردگار

ستیت کردن شکر و ام را

ز یزدان و ز ما بر آنکس درود — که تارش خرد باشد و داد پود
بیارد شکست اندرین عهد من — بکوشد که در حنظل کند شهد من
برآمد جهان سال و بر سر دو ماه — که تا بر نهادم شاهی کلاه
بگیتی مرا شارستان بود شش — همه خوشگوار و بر آب خوش
یکی خوانده ام خوره اردشیر — هوا مشک بوی و بوی آب شیر
چو رام اردشیر است شهری دگر — کزو بر سوی پارس مردم گذر
دگر شارستان آورمزد اردشیر — که گردد ز بادش جوان مرد پیر
کزو تازه شد کشور خوزیان — پر از مردم و آب سود و زیان
دگر شارستان برکه اردشیر — پر از باغ و از گلشن و آبگیر
دو بر بوم میشان آب فرات — پر از چشمه و چارپا و نبات
که خوانی تبا مانشاه اردشیر — چو از من سخن بشنوی یاد گیر
کنون دخمه را بر نهادیم تخت — تو بر ساز تابوت بردار رخت
پی رنج بردم اندر جهان — چه بر آشکارا چه اندر نهان
روان مرا شاد کرد آن براد — که پیروز باشی تو بر تخت و شاد
بگفت این و تاریک شد بخت او — دریغ آن سر و افسر و تخت او
چنین است آیین تخت جهان — نخواهد گشادن بما بر نهان
انوشه کسی کو بزرگی ندید — نبایستش از تخت شد ناپدید
بکوشی و ورزی ز هر گونه چیز — نه مردم نه آن چیز ماند به نیز
سرانجام ما خاک باشیم و خشت — دو رخ را بچادر بباید نهفت
بیا تا همه دست نیکی بریم — جهان جهاندار را بسپریم
خنک آنکه جامی بگیرد بدست — خورد یاد شاهان یزدان پرست
چو جام از نبیدش دمادم شود — بخسپد هر آنگه که خرم شود

داستان پادشاهی شابور و چگونگی آن

کنون پادشاهی شابور گوی — زبان برگشای از می سورگوی
بر آن آفرین کافرین آفرید — مکان و زمان و زمین آفرید
هم آرام ز وبست و هم کام ز و — هم آغاز ز وبیت و فرجام ز و
سپهر و زمین و زمان کرده اوست — کم و بیش گیتی برآورده اوست
ز خاشاک ناچیز تا چرخ راست — سراسر بهستی یزدان گواست
خرد را مخوان کردگار جهان — شناسنده آشکار و نهان
وزو بر روان محمد درود — بیاران بر هر یکی بر فزود
سر انجمن بد ز یاران علی — که شیعیش خوانند علی و ولی
همه پاک بودند و پرهیزگار — سخنهای او بر گذشت از شمار
نباشد جز از پی پدر دشمنش — که یزدان بسوزد بآتش تنش
چو شاپور بنشست بر تخت داد — کلاه بزرگی بسر بر نهاد
شدند انجمن پیش او بخردان — بزرگان با دانش و موبدان
چنین گفت کی نامدار انجمن — بزرگان با دانش رای زن
منم پاک فرزند شاه اردشیر — سراینده دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من — مگردید یکسر ز پیمان من
وزین هرچه گویم پژوهش کنید — اگر خام گویم نکوهش کنید
چو من دیدم اکنون سود و زیان — دو بخشش نهاده شد اندر جهان
یکی پادشا پاسبان جهان — نگهبان گنج کهان و مهان
اگر شاه با داد فرخ پی است — خرد بیگمان پاسبان وی است
خرد پاسبان باشد و نیکخواه — سرش برتر آید ز ابر سیاه
همه جستنش داد و دانش بود — ز دانش روانش برامش بود
دگر آنکه رو او بمردی و خرد — بکوشد بمردی و گرد آورد
بدانش ز یزدان شناسد سپاس — خنک مرد دانای یزدان شناس
بشاهی خردمند باشد سزا — بجای خرد زر شود بی بها
توانگر شود هر که خشنود گشت — دل آز ور خانه دود گشت

سربدی

که بودی بر قیصر او ارجمند / کمند افکن و نامدار و بلند / چو برخاست آواز کوس از دو روی / ز قلب اندر آمد گو نامجو

وزین سو بشد نامداری دلیر / کجا نام او بود کرزسپ شیر / برآمد ز هر دو سپه کوس غو / بجنبید در قلب شاپور گو

ز بس نالهٔ بوق هندی درای / همی چرخ و ماه اندر آمد ز جای / تبیره ببستند بر پشت پیل / همی بر شد آوای ایشان دو میل

زمین جنب جنبان شد و ابر گرد / جو آتش درخشان سنان نبرد / زبانی کجا بود با عقل جفت / ستاره همی بارد از جرخ جفت

برانوش جنگی بقلب اندرون / گرفتار شد با دلی پر ز خون / وزان رومیان کشته شد ده هزار / بقالونیه در صف کارزار

هزار و دو سیصد گرفتار شد / دل جنگیان پر ز تیمار شد / فرستاد قیصر یکی یادگیر / به نزدیک شاپور شاه اردشیر

که چندین تو از بهر دینار خون / بریزی تو باد آوری ره نمون / چه گویی چو پرسد روز شمار / چه پوزش کنی پیش پروردگار

فرستیم باژی چنان هم که بود / برین نیز دردی نباید فزود / همان نیز با باژ زمان کنیم / ز خویشان فراوان گروگان کنیم

ز قالونیه باز گردی رواست / فرستیم با باژ هر جت هواست / همی بهر شاپور ما باژ و ساو / فرستاد قیصر دو انبان گاو

غلام پرستار رومی هزار / گرانمایه دیبا ز اندر شمار / بقالونیه در ببد روز هفت / ز روم اندر آمد با هر از رفت

یکی شارستان نام شاپور کرد / برآورد پردخته شد روز زارد / همی برد یکسال ازان کار رنج / بپرداخته بسیار با رنج گنج

یکی شارستان کرد آباد بوم / برآورد بهر اسیران روم / که در خوزیان دارد آن بوم و بر / که دارند هر کس برو بر گذر

بپارس اندرون شارستان بلند / برآورد پاکیزه و سودمند / کهن دژ بشهر شاپور کرد / که گوید با داد شاپور گرد

همی برد هر سو برانوش را / بدو داشتی در سخن گوش را / یکی رود بد پهن در شوشتر / که ماهی نکردی برو بر گذر

برانوش را گفت اگر هندسی / یکی ساز این را چنانچون رسی / که ما باز گردیم این پل بپای / بماند باسانی و ره نمای

برش کرده بالای این پل هزار / بخواهم ز گنج انچه آید بکار / تو از دانش فیلسوفان روم / فراز آر چندانکه این مرز و بوم

جو این پل برآید سوی خان خویش / برو شادمان دار مهمان خویش / ابا شادمانی و با ایمنی / زبد دور و از دست اهریمنی

تبه پر آن پل باستاد مرد / فراز آورید پس ز هر جای گرد / بپرداخت شاپور گنجی بران / گزان باشد آسانی مردمان

جو آن پل بکرد او ز شوشتر برفت / سوی خان خود روی بنهاد تفت / همی بود شاپور با داد و رای / بلند اختر و تخت شاهی بجای

جو سی سال بگذشت بر سر دو سال / پراکنده شد فر و اورند شاه / بفرمود تا رفت پیش اورمزد / بدو گفت شد زرد روی فرزد

تو بیدار باش جهاندار باش / ابا داد همراه سالار باش / مگر تا شاهی نداری امید / بخوان روز و شب دفتر جمشید

بخرد ادینکی مکن در جهان / پناه کهان باش تاج مهان / بدنیا تو کم تا ز بخشنده باش / جهان داد ده باش بخشنده باش

مزن بیکم آد از بانگ بلند / جو خواهی که بخت بود یارمند / همه پند من سربسر یاد گیر / جهاندار کمن دانم از اردشیر

نگه این و رنگ رخش زرد گشت / دل مرد دانا پر از درد گشت

چه نازی همی زین سرای سپنج / چه نازی بتاج و چه نازی بگنج

نصیحت کردن شاپور اورمزد را

دگر شاه کز مهر دوری گرفت   اگر باز گردد نباشد شگفت
هر آنکس که باشد مرا زیر دست   همه شاد باد از یزدان پرست
ببخشودی گرد کار جهان   خردیار باد آشکار و نهان
خردمند با مردم پارسا   چو جایی سخن راند از پادشا
همه شه بباید که راند سخن   که گفت ار نیکو نگردد کهن
نباید که گوید جز از نیکوی   وگر بد سراید کسی نشنوی
بپیند دل پادشا را ز تو   همان بشنود گوشش آواز تو
چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش   که دیوار دارد بگفتار گوش
همه انجمن خواندند آفرین   بر آن شاه پیدا دل پاک دین
پراکنده گشت آن بزرگ انجمن   همه شاد از آن شاه [illegible]
همان رسم شاپور شاه اردشیر   همی داشت آن شاه دانش پذیر
جهانی سراسر بدو گشت شاد   چو نیکو بود شاه با بخشش و داد
همی راند با شرم و با داد کار   چنین تا بر آمد برین روزگار
بگسترد کافور بر جای مشک   گل ارغوان شد بیالیز خشک
چو دانست کز مرگ نتوان گریخت   پی آب خونین ز مژگان بریخت
بگسترد فرش اندر ایوان خویش   بفرمود بهرام اندیش پیش
بگفت که ای پاک زاده پسر   بمردی و دانش بر آورده بر
بن پادشاهی نماندست روی   که رنگ رخم کرد همرنگ موی
خم آورد بالای سرو سهی   گل سرخ را داد رنگ بهی
چو روز نو آمد جهاندار باش   خردمند باش بی آزار باش

وصیة کردن اورمزد بهرام را

نگر تا نپیچی سر از پند شاه   نبخشی ستمکاره را از گناه
زبان را مگردان بگرد دروغ   چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
زبانت خرد باد و دستور شرم   سخن گفتن خوب آواز نرم
خداوند پیروز یار تو باد   دل زیردستان شکار تو باد
به کینه مدو دور باش از هوا   مبادا هوا بر تو فرمانروا
سخن چین و بی دانش و چاره گر   نباید که یابد نهیب گزند
ز نادان نیابی جز از بدتری   نگر سوی بی دانشان ننگری
جهانبان که بی شرم بسیار گوی   نیابد بنزد کسی آب روی
خرد را مه و شرم را بنده دار   مشو تیره با مرد پرهیزگار
نگر تا نگردد بگرد تو آز   که از آز و از خشم و درد نیاز
همه بردباری کن و راستی   جدا کن دل از کژی و کاستی
به پرهیز باید بگردنت نام   که بدنام گیتی نبیند بکام
ز راه خرد هیچ گونه متاب   پشیمانی آرد دلت را شتاب
درنگ آورد راستیها پدید   ز راه خرد سر نباید کشید
سر مرد دانا نیابد بخشم   ز نابودنیها بجوید خشم
وگر بردباری ز حد بگذرد   دلاور گمانی به سستی برد
هر آنکس که باشد خداوند گاه   میانجی خرد را کند بر دو راه
نه تیزی نه سستی بکار آیدت   خرد در دو گیتی بکار آیدت
نگهدار تا مردم عیب جوی   نگوید ز کردار شاه آب روی
ز دشمن مکن دوستی خاستار   وگر چند خواند ترا شهریار
درختی بود سبز بارش گبست   وگر پای گیری سراید بدست
اگر در فرازی وگر در نشیب   نباید نهادن سر اندر فریب
بدل نیز اندیشه بد مدار   بد اندیش بد دل بود روزگار
سپهبد کجا گشت پیمان شکن   نخندد بر او نامدار انجمن
خرد گیر کارایش جان تست   نگهدار گفتار و پیمان تست
هم آرایش لشکر و تاج و گنج   که بر تو سراید سرای سپنج
مزن رای جز با خردمند مرد   ز آیین شاهان پیشین مگرد
ز لشکر بترسان بد اندیش را   بژرفی نگه کن پس و پیش را

جهاندار یزدگردی با دو سرد   پس آن لعل رخسار خود کرد زرد
چو رنگی برخ تاج و زر خیره گشت   از آن درد بهرام او تیره گشت

چهل روز بد سوگوار و نژند   پر از گرد و بیکار تخت بلند
چنین بود تا بود گردان سپهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر

شب اورمزد آمد و ماه مهر   گهی پر ز درد و گهی پر ز مهر
ز گیتی بیاسای برد از جهر   و گر نگذری زین سرای سپهر

کنون روز تو دیهیم بهرام ساز   که بر پادشاهی نماند او دراز
جهاندار بهرام با تاج زر   بمردی برآورد از ابر سر

به تخت نشستن شاه بهرام

چو بهرام بنشست بر تخت زر   دل و مغز جوشان ز مرگ پدر

همه نامداران ایرانیان   برفتند پیشش کمر بر میان

بر او خواندند آفرین خدا   که تا جای باشد بمانی بجا
که تاج کیی تارکت را سزاست   پدر بر پدر تاج شاهی تراست

رخ بدسگالان تو زرد باد   روان رفته جان تو بی درد باد
چنین داد پاسخ که ای مهتران   سواران جنگی و کنداوران

ز دهقان و از مرد خسروپرست   بگیتی سوی بد میازید دست
به پیشه کین جستن ناپای دار   نه پرورده داند نه پروردگار

سراسر به بندید دست هوا   همه را بدارید فرمان روا
کسی کو به پرهیز دارد بکنش   نیالاید اندر بدیها منش

بدین گیتیش روز خرم بود   که رنش اید آتش بیم بود
پناهی بود گنج را پادشا   نوازنده مردم پارسا

تن شاه دین را نگاهی بود   که دین بر سر او پادشاهی بود
خنک آنکه در جشن هشیارتر   همان در زمین او بی آزارتر

که شکدستی دولت شاد و زاد   جهان بی تن مرد دانا مباد
چو بر دشمنی بر توانا بود   بهی بسپرد و ز بدانا بود

شیره نخوب آید از نامجوی   به پرهیز کرد و ستیزه مجوی
سپاهی و دهقان و بیکار تنا   جهاندار کو هرچه ندارد نگاه

بجای اندرست انکه بیکار گشت   پشیمان شود چونکه بیدار گشت
ز گیتی ز نیکو کرد از زشت   ستایش نیابی نه خرم بهشت

همه نام جوید و نیکی کنید   دل نیک پی مردمان بشکنید
مرا گنج دینار بسیار هست   بزرگی و شاهی و نیروی دست

خورید آنکه دارید و از آنکه هست   براند کر با گنج ما ادیکیت
سر بدره ما کشادست باز   نباید نشستن کس اندر نیاز

داستان برام بهرام و جنگجوی او

بر و نیز نگذشت روز دراز   سر پادشا اندر آمد بگاز

یکی پور بودش دلارام بود   ورا نام بهرام بهرام بود

بیاورد بنشاندش زیر تخت   بدو گفت کی سبز شاخ درخت
بنودم فراوان من از بخت شاد   همه روز کار تو فرخنده باد

سراینده باش و تواینده باش   شب و روز در کار فرخنده باش
جهان رو که پرسند روز شمار   نه هیچ راز شرم پروردگار

بداد و دهش گیتی آباد دار   دل زیردستان خود شاد دار
که بر کس نماند جهان جاودان   نه بر تاجداران نه بر موبدان

تو از چرخ گردنده ای این ستم   گر از باد چیزی گذارد بدم
به سال سه ماه بر سر روان   تهی ماند از تخت گیتی فروزان

چو بهرام گیتی به بهرام داد   پسر مرو راد خمه آرام داد
چنین بود تا بود چرخ روان   باندیشه رنجه جداری روان

بگویی که چون تو جه شاید بدن   بدین داستانی نشاید زدن
روانت گر از آز فرتوت نیست   نشست تو جز تنگ تابوت نیست

داستان پادشاهی اورمزد

جهان را همیداشت با ایمنی
نهان گشت کردار اهریمنی
تن آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار

زکار زمانه میانه گزین
همه ایمنی باید و راستی
اگر از کسی بر دولت را جنگ
شد آن تا بور شاه با خاک جفت
جهان را چنین است آیین و سان
چنین است آیین چرخ روان
چو بنشست بهرام بهرامیان
چنین گفت کز دادگر یک خدای
به نیکی گرایم فرمان کنیم
چو شد پادشاهیش بر چار ماه
می لعل پیش آور ای روزبه
جهان را بفرزند بسپرد و گشت
چو برگشت بهرام را تاج و تخت
چو نرسی نشست از بر تخت عاج
همه مهتران با نثار آمدند
بر ایشان سپهدار کرد آفرین
بدانید کز کردگار جهان
همان ایمنی شادمانی بود
تو کردار خوب از تو آن ناسپاس
هر آنکس که بگریزد از کارکرد
همی زیست نه سال با رای و داد
روان شد بالینش پس اورمزد
برو گشت گیتی نازدیده جوان
بدین بزم با لاو این فر و یال
جهان را بآیین شاهان بداد

چو خواهی که یابی ز خلق آفرین
نباید بداد اندرون کاستی
بماند روانت بهام تنگ

بر تخت نشستن شاه بهرام

توانا است گر تو نه ناتوان
به بت از پی داد بخشش میان
خرد باد مان بهره و داد و رای
بداد و دهش دل گروگان کنیم
بروز ار بگریت تخت و کلاه
که شد سال کو بیده هشت و سه
که با مهتر آفرین باد بخت
بنرسی سپرد آن زمان فر و بخت

چو خشنود داری جهان را بداد
چو شادی بکاهد بکاهد روان
چو شد پادشاهیش بر سال هفت
گهی در فراز و گهی در نشیب
نیاجش ز بر حد بر افشاندند
سرای سپنجی نماند بکس
که خوبی و زشتی زما یادگار
زمانه بر ایشان همی بگذرد
چو بهرام دانست کامدش مرگ
بپوشید و بدار و بنواز و بخشش
چنین است این رای اندازه دان

داستان پادشاهی نرسی

بدان مهتران یاد داد و دین
چنین رفت کار آشکار و نهان
گر از اختر شادمانی بود
خرد نیز نزدیک دانا شناس
از و دور شد نام ننگ و نبرد
جهان را سخن گفتن سود مند
برخسار لاله اندر فرو زرد
مبر دست سوی بدی تا توان
هر دانش از هر کسی بی همال
جوانمرد از پاک پروردگار

جوان مهتران آفرین خواندند
که ما را خرد داد گشاده تر
خردمند مردم ترا دوست گشت
دلیری ز هشیار بودن بود
همان کاهلی فر دار بد دلیست
چو روز نشستن فراز آمد که شوم
که فرزندان نامور شاه بود
تو از جاه بهرام و کرسی بگذر
مباد اکه تاج از تو گریان شود
بر جام هر روز تو بگذرد

توانگر بمانی و زو داد شاد
خرد کرد دانا میان ناتوان
یکی کم بروز ندگانی گریست
ز جز جز روان د جمه بود [illegible]
همیشه بمان راز او نارسان
گهی زو فراغت گهی زو نهیب
همی نام گرمان شهنشه نوازند
تو آنکه گوی باد فریاد رس
بمان تو فرخ تخم نیکی مکار
دم ماهی ساعی لشکر د
تهیکی [illegible] د پیل و گرگ
مکن روز با تاج با تخت بخش
گزاف زمان هر زمان تازه دان
بسر بر نهادان دل افروز تاج
طبقهای در شاه وار آمدند
بجای پدر شاه بنشاندند
جوانمردی و رای آوای ترم
جهاندان که با مهر هم پوست است
دلیران بجای ستودن بود
هم آواز با بد دلی کاهلیست
شد آن ترک پولاد بر سان موم
فره زان جو تیره تیان ماه بود
سرافراز شاهی و زیبای تخت
دل انجمن بر تو بریان شود
سپه روانت به پی بسپرد

شمار اشب و روز فرخنده باد
چو ده سال بگذشت بر سر سپهر
شد آن نامور مرد شیرین سخن
چهل روز سوگش همی داشتند
بچندین زمان تخت بیکار بود
نگه کرد موبد شبستان او
سلسل یکی اندر و کس نیافت
چو چل روز بگذشت بر خوب چهر
تو گفتی همه سایهٔ ایزدیست
بر برش تا سپهر بر آویختید
بر فشد کردان زرین کمر
بشاهی بر و آفرین خواندند
بیامد بکرسی زرین نشست
پراکند گنج و سپاه و را
چنین تا برآمد برین پنج سال
بدانگه که برگشت خورشید زرد
چنین گفت موبد بدان شاه خرد
چو در دجله بر کید کر بگذرند
چنین گفت شاپور با بخردان
بدان تا چنین زیر دستان ما
همه موبدان شاد گشتند سخت
وزان شادمان شد دلها درش
چو بر هفت شد رسم میدان نهاد
تن خویش را از هنر فخر کرد
چو یکچند بگذشت بر شاه روز

بداندیش را جان و دل کنده باد
گل زرد گشت آن چو گلنار چهر
بنوی بشد زین سرای کهن

بر مهتران آن از زمین شاد خشند
غمی شد ز مرگ آن سر تاجور
چنین بود تا بود چرخ روان

داستان مولود شاپور گرد

یکی لاله رخ دید تابان او
کمر بر زده سرش بر تافته
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
بر و فرهٔ ایزدی بخردیست
بدان تاج زر و گهر بخشید
بیاویختند از برش تاج زر
همه مهتران گوهر افشاندند
میان پیش او بندگی را ببست
بیاراست ایوان گاه ورا
برافراخت آن کودک خرد یال
بدو بر آمد آن چادر لاژورد
که ای پاک دل نیک پی شاه گرد
چنان تنگدل را به پی بسپرند
که ای نامور با گهر موبدان
گر از لشکر و دین پرستان ما
که بر آمد آن نار سیده درخت
بیاورد فرهنگ جویان برش
هم آورد هم رسم چوگان نهاد
نشستنگه خویش اصطخر کرد
فروزنده شد تاج گیتی فروز

سر مژه چون خنجر کابلی
پری چهره با بچه در نهان
ورا موبدش نام شاپور کرد
چو چل روز شد روز دیجو اشد
جوان خسرو را سیر دادند شیر
چهل روزه را زیر آن تاج زر
یکی موبدش بود شهروی نام
جهان را همیداشت با داد و رای
بزرگان ایران همه پیش او
نشسته شبی شاه در طیسفون
خروش آمد از راه اروند رود
کنون مرد بازاری و راه جوی
بترسد چنین هر کس از بیم او
یکی پای دیگر بباید زدن
بر فش ازین پس نیابند رنج
یکی پل بفرمود موبد کرد
بزودی ز فرهنگ جایی رسید
بهشتم شد آیین تخت و کلاه
با آیین فرخ نیاکان خویش
ز غسانیان طایر شیر دل

چو از سوگ شاهی بپرداختند
بگردید بالین بنودش پسر
توانا بکه کار با ناتوان
سر دگاه او خار نگذاشتند
سر مهتران پر ز تیمار بود
دو زلفش چو پیچان خط معقلی
ازان خوب رخ شادمان شد جهان
بدان شادمانی یکی سور کرد
یکی تخت شاهی بپیراستند
نوشتند اندر میان حریر
نهادند بر تخت فرخ پدر
خردمند و شایسته و شادکام
سپه را بهر نیکویی رهنمای
همه شاد بوده بکم پیش او
خردمند موبد بپیش اندرون
بموبد چنین گفت هست این درود
ز کلبه سوی خانه زار بدرود
چنین بر خروشند چون زخم کوس
شدن را یکی راه باید کنون
درم داد باید فراوان ز گنج
بزمان آن کودک تاجور
کز آموزگاران سر اندر کشید
تو گفتی گزو زاد بهرام شاه
گزیده سرافراز پاکان خویش
که دادی فلک را به شمشیر دل

رزم طایر با شاه عرب

به لشکر شاپور شد برگذشت
ز دیوار دز مالکه بنگرید
بشد خواب و آرام ازان خوب چهر
بزرگی و جان عیان منت
پیامی زمن پیش شاپور بر
بگویش که با تو زهم گوهرم
اگر بخواهی حصار آن تست
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
زمین قیرگون کوه چون نیل گشت
بشد دایه ترسان پر از شرم و بیم
بدو گفت اگر تو دشاهم بری
بیامد بگفت آن زمین را برفت
دو یاره یکی طوق با افسری
بگویش که گفت ار بخورشید و ماه
زمن بد سخن نشنود گوش تو
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
زخاور چو بنمود شمشیر تاج
بدو اندر هرانکس که بد مهتری
پرستنده باده را پیش خواند
بمان تا بدارند باده بدست
چو خورشید بر آسمان گشت زرد
می خسروی ریخت خسرو بجام
چو بگذشت یکپاس از تیره شب
که تا کس نگوید سخن جز براز
چو شمع از در دز بیفروخته گفت

همی قد جوشان نیزه بدست
درفش سر نامداران بدید
برد دایه شد با دلی پر ز مهر

سیه جوشن خسروی در برش
چو گلبرگ رخسار چون مشک موی
بدو گفت کین شاه خورشید فش

عاشق شدن مالکه بر شاپور

هم از پشت نرسی گند آورم
چو ایوان پیای نگار آن تست
بیارمت دگویم از او آگهی
ستاره بکردار قندیل گشت
ز طایر همیشه دلش با دو نیم
بیامد زمن تاج و انگشتری
سخن هرچه بشنید با او بگفت
ز دیبای چینی یا قبه چادری
بزنار زر دشت فرخ کلاه
بگویم جدایی ز آغوش تو
ز پرده بیامد بر دز دمان
گل زرد شد بر زمین رنگ ساج
وزان جنگیان رزم دیده سری
بجوی پی فراوان سخنها براند
بدان تا بخسپند گردن ز مست

همان نیز با کین نهم گوشه ام
بدین کار با دایه پیمان کنم
چو شب بر زمین پادشاهی گرفت
تو گفتی که شمعست سیصد هزار
چو آمد به نزدیک پرده سرا
بیارد سالار بارش ببرد
ز گفتار او شاد شد شهریار
چنین داد پاسخ که با ماه روی
که هر چیز کز من بخواهد همی
خریدارم او را به تخت و کلاه
شنید آن بدان سرو سیمین بگفت
ز گنجور دستور بستد کلید
خورشها فرستاد چندی پسند
چنین گفت امشب همه باده ده
بدو گفت ساقی که من بنده ام

کشادن در حصن را بر روی شاپور

بیاسود طایر ز بانگ جلب
نهانی در دز گشاینده باز
که گشتیم با بخت پیدار رخت

برفتند یکسر سوی خوابگاه
بدان شاه شاپور خود چشم داشت
مران ماه رخ را به پرده سرای

درفشان درفش سیه بر سرش
برنگ طبرخون لب و مشکبوی
که اندر پیامد چنین گیسه کش
جهان خوانمش کو جهان منت
برزم آمدست از منش سور بر
که خویش توام دختر نوشه ام
زبان در بزرگی کرو گان کنی
ز در با مدر یا بسیاهی گرفت
بیاورد تخته ز آسمان چهار
خرامید نزدیک آن بارگاه
ز دهلیز پرده بر شاه کرد
بجنبید و دینار دادش هزار
بجوی پی فراوان سخنها بگوی
گزان پادشاهی نگاه همی
بفرمان یزدان گنج و سپاه
که ناهید را گشت خورشید جفت
خورش خانه و خیمهای بلند
همان پو بها نرگس و شنبلید
بطایر همه باده ساده ده
بفرمان تو در جهان زنده ام
شب تیره را گفت از او بگرد
نخستین ز غسانیان برد نام
پرستندگان را بفرمود ماه
وز آوازشان بد دل اخشم داشت
بفرمود تا خوب کردند جای

[illegible]

زدو دست او دور کرد از دو کتف / جهان مانده از کار او در شگفت
عرابی ذوالاکتاف کردش لقب / چو از مهره بگشاد کتف عرب

هرانکس که از کتف زنهار یافت / ز ساو ز باژ سرش همی سر نتافت
برین نیز بگذشت چندی سپهر / وزان پس دگرگونه بنمود چهر

جهان بد که یکروز با تاج و گنج / همیداشت از بودنی درد و رنج
ز تیره شب اندر گذشته سه پاس / بزهره نشاند ستاره شناس

بپرسیدش از تخت شاهنشهی / هم از رنج و ز روز کار رهی
منجم بیاورد صطرلاب را / بیاراست آرایش خواب را

نگه کرد روشن تلب اسا / که هست او نماینده فتح و جد
بدان تا رسد پادشا را بدی / فزاید بدو فره ایزدی

جو دید نکشد کی پادشا / جهانگیر روشن دل و پارسا

مشورت کردن شاپور با ستاره شمر

یکی کار هست با رنج و درد / نیارد کس آن بر تو بر یاد کرد

چنین داد پاسخ هم آنکه بود / که ای مرد داننده راه جو
چه چاره است تا این زمین بگذرد / شم اختر بد به پی بسپرد

ستاره شمر کی شهریار / ازین گردش چرخ ناپای دار
بردی و دانش نیابی گذر / نیابد گذر مرد پرخاش خور

نباشد همه بودنی بیگمان / ستاییم با گردش آسمان
چنین داد پاسخ گرانمایه شاه / که دادار باشد ز هر بد نگاه

که گردان بلند آسمان آفرید / توانایی و ناتوان افرید
توانا مرا پادشاهیش داد / همی بود یکچند با رنج و یاد

بو آزاد شد زان همه مرز و بوم / جهان ار زو کرد کاید بروم
ببیند که قیصر سرافراز هست / ابا لشکر و گنج نیروی دست

همه راز بگشاد با کدخدای / یکی پهلوان کرد با داد و رای
هم این راز و اندیشه با وی بگفت / همیداشت از هر کسی در نهفت

چنین گفت کین پادشاهی براد / بدارید کز داد باشید شاد
اشتر خواست پرمایه ده کاروان / بهر کاروانی یکی ساروان

ز دنیار روز گوهران باد کرد / از آن سی شتروار دینار کرد
بیامد پر اندیشه ز آباد بوم / همیرفت هم زین نشان تا بروم

یکی روستا بود نزدیک شهر / که دهقان و شهری بدی زو بهر
بیامد بجایی یکی کدخدا / بپرسید کاید مرا هست جای

برو آفرین کرد مهتر پسی / که ما چون نیابیم مهمان کسی
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز / ز دهقان بسی آفرین یافت نیز

سپیده بیامد بنه بر نهاد / سوی خانه قیصر آمد چو باد
بیامد بنزدیک سالار بار / برو آفرین کرد کردش نثار

بپرسید و گفتش چه مردی بگوی / که هم شاه شاخی و هم شاه روی
چنین داد پاسخ که بر پادشا / که من پارسی مردم پارسا

بیازارگانی برفتم ز خز / یکی کاروان دارم از خز و بز
کنون آمدستم بدین بارگاه / نگر تر د قیصر کشاید راه

ازین بار چیزی که اندر خورست / همه گوهر و آلت لشکرست
پذیره ز چاکر بپاید بگنج / بدان شاه باشم نباشم برنج

وگر تا فروشم بزر و بسیم / بقیصر نیایم بپیچم ز بیم
بجزم هر انجم بیاید ز روم / بیم سوی ایران ز آباد بوم

ز درگاه برخاست مرد کهن / بر قیصر آمد بگفت این سخن
چو شاپور نزدیک قیصر رسید / بکرد آفرینی جهانجوی نیز بدید

نگه کرد قیصر شاپور گفت / ز خوبی دل و دیده او را سپرد
بنزد موبدان دمی خواستند / ز بیگانه مردم برون تا خند

جهاندیده ایرانی بر بوم / جهانجوی بود مرد بیدادشوم
بقیصر چنین گفت کی سرفراز / یکی تو نخر نشنو از من براز

ازایران همی برد رومی اسیر / نبود آن بلا را کسی دستگیر
بایران زن و مرد کودک نماند / همان چیز بسیار و اندک نماند

نبود آنکه در میان سپاه / نه مرده نه زنده ز شاپور شاه
گریزان همه شهر ایران ز روم / ز مردم تهی شد همه مرز و بوم

زایران پی انداز ترسا شدند / همه مرز پیش سکوبا شدند
چنین تا برآمد برین چند گاه / از ایران پراگنده گشت این سپاه

بروم آنکه شاپور را داشتی / شب و روز تنهاش نگذاشتی
کنیزک که بودی بشاپور شاد / از آنکش ز ایرانیان بد نژاد

شب و روز ازان چرم گریان بدی / دل او ز شاپور بریان بدی
بدو گفت روزی که ای خوب روی / چه مردی مترس آنچه دانی بگوی

که در چرم این نازک اندام تو / همی بگسلد خواب آرام تو
چو سروی بدی بر سرش گرد ماه / بدان ماه موی ز مشک سیاه

چنین چنبری گشت بالای سرو / تن پیلوارت بگرد از غرو
دل من همی بر تو بریان شود / دو چشم شب و روز گریان شود

بدین سختی اندر چه جویی همی / که راز تو با من نگویی همی
بدو گفت شاپور کی خوب چهر / گرت هیچ بر من بجنبید مهر

بسوگند پیمانت خواهم یکی / کزان نگذری جاودان اندکی
بگویی چه بیدخواه از مهر ما / کنی یاد در دو نیاز مرا

بگویم ترا آنچه در خواستی / بگفتار پیدا کنم راستی
کنیزک بدادار سوگند خورد / بزنار شماس شها دگرد

بجان مسیحا و سوگ صلیب / بآباد ایرای گشته مصیب
که راز تو با کس نگویم ز بن / نگویم همی بد ترکا زین سخن

همه راز شاپور با او بگفت / نماند آن سخن نیک و بد در نهفت
بدو گفت اکنون چه فرمان کنی / بدین راز من دل گروگان کنی

راز گفتن شاپور با کنیزک

سرت سوی کیوان برآید ترا / جهان زیر پای اندر آید ترا

بهنگام نان شیر گرم آوری / بدان شیر این چرم نرم آوری

بشیر اندر آرم من این چرم خر / که این چرم گردد بگیتی شمر
پس از من پی سالیان بگذرد / چنین گوید آنکس که دارد خرد

کنیزک همی داشتی شیر گرم / نهانی ز هر کس بآوای نرم
چو گشتی یکی جام برداشتی / بدان آتش تیز بگداشتی

بنزدیک شاپور بردی نهان / نگفتی سخن با کس اندر جهان
دو هفته سپهر اندرین گشته شد / بزجام چرم خر آغشته شد

چو شاپور ازان پوست آمد برون / همه رنج پر از درد دل پر ز خون
چنین گفت پس با کنیزک براز / که ای پاک بنیاد دل نیک ساز

یکی چاره باید کنون ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
که ما را گذر باشد از شهر روم / مبادا آفرین بر چنین مرز و بوم

کنیزک بدو گفت فردا پگاه / شوند این بزرگان بسوی جشنگاه
یکی جشن باشد بروم اندرون / که مرد و زن و کودک آید برون

چو کدبانو از شهر بیرون شود / بدان جشن خرم بهامون شود
شود جای خالی و من چاره گر / ببازم نترسم ز تیمار و گر

دو اسب و دو کوپال و تیر و کمان / به پیش تو آرم بر و شن روان
به بیت اندر اندیشه دل را بتخت / باخر دو اسب گرانمایه جست

همان تیغ و کوپال و برگستوان / همان جوشن و مغفر پهلوان
باندیشه دل بجای آوریم / خرد در ایدر ره نمای آوریم

چو از باختر چشمه اندر کشید / شب آن چاره در چاره در سر کشید
بر اندیشه شد جان شاپور شاه / که فردا چه سازد کنیزک براه

چو برزد سر از برج شیر آفتاب / بیالید روز بیالید خواب
بجشن اندر آنکس که بود او بشهر / بزرگان که بردارد از جشن بهر

سوی شهر ایران نهادند روی / برآمد دو تن زان کرانه [illegible]
دو خرم نهان شد دلارام جو
شب و روز یکم همی تا شتاب / بخواب و خوردن نبود [illegible]
بدینگونه تا [illegible] / همی اندر تا شهر [illegible]
چو اسب و تن از تاختن [illegible] / فرود آمدن را همی راه جست
دهی خرم آمد به پیشش پدید / همه باغ و میدان [illegible]

[illegible]

بدان چیز کاید مرا دست رس
خورش ساخت چندی زن باغبان
یکی باغبان می شاپور داد
کسی کو می آرد تخت او خورد
بدو باغبان گفت کی پرخرد
همی بوی تاج آید از موی تو
پالیزبان گفت کی پاک دین
بیدخواه باد چندان زیان
ز پر غارت کشتش مرد و زن
بسی جاثلیقی ببرد کلاه
کجا شد که قیصر چنین خیره شد
بدو باغبان گفت کی شهریار
ازو زنده و مرده جایی نشان
بدین زار بگریست پالیزبان
که دانا زد این داستان از نهفت
بباش و بیارای می خور بجام
بیوداشب و خورد و گفت و شنید
بدو گفت روز تو فرخنده باد
چو مهمان درویش باشی خورش
یکی زند استا ز تو پر سمت
بزمزم بدو گفت برگوی راست
دو چشم زجایی که دارد نشست
چو بشنید زو این سخن باغبان
بدو گفت کین را ز موبد سپار
سپیده دمان مرد با مهر شاه

بکوشم نیازت نیارم بکس
ز هر گونه چندانکه بودش توان
که بردار از آنکس که آمدت یاد
چو پیشش بود سالیان و خرد
تخت او خوردمی که خود آورد
همی رنگ عاج آید از روی تو
چه آگاهی استت ز ایران زمین
که از قیصر آمد بایرانیان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن
بدو راز بر بوم آرام گاه

رسیدن شاپور بخانهٔ باغبان

نیامد بایران بدین سرکشان
که بود این زمان شاه را میزبان
که هرکس که آزار بهان بجست
چو باشد دل ار نیز بر کوی نام
سپیده چو از کوه سر بر کشید
سرت برتر از ابر با رنده باد
نبایی تو از نان به پرورش
بزمزم یکی پاسخی پر سمت
که تا موبد موبد اکنون کجاست
بدان تا نامهٔ موبدان موبد
گل و مشک می خواست آمد دوان

فرود آمد از اسب شاپور شاه
چو نان خورده شد کار می ساختند
بدو گفت شاپور کی میزبان
تو از من بسال اندکی مهتری
تو باید که باشی بدین پیش رو
بخندید شاپور بستد نبید
چنین داد پاسخ که ای کی منش
از ایران پراگنده شد هر که بود
و زیشان بسی نیز ترسا شدند
بدو گفت شاپور شاه او نژاد

هرآنکس که بود اندر آباد بوم
بدو میزبان گفت کاین بر سه روز
نباشد خرد هیچ نزدیک او
بدو گفت شاپور کاری رواست
چو بنزین درختی برآورد راغ
سرای تو ام جایگاهی بود
بدو گفت شاپور کی نیک بخت
بیاورد هرچش بفرمود شاه
چنین داد پاسخ ورا باغبان
نهانی پالیزبان گفت شاه
جهاندار بنهاد بر گل نگین

آمدن باغبان و مهر شاپور آوردن

کنیزک همی رفت با او براه
یکی مایه چیزی نه پرداختند
سخن گوی پرمایه پالیزبان
تو باید که چون می دهی می خوری
که پیری بفرهنگ و در سال نو
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز تو دور باد اید به گنش
نماند اندر آن بوم گشت درود
بزنار چشس بگو باشد بد
که رخشان بدی چون زمانه اورمزد
ز بخت آب ایرانیان تیره شد
تراجا و دان مهتری باد یار
اسیر بد سر تا سر اکنون بروم
بیاشی شود خانه گیتی فروز
نیاز آورد بخت تاریک او
بپالیزبان بر کنون یاد هیچ
بر میهمان شد خداوند باغ
بآرام شایسته گاهی بود
من این خانه بگزیدم از بخت
بیاراسته زمزم بارگاه
که ای پاک دل مرد شیرین زبان
که از مهتر دیگر مهرخواه
بدان باغبان داد کرد آفرین
بگر تا چه گوید همه گوش دار
بر موبد موبد آمد بگاه

فراز آمد از هر سوی لشکری ... بجایی که بد نامور مهتری
سوی شورستان سر برافراختند ... یکایزدو کانهی تاختند

بدرگاه پالیزبان آمدند ... بشادی بر میزبان آمدند
چو لشکر شد انبوه بر در سرای ... نگه کن که تا خود چه آیدت رای

بفرمود تا برگشادند راه ... وگر چه خود ماند به بارگاه
چو رفتند نزدیک آن ماه روی ... یکایک نهادند بر خاک روی

مهان از همه شاد در بر گرفت ... ز بدخواه نالیدن اندر گرفت
بگفت آنچه از جرم خود دیده بود ... سخنهای قیصر که بشنیده بود

هم آزادی برده خوب چهر ... بگفت آنچه او کرد پیدا بمهر
کزو یافتم جان و ز کردگار ... که فرخنده باد این روزگار

اگر شهریاری و فرخنده‌ای ... شود پرهنر بنده بنده‌ای
منم بنده این مهربان برده را ... گشاده دل و نازپرورده را

ز هر سو که اکنون سپاه منست ... دگر پادشاهی در امنیت
همه کس فرستید و آگه کنید ... طلایه پراگنده بر ره کنید

بهبندید و تیره ره طیسفون ... نباید که آگاهی آید برون
چو قیصر بیابد ز ما آگهی ... که پیدا شد آن فر شاهنشهی

سپاهی سپاه مرا بر کنند ... دل و پشت ایرانیان بشکنند
کنون ماند اریم پایاب او ... نه پیچم با بخت شاداب او

چو موبد سپه پارد سپاه ... ز لشکر بهندیم برپشته راه
بسازیم و آرایش نو کنیم ... نهانی نگر باغ پی نو کنیم

بباید بهر گوشه دیده‌بان ... طلایه بروز و شب پاسبان
ازین پس نمانم کس از رومیان ... که خسپند ایمن گشاده میان

پسی برنیامد برین روزگار ... که شد مردم لشکرش شش هزار
فرستاد شاپور کارآگهان ... سوی طیسفون کار دیده جهان

بدان تا ز قیصر رسد آگهی ... بدین برز درگاه با فرهی
سپه شد پدیدار کارآگهان ... نهفته بجستند کار جهان

چو دیدند هر گونه باز آمدند ... بر شاه گردن فراز آمدند
که قیصر ز می خوردن از شکار ... همی هیچ تندیشد از روزگار

سپاهش پراگنده از هر سوی ... نثار آر گردن بهر پهلوی
نه روزش طلایه نه شب پاسبان ... سپاهیست همچون رمه بی شبان

نه بیند همی دشمن از هیچ سو ... پدید آید آتش ز بیتن بازرو
چو بشنید شاپور ازان شاد گشت ... همه رنجها پیش او باد گشت

گزین کرد از ایرانیان سه هزار ... زره دار برگستوان ور سوار

لشکر کشیدن شاپور شاه سوی طیسفون

شب تیره جوشن بپوشید پر در کشید ... سپه را سوی طیسفون برکشید

به تیره شبان تیز بشتافتی ... چو روشن شدی روی بنهفتی
همی راندی در بیابان و کوه ... بدان راه بی راه خود با گروه

قرون از دو فرسنگ پیش سپاه ... همه دیده‌بان بود بی راه را
چنین تا به نزدیکی طیسفون ... طلایه همی راند پیش اندرون

بلشکر که آمد گذشته دو پاس ... ز قیصر نبود ایچ بد دل هراس
ازان مرز نشنید آوای کس ... غو پاسبانان بانگ جرس

پر از خیمه بد دشت خرگاه بود ... ازان تاختن خود که آگاه بود
زمی مست قیصر نبرده سرای ... ز لشکر نبود اندران مرز جای

چو گیتی چنین دید شاپور گرد ... عنان کی بارگی را سپرد
سپه را بلشکر که اندر کشید ... بزد دست گرز گران برکشید

با بر اندر آمد دم کره نای ... جرنگیدن زنگ هندی درای
دهاده برآمد ز هر پهلوی ... چکاچاک برخاست از هر سوی

تو گفتی همی آسمان بردرید ... بخورشید جوش از هوا بر چکید
ز گرد سپه کوه شد ناپدید ... ستاره همی دامن اندر کشید

نامه نوشتن شاپور بر قیصر

[illegible]

ز لشکر که آمد سوی طیسفون
پی آزار بنشت باره نمون

چو تاج نیاکان بسر بر نهاد
ز داد از نیکی دهش کرد یاد

بفرمود تا شد بزندان دبیر
بقرطاس بنوشت نام اسیر

هزار و صد و ده برآمد شمار
بزرگان روم آنکه بد نامدار

همه خویش و پیوند قیصر ببند
بروم اندرون و ز تیره مهتر بند

جهاندار بر پیش آن دست پای
هر آنکس که بد بر بدی رهنمای

بفرمود تا قیصر روم را
بیارند سالار آن بوم را

بشد روزبانان قیصر کشان
ز زندان بیاورد چون بیهشان

جفا پیشه چون روی شاپور دید
سرشکش ز مژگان برخ بر چکید

بمالید رنگین رخش بر زمین
همی کرد بر تاج و تخت آفرین

زمین را سراسر بمژگان برفت
بریش بش گشت با خاک جفت

بدو گفت کای دور از سرشت بدی
که ترسا بود دشمن ایزدی

فریبنده گفتش بو ناسنی
فرستاده تو از زار آسنی

ندانید گفتن سخن جز دروغ
دروغ آتش بد بگیرد فروغ

اگر قیصری شرم و رایت کجاست
بجوی دل ره نمایت کجاست

چرانید از خام خر ساختی
بزرگی به بند اندر انداختی

چو بازارگانان برآزادم
نه با کوس و لشکر فراز آمدم

بدو گفت قیصر که ای شهریار
ز فرمان یزدان که یابد گذار

ز من تخت شاهی خرد دور کرد
روانم بر دیو مزدور کرد

مکافات بد گر کنی نیکویی
بگیتی درون داستانی شوی

که هرگز نگردد کهن نام تو
بداد و بمردی همه کام تو

یکی بنده باشم بدرگاه تو
بجویم همی آرایش گاه تو

اگر یابم از تو بجان زینهار
ببخشم کنم گنج دینار خوار

بدو گفت شاه ای بد بدهنر
چرا کردی این بوم زیر و زبر

کنون هر چه بردی زایران اسیر
همه باز خواهم ز تو ناگزیر

دگر خواسته هر چه بردی بروم
مبادا که بینی تو آن بوم شوم

همه یکسر از خانه باز آوری
بدین لشکر سرفراز آوری

از ایران همه هر چه ویران شدست
بکام پلنگان شیران شدست

سراسر برآری بدینار خویش
بپای مکافات کردار خویش

دگر هر چه کشتی ز ایرانیان
بجویی بروم از نژاد کیان

یکی شهر دو از روم تا وان دهی
روا از بر کار برهان دهی

نخواهیم جز مرد قیصر نژاد
که باشند با داد این بوم شاد

دگر هر چه زایران بریدی درخت
ببرد درختی کان نیک بخت

بکاری و دیوارها بر کنی
ز دل تا مگر خشم کمتر کنی

کنون من به بندی ببندم ترا
بچرم خران کی پسندم ترا

گرین هرچه گفتم بیاری بجای
بدرند چرمت ز سر تا بپای

دو گوشش بخنجر بدو شاخ کرد
بیک جای بینیش سوراخ کرد

مهاری به بینی او بر نهاد
چو شاپور ازان خام خر کرد یاد

دو بند گران برنهادش بپا
ببردش همان روز بازار با

غرش کاه دیوان بپاره استند
کلید در گنجها خواستند

سپاه انجمن کرد روزی بداد
سر پر ز کین بود دل پر ز داد

از ایران همی راند تا مرز روم
هر آنکس که بود اندران مرز بوم

بکشتند و جایش همی سوختند
جهانی بآتش برافروختند

چو آگاهی آمد زایران بروم
که ویران شد آن دشت آباد بوم

خراب کردن شاپور مرز روم را

گرفتار شد قیصر نامدار
شب تیره اندر صف کارزار

سراسر همه روم گریان شدند
وز آواز شاپور بریان شدند

همیگفت هر کس که این بد که کرد
مگر قیصر از ناجوانمرد مرد

ز قیصر یکی کو برادرش بود
پدر مرده و زنده مادرش بود

همه لشکر روم گرد آمدند / ز قیصر همی داستانها زدند
که ما را چنو نیز مهتر مباد / بروم اندرون نام قیصر مباد
بروم اندرون نام قیصر مباد / صلیب مسیحی منبر مباد
چه زنار قیس شد سوخته / چلیپای مطران برافروخته
کنون روم فیلسوفان ایکیست / چو او از کیش مسیح اندکیست
یکی مرد بود از نژاد مهان / هم از تخمه نامور قیصران
برانوش نام و خردمند بود / زبان روانش پر از پند بود
بدو گفت لشکر که مهتر تو باش / برین لشکر امروز قیصر تو باش
بگفتار تو گوش دارد سپاه / سپهر و ز تاج برافراز گاه
بیاراستند از برش تخت عاج / برانوش بنشست بر سر نهاد تاج
بجای بزرگیش بنشاندند / همه رومیان قیصرش خواندند
برانوش بنشست و اندیشه کرد / ز رزم و ز آوردگاه نبرد
بدان گو راز شاه بلند / ز رزم و ز آویزش ایدر گزند
فرستاده جست با رای و شرم / که دانش فزاید با رای نرم
دبیر و بلیغ جهاندیده پای / خردمند و دانا پسندیده رای
بیاورد و بنشاند نزدیک خویش / بگفت آن سخنهای باریک خویش
یکی نامه بنوشت با آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که جاوید تاج تو پاینده باد / همه مهتران پیش تو بنده باد
بداند که تا رازها آویختی / چه با بیگنه خون شان ریختی
جهان سرافراز دارند شوم / چه با شهر ایران چه با شهر روم
که این کین ایرج ندیدت از تخت / منوچهر کردش بمردی درست
تن سلم از آن کین کنون خاک گشت / هم از تور روی زمین پاک گشت
دگر کین دارا است اسکندری / کهن شد بروم اندرون داوری
مرو را دو دستور بدگشته بود / و دیگر کز و بخت برگشته بود
گرت کین قیصر فزاید همی / بزندان تو بند جاید همی
نباید که ویران شود مرز روم / که چون روم هرگز نبود مرز و بوم
وگر غارت و کشتن بود رای / همه روم گشتند بی دست و پای
زن و کودکانشان اسیر تواند / جگر خسته تیغ تیر تو اند
که آمد کر کمتر کی کین و خشم / فرو بندی از ما گذشته دو چشم
فدای تو با دانه خواسته / گزین جان شود روزش کاسته
تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز / نباید که روز اندر آید بروز
نیاید پسند جهان آفرین / که بیداد جوید جهاندار کین
درود جهاندار بر شاه باد / بلند اختر شس افسر ماه باد
نویسنده بنوشت پس نامه را / چو اندر نوشت آنگهی نامه را
نهادند پس مهر قیصر بروی / فرستاده تنها دژی شاه رفت
بیامد خردمند نامه بداد / ز قیصر بشاپور فرخ نژاد

نامه نوشتن شاپور به قیصر روم

جوان نامه بر نامور خواندند / سخنهای نغزش بر افشاندند
ببخشود و دیده پر از آب کرد / بر و بوم خنگی پر از تاب کرد
هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت / بگفت آنکه رفته بد از خوب و زشت
که جهان بجرم خرد اندر که دوخت / که بازار کین کهن برفروخت
تو گر بخردی خیره ویش من آی / خرد فیلسوفان پاکیزه رای
جز از نهار دادم نسازم جنگ / جهان نیست بر مرد هشیار تنگ
فرستاده را گشت پاسخ سپرد / سخنها یکایک بدو برشمرد
برانوش چون پاسخ نامه دید / ز شادی دل پاک او بردمید
بفرمود تا نامداران روم / برفتند صد مرد از آن مرز و بوم
درم بار کردند و از خواسته / هم از گوهر و باره و برنشست
ز دینار گنجی ز بهر نثار / برانداز آمد از هر سوی بیشمار
همه مهتران نزد شاه آمدند / برهنه سر و بی کلاه آمدند

ببیغ داد پاسخ گرانمایه شاه / که خواهی که گیرم بخشم کلاه
ز دینار و رومی باکی نهاد / همی باج با سیم ایران نهاد
دگر آنکه باشد نصیبین مرا
چو خواهی که کوته شود کین ما
برانوش گفت کز ایران ترا / نصیبین و دشت دلیران ترا
پذیرفتم آن باج و دز باد / که با خشم و کینت نداریم تاو
نوشتند عهدی کز شاپور شاه

ز دینار

[illegible]

زدین میابر آشفت شاه / سپاهی فرستاد پی مر براه / همی گفت پیغمبری کش جهود / که شد دین او را نشاید ستود
بیک شب بر آنجا همی جنگ بود / دران شهر ازان جنگ پس تنگ بود / بکشتند ازایشان فراوان سران / نهادند بر زنده بند گران
همه خواسته اترمان زنهار / نوشتند نامه بر شهریار / ببخشودشان نامبردار شاه / بفرمود تا باز گردد سپاه
بهر کشوری نامداری گرفت / همان بر جهان کامکاری گرفت / همی خواندندش چو پیروز شاه / همی بود یکچند با تاج و گاه
کنیزک که او را ز باینده بود / بدان کامکاری رساینده بود / دل افروز فرخش خود نام کرد / ز خوبان مر او را دلارام کرد
همان باغبان را پسی خواسته / بداد و کسی کردش آراسته / همی بود قیصر بزندان و بند / به بند و بزندان ز خم گزند
بروم اندرون داشت بسیار گنج / فراز آوریده ز هر سو برنج / پناور دیگر شاپور داد / همی بود یکچند دل پر ز داد
سرانجام در بند زندان بمرد / کلاه مهی دیگری را سپرد / بروش فرستاد شاپور شاه / تابوت بر شک از زر کلاه
بدو گفت اینت فرجام ما / ندانم کجا باشد آرام ما / یکی را همه زفتی و اهلیت / یکی را خردمندی و فر و هیبت
برین بر آن بگذرد روزگار / خنک مردم پاک پرهیزگار / به تخت کیان اندر آورد پای / همی بود چندی جهان کدخدای
وز آنسوی از کشور خوزیان / فرستاد بسیار سود و زیان / ز بهر اسیران یکی شهر کرد / جهاندار از آن بوم بهر کرد
کجا خرم آباد به نام شهر / وز آن بوم خرم ورا بود بهر / کسی را که از پیش برید دست / بران مرز بودیش جای نشست
بروبوم آن یکسر او راندی / بر سال نو خلعتی بستدی / یکی شارستان کرد دیگر شام / که پیروز شاپور گفتش نام
بانهواز کرد این سیوم شارستان / بدو اندرون کاخ بیمارستان / که نام ایرانش کردند نام / اسیر اندرو یافتی خورد و کام
ز شاهیش بگذشت پنجاه سال / که اندر زمانه نبودش همال

داستان مانی نقاش و چگونگی او

بیامد یکی مرد گویا ز چین / بگوی او بصورت نبد بر زمین
بدان خوب دستی رسیده بکام / که مردم همی خواند مانی بنام
بصورتگری گفت پیغمبرم / زدین آوران جهان برترم / ز چین تا در شاپور شه بار خواست / به پیغمبری شاه را یار خواست
سخن گفت مرد کشاده زبان / جهاندار شد زان سخن بدگمان / سرش تیره شد موبدان را بخواند / زمانی زمانی سخنها براند
گزین مرد چینی چرب زبان / فتاد ستم از دین او در گمان / بگوشید و هم زو سخن بشنوید / کمر خود بگفتار او بگروید
بگفتا کین مرد صورت پرست / ز بر مایه موبدان موبدست / زمانی سخن بشنوا و را نخوان / نباید که باشد کشاده زبان
بفرمود تا موبد آمد به پیش / سخن گفت با او ز اندازه بیش / فرو ماند مانی میان سخن / ز گفتار موبد ز دین کهن
به برمایه بخردان بخرد دست / به یزدان چرا آختی خیره دست / یکی گو بلند آسمان آفرید / هم بود در زمان مکان آفرید
کجا نور ظلمت بدو اندرست / ز هر گوهری گوهرش برترست / برهان صورت چرا بگروی / همی پند دین آوران بشنوی
همه خفت و هفتا و کیتا یکیست / جز از بندگی کردنت راه نیست / کزین صورت کرده چنان کنی / سزد گر ز جنبنده برهان کنی

[illegible]

پسر بد یکی خسرو شاپور نام / هنرها رسیده ز اختر بکام
چنین گفت پس شاه با اردشیر / به پیش بزرگان پیش دبیر
که گر با من از داد پیمان کنی / زبان را به پیمان گروگان کنی
که فرزند من چون بمردی رسید / که با د بزرگی بدو بر وزد
سپارنی بدو دخت گنج سپاه / تو دستور باشی ورا نیکخواه
من این تاج شاهی سپارم بتو / همان گنج لشکر گذارم بتو
سپه رفت ازو آن سخن اردشیر / به پیش بزرگان پیش دبیر
کجون کودک او بمردی رسد / که دیهیم و تخت کی را سزد
سپارد همه پادشاهی ورا / نسازد جز از نیکنامی ورا
چو بشنید شاپور پیش مهان / بدو داد دیهیم و مهر جهان
چنین گفت پس شاه با اردشیر / که کار جهان بر دل آسان مگیر
بدان ای برادر که پیدا دشاه / بی پادشاهی ندارد نگاه
باگنده این گنج نازان بود / بزرفتی در و سرفرازان بود
خنک شاه با داد یزدان پرست / کزو شاد باشند دل زیر دست
بداد و به بخشش فزونی کند / جهان را بدین ره نمونی کند
نگهدارد از دشمنان کشورش / با برادر آید سرو افسرش
گناه از گنهکار بگذاشتش / پی مردمی را نگهداشتش
هر آنکس که او این هنرها نیست / خرد باید و حزم رای درست
بباید خروشنده را ناگزیر / هم آمرزش مرد برنا و پیر
گنهکار باشد تن زیر دست / مگر مردم پاک یزدان پرست
اگر زو دل شاه کین آورد / همه رخنه در داد دین آورد
دل پادشا چون گراید بمهر / بروکامها تازه دارد سپهر
چو فرزند باشد ورا زیردست / وزو شاد دل مرد یزدان پرست
دل و مغز مردم مرو راش آهم / دگر آلتش ورا لشکر بد
چو منزو دل مردم آلوده گشت / ز نومیدی از رای پالوده گشت
بدان تن در آسیمه گردد روان / سپه چون بود شاد بی پهلوان
چو روشن نباشد ش پراگند / تن بی روان را نجاک افکند
چنین هم چو شد شاه بیدادگر / جهان زو شود پاک زیر زمین
بد و بر پس از مرگ نفرین بود / بهان نام او شاه بی دین بود
بدین دار خشم بدین دار خشم / که او بیت دارنده خشم و چشم
بهران پادشا کو جزین راه جست / زگیتیش باید دل و دست شست
ز کشورش پراگند زیر دست / همان از درشش مرد خسرو پرست
نه بینی که دانا چگوید همی / دلت را ز کژی بشوید همی
که هر شاه کو را ستایش بود / همه کارش اندر فزایش بود
نکو بیده باشد جهانجوی مرد / بگرد در آزمندان مگرد
بدان ای برادر که از شهریار / بجز به خردمند هرگونه کار
یکی آنکه پیروزگر باشد او / ز دشمن نشاید که خشک رو
دگر آنکه لشکر بدارد بداد / بد اندر فزونی و مرد نژاد
کسی کو در پادشاهی بود / نخواهد که مهتر سپاهی بود
دگر آنکه بازیردستان خویش / همان با کهتر پرستان خویش
ندارد در گنج را بسته سخت / همی بار دار شاخ برگ درخت
بپاید در پادشاهی سپاه / سپه را در گنج دارد نگاه
اگر گنجه آباد داری بداد / مه اندر فزونی سپاه از تو شاد
سلاح دل آرایش خویش داد / مگر کو شب تیره آید بکار
پس ایمن مشو بر نگهبان خویش / چو ایمن شوی راست کن کار خویش
سرانجام مرگ آیدت بیگمان / اگر تیره گردد چراغ زمان
برادر چو بشنید چندان گریست / چو اندرز بشنید سالی بزیست
برفته بماند این سخن یادگار / تو اندر جهان تخم زفتی مکار

داستان پادشاهی اردشیر

چنین گفت کو کرد گنج پلید
نخواهم که باشد کسی را ازو
جهان گر شود رام و بر کام من
وز ایدر نگه با مانا زد جهان
بیاییم با ما جهان جهان
برادر جهان و تره ما را
فرستیم جان ورا آفرین

چو بنشست شاپور بر جای عم — از ایران پی شادبهری درم
چنین گفت کی نامور بخردان — جهاندیده و درای زن موبدان

بدانید کانکس که گوید دروغ — نگیرد ازاین پس بر ما فروغ
دروغ آزمایی نباشد ز رای — که از رای باشد بزرگی بپای

همان مرد سفله را دوست دار — نباید بباغ اندرون چون مکار
کسی را کجا مغز نباشد پی — گواژه نباید زدن بر کسی

زبان را نگهدار باید بدن — نباید روان اندر آزدن
که بر انجمن مرد بیار گوی — بکاهد بگفتار او آبروی

اگر دانشی مرد گوید سخن — تو بشنو که دانش نگردد کهن
دل مرد طامع شود پر ز درد — بگرد طمع تا توانی مگرد

مکن دوستی با دروغ آزمای — همان نیز با مرد ناپاک رای
اگر پند داننده کان بشنوی — شوی عاقبت در ره معنوی

سرشت تن از چار گوهر بود — که آتش درین چار کمتر بود
اگر سفله گر مرد با شرم و رای — بازادگی یکدل و یکنمای

سیوم کو میانه گزیند ز کار — پسند آیدش گردش روزگار
چهارم که نیرو کند بر گزاف — بی دانشی نام جوید بلاف

دو گیتی بیابد دل مرد راد — نباشد دل سفله یکروز شاد
بدین گیتی اندر بود نام زشت — بدان گیتی او خود نیابد بهشت

زتنگی نماند همان مرد لاف — که پراکند خواسته بر گزاف
ستوده کسی کو میانه گزید — تن خویش را آفرین گسترید

شما را جهان آفرین یار باد — همیشه سر بخت بیدار باد
جهاندار ما باد فریادرس — که تخت بزرگی نماند بکس

بگفت این و از پیش برخاستند — زبردان بر او آفرین خواستند
چو شد سالیان پنج با چار ماه — بشد شاه روزی به نخچیرگاه

جهان شد پر از یوز و بازان و سگ — چه پرنده و چند بازان بتگ
ستاره زدند از پی خوابگاه — چو چیزی بخورد و بیاسود شاه

بجام از می خسروانی بخورد — پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد
پراکنده گشتند یاران همه — چو در خواب شد شهریار رمه

بخت از در و دشت برخواست باد — که کس یاد از آنسان ندارد بیاد
فرو برد چوب ستاره بکند — بزد بر سر شهریار بلند

جهانجوی شاپور جنگی بمرد — کلاه کئی دیگری را سپرد
با زور با زور نیا زور مرغ — چه نازی بکین چه نازی بگنج

که بهر تو اینست زین تیره گوی — هنرجوی و راز جهان را مجوی
اگر بازیابی بپیچی ز درد — بر و هش کن و گرد آزش مگرد

نگردست بیدار ازش بکس — که دانای رازست دادار و بس

داستان بر تخت نشستن بهرام

بن شاپور

خردمند بهرام آزاده مرد — همی داشت سوگ پدر را بدرد
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی

که هر شاه کز داد گنج آگند — بدانند کان گنج پراگند
ز ما ایزد پاک خشنود باد — بداندیش را دل پر از دود باد

همه بنده اوییم و او بی نیاز — چو ظاهر شود این سخن نیست راز
خدایی که جان داد و روزی دهد — ز درد و غمان دلفروزی دهد

همه دانش او راست ما بنده ایم — که کاهنده و هم فزاینده ایم
جهاندار یزدان بود دادرست — که نفزود در پادشاهی نکاست

کسی کو به بخشش توانا بود — خردمند و بیدار و دانا بود
نباید که بندد در گنج سخت — بویژه خداوند دیهیم و تخت

و گر چند بخشی ز گنج سخن — براشان که دانش نیابد کهن
ز نیک و بد ما به یزدان گرای — چو خواهی که نیکیت ماند بجای

بزرگی و دانش و رای باد
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد
کلاه برادر بسر بر نهاد
چنین گفت با نامداران شهر
کسی کو بجوید ز ما راستی
نگارش نگوییم جز بار داد
به بیچارگان برنسازد او
کسی کو نپرهیزد از خشم ما
بر جام ما چشم روشن کنیم
چو شد بر جهان پادشاهیش راست
کنارنگ با پهلوان ورد آن
شده دو شد از جان او بهره ور
هر آنکس که دستور بد بر درش
همه یکسر از بیم پیچان شدند
چو دستور ازان آگهی یافتی
بگفتی که شاه از در کار هست
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
یکی کودک آمدش هرمزد روز
بر او بر ستاره شمر که بود
بفرمود تا پیش شاه آمدند
بصلاب کردند ز اختر نگاه
از اختر جهان دید خرم نهان
برفتند پویان بر شهریار
جهان آمد اندر شمار سپهر
چو ایشان برفتند ازان بارگاه

در صفت یزدگرد و عدالت او

که هرکس که از داد یابد بهر
بیار آمد از کژی و کاستی
خردمند و بیدار دل موبدان
که از چیز کردن برافراز داد او
همی بکند ز تیر بر چشم ما
خرد را برین رزم جوشن کنیم
بزرگی فزون گشت مهرش نگاشت
همان دانشی پر خرد بخردان
بهیچ ارزه نیز پاسخ نداد
فزاینده اندر و اختر شش
ز بیم شهنشاه پیچان شدند
بران کارها تیز بشتافتی
شمار ابد و راه دیدار هست
همه موبدان زو برنج و ملال
بنیک اختر و فال گیتی فروز
که شایست کشا راه او را شنود

بر از انجام که دارد هوش
بر جای جاه وی افزون کنیم
کسی را که جان پر ز آهو بود
بکوشیم و نیروش بیرون کنیم
همی بستر از خاک جوید تنش
تن هر کسی گشت لرزان چو بید
خردمند نزدیک او خار گشت
یکی گشت با باد نزدیک او
کسی را نبد نزد او پایگاه
همه عهد کردند یک با دگر
فرستادگان آمدندی براه
بگفتار گرم و باواز نرم
بمردم بدو هرچه درخواستی
سر سال هشتم مه فوردین
هم آنگه پدر کرد بهرام نام
یکی مایه ور بود با فر و هوش

وز و دست بدخواه کوتاه بود
سپه را ز هر کشوری آورد گرد
همی بود ازان مرگ ناشاد شاد
اگر دست یازند بد را بکوش
بدل کینه و از بیرون کنیم
زبانش ز هستی بپالاهو کند
بدرویش ما نازش افزون کنیم
همان خنجر هندوی گردنش
که کوپال و شمشیرشان بد امید
همه رسم شاهیش بیکار گشت
جهان تیره شد جان تاریک او
بزرگی نکردی بکاری نگاه
که هرگز نجوید ازان بوم بر
همان زیر دستان فریاد خواه
فرستاده را راه دادی بشرم
نه پیدا نشان پیدا شدان راستی
که پیدا کند در جهان هور دین
ازان کودک خرد شد شاد کام
سر هندوان بود نامش سروش
هشیار و بیننده راه آمدند
هم از زیج رومی بجستند راه

مجلس داشتن شاه یزدگرد با حکما و ملاحظه نمودن طالع بهرام گور را

که او شهریاری بود در جهان
همان زیج سطرلابها برکنار
که دارد دین کودک خرد مهر
ردو موبد پاک دستور شاه

ابر هفت کشور بود پادشا
بگفتند با تاجور یزدگرد
مرورا بود هفت کشور زمین
نشستند و جستند هر گونه رای

بدو شاد باشد دل پارسا
که دانش ز هر گونه گردیم گرد
گرانمایه شاهی بود با فرین
که تا چاره آن چه آید بجای

[illegible]

که باید چنین روزگار از جهان / نجاینده فرزند شاه جهان — بپرسید و دانش آموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش
ز رومی و هندی و از پارسی / نجومی دگر مردم هندسی — همه فیلسوفان بسیاردان / سخن گوی و ز مردم کاردان
همه سر بر خاک پای تو ایم / بدانش همه رهنمای تو ایم — بگو تا پسندت که آید همی / دگر سودمندت که آید همی
چنین گفت منذر که من بنده ام / خود اندر جهان شاه را زنده ام — هنرهای ما شاه داند همه / که او چون شبانست ما چون رمه
سواریم و گردیم و اسب افکنیم / کسی را که دانا بود نشکنیم — ستاره شمر نیست از ما کسی / که از هندسه بهره دارد بسی
پر از مهر شاه است ما را روان / بزین اندرون تازی اسپی دوان — همه پیش فرزند تو بنده ایم / بزرگی او را ستاینده ایم
چو بشنید ازو آن سخن یزدگرد / روان خرد را برآورد گرد — نگه کرد از آغاز فرجام را / بدو داد پرمایه بهرام را

بفرمود تا خلعتش خواستند / تنش را بخلعت بیاراستند

سرش را بگردون برافراختند / ز در اسب شاه یمن خواستند

رفتن منذر بشهر یمن با بهرام

ز ایوان شاه جهان تا بدشت / همی اشتر و اسب و هودج گذشت — پرستنده و نامه بی‌شمار / ز بازار تا بر شهریار
بیازار که بسته آیین براه / ز دروازه تا پیش درگاه شاه — چو منذر بیامد بشهر یمن / پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد بآرامگاه از تخت / فراوان زنان نژادی بجست — ز دهقان و تازی و پرمایگان / توانگر گزیده گران شایگان
از آن مهتران چار زن برگزید / که آید هنر از نژادش پدید — دو تازی دو دهقان ز تخم کیان / پرستنده مردانگی را میان
همیداشتندش چنین چار سال / چو شد سیر شیر و ببالید یال — بدشواری از شیر کردند باز / همیداشتندش ببر بر نیاز
چو شد شش ساله بمند ز بخت / گران رای با مهتری بود جفت — چنین گفت با مهتران سرفراز / ز من کودک شیرخورده مساز
بداشتم فرهنگیانم سپار / چو کارت بسیار خوار مدار — بدو گفت منذر که ای سرفراز / بفرهنگ نورزت نیامد نیاز
جهنگام فرهنگ باشد ترا / بدانائی آهنگ باشد ترا — بایوان نمانم که بازی کنی / بیازی همی سرفرازی کنی
چنین پاسخ آورد بهرام باز / که از من تو بیکار خردی مسار — مرا بخردی هست گر سال نیست / بیان گواهم بر و یال نیست
ترا سال هست و خرد کمتریست / نهادم از رای تو دیگریست — ندانی که هر کس که فرهنگ جست / ز کاران کند او که آید درست
تو کر با زهنگام جویی همی / دل از نیکویها بشویی همی — همه کار بی کار و بی بر بود / بهین از تن نهد کان سر بود
بران چیز کان از در پادشاست / بیاموزیم تا بدانم سزاست — سر راستی دانش ایزد درست / چنک آنکه ز آغاز فرجام جست
نگه کرد منذر در و خیره ماند / بزیر زبان نام یزدان بخواند — فرستاد هم در زمان رهنمون / سوی شورستان سرکشی برهیون
سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی / که در شورستانشان بدی آبرود — یکی تا دبیری بیاموزدش / دل از تیرگیها بیفروزدش

دگر آنکه نخچیر بازان و یوز / و دیگر که چوگان و تیر و کمان

بیفروزدش تا بود دل فروز / همان کردش تیغ با بد کمان

داستان تعلیم کردن بهرام را

[illegible]

طلب کردن بهرام اسب را

چنین پاسخ آورد منذر بدوی / که ای پرهنر خسرو نامجوی
گله دار اسبان من پیش تست / خداوند اسبان هم از خویش تست
من و هر چه من صد غلام تو باد / همه رایها در پیام تو باد

[illegible]

همه دشت یوز و بر ابگرد
جو بهرام دیدان بیامد بدشت
بر نیکو تا بر گزید اشتری
همی آتش افروخت از نعل او
بیدرفت بهرام ازوان دو اسب
همی در چنین گفت روزی جوان
همی هر که بینی تو اندر جهان
مرا همدمی باید اندر جهان
بزن کیسرد آرام مرد جوان
کنیزک بزمای تا پنج و شش
مگر نیز فرزند یابم یکی
جو بشنید منذر ز برنا سخن
بیاورد رومی کنیزک چهل
ببالا بکردار سرو سهی
ببالای سرو نکیسو کمند
خرازکری میدان بنودیش کار
جهان بد که بکرد زبی انجمن
کجا نام آن رومی آزاده بود
بپشت هیونی دوان بر نشست
بروز شکار رشی هیون خواست
رکابش دو سیمین دو زرین بدی
به پیش اندر آمد ز آهو دو جفت
کدام آهو افکند خواهی بتیر
توان ماده را کرد گردان بتیر
کمان کرد آزاده دوش خویش

بگرتا گرایا پی اندر نبرد
جب و راست بیچد جندی بگشت
یکی باد پایی گزیده ببری
همی خون چکید از بر لعل او
فروزنده بر سان آذرگشسب
که ای مرد با هنگ روشن روان
دلی نیست اندر جهان بی نهان
که گویم بدو راز های نهان
اگر تاج دارست و رپهلوان
بیارید با زیب خورشید فش
که آرام دل باشدم اندکی
بروآفرین کرد مرد کهن
همه از در کام و آرام دل
همه کام زیبایی و فرهی
بها داد منذر جو آمد پسند

بشد تیز نعمان صداب آوریده
هر اسپی که با باد هم بر بدی
همان داغ دیگر گمیستی برنگ
بها داد منذر جو بود ارزشان
همیدانستش جون یکی تازه سپ
جنین بی بهانه همی داریم
زاندوه باشد رخ مرد زرد
زنی خوب پس رامش افزای پی
همان زره بود دین یزدان پای
مگر کو یکی زان گزین آیدم
جهاندار خشنود باشد ز من
بفرمود تا سعد بو بنده تف
دو بگزید بهرام از ان گلرخان
ازو دوستوده یکی جنگ زن
بگنجید بهرام و کرد آفرین

ز اسپان جنگاوران برگزید
همان زیر بهرام پی بر بدی
تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ
که در بیشه کوه بد مرزشان
کز ابادنامد برو بر نهیب
زمانی بتنها نبگذاریم
برامش فزاید تن زاد مرد
که زن باشد از درد فریادرس
جوانرا بنیکی بود رهنمای
هم اندیشه با فرین آیدم
ستوده بنامم بهر انجمن
سوی کلبه مرد نخاسی رفته
که در پشتشان عاج بد استخوان
دگر لاله رخ جون سهیل یمن
رخش گشت همچون بدخشی نگین
گهی زخم جوگان گاهی شکار
بنخجیر که رفتی آن سیمتن
که رنگ رخانش همی داد بود

داستان بهرام در شکارگاه با آزاده

ابا سرو آزاد جنگی بدست
بپشتش بدیا پا راستی
همی هر یکی گوهر آگین بدی
جوانمرد خندان بدان برده گفت
که ماده خرانت هماکش بپیر
شود ماده از تیر تو پیر تیر
نهد همیان خار بر دوش خویش

دلارام او بود هم کام او
فروهشته زو چار بودی رسن
همان زیر ترکش کمان کرده داشت
که ای ماه جون من کمان از زه
چنین گفت آزاده کی شیرمرد
وز آنپس هیون را برانگیز تیز
هم آنگه ز مهره بخارد دو گوش

همیشه بلب داشتی جام او
همی تاختی در فراز و نشیب
دلاور ز هر دانشی بهره داشت
برآرم نشست اندر آرم گره
به آهو بگو بید مردان نبرد
جو آهو ز جنگ تو گیرد گریز
بی آزار پای اندر آرد بدوش

جهان زیر پای هیون درسپرد
به هامان گوری یکی شیر دید
دل گور بردوخت با پشت شیر
دگر هفته نعمان و منذر براه
پسی نامور مردم از تازیان
شترمرغ دیدند جایی گله
کمان را بمالید خندان تخنگ
همی برشکافید پرستانه تیر
برفت و بدید آنکه بنامدار
بدو گفت منذر که ای شهریار
هم آنگه چو منذر با ایوان رسید
بفرمود تا زخم او را به تیر
کمان کرده و شیر و آهو و گور
سواری برافکند زی شهریار
همه نامداران فرو ماندند
پدر ارزو کرد بهرام را
همان ارزوی پدر خیزدم
از ایشان تازی بزرین ستام
چو نعمان که با شاه همراه بود
از اینپس چو آگاهی آمد براو
پذیره شدندش همه موبدان
جواز دور بهرام راد ید شاه
فراوان بپرسید بنواختش
پرزن درون جای نعمان گزید
جو نگاه نعمان بیدتر دشه

به نخچیر ازان پس کنیزک نبرد
کجا پشت گوری همی بر درید

دگر هفته با لشکری سرفراز
درآورد زاغ سیه را ز باز

داستان کشتن بهرام شیر را

گزایشان بدی راه سود زیان
دوان هر یکی چون هیون بلند
بزد بر کمرگاه تیر خدنگ
بدین سو زنند مرد نخچیرگیر
بپیک موی بر بود زخم سوار
بتو شادمانم چو گلبن ببار
ز بهرام رایش بکیوان رسید
مصور نگاری که بر حریر
گشاده بر و چرب دستی و زور
فرستاد نزدیک او آن نگار
به بهرام بر آفرین خواندند
چه بهرام خورشید خود کام را
جو این شوم دل برانگیزدم
ز چیزی که پرمایه بردند نام
به نزدیک او افسر ماه بود

همی خواست منذر که بهرام گور
چو بهرام گور آن شترمرغ دید
یکایک همی اندر کمان
بپیک سوزن این زان فزونتر نبود
همی آفرین خواند منذر بروی
مبادا اگر زخم آورد ماه تو
فراوان مصور بیامد از یمن
سواری چو بهرام با یال و کفت
شترمرغ هامون آن زخم تیر
فرستاده آمد بر یزدگرد
وز آنپس هیونان چو گردی نگار
بمنذر چنین گفت بهرام شیر
برآراست منذر چو بایست کار
ز برد یمانی و تیغ یمن
چنین تا بشهر صطخر آمدند

آمدن بهرام با امرای عرب بصطخر پارس

بدان فر آن شاخ آن دستگاه
به نزدیک خود جایگه ساختش
یکی کاخ بهرام را چون سزید
همیخواست تا باز گردد براه

نگشتی فرو ماند از کار او
فرستاد نزدیک او بندگان
شب و روز بهرام پیشش بپای
شب گشن فرستاد او را بجای

به نخچیرگه رفت با یوز و باز
بهشتی بهشت و سه بر زد کره
پر از خون هر از بر و گور زیر
همی رفت با او به نخچیرگاه
بدیشان نماید سواری و زور
بگرد از باد هوا بر دمید
بدان تا بدیشان سرآرد زمان
همان نیز از آن تیر برتر نبود
همان نیزه داران پرخاشجوی
وگر سست گردد کمرگاه تو
شدند آن سران بر درش انجمن
بلند اشتری زیر زخمی شگفت
ز قیر سیه کرده شد بر حریر
همه لشکر آمد بدان نامه کرد
همی تا شدی بر شهریار
که هر چند مانم به نزد تو دیر
ز شهر یمن هدیه شهریار
دگر هرچه معدنش در یمن
ز شاهان همی داستانها زدند
ز نعمان تازی و فرزند شاه
ز درگاه پیدا ارد ل بجز دان
ز بالا و فرهنگ دید از او
چو اندر خور آمد پرستندگان
همی از پرستش تجار دید سر
به ابرش بر تخت شاهی نشاند

بیاز آزادی از کار فرزند او
بپاداش این کار یازم همی
که کار من ایدر بهشت و بود

پس آن نامه برخواند پیش پدر
رخ نامور گشت همچون زریر
سپنن گفت کی مهتر نامور
اگر سر نپیچی ز رای پدر

به نیک و بد شاه خرسند باش
پرستنده باش و خردمند باش
بدیها به صبر از جهان بگذرد
سپهر و بلا بید که داد از خرد

سپهر روان را چنین است مهر
دلی پر ز کین پر از رنگ چهر
جهاندار گیتی چنین آفرید
جهان کو جهاندیا بید جمشید

وز این پس ترا هرچه آید بکار
ز دنیار و ز گوهر شاهوار
فرستم نگر دل نداری برنج
ز دینار گنج هزاران درنج

پرستار کو رهنمای تو بود
به پرده درون دلگشای تو بود
فرستادم ایک به نزدیک تو
که روشن کند جان تاریک تو

هرآنگه که دنیا ربایید بکار
گرانی مکن هیچ با شهریار
که دیگر فرستم بسیار نیز
وزین پادشاهی ز هر گونه چیز

پرستنده باش و تابنده باش
بکار پرستش گراینده باش
خردمند بهرام ازان شاد شد
همه درد ها بر دلش باد تند

وز این پس بران پند شاه عرب
پرستش همی کرد روز و شب
چنان بد که روزی بر بزمگاه
همی بود بر پای در پیش شاه

چو شد دیر بر پای خواب آمدش
هم از ایستادن شتاب آمدش
پدر چون بدیدش هم برد و چشم
یکی بانگ برزد به تندی و خشم

قهر کردن پدر بر بهرام

پدر خشم فرمود کین را اسیر
کزین پس نبیند کلاه و کمر
بدین خانه زندان کن و باز گرد
تمه پدیدین گاه تنگ و نبرد

بایوان همی بود خسته جگر
ندید اندران سال روی پدر
اگر مهر نوروز جشن و سده
که او پیش رفتی میان رده

چنان بد که طینوش رومی ز راه
فرستاده آمد بر نزدیک شاه
ابا بدره و برده و باژ روم
فرستاد قیصر بدین مرز و بوم

چو آمد شهنشاه بنواختش
سزاوار او جایگه ساختش
فرستاد بهرام زی او پیام
که ای مرد پیدا ار گسترده بوم

ز گفتار چیزی پا زرد شاه
وز هر دو برگشتم چنین بیگناه
تو خواهش کنی گر ترا بخشدم
اگر بخت تر مرده بد زخشدم

سوی دایگانم فرستد مگر
که منذر مرا به زنهار و پدر
چو طینوش بشنید پیغام او
بر آورد ازان آرزو کام او

دل آزار بهرام ازو شاد شد
وزان بند پی دایه آزاد گشت
بدرویش بخشید بهرام چیز
وزان جایگه رفتن آراست نیز

همه زیردستان خود را بخواند
شب تیره چون باد لشکر براند
بیاران همیگفت یزدان سپاس
که رفتیم و ایمن شدیم از هراس

چو آمد به نزدیک شهر یمن
پذیره شدندش کودک و مرد و زن
برفتند نعمان منذر ز جای
همان نامداران پاکیزه رای

چو منذر به بهرام نزدیک شد
ز گرد سپه روز تاریک شد
پیاده شدند آن دو آزاده مرد
همیگفت بهرام تیمار و درد

ز گفتار او چند منذر گریست
بپرسید گفتا که پس شاه چیست
که هرگز نراند بره بر خرد
ز کردار ترسم که کیفر برد

بدو گفت بهرام کو خود مباد
که گیرد ز شوم اختر تن نیز یاد
فرود آوریدش هم آنجا که بود
بران نیکوئی نیکو بها قرد د

بجز بزم و میدان نبودیش کار
دگر بخشش و کوشش کارزار
برین نیز چندان زمان برگذشت
بایوان پدر پور فرخ نهشت

طلب کردن بهرام یزدجرد شهرستان را

ز شاهی پراندیشه شد یزدگرد
ز هر کشوری لشکری گرد کرد
وز این پس غم و شادی روزگار
جهان گشت بر پور چون یزدگرد

شب و روز نالان بمهید اندرون
از آن آب لختی بسر بر نهاد
منی کرد و کش انیت آیین و را
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ
دمان چو شیر ژیان پر ز خشم
کشان دم در پای با یال و پش
بتند کرد چوپان و ده گره تا ز
نگرو ماند چوپان و لشکر همه
جنان رام شد اسب بر جای خویش
جو زین بر نهادش بر آهخته تنگ
بغرید و یک جفته زد بر برش
جو از کردش او پای رها
توانگر شود هر که خشنود گشت
باسانی و نیک نامی گرای گره
جو او کشته شد اسب آبی بکرد
ز لشکر خروشی بر آمد چو کوس
وزان پس بگافید موبد برش
چنین است رسم سرای سپنج
پرستیدن دین بهست از گناه
کنارنگ با موبد و پهلوان
جو کستهم کو پیل گشتی براب
دگر هر که بودند از مهتران
چنین گفت کی یا کشت دبیر
که خرخواری و کشتش در دریج
نخواهیم بر تخت ازین تخمه کس

سپهبش که هیرفت خون
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
نشستم چه بایست چندین بجای

جو نزدیکی چشمه سو رسید
نیامد زمانی ز نیش خون
جو کردن کشد کرد تا و رمه

برون آمد از مهد و دریا بدید
نخورد و بیاسود باره نمون
که از خویشتن دید گیتی همه
سرش کرد چون کور گیتا بلنگ
بلند و سیه خایه و زاغ چشم

داستان در گذشتن یزدگرد

سپه سم و کفک افگن و تیز گوش
یکی زین و پیچان کمندی دراز
بر آشفت از آن شهریار درمه
که تنهاد اسب از پی پای پیش
نجنبید بر جای تا زان نهنگ
نجاک اندر آمد سر و افسرش
پرستیدن او نیازرد بها
دل آز و رخانهٔ دود گشت
گریزان شو از مرد ناپاک رای
بیامد سوی چشمه لا بورد
که شاها زمان آوریده بطوس
میان تهی گاه مغز سرش
جو آرام یابی به ترس از شکنج
جو باشد کسی را بدین پایگاه
هشیار دستور روشن روان
دگر تارن کرد پور گشسب
بزرگان کند آمدان جهان
که ای نامداران برنا و پیر
نه بدیم زو در سرای سپنج
ز خاکش بیزدان بنالیم پیش

چنین گفت با مهتران یزدگرد
که دانست راز جهان آفرین
هم انگاه برداشت زین و لگام
ز شاه جهاندار بسته لگام
پس پای وی شد که نبد دش دم
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد
به یزدان گرای بد و کن نیا
گر از بود پیشش تیمار رنش
جهان جهان چون ندارد درنگ
باب اندرون شد تنش ناپدید
همه باهها بر دریده پاک
تن بوته زرین و در مهد ساج
تو رامی و با تو جهان رام نیست
جو در دخمه شد شهریار جهان
همه پاک در پارس کرد اید
جو میلاد چون ازین مرزبان
کجا خواندشان داشتی یزدگرد
که ای نامداران با آفرید
ازین شاه ناپاکتر کس ندید
سرافراز بهرام فرزند اوست

که این را سپاه اندر آرید کرد
که آورد آن اژدها را برین
برین بر نهادن همان گشت رام
بزین بر نهادن همان گشت دام
درخشان شده آن باره تنگ سم
چه جویی تو زین گنبد هفت گرد
خداوند گردون خورشید و ماه
بگوش به پوی منه آز پیش
نه بند دل اندر زوی ان مرد هنگ
کس اندر جهان آن شگفتی ندید
همی کشید از بر پاک خاک
سوی پارس رفته ان خداوند تاج
جو نان خورده آید به از جام نیست
گریبان بر شد کریبان مهان
برد دخمه یزدگرد اید بند
جو پیروز بر اسب افگن از گریبان
همه امدند اندران شهر گرد
کسی زین نشان شهریاری ندید
نه از پهلوانان چنین کس شنید
ز مغز دل و رای بیهده اوست

چو بهرام فرزند او بود وست   ز آب پدر یافت او مغز و پوست   چو بشنید بهرام رخ را بکند   ز مرگ پدر شد جهان مستمند
برآمد دو هفته ز شهر یمن   خروشیدن کودک و مرد و زن   چو نگاه بنشست با سوگ شاه   سر ماه نو را بپا راست گاه
برفتند نعمان و منذر بهم   همه تازیان از یمن پیش و کم   همه زار با شاه گریان شدند   ابی آتش از درد بریان شدند
زبان برگشادند اینس بلند   که ای نامور شهریار بلند   همه در جهان خاکسار آمدیم   که چو نیای تریاک را آمدیم
بپردگی کوزه مادر بزاد   رهش چون سپنجی در مرگ داد   بایستان چنین گفت بهرام گور   که اکنون که شد روز تا تار و تور
اگر شد و پی رسم شهریار   بدین دشت را سر بسر دو سپار   ازین تخمه گر نام شاهنشهی   گسسته شود بگسلد فرهی
ز دشت سواران برآرند خاک   شود جای بر تازیان بر مغاک   بر اندیشه باشید یاری کنید   بمرگ پدر سوگواری کنید
ز بهرام بشنید منذر سخن   بجز دی یکی پاسخ افکند بن   چنین گفت کین روز کار منست   برین دشت روز شکار منست
تو بر تخت بنشین و نظاره باش   همه ساله با تاج با یاره باش   ز پیش جهانجوی برخاستند   همه تاختن را بیاراستند
همه نامداران برین هم سخن   چو نعمان منذر فگند از بن   بفرمود منذر بنعمان که رو   یکی لشکری از دلیران نو
ز شیبان و از قیسیان ده هزار   فراز آر گرد از در کارزار   مر ایرانیان را نمایم که شاه   کدامست با تاج و گنج و سپاه
بیاورد نعمان سپاهی گران   همه نیزه‌داران جوشن‌وران

رزم کردن بهرام گور با ایرانیان

بفرمود تا تاختها بر نهند   همه روی کشور به پی بسپرند
ز شورستان تا در طیسفون   زمین خیره شد زیر نعل اندرون   زن و کودک خرد بردند اسیر   گسستن رنجها را بند دستگیر
پر از غارت و سوختن شد جهان   چو بیکار شد تخت شاهنشهان   پس آگاهی آمد به روم و بچین   بترک و بهند و بکران زمین
که شد تخت ایران ز خسرو تهی   کسی نیست زیبای شاهنشهی   همه تاختن را بیاراستند   به بیدادی از جای برخاستند
که از تخت شاهنشهان کس نبود   که یارست تخت کیان را بسود   بایران همی هر کسی دست آخته   شاهنشهی تیز کردن فراخته
چو ایرانیان آگهی یافتند   یکایک سوی چاره بشتافتند   چو گشتند ازان رنج یکسر ستوه   نشستند یک با دگر هم گروه
که این کار ز اندازه اندر گذشت   ز هند و ز روم سواران دشت   یکی چاره باید کنون ساختن   دل و جان ازین رنج پرداختن
گسیل کرده موبد فرستاده   سخن گوی و بینادل آزاده   کجا نام آن گو جوانوی بود   دلیر و جوان سخن گوی بود
بدان تا به نزدیک منذر شود   سخن گوید و گفت او بشنود   بمنذر چنین گفت کی سرفراز   جهان زانجام تو باد آباد
نگهدار ایران و توران توی   بهرجای پشت دلیران توی   چنین تخت بی شاه بیکاه گشت   ز خون دشت چون پر دراج گشت
تو گفتی بباشی خداوند مرز   که این مرز را از تو دارم ارز   کنون غارت از تست و او چین   بهر جای تاراج و نگذشت بخش
نبودی چنین پیش از این بد کنش   ز تو رنج بر ترسیدی و سرزنش   نگه کن بدین تا پسند آیدت   بپیران برین سود مند آیدت
فراز تو زبر داوری دیگر   گر اندیشه بر تراز بر ترست   بگوید فرستاده چیزی که بود   سخن نیز کز کار دانان شنید

آمدن منذر [illegible]

چنین گوی کین بدگهر از تخت
که بیهوده پیکار بایت جست

شهنشاه بهرام گور اندرست
که با فر و برزست با لشکرست

ز سوراخ چون مار بیرون کشید
همی دامن خویش در خون کشید

گرایدونکه من بودمی رای زن
بر ایرانیان بر نبودی شکن

جوانوی روی شهنشاه دید
وزو نیز چندی سخنها شنید

بپرسید تا شاه بد او تخت را
بزرگی و پیروزی بخت را

ز منذر چو بشنید از آن سخن
یکی روشن اندیشه افکند بن

چنین داد پاسخ که ای سرفراز
بدانایی از هر کسی بی نیاز

از ایرانیان گر خرد گشته شد
فراوان از آزادگان کشته شد

کنون من یکی نامجویم کهن
اگر بشنوی تا بگویم سخن

ترا با شهنشاه بهرام گرد
بشادی زمین را بباید سپرد

بایران خرامید با یوز و باز
جهانجوی بود شاه گردن فراز

شنیدن سخنهای ایرانیان
همانا ز جنبش نیاید زیان

بگویی تو نیز انچه اندر خورد
خردمند باشی به از بی خرد

ز کردار او دور دار منشش
بپیچی ز پیغاره و سرزنش

چو بشنید منذر ورا هدیه داد
کسی کرد کش از شهر آباد و شاد

خود و شاه بهرام با رای زن
نشستند و گفتند بی انجمن

شتابان بدان راه شد کز یمن
بایران خرامند بی انجمن

گزین کرد از ان تازیان سی هزار
همه نیزه دار از در کارزار

بدینارشان یکسر آباد کرد
سر نامداران پر از باد کرد

چو آگاهی این بایران رسید
جوانوی نزد دلیران رسید

بزرگان از ان کار غمگین شدند
بر آذر پاک برزین شدند

ز یزدان همی خواستند آنکه رزم
مگر باز گردد بشادی و بزم

چو منذر بنزدیک جهرم رسید
بران دشت بی آب لشکر کشید

سراپرده زد زاد بهرام شاه
ز هر سو بکرد اندر آمد سپاه

بمنذر چنین گفت کی رای زن
بجهرم کشیدی ز شهر یمن

کنون جنگ سازیم یا گفت و گوی
چو لشکر بروی اندر آورد روی

بدو گفت منذر مهان را بخوان
چو آیند پشت یلانشان

سخن گوی و بشنو از ایشان سخن
کسی تیز گردد تو تیزی مکن

بجوییم تا چیست شان در نهان
گرا خواند خواهند شاه جهان

چو دانسته شد چاره آن کنیم
گر آسان بود چاره پنهان کنیم

ور ایدون که کین جنگ جویند
نه بخشند خوی پلنگ آورند

من این دشت جهرم چو دریا کنم
ز خورشید تابان ثریا کنم

برانم که بینند چهر ترا
چنین برز بالا و مهر ترا

خردمندی و رای آهنگ تو
شکیبایی و دانش و سنگ تو

نخواهند جز تو کسی تخت را
کله را و زیبایی تخت را

گرایدونکه کم کرده آیند راه
نخواهند بردن همی از تو گاه

من و این سواران و شمشیر تیز
برانگیزم اندر جهان رستخیز

ببینی بر و یال پرچین من
فدای تو بادا تن و دین من

بجوشید بی مر سپاه مرا
همان رسم آیین و راه مرا

همین پادشاهی که میراث تست
پدر بر پدر گرد شاید درست

و دیگر که خون ریختن کار ماست
همان ایزد دادگر یار ماست

کسی را جز از تو نخواند شاه
که زیبای تاجی و درخورد گاه

ز منذر چو شاه این سخنها شنید
بخندید و شادان دلش بر دمید

چو خورشید بر زد سر از تیغ کوه
روان بزرگان ایران گروه

بدیره شدن رای را آراستند
یکی دانش انجمن خواستند

نهادند بهرام را تخت عاج
ببر بر نهادند بها گیر تاج

نشستی بآیین شاهنشهان
بیاراست گو بود شاه جهان

ز یک دست بهرام منذر نشست
دگر دست بهرام تیغی بدست

همان کرد برگرد پرده سرای
نبد جز بزرگان تازی بپای

[illegible]

چنین گفت بهرام کاری درست
[illegible]

بوشنک اندر آمد شاهی سخن … از ایرانیان هرکه بود او کهن
نخواهیم کشد بهرام را … دلیر و سبکسار و خودکام را
خروشی برآمد میان سران … بدل هرکسی تیز گشت اندران
چنین گفت منذر با ایرانیان … نخواهم که رانم ببود و زیان
کزین سان ناخورده نوجوان … چرا سر پر از درد و خسته روان
بزرگان پاسخ بیاراستند … بسی خسته پازنی خواستند
از ایران کرا خسته بدید کرد … یکایک بدان دشت کردند گرد
بریده یکی را دو دست و دو پای … یکی مژه بر جای جانش بجای
یکی را دو گوش و دو دست و زبان … بریده شده چون شی بی روا
یکی را ز تن دور کرده دو کتف … ازان خستگان مانده نهمان شگفت
یکی را بمسمار کنده دو چشم … چو منذر بدیدان برآورد خشم
غمی گشت از کار بهرام سخت … بخاک پدر گفت کی شوربخت
اگر خشم شاه دیت بر دو شی … روان را با آتش چرا سوختی
جهاندار منذر ز بهرام گفت … که این بد بر ایشان بیاید نهفت
سخنها شنیدی تو پاسخ گزار … که گبندی نه خوب آید از شهریار
چنین گفت بهرام کی مهتران … جهاندیده و کار کرده سران
همه راست گفتید و زین بدترست … بپیدا نگوهش کنم درخورست
ازین جاشنی هست نزدیک من … ازین تیره شد رای باریک من
که ایوان او بود زندان من … چه بخشایش آورد یزدان بمن
رهانید یزدانم از زشت او … نشد خسته جان من از شصت او
ازان کرده ام سوی منذر پناه … که هرگز ندیدم نوازش زشاه
بدان تو دمیاد که مردم بود … چو باشد بی مردمی کم بود
سپاسم زیزدان که دارم خرد … روانم همی از خرد برخورد
زیزدان همی خواستم تا کنون … کجا شد نجو بی مرا ره نمون
که تا هرچه با مردمان کرد شاه … بشوییم تا دل زدان از گناه
بکام دل زیردستان زیم … بر آیین ما در پرستان زییم
شبان باشم و زیردستان رمه … تن آسانی و داد جوییم همه
منش هست فرهنگ و رای و هنر … نزارد هتر شاه بیداد گر
لیمی و کژی زبیچارگیست … همه پیداد کر بر بیاید گریست
پدر بر پدر پادشاهی مراست … خردمندی و نیکخواهی مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر … همه شهریاران برنا و پیر
پدر بر پدر بر نیای منست … بدین و خرد رهنمای منست
زمادر پدر شیروان شهم … ز هرگوهری با خرد هم هم
خرد هم هنر هم بزرگیم هست … همان دوستداران خسرو پرست
کسی را ندارم ز مردان بمرد … برزم و به بزم و بهر کار کرد
نشته مرا گنج آگنده هست … سواری و مردی و نیروی د
جهان یکسر آباد دارم بداد … همه زیر دستان بماندند شاد
یکی با شما نیز پیمان کنم … زبان را به یزدان گروگان کنم
بیاریم شاهنشهی تخت عاج … برش ننگ بهم پیروزه تاج
ز بیشه دو شیر ژیان آوریم … همان تاج را در میان آوریم
شود تاج بردار از تخت عاج … ابر بر نهند نام بردار تاج
بشاهی نشینید میان دو شیر … میان شاه و تاج از بر و تخت زیر
خرد را نخواهیم کس پادشا … اگر داد گر باشم و پارسا
دگر زین که گفتم بتاید یال … بجوید کرد و گنجی یا همال
کیایی که چون او بود پیش رو … شبان سواران شود خارخو
من و منذر و گرز و شمشیر تیر … نداند کرد آشان هرگز بر
برآریم گرد از شهنشاهتان … برافشان کنیم از بر گاهتان
کنون این که گفتیم پاسخ دهید … بدین داوری رای فرخ نهید

مشورت کردن ایرانیان با یکدیگر از جهة بهرام

کسی کو پدر را نباشد نشستن خویش / وزو چیز ماند ز اندازه بیش
همه رای با کاردانان زنم / تبه بر نشیب هوا بشکنم
کسی کو همی داد خواهد ز من / نخواهم پراگندن انجمن
مکافات بد را بد بازیم بد / جهان گرزه شهریاران سزد
همه موبد و موبد و بخردان / پسندیده و کارکرده ردان
ز میراث بیزارم و تاج و تخت / وزان پس نشیم بر شوربخت
ز گفت گذشته پشیمان شدند / گنه کردگان سوی درمان شدند
بردی و کش زور رای و شراد / ازین پاکتر در جهان کس تراد

بد روش نجشم نیازم به گنج / نه بندم دل اندر سرای سپنج
ز دستور بر سیم یکسر سخن / جو کاری نو افکند خواهیم بن
دهیم داد آنکس که او داد خواست / بخیری ترانم زبان جز براست
برین پاک یزدان گواه منست / خرد بر زبان رهنمای منست
برین کار یکسال کر بگذرد / نه پیچم ز گفتار جان و خرد
شنیدند چون این سخن بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان
بآواز گفتند یک با دگر / که شاهی بدو زین سزاوارتر
ز داد آفریدت ایزد درا / مباد اگه کاری رسد بد ورا

همه نیکو بها پا پیم از وی
بکشا راگر هیچ تاب آوریم
بخورد و بداد اندر آریم روی
خرد را همی سر بخواب آوریم

برداشتن تاج کیان از بر شیران

بریز بند با لا واین شاخ ویال
اگر خود دگر دسرگاه خویش
بهرام گشند کی فرمند
چو خسرو که بود از نژاد پشین
که او زین سپس شاه ایران شود
ز داد انجنان به که پیمان تست
بدان گشت بهرام همداستان
بر او شد همی موبد موبدان
نهادی کلاهی به بر سرش
بموبد سپردند پس تاج و تخت
ببردند شیران جنگی کشان
جهانی نظاره بران تاج و تخت
چو خسرو بدید آن دو شیر ژیان
و دیگر که من پیرم او جوان
بدو گفت بهرام آری رواست

بگیتی کسی نیست او را همال
بگیتی که باشد ز بهرام پیش
شاهی تویی جان ما را پسند
شاهی بر او خواندند آفرین
همه مرز در جنگ ویران شود
وزین پس جهان زیر فرمان تست
که او آورد انجنان داستان
ببردی به پیشاد دل از بخردان
بسودی نشادی دو رخ بر بهم
بهامون شد از شهر بیدار بخت
گشنده شد از بیم چون شهان
که با بور بود گاران نیکبخت
نهاده یکی افسر اندر میان
بچنگال شیر ژیان ناتوان
نهانی نداریم گشا بد راست

پس پشت او لشکر تازیان
از ایشان ز ایرانیان ش چه پاک
ندانند کس در هنرهای تو
همه زیر سوگند و بند تو ایم
گروهی به بهرام باشند شاد
بهانه همان شیر جنگیش پس
چنین بود آیین شاهان داد
همو شاه بر گاه بنشاندی
وز ایشان هر آنکس که گردی نشان
دو شیر ژیان داشت گستهم گرد
ببستند بر پایه تخت عاج
چو بهرام خسرو بهامون شدند
بدان نامداران بگفت از نخست
بدین به گروه پیش دستی کند
یکی گرزه گاو سر بر گرفت

چو منذر باور بسود زبان
چه ماه پیش او درچه یک مشت خاک
به پاکی تن و دانش و رای تو
که گوید که اندر گزند تو ایم
نه خسرو دگر بار گیرند یاد
وز ایشان بزرگی نجویند کس
کجون تو شدی شاه خسرو نژاد
بران تاج به آفرین خواندند
بخواهنده دادی همه شهریار
به زنجیر بسته بموبد سپرد
بزد ننه بر گوشه عاج تاج
بر شیر با دل پر از خون شدند
که تا چیست سزاوار که شاهی بجست
به بند بابی و تش درستی کند
جهانی بدو ماند اندر شگفت

[illegible]

سواصل فشانده هوا هر زمان ‫—‬ چه سازد همی زین بلند آسمان
نماند نمک سود هیزم نه جو ‫—‬ نه چیزی پدیدست تا جو درو
بدین تیرگی روز هول خراج ‫—‬ زمین گشته از برف چون کوه عاج
همه کار بار اسر اندر نشیب ‫—‬ کمر دست گیرد درختی شیب

چن نیکت در عدل بهرام است
که چون کرد بر حال مردم نگاه

کنون داستانی بگویم شگفت ‫—‬ گزان برتر اندازه نتوان گرفت
چو بر تخت بنشست بهرام گور ‫—‬ ستایش برو آفرین خواند هور
پرستش گرفت آفریننده را ‫—‬ جهاندار و بیدار و بیننده را
خداوند پیروزی و برتری ‫—‬ خداوند فیروز و نیک اختری
وز آن پس چنین گفت کین تاج و تخت ‫—‬ از ان یافتم کافریدست بخت
بدو هستم امید و زویم هراس ‫—‬ وزو دارم از نیکوییها سپاس
تمامم بدو نیز نازش کنید ‫—‬ بکوشید تا عهد او نشکنید
زبان برگشیدند ایرانیان ‫—‬ که بستیم ما بندگی را میان
که این تاج بر شاه فرخنده باد ‫—‬ همیشه دل و بخت او زنده باد
وز آن پس کی آفرین خواندند ‫—‬ همه پیش او گوهر افشاندند
چنین گفت بهرام کی سرکشان ‫—‬ زنیک و زبد روز دیده نشان
همه بندگانیم و ایزد یکیست ‫—‬ پرستش جز او را سزاوار نیست
زبد روز بی بیم دارید نان ‫—‬ بیدخواه حاجت نیارید مان
بگفت این و از پیش برخاستند ‫—‬ برو آفرین نو آراستند
شب تیره بودند با گفت و گوی ‫—‬ چو خورشید بر چرخ بنمود روی
بآرام بنشست بر گاه شاه ‫—‬ برفتند ایرانیان بازخواه
چنین گفت بهرام با مهتران ‫—‬ که ای نامداران نیک اختران
بیزدان گرایم و دانش کنیم ‫—‬ بگوییم و دل زین جهان بر کنیم
بگفت این و اسپ گوان خواستند ‫—‬ کی بارگاهش بیاراستند
سدیگر چو بر تخت بنشست گفت ‫—‬ که رسم پرستش نشاید نهفت
بهستی یزدان گواهی دهیم ‫—‬ روا از ابرین آشنایی دهیم
بهشت است هم دوزخ و رستخیز ‫—‬ زنیک و زبد نیست راه گریز
کسی کو نگرید بروز شمار ‫—‬ مرو را تو با دین و دانا مدار
بروز چهارم چو بر تخت عاج ‫—‬ سر بر نهاد آن پسندیده تاج
چنین گفت کز گنج من دیگران ‫—‬ نیم شاد کز مردم شادمان
نیم خاتباره سرای سپنج ‫—‬ نه از بازگشتش به تیمار و رنج
که آنت جاوید این رو گذر ‫—‬ تو از آز پرهیز اندوه مخور
به پنجم چنین گفت کز رنج کس ‫—‬ نیم شاد تا باشدم دست رس
بکوشش بجوییم خرم بهشت ‫—‬ خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
ششم گفت بر مردم زیردست ‫—‬ مبادا که جوییم هرگز شکست
سپه را ز دشمن تن آسان کنیم ‫—‬ بد اندیشگان را هراسان کنیم
بهفتم چو بنشست گفت ای جهان ‫—‬ خردمند بیدار دیده جهان
چو با مردم زفت زفتی کنیم ‫—‬ همی با خردمند جفتی کنیم
هر آنکس که با ما نسازید گرم ‫—‬ بدی پیش از آن بیند او کز درم
هر آنکس که فرمان ما بر گزید ‫—‬ غم و رنج و دردش نباید کشید

نشستن بهرام و با موبدان داستان زدن

بهشتم چو بنشست فرمود شاه ‫—‬ جوانوی را خواند از ان بارگاه
بدو گفت نزدیک هر مهتری ‫—‬ بهر مرزداری و هر کشوری
یکی نامه بنویس با مهر و داد ‫—‬ بگردد جز از پاک دادار یاد
خداوند بخشایش و راستی ‫—‬ گریزان از کمی و کاستی
که با فر و برزست با مهر و داد ‫—‬ مگیرید جز پاک یزدان بیاد
پذیرفتم از آنکه فرمان برد ‫—‬ کجا آن سپنجی که درمان برد

بیاراست ایوان شاهنشهی
بهر پایۀ جای پیدا شد
بهر روز جشن و می و سور بود
همه مهتران خواندند آفرین
باب و ستام و نخشان جنگ
کس اندازۀ بخشش او نداشت
بیاورد پس خلعت خسروی
نهفته ز نسرو پرستی رسید
وز آن پهلوان کرد بر لشکرش
در گنج بگشاد دینار داد
جوانوی بیدار با او بهم
دبیران دانا به ایوان شدند
زباقی که بد در جهان بر سر
ببخشید دیوان برایش بهاد
برفتند یکسر به آتشکده
وز آن پس فرستاد کارآگهان
رد و موبد و مرزبان هر که بود
بفرمود تا هر که بد نامجوی
که ای زیردستان بیداد شاه
وز آن پس بر آنکس کنید آفرین
ز گیتی به یزدان پناهید و بس
به نیکو بها بر افزون کنیم
کرا بود نیکه نیرو بد کرد کار
همه شهر ایران نگهدار او
همه بزم و نخجیر بد کار او

برفت آنکه بودش می و پهی
می و رود و رامشگران خواستند
غم از کان شاه جهان دور بود
بران دشت اباد و مردان کین
ز خود و ز هر گونه رنگ رنگ
همان تاب با گوشش او نداشت
همان اسب با جامۀ پهلوی
ز نخچیر اندر آمد بکه کسی رسید
بدان تا با این بود کشورش
بیاموش ز دینار گشتند شاد
که نزدیک او بد شمار درم
ز بهر درم پیش گیران شدند
همه برگرفتند یک با دگر
همه شهر ایران بدان گشت شاد
بایوان نوروز جشن سده
یکی تا بگردد بگرد جهان
که آواز بهرام زایشان شنید
سوی موبد موبد آورد روی

منادی داد کردن بهرام گور

که دارنده اویست فریادرس
ز دل کینه و آز بیرون کنیم
بکام دل ما بود روزگار
برفتند شادان با آب و رود
دگر اسب خرگاه چوگان گو

چو جای بزرگی بپرداختند
دوم روز زر بند دیگر کرد
بگفت آنکه نعمان منذر چه کرد
وز آن پس در گنج بگشاد شاه
سراسر بنعمان و منذر سپرد
همان تازیان را پسی هدیه داد
بخبر و سپردند بنواختش
برادرش بد یکدل و یک زبان
سپه را سراسر بنرسی سپرد
بفرمود پس تا گشب دبیر
زباقی که بد بر در ایرانیان
که او بود دانا بدان روزگار
نود بار و سه بار کرده شمار
چو آگاه شد زان سخن هر کسی
همه مشک بر آتش افشاندند
کسی را که بد رانده بد یزدگرد
سراسر بدرگاه او آمدند
چو فرمانش آمد ز گیتی بجای
هر آنکس که بگذرد فرمان ما
هر آنکس که از داد بگریزد او
بر نیکویها فزایش کنیم
بر آنکه که شد پادشاهیش راست
جهان بر که روزی به نخچیر شیر

گرا بود شایسته بنواختند
سپهبد بیامد ز خوردن ستوه
ز بهر من این پاک زاده دوم
بدنیا نبود پایبار است گاه
جوانوی رفت آن بدیشان سپرد
از ایوان شاهی برفتند شاد
بر گاه فرخنده بنشاختش
از و کهتران نامدار جهان
به بخشش همه پادشاهی ببرد
بیامد بر شاه دانش پذیر
بفرمود تا یک بهند از میان
شمار جهان داشت اندر کیا
بر ایرانیان بد هزاران هزار
همی آفرین خواند بر دی پسی
به بهرام بر آفرین خواندند
بجست یک شهرشان گرد گرد
گشاده دل و تازه رو آمدند
منادی گری کرد بر در بپای
ز غم دور باشید دور از گناه
که از دادش آباد باشد زمین
نه پیچد سر از راه پیمان ما
بیداد فرمابر آویزد او
شمارا بر ما ستایش کنیم
فرون گشت شادی و اندوه بکاست
همی رفته با چند گرد دلیر

یکی چاره جست در خورد دست بپرورده هرگونه آورد دست
به بهرام گفت ای گرانمایه مرد نبهره بازی کن ز بهر خورد
بر بیدان لنبک بدو داد شاه ببخشید و بنهاد بر پیشگاه
چونان خورده شد در زمان میزبان بیاورد جام می شادمان
عجب مانده بد شاه از جشن او ازان چرب گفتار تازه رو
نخفت آن شب بامداد بگاه از آواز او چشم بگشاد شاه
چنین گفت لنبک به بهرام گور که شب بی نوا بد بهمان ستور
یک امروز مهمان ما باش پس اگر یار خواهی بخوانیم کس
بیارم چیزی که خواهی بجای یک امروز با من بشادی بپای
چنین گفت با لنبک شهریار که امروز چندان نداریم کار
شد لنبک و مشک چندی کشید خریدار آتش نیامد پدید
غمی گشت پیراهنش برکشید یکی انگشتش را ببر درکشید
که دستار بودیش در زیر مشک بیازار شد گوشت آورد و گشت
باندام کانونه برنهاد وزان رنج مهمان همیکرد یاد
به نخچیر بوده می خواستند یکی مجلس دیگر آراستند
بیود آن شب تیره با می بدست همان لنبک آبکش می پرست
چو شب روز شد تیز لنبک برفت بیامد به نزدیک بهرام تفت
بدو گفت روز سیوم شاد باش ز رنج و غم و کوششش آزاد باش
بزن دست با من یک امروز نیز جهاندار که بخشیده جان و چیز
بدو گفت بهرام کین خود مباد که روز سه دیگر نباشیم شاد
برو آبکش آفرین کرد و گفت که بیدار دل باش با بخت جفت
بیازار شد مشک آلت ببرد گرو کان به پرمایه مردی سپرد
خرید آنچه بایست و آمد دوان به نزدیک بهرام شد شادمان
بدو گفت یاری ده اندر خورش که مرد از خورش باشدش پرورش

داستان خدمت کردن مرد دستان شاه را

ازو بستدان گوشت بهرام زود برید بر آتش خورشها فرود
چونان خورده شد می گرفتند جام نخست از شهنشاه بردند نام
همی خورده شد خور برجای گرد بیالین او شمع برپای کرد
بروز چهارم چو بفروخت هور شد از خواب بیدار بهرام گور
بشد میزبان گفت ای نامدار نبودی بدین خانه تنگ و تار
ازین خانه پشک تا آسمان نه گر از شاه ایران هراسان نه
دو هفته برین خانه بی بها بیستی گر آید دلت را هوا
برو آفرین کرد بهرام شاه که شادان و خرم بزی سال و ماه
سه روز اندرین خانه بودیم شاد ز شاهان گیتی گرفتیم یاد
بجایی بگویم سخنهای تو که روشن شود زان دل و رای تو
که این میزبانی ترا بر دهد چو اقرون کنی تخت و افسر دهد
بیامد چو کرد اسب را زین نهاد به نخچیر که رفت از خانه شاد
همیگرد نخچیر تا شب ز کوه برآمد سبک بازگشت از گروه
روان رفت آن شاه آزاد مرد چو سروی که او باشدش گرد دور
برای سواران بهرام رفت سوی خان بی بر براهام رفت
بزد دست و گفت که از شهریار بماندم چو باز آمدم از شکار
شب آمد ندانم همی راه را نیابم همی لشکر شاه را
گراشب درین خانه باشم سپنج نباشد کسی را ز من هیچ رنج
به پیش براهام شد پیشکار بگفت آنچه بشنید ازان نامدار
جهود براهام گفت ایچ ازین در مرنج بگویش که ایدر نیابی سپنج
بیامد فرستاده با او بگفت که ایدر ترا نیست جای نهفت
بدو گفت بهرام با او بگوی گر ایدر گذشتش مرا نیست روی
همی از تو من خانه خواهم سپنج نیارم بخفت ازین بیش رنج
چو بشنید پویان شد آن پیشکار به نزد براهیم شد کین سوار

خروشید کی رنج دیده سوار | بدین داستان کهن گوش دار
هرانکس که دارد خورید و نبید | سپاسی بدان داشتن بر نهید
کسی کو ندارد بود خشک لب | جنانچون تو بی گرسنه نیم شب
بدو گفت بهرام کین پس شگفت | بدان تا پادت نباید گرفت
گراز جام یابی سرانجام نیک | خند می کسار سرانجام نیک
جو از کوه خنجر بر آورد هور | گریزان شب از خواب بهرام گور
بران جرمه نا جیر ازین نهاد | جو زین از بر پشت خشک بالین نهاد
بیامد به بهرام گفت ای سوار | بگفتار خود برنه پای دار
تو کوشی که سرگین این بارگی | بجاروب روبم بیکبارگی

مهمان شدن بهرام بخانه ازمردگناس

کنون انجه گفتی بروب و بیر | برنجم ز مهمان بیدادگر
بدو گفت بهرام شو پای کار | پاور که سرگین کند در کنار
دهم زر شستی که بیرون برد | وزین حجره تو هامون برد
بدو گفت من کس ندارم که خاک | بروبد برد زاید اندر مغاک
تو بیمان که کردی بگشتی مبر | نباید که خوانمت بیدادگر
جو بشنید بهرام ازو این سخن | یکی تازه اندیشه افکند بن
یکی جوب دستار بودش حریر | بموزه درون بر ز مشک و عبیر
برآورد سرگین بدان کرد پاک | بینداخت با جامه اندر مغاک
براهام را گفت ای پارسا | گر آزادیت بشنود پارسا
ترا زین جهان بی نیازی دهد | بدین مهتران سرفرازی دهد
از اندیشه آن شب در ایوان بخفت | نجنبید ازان راز با کس نگفت
بپیشکر جون تاج بر سر نهاد | سپه را سراسر همه بار داد
بفرمود تا لنبک آیدش پیش | بشد پیش او دست کرده بکش
ببردند پویان براهام را | جهود بد اندیش بدنام را
جو در بارگه رفته و بنشاندند | یکی پاک دل مرد را خواندند
بدو گفت رو بارگی را ببر | نگر تا نباشی جز از دادگر
بجان براهام شو پی کار | نگر تا جه بینی نهاده بیار
بشد پاک دل تا بخوان جهود | همه خانه دیبا و دینار بود
ز پوشیدنی هم ز افکندنی | ز گستردنی هم پراکندنی
یکی کاروان خانه در در سرای | بند گاله را بر زمین نیز جای
ز درو ز یاقوت و هر افسری | گهر بد بره بر سرش افسری
ندانست موبد مر آنرا شمار | شترجت از دشت جهرم هزار

غارت کردن بهرام خانه جهود کناس را

همه بار کردند جیزی نماند | همان شاد دل کاروانها براند
جو بانگ درای آمد از بارگاه | بشد مرد دانا بگفت آن بشاه
اگر گوهر و زر ان بگنج تو نیست | همان ماند خروار انجا دویست
بماند اندران شاه ایران شگفت | ازان در دل اندیشها بر گرفت
که جندین بورزید مرد جهود | جه روزی نبودش ز ورزش جه سود
ازان صد شتر وار گنج و درم | ز گستردنیها و از بیش و کم
جه نداز شاه انکش را سپرد | بشد لنبک از راه گنجی ببرد
وز انیس براهام را خواند گفت | که ای در کمی گشته با خاک جفت
جه گویی که سیمرغ جند زیست | جه بایست جندین ز بیشی گریست
سوار آمد و گفت با من سخن | ازان داستانهای گشته کهن
که هر کس که دارد فزونی خورد | کسی کو ندارد همی بنگرد
کنون دست یازان ز خوردن بکش | به تیمن زین بیس خوردن انکش
ز سرگین دستار زربت بخشت | بسی گفت با سفله مرد گفت
درم داد ناپاک دل را چهار | بدو گفت کین را سرمایه دار
سزا نیست زین بیشتر مر ترا | درم مرد درویش را سر ترا

زمانی بدین بیشه آیی فرود / دل ما شود بر تو چون تار و پود — زمانی بدین بیشه شادی گزین / بیابی تو شیر می و انگبین

بره هست چندانکه آید بکار / درختان بار آور و سایه دار — فرود آمد از اسپ بهرام شاه / همی کرد از آن بیشه جایی نگاه

که باشد زمین سبز و آب روان / بدید اندر آن جای مرد جوان — بشد مرد بنداد و در اشکران / بیاورد چندی رده مهتران

پسی گوسفندان فربه بکشت / بیاورد یکی جام زرین بمشت — یکی خورد و دیگر به بهرام داد / بگوشید بر جایش آرام داد

چو می خورده شد شاد شد میزبان / به بهرام گفت ای شیرین زبان — که ای شیر مانندهٔ شاه ما / همان تیره شب نیز فرماه ما

بدو گفت بهرام کین نادرست / نگارندهٔ چهر ما پادشاست — جهان آفرینید که خواهد همی / که تیغ و ز مهر کز نکاهد همی

بدو گفت بهرام کی میزبان / تویی اندرین مرد ما مرزبان — اگر زن همی تنگ مانم بشاه / ترا دادم این بیشه و جایگاه

نخفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان — بگفت این و زان جایگه برنشست / بایوان خرم گراز بد نشست

دگر هفته روزی به نخچیر شد / خرم بود با ترکش و تیر شد

ز خورشید تابنده شد دشت گرم / سپهبد ز نخچیر برگشت نرم

بیازارگان گفت ما را سپنج / توان داد گز دل نه بیند رنج

مهمان بازرگان شدن و ز جان خود سیر آمدن

چو بازارگانش فرود آورید / بکشتش یکی خوابگه برگزید — همی بود نالان ز درد شکم / بیازارگان داد لختی درم

بدو گفت لختی پنیر کهن / ابا مغز بادام بریان مکن — بیاورد بازارگان آنچه گفت / نبد مغز بادامش اندر نهفت

چو نارنگ شد مرزبان رفته نرم / یکی مرغ بریان بیاورد گرم — بیاراست خان پیش بهرام برد / بیازارگان گفت بهرام گرد

که از تو پنیر کهن خواستم / زبان را بخواهش بیاراستم — نیاوردی و داده بودم درم / که نالنده بودم ز درد شکم

چنین داد پاسخ که ای پرخرد / نداری روان کز خرد برخورد — چو آوردم این مرغ بریان گرم / فروزن خواستش نیست آیین و شرم

چو بشنید بهرام از و این سخن / نشد پیش او آن پنیر کهن — پشیمان شد از گفت خود مان بخورد / برو نیز یاد گذشته نکرد

چو هنگامه خواب بودش بخفت / بیازارگان نیز چیزی نگفت — ز دریای جوشن چو خور بر دمید / شد آن چادر قیرگون ناپدید

همی گفت پرمایه بازارگان / شب گردکان کاو نا کاردان — چرا مرغ امروز بر بگذرم / خریدی با فروزن و کردی ستم

گراز زان بدی مرغ با این سوار / نبودی مرا تیره شب کارزار — چو بهرام برخاست از خواب خوش / شب پیش آن بارهٔ دستکش

خریدی مرو را بدانگه پنیر / بدی با من امروز چون آب و شیر — چنین گفت شاگرد کین یک منست / چنان دان که مرغ از شمار منست

تو مهمان من باش با این سوار / بدین مرغ با من مکن کارزار — چو بهرام برخاست از خواب خوش / نشد پیش آن بارهٔ دستکش

که زین بر نشست تا با ایوان شود / کلاهش ز ایوان بکیوان شود — چو شاگرد دیدش به بهرام گفت / که امروز با من بیید باش جفت

بشد شاه و بنشست بر تخت او / شگفتی فرو ماند از بخت او — جوان رفته آورد خایه دو است / بیات دگفت ای گرامی مهست

یکی بادام بریان گرم / پنیر کهن سا ز بانان نرم — که این آرزو با همی دی بخواست / پیر نان خوانی یار ای راست

بیا زارکان کوش تا زنده ام | جهاندار که تا کرد را بنده ام | همان نیز بر ما ببیانی دو بار | درم شست کی بود به شمار

بنخچیر تو با ساز مهمان کنند | بدین باشد ایزد او فرمان کند

سه دیگر چو بفروخت خورشید تاج | زمین زرد شد کوه دریا چو ساج

کشتن بهرام اژدها را

تو غس شومت بکش بهرام را

سپهبد به نخچیر شد بی سپاه | یکی اژدها دید خسرو براه

بیالای او موی بر بر سرش | دو پستان چنان زنان بر برش | کمان را بزه کرد تیر خدنگ | بزد بر بر اژدها بید رنگ

دگر تیر زد بر میان سرش | فرو ریخت چون آب زهر از برش | فرود آمد و خنجری برکشید | سراسر بر اژدها بر درید

یکی مرد برنا فرو برده بود | بخون و بزهر اندر افسرده بود | بران مرد بگریست بهرام زار | وزان زهر شد چشم بهرام تار

همی راند حیران و پیچان براه | بخواب آب آرزومند شاه | چنین تا به آباد جایی رسید | ز هامون سوی در سرای رسید

زنی دید بر کتف او بر سبوی | ز بهرام خسرو بپوشید روی | بدو گفت بهرام کایدر سپنج | دهیدار پاید گذشتن برنج

بدو گفت زن کی نبرده سوار | تو این خانه چون خانهٔ خویش دار | چو پاسخ شنید اسب در خانه راند | زن میزبان شوی را پیش خواند

بدو گفت کاه ارو اپیشم به بند | مکن میهمان از دل و جان نژند | خود آمد بجایی که بودش نهفت | ز پیش اندرون خانه را برفت

حصیری بگسترد و بالش نهاد | به بهرام بر آفرین کرد یاد | سوی خانه اب تند آب برد | همی در نهان شوی را برشمرد

که این پرمانده نماند بیای | هر آنکه که باشد کسی در سرای | چنان شد چنین کارکرد زن نان | منم لشکری دار دندان کنان

بیاورد چیزی و بنهاد راست | بروتره و سرکه و نان و ماست | بشد شاه بهرام رنج راه شست | گران اژدها بود ناتن درست

زن پرمنش گفت کی پاک رای / بدین ده فراوان کس است از سرای
همیشه گذار سواران بود / ز دیوان او کار داران بود
یکی نام دزدی نهند بر کسی / که فرجام ازان رنج بیند بسی
نکوشد ز بهر درم هیچ و بیش / گنا خویش کند بر دلش روز چون
زن پاک تن را بالوده کی / برد نام یازد به بیهوده کی
زیانی بود کان نیاید بگنج / ز شاه جهاندار نامیست رنج
پراندیشه شد زان سخن شهریار / که باشد ورا نام ازان مایه کار
چنین گفت پس شاه یزدان شناس / که از دادگر کس ندارد سپاس
درستی کنم زین سپس ماه چند / که پیدا شود مهر و داد از کرند
بدین تیره اندیشه پیچان نخفت / همه شب دلش با ستم بود جفت
بدانگه که خور جادر مشکبوی / بدرید بر چرخ بنمود روی
بیامد زن از خانه با شوی گفت / که بر کاره و آتش ار از نهفت
زهر گونه تخم اندر انداخت تاب / نباید که بیند ور آفتاب
کنون تا بدوشم من از گاو شیر / توان کار هر کاره آسان بگیر
بیاورد گاو از چراگاه خویش / فراوان گیا برد و بنهاد پیش
به پستانش بر دست مالید و گفت / بنام خداوند بی یار و جفت
تهی دید پستان گاوش ز شیر / ازان میزبان جوان گشت پیر
چنین گفت با شوی کی کدخدا / دل شاه گیتی دگر شد برا
ستمکاره شد شهریار جهان / دلش دوش پیچان شد اندر نهان
بدو گفت شوی از چه گویی همی / بفال بد اندر چه جویی همی
چنین گفت زن کی گرانمایه شو / مرا بیهده نیست این گفت گو
جو بیدادگر شد جهاندار شاه / ز گردون نتابد بیایست ماه
به پستانها در شود شیر خشک / نبوید بنافه درون بوی مشک
زنا و ربا آشکارا شود / دل نرم چون سنگ خارا شود
بدشت اندرون گرگ مردم خورد / خردمند گیرد از بیخرد
شود خایه در زیر مرغان تباه / هر انگه که بیدادگر گشت شاه
چراگاه این گاو کمتر بود / هم آبشخورش نیز بر تر بود
به پستان چنین خشک شد شیر او / دگرگونه شد رنگ آذر براو
جو شاه جهان ان سختها شنود / پشیمانی آمد ز اندیشه بود
به یزدان چنین گفت کی کامگار / توانا و دارنده روزگار
اگر تاب گیرد دل من ز داد / از اینس مرا گنج شاهی مباد
زن فرخ پاک یزدان پرست / دگر باره بر گاو مالید دست
بنام خداوند زردشت گفت / که بیرون گذاری نهان از نهفت
ز پستان گاوش بیارید شیر / زن میزبان گفت کی دستگیر
تو بیداد را کرده‌ای دادگر / وگرنه بنودی ابا او هنر
وزان پس چنین گفت با کدخدای / که بیداد را رای شد باز جای
تو با خنده و رامشی باش زن / که بخشود بر ما جهان آفرین
بپرکاره چون شیر باخته شد / زن و مرد ازان کار پرداخته شد
بنزدیک مهمان شدان پاک رای / همی برد خوان از پس کدخدای
نهاده برو کاسه شیر با / چه نیکو بدی گر بدی زیره با
ازان شیر باشا لختی بخورد / چنین گفت پس با زن پای مرد
که این تازیانه بدرگاه بر / بیاویز جایی که باشد گذر
نگه کن یکی تر دشاه بلند / نباید که از باد یابد گزند

بردن تازیانه بر درگاه

وز اینس به بین تا که اید براه / همی کن بدین تازیانه نگاه
خداوند خانه به پوید سخت / بیاویخت آن سپ را از درخت
همی داشت ازو زمانی نگاه / پدید آمد از راه بی مر سپاه
هر انکس که آن تازیانه بدید / به بهرام بر آفرین گسترید
پیاده همی زیر شیب در از / برو شاه بردند یکسر نماز

[illegible]

بگفت این و زان بخت برهم بخورد
وزان می پرستان برآورد گرد
بدستوری شاه بیرون گذشت
که داند که تیر گرد یا چون گذشت

چو از شهر خرم بیامد بدشت
چو در سینه مرد می گرم گشت
برانگیخت اسب از میان گروه
زهامون بیتاخت تا سوی کوه

فرود آمد از اسب جایی نهفت
نگه کرد در سایه جایی بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه
دو چشمش بکند اندران جایگاه

همی تا شد از پس او گروه
ورا مرده دیدند در پای کوه
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه
برش اسب او ایستاده براه

بر او گفتن آنش خروشان شدند
وزان مجلس و جام جوشان شدند
چو بهرام برخواست از خوابگاه
بیامد بر او یکی نیکخواه

که کبروی را چشم روشن کلاغ
بکنده ز مستی ابر پیشگاه
رخ شهریار جهان زرد شد
ز تیمار کبروی پر درد شد

بفرمود تا موبد موبدان
بیامد به نزدیک شاه جهان

بهرام حرام کرد می در عالم

بگفتش هم اکنون ز پیش حرام
بکن سر بسر بر جهان می حرام

هم آنگه برآمد ز درگه خروش
که ای نامداران با فر و هوش
حرامست می بر جهان سربسر
اگر پهلوان باشد ار پیشه ور

برین نیز بگذشت سالی تمام
همی داشتی هر کسی می حرام
همان شاه مجلس بیاراستی
همه نامه باستان خواستی

همی خواندندی به پیشش مهان
ز تاریخهای گذشته نهان
چنین تا یکی کودک کفشگر
زنی خواست با فر و نام و گهر

فزارش نیامد بر از کار هیچ
همی مام بگریست زان شور رنجه
بمانا نهان داشت لختی بپنه
پسر را بدان خانه اندر کشید

بخورد ای جوان کفش این هفت جام
بدان تا شوی ایمن و شاد کام
مگر بشکنی امشب این مهر تنگ
کلنگ از نهانی برد کار رنگ

بزد کفشگر زان می هفت هشت
هم آنگه پی پوستین سخت گشت
بکار اندرش با بره سست بود
زنش کفش کین سست خود درست بود

نیامد ز نامرد کاری چنین
قلم چوب کی نقش گیرد نگین
جوانمرد را جام گستاخ کرد
بیامد در خانه سوراخ کرد

وزانجایگه شد بدرگاه خویش
شده شاد دل یافته راه خویش
جهان دید که از جای شیران شاه
یکی شیر بگسست آمد براه

ازان پس هنر کفشگر مست بود
مدر یاده انگشت او شست بود
بشد تیز بر شیر غران نشست
بیارید بگرفته گوشش بدست

بدانگاه شیر ملک سیر بود
غلام از بر و شیر از زیر بود
همی شد دوان شیربان چون نوند
نه یکدست زنجیر و دیگر کمند

یکی کفشگر دید بر پشت شیر
نشسته چو بر خر سوار دلیر

وان کفشگری جوان بخورد او یکدم

بیامد دوان تا در بارگاه
دلیر اندر آمد به نزدیک شاه

بگفت آن شگفتی که خود دیده بود
بدیده بدید آنچه بشنیده بود
جهاندار ازان در شگفتی بماند
همه موبدان را از انجا بخواند

بموبد چنین گفت کین کفشگر
نگه کن که تا از که دارد گهر
اگر پهلوان زاده باشد رواست
که بر پهلوانان دلیری سزاست

بجستند و گفتند با مادرش
فراز وی از بر نهر گوهرش
نیا کفشگر بود او کفشگر
ازان پیشه برتر نیامد گهر

همان مادرش بود بنی شد دراز
دوان رفت بر شاه گفتا به راز
تحت آفرین کرد بر شهریار
که شاه ان بزی تا بود روزگار

چنین کودک نورسیده بجای
یکی زن گزین کرد شد کدخدای
بکار اندرش با بره سست بود
زنش کفش کان سست خود درست بود

[illegible]

[illegible]

نکردند از ایشان کسی آفرین
بموبد چنین گفت کین سبز جای
بدانت موبد که فرمان شاه
خوش آمد شهنشاه بهرام را
بدین ده زن و کودکان مهترند
زن و مرد و کودک سراسر مهید
زن و مردان ده یکی شد برای
جو برخواست زان روستا رستخیز
همه ده به ویرانی آورد روی
همه دشت بی مردم و کشت ورز
بدانجای آباد خرم رسید
درختان همه خشک و ویران سرای
رنج شاه بهرام ازان زرد گشت
ز بیش شهنشاه موبد برفت
فرود آمد از اسب بنواختش
چنین داد پاسخ که یکروز گار
همه یکسره کدخدای ده بید
ندیدند انش رنج بی اندازه باد
ازان پیر پرسید شد روزگار
چنین داد پاسخ که مهتر بود
ز گنج جهاندار دینار خواه
بدان موبد پیر نفرین مکن
جو بشنید پیر این سخن شاد گشت
هم آنگه سوی خانه شد مرد پیر
زمین را آباد کردن گرفت

تو گفتی به بستان خر انداز زمین
مباد اندرو مردم و چارپای
چه بود اندر آن که بکمش شتاب
که تازه کند اندرو کام را
کسی را نباید که فرمان برد
یکایک همه کدخدای ده بید
پرستار مرد و زن و کدخدای
گرفتند ناگاه راه گریز
درختان شده خشک بی آب جو
نیرزد چنین جای بی مایه ارز

خراب کردن بهرام ده که بی مردیست

زنیزدان بترسید پر درد گشت
بدانجای ویران خرامید تفت
برخویش نزدیک بنشاختش
گذر کرد بر بوم ما شهریار
زن و مرد بر مهتران بر مهید
غم و رنج و سختی برو تازه باد
بپرسید کز شما کیست مه
بجایی که تخم نیا بر بود
همان تخم کار و برو باز خواه
نه بر ارزو راند او این سخن

رحم آوردن و ابادان ده را شنیدن

همه مرز ها را سپردن گرفت

ازان مردمان تنگدل گشت شاه
کنام دد و دام و نخچیر باد
بدیشان چنین گفت کین سبز جای
شمارا همه یکسره کرد مه
ازین ده چه مرد و زن چه کدخدای
خروشی برآمد ز پیرمایه ده
جو شد تیز بر ما دران شهر ده
بماندند پیران بی پای و پر
شده دشت ویران و ویران سرای
جو یکسال بگذشت اندر بهار

به موبد چنین گفت کی روز به
زنیزدان همی سوی بیزدان شتافت
بدو گفت کی خواجه سالخورد
بما گفت یکسر همه مهتر ید
بگفت این این ده بر آشوب گشت
همه کار این پیر بد بیر گشت
بجایی که مهتر نباشد بشهر
بدو روزبه گفت مهتر تو باش
بکوش هر که پیکار را پی بره
اگر یاد خواهی ز درگاه شاه
زهمسایگان گاو و خر خواستند

بجوی نکرد اندر ایشان نگاه
بجوی اندرون آب ایشان قرباد
پر از خانه و مردم و چارپای
بدان تا کنند شهر ازین خوب ده
یک راه باید کرد از بد جدا
ز شادی که گشتند هموار ده
بریدند هریک سر مرد مه
شد آلت و ورزش و ساز به
رمیدند ازو مردم و چارپای
بدان سو به نخچیر شد شهریار
نگه کرد بر پای جای بدید
همه مرز بی مردم و چارپای
درختان و ویران چنین خوب ده
بفرجام بی کار بی بری یافته
چنین جای آباد ویران که کرد
نگر تا کسی را نکس شمرید
پر از غارت و کشتن و چوب گشت
جهان شد که بر ما بیاید گریست
همه رنج بیند ز کردن ده
بدین توبی پیر بر سر تو باش
همه کهتر استند یکسر تو مه
فرستم چند آنکه خواهی بخواه
ز اندوه ده بر بنه آزاد گشت
بیاورد مردم سوی آبگیر
همه دشت یکسر بیاراستند

باز آمدن بهرام بهمان ده

[illegible]

برفتم بگفتم به پیران ده / که ای مهتران با شما نیست مه
زنان کدخدا آید و کودک همان / پرستنده و مرد و زن با ایمان

بدین مهتری شد آنکه بود در که / بیای اندر آمد سر مرد مه
بکشتار و ویران شد آن پاک جای / پرستار مرد و زن با کدخدای

وزان پس بر ایشان ببخشود شاه / بفرمودم دیگرگونه راه
یکی با خرد مهتری کردم بپای / سخن گوی با دانش و رهنمای

بکوشید و ویرانی آباد کرد / دل زیردستان خود شاد کرد
چو مهتر یکی گشت شد رای راست / بیفزود خوبی و کژی بکاست

نهانی نمودم بدیشان بدی / وزان پس نمودم ره ایزدی
سخن بهتر از گوهر نامدار / چو بر جایگه بر برندش بکار

خرد شاه باید زبان پهلوان / چو خواهی که بی رنج باشد روان
دل شاه تا جاودان شاد باد / زکژی و ویرانی آباد باد

چو بشنید شاه آن سخن گفت زه / سزاوار تاج تو ای روزبه
ببخشید یک بدره دینار زرد / بدان قیصر پیش بینده مرد
ورا خلعت خسروی ساختند / سرش را به ابر اندر افراختند

رفتن بهرام سوی آسیا و خواستن آن دختری زیبالقا

دگر هفته با موبدان و ردان / به نخچیر شد شهریار جهان
چنانند که ماهی به نخچیرگاه / همی باشد و می خورد با سپاه

زنخچیر کوه و زنخچیر دشت / گرفتش ز اندازه اندر گذشت
سوی شهر شد شاددل با سپاه / شب آمد برو گشت گیتی سیاه

بزرگان لشکر همی راندند / سخنهای شاهان همی خواندند
یکی آتشی دید رخشان ز دور / بدانسان که بهمن کند روز سور

شهنشه بدان روشنی بنگرید / یکی سو دهی خرم آمد پدید
یکی آسیا دید در پیش ده / نشسته پراگنده مردان ده

وزان سوی آتش همه دختران / یکی جشنگه ساخته زان کران
نشانده به هر جای رامشگری / زگل هر یکی بر سرش افسری

همه جامهٔ رزم خسرو زدند / وزان هر یکی هر زمان نو زدند
همه ماه روی و همه جعد موی / همه جامه گوی و همه مشکبوی

به نزدیک پیش در آسیا / برآتش کشیده نخی بر کیا
وزان هر یکی دسته گل به دست / زشادی و از می شده نیم مست

وزاین پس خروش آمد از جشنگاه / یکی گفت کین یاد بهرام شاه
که با فر و برزست و با چهر و مهر / بدو بیت برپای کرد آن سپهر

همی می چکید گویی از روی او / همی بوی مشک آید از موی او
شکارش نباشد مگر شیر و گور / از ایراش خوانند بهرام گور

جهاندار کاواز ایشان شنید / عنان را بپیچید زانسو کشید
همه دشت یکسر پر از ماه دید / بشهر آمدن راه کوتاه دید

بفرمود تا میگساران ز راه / می آرند و میخواره نزدیک شاه
ازان دختران آنکه بد نامدار / برون آمدند از میان چهار

بر شاه رفتند با دست بند / برخ چون بهار و ببالا بلند
یکی مشکناز و یکی مشکنک / یکی نازیاب و یکی سوسنک

همه جامه گفتند بهرام را / شهنشاه با دانش و کام را
زهر چار پرسید بهرام گور / کزایشان بدلش اندر افتاد شور

که این گلرخان دختران کیند / وزین آتش افروختن برچه اند
یکی گفت کین سرو بالا سوار / بهر چیز ماننده شهریار

دختران آسیابان خود را باز گفت / شاه خندان بر ایشان گل شکفت

پدرمان یکی آسیابان پیر / بدین کوه نخجیر گیرد به تیر
بیاید هم اکنون که شب تیره گشت / در راه دیده از تیرگی خیره گشت

برآورد ازین رامش دختران
که نیکیت فرجام این کر بدی
که او بر زمین بر همی ماه جست
بر نیکو نه تاشی بر پشت راغ
چو شب روز شد مهتر آمد بده
شب تیره گون دوش بهر اشاه
کنون دختران تو جفت و بند
شهنشاه بهرام داماد تست
چنین گفت او را که ان روی مو
بیامد یکی مرد مهتر پرست
ز لشکر بپرسید بهرام شاه
بدو گفت موبد چه خواهی بگوی
بر شاه بردند چو بنده را
غمازا به بیچد بهرام گور
بدین مرز دهقانم و کدخدای
چو بیا ز سداب و کستاخ شد
همی آمد از آب آواز صنج
بفرمود تا کارگر با کراز
شب آمد گران شمع بفروختند
زهر سو برفت کاری گران
ز کندن چو گشتند مردم ستوه
چو موبد بدید آن برآمد بدر
ز زر کرده بر پای دو گاو میش
زبرجد با خر درون ریخته
کسی روشنایی رساند بجع

رستمی می بر ره در ان لشکران
زنش گفت کاری بود ایزدی
نه دینار یاد خر شاه جست
برآمد جهان شد چو روشن چراغ
بدان پیر سر گفت کی رود زه
همی آمد از دشت نخچیرگاه
بآرام اندر نهفت و بند
بهر کشوری زین سپس یاد داشت
ز چرخ جهان رم خورد آورد شوی

چنین گفت آن آسیابان بزن
بپرسید چون دید مرد از نژاد
بت آرای پیند چو ایشان چنین
همیرفت هر گونه داستان
بیا لبنت آمد شب تیره بجه
نگه کرد وان جشن و آتش بدید
بدان روی وان موی آن رنگ
بدو اسیابان و زن خیره ماند
دگر هفته آمد به نخچیرگاه

یافتن آن مرد دهقان گنج را

تو شاه جهانی چه دانی بری
نهان دانشی مرد گوینده را
ز دیدار لشکر برون راند بور
خداوند بر بوم و گشت و سرای
میان یکی مرز سوراخ شد
خروشش همی ره نماید بگنج
بیارند چندی ز راه دراز
بهر جای آتش همی برفروختند
شد آن انجمن چون پاهی گران
پدید آمد از خاک جایی چو کوه
اباد او یکی ایرمانی دگر

چنین داد پاسخ که تا روی شاه
بیامد چو بهرام را دید گفت
بدو گفت مرد ای جهاندار شاه
همی آب بردم بدین مرز خویش
شگفتی خروشی بگوش آمدم
چو بشنید بهرام ازان سو کشید
فرود آمد از اسب شاه و نشست
زدریا چو خورشید برزد درفش
زمین را بکندند کردند پاک
کننده تبرزد همی از برش
یکی خانه دیدند پهن و دراز

آمدن شاه بهرام به اندرون گنج خانه

که ای زن مرا داستانی بزن
نه از خواسته بر دلش بود یاد
گسسته شود به بتان آفرین
چه از بد نژاد چه از راستان
بیار آمدان سبز شاخ درخت
غمازا گران کرد زان سو کشید
همی شاه را دادخر راستی
بدو هر کسی نام یزدان بخواند
خردمندان و ردان پیا
چه با دومان نامه او بیست
کجا باشد اندر میان سپاه
نه بینم نگویم سخن با بیاه
که با تو سخن دارم اندر نهفت
بگفتا زمین کرد باید نگاه
که در کار سیدا کم از خویش
کزان سهم جایی خروش آمدم
همه دشت پر سبزه و آب دید
شراعی زدند از بر کوه و دشت
چو مشغول گشت آن هوا کی نشست
شد آن جای هامون سراسر مغاک
پدید آمد از دور جایی درش
برآورده بالای او چند باز
یکی آخری کرده از زر پیش
بیاقوت سرخ اندر آمیخته
که سوزیش در سینه باشد چو شمع

کسی را که اندوه و امت نیز | ازین گنج باید که باشدش چیز
زویران و آباد گرد آورید | وزان پس یکایک همه بشمرید

ببخشید دینار و گنج و درم | نبرد روان جهاندار جم
مرا تا جوان باشم و تن درست | چرا بایدم گنج جمشید جست

وزان ده مر انرا که نبود راه | همی شاه جست از میان سپاه
کنم هر که بستاند از جمشید | بشادی مباد دشش بگیتی امید

چو با لشکرم شاه بر گنج آورم | زر و سیم و زر چیز نام گنج آورم
من و اسب شبدیز و شمشیر تیز | ابگیرم فریب و ندارم گریز

وزانجا که شد سوی گنج خویش | که گرد آورید به از رنج خویش
بیاورد گردان کشورش را | درم داد یکساله لشکرش را

یکی بزمگه ساخت در نوبهار | بپا داشت ایوان گوهر نگار
همی لعل رخشان بجام بلور | چو شد خرم و شاد بهرام گور

بیاران چنین گفت کی سرکشان | شنیده ز شخت بزرگی نشان
زهوشنگ تا نوذر نامدار | که از آفریدون بد او یادگار

برین همشان تا سر کیقباد | که تاج فریدون بسر بر نهاد
به بلیند تا زان بزرگان که ماند | بریشان بداد آفرین بر خواند

که را پر منش بود از ابنود | یکی شان نکوهید و دیگر ستود
چو کوتاه شد گردش روزگار | سخن ماند زان مهتران یادگار

یکایک به نوبت همی بگذریم | سزد گر جهان را به بد نسپریم
چرا گنج ان رفتگان بایدم | وگر گنج دنیا رنگشایدم

نه بندم دل اندر سرای سپنج | ننازم بتاج نه نازم بگنج
چو روزی بشادی همی بگذرد | خردمند مردم چرا غم خورد

هر آنکه گزین زیر دستان ما | ردتهمان ورد زیر دستان ما
بنالد یکی کهتر از رنج من | مبادا دل سرو کشور و گنج من

یکی پیر بد نام او ماهیار | بنده سال او بر صد و شصت چار
جو آوار بشنید برپای خواست | چنین گفت کی مهتر دادور راست

گهر یافتم ز آفریدون و جسم | وزان نامداران بهپشر و کم
چو تو شاه ننشیند کس در جهان | امید کهان و فر مهان

بهنگام جم چون سخن راندند | ورا گنج کاوان همی خواندند
ندانست کس در جهان کان کجاست | بجاکت یا در دم آرد هاست

تو چون یافتی تنگ دیدی بگنج | که تنگ آمدت زین سرای سپنج
بگیتی همانا که مرد هنر | بدیده نبایدست چندین گهر

بدرویش بخشیدی ان گوهران | نهان گاو گور از کران تا کران
پس از رفتنت نام تو زنده باد | چو گوینده روز رنج تو باد

که تاج و کمر پی تو هرگز مباد | ترا باد پیروز بخت از تو شاد
پیمی دفتر خسروان زین سخن | نیه گردد و هم نماید به بن

جهان را بچهره چه بوبی همی | کل زهر چیره چه بوبی همی
جهان را بچهره تو چندین بجوی | کلش زهر دارد بچهره مپوی

مبادا که از جان تو پیچان شوی | وزین جستنت زار پیچان شوی
چبن جهان را نجوید کسی | بمرد و بهرگز نپوید کسی

رفتن بهرام گور به شکارگاه

بروز سه دیگر برون رفت شاه | ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران ز بهر شکار | بدرگاه رفتند سیصد هزار
ابا هر سواری پرستنده سی | زترک و ز رومی و از پارسی
پرستنده سیصد ز ایوان شاه | برفتند با ساز نخچیرگاه
بدیبا بیاراسته ده شتر | رکابش همه زر بالاش در
ده اشتر نشستگه شاه را | بدیبا بیاراسته گلگور را
به پیش اندرون ساخته هفت پیل | برو تخت پیروزه هر رنگ نیل
همه پایه تخت زر و بلور | نشستگه شاه بهرام گور

بیاراسته طوق یوزان کمر | بروی اندر افکنده زنجیر زر
پیاده شهنشاه از نیو پشت | همی تاختی از نشستی بر کشت
هم آنکس که بودی به نخچیر جوی | سوی آب دریا نهادند روی
جهاندار بهرام بهفت سال | بدان آب رفتی به خنده
چو لشکر به نزدیک دریا رسید | شهنشاه دریا پر از مرغ دید

پرانیدن طغرل شاه

دل شاه گشت از پریدنش تنگ
بشد تا زنان باشی چند شاه
میان گلستان یکی آب گیر
سه دختر نشسته بر او چو عاج
یکی جام بر دست هر یک بلور
جو دیتان پرمایه او را بدید
خان شکدل شد مران مرد پیر
برفت از لب آب برزین چو باد
بیو سید و برجست مانند باد
زمین و زمان خاک پای تو باد
هر آنکس که روی تو بیند به بد
نیارست گفتش که ایدر بیست
برزین چنین گفت شاه جهان
دلم گشت از آن مرغ گیرنده تنگ

همیتاخت از پس بآوای زنگ
همی بود لشکر به نخچیر گاه
بلب بر نشسته یکی مرد پیر
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
بایشان نگه کرد بهرام گور
رخ او شد از بیم چون شنبلید
که گویا که آمد به پهلوش تیر
بر شاه شد خاک را بوسه داد
دگر ره ز پای خود اندر فتاد
سر اختران ره نمای تو باد
هم از چرخ گردان بد و بد رسید
بدین مرز من با سواران دو دست

یکی باغ پیش اندر آمد فراخ
چو بهرام گور اندر آمد بباغ
زمینش بدیبا پیاراسته
برخ چون بهار و ببالا بلند
ز دیدارشان چشم او خیره گشت
خردمند پیری و برزین بنام
رخ شاه را دید همرنگ گل
زمین را ببوسید اندر زمان
چنین گفت کی شاه خورشید چهر
جهان آفرینت نگهدار باد
بآسایش و نیک نامی گرای
سر و نام برزین برآید بماه

برآورده از گوشه باغ کاخ
یکی جای دید از پیش تندر اغ
همه باغ پر بنده و خواسته
بابرو کمان و بگیسو کمند
ز باز و ز طغرل دلش تیره گشت
دل او شد از شاه ناشاد کام
و یا ریخته جام مانند مل
لب از دیدار نرگس آن زمان
بکام تو گرداد گردان سپهر
دل دشمنت سخت افگار باد
به پرهیز از مرد ناپاک رای
اگر رام گردد بدین باغ شاه
که امروز طغرل ز ما شد نهان
که مرغان جو نخچیر بد او پلنگ

پاسخ دادن برزین شاه را

چنین پاسخ آورد برزین تباه
بیامد بدان گوزن برنشست
نشد بنده چون باد آواز داد
به نخچیریان بر تو فرخنده باد
بگفتش بدو شاه فرمان تراست
بیامد هم آنگاه دستور راو
وز آن پس بیاورد جامی بلور
چو برزین چنین دید برگشت شاد
بدین باغ بهرام شاه آمدست
بر قصد هر سه به نزدیک شاه
یکی پای کوب و دگر چنگزن

که اکنون یکی مرغ دیدم بیاد
به نخچیر تو آید هم اکنون بدست
که شاه جهان باد همواره شاد
همه تاج داران ترا بنده باد
که ما میهمانیم پیمان تراست
همان خیل داران کجوز راو
نهادند بر دست بهرام گور
بیامد بهر جای چیزی نهاد
نه کردن کشی زان سپاه آمدست

بآو رنگ زرین تنش همچو قیر
هم انگه یکی بنده زآن گفت شاه
که طغرل بشاخی بر آویخت است
بدین شادی اندر یکی جام خواست
شهنشاه گیتی بدان آبگیر
بیاورد برزین می سرخ و جام
جهاندار چون دید بستد نبید
چو شد مست برزین بدان دختران
بها جامه پیش او رای جامه گری

همان چنگ منقار او چون زره
که رو گوز بن کن سراسر نگار
کنون باز دارش بیکبرد بدست
چو آرام دل یافتی کام خواه
فرود آمد و شادمان گشت پیر
تحسین ز شاه جهان برد نام
ز اندازه خط برتر کشید
چنین گفت کی پرهنر کهتران
تو چنگ آور ای دختر ماه رو
بهاده بسر بر ز گوهر کلاه
سه دیگر خوش آواز اندوه شکن

آوردن برزین دختر جامه کوب را

نیای تو دارا دبستر زمن / گو نامدار و سر انجمن
چو من شهریاری که جز نیک بود / کنار صبح و شامی بهشیم بجود
بمن ده تو این هر سه دختر را / بکیوان برافراز اختر را
بدو گفت برزین که ای شهریار / تبو شاد و با دامی و میگسار
که یارت خود گفت اندر جهان / که دارد چنین زهره اندر جهان
گر اگر بپذیری بسان رهی / که بر بستم آن تخته شاهنشهی
پرستش کنم تاج و تخت ترا / همان فر و اورنگ و تخت ترا
همین دختران پرستنده اند / به پیش تو بر پای چون بنده اند
پرستنده کاز اسپند ید شاه / بدین سان که از دور دیدش سه ماه
بیالای ساخته همرنگ عاج / سزاوار کشند زیبای تاج
بگویم کنون آنچه هستم نهان / بدو نیک با شهریار جهان
ز پوشیدنی هم ز افکندنی / ز گستردنی و ز پراکندنی
همانا شتروار باشد دویست / بایوان من بنده گر پیش نیست
همان یاره و طوق با تاج و تخت / کزان دختران شاد باشند بخت
ز برزین بخندید بهرام گفت / که چیزی که داری تو اید زنفت
بمان تا بماند هم آنجا بجای / تو با جام می سوی شادی گرای
بدو گفت پیرا این سه دختر چو ماه / برای کیومرث هوشنگ شاه
نژاد ادم و خاک پای تو اند / همان هر سه زنده برای تو اند
همی دختران را نام ماه آفرید / فرانک دگر ده دله شنبلید
پسندیده شاه چون دیدشان / زبانور زنان نیز بگزیدشان
بیرزین چنین گفت کین هر سه ماه / پسندید چون دید بهرام شاه
بفرمود تا مهد زرین چهار / بیارد ز لشکر یکی نامدار
جوان هر سه اندر عماری نشست / ز رومی همان خادم آورد دشت
بمشکوی زرین شدند آن سه ماه / همی بود تا مست برگشت شاه
یکی بنده تازانه شاه را / بر دو یار است درگاه را
سپهدار سالار گردنکشان / جز از تازیانه نبودی نشان
چو دیدی کسی شاخ شب دراز / دوان پیش رفتی و بردی نماز
همی بود بهرام تا گشت مست / جو خرم شد اندر عماری نشست
بیامد بمشکوی زرین خویش / سوی خانه عنبر آگین خویش
چو آمد یکی هفته آنجا ببود / بسی خورد بخشود جندی ببود

رفتن بهرام تا سوی شکار
کشتن شیران نر در مرغزار

بهشتم بیامد بدشت شکار / چو دو روز به با سواری هزار
همه دشت یکسر پر از گور دید / ز ترکش کمان کی بکشید
دو زاغ سیه را بزین بر نهاد / ز نیزه دان یکی دشت کردباد
بهاران گوران شدن جفت جوی / ز گیتی بروی اندر آورده روی
همی پوست کند این از آن آن از این / ز خونشان شده لعل روی زمین
همی بود بهرام تا گور نر / بپی جدا شد یکی از دو سر
چو بر گور شد نره گور دلیر / یکی ماده را اندر آورد زیر
بزه داشت بهرام جنگی کمان / بخندید چون دید شد شادمان
بزد تیر بر پشت آن گور نر / گذر کرد بر گور پیکان و پر
نر و ماده را هر دو با هم بدوخت / دل لشکر از زخم او بر فروخت
ز لشکر هر آنکس که آن زخم دید / بران شهریار آفرین گسترید
که چشم بد از فر تو دور باد / همه روزگاران تو سور باد
بمردی نو اندر زمانه تویی / که هم شاه و هم خسرو هم گوی
وز آنجا بر انگیخت شبرنگ شاه / یکی بیشه پیش اندر آمد براه
دو شیر ژیان پیش آن بیشه دید / کمان را بزه کرد و اندر کشید
بزد تیر بر سینه شیر چاک / گذر کرد تا پر و پیکان نجاک
بر ماده شد نیز بگشاد دست / بر تیر با کر در آتش بیست

[illegible]

بشهر اندر آن مرد از آن جشنگاه / بنزدیکی کاخ بهرام شاه
چو گردون بپوشید جشن سیاه / بجنبید آن مرد با دستگاه
گرازید و نکه باشدت لختی درنگ / بگوشش آیدت نوش آواز چنگ
چو بشنید بهرام بالای خواست / یکی جامه خسرو آرای خواست
چو از خاوران خور علم بر کشید / سپاه شب تیره شد ناپدید
جدا شد ز دستور و زن لشکرش / همانا پر از رزم و بد سرش

داستان ماهیار با شهریار

چنین گفت با موبدان روزبه / که اکنون شود شاه ایران زده
بگوید در خان گوهر فروش / همه سوی گفتار دارید گوش
بخواهد مر آن دختر او از پدر / نهد پیکان بر سرش تاج زر
نیابد همی سیری از خفت و خیز / شب تیره زو بخت گیرد گریز
نه ژرفی نگه کن سراپای او / همان دانش و کوشش و رای او
نگه کن بدو تا پسند تو هست / از او آگهی بهترت از نشست
بدین نیکویی نیز در ویس نیست / بگفتش هر از و کم و بیش نیست
اگر شهری گوهر ماه یار / فزون آید از پرده شهریار
گرو را همی بایدت جام گیر / مکن سرسری امشب آرام گیر
بهستی بزرگان نه بستند بند / بویژه زنی کو بود ارجمند
همان تا بر آید سپهر آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب
بیاریم پیران داننده را / شکیبا دل و راز داننده را
شبستان مرورا فزون از حدست / شهنشاه از نیکو نه باشد بست
کنون نهصد و سی زن از دختران / همی برسران افسران گران
شمر دست خادم مشکوی شاه / گذشتان یکی نیست بی دستگاه
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم / ز توران و ز هند و ختلان و روم
نه بیند چنین کس بدیدار زور / پیک تیر برهم بدوزد دو گور
تبه کرد از خفت و خیز زنان / بزودی شود دست چون بی‌شبان
کند دیده تاریک و رخسار زرد / بتن پست گردد بلب لاجورد
ز بوی زنان موی کرد سپید / سپیدی کند زین جهان ناامید
چو از آسود گوژ بالای راست / ز کار زنان خنده گونه بلاست
سپاه یکباره آمیختش / گر افزون بود خون بود در بسیج
همین مایه از بهر فرزند را / بباید جوان خردمند را
چو افزون کنی کاهش افزون کند / ز سستی تن مرد بی خون کند
برفتند گریان بایوان شاه / یکی گفت خورشید گم کرد راه
شب تیره کنون رفته بهرام گور / پرستنده یک تن به دستور بر
چو آواز چنگ آمد او را بگوش / بشد شاه تا خوان گوهر فروش
همی ساخت گلگون با آواز چنگ / سوی خان بازارگان بیدرنگ
بزد حلقه را بر در و بار خواست / خداوند خورشید را بار خواست
پرستنده مهربان گفت کیست / ز دن در شب تیره از بهر چیست
چنین داد پاسخ که شبگیر شاه / بیامد سوی دشت نخچیرگاه
بلنکید در زیر من بارگی / از او بازگشتم به بیچارگی
چنین است و زین تنامی بری / بزد دست کش من شوم چاره جوی
چنین داد پاسخ که بگشای در / تو مهمان ندیدستی اینجا مگر
کنیزک بدوان رفت بگشاد در / به بهرام گفت اندر آی ای پسر
چو بهرام آمد جهان جای داد / پرستنده هر جای بر پای بد
چنین گفت کی دادگر یک خدای / بگوی تو بی بنده و راه نمای
مباد اختر آن داد آیین من / مباد آز گردنکشی دین من
همه کار و کردار ما باد باد / دل زیردستان بما شاد باد
گر افزون شود دانش و داد من / پس از مرگ روشن بود یاد من
همه زیردستان چو گوهر فروش / بمانند با ناله چنگ و نوش

همو نیکسار است هم چنگ زن | همو جامه کوب است و هم شکر شکن | دلارام را آرزو نام بود | همو غمگسار دلارام بود
بروستی گفت بردار چنگ | به پیش گشسب آی با بوی و رنگ | بیامد بر شاه آن چنگ زن | خرامان بسان بت نارون
بهرام گفت ای گزیده سوار | بهر چیز مانندهٔ شهریار | جهاندار کاین خانهٔ سور تست | پدر میزبانت گنجور تست
شبان سیه بر تو فرخنده باد | سرت بر گوان ابر بارنده باد | بدو گفت بنشین و بردار چنگ | یکی جامه باید زدن بی درنگ
شود ماهیار امشب ایدر جوان | گروگان کند پیش مهمان روان | ازو چنگ زن چنگ در بر گرفت | نخستین خروش مغان در گرفت
دگر جامه بابت خود ماهیار | تو گفتی ببالد همی چنگ زار | چو زیر بریشم سخن گوی گشت | همه جامه از می سخن گوی گشت
پدر را چنین گفت کی ماهیار | چو سرو جوان بر لب جویبار | چو کافور گرد گل سرخ موی | زبان چرب گوی و دل آزرم جوی
همیشه بد اندیشت آزرده باد | بدانش روان تو پرورده باد | تو چون آفریدون گردی شاه | بجنگ اندرون شیر پیلند پای
جوان گشته بد سوی مهمان گذشت | ز مهمان سوی میهمان بگذشت | بمهمان چنین گفت کی شاه فش | بلند اختر و یکدل و کینه کش
کسی کو ندیدست بهرام را | خنیده سوار دلارام را | نگه کرد مانندهٔ بروی تو پس | خداوند مانی بگیتی بکس
چو غرو میانت بالا چو سرو | خرامان شده سرو همچون تذرو | بدل نره شیر و بتن ژنده پیل | بآورد بخت افکنی بر دو میل
رخانت بگلنار ماند درست | چو بوی بن برگ گلرا کشست | دو بازو بکردار ران هیون | ز پای اندر آری که بیستون
بریخ آفریند فلک چون تو مرد | ندیدیم یار تو اندر نبرد | تن آرزو خاک پای تو باد | همه ساله زنده برای تو باد
جهاندار از آن جامه و چنگ او | ز بالا و دیدار و آهنگ او | برو بر بر آن گونه شد مبتلا | که گیتی دلش گشت گنج بلا
چو در پیش او مست شد ماهیار | چنین گفت با میزبان شهریار | که دختر بمن ده بآیین دین | چو خواهی که یابی ز داد آفرین
چنین گفت بازور با ماهیار | گزین تیره دل چند خواهی تبار | نگه کن بدو تا پسند آیدت | براو شوی سودمند آیدت

چنین گفت با ماهیار آرزو | که ای پرورانندهٔ نیک خو

پاسخ دادن آرزو ماهیار را

مرا گر همی داد خواهی بکس | همانا گشسپ سوار است بس

که باشد که بیند بدین گونه مرد | بگوید به بهرام گور زاد برد | بگفتار دختر پسنده نکرد | بهرام گفت ای سوار نبرد
بژرفی نگه کن سراپای او | همان دانش و کوشش و رای او | نگه کن بدو تا پسندد تو هست | ازو آگهی بهتر است از نشست
بدین نیکویی نیز در روی نیست | نگفتش مرا زان کم و بیش نیست | اگر شستری گوهر ماهیار | فرود آید از پرده شهریار
کنون راه ای باید جام گیر | مکن سرسری امشب آرام گیر | مستی بزرگان نه بستند پند | بویژه زنی کو بود ارجمند
بمان تا برآید سپهر آفتاب | سر نامداران برآید ز خواب | بیاریم پیران داننده را | نکیبا دل و چیز خوانده را
شب تیره از رسم بیرون بود | نه آیین شاه آفریدون بود | به نزد تو آورد او خواستند | وگر نیز کاری نو آراستند
بدو گفت بهرام کین بیهده ست | زدن فال بد رای ورا بدست | پسندم تو امشب ای چنگ زن | تو این فال بد تا توانی مزن

برنا رکفت ای جهاندیده مرد
هر آنکس که آید بدرگه فراز
یکی تازیانه بزر با فسر
کنون کار بر ساز و سستی مکن
که من دوش پیش شهنشاه مست
شهنشاه بهرام بود انکه دوش
کنون خیز و دیبای چینی بپوش
چو پیش رخ شاه خورشید فش
چو پرسدت با او سخن نرم گوی
بسان همالان نشستم نخوان
همانگاه یک بنده امد دوان
نیایش کنان پیش خورشید شد
چو زان کهتران اگهی یافت شاه
برفت اندرو باهی ومکب ز
بدو گفت شاه این کجا داشتی
بپارانچه کشتی ز نخچیر گاه
چو بشنید دختر پدر را بخواند
بدو گفت شاه را ر دانچه دا
زنادانی امد که کاریم
هم بردرت بندهٔ بی خرد
کسی راکه می اندوه ارد برو
که پوزش بدان میکند جنگ ز
بگوید همی تابدان می خوریم
زمین بوسه داد ازمان ماهیار
سوی پردهٔ خویش رفته از رو

ترا برزمین شاه ایران که کرد
بزندان پلاس کهن راندمان
بهرجای کوهر بدو تا فته
یکی نیز تاتن درستی مکن
چرا گشتم و دخترم می پرست
بیامد سوی خان گوهر فروش
بنه برسر افسر خانم که دو
دو تا میرو دست کرده بکش
سخنها با آزرم باشهرم گوی
که اندر شم پاره باد اشچوان
که بیدار شد شاه نوبت روان
زیزدان دلی پرز امید شد
بفرمود تا باز گردد براه
پرستنده با تاج و با گوشوار
مرانت کردی و بگذاشتی
ز زخم سرنیزه و رزمگاه
همی از دل شاه خیره بماند
بزرگا سرکا جها موبدا
گمانم که دیوانه پندار یم
شهنشاه هم ازمردمان نشمرد
نباید که گیرد زمی رنگ بو

مغتنم کردن ماه یار شهریار را

بیاراست خوان برارات کا
زمهمان بیگانه چون بر درو

بپاهت چندان بدرگاه تو
بیامد پرستنده هنگام روز
بیاویخت از پیش درگاه ما
ز دربان چو بشنید یکسر سخن
بیامد سوی حجره ارزو
همی آمد از دشت نخچیر گاه
بنازش از آن کن گوهر شاه
مرو را مپن چشم در پیش دار
من اکنون بیایم مکر خوانم
همی تیر گستاخ گشتم بشاه
چو بیدار گشت ایمن و تن درست
وزانجا بیامد بجای نشست
بفرمود تا پیش رفت ارزو
دوتا شد و بر زمین بوس داد
همان جامه و چنگ ما را بس است
وزان پس بدو گفت گوهر فروش
بیامد پدر دست کرده بکش
کسی کو خورد دا روی بهو
هنر دکر به بخشی کنون مرا
چنین داد پاسخ که از مردم مست
زمستی بدیدم ز تو بد خوی

بزرگان که بودند بر در سرای
همی تا سر چرخ بودش بپای

که گر بگذرد تنگ شد راه تو
که بیدار بود بزرگیتی فروز
بدانسان که باشد گذرگاه ما
به پیچید بیدار مرد کهن
چنین گفت کی ماه آزاده خو
عنان تافتست انکه آید براه
سه یاقوت سرخ از در شهریار
ورا چون روان تن خویش دار
بجای پرستنده بنشاندم
به پیر و جوان از می آمد گناه
بباغ اندر امد سرو تن بشست
یکی جام می خواست از می پرست
همی بودش از آرزو آرزو
بخندید از نوش شاه زو گشت شاد
نثار زنان بهر دیگر گسست
کجا شد که مست بودیم دوش
به پیش شهنشاه خورشید فش
نبایدگزیدن جز از خاستی
درفشان کنی روی ماه مرا
خردمند چیزی نگیرد بدست
هم از آرزو این سخن بشنوی
بگوید همی ناله اندر سخن
غم روزنا آمده نشمرم
بیاورد شان مرد پاکیزه رای
نثاره بدید آمد از گرد راه

داستان ... با بهرام

برفتند بسیار مردم ز شهر / کسی کش ز دینار بایست بهر
خریدی همی مرد بازارگان / ده آهو و گوری بها جارگان
ز نخچیر دشت و ز مرغان آب / همی یافت خواهنده چندی کباب
که بردی ز نخچیر تا خان خویش / بر کودک و خرد مهمان خویش
چو ماهی بر آمد شتاب آمدش / همی باشتان رای خواب آمدش
بیاورد لشکر ز نخچیرگاه / ز گرد سواران ندیدند راه
همی رفت لشکر بکردار گرد / چنین تا رخ روز شد لاجورد
یکی شارستان پیشش آمد براه / پر از مرد و زن کوی و بازارگاه
دهی بود ویران جای خراب / نه در ده کسی کش بود جای خواب
بفرمود تا لشکرش با بنه / گذارند و ماند کسی یک شبه
بپرسید تا مهتر ده کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
شکسته دری دید پهن و دراز / بیامد خداوند بردش نماز
بپرسید کین جای ویران کراست / میان ده این جای ویران چراست
خداوند گفت این سرای منست / همین بهره ره نهای منست
نه گاو و ستم ایدر نه پوشش نه خور / نه دانش نه مردی نه پای نه پر
مرا دیدی اکنون سرایم ببین / بدین خانه نفرین به از آفرین
ز اسب اندر آمد بدیدان سرای / جهانجوی راست شد دست و پای
همه خانه سرگین بد از گوسپند / یکی طاق بر پای جایی بلند
بدو گفت چیزی ز بهر نشست / فراز آر ای مرد مهمان پرست
چنین داد پاسخ که ای میزبان / بخیره چه خندی تو ای مرزبان
گر افکندنی هیچ بودی مرا / نگر مرد مهمان بستودی مرا
نه افکندنی هست و نه خوردنی / نه پوشیدنی و نه گستردنی
بجایی دگر خانه جویی سزاست / که ایدر همه کارها بی نواست
ورا گفت بالش نگه کن یکی / که تا بر نشینم بدو اندکی
بدو گفت کایدر نه جای لهوست / همانا ترا شیر مرغ آرزوست
بدان میزبان گفت شیر ار کرم / چنانچون بیابی یکی نان نرم
چنین داد پاسخ که ایدون گمان / که خوردی و کشتی برو شادمان
اگر نان بدی در تنم جان بدی / اگر چند جانم نه از نان بدی
بدو گفت گر نیستت گوسپند / که آمد بجان تو سرگین فکند
سپس داد پاسخ که شب تیره گشت / مرا سر ز گفتار تو خیره گشت
یکی خانه بگزین که یابی پلاس / خداوندان خانه دارد سپاس
نه باشی بتر دیگی شوربخت / که بستر کند شب ز برگ درخت
بزر تیغ داری بزیر رکیب / نباید که آید ز دزدان نهیب
چه خانه نه نیکو نه ویران بود / گذرگاه دزدان و شیران بود
بدو گفت اگر دزد شمشیر من / ببردی کنون نیستی زیر من
تو امشب مرا جای ده در سرای / بجوی دگر نیز یا زیم رای
کدیور بدو گفت از ایدر مرنج / که در خان من کس نیابد بسیح
بدو گفت شاه ای خردمند پیر / چه جویی بدین بی نوا خانه خیر
همان چون کمانم هم از آب سرد / نبخشای ای مرد از آب سرد
کدیور بدو گفت کین آب گیر / ندیدی فرون از دو پرتاب تیر
بخور چند خواهی و بردار نیز / چه جویی بدین بی نوا خانه خیز
همانا ندیدی تو درویش مرد / ز پیری فرومانده از کار کرد
چنین داد پاسخ که گر مهتری / پالی مکن جنگ با لشکری
چه نامی بدو گفت فرشیدورد / نه بوم و نه پوشش نه خواب و نه خورد
بدو گفت بهرام بی کام خویش / نیایش کنم پیش یزدان خویش
کدیور بدو گفت پروردگار / سر آرد مگر بر من این روزگار
بهر هم بگیری تو ویران خویش / پرستش کنم پیش یزدان بنش
چرا آمدی در سرای تهی / که هرگز ندیدی بهی و مهی
بگفت این بگریست چندان بزار / که بگریخت زاو از او شهریار
بخندید زان پیر و آمد براه / دمادم بیامد پس او سپاه

چنین گفت با فارسی ...
نهانی همان تا کی دارد او
چنین گفت کی ...
ازان خواسته ...
بفرمود تا ازمیان سپاه
یکی مرد دانا بیامد براه

رفتن بهرام بشکری با فارز

[illegible]

گرانمایه اسپی ببرد و داد و گفت / که بادا دبایه که کردی تو جفت
دل افروز بد گیتی افروز شد / چو آمد بدان کار پیروز شد
سپاه برد لشکر بکوه و بدشت / همی گوسپند از عدد برگذشت
شتر بود بر کوه صد کاروان / بهر کاروان در یکی ساروان
زگاوان ورز و زگاوان شیر / ز پشم و شتروارهای پنیر
پاپان همه سر بسر کنده سیم / همان روغن گاو در سیم خیم
زاز وی آوا از سپید هزار / شتروار بد بار بر چو پیار
یکی نامه بنوشت بهرام هور / بنزد شهنشاه بهرام گور

نامه نوشتن بهرام هور بجانب بهرام گور

تخت آفرین گسترد بر کرد کار / که اوبیت پیروز پرورد کار
دگر آفرین بر شهنشاه کرد / که از رنجها دست کوتاه کرد

چنین گفت کی شهریار جهان / ز تو شاد دیگر کهان و مهان
کز اندازه داد همی بگذرد / ازین خاشی گنج گنجور برد
همه کار گیتی به اندازه به / دل شاه از اندازها تازه به
یکی کم شده نام فرشید ورد / نه در بزمگاه و نه اندر نبرد
نداند کس نام او در جهان / میان کهان میان مهان
نه خسرو پرست نه یزدان شناس / نداند کردن چنین تیاس
چنین خواسته گسترد در نهان / تهی دست پر غم نشسته نهان
نه بیداد دانند همی داد شاه / منه پند کشا زمین بر کنار
پی افکند یکی گنج ازین خواسته / سه سال را گرد آراسته
دبیران بیگانه را خوانده‌ام / بهر گونه مردانه نیشانده‌ام
شمارش به بیدار نامه هنوز / نوبنده را پشت برگشت گوژ
چنین گفت گوینده کاندر زمین / ور از زر و گوهر فروشند زین
بدین گونه سازم دو دیده براه / بدان تا برد نامه نزدیک شاه
بدان تا چه فرمایدم شهریار / همیونی بر افکند پویان براه
زمین باد بر شاه ایران درود / همان زنده تا نام تا رست بود
جوان نامه برخواند بهرام گور / بدلش اندرافتد زدان نامه شور
دژم گشت دیده پر از آب کرد / بزو های جنگیش پرتاب کرد
بفرمود تا پیش او شد دبیر / قلم خواست چینی و رومی حریر
تخت آفرین کرد بر کردگار / خداوند پیروز پرورد کار
خداوند دانایی و فرهی / خداوند بهیم شاهنشهی
نوشت این که کرد ادگر بود می / چنین مرز را نیز بنسود می
بیاورد کرد این بزرگی و جفت / نهد هم کسی را به بد رهنمون
همان به که این مرد بد تا سپاس / ویزدان ببند بر دلش در سپاس
یکی پاسبان بد بدین خواسته / دل و جان ز افزون شدی گاستی
بدان دشت هم گاو هم گوسپند / چو باشد به بیکار ناسودمند
بزیر زمین در چه گوهر چه سنگ / گر او خورد بخشش نیاید بچنگ
بنازیم از آن رنج بنیاد گنج / نه بندیم دل در سرای سپنج
فریدون گذشتست اندر جهان / نمان ایرج و سلم و تور از جهان
همان شاه پیروز تا گیتی بود / جزین نامداران که داریم یاد
پدر را که زو دل پر از دود بود / بد نا جوانمرد بی سود بود
کسی زین بزرگان بدین تیز رست / بیا زارکانی کشش یا زبیت
نخواهم من آن مال را باز نه / نجویم از آن کار بار و بنه
توان خواسته گردکن هرچه هست / بکخش مهر سوی نکوی دست
کسی را که پوشیده دارد نیاز / که انده همی دید یابد جواز
همان نیز پیری که بیکار گشت / ز پشم گرانمایگان خار گشت
دگر هر کرا چیز بود و نخورد / کنون ماندیا در دبا با دسرد
دگر کودکانی که بینی یتیم / پدر مرده و نیستان زر و سیم
زنانی که بی شوی و بی پوشش اند / که کاری ندانند بی کوشش اند

[illegible]

شوم پیش یزدان بپوشم پلاس | بباشم ز کرده از بد ناسپاس
پس روز را شاد بگذاشتیم | ز تاراج کی بهره برداشتیم

کنون پر گل و نار و سیب و بهی | زمی جام زرین نباید تهی
چو هنگام نرخ سیب بیاده رنگ | شود آسمان همچو پشت پلنگ

برومند و پویان بهاری بود | می سرخ چون غمگساری بود
هوا راست گردد نه گرم و نه سرد | زمین تازه و آبها لاجورد

چو ماه مهرگانی بپوشیم خز | به نخچیر باید شدن سوی خز
بدان دشت نخچیر کاری کنیم | که اندر جهان یادگاری کنیم

کنون کردن گور گسترد بطر | شکاری بگیرد به رنگ هژبر
سگ و یوز با چرخ شاهین و باز | بیاید کشیدن به راه دراز

که آن جای گور است تیر و کمان | بیاسایم از تاختن یک زمان
بیابان که من دیده ام زیر چرخ | شده چوب نی نیزه و لای کرخ

بدانجا یکی بیز یابیم شیر | شکاری بود گر بیابیم دیر
همی بود تا ابر شهر بوری | برآمد جهانشد پر از لشکری

ز هر کشوری لشکری جنگجوی | سوی شاه ایران نهادند روی
از ایشان گزین کرد گردنکشان | کسی کو ز نخچیر بودش نشان

بیاورد لشکر بدشت شکار | سواران شمشیرزن ده هزار
ببردند خرگاه و پرده سرای | همان آخر و خیمه چارپای

همه زیردستان ز پیش سپاه | برفتند هر جای کندند چاه
بدان تا نهند از بر چاه چرخ | گسترد از بر چرخ خیدی سطرخ

پس لشکر اندر همی راند شاه | فرود و تیر کمان تا به نخچیرگاه
بیابان سراسر پر از گور دید | همه بیشه از شیر پر شور دید

چنین گفت کامشب شکار منست | که از تیر بر خاک خیدان پی است
که فردا بیاید خرامید جست | بخندید شادان دل شاه درست

کنون می گساریم تا چاک روز | چو پیدا شود تاج گیتی فروز
نخستین به شمشیر شیر افکنیم | همان اژدهای دلیر افکنیم

ببود آن شب و بامداد پگاه | سوی بیشه رفتند شاه و سپاه
همانگاه بیرون خرامید شیر | دلاور شده خورده از گور سیر

به یاران چنین گفت بهرام گور | که تیر و کمان دارم و دست زور
ولیکن به شمشیر یازم به شیر | بدان تا نخوانند مرا نادلیر

بپوشید تر گرد پشمینه قبای | با اسب نبرد اندر آورد پای

چو شیر اژدها دید بر پای خواست | ز بالا دو دست اندر آورد راست

[illegible]

همه خیمها خوان زرین نهاد / برکاسه آرایش چین نهاد
بپاراست بالای خوان از بره / همه خورده نیها که بد یکسره
جوانان خورده شد شاه بهرام گور / بفرمود جامی بزرگ از بلور
که آرد پری چهره میگسار / نهد بر کف راد کی شهریار
چنین گفت کین پادشاه اردشیر / که برنا شد از بخت و از تخت سیر
سرمایه او بود ما کهتریم / اگر کهتری را خود اندر خوریم
برزم و به بزم و بخواب و بخوان / جز او را جهاندار گیتی مخوان
بدانگه که اسکندر آمد زروم / با ایران و ویران شد این مرز و بوم
گرو ناجوانمرد بوده درشت / که سی و شش از نامداران بکشت
لب خسروان پر ز نفرین اوست / همه روی گیتی پر از کین اوست
چو برآفریدون کشد آفرین / برو بیست نفرین ز جویان کین
مبادا جز از نیکویی در جهان / زمین در میان کهان مهان
بپارید گویا منادی گری / خوش آواز و ز نامداران بری
بگردد سراسر بپی راه و راه / همی بر خروشد بگرد سپاه
بگوید که در شهر و در کوه جیر / گر از کوه و رز و دیبا و خز
چنین تا بنی شاک ناچیز پیت / نیازد کسی ناسزاوار دست
برافیش نشیم زپس کرده روی / از ایدر گشادن با دو بیگار جوی
دو پایش ببندند در زیر آب / فرستمش تا پیش آذرگشسب
نیایش کند پیش آتش بخاک / پرستش کند پیش یزدان پاک
بدانکس دهم چیز انکس که چیز / ازو بستد و چیز گیرد نیز
و گر آب در گشته زاری کند / ور آهنگ بر میوه داری کند
ز زندان نیابد بسالی رها / سواری سرافراز گرپی بها
همان رنج ما پس کزین دشت بهر / بیاید بیارید باید بشهر
بیابان چو دریای چین شد ز بار / بدانسان که بد لشکر شهریار
دگر روز چون تاج بفروخت هور / جهاندار شد سوی نخجیر گور
پس لشکر اندر همی راند شاه / کمان را بزه بر نهاده بپای
چنین گفت کانکو کمان زاید / بنالد کشاید بانداز شست
نباید زدن تیر جز بر سرون / که از سینه پیکانش آید برون
یکی پهلوان گفت کی شهریار / نگه کن کزین لشکر نامدار
که تا کیست ز نیکو نه تیر و کمان / بداندیش با مرد نیکی گمان
مگر باشد این از کمان و برت / که جاوید باد اسر وافرت
چو تو تیغ گیری و شمشیر و گرز / از آن خسروی فر و بالای برز
همه لشکر از شاه دارند شرم / به تیر و کمان بر شود دست نرم
چنین داد پاسخ که این ایزدیست / گر و بگسلد زور بهرام نیست
برانگیخت شبرنگ بهرام گور / چو نزدیک شد با یکی نره گور
چو آمدش هنگام بگشاد دست / بر گور نر با سرونش بیست
هم آنگاه گور اندر آمد بسر / بر افکند گرد آن نر پیش کمر
شگفت اندر آن زخم او ماندند / بر آن نامدار آفرین خواندند
گذی پر و پیکان تیرش بنید / بپالای آن گور شد ناپدید
سواران جنگی و مردان کین / سراسر برو خواندند آفرین
بدو پهلوان گفت کی شهریار / مبیناد چشمت بد روزگار
سواری تو و ناجی برخرم / که از خسروان در جهان کهترم
بدو شاه گفت این نه تیر منست / که پیروز کرد دستگیر منست
گرانش یا ور ... ارنیست / ازو خوارتر در جهان خانه نیست
برانگیخت آن بور جنگی ز جای / تو گفتی شد آن اسپ پران همای
یکی گور پیش اندرش مانده بود / که در پیش او رفته با رانده بود

گشتن بهرام گور را و تعجب لشکری

یکی تیغ زد بر میانش سوار / بدو نیم شد گور ناپایدار
رسیدند نزدیک او مهتران / سرانو از و شمشیر زن کهتران

توانگر کنم مرد درویش را / بدین آورم جان بدکیش را / بتوزیم وام کسی کش درم / نباشد دل خویش دارد بغم

دگر هر که دارد نهفته نیاز / بر و بر گشایم در گنج باز / گر از کار داری بود رنج نیز / که او از پدر مرده خواست چیز

کنم زنده بر دار بیداد را / که آزار دارد مردم زاد را / گشادند از آن پس در گنج باز / توانگر شد آنکس که بودش نیاز

بنخچیر که سوی بغداد رفت / خرد یافته با دلی شاد رفت / برفتند گردنکشان پیش او / ز بیگانگان و انکه بد خویش او

ز رود و می و بانگ نای و سرود / همه را امید داد گیتی درود / همه شب ز هر چهره دست بند / ببردند تا دل ندارد نژند

دو هفته بسی بود روز و شبان / در گنج بگشاد و دل شادمان / درم داد و آمد بشهر صطخر / ببر بر نهاد آن کئی تاج فخر

شبستان خراد را باز کرد / بتاراز گنج درم شاد کرد / همه گوی زرین هر آنکس که تاج / نبودش ببرد اندرون که عاج

ازان شاه ایران فراوان بهاد / بدرویش مردان که گشتند شاد / بدو گفت من باژ روم و دستنه / باشان دهم چون بهاری قبر

هم اکنون تو از گنج دینار خواه / ز گنج ری و اسب بسیار خواه / شبستان بدینگونه ویران بود / نه از خفت شاه ایران بود

زمین کشوری باج نو خواستند / زمین را بدیبا بیاراستند / بدینگونه یکچند گیتی بخورد / برزم و ببزم و بهنگ و نبرد

آگاهی رفتن بجایت ممالکها که بهرام فارغست و غافل

پس آگاهی آمد بهند و بروم / بترک و بچین و بآباد بوم

که بهرام را دل ببازیست پس / کسی را ز گیتی نداند بکس

طلایه نه و دیده بان نیز نه / بمرز اندرون پهلوان نیز نه

ببازی همی بگذرد اندر جهان / نداند همی آشکار و نهان / چو خاقان چین این سخنها شنید / ز چین و ختن لشکری برگزید

درم داد و سر سوی ایران نهاد / کسی را نیامد ز بهرام یاد / وز آن روی قیصر سپه برگرفت / همه کشور روم لشکر گرفت

بایران چو آگاهی آمد ز روم / ز هند و ز چین و ز آباد بوم / که قیصر سپه کرد و لشکر کشید / ز چین و ختن لشکر آمد پدید

بایران هر آنکس که بد پیش رو / ز پیران و از نامداران نو / همه پیش بهرام گور آمدند / پر از خشم پیکار و شور آمدند

بگفتند با شاه چندی درشت / که بخت فروزانت بنمود پشت / سر مرز جویان برزم اندرست / ترا دل ببازی و بزم اندرست

بچشم تو خوارست گنج و سپاه / همان تخت ایران و تاج و کلاه / چنین داد پاسخ جهاندار شاه / بدان موبدان نماینده راه

که دادار کیهان مرا یاورست / که از دانش برتران برترست / بپیروزی از پادشاهی بزرگ / من ایران نگهدارم از چنگ گرگ

ببخت و سپاه و بشمشیر و گنج / ز کشور بگردانم این درد و رنج / همیکرد بازی بدان هم نشان / وز و پر ز خون دیده سرکشان

همی گفت هر کس گزین پادشا / بر سپید دل مردم پارسا / دل شاه بهرام بیدار بود / وزان آگهی پر ز تیمار بود

همیساختی کار لشکر نهان / ندانست رازش کس اندر جهان / همه شهریاران ز کارش به بیم / از اندیشگان دل شده بر دو نیم

همه گشته نومید از آن شهریار / تن و کدخدایی گرفته خوار / پس آگاهی آمد بایران سپاه / که آمد ز چین اندر ایران سپاه

جهاندار گستهم را پیش خواند / ز خاقان چین چند با او براند / کی پهلوان بود و دستور بود / چو رزم آمدش پیش رنجور بود

[illegible]

شمارا سخن زین نشان روی نیست
که اندیشهاتان چنین گشت بد
که بهرام از ایدر سپاهی ببرد
سپاهی و زرسی نماند بجای
یکی موبدی بود نامش همای
نوشتند پس نامه بنده وار
سرنامه گفتند ما بنده ایم
همان نیز با هدیها باژ و ساو
وزان جنبش تیز بهرام شاه
بترکان چنین گفت خاقان چین
فرستاده را چیز بسیار داد
بدین بازگشتیم همداستان
بداد و برای برنگ به پوی
فرستاد تازان بایران رسید
چو آسوده شد سر بخوردن نهاد
سپه را همه دشت کرده بلید
همی باژ ایرانیان چشم داشت
وزان روی بهرام بیدار بود
شب و روز کارآگهان داشتی
چو آگاهی آمد بهرام شاه
قبا جوشن و ترگ رومی کلاه
از آمل بیامد بگرگان کشید
بکوه و بیابان و بی راه رفت
بدینسان بیامد بنزدیک مرو
تبه بر بنخجیر کشمیهنست

مرین آب را در جهان جوی نیست
چو اندیشه بر گنج بدرسد
که ما را بغم دل بباید سپرد
بگویند بر خیره ما را ابای
خردمند با دانش و رهنمای
زایرانیان نزد آن شهریار
بفرمان و رایت سرافکنده ایم
که با جنگ ترکان نداریم تاو
کز ایران نتازند تازان بی پناه
که گردیم بر چرخ گردنده زین
درم داد چینی و دینار داد
که گفت این فرستاده را داستان
ابا آب شیر اندر آرم بجوی
ز خاقان بگفت آنچه دید و شنید
کسی را نیامد ز بهرام یاد
طلایه بنود بند از لر له

چو نومیدی آمد ز بهرام شاه
شنیدند ایرانیان این سخن
بیه خاقان بایران بیاید بجنگ
همی چاره سازیم تا جای ما
ورا برگزیدند ایرانیان
نوشتند پس لابها و نیاز
ز چیزی که باشد بایران زمین
بیامد زایران خجسته همای
به پیش گرانمایه خاقان بگفت
که آورد بی جنگ ایران بچنگ
یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت
چو من با سپاه اندر آیم بمرو
بمرو ایم و زآستر نگذرم
بمرو اندر آورد خاقان سپاه
بمرز اندر از بانگ چنگ و رباب
نگار رومی مجلس و بانگ چنگ

که او رفته با خوارمایه سپاه
یکی کز پاسخ فکندند بن
نماند برین بوم ما بوی و رنگ
بماند زین ننگ لشکر بپای ما
که او چاره را تنگ بندد میان
سخنهای پوشیده چندی براند
نرسیتیم با پوزش و آفرین
خود نامداران پاکیزه رای
دل و جان خاقان چو گل بر شکفت
مگر ما برای بهوش و درنگ
که با جان پاکان خرد باد جفت
کنم روی کشور چو پر تذرو
نخواهم که رنج آید از لشکرم
جهان شد ز گرد سواران سیاه
کسی را نبد جای آرام و خواب
بروز و شب ایمن نشسته ز جنگ
همی دیر شد دل پر از خشم داشت
سپه را ز دشمن نگهدار بود
به بزم و بمی روز نگذاشتی
همه پی بنه هر یکی باد و آب

داستان رزم خاقان چین با بهرام

که خاقان بمرو است چندان سپاه
شب و روز چون باد باران براند
پس رنج درد فراوان کشید
شب تیره تا روز پیگاه رفت
بنزد بران کونه پران شدرو
که دستور او زشت آهرمنست

بیاورد لشکر ز آدرگشب
برفت تازان چو از کوه سیل
ز گرگان بیامد براه نسا
بروز دیدبان دیدبان داشتی
نوندی بیامد ز کارآگهان
بنوبهرام شنید از آن رزمگاه

باهل گشب اندر اندر ویل
یکی ره نمون پیش او از نسا
به تیره شبان پاسبان داشتی
که در مرو است خاقان ز کار جهان
برآسود روزی از آن رزمگاه

ستاره همی دامن ماه جست
همه پیش بهرام رفتند خوار
گرایید و نکه خاقان کینه کار
گر از ما همی باژ خواهی رواست
دل شاه بهرام ازیشان بسوخت
چو مهر جهاندار پیوسته شد
ازان کار چون کام او شد روا
بیاسود یکهفته لشکر بماند
ز لشکر یکی مرد بد شهره نام
چو شهر از بر تخت زرین نشست
چو شد کار توران زمین ساخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه
خداوند پیروزی و دستگاه
بزرگی و خردی به پیمان اوست
به نزد بزرگان ایرانیان
سپه بود چندانکه گیتی سپهر
برزم اندرون او گرفتار شد
همه گردن سرکشان گشت نرم
چو آن نامه نزدیک نرسی رسید
بشادی برآمد زایوان خروش
بپوزش به نزدیک موبد شدند
بدان نامه لشکر که بردی گمان
چو پاسخ شود نامه بر خوب و زشت
همیدون رفت نرسی که ایدون کنم

پدر بر به سر بر همی را جست
پیاده پر از خون دل و خاک سر
ز عهد جهاندار بیزار شد
سر بیگناهان بریدن چراست
بدست خسرو چشم خشمش بدوخت
دل مرد آشفته آشفته شد
پس از باژ بستد ز ترکان نوا
ز چین مهتران را همه پیش خواند
خردمند با گوهر و نام و کام
کمر بر میان بست بگشاد دست

ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
که شاها بزرگا بلند اخترا
تو خون سر بیگناهان مریز
همه مرد و زن بندگان توایم
ز خون ریختن دست کردان ببست
بر شاه شد بهتر مهتران
چو برگشت و آمد بدشت فرب
بنودی کند رحشن بزرمان شاه
مر او را بتوران زمین شاه کرد
همان تاج زرین بسر بر نهاد

جهانجوی خنجرگزاران تو
بر آزادگان جهان مهتر
نه خوب آید از پادشاهان ستیز
برزم اندر افکندگان توایم
بر اندیشه شد تا بیزدان پرست
سپید رفت هر سال باژی گران
پر از رنگ رخسار پر خنده لب
همان نیز چون میانجی بر او
سر تخت او افسر ماه کرد
همه شهر توران بدو گشت شاد
دل شاه از اندیشه پرداخته
قلم خواست با مشک چینی حریر

نامه نوشتن بهرام گور به نرسی

ز پیکار ترکان و کار سپاه
خداوند بهرام و کیوان ماه
همه بودنی زیر فرمان اوست
نوشتم همه نامه بر پرنیان
ز گردش بتیر اندر آلود چهر
نزد و حشر گردنده بیزار شد
زبان چرب و دلها پر از خون گرم
ز شادی دل پادشا بردمید
نهادند هر کس به آواز گوش
بر پادشاهی ره او بد شدند
گریزد ان کش نبود آسمان
همین پوزش ما بباید نوشت
من این راز سر باز پیمان کنم

سر نامه بود آفرین جهان
خداوند گردنده چرخ بلند
نوشتم یکی نامه از مرز چین
هر آنکس که او رزم خاقان ندید
همه مرز شد همچو دریای خون
کنون بسته آوردش بر هیون
هیونان تگ آهنگ با دپای
نشد موبد موبدان پیش او
دل نامداران ز تشویر شاه
که اندیشه گرد و زمان دیو
شگفتیست این گر کمان بگذرد
اگر چند رفته از بزرگان گناه
جو این درد را زود درمان کنم

ازین بنده بر کرده کار جهان
خداوند آرنده خاک نژند
به نزد بزرگان ایران زمین
ازین جنگجو این بباید شنید
سر بخت بیدادگر شد نگون
جگر خسته و دیدگان پر ز خون
برفتند چون شیر غران ز جای
هر آنکس که بود از یلان خویش او
همی بود پیچان ز بهر کلاه
ببرد دل از راه کیهان خدیو
هم از رای دانا و مرد خرد
ببخشید کمر نامبردار شاه
که این از دل شاه بیرون کنم

همان نیز هر کس که با باژ شاد
بپوشید ساخته کار کند
همان روز نوروز جشن سده
بیامد سوی آذرآبادگان
فرود نامداران آزادگان

آمدن شاه بایران زمین

پذیره شدندش پیش آذر شد

بیاورد پس شکّهای ادیم … بگستردشان زر و زربفت و سیم
همه بر بهر آن پل که ویران بدید … رباطی که از کارداران شنید

بگیتی دگر هر که درویش بود … وگر کارش از کوشش خویش بود
دگر بر تهی دستان بسنجید سیم … زن بیوه و کودکان یتیم

چهارم همان نیز کز کار کرد … فرومانده و روز تنگ و نبرد
به پنجم هر آنکس که بد باشد … که از شهر او را نکردند یاد

ششم هر که آمد ز راه دراز … همیداشت درویشی خویش راز
برایشان ببخشود چندی درم … شهنشاه روزی ز بخشش درم

غنیمه همه بهر لشکر نهاد … نیاید ز راکندن گنج یاد
بفرمود پس تاج خاقان چین … که پیش آورد مردم پاک دین

گهرها که بود اندر آن آز ده … بگنبد ترد دیوار آتشکده
بزر و به گوهر بیاراستند … سر تخت آورد پیراستند

وزانجا بیامد سوی طیسفون … که نرسی بدو بود دهم رهنمون
بدیره شدندش همه مهتران … بزرگان ایران گندآوران

جهرمی بدیدار سر و تاج شاه … درفش دلفروز زرخیدان پیا
پیاده شد و بردش پیش نماز … بزرگان همه موبد سرفراز

بفرمود بهرام تا بر نشست … گرفته ازیشان دست او بدست
بیامد نشست از بر تخت زر … بزرگانش پیش اندرون با کمر

به بخشید گنجی بمرد نیاز … در تنگ زندان گشادند باز
زمانه پر از رامش و داد شد … دل غمگنان از غم آزاد شد

ز هر کشوری رنج غم دور کرد … ز هر بزرگان یکی سور کرد
بدان سور هر کس که بشتافتند … همه خلعت مهتری یافتند

سیم روز بزم مهان ساختند … نشسته پیش بنشاختند
همی خوردن اندر جو بگشاد چهر … یکی نامه فرمود شادان بمهر

سرنامه کرد آفرین از نخست … بدان کو روان از ابدانش شست
خداوند خود را چو نیکو شناخت … بعجز و بخدمت روان پیش تاخته

خرد برد دل خویش پیرایه کرد … برنجش از مردمی مایه کرد
همه نیکویها ز یزدان شناخت … خرد حجت با مرد دانا بساخته

بداند که از داد جز نیکویی … نگوید نکو بد در بدخویی
هر آنکس که از کارداران من … سرافراز جنگی سواران من

ننالد نه بیند جز از چاه و دار … دگر گشته افکنده بر خاک خار
بکوشید تا رنجها کم کنید … دل غمگنان شاد بیغم کنید

که گیتی نماند نماند بکس … بی آزاری و داد جویید پس
برین گشتها پرنشان نه ستم … سر راستی را بها بنهم

که چندان سپه کرد آهنگ من … هم آهنگ این نامدار انجمن
از ایدر برفتم باندک سپاه … شدند آنکه بدخواه بد نیکخواه

یکی نامداری چو خاقان چین … جهاندار با تاج و تخت و نگین
بدست من ایدر گرفتار شد … سر تخت ترکان نگونسار شد

مرا کرد پیروز یزدان پاک … سر دشمنان اندر آمد بخاک
جز از نیکی اندیشه من مباد … جز از راستی اندیشه من مباد

نخواهم خراج جهان هفت سال … اگر زیردستی به دگر همال
بهر کارداری و خودکامه … نوشتیم بر پهلوی نامه

که از زیردستان خراز رسم و داد … ز راندو ز بد بگیرند یاد
هر آنکس که درویش باشد بشهر … که از روز شادی نیابند بهر

فرستید نزدیک ما نامشان … برآریم ازین ارز و کاشان
دل هر که باشد ز مرد نژاد … همیگیرد از رنج خیر یاد

کسی را که وامست دستش تهیست … بهر جای پی ارج پی فزیست

هم از گنج ماشان نویسند نام … هم از گنج ماشان گزارند وام

بخشش کردن شاه بهرام برایرانیان

جو این نامه آمد بهر کشوری / بهر نامداری و بهر مهتری
همی گفت هرکس که یزدان سپاس / که این هست جاوید یزدان شناس
زن و مرد و کودک بهامون شدند / بهر کشور از خانه بیرون شدند
همی خواندند آفرین نهان / بر آن دادگر شهریار جهان
بهم آفرین خوان ابر شاه او / همه ایمن از تندی و شر او
وز آن پس بخوردن بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
بیاراسته مجلسی شاهوار / نشسته بر او شاه و هر نامدار
همی خورد هرکس می چون گلاب / نکردند آسایش و سر بخواب
یک نیمه روز خوردن بدی / دگر نیمه روز کردن بدی
همی نوبهر بامداد بگاه / خروشی بدی پیش درگاه شاه
که هرکس که دارد خورید و دهید / نیابی ز خوردن بما بر نهید
کسی کش نیاز است آید بگنج / ستانند ز گنج درم سخته پنج
سه من تافته باده سالخورد / برنگ گل نار یا زر زرد
جهانی بر آتش نهادند روی / بر آواز میخواره شد دشت و کوی
جنان شد که از بیم سرخ آوری / بسر بر نهادی همه مهتری
یکی شاخ نرگس بتابی درم / خریدی از آنکس نبودی درم
ز شادی جوان شد دل مرد پیر / بجشمه درون آبها گشت شیر
جهانجوی کرد از جهاندار یاد / که یکسر جهان دید از آنگونه شاد
بهر سو چنین گفت یکرو زشاه / گر ایدر بر او بانگین و کلاه
خراسان ترا دادم آباد کن / دل زیردستان ما شاد کن
نگر تا نباشی جز از دادگر / میا و ز جنگ اندرین ره گذر
بدو گر بدی جست بپچد از آن / چو مرد برهنه ز باد خزان
بفرمود تا خلعتش ساختند / گرانمایه گنجی به پرداختند
بدو گفت یزدان پناه تو باد / سر تخت خورشید گاه تو باد
برفتن دو هفته درنگ آمدش / تن آسان خراسان بنیک آمدش
تن آسان خراسان چو گنجینه گشت / دل شاه از اندیشه پردخته گشت
بفرمود تا موبد موبدان / برفته سپاه و رد خیاری ردان
بدو گفت شد کار قیصر دراز / رسولش همی دیر یابد جواز
چه مردیست و اندر خرد تا کجاست / که دار در وان از خرد پیش داست
بدو گفت موبد که نوشه بدی / جهاندار با فره ایزدی
یکی مرد پرسید بار ای و شرم / سخن گفتش بزم و آوای رزم
کسی کش فلاطون بدست اوستاد / خردمند با دانش و با نژاد
یکی پرسشش بد که آمد ز روم / کنون خیره گشت اندرین مرز و بوم
بشهر مرد چون مار در ماه دی / تنش سست و رخساره همرنگ نی
همه کهتر از او چو بگذارمیش / که از روزگارش بد آید به پیش
به تندی و کندی بجا بگذرند / ازین مرز کس را بکس نشمرند
بموبد چنین گفت بهرام گور / که یزدان دهد فر و دیهیم و زور
مرا گر جهاندار پیروز کرد / شب تیره بر بخت پیروز کرد
یکی قیصر روم قیصر نژاد / سخنگوی گفتار دارد بیاد
بزرگست و ز سلم دارد نژاد / که یزدان ورا تاج بر سر نهاد
کنون مردمی کرد و مردانگی / چو خاقان نیورد دیوانگی
وز آن پیش خوانیم هنگام بار / سخن تا چگونه که آید بکار
وز این پس بجوئی فرستمش باز / ز مردم نیم در جهان بی نیاز
یکی رزم جوید سپاه آورد / دگر بزم و زرین کلاه آورد
مرا ارج این زان بباید شناخت / بزرگ آنکه با نامداران بساخت
بر او آفرین کرد موبد بمهر / کشاد ان بدو تا بگردد سپهر
سپهبد فرستاده پیش خواند / بر آن موبد راکامش نشاند
چو بنشست بیدار شاه جهان / فرستاده را خواند اندر نهان
بپا مرجهاندیده دانای پیر / سخنگوی با دانش یادگیر
کش کرده دست و سر افکنده پست / بر تخته شاهی بزانو نشست

درودی رسانم ز قیصر بشاه / که جاوید بادا سر و تاج و گاه

سؤال کردن فرستاده

دو دیگر بپرسید ناهفته چیز

ز برپست ای مهتر و زیر چیست … همان بیکرانه چه و خوار کیست
بگیتی چه چیز آنک نامش بسی است … بلندی و پروزی هر کسی است
بدو گفت موبد که ای باطرون … نگه کن بدین پاسخ رهنمون
مرا این که گفتی که پاسخ یکیست … سخن اندرون برون اندکیست
برون آسمان اندرونش هواست … ز بر فر یزدان فرمان رواست
همان بیکران از جهان ایزدست … گر و تاب گیری بدانش بدست
ز بر چون بهشت و دوزخ بزیر … هر آنکه که باشد بیزدان دلیر
دگر آنکه بسیار نامش بود … روانه بهر جای کامش بود
خرد دارد ای پیر بسیار نام … رساند خرد پادرسا را بکام
یکی مهر خوانندش و دیگر وفا … خرد دور شد درد ماند و جفا
زبان آوری راستی خواندش … بلند اختری زیرکی داندش
گهی برد بار و گهی رازدار … که باشد سخن نزد او استوار
پراگنده اینست نزد خرد … از اندازها کار او بگذرد
تو چیزی مدان کز خرد برترست … خرد بر همه نیکویها سرست
خرد جوید آگنده راز جهان … که چشم و سر ما نبیند نهان
دگر آنکه نزد جهاندار خوار … بهر دانش از کرده کردگار
ستاره شناسان ز چرخ بلند … که بیناشمارش نگوید که چند
بلند آسمان را که فرسنگ نیست … بد اندازه اندر و راه آهنگ نیست
همی خار گیری شمار روز … همان گردش روزگار روز
کسی کو نبیند ز بیتاب تیر … بماند شگفت اندر و تیز ویر
ستاره همی بشمری زآسمان … ازین خوبتر چیست ای شادمان
من این دانم ار هست پاسخ جزین … فراخست راه جهان آفرین
سخن دان قیصر چو پاسخ شنید … زمین را ببوسید فرمان گزید
بهرام گفت ای گرانمایه شاه … ز یزدان برین بر فزونی مخواه
که گیتی سراسر بفرمان تست … سر سرکشان زیر پیمان تست

جواب دادن دانندگان ایران زمین

پسند بزرگان فرخ نژاد … ندارد جهان چون تو شاهی بیاد
همان نیز دستور از موبدان … بدانش فزونست از بخردان
همه فیلسوفان ور اندرو اند … بدانایی وی سرافکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود … بدلش اندرون روشنایی فزود
بموبد درم داد ده بدره نیز … همان جامه و اسب بسیار چیز
فرستادهٔ قیصر نامدار … سوی خانه رفته از بر شهریار
چو خورشید بر چرخ بنمود دست … شهنشاه بر تخت زرین نشست
فرستادهٔ قیصر آمد بدر … خرد یافته موبد پرهنر
بپیش شهنشاه رفتند شاد … سخنها ز هر گونه کردند یاد
فرستاده را موبد شاه گفت … که ای مرد بیدار با یار جفت
ز گیتی زیان کارتر کار چیست … که بر کرده ها بباید گریست
چه دانی تو اندر جهان سودمند … که از گردشش مرد گردد بلند
فرستاده گفت آنکه دانا بود … همیشه بزرگ و توانا بود
تن مرد نادان ز گل خوارتر … بهر نیکیی ناسزاوارتر
ز دانا و نادان ز دی داستان … شنیدی همان پاسخ راستان
بدو گفت موبد که نیکی نگر … بر اندیشه و ماهی بخشکی مبر
فرستاده گفت ای پسندیده مرد … سخنها ز دانش توان یاد کرد
تو این کرد کرکونه دانی بگوی … که از دانش افزون شود آبروی
بدو گفت موبد که اندیشه کن … گر اندیشه با فر گردد سخن
ز گیتی هر آنکو بی آزارتر … جهاندار که مرگش زیان کارتر
ببرگ بدان شاد کردی روان … جز ایدش مرد بد مرگ راست
ازین سود مندی بود زان زیان … خرد را میانجی کن اندر میان

به بخشید روی زمین سربسر / ابر پهلوانان پرخاشخر
درم داد و اسب و نگین و کلاه / گرانمایه را کشور و تاج و گاه
پر از راستی کرد کیهان جهان / وز او شادمان شد کهان و مهان
هر آنکس که بیداد بد دور کرد / بناداد دن چینه و کشار سرد
وز آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر پاک دل بخردان
جهان را ز هر گونه دار بپاد / ز کردار شاهان بیداد و داد
بسی دست بیدادشان در از / تهی ماند تن نیز ز آرام و ناز
جهان از بد اندیش در بیم بود / دل تنگ مردان بد و بیم بود
پسی بد دلان پر دلی یافتند / چو در کردن بد دلی تافتند
همه دست برده بکار بدی / کسی را بند کوشش ایزدی
بند پیرزن و زاده کس پادشا / پر از غم دل مردم پارسا
بهر جای گستردن دست دیو / پریده دل از ترس کیهان خدیو
سر نیکویی بها و دست بدی / در دانش و کوشش بخردی
همه پاک در گردن پادشاست / به زر و به زیب ه بیدا شود کژ و راست
پدر کر به بیداد یازید دست / بند پاک دانا و یزدان پرست
مدارید کردار او پس شگفت / که روشن دلش زنگ آهن گرفت
به بینید تا جم و کاوس شاه / چه کردند کز دیو بستند راه
پدر بر همان راه ایشان نخست / با آب خرد جان تیره نشست
همه زیر دستانش بیجان شدند / فراوان ز تندیش پیچان شدند
کنون رفت و زو نام بد ماند بس / همی آفرینی بنا بد ز کس
ز ما باد بر جان او آفرین / مبادا که پیچد روانش ز کین
کنون تا نشستیم بر گاه او / همی نو کشند نیکان را راه او
همی خواهم از کردگار جهان / کزیرو د بد آتش رهنمان
که با زیر دستان مدارا کنیم / ز خاک سیه سنگ خارا کنیم
کجا خاک چون خفت گردد تنم / بگیرد ستم دیده را دامنم
شما همچنین جادر راستی / بپوشید شسته دل از کاستی
که خرم کنی راکس زما در نژاد / ز دهقان تازی و رومی نژاد
بگردد از شیر هست آهنگ او / نه پیچد کسی گردن از جنگ او
همان شیر در بنده رای کرد / ز دانش تن از دها بگذرد
کجا آن سر و تاج شاهنشهان / کجا آن بزرگان فرخ مهان

داستان در عدالت بهرام گور

کجا آن سواران گردنکشان / گزایشان نه بینیم بجای نشان
هر آنکس که رنج زیر جادر نهفت / چنانند کان که با خاک گشتند جفت
همه فیلسوفان و رانیده اند / ز دانایی او سرافکنده اند
چو بهرام بشنید شادی نمود / بدلش اندرون روشنایی فزود
همه دست را سوی نیکی برید / جهان را بکردار بد بسپرید
چه بدتر بود دوستی با کسی / که ما یه ز دانش ندارد بسی
نه دشمن که دانا بود که دوست / که دانا بود این مثل زان اوست
هر آنکس که از داد باشید شاد / خداوند خلق از تو خشنود باد
کسی کو بدی کرد نیکی کنید / که احسان هنیست اگر بشنوید
به یزدان دارنده گو داد فر / بتاج و به تخت و نژاد و هنر
که گر کار داری یکی مشت خاک است / زبان چو بید اندر بلندی مغاک
سرکش را بهار برین بر کنم / وز آزاد مردان همی سر کنم
خدای جهان مان داده است / که چو بیم هر راز کوساده است
وگرنه باتش بسوزم تنش / کنم بر سر دار پیراهنش
وگر در گذشته ز شب چند پاس / نه زرد د زدر ویش چیزی بپاک
تباوانش دیبا فرستم ز گنج / ببشویم دل غمگنان زا ز رنج
وگر گوسفندی برند از رمه / نه تیره شب و روز کار دمه

وزیر خردمند بر پای خاست — چنین گفت کای داور داد و راست
جهان از بداندیش بی بیم گشت — ازین مرزها رنج و سختی گذشت
نگر تا مور شنگل از هندوان — که از داد پیچیده دارد روان
ز هندوستان تا که از مرز چین — ز دزدی پرآشوب دارد زمین
بایران همی دست یازد به بد — بدین کار تیمار داری سزد
تو بی شاه شنگل نگهبان نهاد — چرا باج خواهد ز چین و ز سند
بر اندیشه و تدبیر این باز جوی — نباید که ناخوبی آید بروی

عزیمت کردن بهرام گور بهندوستان

چو بشنید شاه آن پر اندیشه شد — جهان پیش او چون یکی بیشه شد
چنین گفت کین کار من در نهان — بسازم نگویم بکس در جهان
بسازم من این را برای درست — که آرند مردان دین را درست
به تیمار بنشم سپاه و درا — همان رسم شاهی و گاه و درا
شوم پیش او چون پرستندگان — بگویم ز ایران و زیبندگان
بشد پاک دستور با او دبیر — جز این نیز هرکس که بد ناگزیر
نگنجد هرگونه از بیش و کم — ببردند قرطاس مشک و قلم
یکی نامه بنوشت پر پند و رای — پر از دانش و آفرین خدای
سر نامه کرد آفرین از نخست — بر آنکس که او راه یزدان بجست
خداوند هست و خداوند نیست — همه چیز جفتست ایزد یکیست
ز چیزی کجا او دهد بنده را — پرستنده تاج دارنده را
فزون از خرد نیست اندر جهان — فروزنده کهتران و مهان
هرآنکس که او شاد گشت از خرد — جهان را بکردار بد نسپرد
پشیمان نشد هر که نیکی گزید — که بد ز آب دانش نیارد دمید
رهاند خردمند را از بلا — مبادا کسی در بلا مبتلا
نخستین نشان خرد آن بود — که از بد همه ساله ترسان بود
بداند تن خویش را در نهان — بچشم خرد جست راز جهان
خرد افسر شهریاران بود — همان زیور نامداران بود
بداند بد و نیک مرد خرد — بکوشد بداد و بپیچد ز بد
تو اندازهٔ خود ندانی همی — روان را بخون درنشانی همی
اگر تاج داری زمانه منم — بجویی و زشتی بهانه منم
تو شاهی کنی کی بود راستی — بدید آید از هر سوی کاستی
نه آیین شاهان بود تاختن — چنین بابد اندیشگان ساختن
نیای تو ما را پرستنده بود — پدر پیش شاهان من بنده بود
کس از ما نبودند همداستان — که دیر آمدی باژ هندوستان
نگه کن کنون روز خاقان چین — که از چین بیامد بایران زمین
تباراج داد آنچه آورده بود — بپیچید از آن بد که خود کرده بود
جهان هم همی بینم آیین تو — همان بخشش و فرهٔ دین تو
هرانباز جنگت هم خواسته — همان لشکر یکدل آراسته
ترا با دلیران من پای نیست — بهند اندرون لشکرآرای نیست
تو اندر کمانی ز نیروی خویش — همی پیش دریا بری خوی خویش
فرستادم اکنون فرستاده‌ای — سخنگوی با دانش آزاده‌ای
اگر باج بفرست و گر جنگ را — بپی دانشی میکشی ننگ را
ز ما باد بر جان آنکس درود — که داد و خرد باشدش تار و پود
بو خط از نسیم هوا خشک گشت — نوبنیده نامه اندر نوشت
بعنوانش بنوشت شاه از نخست — جهاندار بهرام یزدان پرست
که تا تاج کی یافته از یزدگرد — بهر داد ماه اندرون روز ارد
سپهدار مرز نگهبان بوم — ز تابنده باژ سقلاب روم
بنزدیک شنگل سپهدار هند — ز دریای قنوج تا مرز سند
چو تنها و بر نامه بر مهر شاه — بر آراست با ساز نخچیرگاه
بلشکر ز رازش کس آگاه نه — جز از نامداران همراه نه

بدان زرگریش بنشاندند / ز درگاه یارانش را خواندند
جو بنشست بگشاد لب راز بند / چنین گفت کی شهریار بلند

زبان برگشاییم چو فرمان دهی / که بی تو مبادا مهی و بهی
بدو گفت شنگل که برگوی هین / که گوینده یابد ز مهر آفرین

چنین گفت کی شاه خسرو نژاد / کجون تو بگیتی ز مادر نزاد
مهت آن سرافراز بهرام شهر / که با یاد او زهر شد پای زهر

بزرگان همه باژ دارو نهند / به نخجیر شیران شکار و نهند
جو شمشیر گیرد به رزم اندرون / بپایان شود همچو دریای خون

ببخشش جواهری بود در بار / بود پیش او گنج دینار خوار
پیامی رسانم بر شاه هند / همین پهلوی نامه بر زبر بند

جو بشنید نامه را خاستار / شگفتی بمانید اندر و شهریار
جوان نامه برخواند فرخ دبیر / رخ نامور گشت همچون زریر

بدو گفت کی مرد پیر سخن / بدین کار مشتاب تندی مکن
بزرگی نمایید همی شاه نو / جهان هم نماید همی راه نو

کسی باژ خواهد ز هندوستان / نباشیم زگوینده همداستان
بلشکر همیگوید این کر بجنگ / نه کر شهر و کشور سپردن بجنگ

کلنگسار شاهان من چون عقاب / و یا خاک من همچو دریای آب
کسی با ستاره نکوشد بجنگ / نه با آسمان جست کس نام و ننگ

هنر بهتر از گوهر نابکار / که گیرد ترا مرد دانند خوار
نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر / ز شاهی شمار از بانت بهر

نهفته همه نام گنج منست / نیاکان بد و ناز و ناز منست
دگر گنج برگستوان و زره / جو گنج و رما بر کشاید گره

به پیلان بیاید کشیدن کلید / اگر زنده پیلش تواند کشید
و گر گیرم از تیغ بدشن شمار / ستاره شود پیش چشم تو خوار

زمین برنتابد سپاه مرا / همان زنده پیلان و گاه مرا
هزار از بهندی زنی بر هزار / بود کس که خواند مرا شهریار

همان کان دریا و کوه هر است / همین دارد اری جهان پشت راست
همان چشمه عنبر و عود و مشک / دگر رنج کافور ناگشته خشک

دگر جادو و مردم دردمند / بروی زمین هر که گردد نژند
همان بوم ما را بدبیسان برست / اگر رزو سیمت ور لشکر ست

جو هشتاد شاه هند با تاج زر / بفرمان ما تنگ بسته کمر
همان بوم را کوه و دریاست راه / نیاید بدین خاک بر دیو راه

ز قنوج تا مرز ایران زمین / ز داور و ز سقلاب تا مرز چین
بزرگان همه زیر دست منند / بهر چاره کی در پرست منند

بهند و بچین وحش یابان / تراند مگر نام من بر زبان
همه تاج ما را ستاینده اند / پرستندگان قرا ابنده اند

بمشکوی من دخت خاقان چین / مرا خواندند جهان آفرین
پسر دارم از وی یکی شیر دل / که بستاند از کو شمشیر دل

ز هنگام کاوس تا کیقباد / ازین بوم و بر کس نکرد ست یاد
همان نامبردار سیصد هزار / ز لشکر که خواند مرا شهریار

زبیوسنکانم هزار و دویست / کزایشان کسی را بمن راه نیست
همه زاده بزاده خویش منند / که در هند بر پای پیش منند

که در بیشه شیران بهنگام جنگ / ز اورد ایشان نجایند چنگ
گر آیین بدی هیچ آزاده را / که گشتی به شدی فرستاده را

سرت راه اگر دمی ازمشت / شدی مویه گر بر تو بیر اهنت
بدو گفت بهرام کی نامدار / اگر بخردی کام کرشی مخار

مرا شاه من گفت کو را بگوی
اگر بخردی کام گرشی مجوی

زدرگه دود انابد ارکن
که دانی ورا کام ان بر سخن

پیغام دادن بهرام شنگل هند

به شنگل چنین گفت کی شهریار — بزرگی تو ما من به بیدم از ار
چو با زورمندان بکشتی شوم — نه اندر جوانی و مستی شوم
بجنبید شنگل بدو گفت خیز — چو زیر آوری خون ایشان بریز
چو بشنید بهرام شادی نمود — از آن کشته او را ب پیش فرود
چو بشنید بهرام بر پای خواست — ببردی پا راست بالای راست
کسی را که بگرفته از ایشان میان — چو شیری که تازد بگور ژیان
میان بر زمین زد که از انشوان — بکتف و پالود خوی بر رخان
بدو ماند شنگل اندر شگفت — از آن برز بالا و آن یال و کتف
بهندی همی نام یزدان بخواند — ورا از جهل مرد برتر نشاند
چو گشتند مست از می خوشگوار — برفتند از ایوان گوهر نگار
چو گردون بپوشید مشکین حریر — ز خوردن برآسود برنا و پیر
چو زرین شد آن پادر کبوی — فروزنده بر چرخ گنبد ز روی
شه هندوان بامداد برنشست — به میدان گرازید چوگان بدست
ببردند با شاه تیر و کمان — همی تاخته او بار زو بیگمان
به بهرام فرمود تا برنشست — ابا زیرکان و صراحی و شست
بشنگل چنین گفت کی شهریار — از ایران پی اندر با من سوار
همی تیر چوگان کنند آرزو — چو فرمان دهد شاه آزاده خو
چنین گفت شنگل که تیر و کمان — ستون سواری بود پهلوان
تو با شاخ با یال نفراز دست — بزه کن کمان را و بگشای شست
کمان را بزه کرد بهرام گرد — عنان را با سب تکاور سپرد
یکی تیر بگرفت و بگشاد دست — نشانه یک چوبه بر هم شکست
گرفتند یکسر بر او آفرین — سواران میدان گردان کین
ز بهرام شنگل شد اندر گمان — که این فر و این برز و تیر و کمان
نماند همی این فرستاده را — نه هندی نه ترک نه آزاده را
وگر خویش تا هست و گوهر است — برادرش خواند هم اندر خور است
بجنبید بهرام را گفت شاه — که ای با گهر پر هنر پیشگاه
بدین پیچش و زور و تیر و کمان — برادر تو پی شاه را بیگمان
نباشی مگر نامداری دلیر — که فر کیان داری و زور شیر

پاسخ دادن بهرام شاه هند را

بدو گفت بهرام کی شاه هند — فرستاد کاز الکرح ارجمند
نه از تخمه یزدگردم نه شاه — برادرش خوانیم باشد کلاه
مرا باز گردان که دور است راه — نباید که یابد ز من خشم شاه
بدو گفت شنگل که شدی مکن — که با تو هنوز است ما را سخن
وز این پس بورزانه خویش گفت — که با تو سخن دارم اندر نهفت
گر این مرد بهرام را خویش نیست — گر از پهلوانان او پیش نیست
بجو پی بگویش که اندر بایست — ز شوح رفتن ترا روی نیست
بجایی که باشد همیشه بهار — نسیم کلان ایاز جو پا ر
که هست و دینار و گنج و درم — چو باشد درم دل نباشد نژند
نوازنده شاهی که از مهر تو — بجنبید چو بیند همی چهر تو
بسالی دو بار است بار درخت — ز شوح بر بگذرد نیکبخت
چو این گفته باشی بپرسش ز نام — که از نام گردد دلم شادکام
مگر رام گردد بدین مرز ما — قرون گردد از فر او ارز ما
ور از زود سالار لشکر کنیم — ور از زود با تخت و افسر کنیم
پیام جهاندار دستور شاه — بگفت این بهرام و بنمود راه
ز بهرام از آن پس بپرسید نام — که بی نام پاسخ نبودی تمام
چو بشنید بهرام رنگین رخش — دگر شد که تا چون دهد پاسخش
بفرجام گفت ای سخنگوی مرد — مر او را دو کشور مگر روی زرد
من از شاه ایران به پیچم بگنج — گر از نیستی چند باشم برنج
حزین باشد از آیش دین ما — همان پرسش و راه آیین ما

چو پیچم به نیروی یزدان تنش	به پیش بجون غرقه پیرامنش	بدو داد شنگل یکی ره‌نمون	گران بیشه گرگ ریزنده خون
که اورا نشیمن بدانست چون	همی رفت با شیر دل ره‌نمون	همی گفت چندی از آرام وی	ز بالا و پهنا و اندام وی
چو بنمود برگشت بهرام رفت	خرامان بدان بیشه گرگ تفت	پس پشت او چند ز ایرانیان	به پیکار آن گرگ بسته میان
جو از دور دیدند خرطوم او			زقهرش همه پست شد بوم او
بدو هر کسی گفت شاها مکن	داستان رزم کردن بهرام با گرگ		همی بگذرانی زمردان سخن
نگه دست کس خنگ با کوه و سنگ			وگرچه دلیرند شاهان بجنگ
بشنگل چنین گوی کین راه نیست	بدین جنگ دستوری شاه نیست	بفرمان کنم جنگ با شاه من	اگر بشنود پیر درگاه من
چنین داد پاسخ که یزدان پاک	هر اگر هندوستان داد خاک	بجایی دگر مرگ من چون بود	که اندازه ز اندیشه بیرون بود
کمان زه کرده مرد جوان	تو گفتی همی خار گیرد روان	بیامد روان تا به نزدیک گرگ	پر از خشم دل سر نهاده بمرگ
کمان کیانی گرفته بچنگ	ز ترکش برآورد تیر خدنگ	همی تیر بارید همچون تگرگ	برین همنشان تا همی گشت گرگ
جو دانست کو را برآمد زمان	برآهیخت خنجر بجای کمان	سر گرگ را پست ببرید و گفت	بنام خداوند پیروز و جفت
جو او داد چندین مرا فر و زور	بزمان او تا بدار چرخ هور	بفرمود تا گاو گردون برند	سر گرگ ازان بیشه بیرون برند
پیرد مد جون نزد شنگل ز دور	بیاراست ایوان و سور	جو بر تخت بنشست بر بام شاه	نشاندند بهرام را پیشگاه
همیکرد هرکس برو آفرین	بزرگان هند و سواران چین	برفتند بر مهتری ملنا ار	ببهرام گفتند کی نامدار
کسی را سزای تو کرد از نیست	بکردار تو راه دید ار نیست	ازو شادمان شنگل و ناز غم	گهی شادمان زمانی دژم
یکی اژدها بود بر خشک و آب	بدریا بدی گاه در آفتاب	همی درکشیدی بدم زنده پیل	ازو خواستی موج دریای نیل
چنین گفت شنگل بیاران خویش	بدان تیز هش نامداران خویش	که من زین فرستاده شیر مرد	گهی شادمانم گهی پر ز درد
مرا پشت بودی کر ایدر بدی	شنوج بر کشوری سر بدی	گراز نزد ما سوی ایران شود	ز بهرام شنوج ویران شود
جو کهتر چنین باشد و مهتری	نماند درین مرز ما لشکری	همه شب همه کار او ساختم	یکی چاره دیگر اندر ساختم
فرستمش نزدیک ان اژدها	کزو بیکمانی نیابد رها	نباشم نکوهیده از کار او	جو با اژدها خود شود جنگجو
بکشت این بهرام رایش خواند	پس داستان دبیران بخواند	بدو گفت یزدان پاک آفرین	ترا اندر آورد از ایران زمین
که هندوستانرا آشوبی ز بد	چنان گرزه نامداران نبرد	یکی کار پیشت باد رد و رنج	بآغاز رنج بزجام گنج
جو این کرده باشی زمانی بپای			نجنبد ی من برو باز جای
بشنگل چنین پاسخ آورد شاه	داستان رزم بهرام با اژدها		که از رای تو نگذرم نیست را
ز فرمان تو نگذرم یکزمان			مگر بد بود گردش آسمان

بزرگان ایران خروشان شدند
ازان آتش تیز جوشان شدند
ببهرام گفتند کی شهریار
توانایی را چنین کرگ پیش مدار
بدین بوم و بر شهر ایران بیاد
کمی دشمن را بدین بوم شاد
بایرانیان گفت بهرام کرد
که تن را بداد ار بباید سپرد
اگر زانکه زین اژدها بگذرد
بمیدی دل اژدها بردرید
بیکی تیغ زد هم ایدون کشید
همه خاک را خون ز هم کشت پست
ازان تیغ ان اژدها کشت پست

به تیغ و تبرزین بزد گردنش	بخاک اندر افکند پیچان تنش
بگردون برش پیش شنگل کشید	چو شاه آن سر اژدها را بدید

برآمد ز هندوستان آفرین	ز دادار بر بوم ایران زمین
گر آید بدان خاک چونین سوار	که با اژدها سازد او کارزار

بدین برز و بالا و این شاخ و یال	نباشد جز از شهریارش همال
همه شاد و شنگل دلی پر ز درد	همی بود از کار او روی زرد

چو از هر دری چاره‌ها ساختند	جهاندار از آن کار پرداختند
یکی چاره‌ای ساخت شنگل دگر	که بر شاه ایران سرآرد دگر

بفرمود تا مجلس شاهوار	بیارند در خانه زرنگار
نشست از بر تخت با هندوان	بیکدست بهرام روشن روان

ددی بود برسان شیر ژیان	سر و گردن استبر لاغر میان
سیه موی و برقد لبهاش زرد	بر و سینه و پشت او لاجورد

دو بازوش برسان ران هیون	به نیرو بهم از زنده پیلی فزون
کجا شیر گیتی بدی نام او	بدین خانه بودی هم آرام او

کنیزک بیاورد یکی خوب رو	کجا فتنه بد شیر گیتی برو
بفرمود پس تا در اندر نهند	به نزدیک بهرام بنشاندند

نگه کرد پس شیر گیتی ز کین	برآورد زد پشت او بر زمین
یکی دشنه از موزه بیرون کشید	سراسر تهیگاه او بر درید

گر ایار باشد جهان کردگار	نترسد ز هول و بد روزگار
نه از دیو شیر و نه از زنده پیل	نه از غرق در موج دریای نیل

چو شنگل چنان دید گفت ای بتخت	به بهرام گفت ای بدستور بخت
چرا کشتی او را ددی بی زبان	که من زو بهم شاد و روشن روان

بدو گفت بهرام در دین ما	چنانست پیدا هم آیین ما
که هرکس که سوی تو یازد بجنگ	گر از آدمی گر ز شیر و پلنگ

تو با او نتابی به بند اندرون	نیابی ز هرگونه رنگ و فسون
گرایید و نکه خامت شود دوخته	تو باشی بخون خود آویخته

گرایید و نکه او بود مهتر بدی	شهنشاه با تخت و افسر بدی
چو آهنگ کردی بسوی من کمین	من او را تبه کردمی همچنین

همی خوردن اندر دلی پر ز غم	همی بود با او نشسته دژم
شب آمد بیاورد فرزانه را	همان مردم خویش بیگانه را

چنین گفت کین مرد بهرامشاه	بدین زور و این شاخ این دستگاه
نباشد همی ایدر از هیچ رو	ز هرگونه آمیختم رنگ و بو

گر از نزد ما او با ایران شود	به نزدیک شاه دلیران شود
سپاه مرا است خواند بکار	بهندوستان نیست گویی سوار

سرافراز گردد بگرد دشمنم	فرستاده را سر ز تن بر کنم
نهانش همی کرد خواهم تباه	چه بینید و این را چه دارید یاد

بدو گفت فرزانه کی شهریار	دلت را بدینگونه رنجه مدار
فرستاده شهریاران کشتی	نتمری همی ماند و بی دانشی

کس اندیشه زینگونه هرگز نکرد	بگرد چنین راه هرگز مگرد
بر مهتران زشت نامی بود	سپهبد بمردی گرانی بود

هم آنکه بیاید ز ایران سپاه	یکی تاجداری چو ابر سیاه
نماند ز ما کس درین بوم و رست	ز نیکی نباید ترا دست شست

رهاننده ما است او ز اژدها	نه کشتنش بود رنج او را بها
برین بوم ما اژدها گشت گرگ	بش زندگانی فزایش بمرگ

خواستن شنگل که بهرام در هند بماند و دختر خود را به او دادن

چو بشنید شنگل سخن تیره گشت	ز گفتار فرزانگان خیره گشت
ببود آن شب و بامداد پگاه	فرستاد کس نزد بهرام شاه
به تنها بر خویش بی انجمن	نه دستور به پیش نه رایزن

بپیوند پیوسته‌ها بی‌درست / همه شاد و خرم بجای نشست
بزرگان ایران و گردان هند / نشستند در عیش و شادی و کند

سپینود با شاه بهرام گور / چو می بود روشن بجام بلور
چو زین آگهی شد بفغفور چین / که با فر و مردی از ایران زمین

به نزدیک شنگل فرستاده بود / همانا از ایران بهنزاده بود
بهند اندرون چند کار بزرگ / که بر دست آن شیرمرد سترگ

برآمد بمردی و نیروی بخت / ز بیدار بر سر بکر تاج و تخت
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش

یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نوشت آن جهاندار با پیشگاه
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران تاج مهان

به نزد فرستاده پارسی / که آمد ثنوج با پارسی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی

خردمندی و مردی و رای تو / فشردن بهر جای بر پای تو
کجا گرگ و آن نامور اژدها / ز شمشیر تیزت نیابد رها

نبود اد دختر که پیوند ماست / که هندوستان خاک او را بهاست
سر خویش را بردی اندر هوا / بپیوند این نامور پادشا

با ایران بزرگی بود شاه را / کجا کهتر است افسر ماه را
بدستوری شاه در برگرفت / تنوج شد باز در خور گرفت

کنون رنج برگیر اندر بپای / بدین مرز چندانکه خواهی بپای
بر شاه با خلعت و خواسته / چو از نامداران آراسته

ترا آمدن نزد من ننگ نیست / چو با شاه ایران مرا جنگ نیست
گشن ست زین آمدن هیچ رای / چو خواهی که بد کردی اندر میای

چو نامه بیامد به بهرام گور / بدلش اندر افتاد زان نامه شور
نویسنده برخواند پاسخ نوشت / بپالیز کینه درختی بکشت

سر نامه گفت آنچه گفتی رسید / دو چشم تو چون کشور من ندید
بعنوان بر از نام شاه جهان / نوشتی سرافراز تاج مهان

همان که گفتی سراسر سخن / بزرگی تر از من نخوانم کهن
شهنشاه بهرام گور است و بس / جز او در زمانه ندانیم کس

بمردی و دانش ز فر و نژاد / چنو پادشا کس ز مادر نزاد
جهاندار پیروزگر خواندش / ز شاهان سرافرازتر خواندش

دگر آنکه گفتی که من کرده‌ام / بهندوستان رنجها برده‌ام
همان اختر شاه بهرام بود / که با فر و اورنگ با نام بود

هنر نزد ایرانیانست و بس / بدارند کرگ ز پا نر اکیس
همه یکسر آلاند گیتی شناس / به نیکی بدارند از اختر سپاس

دیگر آنکه دختر بمن داد شاه / بمردی همی اند ازین پیشگاه
یکی پادشاست شنگل بزرگ / بمردی همی اند ازین کرگ

چو با من سزا دید پیوند خویش / بمن داد شایسته فرزند خویش
دگر آنکه گفتی که چندین رای / که با تشم نه نیکست ره نمای

مرا شاه ایران فرستد بهند / بچین آیم از بهر چینی پرند
نباشد ز من بنده همداستان / که رانم بدین گونه برداستان

دگر آن نوشتی که با خواسته / با ایران فرستمت آراسته
مرا گر دیزدان از آن بی‌نیاز / بچیز کسان دست کردن دراز

نیایش کنم روز و در شب سه پاس / ز بهرام دارم بتخشش سپاس
چهارم سخن گر گشتودی مرا / هنر زانچه باید به فر و دی مرا

پذیرفتم آن از تو ای شاه چین / بگویم با شاه ایران زمین
ز یزدان ترا باد چندان درو / که اندر اندر فلک تار و پود

بدان نامه بنهاد مهر نگین / فرستاد پاسخ بر شاه چین
چو بهرام با دخت شنگل بساخت / زن او را همی شاه گیتی شناخت

شب و روز گریان بد از بهر او / نهاده دو چشم اندران بهر او
چو از مهربان شنگل آگاه شد / ز بد با گمانیش کوتاه شد

زکشتی برون گشت بهرام شاد
نشست از بر باره بهرامشاه
پیاده چو نزدیک دریا رسید
چو بازارگان روی بهرام دید
بیازارگان گفت لب را ببند
کشاده نوان کار او لب ببست
بگوید کز پاک یزدان خدای
چو سوگند شد خورده و ساخته
بگوشید با جان برابر کنید
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه
که جان بزرگان فدای تو باد
که یارد بدینگونه اندیشه کرد
همه فغ سپهان با ایوان خویش
چو بر خواست شنگل که آید بدشت
چو نا تن درستی بود خشکگاه
ز قنوج شنگل برفت
پیاده سپنود را برنشاند
همی راند تا پیش دریا رسید
نخستین رسید و چون روز گشت
شنید این سخن شنگل نیکخواه
همی گشت بگذاشت دریا بخشم
که بی آگهی من بایران شوی
بدو گفت بهرام کی بدنشان
تو دانی که از هندوان صد هزار
پر از خون کنم دیده هندوان

نشست اندر اندیشه تا بامداد
همه اندر آسایش تخت و گاه
بره باز بازارگانان بدید
شهنشاه لب را بدندان گزید
گزین سرد مندیم و با کژ بند
زبان بسته باید گشاده دو دست
بریدیم و بستیم با دیورای
دل شاه ازان رنج پرداخته
چو خواهید کز بنده افسر کنید
نه گنج و نه بوم و نه تخت و کلاه
جوانی و شاهی و ردای تو باد
مگر بخت را گوید از راه برد
به یزدان سپرده تن و جان خویش
زنش گفت بر زودی همی گشت
دژم باشد و اندرین با دو شاه
آبا هندوان نزد ی بپای دید
همی پهلوی نام یزدان بخواند
جواب انیان از همی خفته دید
که تابش گیتی افروز گشت
جدا اتش پیاده ز نخجیرگاه
بفرزند گفت ای بد آموخته چشم
زمینه ی خرم بویران شوی
چرا تاختی اسپ چون بیهشان
بود پیش من کمتر از پیلوار
نمانم که باشد یکی زار وان

چو شد ز چرخ خورشید دست
بزن گفت بر ساز با کس مگوی
که بازارگانان ایران بدند
بنوذ بردن به پیش نماز
گزین راز در هند پیدا شود
زبان شمار ابو کند سخت
اگر هرگز از رای بهرام شاه
باشان چنین گفت پس رازدار
گر از من شود گشت پرداخته
چو زان گونه دیدند گشتی راو
اگر هیچ راز تو پیدا شود
چو بشنید شاه آن گرفت آفرین
همی بود تا تازه شد جشنگاه
بپوزش همیگوید ای شهریار
بزن گفت شنگل که این بود باد
چو شب تیره شد شاه بهرام گفت
بپوشید خفتان و خود برنشست
برانگیخته کشتی و زورق بتاخت
سواری ز قنوج تازان برفت
بدینگونه تا پیش دریا رسید
تو با این فریبنده مرد دلیر
به بینی کنون زخم زوپین من
مرا آزمودی که در کارزار
بوی من با شهم و نامور پارسی
بدانست شنگل که از راست گفت

شب تیره بار غریبان ببست
نهادیم هر دو سوی راه روی
باب و بخشکی دلیران بدند
زیاران سخن را همیداشت راز
ز خون خاک ایران چو دریا شود
بهندیم تا باز یابیم بخت
بپیچیم و داریم پدرا نگاه
که تر کشمار راز من زینهار
سپاه اید از هر سوی تاخته
برفتند غلطان پرآب رو
ز خون کشور ما چو دریا شود
بران نامداران با فرودین
گرانمایگان برگرفتند راه
تو دل را بمن هیچ رنجه مدار
که هموار باشد کنش یاد
که آمد که رفتش ای نیکجفت
کمندی شبه رنگ گرزی بدست
بزورق سپینود را برنشاخت
باگاهی رفتش شاه و بنفت
سپنود بهرام بلرابد بید
ز دریا گذشتی بکردار شیر
چو ناگاه رفتی ز بالین من
جنانم که با باده و میگسار
زره دار با خنجر [illegible]
دلیری و گردی نشاید نهفت

گزین پس دل راستی نشکنیم
سپینود را نیز پدرود کرد
یکی سوی خاک یکی سوی آب
به بستند آیین بر راه و بشهر
چو آگاه شد زان سخن یزدگرد
چو بهرام را دید فرزند نداو
چنان هم بیامد بایوان خویش
بپاسود چون گشت گیتی سیاه
چو پیراهن شب بدرید روز
شهنشاه بر تخت زرین نشست
جهاندار از تخت بر پای خواست
چنین گفت کز کردگار جهان
کزاو داد پیروزی و دستگاه
بجوید او دوهش باشد و راستی
ز دلها همه ترس بیرون کنید
هر آنکس که با تاج باشید و تخت
یکی گنج خواهم نهادن بداد
برین نیکویها فزایش کنم
کسی رنج بگزید با ما نگفت
نهم پیش یزدان ازو داد خواه
مگویید گستاخ با من سخن
بگفت این و بر تخت بنشست شاد
چو دانا بود شاه پیروزبخت
بزرگی و هم گوهر و هم نژاد
هم آزادی از تو به یزدان کنیم

همه پیچ کژی ز بن برکنیم
بر خویشتن تا بر پشت پور دگرد
بر فشد شادان دل و پر شتاب
همی هر کس از کام برداشت بهر
سپه پراکنده را گرد کرد
پیاده بهمانید بر خاک رو

وفادار باشیم تا جاودان
یکی پشت بر یکدگر گاه شستن
چو آگاهی آمد بایران که شاه
درم برکشید از گران تا گران
چو نرسی و هم موبد موبدان
برادرش نرسی و موبد همان

سخن بشنویم از لب بخردان
دل کینه بر خاک بگذاشتند
بیامد ز قنوج خود با سپاه
همان مشک و دینار با زعفران
همه پیره شدند پیش همه بخردان
پر از گرد رخساره و دل شادمان
به یزدان سپرده تن و جان خویش
بگردار زرین سپر گشت ماه
پدید آمدان شمع گیتی فروز
خردمند بر پادشاهی سری
ز روان خرد کردن آزاد کرد
شب تیره او را نیایش کنید
مگر دید کرد بد و کار زشت
اگر کوه زر دارد و گنج سیم
یکی شد بر ما بهنگام داد
نخواهم پراکندن انجمن
دلش روشن و بخت خندان بود
ز خویشان جنگی سواران من
بره گر گزیند کسی بی مزه
که هر کس دگر گونه باشد بجو
ازین بند آرایش جان کنید
که بی تو مبادا کلاه و نگین
فزون آمد از تخت شاهنشهی
ز ما هر چه هستیم برنا و پیر
بداد و به بخشش بگفتار پاک

بازگشتن شاه بهرام از طرف هند

در بارگه شاد لب را به بست
بیاراست پاکیزه گفتار راست
ستاینده آشکار و نهان
خداوند خورشید تابنده ماه
به بیچیز دل کژی و کاستی
همه نیکویها بافزون کنید
ز یزدان شناسید و زو داد تخت
که باشد روانم پس از مرگ شاد
سوی نیکبختی نمایش کنم
همی دارد آن کژی اندر نهفت
که در چادر اندر ز نهفت ماه
مگر نیز کم آرزوی کهن
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
بنازد بدو کشور و تاج و تخت
چو تو شاه گیتی ندارد بیاد
دگر پیش آزادمردان کنیم

بر قیصر کس که بد مهتری
نخست از جهان آفرین یاد کرد
ببر سیاو را ستایش کنید
هر آنکس که خواهید خرم بهشت
ز ما گر مباشید از این پس به بیم
کش و رزبا هر دو دهقان نژاد
نگوییم با کنده ن گنج من
برین نیز گر خواست یزدان بود
گر از لشکر و نامداران من
ور از تن خویش باشد بره
شمار اگر دیگرست آرزو
همه گوش دارید فرمان کنید
بزرگان بدو خواندند آفرین
ترا مردی و دانش و فرهی
کنون آفرین تو شد ناگزیر
همی مرد کار انوازی ز خاک

آگاه شدن شنگل ز بهرام

[illegible]

ز کرشاه کشمیر با شاه سند ‖ درفشی ببر بر ز هندی پرند
ابا ژنده پیلان و چتر و درای ‖ یکی چتر هر یک ببر بر بپای
همه نامجوی و همه تاجدار ‖ همه پاک با یاره و گوشوار
همه و ثیره با گوهر و سیم و زر ‖ یکی چتر هندی ز طاوس نر
ز دیبا بیاراسته پشت پیل ‖ همی رفت بر لشکر از چند میل
ابا هر یک شنگل ابا بخت شاه ‖ همی راند منزل بمنزل سپاه

آمدن شنگل بدیدن شاه بهرام

چو نزدیک ایران فراز آمدند ‖ بچندان گرانمایه باز آمدند
چو از آمدنشان شد آگاه شاه ‖ بیاراست لشکر برون شد براه
بزرگان همه شهر برخاستند ‖ پذیره شدند و بیاراستند
پس شهنشاه تا نهروان ‖ خرد پیر و بیدار دولت جوان
دو شاه گرانمایه نیک ساز ‖ رسیدند پس یک بدیگر فراز
به نزدیکی اندر فرود آمدند ‖ که با پوزش و با درود آمدند
گرفتند مر یکدگر را کنار ‖ دو شاه سرافراز دو نامدار
به ایوانها تخت زرین نهاد ‖ بزیر بره مرغ بریان نهاد
می آورد برخوان و رامشگران ‖ همی جام بود از گران تا گران
چو خوان خورده شد مجلس شاهوار ‖ بیاراست پر بوی رنگ و نگار
پرستندگان ایستاده بپای ‖ بهشتی شده کاخ گاه و سرای
همه جامه می سراسر بلور ‖ طبقهای زرین ز زرین حبوز
ز زر افسری بر سر میگسار ‖ بپای اندرون کفش گوهر نگار
فرو ماند از آن کار شنگل شگفت ‖ همی خوردن اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشت است یا بوستان ‖ همی بوی مشک آید از دوستان
چنین گفت با شاه ایران براز ‖ که با دخترم راه دیدار ساز
بفرمود تا خادمان سپاه ‖ ببردند اگذارند نزدیک ماه
همی رفت با خادمان نامدار ‖ سرایی دگر دید چون نوبهار
چو دخترش را دید بر تخت عاج ‖ نشسته بآرام با فر و تاج
پیاده پدر بر سرش بوس داد ‖ رخان را بر خسار او برنهاد
پدر زار بگریست از بهر او ‖ همان بر پدر دختر ماه رو
همی دست بر سود شنگل بدست ‖ از آن کاخ ایوان جای نشست
سپینود را گفت اینت بهشت ‖ پرستی ز کاخ بت آرای زشت
همه هر بها را که آورده بود ‖ اگر بدره و تاج اگر برده بود
بدو داد با هدیه شهریار ‖ شد آن خرم ایوان چو باغ بهار
وز آنجایگه شد بنزدیک شاه ‖ همیکرد مرد اندر ایوان نگاه
بزرگان چو خرم شدند از نبید ‖ پرستار و خوابگاهی گزید
چو پیدا شد آن چادر مشک رنگ ‖ ستاره برو بر چو پشت پلنگ
کشیدند میخوارگان خوب خوش ‖ همه تا زر دست کرده بکش
چنین تا پدید آمد آن زرد جام ‖ که خورشید خوانی تو او را بنام
بپیراخته آن چادر لاژورد ‖ بگسترد بر دشت یاقوت زرد
به نخجیر شد شاه بهرام گرد ‖ شهنشاه هندوستان را ببرد
چو از دشت نخجیر باز آمدند ‖ نخجسته پی و بوم ساز آمدند
چنین هم بکوی و به نخجیر و سور ‖ زمانی نبودی ز بهرام دور
پیامد ز میدان به تیر و کمان ‖ بر دختر خویش رفته اتر مان
قلم خواست از ترک قرطاس خواست ‖ ز مشک سیه سوده آنجا س خواست
یکی خط نوشته به پهلوی ‖ پر از داد مانند هندوی
سر عهد کرد آفرین از نخست ‖ بر آن کو جهان از ترندی بشست
بگسترد باکی و مهر راستی ‖ سوی دیو شد کژی و کاستی
سپینود را جفت بهرام شاه ‖ سپردم بدین نامور بار کار
شهنشاه تا جاودان زنده باد ‖ بزرگان همه پیش او بنده باد
چو من بگذرم زین سپنجی سرای ‖ قنوج بهرا شاه هست رای

...شایست کردن بهرام

نمانم که ویران بود گوشه‌ای / بیابد ز من هر کسی توشه‌ای
سیوم بیت بر پیش یزدان پاک / بیابم وگر باشدم رهنمای

تاره بشمریت سه سال گنج / شماره سه سالش بد اندر نهفت
ز گنج تاره بشمر جست گنج / وگر نه بودش نیازش بگنج

خنک مرد بی رنج پرهیزکار / بویژه کسی کو بود شهریار
چو گنجور بشنید شد سوی گنج / بکار شمردن همی برد رنج

بنجی چنین روزگاری برد / دگر پیش دستور او برشمرد
چو دستور او برگرفت آن شمار / پر اندیشه آمد بر شهریار

بدو گفت تا بیت سه سال نیز / همانا نیازت نیاید بچیز
ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار / درمهای این لشکر نامدار

فرستاده نیز کاید برت / ز شاهان و ز نامور لشکره
بدین سال گنج تو آراستست / که پر زر و شمشیر و پر خواستست

چو بشنید بهرام اندیشه خورد / ز دانش غمی نارسیده بخورد
بدو گفت کوتاه شد داوری / که گیتی سه روز است چون بنگری

چو دی رفت فردا نیاید همو ز / نباشیم از اندیشه امروز کور
چو بخشیدنی باشد و تخت عاج / ز گیتی نخواهیم ازین پس خراج

بفرمود پس تا خراج جهان / نخواهند نیز از کهان و مهان
ز هر شهر مردی پدیدار کرد / سرخفته از خواب بیدار کرد

بدان تا بجویند بیکار ری / نیابد ز بیکاری افکار ری
بدین پرخرد موبدان داد و گفت / که نیک و بد از من نباید نهفت

میان سختها میانجی بوید / میان سختها کرانجی بوید
مرا از بد و نیک آگه کنید / ز بدها کمانیم کوته کنید

پراکنده شد موبد اندر جهان / نماند ایچ بدها ز مردم نهان
بران بخردان کارها بسته شد / ز هر کشوری نامه پیوسته شد

که از داد و بیکاری و خواسته / خردمند بمغز اندرون کاسته
دل آگنده کرد و جوان از بچیز / نه اندیشه از شاه پیوند نیز

بدین گونه تا نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد
ز هر کشوری کارداری گزید / پر از داد دانش جهانجوی نیز

بدینگونه تا نامه پیوسته شد / ز خون ریختن شاه دلخسته شد
گزشش ماه دیوان بیاراستی / وزان زیردستان درم خواستی

هم از گنج به پوشش و خوردشان / ز بخشیدنی و زگستردشان
نهادی بدان سیم نام خراج / بدیلان تا سنده با فر و تاج

ببخشش ماه تند تبشش بار داد / بنودی ستاننده زان سیم شاد
بدان چاره تا مرد بیکار چون / نریزد بنا شد سیه ره نمون

وز آن پس نوشتند کارآگهان / که از داد او ایمنی در جهان
که هر گنج درم بد خراجش نبود / بمرش اندرون داد و رها فرود

ز پیری بگیری نهادند روی / پر از رنج گشتند پرخاشجوی
ز هر کشوری مرزبانان گزید / پر از داد دشان جهانجوی سر نبید

بدرگاه پیروزه روزی بداد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بفرمود کان را که ریزند خون / گرانمایه کرشی بداد اندرون

براند فرمان یزدان بر او / بدان تا نشود هر کسی چاره جو
بر اندر بن بر پسی روزگار / یکی نامه فرمود پس شهریار

سوی راست گویان کارآگهان / کی او پراکنده بد در جهان
که اندر جهان چیست نا سودمند / که ایزد بدین پادشاهی گزند

نوشتند نامه که از داد شاه / نگردد کسی گرد آیین و راه
بشد رای و اندیشه گشت نژند / بهر سو که بارت بیکار و حرز

پراکنده پیم کاروان کار / که بارت از دشت وز کشته زار
چنین داد پاسخ که تا نیمروز / که بالا کند تاج گیتی فروز

نباید کس آسوده از کشت ورز / که مردم ز ورزش همی گیرد آن
که بیکاری او زبی دانشیست / همی دانش بر باید گریست

نخشت سر زدن بهرام

[illegible]

ازان لوریان برگزین ده هزار / نر و ماده بر زخم بربط سوار
که استاد بر زخم دستان بود / که آوازشان رامش جان بود
بزد کر فرستی به نزدیک ما / کنی روشن این جان تاریک ما
هم انگاه شاه گزین کرد زود / زلوری کجا شاه فرموده بود
زن و مرد ازایشان ده و دو هزار / که بر زخم دستان بدیدی سوار
چو لوری بیامد به نزدیک شاه / بفرمود تا برکشد نزد راه
بهر یک یکی گاو داد و خری / ز لوری همی ساخته برزگری
همان نیز خروار گندم هزار / بدیشان سپرد آنکه بد نامدار
بدان تا بورزند از گاو و خر / ز گندم کند تخم و آید ببر
کند پیش درویش رامشگری / ورا رایگانی کند کهتری
شد لوری و گاو و گندم بخورد / بیامد سر سال رخساره زرد
بدو گفت شاه این نه کار تو بود / پراکندن تخم و کشت و درود
خری ماند اکنون بنه بر نهید / بسازید رود و بریشم زنید
کنون لوری از پاک کشا راو / همی گردد اندر جهان چاره جو
سگ و کبک بتر و دبر گش شاه / ز دزدی شب و روز پویان براه
بدینسان همی خورد شصت سال / کس از نامداران بنودش همال
سر سال نزدیک او شد وزیر / خردمند موبد که بودش دبیر
که شد گنج شاها بزرگا تهی / کنون آمدم تا چه فرمان دهی
هر آنکس که دارد روانش خرد / بیالی خراجی بها بنگرد

پاسخ دادن شاه وزیر را

چنین داد پاسخ که این را مساز / که هستیم ازین تاختن بی نیاز
جهان زاید و باز هل کافرید / که کس گردش آفرینش ندید
همی نگذرد جز به یزدان بجا / به نیکی مرا او ترا رهنما
نجست آنچ با داد بد بکاه / بیامد بدرگاه پیر سپاه
گروهی که بایست کرد نذر کرد / بر شاه شد پور او یزدگرد
به پیش بزرگان بدو داد تاج / همان طوق با یاره و تخت عاج
پرستیدن ایزد آمدش رای / بپرداخته تاج و پرداخته جای
گرفتش ز کردار گیتی شتاب / چو شب تیره شد کرد آهنگ خواب
چو بنمود شب آفتاب از نشیب / دل موبد از شاه شد پر نهیب
که شاه جهان بر تخیزد همی / مگر کز گرا زان گریزد همی
بیامد بنزد دبیر یزدگرد / چو دیدش کنو اندر دهانش فرد
ورا دید پژمرده رنگ رخان / بدو پای زربنت برداده جان
چنین بود اینت تا بود روز / تو او را ابا ز فرزونی مسوز
بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ / هم ایدر ترا ساختن نیست برگ
بی آزاری و مردمی بایدت / که آزار گیرد وز بگزایدت
کنون تو کنم بخشش و داد او / مباد اکه گیرد به بدیا داو
کنون گر کند مغز اندیشه کرد / بگویم جهان جستن یزدگرد
بگویم بتوفیق یکی خدای / خداوند روزی ده رهنمای
چو شد پادشا بر جهان یزدگرد / سپاه پراکنده را گرد کرد
نشستند با بخردان و ردان / بزرگان سالار فش موبدان
جهانجوی بر تخت زرین نشست / در رنج و دست بدی را ببست
نخستین چنین گفت کان کز کا / بر آسود ایمن شد از کینه خواه
که رنگ آورد او بکرم و کداز / ز درگاه دیوی بود رزمساز
هر آن چیز کاید زنیا پسند / مکن هیچکس را بدان دردمند
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر دانش افسر بود
بجای کسی کر تو نیکی کنی / مزن بر کسی تا دلش نشکنی
چو نیکی کنش باشی و بردبار / نباشی بچشم گرامیت خار
اگر بخت پیروز یاری دهد / مرا بر جهان کامکاری دهد

چو شکر دهی و روان گنج هست / سلاح بزرگی و نیروی دست
تعالی بدو گفت آری رواست / جهاندار را هم پسر پیشواست
به پیمان بیازم سپاهی ترا / نمایم سوی داد راهی ترا
که باشد مرا بر بد پرویه کرد / که خود عهد این دارم از یزدگرد
بدو گفت پرویز آری رواست / تو رون زان ترا پادشاهی سزاست
بدو داد شمشیر زن سی هزار / ز هیتالیان لشکری بیشمار
سپاهی بیاورد پرویز شاه / که از گرد تاریک شد روی ماه
برانگیخت با هرمز نامدار / فراوان ببود ستشان روزگار
سرانجام هرمز گرفتار شد / همه تا جهانش او خار شد
چو پیروز روی برادر بدید / همی مهر و پیوند او برگزید
بفرمود تا باره بر نشست / بشد تیز بیسود دستش بدست
فرستادش باز با ایوان خویش / بدو خوانده به عهد پیمان خویش
چو پرویز بر تخت شاهی نشست / جنابخون بود شاه یزدان پرست
نخستین چنین گفت با مهتران / که ای پرهنر نامور کهتران
همی خواهم از داور بی نیاز / که باشد مرا زندگانی دراز

داستان تنگی و خشکی پیدا شدن در ایران

سر مردی بردباری بود / یک سر همیشه بخواری بود
ستون خرد داد بخشایش است / در بخشش او را جو آرایش است
زبان چرب گویندگی فراوست / دلیری و مردانگی پر آوست
همان نامور کو ندارد خرد / ز تخت بزرگی کجا بر خورد
خردمند هیز جاوید نیست / فزونتر ز فرّ جمشید نیست
جز با جشن بجای اندر آمد بمرد / نشست کی دیگری را سپرد
نماند برین خاک جاوید کس / ز هر بد به یزدان پناهید و بس
همی بود یکسال با داد و بند / خردمند و زیبدی پیکرند
دگر سال روی هوا خشک گشت / بجوی اندرون آب چون مشک گشت
سه دیگر همان چهارم همان / ز خشکی ندید هیچکس شادمان
هوا را دهان خشک چون خاک شد / بجوی اندرون آب تریاک شد
ز پس مردن مردم و چارپای / یکی را ندید بر خاک جای
شهنشاه ایران چو دید آن گرفت / خراج گزاف از جهان برگرفت
بهر شهر کانبار بودش نهان / ببخشید بر کهتران و مهان
خروشی برآمد ز درگاه شاه / که ای نامداران با دستگاه
غله هرچه دارید پیدا کنید / ز دینار پیروز گنج آکنید
هر آنکس که دارد نهانی غله / وگر گاو و گر گوسفند یله
بنرخی فروشید کو را هواست / که از خوردنی جا بود پادشاست
به کار داری و خود کامه / فرستاد تا زان یکی نامه
که انبارها در گشایید باز / ببخشی بهرکس که داردنیاز
کسی کو بمیرد زنایافت نان / ز برنا و زپیر مرد و زنان
بریزم روان خون انبار دار / که او کار یزدان گرفت خوار
بفرمود تا خانه بگذاشتند / بدشت آمدند دست برداشتند
همی باسمان اندر آمد خروش / ز پس مویه و زاری او گرد
ز کوه و هامون و دشت غار / ز یزدان همی خواستند زینهار
بدینگونه تا هفت سال از جهان / ندیدند سیری گمان جهان
بهشتم برآمد مه فروردین / برآمد یکی ابر با آفرین
همی در ببارید بر خاک خشک / همی آمد از بوستان بوی مشک
زمانه برست از بد بدگمان / بهر جای بر زه نهاده کمان
شده لاله در جنگ گلبن فام / همتافته از ابر قوس قزح
چو پیروز زان روز تنگی برست / بآرام بر تخت شاهی نشست
یکی شارستان کرد فیروز کام / بفرمود کو را نهادند نام

یکنده در اوفتاد با چند مرد / بزرگان و شیران روز نبرد
چو برسی ببادرش فرخ قباد / بزرگان شاهان فرخ نژاد
[illegible]

نماند بجایی پی خوشنواز / بهیتال و ترک از نشیب و فراز
همی بشکند عهد بهرام گور / بر آن آشتی تازه شد جنگ و شور
یکی نامه بنوشت کرد آفرین / ز دادار بر شهریار زمین
که این بود در رسم نیاکان تو / گزین جهاندار پاکان تو
مرا با تو پیمان نباید شکست / بناچار بردن بشمشیر دست
سواری سراینده خوشنواز / همی رفت با نامهٔ خوشنواز
فرستاده را گفت برخیز و رو / به نزدیک آن مرد بی مایه شو
کنون تا لب رود جیحون تراست / ببلندی و پستی و هامون تراست
نمانم مگر سایهٔ خوشنواز / ازان شاه گردنکش دیر ساز
بیاورد لشکر بدشت نبرد / همان عهد را بر سر نیزه کرد
یکی مرد ساده دل چرب گوی / ز لشکر گزین کرد با آب و روی
بگویش که عهد نیای ترا / بلند اختر و رهنمای ترا
بدان تا هر آنکس که دارد خرد / بهنشوران داد بنگرد
نه یزدان پسندد نه یزدان پرست / نه اندر جهان مردم زیردست
بنام و بمردی بهرام شاه / کسی نیز ننهاد بر سر کلاه
گر بیداد جویی همی جنگ من / چنین با بیهوده آهنگ من
از این بیش خواهم فرستاد کس / بدین جنگ یزدان مرا یار بس

چو بشنید فرزند خاقان که شاه / ز جیحون گذر کرد خود با سپاه
دبیر جهاندیدهٔ خوشنواز / بفرمود تا پیش او شد فراز
چنین گفت کز عهد شاهان داد / بگردی تو اکنون خسرو نژاد
چو پیمان آزادگان بشکنی / نشان بزرگی بخاک افکنی
بنامه ز هر کارش آگاه کرد / پس هدیه با نامه همراه کرد
جوان نامه بر خواند پیروز شاه / برآشفت ازان نامور پیشگاه
بگویش که تا پیش رود بزرگ / شما را فرستاد بهرام گرگ
من اینک سپاهی بیارم گران / سرافراز گردان جوشن وران
چو گفتار بشنید نامه نخواند / سپه پراکنده را برنشاند
که بسته هم آنکه ز بهرام شاه / که چون میانجیست ما را براه
بدو گفت نزدیک پیروز شو / بخوبی سخن گوی پاسخ شنو
همی بر سر نیزه پیش سپاه / بیارم چو خورشید تابان براه
مرا آفرین بر تو تو بین بود / وگر نام تو شاه بی دین بود
که بیداد جوید کسی در جهان / نه بپچد سر از داد شاه جهان
برین بر جهاندار یزدان گواست / که او را گوا خواهش ناسزاست
نباشی تو زین کار پیروزگر / نیابی تو از اختر نیک بر
فرستاده نامه آمد چو گرد / سخنهای پیروز را یاد کرد

در خشم رفتن شاه از نامهٔ خوشنواز

چو بر خواند آن نامهٔ خوشنواز / پر از خشم شد شاه گردن فراز
فرستاده را گفت چندین سخن / نگوید جهاندیده مرد کهن
گر از چاج یکی پی نهد پیش رود / بنوک سنانش فرستم درود
که نزدیک پیروز ترس خدا / ندیدم نبودش کسی رهنما
چو شنید از او آن سخن خوشنواز / به یزدان بنالید بردش نماز
تو دانی که پیروز بیدادگر / ز بهرام پیشی ندارد خبر
بی او ز روی زمین برگسل / نه نیرو نه تیر نگهبانش بدل
کمندی فرو برد بالای او / بر آن پشت رکش گرد پهنای او

فرستاده آمد بر خوشنواز / فراوان سخن گفت با او براز
همه او در جنگ گوید همی / بفرمان یزدان بگوید همی
چنین گفت کی داور هور و خاک / تویی آفرینندهٔ داد پاک
سخنهای بیداد گوید همی / بزرگی بشمشیر جوید همی
بگرد سپه بر یکی کنده کرد / سرش را بپوشید و آکنده کرد
چو این کرده شد نام یزدان بخواند / ز پیش سمرقند لشکر براند

درگذشتن هفت شاه

بپیمان نگون شد شهنشاه / همه نامداران زرین کلاه
بزرگان بپیکار جویان همان / کسی را که بر کنده آمد زیان
[illegible]

[illegible]

بر بچاند اورا که خود پرورد / اگر بیهوشی یا ستوده خرد
نماند برین خاک جاوید کس / ترا توشه هم راستی باد و بس
چو بگذشت بر کندهٔ خویش نواز / سپاهش شد از خواسته بی نیاز
با آهن به بستند جان قباد / ز تخت و نژادش نگردند یاد
جو آگاهی آمد با ایران سپاه / از ان کنده و رزم پیروز شاه
خروشی بر آمد ز لشکر بدرد / ازان شهریاران آزاد مرد
جو اندر جهان این سخن گشت فاش / فرود آمد از تخت زرین پلاش
همه گوش شاهان ز تن برکنید / همی بخت بر تخته خاک شد
سپاهی و شهری با ایران ز درد / زن و مرد و کودک همه مویه کرد
همه کنده موی همه خسته روی / همه شاه گوی همه شاه جوی
که تا جون گریزند ز ایران زمین / گراز نامه بشنید از ان دشت کین
جو بنشست با سوگ شاهی پلاش / سرش پر ز گرد رخش پر خراش
سپاه آمد و موبد موبدان / هر انکس که بد از رد و بخرد آن
فراوان بگفتند با او به پند / سخنها که بودی و را سودمند

بدان تخت شاهیش بنشاندند / پسی زر و گوهر بر افشاندند
جو بر گاه بنشست گفت ای ردان / بجوئید راه و دل بخردان
شما را ابر زکیت نزدیک من / جو روشن دل و رای باریک من

داستان پادشاهی پ... ش

بگیتی هر انکس که نیکی کند / بگوئید تا رای او نشکناز
هر انکس که بد باشد و بدسگال / که خواهد همی کار خود را همال
نخستین به بندش تو انگر کنید / جو بنید یزد از خویش افسر کنید
هر انکس گزین لشکر در برست / بنالد بر ما یکی زیر دست
دل مرد بیدادگر بشکنیم / همه بیخ شاخش ز بن برکنیم
مباشید گستاخ با پادشا / بو شره کسی کو بود پارسا
که او کاه زهرست که پای زهر / تو جوینده از زهر تریاک بهر
ز گیتی تو خشنودی شاه جوی / مشو پیش تختش مگر تازه روی
جو خشم آورد شاه پوزش گزین / همیخوان تو بر داد او آفرین
هر انکه که گویی که دانا شدم / هر دانشی بر تو دانا شدم
جهان‌داون که نادان تری اترمان / مشو بر تن خویش بر بد گمان
اگر کار بندید پند مرا / سخن گفتش سودمند مرا
ز شاهان داننده باید گنج / کسی را ز دانش نداریم رنج
برو مهتران آفرین خواندند / ز دانائی وی فرو ماندند
بر فشند خشنود از ایوان او / به یزدان سپرده تن و جان او
بدانکه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با رای و سنگ
کجا شد نگهبان تخت و کلاه / پلاش جو انزابود نیکخواه
بدان کار شایسته بد سو فرای / یکی مایه ور بود پاکیزه رای
جهاندیده از شهر شبیراز بود / سپهبد دل و گردن افراز بود
جو او مرزبان بد بر ابلستان / به بست و بغزنین کابلستان
جو آگاهی آمد سوی سو فرای / ز پیروز بی راهی ره نما
ز مژگان سرشکش برخ بر چکید / همه جامه پهلوی بر درید
ز سر بر گرفتند گردان کلاه / همه نشستند با سوگ شاه
همیگفت با کینهٔ شهریار / پلاش جوان جون کند خاستار
بدانست کان کار بی سود گشت / سر تاج شاهی پر از دود گشت
سپاه پراکنده را گرد کرد / بزد کوس و ز شهر بر خاست گرد
فراز آمدش تیغ زن صد هزار / همه رزمجوی همه نامداران
درم داد ان لشکرا با دگر / دل و جان خود را بدان شاد کرد
فرستاده خواست شیرین زبان / خردمند و بیدار روشن روان
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / دو دیده پر از خون رخساره زرد

نزکین باشد این چند گویم دراز | که از خون پیروز چون خوشنواز | شود زیر خاک این تن بد تباه | بیزدان روانش بود دادخواه
فرستاد نامه سوی سوفرای | بیامد چو شیر دلاور زجای | چو آشفته آمد بر خوشنواز | بشد پیش تخته بپرداخت راز
نویسنده نامه را داد و گفت | که پنهان بگوی آنچه جز بت ذرفه | بمهتر چنین گفت مرد دبیر | پس نامه بر کور تیغست و تیر
شکسته شد آن مرد جنگ آزمای | ازان پر سخن نامه سوفرای | هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت | سخن هرچه بود اندران خوب و زشت
نخستین چنین گفت کز کردگار | بترسیم وز گردش روزگار | که هرکس که بود ستیزه ان پرست | نیاورد در عهد شاهان شکست
نوشت اندرش نامه سودمند | دگر عهد آن شهریار بلند | برو خوار بود آنچه گفتم سخن | هم اندیشه روزگار کهن
چو او کینه ور گشت من چاره جوی | سپه را چو روی اندر آمد بروی | به پیروز بر اختر آشفته گشت | نه بر کام من شاه او کشته شد
چو بگشت پیمان شاهان داد | بنود از جوانیش یکروز شاد | نیامد پسند جهان آفرین | تو گفتی که بگرفت پایش زمین
هر آنکس که عهد نیا بشکند | سر راستی را بپای افگند | چو پیروز باشد بدشت نبرد | شکسته کند اندرون پر ز گرد
گرامی ترا این هم آراستست | نه گنج و نه جنگاورم کاستست | فرستاده با نامه تازان برای | بگفته آمد سوی سوفرای
چو برخواند آن نامه را پهلوان | بدشنام بگشاد گویا زبان | زمیدان خروشیدن کاو دم | شنیدند و آوا ز رویینه خم
بگشتهین آورد چندان سپاه | که در برج خورشید گم کرد راه | برین همنشان زود بگذاشتند | همه راه را خانه پنداشتند
چو آگاهی آمد سوی خوشنواز | بدشت آمد و جنگ را کرد ساز | به بیکند شد رزمگاهی گزید | که جز سرخ روان روی هامون ندید
وزین روی پر کینه دل سوفرای | بگردار باد اندر آمد زجای | چو شب تیره شد پهلوان سپاه | به پیلان آسوده بربست راه
طلایه همی گشت بر هر دو روی | جهانی پر آواز پرخاشجوی | غو پاسبانان و خنگ جرس | همی آمد از دور بر پیش و پس

چنین تا پدید آمد آن تیغ شید | داستان رزم پارسیان با خوشنواز | در و دشت شد چون بلور سپید
دو لشکر همه رزم را ساختند | | درفش بزرگی برافراختند

از آواز گردان پرخاشخر | بدرید بر اژدها را جگر | هوا دام کرگس شد از پر تیر | زمین شد ز خون سران آبگیر
ز هر سو که دیدی تلی کشته بود | کسی کز یلان روز برگشته بود | بجنبید بر قلبگه سوفرای | سپاه اندر آمد ز بندی زجای
وز آن روی با تیغ کین خوشنواز | بجنبید و آمد بشکی فراز | یکی گرز زد بر سرش سوفرای | سپاه اندر آمد بشکی زجای
بجست از تف چوب زن خوشنواز | بشیب اندر انداخته اسب از فراز | بدید آنکه شد روزگارش درشت | عنان را بپیچید و بنمود پشت
چو باد دمان از پس سوفرای | همی تاخت با نیزهٔ سرگرای | بسی کرد ازان نامداران اسیر | بسی کشته شد هم بشمشیر و تیر
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ | چو اندر رمه او فتد تیز گرگ | همی تاخت تا پیش دریا رسید | بره بر یکی کشته و خسته دید
ز بالا نگه کرد پس خوشنواز | سپه را ز هامون و شیب و فراز | همه راه برگشته و خواسته | شده دشت چون باغ آراسته
بیلیع و کمر باد اسب و رهی | تام و سنان و کلاه مهی | همی بود هر کس سوی سوفرا[ی] | یکی گشت چون کوه البرز جا[ی]

پیغام دادن خوشنواز

بیامد فرستاده خوشنواز
بایوان نداند کسی از تو به
کز ایشان ازین پس نجوییم جنگ
همان موبد موبدان اردشیر
که گشتند آنکه دارند از ایران اسیر
کرا او را ز ترکان بد آید بروی
فرستاده را نغز پاسخ دهیم
هم از موبد موبدان اردشیر
فرستاده را خواند پس آفرین
بزرگان ایران که گشتند اسیر
دگر خواسته هرچه دارید نیز
بتاراج و کشتن نیازیم دست
همه هرچه گوییم ترا گوش دار
بگفت آنچه بشنید و او گشت شاد
همه خواسته سربسر گرد کرد
فرستاد دیگر سوی سوفرای
همه موبد موبدان اردشیر
چو پور شهنشاه را پی کنند
ز جیحون گذر کرد پیروز و شاد
جهان جنگ و پیکار با خوشنواز
بیاورد اکنون ز جیحون گذشت
بزرگان فرزانه برخواستند
چو آمد بشهر اندرون سوفرای
پلاش از میان دید روی قباد
مرو را ابکشاه در بر گرفت

بگفت آنچه بود آشکارا و راز
همه بر تو ئی شاه و سالار و مه
بایران بریم این سپه بی درنگ
ز لشکر بزرگان برنا و پیر
قباد جهانجوی چون اردشیر
نماند بایران جز از کشته کوی
برین آشتی رای فرخ نهیم
کسی را که دارند برنا و پیر
که ای مرد با فر و با برز و دین
قبادت با موبد و اردشیر
ز دینار و ز تاج هرگونه چیز
که ما بی نیازیم ایزدپرست
چو رفتی بجایگه برو بر شمار
هم آنگاه برداشت بند از قباد
کجا یافت از خاک دشت نبرد
بهر سو یکی مرد پاکیزه رای
اسیران که بودند برنا و پیر
بپیوند با هر که بود ارجمند
ابا موبد موبدان کیقباد
ز رای چنان مرد نیرنگ ساز
از ایران سپاهت بر آب ورد شت
پذیره شدن را بیاراستند
بزرگان برفتند هر یک ز جای

چنین گفت لشکر که فرمان تراست
چنین گفت با سرکشان سوفرای
چو در دست ایشان بود کیقباد
اگر چند سازیم با خوشنواز
اگر هیچ سستی در میان قباد
یکی تنگ باشد که تا رستخیز
مگر باز بینیم روی قباد
سپاهش همه خواندند آفرین
چنین گفت کین ایزدی بود و بس
دگر هرکه دارند بر پای بند
یکایک فرستید نزدیک من
ز جیحون برو زود گر بگذریم
فرستاده هم در زمان گشت باز
همان موبد موبدان اردشیر
همان تاج با تخت پیروز شاه
چو لشکر بدیدند روی قباد
بزرگان همه خیمه بگذاشتند
هم آنکه فروهشت پرده سرای
چو آگاهی آمد بایران زمین
که از جنگ برگشت پیروز شاد
خروشش برآمد از ایران که گه
پلاش از میان تخت زرین نهاد
پذیره شدن را بیاراست شاه

برین آشتی رای پیمان تراست
که امروز ما را جز اینت رای
چو فرزند پیروز خسرو نژاد
شود کاه بی سود بر باد راد
چو فرزند بودی دل و مغز شاد
بود در میان دلیران جیز
که بی او سر پادشاهی مباد
که اینت پیمان اینست دین
جهان بد سگالد نگوید بکس
فرستید باز این همه ارجمند
بپیش بزرگان این انجمن
وز آن پس بی خاک را بسپریم
بیامد گراز آن برخوش نواز
کسی را که بردند از ایران اسیر
چو چیز پراگنده آن سپاه
ز دیدار او انجمن گشت شاد
همه دست بر آسمان داشتند
سپهبد پاسب اندر آورد پای
از آن نیک پی مهتر با آفرین
گشاده شد از بند جان قباد
تو گویی همی کز بند زان خرد
کنا پهلوان برنشیند قباد
همه رفته با آنچه بودش سپاه
رها گشته از بند پیروز و شاد
ز هیتال و چین دست بر سر گرفته

دیدن پلاش قباد را و شاد شدن

بر تخت نشستن قباد

ستد تخت خشنودی اندر جهان بپا به بهاد آفرین مهان
دل خویش اگر دور داری ز کین مهان و کهان گفتند آفرین
هر آنکه که شد پادشا کژ گوی ز کژی شود مرد بیکار جو
سخن را باید شنیدن درست چو دانا شوی پاسخ آید نخست
چنان هم که باید دل لشکری همی در نگوهش کند داوری
چو عیب تن خویش گوید ترا ز عیب کسان برنگوید ترا
توانگر که سخت باشد بچیز فرومایه تر شد ز درویش نیز
چو درویش نادان کند برتری بدیوانگی ماند این داوری
چو عیب تن خویش گوید ترا ز عیب کسان بد نگوید ترا
ستون خرد بردباری بود چو تیزی کنی تن بخواری بود
چو خرسند گشتی بداد خدای توانگر شدی یکدل و پاک رای
گر آزاده داری تن خود ز رنج تن مرد بی آز بهتر ز گنج
هر آنکس که بخشش کند توشه برد بمرد و نشد نام هرگز بمرد
همه سربسر دست نیکی برید جهان جهاندار باید سپرید
همه مهتران آفرین خواندند زبرجد بتاجش برافشاندند
جوان بود و سالش سه پنج و یکی ز شاهی ورا بهره بود اندکی
همی راند کار جهان سوفرای قباد اندر ایوان بد کدخدا
همه کار او پهلوان راندی کسی را بر شاه ننشاندی
چنین بود تا پنج و سه سال گشت بجام اندرون باده چون ژاله گشت
نه موبد بد او را نه فرمان و رای جهان پر ز دستوری سوفرای
سپهبد خود و لشکرش ساز کرد بزد کوس آهنگ شیراز کرد
همی رفت شادان سوی شهر خویش ز هر کار برداشته بهر خویش
همه پارس او را شده چون رهی همی بود جز تاج شاهنشهی
بران بد که من شاه بنشاندم بشاهی برو آفرین خواندم
گر از من کسی زشت گوید بد دگر سرد گوید براند ز رو
همی باژ جستی ز هر کشوری ز هر نامداری و هر مهتری
چرا گاهی آمد سوی کیقباد ز شیراز نزد کاربد او و داد
همیگفت هر کس که جز نام شاه ندارد بایران ز گنج و سپاه
نه فرمانش باشد بچیزی نه رای جهان شد همه بنده سوفزای
هر آنکس که بد راز دار قباد برو این سخنها همیکرد یاد
که از پادشاهی بنامی پسند چرا کردی ای شهریار بلند
ز گنج تو آگنده تر گنج اوی بباید گسست از جهان رنج اوی
همه پارس چون بنده او شدند بزرگان پرستنده او شدند
ز گفتار بد شد دل کیقباد ز رنجش بدل برنکرد ایچ یاد
همیگفت اگر من نوستم سپاه سر او بلرزد شود رزمخواه
چو دشمنی کرده باشد برنج از و دید باید بسی درد و رنج
گنه هر کسی یاد کرد از او نهانی بماند با زار او
ندارم از ایران بمان رزمخواه گز اندیشه پیش او با سپاه
بدو گفت فرزانه مندیش ازین که او شهریاری شود بافرین
ترا بندگان اند سالار هست که ساید با چرخ گردنده دست
چو شاپور رازی بیاید بجای ببرد دل بد کنش سوفرای
شنید آن سخن شاه نیرو گرفت هنر با نشست از دل آهو گرفت
هم انکه جهاندیده کیقباد بفرمود تا برنشیند چو باد
بنزدیک شاپور رازی شود بیاو از نخچیر و بازی شود
هم اندر زمان برنشاندند را ز ری سوی درگاه خواندند را
دو اسپه فرستاده آمد بری چو باد خزانی نفرمان کی
چو دیدش بپرسید سالار بار ورو بستدان نامه شهریار
بیامد شاپور رازی سپرد سوار سرافراز راپیش برد
چو برخواندان نامه کیقباد بخندید شاپور مهرک نژاد
که بر سوفزا دشمن اندر جهان نبود جز آشکار نهان

بدو داد پس نامهٔ شهریار سخن رفته هرگونه دشوار خوار
چو برخواند آن نامه را پهلوان بپژمرد شد کند تیره روان
جوان نامه برخواند شاپور گفت که اکنون سخن را بباید نهفت
ترا بند فرمود شاه جهان فراوان بنالید پیش مهان
بران آن که برخوانده نامه را تو دانی شهنشاه خودکامه را
چنین داد پاسخ بدو پهلوان که داند مرا شهریار جوان
گران رنج و سختی که بردم ز شاه که رفتم ز زابلستان با سپاه
بمردی رهانیدم او را ز بند نماندم که آید برویش گزند
مرا دستها بود نزدیک شاه همان تیره گردان ایران سپاه
کر اید و نکه نبدست پاداش من تراجنگ دادن بپرخاش من
نخواهم زمان از تو پایم به بند ندارد مرا نبد او سودمند
ز یزدان و ز لشکرم نیست شرم که من چند پالوده ام خون گرم
بدانکه کجا شاه در بند بود به یزدان مرا نیز سوگند بود
که دستم نه بندد مگر دست تیغ بجنگ آفتاب اندر آرم ز میغ
مگر سر دهم پاسخ خوش نواز بمردی ز تخت اندر آرم فراز
کنون بند فرمود بندم سزاست بسختیهای بنا سودمندم سزاست
ز فرمان او هیچ گونه مگرد چو پیرایه دان بند بر پای مرد
چو شاپور بشنید پایش ببست بزد نای رویین خود بر نشست
بیاوردش از پارس پیش قباد قباد از گذشته نکرد ایچ یاد
بفرمود کو را بزندان برند به نزدیک ناهوشمندان برند
بموبد بفرمود تا هرکه بود ز مردان و ز گنج گشت درود
بیارید یکسر سوی طیسفون بیارد بگنجور را او رهنمون
چو گفته بگذشت هرگونه رای همی راند با موبدان سوفرای
چنین گفت پس شاه را رهنمون که یارند با او همه طیسفون
همان لشکر و زیردستان ما ز دهقان و ز دزپرستان ما
گروه اندر ایران بیابد درست ز شاهی بباید ترا دست شست
بد اندیش شاه جهان کشته به سر بخت بدخواه برگشته به
چو بشنید مهتر ز موبد سخن بنو تاخته نیز رایهای کهن
بفرمود پس تاش بیجان کنند بر و بر دل دوده پیچان کنند
چو آگاهی آمد بایرانیان که آن پیلتن را سر آمد زمان
خروشی برآمد ز ایرانیان همه مویه کردند پیر و جوان
خروشی برآمد ز ایران بدرد زن و مرد و کودک همه مویه کرد
بنفرین زبانهای ایرانیان بپالود برخواست راز از میان
برآشفت ایرن برخواست گرد همی هر کسی کرد سار زنبرد
همیگفت هر کس که تخت قباد اگر سوفرا شد بعالم مباد
سپاهی و شهری همه تندکی نبردند نام قباد اندکی
برفتند یکسر بایوان شاه ز بدگوی پر درد فریاد خواه
کسی کو بر شاه بدگوی بود بد اندیشه یا بلاجوی بود

بند کردن سوفرا قباد را

بکشتند بردند از ایران کشان ز جاماسب جستند چندی نشان
که کهتر برادر بد و سرفراز قبادش همی پرورید بناز
ورا برگزیدند و بنشاندند سپاهی بدو آفرین خواندند
بآهن ببستند پای قباد ز و شادتش نکردند یاد
یکی پور بد سوفرا را گزین خردمند و شایسته و بآفرین
جوانی پی آزار زرمهر نام که از نام او بد پدر شادکام
سپردند بسته بدو شاه را وزان گونه بد رای بدخواه را
که آن مهربان کینهٔ سوفرای بخواهد بدرد از جهان کدخدای
پی آزار زرمهر یزدان پرست نسودی بید با جهاندار دست

زآهو از تا پادریکی شترتن
بکرد برآورد بیمارستان
که فرمان و در آن شارستان قباد
که دهقان در آن نام حلوان نهاد
که تا بود هر جای رودی برآ
زمین شد پر از جای آرام و خواب
از آن رودها جای بیمار خفت
درختان ز بیم کوزنش جفت
پراکنده بسیار سود و زیان
ز ایوان چی افکند جای کیان
بشهر کی روز جشن سده
[illegible]
ز آتش پرستی نهادی دین
[illegible]
[illegible] زنهار بهر زرستان
[illegible] پرورش فارستان
[illegible]
[illegible] ایران توران زمین

هم آنگه بیامد بر زرمهر گفت
بشد تیز رازش بدهقان بگفت
گرانمایه دهقان بر زرمهر گفت
بیامد خردمند نزد قباد
قباد آن پری روی را پیش خواند
بدو گفت تو این نگین را بدار
بر شاهیتا یان و قباد
بدو گفت کز بدخوی خوشنود از
اگر باز یابی تو گنج و سپاه
ز بردست را گفت سندان قباد
چو کردند عهدان دو کردن فراز
ز هیتال آنگه با هوا از شد
همی مژده بردند نزد قباد
چو بشنید در خانه شد شادکام
ز دهقان بپرسید از آنپس قباد
بدو گفت کز آفریدون گرد
ز گفت او شادتر شد قباد
بیاورد لشکر سوی طیسفون
که این کار کرد ب بر دراز
بیامد خرامید پیش قباد
بکرمان ز تاراج خون ریختن
گر از تو دل مردمان خسته شد
پیاده همه پیش اندر دوان
ببخشید جاماسب را همچنین
بدینگونه تا گشت کسری بزرگ

که با تو سخن دارم اندر نهفت
که گر دختر خوب را نیست جفت
گر این دختر خوب را نیست جفت
چنین گفت کین مایه جفت تو باد
بزانوی گند اورش بر نشاند
بود روز کین را بود خاتار
گذشته سخنها بدو کرد یاد
همانا بدین روز ة آمد نیاز
جهانی نباشد کوی باکلاه
گزان بوم بر گزنیاریم یاد
در گنج بگشاد دینار و ساز
سراسر جهان زو پر آواز شد
که آن پور بر شاه فرخنده باد

بدو برنهاد من پیش دهقان بگوی
یکی پاک انباز شاه ارم بی
اگر خواهد این مرد فرمان تراست
بپندی بدی و ناگهان دیدنش
اباز و یک انگشتری بود بس
بدین ده بگفته از بهر ماه
بدو گفت آنچه کردند ایرانیان
به پیمان سپارم ترا لشکری
مرا باشد آن مرز فرمان برا
چو خواهی فرستم پی مر پیاه
بشاه جهاندار دادش همه
چو نزدیکی خان دهقان رسید
بشب زاد جفت تو کودک یکی

مگر جفت من گردد این خوب روی
که کردی براهو از بر کدخدا
مرین را بدان ده که او را بهواست
بر انسان که دیدی پسند پدیش
که از زر نگینش نداشت کس
همی بود مردم بیامد براه
بدی راه بسته یکسر میان
از آن هر یکی بر سران افسری
زکرده نباشد پشیمان مرا
جفانی که باشد با آوردگاه
بسیج سواران لشکر همه
همه کوی مردم پراکنده دید
که از ما سپه اندکی بود اند
بدو بدشس وراخواند کسری بنام
که این نیک بخت از که دارد نژاد

مولود شاه کسری

که از تخم ضحاک شاهی بسرد
ز روزی که تاج کی بر نهاد
دل از درد ایرانیان پر ز خون
میان دو شاه دو کردن فراز
بگرکان سخنها نگیرد بیاد
پیکسو گرایم و آویختن
شوخی دل و دست ها بسته شد
برفتند پر خاک تیره روان
بزرگان بدو خواندند آفرین
یکی کودکی شد دلیر و سترگ

پدرم ابجنین گفت من ابجنین
عماری بسیجید و آمد براه
بایران همه سال خوزد روان
ز روم و ز چین دشمن آید کنون
بیارید جاماسب ده ساله را
بر قیشه یکسر بر کیقباد
کنون کامرانی بران کت هواست
گناه بزرگان ببخشید شاه
بیامد به تخت کی برنشست
بزرگان داد فرزند را

که بر فریدون کم آفرین
نشسته بد و اندرون جفت شاه
نشستند با سور بخردان
بریزند ازین فز بسیار خون
کجا در همت کنده ژاله را
نکشد کی شاه خسرو نژاد
که شد جهان بر جهان پادشاست
ز خون ریختن کرد پوزش براه
ورا گشت جاماسب مهتر پرست
جهان تازه شاخ برومند را

داستان آمدن مزدک

[illegible] مزدک [illegible]
[illegible] و دانش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سست
[illegible] شد و در جهان
ز تنگی [illegible] میان کهان
میان جهان [illegible]
ز روی [illegible] باران [illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی دیگری را بود پای زهر / گزیده نیابد ز تریاک بهر
سزای چنین مرد گویی که چیست / که تریاک دارد درم سنگ بیست
چنین داد پاسخ ورا شهریار / که خونیست آن مرد تریاک دار
بخون گزیده بیابدش کشت / بدرگاه چون خصمش آید درشت
چو بشنید برخاست از پیشگاه / بیامد به نزدیک فریادخواه
بدیشان چنین گفت کز شهریار / سخن کردم از هر دری خواستار
بباشید تا بامداد پگاه / نمایم شما را سوی داد راه
برفتند شبگیر باز آمدند / سخن در دل و در گداز آمدند
چو مزدک ز دور آن سواران بدید / ز درگه سوی آن دلیران دوید
چنین گفت با شاه پیروزبخت / سخن‌دان و بیدار زیبای تخت
سخن گفتم و پاسخش دادیم / بپاسخ در بسته بگشادیم
گرایدونکه دستور باشی کنون / بگویم سخن پیش تو رهنمون
بدو گفت برگوی لب را مبند / که گفت تو باشد مرا سودمند
چنین گفت کای نامور شهریار / کسی را که بندی به بند استوار
خورش باز گیرند ازو تا بمرد / به بیچارگی جان شیرین سپرد
مکافات آنکس که نان داشتست / مر این بسته را خوار بگذاشتست
چه باید گزیدن بر پادشا / که این مرد دانا بد و پارسا
چنین داد پاسخ که مسکین کشش / که ناکرده خونست در گردنش
چو بشنید مزدک زمین بوسه داد / خرامان بیامد به پیش قباد
بدرگاه رفته بانبوه گفت / که جایی که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه بودش بشهر / بدان تا یکایک بیابند بهر
چو دیدند رفتند کارآگهان / به نزدیک بیدار شاه جهان
که تاراج کردند کار سپاه / بمزدک همی باز گردد گناه
قباد آن سخن‌گوی را پیش خواند / ز تاراج انبار چندی براند

پاسخ دادن قباد مزدک را

بدو داد پاسخ که نوشه بزی / همیشه ز تو دور دست بدی
سخن هرچه بشنیدم از شهریار / بگفتم بدرگاهیان خار خار
شه جهان گفتم از پای زهر / وز آنکس که تریاک دارد بشهر
بدو باز پاسخ چنان داد شاه / ز تریاک دار و ز تریاک خواه
که گر مار خسته بمیرد بزهر / وز اینش نیابد ز تریاک بهر
اگر خون آن مرد تریاک دار / بریزد کسی خون او نیست خوار
چو شد گرسنه نان بود پای زهر / بسیری بخواهد ز تریاک بهر
اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم نیاید بکار
شکم گرسنه چند مردم بمرد / که انبار آسوده جانش سپرد
ز گفتار او تنگدل شد قباد / شد تیز مغزش ز گفتار داد
و زانکس بپرسید پاسخ شنید / دل و جان او پر ز گفتار دید
ز چیزی که گفتند سیمین ران / همان داد کز موبدان و سران
بگفتار مزدک همی کرد گشت / سخنها ز اندازه اندر گذشت
بدو انجمن شد فراوان سپاه / فراوان ز بیراهی آمد براه
بدو گفت هرگه توانگر بود / تهی دست با او برابر بود
نباید که باشد کسی بر فزود / توانگر بود تار و درویش پود
جهان راست باید که باشد بچیز / فزونی سراسر حرامست نیز
زن و خانه و چیز بخشیدنیست / تهی دست کس با توانگر یکیست
من این را کنم دست با دین پاک / شود ویژه پیدا بلند از مغاک
هر آنکس که او جز برین ره بود / ز نیکی و را دست کوته بود
همی گشت درویش با او یکی / اگر پیر بودند اگر کودکی
ازین بستدی چیز و دادی بدان / فرومانده بد زان سخن بخردان
چو بشنید در دین او شد قباد / بسالار فرمود تا بار داد

نشستند دانش پژوهان بهم / سخن رفته هرگونه از بیش و کم
بکسری سپردند یکسر سخن / خردمند داننده کان کهن
چو بشنید کسری به تندی قباد / بیامد ز مزدک همی کرد یاد
که اکنون فراز آمد این روزکار / که دین بهی را کنم خاستار
گراید و نکه او را بود راستی / شود دین زردشت برکاستی
بپذیرم من این پاک دین ورا / ز جان برگزینیم گزین ورا
چو راه مسیحا شود نادرست / عزیز مسیحا هم زنده است
سخن گفت مزدک اندر بجای / نباید بگیتی ورا رهنمای
گراید و نکه او کژ گوید همی / ره پاک یزدان نجوید همی
تو بیزار کرد از ره دین او / نه روز آخر کنم آیین او
بمرده ورا آنکه در دین اوست / جهاندار یکی داد دین مغز و پوست
اگر کردار مهر خورداد را / فرایین مندی و به داد را
وز انجای شد تا بایوان خویش / نکهداشت آن رسم پیمان خویش
چو خورشید پیکر بنمود تاج / زمین شد بکردار دریای عاج
برابر بایوان شاه آمد بز / سخن گوی و گوینده راه اندله
دلارای بدسوی آن کیتباد / بیامد سخن را در اندر گشاد
چنین گفت موبد به پیش گروه / بمزدک که بدمرد دانش پژوه
یکی دین تو برساختی بر زبان / نهادی زن و خواسته در میان
هم اند پسر گفت که باشد پدر / پدر همچنین چون شناسد پسر
چو مردم سراسر بود در جهان / نباشند پیدا کهان و مهان
که باشد که جوید در مهتری / چگونه توان ساختن بهتری
که باشد مر او را ترا کارگر / چو مردم جدا ماند از بوم و بر
کسی کو بجز داد و چیزش بجاست / که شد کارگر بنده پادشاست
جهان زین سخن پاک ویران شود / نباید که این بد ز ایران شود
همه کدخدایند مزدور کیست / همه گنج دارند گنجور کیست
ز دین آوران این سخن کس نگفت / تو دیوانگی داشتی در نهفت
همه مردمانند و رنج بری / همه کار بیدار باید شمری
چو بشنید گفت ز موبد قباد / براشفت اندر سخن داد داد

پاسخ دادن قباد را

گرانمایه کسری ورا یار گشت / دل مرد بی دین پر آزار گشت
پر آواز گشت انجمن سربسر / که مزدک مباد ابر تاجور
همی دارد این دین یزدان نگاه / مباد ابدین نامور بارگاه
از آن دین جهاندار بیزار شد / ز کرده سرش پر ز تیمار شد
بکسری سپردش هم آنگاه شاه / ابا هرکه او داشت این دین و راه
بدان راه بد نامور سه هزار / بوزرند گفت ای تمام شهریار
که با این سران انچه خواهی بکن / وز آن پس ز مزدک مگردان سخن
بدرگاه کسری یکی باغ بود / که دیدار او برتر از راغ بود
همه کرد بر گرد آن کنده کرد / پر از مردمان پراکنده کرد
بکشتندشان هم بسان درخت / سر و پای زان زیر آکنده سخت
بمزدک چنین گفت کسری که رو / بدیدار باغ گرانمایه رو
ز تخمی که کشتی برش روزکار / ترا داد دارای ناخردمند بار
درختان ببینی که آن کس ندید / نه از کارداران پیشین شنید
بشد مزدک و باغ بگشاد در / که پند مکر در جهن با رو بر
هم آنکه چو دید از برش رفته هش / بر آمد نبا که از و یک خروش
یکی دار فرمود کسری بلند / فروهشته از دار پیچان کمند
کنون نخچه رازبنه بردار کرد / سر مزدکی دین بدو خوار کرد
وز آن پس بکشتش بباران تیر / تو گر بخردی راه مزدک مگیر
بزرگان شدند ایمن از خواسته / زن و زادن و باغ آراسته
همی بود با شرم چندی قباد / ز نفرین مزدک همی کرد یاد

عهدنامه نوشتن قباد

ز پس بدیدند چهر قباد
چو موبد بپرداخت از مرگ شاه
بران انجمن نامه برخواندند
شاهی بدو خواندند آفرین
ورا نام کردند نوشیروان
هزاران درود و هزاران سلام
بدان شادمانی وان فرورپ
چنین ست گشتی ز نیروی شست
دم اژدها دارد و چنگ شیر
هم آواز رعد است هم زور گرگ

ز گیتی لذر کرد گیتی چو باد
نهاد آن کی نامه بر پیشگاه
ولی عهد را شاد بنشاندند
بفرمان او شد زمان و زمین
که مهرش جوان بود و دولت جوان
زما بر محمد علیه السلام
چراشد دل روشنت پر نهیب

چه باشی تو ایمن ازین چرخ پیر
با پیران بزرگان ابا موبدان
چو کسری نشست از بر شاه نو
جهان تازه گشت از سر تاج او
بسر شد کنون نامهٔ کیقباد
الا ای دلارای سرو بلند
چنین گفت پرسنده را سر و بن

که فرجام رنجاندت ناگزیر
نگرد آمده نامور بخردان
همی خواندندی ورا شاه نو
ابا میش گرگ آب خوردی بجو
ز کسری برم زین سپس نام و یاد
چه بود ت که گشتی چنین مستمند
که شادان بدم تا گشتم کهن
به پرهیز با او مباو ایچ دست
نجاید کسی را که آرد بزیر
بیکدست گرد و بیکدست مرگ

پادشاهی کسری و چگونگی او

ز سرو دلارای خبر کند
مرا در خوشاب سستی گرفته
دل شاه ایران پر از درد گشت
کنون بشنو ای مرد با رای و سنگ
بزرگان گیتی شدند انجمن
چنین گفت کز گرد کار سپهر
از و نیست فرو بد و نیست زور
هر آنکس که اندیشهٔ بد کند
از اندیشهٔ دل مرا رامشست
از امروز کاری بفردا ممان
بدانکه که پا پیش زور مند
هر آنکه که در کار سستی کنی
اگر بر خرد چیره گردد هوا
بکوشی ترا راه تاریک تر
اگر خسته گردد زبان با دروغ

سمنبر کرا رنگ عنبر کند
همان سرو آزاد پستی گرفته
چنین روز ما نا جوانمرد گشت
که ان شاه پر دانش با درنگ
چو بنشست بر تاربار رای زن
دلها پر از داد باد او مهر
بفرمان او تابد از چرخ هور
بفرجام بد با تن خود کند
بدین شکی اندر مرا راه نیست
که داند که فردا چه گردد زمان
ز بیماری آمیزش و درد و گرد
همی رای نا تن درستی کنی
نخواهد بدیوانگی در گوا
سوی راستی راه بار بگیر
نگیرد ز تخت سپهری فروغ

شود بسته این شد پای بوند
خروشان ازان زرکان دژم
چل و شش بد عهد نوشیروان
چو کسری نشست از بر تخت عاج
سر نامداران زبان برگشاد
گز و نیست نیک و بد و نام و کام
ز رای و ز فرمان او نگذریم
ز ما هرچه پرسید پاسخ دهیم
اگر پادشا را بود پیشه داد
گلستان که امروز باشد بیار
درین زندگی یاد کن روز مرگ
چو چیره شود درد لهر و رشک
دگر مرد پیکار بسیار گوی
بکاری که تو پیش دستی کنی
سخن کج بگفتن ز بیچارگیست

ور اخوار گرد و تن ارجمند
همی گیرد از رنج او پشت خم
چو برگشت رفتی نماندی جوان
بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
ز داد ار نیکی دهش کرد یاد
از وست آرام و زو شاد کام
تن خویش بفرمان او نشریم
ز خواهشگران روز فرخ نهیم
کند پیکان هر کس از داد شاد
چو فردا اچنین گل نیاید بکار
چو نالیم با مرگ چون باد و برگ
یکی دردمندی بود پیر زشک
نماندش ترد گی آب روی
بیاید که گندی و سستی کنی
به بیچارگی بر بباید گریست

در داد و عدل کسری

سپهدار تاج و تخت بلند ترا در پرستش بود سودمند
شما را دل از مهر ما بر فروخت دل و چشم دشمن بزمان بسوخت
همه تن درستی بزمان اندرست پرستش همه زیر پیمان اوست
زمین خاک تا هفت چرخ بلند همان آتش و آب و خاک نژند
بهستی یزدان گواهی دهند روانها بدان آشنایی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست پرستش همه زیر پیمان اوست
چو نوشیروان این سخن بر گرفت جهانی ازو ماند اندر شگفت
همه یکسر از جای برخاستند برو آفرین نو آراستند
شهنشاه دانند کانرا بجو اند ستمهای گیتی یکایک براند
جهان را ببخشید بر چار بهر وزو نامزد کرد آزاد شهر
نخستین خراسان ازو یاد کرد دل نامداران بدان شاد کرد
دگر بهره زان بود قم و اصفهان نهاد بزرگان و جای مهان
دگر بهره بد آذرآبادگان که بخشش بدادند آزادگان
سیوم پارس اهواز مرز خزر ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم چنین پادشاهی آباد بوم
درین مرزها هر که درویش بود نیازش برنج تن خویش بود
ببخشید اگنده گنجی برین جهانی بدو ساختند آفرین
ز شاهان هرانکس که بد پیش او اگر کم بدش جاه گر بیش ازو
بخشند بهره ز کشت و درود برسنت کز پیش ازین ما بود
سه یک بود با چار یک بهر شاه قباد آمد و ده یک آورد راه
ز ده یک بران بد که کمتر کند بکوشد که کمتر چو مهتر کند
زمانه ندادش بران بر درنگ بدریا پس ایمن مشو با نهنگ
بکسری رسید آن سزاوار تاج ببخشید برجای ده یک خراج
شدند انجمن بخردان ورد آن بزرگان بیدار دل موبدان
همه پادشاهان شدند انجمن زمین را ببخشید و بر زد رسن
گزینی نهادند بر یک درم که آید و نکه دهقان نباشد دژم
کسی را که تخم یا چارپای بهنگام ورزش نبودی بجای
ز گنج شهنشاه برداشتی ز گر زمین خوار نگذاشتی
بناکشته اندر نبودی سخن پراگنده شد رسمهای کهن
ز زیتون و از جوز از میوه دار که در مهرگان شاخ بودی ببار
ز ده بن درم یک رسیدی بشاه نبودی جز این نیز تا سال ماه
وزین خورد نیا اندر دماه نکردی بیار اندرون کس نگاه

داستان تقر بر رعیت ز مال و خراج

کسی کش درم بود دهقان نبود نبودی غم و رنج و کشت و درود
برارنده از ده درمها چهار بسالی ازو بستدی کاردار
کسی با کسی بر نکردی ستم بسالی سه بهره بود این درم
گر اندازه بودی بدیوان شاه ازین باژ بهری بهر چار ماه
دبیر و پرستنده و شهریار نبودی بدیوان کسی زین شمار
گزیت خراج آنچه بدنام برد سه روزنامه بموبد سپرد
یکی آنکه بر دست گنجور داد نگهبان آن نامه دستور داد
دگر تا فرستد بهر کشوری بهر کارداری و هر مهتری
سه دیگر که نزدیک موبد برند گزیت هنر بارها بشمرند
بفرمان او بود کاری که بود ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراگنده کارآگهان در جهان که تا نیک و بد زو نماند نهان
همه روی گیتی پر آباد کرد بهر جای ویرانی آباد کرد
بجستند بر پشت خرد و بزرگ به آبشخور آمد همی میش و گرگ
یکی نامه فرمود پر پهلوی پسند آیدت گر زمین بشنوی
نخستین سرنامه بود از نخست شهنشاه کسری یزدان پرست
برومند شاخ آن درخت قباد که یزدان ورا از جهان تاج داد

بدینگونه رفت آن نژاد و گهر
نهادیم روی زمین را خراج
کسی کو بزین بگذرد هم بگذرد
بدین نیز باد افره کرد کار
بهر چار ماهی یکی بهر از این
وگر برف باد و سپهر بلند
جهان تا نبارد ز نوروز نم
نخواهید باژ اندران بوم و بر
زمینی که انبار او نیست
که بخواهد بر گنج تنگ آورد
کسی را که باشد ازین پای کار
بزرگان که شاهان بپیش بدند
خرد را همی خیره بفسر یشند
شما را جهان باز جستن بداد
سپهبد که مردم فروشد بزر
چه بیدار دل کارداران مرا
بهر پیداد کرد مرا مهربست
بدین بارگاهش بلندی بود
که ما بی نیازیم ازان خواسته
پلنگی به از شهریاری چنین
نهادن بد و داد دادن بد
زچار باد ابد انکس درود
نبد داد گر تر ز نوشیروان
هنر و ز هنر تر بغز ازا بکی
ورا موبدی بود بابک بنام

بسرتاج یابد همی از پدر
درخته گزیت از پی گنج و تاج
به بیداد بر یکیقبس نشمرد
نباید که تخم بد اید بیار
نخواهید باداد با آفرین

بخشیدن مال بمردم عیبت

که ابر بهارش بیارا نشست
بمردو را خویش پیوند نیست
چو چوپین بهانه بجنگ آورد
اگر گیرد این کار دشوار خوار
ازین کار بر دیگر آیین بدند
از افزون کنج نشکیفتند
نگهداشتن ارج مرد و نژاد
نماند برین بارگه بر گذر
بدیوان موبد شود انجمن
پلنگ جفا پیشه بیشم یکیست
بر موبدان ارجمندی بود
که کردد بغنرین زبان کاسته
که نه شرم دارد نه آیین دین
بدان تا رسد مرد با کش و کو
که از مهر دادش بود تار و پود
که جاوید باد اروانش جوان

بجز داد خوبی نبد در جهان
جوان نامه ار بند تر دوشنا
به یزدان که او داد دیهیم و فر
همه رسم این نامه بنهاد پیش
بجایی که باشد زیان از ملخ

ز تخم پراکنده و مرد رنج
نباید که آن بوم ویران بود
که ویران بود بوم در عهد من
گنم بنده بر دو ز جایی که هست
بد و نیک باکار داران بدی
مر این گنج داد دست دهقان پیام
گرامی تر از جنگ بدخواه من
کسی را بود ارج ازین بارگاه
بدید آمد از کش یکیش دروغ
هر انکس که او راه یزدان بجست
بنزدیک یزدان ز تخمی که گشت
گر گوشت درویش باشد خورش
کش دست بر مار هر ...
بنزدیک یزدان بود ناپسند
ز شاهان که با گنج و افسر بدند
بزرجمهر ادکس ز تخم کیان

داستان موبد بابک و دانش او

یکی بود با آشکار و نهان
که فرخنده شد او ز فرزانه شاه
وگر نه میانش بپرهم بار
مگر دید ازین رسم آیین خویش
وگر زیغ خورشید باشد ز شیخ
بدان کشتمندان رساند گزند
ز خشکی شود دشت خرم دژم
بخشند کارندان از گنج
که در سایه شاه ایران بود
نتابد بدو سایه جهد من
اگر سر فرازست ور زیر دست
جهان پیش اسب سواران بدی
نخواهم بدو نیاز کردن نگاه
که جوید همی کشور و گاه من
که یاد داد بهرست با رسم و راه
از اینی نگیرد زما فر و زیغ
آب خرد جان تیره نشست
پیابد پادافش خرم بهشت
ز جرمش بود بیکمان پرورش
جم که پیم خیره در کاستی
نباشد بدین کارگاه ارجمند
بگنج و بلشکر تو انگر بدند
خرد از احمد و حیدر از تا زیان
به بخت و بدبیم و مرد انگی
شیار و پینا دل و شادکام

[illegible] شدن کسری

خروشی برآمد ز درگاه شاه [illegible]
پیامبر درگاه نوشیروان
دلی شاد و [illegible]
جهانی بدرگاه بنهاد روی
[illegible] که در جهان شاه
بآواز گفت از همان شهریار
که جز پاک یزدان مدارید یار
[illegible]

[illegible] نوشیروان

[illegible] دل افروز شاه جهان [illegible] نوشیروان [illegible]

بجنبید و بنشست زو مغفر نجواست | درفش بزرگی برآورد راست
بدیوان بابک خرامید شاه | نهاده ز آهن بسر بر کلاه
فروهشته از ترگ رومی زره | زده بر زره بر فراوان گره
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ | زده بر کمر چار تیر خدنگ
بیازو کمان و بزین بر کمند | میان از بزرین کمر کرده بند
برانگیخت اسب و بیفشرد ران | بگردن برآورد گرز گران
عنان زاسپ و راست لختی ببود | سلاح و سواری بیابل نمود
نگه کرد بابک پسند آمدش | شهنشاه با فرمند آمدش
بدو گفت شاها انوشه بدی | همیشه ز تو دور چشم بدی
بیاراستی روی کشور بداد | بدین گونه داد از تو داریم یاد
دلیری بد از بنده این گونه گوی | سزد گر نه پیچی تو از داد روی
عنانرا یکی باز پیچید راست | جهان گر خسرو مندی او سزاست
دگر باره کسری برانگیخت اسب | چپ و راست برسان آذرگشسب
نگه کرد بابک بدو خیره ماند | جهان آفرین را فراوان براند
سواری هزار و یکی ده هزار | نبودی کسی در جهان برگذار
در جهافزون کرد روزی شاه | بدیوان خروش آمد از بارگاه
که اسب سر جنگجویان بیار | سوار جهان نامور شهریار
فراوان بخندید نوشیروان | که با داد تو پیر گردد جوان
چو برخواست بابک ز دیوان شاه | بیامرزد ز نامور پادشاه
بدو گفت کی شهریار بزرگ | که امروز من بنده گشتم سترگ
همه بر دلم راستی بود و داد | درشتی نگیرد ز من شاه داد
درشتی نماند چو باشی درشت | انوشه کسی کو درشتی نجست
بدو شاه گفت ای هشیار مرد | تو هرگز ز راه درشتی مگرد

پاسخ دادن بابک بشاه کسری

ش خویش گر با محابا کنی | دل راستی را همه بشکنی
بدان ارز تو نزد من بیش گشت | دلم سوی اندیشه خویش گشت
که ما در صف کارزار از نبرد | نگونه برآریم از آورد گرد
سپنت داد پاسخ به پرمایه شاه | که چون تو نه بیند نگین و کلاه
چو دست عنان توای شهریار | بایوان نگر دست پیکر نگار
بکام تو بادا سپهر بلند | دلت شادمان تنت بیگزند
بخوبی چنین گفت نوشیروان | که با داد تو پیر گردد جوان
بگیتی نباید که از شهریار | بماند جز از راستی یادگار
پراندیشه بود او ز شاه جهان | سخن را همی داشتی در نهان
که تا تاج شاهی مرا دشمنست | همه گرد بر گردم اهریمنست
بدو گفت اهرمن ز هر سو سپاه | نخواهم ز هر کشوری کینه خواه
نگردد سپاه انجمن جز بگنج | پلی مرد رنج آر بهتر ز گنج
اگر بد بروی خواهد رسید | ازین آرزو دل بباید کشید
همی راندم با دل خویش راز | چو اندیشه پیش خرد شد دراز
سوی پهلوانان سوی ردان | همان پند پیدا ار دل موبدان
نوشتم بهر کشوری نامه | بهر کارداری و خودکامه
که هرکس که دارید هوش و خرد | همی کهتری را ببر پرورد
بمیدان فرستید با ساز جنگ | بگویید نزدیک ما نام و ننگ
نباید که اندر فراز و نشیب | نداند جنگ عنان از رکیب
بگرز و بشمشیر و تیر و کمان | بدانید کوشید باید کمان
جوان بی هنر سخت ناخوش بود | اگر چند فرزند آرش بود
غرض شد دگر سوی هر کشوری | درم برد نزدیک هر مهتری
چهل روز بودی درم را درنگ | برفتی جهانجوی با ساز جنگ
بدیوان آن ساز برداشتی | بدان خرمی روز بگذاشتی
کنون لاجرم روی گیتی بمرد | بیاراستم تا کی آید نبرد

[illegible]

[illegible]

زباژ و خراج از کجا مانده است / که موبد بدیوان ما رانده است
نخواهید نیز از شما زر و سیم / مخسپید ازین پس دل از من به بیم

برآمد از ایران یکی آفرین / ز خورشید تابنده روی زمین
که نوشیروان باد با فرهی / همه ساله با بخت شاهنشهی

مباد از تو تخت پرداخته گاه / هم این نامور خسروانی کلاه
برفتند با شادی و خرمی / همه ساله با تخت شاهنشهی

بگیتی کسی را ندیدی دژم / ز ابر اندر آمد بهنگام نم
جهان شد بکردار خرم بهشت / همی ابر در بوستان لاله کشت

در و دشت پالیز شد چون چراغ / چو خورشید در باغ در باغ راغ
پس آگاهی آمد بهند و سند / چو شد روی ایران چو چینی پرند

زمین شد بکردار تابنده ماه / برو داد لشکر بیارات گاه
کسی آن سپه راند اندر شمار / بگیتی بکر نامور شهریار

همه با دل شاد با ساز چنگ / همه گیتی افروز با نام و ننگ
فرستاده آمد ز هند و ز چین / همه شاه را خواندند آفرین

نیایند با خویشتن شاد او / سبک گشت هم باژ هم ساو او
همه کهتری را بپا راستند / پس برده و بدرها خواستند

به زرین عمود و بزرین کلاه / فرستادگان برگرفتند راه
بدرگاه شاه جهان آمدند / جز با باژ ساو جهان آمدند

بهشتی شد آراسته بارگاه / ز بس برده زر پرده و باژ خواه
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / همی رفت با شاه ایران بمهر

رای زدن کسری که گرد عالم بگردد

خردمند کسری بنان کرد رای / که از مرز گیتی ببیند زبای
بگردد یکی گرد خرم جهان / گشاده کند کارهای نهان

بزد کوس از جای لشکر براند / همی ماه و خورشید ازو خیره ماند
ز بس لشکر و پیکران سیم و زر / کمرهای زرین و سیمین سپر

تو گفتی جهان اندرون زر نماند / همی در خوشاب گوهر نماند
تن آسان بسوی خراسان کشید / سپه را بآیین ساسان کشید

بهر بوم آباد کو برگذشت / سراپرده و خیمها بر بدشت
چو برخواستی ناله کره نای / نهادی گری پیش کردی بپای

که ای زیردستان شاه جهان / که دارد گزندی ز ما در نهان
مخسپید تا این از شهریار / مدارید از اندیشه جان تار تار

بدینگونه لشکر بگرگان کشید / همی تاج و تخت بزرگان کشید
جهاندان که کس نیاید زداد / هنر باید از شاه و داد و نژاد

ز گرگان بساری و آمل شدند / بهنگام آوای بلبل شدند
زهامون بکوهی برآمد بلند / یکی تازی برنشسته سمند

سوی کوه آن بیشها بنگرید / گل و سنبل و آب و نخچیر دید
سپنن کهن گای روشن کردگار / جهاندار پیروز پروردگار

توی آفریننده هور و ماه / کشاینده و هم نماینده راه
جهان آفریدی بدین خرمی / که از آسمان نیست پیدا زمی

کسی کو جز از تو پرستد همی / روان را بد و زنج فرستد همی
از ایران فریدون یزدان پرست / بدین برساخته جای نشست

بدو گفت گوینده ای دادگر / که ایدر ز ترکان نبودی گذر
ازین مایه در جای این فرهی / دل از دانش بنودی تهی

نیاریم گردن برافراختن / ز بس کشتن و غارت و تاختن
نماند بسیار و اندک بجای / ز پرنده و مردم و چارپای

گزندی که آید بایران سپاه / ز کشور بکشور جزین نیست راه
بسی پیش ازین کوشش رزم بود / که با ترک در راه خوارزم بود

کنون چون ز دهقان و بازارگان / بدو آوری سر بود رایگان
کنا بهی رنج کارایش است / بما بر کنون جای بخشایش است

بدو گفت پیکر از ایدر سوی / برین مرزبانان لشکر بگوی ‖ شنیدم ز گفتار کارآگهان / سخن هرچه رفت آشکار و نهان
که گفتند تازی از ایران چه باک / چو ایران برما چه یک مشت خاک ‖ چو آگاه شد لشکر از خشم شاه / سوار و پیاده ببستند راه
از ایشان فراوان اندک نماند / زن و مرد جنگی و کودک نماند ‖ سراسر بشمشیر بگذاشتند / تهم کردگان توج برداشتند
بود ایمن از رنج ایشان جهان / بلوچی نماند آشکار و نهان ‖ شبان خود نبودی به کوه سپند / در و دشت را خانه پیدا نشد
وز آنجا همی سوی گیلان کشید / چو رنج آمد از گیگ و دیلم پدید ‖ ز دریا سپه بود تا تیغ کوه / هوا پر درفش و زمین پر گروه
پراکنده برگرد گیلان سپاه / که شد روشنایی ز خورشید ماه ‖ چنین گفت کایدر ز خرد و بزرگ / نباید که ماند جز از شیر و گرگ
جهان شد ز لشکر همه بوم و دشت / که از خون همه روی کشور بشست ‖ ز پس غارت و کشتن و سوختن / خروش آمد و ناله مرد و زن
ز کشته ز هر سو یکی توده بود / گیاها بعنبر سر آلوده بود ‖ ز گیلان هر آنکس که جنگی بدند / هشیوار با رای و سنگی بدند
ببستند یکسر همه دست خویش / زنان از پس و کودک خرد پیش ‖ خروشان بر شهریار آمدند / دریده بر و خاکسار آمدند
شدند اندران بارگاه انجمن / همه دستها بسته و خسته تن ‖ که ما بازگشتیم از آن بد منش / مگر شاه گردد ز ما خوش منش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست / ببریم سرها ز تنها بدست ‖ دل شاه خشنود گردد مگر / چو بیند بریده یکی توده سر
چو زاران خروش آمد از بارگاه / وز آن گونه آواز بشنید شاه ‖ بر ایشان ببخشود شاه جهان / گذشته شد اندر دل او نهان
نوا خواست از مرد دیلم دو صد / کزین پس نگیرد کسی راه بد ‖ یکی پهلوان نزد ایشان بماند / نو آیینه شد کار لشکر براند
ز گیلان براه مداین کشید / شمار و گران سپه راند پید ‖ برابر یکی لشکری بیکران / پدید آمد از دور نیزه وران
سواری برآمد بگرد از گرد / گران لشکر گرد را باد برد ‖ پیاده شد از اسب بگشاد لب / چنین گفت کین منذر است از عرب
چو منذر پیاده به نزدیک شاه / همه مهتران برگشادند راه ‖ بپرسید از او شاه شادی نمود / ز دیدار او روشنایی فزود
جهاندیده منذر زبان برگشاد / ز روم و ز قیصر همی کرد یاد ‖ بدو گفت اگر شاه ایران تویی / نگهدار دشت دلیران تویی
چرا رومیان شهریاری کنند / بدشت سواران سواری کنند ‖ اگر شاه بر تخت قیصر بود / سزد گر سرافراز بی سر بود
چو دستور باشند گرانمایه شاه / نه بیند چو ما نیز فریاد خواه ‖ سواران رومی چو دشتی شود / سواران دشتی چو رومی هزار
ز گفتار منذر برآشفت شاه / که قیصر همی برفروزد کلاه ‖ ز لشکر زبان آوری برگزید / که گفتار قیصر بداند شنید
بدو گفت از ایدر برو تا بروم / میاسای هیچ اندر آباد بوم ‖ به قیصر بگوی ار نداری خرد / ز رای تو مغز تو کی پرورد
اگر شیر جنگی بیازد بگور / کجا بشکند شیر در آب شور ‖ ز منذر تو گر داد یابی بسیت / که او را نشست از بر هر کسیت
چه خویش پیدا کن از دست راست / چو پیدا کنی مرز چوبی رواست ‖ چو بخشنده بوم و کشور منم / بگیتی سرافراز و مهتر منم
همی آن کنم کار کز من سزد / نمانم که بادی بر او بر وزد ‖ چو با تازیان دست یازی بکین / یکی در نهان خویشتن را ببین
و دیگر که آن پادشاهی مراست / در گاو تا برج ماهی مراست ‖ اگر من سپاهی فرستم بروم / کرا تیغ پولاد گردد چو موم

بکوشد با ناهور شهریار — که با بند کابیم با کوه‌سار
برآریم ازیشان که فرمود شاه — یکی باره نامور تا بماه
بزمان همه پیش او آمدند — بجان هرکسی چاره جو آمدند
ز دریای هندوستان تا دو میل — حرم بود با هدیه و اسب پیل
بزرگان همه پیش شاه آمدند — بزمان همه نیکخواه آمدند
بپرسید کسری و بنواختشان — باندازه بر پایگه ساختشان
دلی شاد برگشت از انجایگاه — جهانی پر از اسب پیل و سپاه
شهیر فته آگاهی آمد بشاه — که گشت از بلوروی گیتی تباه
ز بس کشش و غارت و تاختن — زمین را باب اندر انداختن
زگیلان تباهی فزونست از این — ز نفرین پراکنده گشت از زمین
دل شاه نوشیروان شد غمی — برآمیخت اندوه با خرمی
با ایرانیان گفت الانان و هند — شد از بیم شمشیر ما چون پرند
بنده نباشیم با شهر خویش — همی شیر خوانیم بجان زمینش
بدو گفت گوینده کی شهریار — بیالیزکان نیست بی رنج خار
عمان بود تا بود با رنج بود — ز بهر پراکندن گنج بود
ز کار بلوچ ار چند ار دشنبر — بکوشید با کارداران پیر
بند سودمندی با فسون و رنگ — به از بند و رنگ و ز پیکار و جنگ
دگر چند بود این سخن ناگزیر — بپوشید بر خویشتن اردشیر
ز گفتار دهقان برآشفت شاه — سوی بلوچ اندر آمد ز راه
چو آمد به نزدیک آن برز کوه — بگرد دید گرد اندرش با گروه
همه گرد کوه اندر آمد سپاه — که بسته شد بر باد بر مور راه
همه دامن کوه تا روی شخ — سپه بود بر سان مور و ملخ
منادی گری گرد لشکر بگشت — خروش آمد از کوه و ز غار و دشت
که از بوچان هر چه یا پیدا مرد — دگر تیغ داران روز نبرد
اگر انجمن باشد ار اندکی — نباید که یابد رهایی یکی
فرستاده از پیش نوشیروان — بیامد بگرد از آب روان

آمدن فرستاده نوشیروان به نزد قیصر

برقیصر آمد پیامش بداد — به پیچید پا به قیصر ز داد
ندید ایچ پاسخ درا جز فریب — همی دید دور از بلندی نشیب
چنین گفت با منذر کم خرد — سخن مادر اکنون که اندر خورد
اگر خیره منذر بنالد همی — برین گونه برما بنالد همی
زمین انکه با لات پهنا کنم — بران دشت بی آب دریا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد — سخنهای منذر همه یاد کرد
برآشفت کسری بدستور گفت — که با مغز قیصر خرد نیست جفت
من او را نمایم که فرمان کراست — جهان جستن و جنگ پیمان کراست
ز پیشی و از کردن افراختن — وزین کوشش و غارت و تاختن
پشیمانی آرد خود زان نشست — نیش زیر آتش کند هر دو دست
بفرمود تا برکشیدند نای — سپاه اندر آمد ز هر سو بجای
ز درگاه برخواست آواز کوس — زمین قیرگون شد هوا آبنوس
گزین کرد از ان لشکر نامدار — سواران شمشیر زن صد هزار
بمنذر سپرد آن سپاه گران — بفرمود آن دشت نیزه وران
سپاهی پر از جنگجویان روم — که آتش برآرند از ان مرز و بوم
که هر چند من شهریاری بوم — بدین گونه من نامداری بوم
فرستاده را کنون عرب گو — از ایران فرستیم نزدیک او
مگر خود نیاید ازاین پس گزند — بقیصر بود روم مارا پسند
نوینده خواست از بارگاه — بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد — سرافراز و ز تخمه کیقباد
به نزدیک قیصر سرافراز روم — نگهبان آن مرز آباد بوم

چنین گفت ... پی پیرو اندر زبیکو برابر
ز لشکر جهان دید کی ... بران تا نماند یکی در نهان
نه سو برفته کار آگهان ... روان و دلش را خرد یار و داد
طلایه ... کیرکیه کرد ادن ... همی بود با ... برادر
یکیدل ... بیاید کنون ...

چه باید پذیرفتن چندین فسوس / زیرم یکی پیل و آوای کوس
نخواهم کنون از شما باژ و ساو / که دارد دبیر خاش یا بوم تاو
بتاراج بروند گنج تو نیز / گذشت از تم برنگردیم نیز
ز دشت سواران نیزه وران / برآریم گرد از کران تا کران
بخورشید نوشیروان آورید / و گر بستد از چرخ گردان کلید
که کس را نباشد مهی از جهان / همه کار او باید اندر جهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد / ز شذی ز گرمی نیامدش یاد
چو مهر از بر نامه بنهاد کش / که با تو مسیح چلیپاست جفت
فرستاده با او نزد هیچ دم / دژم دید پاسخ نیامد دژم
بیامد بر شاه ایران چو گرد / سخنهای او را همه یاد کرد
چو برخواند آن نامه را شهریار / برآشفت با قیصر نامدار
همه موبدان و ردان انجمن / وزان نامه چندی سخن برشمرد
سه روز اندران بود با رای زن / چه با پهلوانان لشکرشکن
چهارم بر آن رات شد رای شاه / که آمد سوی رزم قیصر سپاه

داستان رزم نوشیروان با قیصر

برآمد ز در نالهٔ گاو دم / خروشیدن کوس و رویینه خم
بآرایش اندر نبودش درنگ / همی از پی راستی جست جنگ
سپه برگرفت و بنه برنهاد / ز یزدان یکی دهش برکرد یاد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر / بدریای قیر اندر اندود چهر
بپوشید روی زمین را بنجل / هوا یکسر از پرنیان گشت لعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه / نه اندر هوا باد را ماند راه
ز جوشن سواران از گرد فیل / زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش / همی رفت با تاج زرینه کفش
همی رفت آوازشان بر دو میل / به پیش سپاه اندرون کوس پیل
پس پشت او اندر آزادگان / بشد تا در آذرآبادگان
چو چشمش برآمد به آذرگشسب / پیاده شد از دور بگذاشت اسب
ز دستور ازاد پرسم بحیت / دو رخ را بخون دو دیده بشست
روان اندر آمد بآتشکده / نهادند کرسی زر آزده
نهاده بدو نام برزین و است / باواز برخواند موبد درست
بزرگان بدو آفرین خواندند / بزمزم همی آفرین خواندند
چو نزدیکتر شد نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
وز و خواست پیروزی و دستگاه / نمودن دلش را سوی راست راه
پرستندگان را ببخشید چیز / بجایی که درویش دیدند نیز
یکی خیمه زد پیش آتشکده / کشیدند لشکر ز هر سو رده
که نزدیک با شید بیدار بید / جهان را ز دشمن نگهدار بید
کنارنگ با پهلوان هر که هست / همه دادجویید با زیردست
بدارید چند آنکه باید سپاه / بدان تا نیاید بد اندیش راه
درفش همانانه بپند کس / نباید که اهرمن نخشید کس
ز آتشکده چون بشد سوی روم / پراکنده شد لشکر و خیره بوم
جهانجوی با هدیه و با نثار / فراوان بیامد بر شهریار
ز هر شهر و هر مرز و بوم ... آمدند / همه خسته و سینه ریش آمدند
بهر بوم و برکو فرود آمدی / بهر سو پی آب و رود آمدی
ز گیتی بهر سو که لشکر کشید / جز از بزم و نخچیر و شادی نبد
جهان آن نشد که هر شب ز گرد ... / بیرم آمدندی بر شهریار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد / سپه را درم دادن آغاز کرد
سپهدارش پیروز بهرام بود / که در جنگ با باد بهرام بود
چپ لشکرش را بفرهاد داد / پسی پند با بر دلش یاد داد
چنین گفت کای مرد گرد جوان / تو بی همسر کنارنگ هم پهلوان
درین روز رزم ای تو دانه باش / بدین شمع ما هیچ پروانه باش

پند نوشیروان

اگر یک تن از رای من بگذرد / هم از خویشتن پی ز رای من ببرد
بر درویش مردم ربایند ... / و گر بر بزرگان کند ...
که آهنگ بر بیوه داری کند / و گر نا پسندیده کاری کند
[illegible]

[illegible]

اگرچه بهرو بداد و خرد / کسی سوی خاک سیه ننگرد
همی گرد لشکر نبشتی براه / همی داشتی نیک و بد را نگاه
زکار جهان آگهی داشتی / بد و نیک را خوار نگذاشتی
ز لشکر کسی گر بمردی براه / ورا دخمه کردی بدانجایگاه
وگر باز ماندی از و سیم و زر / زاسب و قبا و کلاه و کمر
بد و نیک با مرد بودی نجاک / نبودی به از مردم اندر مغاک
جهانی بهرو مانده اندر شگفت / که نوشیروان آن شگفتی گرفت
زهر جایگاهی که جنگ آمدی / بچشم دلاور نهنگ آمدی
بتاراج دادی همه بوم و رست / جهان را شستی بشمشیر چست
بکردار خورشید بر رای شاه / که بر تر و خشکی نتابد براه
ندارد ز کس روشنایی دریغ / چو بگزید از چرخ گردنده میغ
همش خاک روشن همش رنگ بو / همش در خوشاب هم آب رو
فروغ بزرگی نجوید ز کس / دل افروز رخشنده او بیت بس
شهنشاه با رای و باداد و فر / جهان را همیداشت در زیر پر
وزان جنگ و بخشش چه بازی بدی / وز ایرانیان بی‌نیازی بدی
اگر پیل و شیر آمدیش پیش / نبرداشتی جنگ یکروزه بیش
سپاهی که با خود خفتن بجنگ / به پیش سپاه آمدی بیدرنگ
اگر کشته بودی اگر بسته زار / ز زندان پیروزگر شهریار

آمدن شاه نوشیروان بشوراب

چنین تا بیامد بدان شارستان / که شوراب بد نام آن خارستان
برآورده دیدسر در هوا / پر از مردم و ساز جنگ و نوا
زخاراپی افکنده در قعر آب / کشیده سر باره اندر سحاب
بگرد حصار اندر آمد سپاه / بدیدند جایی بدروازه راه
بروساخت از چار سو منجنیق / بپای آمد آن باره جاثلیق
برآمد زهر سو دم رستخیز / ندیدند جایی که ناز گریز
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت / شد آن باره دز بکردار دشت
خروش سواران گرد سپاه / همی دود آتش برآمد بماه
همه حصن‌ها بی‌تن و سر و پای بود / تن بی سر انشان دگر جای بود
خورشها و بانگ خروش زنان / بزاخم چو زخمه تیره زنان
از ایشان هر آنکس که پرمایه بود / بگنج و بمردی گرانمایه بود
ببستند بر پیل و کرد ند بار / خروش آمد و ناله زینهار
بجستند هر کس بهنگام رزم / نه بر گنج دینار هنگام بزم
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / بره بر دژی دیگر آمد پدید
که در بند او گنج قیصر بدی / نگهبان آن دز توانگر بدی
که آرایش روم بد نام او / بروم و بد شد سر انجام او
بدان دز نگه کرد بیدار شاه / هنوز اندران نارسیده سپاه
بفرمود تا تیرباران کنند / هوا چون تگرگ بهاران کنند
یکی تاجور را بلشکر نماند / بدان بوم و بر خار و خاور نماند
همه گنج قیصر بتاراج داد / سپه را همه بدره و تاج داد
برآورد از آن شارستان رستخیز / همه برگرفتند راه گریز
خروش آمد از کودک و مرد و زن / همه مرد برنا شدند انجمن
به پیش گرانمایه شاه آمدند / غریوان و فریاد خواه آمدند
که دستور گنجور گنج آن تست / برزم اندرون رزم و رنج آن تست
بجان و بزنهار خواه آمدیم / پرستار فر کلاه آمدیم
بفرمود پس تا نکشتند نیز / بر ایشان ببخشید بسیار چیز
وز آنجایگه لشکر اندر کشید / وز آرایش روم نیز برکشید
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه / فرستاده ایدک بیامد براه
چو بشنید کامد سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه / بدان تا سپهبد بباشد بپاه

دژی بود با لشکر و بوق و کوس ... کجا خواندندیش کالینیوس
سر باره برتر ز پران عقاب ... یکی کنده گردش اندر پر آب
یکی شارستان زیرش اندر فراخ ... پر ایوان و میدان و پالیز و کاخ
نوردی سپاهی بزرگ اندرو ... همه نامداران پرخاشجو
دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه ... سپه گشته گنج ز گرد سپاه
خروشی برآمد ز فالینیوس ... گران نعره برگشت از آواز کوس
بدان شارستان درنگه کرد شاه ... همی هر زمانی فزون شد سپاه
ز دروازها جنگ بر ساختند ... همی تیر و قاروره انداختند
چو خورشید تابنده برگشت زرد ... ز گرد دژه یک نیمه شد لاجورد
ازان باره در نماند اندکی ... همه شارستان با زمین شد یکی
خروشی برآمد ز درگاه شاه ... که ای نامداران ایران سپاه
همه پاک ازین شهر بیرون شوید ... بتاریکی اندر بهامون روید
اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر ... وگر غارت و کشتن و داروگیر
بگوش من آید بتاریک شب ... که بگشاید از رنج یک مرد لب
هم اندر زمان آنکه فریاد خواست ... پر از کاه تیندش آکنده پوست
چو برزد ز خرچنگ چنگ آفتاب ... بپژوه در رنج بیالود خواب
تبیره برآمد ز درگاه شاه ... گرانمایگان برگرفتند راه
ازان وزان شارستان مرد و زن ... بدرگاه کسری شدند انجمن
که ایدر ز جنگی سواری نماند ... بدین شارستان نامداری نماند
همه خسته و کشته شد بیگمان ... که آمد که بخشایش آید ز شاه
زن و کودک خرد با مرد پیر ... نه خوب آید از داد کردن اسیر
جهان تخته شد باره و تاوان ... گزین پس نه بینی یکی خارستان
چو خرد و کنه کار شد ما که اسیر ... بفالینیوس اندرون بد چهارم
بر ایرانیان بر ببخشود شاه ... گنه کار شد رسته و بیگناه
ز پر باغ و میدان و آب روان ... همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار ... که ارطاکیت این وگر نو بهار
پسی خانه تر داشان بماند ... وزانجا که بیرون لشکر براند
هر آنکس که دید از درگاه زار ... ببستند بر پیل و کردند بار
بانطاکیه بر خبر شد ز شاه ... ز پیل و جو لشکر بر آمد براه
سپاهی بدان شهر شد بیکران ... دلیران رومی و گندآوران

رفتن لشکر ایران با نطاکیه

سه روز اندران کار شد پیکدر ... بدان تا نباشد به بیداد جنگ
چهارم بپای اندر آمد جو کوه ... دلیران ایران گروها گروه
برفتند یکسر سواران روم ... ز هر زن و کودک خرد بوم
بشهر اندر آمد سراسر سپاه ... شتی راندند بر زمین نیز راه
بزرگان که با تخت و افسر بدند ... هر آنکس که گنجور قیصر بدند
شاه جهاندار دادند گنج ... بجنگ آمدش گنج چون دید برنج
وز ایشان هر آنکس که جنگی بدند ... نهادند بر پشت پیل بلند
اسیران وان گنج قیصر ز راه ... بسوی مداین فرستاد شاه
نگه دید بر گرد آن شهر شاه ... زمین دید رخشان تر از چرخ ماه
ز پس باغ میدان آب روان ... همی تازه شد پیر گشته جوان
چنین گفت با موبدان شهریار ... که انطاکیت این اگر نو بهار
کسی کو ندیدست خرم بهشت ... ز مشک اندرون خاک تا زرش خشت
درفشش ز یاقوت آرایش گلاب ... ز مینش به آسمان آفتاب
نگه کرد باید بدین تازه بوم ... که آباد باد آن همه شهر روم
یکی شهر فرمود انوشیروان ... بدو اندرون آبهای روان
نگه اندر انطاکیه چون چراغ ... پر از گلشن و گاه میدان و باغ
بزرگان روشن دل و شاد کام ... ورا زیب خسرو نهادند نام
شدان زیب خسرو چو خرم بهار ... بهشتی پر از بوی و رنگ و نگار

زبان سراینده و رای سست
گزین کرد از آن فیلسوفان روم
بپیش فرستاد نزدیک شاه
ز هر چیز گنجی به پیش اندرون
فرستاد با باژ و ساو گران
رسید اندر نزدیک نوشیروان
چو مهراب نزدیک کسری رسید
تو گفتی که نهری و از راستی
بکسری چنین گفت کی شهریار
هر آنکه که قیصر نباشد بروم
که این رستخیز از پی خواستست
چو بشنید از او این سخن شهریار
فرستادگان را ستایش گرفت
اگر زر کرد همه خاک روم
وز آنجا یکی نالهٔ گاو دم
که پشت زمین را همی داد خم
بدو گفت کین باژ قیصر بخواه
که پیدا از دل باشش پیروز بخت
جهاندار کسری چو خورشید بود
بدینسان بود آفتاب سپهر
چنین بود انوشه خسرو نژاد
جهان دان که چاره نباشد ز جفت
بویژه که باشد بیالا بلند
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه
یکی کودک آمدش خورشید چهر

برنج ازین پادشاهی بخت
سخنگوی با دانش و پاک بوم
خرامان همه برگرفتند راه
شمارش گذر کرده بر چند و چون
گروگان ز خویشان گنداور را

چو بشنید قیصر دلش تیره گشت
بجای آمد از موبدان شصت مرد
چو مهراس داننده بد پیش رو
پسی لابه و پند و نیکو سخن
چو مهراس گفتار قیصر شنید

آمدن مهراب به نزدیک کسری

جهاندار بی رنج و بندی مدار
نسنجد یکی پشه این مرز و بوم
که آزرم و دانش از او گاشتست
دلش گشت خرم چو باد بهار
بدو نیکوییها ستایش گرفت
تو با کین تری زین سرافراز بوم
شنیدند آواز رویینه خم
ز پیلان و آواز گنجانی درم
مکن هیچ سستی بسال و بماه
مکر داد دزدوان کیانی درخت
جهان را از او بیم و امید بود
بیک دست شمشیر و یک دست مهر
جهان را بپاراست یکسر بداد
نه پوشیدن و خواب خورد و نهفت
فرو هشته تا پای مشکین کمند
بیالای سرو سهی از ماه
ز ناهید تابنده تر بر سپهر

برومی تو اکنون و ایران تهست
همه سودمندی بمردم بود
بیاورد مانیک همه گنج روم
بیدرفت از و هر چه آورده بود
بدو گفت کی مرد روشن خرد
نهادند بر نامه بر باژ و ساو
بیاورد چندان سلاح و سپاه
از آن مرز چون رفتن آمدش رای
بپوسید شیر و به روی زمین
تبیره برآمد ز درگاه شاه
شهی همچو او در زمانه نبود
نه تخت بیش آرد به هنگام خشم
اگر شاه دیدی و گنج و دست
اگر پارسا باشد و رای زن
خردمند هشیار و بارای و شرم
بدین میسپاید آن ماه روی
بنامش همی آمد نوش زاد

ز نوشیروان رای او خیره گشت
ز دوده روان خرد راز کرد
گویی در خسرو پرسالار نو
پشیمان ز گفتار های کهن
بدید آمدان بندها را کلید
چو الماس کرده زبان روان
بر و بر یکی آفرین گسترید
ستاره برآرد همی کاستی
همه مرز بی از بی فرهیست
چو او کم شود مردمی کم بود
که روشن روان بهتر از گنج بوم
اگر بدره و زر اگر برده بود
به نزدیک کو خرد پرورد
پراگنده دینار و ده جرم گاو
همان پرده و بدره و تاج کیانی
بشیروی بهرام بسپرد جای
همیدون بر شهریار آفرین
سوی برد آمد درفش سیاه
نیاز و بنوش چوانه برود
ز خشم آیدش راو بخشش بکشم
اگر پاک دل مرد یزدان پرست
یکی گنج یابد گرانمایه زن
سخن گفتن خوب و آوای نرم
نه دیدار او شهر پرگفت و گوی
نخستین ز باد از برش شد باد

ز من بشنو این داستان سر به سر / بگویم بتو ای پسر در به در
چو گفتار دهقان بیاراستم / بدین خویشتن را نشان خواستم
که ماند ز من یادگاری چنین / بران آفرین کو کند آفرین
پس از مرگ بر من که گوینده ام / بدین نام جاوید جوینده ام
چنین گفت گوینده پارسی / که بگذشت سال از برش چارسی
که هرکس که بر داد کرد نشست / نه مردم ز زادست آمد بهشت
هم از نوش زاد آمد این داستان / کرباد آمد از گفته باستان
چو بشنید فرزند کسری بجست / بپرداخته از آن خسرو نیکپی
در کاخ بگشاد نوشیروان / بر او انجمن گشت پیر و جوان
کسی کو ز بند خرد جسته بود / بزندان نوشیروان بسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت / همه شهر از و دست بر سر گرفت
بشهر اندرون هر که ترسا بدند / اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
همه انجمن کرد بر خویشتن / سواران گردنکش تیغ زن
همی داد ما در ز در خواسته / که آن شاه بد گنج آراسته
فراز امدش شش سی هزار / همه نیزه داران در کارزار
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش / ز قیصر چو آیین باریک خویش
که بر خیل شاپور مهتر توی / هم آواز هم کیش قیصر توی
همه شهر ازو پر کینه کار شدند / سر انجمن سرگشته بیدار شدند
خبر زین بشهر مداین رسید / که آمد ز فرزند کسری پدید
نگهبان مرز مداین ز راه / سواری برافکند نزدیک شاه
سخن هرچه بشنید با او بگفت / که با جان پاکش خرد باد جفت
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / سخنها که پیدا شد از نوش زاد
ز وشاه بشنید و نامه بخواند / غمی گشت از آن کار خیره بماند
جهاندار با مهر و بر فراز / نشست و سخن گفت با او براز

احوال فرستادن نگهبان مداین به پیش شاه

چو گشت این سخن بر دلش جای گیر / بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه بنوشت پر داغ و درد / پر از رنج رخ لب پر از باد سرد
نخستین بدو آفرین گسترید / که چرخ زمان و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه / فروزنده فره و دیهیم و جاه
ز رنجاش کنا چو ما پشت پیل / ز کرد در روم تا آب نیل
اگرچند در زیر بندان شکن / که گشتند با نوش زاد انجمن
چنین روز اگر چشم دارد کسی / سزد گر بگیتی نماند بسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد / ز کسری بیاغاز تا نوش زاد
پی پشه و پیل با مور و گرگ / رهانیست از چنگ منقار مرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش / بماند سرانجام و آغاز خویش
نگارش پر از تاجداران بود / زمین پر ز خون سواران بود
پر از مرد دانا بود دامنش / پر از خوب رخ خاک پیراهنش
چه افسر بود بر سرت بر چه ترگ / برو بگذرد تیر و پیکان مرگ
سخن آنکه اندر بماند کسی / بمرگ کسی شاد باشد کسی
گروهی که یارند با نوش زاد / بگاه مرگ کسری بگردند یاد
اگر خود گذر یابی از روز بد / بمرگ کسی شاد باشی سزد
و دیگر که از مرگ شاهان داد / نگیرد کسی یاد جز بد نژاد
سر نوش زاد از رها بازگشت / چنین دیو با او هم آواز گشت
نباشد بدو پایدار این سخن / برافروخته چون خواست آمد بن
همی تا سرا بود خاتار / خرد کس نباشد جهان شهریار
بیابید کو تیره دارد پگاه / بدین آگهی خیره کرد و سپاه
اگر که کشتی ز خسرو تهی / هم او بود دریای شاهنشهی
چنین بود خود در خور کیش او / سر او از جان بداندیش او

یکی ارجمندی بود گشته خوار
عزیزی بود خوار و زار ار نژند
که هر کو بمرگ پدر گشت شاد
تو از تیرگی روشنایی مجوی
تو با چرخ گردون مکن دوستی
بدانکه بود رنج بهر و گزند
تو از اختر بد و بازی مدان
چنین خواست دین مسیحا که دم
و دیگر که آید پراکنده کان
که نیک اختر گرفته شود نوشزاد
نباید که آزار یابد تنش
هم ایوان او به که زندان او
ز پوشیدنیها و از خوردنی
وزین بازبانان ایرانیان
که هرکس که او دشمن پادشاست
زمانیکو بهانگیرد یاد
تطاره آنکس که دشنام داد
مباش اندرین نیز همداستان
زبان کسی کو بپیچد ز داد
همه داغ کن بر سر انجمن
کسی کو بجوید همی کارزار
بدین پادشاهی نباشد رواست
چو از ره سوی رام برزین رسید
سپه گرد کن رزم را ساخته
بدانکه که خیزد خروش خروس

چو با شاه گیتی کند کارزار
گزیده سپاهی ز جنس بلند
و زاراتش و زنده کان جبارد
که با آتش آب اندر آری بجو
و که گر مغز اندیشی و گر پستی
که گردون گردان بر آرد بلند
کرانه جهان پیدرازی مدان
ز نی تیره گردد همی زود نرم
بداموز بدخواه کو بندگان
بروزین تنها مکن ایچ یاد
شود رخنه از رزم پر آهنج
بود انکه بر دند فرمان او
ز انگندنی هم ز گستردنی
هر انکس که بشد با او میان
بکام نهنگ اندر آری رواست
ترا آزمایش پس از نوشزاد
زبانش بپیچید بر نوشزاد
که بدخواه را همچنین داستان

سوی کیش قیصر شتابد همی
بدین داستان زد یکی تیز هوش
کسی کز ره خسروی بازگشت
به آسانی دید بی رنج کس
چه خواهی ز کلنار و از رنگ بو
سپاهی که هستند با نوشزاد
هر انکس که ترسات اندر لشکرش
نه بر راه و رای مسیحا بود
همه التر س با جنگ نیست
وگر دل ز نار راستی تنگ آید
که پوشیده رویان او در نهان
در گنج یکسر بر د بر منسبد
برو هیچ تنگی نباید بخستند
چو پیروز گردی مسیحان سخن
چرا هر که مارا بدل دشمنست
همه پیش ما پایانان بر بند
ازین ویژه دشنام ما خواستند
گروپی هنر بدهم از پشت ماست

ز دیهیم ما سر بتابد همی
پرستنده پاک پشینه پوش
بروز زندگانی نباید نوشت
چه روشن زمانه به بینت پس
که خواهد ربودن چو بنهاد در
کجا سر بپیچد یکسر ز داد
همی از پی کیش بپچد سر شن
بو جام خصمش چلیپا بود
در و باد بازار ای ایشان بکمیت
ابر راستی گر بدی یکسره
سرآرند بر خویشتن بر جهان
وگر چه چنین خار گشت ارجمند
که نیز آن تنها نیز ز دهر بر
میانشان بنجیر بدو تیم کن
ز تخم خاچه اهرمنست
ز باد افزه ما هر اسان بدند
بهنگام بدکیش آر استند
دل ما بدین راستی برگواست

نامه فرستادن شاه کسری به نزد رام برزین

که تا پت کرد زین شهریار
که فر پراکند جهیر مات
بگفت انچه از شاه کسری شنید
وزان رزم و لرا به پر واحرج
ز درگاه بر خاست آوازکوس

بکار آور و گری و دشمنی
نهادند برنامه بر مهر شاه
چو این گفته شد نامه او برداد
جوان نامه برخواند مرد کهن
سواری بدین از مداین برفت

بر و زو بود پند او بر نوشزاد
مبادا زبان مباد ا دهن
بد اندیشی و کیش اهرمنی
فرستاده برگشت پویان براه
بنومان فرمود تا نوشزاد
شنید از فرستاده خیر سخن
بشد رام برزین سوی جنگ بست

[illegible]

برو بلندرد تاج بوی ز رود آب | کنون بیش تاج از تو خواست
بدین چهره چون ماه این قد برز | بدین شاخ این یال این دست گرز

نه بینم خرد پسخ نزدیک تو | ببین تیره شد جان تاریک تو
یکی داستان زد برین بر دکین | که جان پدر چون گزیند ز کین

دریغ ان سر و تاج نام و نژاد | که اکنون همی داد خواهی بباد
تو با شاه کسری سپنده نه | اگر پیل و شیر دمنده نه

جو دست و عنان تو ای شهریار | بر ایوان شاهی ندیدم نگار
جو پاور رکاب برو یال تو | نباشد نه چون خنگ کوپال تو

نگارند چونین نگاری ندید | زمانه بتو شهریاری ندید
جوانی دل شاه کسری مسوز | مکن تیره این تاج گیتی فروز

پادشوار شاه زنهار خواه | نجاک افکن این گرز رومی کلاه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد | بپاید بروی تو از تیره گرد

دل شهریار از تو بریان شود | ز روی تو خورشید گریان شود
بگیتی همه تخم زفتی مکار | تیره نه خوب آید از شهریار

گر از رای من سر بپیچی بری | بلندی گزینی و کند آوری
پس پند پرویز یاد آیدت | حدیث دل افروز یاد آیدت

چنین داد پاسخ ورانوش زاد | که ای پرفرتو و سر پر ز باد
ز لشکر جو من زینهاری مخواه | برافراز گردان و فرزند شاه

ره دین کسری نباید همی | دلم سوی مادر گراید همی
که دین مسیحاست این اوی | نگردم من از رای آیین اوی

مسیحای دین دار اگر کشته شد | نه فر جهاندار از و گشته شد
اگر کشته گردم بدین دین پاک | بلندی بدید آید از تیره خاک

اگر من شوم کشته زین پاک نیست | کو این زهر را هیچ تریاک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز شیر | بپوشید روی هوا از زتیر

بر قند گردان لشکر ز جای | خروش آمد و ناله کرنای
سپهبد جو آتش برانگیخت اب | بیامد بگردار آذرگشب

چپ لشکر شاه ایران سپرد | به پیش سپه در نماند ایچ گرد
فراوان ز پیران لشکر بکشت | ازان کار شد رام بر زین درشت

بزهو و تا تیر باران گشتند | هوا چون تگرگ بهاران گشتند
ز آشوبش لشکر از هر سوی | از آویختن بر سر بدخوی

بگرد اندرون خسته شد نوشزاد | پس کرد از آن پند پیروز یاد
بیامد تغلب سپه پر ز درد | تن از تیر خسته رخ از درد زرد

چنین گفت پیش دلیران روم | که جنگ پدر زار خوارست شوم
بنالید کریان ستف را بخواند | سخن هرچه بودش بدل بر براند

چنین گفت این روزگار دژم | ز من بر سر من آورد چندین ستم
هم اکنون بخاک اندر آید سرم | سواری برافکن سوی مادرم

بگویش که شد زین جهان نوشزاد | سرآمد بر و روز بیداد و داد
تو از من مگر دل نداری برنج | که اینست رسم سرای سپنج

مرا بهره این بود ازین روزگار | و زین چرخ گردون ناپایدار
ترا ایدجز از مرگ را جانور | اگر کرد خواهی غم من مخور

سر من ز کشتن بیاراز درد | پدر نیز از من بخوشنود نیست
مکن دخمه و دخمه رنج دراز | برسم مسیحا یکی گور ساز

نه کافور باید نه مشک و عبیر | که من زین جهان گشته کشتم بتیر
بگفت این و لب بر لب بر نهاد | شد آن شاه دل نامور نوشزاد

جو آگاه شد لشکر از مرگ شاه | پراکنده گشتند از آن رزمگاه
جو بشنید کو کشته شد پهلوان | خرامان بیالین او شد نوان

ازان رزمگه کس نگشتند نیز | سپه دند شاه دو ...
ورا کشته دیدند افکنده خوار | سکوبای رومی شش برکنار

همه رزمگه گشت ازو پرخروش | دل رام برزین برآمد بجوش
ز اسقف بپرسید کز نوشزاد | ز اندرز شاهان چه داری بیاد

همان

همان چون بشنید این سخنهای نغز
نگر خواب را بیهده نشمری
ستاره زند رای با چرخ و ماه
شبی خفته بد شاه نوشین روان
یکی جام بر دست شاه جهان
ابا او بدان گاه آرام و ناز
که این خواب گویی چه خواهد بدن
چو خورشید سر برزد از برج گاو
نشست از بر بادپایی دژم
بگفت آنکه دید در خواب شاه
بیاد آنکس که خشنود شود
فرستاد بر هر سویی موبدی
ابر بدره در درم ده هزار
که بگزارد این خواب شاه جهان
به هر سو شدی موبدی کاردان
بیامد همی گرد مرد او بجست
یکی کودک مهتر اندر برش
بکوبهر سوی خستگان آمدی
عنان را بپیچید موبد ز راه
چو بشنید از ان خواب شد خیره گون
بیاموزم این کودکانرا همی
باستاد گفت این شکار منست
چو از خوابها چون گزارش کنی
مگر بنجه این کودک افزونتست
نگویم من این گفت جز پیش شاه

به نیکی مر او را دو تا کرد و تن
یکی بهره دانش ز پیغمبری
سخنها پراگنده کرده به راه
خرد پیر بیدار و دولت جوان
پر از باده خوردی بیابد دهان
نشستی یکی تیزدندان گراز
مراد آنک تنها بیاید زدن

پرسیدن تعبیر خواب از موبدان

ازان خواب گشته دلش پر ز غم
بدان موبدان نماینده راه
ز نام نکوش یکسو شود
جهانجوی بیدار دل بخردی
بدان تا کند از جهان خاستار
نهفته برآرد ز بند نهان
سواری هشیار بیدار دان
یکی موبدی دید بازند و است
پژوهنده زند و استا سرش
ز تخم پژوهندگان آمدی
بیامد بپرسید ازان خواب شاه
شد از دانش خویشتن تیره گون
برون زین نیارم زدن خود دمی
گزاریدن خواب کار منست
شکم گرسنه چون گوارش کنی
ز تو تو نه که از دولت آموختست
بدانگه که بنشاندم پیش گاه

اکنون بر سخنهای بوزرجمهر
بویژه که شاه جهان بیندش
روانهای روشن ببیند بخواب
چنان دید در خواب کز پیش تخت
ازان باد ما کردمی در شتاب
شهنشاه ماند اندر شگفت
بپرسید ازان موبدان جهان
گزارنده خواب را خواندند
گزارنده خواب پاسخ نداد
ندانند چون شاه پاسخ نیافت
یکی بدره با هر یکی باز کرد
گزارنده خواب دانا کی
یکی بدره افکنده او را دهد
یکی از ردان نامش آزاد سرو
همی کودکان را بیاموخت زند
همی خواندیش بوزرجمهر
فرستاده شاه چون دید زود
که یک بدره بستان درم ده هزار
نویسنده گفت که کار منست
از ایشان چو بشنید بوزرجمهر
یکی بانگ برزد بر آن مرد ...ت
فرستاده گفت ای خردمند مرد
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
بدادش فرستاده اسب و درم

یکی تا زنده تر برآمد ... بر چهر
روان درخشنده بگزیندش
همه بودنیها چو آتش بر آب
برستی یکی خسروانی درخت
گران شاه را آنده آمد بدید
چو بر خواست اندیشه اندر گرفت
که این خواب را چیست معنی نهان
ز هر سو برآمد خروش جگاو
ردانرا ابر کار بنشاندند
گزان دانش هند ایچ یافت
باندیشه دل سوی چاره شتافت
پر کشش امید بر گرد
بهر دانشی راه جسته بپی
بپاسخ شاه جهان بر نهند
ز درگاه کسری بیامد چو گرد
به تندی و خشم و بانگ بلند
نهاده بر آن دفتر از مهر چهر
همان خشم بانگ معلم شنود
همین خواب شاه جهان را گزار
ز هر دانشی زند یار منست
بدو داد گوش آن ... جهر
که تو دفتر خویش کردی درست
بگرد اندر او گرد خواری بکرد
بگفت آنچه دانی بدو گفت باید
دگر هرچه بایدت از پیش و کم

[illegible]

پیدا شدن بوزرجمهر

[illegible]

جهاندار کسری ورا پیش خواند   وزان خواب چندی سخنها براند
چو بشنید کودک ز نوشیروان   سرش پر سخن گشت و بگشا زبان

چنین داد پاسخ که در خان تو   میان بتان شبستان تو
یکی مرد برنامت کز خویشتن   بآرایش جامه کردست تن

ز بیگانه پردخت کن جایگاه   بدین رای ما تا نیابند راه
بفرمای تا پیش تو بگذرند   پی خویشتن بر زمین بسپرند

بپرسی ازین نامور دلیر   که چون اندر آمد ببالین شیر
ز بیگانه ایوانت پردخت کن   در کاخ شاهنشهان تخت کن

نهان تو با کودکان جهان   بود درات تا خواب دیدی نهان
بفرمود شه خادمان را که زود   بتان سرا را بیاور چو دود

بتان شبستان آن شهریار   برفتند با بوی و رنگ و نگار
سخن گوی پویان ابا ناز و شرم   همه پیش کسری برفتند نرم

ندیدند از ایشان کسی در میان   برآشفت کسری چو شیر ژیان
گزارنده گفت این نه اندر خورست   غلامی میان زنان اندرست

اگر خواب ای شاه آید درست   بیاید کز ایشان ز هر گونه جست
برهنه دگر بارشان بگذران   بژرفی نگهدار بازارشان

چنین گفت رفتن با فزون کنید   رخ از چادر شرم بیرون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند   همی خواب را خیره پنداشتند

غلامی پدید آمد اندر میان   ببالای سرو و بچهر کیان
تنش لرز لرزان بکردار بید   دل از جان شیرین شده ناامید

بسان یکی سرو در پیش او   بهر جا که رفتی بدی خویش او
کنیزک بدان حجره هفتاد بود   که هر یک بتن سرو آزاد بود

یکی دختر مهتر حاج بود   ببالای سرو و برخ عاج بود
غلامی سمن پیکر مشکبوی   بجای پدر مهربان بد بروی

بپرسید ازو شاه کین مرد کیست   کسی کین چنین بنده پرورد گفت

دین و وقعه کردن بوزرجمهر و پیدا شدن راز از واقعه

چنین برگزیدی دلیر و جوان   میان شبستان کشیدی روان
چنین گفت زن کین ز من کهترست   جوانست با من ز یک مادرست

پدرمان جدا مادر ما یکیست   از و بر تن مابدی راه نیست
چنین مایه پوشید کز شرم شاه   نیارست کردن بر ویش نگاه

برادر کز از تو بپوشید روی   ز شرم تو بود این بهانه مجوی
چو بشنید این گفت نوشیروان   شگفت آمدش کار آن هر دوان

بدانست کان گفت اوست کژ   دلش ز آتش غم برآورد دقر
برآشفت از اینس تر خیم گفت   که این هر دو را خاک باید نهفت

از انجا ببردان دو تن را دوان   پس پرده شاه نوشیروان
برآویخت از در شبستان شاه   بدان تا دگر کس نجوید گناه

گزارنده خواب را اید پدید   وز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
فرو ماند از ان دانش او شگفت   ز گفتارش اندیشه اندر گرفت

نوشتند نامش بدیوان شاه   بر موبدان نمانیده راه
فروزنده شد کار بوزرجمهر   بدو چهر بنمود گردان سپهر

همی روز روزش فزون بود بخت   بدو شادمان بد دل شاه سخت
دل شاه کسری پر از داد بود   بدانش دل و مغزش آباد بود

بدرگاه در موبدان داشتی   بهر کار در بخردان داشتی
همیشه سخن گوی هفتاد مرد   بدرگاه بودی بخواب و بخورد

هرانگه که پردخته گشتی ز کار   ز داد و دهش و ز نکی کارزار
ز هر موبدی نو سخن خواستی   سخن را بدانش همی پیراستی

بدرگاه نو بود بوزرجمهر   سراینده و زیرک و تازه چهر
جهان شد گران نامه موبدان   ستاره شناسان و از بخردان

ازان خوب گفتار وان پند ها
دگر گفت روشن روان کسی
چو گفتار بیهوده بسیار گشت
دل هر کسی بنده ارزوست
هرانکس که در کار پیشی کند
به نایافته رنجه مکن خویشتن
ز دانش چو جان ترا مایه نیست
توانگر بود هر که را آز نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود
بیاموز چون فرو تر بشوی
هرانکس که دانش فرامش کند
هر بنه جان کن که بایدت کرد
خردمند کز دشمنان دور گشت
نگوید سخن کندران سود نیست
فزونتر بود هر که دانا بود
پرستیدن داور افزون کند
بیزدان گراید بفرجام کار
ز پیش شهنشاه برخواستند
جهاندار کسری در و خیره ماند
میان جهان شه بوزرجمهر
زبان باز بگشاد مرد جوان
که او چون شبانست ما گوسپند
شبادیش باید که باشیم شاد
مشو با گرامیش کردن دلیر
همه بد ز شاهست نیکی ز شاه

شدان موبد از ابدل بند ها
که کوتاه گوید بمعنی بسی
سخن گوی در مردمی خار گشت
وزین هر یکی راه کره گونه خوست
همه رای و آهنگ پیشی کند
که تیمار جان باشد و خوف تن
به از خامشی هیچ پیرایه نیست
خنک بنده کش آز انبازه نیست
به از دوست مردی که نادان بود
سخن راز داننده کان بشنوی
ز گفتار و کردار خامش کند
نباید فشاند و نباید فسرد
تن دشمن او را چو گرد و ورگشت
گزان آتش بهره جز دود نیست
بدانش بزرگ و توانا بود
ز دل آتش دیو بیرون کند
که روزی ده اویست پروردگار
بر و آفرین نو آراستند
سرافراز روزی دهان زانچو اند
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
که پاکیزه دل بود روشن روان
دگر با زمین او سپهر بلند
چو و اذرمانه بخواهیم داد
کز آتش بترسد دل نره شیر
گزو نبد چاهست زو تا جگاه

بحست او جواز خواب بگشاد لب
کسی را که مغزش بود پر شتاب
همه روشنی مردم از راستیست
بپرداختی دانش ایزد است
خردمند دانا و خرم نهان
ز نیرو بود مرد را راستی
چو بر دانش خویش مهر آوری
بدار اخرد را برادر بود
توانگر شد آنکس که خرسند گشت
بگفتار اگر خیره شد رای مرد
چو دارای بدست اندرون خواسته
میانه گزینی بمانی بجای
چو او از تن خویشتن داد مرد
نبیند نیاز از آن کان نشاید بدن
هرانکس که او کرده کردگار
بپرهیزد از هرچه ناکردنیست
ازان خوب گفتار بوزرجمهر
یکی انجمن ماند اندر شگفت
بفرمود تا نام او سر کنند
دگر موبد پیر پرسش گرفت
چنین گفت کز خسرو دادگر
نشاید گذشتن ز فرمان او
هنرهاش گسترده اندر جهان
اگر کوه فرمانش گیرد سبک
سر تاجور فرزند دانا بود

بیزدان ستون هنر داشت لب
فراوان سخن باشد و دیریاب
ز تاری و کژی بباید گریست
چو دانستی و زو نترسی بدست
شش زین جهانت دل ز آن جهان
ز ستی دروغ اید و کاستی
خرد راز تو یک باره داوری
خرد بر سر جان چو افسر بود
از و آز و تیمار اندر گذشت
بگردد کسی خیره در کارکرد
زر و سیم و اسباب آراسته
نباشد بجز نیکیت رهنمای
نیاکان که پیروز شد در نبرد
که شوانی آبی با تش زدن
بد اندر گذشت از بد روزگار
نیازارد انراکه نازاردنیست
حکیمان همه تازه کردند چهر
که مرد جوان این بزرگی گرفت
بدانکه که آغاز دفتر کنند
همه بخردان مانده اندر شگفت
نه پیچد باید باندیشه سر
نه پیچدن از رای پیمان او
همه راز او داشت اندر نهان
دلش خیره خوانیم مغزش تنگ
خردمند از وشاد خندان بود

بداد و ستم گر کند ... | به بندد در کژی و کاستی
ببخشد گنه چون بود کامگار | بیاید بهرشش تیز بار روزگار

بپرسید دیگر که ... | نگهبان کدامست بر خویشتن
چنین گفت کان کز پس آرزوی | زرفت از کرمی و از نیک خوی

دگر گر بستی شود بیشکار | جو دید از تروتی بد روزگار
دگر گفت کز بخشش نیکوی | کدامست نیکوتر از هر دو روی

کجا زو دگیتی بیار آورند | بیالی دو بارش بهار آورد
چنین گفت کانکس که او خواسته | به بخشش کند جانش آراسته

وگر بر تباشده دارد سپاس | زبخشنده بازار کانی شناس
دگر گفت بر مرد پیرایه چیست | وزین نیکوبها گرانمایه چیست

چنین داد پاسخ که بخشنده مرد | که او نیکویی باز او از کرد
بیالد بکردار سرو بلند | بیالیز هرگز نگردد بلند

اگر نامزاراتش آید بشک | نسوید ز دید جز از خار خشک
سخن پرسی از کند و از مرد بیر | بداد اندر آید بیاید سریر

یکی گفت کاندر سرای سپنج | نباشد خردمند بی درد و رنج
جهان زیر تا نام نیک آوریم | وز آغاز فرجام نیک آوریم

برو شو دور باش از نکا | جهانرا همه جون تن خویش خواه
هر آن چیز کانت نباشد پسند | تن دوست دشمن بدو در مپسند

چنین داد پاسخ که اندر خرد | جز اندیشه چیزی جر اندر خورد
سزای ستایش دگر گفت چیست | اگر بر نکوهیده باید گریست

چنین گفت کانکو به یزدان پاک | قرون دارد امید زو ترس پاک
دگر گفت ای مرد روشن خرد | که سرت از بر چرخ می بگذرد

کدامست خوشتر ازین روزگار | ازین پوشیده جسم نا پایدار
سخن گوی پاسخ چنین داد باز | که هر کس که شد ایمن و بی نیاز

زمانه بجوبی و را داد داد | سزد گر نگیری جز از داد یاد
بپرسید دیگر که دانش کدام | نکیتی که باشیم اندوشاد کام

چنین گفت کانکو بود بردبار | به نزدیک او مرد بی شرم خار
دگر آنکه تعش بپوشد ز خشم | بخواهد بخشم از که کار جشم

دگر گفت کان چیست ای هوشمند | که اید خردمند را زو پسند
چنین گفت انکو بود پر خرد | ندارد غم انکه زو بگذرد

دگر ارجمندی بیارد بجاک | نه بندد دم اندر دم دردناک
هر انکو زنا بود دنیا امید | جهان بگسلد دل جو از باد بید

دگر گفت بد چیست بر پادشا | گزو خیره گردد دل پارسا
چنین داد پاسخ که بر شهریار | خردمند گوید که آمد جهان

یکی انکه ترسد ز دشمن بجنگ | و دیگر که دارد دلش سخت تنگ
سدیگر که رای خردمند مرد | بیکسو نهد روز تنگ و نبرد

چهارم که باشد سرش پرشتاب | بجوید بکار اندر آرام و خواب
بپرسید دیگر که بی عیب کیست | نکوهیدن آزاد کار از چیست

چنین گفت کین رنجتیسم راست | یکی زو سخن بر خرد به کو است
گرانمایه کار افسون و دروغ | یکین و به بیداد جستش فروغ

منش پستی کام بر پادشا | به بیهوده جستن بود پارسا
زبان را بود دیده و آب شرم | گزیدن بفرونتش از آوای نرم

خردمند پیم که دارد دو ... | خرد دور گردد ز بهر هوا
بپرسید دیگر یکی هوشمند | که اندر جهان چیست آن بیکرند

یکی راه یزدان بجست از تخت | برین نیز خشنودی شاه جست
گزو دیت پاس بد و نیت نیا | خداوند روز و شب و هور و ماه

دل خویش را پروریدن نهان | درو سخت بستن در رنج و آز

پند دادن شاه و دانشمندان مردم را

نگهداشتن مردم خویش را | زتن کوشش و رنج درویش را

چنین داد پاسخ که مردم بجیز
گرامیست از خورد ارزش نیز
نخست انکه پاکی بود ارزوی
زبیشی پیدا شود نیکوی
دگر جون پاییم پارسی بکار
همان نیکنام کوید شود دار
دگر گفت با تاج نام بلند
کرا دانی از خسروان سود مند
چنین داد پاسخ کران شهریار
که ایمن بود مردم پیر کار

[illegible]

تخت آفرین کرد بر شهریار / که پیروز باد و سر تاجدار
دگر گفت مردم نگردد بلند / مگر سر بپیچد ز راه گزند

چو باید که دانش بیفزایدش / سخن یافتش با خرد بایدش
در نام جستن دلیری بود / زمانه ز بد دل اسیری بود

وگر بخت جویی هنر بایدت / چو سبزی دهد شاخ بر بایدت
چو پرسد پرسنده کان از هنر / نشاید که پاسخ دهیم از گهر

که بی هنر ار دوستت و خوار / بدین داستان زد یکی هوشیار
که گر گل بوید برنگش مجوی / که از آتش نیاید همی آب جوی

توانگر به بخشش بود شهریار / بگنج نهفته نه پای دار
یکی را خوب از هنر خواستی / بکردار بیدل کند راستی

برش بود هر که دارد خرد / سپهرش همی در خرد بپرورد
چنین هم بود مردم ساده دل / ز کرمیش بر کرده آزاده دل

خرد در جهان چون درخت وفاست / وزو بر نخستین دل پادشاست
چو خرسند باشی تن آسان شوی / چو آزاد وری زو هراسان شوی

بگو نیک مردی برو ی کسی / که پاداش نیکی بیابی بسی
گشاده دل آزاد بود بختیار / انوشه کسی کو بود بردبار

هرآنکس که جوید همی برتری / هنرها بباید بداد اوری
یکی رای فرهنگ باید تخت / دوام آزمایش نباید درست

سیم یار باید به هنگام کار / ز هر نیک و بد برگرفتش شمار
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست / ابا هر دوان داد دادن نکوست

به پنجم گرت زورمندی بود / ششم گوشت از بلندی بود
وزین هر دو بی جفت کرد سخن / هنر خیره بی آزمایش مکن

چو کوشش نه پیوند تن زورمند / نیارد گر آرزو ها بلند
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت / چنان دان که کوشنده نومید گشت

خوی مرد دانا بگویم پنج / وزین پنج عادت نباشد بسیج
چو نادان که عادت کند هفت چیز / نیابد بدان کو بر بخت نیز

تخت آنکه هرکس که دارد خرد / ندارد غم آنکه نه و بگذرد
نشادی کند زانکه نایافته / نگردد بگرد دشوه تافته

نبا بود نیاندارد امید / نیاید که یاد آورد با دبید
چو از رنج و از بد تن آسان شود / ز نابود نیها هراسان شود

چو بخشش پیش آید از هر شمار / شود پیش سستی نباید بکار
ز نادان که گفتیم هفتست راه / یکی آنکه خشم آورد بیگناه

کشاید در گنج برنا سزا / نه زان مزد یابد نه هرگز جفا
سه دیگر به یزدان بود ناسپاس / نباشد خردمند مردم شناس

چهارم که با هر کسی راز خویش / بگوید برافراز دا و از خویش
به پنجم بکین رنا سود مند / تن خویش دارد بدرد گزند

ششم کرد ایمن نبا استوار / همی بر نیاید جوید از خارخار
بهفتم که نشنید اندر دروغ / به بی شرمی اندر بگوید فروغ

جهان دان توای شهریار بلند / که از بند کس بر نگیرد گزند
چه بر انجمن مرد خامش بود / از آن خامشی دل برامش بود

سپردن بدانای داننده گوش / تنش توشه یابی بدل رای هوش
شنیده سخنها فرامش مکن / که تا چیست بر تخت شاهی سخن

چو خواهی که دانسته آید بسر / زگفتار مکشانی نباد از کمر
چو گستردی خواهی بهرجای کام / زبان برکشی چو تیغ از نیام

چو با مرد دانا باشد نشست / زبردست گردد دل زیردست
بدانش بود جان و دل را فروغ / مگر تا نگردی بگرد دروغ

سخن گوی چون برکشید سخن / بجان تا بگوید تو شدی مکن
بگفتار گویا توانا شوی / بگوی از اپیس گزو بشنوی

بد و گفت اگر رای دانش بجست / بدین آب هرگز روان را نشست
چنین داد پاسخ که با مرد خرد / سر خویش را خار باید شمرد

[illegible]

بپرسید شاه از تن و از نژاد
زانجام و فرجام نیک اختری

[illegible]

خرد را کند پادشا بر هوا بدانگه که خشم آورد پادشا
نباید که اندیشهٔ شهریار بود ناپسندیدهٔ کردگار

ز یزدان شناسد همه خوب و زشت بپاداش نیکی بجوید بهشت
زبان راست گوی و دل از رنج دور جهان را همیشه بدو آبروی

هر آنکس که باشد ورا راه زن سگ ناید اندر دل انجمن
سخن گوی روشن دل و داد ده جهان را بمه دار کرد آنکه

کسی کو بود شاه را زیردست نباید که تا بر ز جای نشست
بدانگه شود تاج خسرو بلند که دانا بود نزد او ارجمند

نگه داشتن کار در کارها بزرگ آزردن کام بدخواه را
بود آرد ز هر دانشی آگهی بماند جهاندار با فرهی

نباید که خسپد کسی دردمند که اید مگر شاه را زان گزند
کسی گویا داوره ایزدست کجا بد نژادست بد گوهرست

پند دادن حکیم شاه را

کند شاه دور از میان گروه بی آزار با او نگردد ستوه
هر آنکس که باشد خردمند شاه کند کار کرم مردم بیگناه

بفرمان یزدان بباید کشاد بزند باب انجه گردست یاد
سپهبد بزرهنگ دارد سپاه بر آساید از داد فریاد خواه

جدا از دو ر باشی ز دشمن برای بداندیش را دل براید ز جای
همه رخنه پادشاهی بمبرد بر آرد بهنگام پس از نبرد

ز چیزی که گردد نکوهیده شاه نکوهش بود نیز بر تاجگاه
از و دور گشتش پر از غم روان خرد را بران رای کردن روا

فروزد بفرزند بر مهر خویش نباید که یاد آورد مهر خویش
هر آنکه که آرد به بیداد دست دل شاه بیچه نباید شکست

جو برگشتش دست کرد دوران بجوی جز بفرمان یزدان مثال
و گر دشمنی یابی اندر جهان جوان شاخ به برکن از بوستان

و گر دیر ماند به نیز و شود وز و باغ شاهی پر آهو شود
جو باشد جهانجوی را فر و برز نباید که تازد به تیغ و بگرز

ز دستور بد گوهر و خفته بد تباهی بدبیهیم شاهی رسد
نباید شنیدن ز نادان سخن جو بدگوید از داد فرمان مکن

همه راستی باید آراستن ز کژی دل خویش پیراستن
ز شاه جهان را جز از راستی نباید که دیو آورد کاستی

جو این گفتها بشنود پادشا خرد را بدانند دل پارسا
کند آفرین تاج شاهی و تخت بداندیش نومید گردد ز بخت

جو برگردد این چرخ ناپایدار ورا نام نیکو بود یادگار
بماناد تا روز ماند جوان هنر یافته جان نوشیروان

ز گفتار او انجمن خیره گشت همه رای داندگان تیره گشت
جو نوشیروان این سخن را شنود بروزیش چند آنکه بد بر فزود

وزان پند با دیده پر آب کرد دهانش پر از در خوشاب کرد
یکی انجمن لب پر از آفرین برفتند از ایوان شاه زمین

بر این نیز بگذشت یکچند روز نشستم جو بفروخت گیتی فروز
بپرداخته آن جا در لاجورد بیاراست گیتی بدیبای زرد

مجلس داشتن شاه با حکما و طلب کردن رای ها

شهنشاه بنشست با موبدان جهاندیده و کار کرده ردان
سر مهتر موبدان اردشیر جو شاپور جون یزدگرد دلیر
ستاره شناسان جو بیدکالان خردمند بیدار گوینده کام

سراینده بوزرجمهر جوان بیامد بر شاه نوشیروان
بدانندگان گفت شاه جهان که تا کیست از دانش اندر نهان

دگر کارزاری که هنگام جنگ / نترسد ز جان و نترسد ز ننگ
توانگر که باشد دلش تنگ و زفت / شکم زمین بهتر او را نهفت
چو بر مرد درویش کند اوری / بپیچد به پیچد بر مهتری
چو کژی کند پر ناخوش بود / پس از مرگ جانش بر آتش بود
چو کاهل بود مرد برنا بکار / ازو سیر گردد دل روزگار
بماند ز نا تن درستی جوان / مبادش زبان مبادش روان
چو بوزرجمهر این سخنها بگفت / شنید او بدانش پارات مغز
چنین گفت کی شاه خورشید چهر / بکام تو بادا درفشان سپهر
جهان دان که هر کس که دارد خرد / روانرا بدانش همی پرورد
نکوهیده در کار ترد گروه / نکوهیده تر زد انش پژوه
یکی آنکه عالم بود پر دروغ / نگیرد بر مرد دانا فروغ
سپهبد که باشد نگهبان گنج / سپاهی که او سر بپیچد ز رنج
پزشکی که باشد بتن دردمند / ز بیمار چون باز دارد گزند
چو درویش مردی که نازد بچیز / که چیز کش نیرزد به نیز
همان شه که زو هر شب آرام خواب / ز دریا دریغ آیدش روشن آب
اگر با دو نوشین بدو بر جهد / سپاهی کند جان خود بر نهد
نهفتم خردمند کامد بخشم / بچهر کسان برگمارد دو چشم
نهفتم نبادان نماید راه / سپردن بجاهل کسی دستگاه
هر آن بخرد کو بپاید خرد / پشیمان شود هم ز کردار خود
دل مردم بخرد با زوری / ندارد دگر تا بود نیکوی
چو آتش که کو کرد دارد خورش / کرش درنیستان بود پرورش
دل شاه نوشیروان زنده باد / سران جهان پیش او بنده باد

نشستن شاه با بوزرجمهر و طلب کردن حکمة

بدین نیز بگذشت یکهفته ماه / نشست از بر تخت فرخنده شاه
بیکدست موبد که بودش وزیر / بدست دگر بوزرجمهر دبیر

همان کرد برکرد او موبدان / سخن گوی بوزرجمهر جوان
بیوزرجمهر از آن شاه گفت / که گوهر چرا داری اندر نهفت
سخنها که دین را بود سودمند / وزو مرد پیر ارج گردد بلند
برکنج گویا نگیرد کسی / ستودن بود مرد را از خرمی
چنین گفت موبد بیوزرجمهر / که ای تاجور تر ز گردان سپهر
چه دانی که پیشینه بگزایدت / چو کمی بود روز بفزایدت

چو بنیاد دانش بیاموخت مرد / سزاوار گردد به ننگ نبرد
ز دانش نخستین به یزدان گرای / که او هست باشد بر دو سرای

بدو بگروی کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
دگر دانش آنست کز خوردنی / فراز آری از روی آوردنی

بخور و بپوشش بیاکی گرای / بدین دار فرمان یزدان بپای
گر آیدت روزی بچیزی نیاز / بدست بگنج بخیلان متاز

هم از پیشها آن گزین کاندرو / زیانش نگردد نهان آب رو
همان دوستی باکسی کن بلند / که گردد بسختی ترا یارمند

تو با انجمن خاموشی برگزین / چو خواهی که بیکبر کنند آفرین
چو گویی همان گوی کاموختی / بآموختن در جگر سوختی

سخن سنج دینار گنجی مسنج / که بر دانش مرد خوارست گنج
زبان در سخن گفتن آژیر کن / خرد را کمان و زبان تیر کن

چو رزم آیدت پیش هشیار باش / تن را ز دشمن نگهدار باش
چو بدخواه پیش تو صف برکشید / ترا رای آرام باید گزید

چو پیشی در آورد که هم نبرد / نباید که گردد ترا روی زرد
به پیروزی ار پیش دستی کنی / سرت پست گردد چو سستی کنی

بدانگه که اسب افگنی هوش دار / سلاح هم آورد را گوش دار
گرو باز گردد تو زو برمگرد / ز هشیار یاران گزین در نبرد

چو دانی که با دشمنی بکوش / بپرکشش از رزم باز آر هوش
چنین هم نگهدار در تن خورش / نباید که بگزایدت پرورش

ترا خورد بسیار بگزایدت / اگر کم خوری روز تنگ آیدت
مکن در خورش خویش را چارسو / چنان خور که نیرت کند آرزو

ز می نیز تو شادمانی گزین / که مت از کسی نشنود آفرین
چو یزدان پرستی سپید بده / جهان چون گذشت تو چون دیده

پس از جهان آفرین یاد کن / پرستش بدین یاد بنیاد کن
بزرگی نگهدار هنگام را / بروز و بشب کام آرام را

تو بادی بروی سرشته بجا که / گزارش مکن راه یزدان پاک
پرستش ز خوردن تو کمتر مکن / تو نو باش اگر هست گیتی کهن

به نیکی گرای و غنیمت شمار / همه از فریبنده دارای شمار
نگردار چون نگرد بدپی / به نیکی گرای اگر بخردی

ستوده تر آنکس بود در جهان / که نیکش بود آشکار و نهان
هوا را امیر پیش دای خرد / گزین پس خرد پیش تو نگذرد

چو خواهی که رنج تو آید بیار / مبرتاب سر را ز آموزگار
دبیری بیاموز فرزند را / چو هستی بود خویش و پیوند را

دبیری رساند جوان را به تخت / سر نامزاران نشاند به تخت
دبیریست از پیشها ارجمند / و زو مرد افگنده گردد بلند

چو با دانش و رای باشد دبیر / نشیند بر پادشا ناگزیر
تن خویش را گر ندارد برنج / بیابد پی انداز تر شاه گنج

بلاغت چو با خط گرد آیدش / باندیشه معنی بیفزایدش

ز الفاظ آن گزیند که کوتاه تر / بخط آن نماید که کوتاه تر

جواب دادن بوزرجمهر

خردمند باید که باشد دبیر / همان بردبار و سخن یادگیر
هشیار و سازنده و یاد دست / زبان خامش از بد تن پارسا

سخنها چو بشنید زو شهریار / دلش تازه شد چون گل اندر بهار
چنین گفت کسری بموبد که رو / ورا پایگاهی بیارای نو

درم خواه خلعت سزاوار او / که دل شاد گردد ز گفتار او
دگر هفته کسری به اورنگ تاج / بیامد نشست از بر تخت عاج

ابا موبد موبدان و ردان / جهانجوی بیدار دل بخردان
همان شاه با یزدگرد دبیر / چو شابور چون بهمن تیزویر

نکوهیده باشد گل آن درخت / گند تیره ان باد از تاج و تخت — زکلهای او پیش او بد نکو / که کمتر کنی نزد شاه آب رو
فرونست زان دانش اندر جهان / که نشنید گوش آشکار نهان — کسی را که شاه جهان خار کرد / بماند همیشه روانش بدرد
همان در جهان از خمیدان بود / که او با لب شاه خندان بود — چو بنوازدت شاه کژی مکن / وگر چه پرستنده باشی کهن
وگر چند گردد پرستش دراز / جهاندان که هست از تو اوبی نیاز — وگر با تو گردد بچیزی دژم / بپوزش گرای و مزن هیچ دم
اگر پرورد دیگری را همان / برتر را باشد چو تو بیکمان — وگر نیست آگاهیت زان گناه / برهنه دلت را بر نزد شاه
وگر هیچ تاب اندر آرد بدل / بدو روی منمای پر کس — بدل گر بپیچد نهان ترا / دلی کژ و تیره روان ترا
از این پس نیابی از و نیکویی / همان گرم گفتار او نشنوی — دل پادشا همچو دریا شمر / پرستنده ملاح کشتی هنر
سخن لشکر و باد بانش خرد / بدریا خردمند چون بگذرد — همان باد باران کند مایه دار / که هم مایه دارست هم سایه دار
کسی کو ندارد خرد با هنر / سزد گر در پادشا نشمرد — اگر پادشا کوه آهن بدی / پرستنده را زو بیش خوش بدی
که آتش چو با خشم سوزان بود / چو خشنود باشد فروزان بود — از و یکزمان شیر شهدست بهر / بدیگر زمان چون گزاینده زهر
بکرد از دریا بود کار شاه / بفرمان او تابد از چرخ ماه — ز دریا یکی ریگ دارد بکف / دگر در که دارد میان صدف
جهان زنده باد انوشیروان / همیشه نکیوانش زبان روان — نگه کرد کسری بکشی را او / دلش گشت خرم بدیدار او
چو کشتی که زه بدره بودی چهار / به نیکو نه بخشش شهریار — چو بازه بگفتی زهازه بهم / چهل بدره بودی ز گنج درم
به گنجور با شاه کردی شمار / ورا بهره بودی درم صد هزار — شهنشاه بازه زهازه بگفت / که گفتار او با درم بود جفت
بیاورد گنجور خورشید چهر / درم بدرها پیش بوزرجمهر — چنین است دانش که گفتم ترا / ز دار آورد مرد بر منبرا

داستان مهبود دستور با پیرانش

بدین داستان بر سخن ساختم / بمهبود دستور پرداختم
میاسای از آموختن یکزمان / ز دانش مینگن دل اندر گمان
چو گویم که وام خرد توختم / همه هرچه بایستم آموختم

یکی نغز بازی کند روزگار / که بنشاندت پیش آموزگار — ز دهقان کنون بشنو این داستان / که برخواند از گفته باستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج / چو کسری کسی نیز ننهاد تاج — برزم و به بزم و به پیروزی داد / چو کس ز شاهان نیارد بیاد
ز دانندگان دانش آموختی / دلش را بدانش برافروختی — خور و خواب با موبدان خواستی / همان جان بدانش بیاراستی
ره جون روا شد بچیزی سخن / تو ز آموختن هیچ سستی مکن — بدانش چو گویی که دانا شدم / بر از زور بر توانا شدم
چو این داستان بشنوی یاد گیر / ز گفتار گوینده دهقان پیر — بپرسیدم از روزگار کهن / ز نوشیروان یاد کرد این سخن
که او را یکی پاک دستور بود / که بیدار دل بود و گنجور بود — دلی پر خرد داشت رایی درست / بگیتی بجز نیک نامی نجست
که مهبود بد نام آن پاک مغز / روان و دلش پر ز گفتار نغز — دو فرزند بودش چو خرم بهار / همیشه پرستنده شهریار

که او را بزرگی بجایی رسید | که پای زمانه نخواهد کشید
بگیتی ندارد کسی را بکس | تو گویی که نوشیروانست بس

جز از دست فرزند مهبود چیز | خورشها نخواهد جهاندار نیز
چو برسم بگیرد جهاندار شاه | خورشها برین تا چه آرد براه

نگر تا بود هیچ شیر اندرو | پذیره شود خورد تنها بدو
همان بین که من شیر بینم ز دود | نه مهبود بینی تو زنده نه پور

گران خورد پیمان روی و سنگ | بپرده هم اندر زمان بی درنگ
نگه کرد زروان بگفتار او | دلش تازه‌تر شد بدیدار او

نرفتی بدرگاه بی او جهود | خور و خواب و آرام بی او نبود
چنین تا برآمد برین چندگاه | بدآموز پویان بدرگاه شاه

دو فرزند مهبود هر بامداد | خرامان شدندی بر شاه شاد
پس پرده نامور کدخدا | زنی بود پاکیزه پاک را

که چون شاه کسری خورش خواستی | یکی خوان زرین بیاراستی
سه کاسه برمات آن از گهر | بدستار زربفت پوشیده سر

ز دست دو فرزندان ارجمند | رسیدی به نزدیک شاه بلند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب | بخوردی و آراستی جای خواب

چنان بد که یکروز هر دو جوان | ببردند خوان پیش نوشیروان
ببر بر نهاده یکی پیشکار | که بودی خورش شهد او استوار

چو خوان اندر آمد بدرگاه شاه | بدو کرد زروان حاجب نگاه
چنین گفت خندان بهر دو جوان | که ای ایمن از شاه نوشین روان

نمودن خورش شاه را جهود

یکی روی بنمای تا زین خورش | که باشد همی شاه را پرورش
خورش را جوان زود بگشاد روی | نگه کرد زروان حاجب درو

همیدون جهود اندرو بنگرید | پس آمد چو رنگ خورشها بدید
بزد زهر بر کاسه شیر زود | بدانگه که زروانش فرموده بود

چنین گفت کز آتش بسالار بار | که آمد درختی که گشتی بیار
ببردند خوان نزد نوشیروان | خردمند بیدار هر دو جوان

پس اندر همی رفت زروان چو گرد | چنین تا بر شاه آزادمرد
که ای شاه نیک اختر دادگر | بدین چاشنی دست خود را مبر

چو بشنید ازو شاه نوشیروان | نگه کرد روشن بهر دو جوان
که خوالیگر نام ایشان بدی | خردمند با مهر خویشان بدی

که روی فلک بخت خندان تست | جهان روشن از تخم میدان تست
خورش گر بیامیخت با شیر زهر | بداندیش را باد زین زهر بهر

جوانان ز پاکی و از راستی | نوشتند بر پشت دست آستین
همان چون بخوردند آن شهد و شیر | تو گفتی بخستند هر دو به تیر

بخشید بر جای هر دو جوان | برآدند جان پیش نوشیروان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری | که پرورده خویش را بشکری

جهان جهان بکذرد بیگمان | خنک آنکه باشد بدو شادمان
چو شاه جهان آن شگفتی بدید | برآشفت شد چون گل شنبلید

بفرمود کز خان مهبود خاک | برآرید و از کس مدارید باک
بدان خاک باید بریدن سرش | نه مهبود باد و نه خوالیگرش

غارت کردن خانهٔ مهبود

بایوان مهبود در کس نماند | ز خویشان او در جهان بس نماند
بتاراج داد آن همه خواسته | زن و کودک و گنج آراسته

رسید اندر آن کار زروان بکام | که کسری بپرداخت زان نیکنام
بنزدیک او شد جهود ارجمند | برافراختش سر بابر بلند

بگشت اندرین نیز چندی سپهر | درستی نهان کرد از شاه چهر
چنان بد که شاه جهان کدخدا | به نخچیر گوران همی کرد را

سبک کرد کار

نگر کرد کار آشکارا کند | دل و مغز ما پر مدارا کند
که آلوده بینم همی این سخن | پر از درد و م از روزگار کهن

همی رفت با دل پر از درد و غم | پر از رنگ رخ دیدگان پر ز نم
بمنزل رسید آنزمان شهریار | سراپرده زد بر لب جویبار

چو زروان بیامد بپرده سرای | زبیگانه پردخته کرد و ز جای
ز جادو سخن گفت و از شهد و شیر | بدو گفت هست این سخن دلپذیر

ز مهبود از آن پس بپرسید شاه | ز فرزند او تا چرا شد تباه
بپاسخ سخن لرز لرزان شنید | ز زروان کنه کاری آمد پدید

بدو گفت کسری سخن راست گوی | مکن چاره و هیچ کژی مجوی
که کژی نیارد مگر کار بد | دل نیک بد گردد از کار بد

سراسر سخن راست زروان بگفت | نهفته پدیدار کرد از نهفت
گنه یکسر افکند سوی جهود | تن خویش را کرد پر درد و دود

چو بشنید از او شهریار بلند | هم اندر زمان پای کردش به بند
فرستاد نزد مشعبد جهود | دو اسپه سواری بکردار دود

چو آمد بدان بارگاه بلند | هم آنگاه پرسید شاه از گزند
بپیش خودش خواند شاه جهان | بپرسید از او شاه اندر زمان

که این کار چون بود با من بگوی | ز راه دروغ ایچ منمای روی
جهود از جهاندار زنهار خواست | که پیدا کند راه نیرنگ راست

بگفت آنچه زروان بدو گفته بود | سخن هر چه اندر نهان رفته بود
جهاندار بشنید خیره بماند | ز در موبدان و ردان را بخواند

دگر باره زد آن سخن خاستار | به پیش ردان دادگر شهریار
بفرمود پس تا دو دار بلند | فرو هشته از دار پیچان کمند

بزد هر دو در خیم پیش درش | نظاره برو بر همه لشکرش
یکی دار زروان و دیگر جهود | کشنده بر او تخته شدی نمود

بباران سنگ و بباران تیر | بدادند سرها به نیرنگ شیر
جهاندارا نباید سپردن ببد | که بر بدکنش همچنان بد رسد

ز خویشان مهبود چندی که هست | کز ایشان بیابد کسی تن درست
یکی دختری دید پوشیده روی | به مرد گرانمایه نیک خوی

همه گنج زروان بدیشان نمود | همه آنچه بد آن مرد جهود
روانش ز مهبود بریان بدی | شب تیره تا روز گریان بدی

ز یزدان همی خواستی زینهار | همی ریخت خون دل بر کنار
بدرویش بخشید بسیار چیز | زبانها پر از آفرین داشت نیز

که یزدان گناهش ببخشد مگر | ستمکر تو اندیشش پیدادگر
کسی کو بود پاک یزدان پرست | نیازد بکردار بد هیچ دست

اگر چند بد کردن آسان بود | بفرجام از او هم هراسان بود
اگر با دل سنگ خارا شود | نماند نهان آشکارا شود

دگر چند زشت آوازه تو | کشاده کند روز هم راز تو
ندارد نگهدار هر دم جهان | همان به که نیکی کنی در جهان

چو پاکیزه باشی و پاکیزه رای | ازو بهره یابی بدیگر سرای

تمامی حکایت زروان و پند دادن حکیم

کنون کار زروان و مرد جهود | سرآمد خرد را بباید ستود
اگر دادگر باشی ای شهریار | بجای و نامت بود یادگار
تن خویش را شاه پیدادگر | جهان دان که گیتی نوازاستی
چو خواهی ستایش پس از مرگ تو | بگفتار من نام او شد جوان
از آن پس که گیتی بدو گشت راست | بر آبشخور آمد همی میش و گرگ

جز از گور نفرین نیارد بسر | اگر پیشه دارد دل راستی
خرد باید ای تاجور ترک تو | جهان گر پس شاه نوشیروان
جز از آفرین در بزرگی تو راست | برفشد برداشت خرد بزرگ

وراسوریان نواند کسری بنام / که در سوریا بد جهانجوی کام
زمانه چو او راز شاهی ببرد / همان تاج او دیگری را سپرد
کنون جنگ خاقان هیتال گیر / چو جنگ آیدت پیش گوپال گیر
چنین گفت پرمایه دهقان پیر / سخن برچه زو بشنوی یاد گیر
چو از داد آباد گردش جهان / نبودش بدل آشکار و نهان
چنان دان که کمتر ترا نیست پس / بلندی و پستی نماند بکس
چگوید سخن گوی با آفرین / زشاه و ز هیتال خاقان چین
که از نامداران بافر و داد / ز مردان جنگی و گنج و نژاد

دوستی جستن خاقان چین با نوشیروان

چو خاقان چین کس نبود از مهان / زکسری گذشت او دگر در جهان
همی تا لب رود جیحون زمین / بر او خواندندی بداد آفرین
سپهدار با لشکر و گنج و تاج / بگل زریون بود ازان روی چاج
بتختهای کسری بکرد جهان / پراکنده شد در میان جهان
بمردی و دانایی و فرهی / بزرگی و آیین شاهنشهی
خردمند خاقان بدان روزگار / همی دوستی جست با شهریار
بیکچند بنشست با رای زن / همه نامداران شدند انجمن
بآغاز آن آشنایی بجست / همی از ردو موبدان راز جست
یکی هدیه آراست پس بیشمار / همه یاد کرد از در شهریار
زاسپان تازی و دیبای چین / ز اسب و ز تاج و ز تخت نگین
طرایف که باشد بچین اندرون / بیاراست از هر دری ده هیون
ز دینار چینی ز هر نثار / بگنجور فرمود تا صد هزار
بیاورد با هر بها بار کرد / ده اشتر ز گنج نهان بار کرد
سخن گوی مردی بجست از مهان / سخن گوی گشته بکرد جهان
بفرمود تا پیش او شد دبیر / ز خاقان چین نامه بر حریر
نوشتند بر سان آیین چین / سوی شاه با صد هزار آفرین
گذر مرد را سوی هیتال بود / همه راه پر تیر و گوپال بود
ز سغد اندرون تا بجیحون سپاه / کشیده رده پیش هیتال شاه
گوی غاتفر شاه سالار شان / بجنگ اندرون نامبردار شان
چو آگه شد از کار خاقان چین / وزان هدیه شاه ایران زمین
ز لشکر جهاندیده کار آزمود / سخن سر بسر پیش ایشان براند
چنین گفت با سرکشان غاتفر / که ما را از اختر بد آمد بسر
اگر شاه ایران و خاقان چین / بدل دوست گردند لی در دو کین
هراس است زان دوستی بهر ما / بدو روی ویران شود شهر ما
بباید یکی تاختن ساختن / روان از فرستاده پرداختن
ز لشکر یکی نامور بر گزید / سرافراز جنگی چنانچون سزید
بتاراج داد آن همه خواسته / هیونان و اسپان آراسته
فرستاده را سر بریدند پست / ز گردان چینی سواری بجست
چو آگاهی آمد بخاقان چین / دلش شد پر از درد سر پر ز کین
سپه راز قیچاق باشی براند / بچین و ختن نامداری نماند
ز خویشان ارجاسپ افراسیاب / بپرداخت کس را بآرام و خواب
بر فشد یکسر بگل زریون / چو گل شد برنگ آب گل زریون
چو آگاه شد زان سخن غاتفر / که خاقان چینی چه افکند بن
سپاهی ز هیتال او برگزید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
ز چاچ و ز شکل و زان سوی زم / سپاه و سلاح و گنج و درم
ز ختلان و از ترمد و ویسه گرد / ز هر سو سپاه اندر آورد گرد
ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ / بجوشید لشکر چو مور و ملخ
چو بگذشت خاقان برود بزرگ / ابا لشکر کوس پیل بزرگ
سپاه انجمن کرد بر پای مرغ / سپه گشت انبوه چون پر مرغ

همی باد برخواست گردی سیاه / بُد روشنایی ز خورشید و ماه
بمردی اندر آورده بود روی / بهر جای بر توده کشته بود
ز خون شد خاک ارغوان گشته بود
ز باریدن گرز و گوپال و تیغ / تو گفتی همی سنگ بارد ز میغ

همه شب بخستن و تاختن
گرایدونکه زمان بود عاتفر
وگرنه خود از تخمهٔ خوشنواز
که جوید ورا خاک خاقان چین
ز هیتالیان کودک و مرد و زن
خردمند نامش فغانیش بود
پس آگاهی آمد شاه بزرگ
ز هیتال و کردان آن انجمن
ز شاه چغانی که با بخت نو
پر اندیشه بنشست شاه جهان
ابا موبد موبدان اردشیر
چنین گفت کسری که ای بخردان
ز هیتال ترک ز خاقان چین
بیکهته با ترک و شمشیر کین
بفرجام هیتال برگشته شد
بدان کامکاری که هیتال بود
اگر عاتفر داشتی نام ورای
نو آیین یکی شاه بنشاندند
ز نوشان ارجاسب افراسیاب
سزد گر نباشیم همداستان
همه زیردستان از ایشان برنج
بزرگان دانسته برخواستند
همه مرز هیتال اهرمن باد
از ایشان اگر نیستی کین و درد
مباد اکه باشند یکروز شاد

تن خویش در آتش انداختن
بهند و بزمان کسری کمر
گزینیم جنگاوری سرفراز
جهانی برو بر کنند آفرین
برین یک سخن برشدند انجمن
که با گنج با لشکر خویش بود

ندانیم ما تاب خاقان چین
بیاره بدو شاه هیتال را
که او شاه باشد بنوشیروان
که با فر و برزست و مغز و خرد
چغانی کوی بود فرخ نژاد
بزرگان هیتال و گردان چین

آگاهی یافتن شاه از کار چغانی

ز کش رسید از کار آگهان
چو شاه بورچون نیز دگر دو دلیر
جهاندیده و کار کرده ردان
وزان نامداران ایران زمین
ز اپیان نبرد اشتند انجمن
دو بهره قرون خسته و کشته شد
جهانی پر از تیغ کوپال بود
نبردی سپهر آن سپه را ز جای
سراسر برو آفرین خواندند
چرا مرز ایران نه بیند بخواب
که خاقان تواند چنین داستان
سپرده بدیشان تن و مرز و گنج
همه پاسخش را بیاراستند
درو بند این مرز را دشمنند
چرا زخون آن شاه آزاد مرد
که هر گز نخرد ز بیداد داد

بایوان بیاراست جای نشست
همه بخردان نماینده راه
یکی آگهی یافتم ناپسند
بی اندازه لشکر شدند انجمن
بفرجام هیتال برگشته شد
دو بهره از ان رزمجویان او
شگفتست کامد بدیشان شکن
چو شد مرز هیتالیان پر ز رنج
نشستست خاقان بدین روی چاج
ز پیروزی لشکر عاتفر
گروشان زمین پادشاهی مراست
چه بینید یکسر بدین اندرون
گرفتند یکسر برو آفرین
بریشان سزد هرچه آید ز بد
بگشتند پیروزه آناگهان
چنین است بادافرهٔ دادگر

کدز گرد باید بایران زمین
فرامش کند گرز کوپال را
بر و دولت پیر گردد جوان
همی راستی را خرد پرورد
جوان جهانجوی با بخت شاد
ثنا ببدو خواندند آفرین
ز خاقان که بد نامدار ترک
که آمد ز خاقان بریشان شکن
بیامد نشست از بر تخت نو
برفتند گردان خسرو پرست
نشستند یکسر بر تخت شاه
سخنهای ناخوب ناسودمند
ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
دو بهره قرون خسته و کشته شد
همه کشته و زار مویان اند
سپهبد مباد ایچ بی رای زن
بخشند از تخم بهرام گور
سرافراز با لشکر و گنج و تاج
همی بر فرازد بخورشید سر
که دارند از چینیان پشت راست
چه سازیم با ترک خاقان کنون
که ای شاه نیک اختر پاک دین
هم از شاه گشتار نیکو سزد
جهان شهریاری چراغ جهان
همه بدکنش را بد آید بسر

ز خاقان آتش براندیشه ... / که دارد دیبل و درد ... / ... / بیابد ... و دیده ... / ... / ز هیتال ... / ... ز خاقان ... / ... بدو ... / نفرود از ... / ... / اندیشه ... انجمن / ... / ... / بیاید ... جهان ... / ... / اگر ... / از ... پادشاهی ... / ... ایران ... / ... از ایرانیان ... / نماند بدو ... ایران زمین / ... / ... / ... / ... / ... / همه ... / ... نژاد ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ... / ...

به پیروزی یزدان سر ماه را / بپیچم یکسر سوی راه را
ز رنج و ششش ناز و گنج آورد / تن آسان شود هر که رنج آورد
بسوی خراسان کشم لشکری / بخواهم سپاهی ز هر کشوری
هم این نامداران گردان کهن / به بندیم کوس از بر پیل مست
نه هیتال مانم نه خاقان چین / که بر بوم ایران کنند آفرین
جهان از بدان پاک بی خو کنم / برادود هش کشوری نو کنم
همه نامداران فرو ماندند / بپوزش برو آفرین خواندند
که ای شاه پیروز با فر و داد / زمانه بفرمان تو شاد باد
همه نامداران ترا بنده ایم / بفرمان و رایت سرافکنده ایم
هر آنکه که فرمان دهد کارزار / نه پسندد ما کاهلی شهریار
وزان پس چو بنشست با رای زن / زمانی شد اندر سخن انجمن
همی بود زینگونه تا ماه نو / برآمد نشست از بر گاه نو
تو گفتی که جامی ز یاقوت زرد / نهادند بر چادر لاجورد
بدیدند بر چهر شاه ماه / خروشی برآمد ز درگاه شاه

نامه نوشتن به مرز بوم و لشکر خواستن

جو برزد سر از کوه رخشان چراغ / زمین همی روشن و دشت راغ
خروش آمد و ناله کاودم / ببستند بر پیل رویینه خم
دمادم بلشکر که آمد سپاه / تبیره زنان برگرفتند راه
بدرگاه شاه یزدگرد دلیر / ابا رای زن موبد اردشیر
نوشتند نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری
که شد شاه با لشکر از بهر رزم / سماکهتر آراسته بزم
بفرمود نامه بخاقان چین / فغانیش را هم بکرد آفرین
یکی لشکری از مداین براند / که روی زمین جز بدریا نماند
زمین کوه تا کوه یکسر سپاه / درفش جهاندار در قلبگاه
یکی لشکری سوی گرگان کشید / که گشت آفتاب از جهان ناپدید
بیاسود چندی ز هر کارزار / همی بود در کوه و در مرغزار
ببغداد اندرون بود خاقان که شاه / بگرد آن همی رای زد با سپاه
ز توشیان ارجاسپ افراسیاب / شده سغد یکسر چو دریای آب
همیگفت خاقان سپاه مرا / زمین برنتابد نه گاه مرا
از ایدر بسوی شهر ایران کشم / وزانجا بشهر دلیران کشم
همه خاک ایران بچین آورم / برزم آسمان بر زمین آورم
نمانم که کس تاج دارد نه تخت / نه آیین شاهی و اورنگ بخت
همی بود پیچید با گفت و گوی / جهانجوی با لشکر و آب روی
چنین تا بیامد بشاه آگهی / که کسری بپیچید با فرهی
نه زان تخت پیروزان دستگاه / ز دریا بدریا کشیده سپاه
بپیچید خاقان چو آگاه شد / برزم اندرش راه کوتاه شد
پر اندیشه بنشست با رای زن / بزرگان لشکر شدند انجمن
سپهدار خاقان بدستور گفت / که این آگهی خار نتوان شمرد
شنیدم که کسری بگرگان کشید / همه روی کشور سپه برکشید
ندارد همانا زما آگهی / دگر تارک از رای دارد تهی
ز چین تا بجیحون سپاه منست / جهان زیر پر کلاه منست
مرا پیش او رفت باید بجنگ / بپوشد در تنگ آتش نام و ننگ
نگاهدار من گر چو من جنگجوی / شوم با سواران چین پیش او
خردمند مردی بخاقان چین / چنین گفت ای شهریار زمین
تو با شاه ایران مکن رزم یاد / مده پادشاهی و لشکر بباد
ز شاهان بجوید کسی جای او / اگر تیره باشد دل و رای او
که با فر او تخت را شاه نیست / بدیدار او بر فلک ماه نیست
همی باژ خواهد ز هند و ز روم / ز جایی که بخت ابا دیو بوم

بدو ایمنی یابد و خورد و گرد [illegible]
ز گیتی دنی روز تنگ [illegible]
ز دنیا به پیش [illegible]
چو از پیر [illegible]
که از رزم او با [illegible]
که خواهید بدان [illegible]
دو کار [illegible]
که خاقان [illegible]
چنین گفت با کاردانان [illegible]
یکی رای و اندیشه افکند بن
چو بشنید خاقان ز پیران سخن
جهاندار پیروز و بیدار بخت
خداوند تاج [illegible]
جهان پوشش [illegible]
هر آنکس که از بیم [illegible]
یکی نامه بنوشت [illegible]
[illegible]

ازان هدیه کز پیش هیتال شاه — فرستاد و دنبال بستند راه
پر از کینه رفتیم از شهر چاچ — لب تشنه از غارت گنج تاج

بدان کوه رفتیم ز گل زریون — که شد لعل تا نام آب دریا چو خون
چو آگاهی آمد بر ما چنین — بگوینده بر خواندیم آفرین

ز پیروزی شاه و مردانگی — خردمند شاهی و فرزانگی
همه دوستی جستم اندر نهان — که باشد ابا شهریار جهان

چو از نامه بشنید کشور او — بزرگی و گردی و بازار او
فرستاده را جایگه ساختند — ببردند و نیکوش بنواختند

چو خوان و می آراستی شهریار — فرستاده را خواندی میگسار
ببودند یکماه نزدیک شاه — با ایوان بزم و به نخجیرگاه

یکی بارگه ساخته روز دشت — ز گرد سواران هوا تیره گشت
همه مرزبانان بزرین کمر — بلوچی و گیلی بزرین سپر

سراسر بدان بارگاه آمدند — پرستنده نزدیک شاه آمدند
چو سیصد ز بالای زرین ستام — ببردند شمشیر زرین نیام

درخشیدن تیغ و زوبین و خشت — تو گفتی که زر اندر آهن سرشت
بپا پای آراسته پشت پیل — بر و تخته پیروزه همرنگ نیل

زمین پر خروش و هوا پر ز جوش — همی کر شده مردم تیزهوش
فرستاده بود آنچه از هند و روم — بدان شهریاری آباد بوم

ز دشت سواران نیزه گزار — برفتند یکسر بر شهریار
بجستی نمود آنکه شاهی مراست — ز خورشید تا پشت ماهی مراست

هوا پر شد از جوشن گرد سوار — زمین پر شد از آلت کارزار
بدشت اندر آورد که ساختند — سواران جنگی همی تاختند

بگوپال و تیغ و بگرز گران — بگشتند گردنکشان یکزمان
همه دشت زوبین و رنبزه دار — پیکسو پیاده بیکسو سوار

فرستادگان از هر کشوری — ز هر نامداری و هر مهتری
بگفت آمد از لشکر و ساز او — هم از چهره و از ساز و آواز او

فرستادگان یک بدیگر فراز — بگفتند کین شاه گردنفراز
هنر جوید و سیم به پیچد عنان — بگردان لشکر نماید سنان

هنرها که بنمود مان شهریار — ازو داشت باید بدل یادگار
چو هرکس برفتی بر شاه خویش — سخن داشتی یاد همراه خویش

بگفتی که چون شاه نوشیروان — بدیده ندیدست پیر و جوان
حدیث فرستادگان در نهان — بگفتند با شهریار جهان

بگنجور فرمود پس شهریار — که آرد بدشت آلت کارزار
بیاورد خفتان و خود و زره — بفرمود تا برگشایند گره

کشیده یکی گرد زور آزمای — نبرد آشتی جوشن اندر جای
همان خود و خفتان و گوپال او — نبرداشتی جز بر و یال او

تعجب کردن فرستادگان شاه را

بلشکر کمانکش نبودی چو او — نه از نامداران جهان جنگجو
بیاورد که رفته چون پیل مست — یکی گرز و گاو پیکر بدی

بزیر اندرون باره گامزن — ز بالای او خیره گشت انجمن
خروش آمد و ناله کرنای — هم از پشت پیلان جرنگ درای

ببردند زنان پیش بردند صبح — زمین آمد از نعل اسپان برنج
شهنشاه با خود بر گستوان — چپ و راست گردان پیچان عنان

فرستادگان خواندند آفرین — یکایک نهادند سر بر زمین
بایوان شد از دشت شاه جهان — سراسر برفتند با او مهان

بفرمود تا پیش او شد دبیر — با موبد موبدان اردشیر
ز قرطاس بر نامه خسروی — نویسنده بنوشت بر پهلوی

قلم چون دو پیرخ را بغبر بشت — سر نامه کرد آفرین از نخست
خداوند بخشنده دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

نهادند بر نامه بر مهر شاه — بیاراست آن خسروی بارگاه
زپیغام هر چش بدل بود چیز — بفرمود بر نامه کش ر نیز
برسم کیان خلعه آراستند — فرستاده را پیش او خواستند
بخوبی برفتند از ایوان شاه — ستایش کنان برگرفتند راه

بازگشتن فرستادگان بنزد خاقان

رسیدند پیش خاقان چین — سراسر زبانها پر از آفرین
جهاندیده خاقان بپرداخت جا — بیامد بر تخت او ره نمایی
فرستادگان را همه پیش خواند — ز کسری فراوان سخنها براند
تخت از هش و دانش و رای او — ز گفت رو دیدار بالای او
دگر گفت چندست با او سپاه — و ز ایشان که دارد نگین و کلاه
ز داد و ز بیداد و ز کشورش — همان لشکر و گنج هم افسرش
فرستاده گویا زبان برگشاد — همه دیدها پیش او کرد یاد
بخاقان چین گفت کی شهریار — تو او را بدین زیر دستی مدار
بدو گفت روزگاران کم آید جواد — بدیدار از شاد دل تازه روی
بایوان بزم و برزم و شکار — ندیدیم هرگز چو او یکسوار
بیالای سروست هم زور پیل — به بخشش کفش همچو دریای نیل
چو برگاه باشد سریر و فاست — در آورد گه چون نهنگ بلاست
ز داد و ز بیداد از کشورش — همان لشکر و گنج آرا فزونش
اگر تیز گردد بغرد چو ابر — وز آواز او رام گردد هژبر
وگر مهر کردار او از بزم — همی دل ستاند بآواز بزم
خجسته سروشست با تاج و تخت — یکی باره خسروانی درخت
همه شهر ایران سپاه وی اند — پرستندگان نگاه وی اند
چو سازد ببزم اندرون بارگاه — بگنجد همی در جهان آن سپاه
همه گرزدار ان زرین کمر — همه پیشکاران با زیب و فر
ز پیلان و از پایه تخت عاج — ز اورنگ و از باره و تخت و تاج
کس آیین او را ندانند شمار — بگیتی جز از داد کردگار
اگر دشمنش کوه آهن شود — بر خشم او چشم سوزن شود
هر آنکس که سیر آید از روزگار — شود تیر با او کند کارزار
چو خاقان چین آن سخنها شنید — به ترمز دو رنگ رخش شنبلید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت — وز اندیشه تیره شد بدو نیم گفت
پر از درد بنشست با رای زن — چنین گفت با نامداران انجمن
که ای بخردان رای این کار چیست — بر اندیشه خسته تیمار چیست
نباید که پیروز گشته بجنگ — همه نامها باز گردد بننگ
ز هر گونه موبدان خواستند — چو وراست گفتار آراستند
چنین گفت خاقان که اینست راه — که گردی فرستیم نزدیک شاه
باندیشه در کار پیشی کنیم — بسازیم با شاه خویشی کنیم
پس پرده هایی دختر ند — که بر تارک بانوان افسرند
یکی را بنام شهنشه کنیم — برای و باندیشه کوته کنیم
چو پیوند سازیم با او بخون — نباشد کس او را پدر رهنمون
بدو نازش و سرفرازی بود — وز و بگذری جنگ بازی بود
ردان را پسند آمد آن رای شاه — بآواز گفتند اینست راه

مشورت کردن خاقان که دهد دختر خویش

ز لشکر سه پرمایه تر برگزید — که دانند گفت ردانا شنید
در گنج دینار بگشود و گفت — که گوهر چرا باید اندر نهفت
مگر نام را باید و ننگ را — دگر بخشش و نام آهنگ را
یکی هدیه ساخته کاندر جهان — کسی آن ندید از کهان و مهان
دبیر جهاندیده را پیش خواند — سخن هر چه بودش بدل در براند
تخت آورین کرد بر کردگار — توانا و دانا و پروردگار

ز زرین و سیمین و دیبای چین ... درفشان تر از آسمان بر زمین
فرستادگان را چو بنشاندند ... یکی زبان آفرین خواندند

سزاوار ایشان یکی جایگاه ... هم آنگه بیاراست دستور شاه
بگشت اندرین نیز یک شب سپهر ... چو برزد سر از کوه تابنده مهر

نشست از بر تخت پیروزه شاه ... ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
بفرمود تا موبدان و ردان ... نشستند با نامور موبدان

چنین گفت کین نامه بر حریر ... بیارید و بنهید پیش دبیر
همه نامداران نشستند گرد ... خرامان بر شاه شد نیز گرد

جوان نامه بر شاه ایران بخواند ... یکی انجمن در شگفتی بماند
ز بس پوزش خوبی و آفرین ... که پیدا شد از گفت خاقان چین

همه سرفرازان پرهیزکار ... ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و بیزدان پناه ... که اوراست بر نیک و بد دستگاه

به پیروزی و فر و اورنگ شاه ... بکرپی و نرمی و بانگ بگاه
برزم اندرون زنده پیل مست ... به بزم اندرون گرد مهمان پرست

همه دشمنان پیش تو کهترند ... اگر دشمنی را خود اندر خورند
همه بیم ازین لشکر چاچ بود ... ز خاقان که با گنج با تاج بود

تو شهنشاه شد نیک خواه ... همی راه جوید به نزدیک شاه
هر آنکس که دارد ز گردان خرد ... تن آسانی و راستی پرورد

چو دانست خاقان که پیوند شاه ... ندارد به پیوند او جست راه
نباید بدین کار کردن درنگ ... که کس را به پیوند او نیست ننگ

ز چین تا بخارا سپاه وی اند ... همه مهتران در پناه وی اند
چو بشنید گفتار آن موبدان ... بزرگان پیدا دل بخردان

شهنشاه بسیار بنواختشان ... بنزدیکی تخت بنشاختشان
پیام شهنشاه بگزاردند ... پی داستان را چو بسپاردند

پاسخ دادن شاه ایران فرستادگان

چو بشنید شاه آن سخنهای گرم ... ز گردان چینی به آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین ... پدر گشت با دانش و آفرین

بزرگ است پیوند جوید همی ... رخ دوستی را بشوید همی
هر آنکس که دارد روانش خرد ... بچشم خرد کارها بنگرد

بسازیم ازین رای فرخ بهم ... سخن هرچه رفتست پاسخ دهیم
جهان باید اکنون که خاقان چین ... دل ما کند اندرین برگزین

کسی را فرستم که دارد خرد ... شبستان او سر بسر بنگرد
یکی برگزینید که نامی ترست ... ز خاقان چین بر گرامی ترست

به پیوند تا چون پدر مادرست ... بدست از نژاد کیان درخورست
جوان کرده باشد که کردیم یاد ... سخن را به پیوستگی داد داد

فرستادگان خواندند آفرین ... که از شاه شاد است خاقان چین
شبستان او گر گهر بار میغ ... شوند او ندارد ز کسری دریغ

یکی راز فرزانگان برگزید ... که آید بدرگاه خاقان چین
که در پرده پوشیده رویان او ... ز دیدار آنکس نه پوشند رو

نویسنده نامه را پیش خواند ... ز خاقان فراوان سخنها براند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت ... گزیده سخنهای فرخ نوشت

نخست آفرین کرد بر کردگار ... جهاندار پیروز پروردگار
بفرمان اویست گیتی بپای ... که اویست بر نیک و بد رهنمای

کسی را که خواهد کند ارجمند ... ز پستی برآرد بچرخ بلند
دگر مانده زو در بد روزگار ... چو نیکی بخواهد بد و کردگار

بهر نیکی از و شناسیم پاس ... وگر بد کنی زو دل اندر هراس
نخواهم که جان باشد اندر تنم ... اگر بیم و امید از و بگسلم

رسید این فرستاده با آفرین ... ابا چرب گفتار خاقان چین
بدیدیم اندرز او دربدر ... هم از خوی خوش اوفتاد این سر بسر

[illegible]

چو آمد به نزدیک خاقان چین ‏ زمین را ببوسید کرد آفرین ‏ جهانجوی چون دید بنواختش ‏ یکی مایه ور جایگه ساختش

ازان کار خاقان پر اندیشه گشت ‏ بسوی شبستان خاقان گذشت ‏ سخنهای نوشیروان برگشاد ‏ ز رنج و ز لشکر همی کرد یاد

بدو گفت کین شاه نوشیروان ‏ جوانست بیدار بختش جوان ‏ یکی دختری داد خواهم بدو ‏ که ما را فزاید بدو آب رو

مرا در پس پرده یک دخترست ‏ که او بر سر بانوان افسرست ‏ بدیدار او نیست اندر جهان ‏ فراوان ز من خواستش جهان

مرا آرزو نیست از مهر او ‏ که بنشسته بردارم از چهر او ‏ چهارست نیز از پرستندگان ‏ پرستار بیدار دل بندگان

یکی را سپارم از ایشان بدو ‏ بر آساییم از جنگ و ز گفت و گو ‏ بدو گفت خاتون که با رای تو ‏ نگیرد کس اندر جهان جای تو

بدین گفته یکسر بپیمود خواب ‏ چنین تا بر آمد ز کوه آفتاب ‏ بیامد بدرگاه مهران ستاد ‏ بر تخت او رفت نامه بداد

چو آن نامه برخواند خاقان چین ‏ ز پیمان نگه دید روز به گزین ‏ کلید شبستان بدو داد و گفت ‏ برو تا گرا بینی اندر نهفت

پرستنده با او بیامد چهار ‏ که خاقان بدیشان بدی استوار ‏ چو مهران شتادان سخنها شنید ‏ بیاورد با استواران کلید

در حجره بگشاد و اندر شدند ‏ پرستندگان داستانها زدند ‏ که از اکنون تو بینی براه ‏ ستاره ندیدست خورشید ماه

بدینگونه یک ماه بنمود در ‏ زمانی برو پیش ایشان نشین ‏ به بینش تو نیکو اگر بخردی ‏ که یابی تو هم دولت سرمدی

شبستان بهشتی بد آراسته ‏ پر از ماه خورشید پر خواسته ‏ پری چهره بر گاه بنشست پنج ‏ همه بر سر ان تاج و در زیر گنج

دگر دخت خاتون که افسر بدش ‏ همان یاره و طوق گوهر بدش ‏ یکی جامه بد داشته در برش ‏ کلاهی ز مشک ایزدی بر سرست

ز کرده برخ بر نگارش نبود ‏ جز آرایش کردگارش نبود ‏ یکی سرو بد بر سرش ماه نو ‏ فروزان ز دیدار او گاه نو

چو مهران ستاد آمد و بنگرید ‏ یکی را ندید ار چه او بنگرید ‏ بدانست بنیاد دل داد و راد ‏ که فرزند خاقان خاتون نژاد

بد استاره دستان همی چشم ازو ‏ بپوشید ازو تا زه شد چشم او ‏ پرستنده را گفت نزدیک شاه ‏ فراوان بود یاره و تاج گاه

من این را که بی تاج آراستست ‏ گزیدیم او اندر آرایش است ‏ برنج ازپی به گزین آمدم ‏ نه از بهر دیبای چین آمدم

بدو گفت خاقان که ای مرد پیر ‏ نگویی همی یک سخن دلپذیر ‏ جهان آزمای آن فر و برزست رای ‏ دل افروز گشته رسیده بجا

ببالای سرو و برخ چون بهار ‏ بداند پرستیدن شهریار ‏ همی کودکی نارسیده بجای ‏ برایشان گزینی تو ای پاک رای

چنین پاسخش داد مهران ستاد ‏ که خاقان اگر سر بپیچد ز داد

پاسخ دادن مهران ستاد خاقان را

بداند که شاه جهان کدخدا ‏ نخواند ورا نیز ناپاک را

من این را پسندم که بر تخت عاج ‏ ندارد بش یاره و طوق تاج ‏ اگر مهتران این نه بسندید رای ‏ چو فرمان بود باز کردم بجای

نگه کرد خاقان بگفتار او ‏ شگفت اندرش رای کردار او ‏ بدانست کان پیر پاکیزه مغز ‏ بزرگست شایسته کار نغز

خردمند بنشست با رای زن ‏ ببالود آن شاه انجمن ‏ چو پرداخته شد جایگاه نشست ‏ برفتند با زیج رومی بدست

ستاره شناسان کند آوران ‏ هر آنکس که بودند زیشان سران ‏ بفرمود تا هر کرا بود مهر ‏ بجستند یکسر شمار سپهر

بفرمود خاقان پیروز بخت / که بر کوهه پیل بنهید تخت
برو بافته شعشه سیم و زر / نشسته درون نابسوده گهر
درفشی درفشان ز دیبای چین / که پیدا نبودی ز دیبا زمین
بفرمود شش از جای برگداشتند / ز هامون بگردون برافراشتند
پرستار با راسته صد ز ر / بهمد اندرون نابسوده گهر
چو سیصد پرستار با ماه روی / برفتند شادان دل و تازه روی
فرستاد فرزند را تا بشاه / سپاهی همه رفته با او براه
فرستاده پیش خادم چهل / برو بر گذشتند شاداب دل
چو پرداخته شد زان پیام دبیر / بیاورد مشک و گلاب و عبیر
یکی نامه پهلوانی نوشت / درختی بزرگی برو بر بکشت
یکی نامه بنوشت زی شهریار / بر آرایش بوزنگ نگار
نخستین سخن آفریننده را / جهاندار بیدار داننده را
که هرچ رکان ساز و اندر پوشش / بدانسان بود بنده کار اوش
شهنشاه ایران مرا افسرست / ز تعلیم او اندر این دفترست
که تا من شنیدستم از بخردان / بزرگان بیدار دل موبدان
ز فر و بزرگی و از رنگ شاه / بجستم همی رای پیوند شاه
که اندر جهان سر بسر دادگر / جهاندار چون تو نبد دگر
بمردی و پیروزی و دستگاه / به فر و برز و به تخت کلاه
بزادی و دانش بدین و خرد / ور ایا که یزدان همی پرورد
فرستادم اینک جهان بین خویش / سوی شاه کسری با ین خویش
بفرمودش تا بود بنده وار / جهاید پس پرده شهریار
خرد گیرد از فر و فرهنگ او / بیاموزد آیین آهنگ او
که تخت و خرد رهنمون تو باد / بزرگی و دانش ستون تو باد
نهادند مهر از بر مشک چین / فرستاده داد کرد آفرین
یکی خلعت از بهر مهران ستاد / همان نیز یارانش را هدیه داد
بیارات کان کس ندارد بیاد / ز دینار از مشک هر گونه داد

روانه کردن خاقان دختر را با خزاین بایران

همیرفته با دختر و خواسته / سواران پیلان آراسته
چنین تا لب رود جیحون کشید / شمرکان همی از دلش خون کشید
همی بود تا رود بگذاشتند / بجشنی بیاراستی برداشتند
ز جیحون دلی پر ز خون بازگشت / ز فرزند با درد انباز گشت
چو آگاهی آمد ز مهران ستاد / همی هر کسی هدیه و مژده داد
یکایک همی خواندند آفرین / ابر شاه ایران سالار چین
دلی شاد با هدیه و با نثار / همه مهر باز و همه دوستدار
چو آگاهی آمد از ایشان بشاه / بفرمود تا برکشید سپاه
ببستند آیین شهر و براه / درم ریختند از بر تخت شاه
بآموی راه بیابان و مرو / زمین بود یکسر چو پر تذرو
چنین تا به بستان گرکانج تر / تو گفتی زمین آسمان را بدید
از آیین و شادی شهر و بدشت / براهی که لشکر همی برگذشت
از ایوان همه کودک و مرد و زن / براه تب چین شدند انجمن
ز بالا بر ایشان گهر ریختند / ز بس زعفران و درم ریختند
همه یال اسپان پر از مشک و می / شکر با درم ریخته زیر پی
ز بس ناله نای و چنگ و رباب / نبد در زمین جای آرام خواب
چو آمدت اندر شبستان شاه / بهمد اندرون کرد کسری نگاه
یکی سرو دید از برش گرد ماه / نهاده به بر ز عنبر کلاه
کلاهی بکردار شیر ج زره / طبایع کشیده گره بر گره
گره بسته زنار بر تافته / بافسون یک اندر دگر بافته
چو بر غالیه بر گل انگشتری / همه زیر انگشتری مشتری
بدو شاه نوشیروان خیره ماند / برو نام یزدان فراوان بخواند

ز پس خوبی و پوزش و آفرین / که پیدا شد از کشت خاقان چین
همه سرفرازان پرهیزکار / ستایش گرفتند بر شهریار
که یزدان سپاس و به یزدان پناه / که گشت یکشاه بر پیشگاه
به پیروزی و فر اورنگ شاه / بجری و زرمی و بانگ و کاه
برزم اندرون زنده پیلست مست / به بزم اندرون گرد مهمان پرست
همه دشمنان پیش تو کهترند / اگر کهتری را خود اندر خورند
پراکنده شد ترک سیصد هزار / بجایی نبد کوشش کارزار
کمانی نبایت کردن بزه / نه که ماند اندر زجنی نه مه
وزانپس بزرگان شد انجمن / ز آموی تا شهر چاچ و ختن
نکشد کین شهرهای فرخ / پر از باغ میدان ایوان کاخ
ز چاچ و سمرقند تا ترک و سغد / پسی بود پیران آرام جعد
جغانی و سومان و ختلان و بلخ / شده روز بر هر کسی تار و تلخ
بخارا و خوارزم و آموی و زم / پسی باده آریم با درد و غم
ز بیداد و از رنج افراسیاب / کسی را نبد جای آرام و خواب
جو نخچیر و آمد پرستش ازو / جهان بیاراست با گنج و کو
وزانپس جو ارجاسب شد دردمند / شد آن کارها پر ز درد و گزند
از ایران جو گشتاسپ آمد بجنگ / ندید ایچ ارجاسب جای درنگ
بر آسود گیتی ز کردار او / که هرگز مباد افلک یار او
وزانپس جو نرسی جهاندار گشت / همه مرزها پر ز تیمار گشت
جو شاپور هرمزد بگرفت جای / نداشت نرسی سرش راز پای
جهان سوی داد آمد و ایمنی / ز بار بسته شد دست آهرمنی
جو خاقان جهان تبد از یزدگرد / به بد نیز دستی برآورد گبرد
بیامد جهاندار بهرام گور / ازو گشت خاقان پر از درد و شور
شد از داد او کارها چون بهشت / پراکنده شد کار با خوب و زشت
بهنگام پیروز جون خوشنواز / جهان کرد پر خون گرم کدار
مباد اقعانیش فرزند او / نه خویشان بیداد پیوند او
جهاندار کسری کنون مرز ما / بید رفته پرمایه تند از ز ما
بمانا د تا جاودان رای او / جهان یکسره باد ماوای او
ز داد و ز بیداد از کشورش / جهان لشکر و گنج هم افسرش
اگر تیز گردد بغرد جو ابر / وز آواز او رام گردد دهر
وگر می کند یاد آواز بزم / همی دل نتابید بگفتار گرم
خجسته سروشت با تاج و تخت / یکی بارور شاخ با فر و بخت
همه شهریاران سپاه وی اند / بر شد گان کلاه وی اند
کز ایشان زمین داد یابد کنون / نه پنهم رنج و بریزیم خون
وزانپس ز هیتال ترک حش / بکل زر یون بر شد انجمن
بهر سو که بد موبدی کاردان / ردی پاک هشیار بیدار دان
جهان روی دیدند یکسر سیاه / که آیند با هدیه تر و یک شاه
جو نزد یک نوشیروان آمدند / همه یکدل و یکزبان آمدند
جنان گشت از آنپس در گاه شاه / که بستند بر مور بر پشه راه
همه در نهادند سر بر زمین / همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند ای شاه تا بنده ایم / بفرمان تو در جهان زنده ایم
همه سرفرازیم با ساز جنگ / بهامون بدریم چرم پلنگ
شهنشاه پدر رفته زیشان شمار / برفتند پیش بند روز بار
از ایشان فغانیش بد پیش رو / سپاهیش خنک زان نو
ز گردان چو خشنود شد شهریار / بیامد بدرگاه سالار بار
بپرسید بسیار و بنواختشان / بهر پرزنی جایگه ساختشان

نیایش کردن شاه به پروردگار

وزانپس شهنشاه یزدان پرست / بخاک آمد از جایگاه نشست
ستایش همی کرد بر کردگار / که ای برتر از گردش روزگار

همه پاک با هدیه و با نثار / به پیش سراپرده شهریار
بدان شاد شد شهریار بزرگ / که از پیش کوتاه شد چنگ گرگ

جهان تا جهان خز بلوچی بنود / که شهراشان پر از داغ و دود
بر جهاندار کسری سپهر / دگرگونه تر شد با بین و چهر

بشهری کجا برگذشتی سپاه / بزرگان پذیره شدندی براه
همه راه بی راه چون برگذشت / کسی راند روی بر راه پشت

نجستی کسی از کسی ناز و آب / نکس نیز آراستی جای خواب
بدینسان همی گرد هامون بگشت / بگون کرد هر جای هامون و دشت

جهان کرد کسری پر از کشتمند / در و دشت پر گاو و پر گوسفند
دهی را که آباد هرگز نبود / برومند شد پر ز کشت و درود

نگه کرد کسری برومند یافت / بهر خانه چند فرزند یافت
چمیدی سراسر ز شاخ درخت / بر جهاندار بیدار بخت

بمنزل رسیدند نزدیک شاه / فرستاده قیصر آمد ز راه
ابا هدیه و سیم هم تخت زر / زدیبای رومی و رومی کمر

آمدن فرستادهٔ قیصر به نزدیک شاه

نثاری که پوشیده شد روی مهر / جهان بان هرگز نیامد ز رود
زدیبا پر کرده ده چرم گاو / سه ساله فرستاده بد باج ساو

فرستاده را پیش بنشاندند / نگه کرد نامه بر خواند نیز
بسی نیز بیغاها داده بود / ز چیزی که پیش فرستاده بود

گزین پس قو و نتر فرستیم چیز / که با باج بد تاج با تخت نیز
بیدرفته شاه آنکه او دید رنج / فرستاد یکسر همه سوی گنج

سوی تخت شاه اندر آمد باسب / همی راند تا خوان آذرگشسب
جو از دور جای پرستش بدید / شد از آب دیده رخش ناپدید

فرود آمد از اسب برسم بدست / بزمزم همی رفت لب را ببست
نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت

همه زر و گوهر فزونی که برد / سراسر بگنجور آتش سپرد
پراکنده بر موبدان سیم و زر / بمهمان جامه ببخشیدشان با گهر

همه موبدان زو توانگر شدند / ستایش کنان پیش داور شدند
بزمزم همی خواندند آفرین / بدان داد کز شهریار زمین

وزانجا بیامد سوی ره نمون / ز لشکر زمین جون که بیستون
ز پس خواسته کش پراکنده گشت / ز گنج درم کشور آگنده گشت

وزان شهر سوی مداین کشید / که انجا بدی گنجها را کلید
شبستان چین با چهل اوستاد / همی راند از پیش مهمان تا داد

چو کسری بیامد بر تخت خویش / گرازان و انا زبانجه خوی ریخ
جهان چون بهشتی شد آراسته / ز داد و ز خوبی پر از خواسته

برآسوده شاهان ز آرایش / بهر جائی پیداد خون ریختی
ز فواش آن کار از ایزدی / به بستند گیتی دو دست بدی

ندانست کس غارت و تاختن / دگر دست سوی بدی آختی
جهانی بفرمان شاه آمدند / ز گردی و تازی براه آمدند

کسی کو بره بر درم ریختی / ازان خواسته دزد بیگه ریختی
ز دیبا و دینار بر سنگ و آب / بر خشنده روز و بهنگام خواب

ز بیم و ز داد جهاندار شاه / نکردی بد اندیش زانسو نگاه
به پوست نامه بهر کشوری / بهر نامداری و هر مهتری

زبازارگان و ز ترک و ز چین / ز سقلاب هر کشوری همچنین
ز پس نافه مشک چینی برند / ز آرایش چین ازو بوی بند

شد ایران بکردار خرم بهشت / همه خاک او عنبر و زر خشت
جهانی با یران نهادند روی / بیاسود از دزد از گرگ گور

گلاب و گشی هوا از مشک / برآسوده از درد رنج پلنگ
بیارید بر گل بهنگام نم / بند گشت روزی زبار از درم

جهان جهان چون نماند بکس / دل اندر جهان آفرین بند پس
گیتی نماند کسی جاودان / چو دانستی این راز را بازدان

بگیتی نماند نه ترک و نه کرد / به بنیان نماید فلک دست برد
همان به که نیکی بماند زما / هنرنامه کز ما بماند زما

جهاندار بنشست یکروز شاد / بزرگان دانندهٔ را بازداد
سخن گفت چندان بکش دچهر / بر تخت بنشست بوزرجمهر

مجلس داشتن شاه با امرای ایران

جهاندار بنشست یکروز شاد / بزرگان داننده را بارداد
بر تخت بر موبدان ور دان / نشستند و گفتند از موبدان

یکی آفرین کرد بر شهریار / که شادان بزی چون گل اندر بهار
چنین گفت کی داور تازه روی / که بر تو نیاید سخن جست و جوی

خجسته شهنشاه پیروز بخت / خداوند او رنگ زیبای تخت
نوشتم سخن چند بر پهلوی / ابر کاغذ و دفتر خسروی

سپردم بگنجور تا روزگار / برآید بجوید مگر شهریار
ندیدم گزین گنبد دیریاز / نخواهد گشادن لبش را براز

اگر مرد برخیزد از تخت زم / نهد بر کف خویش جان از زرم
زمین را بپرد از داد ازدشمنان / شود ایمن از رنج اهریمنان

شود پادشا بر جهان سربسر / بیابد بتنها همه در بدر
فراز آورد لشکر و خواسته / شود کاخ ایوانش آراسته

ورا ایدونکه درویش باشد برنج / فراز آورد هر سو انراز گنج
نهد گنج و فرزند گرد آورد / زصد سال بر دانش بر بگذرد

شود خاک راه ان بر گنج او / بدشمن بماند همه رنج او
نه فرزند ماند نه تخت و کلاه / نه ایوان شاهی نه گنج و سپاه

چو بنشست ان نخنی و باد او / بگیتی نگیرد کسی یاد او
بدین کار چون بگذرد روزگار / ازو نام نیکی بود یادگار

بگیتی دو چیز است جاوید و بس / دگر هرچه بینی نماند بکس
سخن گفتن نغز و کردار نیک / نگردد کهن تا جهانست لیک

چو خورشید و از باد از آب و خاک / نگردد تبه نام گفتار پاک
چو یکسان بود گردش روزگار / خنک مرد با شرم پرهیزکار

مکن شهریارا که تا توان / گناهی گزو شرم دارد روان
بی آزاری و سودمندی گزین / که اینست فرهنگ اینست دین

زمن یادگارست چندین سخن / کمانی برم کان نگردد کهن
چو بگشاد روشن دل شهریار / فراوان سخن کرد از و خواستار

بسن گفت کانکو بود بی گناه / نبر دست اهریمن او را زراه
بپرسیدش از کژی و راه دیو / ز زور جهاندار کیهان خدیو

بدو گفت فرمان یزدان بهشت / که اندر دو گیتی ازو فر هست
در و بدتری راه اهریمنست / که ترس پرستنده را دشمنست

خنک در جهان مرد برتر منش / که پاکی و شرمست پیرامنش
چو دانش بدانی منش را بود / همه زند کانیش آسان بود

بماند همه زادی و راستی / نگوید در کژی و کاستی
هم آن چیز کان بهره تن بود / روانش پر از مرگ روشن بود

زینی هردو چیزی ندارد دریغ / که بهر نیامت یا بهر تیغ
سخن نشنو از مرد افسون منش / که بر جان روشن بود بد کنش

چو خشنود اید بدیگر سرای / هم ایدر بپرا از درد ماند بجای
گزین بگذرد دیبله اوراشناس / که از پاک یزدان ندارد هراس

دریغ آیدش بهرهٔ تن ز تن / شود زار ارزو ماه بند دد
نه از بهر جانش که جانش بود / بند اندر اندرزانش بشنود

بپرسیدش از مهتر و کهتران / گران باشد اندیشهٔ مهتران
چنین گفت کانکس که داناترست / بهر آرزو بر توانا ترست

نماند سخن پیش دو رویه دیو — بماند دل از ترس کیهان خدیو
میان دو تن جنگ کین افکند — بکوشند که پوستی بشکند
دگر دیو بی دانش و ناسپاس — نباشد خردمند نیکی شناس
به نزدیک او شرم و رای اندکیست — بچشمش بد و نیک هر دو یکیست

سوال کردن شاه از حکیم

ز دانا بپرسید پس شهریار — که چون دیو بر دل کند کارزار
چنین پاسخش داد آن مرد دین — که ای شاه با رای با آفرین
ز شمشیر دیوان خرد جوشنست — دل و جان دانا بدو روشنست
خرد باد جان ترا رهنمون — که راهی دراز است پیش اندرون
دگر خو بود آنکه خواهیم سیم — که با او ندارد دل دیو بیم
جهان خوش بود بر دل نیکخوی — نگردد دگر بر ره آرزوی
تهیهای امید گوید کنون — که دل را ز شادی بود رهنمون
همیشه خردمند امیدوار — نه بیند بجز شادی از روزگار
نه اندیشه کار بد یک زمان — ره نیک گیرد برای و گمان
وگر هیچ نشود باشد بگنج — تن آزاد و نز اندیشش آز و رنج
کسی کو بگنج و درم ننگرد — همه رنج او بر خوشی بگذرد
دگر آنکه یزدان پرستست بس — نه گنج و نه آرزم و نه رزم کس
ز فرمان یزدان نگردد سرش — پرستش همیشه بود گوهرش
بدو گفت از آن کو کدامست شاه — سوی نیکویها نماینده راه
چنین داد پاسخ که راه خرد — ز هر دانشی بیگمان بگذرد
همان خوی نیکو که مردم بود — بماند همه ساله با آب روی
وزین گوهران گوهر استوار — درخشنده‌تر دیدم از روزگار
وز ایشان امیدت آهسته تر — بر آسوده از رنج شایسته تر
وزین گوهران آزدیده برنج — که همواره سیری نیابد ز گنج
بدو گفت شاه از هنرها چه به — که گردد ازو مرد جوینده مه
بپرسید ازو نام و کام — از انجام و جام آرام نام
بپرسید از نامداران تو — گزین دو که این کم بیش رو
چنین داد پاسخ که آواز نرم — بخشا که داند بگفتار گرم
فزونی بجوید بدین جز خرد — خرد بیگمان بر هنر بگذرد
وزان پس ز دانا بپرسید مه — که فرهنگ مرد از کدامست به
چنین داد پاسخ که دانا بهست — خردمند خود بر مهان بر مهست
که دانا نیارد بزرگی بگنج — تن خویش را دور دارد ز رنج
ز نیروی فصحت بپرسید شاه — که جون جست خواهد همی دستگاه
چنین داد پاسخ بدو رهنمون — که فرهنگ باشد ز گوهر فزون
که فرهنگ آرایش جان بود — ز گوهر سخن گفتن آسان بود
گهر بی هنر زار و خوارست و سست — بفرهنگ باشد روان تندرست
بدو گفت جان را ز دو دن محبت — هنرهای تن را ستودن محبت
بگویم کنون گفت من سربسر — اگر یاد گیری ز من دربدر
خرد خود یکی خلعت ایزدیست — ز اندیشه دور است دور از بدیست
هنرمند کز خویشتن در شکفت — بماند هنر زو نباید گرفت
همان خوش منش مردم بردبار — نباشد بچشم خردمند خار
کز بخشش و دانش و رسم و داد — خردمند کرد آورد با نژاد
بزرگی و افزونی و راستی — که کین آورد گردی و کاستی
وز آن پس بپرسید کسری ازو — که ای نامور مرد فرهنگ جو
بزرگی که کوشش بود گر بخت — که یابد جهاندار ازو تاج و تخت
چنین داد پاسخ که گنج و هنر — جهاندار چون خفته باید گر
جهانجوی تن و جان که یار بدو بخت — شود مهر پیدا و جان در نهفت
همان کالبد مرد را گوشش است — اگر نجه پیدا ز را جوشش است
بکوشش بزرگی نیاید بجای — مگر بخت نیکش بود رهنما

بپرسید آزاده خرد کمنش | ز نیکی و از مردم بدکنش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز | دو دیوند بدگوهر و دیرساز

هرانکه که بیشی کند آرزو | بدان دو بد باز گردد بجو
دگر سفلگی برگزینی و رنج | گزینی بران خاک آگنده گنج

بپیچاره دیوی بود پرنیاز | که هر دو بیک کار آیند باز
بپرسید کشا که خورسند و چیست | که بهری همی زو بباید گریست

دگر بهره زو گنج و تاج است نام | ازان مستمند از این شادکام
چنین داد پاسخ که دانا سخن | بسنجد و اندیشه افکند بن

نخستین سخن گفتش سودمند | خوشش آواز خوب اندرو ارجمند
دگر آنکه آسان سخن دانیش | سخن گوی بیدار دل خوانیش

که چندان سراید که آید بکار | وزو ماند اندر جهان یادگار
چو باشد سخن گوی فرجام گوی | نماند همه ساله پرتاب روی

چهارم که داناد لارای خواند | سراینده را مرد بارای خواند
همه رای و اندیشه افکند بن | چو پیوسته گوید سراسر سخن

بپنجم که باشد سخن گوی گرم | بشیرین سخن هم باوای نرم
سخن چون یک اندر دگر بافتی | ازو بیگمان کام دل یافتی

بدو گفت چند انکه آموختی | روان از ابر دانش افروختی
بپرسید کس را آموختش | ستایش ندیدیم و افزودنش

چنین داد پاسخ که گنج هنر | کی آید مگر خاکش آرد بزیر
در دانش از گنج نامی ترست | همان نزد دانا گرامی ترست

سخن ماند از ما همی یادگار | تو با گنج دانش برابر مدار
بپرسید دانا شود مرد پیر | گر آموزش او بود دلپذیر

بابله جوانی نگر بی رواست | که بر گور روی خاکرا پی نواست
بپرسید کز تخت شاهنشهان | نکردی همی یاد شاهی جهان

کنون نامشان پیش یاد آوری | بیاد از جگر سرد باد آوری
چنین داد پاسخ که در دل نبود | کزان رسم خود در انباز بستود

بشمشیر داد این جهان داشتند | چنین رنج و خار بگذاشتند
بپرسید از هر کسی پیش ازین | سخن راند از نامور پیش ازین

چنین داد پاسخ که گفتار پس | بکردار یابیم همه دسترس
بپرسید هر کو ستایش کند | مگر همچو کس را نیایش کند

چنین داد پاسخ که اندیشه نیست | دل شاه با چرخ گردان یکیست
ستایش نیابد فزون زانکه هست | بجویم راز دل زیر دست

بپرسید شادی ز فرزند چیست | همان آرزوهای پیوند چیست
چنین داد پاسخ که هر کو جهان | بفرزند ماند نگردد نهان

چو فرزند باشد نیابد مزه | ز بهر مژه دور گردد بزه
وگر بگذرد کم بود نام او | که فرزند بیند برنج رزد او

مرا بود پوری دلیر و جوان | ز مهرش شب و روز بودم نوان
که بگذشت چرخ از برش سال بیست | ز مهرش همی مادرش خون گریست

بدو تاختن کرد ناگاه مرگ | ببر بر نهادش یکی تیره ترگ
کمان برد اندر دلم آرزوی | که او بگذراند ز فردوس کوی

دریغا جوانا دلارام من | پر امید بودم بجان و به تن
چنین است کردار این چرخ پیر | نماند ز فرزند پستان شیر

سؤال کردن دیگر کسی از حکیم

بپرسید گیتی تن آسان کراست | ز کردار نیکی پشیمان چراست
چنین داد پاسخ که یزدان پرست | بگیرد عنان زمانه بدست

فزونی بجویید تن آسان شود | چو بیشی سگالد هراسان شود
دگر آنکه گیتی ز کردار نیک | نهان و دل و جان بیازار نیک

ز گیتی زبون تر کسی را شناس | که نیکی سگالد با ناسپاس
بپرسید ازانکس که بد کرد و مرد | ز دیوان جهان نام را تیره کرد

بپرسید کز چیز کرانتر کدام | [illegible]
چنین داد پاسخ که بر دل [illegible] | [illegible]
بپرسید کز چیز [illegible] | [illegible]
چنین داد پاسخ که دانش بود | [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]

سدیگر به بخشش کدامست به / که بخشنده گردد سرافراز مه / چنین داد پاسخ گز ایرانیان / ندارید پاسخ سود زیان
بپرسید موبد ز سود زیان / همی برکشد آشکار نهان / که آیین کز پنجم از دو با پسند / و یا گردش کار ناسودمند
چنین داد پاسخ که این هر دو پر / اگر هست با دانش و دستگیر / بزرگست و دارنده و برترست / که بر داوران جهان داورست
بد آیین شود دور باش از گزند / همین از پی سود تا سودمند / بد و نیک از آن دان کش انباز نیست / بکاردی انجام آغاز نیست
چو گوید پاسش انچه خواهد بدست / همان بود تا بود تا هست هست / بپرسید کز در بچیست رنج / که تن چون سرایست جان را سپنج
چنین داد پاسخ که این بود اوست / بود مغز چندانکه رنج اندر دوست / چو نابود از و جان بود پنج / که جان زو بیابیت اگر بگذرد
بپرسید موبد ز پرهیز گفت / که آز و نیاز آنکه نتوان نهفت / چنین داد پاسخ که شرم و نیاز / سزد گر ندارد خردمند راز
نیاز آنکه باشی همیشه برنج / که هموار سیری نیابی ز گنج / بپرسید کز شهریاران پیش / بهوش و برای با آیین و کیش
که بد پیش پیش از همه بخردان / که چون او نبود ایچ هم موبدان / چنین داد پاسخ که آن پادشا / که باشد پرستنده و پارسا
بدارای دارنده دارد سپاس / نباشد کس از رنج او در هراس / پر امید دارد دل نیک مرد / دل بدکنش را پر از بیم کرد
سپه را بیاراید از گنج خویش / سوی بدسگال افکند رنج خویش / سخن پرسد از بخردان جهان / بد و نیک او آشکار نهان
بپرسید کار پرستش بچیست / به یزدان به نیکی گراینده کیست / چنین داد پاسخ که تاریک خوی / روان اندر آرد بتاریک موی
تست انکه داند که هست و یکیست / تر ازین اشارت نماند کیست / و زود دارد از کار نیکی سپاس / بدو باشد ایمن بود در هراس
هراس تو انکه که جویی گزند / وز وایمنی چون بود سودمند / و گر نیک دل باشی و راه جوی / تر از دهر کس بود آب و روی
و گر بدکنش باشی و بدسگال / بدو رنج روانت فرستد همال / مباش ایچ گستاخ با این جهان / که او را ز خویش از تو دارد نهان

پاسخ دادن حکیم مر آن مرد را

گراینده باشی بکردار دین / نداری بدین روز کاری گزین
خرد را کنی بر دل آموزکار / بکوشی که بفریبدت روزگار

همان نیز بار کند کار مرد / نباشی آزار تنگ و نبرد / غم این جهان از پی آن جهان / نباید که داری بدل در نهان
نشینی تو همواره با بخردان / گزارنده رامش جاودان / که این رامش اندر زمان بگذرد / مهندس مرور اهمی نشمرد
گراینده باشی بفرهنگ و رای / بیزدان خرد باشد ره نمای / از اندازه برنگذرانی سخن / که تو نو بکاری و گیتی کهن
نگردانت دانش زیر دست / نبایدت با مردم بد نشست / بر هیچ دل از هر چه نابودنیست / ببخشائی از آنکه بخشودنیست
نداری بچیزی جدایی ز دوست / اگر دیده خواهدت اگر مغز و پوست / چو گیتی کنی راه بایستگی / هنر باید و شرم و شایستگی
نباید زبان از هنر چیره تر / دروغ از هنر نشمرد دادگر / ندارد بزرگی کسی را بچیز / بخواری بناچیز دارد بنیز
و گر بدگمانی گشاید زبان / تو تندی مکن ایچ با بدگمان / وز آن همنشستی گمانی بود / وز اندازه گفتار او بگذرد
تو پاسخ مر او را باندازه گوی / سخنهای خوب آور و تازه گوی / چو بیکار باشی مشو رامشی / بگفتار بیکار با رامشی

زقیصر ترا مزد بسیار باد ‌ روان مسیحا مرا یار باد
شنیدم که بر نام و رتخت او ‌ نشستی بیاراستی بخت او
ز ما هرچه باید ز نیرو بخواه ‌ ز اسب و سلاح و ز گنج و کلاه
فرستاده از پیش کسری برفت ‌ به نزدیک قیصر خرامید تفت
دو روزه یک روز بگذاشتی ‌ جو بادی روان راه برداشتی
و یا بر شال پرنده شدی ‌ همی راه را پر پرنده شدی
جو قیصر نگه کرد عنوان بدید ‌ ز پیشی کسری دلش بردمید
جوان خیره بد خسرو نوشت ‌ فرستاده را نیز بنمود دست
یکی جای دورش فرود آورید ‌ بدان نامه پادشا ننگرید
بیک هفته هر کس که بد رای زن ‌ به نزدیک قیصر شدند انجمن

جمع شدن امرای روم به نزدیک قیصر

سرانجام کشد ما کهتریم ‌ ز فرمان شاه جهان نگذریم
هرانجاکه پای شهنشاه سند ‌ سرما و ان خاک درگاه شد
سزا خود از و همچنین نامه بود ‌ نه با کام بابت بد کامه بود
بدی زانکه قیصر جوانست و نو ‌ بگو هر بدین مرزبان پیش رو
یکی اسال با مرز ما بر متاب ‌ بعنوان پیشی مکن تو شتاب
بهر کار مردی و خودکامه ‌ نوشتیم بر ناسزا نامه
بعنوان ز قیصر سرافراز روم ‌ جهان سر بسر هرچه در بوم روم
فرستاده شاه ایران رسید ‌ بگوید ز ما شاه را هرچه دید
از اندوه شادی سخن هرچه گفت ‌ غم و شادمانی نماند نهفت
بشد قیصر و تازه شد قیصری ‌ که سر برفرازد ز هر مهتری
جو قرطاس رومی بیاراستند ‌ بدر بر فرستاده را خواستند
جو بشنید دانا که شد رای راست ‌ بیامد بدر پاسخ نامه خواست
ورا ناسزا خلعتی خواستند ‌ ز بیگانه ایوان بپرداختند
بدو گفت قیصر بمن چاکرم ‌ که از چین و هیتالیان کهترم
که مهتر سبک داشتش ناسزاست ‌ و گر شاه نودر جهان پادشاست
بزرگ آورا راسپی دشمنست ‌ مرا دشمن و دوست پیرامنست
جو داری تو از من بزرگی دریغ ‌ پس آفتاب اندر آید بمیغ
نه از نامش او همی کم شود ‌ و گر خون جگاند همی کم شود
جو کار آمدم شهریار من توی ‌ همان از پدر یادگارم توی
سخن هرچه دیدی بخوبی بگو ‌ و زین پاسخ نامه زشتی مجو
تنش را بخلعت بیاراستند ‌ بدر بر باره مرزبان خواستند
فرستاده برگشت آمد دوان ‌ بمنزل زمانی نجستی زمان
بیامد به نزدیک کسری رسید ‌ بگفت آنکجا رفته گفت و شنید
ز گفتار او نیک دل گشت شاه ‌ بدو گفت برگردی از رنج راه
شنیدم که هر کو هوا پرورد ‌ شنیدش از کار کیتغ برد
که از دوست دشمن نداند همی ‌ چنین راز دل بر تو خواند همی
که ماند که مار آسمان دوست نیست ‌ و گر خون و معزو پی پوست نیست
به یزدان پاک و بخورشید و ماه ‌ به آذرگشسب به تخت و کلاه
اگر نیز یک تن ز رومی ترا د ‌ بمانم که باشند با تخت شاد
اگرچه در پادشاهی اوست ‌ ز گنج گهر برگذر کاوست
همی سرفرازد که من قیصرم ‌ که از نامداران یکی مهترم
خداوند روم همی وان مصر ‌ ازین برنتابد جهاندار کس
اگر لشکر من بجنبد ز جای ‌ نه در روم ماند فر همای
هر انکس که با ما نبرد آورد ‌ سر خویش را از بر گرد آورد
کنون زین سپس روم را نام شوم ‌ برانگیزم آتش ز آباد بوم
بفرمود تا بر درش کرنای ‌ دمیدند با صبح هندو درای
همان کوس بر کوهه زنده پیل ‌ به رسشند و شد گرد گیتی چو نیل
سپاهی گذشت از مداین بدشت ‌ که دریای چین اندران خیره گشت

بروهیم کنون ساز از انجواه — هیونان بختی برافکن براه
صد از گنج مازندران بارگی — وزو بیشتر بار دینار گنج
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که ای شاه با داد بیدار و چهر
سوی گنج ایران دراز است راه — تهی دست بیکار باشد سپاه
بدین شهر باکرده ماده کسب — که صد یک ز مالش سپه را بست
ز بازارگان وز دهقان شهر — کسی را کجا باشد از نام بهر
زبهر سپه این درم وام خواه — بزودی بفرمای از گنج شاه
پیامد فرستاده نو سخن — که نو بود در کار دانش کهن
پیامبر باندیشه بارگی بود — پیامد به شهری که نزدیک بود
درم خواست وام از بر شهریار — برو انجمن شد بسی نامدار
یکی کفشگر بود موزه فروش — بگفتار او پیش بگشاد گوش
درم چند باید برو گفت مرد — دلاور شمار درم یاد کرد
بدو گفت کی پرخرد نامدار — چهل مرد بهرم دار زود هزار
بیاورد قپان و سنگ و درم — نبد هیچ دفتر بکار و قلم
بدو کفشگر گفت این من دهم — پیاسی ز گنجور بر سر نهم
چو بازارگان از درم سخته شد — فرستاده را کار پردخته شد
بدو کفشگر گفت ای خوب چهر — برنجم نکویی ز بوزرجمهر
که اندر زمانه مرا کودکیست — گر آزرم او بر دلم خوابنیست
بگوی مگر شهریار جهان — مر شاد کرد اندر نهان
که او را سپارم بفرهنگیان — که دارد سر و مایه و هنگ آن
فرستاده گفت این ندارم برنج — که کوتاه کرد این چراه گنج
بیامد بر شاه ایران بشب — وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر شاه شد شاد بوزرجمهر — وزان خواسته شاد بگذاشت چهر
چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — نباشد مگر مرد نیکی نشست
که در پادشاهی یکی موزه دوز — بنیکو نهشت دست گیتی فروز
نگر تا چه دارد کنون آرزوی — بماناد با ما همین رای و خوی
تو او را توری درم ده هزار — بده تا بماند زما یادگار
بشاه جهان گفت بوزرجمهر — که ای شاه نیک اختر خوب چهر
مباد اگر بیدادگر شهریار — در فغان شود شاه پرهیزکار
بدان زیردستان دلاور شود — جهانجوی باشه وافر شود

پاسخ دادن بوزرجمهر شاه را

یکی آرزو کرد موزه فروش — اگر شاه دارد بگفتار گوش
فرستاده گوید که این مرد گفت — که شاه جهان با خرد باد جفت
یکی پور دارم رسیده بجای — بفرهنگ جوید همی رهنمای
اگر شاه باشد بدان دستگیر — که این پاک فرزند گردد دبیر
ز یزدان بخواهد همی جان شاه — که جاوید باد افسر و گاه
بدو شاه گفت ای خردمند مرد — چرا دیو چشم ترا خیره کرد
برو همچنان بارکن آن شتر — مباد آز و سیم خواهیم و در
چو بازارگان بچه گردد دبیر — هنرمند با دانش و یادگیر
چو فرزند ما بر نشیند بتخت — دبیر انش باید پیروز بخت
هنر باید از مرد موزه فروش — بیارد بدو چشم بینا و گوش
بدست خردمند مرد نژاد — نماند جز از حسرت و سرد باد
شود پیش او خوار مردم شناس — چو پاسخ دهندش پذیرد سپاس
نخواهیم روزی بدین چند یاد — درم زو مخواه و مکن ایچ یاد
هم اکنون درم باز گردان زراه — ز گنج آور از موزه دوزان بخواه
فرستاده برگشت با درم — دل کفشگر زان درم پر زغم
شب آمد غمی شد ز گفتار شاه — خروش جلیل خاست از بارگاه
پراکنده گشت از بر گرد دشت — همه شب همی کرد لشکر بگشت
زمانی چو خورشید بنمود تاج — برآمکند خلعه ز شیر و زسلاح

آمدن مردم روم پیش شاه

همه هوشمندان اسکندری / برفتند پیروزی و برتری
کسی کو بگردد ز پیمان ما / بپیچد دل از رای و فرمان ما
از آباد و پوشش برآریم خاک / ز گنج و ز لشکر نداریم پاک
فرستادگان خاک دادند بوس / چنانچون بود مردم چاپلوس
که ای شاه پیروز برتر منش / ز کار گذشته مکن سرزنش
همه سر بسر خاک رنج تو ایم / همان پاسبانان گنج تو ایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار / نباشیم بدکام و بدروزگار
بگنج آوریم از پی باژ و ساو / ز دینار پر کرده ده چرم گاو
ز رنجی که ایدر شهنشاه برد / همه روم از اندیشه بد خرد
بکمی و بیشش فرمان رواست / پذیرد ز ما گرچه ان ناسزاست
بدو گفت کز نامور کودکست / خرد با سخن تر داو اندکست
چنین داد پاسخ که از کار رنج / سزاوار دستور باشد برنج
همه رومیان پیش موبد شدند / خروشان باختر بد شدند
فراوان ز هر سو سخن راندند / همان راز قیصر بدو خواندند
ز دینار خواندند و از گاو پوست / ز کاری که آرام روم اندروست
چنین گفت موبد که گر زر دهید / ز دیباچه مایه بدان سر نهید
بهنگام برگشتن شهریار / ز دیبای زربفت باید هزار
که خلعت بود شاه را هر زمان / چه با کهتران چه با مهتران
بیامد بر شاه نوشیروان / همان قیصر روم شاه جوان
بگوید بدو خسرو دادگر / که هر سال چندین فرستیم زر
ببندند ان عهد آسان کنند / از اندیشه با ما چو پیمان کنند
که خسرو بگردد ازین مرز بوم / مگر پیش ایدی همی شاه روم
برفت از میان فیلسوف کهن / بقیصر رسانید یکسر سخن
چو قیصر از ایشان سخنها شنید / سوی شاه رفتن همی راه دید
بگفتا بدین کار فرمان برم / ز خسرو همی برفرازد سرم
گرایشت یاور بود دادگر / زمانه بپیچد به امرش کمر
چنان کار او رام گردد بکام / که بر چرخ گردان بسازد لگام
ورا خاک پی مشک سارا بود / کلوخ زمینش ثریا بود
جهان پیش او سر بخدمت نهد / ورا گر خرده پاسخ دهد
بدید ارش اید جهان زانیاز / ستاره ز گردون برندش نماز
جهان چون بخواهد بپاید بدرون / بکردار فرخنده نوشیروان
اگر چون او دگر شاه گیتی ندید / نه گوش سخن گوی دانا شنید
چو قیصر بیامد بر شهریار / ورا داد هم در زمان شاه بار
بدید ان سر و تاج کسری نبار / دو تا گشت رومی و بردش نماز

آمدن قیصر بدرگاه شاه

همی آفرین خواند بر فر شاه / نشاندش جهاندار بر پیشگاه
چو نزدیک خود شاه بنشاختش / فروتر ز اندازه بنواختش
بکهتری چنین گفت قیصر که شاه / نباید که بیند ز نیرو گناه
ازین آمدن شاه را سوی روم / یکی کرد ان مرز ایران و روم
گران فر او مرز ما شاد گشت / گیا در چمن سرو آزاد گشت
بدو گفت خسرو که نیکی ازین / کزین رنج ما را بدل نیست کین
چه باید ز ما بستن ان بخواه / ز نخچه و ز مهر و ز گنج کلاه
چو قیصر شنید ان زمین بوسه داد / ز خسرو دلش گشت رخشان و شاد
چه بایست گفتش همه گفته شد / زبان از کیی بیشتر رفته شد
چو کرد آفرین قیصر روم رای / کز انجا کجا باز گردد بجای
بدان فیلسوفان سخن گفت ازین / که دستوری از شاه ایران زمین
چو پایم ازین پس بپاید شدن / ازین پیش ایدر نشاید بدن
بر شاه شد قیصر از بامداد / ور اقیصر نامور باز داد
چو کسری ورا تنگدل دید گفت / که با خرمی باد جان تو جفت

[illegible]

چو سالت شد ای پیر بر شصت و یک
نگاه سپید ن مرگ سمی
ز یاران بسی ماند خندی گذشت
بآغاز کردار خود بنگری
باخر ترا رفتن آید بدان
جو گفتار و کردار این روزگار
که این داستانها و چندین سخن
به پیوند من باغ بی خو کنم
حکیم کنون مرد روشن روان
جهانرا همی کدخدائی بجست
دگر گو به رویش باشد خورشش
همه راد پیشاول و شاه فش
از ایشان خردمند مهتر بال
بزرجمهر کسری بکار آگهان
زکاری که کردی بدی یا بهی
ز نهفتا دچون سالیان برگذشت
که بخشایش آرد برو سر بسر
همیشه به نیکی بود رای او
وز ایشان بهرمز نازان ترم
کنون موبدان ورد از انجاه
شدند اندران موبدان انجمن
نخستین سخن گفت بوزرجمهر
چنین داد پاسخ که دانش بهست
بپرسید کز چه بود سودمند
چنین داد پاسخ که آن گر نخست

پی جام و آرام شد بی نمک
چو پیراهن شعر باشد بدی
تو با جام همواره مانده بپنت
اپی شک بفر جام کیفر بری
اگر چند اید ربوی سالیان
بما ماند اندر جهان یادگار
گذشته بدو سالیان گنج
نحتهای شاهنشهان نو کنم
ز رای جهاندار نوشیروان

نه بندد دل اندر سپنجی سرای
فزوده تن اندر میان گناه
ز بد کردن آمد بحاصل زیان
مشو شادمان گر بدی کرده
بیفزای نیکی تو تا اندری
زمان خواهم از کردگار جهان
ز هنگام کی شاه تا یزدگرد
همانا که دل را اندارم برنج
جو سال اندر آمد بهشتاد جا

خرد یافته مردم پاکرای
وز انوش فردوس گم کرد راه
بپرداند غم تو بی در نهان
که آزرده کردی گرآزرده
که کردی از و شاد چون بگذری
که چندان بماند دلت شادمان
زلفظ من آمد پراکنده گرد
اگر بگذرم زین سرای سپنج
پراندیشه مرگ شد شهریار
که پیراهن داد پوشید تخت
هرمزد را پسر پرگرانمایه شش
چو زمان با دانش پاک رای
بر آزادگان برگسترد مهر
و کردا تا نراک ادی درب
که کاری همه داشتم در نهفت
جهانرا بباید یکی کدخدای
نه بندد دل اندر سرای سپنج
خردمند دانا و یزدان پرست
نه بینم همی در دلش کاستی
هنر بر هنر بر فزایش کند
بر نامداران نشاندند
شود روشن و کار بندد خرد
به بندد ز بد دست اهریمنی
کدام است دار چه گردد بلند
به نیک و بد آزرم هرگز نجست

نیایش کردن شاه در گذشتن این عالم

پسر بد مر او را گرانمایه شش
گرانمایه هرمزد بد بی همال
که جوینده ازوی اندر نهان
رسیدی شاه جهان آگهی
سر و موی شکین جو کافور گشت
به بیگانه و مردم خویش به
ابر جای شاهان سزد جای او
برای و بهوش فروزان ترم
کسی کو کند سوی دانش نگاه
ز هر بد بتر و هنده و رای زن
که ای شاه نیک اختر خوب چهر
که داننده بر مهتران برمهست

بهوی و پرهیز و فرهنگ و رای
سرافراز با دانش و خوب چهر
نگهدار شدی بر وز و بیشت
به بوزرجمهر از میان شاه گفت
چو من بگذرم زین سپنجی سرای
ببخشد به پرهیز و از مهر گنج
سپاسم ز یزدان که فرزند هست
ز بخشایش و داد و از راستی
بدانش ورا آزمایش کنید
جهانجوی هرمزد را خواندند
بدانی بگو تا که جان و خرد
بدانش بود مرد را ایمنی

پاسخ دادن حکیم شاه را

جواب دادن

[illegible]

بود نام نیکی از و یادگار
کنون شاه کم گردد از روزگار
زمان بزرگی نگردد نهان
اگر یادگاری کنی در جهان
خرد را بدل داروی خویش دار
بدو روز و شب این نامه را پیش دار

[illegible]
زگاه کیومرث تا این زمان
گذشتم ز توقیع نوشیروان
مرا طبع نیکش اگر تیز گشت
همیشه این نامه را چند گاه
جو تاج سخن نام محمود گشت
جهان شد از بت پرستان هند
ز شاه سرافراز خورشید دهر
ترا ایزد نام و تخت قباد
سوی هر فران پاک فرزند ما
بماه خجسته بخرداد روز
جهان آفرین نیز کردیم یاد
بدانش فزای و به یزدان گرای
که از ما به یزدان که نزدیکتر
که دانا فزونی ندارد ز ناک
مباد اگه باشی تو پیمان شکن
بهر کار فرمان مکن جز بداد
وگر زیر دستی شود گنج دار
وگر زیر دستی شود مایه دار
جو نیکی کند با تو پاداش کن
سرای سپنج است هر چون که هست
بدانش درست است بهر و بلند
همان نیز دادی باندازه کن
بگرد از شاهان پیشین نگر
کجا ان سر و تاج شاهنشهان

که ز دانا پا بر شناسد مگر
جو تو شاه نسپرد گاه جهان

دگر گفت ای شاه فرخ نژاد
بگفت سپاسم بدین از خدا

در تمامی سلطنت نوشیروان و مدح شاه محمود

ستایش بآفاق موجود گشت
به تیغی که خواند وشی بر نبرد
بزرگی سرافراز بهرام شهر
که اورنده تاج و شمشیر و داد
پدر بر فته از دل همه پند ما
به نیک اختر و فال گیتی فروز
که بر تخت ما کرد فرخ قباد
که او باد جان تر ازه تمامی
گر اتزد اور اه باریک تر
ز دانش سپیده کن جان پاک
که خاکست پیمان شکن را کفن
که از داد باشد روان تو شاد
تو او را از آن گنج پر رنج دار
نهان زیر دستش شود سایه دار
ابا دشمن جان تو پرخاش کن
بدو آیین اندر نشست بدشت
جو خواهی که از بد نیابی گزند
ز مرد جهاندیده بشنو سخن
نباید که باشی جز از داد گر
کجا ان بزرگان فرخ نهان

زمانه بنام وی آباد باد
یکی نامه از خسرو داد گر
جهاندار باداد و نیکی کنش
که با فر و برزست فرهنگ نام
ز یزدان بود شاد و پیروز بخت
نهادیم بر سر ترا تاج زر
تو بیدار باش جهاندار باش
بپرسیدم از مرد نیکو سخن
چنین داد پاسخ که دانش گزین
بدانش بود شاه زیبای تخت
پیا دافره بیگناهان مکوش
زبان را اگر دارد آن بگرد دروغ
که چیز کسان دشمن گنج تست
همه در پناه تو باید نشست
وگر گردی اندر جهان ارجمند
هنر جوی با مرد دانا نشین
بپیش نهان دل خویش جوی
بدین گرای بدین داد ار جستم
که نفرین بود بهر بیداد شاه
از ایشان نشی یادگار است پس

خداوند بخشش خداوند داد
که جونان بود چرخ گردان رای
جهان پر اندیشه ما جوان
به پیری چنین آتش ابر گشت
نهان بد ز کیوان خورشید و ماه
سپهر از سر تاج او شاد باد
نوشش بزر و دتر د پدر
فشاننده گنج بی سرزنش
ز تاج بزرگی رسیده بکام
همیشه جهاندار با تاج و تخت
جهان هم که ما یافتیم از پدر
خردمند باش بی آزار باش
کسی کو بسال و خرد به کهن
جو خواهی ز پرورد گار آفرین
که دادنده بادی و پیروز بخت
بگفتار بد گوی مسپار گوش
جو خواهی که تخت بگیرد فروغ
بداز گنج تو شاد کز زر تست
اگر تو بیار و که زیر دست
ز درد تن اندیش بیم گریز
جو خواهی که یابی ز بخت آفرین
مکن زادی و داد بر هم مجوی
که از دین بود مرد رازور خشم
تو جز داد مپسند و نفرین مخواه
سرای سپنجی نماند بکس

همی پرسد پهلوانی سخن / بگفتار کردار گشته کهن
چنین گوید از دفتر پهلوان / که پرسید موبد ز نوشیروان

که آن چیست کز گرد کار جهان / نخواهد پرستش اندر نهان
بدان ارزو نیز پاسخ دهد / که پاسخ ورا بخت فرخ نهد

یکی دست بر داشته به آسمان / همی خواهد از گرد کار جهان
نیابد بخواهش همی ارزوی / دو چشمش پر از آب پر چین بروی

بموبد چنین گفت پیروز شاه / فزونی ز یزدان باندازه خواه
چو خواهش ز اندازه افزون شود / از آن ارزو دل پر از خون شود

بپرسید نیکی کرا در خورست / بنام بزرگی که زیباترست
چنین داد پاسخ که هر کس که گنج / پراکنده باید نبا برده رنج

تحسین نباشد سزاوار تخت / بمان تا زمان تیره گردد ز بخت
بکوشش به بخشش بود مرد مه / تو گر گنج داری ببخش و منه

خرد را بگفت که بنیاد چیست / بتاج و به تخت خرد شاد کیست
چنین داد پاسخ که دانا نشاد / دگر آنکه شرمش بود با نژاد

بپرسید دانش کرا سودمند / ز کمیش تیمار کرم و گزند
بکوش که دانش به از فر شاه / که فر و بزرگیست زیبای گاه

چنین داد پاسخ که دانا بفر / بگیرد جهان سر بسر زیر پر
خرد باید و نام و شرم و نژاد / بدین چاره گیرد جهان از تو یاد

ز شاهان که بودند زیبای تخت / کدامست و زکیست ناشاد بخت
چنین داد پاسخ که باری تخت / نیاید ز شاه جهان داد جست

کراز بخشش و دانش و رسم و گاه / دلش پر ز بخشایش داد خواه
نشستن پس که او را دهد مهتری / چو باشد سزاوار بر مهتری

بهشتم که نیک و بد اندر جهان / سخنها برو بر نماند نهان
نهشتم که دشمن بد اندر زد و ست / پی آزادی از شهریاران نکو

بپرسید هنگام شاهان نماز / نبودی چنین پیش آتش دراز
شمار آسایش فزونست ازین / خروش و نیایش فزود ازین

چنین داد پاسخ که یزدان پاک / پرستش را سر بر آرد ز خاک
فلک را گراینده خود کند / جهان را همه بنده خود کند

کزین بنده انداند اندر بها / مبادا ز در دوزخی رها
بپرسید تا تو شدی شهریار / سپاس فزون چیست پروردگار

کسی پیش من بر فزونی نخست / از آواز من دست بد را ببست
زبون بود بدخواه در جنگ تن / چو کوپال من دید آهنگ من

بپرسید در جنگ خاور بدی / جهان تیز جنگ و دلاور بدی
چو با اختر ساختی کار جنگ / بکیپای آراستی یا درنگ

چنین داد پاسخ که مرد جوان / نبید شیدا ز زنده پیل دمان
هر آنکه که سال اندر آید بشست / به پیش مدارا نشاید نشست

سپاس از جهاندار پروردگار / کزویست نیک و بد روزگار
که امروز روز سر فراستیم / بد و نیک را آغاز بگذاشتیم

کنون روز پیری بدانند کی / برای و بگنج و به بخشند کی
جهان زیر آیین و فرهنگ ما / سپهر روان جوشن جنگ ما

بپرسید شاهان پیشین بران / سخن خواسته آشکار او رازان
شمار سخن کمتر و داد بیش / فزون داری از نامداران پیش

چنین داد پاسخ که هر شهریار / که باشد ورا یار پروردگار
ندارد تن خویش با رنج و درد / جهان را نگهبان هر آنکس که کرد

بپرسید شاهان پیشین بزم / بیودند با جان بانده و رزم
چنین داد پاسخ که ایشان بکام / نکردند هرگز بدل شاد کام

سرانجام بر جام چیره شدست / روانم ز ما نزاید برنه شدست
بپرسید کز پیش شاهان بدند / تن خویشتن را نگهبان بدند

پاسخ دادن حکیم ...

چنین گفت آنکس که نومید گشت
ز بخت و ز جانش چو خورشید گشت

دگر آنک روشن بباید شمرد
بکار بزرگ اندرون دست برد

بدو گفت غم بر دل کیست بیش
کز اندوه بیمار از جان خویش

چنین داد پاسخ که آنکو ز بخت
بشد نومید گردد ز بخت

بپرسید از و شهریار بلند
که از ما که دارد دلی مستمند

چنین گفت آنکو خردمند نیست
توانگر کسی را که فرزند نیست

بپرسید شاه از دل مستمند
نشسته بگرم اندرون با گزند

چنین گفت با دانشی پارسا
که گردد بدو دانشی پادشا

بدو گفت نومیدتر کس کدام
که دارد توانایی و نیک نام

چنین گفت کانکو بکار بزرگ
بپیچد بماند ز بند سترگ

بپرسید از و شاه نوشیروان
که ای بخت بیدار و دولت جوان

که دانی که بی نام آرایش است
که او از در مهر و بخشایش است

بدو گفت مرد فراوان گناه
گنه کار درویش بی دستگاه

بپرسید کار زننده دوست
که با مغز خون خواهد و خون دیو

سه دیگر ز بیداد گر پادشا
که بیکار نشناسد از پارسا

چو نیکو بود گردش روزگار
خرد یافته مرد آموزگار

جهان روشن و پادشا دادگر
ز گردون نیابی فزون زین هنر

بپرسیدش از بیم و از راستی
گر و دور شد کژی و کاستی

بدو گفت شاها بدینی گرای
گر و بگسلد باد گردد جدای

همان دور از کژی و راه دیو
نترسد یکی ز کیهان خدیو

سوال کردن شاه و جواب دادن حکیم

بفرمان یزدان نهاده دو گوش
وز این برنباشد کسی دین فروش

وز آن پس بپرسیدش از پادشا
که فرمان روا نیست بر پارسا

گزیشان کدامست پیروز بخت
که باشد بگیتی سزاوار تخت

چنین گفت کانکو بود دادگر
خرد دارد و رای و شرم و هنر

بپرسیدش از دوستان کهن
که باشند هم گوشه و هم سخن

چنین داد پاسخ که از مرد دوست
جوانمردی و داد دادن نکوست

نخواهد به پیوند آزرم کس
بجز بخت بود یار و فریادرس

بدو گفت کسری کرا دوست بیش
کسی را که باشد ز بیگانه خویش

چنین داد پاسخ که از تنگدل
جدایی نخواهد جز از تنگدل

دل آنکسی کو نواز نیزه تو
بدو گفت دشمن کرا بیشتر

چنین داد پاسخ که بر توشش
که باشد فراوان بدو سرزنش

هم آنکس که او آز دارد درشت
پر از رنگ رخسار ستبر دو مشت

بدو گفت تا جاودان دوست کیست
نه در جدایی که خواهد گریست

چنین داد پاسخ که کردار نیک
نخواهد جدا بودن از یار نیک

چه ماند بدو گفت جاوید چیز
که آن چیز کمی نگردد بنیز

چنین داد پاسخ که ابا رمرد
نکاهد ز سوز و نترسد ز مرگ

بدو گفت شاه ای خداوند مهر
چه باشد به پهنا فزون از سپهر

بکیهان کران شاه بخشنده دست
و دیگر دل عزیز یزدان پرست

چنین گفت موبد که پیروز شاه
بدیبای رومی بیاراست گاه

بیاویخت تاج از بر تخت عاج
همه ساج عاج و همه عاج ساج

همه برج ماه و همه گاه شاه
همه بارگاهش سراسر سپاه

همه کاخ او چون بهشت برین
رد و موبد و مرزبان هم چنین

همه کاخ پر موبد و مرزبان
ز خلخ بزرگان از اندیان

چنین آگهی یافت شاه جهان
ز گفتار بیدار کار آگهان

که آمد فرستاده شاه هند
ابا پیل و چتر و سواران سند

شتروار بارت با او هزار
همی بار جوید بر شهریار

هم آنگه چو بشنید بیدار شاه
پذیره فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ
فرستاده نامدار سترگ

آوردن تخت شطرنج

چنین داد پیغام هندو ز رای
که تا چرخ باشد بمانی بجای

آوردن شطرنج

زگنجش یکی مهره عاج بود / پر از رنگ دیگر همه ساج بود
بپرسید از و شاه بیدار بخت / ازان پیکر مهره و شاه تخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار / همه رسم و راه است در کارزار
برهمن چو یابی بیازیش راه / برفتند یکسر بنزدیک شاه
نهادند پس تخت شطرنج پیش / نگه کرد هر یک زاندازه پیش
بجستند و هر گونه ساختند / ز هر دست با یکدگر با خشند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید / نیاورد کس راه بازی پدید
برخسار یکسر پر از رنگ چهر / بیامد بر شاه بوزرجمهر
روان زان سخن تنگ ناکام دید / بآغاز آن رنج فرجام دید
بکسری چنین گفت کی پادشا / جهاندار بیدار فرمان روا
من این نغز بازی بجای آورم / خرد را بدین رهنمای آورم
بدو شاه گفتا که این کار تست / که زنده تن و روان بادی و تن درست
کنون زانچه شطرنج گفتی که شاه / ندارد یکی مرد جوینده راه
شکستی بدی تخت بر موبدان / بدرگاه بر گاه بر بخردان
بیاورد شطرنج بوزرجمهر / به اندیشه بنشست بگشاد چهر
همی جست بازی پس و دست راست / همی راند تا جای یک یک بجست
یک روز و یکشب چو بازی بیافت / زایوان سوی شاه ایران شتافت
بدو گفت کی شاه پیروز بخت / نگه کردم این مهره و پیش تخت
بخوبی همه بازی آمد بجای / به بخت بلند جهان کدخدای
شهنشاه باید که بیند نخست / یکی رزمگاهست گویی درست
فرستاده رای را پیش خواند / بر نامور بارگاهش نشاند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر / که ای موبد ای خورشید چهر
ازین مهرها شاه با تو چه گفت / که همواره با تو خرد باد جفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای / چو از پیش او من برفتم ز جای
مرا گفت کین مهره ساج عاج / بپرسیش تخت خداوند تاج
بگوییش که با موبد و رای زن / نبشتیم نشان یکی انجمن
کزین نغز بازی بجای آورد / پسندیده و رهنمای آورد
همین برده و برده و باژ ساو / فرستیم چندانکه داریم تاو
وگر شاه فرزانگان این بجای / نیارند روشن ندارند رای
بدانش بود شهریار ارجمند / که از گنج مردان تخت بلند
نیابد که خواهد زما باژ و گنج / دریغ آیدش جان نادان ز رنج
چو بیند دل و رای باریک ما / فزونتر فرستد به نزدیک ما
بر تخت آن شاه بیدار بخت / بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
چنین گفت با موبدان ردان / که ای پاک دل نامور بخردان
همه گوش دارید گفتار او / همین رای سالار هشیار او
بیاراست دانا یکی رزمگاه / بقلب اندرون ساخته جایگاه
چپ و راست صف برکشیده سپاه / پیاده به پیش اندرون رزمخواه
هشیار بر دست بنشسته شاه / برزم اندرونش نماینده راه

داستان فکر کردن بوزرجمهر در بازی

مبارز که اسپ افکند بر دو روی / بدست چپ و راست پرخاشجوی
وزو برتر اپیلان جنگی بپای / همان پیل جنگی زبالای را
چو بوزرجمهر آن سپه را براند / همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت / بماند اندران مرد بیدار بخت
شگفت اندران مرد جادو بماند / دلش را باندیشه اندر نشاند
که این تخت شطرنج هرگز ندید / نه از کارداران هندوستند
چگونه فراز آمدش رای این / بگیتی نگیرد کسی جای این
جهان گشت کسری ز بوزرجمهر / که گیتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار / که کردند پیر گوهر شاه وار

ز بازی که نیزد ز روم و ز چین / ز هیتال و کرمان و ایران زمین
ز گنج شهنشاه کردند بار / شد کاروان از در شهریار

چو شد کارهای شتر ساخته / دل شاه از آن کار پرداخته
فرستادهٔ شاه را پیش خواند / ز دانش فراوان سخنها براند

یکی نامه بنوشت نزدیک رای / پر از دانش و رامش و هوش و رای
بر نامه کرد آفرین بزرگ / به یزدان پناهش ز دیو سترگ

دگر گفت ای نامور شاه هند / ز دریای قنوج تا مرز سند
رسید آن فرستادهٔ رای زن / ابا چتر و پیلان آن انجمن

همان نطع شطرنج و پیغام رای / شنیدیم و فرمانش آمد بجای
بورایدونکه رای شماره نمای / که این بازی ارد بدانش بجای

ز دانای هندی زمان خواستم / ز دانش روانرا بپاراستم
بسی رای زد موبد پاک رای / پژوهید و آورد بازی بجای

ز چیزی که دید این فرستاده رنج / فرستد همه رای سندی بگنج
شتر بار باید که هم زین شمار / فرستد به نزدیک ما شهریار

کند بار همواره با بار ما / برنیست پیمان بازار ما
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / برفت از در شاه بوزرجمهر

چو آمد بهندوستان پیش رای / برهمن شادی و راره نمای
ابا بار با نامه و تخت نرد / دلی پر ز بازار تنگ و نبرد

باز گشتن قاصد هندوستان

چو آمد ز ایران به نزدیک او / بیامد بر تخت نزدیک او
فراوانش بستود بر خسروی / بدو داد پس نامهٔ پهلوی

پیام شهنشاه با وی بگفت / رخ شاه هندی چو گل بر شکفت
ز شطرنج و از رنج و از پاز او / بگفت آنچه آمد ز شطرنج رود

بگفت آنچه چون دید دانندهٔ مرد / چنان هم برابر بیاورد نرد
بهانه کند آنچه کردست یاد / بخواند او زان بپچید زواد

ز گفتار او شد رخ رای زرد / چو بشنید گفتار شطرنج و نرد
بیامد یکی نامور کدخدای / فرستاده را داد شایسته جای

یکی خرم ایوان بپرداختند / همی رود و رامشگران خواستند
زمان خواست زو نامور هفت روز / برفت آنکه بودند گیتی فروز

ز کشور دبیران شایسته مرد / یکی انجمن کرد و بنهاد نرد
پکهفته هر کس که بد تیز ویر / از آن نامداران برنا و پیر

همی بازجستند بازی نرد / پزشک نام و به تنگ و نبرد
بهشتم چنین گفت موبد برای / که این را نداند کسی سر ز پای

مگر بازوان باز گردد خرد / گزین مهره بازی برون آورد
دل رای از آن موبدان شد دژم / روان پر ز غم شد بر و پرز خم

بیامد بهشتم روز بوزرجمهر / پر از آرزو دل پر از رنگ چهر
که آن شه تو مود مارا درنگ / بباید که گردد دل شاه تنگ

بزرگان دانا پکسو شدند / بدانائی خویش خشنود شدند
چو بشنید بنشست بوزرجمهر / همه موبدان برکشادند چهر

بگسترد پیش اندرون تخته نرد / همه گرد شد مهرها یاد کرد
سپه دار نبود خنکی سپاه / هم آرایش رزم فرمان شاه

از و خیره شد رای با رای زن / ز کشور یکی نامدار انجمن
همه مهتران آفرین خواندند / و را مهتر پاک دین خواندند

ز بهر دانشی ز و بیر سپید شاه / همه پاسخ آمد یکایک براه
خروشی برآمد ز دانندگان / ز دانش تروهان خوانندگان

آفرین کردن دانایان هندوستان

که اینت سخن گوی دانندهٔ مرد / نه از بهر بازی شطرنج و نرد
بیاورد آنکه شتر دو هزار / همه ساز قنوج کردند بار

چنین گفت گیری که یزدان سپاس که هست خردمند یزدان شناس
همان تاج و تخم هر انبده اند دل و جان بمهرش آگنده اند
بدین داستان بر سخن خواستم طلحند و شطرنج پرداختم
هزاران درود و هزاران سلام زما بر محمد علیه السلام
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر ز شاهوی پیر این سخن یاد گیر
که در هند مردی سرافراز بود که با لشکر و گنج و با ساز بود
شده پادشا بر همه هندوان خردمند و بینا و روشن روان
خنیده بهر جای جمهور نام بمردی فرون کرده از نام کام
ورا بود کشمیر تا مرز چین برو خواندندی ز داد آفرین
بمردی جهانی گرفته بدست ورا سندلی بود هم جای پست
هم اندر بدش تاج و گنج و سپاه هم اندر نگین و هم اندر کلاه
هنرمند جمهور فرهنگ جوی سرافراز با دانش و آب روی
بر پادشاهان زبردستان او چه شهری چه آذرپرستان او
زنی بودش اندر حرم هوشمند هنرمند با دانش و پیکر بلند
پسر زاد آن شاه را در یکی که پیدا نبود از پدر اندکی
پدر چون بدیدش جهاندار نو بر دو ورا نام کردند گو
بدین برنیامد بسی روزگار که بیمار شد ناگهان شهریار
بکرد او نو اندرز کرد و بمرد جهان زار پر از داد او را سپرد
بخردی نشایست کو تخت را نه تاج و کمر بستن بخت را
سراسر همه سر پر از گرد بود ز جمهور دلشان پر از درد بود
زبخشیدن و خوردن و داد او جهان بود یکسر پر از یاد او
سپاهی و شهری شدند انجمن زن و کودک و مرد شد رای زن
که این خرد کودک نداند سپاه نداد و نه خشم و نه تخت و کلاه
همی پادشاهی شود پر گزند اگر شهریاری نباشد بلند
بدی یک برادر مرین شاه را خردمند شایسته گاه را
کی نام آن نامور مای بود بدیری نشسته بت آرای بود
جهان دیدگان یک یک شاه جوی بسندل نهادند زی مای روی
بزرگان کشمیر تا مرز چین شاهی برو خواندند آفرین
زدنبر بیامد سرافراز مای به تخت کیان اندر آورد پای
همان تاج جمهور بر سر نهاد بداد و ببخشش سر اندر نهاد
چو بارای شد مام کو را نجواست بپرورد او را چنان چون سزاست
پری چهره آبستن اندر زمای پسر زاد از نامور کدخدای
ورا پادشا نام طلحند کرد روان از پدر از مهر فرزند کرد
دو ساله شد آن طفل او هفت سال دلاور گوی بود با فر و یال
دو هفته بر آمد بزاری بمرد برفت و جهان دیگری را سپرد
همه سندلی زار گریان شدند ز درد دل شاه بریان شدند
نشستند یکماه با سوک شاه سر ماه یکسر بیامد سپاه
همه نامداران گرد آن شهر هر آنکس که او از خرد داشت بهر
سخن رفته هر گونه بر انجمن چنین گفت فرزانه با رای زن
که این زن که از تخم جمهور بود همیشه ز کردار بد دور بود
همه راستی زین دو روی نبود ایچ تا بود جز داد جوی
نژاد بت این ساخته داد را همان راستی را و بنیاد را
جهان به بود دین بود شهریار که این ماند از مهتران یادگار
بگفت او را و رام گشت انجمن چنین گفت فرزانه با رای زن
که این تخت و فرزند خود را بگیر فزاینده گاه زیبا این ناگزیر
چو فرزند گردد سزاوار گاه بدو ده بزرگی و گنج و کلاه
بزاینس هم آموزگارش تو باش دلارام دستور یارش تو باش
بگفتار ایشان زن نیکبخت بیفروخت تاج و بیاراست تخت
فزون گرد بر هنر و خوبی و رای که باشند هم بند را رهنمای
بدیشان سپرد آن دو فرزند را دو مهتر نژاد خردمند را

ز فرزانگان چون سخن بشنویم / برای و بفرمانش ان بگرویم
گزارش همی دانش اموختم / به هنگ دلها برافروختم
همی خواست فرزانه انگه ... / به دو شاه در سندلی پیش دو
بیامد دو فرزانه ... / تا ایشیم ... / هم انگه که آمد و طلحند بود / همی ... برادران ... ازو

[illegible]

کسی کو بجوید همی تاج و گاه   خرد باید و گنج و رای سپاه
چو پیدا که پادشاهی کند   جهان پر ز بور تباهی کند
بمادر چنین گفت فرزانه گو   گزین پرسش اندر میانه مرو
اگر کشور از من بگیرد فروغ   بگوی ز من هیچ رای دروغ
بطلحند بسپار تخت و کلاه   من او را یکی کهترم نیکخواه
اگر من بسال و خرد مهترم   هم از پشت جمهور گند آورم
بگوییم که تا از پی تاج و تخت   نگیرد بهی دانشی کار سخت
بدو گفت باید که شدی مکن   باندازه باید گرانی سخن
هر آنکس که بر تخت شاهی نشست   میان بسته باید گشاده دو دست
نگهداشتن جان پاک از بدی   بدانش سپردن ره بخردی
همه دشمنان آزمودن بجنگ   نگهداشتن بهرهٔ نام و ننگ
ز داد و ز بیداد شهر و سپاه   ز ترس از خداوند خورشید و ماه
اگر چه از شاه یابد ستم   روانش بدو زنده ماند دژم
جهان از شب تیره تاریک‌تر   دلی باید از موی باریک‌تر
که از بد کند جان و دل را رها   بدانگه که گزّی نیارد بها
چو بر سر نهادش بر تخت داد   جهان یکسر از داد کرد بند شاد
سرانجام بستر ز خشت و خاک   دگر سوخته کرده اندر مغاک
گزین دودمان شاه جمهور بود   که رایش ز کردار بد دور بود
نه هنگام مردن شد او را بمرد   جهان را بکهتر برادر سپرد
نزد بر پدر سرافراز مای   جوان بود بینا دل و رهنمای
همه سندلی پیش او آمدند   پر از خون دل و شاه جو آمدند
بیامد به تخت مهی بر نشست   میان تنگ بسته گشاده دو دست
فراوان ابا او گشتیم جفت   بدان تا نماند سخن در نهفت
پس اکنون که مهتر برادر تویی   بسال و هنر نیز برتر تویی
همان به که جان اندر آری برنج   ز بهر سرافرازی تاج و گنج
یکی از شما گر کنم من گزین   دگر گردد از من برادر بکین
مریدون از پی تاج و تخت   که شاهی بکس برنماند نه تخت
چو مادر چنین پندها یاد کرد   سر هر دو فرزند پر باد کرد
سرافراز گو هیچ پاسخ نداد   دلش پر ز داد و لبش پر ز باد
ز مادر چو بشنید طلحند پند   نیامدش گفتار مادر پسند

پاسخ دادن طلحند مادر را

بمادر چنین گفت اگر مهتری   همی از پی گوی گیتی داوری
بسال از برادر ز من مهترست   نه هر کس که او مهتر او بهترست
بدین شکر اندر فراوان گذشت   که هم سال او آسمان گر گشت
که هرگز نجوید نه گاه و سپاه   نه افسر نه گنج و نه تخت و کلاه
پدر کو بروز بزرگی بمرد   نه تخت بزرگی کسی را سپرد
دلت خفت پیم همی سوی کو   بر آن که او را کنی پیش رو
من از گل بد نیکو نه مردم کنم   بماند که نام پدر گم کنم
یکی مادرش تخت سوگند خورد   که بیزارم از گنبد لاجورد
اگر بر گزاین ارزو خواستم   به یزدان بر دل چه آراستم
ببر زین سخن جسته به نیکی گمان   شود تیز با گردش آسمان
که از او که خواهد بد و نیکوی   نگر جز به یزدان بکس نگروی
من اندوختم هرچه آمد ز پند   اگر نیست پندت بسود و منند
نگر تا چه بهتر زکار آن کنید   وزین پندها توشهٔ جان کنید
وز این پس همه بخرد از انجوا   همه پندها پیش ایشان براند
کلید در گنج دو پادشا   که بودند با دانش و پارسا
بیاورد کرد آشکار و نهان   به پیش جهان دیدگان مهان
سراسر بدیشان به بخشید راست   همه کار رای دو فرزند خواست
چنین گفت آنکه طلحند و گو   که ای نیکدل تیز بازار نو

[illegible]

همه پادشاهی شود پر ز بیم
خردمند ماند ز رنج و به بیم
یکی زانجمن سر برآورد راست
هم آنکه سخن گفت بر پای خواست

که از ما دو دستور دو شهریار
چه یاریم گفتش که آید بکار
وز آن پس وزیشان یکی یک پیام
مگر شهریاران پابند کام

برفتند از ایوان بزرگان دژم
دهان پر ز باد و روان پر ز غم
بگفتند کین کار با رنج گشت
ز دست جهاندیده اندر گذشت

برادر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دستور بدخواه در پیشگاه
ببودند یکسر پر از رنگ چهره
بدانگه که برزد سر از کوه مهر

برفتند یکسر بزرگان شهر
هر آنکس کشان بود از آن کار بهر
پر آواز شد سندلی چار سوی
سخن رفت هر گونه با آرزوی

یکی راز گردان نکو بود رای
یکی پیش طلحند شد رهنمای
بگشتند همراه با هم گروه
زبانها ز گفتن رها شد ستوه

پراکنده گشت آن بزرگ انجمن
سپاهی و شهری همه تن به تن
یکی سوی طلحند پیغام کرد
زبان از گو پر ز دشنام کرد

دگر سوی گو رفت با گرز و تیغ
که از شاه من جان ندارم دریغ
پر آشوب شد کشور سندلی
بدان نیکخواهی و آن یک دلی

خردمند گوید که در یک سرای
چو فرمان دو گردد نماند بجای
پس آگاهی آمد بطلحند و گو
که اندرز طلحند بیک پیش رو

همه شهر ویران کنند از همان
نباید که دارند شاهان روا
ببودند از آن آگهی پر هراس
همیدانشدی شب و روز پاس

چنان بد که روزی دو شاه جوان
برفتند بی لشکر و پهلوان
زبان برگشادند با یکدگر
پر از رنگ چهره پر از جنگ سر

بطلحند گفت ای برادر مکن
گز انداز بگذشت ما را سخن
بیاروی بر خیره چیزی مجوی
که فرزانگان اند بپیچید روی

شنیدی که جمهور تا زنده بود
ورا مای همچون یکی بنده بود
برد او و ماندیم از و خار خرد
برد او و ما ماندیم زو زار خرد

جهان پر ز خوبی شد از رای او
نیارست جستن کسی رای او
برادر ورا همچو جان بود و تن
بشاهی ورا خواستند انجمن

اگر بودمی من سزاوار گاه
نکردی بما اندرون کس نگاه
بآیین شاهان بپیشش شویم
ز فرزانگان نیک بد بشنویم

من از تو بسال و هنر مهترم
تو گویی که من مهتر و بهترم
مکن ناسزا تخت شاهی مجوی
مکن روی کشور پر از گفتگوی

چنین داد طلحند پاسخ که پس
بافسون بزرگی نجستست کس
من این تاج و تخت از پدر یافتم
ز تخمی که او گشت بر یافتم

همه پادشاهی و گنج و سپاه
از این پس بشمشیر دارم نگاه
ز جمهور و از مای چندین مگوی
اگر تخت جویی بآزرم جوی

سراشان پر از جنگ باز آمدند
بشهر اندرون رزمساز آمدند
سپاهی و شهری همه رزمجوی
بدرگاه شاهان نهادند روی

داستان رزم طلحند و گو و چگونگی آن

گروهی بطلحند کردند رای
یکی را بگو بود دل رهنمای

برآمد خروش از در هر دو شاه
یکی را نبود اندران شهر راه

نخستین بیاراست طلحند جنگ
نبودش بجنگ دلیران درنگ

در گنجهای پدر بر گشاد
سپه را همه ترگ و جوشن بداد
همه شهر یکسر بدو نیم گشت
دل هر دو بخرد پر از بیم گشت

که تا چون بود گردش آسمان
گرا برکشد زین دو مهتر زمان
همه کشور آگاه شد زین دو شاه
دمادم ز کشور بیامد سپاه

بپوشید طلحند جوشن نخست
بخون ریختن خنجها را ببست
پیاده گو نیز خفتان و خود
همیداد جان پدر را درود

[illegible]

همه جامه چاک همه دشت خون
بگرد اندرون تیره شد روز گون
ز طلحند هم چند جانش بخفت
[illegible]

[illegible]
به پیمای ازین روز تا پیش چین
[illegible]

همه چهره با جان برابر کنیم / خرد بر سر خویش افسر کنیم
ببخشیم شاهی بگرد از گنج / که این تخت و افسر نیرزد برنج
وگر جنگ بیداد جویی همه / پراگنده گردن گروه و رمه
بدین گیتی اندر نکوهش بود / هم این را بدان سر پژوهش بود
مکن ای برادر به بیداد رای / که بیداد را نیست با داد پای
فرستاده چون نزد طلحند شد / زبان روانش پر از پند شد
چنین داد پاسخ که گو را بگوی / که در جنگ چندین بهانه مجوی
برادر توام ترا من نه دوست / نه مغزی تو از دوده ما نه پوست
همه پادشاهی تو ویران کنی / بو آهنگ جنگ دلیران کنی
همه بدسگالان به نزد تو اند / بهرام او ر فرد تو اند
گنه کار رسم پیش یزدان توی / که بد نام بدگوهر بدخوی
هر آن خون که ریزند زین پس بکین / تو باشی بنفرین من با فرین
و دیگر که گنجی به بخشیم تاج / همین آرزو بود بر تخت عاج
بهر سو که تو شهریاری کنی / مرا زر ببخشی و یاری کنی
نخواهم که جان باشد اندر تنم / اگر چشم بر تاج شاه افکنم
کنون بر کشیدم سپه را رده / هوا شد چو دریا برز آزده
ز پس تیر و زوبین نوک سنان / ندانم کنون کس رکاب از عنان
بیاورد که بر سر ایشان کنم / همه لشکر گو خروشان کنم
بدان سپاه اندر آرم بجنگ / که سیر آید از جنگ جنگی پلنگ
بیاریم گو را کنون بسته دست / سپاهش به بند گردد شکست
ز تیغم سر ایشان چو پیچان کنم / چنان خستگان زار و پیچان کنم
که از بندگان نیز با شهریار / بپوشند جوشن که کارزار
چو پاسخ شنید آن خردمند مرد / بیامد همی پیک یا دگرد
غمی شد دل گو چو پاسخ شنید / که طلحند را هیچ دانش ندید

غمی شدن گو و فرزانه را خواندن بمشورت

بر اندیشه فرزانه را پیش خواند / ز پاسخ فراوان سخنها براند
بدو گفت کی مرد فرهنگ جوی / یکی چاره کار با من بگوی
همه دشت خونست بی تن سرست / روان دلیران به بند اندرست
نباید کزین جنگ فرجام کار / بما باز گردد بد روزگار
بدو گفت فرزانه کی شهریار / نباید ترا پند آموزگار
گر از من همی باز جویی سخن / بجنگ برادر درشتی مکن
فرستاده نیز نزدیک اوی / سرافراز با دانش و چرب گوی
بباید فرستاد دادن پیام / مگر گردد او اندرین جنگ رام
بدو ده همه گنج نابرده رنج / تو جان برادر گزین کن ز گنج
چو باشد ترا تاج و انگشتری / بدنیار با او مکن داوری
نگه کردم از گردش آسمان / بدین زودی او را سر آید زمان
ز گردنده اختر اندر سپهر / یکی را ندیدم بدو جای مهر
تبه گردد او هم بدین دشت جنگ / نباید گرفتش بدو کار تنگ
نگر مهر شاهی و تخت و کلاه / بدان تا به دل تو اند سپاه
دگر هر چه خواهد ز اسپ و ز گنج / بده تا ز جانش نباشی برنج
بدو ده مگر شاد گردد بدان / ز کین دور گردد شود بدگمان
تو گر شهریاری و نیک اختری / بکار سپهری تو داناتری
ز فرزانه بشنید شاه این سخن / دگر باره رای نو افگند بن
ز درد برادر پر از آب روی / ازین گرد نیک اختر چرب گوی
بدو گفت رو سوی طلحند شو / بگویش که پر درد رنجت گو

پیام آشتی فرستادن گو بنزدیک طلحند

ازین گردش چرخ این کارزار / همی خواهد از دادگر کردگار
که گرد اندر طلب هوش مهر / تباهی ز جنگ برادر تو چهر

[illegible]

چگونه دهی گنج شاهی بمن / همانا زمانت فراز آمدست
توانایی و گنج شاهی مراست / ز خورشید تا پشت ماهی مراست
تو خود کیستی زین شمار انجمن / کت اندیشهای دراز آمدست
سپاه ایستاده چنین بر دو میل / در آوردگاه از سواران پیل
فرازآرش کیپای جنگ / به رزم آمدی چیست چندین درنگ
جهان بینی از من کنون دست برد / که روزت ستاره بباید شمرد
ببینی جنگ و دل و رای من / به رزم اندرون تیرجاهای من
جز از پند و افسون ندانی فریب / چه دانی که آمد به پشت نشیب
ز اندیشه دوری و از تاج و تخت / نخواهد نژاد استی نیکبخت
فرستاده آمد سری پر زباد / همه پاسخ پادشا کرد یاد
چنین تا شب تیره بنمود روی / فرستاده آمد همی نزد او
فرود آمدند اندران رزمگاه / یکی کنده کردند پیش سپاه
طلایه همی گشت برگرد دشت / بدینگونه تا آن شب اندر گذشت
چو برزد سر از برج شیر آفتاب / زمین شد بکردار دریای آب
یکی چادر آورد خورشید زرد / بگسترد بر کشور لاژورد
برآمد خروشیدن کرّه نای / هم آواز کوس آمد از در سرای
درفش دو شاه نو آمد پدید / به میمنه و میسره بر کشید
دو شاه سرافراز در قلبگاه / دو دستور فرزانه بر دست شاه
بفرزانه خویش فرمود کو / که گوید تا و از پا پیش رو
که بر پای دارید یکسر درفش / کشیده همه تیغهای بنفش
یکی از یلان پیش منهید پای / پیاده نباید که جنبد ز جای
که هر کس که تیزی کند روز جنگ / نباشد خردمند با فر و سنگ
ببینم که طلحند با این سپاه / چگونه خرامد بآوردگاه
نباشد جز از رای یزدان پناه / ز رخشنده خورشید تا تیره خاک
چنین دارم امید از روزگار / که ما را روشنایی دهد کردگار
ز بنیاد آز مود دیم خندی ز مهد / بکینیم و طلحند تیمو تبر
گرایدونکه پیروز گردد سپاه / مرا بر دهد گردش هور و ماه
مریزید خون از پی خواسته / که بنده خود گنج آراسته
دگر نامداری بود زین سپاه / که اسب افکند تیز بر قلبگاه
چو طلحند را یابد اندر نبرد / نباید که بروی فشاند گرد
نیایش کنان پیش پیلی ژیان / نباید شدن تنگ بسته میان
خروشی برآمد که فرمان کنیم / ز رای تو آرایش جان کنیم
وزان روی طلحند پیش سپاه / چنین گفت کی پاسبانان گاه
گرایدونکه باشیم پیروزگر / دهد گردش اختر نیک بر
شما تیغها را همه بر کشید / به یزدان پناهید دشمن کشید
چو گیرید او را نباید کشت / نه با وی سخن نیز گفتن درست
بگیرید پس از پشت آن پیل مست / به پیش من آرید بسته دو دست
هم آنگه خروشیدن کرّه نای / برآمد ز دهلیز پرده سرای
وز آواز ایوان و گرد سران / گرایدن گرزهای گران

خروش آمد از دشت آواز کو — گوای جنگ سازان گردان نو
هر آنکس که خواهد زمان زینهار — مدارید ازو کینه در کارزار
پسی خواستند از یلان زینهار — پسی کشته شد در دم کارزار
پراکنده گشتند لشکر همه — رمه بی شبان شد شبان بی رمه
چو طلخند با پیل شاه ب مند — گو آور آباد و از جندی خواند
که ای ای برادر بایوان خویش — نگه کن بایوان دیوان خویش
پایان همانا پی زنده تن — ازان تیغ زن نامدار انجمن
همه خوب کاری ز یزدان شناس — وزو دار تا زنده باشی سپاس
که زنده برفتی تو از دشت جنگ — نه هنگام رای است و روز درنگ
چو بشنید طلخند آواز او — شد از سنگ پیچان پر از تاب روی
بمرغ آمد از دشت آوردگاه — فراز آورید بس ز هر سو سپاه
در گنج بگشاد و روزی بداد — سپاهی شد آباد با کام و شاد
سزاوار خلعت هر آنکس که دید — سپه راست او را چنانچون سزید
بدینار چون لشکر آباد گشت — سرجنگجوی از غم آزاد گشت
بپای فرنا د نزدیک گو — که ای چون پالیز برخاره رو

جنبش کردن طلخند بر سپاه خود

باتش بدی ناگهان سوختی — روان اژدها چشمها سوختی
برای که از من شدی پیکزند — دل را بزنار افسون مبند
بدو گفت فرزانه کی شهریار — توی از پدر تخم زاباد کار
ز دانش نژوهان تو داناتری — هم از تاجداران توانا تری
مرا این درست گفتم بشاه — ز گردنده خورشید تابنده ماه
که آن نامور تا نگردد هلال — نگردد چو مار اندرین تیره حال
بیا تیغ تو با او درشتی مگوی — بهو پوزو آرزم او را بجوی
همه گوش او را بکار بدیست — جدا زد که ان بخشش ایزدیست
اگر جنگ سازد بسازیم جنگ — که با او شتابت بما در نگ
سپهبد فرستاده را پیش خواند — بخوبی فراوان سخنها براند
بدو گفت رو با برادر بگوی — که جندی درشتی و تندی مجوی
درشتی تر پاسخ از شهریار — پدر نامور بود و تو نامدار
مرا این درستست گز پند من — تو دوری و دوری ز پیوند من
و لیکن مرا زانک هست آرزوی — که تو نامور باشی و نیکخوی
بگویم همه انجم اندر دلست — سخنها که جانم بدان مایلست
ترا سر به پیچد ز دستور بد — ز اسانی و رای زاه خرد
نگوی ای برادر سخن جز بداد — که گیتی سراسر فسونست و باد
سوی آشتی تاز با هر جهت — ز گنج و زمرد ال یزدی دهت
وزتم یکایک همه پیش تو — به پند روان بد اندیش تو
که اندر دل من خراز دادنیت — مباد اگر این جان تو شاد نیست
بسازم کنون جنگ با لشکری — که باید پا مرا لشکری
ازین مرز آباد ما بگذریم — سپه را همه پیش دریا بریم
یکی کنده سازیم گرد سپاه — برین جنگجویان ببندیم راه
ز دریا بکنده در آب افگنیم — سراپا به شتاب بر افگنیم
بدان تا هر آنکس که پیند شکست — ز کنده نباشد ورا راه جست
ز ما هر که پیروز گردد بجنگ — بریم خون اندرین جای تنگ
سپه را همه تنگ آوریم — مباد اگه شمشیر و تیر آوریم
فرستاده برگشت آمد چو باد — هر و بر سخنهای گو کرد یاد
چو طلخند بشنید گفتار گو — ز لشکر هر آنکس که پیش رو
بفرمود تا پیش او خواندند — سزاوار هر جای بنشاندند
همه پاسخ گو بدیشان بگفت — همه رازها بر گشاد از نهفت
بلشکر چنین گفت کین جنگ نو — بدریا که اندیشه کرد ست نو

فراز آمد آن روزگار بزرگ
بر از زنده و تخت پیروز شاد
هر آنکس که در جنگ تندی کند
همی از پی سود مندی کند
چو پیدا از منی پی خواسته
پر شده و اسب ازا
ز گیتی تا پیش دریای چین
بر شهریاران کند آفرین
بفرمان مرا گردد و تاجهاء

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس — ز تالیدن بوق و آواز کوس
تو گفتی که دریا بجوشد همی — بهنگ اندرون خون خروشد همی

ز زخم تبرزین و گوپال و تیغ — ز دریا بر آمد یکی سرخ میغ
چو بر پیش خورشید دامن کشید — چنان شد که کس نیز کس را ندید

تو گفتی هوا تیغ بارد همی — بخاک اندرون لاله کارد همی
ز افکنده گیتی بدانگونه گشت — که کرکس نیارست بر سر گذشت

گروهی بکنده در و بی پر ز خون — دگر سر بریده فکنده نگون
ز دریا همیخواست از باد موج — سپاه اندر آمد همی فوج فوج

همه دشت مغز و جگر بود و دل — همه نعل اسپان ز خون زیر گل
نگه کرد طلخند از پشت پیل — زمین دید بر سان دریای نیل

همان باد بر سوی طلخند گشت — بآب و براه آرزومند گشت
ز باد و ز شمشیر و از تیر تیز — نه آرام دید و نه جای گریز

بران زین زرین بخفت و بمرد — همه کشور هند گو را سپرد

بر پشتی بنا دست مردم دو چشم — ز کمی بود دل پر آزار و خشم

کشته شدن طلخند در رزم گو

نه ان ماند ای پیر دانا نه این — بگیتی همه شادمانی گزین

نه ان ماند خواهد نه این دید رنج — نه آنکس کزو دید اسباب گنج
سرانجام هر دو همی بگذرد — غمش مرد دانا همی کم خورد

اگر گنج بر آید از رنج گنج — همه گنج گیتی نیرزد برنج
ز قلب سپه چون نگه کرد گو — ندید ان درفش سپهدار نو

سواری فرستاد از پشت پیل — که تا او بجوید همه میل میل
که سوزد تن خود بآیین هند — ازان سو که پیدا کند دین هند

به بینندگان لعل رخشان درفش — گزو بود روی سواران بنفش
کجا شد که او نیست چون با نبرد — نگه کرد چشم مرا تیره کرد

سوار آمد و سر بسر بنگرید — درفش و سر نامداران ندید
همه قلب گردید بر گشت گوی — سواران لشکر همه شاه جوی

فرستاده برگشت و آمد چو گرد — سخن را همه پیش گو یاد کرد
سپهبد فرود آمد از پشت پیل — پیاده همی رفت گریان دو میل

برادر چو طلخند را مرده یافت — بنخ لشکر از درد شد مرده یافت
سراپای او یک بیک بنگرید — که جایی بر و پوست خسته ندید

خروشان همیگفت شاه بلند — نشست از برش سوگوار و نژند
همیگفت زارای نبرده جوان — برفتی پر از درد خسته روان

ترا کردش اختر بد بکشت — دگر نه ترد بر تو بادی درشت
بهر چند ز آموزگاران نرست — تو رفتی و مسکین دل مادرت

بجز بی پی رانده ام با تو پند — نیامد ترا پند من سودمند
بهران شاه گو پند کردند دهر — چو شد بنوشد یکی جام زهر

نگه داشتش نزد سپاه آب روی — فرومایه گستاخ گردد بدوی
سواران خروشان بدانجا رسید — چو با خوی طلخند را مرده دید

برادرش گریان بدان بهنه دشت — خروشش همی از فلک بر گذشت
خروشان نغلتید بر پیش گو — همیگفت زارای جهاندار نو

و ز آن پس بیاراست لب را به بند — همیگفت کی شهریار بلند
ازین زاری و سوگواری چه سود — چنین رفت این بودنی کار بود

سپاس از جهان آفرین بیگمان — که طلخند بر دست تو گشت نیست
همه بودنی گشته بود و بشاه — ز کیوان و بهرام و خورشید و ماه

که چندین بپیچد برزم این جوان — که بر خویشتن بر سر آرد زمان
کنون کار طلخند چون باد گشت — بیادانی و تیزی اندر گذشت

بیابیت چندین پر از درد و خشم — سراسر همه بر تو دارند چشم
بآرام و مارا دل آرام ده — خرد را ابا رای دل کام ده

همان کاخ و تخت بزرگی سوخته / وزاپس بلند آتشی برفروخته
که سوزد تن خویش آیین هند / ازاین پس که پیدا کند دین هند
چو از مادر آگاهی آمد بگو / برانگیخت آن بارهٔ تیز رو
بیامد ور اشک در بر گرفت / پر از خون مژه خواهش اندر گرفت
که ای مادر مهربان گوش دار / که ما بی گناهیم ازین کارزار
نه من کشتم او را نه یاران من / نه گردی کمان برد ازین انجمن
که خود پیش او دم برآورد سر / ورا گردش اختر بد بگشت
بدو گفت مادر که ای پرمنش / ز چرخ بلند آیدت سرزنش
برادر کشی از پی تاج و تخت / نخواند ترا پرمنش نیکبخت
چنین داد پاسخ که ای مهربان / نشاید که بر من شوی بدگمان
بیارایم اکنون ترا رزمگاه / نمایم همه کار شاه و سپاه
که یارست شد پیش او رزمجوی / گرا بود خود در سرای گفتگوی
بدادار کو داد مهر آفرید / شب و روز گردان سپهر آفرید
کزین پس نه بیند مرا چهره کاه / نه اسب و نه گرز و نه تخت و کلاه
مگر کان حدیث آشکارا کنم / ز شدی دل پر مدارا کنم
که او را بدست کسی بر زمان / نیامد به پیشی بروشن روان
که یابد بگیتی رهایی ز مرگ / اگر جان بپوشند پولاد ترگ
چنان شمع رخسارگان ژرم(؟) / بمردی کسی را بکس نشمرد
اگر چون بجانم بکردی تو رام / مدارای دارنده کو راست کام
اگر نه بآتش تن خویش را / بسوزم ز بهر بداندیش را
بپوشید مادر ز تنهای گو / دریغ آمدش برز بالای گو
که سوزد بآتش دلیر و جوان / بسونا بسوده تنش را روان
بدو گفت مادر که بنمای راه / که چون مرد بر پیل طلحند شاه
مگر بر من این آشکارا شود / بر آتش دلم پر مدارا شود
پر از درد شد گو بایوان خویش / جهاندیده فرزانه را خواند پیش

مشورت کردن گو با فرزانه

بگفت آنچه با مادرش رفته بود / ز مادر که بر آتش آشفته بود
نشستند هر دو بهم رای زن / که مرد فرزانه پی انجمن
بدو گفت فرزانه ای نیکخوی / بگرد دو یار است این آرزوی
ز هر سو بخوانیم برنا و پیر / کجا نامداری بود تیز و ویر
ز کشمیر و از دنبر مرغ و مای / از آن تیز ویران جوینده رای
ز دریا و از کنده و رزمگاه / بگوییم با مرد جوینده راه
سواران ز هر سو برافگند گو / بجایی که بد موبدی پیش رو
سراسر بدرگاه شاه آمدند / بدان نامور بارگاه آمدند
جهاندار بنشست با بخردان / بزرگان دانای روشن روان
صفت کرد فرزانه زان رزمگاه / که چون رفت پیکار شاه و سپاه
ز دوری و از کنده و آبگیر / یکایک برفتند برنا و پیر
نخفتند از ایشان یکی تیره شب / نه بر یکدگر برگشادند لب
ز میدان چو برخاست آواز کوس / جهان گشت از گرد چون آبنوس
یکی تخت کردند ز دو چار سوی / دو مرد گرانمایهٔ نیکخوی
هماندان کنده و رزمگاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بران تخت صد گونه کرده نگار / خرامید لشکر بر شهریار
پس آنگه دو لشکر ز ساج و ز عاج / دو شاه سرافراز با فر و تاج
پیاده بدید اندرون با سوار / دو صف کرده آویزش کارزار
ز پیلان و پیلان دستور شاه / مبارز که اسب افگند بر سپاه
همه کرده پیکر بآیین جنگ / یکی تیز جنبان دگر بادرنگ
بیاراسته شاه و قلب و سپاه / ز یکدست فرزانهٔ نیکخواه
ازین دست شاه از دو رویه دو پیل / شده روی گیتی بکردار نیل
دو اشتر بر پیل کرده بپای / نشانده بریشان دو پاکیزه رای

نرفتی کسی پیش رخ کینه خواه / بپیری همه رزمگاه از دو پیل
یکی خانه او از آن رزمگاه / همی اندر کس چو پیدان دو پی
برفتی نکردی کسی ...

در آیین مردم از پیش شاه

چو دیدی کسی شاه را در نبرد / بآواز گفتی که از ره بگرد
وزان پس ببستند بر شاه راه / رخ و اسب و فرزین و پیل و سپاه

چنین است رسم سرای جهان　　پزشک آشکارا و زو هرکس نهان
نگه کن که شادان برزین چه گفت　　بدانگه که بگشاد راز نهفت
بدو دیم ازین رفش اندر نهیب　　گهی بر فراز و گهی بر نشیب
بگاه شهنشاه نوشیروان　　که نامش بماناد تا جاودان
ز هر موبدی دانشی خواستی　　ز درگاه از ایشان بیاراستی
بزشک سخن گوی کند آوران　　گزارنده و آزموده سران

آمدن حکیم بنزدیک شاه و اجازه کردن ازنجا

ابا هر دهی نامور مهتری　　بران هر گروهی مهی سروری
پزشکی سراینده برزوی بود　　به پیری رسیده سخن گوی بود
ز هر دانشی داشتی بهره‌ای　　به هر بهره در جهان شهره‌ای
چنان بد که روزی بهنگام بار　　بیامد بر نامور شهریار
بگفتا که ای شهریار جهان　　تویی بهتر قوم در این زمان
چنین گفت کی شاه دانش پذیر　　ز دو هندوی بخرد و یادگیر
من امروز در دفتر هندوان　　همی بنگریدم بروشن روان
نوشته چنین بد که بر کوه هند　　گیاهیست رخشان چو رومی پرند
که از آن چو گرد آورد ره نمای　　بیامیزد و دانش آرد بجای
چو بر مرده پراکنی بیگمان　　سخن گوی گردد هم اندر زمان
کنون من به دستوری شهریار　　به پیمایم این راه دشوار خوار
ز هر دانشی رهنمای آورم　　مگر کین شگفتی بجای آورم
تن مرده گر زنده گردد رواست　　که نوشیروان بر جهان پادشاست
بدو گفت شاه این نشاید بدن　　مگر کاز مو برا بباید شدن
بر نامه ما برای هند　　نگر تا که باشد بت آرای هند
بدین کار با خویشتن یار خواه　　همی یاری از بخت بیدار خواه
اگر تو شگفتی شوی در جهان　　گزین گفته رمزی بود در نهان
ببر هر چه باید به نزدیک رای　　که و بایدت بیگمان رهنمای
در گنج بگشاد نوشیروان　　ز نرمی که بد جامه هندوان
ز دیبا و دینار و خز و حریر　　ز مهر زر افسر ز مشک و عبیر
شتروار سیصد بیاراست شاه　　فرستاده برخواست از بارگاه
بیامد بر رای و نامه بداد　　سر بار ها پیش او برگشاد
برهمن بگوه اندرون هر که هست　　چو برخواندن نامه شاه پست
ز کسری مرا هیچ پوشیده نیست　　تن و لشکر و بوم شاهی بگیت
ز داد او اورنگ و ز فر شاه　　وزان روشنی نخه آن پیگاه
نباشد شگفت ار جهاندار پاک　　که مرده کارا برآرد ز خاک
برهمن بکوه اندرون هر که هست　　همه جمله باشد مرا زیر دست
بت آرای فرخنده دستور من　　همان گنج پرمایه گنجور من
بد و نیک هندوستان پیش اوست　　بزرگی مرا در کم و بیش اوست
بیاراستندش به نزدیک رای　　کلی نامور چون بیابیت جای
فرستاده افکند و ز خوردنی　　همان پوشش شعر و گستردنی
همه شب زدی رای با موبدان　　بزرگان قنوج هم بخردان
شهنشاه چون برد از اندیشه رنج　　بفرمود تا جامه دستی ز گنج
بیاورد گنجور راب گزین　　گشت شهنشاه گردند زین
چو برزد سر از کوه خورشید روی　　ببدیدند آن شمع گیتی فروز
پزشکان داننده را خواند رای　　کسی کو بدانش بود رهنمای
بفرمود تا نزد دانا شوند　　ز برزوی یک یک سخن بشنوند

آمدن دانایان بنزدیک برزو

برفتند هر کس که دانا بدند　　بکار بزرگان توانا بدند
چو برزوی بنهاد سر سوی کوه　　برفتند با او پزشکان گروه
پیاده همه کوهساران بپای　　بهر موبد با دانشی رهنمای

جواب دادن برزو

چنین گفت برزوی با هندوان
کزای کار دیرینه نشودم
[illegible]

کلیله بتازی شد از پهلوی / بدینسان که اکنون همی بشنوی
بتازی همی بود تا گاه نصر / بدانگه که شد در جهان شاه عصر
گرانمایه بوالفضل دستور او / که اندر سخن بود گنجور او
بفرمود تا پارسی و دری / نبشتند و کوتاه شد داوری
وزان پس چو پیوسته رای آمدش / بدانش خرد رهنمای آمدش
همی خواست تا آشکار و نهان / کزو یادگاری بود در جهان
گزارنده را پیش بنشاندند / همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را / بسفت اینچنین در آگنده را
بر آنکو سخن داند آرایش است / چو ابله بود جای بخشایش است

تن مرده چون مرد بی دانش است / که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بیگمان زنده مرد / خنک رنج بردار پاینده مرد
چو مردم ز نادانی آمد ستوه / کیا چون کلیله است دانش چو کوه
کتابی بدانش نماینده راه / همانا بپای تو در گنج شاه
چو بشنید برزوی زو شاد گشت / همه رنج بر چشم او باد گشت
بدو آفرین کرد شد نزد شاه / بکردار آتش بپیمود راه
بیامد نیایش کنان پیش رای / که تا هند باشد بجانی بجای
بگنج تو ای شاه گسترده کام / کتابیست کانرا کلیلست نام
بهرست با تاج در گنج شاه / برای و بدانش نماینده راه
بگنجور فرمان دهد تا ز گنج / سپارد بمن گر ندارد برنج
دژم گشت ازان آرزو جان رای / بپیچید بر خویشتن بر ز جای
به برزوی گفت این کس از نابخت / نه اکنون نه از روزگار نخست
ولیکن بخوانی مگر پیش ما / بدان تا روان بداندیش ما
بگوید بدل کان نوشتست کس / بخوان و بدان و ببین پیش و پس
بدو گفت برزوی کی شهریار / ندارم فزون زانکه گویی تو کار
کلیله بیاورد گنجور شاه / همی بود برزوی با روی ماه
هران در که آن نامه برخواندی / همه روز بر دل همی راندی
زنامه فزون زانکه بودیش یاد / بنر خواندی نیز تا بامداد
چو زو نامه رفتی شاه جهان / بدو در کلیله نوشتی نهان
بدین چاره با نامهٔ هندوان / بیامد بنزدیک نوشیروان
همی بود شادان دل و تن درست / بدانش همی جان روشن بشست
برین گونه پاسخ نامه دید / که دریای دانش بر ما رسید
از ایوان بیامد بنزدیک رای / بدستوری بازگشتن ز جای
چو بگشاد لب رای بنواختش / یکی خلعت هندوی ساختش
دو یاره بها گیر و دو گوشوار / یکی طوق پر گوهر شاهوار
همان تاره و محمل و تیغ هند / همه روی آهن سراسر پرند
برآمد ز قنوج برزوی شاد / بسی دانشی برگرفته بیاد
زره چون رسید اندران بارگاه / نیایش کنان رفت نزدیک شاه
بگفت آنچه از رای دید و شنید / بجای کیا دانش آمد پدید
بدو شاه گفت ای پسندیده مرد / کلیله روان مرا زنده کرد
چو باشد خرد جان نباشد روا / خرد جان جانست یزدان گواست
تو اکنون ز گنجور بستان کلید / ز چیزی که باید بباید گزید
بیامد خرد یافته سوی گنج / بگنجور بسیار بنمود رنج
درم بود و گوهر بجیب و بهر است / جز از جامهٔ شاه چیزی نخواست
گرانمایه دستی بپوشید و خت / بدرگاه کسری خرامید تفت
چو آمد بنزدیک تختش فراز / برو آفرین کرد بردش نماز
چنین گفت برزوی را شهریار / به پیشم مرا مرد ناسازکار
دل بدسگالان شود تار و تنگ / بماند رخ دوست با آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار / که ماند ز من در جهان یادگار
چو بشنید این نامه بوزرجمهر / گشادش بدین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار / بفرمان پیروزگر شهریار
بدان تا پس از مرگ من در جهان / ز دانش رنجم نگردد نهان
بدو گفت شاه این بزرگ آرزوست / باندازهٔ مرد سالار جوست
ولیکن برنج تو اندر خورست / سخن گرچه از پایگه برترست
بیوزرجمهر آنزمان شاه گفت / که این آرزو را نباید نهفت
نوبیسند از کلک چون خامه کرد / ز برزوی یل در سخن نامه کرد
نوبیسند بر نامهٔ خسروی / نبود اندران خط جز از پهلوی
همیدون نگه داشت در گنج شاه / بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا بتازی سخن راندند / ازان پهلوانی همی خواندند
چو ماهی ز روشن جهان تازه کرد / خور و ماه بر دیگر اندازه کرد

در تاسف احوال خود

[illegible]

چنان بد که کسری در آن روزگار   برفت از مداین زبهر شکار
همی تاخت برغم آهو بدشت   پراگنده شد غم او مانده گشت
زهامون برمرغزاری رسید   درخت کیا دید هم آب دید
همی راند با شاه بوزرجمهر   زبهر پرستش هم از روی مهر
فرود آمد از بارگی شاه نرم   بدان کنده پر کیا چشم نرم
ندید از پرستندگان هیچکس   یکی خوب رخ ماند با شاه پس
بغلتید جندی در آن مرغزار   نهاده سرش مهربان در کنار
همیشه به بازوی داننده بر   یکی بند بازو بدی پر گهر
ز بازوش بگشاد آن بند سخت   بخفت او نزدیک بالین تخت
فرود آمد از ابر مرغی سیاه   به پرید تا زیر بالین شاه
نگه کرد آن بند بازو بدید   همه بندان گوهران بر درید
چو بدر رید گوهر یکایک بخورد   همان در خوشاب یاقوت زرد
بخورد آن همه پاک پس بر پرید   همی‌بد زدیدار آن شاه ناپدید
دژم گشت از آن کار بوزرجمهر   فرو ماند از آن کار کردان سپهر
چو بیدار شد شاه او را ندید   گزانان همی لب بدندان گزید
بدانست کامد بتنگی نشیب   زمانه نگیرد فریب از نهیب
گمانی چنان برد کو را بخواب   خورش کرد بر پروریش پر شتاب
همی گفت ای نیک رای شگفت   که پالایش طبع شوان نهفت
نه من آورم زدم و گر بهمنم   ز خاک است واز باد و آتش تنم
جهاندار جندی زبان رنجه کرد   ندید ایچ پاسخ بجز آه سرد
بتر مرد بر جای بوزرجمهر   ز شاه و ز گردان گردون سپهر
که پس زود دیدان نشان   خردمند خامش بماند از نهیب
همه گرد بر گرد آن مرغزار   سپه بود اندر میان شهریار
نشست از بر تخت کسری بخشم   زره تا در کاخ بگشاد چشم
بفرمود تا روی سندان کنند   بداننده بر کاخ زندان کنند
بدان کاخ بنشست بوزرجمهر   به بیدان پر از رنگ روی سپهر

سؤال کردن بوزرجمهر

یکی خویش بودش دلیر جوان   پرستنده شاه نوشیروان
شب و روز با شاه در کاخ بود   نگه با شاه گستاخ بود
بپرسید یکروز بوزرجمهر   زداور ده شاه خورشید چهر
که او را پرستش همی چون کنی   بیاموز تا کوشش افزون کنی
پرستنده گفت ای سر موبدان   جهان دان که امروز نوشیروان
سوی من ببید روی از آن گونه کرد   که گفتم سر آید مرا خواب خورد
چو از خواب رفت آب بکشا ردم   همی داشتا تا پا زاردم
جهاندار چون گشت با من درشت   مرا پیش شداب دستان بهشت
بود دانشی گفت آب آر خیز   جهان هم که بردست شاه آب ریخت
بیاورد مرد جوان آب گرم   همی ریخت بر دست داننده مرد
بدو گفت کین باره بردست شوی   نورد آب جوی ایچ شدی بجوی
چو لب را بیالاید از آب خوش   نواز ریخش آب دستان نگش
پرستنده را دل از اندیشه گشت   بدان تا دگر بار بنهاد طشت
بگفتار دانا فرو ریخت آب   نه نرم نه از ریختن پرشتاب
بدو گفت شاه ای گزین سپهر   که گفت این ترا گفت بوزرجمهر
مر این دانش او را که داد   که بیند همی این جهاندار شاد
بدو گفت رو پیش دانا بگوی   گزان نامور چاه با آب روی
چرا جستی از برتری کهتری   ببید گوهر نا سزا اوری
پرستنده بشنید و آمد دوان   بزشکدل شده بسته میان
ز شاه آنچه بشنید با وی بگفت   چنین یافت پاسخ ازو در نهفت
که حال من از حال شاه جهان   فراوان بهست آشکار و نهان
پرستنده برگشت پاسخ ببرد   فرستاد آن بره خاک ابر شمرد

آمدن فرستاده باز

که این پای دارد بگردش نه آن / سزاید همه نیک و بد بیگمان
چه با گنج و تاج و چه با رنج سخت / بنهدیم هرگونه ناهم رخت
ز سختی گذر کردن آسان بود / دل تاجداران هراسان بود
خردمند دژخیم باز آمدند / بر شاه گردن فراز آمدند
شنیدم بکشتند با شهریار / بپرسید شاه از بد روزگار
بایوانش بردند از آن تنگ جا / بدستوری پاک دل رهنما
بدین نیز بگذشت چندی سپهر / پر از رنگ شد روی بوزرجمهر
دلش تنگ برگشت باریک تند / دو چشمش ز اندیشه تاریک تند
که با گنج رنجش برابر نبود / بفرسود از آن درد و رنج غم نبود
جهان بد که قیصر بدان چند گاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا هدیه و نامه و با نثار / یکی درج قفلی بر او استوار
که آن شاه کند او ران ردان / فراوان ترا پاک دل موبدان

آوردن رسول قیصر درج دربسته

بدین قفل و این درج نابرده دست / نهفته بگوید چیزی که هست
فرستیم باژ ار بگوید راست / جز از باژ چیزی که آیین ماست
گراید و نکه زین آتش ناگزیر / بماند دل موبد تیز ویر
نباید که خواهد ز ما باژ و ساو / نرانند بدین پادشاهی بتاو
بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو پاسخ گزار آنچه آیدت کام
فرستاده را گفت شاه جهان / که این هم نماند ز یزدان نهان
من این خود آیین بجای آورم / همان مرد پاکیزه رای آورم
تو یکهفته ایدر بجا شاد باش / براتش دلارای آزاد باش
وزان پس بدان داستان خیره ماند / بزرگان فرزانگان را بخواند
نگه کرد هر یک ز هر بار ره / که سازد مر آن بند را چاره
بدان درج قفلی چنان بی کلید / نگه کرد هر موبدی ننگرید
چو گشت از آن انجمن ناتوان / غمی شد دل شاه نوشیروان
همی گفت این راز گردون سپهر / بیارد با بندش بوزرجمهر
شهنشاه چون دید زانگونه رنج / نبادانی خویش خورد بد رنج
بیاورد دستور را پس گزین / نشست شهنشاه کردند زین
بنزدیک دانا فرستاد و گفت / که رنجی که دیدی بیاید نهفت
چنین راند بوسر سپهر بلند / که آید ز ما بر تو چندی گزند
زبان تو معروم اگر گرد تیز / همی با تن خویش کردی ستیز
یکی کار پیش آمدم ناگزیر / گران خیره آمد دل مرد پیر
یکی درج زرین سرش بسته تنگ / نهاده بر او قفل مهری ز سنگ
فرستاد قیصر سوی ما ز روم / یکی موبدی نام برد ار بوم
فرستاده گوید که سالار گفت / که این راز پیدا کنید از نهفت
که این درج را چیست اندر میان / بگوید فرزانگان کیان
بدل گفتم این راز پوشیده چهر / نه پیچد مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / دلش نو شد از درد و رنج کهن
ز زندان بیامد سر و تن بشست / به پیش جهان آفرین شد نخست
همی بود ترسان ز آزار شاه / جهاندار پرخشم او بیگناه
چو خورشید بنمود تاج از فراز / بپوشید روی شب دیریاز
شهنشاه تا روز بیدار بود / بدانان که پیغام سالار بود
چو خورشید رخشنده شد بر سپهر / بر اختر نگه کرد بوزرجمهر
چنین گفت پرسنده راه جوی / که بنگر که دارد مرین ماه شوی
که آب خرد چشم دل را بشست / بدانند کان استواری بجست

سؤال کردن بوزرجمهر

بدو گفت بازار من خیره گشت / چو بشنیم بدان رنجها تیره گشت
نگه کن که آن کیست کاید براه / بگوید و مترس ار چه نامش مخواه

بگویم به رنج اندرون هرچه هست — نیازم بدان قفل بازو درست
هم از موبد و بخرد و راه جوی — کوان دلیران هم ماه روی
همه پاک در بارگاه تو اند — وگر در جهان نیکخواه تو اند
اگر چشم تیره دلم روشنست — روان از دانش همان جوشنست
ز گفتار او شاد شد شهریار — دلش تازه شد چون گل اندر بهار
از اندیشه شد شاه را پشت راست — فرستاده و درج را پیش خواست
همه موبدان و رد از انجو اند — به پی دانشی تر د ایشان نشاند
وز آن پس فرستاده را گفت شاه — که پیغام بگزار و پاسخ بخواه
بو بشنید رومی زبان برگشاد — سخنهای قیصر همه کرد یاد
که گفت از جهاندار پیروز جنگ — خرد باید و دانش و نام و ننگ
ترا فر و برز جهاندار هست — بزرگی و دانایی و زور دست
همه پر خرد موبد راه جوی — جوان دلیرند هم شاه روی
همه پاک در بارگاه تو اند — وگر در جهان نیکخواه تو اند
که این درج و این قفل و مهر نشان — ببینید از دل بخردان
بگوید یکی آنک اندر نهفت — چه چیزست با جان پاکیزه جفت
فرستیم همه زین نشان باژ ساو — که این مرز دارید با باژ و ساو
وگر باز مانید ازین مایه چیز — نخواهید از مرز ما باژ نیز
چو دانا ز گوینده پاسخ شنید — زبان برگشاد آفرین گسترید
که همواره شاه جهان شاد باد — سخن گوی با بخت همراه باد
سپاس از خداوند خورشید و ماه — روان را بدانش نماینده راه
بداند همه آشکار و راز — بدانش مرا از او بی نیاز
سه درست رخشان به درج اندرون — علاقش بود زین که گفتم فزون
یکی سفته و دیگری نیم سفت — یکی دیگر آهن ندیدست جفت
چو بشنید دانای رومی کلید — بیاورد نوشیروان انگه دید
نهفته یکی حقه بد در نهان — کجا در درون پارهٔ پرنیان
سه گوهر بدان پرده اندر نهفته — جهان هم که دانای ایران بگفت
نخستین ز گوهر یکی سفته بود — دگر نیم سفته سیوم ناپسود
همه موبدان آفرین خواندند — بدان دانشی گوهر افشاندند
شهنشاه رخسار پرآب کرد — دهانش پر از در خوشاب کرد
ز کار گذشته دلش تنگ شد — بپیچید رویش پر از رنگ شد
که با او چرا کرد چندان بها — از آن پس که دید مهر و وفا
چو دانا به رنج شاه پژمرده دید — روانش بدرد اندر آزرده دید
برآورد گوینده راز نهفت — گذشته همه پیش کسری بگفت
از آن بند بازو و مرغ سیاه — از اندیشه کهتر و خواب شاه
بدو گفت کین بودنی کار بود — ندارد دل شاه زو درد و سود
جو آمد بد و نیک رای سپهر — چه شاه و چه موبد چه بوذرجمهر
ز نجمی که یزدان باختر بگشت — بیاید بر آن کار که ما نوشت
دل شاه نوشیروان شاد باد — همیشه ز درد و غم آزاد باد
اگرچند باشد سرافراز شاه — بدستور باید دل آرامگاه
نگارست کار شهنشاه و بزم — دگر شادی و بخشش و رای و رزم
بداند که شاهان چه کردند پیش — بورزد بدان هم نشان چون بهشت
ز آگنده گنج و درنج سپاه — ز آورد و ز گفتار و ز داد و خواه

پند دادن حکمای هند شاه را

چنین بود تا گاه نوشیروان — همی بود شاه همو پهلوان
همه بود جنگی و موبد هم او — همو میر بد با سپهبد هم او
بهر کار کارآگهان داشتی — جهانها بدستور نگذاشتی
ز بیدار و انذک ز کار جهان — بد و نیک او کس نکردی نهان
ز کارآگهان موبد نیک خواه — چنان بد که برداشت روزی ز شاه
که گاهی گذر بگذرانی همی — بپیدا نام آنکس بخوانی همی

هم ایدر که با ره او دیر بیست
سپهبد کار آگهی چند با هوش
چنین داد پاسخ چنین داد بار
از ایران سکندر کی بی لی نیاز
سگالید با ایشان ... دل
زبیم خویشتن را ندارد دل
دگر گفت انوشه بزی تا جاودان
نشست و خورد و خواب با موبدان
سگالید با هوشیاران مدار ایدر
سرانجام زیر پنجه افزون
چنین داد پاسخ که ای نامور
که این افسر و باد و پا ...
دگر گفت کای شهریار بلند
انوشه بزی و ز بدی بی گزند

درخواست کردن ار خمند

ایران رومی کار آورده اند
پی تیر خوار بد و نبرده اند
بتوفیق کش آنچه پیدا شد
ز دست ایران بیاید شمرد
سوی مادران شان فرستیم باز
بدان تا دارند اینچنین یار
بیشه کز روم سر مایه ور
همان باز خود نو ز فرستان برد
ز باز خرد کش از بیم اسی
بر نامداری کی بایه کار
فرستیم و اقرون که پیر
که ما را نیاز آمد از ایشان بجیم
بپیچم خواهیم تا ن ...
همان برده و برده و سیم و زر
بخشند گزند بداران لشکر
دو باز از کاسته که بشد در بر

بخشیدن شاه ...

یکی را سر اندر نیاید بخواب
همه مجلسان شاد و خرم شوید
بایوان چنین گفت شاه یمن
چنین داد پاسخ که از مرد یا[illegible]
یکی گفت کی شاه مهتر پسر
چنین داد پاسخ که او ناروا[illegible]
دلی داشتی بیشتر پر ز شرم
یکی گفت کیرم که تو مهتری
چرا برگذشتی ز شاهنشهان
چنین داد پاسخ که ما را خرد
هش و دانش و رای دستور ماست
چنین گفت کو را نگویند ثبت
کس از مهتران نیز در کارزار
که بشکیر بر زین شد با سپاه
بید کار دل بسته با شهریار
بر زین سالار گنج و سپاه
که مردی که پیوند فرخ نژاد
گشسب سرافراز مردیست پیر
کسی را گزیند کز و گنج خویش
یکی گفت سالار خوالیگران
به پیوند دارد ورا زیر دست
دگر گفت هر کس نکوهش کند
مگر دشمنی بد سگالد برو
اگر داد گوید پیکس بود
دگر گفت ای باخرد گشته جفت

بآواز مستان چنگ و رباب
پی آزاد باشید و خرم شوید
که نوشیروان چون گشاید سخن
کند هر که دارد خرد با نژاد
نگردد همی گرد داد پدر
بهای زمین هم فروشند را
چرا شد بدین سان پی آزرم کرم

چنین داد پاسخ که گر نیست رنج
نوشته روزی کانوشه بدی
همه مرد کاز اگند پیش یاد
هر آنکس که از مردکان دل بشست
بریزد همی بر زمین بر درم
دگر گفت ای شاه برتر منش
چنین داد پاسخ که درمان نبود

جواب دادن حکیم ان مرد را

زمین گنج اندیشه گنجور ماست
که با مهتر از خود چرا شد درشت
فروتنی بجوید بر شهریار
تاره شناسی برآمد ز راه
نه پیوند کس او ندانند روزگار
نگردد تباه اختر هور و ماه
که در پادشاهی نگردد بداد
بزد گر بود داد را دستگیر
به پرهیزد و باشدش رنج پیش
همی نالد از شاه از موبدان
بلرزد بد و مرد خسرو پرست
شهنشاه را چون ترو هش گزند
بچاره پاید بباید ببرد

دگر گفت باز تو ای شهریار
بپاوید و اوراز دار بلند
دگر نامداری ز کار آگهان
چنین گفت کین مرد کو از فراز
تو تیغ گشا که گردان سپهر
دگر موبدی گفت ای شهریار
رساند بدین بارگاه آگهی
چنین داد پاسخ که او بازار
جهاندیده مردی درشت درست
که خیزانکه او خور کند ارزوی
چنین داد پاسخ که از شیر خود
که از لشکرش بیرون شود
چنین داد پاسخ که داد خود

پاسخ دادن حکیمی دیگر

خزاینش هر آنکس که دارید گنج
همیشه ز تو دور دست بدی
پر از غم کند زنده جانهای شاد
نباشد ز دل دوستی را درست
که باشد فرو مانده او درم
که دوری ز پیغاره و سرزنش
مکیدن چرا زشیر درمان نبود
برای بد انش رنما برتری
دو دیده برای تو دارد جهان
ز دیدار ایشان همی بگذرد
عتابی گرفت روزشکار
بدان تا بدو باز گردد گزند
چنین گفت کی شهریار جهان
چنین لشکری کش این گونه سار
گشادست با رای او چهر مهر
چنین بود فرمان پیک روزگار
ز بسیار و اندک بدی و بهی
اگر بر بیانت او پی نیاز
که او را ای درویش دارد درست
با رزم زهر گاه بر چار سوی
مگر آرزو باز گردد بیار
دل مرد دانا پر از خون شود
تن پادشا را همی پرورد
ورا راستی پاسبان پس بود
بمیدان خراسان بالا رکوش

[illegible]

دگر گفت جنگی سواری نخست — دران خستگی تیز مانده نه ُست
که پیش صف دو میان حمله برد — بمردی زن کودکان ماند خرد

بزمودکان کودکانرا چار — ز گنج درم داد باید هزار
هم انکس که شد کشته در کارزار — وزو خرد کودک بود یادگار

دگر گفت روشن بزی سالها — بمرد اندرون پهلوانی سپاه
فراوان درم کرد کرد و نخورد — پراگنده گرد ازو مرد مرد

چنین داد پاسخ که آن خواسته — که از شهر مردم کند کاسته
چرا باید از خون درویش گنج — که او شاد باشد تن جان برنج

ازانکس که بستد بدو باز ده — وزانپس بمرد اندر آوازده
بفرمای داری زدن بر درش — بید رای لشکر و کشور بترس

سمنگی ره رایزنگون رکن — دو پایش ز بر سر نگون رکن
بدان تا کس از پهلوانان ما — نه پیچد دل و جان ز پیمان ما

دگر گفت ای شاه یزدان پرست — بدربر پی مرد یزدان پرست
همیداد اورا ستایش کنند — جهان افرین را نیایش کنید

چنین داد پاسخ که یزدان سپاس — که از ما کسی نیست اندر هراس
فزون کرد باید بدیشان نگاه — اگر یکتا بند اگر یکتا

دگر گفت ای شاه با فر و هوش — جهان شد پر آواز خنیا و نوش
توانگر دگر فر دم زیردست — شب اید شود دیر زاواز مست

چنین داد پاسخ که اندر نهان — بماش دباد اگهان مهان
دگر گفت ای شاه برتر منش — همی عیب جوید کند سرزنش

که چندان کز افره بخشید گنج — زکرد او ندیدن بدین در درنج
چنین داد پاسخ کران خواسته — که از گنج ما باشد آراسته

اگر باز کردیم از ایرانیان — همه سود فرجام گردد زیان
دگر گفت ای شهریار بلند — که هرگز بجانت مباد اگزند

نبود آن ترست ترا دشمنند — دو رو نیند با کیش اهرمنید
چنین داد پاسخ که شاه بزرگ — ابر زینهاری نباشد سترگ

دگر گفت ای نامور شهریار — ز گنج تو افزون ز سیصد هزار
درم داد خرد و درویش را — پی بد برد بد تن خویش را

چنین داد پاسخ که دست فراخ — همی بر دو بازو کند برگ شاخ
جهاندار چون گشت یزدان پرست — به بند جهان هرچه آورده دست

جهان نیک دیدیم بر نیک خو — مرا ارزو هم نکرد ارزو
چنین گفت موبد که ای شهریار — تو اخان سالار سیصد هزار

درم بستد از بلخ نامی بمرنج — نبرد و نهادیم یکسر بگنج
چنین داد پاسخ که رنج درم — نباید که گردد کسی زو دژم

ازانکس که بستد هم اورا دهیم — ز گنج انچه خواهد ابر سر نهید
ببرد دل هر دم زیردست — نه اید جهاندار یزدان پرست

پی کاخ آباد او بر کنند — بکیش راور اتو انگر کنذ
شود کاخ ویران ترا از رنج سود — بماندش از مرگ نفرین و دود

ز دیوان ما نام او بستریذ — بزیرا جو اورا کس مشمریذ
دگر گفت ای شاه فرخ نژاد — پی کیری از جم کاوس یاد

چنین گفت او تا که ازمرگ من — نگردد نهان افسر و ترک من
دگر گفت کز بهمن سرفراز — چراتشاه ایران پرسید باز

چنین گفت کورا نباید خسرد — نبو شد همی در هوا ابرخورد
چنین گفت ای شاه گردن فراز — چراکشتی اکنون چنین دیریاز

چنین داد پاسخ که از بخردان — همان همین نیز از موبدان
جدا واز اهرمن امد بگوش — نماند بدل رای با مغز هوش

چنین داد پاسخ که هرکس که داد — بداد از تن خویش او بود شاد

سوال کردن بوزرجمهر

نگه کرد پرسنده بوزرجمهر — بدان پاک دل مهتر خوب چهر

زپیری که ده دم همی پرورد
تباهی بگیتی زگفتار کیست
یکی روز تا شب برآمد زکوه
زگفتار او چون غمی گشت شاه
که از شاه گیتی مباد ا تهی
سرشت جهان پیش تو خاک باد
ز نو زند پرسید دانا سخن
اگر مهربان باشد او بر پدر
بزرگی که بختش پراکنده گشت
دگر آنکه بر مردم ناپارسی
دگرگونش از آرام راه گریز
ز بیداد گر شاه باید گریز
دگر آنکه پرسد ز کار زمان
دگر آنکه پرسیدی از مرد دوست
دگر آنکه پرسد که دشمن کراست
دگر آنکه پرسد که دشوار کیست
به از آزمایش ندیدم گوا
بو خیره شود بر دلت بر هوا
دگر آنکه گیتی چه گردان ترست
دگر آنکه گیتی ستمکاره کیست
هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
سخن چون دو روی بگاه نبرد
هر آنکس که راند سخن بر گزاف
بجایی که تنها بود در نهفت
هم اندر زمان چون کشاید سخن

چه چیزست کان زود تر بگذرد
دل دوستان پر ز آزار کیست
زگفتار دانا بیامد ستوه
همیگر دهانش پاسخ نگاه
همو باد بر تخت شاهنشهی
گزند ترا چرخ تریاک باد
وزان باید پاسخ افکند بن
به نیکی گراینده و داد گر
به پیش یکی ناسزا بنده گشت
کند نیکویی ماند اندر هراس
گرفتن کجا خوب تر زو ستیز
گزو خیره اندر جهان رستخیز
زمانی گزو کم شود دیگمان
ز مهر دوستی یار مندی نکوست
گرا دل همیشه بر نج و بلاست
بی آزار را دل پر آزار کیست
گوای سخن گوی فرمان روا
هوا بگذرد همچو باد هوا
که چون پای جوی سر آید بدست
بریده دل از شرم بیچاره چیست
ستمکاره خوانیمش و بی فروغ
دل هوشیاران کند پر ز درد
به پیش آورد لافهای کهن

تمکر که نزدیک او شرم نیست
چه چیزست کان نیک پیش آورد
چو هنگام پشتیبانی آمد از تیرگی
گرانمایه هرمزد بر پای خواست
مبادا که بی تو بود پیشم تاج
سخن هرچه او گفت پاسخ دهیم
ز فرزند باشد پدر شاد دل
وگر زانک برجای بخشایش است
زگاروی از خون خروشی رواست
هر آنکس که نیکی فراموش کند
بشهری که بیداد شد پادشا
چه گوید بدو دمندش دی بدوست
روا باشد ار چند بتابیش
کسی کو بود تر بر آزار تر
چو گستاخ باشد زبانش خرد
دگر آنکه گوید گوا کیست راست
زبان کاستر کار گیتی که چیست
پشیمانی آرد بفرجام سود
چنین دوستی مرد نادان بود
چو گویی گنده مرد بیچاره خار
تباهی که گیتی زگفتار کیست
بپرسید دانا که عیب از چه پیش

سوال کردن دیگر سی

هنرمند با مردم پرهیز

کدامست کش مهر و آرزم نیست
همان بد زگفتار خویش آورد
سرمهتر این تیره از چیره کی
یکی آفرین کرد بر شاه راست
که آن پیر شاهان که تخت عاج
بدان ارز و روز فرخ نهیم
ز غمها بدو باشد آزاد دل
برو مهر برجای آلایش است
که نا پارسایی برو پادشاست
خرد را بگوشد که پیش کند
ندارد خردمند بودن روا
برادر بود باد لار ام دوست
زگار نیش پیغار ایش
دل دوستداران بدو شاد نیست
زگفتار او دشمن آید بنزد
که جان خرد را گوا بر گواست
که فرجام از آن کار باید گریست
بجل ارزو را نش بد سود
سرشت بداری کیهان بود
چو بی شرمی آرد ستمکاره خار
پر آزار پر درد آزار کیست
که باشد پشیمان زگفتار خویش
بود بر سر انجمن مرد لاف
پشیمان شود زان سخنها که گفت
که از آفرینش نیابد گذر

جواب دادن

چو اندر جهان کام دل یافتی / رسیدی بجایی که بشتافتی
چو دیهیم هفتاد بر سر نهی / همه کرد کرده بدشمن دهی
همیخواهم از پاک پروردگار / که چندان مرا پرورد روزگار
که درویش را شاد دارم بگنج / نیازم دل پارسایان برنج
هر آنکس که شد در جهان شاه فش / سرش گردد از گنج دنیا بکش
سرش را به پیچم ز کند آوری / نخواهم که چون بد کسی مهتری
همینست انجام و انجام ما / سخن گفتش ناخوش آمد از ما
درود جهان آفرین بر شما / خم چرخ باد از زمین ستا
چو بشنید گفتار او انجمن / پراندیشه گشتند از و تن بتن
سر گنج داران پر از بیم شد / ستمکاره را دل بدو نیم شد
خردمند درویش از آن هر که بود / بدلش اندرون روشنایی فزود
چنین بود تا شد بزرگیش راست / بران چیز بر پادشا شد که خواست
برآشفت و خوی بدآورد پیش / یک سو شد از رای آیین خویش
هر آنکس که بد بر درش ارجمند / بدی شاد و ایمن ز بیم گزند
یکایک به کردشان پیکناه / بدینگونه بد رای و آیین شاه
سه مرد از دبیران نوشیروان / یکی پرورانا و دیگر جوان
چو ایزدگشسب و چو بوزرجمهر / دبیری خردمند بافر و چهر
سه دیگر که ماه آذرش بود نام / خردمند روشن دل و شادکام
بر تخت نوشیروان این سه پیر / چو دستور بودند همچون وزیر
همینجو است مهر فرزین هر سه مرد / یکی یک بر آرد بناکاه گرد
همی بود از ایشان دلش پرهراس / که روزی شوند اندرو ناسپاس
بایزدگشسب اترمان دست آخت / به بیهوده بر بند و زندانش ساخت
دل موبد موبدان تنگ شد / رخانش ز اندیشه گلرنگ شد
که موبد ز بد پاک بودش سرشت / بخوبی ورا نام بد زرد هشت
از آن بند ایزدگشسب دبیر / چنان شد که دل خسته گردد به تیر
چو روزی بر آمد نبود دشش زوار / نه خورد نه پوشش نه اندازه گزار
ز زندان پیامی فرستاد و گفت / بموبد که این بنده را در نهفت
بنم بی زواره به نزدیک شاه / کسی را به نزدیک من نیست راه
همی خوردنی آرزو آیدم / شکم گرسنه رنج بفزایدم
برهمن یکی پاک چیزی فرست / چو مردم کنی دو ز بیری فرشت
دل موبد از درد پیغام او / غمی گشت و زجای آرام او
چنین داد پاسخ که از کار بند / منال ار نه آید بجانت گزند
ز پیغام او شد دلش پرشکن / پراندیشه شد مغزش از خویشتن
همیگفت اکنون رسد آگهی / بدین تا جو مرد بی فرهی

بند کردن ایزدگشسب را

که موبد بزندان فرستاد چیز / نیرزد بر ماشش یک پشیز
گزند آیدم زین جهان نداریم / کنند بر من از خشم بر روی زرد
هم از مهر ایزدگشسب دبیر / دلش بود پیچان رخ چون زریر
بفرمود تا پاک خوالیگرش / بزندان کشد خورد تنها ز تن
وز آنپس نشست از بر تازی / بیامد بزندان ایزدگشسب
نگهبان زندان چو او را بدید / شد از بیم رنگ رخش نا پدید
ز خوی بدشاه چندی سخن / همی گفتشان تا سخن شد کهن
نهادند خوان پیش ایزدگشسب / کرفتند پس باز بر بیم بست
پس ایزدگشسب آنچه اندرز بود / بزمزم همیگفت و موبد شنود
ز دنیا روا از گنج آمد ابتر / هم از کاخ ایوان و از خواسته
بموبد چنین گفت کی نامجوی / جو رفتی از اندیشه بهر فردگوی
که گر سر بهمی ز گفتار من / برانده پیش از رنج تیمار من
که از شهریار تو من خورده ام / برآیین بدین نیز پرورده ام
بدان رنج پاداش بید آمدست / پس از بند بیم گزند آمدست

یکی مرو بد هر خر شهریار | به پیروزی اندر شده کامگار
بگردی نبود ... انجمن | که در رزم هرگز ندیدی شکن
که هم داد ده بود هم دادخواه | کلاه کیانی کشیدی بماه
بهار و تموز و زمستان تیر | نیاسودی آن هرمز شهرگیر
همی گشت گرد جهان سربسر | همی جست در پادشاهی هنر
بُد ده سال شد پادشاهیش راست | ز هر کشور آواز بدخواه خاست
بیامد ز راه هری ساوه شاه | اباکوس پیلان گنج و سپاه
بیامد ابا نامور لشکری | کجا بود در پادشاهی سری
سر از لشکر ساوه گیری شمار | برو چار صد بار شمر هزار
ز پیلان جنگی هزار و دویست | تو گفتی که اندر زمین جای نیست
ز دشت هری تا در مرو رود | سپه بود اکنده چون تار پود
وزین روی تا مرو لشکر کشید | شد از گرد لشکر زمین ناپدید
بهر خر یکی نامه بنوشت شاه | که نزدیک خود خوان ز هر سو سپاه
برو راه این لشکر آباد کن | علف ساز تیغ مرا یاد کن
برین پادشاهی بخواهم گذشت | ز دریا بیابست تا کوه و دشت
چو برخواند آن نامه را شهریار | بپژمرد ازان لشکر بیشمار
وز آن روی قیصر بیامد ز روم | بیاورد لشکر ز آباد بوم
سپه بود از روسیان صدهزار | شموران جنگی و مردان کار
ز شهری که بگرفت نوشیروان | که از نام او بود قیصر جوان
بیامد ز هر کشوری لشکری | ابا هر سری زان میان مهتری
سپاهی بیامد ز راه خزر | کزیشان سیه شد همه بوم و بر
جهان دیده‌ای را که درپیش بود | ابا گنج با لشکر خویش بود
از ارمینیه تا در اردبیل | پراگنده شد لشکری خیل خیل
ز دشت سواران خنجرگزار | سپاهی بیامد فزون از شمار
چو عباس چون عمر شان پیشرو | سواران گردن فرازان نو
ز تاراج و ویران شدان بوم و رست | که هر فرهی باژ از ایشان بجست
بیامد سپه تا برود فرات | نماند اندر آن بوم جای نبات
جو تاریک شد روز کار رهی | ز لشکر بهر خر رسید آگهی
فرستاد ایرانیان را بخواند | سراسر همه کاخ مردم نشاند
برآورد رازی که بود از نهفت | بدان نامداران ایران بگفت
که چندان سپه سر با ایران نهاد | ندارد کسی این شگفتی بیاد
همه مرزبانان فرو ماندند | ز هر گونه اندیشها راندند
بگفتند ای شاه با رای و هوش | یکی اندرین کار بگشای گوش
خردمند شاهی و ما کهتریم | همی خویشتن موبدی شمریم
براندیش تا چاره کار چیست | برو بوم ما را نگهدار کیست
چنین گفت موبد که بودش وزیر | که ای شاه دانای دانش پذیر
سپاه خزر گر بیاید بجنگ | نیابند جنگی زمانی درنگ
ابا رومیان داستانها زنیم | ز بن مایه تا زیان بر کنیم
مرا ساوه شاهست نزدیکتر | وز او کار ما نیز باریک تر
ز راه خراسان بود رنج ما | که ویران کند کشور و گنج ما
جو ترک اندر آید ز جیحون بجنگ | نشاید بدین کار کردن درنگ
بموبد چنین گفت لشکر باز | که خسرو بلشکر بود سرفراز
عرض را بخوان تا بیارد شمار | که چندست مردم که آید بکار

شماره سپاه کسردن هرمز

عرض با جریده جو نزدیک شاه | بیامد بیاورد یکسر سپاه
شمار سپاه اندرش صد هزار | پیاده بسی در میان سوار
بدو گفت موبد که با این سپاه | نبرد گر نشوریم با ساوه شاه
نکرد مردمی سازی و راستی | برون افگنی کژی و کاستی
رهانی سر شهریاران ز بد | جهان گر زره شهریاران سزد

بشاه جهان گفت انوشه بدی
همیشه ز تو دور دست بدی
بگنجی نشستت باز نزد و است
وز آسیب گردون شده چیره دست
همی راز او را من از باژ و شاه
زپیلان جنگی و چندان سپاه
سپهبد نبود تا روز بان
نشود نامداری بر او دمان
بیامد بر شاه مردی کهن
سرش پر ز گفتار های کهن
چنین داد پاسخ که ای مرد پیر
که ای شاه داننده یادگیر
پدرت آن جهاندار باد ادورست
نژاده جز من کسی را نخواست
برفتم بر تخت خاقان چین
شاهی بر و خواندم آفرین
مرا در شبستان فرستاد شاه
شدم من در آن نامور بارگاه
مگر مادر تو که افسر نداشت
همان یاره و طوق گوهر نداشت
که از گوهر شاه فغفور بود
پری چهره و ز کار بد دور بود
درم بود از آن دختر پارسا
کسی کرد از آن خانه پادشا
مرا گفت خاقان که دیگر گزین
که هر چیز خوهند و با آفرین
هم انگاه کند آور از انجمن اند
بر که شاهی بر او بنشاند
ستاره شمر گفت جز نیکویی
نه بینی و جز راستی نشنوی
بیالا بلند و بیازو سطبر
بمردی چو شیر و ببخشش چو ابر
فراوان ز گنج پدر برخورد
پی روزگاران بید بشمرد
بیازد که اندر شهان یمن
یکی سر در آرد سر از انجمن
یکی کهتری باشدش دور دست
سواری سرافراز خسرو پرست
قوی استخوان باشد و بینی بزرگ
سیه چهره و پند گوی سترگ
جوان مرد چابک به اندک سپاه
ز جایی بیاید بدرگاه شاه
چو بشنید گفت ستاره شمر
ز خاقان ندیدم کسی شادتر
پذیرفتم او را من از بهر شاه
چو این گفته شد باز گشتم براه
چنین تا لب رود جیحون براند
جهان پیش خود را انگشتی نماند
نه شهری این مرد را باز جوی
بجوینده گویش بهر سو بپوی

پذیرم آن خردمند مهران شاد
به پیری پی چهر دارد بیاد
درین چند روز تا بر او شدم
شب و روز تکیه بر او بدم
چنین داد پاسخ که شاه جهان
اگر پرسدم باز گویم نهان
مران پیر دانا زود بر وانشستند
بپهنا اندر من تیر یکبار انشستند
بپرسید بهرام مهران شاد
که از روزگاران چه داری بیاد
بدانگه که مادرت را از چین
فرستاد خاقان به ایران زمین
مرا گفت جز دخت خاقان مخواه
ز پیوند فرستاده در پیشگاه
وز آن پنج دختر به اندر نهان
همه خوب و زیبای تخت مهان
بنج دختر از اینها آراستند
همه زلف بر گل بپیراستند
وز ایشان جز و دخت خاقان نبود
به پیرایه و رنگ افسون نبود
همی مادرش را جگر زان بخست
که فرزندش از خانه شد دور دست
که داشتم چشم از آن دختران
مرو را گزین کردم از دختران
مرا پاسخ آن بود کان بایدم
چو دیگر گزینم گزند آیدم
بپرسش گرفته اختر دخترش
که تا چون بود گردش اخترش
ازین دختر شاه و ایرانیان
یکی کودک آید چو شیر ژیان
سپه‌شکن و پر خشم و نابردبار
پدر بگذرد او بود شهریار
وز ایشان یکی مهتر آید سترگ
ز ترکان دلاور سپاهی بزرگ
از او شاه ایران شود دردمند
بترسد فروزد ز تخت بلند
بیالا بلند و باندام خشک
بگرد سرش جعد مویی چو مشک
جهانجوی جوینده دارد لقب
هم اندر پهلوانانش باشد نسب
مر آن ترک را ناگهان بشکند
همه لشکرش را بهم بر زند
نیوشیروان داد او دخترش
که از دختران او بدی افسرش
بیاورد چندان گهرها ز گنج
که آرنده گشت از کشیدن برنج
کنون آنچه دیدم بگفتم همه
به پیش نوای شهریار رمه
که پیروزی شاه بر دست اوست
بدشمن مگو این سخن هم بدوست

شب تیره چون جادر مشکبوی — بپیچید و بنمود خورشید روی — بدرگاه شد مرزبان نزد شاه — گرانمایگان برگرفتند راه
جهاندار بهرام را پیش خواند — به تخت اندر نامداران نشاند — بپرسید از این که با ساوه شاه — کنم آشتی یا فرستم سپاه
چنین داد پاسخ بدو شیر جوی — که با ساوه شاه آشتی بینت رو — اگر جنگ را خواهد آراستن — هزیمت بود آشتی خواستن
و دیگر که بدخواه گردد دلیر — چو بیند که رای تو آمد بزیر — که رزم چون بزم پیش آوری — بدو گفت آنکه مانند این داوری
بدو گفت هر فر که پس چیست رای — درنگ آورم یا بجنبم ز جای — چنین داد پاسخ که بر بدسگال — هر آنچه سزا از داد بهتر سگال
چنین گفت آن گرانمایه نیک رای — که بیداد را نیست با داد رای — تو با دشمن بدکنش جنگجوی — چو با آتش آب اندر آری بجوی
وگر خود دگرگونه باشد سخن — شه نو گزیند سپهر کهن — چو نیروی بازوی خویش آوریم — هنر هرچه داریم پیش آوریم
نه از پاک یزدان نکوهش بود — به پیش بزرگان نژوهش بود — چه گوید ترا دشمن عیب جوی — چو در جنگ پیچی ز بدخواه روی
چو بر دشمنان تیرباران کنیم — کمانها چو ابر بهاران کنیم — همان تیغ کوپال چون صد هزار — کشته شود در صف کارزار
چو پیروزی ما نیاید پدید — دل از نیک بختی نباید کشید — از این پس بفرمان دشمن شویم — که بی توش بی جان بی تن شویم
بکوشیم تا گردش آسمان — چه پیش آورد مان ز سود و زیان — چو گفتار بهرام بشنید شاه — بخندید و رخشنده شد پیشگاه
ز پیش جهاندار بیرون شدند — جهان دیدگان دل پر از خون شدند — سپهرام گفتند کاندر سخن — چو پرسید ترا پس دلیری مکن
سپاهست چندان ابا ساوه شاه — که بر مور بر پشه بستند راه — چنانچون تو گفتی به پیش سپاه — که یار دبدن پهلوان سپاه
برفتند بیدار کار آگهان — هم آنگه بر شهریار جهان — سختهای بهرام چون ایک بود — بهر یک سراینده بر فزود
شهنشاه ایران از آن شاد گشت — از اندوه دیرینه آزاد گشت — ورا کرد سالار بر لشکرش — بایر اندر آورد جنگی سرش
هر آنکس که جست از یلان نام و ننگ — سپهبد همی خواند بهرام را — سپهبد بیامد بر شهریار — کمر بسته با آلت کارزار
بپیچید ز لشکر که جنگی کیاند — که نام جستن درنگی کراند — بدو گفت سالار لشکر توی — بنه باز کرد بدو نیکویی
سپهبد بشد تا عرض گاه شاه — بفرمود تا پیش او شد سپاه — گزین کرد از ایرانیان لشکری — هر آنکس که بود از سران سروری
نوشتند نامه ده و دو هزار — زره دار بر گستوان ور سوار — چهل سالگان را نوشتند نام — دگر بر کم و پیش از این شد تمام
سپهدار بهرام بهرام بود — که در جنگ جستن دلارام بود — یلی را کجا نام یل سینه بود — که در سینه او بسی کینه بود
سر نامداران جنگیش کرد — به پیش صف اندر میان نبرد — که گرد اندر آب و گو بد نژاد — کند بر دل جنگیان جنگ یاد
دگر آنکه بد نامش ایزد گشسب — کجا دم اسپان گرفتی بدست
بلاشان چنین گفت پس پهلوان — که ای نامداران روشن روان

سپه سالاری دادن شاه به یلان سینه

که آزاد باشیم کم زیان — بدی را مبندید هرگز میان — چو خواهید کایزد بود یارتان — کنید روشن این تیره بازارتان
شب تیره چون ناله کرنای — برآید بجنبید یکسر ز جای — بدانگونه رانید یکسر ستور — که گر فیروز اندر شب تیره سور

همان نیز پرمایه اسفندیار / نبرده‌ش فزون از ده و دو هزار
باره جاسپ بر چاره کردانچه کرد / وزان لشکر او برآورد گرد

ازین مایه گر لشکر افزون بود / نبردی و رادی به پیروز بود
سپهبد که لشکر فزون زین شمار / بجنگ آورد پیدا ز کارزار

دگر آنکه گفتی بهل سال مرد / ز برنا فزونتر بجوید نبرد
چهل ساله با آزمایش بود / بمردانگی و فزایش بود

بیاد آیدش مهربان و ننگ / بدو گشته باشد فراوان فلک
ز گفت بد نام و از نام و ننگ / هراسان بود سر نپیچد ز جنگ

ز پیر زن دانزاده بدوده را / به پیچد روان مرد فرسوده را
جوان خیره است پذیره فریب / بگاه درنگش نباشد شکیب

ندارد زن و زاده و گشت و رنج / بچیزی ندارد ز نا ارز او رنج
چو بی آزمایش ندارد خرد / سرمایه کارها بشکرد

و گر پیسه پیروز شد به منش / نه بیند جز از پشت او دشمنش
گراید و نگه پیروز باشد بجنگ / شود شاد خندان دل و باد رنگ

چو بیند لشکر را او شهریار / جهان تازه شد چون گل اندر بهار
بدو گفت رو چون شیر کارزار / بپوش ز میدان بمیدان گزار

سپهبد بیامد به نزدیک شاه / بغلطید بر خاک در پیش گاه
براگند بر گستوان بر سمند / بفتراک بربست پیچان کمند

جهانجوی با تیغ و خفتان و تیر / بمیدان خرامید خود با وزیر
سپهبد بیامد بمیدان شاه / کمر خواست خفتان رومی کلاه

چو دیدش جهاندار کرد آفرین / سپهبد ببوسید روی زمین
بیاورد پس شهریار آن درفش / که بد پیکرش اژدهای بنفش

که در پیش رستم بدی روز جنگ / بیک شاه ایران گرفت آن بجنگ
چو بسود خندان بهرام داد / فراوان بدو آفرین کرد یاد

بهرام گفت انجمدان من / همی اندر آمدش سر انجمن
کی نام او بد شتم پهلوان / جهانگیر روشن دل و پهلوان

درفش و بیت این کدامی بدست / که پیروز بادی و یزدان پرست
کمانم که تو رستم دیگری / بمردی و گردی و کند آوری

بدو آفرین کرد پس پهلوان / که پیروز بادی و روشن روان
زمیدان بیامد بجای نشست / سپهبد درفش تهمتن بدست

پراکنده گشته گردان شاه / بنزد گر بیارد بدو تا جگاه
سپیده چو برزد سر از کوه خور / بدید آمد از دور رخشان سپهر

سپهبد بیامد با ایوان شاه / بکش کرد دست اندران بارگاه
بدو گفت من بی بهانه شدم / بمر تو تاج زمانه شدم

یکی از تو خواهم از شهریار / که با من فرستد یکی استوار
که تا بر کسی کو نبرد آورد / سر دشمنی زیر گرد آورد

نویسد نامه درون نام او / رونده شود در جهان کام او
چنین گفت هرمز که مهران دبیر / جوانست گوینده و یادگیر

بموبد پس تا سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ تازید تفت
سپاهی خردمند کرد دلیر / سپهدار ماننده نره شیر

بموبد چنین گفت هرمز که مرد
دلیرست و بیدار روز نبرد

ازین پس بگویی چه شاید بدن
همه داستانها بباید زدن

پاسخ دادن موبد شاه را

بدو گفت موبد که جاوید زی / که خود جاودان زندگی را نمری
بدین برز و بالا و این بازوا / بدین حرب گفتار شیرین زبان

نباشد مگر شاد و پیروزگر / جهانی بشادی بگیرد دبیر
بترسم که او هم بجز جام کار / به پیچد سر از راه پروردگار

همی در سخن پس دلیری نمود / بگفتار با شاه خسیری نمود
چنین گفت هرمز که دریای زهر / بپالای زهر ای بد اندیش دهر

رفتن بهرام [illegible]

آغاز کردن موبدان

[illegible]

ازان آگهی شد بخاقان شهریار / که در برگ ریزان بریزد ز بار
چنین گفت رو با سپهبد بگوی / که امشب بجایی که هستی مپوی
بگویم بتو آنچه باید ز پند / سخن چند باید آمد سودمند
چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / نخواند باز ای خردمند شاه
چو پیروز گردم بیایم برت / درفشان کنم لشکر کشورت
ز کشی را و شاه خشنود گشت / همه رنج پوینده بی سود گشت
زنی با جوانی میان رزمگاه / همی رفت پویان میان سپاه
خروشان زن آمد بهرام گفت / که گاهت لئیم مادر نهفت
بجستند آن مرد را در زمان / کشیدند سوی سپهبد دمان
روانش به پیش سراپرده برد / سر و دست پایش شکسته خرد
خروشی برآمد ز پرده سرای / که ای نامداران پاکیزه رای
میانش بخنجر کنم بر دو نیم / همیداشتی زان بدل درد و بیم
بدل بر چو اندیشه بسیار گشت / به بهرام پر درد و تیمار گشت
شب تیره برزد سر از برج ماه / چو بر تخت پیروزه پیروز شاه
تو برساز تا سوی دشمن شوی / بگوشی و از تاختن نغنوی
بفرمود تا نامهٔ سودمند / نویسد به نزدیک آن پیکرند
فرستاده را گفت سوی هری / همی رو چو پیدا شود لشکری
ازان ره به نزدیک بهرام پوی / سخن هرچه بشنیدی او را بگوی
نباید که پیدا شود راز تو / وگر بشنود راز آواز تو
برآراست خراد برزین براه / بیامد بدانسو که فرمود شاه
وز آنجایگه شد سوی ساوه شاه / بجایی که بد پیل و گنج و سپاه
بشد تو پیغامش از هر دری / بدان تا شود لشکر اندر بری
طلایه بیامد ز لشکر براه / بدید او بهرام خود با سپاه
بگفت آنکه با نامور مهتری / یکی لشکر آمد بدشت هری
ز خیمه فرستاده را پیش خواند / به شادی فراوان سخنها براند

فرستاده خواست از در دوان / فرستادن آن نامهٔ پهلوان
به شبگیر برگرد پیش من آی / نهی کرد خواهم ز بیگانه جای
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه بشنید مرد جوان
زره باز گشتش بدآید بفال / به نیرو شود دشمن بدسگال
فرستاده آمد به نزدیک شاه / بگفت آنچه بشنید از نیکخواه
همیرفت با لشکری خوزیان / ازان لشکری کش نیامد زیان
سواری پیامد بدان جوال / ندادش بها و بپیچید یال
کنون بستد از من سواری براه / که دارد ببر بر ز آهن کلاه
ستمدیده را گفت بهرام گرد / که این جسترم خون شمردی تو خرد
میانش بخنجر بدو نیم کرد / وزو مرد پیدا د پر بیم کرد
هر آنکس که او برگ کاهی ز کس / ستاند نباشدش فریادرس
همی بود هر فرد دلش پر ز درد / ازان لشکر ساوه و داد و برد
روانش پر از غم دلش پر دو نیم / همیداشتی زان بدل درد و بیم
بخراد برزین چنین گفت شاه / که ای پرهنر پهلوان سپاه
سپاهش نگه کن که چند و چه اند / سپهبد کدامند مردان که اند
همان نامه با هدیهٔ شهریار / که از آن شاید گرفتش شمار
چنان دان که بهرام کند آورست / مپندار کان لشکری دیگرست
بگویش که من با تو ندر آرام / بگسترد خواهم یکی خواب دام
من او را بصنعت فراز آورم / سخنهای خوب دراز آورم
چو بهرام را دید با دی بگفت / سخنها همی بود اندر نهفت
ورا دید بستود بردش نماز / نشنیده همیگفت با او براز
بیامد بدشت هرا نامدار / سراپرده زد بر لب جویبار
طلایه چو دیدان دلاور سپاه / بیامد دوان تا بر ساوه شاه
سخنها چو بشنید از و ساوه شاه / بر اندیشه شد مرد جوینده راه
بدو گفت کی ریمن پر فریب / نگر گر فرازی ندیدی نشیب

چنین گفت بهرام کین خود مباد / که با شاه ایران کنم رزم یاد
من ایدر به رزم آمدم با سپاه / ز بغداد رفتم به فرمان شاه

چو از لشکر ساوه شاه آگهی / بیامد بدان بارگاه مهی
مرا گفت رو راه ایشان بگیر / بگرز و سنان و بکوپال و تیر

چو بشنید فغفور برگشت زود / به پیش پدر شد بگفت انچه بود
شنید این سخن ساوه شد بدگمان / فرستاده جست هم در زمان

یکی گفت خراد برزین گریخت / همی زآمدن خون ز مژگان بریخت
چنین گفت پس با پسر ساوه شاه / که این بدگمان مرد چون یافت راه

شب تیره و لشکر بی شمار / طلایه چرا شد چنین خار خار
وز ایدر فرستاده مردی کهن / به نزدیک بهرام چیره سخن

بدو گفت رو پارسی را بگوی / که چندین چرا بایدت گفت و گوی
کنون کامدستی بدین بارگاه / زمان از تو هر چه خواهی بخواه

فرستاده آمد به بهرام گفت / که رازی که داری برآر از نهفت
که این شهریاریست نیک اختری / بگوید همی جز که فرمان بری

بدو گفت بهرام کورا بگو / که گر داد خواهی بهانه مجو
گر ایدونکه از شهریار جهان / همی آشتی جویی اندر نهان

ترا اندرین مرز مهمان کنم / بچیزی که گویی تو فرمان کنم
ببخشم سپاه ترا سیم و زر / گر از در خور آید کلاه و کمر

سواری فرستم به نزدیک شاه / بدان تا براه آیدت نیمه راه
بسان عیالان علف سازدت / اگر دوستی شاه بنوازدت

ور ایدونکه ایدر بجنگ آمدی / بدریا نهنگ آمدی
جهان باز کردی ز دشت هری / که بر تو بگرید همه کهتری

بیاوردت ایدر مگر بخت بد / همی خواست تا بر سرت بد رسد
فرستاده برگشت آمد چو باد / پیام جهانجوی یک یک بداد

چو پیغام بشنید ازو ساوه شاه / برآشفت ازان نیکدل رزمخواه
ازان سرد گفتش دلش تنگ شد / رخانش ز اندیشه بی رنگ شد

پاسخ دادن ساوه شاه بهرام را

فرستاده را گفت رو باز گرد / پیامی بیزدان دیو مرد

بگویش که در جنگ تو نیست نام / نه از کشتنت نیز یابم کام

چو شاه تو بر در مرا کهترند / اگر چاکری را خود اندر خورند
گر ایدونکه زنهار خواهی ز من / سرت بر فرازم ازین انجمن

فراوان بیابی زمین خواسته / شود لشکرت یکسر آراسته
ز گفتار بی سود دیوانگی / بگوید جهانجوی مرد اندکی

فرستاده مرد گردن فراز / بیامد به نزدیک بهرام باز
بگفت آن گراینده پیغام او / همانا که بد زان سخن کام او

چو بشنید پیغام با مرد گفت / که پاسخ ز مهتر نشاید نهفت
بگویش که گر من چنین کهترم / چو تنگ آید از کهتری بر سرم

شهنشاه با لشکر از تنگ تو / بتیزی بجوید همی جنگ تو
من از خیرگی راندهام با سپاه / که ویران کنم لشکر ساوه شاه

بیرم سرش را برم نزد شاه / نیرزد که بر نیزه سازم براه
چو من زینهاری بود تنگ تو / بدین خیرگی کردن آهنگ تو

نه بینی مرا جز بروز نبرد / درفشی پس پشت من لاجورد
که دیداران اژدها مرگ تست / بنام نیاکان سر ترگ تست

چو بشنید گفتارهای درشت / فرستادهٔ شاه بنمود پشت
بیامد بگفت آنچه دید و شنید / سر تاجور ترکان زکین برد

بفرمود تا کوس بیرون برند / سراوار پیلان بهامون برند
سیه شد همه کشور از گرد سم / برآمد خروشیدن کاو دم

چو بشنید بهرام کامد سپاه / در و دشت سرخ و کبود و سیاه
سپه را بفرمود تا برنشست / بیامد زره دار گرزی بدست

رزم ساوه با شاه بهرام

آمدن فرستاده به نزدیک بهرام

دو تن یافتستی که اندر جهان خو ایشان نبود از کهان و مهان
جو خورشید بر آسمان روشنند بمردی همه ساله در جوشنند

یکی من که شاه جهانم بداد دگر پور هرمزد فرخ نژاد
پناهم فزونتر ز برگ درخت اگر بشمرد مردم نیک بخت

ور از پیل و لشکر بگیری شمار دو چندان باران بوقت بهار
ز اسپان و مردان پیاده گروه اگر بشمری پیل گردد ستوه

همه شهریاران مرا کهترند اگر کهتری را خود اندر خورند
جز از مهر تو مر مرا در جهان مرا شاه خواند فرخ مهان

ترا هم زمانه بدست منست به پیش روان من این روشنست
اگر من ز جای اندر آرم سپاه به بندند بر مور بر پشه راه

همان پیل برگستوان دو هزار که بگریزد از پای ایشان سوار
بایران و توران که پیش آیدم گزان آمدن روز تنگ آیدم

از ایدر مرا تا در طیسفون پناهست مانا که باشد فزون
ترا ای بد اندیش بن نیست فریبنده تو مگر سستست

ترا بر تن خویش اینست مهر وگر نیست مهر ترا هست چهر
که تا شاد بادی جشم تو نیک و بد گزاف از خرد یافته کی سزد

بپرهیز از این جنگ پیش من آی نمانم که باشی زمانی بپای
ترا گر خدایی ود ختر دهم جهان ارجمندی و افسر دهم

بیاپی به نزدیک ما مهتری شوی بی نیاز از بد کهتری
جو کشته شود شاه ایران بجنگ مرا آید آن تاج بخشش بچنگ

زما این بگشا روا آرایش است مرا بر تو بر جای بخشایش است
سپارم بتو تاج و تخت و را همان افسر و گنج و رخت و را

بدین روی با خار ما به سپاه برابر یکی ساختی رزمگاه
جو آمد فرستاده نزدیک او بگفت آن سخنهای باریک او

فرستاده گفت و سپهبد شنید بپاسخ سخن خیره آمد پدید
چنین داد پاسخ که ای بدنشان میان بزرگان گردنکشان

جهاندار بی سود بسیار گو نماند به نزد کسش آب و رو
نگویی که دلخسته ام در فراق که با دوست پیوسته ام در وفاق

مبارک زمانیست روز فراق بشرطی که افزون شود اشتیاق
دل از تیغ هجران شناختی بوصل از فراقش نپرداختی

همی یافتی بنده را ایچه که بنزد می اوراز با رنجه
ز مستی سخن هرچه گفتی ز پس بگشا ر پیغم ترا دست رس

یکی آنکه گفتی کشم شاه را سپارم بتو کشور و گاه را
یکی داستان زد برین مرد مه که درویش را چون سپاری زده

پیغام فرستادن بهرام به ساوه شاه

چو درویش بی توشه پایه بود درختی که بی برگ بی سایه بود
بهر جای گوید که من مهترم همه بنده بودند من برترم
برین کار ما بر نیاید دو روز که بفروزد از چرخ گیتی فروز

که بر نیزه سازم سر این شان فرستم به نزد شه سرکشان
دگر آنکه گفتی تو از دخترم هم از گرد و گنج هم افسرم

فرستاده گنج آراسته به نزدیک من دختر و خواسته
چو من دست بودی بایران ترا نبرد آمدی با دلیران ترا

کنون نیزه من بکوشت رسید سرت را بخواهم بخنجر برید
چو رفتی سر و تاج گنجت مراست همان دختر و برده و گنجت مراست

دگر آنکه گفتی فزون از شمار مرا هر در گنجت پیل و سوار
بدین داستان زد یکی نامدار چو بیچاره شد در صف کارزار

که چندان کند پیل تیزی شتاب که از خان او دور تر ماند آب
بپرد نزد دیوان دله واز راه که نزدیک شاه آمدی رزمخواه

[illegible]

پر رند با زنده پیلان کوس | شد آسمان از برنگ آبنوس
چو آن نامور جنگ را کرد ساز | بر اندیشه شد شاه گردن فراز

بفرمود گفت ای گزین سپاه | مکن جنگ تا بامداد پگاه
شد از دو رویه سپه باز جای | بدینگونه تا گشت گیتی برای

چو زنگی سر و ملح بگرفت مراست | همان دختر و برده و زنده مراست
دگر آنکه گیتی فزون از سپاه | مرا مرد گنجست پیل و سپاه

نه بهتر ترکان و آزادگان | جهاندار جهانجوی را رایگان
چو بهرام جنگی بخیمه بخفت | همه شب دلش بود با جنگ جفت

چنان دید در خواب بهرام شیر | که ترکان شدندی بجنگش دلیر
سپاهش سراسر شکسته بدی | بیاورد که راه بسته بدی

همی خواستی از یلان زینهار | پیاده بدی بود بیش یار
غمی شد چو از خواب بیدار شد | سر پر هنر پر ز تیمار شد

شب تیره با درد و غم بود جفت | بپوشید آن خواب با کس نگفت
هم آنگاه خراد برزین ز راه | بیامد که بگریخت از ساوه شاه

به بهرام گفت از چه سخت ایمنی | نگه کن بدین دام اهریمنی
بمد جان ایرانیان را بداد | نگه کن بدین نامداران بداد

ز مردی نبخشای بر جان خویش | که هرگز نیامد چنین کار پیش
که خندان بیامد با ساوه شاه | که اندر میان باد را نیست راه

بدو گفت بهرام کز شهر تو | بگیتی نیامد جزین بهر تو
که ماهی فرو شد بگیر همه | ز تموز تا روزگار دمه

تراپیشه نیست رود ام گیر | نه مرد سنان و گوپال و تیر
چو خور بر زند سر ز کوه سیاه | نمانم ترا جنگ با ساوه شاه

رزم ساوه با شاه بهرام

چو بر زد سر از چشمه شیر شید | جهان گشت چون روی رومی سپید
بر زد نای رویین بر شد خروش | زمین آمد از سم اسپان بجوش

پی زنده پیلان بجوی اندرون | چو پیاده بر پا ستاده ستون
سپه را چپ و راست خود برنشست | یکی گرز پرخاش دیده بدست

تمر دند بر میسره هم چنین | سواران جنگی و مردان کین
سپیدست بر بود آذر گشسب | که بگذاشتی آب دریا باسب

بدست چپش بود پیدا گشسب | پرستنده فرخ آذر گشسب
پس پشت ایشان یلان سینه بود | سپاهی که در جنگ دیرینه بود

به پیش اندرون بود مهران گشسب | که در نی زدی آتش از سم اسب
ابا هر یکی سه هزار از یلان | سواران جنگی و سنگین دلان

خروشی برآمد ز پیش سپاه | که ای گرز داران زرین کلاه
بلشکر کسی کو گریزد ز جنگ | اگر شیر پیش آیدش گر نهنگ

بیزدان که ار تن ایرم سرش | بآتش بسوزم تن و پیکرش
بدانسوی لشکرش دو راه بود | که بگریزش راه کوتاه بود

بر آورد ده رش بگل بر دو راه | برآورد دیگر رش بکرده زچاه
بدل گفت این را خود اندازه نیست | مگر بخت ایرانیان تازه نیست

دبیر بزرگ جهاندار شاه | بیامد بر پهلوان سپاه
نه خاکست پیدا نه دریا نه کوه | زبر تیغ داران توران گروه

یکی برخروشید بهرام سخت | ورا گفت ای بد دل شوربخت
ترا کردو انست قرطاس زر | زلشکر که گفت که مردم شمر

بیامد نجراد برزین نگفت | که بهرام را نیست خرد و جفت
دبیران بخشد راه کربه | بدان تا نه بتیدان رنجبر

گریختن دبیران بهرام از جنگگاه

یکی شد بالا بر از رزم دور | یکسو ز راه سواران تور
بر شد هر دو بدان برز راه | که تا یافت کردن ز هر سو نگاه

[illegible]

همیگفت زینسان بود کارزار / همین بود رسم همین بود راه
ندارید شرم از خدای جهان / نه از نامداران فرخ مهان
وزآنپس بیامد سوی میمنه / چو شیر ژیان کو بود گرسنه
چنان لشکری را زهم بردرید / درفش سپهدار شد ناپدید
وزانجا بیامد سوی قلبگاه / بدانسان که سالار دید با سپاه
بدو گفت برگشته باد این سخن / گر ایدونکه این رزم گردد کهن
پراکنده گردد بجنگ این سپاه / نگه کن کنون تا کدامست راه
برنجید و حشت رائی بنود / ازان راه شایست بالا نمود
شود ایمن و جان بایران برد / به نزدیک شاه دلیران برد
همه دل بخون ریختن بر نهید / سپر بر سر آرید خنجر دهید
اگر بخت بیدار ما بر دمد / بدین جنگ ما تخت افسر دهد
ز تیر دان نباشد کسی ناامید / گر تیره یابند روز سپید
چنین گفت با مهتران ساوه شاه / که پیلان بیارید پیش سپاه
با نبوه لشکر بجنگ آورید / بر ایشان جهان تار تنگ آورید
چو از دور بهرام لشکر بدید / همی گشت تیغ از میان برکشید
وزانپس چنین گفت با مهتران / که ای نامداران جنگاوران
کمانهای چاچی بزه بر نهید / همه یکسره ترگ بر سر نهید
بجان و سر شهریار جهان / گزین بزرگان تاج مهان
که هرکس که او را کمانست و تیر / کمان را بزه برنهند ناگزیر
بجنگ اندر آیید دشمن کشید / ببازید پس گرزها برکشید
خدنگی که پیکانش باز دیجون / سه چوبه بخرطوم پیل اندرون
سپهبد کمان را بزه برنهاد / یکی خود پولاد بر سر نهاد
بر پیش اندرون تیرباران گرفت / کمان را چو ابر بهاران گرفت
پس پشت او اندر آمد سپاه / ستاره شد از پر و پیکان تباه
بجستند خرطوم پیلان به تیر / ز خون شد در و دشت چون آبگیر
چو پیلان خان زخم پیکان بدید / همه لشکر خویش را بر درید
از آن خستگی پشت برگاشتند / در و دشت یکسر زبیگند آتش شدند
سپاه اندر آمد پس پشت پیل / زمین شد یکی دار دریای نیل
سپه درهم افتاد چندی بمرد / همی تخت بد کامکاری سپرد
تلی بود خرم بدانجا یکاه / پس پشت آن ریخ دیده سپاه
یکی تخت زرین نهاده بد و / نشسته برو ساوه جنگجوی
سپه دید چون کوه آهن روان / همه سر پر از گرد تیره روان
پس پشت آن زنده پیلان مست / همیگو فشد آن سپه را ایدست
پر از آب شد دیده ساوه شاه / بدان تا چرا شد هزیمت سپاه

هزیمت رفتن ساوه شاه از بهرام

نشست اندر تازی اسپی سمند / همی تاخت ترسان ز بیم گزند
پس ساوه بهرام چون پیل مست / کمانی بیازو کمندی بدست
بلشکر چنین گفت ای سرکشان / ز رنجه بدآمد بدیشان نشان
نه هنگام رازست روز سخن / بتازید با تیغهای کهن
بشکر یکی تیرباران کنید / بکوشید کار سواران کنید
بران تل برآمد کی ساوه شاه / همی بر تخت زر با کلاه
خدنگی گزین کرد پیکان چوآب / نهاده برو چار پر عقاب
بمالید چاچی کمان را بدست / بچرم گوزن اندر آورد شست
چو آورد دست یکی را بگوش / برآمد ز شاخ گوزنان خروش
چو بگذشت پیکان بر انگشت او / گذر کرد بر مهره پشت او
سر ساوه آمد بزیر اندرون / بزیر اندرش شش مای شد جوی خون
تیران ناموز شاه چندان پی / همان تخت زرین زرین کلاه
چنین است کردار گردان سپهر / نه با مهر پایش پیدا نه چهر
نگر تا نیازی به تخت بلند / جو این شدی دور باش از گزند

زمانی برآمد پدید آمد او — در بسته را چون کلید آمد او
ابا پیر ترکی بدی گربه چشم — که گفتی دل آزرده دارد بخشم
چو بهرام بهرام را دید گفت — که هرگز مبادا ش خاک جفت
از آن پس بپرسید زان ترک زشت — که این دو زنی روی دور از بهشت
چه مردی و نام و نشان تو چیست — که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من جادوم — ز مردی و از مردمی یکسویم
هر آنکس که با او بد باشد بجنگ — بکار آیمش چون شود کار تنگ
ترا انجمن من نمودم بخواب — که تا جان تو باشد اندر شتاب
بما اختر بد چنین بازگشت — همه رنج ما باد اینبار گشت
اگر یابم از تو بجان زینهار — یکی پرهنر یابی ام دوستدار
چو بهرام بشنید اندیشه کرد — دلش گشت پر درد رخساره زرد
زمانی همی گفت این روز جنگ — بکار آیدم چون شود کار تنگ
زمانی همی گفت بر ساوه شاه — چه سود آمد از جادوی تیره راه
همه نیکویها ز یزدان بود — کسی را کجا بخت خندان بود
بفرمود از آن پس بریدن سرش — جدا کرد جان از تن بی‌برش

کشته شدن جادو بر دست بهرام

چو او را بکشتند بر پای خاست — چنین گفت کی داور دادراست
بزرگی و هم شادمانی ز تست — انوشه دلیری که راه تو جست
وز آن پس بیامد دبیر بزرگ — چنین گفت کی پهلوان سترگ
فریدون یل چون تو یک پهلوان — بدید و ببیند انوشیروان
ابا شیرمردی و با رنگ و بنید — که هرگز مبادا بجانت گزند
سپهبد تویی هم سپهبد نژاد — خنک مام کو چون تو فرزند زاد
که فرخ نژادی و فرخ تنی — بهر باره فرمه پوم آهنی
پراگنده گشتند از آنجایگاه — بزرگان هم پهلوان سپاه
شب تیره چون زلف را تاب داد — همان تاب چشم ورا خواب داد
پدید آمد آنجا در آبنوس — برآسوده گیتی ز آوای کوس
همیگشت گردون شتاب اندرش — شب تیره را دیر باب اندرش
برآمد یکی زرد کشتی ز آب — بپالید رنج بیالود خواب
سپهبد بیامد فرستاد کس — به نزدیک یاران فریادرس
که تا هر که شد کشته از مهتران — بزرگان ترکان کنداوران
سرانشان ببریدند یکسر ز تن — کسی را که بد مهتر انجمن
درفش درفشان پس هر سری — که بودند از آن جنگیان افسری
ز ایران و سرها همه گرد کرد — بپرسیدند از آوردگاه نبرد
دبیر نویسنده را پیش خواند — ز هر در فراوان سخنها براند
چو آمد نویسنده مرد دبیر — سخنهای او را همه یاد گیر
از آن نامور لشکر بیشمار — از آن جنبش گردش روزگار
وزان جنگ از چاره هر دری — کی رفته بود آنجا ز لشکری
چو آن نامه بنوشت نزدیک شاه — گزین کرد گوینده از سپاه
نخستین سر شاه بر نیزه کرد — درفشی که او داشتی در نبرد
سران سواران توران زمین — جهان هم درفش سواران چین
بفرمود تا بر ستور نوند — برودی بر شاه ایران برید
ز ایران از آن خواسته هرچه بود — نبد آشت اندر بهری نا بود
بدان تا چه فرمان دهد شهریار — فرستاد با سر فراوان سوار
همان تا بود نیز دستور شاه — سوی جنگ بنموده بردن سپاه
ستور نوند اندر آمد ز جای — ز پیش سواران یکی رهنمای
وزان نیمه ترکان همه برهنه — برفتند پیاده ز اسب و بنه
رسیدند یکسر بتوران زمین — سواران ترک سواران چین
چو آمد بپیروزه ان آگهی — بپیداخته از سر کلاه مهی
خروشی ز ترکان برآمد بزار — بر مهتران تلخ شد روزگار

چنین گفت کای داور رهنمای
همی بود در پیش یزدان بپای

بیاورد گنج درم صد هزار ز گنجی که بود از پدر یادگار
سبک آن درم را بدرویش داد پرستنده کان زن درم پیش داد
غنیمه که بد پیش آتشکده همان مهر نوروز و جشن سده
فرستاد تا هیربد را دهد که در پیش آتشکده زر دهد
سوم جای بهره که ویران بود رباطی که اندر بیابان بود
کند یکسر آباد داننده مرد بدان جوی باران پراکنده کرد
ببخشید پنجاه ساله خراج بدرویش از آنکه بد تخت عاج
نوشتند پس نامه از شهریار بهر کشوری پر دبیر نامدار
که بهرام پیروز شد بر سپاه بریدش بخنجر سر ساوه شاه
پرستنده آمد همی هفت روز بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاده پهلوان را بخواند بشد از در نامداران شاه
مران نامه را زود پاسخ نوشت بباغ بزرگی درختی بکشت
یکی تخت سیمین فرستاد نیز برو نقش زرین ز هر گونه چیز
ز هیتال تا پیش رود ترک به بهرام داد آن دلیر سترگ
بزرگان کان خواسته بر سپاه ببخش آنچه آوردی از رزمگاه
وز آن پس تو بر چنگ بزم و ناز همان تا شود شاد کردن فراز
هم ایرانیان را فرستاد چیز نوشته بهر شهر منشور نیز
چو مجنون بود ای لیلی مناز چو خسرو بود جان شیرین بباز
وز آن پس مران شاه ایران پناه فرستاده را کرد چون رو براه
فرستاده را خلعت آراستند پس اسب جهان پهلوان خواستند
چو آنجا رسی هرچه خواهی بگو نه زان کم شود مر مرا آبرو
بدو گفت خاقان که ای شهریار که از نیک و بد بر نگیرد شمار
به بد کردن بنده خامش بود ابی می چه داند که خامش بود
چو از دور بیند ورا بدسگال و گر نیکخواهی بود با همال
تو انا سزا خواندی و سر سبک ورا شاه ایران مغزی تنک
چو بشنید بهرام شد زرد روی نگه کرد خراد برزین در وی
به سپهبد از آن تیز گفتار مرد که او را ز باد اندر آرد بگرد
به بهرام گفت ای سپهبد ز شاه مخور خشم سر باز گردان ز راه
که خاقان همی زاب راند سخن تو بیهوده اندیشه بد مکن
سخن گر نرفتی از آن گونه سرد ترا او را اهنتی دل بدرد
بدو گفت بهرام کین بدگهر بجوید همی خاک گو تند سر
بدو گفت خاقان که این بد مکن سزد گر بدرد که بکردم کهن
ز گیتی هر آنکس که او چون تو بود دلش پر ز گرد سرش پر ز دود
همه بدسگالید و با کین ساخت بگردی و نامردی سر فراخت
همی از شهنشاه ترسانیم بتر از تو بود رنج آسانیم
ز گردنکشان او همال منست نه چون بنده بدسگال منست
هشیار رو آهسته و با نژاد بسی نامبردار دارد بیاد
بجان و سر شاه ایران سپاه گر آید کنون باز گردی ز راه
بیاسنج بینوایی و بدخویی بگویی سخن نیز تا نشنوی
چو بشنید بهرام از و گشت باز بلشکر که آمد سوی جنگ باز
چو خراد برزین آن بخردان دبیر بزرگ دگر موبدان
نوشتند نامه بشاه جهان سخن هر چه رفته آشکار و نهان
سپهدار با موبد موبدان نخستم از آن گفت کی بخردان
هم اکنون از ایدر بدز در شوید بگوشید با باد هم بر شوید
بدز در ببندند تا خواسته چه مایه بود گنج آراسته
دبیران برفتند دل پر هراس ز شبگیر شد تا گذشته سه پاس
سپه شد پی یادگار از شمار نوشته نشد هم بجز جام کار
بدز در نبد جای آن خواسته گذشته برو سال تا کاسته
ز هنگام ارجاسپ افراسیاب ز چیزی که نخزو زد در پای آب
همان نیز چیزی که کانی بود کجا رستنش آسمانی بود

پس آنگاه گفت از جهان هم بمست
درنگی بند با جهانجوی شاه
چو خاقان برفت از بر شهریار
خرامان بیامد به نزدیک تخت
نزاوار او جایگه ساختش
سپه را به نزدیک او جای کرد
بمیدان فرستاد تا همچنان
بنوبود تا باربان اشتران
دگر روز هم بامداد پگاه
ز آورده صد گنج شد ساخته
همان پر گهر گوشوار و کمر
یکی آفرین خواست از رزمگاه
که چون بینی این کار چون بنده را
چنین گفت آیین گشسب دبیر
بسوری که دستانش چونین بود
همونی بیامد هم آنکه سترگ
جهان دان که برد یمانی دو تو
تو خاقان چین برایه بندی همی
فرستاده با خلعت آمد بو باد
همیگفت اینست پاداش من
جهاندار بر بندگان پادشاست
از اینش که با خار مایه بپاست
چو پاداش آن رنج خاری بود
زداد از رنگی دهش یاد کرد
بفرمود تا هرکه بود از مهان

پر سدم اینش پیدا گشسب
نشست از بر تازی اسپی سیاه
عنانش گرفته ازمان نبرده دلم
مرورا شهنشاه بنواخت بخت
یکی خرم ایوان بپرداختش
دبیری بدان کار برپای کرد
ببرد بار مایه بر شاروان
به پشت اندر آرند پیش سران
بخوان برخی آورد دشت شاه
دل شاه ازان کار بر داختنه
که بهزاد او را شاهنده گهر
که جاوید باد این جهانجوی شاه

فرود آمد از اسب خاقان همان
شهنشاه اسب نگاور براند
پیاده شده از اسب برموده زود
بپرسید بنشاختش نزد خویش
ببردند چیزی که بایسته بود
چو آگه شد از کاردان خواسته
چو آسوده برموده از رنج راه
یسی برگرفته از کشنده شمار
زمیدان ببردند پنجه هزار
یکی تخته جامه بفرمود شاه
فرستاده را داد گرد آفرین
به آیین گشسب آنزمان شاه گفت

بیامد بر شاه ایران دمان
بدرمان خاقان زمانی بماند
بدان آگهی جادو بهیا ببود
غمی بد ز کار بداندیش خویش
همان پیش برموده آورد زود
که برموده آورد آراسته
شهنشه یکی سور فرمود شاه
بیک روز فرد و ور بدنشش هزار
همه بار بر پشت مردان کار
که اینجا بیارید پیش سپاه
فرستاده بوسید روی زمین
که با او بدش آشکار و نهفت
بجوی بیاورد این کینه را
که ای شاه روشن دل و یادگیر
روانش پراندیشه شد بگذران

سؤال کردن شاه از آیین گشسب

جهاندان که خوانش تو آیین بود
یکی نامه از دبیر بزرگ
دو تا موزه پر گوهر نابسود
پسند بزرگان پسندی همی
شنیده سختها همه کرد یاد
چنین از پی شاه پرخاش من
اگر مر مرا خار گیرد رواست
نه بیزی براندم ز درگاه شاه
گر از بخت ناساز کاری بود
نه پوشیدن جامه سرخ و زرد
ازان نامداران شاه جهان

ز گشی رادو شاه شد بدگمان
که شاه جهان جاودان شاد باد
همان گوشوار سیاووش رد
ز بخشی که هستی فزون دارمش
چو بهرام با نامه خلعت بدید
چنین بد زاندیشه شاه دید
گمانی نبردم که نزدیک شاه
همه دیده اند آنچه من کرده ام
به یزدان بنالم ز گرد آن سپهر
به پیش اندرون نزد کی ان سپاه
ز لشکر برفتند نزدیک او

سر و تاج او بنده را گاه باد
گزو یادگار رست ما را خرد
ازین پس کس ببر شمارتنه
شکیبایی و خاموشی برگزید
جز از نام آنگه بدخواه نیست
بداندیشگان نیز یابند راه
غم و رنج سختی کجا برده ام
که از من چنین باز بگسست مهر
دهاده بهرچش فرستاد شاه
پراندیشه بد جان تاریک او

سوگند تازه کردن برموده

سگرا و بنودی کنون ساو شاه — بایران بدی بر نشسته بگاه
ز زان رنجهایی که من برده ام — بزاو زین خلعت آورده ام

بروزی که مردان هوشنا کیر — بمردی برآرند گردن بماه
بپوشم من این خلعت شهریار — بپیکرم تنگ کرزه شاه وار

بر پیشند مردان که بالعل و زر — چگونه کند شیر شرزه نبرد
جهانجوی شاه هست تا بنده ایم — دل و جان بمهر وی آکنده ایم

چگوییم با شهریار زمین — چه بیت بیشه گان اندرین
بپاسخ گشودند حمله زبان — کنای پر هنر نامور پهلوان

جوارج تو این بود نزدیک شاه — نگاتند بر بارگاهش سیاه
نگر تا چه گفت آن خردمند پیر — بری چون دلش تنگ شد زان زریر

که بیزارم از موبد و تخت شاه — چو نیک و بد من ندارد نگاه
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — که ما نود به سپهبد ازین پس بیا

بایران کس اورا نخواهیم شاه — چو نیک و بد ما ندارد نگاه
بگفتند و زپیش بیرون شدند — ز کاخ همایون بهامون شدند

سپهبد سپه را همی داد پند — همی داشت تا بند لب را ببند
چنین تا دو هفته برین برگذشت — سپهبد بیامد ز ایوان بدشت

یکی بیشه پیش اندرش پر درخت — سزاو ارمیخواره بیک نجه
همه کوه و در سبز چون بهشت — تو گفتی که رضوان درو لاله کشت

یکی کور بد اندران مرغزار — کزان خوبتر کس نبیند نگار
سپه اندر همی اند بهرام نرم — برزو باز کی زانکه داند کرم

بدان بیشه و جای نخچیرگاه — بره پیش اندر آمد یکی تنگ راه
زرشکی چو گور ژیان برگذشت — بیامد بدید آمدان راغ و دشت

گراز بیه بهرام وادید کرد — باب اندرون غرقه شد اسب مرد
دران دشت بهرام چون بنگرید — یکی کاخ پرمایه آمد پدید

بدان کاخ پرمایه بنهاد روی — همان گور پیش اندرش راه جو
همی راند تا شیران گلشن اسب — پس پشت او بود ایزد گشسپ

عنان تکاور بدو داد و گفت — که با توشه خود با درخت
زمانی همی بود ایزد گشسپ — گرفته بدست آن گرانمایه اسب

بیلان سینه را گفت اکنون یکی — بکاخ اندرون ران تو اب
برین تا کی رفته سالار ما — سپهبد دل و دست برداد ما

آمدن بیلان سینه به نزدیک خانهٔ بهرام

نهاده بکاخ اندرون تخت از — نشانده دران مایه زر و گهر

بدان تخت و فرشی ز دیبای روم — همه پیکرش گوهر زرکش بوم

نشسته برو برزنی تاجدار — بیالا چو سرو و برخ چون بهار
برتخت زرین یکی زیرگاه — نشسته برو پهلوان سپاه

فراوان پرستنده برگرد تخت — بتان پری روی بیدار بخت
جوان زن بیلان سینه راد گفت — پرستنده را گفت ای نیکبخت

برو تیز آن شیردل را بگوی — که آید ز تیر آمدن بیت روی
همی باششتن نزدیک یاران خو — من اکنون بیایم همی تا به پیش

بدینسان پیامش ز بهرام داد — دلش را ببر گشش آرام داد
هم انگه پرستندگان از راه — پراکنده پویان به نزدیک شاه

که تا اسب گردان باخر برند — پراکنده زر بها شمرند
در باغ بگشاد پالیزبان — بگشا ران تازه رخ میزبان

بیامد یکی مرد مهمان پرست — بباغ اندرون باز برسم بدست
نهادند خوان گرد باغ اندرون — خورش ساخته از کمانی قرون

چو نان خورده شد آب کرد کنار — ببردند از انجا بجای نشان
بدین زن چو برگشت بهرام گفت — که تاج ترا مشتری باد جفت

وراگفت پیروزگر باش زن — همیشه شکیبا دل رای زن
که سالار ایران و توران توی — پناه دلیران شیران توی

آرایش کردن ایوان

زدند اندران کار هرگونه رای ... همی چاره از رفتن آمد بجای
چو زنگی گریز اندر آمیخشید ... شب تیره از پیش بگریخشید
سپهبد چو آگه شد از کارشان ... بدید آن روانهای بیدارشان
پیلان سپه را کش با صد سوار ... بماند از پی این دو ناهوشیار
میان سپه اندر دبیر بزرگ ... رسید بر آشفت بر سان گرگ
ازو جز البسته همه هرچه داشت ... به پیکرانش زره باز داشت
بنزدیک بهرام بردش ز راه ... بدان تا کند بیگنه را تباه
بدو پهلوان گفت کی دیوسار ... چرا رفتی از نزد من بی جواز
چنین داد پاسخ که ای پهلوان ... مرا کرد خراد برزین نوان
همی گفت کاید بدین روی زشت ... در تنگ تو جز کام بدگوی نیست
چو بهرام و گردنکشان سپاه ... ببردند آب اندران بارگاه
مرا او ترا هم کشتن بود ... از آید ز مکر باز گشتن بود
ورا گفت بهرام شاید بدن ... به نیک و به بد رای باید زدن
زیانی که بودش پس آن باز داد ... هم از گنج خویشش پس باز داد
وزان پس بدو گفت رو کار خویش ... شگفتی نگهدار مگذر ز پیش
وزین روی خراد برزین نهان ... همی تاخت تا پیش شاه جهان
همه گفتها را بدو باز گفت ... همه رازها برگشاد از نهفت
چنین تا بدان بیشه و مرغزار ... یکایک همه گفت با شهریار
ازان رفتن کودکان راه تنگ ... ازآرام بهرام چندی درنگ
ازان کاخ آن تاج گوهرنگار ... پرستندگان زن تاجدار
یکایک بگفت از کجا دیده بود ... دگر هرچه زان کار پرمایه بود
ازو ماند هر فرد شاه در شگفت ... سخن هرچه بشنید دل در گرفت
چو گفت ز موبد پدید آمدش ... بدل بر یکی سرد باد آمدش
همان نیز گفت آن فال گوی ... که گفت او به پیچید از رنج روی
سبک موبد موبدان را بخواند ... بنزدیک خراد برزین نشاند
بخراد برزین چنین گفت شاه ... که بگشای لب تا چه دیدی براه
بفرمان دل آور زبان برگشاد ... سخنها یکایک همه کرد یاد
بدو گفت شاه این نشاید بدن ... همه داستانها بباید زدن

که در بیشه کوری بود رهنمای ... میان بیابان بپایی سرای

مشورت کردن شاه با امرای خود

ابر تخت زرین زدی تاجدار ... پرستاره کرد اندرش پیشمار
بکرد آزمایش این داستان ... که یاد آمد از گفته باستان
چنین گفت موبد بشاه جهان ... که آن کور دیوی بود در نهان
که بهرام را خواند از راستی ... بپرداز داند دلش کاستی
همان کاخ جادوستانی نشان ... بران بچه زن جادوی ناپاک
که بهرام را زان ستمگر فزود ... جهان تاج و تخت بزرگی نمود
چو برگشت ازو پرمنش بود و مست ... چنانند که هرگز نیاید بدست
بدل داغش از دو کدان تو بود ... ره دیو جادو بران بر فزود
کنون چاره کن که آن بپایگاه ... نبی چاره آوری سوی این بارگاه
زخراد برزین بپرسید شاه ... چه کشد از آن زن در آن جایگاه
بهرام چنین گفت کی شهریار ... بترسید سخت از بد روزگار
پشیمان شد از دو کدان شهریار ... وزان بیشه و جامه نابکار
برین بر نیاید بسی روزگار ... که اندکس از پهلوان سوار
یکی سله پر خنجر آبا بسته ... یکایک سر تیغ برداشته
بیاورد بنهاد در پیش شاه ... همی کرد شاه اندز آهن نگار
نمود کین تنها بشکند ... در سله نابکار افکنید
فرستاد نزدیک بهرام باز ... مر بیدش پس آن تنها در آمد
بدو نیم کرده نهاده بجای ... بر اندیشه شد مرد برگشته رای
فرستاد ایرانیان را بخواند ... همه گرد آن سله اندر نشست

زمانه بر آزرده شد پیکباره
هر آنکس که پوشید درد از پزشک
کنون درد منديم اندر نهان
از آن پیش لشکر نیامد کسی
نیرزید ایران یک مهره موم
اگرچه فراوان کشیدیم رنج
کنون چاره کار را چون کنیم
شما هر کسی چاره جان کنید
شما چاره با هرچه دانید زود
خردمند را گر به نام بود
در آن انجمن شد دلی پرسخن
برادر چو گفت از خواهر شنید
چنین گفت گردیه با پاه
چه پیچید یکسر بکار اندرون
چنین گفت ایزدگشسب سوار
همه کارهای شما ایزدیست
مجویید ازین پس کس از ما سخن
چو خشنود گردد ز ما پهلوان
وز آن پس یلان سینه راد بید و گفت
چو پیروزی و فرهی یابد او
بگوییم از جستن گنج و تخت
بدو گفت چند آنکه این در بهم
چنین گفت از آن پس یازدگشسب
چنین گفت ایزدگشسب سوار
اگر پادشاهی کند بر زمان

چنین سر بپیچید از آیین و راه
ز مرگان فرو ریخته خونین سرشک
بگوییم بگویید کار جهان
که رنجه ماند بگیتی بسی
وز آن پس همیداشت آهنگ روم
نشان پیل ماندم بدشان زرنج
که آسان سر از بند بیرون کنیم
بدین خستگی نیز درمان کنید
زنیک و زبد باز باید نمود
دلارام انجام بهرام بود

چنان زیم و درمان این کار جست
ندانند کان کرسی شیم راز
چنین رفته از ایرانیان کینه خواه
چو بزموده ترک با ساوه شاه
به بزموده و ساوه شاه آن سپاه
نبودی یکی گنج تنها دشاه
شهنشاه را کارها ساختست
من از راز پرده کرده دلم
پس پرده نامور پهلوان
چو از پرده گفت برادر شنید

پاسخ دادن خواهر بهرام بهرام را

که ای نامداران چو بنیده دا
چه بازی نهید اندرین دشت خون
که ای از گرانمایگان یادگار
ز مردی و از دانش ایزدیست
گزین باره ام دانش اندر بنیست
بر آنم که جاوید باشد جوان
که اکنون چه داری سخن در نهفت
بسوی بدی پیچ شاید او
چو یزدان ترا فرهی داد و بخت
بماند تشود بنده پادشا
که ای تیغ زن شیر نازنده آب
که ای در جهان از یلان یادگار
روانش به پرد سوی آسمان

زگفت رخاش چرا مانده ایم
از ایران سر بینه کند اوران
زبانهای ما گر شود تیغ تیز
نباید که رای پلنگ آوریم
اگر جنگ سازی تو یاری کنیم
چو بهرام بشنید گفتار او
یلان سینه گفت ای یلان بزرگ
که آن آفرین باز نفرین شود
بخندید بهرام ازین داوری
بزرگست انرا مدار بد خرد
چه بینی بگویی بدین کار ما
یکی موبدی داستان زد برین
به از بند بودن بسال دراز

نباید که بر ما بیاید گریست
شود کار کوتاه بر مادر از
بدین مایه لشکر بفرمان شاه
اگر سوی ایران کشیدی سپاه
که کس در جهان آن شگفتی ندید
تو اکنون شدا آشفته تیز بر سپاه
وزین چاره پی رنج بردت
ز تیمار جان را همی بگسلیم
یکی خواهرش بود روشن روان
ز گفتار پاسخ فرو ارمید
زبان پر ز گفتار های کهن
ز گفتن ز پاسخ فرو ارمید
چنین از چه خیره فرو مانده ایم
خردمند دانا و افسونگران
ز گفتار رای تو گیرد گریز
که با هرکسی رای جنگ آوریم
به پیش سواران سواری کنیم
همانگه همی دید دیدار او
هر آنکس که او راه یزدان سپرد
وز و هرچه گردید بر کین شود
وز آن پس بر انداخت انگشتری
که دیهیم را خار شوان شمرد
بود کو شایی سزاوار ما
که هر کس که داند بد و نیک کین
ز گنج جهاندار بردن نیارد

پیغام دادن بهرام را

پاسخ دادن بهرام خواهر را

بدین شهریاران پیشین رویم — سخنهای آن برتران بشنویم
چنین داد پاسخ مر او را دبیر — که گر داد من نیستش جای گیر
به نیکو نهان دانش ورای تو — بزرگی خرامد همی پای تو
پسی بد که بیکار بد تخت شاه — نگرداند ازان هیچ مهتر نگاه
جهانرا بمردی نگهداشتست — یکی چشم بر تخت نگماشتند
ننودند نازان به تخت کیان — همه بندگی را کمر بر میان
بکوشد ز شاهان همی خواستند — همیدون بفرمان پیمان بستند
نه بیگانه زیبای افسر بود — سزای بزرگی بگوهر بود
بکاوس کی اندر آیم بتخت — گهی راز یزدان همی باز جست
که بر آسمان اختران بشمرد — خم چرخ گردنده را بسپرد
بخواری وزاری بسپاری قباد — از اندیشهٔ کج بتازی فتاد
چه گودرز چون رستم پهلوان — نگردند ز رنج بدین در روان
جهان جهانرا چه جویی همی — کلش زهر دارد چه پویی همی
جهان جهانرا مجوای پسر — که این ره گذاریت اندر گذر
بجستند وز ایرج دراز — سوی تخت شاهیش بردند باز
مر او را بر تخت بنشاندند — بشاهی بر او آفرین خواندند
همان نیز چون شد بهاماوران — ببستند پایش به بند گران
کسی آهنگ این تخت شاهی نکرد — جز از کرم تیمار ایشان نخورد
چو کوشید با رستم ایرانیان — که هستی تو زیبای تخت کیان
یکی بانگ برزد بر آنکس که گفت — که با دخمه تنگ بادی ترا جفت
مرا تخت شاهی بود بسته شاه — مباد ایچ با ماه و تاج و کلاه
گزین کرد از ایران ده و دو هزار — زره دار برگستوان ور سوار
رهانید ازان بند کاوس را — همان گیو و گودرز و هم طوس را
همان نیز پیروز چون کشته شد — با ایرانیان روز برگشته شد
دلاور شد از کار او خوش نواز — بارام بنشست بر تخت ناز
نه فرزند مانش … — که آورد تخت مهی باز جای
ز پیروزی او چو آمد نشان — از ایران بر فشد گردنکشان
که بروی بشاهی کنند آفرین — شود کهتری سرفراز زمین
بایرانیان گفت این نامه راست — بزرگی به تاج اندر پادشاست
قباد از چه خود دخت گرد بزرگ — نتازیم بر بیشه شیر گرگ
تو خواهی که شاهی کنی بی نژاد — همه دوده را داد خواهی بباد
قباد انگهی چون بمردی رسید — سر سوفرا از در تاج دید
بگماید بد گوهرانش بگشت — که او بود در پادشاهی درست
وزان پس ببستند پای قباد — دلاور سواری که بد بی نژاد
بر زمهر دادش یکی بی هنر — که گیتی پدر زو بیابد مگر
نگه کرد زرمهر کس راند بد — که با تاج بر تخت شاهی سزید
ازو بند برداشت تا کار خویش — بگوید که کند نیز باز از خویش
کس از بندگان پادشاهی نجست — اگر چند بودی نژادش درست
ز ترکان یکی نام او ساوه شاه — بپاید که جوید کین و کلاه
جهان خواست روشن جهان آفرین — که او بیت کرد با ایران زمین

پیغام خسرو به بهرام

ترا آرزو تخت شاهنشهی — چرا کرده ازین پس که بودی رهی
همان بر جهان تا یلان سپه — که نام من ز بهرام پور گشسب
نبود در جهان شهریاری کنم — تن خویش را یادگاری کنم
خردمند شاهی چو نوشیروان — بهرمز بدی روز پیر جوان
بزرگان کشور ورا یاور بند — چه یاور همه بنده و چاکرند
با ایران سوارست سیصد هزار — همه پهلوان همه نامدار
همه شاه را یک یک بنده اند — بفرمان و رایش سرافکنده اند
شهنشاه ایران ترا برکشید — جهان گزده شهریاران سزید

پدر مرزبان بود ما را بری
بگفت این و گریان سوی خانه شد
کنون راه بر باشش بهرام را
تو گویی که گفتارش از دفتر است
دل تیره و اندیشه دیریاب
بر آنش گری گفت کام و روزه
بزرگان بمجلس نشسته شاد
بخوانیم خر نامه هفت خوان
گزین پوم خیزد سپهبد چو تو
شب و روز با لیلی ام در وصال
چه بر زد نترا بلند آفتاب
بخاقان یکی نامه بنده وار
نیوزش گزان کرده هستم بپرد
تو باید که دل را بشویی ز کین
سپه را درم داد و اسب و رهی
همی کرد اندیشه از پیش و کم
زبازارگانان یکی پاک مغز
بیاپی زر مایه دیبای روم
فرستاده جست با رای و هش
ز رزمی که او کرده بد با سپاه
چنین گفت و برا گزین پس بخواب
بزمان او کوه هامون کنم
که بهرام را ترس پرویز بود
بیازارگان گفت هر درم
چو خسرو نباشد ورا یار دشت

تو افکندی این جستن تاج پی
بدل با برادر چو بیگانه شد
پر آشوب کن روزگار ام را
بدانش ز جاماسب افزونتر است
همی تخت شاهی نمودش بخواب
بیارای بر پهلوانی سرود
کسی که بد بخت رای و نژاد
برین می کریم لختی بخوان
فزون آفرینیاد ابزد چو تو
نه وصلی که حاصل شود اتصال
سر نامداران برآمد ز خواب
نوشته به پوی ورنگ و نگار
دلی پر پشیمانی و باد سرد
ندانی جدا مرز ایران زمین
زمانی همی جست تخت مهی
بفرمود پس تا سرای درم
سخن گوی اندر خور کار نغز
که پیکر بریشم بد و رزش پوم
دلاور بسان خجسته سروش
ز رنج ار ازدو کدان بیاه
نه بینی مراد ست بر کش زآب
بیابان ز دشمن پر از خون کنم
که بر ناو شاه دلاور بود

تو بهرام را دل بکوشش آوری
شود رنج این تخمه ما بیاد
همی گفت هر کس که این پاک زن
چو بهرام را آن نیامد پسند
بفرمود تا خوان بیاراستند
که چون شد بروین ز اسفندیار
ازان کار غمگین و بد حال بود
بخوردند چندی ابر یاد می
بگویی که دلخسته ام در فراق
پراکنده گشته چون تیره گشت
سپهدار بهرام گرد سترگ
نیوزش که ای شاه آزاد مرد
اگر بر جهان پاک مهتر شوم
چو پردخته شد زان دگر ساز کرد
پر اندیشه از بلخ شد سوی ری
بیاراسته آرایش نو سکنه
به ایران درم ها بنه در درون
بخریدتا این درم نزد شاه
یکی نامه بنوشت بابا درم
بفرمود و از لشکر شاه شاه
هر آنکه که خسرو نشیند به تخت
بخواست تا او سر شهریار
همه یاد کردان بنامه درون

نیابد مرا در خروشش آوری
بگفت ز تو کهتر مه شود یاد
سخن گوی روشن دل و پاک تن
همی بود از آواز خاهر نژند
می رود بدر رامشگران خواستند
چو بازی نمود اندران کارزار
و لیکن بیاراست بیمار شد
که ایاد با داید و بوم ری
که با دوست پیوسته ام در فراق
سرپیک زان زمی خیره گشت
بفرمود تا شد دبیر بزرگ
ازین دو ده پیداد بر کس نکرد
تو با همچو کهتر برادر شوم
در گنج کرد آمد باز کرد
بخرد او فرخنده در ماه دی
درم نیز بر چهر خسرو گسته
بیاورد گشت انچه از طیسفون
بر بندگیه هر از انگاه
سخن گفت هر گونه از پیش و کم
و زان خلقتی کامد او از اباه
پسرت ان گرانمایه نیکبخت
بر آرد بگر بی که روزگار
فرستاده آمد سوی طیسفون
چو هر دو به پیوند بیچد ز غم
به پیوند زمین روزگار در

سکه زدن بنام شاهان

چو بهر نموده بد بیر ده صد رای
سواران و اسپان پرمایه اند
به پیروزی ساوه شاه اندرون
بد آنگه که بهرام شد جنگجوی
و گر زانکه پوپی گزند آیدت
بشد چار شنبه هم از بامداد
بیامد بدان باغ می در کشید
طلایه بیامد بنزمود و گفت
چو بهرام ایمن شد از کارشان
پس آنگاه بنزمود از دشت
برآمد ز در ناله کره نای
بیتاخت بهرام وحشی بدست
برآمد چکاچاک زخم سران
چو آمد بلشکر که خویش باز
سپهبد بدانسوی لشکر کشید
خروش آمد و رزم از کره نای
تاریکی اندر دهاده نجاست
بجز همی آتش افروختند
گریزان همی رفت مهتر چو گرد
سپهدار ایران به ترکان رسید
نمردی هنوز ای پسر کودکی
بخون سران سیر شد روز جنگ
بریدی سر ساوه شاه آنک مهر
ازان شاه جنگی منم یادگار
گریزم و تو در پس اندر دمان

همی رد ز هرگونه از جنگ رای
ز گردنکشان برترین پایه اند
گرفته دل و دست شسته بخون
از ایران سوی ترک نهاد روی
همان کار ناسود مند آیدت
بدان باغ تا گرد ازو زشت شاد
چو پاسی ز تیره شب اندر کشید
که بهرام زامی بجامست جفت
ز رای جهاندار سپهدارشان
نشستند با جنگ جویان پاک
سپهبد باسب اندر آورد پای
جهانجوی بود مردم نیم مست
چو پولاد را تیک آهنگران
شبیخون فرستاد کردن فراز
ز ترکان طلایه کس او رانبید
بجستند ترکان جنگی ز جای
ز دست چپ لشکر و دست راست
هوا و زمین را همی سوختند
دهان خشک و لبها شده لاجورد
خروشی چو شیر ژیان برکشید
روا باشد ار شیر مادر مکی
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
بدو داشت تا بود گردان سپهر
مرا بیجان و ان که گیتی توزا
نیابی مرا تا نیاید زمان

همی گفت این از هنرها یکیست
بیاهست و بهرامشان پیش رو
اگر یار باشد جهان آفرین
ستاره شمر گفت بهرام را
که این باغ بد در میان سپاه
بپردند پرمایه گستردنی
سپهدار زان جنگیان شش هزار
فرستاد تا گرد برگرد باغ
بیلان سپهبد را گفت ای سرفراز
ازان رخنه باغ بیرون شدند
سپهدار یکایک بهم برزدند
بجستند گردان کس از دست او
ازان باغ تا جای بزمود شاه
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
چو آمد به نزدیکی بزمگاه
ز لشکر بدانسان برآمد خروش
یکی مرد گر راندست با رز
ز ترکان جنگی فراوان نماند
چنین تا سپیده دمان بردمید
بنزمود و گفت ای گریزنده مرد
بدو گفت شاه ای گزینده شیر
نگواهی شد از خون مردان تو کر
سپاهی بدینگونه کردی تباه
زما در همه مرگ ار زاده ایم
کن تیز مغزی و آتش بری

که بهرام یل را بپا اندکیست
اگر گرد دستان شد از خاک خو
بخون پدر خواهم از کوه کین
که در چار شنبه فرن کام را
ازین روی از روی آن رزمگاه
می آورد را شکر و خوردنی
ز لشکر گزین کرد گرد سوار
بکشتند گردنکشان چون چراغ
بدیوار باغ اندرون رخنه ساز
کرد آنت کان سرکشان چون ندید
یک رخنه دیگر اندر زدند
بخون گشت یا یاب سرمست او
سر پیشان بدفکنده براه
سپهدار جنگی برون شد بدشت
دم نای رومی برآمد بماه
که شیر ژیان اندر آید کوتش
شب تیره و نیزهای دراز
ز خون سنگها سبز بر جان نمانده
شب تیره بر کوه دامن کشید
تو گرد دلیران جنگی مگرد
بخون ریختن چند باشی دلیر
بدانم که هستی تو درنده شیر
گزنجاییش آرد همی هور ماه
از آید چونکه ترکیم ار آزاده ایم
ترینان بود مهتر لشکری

پدیدار در بد بینان سه روز
که ای مهتر شاه گردان و چیر
کجا آن همه پیل و برگستوان
همه شهر ترکان ترا پیش نبود
در باره یکتای نه نهار خاه
اگر گنج داری تو کشور مدار
ترا بر همه مهتران مه کنم
کت ده کن این راز با من بگو
بزن کوس این کینه را باز خواه
چنین داد پاسخ که اورا بگوی
به پیروزی اندر بلندی مکن
ز مهتر نه خوب است کردن فسوس
پدرم آن جهاندار بیدار مرد
بخت اندر اورا نیات جست
یکی آنکه گیتی شمار سپاه
بران کو چنین بود برگشت روز
کسی را که خون ریختن پیشه گشت
گر از شهریاران برآری دمار
نیابم همی پیش تو تا کهان
اگر خواهم از شاه تو زینهار
از این پس در و گنج و مردم ترا
نوشتند پس نامه سودمند
چو نامه بیامد بنزدیک شاه
بفرمود تا نامه برخواندند
چو خاقان چین گهر تا بود

چهارم چو بر بخت گیتی فروز
ز گیتی جبر اگر ده ز گزیر
کجا آن بزرگان روشن روان
جواب تو اندر جهان پیش نبود
بر شاه گیتی مرا پایه جو
که دینار خوار است بر شهریار
از اندیشه و رای تو به کنم
چو کاره چنین است روزی بجو
بود خواسته ننگ ابر سپاه
که زار جهان تا توانی مجوی
وگر تو نوی هست گیتی کهن
مرا هم سپه بود هم پیل و کوس
که دیدی و روزگار نبرد
بپیچد از اندیشه نادرست
قرون تر به از گردش هور و ماه
نهانی بود شاه گیتی فروز
دل دشمن از وی پر اندیشه
هم این کین بخواهند فرجام کار
که ترسم که بر ما سرآید جهان
چه تنگی که آوردم اندر تبار
بدین باره برنامه کامه روا
به نزدیک پیروز شاه بلند
برابر اندر آورد فرخ کلاه
بخواندند بر گوهر افشاندند
سپهر بلند افسر ما بود

پیامی فرستاد بنموده راه
کجا آن جهان جستن ساوه شاه
کجا آن همه شبل و جادو
نشستی کنون در دژی چون زنان
ز در گنج دنیا به بیرون گذشت
بدرگاه شاهت میانجی منم
بر آید و نگه راز بیت نزدیک تو
دگر گنج را باره داری کسی
چو آمد فرستاده گفت این پیام
تو گستاخ گشتی بگیتی مگر
ندانی کسی راز گردان سپهر
دروغ آزمایت چرخ بلند
زمین سم اسب ورا بنده بود
هنر زیر افسوس پنهان بود
سواران پیلان چو تخم گیا
همی ترس از آن کین گریزنده زهر
بریزند خونش برین همشان
بگفت نیابم همی پی سپاه
یکی بنده من یکی شهریار
مبادا که ننگ آورم بر گهر
فرستاده آمد بگفت این پیام
که خاقان چین زینهاری شده است
فرستاد ایرانیان را نوا
بآزادگان گفت یزدان شناس
همی سر بچرخ فلک برفراخت

مران مهتر کشور رود را
کجا آن همه داد آن دستگاه
کنون بدینگونه زیر نگون
پر از خون دل و دست بر سر زنان
همه بدره با سوی با هون فرست
به در شهریاران نهاد دستیم
که روشن کند رای تاریک تو
نهان گنج دینار داری بسی
چو بشنید از و مرد جوینده کام
که رنجی که جستی تو آمد بسر
نه هرگز نماید بجا هیسز جهر
تو گرد را گستاخی او مبند
برایش فلک نیز پوینده بود
همی دشمنی از دور چندان بود
شدند ایدر اندر دم آیا
مگر زهرش اید بدین پای زهر
که او ریخت خون سرکشان
که دیو اندر آمد مرا نیکخواه
نه زیبنده گر شوم ما شاه
که پی دین کو اندر آمد اد کر
ز پیغام بهرام شد شادکام
از آن برتری سوی خواری شد
بر نامور تخت شاهی نشاند
نیایش کنم پیش او شب سه پاس
همی خویشتن شاه گیتی شناخت

بدین نامه در یادشان بد
که دشمن که دانا بود به ز دوست
نه دانه و دد در پناه آیت
که داند که فردا چه خواهد بدن
که گر سر برآری بگردون کشی
فراوان بمانی سرآید زمان
جهان از بکوشش چه جویی همی
زبهر کسان رنج بردن سزد
پیامت از مرگ موی سپید
گهی شهریاری و آرام گاه
نه نبرد در و هیچ دل خود کسی
بریزی بخاک ار همه آهنی
تو نشنیدی آن داستان بزرگ
که افتی در آن بیکران دیر زود
چنین گفت پور گو پیلتش
بخور هر چه داری و بر دانکوش
بمنزل رسید آنکه پوینده بود
هر آنکه که گویی رسیدم بجای
ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم
و گر بدکنی جز بدی ندروی
تو از جهان ناتوانی مجوی
هزاران درود و هزاران سلام
چو نامه بیامد بر پهلوان
همه خلعه شاه پیش آورید
سخنهای ایرانیان هر چه بود

که کردی بدل رای ایشان را
که دانا بود این سخنان آن دوست
رود بد کنش نکیه آمدت
و یاد استان هر چه شاید زدن
و گر کوه خارا ها مون کشی
کسی زنده بر نگذرد ز آسمان
گل زهر خیره چه بویی همی
ز دیوانگی باشد و ابلهی
بگیتی چه داری تو چندین امید
گهی نامرادی و آسیب چاه
چو انگشش ز دانش نباشد پسی
اگر دین پرستی و راه بهی
که گفتش خرد با همال سترگ
بسر برت بیغاره باید ستود
که چه را باندازه خویش کن
بمرد خردمند بسیار گوتش
تهی دست ماند آنکه جوینده بود
نباید بگیتی مرا ره نمای
زنهار کی دل بدو داده ایم
شبی در جهان شادمان نغنوی
که او زود بیچد ز جوینده رو
ز ما بر محمد علیه السلام
دل نامور زان خبر شد جوان

چه ناخوش بود دوستی با کسی
بی آزار اگر باشی و کم تیز
دل از عیب صافی و صوفی بنام
حکمت آن خردمند بیدار مرد
خروشی ارز ناله پهلوان بری
چنین است کردار گردان سپهر
ز تو باز ماند همی رنج تو
برین نیست دور سپهر روان
گهی بهره باشد ازو گاه بهر
چه نازی بتاج و چه نازی بگنج
جهان را بگذری چو بشناختی
تو تا زنده سوی نیکی گرای
کنون جه کنی مرکسی را به پیش
که هر کو نهد دام بر راه کس
اگر بودن اینست شادی چراست
گذر کرد همراه و ما مانده ایم
نگیرد ترا دست جز نیکوی
چنان دان که نادان ازین کس تو
اگر نیک باشی بماندت کام
همه مرگ رایم شاه و سپاه
بیاموز دانش تو تا ایدری
بپاه ترا مرز بانی دهم
ز ان نامه اندر شگفتی بماند

که مایه ندارد ز دشمن بپی
ز تو مرغ ماهی نگیرد گریز
بهر روشنی اندر دلی شادکام
که او داستان خرد یاد کرد
نگونه ازین جایگه جان بری
گهی کینه بینم ازو گاه مهر
بدشمن دهی کوشش گنج تو
چه با شهریار و چه با پهلوان
گهی هیر گرداندت گه و زیر
چه نازی نشش در سرای سپنج
چو تیر از میانش برون تاختی
نگه کام پیش به نیکی سرای
ببیند از او را بپالای خویش
سرانجام ماند خود اندر قفس
که شد مرد درویش با شاه راست
ز کار گذشته بسی خوانده ایم
گر از پیر دانا سخن بشنوی
اگر پند داندگان بشنوی
بگیتی بوی دایما شادکام
اگر دیر مانی همینت راه
اگر اینجا همه بر دانش بری
ترا افسر پهلوانی دهم
چو نشاد ایرانیان را بخواند
بر او آفرین کرد هر کس که دید
بدان نامه اندر هیشان نمود

مشورت کردن ایرانیان

بنزدیک بهرام رفته این دو مرد   دو لب پر ز پند و دو رخ زرد زرد
بدانست بهرام کان بود زشت   بآب اندر افکند و برگشت خشم
بگفتند کین رنج دادی بباد   سر ماه و سر پر ز آتش مباد
پشیمان شد و پند از او برگرفت   ز کردار خود دست بر سر گرفت
فرستاد اسپی بزرین ستام   یکی تیغ هندی بزرین نیام
هم اندر زمان شد بنزدیک او   که روشن کند جان تاریک او
همی بود با او میان زابرست   یکی تیز تک باره کی پر نشست
سپهبد هم آنکه بیامد براه   بدید آنکه با وی همی رفته شاه
بهنگام پدرود کردنش گفت   که آزار داری ز من در نهفت
گرت هست با شاه ایران کمر   نیاید ترا زین سخن آب رو
بدو گفت خاقان که ما را کله   ز بخت است کردم بیزدان پله
نه من زان شمارم که بر هر کسی   سخنها همی اندر خواهم پسی
اگر شهریارت ازین آگهی   نیاید که پیچد بر او بر مهی
مرا نیز این چرخ گردنده کرد   نگویم که با من بدی بنده کرد
ز گفتار او پهلوان گشت زرد   به پیچد ز خشم از دلیری نبرد
چنین گفت با خود که آمد نشان   ز گفتار آن مهتر سرکشان
که تخم بدی تا توانی مکار   چو کاری بر آنت برد روزگار
چرا من ترا دل بیاراستم   بکین در ترا نیکویی خواستم
نکردم آزرده گرد تبا   گریزان چو میرفتی وی پیا
همه نامه کردم بت و جهان   همه عیب تو داشتم در نهان
چنین گفت خاقان که ان بد نهاد   گذشته سخنها همه باد گشت
ولیکن چو در جنگ خواری بود   که آشتی برد بارای بود
ترا جنگ با آشتی گر یکیست   خرد پیکان ترد تواند کیست
چو سالار را خداوند خویش   نگیرد روانش بد آید به پیش
همه راه یزدان بباید سپرد   ز دل تیرگیها بباید سترد
سخن گر بیفزایی اکنون رواست   که بدکی شود کشته با باد راست
ز خاقان چو بهرام بشنید گفت   که پنداشتم کین بماند نهفت
کنون زان کله کم باید زیان   بپوشم برو چادر پرنیان
کنون زهر فرمایدا از گنج شا   چو او می پرستد شبان پیا
کنم زهر با می بجام اندرون   ازان به که دست یازم بخون
نشسته بآرامگاه ارجمند   جهاندار با موبدان پیکرند
همه ساله با رامشی بود شاه   خرد پهلوانان زرین کلاه
همه رامش رود می کار بود   بیکهفته دو روز رامشگر بود
بت خوشگوار و می خوشگوار   پرستنده اگه بنود او ز کار
ازان ساختن چاچ آگاه شد   بدو کام آرام کوتاه شد
بیامد دمان پیش خسرو بگفت   همه رازها برنهاد از نهفت

گریختن خسرو از طرف طیسفون

چو بشنید خسرو که شاه جهان   همی خون او جوید اندر نهان
شب تیره از طیسفون بر کشید   تو گیتی که گشت از جهان ناپدید
نداد ان سر دانگاه پر بها   بگو ندانم دگر چون سها
نداد ان سر پر بها را کیان   همیشانه تا آمد آبادگان
چو آگاهی آمد بهر کشوری   که بد مرزبان بر سر مهتری
که خسرو بیازرد از شهریار   برفتند با خار ما به سوار
به پیش کس که قند گردنکشان   بجایی که بود از گرامی نشان
چو اوزنگ نوروز چون زنگیل   که با داد او دل بود باز و ریل
ز گردان چه پیروز گرد سوار   ز شیران چون سام اسفندیار
برفتند با شهریار زمین   هر آنکس که بد نامدار از امین
یکایک بخسرو نهادند روی   پیاده سپهبد همه نامجوی
ز ایران و از دشت نیزه وران   ز خنجر گزاران جنگی سران

[illegible]

شب و روز گشت اندرین چاره جو
همی چون من جست اندر نهان
بدو گفت شاه این نه کار منست
نخستین فرستش یکی ره نمون
اگر اینچنین ویژه گوهر بود
همی ساخت آیین گشتسب سوار
ز شهرت یکی بسته زندانیم
به پیش تو تا جان بکوشم بجنگ
که هم شهر تا من به بند اندرست
ولیکن کنون زین سخن چاره نیست
بیاورد آذر گشسب آن سپاه
بپرسید تا زان گرانمایه شهر
یکی پیر از آن شهر بد نامجوی
سخن هرچه گوید نباشد گران
چو آمد بپرسید از آن کار شاه
به بستر برآید ز تیره سپهر
میان اندرون مرد گو راز شاه
بدو پیر زن گفت این مرد کیست
چو بشنید آیین گشتسب این سخن
که هوش تو بر دست همسایه
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
همی گفت شاه این سخن بارهی
نوشته نهاد از بر مهر خویش
بدو گفت این نامه اندر نهان
ازو نامه چون برد مرد جوان

که این راه را چون دهد رنگ و بو
نخستین ز من خسته گشته روان
که این کار به کو هراس منست
بدان تا چه بینی بهتر کنش در درون
به هر جام کارش بهتر بود
همه فته خواهد سوی کارزار
نگوییم همانا که خود دانیم
چو یابم رهایی ز زندان تنگ
ز زندان همه گر بند اندرست
مگر زود تیره بنیاد ره نیست
همه اندر چون باد لشکر براه

بدو گفت ای شاه گردن فراز
گران بند و ز پای کرده به بند
بپای فرستم تو با لار باش
اگر مهتری جوید و تاج و تخت
مرا یکسر از کارش آگاه کن
یکی را ز زندان به نزدیک او
وگر بخواهی تو از شهر یار
فرستاد آذر گشسب آنزمان
بمن گفت شد او را جهاندار شاه
بیاورد از مرد بد آموز را
بدانگونه تا شهر همدان رسید

ستمهای چوبین ز من شد دراز
فرستی مگر با پدرت سود مند
به بزم اندرون نام بردار باش
به پیچد با کام از زور و بخت
درنگی مرو راه کوتاه کن
فرستادگی مهتر نامجو
دوان با تو ایم درین کارزار
کسی را به نزدیک شاه جهان
که اکنون همی با من آید براه
چنان بد گشتش و زد خون ریز ره
بجایی که رفت فرود آورید
کسی داند از اختر فال بد
گراز آن بیامد به نزدیک او
هم اندر زمان کس فرستاد او

در آمدن شاه پیش آذر گشسب

بگوید همه بودنی بیگمان
و زان گو بیاورد لشکر براه
دگر گشته از خنجر دشمنم
رهانید یاوی بیامد براه
که از رنج او بر تو باید گریست
بیاد اندرش روز کار کهن
یکی بی تباری و بی مایه
که این را اگر من خواستم بهر را
رهی را نبد فر شاهنشهی
چو شد جنگ همسایه را خواند پیش
ببر زود نزدیک شاه جهان
ز ره تیش پر اندیشه بودش روان

چو بشنید گفتار آذر گشسب
بدو گفت از ایدر که در گوش من
همیشه با پیران راز خویش
به پیش زن فال گو بر گذشت
بپرسید بهر هوش تو بر دست او
که از گفت اختر شناسان شنید
برای تو بر راه در از اندرون
نبایست کردن ز زندان رها
چو آید بفرمای تا در نهان
فراوانش بشنود بگشاد چنز
چه پاسخ کند زود تر دشمن او
همیشه ز زندان به بند گران

یکی لکبختان که با هوش من
نهان کرده از هر کس آواز خویش
بتهر کنید ز گرد اندر بکد بست
که نه معر باد خسته ین درد
سخن کرد بر خویشتن با بدید
بزاری کسی او ببرید دست
که این جست از تخمه آید بیا
ببرد تیغ سرش در زمان
لبی پرنسش آفرین خواند نیز
مگر تا نباشد درنگی بکار
کشیدم بدم تا جان و جان

[illegible]

چو از خون آن کشته بد رام شد ‖ همی تاخت تا پیش بهرام شد
بگفت آنک سر دشمنست ‖ که او بد سگالید بد تربیت
چو با لشکر آمد همی پیش تو ‖ نبد آگه از رای کم بیش تو
بپرسید بهرام کین مرد کیست ‖ بدین مرز گیتی که خواهد گریست
بدو گفت آذرگشسب سوار ‖ که آمد بجنگ از در شهریار
بدو گفت بهرام کین پارسا ‖ بهمان رفته بد از در پادشا
که با شاه ما را دهد آشتی ‖ بخواب اندرون سرکشی برداشتی
تو با داوری این به بینی زمین ‖ که بر تو بگرید بزار انجمن
بزه مود داری زدن بر درش ‖ نظاره برو بر همه کشورش
کنون بخت راز اندر آورد ‖ دل مرد بدکار پیدا کرد
سواران که آذرگشسب سوار ‖ پیاده بود از در کارزار
چو کار سپهبد بفرجام شد ‖ ز مردم تهی پیش بهرام شد
گروهی سوی خسرو آمد زراه ‖ تهی خیره شد تیره دیگر سپاه
چنان شد که از بی‌شبانی رمه ‖ پراکنده گردد بروز دمه
چو آگاهی آمد سوی شهریار ‖ که آیین گشسب آن گو نامدار
پراکنده در بار دادن ببست ‖ ندیدش کسی نیز بامی بدست
برآمد ز آرام و ز خورد و خواب ‖ همی بود با دیدگان پر آب
بدر بر سخن رفت چندی ز شاه ‖ که پرده فرو هشت از بارگاه
چو از بیطقون برشد این گفتگوی ‖ ازان پادشاهی شد رنگ و بوی
یکی گفت بهرام شد جنگجوی ‖ بهجت بزرگی نهادست روی
بماند اندران کار کردن شگفت ‖ همی هر کسی رای دیگر گرفت
سپاه اندکی شد بدرگاه بر ‖ جهان تنگ شد بر دل شاه بر
بر بندوی و گستهم رفت آگهی ‖ که تیره شد آن فر شاهنشهی
همه بستگان بند بر داشتند ‖ یکی راه بدان کار بگماشتند
که تا آگهی باز جویند که چیست ‖ ز جنگاوران بر در شاه کیست
شکستند زندان بر شد خروش ‖ بایوان که هامون برآمد بجوش
بر شهریار اندرون لشکری ‖ بماند ندیم پاره از هر دری
همیرفت بندوی گستهم پیش ‖ زره دار با لشکر و ساز خویش
یکایک ز دیده بشستند شرم ‖ سواران بدرگاه رفتند گرم
زبان زار نزدیک شاه آمدند ‖ دلاور به نزدیک شاه آمدند
بگفتا که گر گشت خواهید با ما یکی ‖ مجویید آزرم شاه اندکی
اگر بت خواهید کیهانیان ‖ بگفتند بزرگان ایرانیان
که خسرو نگشتست بر پیشگاه ‖ زین پس کس او را نخواند پناه
بیا داوران باز بد دست ‖ بروبر کشید آب ایران گشسب
شما را جو برابر این پیش رو ‖ نشانیم بر تخت او شاه نو
وگر هیچ سستی کنید اندرین ‖ شما را بتازیم ایران زمین
یکی گوشه پر کنیم از جهان ‖ بیکسو خرامیم با همرهان
بگفتار گستهم گشتی سپاه ‖ گرفتند نعرین بارام تباه
که بر شاه داحین تاجور ‖ که او دست یازد بخون پسر
بگفتار جوان شوخ شد لشکرش ‖ همانگه ز دندانش اندر در
شدند اندر ایوان شاهنشهی ‖ بنزدیک آن تخت با فرهی
چو تاج از سر شاه برداشتند ‖ ز تختش نگونسار برگاشتند

داغ بر چشم پدر نهادن

نهادند پس داغ بر چشم شاه ‖ شد آن رنگ رخسار همرنگ کاه
ورا همچنان زنده بگذاشتند ‖ ز گنج آنچه بد پاک برداشتند
یکی را دهی تخت شاهی بناز ‖ دگر پیش آری بگرم گداز
همانا ندانم چرا این چنین ‖ همیشه تو از مرد دانا بکین
یکی را دهی تاج و تخت کیان ‖ همش تو گی ارز و مند نان

کنون بودنی بود بود آنچه بود / کنون درد و خوردن ندارد سود
چنین است کردار گردنده دهر / گهی زهر پاپ گهی پای زهر
بگفت این و برخواست از پیش شاه / بیامد نشست از بر تخت گاه
چگویم ازین گنبد تیزگرد / که هرگز نیاسد از کار کرد
یکی را همی تاج شاهی دهد / یکی را به دریا بماهی دهد
یکی را کند شاد و پیروزمند / یکی را کند پر غم و پر گزند
یکی را برهنه سر و پای و در / نه آرام خفت و نه جای نهفت
یکی را دهد توشه و شهد و شیر / بپوشد به دیبا و خز و حریر
یکی را کندش ... بر انجمن / یکی چون بمیرد ندارد کفن
یکی را ز فرزند باشد برنج / نه او را بود پوشش ساز گنج
یکی را ببیند کنج ... پسر / بیابد همی ز اختر نیک بر
سرانجام هر دو بخاک اندرند / بتاریک دام هلاک اندرند
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی بگیتی پی گرم و سرد
ندیدی جهان از بنه به بدی / اگر که بدی مرد اگر مه بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم / بخواننده آگاهی نو بریم
الا ای خردمند با رای هوش / ببین تا توانی تو هرگز مکوش
سخنهای هرمز چو آمد به بن / ز خسرو گشایم اکنون سخن
کنون زین سپس کار خسرو بود / که بیکار او در جهان نو بود

داستان پادشاهی خسرو و کار او

چو خسرو نشست از بر تخت زر / برفتند هر کس که بودش هنر
گرانمایه را آفرین خواندند / بران تخت گوهر برافشاندند
بموبد چنین گفت کین تاج و تخت / نیابد مگر مردم نیکبخت
مبادا مرا پیشه جز راستی / که پیدا دی آرد همه کاستی
ابا هر کسی رای ما راستیست / دل ما ز بیکار بر کاستیست
ز یزدان پذیرفتم این تخت و بر / همه روشنی مایه بخت تو
بمانیزد را بزمان بنهید / بهر کار با من سر پیمان نهید
از آزردن مردم پارسا / و دیگر کشیدن سر از پادشا
بهم و ور بودن ز ... کن / که ما دشن بود سوی انگشت ران
که در گاه بیکه دلش را به چه / ز بی مایه چیزی دلش برفروخت
دگر هر چه از مردمی در خورد / مرا زان ایزد پرنده باشد خرد
نباشد خرابا کسی داوری / اگر تاج من جست ار انگشتری
اگر کهتری بهتری بود یا تراد / بگویم سخن با کسی جز بداد
نباشد سماز اجراز ایمنی / نیازم بگرد ار اهریمنی
هر آنکس که بشنید گفتار شاه / همی آفرین خواند بر تاجگاه
برفتند شادان بر تخت او / بسی آفرین خواند بر بخت او
چو پنهان شدان چادر آبنوس / بگوش آمد از دور بانگ خروس
بایوان خود در شد شاه جهان / نهانش پر از درد خسته روان
چو دیدش مدیر برد پیشش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
بدو گفت کی نامدار اغبار / ز نوشیروان در جهان یادگار
تو دانی که گر بودمی پشت تو / بسودن بنودی سر انگشت تو
نگر تا چه فرمایی اکنون مرا / غم آمد مرا دل پر از خون ترا
که آید و نکه فرمان دهی بر درت / یکی بنده ام پاسبان سرت
نخواهم سپاه و نخواهم کلاه / نیارم سر خویش در پیش شاه
بدو گفت هرمز که ای پرخرد / همین روز شبی ز من بگذرد
مرا ترد تو ارزو بیست ... / بدین بر فرونی نخواهیم نیز
یکی آنکه شبگیر هر بامداد / کنی گوش ما را ابا و ازبتاد
دگر آنکه سواری گرد کشان / که از رزم دیرینه دارد نشان
بر من فرستی که از کارزار / سخن گوید و کرده باشد شکار
دگر آنکه دانندهٔ مردی کهن / که از شهریاران گزارد سخن

سپه برنهاد و سپه پشت
به پیکار خسرو میان را ببست
سپاهی بکردار کوه روان
همی راند گستاخ همی راند گستاخ تا نهروان

چو آگاه شد خسرو از کار او
بهم برآمد تا تیره بازار او
فرستاد بیدار دو پهلوان
که تا بازجویند کار جهان

بکار آگهان گفت خسرو که چیست
بر لشکر همی کرد باید درست
که آورد بهرام لشکر بجنگ
همه گیرد این کار بر ما درنگ

چگونه نشیند بهنگام باز
برفش کند هیچ رای شکار
برفتند کار آگهان از درش
بود آگه از کار و ز لشکرش

چو رفتند و دیدند باز آمدند
نهانی بر او فراز آمدند
بگفتند بهرام بیراه ابر او
بود یکزبان در میان سپاه

زمانی شده بر سوی میمنه
گهی بر چپ و گاه سوی بنه
همه مردم خویش دارد بناز
به پیکانش نیاید نیاز

بکردار شاهان نشیند بیار
ببرد یوز بر دشت جوید شکار
برفتند کار آگهان از درش
بنود آگه از کار و ز لشکرش

جز از اسم شاهان نخواند همی
همه دفتر دمنه خواند همی
چنین گفت خسرو به دستور خویش
که کاری دو تا هست کار ابهش

چو بهرام بر دشمن اسب افکند
به دریا دل اژدها بشکند
دگر آنک آیین شاهنشهان
بیاموخت از شهریار جهان

سپه کش کلیکت کوسی وزیر
جهان رای زن گرد اردشیر
وز آن پس بتندی بگشتیم گفت
که ما با غم و درد گشتیم جفت

چو گردوی شابور چون اندیان
سپهدار بر میمنه بارمان
نشستند با شاه ایران بهم
بزرگان فرزانه از پیش کم

چنین گفت خسرو بدان مهتران
که ای سرفرازان و جنگاوران
همان مغز کو با خرد روشنست
زدانش یکی پرخرد جو نشست

کسی را نبرد مگر تیغ مرگ
شود خرد زخم از آن تیغ پولاد ترگ
کنون من بسال از شما کهترم
برای جوانی جهان نسپرم

بگویید تا چاره کار چیست
از این خستگیها پر آزار کیست
بدو گفت موبد که نوشه بدی
همی مغز را فر و نوشه بدی

چو پیدا شود راز گردنده دهر
خرد را ببخشید بر چار بهر
چو نیمی از آن بهره پادشاست
که فره خرد پادشا را سزاست

دگر بهره مهتر پارسا
سه دیگر پرستنده پادشا
چو نزدیک باشد شاه جهان
خرد خویش از وی ندارد نهان

کنون از خرد پاره ماند خرد
که دانا ورا بهره بتمان سترد
خرد نیست با مردم ناسپاس
نه او را که او نیست یزدان شناس

سخن گفت موبد ان کو بهست
مرا در دل اندیشه دیگرست
گر چون این دو لشکر برابر شود
سر نیزها بر دو پیکر شود

نباشد مرا هیچ کز تب کاه
بر آنم شوم پیش او بی سپاه
بخوانم بآواز بهرام را
سپهدار ناپاک خودکام را

به آشتی روی بنمایمش
نوازم من او را بستایمش
اگر چو پذیرد سخن به بود
که چون او به درگاه بر مه بود

وگر جنگجو بد نیم جنگ جوی
سپه را بروی اندر آریم روی
همه کاردانان بدان داستان
که او گفت گشتند همداستان

بزرگان برو آفرین خواندند
ورا شهریار زمین خواندند
همی گفت هر کس که ای شهریار
ز تو دور باد اهرمن روزگار

ترا باد فیروزی و فرهی
به نزدیک تو دیهیم شاهنشهی
چنین گفت خسرو خدایار بس
شکست خدایی مبیناد کس

لشکر به بیرون آوردن خسرو بعزم رزم

سپه را ز بغداد بیرون کشید
سراپرده بر بهامون کشید

دو لشکر چو تنگ اندر آمد براه
ازینان سپهبد وزانسو سپاه

بدو بر اندرش افسر و تخت عاج / فریدون یل گفت با گرز تاج
چنان چون بود آیین شاهنشهان / بزرگی سزاید برو بر جهان
سپه را بآیین نوشیروان / همی راند از سعد تیره روان
به پیش اندر لشکرش را سر بسر / که تا کیست زیشان یکی نامور
سواری به پیشم همی رزمجوی / که با من بروی اندر آرد بروی
به پیش اندر کنون کار مردان مرد / نگه ابر شمشیر و گرد نبرد
جهان زخم کوپال و باران تیر / خروشش یلان وده و دار و گیر
نذارد بیاورد که پیل پای / چو من با سپاه اندر آیم زجای
از آواز ناکوه ویران شود / هژبر از دلیران گریزان شود
بخنجر بدریا جو افسون کنم / همه آبها سر بسر خون کنم
بگفت این و انگیخت ابلق ز جای / تو گفتی شدان باره پر همای
یکی تنگ آورد کاهی کرفاست / بدو مانده لشکر همه در شگفت
از آورد که شد سوی یزدان / همی بود بر پیش فرخ جوان
تنی چند با او ز ایرانیان / همه بسته بر جنگ خسرو میان
چنین گفت خسرو که ای سرکشان / ز بهرام چوبین که دارد نشان
بدو گفت گردویه کی شهریار / نگه کن بدین گرد ابلق سوار
قبایش سپید و حمایل سیاه / همی راند ابلق میان سپاه
جهاندار چون دید بهرام را / بدانست زاغاز انجام را
بدو گفت کین مرد بالا دراز / که بنشسته بر ابلق سرفراز
بدو گفت گردویه کاری همان / بدو دست هرگز به نیکی گمان
بدو گفت خسرو گران کوژ پشت / بپرسی سخن پاسخ آرد درشت
همان کژ ببینی و پرخون دو چشم / تو گویی دل آکنده دارد بخشم
بدیده نه بینی مرا ورا بدست / که او در جهان دشمن ایزدست
به پیشم همی در سرش کهتری / نیاید کس او را بفرمان بری
وز آن پس به بندوی گستهم گفت / که بگشای این داستان از نهفت
که گر خر نیاید به نزدیک بار / تو بار گران تر د پشت خر آر
چو از جنگ چوبینه را رای نیست / بدلش اندرون دادرا جای نیست
چو در جنگ زفتی بر شد سخن / نگه کرد باید ز سر تا به بن
که داند که در جنگ پیروز کیست / پر از درد کرد لشکر افروز کیست
بدینگونه آراسته لشکری / چو بهرام پرخاش جو مهتری
در آگاه مردی چو دیو سترگ / سپاهی یکی دار غرنده گرگ
گراینده که باشید همداستان / نباشد مرا تنگ ازین داستان
بپرسش یکی پیش دستی کنم / از آن به که خسرو پرستی کنم
اگر او باندازه گوید سخن / تو آیین بدیشان نگردد کهن
ز گیتی یکی گوشه او را دهیم / سپاسی ز گنجش بسر بر نهیم
همه راستی کرد این جنگ ما / بدین رزم گه کرد آهنگ ما
وار آشتی سود مندی بود / خرد پیکان تاج بندی بود
چو بازارگانی بود پارسا / ز و شاد کرد دل پادشا
بدو گفت گستهم کی شهریار / انوشه بزی تا بود روزگار
همی گوهر افشانی اندر سخن / تو دانا تری هر چه خواهی بکن
تو بر دادی و بند پیدا کر / تو بر مهتری و او پر از باد گر
نکوشید خسرو به بیهوده راه / خرامان بیامد به پیش سپاه
بپرسید بهرام یل را ز دور / همی جست هنگام پیکار سور
به بهرام گفت ای سر او زمرد / چگونست کارت بدشت نبرد
تو درگاه را همچو پیرایه / همان تخت دیهیم را مایه
ستون سپاهی بهنگام رزم / چو تیغ درفشان که عیش بزم
جهانجوی گردان یزدان پرست / بدارای دارنده دار بدست
سگالیدم از روزگار ترا / بجویم پسندیده کار ترا
ترا با سپاه تو مهمان کنم / ز دیدار تو رامش جان کنم
سپهدار ایرانت خوانم بداد / کنم آفرین بنده را بر تو یاد

نگه تا نرازم بث هنشهی
ور انگت بهرام کی نشان
ترا با تحتهای شاهان چکار
گنه کاری بتوی در جهان
دگر انکه گفتم که بد اختری
که ایرانیان بر تو بر دشمنند
بد و کیش خسرو که ای بد کنش
زمغز تو بگسست روشن خرد
نخواهم که چون تو یکی پهلوان
هزو گرز دل خشم بیرون نی
زه وارنده داد کریا د کن
کراز تو یکی شهریار آمدی
ندانم کت آموخته این برتری
بگفت و فرود آمد از تخت عاج
سپهبد کت کی روشن دادگر
گزین پادشاهی ز تخم کیان
ندارم بگنج اندرون زر و سیم
تو پیروز کردان سپاه مرا
هم این یاره و طوق این گوشوار
پرستندگان زادرم صد هزار
برانم که دینار چون صد هزار
پرستنده فر آتش کنم
ز جای نیایش بیامد جو گرد
بپی خرد خشم و کین یافتی
هزاران درود و هزاران سلام

نه زیبا ست بر من کلاه مهی
بگفت و کردار چون بهشان
نه زور و ارمردی نه جنگی سوار
نشانی نه زیبا سری از مهان
نزیبد ترا شاهی و مهتری
گمو شند کین پیچ و بن بر گسند
چرا گشته شد و بتر منش
خنک پادشا کو خرد پرورد

بد گهری نیا و جوهر فر بدو
نشستن ز مهمان شادی سخن
الا شاه بودی کنون مهتری
بشاهی مرا خواند آفرین
ازان گفتم ای ناسزاوار شاه
بد بر زند بر پشت پوست گرگ
اگر آهوست بر مرد کش بدرست
هر آن دیو کامد زمانش فراز

جواب دادن خسرو بهرام را

خرد را بدین داد بنیاد کن
مغیلان بی بر بیار آمدی
ترا با چنین کیش بد گوهری
ز سر بر گرفت آن بها گیر تاج
درخت امید از تو آمد بسر
نخواهد شدن تا به بندم میان
بگاه پرستش بپوشم گلیم
به بنده مده تاج و گنج مرا
همین جامه و پر ز گوهر نگار
دهم چون شوم بر جهان کامگار
فرستم که تا بر که دم از کار زار
دل موبد و هیربد خوش کنم
به بهرام چوبینه آواز کرد
ز دیوان همین آفرین یافتی
زما بر محمد علیه السلام

یکی کوه داری که از بیستون
ترا دل پراندیشه مهتریست
هران کو سخن با تو گوید همی
بنالید و سر سوی خورشید کرد
تو دانی که بر پیش این بنده کیست
پرستنده باشم با تکده
گراید که این پادشاهی مراست
اگر کاه یابم به هم تاج و آب
همان نیز ده بدره دینار زرد
ز بیداد شهری که ویران شدست
ز بهرامیان هر که گردد اسیر
بگفت این از خاک بر پای خواست
که ای دوزخی دیو پو بنده خر
ترا خارستان بوستانی نمود
محمد که بد مخزن کاف و نون

گرا دانی از من سزاوارتر
بگشت بدو داستان کهن
هم از بن بندگان کمتری
نمانم که پی بر نهی بر زمین
که هرگز مبادی تو در پیشگاه
بیارید گوشت بد و بهتر گرگ
ترا ایند آغاز بود این سرشت
زبانش بگفتار گردد دراز
به تیزی تبه گردد و ناتوان
بجویی بدین تیزی افسون کنی
که گر نیکری برتر از بیستون
ندانیم تا خواست یزدان نخست
بگفتار مرگ تو جوید همی
به یزدان دلش پر ز امید کرد
ازین ننگ بر تخت باید گریست
نسازم خورش جز بشیر و بره
پرستنده باشیم هم دادرا
بیایم دوان پیش اندر گشسب
نشانم بدان گنبد لاجورد
گذرگاه گوران شیران شدست
به پیش من آرد کسی دستگیر
ستم دید و پوینده بود راست
خرد دور و دور از تو آیین و فر
یکی دوزخی خارستانی نمود
محمد شه آفرین خوان تو

[illegible]

جواب دادن بهرام

[illegible]

از آن پس پس پای که شاهی مراست | زخورشید تا پشت ماهی مراست || بدو گفت خسرو که هرگز مباد | که گردد به مرگ پدر پور شاد
نوشته چنین بود بود آنچه بود | سخن بر سخن چند خواهی فزود || تو شاهی همی سازی از خویشتن | کسی مرگ او را نباید کفن
ز شاهان زمانه به پور و نژاد | یکی شهریار تا میان پر ز باد || بدین خواسته چه نام دروغ | نگیرد بر تخت شاهی فروغ
ز تو پیش بودند شاه اوران | جهانجوی با گرزهای گران || بجستند شاهی که کهتر بدند | نه اندر خور تخت و افسر بدند
همی هر زمان بر فرازی بخشم | همی آب خشم اندر آری بچشم || زمانه بخشم آردت هر زمان | بکوشد همی کور بی اندر جهان
جهاندار شاهی ز داد آفرید | اگر از هنر و نژاد آفرید || بدانکس دهد کو خرد یار تر | خرد دار تر هم بی آزارتر
نیاش همان را بپرورده بود | که بر من روان تو آزرده بود || کنون ایزدم داد شاهنشهی | بزرگی و تخت و کلاه مهی
بتر بر تو هم این از جهان جهان | ستاننده آشکار نهان || بدستوری هرمز شهریار | که او داشت تاج از پدر یادگار
ازان موبد موبد و بخردان | بزرگان کار آزموده ردان || بدان دین که آورد زردهشت | خرد یافته پیر سر زردهشت
که پیغمبر آمد بدین آب داد | که پیغمبر از ابلهی آب داد || هرانکس که او را بود دسترنج | دگر آنکه خود یافتیم گنج
همه یکسره در پناه منست | | | اگر دشمن ار نیکخواه سپید

جواب دادن خسرو

ز شهری که ویران شد اندر جهان | | | بجایی که درویش باشد نهان
توانگر کنم مرد درویش را | پراگنده و مردم خویش را || همان خارستان اگر چون بهشت | پر از مردم و چارپایان و کشت
نمایی همی خوبی اندر جهان | بپاداش باد این جهان جهان || بیاییم و دل را از و بر کنیم | بسیچم و نیروی بازو کنیم
چو هرمز جهاندار با داد بود | زمین زمانه بدو شاد بود || پر پیکان از پدر تخت یافت | کلاه کر یافت هم تخت یافت
تو ای پرگناه فریبنده مرد | بخشی نخستین ز هرمز بترد || نبد هیچ بد جز بفرمان تو | دل و شبل و مکر دستان تو
که ایزد نخواهد من از کین تمام | که بر تو خورشید روشن سیاه || کنون تاج را در خور کار زشت | چو من نام‌زام سر او ارزشت
بدو گفت بهرام کای مرد گرد | سزا این بود کز تو شاهی برد || چو از دخمه بابک بزاد اردشیر | که اشکانیان بدی دار و گیر
نه چون اردشیر اردوان را بکشت | به تیره شد و بخش آمد بهشت || کنون سال چون پانصد اندر گذشت | سر و تاج ساسانیان سر گشت
کنون تخت دیهیم را روز ماست | سر و کار ما نه زیر بزرگ ماست || نه پیشم چهر تو و تخمه تو | کلاه و سپاه تو و بخت تو
بیاریم زین کار ساسانیان | چه آنچه کاری که دار زیان || ز دفتر همه تا نشان بستریم | سر و تاج ساسانیان بشمریم
نه رسم اشکانیان بر سر آست | اگر بشنود مرد داننده را || چنین یادگار آورد خسرو بدو | که ای بنده مرد بیداد گو
اگر پادشاهی ز تخم کیان | نخواهد شدن تو کی زین میان || همه اندیان از تنه خود گیند | دوروینده و زفر دمی بگویند
تخت از آن روی آمد سپاه اندکی | که شد بابک اسکندر یکی || بیابانها بستد یار و میان | گرفتند ناگاه تخت کیان
ز رای بود ناپاک دل تا هیا | گزو بهره شد تخم اسفندیار || از این پس نشستند ابر نیان | بدی را ببستند یکسر میان

[illegible]

جواب دادن خسرو

[illegible]

چو بیند یکی کار را اندرون … به نیک و بد روزگار اندرون
بجای کسی نیست ما را سپاس … اگر چه بهستیم نیکی شناس
نیاکان ما را پرستنده‌اند … پسی شور تلخ از جهان دیده‌اند
سخن گفتش ما با یرانیان … نباید که بیرون برند از میان
من امشب سگالیده‌ام تاختش … سپه را چنگ اندر انداختش
ندیدم خردمندی اندر سرش … نه اندر سر نامور کرکرش
همی کودکی بی خرد داندم … که داند که من تاب شبیخون کنم

نباشی مرا این نخستین سرشت
شما را ز ما هیچ نیکی نبود
نخواهم که دشمن یکی راز خویش
گزین گفت اندیشهٔ ما تباه
که بهرام را دیده‌ام در سخن
جز از رزم ساوه نگوید سخن

مشورت خسرو با ایرانیان

اگر یار باشید با من به جنگ … چو شب تیره گردد بسازیم جنگ
همه برنشینید با ساز جنگ … همه گرز و خنجر گرفته به چنگ
چو خسرو بیامد به پرده‌سرا … ز بیگانه مردم تهی کرد جای
همه کار ساز شبیخون گرفته … که با او مگر یار باشی بخت
تو با لشکر امشب شبیخون کنی … زده لشکر همه مهر بیرون کنی
ز نیکو تیره ز نیکو نیا … جز اندرون کی بود کیمیا
پدر چون کند با پسر کارزار … بدین آرزو کام دشمن مخان
بدو گفت کردی کین خود کند … گذشته سخن باد باشد بدست
بدین زو که اندر اختر بیاش … همان تا شود گنج لشکر بپاش
بدان لشکر اکنون رسید آگهی … که رای شبیخون زدیم از پی
چو خراد برزین گستهم شیر … چو شاپور چون اندیان دلیر
تلی بود پر سبزه و جای سوند … سپه را بمیدید خسرو ز دور
سپهبد سپید زان سرکشان … که آمد شما را ز خویشان نشان
فرستید هر کس که دارید خو … که باشند یکدل بگفتار خویش
سپه باید از بردع و اردبیل … وزار میمنه نیز پی بردو خیل
شنیدند گردنکشان این سخن … که بهرام جنگاور افکند بن
بیامد گوی با دلی پر ز راز … همی بود پویان شب دیریاز

چو بشنید بعد شب تیره روی
بر آن برنهادند یکسر سپاه
بیاورد گستهم بندوی را
بدو گفت گستهم کی شهریار
سپاه تو با لشکر دشمن اند
ازین سو برادر از آن سو پدر
نباید گفت این سخن با سپاه
توانایی و کام گنج و سپاه
که من بیگمانم گزین راز ما
گزین کرد از آن سرکشان چند مرد
چو بندوی خراد لشکر فروز
وز آن روی بنشست بهرام گرد
فرستید یاران یکدل بهم
گرایشان بپایند فرمان گسی
از ایشان برزم اندرون عیب پاک
ز لشکر گزیدند مردی دبیر
بگفت آنچه بشنید از آن مهتران

جز از آزمایش نه اندر خورد
که چندین غم و رنج باید فرود
نهان دارم از لشکر او از خویش
شود گر بگویید پیش سپاه
سوارست اسب افگن کارکن
سوارست اسب افگن صف شکن
اگر زو بشیر ترساندم
گر از دل بشب ترس بیرون کنم
بپیچاند این گیسوی مشکبوی
که یکتن نگردد ز فرمان تو
جهاندیده و گرد گردوی را
چرا چنین ایمن از روزگار
به پیکار تو یکدل و یکتن اند
همه پاک بسته یک اندر دگر
چو گفتی کنون کار کردی تباه
سر مرد دانا بپیچد ز راه
وزین در نهان ساختن سازما
که باشند در نیک و بد یار چند
چو نستوه لشکر کش نیوسوز
بزرگان لشکر بسند خرد
که تا باز جویند از بیش و کم
بر پهلوان زو انها کروکان کند
چه مردان بردع چه یکدست خاک
نخ گوی داسته و یادگیر
بدان نامداران کند آوران

بدو گفت بندوی کی سرفراز
بزرگو بگفت آنگهی شهریار
سراپرده دیبه و گنج و تاج
بزرگان شه برنهادند گنج
پس اندر همی تاخت بهرام گرد
جو پیلان جنگی برآشوب شد
بدینگونه تا جور زد گنبد بگشت
خبر یافت آن شهریار سپاه
جو بشنید خسرو بگستهم گفت
که در پیش این راه جایی نو زرگ
هزیمت بهنگام بهتر ز جنگ
پس اندر همی تاخت بهرام تیز
بیازید گفت آن کمان مرا
کمان بر گرفت آن سپهبد ز گرد
پس اندر همی رفت بهرام شیر
جو خسرو جنان دید برگشت شاد
پلوه روان شد بپر برگرفت
یلان سپه پیش اندر آمد جو گرد
همی راند خسرو سوی طیسفون
بدو هر پرزنی هر انبوه اند
جو روی پدر دید پردخش ماند
بیامد جو شاهان که دارند فر
نگفتم بدو هرچه آمد ز بند
بناکام رزمی گران کرد دشت
همی شاه خواند بهرام را

جهان را بمهر تو آمد نیاز
گزاید بر او تازنان با تخاره
همان بدره و برده و تخت عاج
فراوان پیرزن کشیدند رنج
بجنگ از نهاوند تا تی پیرد
همی بر سر یکدگر کوفتند
از اندازه آویزش اندر گذشت

سپه رفت اکنون تو باید زمان
سراپرده دیبه از رنگ رنگ
ازین ماندگان بر سواری بهرام
هم انکه یکی اژدها فش درفش
رسیدند بهرام خسرو بهم
همیگفت بهرام جون شیر نر
تخار اکهی پیش خسرو رسید

هزیمت رفتن خسرو نزد بهرام

جو شاهنشه بیت جای درنگ
سری پر ز کینه دلی پر ستیز
بجنگ اندرون ترجمان مرا
بجنگ اندرون با دوتایی پیرد
کمانی بدست اژدهایی ترمه
دو زاغ کمان زه بر نهاد
زنجا یکی دسته بر سر گرفت
پل نهروان سر بسر باز کرد
دلی پر زغم دید کان پر زخون
بدروازه بر پاسبانان نشاند
همی بود پیش زمانی دراز
سپاهی بیاورد بسیار مر
ببستند بر بند سد بند
فراوان کس از آتش آزرده
ندیدند آغاز و انجام را

همی راند با کار دیده جوان
جو خسرو جنان دید بر پل نماند
کمانش بیرد انکه گنجور بود
همی تیر بارید همجون تگرگ
بدست اندرون جز کمان نداشت
یکی تیر زد بر بر بارکی
هم اندر زمان دست او بر نخست
سپه بازگشت از پل نهروان
جو آمد گریزان بشهر اندرون
وز آنجایگه شد به نزد پدر
بدو گفت این پهلوان سوار
یکی لشکری همجو کوه روان
همه جنگ بر خاش بد کام او
زمین بازگشت یکسر سپاه
سخن کنون تا پل نهروان

که کس در زمانه ترا یار نیست
پر هر چه باید تو از ساز جنگ
وزان رزمگه هرچه بایی بیار
برید اندو گفت کیتی بنفش
دلاور دو جنگی دو شیر درم
تلاجش نیامد بدو کار کرد
که گنج و سپه را سوی پل کشید
جگونه توان رفت با گنج گاه
که با ما کسی جنگ را نیست جفت
بپیش اندرون پهلوان سترگ
بدینگونه بر تا پل نهروان
جهاندیده گستهم را پیش خواند
بدان کار گستهم دستور بود
همی جند با سر همی دخت ترک
جهان اسپ برگستوانی نداشت
که بند کاران باره یکبارگی
پیاده سپهدار از پل بجست
هر آنکس که بودند پیر و جوان
دو دیده پر از آب دل پر زخون
جو دیده پر از خون خسته جگر
کنم او را گزین کردی ای شهریار
همه نامداران روشن روان
که هرگز مباد اروان تمام او
ندیدند گیتی مر اخر بره
بیامد لشکر جو کوهی گران

بپیچید یال و بر و روی را — بکردار دستم ببندوی را
همی شد ان دوتن نرم نرم — غروشید خسرو با و از گرم

همانا که سرتان ز پیش آمدست — که بدخواه‌تان همچو خویش آمدست
اگر نه چرا نرم راندن چرا — که بهرام نزدیک پشت شماست

بدو گفت بندوی کای شهریار — دلت را ز بهرام رنجه مدار
که او گر دما را نه بیند براه — که دوربست از اید زکین و کام

چنین است یارانت را گفت که — که ما را چنین تا خشیت روا
که چو بینه آید بایوان شاه — هم انگه بهر خر دهد تا حکاه

نشنید چو دستور بر دست او — بدریا رسد کار گر شتاو
بقیصر یکی نامه از شهریار — نویسد که این بنده نابکار

که پیران برفتند ازین مرز و بوم — نباید که آرام گیرد بروم
چو آید بدان مرز بندش کنید — دل شادمان پر گزندش کنید

بدین بارگاهش فرستید باز — نمانید تا گردد او سرفراز
به بندید هم در زمان با سپاه — فرستید گریان بدین بارگاه

چنین پاسخ آید که از بخت بد — سزد زین نشان هرچه بر ما رسید
سته در ازست کاری درشت — به پیروزگر باز هشتیم پشت

بر انداب و گفت انجه از خوب و زشت — جهاندار بر تارک ما نوشت
بباشد نگردد به پرهیز باز — مبادا که آید بدشمن نیاز

جوانه باز گشتان دو بیداد گر — زره باز گشتند پر کینه سر
ز راه اندر ایوان شاه آمدند — بر از رنج دل پر گناه آمدند

ز در چون رسیدند نزدیک تخت — زهی از کمان باز کردند تخته
فکندند ناگاه بر گردنش — بر او کشیدند گرامی تنش

شدان تا جو تخت شاهنشهان — تو گفتی که هرگز نبد در جهان

چنین ... ت کردار گردنده دهر — گهی نوش با د آورد گاه زهر

کشتن ... هرمزد را بندوی

اگر مایه اینست سود ش مجو — که بر جست رنج آید برو

جوشیر گرد بشکس روز نبرد — تهی ماند از و تخت فرخنده جا
هم انگاه برخاست آواز کوس — رخ خوبیان گشت چون آبنوس

درفش سپهبد هم انگه ز راه — پدید آمد اندر میان سپاه
جهان پیش گستهم بندوی تیز — گرفتند از ان شهر راه گریز

چنین تا بجز رسیدان دو مرد — جهانجوی چون دیدشان روی زرد
ببستند کاشان دو بد دل زره — چو باز گشتند از کینه گاه

برخساره شد چون گل شنبلید — نکردان سخن برد پیران پدید
ببستر چنین گفت گستهم راه — نگه دید کامد بر شکی سپاه

پایان گزینید زراه دراز — مدارید یکسر تن از رنج باز
تو بهرام رفت اندر ایوان شاه — گزین کرد از ان لشکر کینه خواه

زره دار و شمشیر زن شش هزار — بدان تا شوند از پی شهریار
چنین لشکری نامبردار کرد — به بهرام پور سیاوش سپرد

وز ان روی خسرو پایان گرفت — همی از بد دشمنان جان گرفت
چنین تا بپیش ربطی رسید — سر تیغ دیوار او نا پدید

کجا خواند اندیش یزدان بری — پرستش کهی بود فرخنده جای
نشستن سوگواران بدی — بدو در چلیپا و مطران بدی

چنین گفت خسرو به یزدان پرست — که از خوردنی هست چیزی بدست
بسکوبا بدو گفت ای شهریار — فطر بست بار ترا چو بیار

گرایید و نگه خواهی به بیمان خویش — مبادت نصیب از چنین پرورش
ز اسب اندر آمد سبک شهریار — هم آنانکه بودند با او سوار

جهانجوی با این دو خسرو پرست — گرفت از پی باژ و برسم بدست
هم انکه بزمزم همیگفت زود — نجوردند تا ب چیزی که بود

[...] بهرام بر بندوی

نبرد این جوان بر چه بندوی گفت | وزانجایگه زود چون باد رفت
چو خسرو برفت از بر باره چو | جهاندیده سوی سقف کرد رو

که اکنون شما را بدین برز کوه | بیامد بدان نامبردار گروه
خود اندر پرستش که آمد بدرد | بزودی در آهنین سخت کرد

بپوشید پس جامهٔ زرنگار | بسر بر نهاد افسر شاهوار
بران بام شد گش بود آرزو | سپه دید گرد اندرش چارسو

همی بود تا لشکر رزمساز | رسیدند نزدیک مطبخ فراز
بدیدندش از دور با تاج زر | چو یاقوت با گوشوار و کمر

همیگفت هر کس که این خسروست | که با تاج با جامهای نوست
چو بندوی شد پهلوان کان بیافت | همی بازشناسد او را ز شاه

فرود آمد از جایگه خویش تفت | بپوشید ناکام بر بام رفت
چنین گفت کی رزمسازان نو | گرا خواهم اندر شما پیش رو

که پیغام دارم ز شاه جهان | بگویم شنیده به پیش مهان
چو پور سیاوش بدیدش بیام | منم پیش رو گفت بهرام نام

برو گفت گوید جهاندار شاه | که من سخت پیچانم از رنج راه
سواران همه خسته و کوفته | ز راه دراز اندر آشوفته

بدین خانهٔ سوگواران برنج | فرود آمدستم ابا باد رنج
چو پیدا شود چاک روز سپید | ز کار جهان دل کنم ناامید

بپایم با تو براه دراز | بنزدیک بهرام کردن فراز
بدین سر که گشتیم بخچیم زمان | اگر یارمندی کند آسمان

نیاکان ما انکه بودند پیش | نگهداشتند رسم آیین کیش
اگر چه بدی بختشان دیرسال | ز گفتن برداشتندی نیاز

کنون رنج ما را بدل راز بود | بگفتیم چون بخت ناساز بود
ز رخشنده خورشید تا تیره خاک | نباشد مگر رای یزدان پاک

چو سالار بشنید ازو داستان | بگفتار او گشت همداستان
هر آنکس که بشنید گفتار او | پر از درد شان شد دل از کار او

فرود آمد آن شب بدانجا سپاه | همیداشت بر راه خسرو نگاه
دگر روز بندوی بر بام شد | ز دیوار بر سوی بهرام شد

چنین گفت کامروز شاه از نماز | همانا بکاری نیامد فراز
چنین هم شب تیره بیدار بود | پرستنده پیش جهاندار بود

همان نیز خورشید گردد بلند | ز کرمانیاید که یابد گزند
بیاساید امروز فردا پگاه | همی راند اندر میان سپاه

مشورت کردن بهرام با مهتران خود

چنین گفت بهرام با مهتران | که کاریست این هم سبک هم گران
چو بر خسرو این کار گیریم تنگ | مگر تیز گردد بپایش بجنگ

به شاهنشاه و این یکی کار زشت | جهانگیر بیدار گند آورست
وگر گشته آید بدشت نبرد | برآرد ز ما نیز بهرام گرد

جهان به که باشیم امروز نیز | وگر خوردنی نیست بسیار چیز
مگر کو بدین همنشان پرمنش | نیاید به از جنگ از سرزنش

جهان هم همی بود تا شب ز کوه | برآمد بگرد اندر آمد گروه
سپاه اندر آمد ز هر پهلوی | همی سوخت آتش از هر سوی

چو روی جهان گشت خورشید فام | جهانگیر بندوی برشد به بام
به بهرام گفت ای جهاندیده مرد | بدانگه که برخاست از دشت گرد

چو خسرو شما را بدید او برفت | سوی روم با لشکر خویش تفت
کنون گر تو پران سوی چون عقاب | وگر بر فرازی سر از آفتاب

نه پیوند گیتی شاه را جز بروم | که اکنون روان شد بدان مرز و بوم
کنون گرد بینید بجان زینهار | بیابیم بر پهلوان سوار

بگویم همه هر چه پرسد ز من | ز کمی و بیشی آن انجمن
وگر نیز پوشم سلاح نبرد | بجنگ اندر آیم بخورشید گرد

بند کردن بندوی را

برونند بندوی از پیش او / همان نیز بهرام را نامجو
بهر جای کرسی زرین نهاد / خروشان بپیروز بنشست شاد
بجور رشید خنجر کشید از نیام / بزید آمدان مطرف زرد فام
چنین گفت انگه بیانگ بلند / که هر کس که هست از شما مستمند
که از بهر شاهی پدر را بکشت / وزان کشتن ایرانش آمد بهشت
کنون تا پدید آید اندر جهان / یکی نامداری ز تخم مهان
که دارید اکنون که بندد میان / بجای آور و رسم راه کیان
شنیدند گردنکشان آن سخن / که آن نامور پاسخ افکند بن
کجا نام او بود شهران گراز / کوی پیر مهتر سرافراز
بدی گر نبودی جز از ساوه شاه / که آمد بدین مرز ما با سپاه
ز گیتی تو بستی بمردی میان / اگر بگذشت آن بد ز ایرانیان
بیک چوبه تیر تو گشته باز / برآسود ایران ز گرم گداز
کسی سر نپیچد ز فرمان تو / وگر دور مانیم ز پیمان تو
بگفت این نشست بجای خویش / خرامان سپهبد بیامد به پیش
بگویم که او را بگفت این سخن / جهانجوی داننده مرد کهن
ولیکن یکی داستانست نغز / اگر بشنود مردم پاک مغز
بگردد یکسال پندش دهید / همان نامه سودمندش دهید
بگفت این انگاه لب را ببست / بیامد بجایی که بودش نشست
چنین گفت ای خسرو سودمند / توئی تا بدی در جهان ارجمند
اگر برپسندست گفتار ما / بر نشست پیروز گر بار ما
بگفت این نشست مرد دلیر / خر بوان خسرو بیامد چو شیر
سرانجام اگر کاه جویی نداد / بیوزنی برآنکن بکردار باد
سر تخت گستاخ مگذار پای / ز کار گذشته بپوزش گرای
بشهر خراسان تن آسان بزی
بپوزش یکی اندر آر نامه ساز

همی بود تا چون شب اندر نهفت / بیامد پر اندیشه دل نهفت
همه نامجویان جو حاضر شدند / بدان کار با درد باهر شدند
فرستاد گردنکشان انجمن اند / بر تخت شاهی بزانو نشستند
ز شاهان ز ضحاک بد بر کسی / نیامد پدید ار نجویی سپی
دگر خسروان مرد بیداد شوم / پدر را بکشت انگهی شد بروم
که زیبا بود جستن تخت را / کلاه و کمر بستن سخت را
بدارنده آفتاب بلند / که با تو شمار اندرین یار مند
نه پیچد کس دل بگفتار راست / یکی پیر ترا بود بر پای خاست
چنین گفت کی نامدار بلند / توئی در جهان تا بدی سودمند
همه آزادگان بندگان خانت گرد / کس اورا نبد در جهان هم نبرد
سپه چار بار از یلان صد هزار / همه کرد و شایسته کار زار
کنون تخت ایران سزاوار است / بدین نیکویی بخت بیدار نیست
بفرمانش آریم اگرچه نوست / وگر داستان نیز چون خسروست
چنین گفت کین پیر دانش پژوه / که چندین سخن گفت پیش گروه
چو این نیکویها ز تو یاد کرد / دل انجمن زین سخن شاد کرد
که زردشت گوید باستا و زند / که هر کس که از کردگار بلند
چو بیداد گر شاه دشمن بود / سرش زو دباید که بی تن بود
وز اینس فرخ را در پای خاست / وزان انجمن سر برآورد راست
اگر داد بهتر بود کس مباد / که آزاد زگفت ر بیداد یاد
انوشه بزی شاه تا جاودان / ز تو دور دست زبان بدان
بدو گفت اکنون که چندین سخن / سراینده برما و مرد کهن
همان دیر تا خسرو سرفراز / بگوید به بیداد راه دراز
دگر نیم داری ز خسرو بدل / پی از پارس و ز طیسفون برگسل
که آسانی و مهتری را بزی
مگر خسرو آید برای تو باز

گزارش کردن امرای بهرام با بهرام

چنین گفت کین مایه ور پهلوان   بزرگست با داد و روشن روان
کنون تا کسی از نژاد کیان   نیاید نبندد کمر بر میان
همان به که او بر نشیند به تخت   که گردست نام آور و نیکبخت
سر جنگیان کین سخنها شنید   بزد دست تیغ از میان برکشید
چنین گفت کز نامداران زنی   اگر باز یابم در پر زنی
نمانم که کس تاجداری کند   میان سواران سواری کند
چو بشنید سالار کرد ارمنی   که سالار تا پاک گرد این منی
گشادند شمشیر و برخاستند   یکی تو سخن گفت آراستند
که بهرام شاهست ما کهتریم   سر نامداران به پی بسپریم
گشیم چو بهرام شمشیر دید   خردمندی و راستی برگزید
بگفت تا کنون زجای نشست   برآید بیازد بشمشیر دست
بیرم هم اندر زمان دست او   نه شیر ار کرده نه سرمست او
بگفت این و از پیش آزادگان   بیامد سوی گلشن شادگان
پراگنده گشت آن بزرگ انجمن   همه روی پر از رنگ و دل پر شکن
چو پیدا شد آن چادر قیرگون   درفشان اختر بچرخ اندرون
چو آواز دارنده پاس خواست   قلم خواست بهرام قرطاس خواست

عهد بهرام نوشتن سوی ایران و مردم او

بیامد دبیر خردمند راد   دوات و قلم پیش دانا نهاد
بدو گفت عهدی بایرانیان   بباید نوشتن بدین پرنیان
که بهرام شاهست پیروزبخت   سزاوار تاجست و زیبای تخت
بخوبی و راستی در جهان   چه در آشکارا چه اندر نهان
نوشته شد و شمع برداشتند   شب تیره با اندیشه بگذاشتند
جهان پنهان شد آن چادر لاجورد   نهان شد بکردار یاقوت زرد
بیامد یکی مرد پیروزبخت   نهاد اندر ایوان بهرام تخت
برفتند ایوان شاهی چو عاج   بیاورد و کشید از برگاه تاج
بر تخت زرین یکی زیرگاه   نهادند پس برگشادند راه
نشست از بر تخت بهرام شاه   بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
دبیرش بیاورد عهد کیان   نوشته نهاد اندر آن پرنیان
گواهی نوشتند یکسر مهان   که بهرام شد شهریار جهان
بران نامه بر نام کردند یاد   برین بر شما پاک یزدان گواست
خداوند پیروزی و فرهی   خداوند آرام و تاج مهی
چنین گفت کین پادشاهی مراست   خدای جهانبان برین بر گوا
چنین هم بماناد سالی هزار   که از تخمه من بود شهریار
پسر بر پسر همچنین ارجمند   بماناد با تاج و تخت بلند
بیاد رمه اندر بدان روزگار   که از شیر پردخته شد پشت گور
ستاره بجای بلند آفتاب   برآمد بکام جهان شد بی آب
چنین گفت آنکه بایرانیان   که برخاست پرخاش کین زیان
کسی کو پسندد درین داستان   اگر گر بیاید از راستان
بایران مباشید پیش از سه روز   چهارم چو از چرخ گیتی فروز
بر اندیشه پیش خسرو شوید   بدین بوم بر پیش ازین مشنوید
ازین پس بایران چو زیبا کسی   بماند بدو جان نماند بپی
نه از دل بدو خواند آفرین   که بر دخت از تو مباد از زمین
هر انکس که در شاه پیوسته بود   بدان پادشاهی دلش خسته بود
برفتند از آن بوم تا مرز روم   پراگنده گشتند زان مرز و بوم
همی بود بندوی بسته چو یوز   به زندان بهرام هنگام روز
نگهبان بندوی بهرام بود   که از بند او بخت ناکام بود
بوز و نیز بهرام بغرنیقی   به بند اندر از چاره نشکیبی
که از شاه گیتی مشو ناامید   که این تیره شب روز گردد سپید
اگر نه شود بخت او دیرباز   خوش بخت پیروز با نوش و ناز

اگر چو از روم خسرو همی با سپاه　　بدین زودی آید جهاندار شاه
تو دانی که من هرچه گویم بدوی　　نه پیچد ز گفتار من هیچ روی

نخواهم که گیتی که رفته ز تو پیش　　به بخشد بگفتار من تاج خویش
اگر خود بدانی که گویی همی　　بدین رای کژی بجویی همی

ز زندان دو پای من آزاد کن　　نخستین ز خسرو بدین یاد کن
که دشوار زین سخن راز تو　　بگوید اندیشه روشن آواز تو

چو بشنید بهرام شد تازه روی　　هم اندر زمان بند برداشت زود
چو روز روشن شدان چادر مشک رنگ　　سپیده بدو اندر آویخت جنگ

به بندوی گفت ار دلم نشکند　　چو چوبینه امروز چوگان زند
سگالیده ام دوش با پنج یار　　که از تارک او برآرم دمار

زره خواست پوشید زیر قبا　　ز درگه باسب اندر آورد پای
زنی بود بهرام یل را نپاک　　که بهرام را خواستی چاک چاک

بدل دوست بهرام چوبینه بود　　که از شوی جانش پر از کینه بود
فرستاد نزدیک بهرام کس　　که تن را نگهدار و فریاد رس

که بهرام پوشید تن را زره　　برافگند بند زره را گره
ندانم که در دل چه دارد زنی　　تو زو خویشتن دور داری سزد

چو بشنید چوبینه گفتا زن　　که با او بمیگفت چه کان هرزن
که هرکس که رفتی بمیدان او　　چو بر دو کمی گیتی چوگان او

زدی دست بر پشت او نرم نرم　　سخن گفت چرب آن از کرم
چنین تا بمیدان دشت رسید　　زره در برش آشکارا بدید

بدو گفت ای بدتر از مار نر　　بمیدان که پوشید زره زیر خز
بگفت این و شمشیر کین برکشید　　سراپای او حمله برهم درید

آگاه شدن مردم از کشته شدن بهرام

بشهر اندرون آنکه فاش گشت　　که بهرام شد کشته و در گذشت
چه بندو ازان کشتن آگاه شد　　بدو تا بکشش روز کوتاه شد
بپوشید پس جوشن و برنشست　　میان یلی لرزه لرزان ببست

ابا هر که پیوند بهرام بود　　کسی کش به بندوی آرام بود
گرفتند از آن شهر راه گریز　　بدان تا نه بیند ازو رستخیز

بمیدان رسیدند بغرو شدند　　گرفتند از او همی سوختند
ز میدان چو بهرام بیرون کشید　　همی دامن از خشم در خون کشید

وزان پس بفرمود بندوی را　　که باشد نگهبان بندوی را
بهرام گفتا کی شد یار　　دلش زان به بندوی رنجه مدار

که چون او ز بهرام آگاه شد　　همانا که با او دهم را بشد
بدانست کان کار بندوی بود　　که بهرام شد کشته زان کار زود

پشیمان شد از کشتن یار خویش　　ازان تیز دانست با زار خویش
چنین گفت کانکس که دشمن زده　　ندانم مباد او را مغز پوست

یکی خنجر برتیغ دندان پیل　　دگر ایمن از موج دریای نیل
دگر آنکه بر پادشاهی دلیر　　چهارم که بگرفت بازوی شیر

بخشای بر جان این هر چهار　　گذشتن به پیچد سر روزگار
دگر آنکه جنباند او کوه را　　بدان یار گرتو امید ایمنی را

دگر آنکه برآهنین پنجه کرد　　تن خویشتن را بدان رنجه کرد
بکشتی و بیران گذشتن ز آب　　بباید ز مولید اندر شتاب

دگر چشمه خواهی که بینی بچشم　　سوی چیره رو باز گردی بخشم
کسی را کجا گور بد رهنمون　　بماند بر ماه راه اندرون

بر آنکس که گیرد بچنگ اژدها　　نه از گشته و اژدها شد رها
وگر از مور اکسی خورد زهر　　از آن غور دانش در دم کند بهر

بکشتیم بندوی را از نخست　　زد تیغ رها شد در جازه جست
بدین کرده خویش باید گریست　　به پیشم تا رای یزدان بجست

[illegible]

زمانی بهم در زمان برگذشت / میان یلی ناخن زامیت
همی تاخت تا پیش آب فرات / ندید اندر آن پادشاهی ثبات

شده گرسنه مرد پیر و جوان / یکی آتش دیدند آب روان
چو بسطام پیچر گرسنه دیدنه / سپه را بدان بیشه اندر کشید

شده گرسنه مرد ناهار و سست / کنا زاده کرد تحسر جست
ندید ایچ چیزی بجایی روان / درخته کجا بود آب روان

بیامد اندر زمان کاروان / بزد مود پیش آمدش ساروان
چو مرد جوان روی خسرو بدید / بدان نامدار آفرین گسترید

بدو گفت خسرو که نام تو چیست / کجا رفته خواهی و کام تو چیست
بدو گفت من قیس بن حارثم / از آزادگان عرب وارثم

ز مصر آمدم پیش این کاروان / برین کاروان برمنم ساروان
ز تاب فرات نیکاه من / وزانجا بدین بیشه بد راه من

بدو گفت خسرو که از خوردنی / چه داری هم از چیز گستردنی
که ما ماندگانیم هم گرسنه / نه ما زات پوشش تبار و نبه

بدو گفت تازی که ایدر مایست / مرا با تو خوردن جان یکیست
چو بر شاه تازی بگسترد مهر / بیاورد فربه یکی ماده سهر

بکشتند آتش برافروختند / تر و خشک هیزم همی سوختند

بر آتش برافگند تازی کباب / بخوردن گرفتند یاران شتاب

رسیدن خسرو و نجیل عربان

گرفتند یاران که بدین بره / بخوردن گرفتند دیگر گروه
بخوردند از اینش فراوان کباب / بیاراست هر مهتری جای خواب

زمانی بخوردند و برخواستند / یکی آفرین نو آراستند
بدان دادگر کو جهان آفرید / ابا آشکار و نهان آفرید

وزانپس بیاران بیش گوشت / که هر کس که او کرده باشد گناه
هم آنکس کی کرده باشد بدی / بگشت از من و از ره ایزدی

بترد من آنکس گرامی ترست / وزان مهتران تیز تازی برست
بپاداش باید که دارد امید / برابر به نیکی دهید این نوید

گرفتند یاران بدو آفرین / که ای پاک دل خسرو پاک دین
ببرید از مرد تازی که راه / کدامست که با من شود کینه خواه

بدو گفت هست و فرهنگ پیشش / شما را بیابان کوهست پیش
چه دشوار باشد مر اکشت و آب / براه آورم گر نتازی شتاب

بدو گفت خسرو چرا نیست رای / که با تو شه باشیم با رهنمای
بپیمودی برافکند تازان براه / بدان تا برد راه پیش سپاه

یکی مرد بازارگان مایه دار / بیامدهم آنکه بر شهریار
بدو گفت شاه از کجایی بگوی / کجا رفته خواهی چنین پوی پوی

چنین گفت کز خورده اردشیر / یکی مرد بازارگانم دبیر
بدو گفت تا تو چه کرد آنکه زاد / چنین داد پاسخ که مهران ستاد

ازو توشه خوب اترمان شهریار / بدو گفت سالار کی نامدار
خورش هست چندانکه اندازه نیست / نگر چه با بازارگان تازه هست

بدو گفت بازارگان اترمان / هر انجم بود دشت آرم روان
بدو گفت خسرو که مهمان براه / بپای فرو تر بود پایگاه

سرهار یکشاد بازارگان / درم کان برآمد ز دینارگان
خورش برد نشت او برزمین / همیخواند بر شهریار آفرین

چو نان خورده شد مرد مهمان پرست / بیامد گرفت آب دستان بدست
جوانرد و خرداد برزین بدید / ز جایی که بد پیش خسرو دوید

ز بازارگان بستد آن آب گرم / بدان تا ندارد جهاندار شرم
جوانمرد بازارگان در شتاب / می آورد روشن بیان گلاب

دگر باره خرداد برزین براه / ازو بستد آن جام و شد نزد شاه
پرستش پرستنده داشت پیش / بیان ترتری ترتر بیا قرود

[illegible marginal text, left margin] ... بزیر بر سان جنگی ... همه شارستان اندر آمد ...

[illegible marginal text, bottom margin] ... فراوان بدو اندرون برده بود ...

نوشت اندر آمد بدانجا گذشت ‌ فراوان بران شارستان برگذشت
همه رومیان آفرین خواندند ‌ بپای اندرش گوهر افشاندند

چو آباد جایی بچنگ آمدش ‌ بیاسود چندی درنگ آمدش
بقیصر یکی نامه فرمود شاه ‌ ازان باد باران و ابر سیاه

وزان شارستان سوی بابوی راند ‌ که او را جهاندیده کاکوی خواند
ز مایونیان هر که بیدار بود ‌ خردمند و راد و جهاندار بود

سکوبا و رهبان سوی شهریار ‌ برفتند با باده و باژ و بار
همی رفت با شاه چندی سخن ‌ ازان با دان شارستان کهن

همیگفت هر کس که ما بنده ایم ‌ بگفتار خسرو سر افگنده ایم
بیاوندران شهر خسرو سه روز ‌ چهارم چو بفروخت گیتی فروز

بیابر اندر آورد و بنهند تیغ ‌ همیرفت پویان براه وریغ
که اوریغ بد نام ان شارستان ‌ بدی در چلیپای هم شارستان

بدان راه پیدا یکی دیر بود ‌ جهانجوی آواز راهب شنود
بنزدیک دیر آمد او را بدید ‌ جهانجوی آواز راهب شنید

پذیره شدندش بزرگان شهر ‌ کسی راکش از مردمی بود بهر
چو آمد بدان شارستان شهریار ‌ سوار آمد از قیصر نامدار

که چیزی که باید از ایدر بخواه ‌ مدار از ز و راز شت هان نگاه
که هر چند کین پادشاهی جداست ‌ برابا تن خویش داریم راست

بدان شارستان ایمن و شاد باش ‌ ز هر بد که اندیشی آزاد باش
همه روم یکسر ترا کهترند ‌ اگر چند گردنکش و مهترند

تو تا تازم سلاح و سپاه ‌ بجوییم خورد و خواب آرامگاه
چو بشنید خسرو ازو شاد گشت ‌ روانش ز اندیشه آزاد گشت

بفرمود گستهم بالوی را ‌ بمان اندیان جهانجوی را
بخراد برزین شاپور شیر ‌ چنین گفت پس شهریار دلیر

که ایشان چو روشن شود زین سخن ‌ بیالای او زین زرین کنید
چو بشنید زربفت چینی قبای ‌ همه یکدل آیید پاکیزه رای

ازین شارستان سوی قیصر شوید ‌ بگویید گفتار و بشنوید
بکوشید با مرد قیصر پرست ‌ بدین بر شمارا نباید بسی

سواری بداند کز ایران بوند ‌ دلیری و شیری ز گردان برد
بخراد برزین بفرمود شاه ‌ که چینی حریر از مشک سیاه

بقیصر یکی نامه باید نوشت ‌ چو خورشید تابان بجرم بهشت
سخنهای کوتاه معنی بسی ‌ گزان یادگیرد دل هرکسی

نامه نوشتن خسرو به نزدیک قیصر

که نزدیک او فیلسوفان بوند ‌ مبادا که بر نامه عیب آورند

ببالوی گفت آنچه قیصر ز من ‌ کن بیرزبان بر سر انجمن

چو نامه بخواند زبان منی ‌ بهر نیک و بد ترجمان منی
ز پیمان و سوگند پیوند و عهد ‌ تو اندر سخن تازه کن هیچ شهد

بچیزی که فرمان بباید شکست ‌ بگوییم با او بیازیم دست
تو پیمانها از من اندر پذیر ‌ سخن هر چه گوید همه یاد گیر

شنیدند گفتار روشن جوان ‌ جهاندیده گردان روشن روان
همیخواندند آفرین سر بسر ‌ که جز تو مبادا کسی تاجور

بنزدیک قیصر نهادند روی ‌ بزرگان روشن دل راه جوی
چو بشنید قیصر کز ایران مهان ‌ فرستاده شهریار جهان

رسیدند نزدیک پویان زراه ‌ پذیره فرستاد چندی سپاه
بیاراست کاخی بدیبای روم ‌ همه پیکرش گوهر و زرش بوم

نشست از بر نامور تخت عاج ‌ ببر بر نهادان دل افروز تاج
بفرمود تا پرده برداشتند ‌ ز دهلیزشان شاد بگذاشتند

گرانمایه گستهم بد پیش رو ‌ پس او چو بالوی شد پور تو
چو خراد برزین چو اندیان ‌ همه تاج بر سر کمر بر میان

نباید دروغ ایچ در دین من ... ز کژی بود راه آیین من
بسی رنج بردی و آویختی ... سرانجام از آن بنده بگریختی

ز گفتار او ماند خسرو شگفت ... چو شرم آمدش پوزش اندر گرفت
بدو گفت راهب که پوزش مکن ... پرستنده از بود تنها سخن

بدین آمدن شاد گستاخ باش ... جهان را یکی یار و رشاخ باش
که یزدان ترا سرفرازی دهد ... بلندی دهد بی نیازی دهد

ز قیصر بیابی سپاه و سپاه ... یکی دختری از در تاجگاه
چو پاینده کان کار نوازت بود ... خداوند پیروزیار تو بود

سرانجام یکروز از بد تراد ... فراوان گند روز نیکش یاد
وزان رزم جایی فتد دور رد ... بسا ز دبدان بوم جای نشست

چه دوری گزیند ز پیمان تو ... بزیبد خورشش بزمان نتو
بدو گفت خسرو چنین خود مباد ... که کردی تو ای پیر داننده یاد

بگویی بدین چند باشد درنگ ... کی آید مرا پادشاهی بچنگ
چنین داد پاسخ که ده باد و داد ... بدین بگذرد باز یابی کلاه

اگر بسر آید ده و پنج روز ... تو باشی شهنشاه گیتی فروز
بدو گفت خسرو که زین انجمن ... که گو شد به رنج به تیمار من

چنین داد پاسخ که بسطام نام ... یکی پرسشش باشد و شاد کام
که خوانی توان مرد را نام من ... بدو تازه دانی همه و بال تو

پر از مرد ناسود منبار ... که کژی ازو ایدونهم کمزنا
بر آشفت خسرو به بسطام گفت ... که تا هست سخن برکش دراز نهفت

ترا مادرت نام گستهم کرد ... تو گویی که بسطام اندر نبرد
براهب چنین گفت کین فال ... بخون بود با ما درمن همال

بدو گفت راهب که آری همین ... ز گستهم بینی همه رنج و کین
بدو گفت خسرو که ای رای زن ... ازین پس بگویی چه خواهد بدن

بدو گفت راهب که مندیش ازین ... گریزی پس نوبینی بجز آفرین
نیاید بروی تو هرگز بدی ... مگر سخت کاری بود ایزدی

بر آشوبد این سرکش آرام تو ... وز اینس نباشد مگر کام تو
اگر چند بر گردد این بدگمان ... همانست بد تو آید زمان

بدو گفت گستهم کی شهریار ... دلت را بدین کار رنجه مدار
بپاکیزه یزدان که ماه آفرید ... جهانرا بسان تو شاه آفرید

باذر گشسب و بخورشید و ماه ... بپیچان و بر ناسزا ازشاه
که تا هست گستهم جز راستی ... نگوید بجوید بجز راستی

اگر جز بدین روی گستهم رای ... بپیچد ز دانش مباد ایچ جای
جهاندار تا این جهان آفرید ... کلید در راز او کس ندید

بگفتا بتر باجر اگر و کی ... سخن گفت ناسزا بشنوی
مرا ایمنی ده ز گفتار او ... جو سوگند خوردم بهانه مجو

چنین گفت خسرو که ای راستکار ... نباید سخن گفت نابکار
ز تو نیز هرگز ندیدم بدی ... بیکسو شود دانش و بخردی

براهب چنین گفت پس شهریار ... که تو شاددل باش به روزگار
وزان دیر چون برق رخشان زمیغ ... بیامد سوی شارستان بی دریغ

بو خواد بر زین زبان برگشاد ... همی گرد گفت خسرو بپای
تخت آفرین بر جهاندار کرد ... جهانرا ابدان آفرین خوار کرد

کزاویست برتر ز هر برتری ... همو نیست دانسته از هر دری
از و گشت پیدا نشان سپهر ... که ما را زبان و خرد داد و مهر

بزمان او گردد این آسمان ... که او برتر است از مکان و زمان
سپهر و ستاره همه کرده اند ... همه بنده آفریننده اند

جواز خاک و از جانور زنده کرد ... نخستین کیومرث را زنده کرد
بدید آمدان تخمه اندر جهان ... بود آشکارا بجز بودی نهان

روزار و چنین تا سر کیقباد ... که تاج بزرگی بسر برنهاد
نیامد ازین دوده هرگز بدی ... نکرد آشنایی ره ایزدی

مباش اندرین بوم تیره روان	گرایدت با گرد کار جهان	که گاهی نیابت کاهی گزند	گهی باز یابیم و گه سودمند
کنون تا سلاح و سپاه و درم	فراز آورم تو نباشی دژم	بر خسرو آمد فرستاده مرد	سخنهای قیصر همه یاد کرد
ز پیکانه قیصر به پرداخت جای	پر اندیشه بنشست با رهنمای	تمو بد چنین گفت کی دادخواه	ز گیتی گرفتت مارا پناه
جهاندیده تا او به بیننده شود	وزین جور کمتر پی آید شود	تعبیر چنین گفت پس رهنمای	که از فیلسوفان پاکیزه رای
بیاید شنی چند بیدار دل	که بنشیند با ما درین کار دل	فرستاد کس قیصر نامدار	برفتند از آن فیلسوفان چهار
جوانان پیران رومی نژاد	سخنهای دیرینه بگرفته یاد	که تا تا سکندر بشد زین جهان	از ایرانیانیم خسته روان
ز پس غارت و جنگ و آویختن	همان بیکینه خیره خون ریختن	کنون پاک یزدان ز کردارها	به پیش اندر آورد دستان کارها
یکی خاشی برگزید از میان	چو شد گنده روشت ساسانیان	اگر خسروان خسروانی کلاه	بدست آورد سر بر اندر بماه
هم اندر زمان باژ خواهد ز روم	بپای اندر آرد همه مرز بوم	گرین در خورد با خرد یاد دار	سخنهای ایرانیان یاد دار
از ایشان چو بشنید قیصر سخن	یکی دیگر اندیشه افکند بن	سواری فرستاد نزدیک شاه	یکی نامه بنوشت و بنمود راه
ز گفتار آن پر دستدگان	سخنهای دیرینه داستان	چو آمد به نزدیک خسرو سوار	بگفت انچه بشنید ازو نامدار
همان نامه قیصر آورد پیش	سخن رانده با او ز اندازه بیش	چو خسرو بدیدان دلش تنگ شد	رخانش ز اندیشه بی رنگ شد
چنین داد پاسخ که گر زین سخن	که پیش آمد از روزگار کهن	همی برد ل این یاد باید گرفت	همه رنج ما یاد باید گرفت
نگه کن کنون تا نیاکان ما	گزیده جهاندار پاکان ما	به پیداد کردند جنگ ار بداد	بگرمان ز پیران که دارد بیاد
گرفتیم و گشتیم ازین مرز باز	شما را مباد ابا یران نیاز	سزد گر بپرسی ز دانای روم	که این بد ز بانع امد ار زبوم
هر کس که از روم شد سرفراز	همی از فزاینده شد بی نیاز	نیاکان ما نامداران بدند	بمرز اندرون کامگاران بدند
نه برداشتند از کسی سرکشی	بلندی و تندی و بی دانشی	کنون این سخنها بذارد بها	که باشد سرا اندرد م اژدها

فرستادن ناصری بهمه درد به نزدیک قیصر پرویز

یکی سوی قیصر براز من درود			بگویش که گفتار بی تار و پود
بزرگان نیارند پیش خرد			بهر جا هم نیک و بد بگذرد
ازین بیش ناآرام جویم ثواب	مگر برکشم دامن از تیره آب	چو روحی نیاید بزیاد رس	به نزدیک خاقان فرستیم کس
سخن هرچه گفتم همه خیره بود	که آب روان از بنه تیره بود	فرستادگانم چو اینده باز	بدین شارستان من نمانم دراز
بایرانیان گفت فرمان کنید	دل خویشتن زین سخن مشکنید	کیزدان پیروزگر یار ماست	جوانمردی و مردی کار ماست
گرفت این سخن بر دل خویش خار	فرستاد نامه بدست سوار	بدینگونه بر نامه خود نوشت	نیاید کس یاد اندر خوب و زشت
بیامد به نزدیک خسرو سوار	چنین تا در قیصر نامدار	چو قیصر نگه کرد نامه بخواند	ز هر گونه اندیشه خوب براند
وز آنپس بدستور پرمایه گفت	که این راز را باز جوی از نهفت	همه نامداران رومی بخوان	ز کار گذشته فراوان بخوان

که با موبد نیکدل پاک رای / نزدیم از بد و نیک هرگونه رای / ز هر گونه داستانها زدیم / بدان رای پیوسته باز آمدیم

قسطنطنیه در افزون راه / بدانم که دارند کشور نگاه / سخنها ز هر گونه آراستیم / ز هر کشوری لشکری خاستیم

ایچ یک جوانید هم در زمان / فرستم به نزد دشمان کمان / همه موبس و رای چندین زدند / بدین پیشتر کام شیر آزدن

از آن به که باد ار پای کهن / همی یاد کردند گفت این سخن / بهنگام شاپور شاه اردشیر / دل مرد برنا شد از رنج سیر

تو پس کشش و غارت و تاختن / وزین این جنگها ساختن / که از داد یزدان نگردند یاد / تو گویی ندارند دیگر نژاد

ازین مرز ماسی و زین شارستان / از ایرانیان شد همه خارستان / نگوییم که گشتار ما باد گشت / سرانجام قیصر نخواهد گذشت

ز خون بدن دشت شد آبگیر / زن و کودکانشان ببردند اسیر / اگر مرد رومی بدل کین گرفت / نباید که آید ترا زین شگفت

تو دا ارزدنی نیست در دین / مباد ابرین کردن آیین ما / ندیدیم چیزی به از راستی / جهان دور ماند از کژی و کاستی

ستم دیدگان را همه خوانده ایم / بدین در فراوان سخن رانده ایم / با فسون دل مردمان پاک شد / همه زهر گیرنده تریاک شد

بر آن برنهادم گزین در سخن / نگوید کس از روزگار کهن / بچیزی که گویی تو فرمان کنیم / روانها به پیمان گروگان کنیم

شمار از مان داد باید همان / که برما نباشد کسی بدگمان / بگویی که تا من بوم شهریار / بگیرم چنین کار دشوار خوار

نخواهم من از رومیان باژ نیز / نخواهیم این مرزها را بچیز / دگر هرچه دارند ازین مرز بوم / از ایران کسی نسپرد مرز روم

بدین آرزو نیست بیشی کنید / بباز ید با ما و خویشی کنید / شما را هر آنکه که کاری بود / دگر نا سزا کار بزاری بود

همه دوستدار و برادر شویم / بود نیز که که برتر شویم / چو کردید ازین شهر بابی نیاز / بدانشان همه کینه آید فراز

ز تور و ز سلم اندر آید سخن / وزان بیهده روزگار کهن / وزان پس یکی باشد ایران و روم / جدایی نجوییم ازان مرز و بوم

پس پرده ما یکی دخترست / که از مهتران در جهان مهترست / بجای تو برمایکی دین ما / همان چون بود در ره آیین ما

بدان تا عو فرزند قیصر نژاد / بود کین ایرج نیارد بیاد / ز آشوب و از جنگ روی زمین / بیاساید و راه جوید بدین

کنون چون بچشم خرد بنگری / مرین را جز از راستی نشمری / بماند ز پیوند پیمان ما / زیزدان چنین است فرمان ما

ز هنگام فیروز تا خوشنواز / همانا که بگذشت روز دراز / که سرها بداند هردو نیاد / جهاندار پیمان شکن کس مباد

مسیح پیمبر چنین کرد یاد / که بیچد خرد چون بپیچد زداد / پسی چاره کرد اندران خوشنواز / که پیروز را سر نیاید بکار

چو پیروز با او درشتی نمود / بدید اندران جنگ خره تیره دود / شد آن لشکر و تخت شاهی بباد / چو بیچیده شد شاه را سر زداد

تو برنایی و نیز نادیده کار / چو خواهی که یابی بر از روزگار / مکن یاری مرد پیمان شکن / که پیمان شکن خاک دارد کفن

بدانش تو تعریف کند شاه و گاه / که پیمان شکن باشد و کینه خواه / کنون نامه من سراسر بخوان / گرانگشتها چرب داری بخوان

باز نامه فرستادن و مدد خواستن

سخنهاش بگذار پاسخ نویس / همه خوبی اندیش فرخ نویس

نخواهیم که این راز داند وزیر / تو باشی نویسنده تیز و ویر

درست قلم خورشت پیش ... بر
که پدرفت خسرو ز یزدان پاک
نخواهم ز دادار تا باژ روم
بقیصر سپردم همه یک بیک
بهداستان‌ها نیز از او خواستم
چو گستهم و تا ... چون اندیان
بخویشی خوانم کنون با تو من
دگر آنکه هستند فرخ نژاد
ازان تا بور همتران کهن
روا دار و چینش تا لهراسب شاه
چو خسرو که دارد ز بهر فر نژاد
همه کینه برداشتم از میان
ز عیب و هنر هرچه دارد رواست
نهادم برین نامه بر مهر خویش
پس از تو هر آنکس که قیصر بود
نوشته برین بر گوای منست
ازین برنگردم که گفتم یکی
تو چیزی که گیتی درنگی ما ر
سپهبد چو باد اندر آمد ز جای
چو قیصر از ان نامه بگشت بند
بنزدیک قیصر شدند انجمن
بدین نامه ماپی بهانه شدیم
که ما کهتر اینیم و قیصر تویی
چو بشنید قیصر گرفته آفرین
چو خورشید گردنده بی رنگ شد

بفرمود تا پیش او شد دبیر
ز گردنده خورشید دارنده خاک
نه لشکر فرستم بدین مرز و بوم
نوشته ازین پس فرستیم و چک
بدین خواستن دل بپرداختم
چو خراد برزین ز تخم کیان
که از پیش بود این بزرگ انجمن
که از آبتین و فریدون نژاد
بکاوس کیخسرو آید سخن
ز لهراسب آمد بگشتاسب شاه
ابا قیصر یکدل یکی نهاد
یکی آنکه ایرانی و رومیان
برین نامه بر پاک یزدان گواست

پاسخ نامه از نزدیک شاه روم

ز کردار بسیار اگر اند کی
که بودن بدین شارستان شد دراز
با اسب سمند اندر آورد پای
بپرسید از ایشان همه تن بتن
همه روم ایران یگانه شدیم
جهاندار با تخت و افسر تویی
بدان نامداران بارای و داد
ستاره ببرج شباهنگ شد

یکی پهلوی نامه بنوشت او
که تا من بوم شاه در پیشگاه
بهر ان شارستانی که از مرز روم
همان نیز دختر گزان مادرست
هر آنکس که در بارگاه تو اند
چو لشکر فرستی بدیشان سپاه
کنون چو کیومرث و جمشید بود
بدین همنشان تا قباد بزرگ
سر سرکشان فرخ اسفندیار
بدینگونه تا بابکان اردشیر
کی سلم بودش نیای کهن
ز قیصر بپذیرفتم آن دخترش
نوشته سراسر بخط منست

کنون هرچه زین با تو گفتم درست
چو کرد این سخنها بدینگونه یاد
همی تاخت تا پیش قیصر چو باد
بفرمود تا هر که دانا بدند
کز اکنون مرین راچه درمان کنیم
بزرگان فرخنده برخاستند
نگه کن کنون رای فرمان تراست
همی بود تا تیغ گردان سپهر
بفرمود قیصر به نیرنگ سا ...

بایین شاهان هشیوار نکو
مر باشد ایران گنج و سپاه
کزین مرز بوم و ازین مرز بوم
که پاکست و پیوسته قیصرست
از ایرانیان در پناه تواند
خرد یافته دختر نامدار
جهاندار ز وی پیم و امید بود
که از داد او میش شد خویش گرگ
گزو تازه شد بهمن نامدار
گزو شد جوان اختر گشته پیر
نگوییم دروغ و نجوییم سخن
که از دختران او بود افسرش
که خط من اندر جهان روشنست
چنانچون بود رسم آیین و کیش
جهانگیر با تخت و افسر بود
روان و خرد آشنای منست
دل و اختر پاک یزدان گواست
نوشته بخورشید خراد داد
سخنهای خسرو به و کرد یاد
بگفتار ها بر توانا بدند
ابا شاه ایران چه پیمان کنیم
زبان پاسخش را بپاراستند
ز ما گر بخواهی تن و جان تراست
دگرگونه تر شد بایین و مهر
که پیش از اندیشهای دراز

آمدن قیصر بنزد طلسم

[illegible]

دگر روز تخت اندر آمد ز پند / سخنها که او را بدی سودمند
بدو گفت ای دخت قیصر نژاد / خردمند خسرو شد از کار داد

رهاینت ازم کپران عقاب / چو در بیشه شیر و چو ماهی در آب
چو باد آمدان گفت پهلوان / که او بی زبان بود و هم بی روان

بانگشت خود هر زمانی سرشک / بپند اندر آمد پیش دانا پزشک
چو گستهم ازو در شگفتی بماند / فرستاد کس قیصر او را بخواند

چه دیدی بدو گفت از دخترم / که از درد سوگش برنج اندرم
بدو گفت بسیار دادش پند / بند پند من نزد او سودمند

دگر روز قیصر بیالوی گفت / که امروز با اندیان باش جفت
همان نیز شاپور مهتر نژاد / کند جان ما را بدین دخت شاد

نشو نزد او کودک سوگوار / که خوناب بارد همی بر کنار
مگر پاسخی یابی از دخترم / گر آتش آمد همی بر سرم

سزد گر بدین رنج باشید یار / بپرسید از آن دختر سوگوار
ازان خانه نزدیک دختر شدند / به بیچارگی نزد او رسیدند

مگر کشتنو دپنده اندر تان / بدان سرو مایه و ارزنان
برانم که امروز پاسخ دهد / چه پاسخ بیاورد او فرخ دهد

برفت آن گرامی سرافراز مرد / سخن گفت هر کس ابا سوز درد
از ایشان یکی روی پاسخ ندید / زن بی زبان خامشی برگزید

چنین گفت قیصر که بر روزگار / که ما سوگواریم ازین سوگوار
بجز از قیصر چنین گفت باز / که روپوش آن دختر سرفراز

بجز پی بگویش سخنهای خوب / بود با سخن گوییان پی عیوب
بدانجای که رفته خراد زود / سخن گفت بیداران پاک جود

پسی گفت زن هیچ پاسخ نداد / پر اندیشه شد مرد مهتر نژاد
همیگفت کز زن ز غم پیش اوست / پرستنده باری چرا خامش است

جهاندار دهقان یزدان پرست / چو بر باژ بر بسم بگیرد دست
نباید چشیدنش یک قطره آب / گر از تشنگی آب پنهد بجواب

بر یزدان پناهند روز نبرد / بخواهد کنیک اندرون آب نبرد
همان قبه شان بزرین گوهر است / که از خاک و آب هوا برتر است

نباشند شاهان مادین فروش / نه فرمان دادار دارید گوش
بدینار و گوهر بیاشید شاد / نجوید نام و نشان جز بداد

نه بخشیدن کاخهای بلند / و گر شاد کردن دل مستمند
چهارم کسی کو بروز نبرد / بپوشید رخ شید گردان بگرد

برو بوم دارد ز دشمن نگاه / چو این نامه بخواند خردمند شاه
جز از راستی هر که جوید زدین / برو باد نفرین بی آفرین

سخنهای خوب از تو باید شنید / ثود ارجی در رازها را کلید
کسی را گزین کو نه مهتر بود / سرش از افسر ماه برتر بود

درم خواست از گنج دینار خواست / یکی افسر نامبردار خواست
بدو داد بسیار کرد آفرین / ترا نامدار جهان آفرین

گزین کرد از رومیان سد هزار / همه نامداران از درگاه را
سلاح و درم خواست ساز جنگ / سر آمد بدو روز کار درنگ

یکی دختری بود مریم بنام / خردمند با رای با ننگ و کام
وزان پس بیاورد چندان جهیز / گز و گسترش بار کیمیای تیز

داستان مریم دختر قیصر که بزن خسرو داد

یکی تاج پرگوهر شاهوار / عماری بیاراست زرین چهار
ز یاقوت و ز جامه شاهوار / جلیلش پر از گوهر شاهوار

چهل مهد دیگر همه آبنوس / زگوهر درفشان چو چشم خروس
وزان پس پرستنده صد ماهروی / ز ایوان برفتند با زنگ و بوی

خردمند و بیدار سیصد غلام / بیاورد زرین و سیمین ستام
زرومی همان نیز خادم چهل / پرستنده و شهره و دلگسل

[illegible]

نامه قیصر بنزدیک خسرو

[illegible]

[illegible]

نیاطوس جنگی برادرش بود   بدان جنگ سالار لشکرش بود
نیاطوس یکسر بپرسید ازو   بگفتند و گریان بپیچید روی
چو بشنید خسرو که آمد سپاه   ازان شارستان برد لشکر براه
چو آمد بدیدار گردنکشان   درفش سواران جوشن وران
همیرفت لشکر بکردار ببر   سپاهی همه غرقه در خود و گبر
دل قیصر از لشکر نامدار   بجنبید چون گل بباغ بهار
بیامد نیاطوس در بر گرفت   چو بگشاد بر پوزشش اندر گرفت
بپرسید بسیارش از رنج راه   ز کار جهان وز کار سپاه
ز قیصر ازان گونه برداشت رنج   ابا رنج لشکر تهی کرد گنج
وزان راه سوی عماری کشید   بپرده درون روی مریم بدید

آوردن مریم را به شبستان او

بپرسید و بر دست خود بوس داد   بدیدار آن خوب رخ گشت شاد
بیاورد لشکر بپرده سرای   نهفته یکی ماه را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او سه روز   چهارم چو بر زد سر گیتی فروز
گزیده سراپرده آراستند   نیاطوس را پیش خود خواستند
ابر هر سر کوب جنگی بهم   سران سپه را همه پیش و کم
بدیشان چنین گفت اکنون سران   گرامند مردان جنگاوران
کسی کو گراید بگرز و بتیغ   بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
برزم اندرون باشد او مرد جنگ   اگر شیر پیش آیدش گر نهنگ
نیاطوس بگزید هفتاد مرد   که او روز کین بد بروز نبرد
گزیده درفشی برفتی هزار   گزیده سواران نیزه گذار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه   سواران گردنکش رزمخواه
همی خواند بر کردگار آفرین   که چرخ و زمان آفرید و زمین
همان بر نیاطوس بر لشکرش   چه بر نام قیصر و کشورش
بدان مهربان گفت اگر کردگار   مرا یار باشد بدین روزگار
توانایی خویش پیدا کنم   زمین را بگوهر چو دریا کنم
نباشد جز اندیشهٔ دوستان   فلک باد مهر آرد از بوستان
پشیمان نباشند ازین آمدن   گزین کرده کنار بر خاموشی
بهشتم بیاراست آن خوب چهر   سپه را بکردار گردان سپهر
ز درگاه برخاست آواز کوس   هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان   بیامد سوی آذرابادگان
سپاهی که از اندازه بیرون بود   ورا هم کران و میانه نبود
دو هفته برآمد بفرمود شاه   دمادم بلشکرگه آمد سپاه
سراپرده شاه برداشت لوک   جهان لشکرکش و راه سلوک
نیاطوس را داد لشکر همه   بدو گفت مهتر تویی بر رمه
وزانجایگه با سواران گرد   عنان بارهٔ تیزتک را سپرد
سوی آب خنجست بنهاد روی   همی راند پیچان دل و راه جوی
بجایی که موسیل بود ارمنی   که گردی میان سواران منی
بلشکرگه آن جای بندوی بود   که بندوی خال جهانجوی بود
چو از جنبش خسرو آگاه شد   بدان دشت تازان سوی راه شد
برفت این دو گرد از میان سپاه   ز لشکر نگه کرد خسرو براه
بگستهم گفت این دلاور دو مرد   چنین است تازان بدشت نبرد
یکی سوی ایشان نگه کرد اند   بدین دشت تازان ز بهر چه اند
چنین گفت گستهم کی شهریار   بمانم که آن مرد ابلق سوار
برادرم بندوی جنگاورست   همان یارش از لشکر دیگرست
بدو گفت خسرو که گویی همی   تو بندوی را از چه جویی همی
اگر زنده خواهی بزندان بود   وگر کشته بر دار میدان بود
بدو گفت گستهم شاها درست   بدانسو نگه کن که آن خال تست
چو آید بنزدیک باشد خروی   ز گستهم کو بنده جان مجوی

پیاده بیامد با انگشت شاه
گشاد از میان تیز زرین کمر
همی گفت ای پاک برتر خدای
تو هستی پدیدار بیدادگر
چو آمد بلشکر که خویش باز
چو آگاه شد لشکر نیز و ز
از آن آگهی سر بسر نو شدند
هم آنگه ز لشکر یکی نامجوی
دبیر سرافراز را پیش خواند
نخستین ز بیدادی پالوی کرد
سر نامه گفت از جهان آفرین
که تا در جهان تخم ساسانیان
نخست از سر بابکان اردشیر
نخستین همی گوید از اردوان
شنیدی همانا که بر سو فرای
قباد بد اندیش نیز گرفت
کسی کو نشاید بر پیوند خویش
بنا سیان تا بد از بد امید
بنیکیتیان باشد آرام و خواب
نیندیشم از روم از شاهان
بگرداد باز ارکانان برف
بدیران بزرگی و چندان سپاه
یکی مرد پی دشمنم پارسی
شوم نامها نزد خسرو برم
درم برد با نامها بهره برد

دلش بود یکسر پر از درد آزده
بیامد بغلطید بر خاک بر
جهاندار بر نیکوان رهنمای
بگفت این و بربست زرین کمر
جهان تیره گشت از شب دیریاز
که آمد زره شاه گیتی فروز
بپارسی به نزدیک خسرو شدند
نگه کرد با دانش و آب روی
سپهای پاسته با او براه
که از مهتران نام کردی پدید
همی خوانم اندر نهان آفرین
پدید آمد اندر میان گران
که اندر جهان تازه شد دارگیر
وز آن نامداران روشن روان
چو آمد ز پرویز و پاک رای
بهرامشت از دل آهو گرفت
هوا برگزیند ز فرزند خویش
مجو بید یاقوت از برخ پید
اگر تیره بود ار بلند آفتاب
بپای اندر آرم سر و کاشان
بهر کار خسرو خرامید تفت
که گیتی بگیر زمین بیت را
همان بار دارم شستر وار سی
به نزدیک او هدیه نو برم
نخست شاه جهان بگسترد

بشد هیربد زند و استا بدست
نیایش کنان پیش آذرگشسب
تو دانی که برد او نالم همی
سوی دشت ترک اندر او رود
فرستاد بیدار کار آگهان
همی کوس بستند بر پشت پیل
چو آمد به بهرام ازین آگهی
کجا نام او بود داراپناه
بفرمود تا نامهای بزرگ
شبانروز با اندیان سوار
که بیدار کردید یکسر ز خواب
از ایشان ز زفتت چه بد بری
زمانه ز شمشیر او تیره گشت
که از نامداران گشت گیتی تهی
رها کردن از بند پای قباد
جهان نامور بنکدر انگشت
به پیکانه هم نشاید به تیر
به نزدیک من جاتیان روشنست
چو آیند یکسر به نزدیک من
نهاد مذ بر نامها مهر او
یکی کاروانی ز هر گونه چیز
بدل گفت با این شهریار
چرا خویشتن کرد باید هلاک
بر اندیشه اند بدرگاه شاه
جهاندار چون نامها را بخواند

به پیش جهاندار یزدان پرست
بنالید و از هیربد درشکست
همه کار نیکی سگالم همی
همیشه خلیده دل و راه جو
که تا باز جوید کار جهان
زمین شد بکردار دریای نیل
که تا ز شدان فر شاهنشهی
که بهرام را او بدی نیکخواه
نوشته از آن نامدار سترگ
هر آنکس که بود از یلان نامدار
گفیرید بر بدنشان شتاب
بگرد جهان جستن و داوری
سر نامداران همه خیره گشت
پیاز درد شه جایگاه تهی
وز آن مهتران داد او را بداد
به رزم و شد دل نامداران درشت
بجوید کسی تاج او را بچیز
بروا شتی هم ز پیرامنست
شود روشن این جان تاریک من
بیامد فرستاده راه جو
ابا نامها هدیها داشت نیز
که خواهد ز بهرام یل زینهار
بلندی بدید از گشت ازمغاک
ابا نامه و هدیه کینه خواه
فرود آمد بر کرسی زر نشاند

بدین تخت شاهی مخور زینهار — همی خیره بر بدت روزگار — نیامد سخنها بد و کارگر — بزه مرد تا لشکر آمد بدر

نه بر نهاد و سپه برنشاند — بزد کوس در شهر لشکر براند — همی تاخت در آذر آبادگان — سپاهی دلاور ز آزادگان

سپاه اندر آمد به تنگ سپاه — به بستند بر مور و بر پشه راه — چنین گفت پس مهتر کینه خواه — که من کرد خواهم بلشکر نگاه

به پنجم سواران رومی که اند — سپاهی سپاهند یا برج اند — همه سرکشان گرد آن باب — یلان سینه و مهتر ایزد گشسب

بدید اران لشکر کینه خواه — گرانمایگان برگرفتند راه — چو لشکر بدیدند باز آمدند — به نزدیک مهتر فراز آمدند

که این پیکر انه یکی لشکرست — از اندیشه ما سخن دیگرست — وزین روی رومی سواران سپاه — برفتند پویان بدان بارگاه

به بستند بر پیش خسرو میان — که ما جنگ جوییم از ایرانیان — بدان کار همداستان گشت شاه — گزو ارز و خواست رومی سپاه

چو خورشید برزد سر از تیره کوه — خروشی برآمد ز هر دو گروه — که گیتی زمین گشت کوه گران — که از تیغها گشت تیره جهان

بیاراست با میمنه میسره — زمین کوه گشت آهنین یکسره — از آواز اسبان بانگ سپاه — سپاهی همی جست بر کوه راه

چو بهرام جنگی بدان بنگرید — یکی خنجر اکنون برکشید

داستان صف برکشیدن و رزم بهرام

بیامد بدلش اندرون ترس و بیم — دل شیر درنده شد بر دو نیم

با ایرانیان گفت صف برکشید — همه گرد برگرد لشکر کشید

همیگشت گرد سپه یک تنه — که دارد نگه میسره میمنه — یلان سینه را گفت در قلبگاه — همی باش در پیش روی سپاه

که در لشکر امروز جنگی منم — بجای گرزیش در تکی هم — نگه کرد خسرو بدان رزمگاه — جهان دید یکسر ز لشکر سیاه

رخ شید تابان چو کام نهر بر — همی تیغ بارید گویی ز ابر — نیاطوس و گستهم و بندوی شاه — بیالا کشیدند زان رزمگاه

نشستند بر کوه سر بر بران — نهاده دو دیده بفرمان بران — ازان کوه لشکر همی دید شاه — چپ و راست قلب جناح سپاه

چو برخاست آواز کوس از دو رو — برفتند گردان پرخاشجو — تو گفتی زمین کوه آهن شدست — سپهر از بر خاک دشمن شدست

چو خسرو بدید نکو نه پیکار دید — فلک پود دید زمین تار دید — بیزدان همی گفت بر پهلوی — که از برتران پاک برتر توی

که برگردد از رزم پیروز شاه — که داند چنین جز تو ای اهل داد — گرانجت خواهد شدن کارزار — سر نیزه او شود نار و خو

دل و جان خسرو پر اندیشه بود — جهان پیش چشمش یکی بیشه بود — چو میگشت گوت از میان سپاه — از آهن بگرد از کوهی سیاه

بیامد دوان از میان گروه — چو تر دیگر شد بدان برز کوه — بخسرو چنین گفت کی سرفراز — نگه کن بدین بنده دیرباز

که با او بیاران زمین آختی — بداو کامران شد تو بگریختی — به پیش از حیث لشکر و دست راست — گر تا از میان بزرگان کجاست

چنین تا بیاموزمش کارزار — به پیچید دل و زور مردان کار — چو بشنید خسرو ز گوت این سخن — دلش گشت پر درد رزم کهن

گمرا و گفت کز رزم بگریختی — سلاح سواران فرو ریختی — وز آزاد سخن هیچ پاسخ نداد — دلش گشت پرخون سر پر ز باد

چنین گفت پس گوت را شهریار — که از پیش آن گرد ابلق سوار — چو بیند ترا پشت آید بتنگ — تو گر بگریزی تا لب تنگای زنگ

فرستاد باید بلشکر کمین
دوان اسب با مرد کردن فراز
بدان خستگی اندر آگند مشک
به نزدیک قیصر فرستاد باز
همه رومیان دل شکسته شدند
پیاده ز گردنکشان ده هزار
چکاچاک برخاست زخم سران
ازان رومیان کشته بد لشکری
همه کشتگان را بهم بر فکند
همی خواند نیش بهرام شید
جهان را تو پی لشکر روم دان
تو فردا بیارای تا من سپاه
همه چو نیزه کشند آید و ... کنیم
شبیره زنان از دو پرده سرای
ز سم ستوران دران پهن دشت
تو گفتی که بندد همی کوه و راغ
زمین سربسر گشتی از جوشنت
رد میمنه دار گردوی بود
مبارز چو شابور چون اندیان
چو بهرام یل رومیان بر آید بید
نشسته ابر پشت پیلی سپید
چو آمد به نزدیکی میمنه
نه این باشد آیین آزادگان
ازان نامه کی بود نام و نشان
بنامه تو پاداش یابی ز من

بدان تا بریده بپیچند پشت
همیشه بلشکر که جوید فراز
بفرمود از ایشان که گردند خشک
که شمشیر این بنده دیر یار
بدل پاک پی جنگ خسته شدند
همه جاثلیقان خسرو سوار
همان زخم شمشیر گرز گران
هر آنکس که بود از دلیران سری
همیکشت برسان کوه بلند
برید خسرو ز رومی امید
همه تیغ پولادشان موم دان
بیارم از ایرانیان کینه خواه
که کوه و در و دشت هامون کنیم
بر فشد با پیل و با کره نای
زمین جنبش شد و آسمان گشت پشت
شده روی خورشید چون پر زاغ
ستاره ز نوک سنان رو بشت
که گردوی پیر جهانجوی بود
بران جنگ برشکل بسته میان
درنگی شد و خاموشی برگزید
هم آورد شمس از نجه شد نا آ
بشابور گفت ای بد بدنشان
همی تن بکشتن دهی رایگان
که گویی همی سرکشان
همان نامداران این انجمن

ابر کوه تا بت برپشت زین
دل خسرو از کوه شد دردمند
بگرباس بر دوختش همچنان
بدو نیکو نبرد همی روز جنگ
بهیر نیت بطریق رومی سترگ
یکی حمله بردند زانسو که کوه
تو گفتی که دریا بجوشد همی
دل خسرو از درد ایشان بخست
بر کشته بند برمیان سپاه
همیکشت اگر مرد رومی دو بار
بر کفت چنین گفت پس شهریار
با ایرانیان گفت فردا بجنگ
چو بر زد ز دریا درفش سپید
خروش آمد از نای و زر گاودم
چکاچاک جو بکر دو چون رسید
چو ایرانیان برکشیدند صف
چو خسرو بیارات آن قلبگاه
بدست چپش نامدار ارمنی
همی بود گستهم بر دست شاه
بفرمود تا کوس بر پشت پیل
همی راند آن سپه را یک نشست
نه پیمانت آن بد بنامه درون
بدو گفت شابور کای دیو فش
گرانمایه خسرو بشابور گفت
چه هنگام باشد بگوییم ترا

به شکی ببستند بر دشت کین
بکشتند ازان کشته بند کمند
زره در بر و شکل بسته میان
اگر زو نه همت شدم نیست تنگ
همه رنج پر از آب دل پر ز شنگ
بدرید نی او از رومی گروه
سپهر روان خون خروشد همی
تن خسته زندگان را بهبت
بماند بدرجای برب تر راه
کند هم بدو نیکو نبر کارزار
که فردا ابر رومیان انگار
بباید شاد شدن پیدا رنگ
ستاره شد از تیرگی ناامید
همان نعره پیل رویینه خم
ز هندوستان خون بجوید زر
همه نیزه و تیغ هندی بکف
همه دل گرفتند ایران سپاه
ابا جوشن و تیغ اهریمنی
که دارد همی راز دشمن نگاه
ببستند روی گیتی چو نیل
به نزدیک شابور بر میمنه
که پیش آوری داور داستان
سر خویش در بندگی کرده گفت
که این نامه بار ای بگرفته جفت
از اندیشه بد بشنویم ترا

بدو گفت بهرام کی بدهنر / بخون برادر چه بندی کمر
تو هم خونی و بدتن و ریمنی / جهان آفرین را بدل دشمنی
برادر به پیش برادر بجنگ / نیاید اگر باشدش نام و ننگ
چو بشنید بهرام ازو باز گشت / تو گفتی که با درد انباز گشت
همی اندر گردوی تا پیش شاه / از آهن شده روی جنگی سپاه
بیامد چو یک نره شیری ژیان / خروشان و جوشان و کین بر میان
چنین گفت خسرو بگردوی بهر / که پاداش یابد زکردار مهر
زپیش صف آمد سوی قلبگاه / چو شد جنگ جنبان دلیران شاه
نژاد د خسروست پور کس / که موبیل را باشد فریادرس
بمردی همه پشت پیش آورید / مگر بخت روشن بهشت آورید
بجستم گفت اگهی شهریار / که گر زانک رومی کند کارزار
چو بهرام جنگی شکسته شود / وگر نیز در جنگ خسته شود
همه رومیان سربگردون برند / سخنها زاندازه بیرون برند
نخواهم که رومی شود سرفراز / بجابر کند بر در جنگ باز
بدیدم هنرهای رومی همه / بیابان زمه روز کار دمه
همان به که من با سپاه اندکی / چو چون پیش آورد خواهم یکی
نخواهم بدین کارزاری زکس / امیدم به یزدان فریادرس
بدو گفت گستهم ای شهریار / بشیرین روانت مخور زینهار
چو رایت چنین است مردان گزین / کنم تن هلاک اندران دشت کین
بدو گفت خسرو که اینست روی / که گفتی ز لشکر کنون یار جوی
گزین کرد گستهم از ایران سوار / ده و چار گردنکش نامدار
نخستین ازان جنگیان نام جوی / نوشته بیاورد و بنهاد پیش
دگر گرد شاپور با اندیان / چو گردوی و بندوی و تیت کیان
چو ادرگشسب و دگر شیرزنگ / چو زنگوی گستاخ با بیل جنگ
نخواره که در جنگ همواره بود / یلان سینه را زدست نیز بود
فرخ زاد چون خسرو سرفراز / چو استاد پیروز دشمن گداز
چو فرهاد و خورشید با اورمزد / که دشمن بدی پیش ایشان فرد
ز مردان گزین کرد زینسان دو هفت / ز لشکر سپهبد خرامید تفت
چنین گفت خسرو بدان تیمران / که ای سروران جنگاوران
همه روی را سوی یزدان کنید / دل خویش را شاد و خندان کنید
جز از خواست یزدان نباشد / چنین بود تا بود چرخ کهن
به رزم اندرون کشته بهتر بود / که بر ما یکی کهتر بود
نگهدار من بود باید بجنگ / بهنگام جنبش نباید درنگ
همه همگنان آفرین خواندند / در آن شهریار آفرین خواندند
نگردند پیمان که از شهریار / کسی بر نگردد درین کارزار
سپهدار بشنید آرام یافت / خوش اندیش از آن مهتران کام یافت
سپه را بهرام فرخ سپرد / همی رفت با چارده مرد گرد
هم آنکه خروش آمد از دیدگاه / به بهرام گفتند کامد سپاه
جهانجوی بیدار دل برنشست / کمندی بفتراک و تیغی بدست
بیالا جوان مایه مردم بدید / شبی چند زان جنگیان برگزید
میان سینه را گفت کی بد نژاد / بجنگ اندرون داد مردی بداد
چو من دانم اکنون خرین نیست این / که باید چمیدن بدین دشت کین
بدین مایه مردم بجنگ آمدست / دگر جنگ پیش تهتک آمدست
فرون نیست با او سرافراز بیست / ورزشان یکی راندانم که کیست
بایزدگشسب و یلان سینه گفت / که مردان نیارند مردی نهفت
نباید که ما پیش باشیم خار / ز خسرو مرا بخت پیش آید یار
یکی بدکجا نام او جانفروز / که تیر پشتان برگزیدی ز زود

رسیدن بهرام و خسرو به یکدیگر

سپه را بدو داد خود پیش رفت / همی تاخت با این سپهدار تفت

نوشته بد و گفت نام سروش / چو ایمن شدی دور باش از خروش
تو زین پس شوی بر جهان پادشا / مگر تا نباشی جز از پارسا

بچینی ز رودی آید شاهی بسی / بدین سالیان بگذرد سال سی
ز تو بگذرد بر زمین پادشا / نباشد ز تخم کیان پارسا

بگفت این سخن تیز و شد ناپدید / کس اندر جهان این شگفتی ندید
جوان دید بهرام خیره بماند / جهان آفرین را فراوان بخواند

همی گفت تا جنگ مردی بود / مبادا که مردی ز من کم بود
بدان بد که جنگم کنون تاب نیست / بدین بخت تیره بباید گریست

نیاطوس از آن روی بر کوه راغ / همیخواست از دادگر زینهار
خراشید مریم دو گلنار خویش / ز تیمار رفته جهاندار خویش

سپه بود بر کوه هامون و راغ / دل رومیان بود پر درد و داغ
نیاطوس چون روی مریم بدید / عماری زرین بیکسو کشید

همه بیم جنبش کجا بد نشستن / که ترسم که تیره شود این زمین
هم آنگه که خسرو بدین جنگ کوه / پدید آمد از راه دور از گروه

چنان لشکری با موزه گشته / دل مریم از درد او زار گشت
چو خسرو به نزدیک مریم رسید / بگفتش ورا آن شگفتی که دید

ببرد و گفت مریم که ای شهریار / چگونه شدی رسته از کارزار
بدو گفت خسرو که ای پاک تن / تو بشنو تمامی سخنها ز من

فراز کاری بر نیاز بد دلی / که در جنگ بد دل کند کابلی
بدان غار بی یار درماندم / بدرد آفریننده را خواندم

نهان داشت داننده کار جهان / بدین بنده گشت آشکارا نهان
فریدون فرخ ندید این بخواب / نه تور و نه سلم و نه افراسیاب

کرا مرد ز من دیدم ای سرکشان / نه پیروزی شهریاری نشان
کشیدن سر بر تاختن نو کنید / بر بزم اندرون یاد خسرو کنید

پشیمان شدن بهرام از محاربه کردن

وز آن روی بهرام شد پر ز درد / پشیمان شده زان همه کار کرد

هم آنگه ز کوه اندر آمد سپاه / جهان شد ز گرد سواران سیاه
خرد باید و مردی و دستگاه / همی گفت هرکس که راند سپاه

دلیران که دیدند خشت مرا / همان پهلوانی سرشت مرا
نیاک آنکه نام نوشیروان / مرا برگزیدند بر خسروان

ز لشکر بپی راه شد خیره / کمان را بزه کرد یک چوبه تیر
به کبر اندر او بچه پیکان نزار / بزد ناگهان بر کمربند شاه

یکی بند چون زخم پیکان بدید / پیاده ز خفتانش بیرون کشید
زره بود بگسست پیوند او / بزد تیره شد بر کمربند او

سنان و سپر تیره شد بر دو نیم / دلاور دلی راه شد پر ز بیم
بزد گرز بر مغفر کینه خواه / چو بگسست تیره پاره زد شاه

سر گرز از آن مغفر اندر گذشت / بران مغفر پیکر اندر نشست
هرانکس که آواز آهن شنید / همی آفرین خواند هرکس که دید

گرانمایگان از پس اندر شدند / چنان لشکری را همه برزدند
که ای تاج تو برتر از چرخ ماه / خرامید بندوی نزدیک شاه

یکی لشکر است این چو مور و ملخ / گرفته بیابان همه ریگ و شخ
نجون شاه باید به آورد چرخ / نه را الا بود خیره خون ز چرخ

هرانکس که خواهد ز ما زینهار / به از خسته یا کشته در کارزار
بپیچید و من نیم کینه خواه / بدو گفت خسرو که هرگز کیا

همه پاک در زینهار آمدند / بتاج اندرون گوشوار دمید
سپه باز گشتند هر دو گروه / برآمد درفش شب از تیره کوه

برآمد غو پاسبان و جرس / ز لشکر نبد خفته بسیار کس
میان دو لشکر خرامید تفت / جهانجوی بندوی ز آنجا برفت

به نستوه فرمود تا برنشست
همی راند نستوه دل پر ز درد
همان نیز بهرام برگشت تفت
بیابان بسیه وگرد ایزد گشسب
بدید آمد از دور بیچاره ده
چو از تشنگی خشک شان شد دهن
یکی پاره پاره بگسترد شنگ
گرفتند باژ و بخوردند نان
زن پیر گفت ار میست ار زوست
بدو گفت بهرام چون می بود
یکی جام پر می بکف بر نهاد
چو بهرام بر چهر او بنگرید
بدو پیرزن گفت چندان سخن
که شد او به نزدیک پرویز شاه
که این از خرد بود بهرام را
ندانی که بهرام پور گشسب
بدو گفت بهرام اگر ار زدی
بران هم خورش کیسب انجمن
پا بزد چندان که بودش پناه
چو از دور دیدند بهرام را
فراوان سپاهست پیش اندرون
شنیده که چون باز پرده سرای
بران تا پایه پر باد مان
سواران سیک برکشیدند تنگ
همه نیستان آتش اندر زدند

رفتن نستوه از عقب بهرام

نبود ایمن از داد از کشورش
یکی سوی لشکر همی راند اسب
کزان ده نبود از بر مرد مه
بیامد بجان یکی پیرزن
نهاده بغربال برنان خشک
نظاره بدین ماند از آن زنان
میت یکی نیز کهنه کدوست
ازان خوب تر جامها کی بود
بدان تا شود پیرزن نیز شاد
همانا خوش آمدش شادی گزید
شنیدم کزان گشت معروم کهن
سپهبد گریزان ز لشکر بی پناه
و یا برگزیده از خرد کام را
چو با پور هرمز برانگیزد آب
چنین کرد کو می خورد از کدو
قبا جامه و جوشنش زیر است
گرانمایگان برگرفتند راه
یکی لشکرکش خود کام را
همه جنگ را جنگ شسته بخون
بسیجید راه گردیم رای
چو بینیم بر وی سر آرم زمان

همی راند پی راه دل پر ز بیم
به پی راه لشکر همی راندند
همی راند بهرام پیش اندرون
ز بالها بجز پی پیاده استند
بلان سینه برسم بهرام داد
چو کشکی بخوردند می خواستند
نبدیم کسو را اکنون سرکشش
چو زن آن کدوی می آورد جام
زن پیرزن بستد از دست او
بدو گفت ای نام بردار کس
ز شهر آمد امروز بیتار کس
بدو گفت شادان زی ای پاک زن
بدو پیرزن گفت ای شهره مرد
نتبدد بدو هرکه دارد خرد
بدین کهنه غربال با نان جو
چو خورشید بر چرخ بگشاد راه
بره بر یکی نیستان بود نو
بهرام گفتند انوشه بزی
چنین گفت بهرام کاید سوار
سپهدار بگزید نستوه را
همه اسپ ها تنگ بر کشید

سوختن سواران نیستان را

بیابان بی تا خس ره به بست
شنید مرد بهرام روز نبرد
همی برد با خویشتن زر و سیم
گستهای شاهان همی خواندند
پشیمان شده دل پر از درد و خون
و زان پیرزن آب نان خواستند
بیامد همی در غم از باز یاد
نهمزم ز بالها پیاد استاد
یکی جام کردم نهاده بر پشش
ازان جام بهرام شد شادکام
بخورد و بخندید از گشت او
ز کار جهان چیست آگهی
همی از رزم چوبینه گوینده پیش
فراامد زین داستانی بزن
چرا دیده چشم ترا خیره کرد
کس او را ز کردنکشان نشمرد
همیدار در پیش تا چو در و
سپهدار جنگی بزد طبل باز
پسی اندر ده مردم نی درو
ز راه نیستان چرا آمدی
نباشد جز از لشکر شهریار
جهاندار پیتار انبوه را
همه گرد بر گرد لشکر کشید
گرفتند شمشیر هندی بجنگ
سپه را ایکایک بهم بر زدند

تن

تخت آفرین کرد بر دادگر … گزیده بدو مردی و بخت و هنر
وگر گشت گرد کار جهان … همه نیکویی دیدم اندر نهان

بآذرگشسب آمدم با سپاه … دوان پیش باز آمدم کینه خواه
بدانگونه تنگ اندر آمد بجنگ … که بر من بید جای پیکار تنگ

چو یزدان پاکش بد دستگیر … ببرد آن دم آتش ورد اردگیر
چو بیچاره ترگشت لشکر براند … گریزان بشبگیر زانجا براند

همه لشکرش را بهم بر زدیم … بشبگیرگهش آتش اندر زدیم
بفرمان یزدان پیروزگر … ببستم برو تیره راه گذر

نهادند بر نامه بر مهر شاه … فرستادگان برگرفتند راه
فرستاده با نامه شهریار … بشد تا در قیصر نامدار

چو آن نامه برخواند قیصر ز تخت … فرود آمد از تخت بیدار بخت
به یزدان چنین گفت کی رهنمای … همیشه بوی شاد ماند بجای

تو پیوند کردی مرین بنده را … گشاده تویی مرد افکنده را
مران نامه را زود پاسخ نوشت … ببالان درختی بباغ بهشت

سر نامه کرد از جهاندار یاد … خداوند پیروزی و فرّ و داد
خداوند ماه و خداوند مهر … خداوند فرّ و خدای سپهر

خرازداد خوبی مکن در جهان … چه در آشکارا چه اندر نهان
یکی تاج کز قیصران یادگار … همی داشت تا آن کی آید بکار

یکی خسروی طوق و دو گوشوار … هزار و صد از جامه زرنگار
زر از صد شتروار دینار بود … همان درو یاقوت بسیار بود

صلیبی فرستاد گوهرنگار … یکی تخت پرگوهر شاهوار
وزان فیلسوفان رومی چهار … برفتند با هدیه و با نثار

یکی سبز خفتان بزر بافته … سر تشتها را گهر یافته
خبر زین خزینه بخسرو رسید … فرستاده بود آنچه گفت و شنید

بدیبه فرستاد خسرو سوار … گرانمایگان گرامی هزار
بزرگان به نزدیک خسرو شدند … همه پاک با هدیه نوشتند

چو خسرو نگه کرد نامه بخواند … ازان خواسته در شگفتی بماند
بدستور گفت ازمان شهریار … که این جامه روم گوهرنگار

نه آیین پرمایگان این بود … که این جامه جاثلیقان بود
وگر من نپوشم بیازارد او … همانا دگر چیز پندارد او

دگر پوششم این نامداران همه … بگویند کین شهریار ورمه
نگر گز پی بیم ترسا شدست … که اندر میان چلیپا شدست

بخسرو چنین گفت پس رهنمای … که دین بیت تا بپوشش بیای
نه بر دین زردشت پیغمبری … اگر چه بپیوسته قیصری

بپوشید پس جامها شهریار … بپا و بجت آن تاج گوهرنگار
بفرمود تا پرده برداشتند … جهان از در گاه بگذاشتند

برفتند رومی و ایرانیان … ز هر گونه مردم اندر میان
کسی کش خرد بود آن جامه دید … بدانست کوراه قیصر گزید

دگر گفت کین شهریار جهان … همانا که ترسا شد اندر نهان

پوشیدن خسرو جامهای رومی

دگر روز خسرو بیاراست گاه … بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

نهادند در گلشن سورجان … بروکش شورو میان زانجوان
بیامد نیاطوس با رومیان … نشستند با فیلسوفان بخوان

چو خسرو فرود آمد از تخت بار … ابا جامه روم گوهرنگار
خرامید خندان بخوان نشست … بشد تیز بندوی برسم بدست

جهاندار بگرفت باژ جهان … بزمزم همی رای زد در نهان
نیاطوس چون دید بنداخت نان … زانگشتی باز پس شد ز خوان

همکیش باژ و چلیپا بهم … ز قیصر بود بر مسیحا ستم
چو بندوی دیدان بزد پشت دست … بخوان بر بر روی چلیپا پرست

بدو گفت رو با برادر بپدر / بگوای بداندیش پرخاشخور
نه دیدی که با شاه قیصر چه کرد / ز بهر بزرگی و ننگ و نبرد
زپیوند خویشی و آن خواسته / زمردان و از گنج آراسته
تو به پیوند خویشی همی رسکی / همان فر قیصر زبیخ بدسکی
ز قیصر شنیدی که خسرو ز دین / بگردد چو آید بایران زمین
ندانی که دهقان ز دین کهن / به مجدور را خام گوید سخن
مده رنج و کرد ار قیصر بباد / مباد اگر پند من آیدت یاد
نه مریم نیاطوس پدر رفت چند / نیامدش گفتار او ناپسند
چو بندوی را دید بر پای خواست / ز گنجور پرمایه بالای خواست
بخندید و پرسید و کردش نثار / برفتند هر دو بر شهریار
چو خسرو نیاطوس را دید گفت / که خو بد نه بیند مرین مرد زفت
بجست آن بندوی خرشور و جنگ / تو گیتی مکن بر سپاه تار و تنگ
بتیزی مده رنج قیصر بباد / بجان تا نباشیم یکچند شاد
بخون پدر من جگر خسته ام / کمر بر میان سوگ را بسته ام
دل من سراسر پر از کین اوست / زبانم پر از رنج نفرین اوست
گر او از پی دین شود زشت گو / تو از پی خرد هوشمندی مجو
نیاطوس گفت ای جهاندار شاه / خردمندی از مت رومی مخواه
تو پس کن بدین نیاکان خویش / خردمند هرگز نگردد ز کیش

داستان نیاطوس رومی

بدین باره شان شد سخنها فراز / بلشکر که آمد نیاطوس باز
بجا آمد این نو مود شاه / که جایی غرض ساز دیوان نجوا
همه لشکر رومیان عرضه کن / هر آن کس که هستند نو یا کهن
دو دیوان بده رو بیاراز گنج / بداد و نباید که بیند رنج
کسی کو بخلعت سزاوار بود / کجا روز جنگ اندر کار بود
بزمود تا خلعت آراستند / ز در اسب پرمایگان خواستند
نیاطوس را داد چندان گهر / چه اسب پرستار زرین کمر
گذار نده روم برتر گذاشت / هم او را از پرمایگان برگذاشت
هر آن شهر کز روم بستد قباد / چه بهر چه کسری فرخ نژاد
نیاطوس را داد بنوشت عهد / بدان جام حنظل پراگند زهر
سکیشه شد کار او ساخته / کسی کردشان گشت پرداخته
ز لشکر که آمد با ذرگشسب / بکبند نگه کرد بگذاشت اسب
پیاده همی رفت دیده پر آب / بزردی دو رخساره چون آفتاب
چو از دور نزدیک آتش رسید / شد از آب دیده رخش ناپدید
دو هفته همی خواند استا و زند / همیگشت بر گرد آتش برند
بهشتم بیامد ز آتشکده / چو نزدیک شد روز کابیده
با ترنج بداد آنچه پدرفته بود / سخن هر چه پیش ردان گفته بود
ز زرین و سیمین که هر کار / ز دنیار و از گوهر شاهوار
بدرویش بخشید گنج و درم / نماند اندر آن بوم یک کس دژم
وز آنجای شد تا بدیوان شهر / گر بر داد از روز شادیش بهر
بر آن کشور سوریان بود مرز / کسی خاک او را نه دانست ارز
بایوان که نوشیروان کرده بود / پسی روزگار اندرو برده بود
گرانمایه کاخی بیاراستند / همان تخت زرین بپیراستند
بیامد بتخت نیا بر نشست / جهاندار پیروز یزدان پرست
بزمود تا پیش او شد دبیر / همان را بر موبد دستگیر
نوشتند منشور ایرانیان / برای بزرگان فرخ کیان
بدان کار بندوی بد کدخدا / بماند بدو راد فرخنده رای
بهر کار دستور بد پر ز مهر / دبیر جهاندیده خوب چهر
چو برکام او دید گردنده چرخ / ببخشید داراب گرد فرخ
بمنشور بر مهر زرین نهاد / یکی در کف رام برزین نهاد

چه نوبت مرا بود پی کام من　　چرا رفتی و بردی آرام من
ابر با تو بودی مرا دستگیر　　رها یم چه جستی ز همراه پیر
نگه همرهان جوان یافتی　　که از پیش من تیز بشتافتی
جوان از چه شد سال بر سی و هفت　　بنزار زو یافت گیتی برفت
همی بود همواره با من درست　　برآشفت یکباره بنمود پشت
برفت و غم و رنجش آید بجای　　دل و دیده من بخون در نهای
کنون او سوی روشنایی رسید　　پدر را همی جای خواهد گزید
برآمد چنین روزگاری فراز　　گزان همرهان کس نگشته باز
همانا مرا چشم دارد همی　　ز دیر آمدن خشم دارد همی
وز آن سال سی بر مرا شصت و هفت　　نپرسید ازین پیر و تنها برفت
زمی اندر شتاب و من اندر درنگ　　ز کردار با تا چه آید بچنگ
روان تو دارنده روشن کناد　　خرد پیش جان تو جوشن کناد
همی خواهم از دادگر کردگار　　ز روزی ده پاک پروردگار
که یکسر به بخشد گناه مرا　　درخشان کند تیره ماه مرا
بپاییم دیگر مگر روزگار　　که در پیش ما داریم کردگار

رفتن بهرام چوبینه بطرف ترکستان

کنون داد تنهای دیرینه کو　　سخنهای بهرام چوبینه گوی
کنون او سوی شهر ترکان رسید　　به نزدیکی آن بزرگان رسید
ز گردان پیادار دل دو هزار　　پذیره شدندش بزرگان کار
بر با برادرش پیش اندرون　　ابا هر یکی موبدی رهنمون
چو آمد بر شه خاقان فراز　　برو آفرین کرد و بردش نماز
چو خاقان ورا دید بر پای جست　　بپرسید بسیار و دستش بدست
بپرسید بیارش از رنج راه　　ز جنگ و ز پیکار شاه و سپاه
هم ایزد گشسب یلان سینه را　　بپرسید خراد دیرینه را
چو بهرام بر تخت زرین نشست　　گرفته انگهی دست خاقان بدست
بدو گفت ای مهتر با فرین　　سپهدار سالار توران زمین
تو دانی که از شهریار جهان　　نباشد کسی ایمن اندر جهان
برآساید از رنج و بیکار ایدرش　　تن آسان شود گنج بنز ایدرش
گر آید و رنگ ایدر پذیری مرا　　بهر نیک و بد دستگیری مرا
بدین مرز پی یار یار تو ام　　بهر نیک و بد غمگسار تو ام
و گر هیچ رنج آیدت بگذرم　　زمین را سراسر به پی بسپرم
نه رایند و نکه باشی تو همداستان　　از ایدر شوم سوی هندوستان
بدو گفت خاقان که ای سرفراز　　بدین رو زهر گز مباد نیاز
بدارم ترا همچو پیوند خویش　　چو پیوند هر تو ز فرزند خویش
همه پیوم با من بدین یاورند　　اگر کهترانند اگر مهترند
ترا بر سران سرفرازی دهم　　بهر کار من غمگساری دهم
برین نیز بهرام سوگند خاست　　روان بود بر جان او بدخواست
بدو گفت خاقان به برتر خدای　　که هست او مرا و ترا رهنمای
که تا زنده ام و بره یار تو ام　　بهر نیک و بد غمگسار تو ام
وز آن پس دو ایوان بیاراستند　　ز هر گونه جامها خواستند
پرستنده و پوشش و خوردنی　　ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار　　ز دیبا و از گوهر شاهوار
فرستاد خاقان به نزدیک او　　درخشنده شد جان تاریک او
بجوگان مجلس بدشت و شکار　　برفتی مگر کو بدی غمگسار
بدینگونه می بود خاقان چین　　همی خواند بهرام را آفرین
یکی نامبرد از ندیمان او　　به رزم اندرون دست بردار او
ازو مه بکوه هفته توره نام　　که خاقان ازو یافتی نام و کام
به شبگیر نزدیک خاقان شدی　　دو لب را بانگشت خود برزدی
مه امانی که گهر کند آفرین　　بدان نامبردار سالار چین

رزم بهرام با مغانور

بخاقان چنین گفت کی نامدار / چرا گشتم امروز پیش تو خوار
همانا که این مهتر پارسی / که آمد بدین مرز با پارسی
بگوشت همی تا بپیچی ز داد / سپاه ترا داد خواهد بباد
بدو گفت بهرام کی جنگجوی / چرا تیره گشتی بدین گفتگوی
چو خاقان ببرد از فرمان من / خرد را به پیچد ز پیمان من
نمانم که آیی تو هر بامداد / تن آسان دهی گنج او را بباد
ازان نه که هستی تو سیصد سوار / برزم اندرون شیر جوید شکار
هزار و دگر هر بامداد بگاه / نخواهد ز دنیا بخواهی ز شاه
همه روشنی مردم از راستیست / ز تاری و کژی بباید گریست
خردمند دانای خرم نهان / ستایش ز دین جهانت دل زان جهان
به نایافت رنجه مکن خویشتن / گر آزاد از جان باشد و خوف تن
ز دانش چو جان ترا مایه نیست / به از خامشی هیچ پیرایه نیست
توانگر بود هر کرا آز نیست / خنک بنده کش آز انباز نیست
مدارا خرد را برادر بود / خرد بر سر جان چو افسر بود
چو دانا ترا دشمن جان بود / به از دوست مردی که نادان بود
که دشمن که دانا بود به ز دوست / که نادان بود این مثل زان اوست
توانگر شد آنکس که خرسند گشت / از آز و ز تیمار اندر گذشت
میانه گزینی بمانی بجای / نباشد بجز نیکی رهنمای
خردمند کز دشمنان دور گشت / تن دشمن او را چو مزدور گشت
چو داد از تن خویش داد مرد / چنان دان که پیروز شد در نبرد
بگویی سخن کندران سود نیست / گزان آتش بهره جز دود نیست
ببندیش ازان کان شاید ببند / که نتوانی آبی بآتش زدن
فزونتر بود هر که دانا بود / بدانش بزرگی و توانا بود
هر آنکس که او کرده کردگار / بدانکه گذشت از بد روزگار
پرستیدن داور افزون کند / ز دل آتش دیو بیرون کند
به پرهیزد از هرچه ناکردنیست / نیازارد آنرا که نازردنیست
به یزدان گراید بفرجام کار / که روزی دهاو هست پروردگار
چو با مرد دانا باشد نشست / ز بد دست کوته دل زیر دست
بدانش بود جان و دل با فروغ / اگر تا نگردی بگرد دروغ
سخن گوی چون برگشاید سخن / نهان تا نگوید تو بدی مکن
تن آسانی و کاهلی دور کن / بکوش و ز رنج تنت سور کن
هر آنکس که کم بود او گنج نیست / که اندر جهان سود بی رنج نیست
چنین است کردار این چرخ پیر / ستانند زو فرزند پستان شیر
هر آنکس که در بیم و اندوه زیست / بدان زندگانی بباید گریست
بد و نیک ازو دان کش انباز نیست / بکار وی انجام و آغاز نیست
چو گوید بپاش آنچه خواهد بدست / چنین بود تا بود تا هست هست
کسی کو بود چیره و کم ستیز / ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
اگر رای تو پارسایی کند / همان با تو مرغ آشنایی کند
دد و دام اندر پناه ایدت / رود بد کنش نیکخواه ایدت
چنین است کردار گردنده دهر / ازو نوش یابی همی گاه زهر
چه بندی دل اندر سرای سپنج / چه دانی که ایدر نمانی مرنج
بگیتی نماند نه ترک و نه کرد / ببر نیسان نماید جهان دست برد
نگهدارش باش ان خرد / اگر جانرا بدانش خرد پرورد
چه نا خوش بود دوستی با کسی / که مایه ندارد ز دانش بسی
خردمند و دانش پژوه این روا / ندارد که باشی ز دانش جدا
قضا با قدر در ازل ساختست / مر او را نوشته ولایت
نوشته نگردد ازان بیش و کم / اگر نا ز نوش است اگر درد و غم
همه کام نا کام را / مگو زین سپس گفته خام را
بد و نیک هر دو ز یزدان بود / لب مرد باید که خندان بود
ندارد بنو رفته دل خود دژم / نه از آمدن شاد بود نش هم

بهرام گردنکش آواز داد / که اکنون ز مردی چه داری بیاد / تو خواهی بدین جنگ ما پیش دست / دبا تیره دل ترک خاقان پرست
بدو گفت بهرام پیشی تو کن / کجا نو تو افکندهٔ این سخن / مقاتوره کرد از جهاندار یاد / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
بزه و تیر بگرفت شاد ان بدست / چو شد غرق پیکانش بگشاد شست / بزد بر کمرگاه مرد سوار / نبد آهن از تیر جوشن گذار
زمانی همی بود بهرام دیر / که تا شد مقاتوره از جنگ سیر / مقاتوره پنداشت کو شد تباه / خروشید برگشت زان رزمگاه
بدو گفت بهرام کی رزمجوی / نگشتی مرا سوی خرگه بپوی / تو گفتی مگر باشی و پاسخ شنو / اگر بشنوی زنده باشی برو
نگه کرد جوشن کی داری خدنگ / گر آهن شدی پیش او نرم سنگ / بزد بر میان سوار دلیر / سپهبد شد از رزم و دنیا سیر
مقاتوره چون جنگ را برنشست / با و رنج دو پایش بزین بر ببست / چو خسته شد از تیر بر زین بماند / ز بسته بزد اسب جنگی براند
بخاقان چنین گفت کی کامجوی / همی گور کن خواهد این نامجوی / بدو گفت خاقان که بهتر بپیچ / که او زنده خفتست بر پشت زین
بدو گفت بهرام کی پرمنش / هم اکنون بخاک اندر آید تنش

پاسخ دادن بهرام شاه چین را

تن دشمن تو جان خسته باد / که او خفت بر اسب توری نژاد
سواری فرست دهقان دلیر / به تردیکان نام بردار تیر / ورا بسته و خسته دیدند خوار / بر آسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان بدل در نهان / شکفت آمدش زان سوار جهان / پر اندیشه شد تا بایوان رسید / کلاهش ز شادی بکیوان رسید
سلاح و درم خواست اسب و رهی / همان زیور و تخت شاهنشهی / ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه آلت کارزار
فرستاده از پیش خاقان ببرد / بگنجور بهرام جنگی سپرد / چو چندین برآمد برین روزگار / شب و روز آسایش آموزگار
چنان بد که در کوه چین از زمان / دد و دام بودی نهر از ان فرود / ددی بود مهتر ز اسپی به تن / ببر بر دو گیسو سیه چون رسن
شتر بد ز دو گوش دهانش سیاه / ندیدی کس او را اگر دور گاه / دو چنگش بکردار چنگ هژبر / خروشش همی برگذشتی ز ابر
همی سنگ را برگرفتی بدم / همیشه دل چینیان زو بغم / ورا شیر کپی همی خواندند / ز رنجش همه بوم درماندند
سوار و پیاده کشیدی بدم / شده رود از و بر برزکان دژم / یکی دختری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
دو لب سرخ مینی چو تیغ درم / دو بیجاده خندان دو نرگس دژم / بدان دخت گریان بدی ماه و آب / اگر تافتی بر سرش آفتاب
چنان بد که روزی بیامد بدشت / همه گرد آن مرغزاران بگشت / چه بیزار خاقان ز بهر شکار / نشستی دگر بد در آن مرغزار
همان نیز خاتون بکنج اندرون / همی رای زد بد بیکی رهنمون / شد دختر تا بدان مرغزار / ابا دختران جمی و میگسار
جوان شیر کپی مر او را بدید / فرود آمد او را بدم در کشید

داستان بهرام با شیر کپی

بیکدم شد او از جهان در نهان / سر آمد بدان خوب رخ در جهان
چو خاقان شنید آن سپه بود درد / همان مادرش نیز بر کند مو / ز دردش همه ساله گریان بدی / چو بر آتش تیز بریان بدی
همی چاره جستند از آن اژدها / که چون کی آید از آن درد رها / چو بهرام جنگ مقاتوره کرد / و زان مرد جنگی برآورد گرد

برآمد برین نیز روزی دو را
فرستاد و بهرام بیدار اند
فراوانش بستود و کرد آفرین
بدو گفت بهرام فرمان تراست
جوانان چین اندرین مرغزار
در آن کوه خارا یکی اژدهاست
یکی دخترم برد خاقان چین
ز ایوان شد سوی آن جشنگاه
بیامد ز کوه اژدهای دژم
بدین شهر ما در جوانی نماند
سواران چینی و مردان کار
بکوبید بر دل مرد جنگ
بدو گفت بهرام فردا پگاه
بپردازم از اژدها جایگاه
پراگنده گشتند و ستان شدند
کژآکند پوشید بهرام گرد
چو آمد به نزدیک آن برز کوه
بیامد بر آن کوه خارا برست
چو بر اژدها بر شدی موی تر
بغرید برزد بدان خاک دست
همی آمد آن اژدهای دژم
دگر تیر بهرام زد بر سرش
چهارم میانش گشاد از کمند
وزان پس بشمشیر یازید مرد
سر از تن جدا کرد بفکند خوار

کز آن راز کس ندانست باز
چو آمد بر تخت زرین نشاند
که آباد بادا بتو ترک و چین
بدین آرزو کام پیمان تراست
یکی جشن سازند گاه بهار
که این کشور چین از و در بلاست

چنان بد که خاقان یکی سور کرد
چو خاتون پس پرده آوا شنید
یکی آرزو خواهم از نامدار
بدو گفت خاتون گزاینده دور
از آن بیشه برتر یکی تیره او
یکی شیر کپیش خواند همی

بردن شیر کپی دختر خاقان چین را

شنید آن جهان پهن ما را بدم
همان نامور پهلوانی نماند
پس تاخته اندر آن کوهسار
مر او را چه شیر و چه ببر و پلنگ
بیایم به بینم من آن جشنگاه
چو شبگیر ما را نماید راه
وز آنجا همی هر کس با یوان شدند
گرامی تنش را بیزدان سپرد
بفرمود تا باز گردد گروه
بخم کمند از بر زین نشست
نبودی بدو نیز کس کارگر
همی آتش از کوه خارا بجست
که بهرام را پیش خواند بدم
فرو ریخت چون آب زهر از برش
بجست از بر کوهسار بلند

کنون هر بهاری بدان مرغزار
شدند از بر شیر کپی هلاک
چو از دور بیند خیال او
کس اندر نیارد شدن پیش او
به نیروی یزدان که او داد زور
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه
چو پیدا شد آن فر خورشید زرد
کمند کیان برد صد چوبه تیر
بدان شیر کپی چو نزدیک شد
کمان را بمالید برزه نهاد
شد آن شیر کپی بخشم درون
کمان را بمالید بهرام گرد
خدنگی بپیوند مرد دلیر
همی دید نیرو و آهنگ او
بزد نیزه بر میان دده

کشتن بهرام شیر کپی را

جهاندار ایران سور دستور کرد
شد تیز بهرام بیدار بید
که باشد بران آرزو کامکار
یکی مرغزار است زیبای سور
یکی کوه پیش سپه بر زتار
که گر نیز نامش بداند همی
که خورشید کردی برو آفرین
چو خاقان به نخچیر شد با سپاه
جهان هم بپایید بهر شکار
برانگیخت زین بوم آباد خاک
به روی و پشت گوش سر و یال او
چو گیرد شمار از کم و بیش او
بلند آفرینده ماه و مهر
شب تیره بنمائید زلف سیاه
بپیچید زلف شب لاجورد
یکی نیزه و شاخ نخچیر گیر
تو گفتی بدو روز تاریک شد
ز نیزه دان یکی دشت کردیاد
غضبناک برخاست آمد برون
به تیر از هوا روشنائی ببرد
تن شیر کپی شد از زخم سیر
سپهبد بزد دست بر جنگ او
که شد سنگ خارا بجوی آزده
تن اژدها را بدو نیم کرد
وز آن پس فرود آمد از کوهسار

تخت آفرین کرد بر یک خدای — که اویست بر نیکویی رهنمای
گرایندهٔ هر که جوید بدی — فزایندهٔ فرّهٔ ایزدی
پناهی جز او نیست کز ایزد یکیست — ورا پادشاهی و انباز نیست
وز آنکس که او راه یزدان گزید — سر از ناسپاسی بباید کشید
یکی خسرو بی کار بدنام بود — پدر بر کشیدش که بهرام بود
کس او را نپذرفت کش مایه بود — و گر بر خرد برترین پایه بود
به نزد تو آمد پذیرفتیش — چو پرمایگان دست بگرفتیش
چو این نامه آمد به نزدیک تو — پر اندیشه کن رای باریک تو
و گرنه فرستم ز ایران سپاه — به توران کنم روز روشن سیاه
فرستاده را گفت فردا بگاه — جوابی بدر پاسخ نامه خواه
همی بود تا شمع رخشان بدید — بدرگاه خاقان چینی دوید

برآرندهٔ هور کیوان و ماه — نشانندهٔ شاه بر پیشگاه
ز دانایی و دانش و راستی — ز کمی و از کژی و کاستی
بپاید بهر آنکس که نیکی بکیست — مباد آنکه او دست بد را بشست
یکی بنده بد شاه را ناسپاس — تکبّر و ناسپاس نه یزدان شناس
نهان نیست کردار او در جهان — میان جهان میان کهان
نباید که پی برکنی نام خویش — به بهرام بفروشی آرام خویش
کسی آن نه برگیرد از راستان — نیم من بدین کار همداستان
مرین بنده را پای کرده به بند — فرستی بر ما بوی سودمند
چو این نامه نزدیک خاقان رسید — بدین گونه کش ز شاهان شنید
فرستاده آمد دلی پرشتاب — نبود آن نشستنگهی آرام خواب
بیاورد خاقان هم آنگه دبیر — ابا خامه و مشک چینی حریر

جواب نامهٔ خسرو ز خاقان

به پاسخ نوشت آفرین مهان — زمین بنده بر شهریار جهان
دگر گفت این نامه برخواندیم — فرستاده را پیش بنشاندیم

تو باشندگان گوی زان سخن — تو پیدا از آن خاندان کهن
همه چین و توران سراسر مراست — بهنگام بر نیز فرمان مراست
چو من دست بهرام گیرم بدست — وز آن پس چو بهرام آمد شکست
ترا گر بزرگی بیفزایدی — خرد بیشتر زین بدی شایدی
فرستاد نامه به نزدیک شاه — بیکبار کهتر به پیمود راه
فرستاد ایرانیان را چو آمد — تختهای خاقان سراسر برآمد
چنین یافت پاسخ ز ایرانیان — که ای فراورند تاج کیان
زمانه بدین کار شد یکمکن — مکن تیره این فر شاهی کهن
گر آید به نزدیک خاقان شود — سخن گوید ور از او بشنود
همی بود تا کار او گشت راست — خداوند را زان سپس بنده داشت
چو بهرام داماد خاقان بود — از و بد سرودن نه آسان بود
وز آن پس چو بشنید بهرام گرد — گز ایران بخاقان کسی نامه برد

که مه را ندارند کهتر بمه — نه که را شاه سند بر جای مه
نیم تا بهم مرد پیمان شکن — تو با من چنین داستانی مزن
نخواند مرا داور از آب پاک — جز از پاک یزدان مرا نیست پاک
بران نامه بر مهر بنهاد و گفت — که بابا باید که کردی تو جفت
چو برخواندن نامه را شهریار — بپیچید و ترسان شد از روزگار
همان نامه بنمود بر خواندند — بزرگان با اندیشه درماندند
چنین کارها بر دل آسان بگیر — یکی رای زن با خرد سندپیر
گزین کن از ایران یکی مرد پیر — خردمند و زیبا و گرد و دبیر
بگوید که بهرام روز نخست — که بود پس از پهلوانی جفت
چو نیکو نگردد بیگاه کار — نباشد بیالی تو در روزگار
نگوی سخن گفت باید بسی — نهانی نباید که داند کسی
بیاید دمان پیش خاقان چین — بود گفت کی مهتر آفرین

سپاهی دلاور بدیشان سپرد
همه نامداران و شیران گرد

برآمد ز درگاه بهرام کوس
برخ شنید آنکه کرد چون آبنوس

زچین روی لشکر بایران نهاد
بروز سپید از بد آمد اد

چو آگاهی آمد بشاه بزرگ
که از بیشه بیرون خرامید گرگ

روی نهادن بهرام با خاقان بایران

سپاهی بیاورد بهرام گرد
که از آسمان روشنایی برد

بخراد برزین چنین گفت شاه
که بگزین برین کار برساز راه

بایران و توران توانا تری
همان مرزبان بر توانا تری

در گنج بگشاد چندان گهر
بیاورد شمشیر زرین کمر

چو خراد برزین در آن خیره ماند
همی از جهان نام یزدان بخواند

چو با هدیه‌ها راه چین بر گرفت
زجیحون یکی راه دیگر گرفت

چو نزدیک درگاه خاقان رسید
نگه کرد گوینده بر گسترید

بدان تا بگوید که از ترک شاه
فرستاده آمد بدین بارگاه

چو بشنید خاقان بیاراست گاه
بفرمود تا بر گشادند راه

فرستاده چون شد به تنگی فراز
زبان کرد گویا و بگشاد راز

بدو گفت هر که فرمان دهی
بگفتش زبان بر گشاید رهی

بدو گفت خاقان بشیرین زبان
دل مردم پیر گردد جوان

بگوی آن سخنها که سود اندروست
سخن گفته معرفت ناگفته پست

چو خراد برزین شنید این سخن
بیاد آمدش گفتهای کهن

بتخت آفرین کرد بر کردگار
توانا و داننده روزگار

که چرخ و زمان و مکان آفرید
توانایی و ناتوان آفرید

بلند آسمان و زمین آفرید
بدان آفرین کو چنین آفرید

شب روز آرام خواب آفرید
همه کوه و دریا و آب آفرید

یکی چرخ گردنده شد بیستون
چرا نه بفرمان او در نه چون

خداوند بخشنده دستگیر
کریم خطا بخش پوزش پذیر

توانا و دانا و دارنده اوست
سپهر و زمین را نگارنده اوست

بچرخ اندرون آفتاب آفرید
شب روز آرام خواب آفرید

همیشه بر ایشان سر افکنده ایم
همه راستیهاش گوینده ایم

یکی را دهد تاج و تخت بلند
یکی را کند بنده و مستمند

نه با آتش رای نه با ایش کین
بداند کسی جز جهان آفرین

همه مهتران خاکزاده ایم
به بیچارگی تن بدو داده ایم

بتخت اندر آیم ز جم بریت
جهاندار طهمورث با فرین

چنین هم برو تا سر کیقباد
همان نامداران که داریم یاد

بدین همنشان تا با سعید یاد
چو کیخسرو و رستم نامدار

زگیتی یکی دخمه شان بود بهر
چشیدند تریاک بر جای زهر

کنون شاه ایران بتن خویش تست
همان شاد غمگین بکم بیش تست

بهنگام شاهان با آفرین
پدر مادر شه بود خاقان چین

بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار ره دیگر انداز گشت

زپیروز گر آفرین بر تو باد
سر تاج ایران زمین تو باد

همیگفت خاقان بدو داد گوش
بدو گفت ای مرد دانش فروش

بایران اگر نیز چون او کس است
بتابنده آسمان او بس است

بدان تخت جایی بپرداختش
به نزدیکی خویشش بنشاختش

بفرمان او هدیه‌ها پیش برد
یکایک بگنجور او بر شمرد

بدو گفت خاقان که بی خواسته
مبادی تو اندر جهان کاسته

گر از من تو خواهی بپذیرفته چیز
بگو تا پذیرم من این چیز نیز

وگرنه تو از بدیه روشن تری
بداندگان و سران افسری

یکی جای خرم بپرداختند
ز هر گونه جاها بیاراستند

بخوان و شکار و به بزم می
به نزدیک خاقان بدی نیک پی

بدگویی کردن بهرام را در پیش خاقان

بدو گفت کان چاره گر کدخدای
چنین اندهان را نیاید بجای
که بهرام چوبینه داماد اوست
وزو بیت بهرام را اندوه پوست

تو مرد دبیری یکی چاره ساز
وزین نیز با باد مگشای راز
چو خراد برزین شنید این سخن
نه مرد دبیر پیمان او را نه بیخ

یکی ترک بد پیر نامش قلون
ز ترکان نژاد اندری برون
همه پوستین بود پوشیدنش
ز ارزن بدی نیز جوشیدنش

کسی را فرستاد او را بجو اند
بدان نامور جایگاهش نشاند
مرو را درم داد و دینار داد
همان پوشش و خورد بسیار داد

بران خوان نشستی ور افزودی
بهر نامدارانش بخشند زری
پراندیشه بد مرد بیداردان
پراندیشه و زیرک کاردان

وز ازوی باکد خدای سرای
ز خاتون چینی همکنت رای
همان پیش خاقان بروز نشیب
چو رفتی همی داشتی بسته لب

چنین گفت با مهتران مرد پیر
که چون تو سرافراز مرد دبیر
اگر در شکست بهری بدی
دگر نامت از دور شهری بدی

یکی تاج نو بود تی بر سرت
بوی ژبه که بیمار شد دخترت
بدو گفت کین دانشم نیز هست
چو گوئی بسایم بدین کار دست

شد پیش خاتون دوان کدخدا
که دانا پزشکی نو آمد بجا
بدو گفت شادان زی و نوش خور
بپاداش می راه زین کار سر

بیامد بخراد برزین بگفت
که این راز باید که داری نهفت
بر و پیش او نام خود در اگو
پزشکی کی از خوردنش تازه روی

به نزدیک خاتون شدان چاره گر
تبه دید و بیمار را ور اجگر
بفرمود تا آب نار آورند
همان تره چو پار آورند

کجا ترکان کاشی خواندش
تبش خاست گز مغز بشتافتش
بفرمان یزدان چو شد هفت روز
شدان دخت چون ماه گیتی فروز

بیاورد دینار خاتون ز گنج
یکی بدره و جامه زربفت چنج
بدو گفت این ناسزاوار چیز
بگیر و بخواه انچه بایدت نیز

چنین داد پاسخ که این را بداد
بخواهم سرانکه که آید بکار
وزین روی بهرام شد تا بجرد
بپاراست گیتی چو پرمایه رود

کس آمد بخاقان که ترک و چین
همان تا کس آید بایران زمین
که آگاهی ما بخسرو برد
بور از ان سخن هدیه نو برد

چاره کردن خاقان چین که کس بایران نرود

منادی گری کرد خاقان بچین
کی مهرها کس بایران زمین

شود تا میانش کنم بر دو نیم
بیزدان که تو روشم این را بسیم

همی بود خراد برزین دو ماه
همیداشت ان راز با را اگان
ز نکی دل اندر قنوج را بخوانند
بدان تا موریش گاهش نشاند

بدو گفت دیدی کسی در جهان
که دارد دلی در نهان با نهان
تو نان جو ارزن و پوستین
فراوان بستی ز هر کس بچین

کنون خورد نهان نان و بزه
همان پوستین جامهای سرت
جهان بود یکچند اکنون چنین
چه نفرین شنیدی و چه آفرین

کنون روزگار تو از صد گذشت
همانا که سال تو بسیار گشت
یکی کار دارم ترا پیش ناک
اگر رنج یابی و گر تیره خاک

نشانم یکی مهر خاقان چین
جهان رو که اندر نوردی زمین
به نزدیک بهرام باید شدن
بجز وی فراوان بباید بدن

بپوشی همان پوستین سیاه
یکی کاروانستان بنور دراه
نگه دار از ان ماه بهرام روز
بر و تا در مرد گیتی فروز

دی این روز را شوم دانند بفال
نگه داشتیم بسیار سال
نخواهد که انبوه باشد ورش
بدو پای چینی همه شد سرش

چنین گوی کز دخت خاتون پیام
رسانند بدان مهتر شاد کام
همان کار رو در آستین برهنه
همی دار تا خواندت یک هفته

نگاه به درون بود باید رسید
من از دخت خاقان فرستاده‌ام
ز مهر تو آواز در بسته است
بشد پرده‌دار گرامی دوان
همیگوید از دخت خاتون پیام
پیامد قلون تا به نزدیک در
چو دیدش یکی پیر بدمست و زار
بدو گفت شاها پیامت مپیس
قلون رفت با کارد در آستین
چو بهرام گفت آن مردم ز راه
برفتند هرکس که بد در سرای
همی خورد سیلی و نگشاد لب
به نزدیک بهرام باز آمدند
بیامد بهم اندر زمان خواهرش
همیگفت زاری سوار دلیر
الایا برآورده کوه بلند
که افگند این پاک دریا نجاک
همیگفتم ای مهتر انجمن
همه شهر ایرانت فرمان برند
جوان خسته بشنید گفتار او
بزاری و سستی زبان برگشاد
نوشته بد اینگونه بد بر سرم
نوشته چنین بود بود انچه بود
برآمد کنون کار بیداد داد
ز بهر جهاندار زمان بار پس

نهاده بر او نار و سیب و بهی
نه جنگی کسی ام نه آزاده‌ام
همان نیز بیمار و آلبستن است
چنین تا در پرده پهلوان
رسانم بدین مهتر شادکام

آمدن قلون و زدن کارد در بهرام

پدیدار شد کژی و کاستی
برفتند پویان به نزدیک شاه
مر آن پیر را سر شکستند و پای
همی از بن روز تا نیمشب
جگر خسته و در گداز آمدند
همه پاک برکند موی از سرش
ز تو بیشه بگذاشتی نره شیر
ز دربان چه شان رنج که کند
که افگند کوه روان زانجاک
که شاخ وفا از بن بیخ کن
از آن تخمه هرگز بدل نگذرند
بدیدان دل و رای هشیار راد
چنین گفت ای خواهر پاک زاد
غم گردهای کهن یاورم
ز بدها نگاهت بخواهد فرود
سخنهات بر من مکن نیز یاد
مگو بید اندوه و شادی کس

قلون رفت تنها به نزدیک در
یکی راز گفت آن زن پارسا
که آگه کنی تا رسانم پیام
چنین گفت کامد یکی بدنشان
چنین گفت بهرام کو را بگوی
همیشد که تا راز گوید بگوش
چنین گفت کین را بگیرید زود
همه کهتران زو برآشوفتند
چنین تا شکسته شدش دست و پای
همی رفت خون از بر خسته مرد
نهاد آن سر خسته را در کنار
الایا سوار اسپهبد ثنا
که کند اینچنین سبز سرو سهی
غریو و شها و پی دست یار
که از تخم ساسان اگر دختری
سپهدار بشنید پند مرا
بپاسخ روان خسته برکند روی
ز پند دنبه هیچ مانند چیز
زنار که کنون آب بر سر گذشت
همه پند تو یادگار منست
شمار و بها سوی یزدان کنید
نبودم بگیتی جز این نیز بهر

بدربان چنین گفت کی نامور
بدان تا بگویم بدان پادشا
بدان نامور مهتر نیکنام
فرستاده یوسینی گشتان
که هم زان در خانه بنمای روی
ز کاف در خانه بنمود سر
بدو گفت اگر نامه داری بیار
نخواهم که گویم سخن پیش کس
بزد دست و ز خانه برشد خروش
بپرسید از و تا که راهش نمود
به سیلی و مشتش همیکوفتند
فگندندش اندر میان سرای
لبان پر ز باد و رخان لاجورد
همی خورد با خویشتن کارزار
جهانگیر مرد او شیر اوژنا
که افگند خار این کلاه مهی
بشهر کسان در بماندیم خوار
بماند سر پر به بند افسری
سخن گفتن سودمند مرا
پر از خون دل و دیده پرآب روی
ولیکن مرا خود برآمد قفیز
غم و شادمانی همه باد گشت
سخنهای تو گوشوار منست
همه پشت با نجه خدا ان کنید
سرآمد کنون رفتنی ام ز دهر

نهادند بر پا پار است جنگی نشش
قصب بود در زیر پیراهنش

همه تخت کافور کرد اندرش
بدینگونه تا نامه شد برسرش

چنین است کار سرای سپنج
چه دانی که امید تاکی مرنج

نوازنده باده خور روز و شب
دلش پر ز دانش پر از خنده لب

آگاه شدن خاقان بهلنم از حال بهرام

چو بشنید خاقان که بهرام را
چو آمد بر او از پی نام را

نهان نامه نزدیک خاقان رسید
فرستاده گفت و سپهبد شنید

ازان آگهی شد دلش پر ز درد
دو دیده پر از خون لب لاجورد

ازان کار خود در شگفتی بماند
جهاندیده کارا همه پیش خواند

بگفت آنچه بهرام پیلا رسید
شد از درد گریان بهران کین شنید

همه چین بدو زار گریان شدند
ابی آتش از درد بریان شدند

یکایک همه کار او باز جست
بدان تا کنو بر که کرد درست

فلوزا بتوران دو فرزند بود
ز هر گونه خویش پیوند بود

چو دانسته شد آتشی بر فروخت
بهرای همه پر دل او بسوخت

دو فرزند او را بآتش نهاد
همه چیز او را بتاراج داد

وز آنپس جوان بت بتخانه رسید
ز پرده بگیسوش بیرون کشید

بایوان کشیدان همه گنج او
نکرد ایچ یاد از بد و رنج او

فرستاد هر سو بیونان بست
نیامدش خراد برزین ببت

همه هرچه در چین ور ابنده بود
بپوشیدشان جامهای کبود

بیکچند با سوک بهرام بود
که خاقان ازان کار بد رام بود

چو خراد برزین بخسرو رسید
بگفت آنکجا کرد گفت و شنید

دل شاه بهرام ازان شاد (خرم گشت)
گزان پر هنر دشمن آزاد گشت

بدرویش بخشید گنجی درم
ز پوشیدنیها و از بیش و کم

بهر پادشاهی وخود کامه
نوشتند بر پهلوی نامه

که داد ار دارنده یزدان چکرد
ز دشمن چگونه برآورد گرد

بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
اجانچون بود در خورشگاه

بیکهفته مجلس بیاراستند
بهر برزنی رودی خواستند

بر آتشکده هم فرستاد چیز
بدان موبدان خلعت افکند نیز

بخراد برزین چنین گفت شاه
که زیبد ترا تخت و هم تاج و گاه

یکی جام پر گوهر شاهوار
بیاورد دینار چون صد هزار

همه تخت کنجور درپای او
بهر کار تا تنگ شد جای او

بدو گفت هر کس که بیچد ز شاه
بروز روشن شود بر سیاه

همه مهتران خواندند آفرین
که بی تو مبادا دگستر زمین

وز آنپس چو خاقان بپرداخت دل
ز خون شد همه کشور چین چو گل

چنین گفت یکروز کز مردست
نباید مگر کار ناتی درست

بدان نامداری که بهرام بود
جدا از وی به رامش و کام بود

کنون من ز کسهای آن نامدار
چرا با زمانم چنین ست و خار

نکوهش کند هر که این بشنود
وز آنپس بسوگند من بگرود

نخوردم غم خردی فرزند او
نه اندیشه کردم ز پیوند او

چو با ما بفرزند پیوسته بود
بمهر و خرد جان و دل بسته بود

نبود تا شد برادرش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش

بدو گفت از ایدر برو تا بمرو
بدانسان که در باغ پرد تدرو

تو کسهای بهرام پیلا به پیش
فراوان بدیشان بخوان ازین

بگوی آنکه من خود جگر خسته ام
بدین سوگ تا زنده ام خسته ام

نخون روی کشور بشستم زکین
همه شهر تو بر بدو آفرین

بدین درد هر چند کین آورم
وگر آسمان بر زمین آورم

ز فرمان یزدان کسی نگذرد
چنین داند آنکس که دارد خرد

که او را زمانه بد انگونه بود
همه شبل دیو بد ازو نه بود

لب آل گرد خاقان که شاهان کشند — جهان دیده و پیکارها ن کشند
بدو باد روشن جهان بین من — که چونین بگوید همی کین من

همانا که گیتی ز خاقان تهی — بدو شاد بادا کلاه مهی
دل او به تیمار خسته مباد — امید جهان زو گسسته مباد

کنون چون نشینیم یک با دگر — بخوانیم نامه همه سر بسر
بجنباند کوه آهن ز جای — جهان را بمردی تویی رهنمای

ز مرد خردمند سپاه ار ته — ز دستور داننده هشیارتر
همه کهترانند و فرمان تراست — بدین آرزو رای پیمان تراست

چو بشنید از ایشان غرض را همه — درم داد او را بدیوان شه
بیامد سپه را همه بنگرید — هزار و صد و شصت یل برگزید

از آن هر سواری به هنگام کار — نه بر کاشتندی سر از ده سوار
درم داد لختی سوی خانه بار — چنین گفت با لشکر رزمساز

که هر کس که دید او دو آل کیب — نه پیچد دل اندر فراز و نشیب
بترسید زانبوه مردم کشان — گر از ابر باشد بدو برف شان

بتوران غریبیم و بی پشت و یار — میان بزرگان چنین است خوار
همی رفت خواهم چو تیره شود — سر دشمن از خواب خیره شود

شما دل بر این مدارید تنگ — گر از چینیان لشکر آید بجنگ
که هم پیکان از پس ما سران — بیایند با گرزهای گران

همه جان یکایک بکف بر نهید — اگر لشکر آید خورید و دهید
و گر از چنین رویان بیت را — از ایدر رخشنده یک تیغ ز جا

باواز گفتند ما کهتریم — ز رای ز فرمان تو نگذریم
برین برنهادند برخاستند — همه جنگ چین را بپا راستند

یلان سینه و مهتر ایزد گشسب — نشستند با نامداران بباب
همی گفت هر کس که مردان بنام — به از زنده و چینیان شادکام

هم آنکه سوی ساروان شد نهشت — شتر خواست تا پیش او برگذشت
گزین کرد از اشتران سی هزار — بدان نامه بر نهادند بار

چو شب تیره شد کرد بیره برشت — چو گردی سرافراز گرزی بدست
برافکند پرمایه برگستوان — ابا جوشن و تیغ و گرز گران

همی راند چون باد لشکر براه — بر خشنده روز شان سیاه
ز لشکر پی زنهاری شدند — به نزدیک خاقان بخواری شدند

برادر بیامد به نزدیک او — که ای نامور مهتر جنگجو
بیامی دلاور بایران کشید — پس زنهاری بر من رسید

ازین تنگ تا جاودان بر درت — بکند دمه کشور روشن کرت
سپهدار چین کان سخنها شنید — شد از ننگ رنگ رخش ناپدید

بدو گفت شتاب برکش سپاه — نگه کن که لشکر کجا شد براه
بدیشان رسی هیچ تندی مکن — گسستن فراز از شیرین سخن

از ایشان نداند کسی راه ما — مگر همنشینان بدخواه ما
بجز بی سخن گوی بنوازشان — ببر دانگی سرافرازشان

و گر هیچ سازد کسی با تو جنگ — تو مردی کن و دور باش از درنگ
از ایشان یکی گورستان کن بمرو — که گردد زمین همچو پر تذرو

بیامد سپهدار با شش هزار — گزیده ز ترکان جنگی سوار
بروز چهارم بدیشان رسید — زن شیردل چون سپه را بدید

ز خویشان بدل برنگردید پاد — ز لشکر سوی ساروان شد چو باد
یکایک نه در پس پشت کرد — بیامد نگه کرد جای نبرد

سلاح برادر پوشیدن خاهر بهرام

سلاح برادر بپوشید زان — نشست از بر باره کام زن
دو لشکر برابر کشیدند صف — همه جانها بر نهاده بکف
به پیش سپاه اندر آمد طورگ — که خاقان ورا خواندی پر گرگ

اگر از در شوی یا پی بگوی
سپهدار چینی یکی حمله کرد
یکی نیزه زد بر کمربند او
یلان سینه بالان ز نیزه سپاه
هزیمت شد ان لشکر چینیان
سراسر همه دشت شد رود خون
بزودی بهتر دیک آموی شد
یکی نامه سوی برادر ببرد
چنین گفت انکه که بهرام کرد
تراو مرا فرد بسیار یاد
دگر گفت با شهریار بلند
بدانگونه برگاشتمشان ز رزم
نشستم با آموی تا پاسخم
ندید از بزرگان کسی کینه جوی
گشتن پدر بر زمان پیش من
نهادند خان و می چند خورد
ببردند تا او بخون کسان
وزان پس بسوی خراسان کسی
بگستهم کو را بگو نه بپای
بگفت انچه فرمان پرویز بود
چنین تا بشهر بزرگان رسید
چو بشنید انکه دو بازو کمند
بدانست کو را جهاندار شاه
سپاه پراکنده کرد انجمن
بجایی که لشکر بران راه بود

...را خود همانا پسندی تو شو
برانگیخت آن دو شاه نبرد
که بگذاشت خاقان پیوند او
برانگیخت اب زان رزمگاه
پس اندر سواران ایرانیان
یکی پی سرو دیگری سرنگون
ندیدم زنی کو جهانجوی شد

بگفت این انکه برانگیخت اسب
زن پر هنر چیر شد بر سوار
ز زین اندر افتاد شد سرنگون
همه لشکر چین بهم بر شکست
دو فرسنگ لشکر همی شد ز پس
چو پیروز شد سوی ایران کشید
با آموی نشست یکچند بود

پس او همی تاخت ایزد گشسب
به نیزه سبق برد زان نامداران
شدان ریگ زیر اندرش غرق خون
پس کشته افکند چندی بخت
از ایشان نماند بسیار کس
بر شهریار دلیران کشید
بدلش اندرون داور رهنمود
نوشت آنچه کارش اگاه کرد
به تیمار و درد برادر ببرد
روان وی از ما پی آزار باد
همه نامداران جنگاوران
نباید که اید بدیشان گزند
چو برخواست بهرام جنگی ز راه
که اندیشه تا کی بود در نهفت
همی پادشاهی کنم چون بود
که او در اهم اکنون ز تن دست پای
پس از خون روانش بخسرو سپرد
از ایدر برو تا در مرزبان
بدرگاه مردن آسان رسید
پراکنده لشکر همه بازخواند
برادرش بندوی جنگی بگفت
خروشان بر بر همی خاک کرد
تو گفتی که با باد انباز گشت
بنانی همه بنده او شد بند
سپه را یکایک همه برزدی

به فرستادن خاقان بهرام نزدیک شاه

بگوی انچه از من شنیدی به پند
که نه رزم بیند ازین پس نه بزم
بیارد بگرد دختر رزم
که با او برو ی اندر آرند رو
همی بگذرد او بود خویش تا
همانا که بندوی را اندر کرد
چو پیدت باشد نه بند دو میان
فرستاد اندر ز گردش پسی
چو این نامه من بخوانی بپای
که شاهی جوان بود خونریز بود
ز ساری و امل بکرمان رسید
فروز آمد از پشت زین سمند
یکی پدر گرد چو اید تباه
همه تا خش بود کین آن خش
که گستهم زان لشکر آگاه بود

پس ما بپاید سپاهی گران
پسی نامور مهتران با منند
وزان پس بآرام بنشست شاه
بدستور پاکیزه یکزو نگفت
چو دو تن روانم پر از خون بود
وزان پس چنین گفت با رهنمای
بزیر بند هم در زمان او بمرد
بدو گفت با کس مجنان زبان
فرستاده اندر خراسان رسید
چو گستهم بشنید لشکر براند
شنید انکه آن شاه ایران درست
همه جامه پهلوی چاک کرد
خروشان از آنجا یکه بازگشت
بهر سو که پیکار مردم بدند
همی بر سر اشان فرود آمدی

سوی او شد ندان بزرگ انجمن
همیگفت از اینگونه تا تیره گشت
نشسته کرد وی خسرو بهم
چنین گفت خسرو بدان مردمان
همه خسته و بسته با زامدند
چو بهرام چوبینه گم کرد راه
سوی گردیه نامه باید نوشت
برآمد بدین روزگاری دراز
مگر تا چگونه کنی چاره
چو این کرده باشی سپاه ترا
کسی را که خواهم دهم کشوری
بدین بر خورم چند سوگند نیز
تو دانی که من جان فرزند خویش
بدین کس فرستم به نزدیک او
نخواهم فرستم زن خویش را
برآید بکام تو این کار زود
یکی نامه بنوشت چون بوستان
پر از عهد و پیوند و سوگندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک
نگینی برو نام پرویز شاه
سر نامه گفت آنچه بهرام کرد
چنین گفت کز رای شاه برمگرد
هر آنکس که چارش ندارد خرد
چو خفته من آید به نزدیک تو
نهاد آن خط خسرو اندر میان

برانم که او بود شان رای زن
ز گفتار چشم یلان خیره گشت
همیگفت هرگونه از بیش و کم
که ای نامداران روشن روان
پر از ناله و پر که از آمدند
همیشه بدی کرد به نیکخواه
چو جویی پر از می بباغ بهشت
زبان بر دلم هیچ ننگ دراز
کزان کم شود زشت پتیاره
همان در جهان نیکخواه ترا
که گردد بدان کشور اندر سری
فرایم بدین بندها بند نیز
برو بوم آباد پیوند خویش
درخشان کنم رای تاریک او
کنم دور از آمید بد اندیش را
برین بیش گفتن نباید فزود

ز آمل کس آمد ز کار آگهان
چو سازیدن شمع و می خواستند
بدو گفت زاید فرستاده ام
بدو گفت زاید فراوان سپاه
کنون اندرین رای ما چیست
کنون چاره هست نزدیک من
که تا تو همی دوستداری کنی
کنون روزگار نخست
که گستهم را زیر سنگ آوری
به نزدیک من شان بود زینهار
جواهی همی گوی زرین ما
بدو گفت کردوانوشه بدی
بجای سر تو ندارم بچیز
یکی رقعه خواهم بر مهر شاه
که این کار نبود بجز کار زن
چو بشنید خسرو بدان شاد گشت

همه فاش گشت آنچه بودی نهان
ز بیگانه ایوان به پیراستند
یکی مرد را کاردان داده ام
بآمل فرستاده ام کینه خواه
که راهی بزرگ است هم ناگهست
مگو این سخن بر سر انجمن
بهر کار بر جای یاری کنی
که گردوی را جای بهشت
دل و خانه ما جنگ آوری
به جای هر آنچ باشند خار
سرآورده باشی همه کین ما
چو ناهید در برج خوشه بدی
گزین چیزها از چند ست نیز
همان خط او چون درخشنده ماه
به ویژه زنی کو بود رای زن
همه رنجها بر دلش باد گشت
گل بوستان چون رخ دوستان
ز هر گونه لابه و پندها
نهادند مهری بر و بر ز مشک
بگفت اندر و پند بسیار نیز
بفرمان خسرو چو بد در خورش
مبادا پشیمان از این گفتگو
بداد خدای جهان بگرویم
سخن هر که گوید ز ننگ و نبرد
شنید آن سخنهای فرخ کامه را

جواب نامه نوشتن شاه خسرو به گردیه خواهر بهرام

نهادند بر مهر مشک سیاه
همه دوده و بوم بدنام کرد
چو گردی شود دوده را روی زرد
کم و بیش در کارها ننگرد
درفشان کند رای باریک تو
به پیچید بر نامه پرنیان

یکی نامه بنوشت گردوی نیز
یکی نامه بنوشت زی خواهرش
که بخت بیش زاد یزدان بود
کرو رفته ما از پس او رویم
ز گفتار او هیچ گونه مگرد
زن چاره گر بستد آن نامه را

یکی نامه بر سان ارژنگ چین
نوشتند کردند چند آفرین
گرانمایه زن زاد بر گاه خواند
بنامه درو آفرین ماه خواند
فرستاده آمد بر آن جو کرد
سخنهای خسرو همه یاد کرد
زن شیر ازان نامهٔ شهریار
جو رخشنده گل شد بگاه بهار
سپه را بدر خواند روزی بداد
جو شد روز روشن بنه برنهاد
جو آمد به نزدیکی شهر شاه
سپاهی پذیره شدندش براه
زره جون بدرگاه شد بار یافت
دل تاجور زو پی آزار یافت
بیاورد از انپس سپاهی گران
همه آنکس که بودند با وی سران
همه گنج آن خواسته پیش برد
یکایک بگنجور او برشمرد
ز دینار وز گوهر شاهوار
کس اندازه نشناخت کردن شمار
زد پیای زربفت و تاج و کمر
همان تخت زرین و زرین سپر
نگه کرد خسرو بران زادسرو
برخ جون بهار و برفتن تذرو
برخساره جون ماه و گیسو جو
همی در بارید گویی ز لب
ورا در شبستان فرستاد شاه
ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاد نزد برادرش کس
همان نزد دستور فریادرس
بآیین دینشان مر او را بجواست
پذیرفت با دین همیداشت راست
بیاراستش بر خلعت افگند نیز
درم داد و دینار هر گونه چیز
دو هفته برآمد بدو گفت شاه
بخورشید ماه و به تخت و کلاه
که بر کوی آن رزم خاقانیان
به بندی جهان آن کمر بر میان
بدو گفت شاها انوشه بدی
روان از ابد باد و توشه بدی
بفرمای تا اسب و زین آورند
کمان کمند گزین آورند
همان نیزه و خود خفتان جنگ
به ترکش درافگند تیر خدنگ
پرستنده را پس بفرمود شاه
که در باغ گلشن بیارای گاه
برفتند بیدار دل بردگان
ز ترک و زره رومی پرستندگان
زخوبان خسرو هزار و دویست
تو گفتی بباغ اندرون راه نیست
همه ماه رویان با زیب و فر
جکوهم بدید از شمس و قمر
جو خورشید شیرین به پیش اندرون
خرامان بر پای سیمین ستون
نشد کردیه تا به نزدیک شاه
زره خواست از ترک عادی کلاه
بیامد خرامان بجای نشست
کمر بر میان بت نیزه بدست
بشاه جهان گفت گنجور باش
یکی خشم بنمای و دستور باش
بران پرهنر زن بفرمود شاه
زن آمد به نزدیک اسب سیاه
بن نیزه را بر زمین بر نهاد
با سب نبرد اندر آمد جو باد
بباغ اندر آورد گاهی گرفته
جب و راست بیگانه راهی گرفته
همی هر زمان نعره برداشتی
وز ابر سپه اسب برگاشتی
بدو گفت هنگام رزم طورگ
که نیکو نبودیم از غنچه گرگ
چنین گفت کردوی کی شهریار
بدشمن دهی آلت کارزار
تو با جامهٔ پاک بر تخت زر
ورا هر زمان بر تو باشد گذر
بخنده بدانکس چنین گفت شاه
گزین زن بگرد و ستاده نجوه
همی تاخت کرد اندرون ماه چهر
به آیین کرد آن ابا کین و مهر
همیشه باری بداندیش شاه
به پیش منش آورد گاه
هم اکنون ز زینش ببان طورگ
جدا کرد می سر بگرد از گرگ
ازان ماند خسرو اندر شگفت
ازان برز بالا و بازو و کتف
چنین گفت با گردیه شهریار
که بی عیبی از گردش روزگار
کنون تا ببینم که جام می
همی مست باشی و یا اخته پی
بگرد جهان جارسالار من
که هست بر جان نگهدار من
ابا هر یکی زان ده و دو هزار
ز ایران بیابند جنگی سوار
جنین مشکوی زرین من
که در خانه گوهر اکین من
پرستار باشند ده و دو هزار
همه پاک با طوق با گوشوار
ازین پس نگهدار ایشان توی
کم با رنج تیمار خویشان توی
نخواهم که گویند زنان سخن
کسی جز تو گر نیو دیا کهن

بدو گفت خسرو که دارد بد
الیا سایم و بیت با من خرد
سخن هرچه گویم دگرگون کنم
تن و جان ترسنده پرخون کنم

سرمایهٔ من دروغ است و بس
سوی راستی نیستم دسترس
بدو گفت خسرو که بد اخترت
نوشته مباد اختری بر سرت

بدیوان نوشتند منشور ری
بزشتی بر زکی شد آن شوم پی
سپاهی پراگنده او را سپرد
برفت از در و نام زشتی ببرد

چو آمد بری مرد ناتن درست
دل و دیده از شرم یزدان بشست
بفرمود تا ناودانها ز بام
بکندند او شد بدل شادکام

وز آن پس همه کو بکانز اگشت
دل کدخدایان ازو شد درشت
بهر سو همی رفت باره نمای
منادی گری پیش او بر بپای

همی گفت اگر ناودانی بجای
ببینم و یا کوبم اندر سرای
بدان بوم و بر آتش اندر زنم
خداوند او را بغم افکنم

همه خانه از ترس بگذاشتند
دل از بوم آباد برداشتند
چو باران بدی ناودانی نبود
بشهر اندرون پاسبانی نبود

ازان زشت بدکامه شور پی
که آمد ز درگاه خسرو بری
شد آن شهر آباد یکسر خراب
ببر برهمی تافت آفتاب

همه شهر زو بود پرداغ و درد
کس اندر جهان یاد ایشان نکرد
چنین تا بیامد مه فروردین
بیاراست گلبرگ روی زمین

بهر شکل گل سرخ پر ژاله گشت
همه کوه هامون پر از لاله گشت
همه راغها شد چو پشت پلنگ
زمین همچو دیبای رومی برنگ

بزرگان پارسی بباغ آمدند
همه میش آهو براغ آمدند
چو خسرو گشاده در باغ دید
همه چشمه باغ پر ماغ دید

بفرمود تا بر دمیدند بوق
بیاورد پس طبقهای خلوق
نشستند بر سبزه می خواستند
روانرا بشادی بیاراستند

بباغ آوریدش ز هر طرف
یکی کُرّه کرد بپس عجب
باسپی نشانده ستامی برز
برز اندرون چند گونه گهر

فرو هشته از گوش او گوشوار
بناخن بر لاله کرده نگار
بدیده چو قار برخ چون بهار
چو می خورده و چشم او پرخمار

همی تاخت چون کودکی گرد باغ
فرو هشته از ابر زرین چراغ
لب شاه ایران پر از خنده گشت
همه کهتران خنده را بنده گشت

ابا کردیه گفت کای آرزوی
چه خواهی بگوی ای زن نیکخوی
زن چاره گر زود بردش نماز
چنین گفت کی شاه گردن فراز

خواهش کردن خاهر بهرام

بمن بخش ری را و آباد کن
دل غمگنان از غم آزاد کن

زری مردک شوم را باز خوان
و را شوم بدکیش ناساز خوان

همه کو به از خانه بیرون کند
یکایک همه ناودان برکند
بخندید خسرو ز گفتار زن
بدو گفت ای گرد لشکرشکن

نبود آدم آن شهر آن روستا
تو بودت اکنون یکی پارسا
زری بازخوان آن بداندیش را
مران اهرمن روی بدکیش را

همی هر زمانش فزون بود بخت
ازان تاجور خسروانی درخت
چگونه بود مرد را رای بد
به پیش ایچش عاقبت رای بد

وز آنپس که گسترده شد دست شاه
سراسر جهان شد ورا نیکخواه
همه تاجداران کهتر شدند
همه کهتران زو توانگر شدند

گزین کرد از ایشان چهل و شش هزار
جهاندیده و گرد جنگی سوار
در گنجهای کهن برگشاد
که بنهاد پرویز فرخ قباد

جهاندار ببخشید بر جاربهر
یکایک همه نام زد کرد شهر
بدان نامداران ده و دو هزار
سواران هشیار و خنجرگزار

فرستاد خسرو سوی مرز روم
نگهبان آن فرخ آباد بوم
بدان نامداران ایران سپاه
نباید که کشور شود زو تباه

پند دادن

گر بودند شادان بجون پدر — زنهای ایشان جدا کرد در
ز بهر پس شب و روز کرده دهر — نشت و بهر بخشید بر چار بهر
ز کار سپاه و ز کار جهان — بگفتی بشاه آشکار و نهان
سبک دامن از از بر تافتی — گذشته بجستی و دریافتی
نبودی تو اندیشه کردی ز بد — جهان گزرنه نامداران بزد
چهارم شمار سپهر بلند — همه برگرفتی چه و چون و چند
وزین نیم بهره شب دیریاز — نشستی همی با بتان طراز
از آن بهره گوی میدان و تیر — یکی نامور پیش او یادگیر
هر آنکس که گشتی ز نخچیر باز — برخشنده روز شب دیریاز
دگر بهره شطرنج بودی و نرد — سخنگوی از روز کار نبرد
نبوبت ورا پیش بنشاندی — سخنهای دیرینه بر خواندی
نوشتی همی پاسخ نامه باز — بدان نامداران کردن فراز
همان روز منشور هر کشوری — نوشتی سپردی بهر مهتری
نهادی یکی گنج خسرو نهان — که نشناختی کهتری در جهان

چو از کین تزین بپرداخت شاه — بدانش یکی دیگر افکند راه
از آن چار یک بخش نیکو نهاد — که دارد سخنهای نیکو بیاد
چو در پادشاهی بدیدی شکست — ز لشکر گر از مردم زیردست
دگر چون نشادی و رامشگران — نشسته بآرام با مهتران
سیوم بهر کارش نیایش بدی — جهان از زین را نیایش بدی
ستاره شمر پیش او برپای — که بودی بدانش ورا ره بهی
همان نیز یکباره بر چار بهر — ببخشید تا شاد باشد ز دهر
دگر بهره زو دشت کوه شکار — گر و تازه گشتی و را روزگار
هر آنکس که بودی ورا دستگاه — ببستی به شهر اندر آیین و راه
سه دیگر هر آنکس که داننده بود — فرایند و چیز خوانده بود
چهارم فرستادگان را ز ام — همی خواندی نزدیک شاه
فرستاده خلعت و کام خویش — ز دریا و خشکی بارام خویش
چو بودی سر سال نوفرودین — که رخشان شدی در دل از بهر دین
چو بر پادشاهیش بگذشت سال — بگیتی نبودی مرو را همال

داستان مولود شیرویه

ششم سال از دختر قیصر چو ماه — یکی کودک آمد بمانند شاه
نبود اندر آن زمان رسم بانگ نماز — بگوشش جهان پرورید بناز
بگوشش یکی نام گفتی پدر — نهانی دگر آشکارا دگر

نهانی بگفتی بگوش اندرون — همیخواندی آشکارا از برون
بگوش اندرون گفت نام قباد — ورا گفت شیروی فرخ نژاد
بگوش آفرین کرد اختر شناس — برش ایستادند یکسر گروه
از اختر شناسان بپرسید شاه — که هر کس که دارد با اختر نگاه
چه داننده فرجام این کار چیست — ز زیج اختران جهاندار جست
چنین داد پاسخ ستاره شناس — که بر چرخ گردون پایی نیاس
ازین کودک آشوب گیرد زمین — بخواند بپاسش بر و آفرین
از راه یزدان بگردد به تن — ازین بیشتر چون سرایم چیز
دل شاه غمگین شد از کارشان — از آن نامدار او ارکش رشان
چنین گفت با مرد دانا شاه — که بر زین گنید این سخن را نگاه
نگر تا نگردد ز باشان بری — بر پیش بزرگان ایران زمین
همیداشت آن اختر بد نگاه — نهاده بر آن بسته بر مهر شاه
بر اندیشه شد زان سخن شهریار — در آن هفته کس را نداد نیاز
ز نخچیر و از می بیکسو کشید — بدان جا که روی او کس ندید
همه مهتران پیش موبد شدند — ز هر گونه دانا نماز دند
بدان نامه بد نامور شاه را — که بر نیت بر مهتران راه را

بپیمود زینگونه بار و درمی … ببودند شادان ز خسرو بسی
بهشتم بفرمود تا کاروان … بیامد بدرگاه با ساروان
صد اشتر ز گنج درم بار کرد … ز دینار پنجاه خروار کرد
ز دیبای زربفت رومی دویست … که گیتی ز زر جامه آراستست
همان چند زرین و سیمین دد … ز گوهر بدو چشمشان آزده
چه از جامهٔ بزم و چینی حریر … ز زر و ز گوهر یکی آبگیر
بمریم فرستاد چندی گهر … یکی پر طاوس کرده بزر
همان باژ کشور که بودی جهان … ز دیبای رومی هزاران هزار
فرستاد با مرد رومی چهل … که هر چهل بود بیدار دل
گوی پیش رو نام او خانگی … که همتا نبودش بفرزانگی
همیشه بدینگونه بر ساروان … شتروار دینار ده کاروان
چو آگاه شد قیصر آمد ز راه … که پیغمبر قیصر آمد براه
بفرخ بفرمود تا برنشست … یکی مرزبان بود خسروپرست
که سالار او بود در نیمروز … گرانمایه و گرد لشکر فروز
برفت با او سواران شاه … بسر بر نهاده ز آهن کلاه
چو از دور دیدار به خانگی … به پیش آمد افکند بیگانگی

آمدن رسول قیصر به نزدیک شاه

چنین تا به نزدیک شاه آمدند … بدان نامور بارگاه آمدند
چو دیدند ز پا رخ شاه را … بدان گونه آراسته گاه را
نهادند همواره سر بر زمین … بر او بر همی خواندند آفرین
بمالید پس خانگی رخ بخاک … همی گفت ای مهتر راد و پاک
ز پیروزگر آفرین بر تو باد … مبادی همیشه مگر شاد شاد
بزرگانش از جای برخاستند … همی دست بر دست بگذاشتند
چنین گفت پس شاه را خانگی … که چون تو ندیدیم فرزانگی
ز خورشید بر چرخ تابنده تر … ز جان سخن گوی پاینده تر
مبادا جهان بی چنین شهریار … برومند باد اختر روزگار
سپهر دگر روز بی کام تو … نوشته بخورشید بر نام تو
جهان بی سر و افسر تو مباد … بر و بوم بی لشکر او مباد
ز قیصر درود و ز ما آفرین … برین نامور شهریار زمین
کسی کو به پیوستگی شاه شاد … نباشد و زار و ز شادی مباد
ابا هدیه و باژ روم آمدیم … بدین نامداران بوم آمدیم
برفتیم با فیلسوفان بهم … بدان تا نباشد کس از ما دژم
ز قیصر پذیرید مگر باژ و چیز … که با باژ چیز افزون باد نیز
بخندید از آن پر هنر مرد شاه … نهادند زرین یکی زیر گاه
فرستاد بس چیزهایی ز گنج … بر و گنج چندین بیابد رنج
هم از بهر مریم نثاری که بود … سوی او فرستاد آنگاه زود
بخراد برزین چنین گفت شاه … که این نامه بر خوان به پیش سپاه
بعنوان نگه کرد مرد دبیر … که گوینده او بود هم یادگیر
چنین گفت کین مایه سوی مهست … سرافراز پرویز یزدان پرست
جهاندار بیدار بهرام شهر … گزیند دانش تاج خرداد بهر
جهاندار فرزند هرمزد شاه … که زیبای تاج است و اورنگ گاه
ز قیصر پدر مادر شیر نام … که پاینده باد او بنام کام
که با فره و با برز و پیروز باد … همه روزگارش چو نوروز باد
بایران و توران اش بر دست رس … شاهی مبادش ابا ز …
همیشه بدل شاد و روشن روان … همیشه خرد پرور و دولت جوان
گرانمایه شاه کیومرث … همان پور هوشنگ طهمورث
پدر بر پدر بر پسر بر پسر … مبادا که این گوهر آید بسر
برین پاک یزدان کند آفرین … بزرگان ملک بزرگان زمین
نه چون تو نگار و نه چون تو سوار … نه چون تو برایوان چینی نگار

بر آمد بدین سالیان دراز
ز گیتی برو بر کنید آفرین
همان نیز هر بار ساوی که من
شود روشن این خشن آیین ما
برو سوگواران بمالند روی
که بوداند که آفریدون فرانه
زن و کودک رومیان بنده اند
درود جهان آفرین بر تو باد
ازان نامه شد شاد خسرم نهان
گرانمایه را جایگه ساختند
بیامد بدید انجمان جایگاه
سر نامه گفت آفرین مهان
بدو نیک پیند ز یزدان پاک
گستد آفرین بر خداوند مهر
تحت آنکه گردی ستایش مرا
پذیرفتم آن نامور گنج تو
ز چین و ز سقلاب و هرز خرد
بنو پیش آیدم کار یارم تویی
که مهتر نباشد بفرزند خویش
تو تنها بجای پدر بوده‌ایم
دگر هرچه گفتی ز شیروی من
دگر هرچه گفتی ز پاکیزه دین
بجا برز دین کهن تنگ نیست
بهستی یزدان نیوشا تریم
در اندیشه دل نگنجد خدای

بفرزند فرستد بجا شاه باز
که او بباد از مان و زمین
فرستم به نزدیک آن انجمن
درخشان شود در جهان دین ما
برو بر فراوان بباید موی
که با سلم و تور اندر آمد بدانه
دل ما ز هر گونه آرزده اند
همان آفرین بر زمین تو باد
بدو تا زه شد روزگار مهان
دو ایوان خرم بپرداختند
وز اینس همی بود نزدیک شاه

بدین آرزو شهریار جهان
بدین من ز خسرو پذیرم سپاس
پذیرید پذیرم سپاسی بران
همان روزه پاک یک شنبدی
شود آزمان بر در ما درست
شود کشور آسوده از تاختن
بدین خویشی ما جهان رام گشت
چوان نامه قیصر آمد به بن
پسی آفرین کرد بر جا انکی
بپردند چیزی که بایست برد
بخوان و به بزم و شکار و نشست

بپیچاید از ما کهان مهان
نیایش کنم روز و شب هر سه پاس
مپیناد روی تو چشم بدان
ز هر در پرستیدن ایزدی
که از کینه دلها بخواهند شست
ز هر گونه کینها یا ختن
همه کار بیهوده بدرام گشت
جهاندار بنوشت چیزی بخرام
بدو گفت پس کن ز پیکار نکی
به نزدیک آن مرد بیدار کرد
سخنهای با مغز فرخ نوشت
بران باژ کاباد دار د جهان
ورزو دارد اندر جهان ترس پاک
که زینگونه برپای دارد سپهر
سخن گفت نامور بخردان
بر آورده بودش ترا بر سماک
ز یزدان شمار ار سد آفرین
بدان پرهنر پاک فرزند تو
مرا در جهان غار بکذاشتند
پدر پیند آزاده و نیکخواه
بدان دین ترا پاک دین خواندم
سخنهای شایسته دلپذیر
نگه کردن اندر شمار سپهر
بگردد نهان باشد درست
بگردد ندسپهرش را بدار

پنج نامه نوشتن شه

نامه نمودی نمایش مرا
نخواهم که دیگر بود رنج تو
چنین ارجمندان ان پورم
بهر دانشی عمکسارم تویی
سوم و برو پاک پیوند خویش
بدان از پدر بیشتر بوده‌ایم
ازان پاک تن پشت نیروی من
ز یک شنبدی روزه با فرین
بگیتی به از دین هوشنگ نیست
همیشه سوی داد کوشاتریم
بهستی همی یا شدم رهنمای

بدانستم و شاد گشتم بدان
از ایرا جهاندار یزدان پاک
چه مردی چه دانش چه پرهیز و چین
جهان شادم اکنون به پیوند تو
همه مهتران پشت برگاشتند
تر همچنان دارم اکنون که شاه
بدانستم و آفرین خواندم
همه خواندم برمایگان یک دم
همه داد و نیکی و شرم و مهر
بدانیمش اباز پیوند خفت
کسی را که خواهد همی سو کند

بگوهر پراکنده هر یک چو سنگ … نهادند بر هر یکی مهر تنگ
ازان هر یکی دانها صد هزار … ز دینار گنج از در نامدار

ز دیبای رومی صد و چارهزار … ز و چند زربفت گوهرنگار
دگر پانصد از در خوشاب بود … که هر دانه قطره آب بود

صد و شصت یاقوت چون ناردان … پسندیده مریم کاردان
ز مصری و چینی و از بر سوی … ز بندی و از جامه پهلوی

ز چیزی که خیزد ز هر کشوری … کجون او نبد در جهان دیگری
ز تازی دسسفید شتروار بار … از ایران بر قیصر نامدار

یکی خلعه افکند بر خوانکی … فرونتر ز خویشی و بیگانکی
هم از جامه و تخت استام … هم از بوی و دیبا که بردیم نام

ببخشید بر فیلسوفان درم … ز دینار هر گونه بیش و کم
برفت شادان ازان مرز بوم … به نزدیک قیصر ز ایران بروم

همه مهتران خواندند آفرین … بر آن پرهنر شهریار زمین

داستان شیرین و خسرو

کنون داستان کهن نو کنیم … سخنهای شیرین خسرو کنیم

کهن گشته از نامه باستان … ز گفت و کردار آن راستان
همی نو کنم نامها بر نشان … کجا یادگارست زان سرکشان

بود بیت شش بار بیور هزار … سخنهای شایسته غمگسار
نه بیند کسی نامه پارسی … نوشته به ابیات صد بار سی

اگر باز جویی از و بیت بد … همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده … بگیتی ز شاهان درخشنده

نکرد اندرین داستانها نگاه … ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من … تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز … بخواند ببیند با پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان … کز و دور باد آید بدگمان

وزان پس کند یاد بر شهریار … مگر تخم رنج من آید ببار
که جاوید باد افسر و تخت او … ز خورشید تابنده تر بخت او

چنین گفت گوینده دهقان پیر … که دانش بود مرد را دستگیر
غم و شادمانی بباید کشید … ز هر شور و تلخی بباید چشید

مدارا خرد را برادر بود … خرد بر سر جان چو افسر بود
جهاندار تا دشمن جان بود … به از دوست مردی که نادان بود

توانگر شد آنکس که خرسند گشت … از آز و تیمار اندر گذشت
فروتن بود هر که دانا بود … بدانش بزرگ و توانا بود

خردمند کز دشمنان دور گشت … تن دشمن او را چو مزدور گشت
هر آنکس که او کرده کردگار … بداند گذشت از بد روزگار

چو با مرد دانات باشد نشست … ز بد دست کرده دل زیردست
بدانش بود جان و دل را فروغ … نگر تا نگردی بگرد دروغ

سخن گوی چون بر گشاید سخن … بمان تا بگوید تو تندی مکن
تن آسانی و کاهلی دور کن … بکوش و ز رنج تنت سور کن

هر آنکس که او کاهل بود گنج نیست … که اندر جهان سود بی رنج نیست
جوانان داننده با گهر … نگیرند بی آزمایش هنر

پدر زنده و پور چون پهلوان … چو پرویز ناپاک بود و جوان
ورا در جهان دوست شیرین بدی … برو بر چو روشن جهان بین بدی

پسندش نبودی جز او در جهان … ز خوبان و از دختران مهان
بدانگه که شد در جهان شهریار … ز شیرین جدا بود یک روزگار

بگرد جهان بر پی آرام بود … که کارش همه رزم بهرام بود
چو خسرو بپرداخت چندی ز مهر … شب و روز گریان بدی خوب چهر

شبان بد که یکروز پرویز شاه … همی اندر آورد نخچیرگاه
بیاراست بر سان شاهنشهان … که بودند از و پیشتر در جهان

[illegible]

یکی زرد پیراهن مشکبوی | بپوشید گلنارگون گرد روی
یکی از برش سرخ دیبای روم | همه پیکرش گوهر و زرش بوم
سر بر نهاد افسر خسروی | نگارش همه گوهر پهلوی
از ایوان خرم بر آمد ببام | بروز جوانی بید شاد کام
همی بود تا خسرو آنجا رسید | ز شرمش ز مژگان برخ برچکید
چو روی ورا دید بر پای خاست | به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا بشیرین سخن | همیگفت از روزگار کهن
به نرگس گل و ارغوان ابشخاست | که بیمار بد نرگس گل درست
بدان آب داری و آن نیکوی | زبان تیز بگشاد بر پهلوی
بشاها هژبرا سپهبد تنا | خجسته کیا گرد شیر اوژنا
کجا آن همه مهر و خوبی سرشک | که دیدار شیرین بد او را پزشک
کجا آن همه روز کردن بشب | دل و دیده گریان خندان دو لب
کجا آن همه مهر پیوند ما | کجا آن همه عهد و سوگند ما
همیگفت و از دیده خوناب زرد | همی ریخت بر جامهٔ لاژورد
بچشم اندر آورد از و خسرو آب | بزردی رخش گشت چون آفتاب
بر شاه بالای زرین لگام | ز روی جهاندار نیک نام
که او را بمشکوی زرین برند | سوی خانهٔ گوهر آگین برند
وز آنجا یکی شد بدشت شکار | ابا باده و رود و با میگسار
بشادی همیکرد نخچیر کار | چو بازان پرانش آمد بکار
چو از کوه و از دشت برداشت بهر | همی رفت شادی کنان سوی شهر
به بستند آیین بشهر و براه | که شاه آمد از دشت نخچیرگاه
ز نالیدن بوق و بانگ سرود | هوا گشت از آواز پی تار و پود
جهان خسروی بر ز شاخ بلند | بشهر اندر آمد بکاخ بلند
ز مشکوی شیرین بیامد برش | ببوسید پای و زمین و سرش
بموبد چنان گفت شاه از نهان | که بر من مبر جز به نیکی گمان
مر این خوب رخ را بخسرو دهید | جهان را بدین مژده نو دهید
مر او را بآیین پیشین بخواست | که آن رسم آیین بدانگاه راست
چو آگاهی آمد ز خسرو براه | به نزد بزرگان و نزد سپاه

آگاهی یافتن مردم از کار شیرین و خسرو

که شیرین بمشکوی خسرو رسید | کهن بود کار جهان نو رسید
همه شهر از آن کار غمگین شدند | پر اندیشه و درد شیرین شدند
نرفتند نزدیک خسرو سه روز | چهارم چو بفروخت گیتی فروز
فرستاد خسرو مهان را بخواند | بجای گرانمایگان بر نشاند
بدیشان چنین گفت کامروز چند | شما را ندیدیم شاد مستمند
پر از درد و از بیم آزارتان | پر اندیشه گشتم ز بازارتان
همیگفت پاسخ ندادند کس | ز گفتش زبانها ببستند بس
هر آنکس که او داشت آزار و خشم | بیکبار موبد نمودند چشم
چو موبد چنان دید بر پای خاست | بخسرو چنین گفت کی دادراست
بروز جوانی شدی شهریار | پسی نیک و بد دیدی از روزگار
شنیدی پس نیک و بد در جهان | ز کار بزرگان و کار مهان
که چون تخمهٔ مهتر آلوده گشت | بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی کشنده پدر | که جمشید را زو بد آمد بسر
چنان دان که هرگز گرامی پسر | نه دست یازان بخون پدر
بمکر مادرش تخمه را خیره کرد | پسر را بآلودگی تیره کرد
سکندر که خون برادر بریخت | جهان آتش کین بسر بر بریخت
که دارا برادر پدر خواندی | ورا فیلسوفش پسر خواندی
پدر پاک مادر بود پرهنر | چنان دانکه پاکی پدید آید پسر
ز کژی نجوید کسی راستی | کزان کاستی بر گذرد راستی
دل ما غمی شد ز دیو سترگ | که شد شاه با شهریار بزرگ

[illegible]

همی بر پراکند مشک و گلاب — شدان طشت را زنگ چون آفتاب
ز شیرین بدان داشته ره نمون — که آنکه چگونه بد اکنون چگون

بموبد چنین گفت خسرو که طشت — همانا بدین دگرگونه گشت
بدو گفت موبد انوشه بدی — بدیدار شد نیکویی از بدی

بزمان نه دوزخ تو کردی بهشت — همه خوب کردی تو گفتی ز زشت
چنین گفت خسرو که شیرین بشهر — جهان بد که آن پرمنش طشت زهر

بدانگونه شد زنگ او بوی ما — کنون طشت زر شد بگوی ما
زمین گشت بدنام شیرین تخت — زبر پایگان دوستداری بخست

همه مهتران خواندند آفرین — که بی تو مباد از زمان زمین
بهی زان فزاید که تو بد کنی — همه آن شد بگیتی که تو مه کنی

که هم شاه و هم مهتر و هم ردی — همان بر جهان سایهٔ ایزدی
وزان پس فزون شد بزرگی شاه — که خورشید گشت آن کجا بود ماه

همه روز با دخت قیصر بدی — همان بر شبستانش مهتر بدی
ز مریم همی بود شیرین بدرد — همیشه ز رشکش دو رخساره زرد

بزجام شیرین و زاز هرداد — شدان دختر خوب قیصر نژاد

زهر دادن شیرین مریم را

از آن چاره آگه نبد هیچکس — که او داشت آن راز پنهان و بس

چو سالی برآمد که مریم بمرد — شبستان مریم بشیرین سپرد
چو شیروی را سال شد هشت و دو — بیالا ز سی سالگان برگذشت

پیاورد فرزانگان را بدر — بدان تا شود نامور پرهنر
همیداشت موبد مر او را نگاه — شب و روز شادان بو زمان شاه

چنان بد که یک روز موبد نهفت — بیامد بنزدیک آن نیکبخت
چو آمد بنزدیک شیروی راد — همیشه بیازیش بودی نیاز

یکی دفتری بود پیشش اندرش — نوشته کلیله بران دفترش
بدست چپ آن جوان سترگ — بریده یکی خشک چنگال گرگ

سوی سرکاو میشی براست — همی این بران برزدی هر که خاست
همیشه دل موبد از کار او — زبازی و بیهوده کردار او

بفالش بد آمد همی چنگ گرگ — سروکاو رای جوان سترگ
ز کار زمانه غمیگشت سخت — ازان پرمنش کودک شوربخت

که وی را ز طالع ذنب دیده بود — ز دستور گجور شنیده بود
سوی موبد موبدان شد بگفت — که با زیب با این گرانمایه جفت

بشد زود موبد بگفت این بشاه — همیداشت خسرو مر او را نگاه
ز فرزند رنگین رخش زرد شد — ز کار زمانه پر از درد شد

ز گفتار بر دستاره شمر — دلش بود پر درد پر خون جگر
همیگفت تا کرد کار سپهر — چگونه نماید بدین کار چهر

چو از پادشاهیش بیت بیسال — گذر کرد شیروی بفراخته یال
بیازرد ازو شهریار بزرگ — که کودک چنان تیز بود و سترگ

پر از درد شد جان خندان او — ز ایوان او کرد زندان او
ابا آنکه همشیره بودی ورا — کجا آب ازو تیره بودی ورا

هم آنان که پیوسته او بدند — که رای جستن بر او شدند
همه بر گرفتند از ایشان شمار — که و مه فزون آمد از سی هزار

همه کاخها را یک اندازه کرد — بزندان که بد شاه را چاره کرد
ز پوشیدنیها و از خوردنی — ز بخشیدنی هم ز گستردنی

بایوانهاشان بیاراستند — پرستنده و بندگان خواستند
همی می فرستاد بر لشکران — همه کان دینار بد بیکران

همیگاهشان رامش و خورد بود — نگهبان ایشان چهل مرد بود

داستان طاق دیس و ساختن آن

کنون داستان گوی از آن داستان — از آن نیک دل نیک زبان راستان

یکایک به پیش تا چه خوای ترود
برو بر شمار سپهر بلند
چنین تا بگاه سکندر رسید
مرآن را سکندر همه تازه کرد
بدینگونه بد تا به اردشیر
پسا ورد پس تخت را اردشیر
وزان در گرآمد زروم و ز چین
که از بیا شاد گشتاسب کرد
ابا هر یکی مرد شادی بسی
جو برپای کردند تخت بلند
همان تخت پیروزه در لخت بود
همه نقره خام و مینج گشن
جو خورشید در زیر کشتی درست
سوی میوه و باغ بودیش رو
همه طاقها بود بسته از ار
بمثقال ازان هر یکی هفتصد
یکی نیمه از روز چونین بدی
چه زوال ... ده چه مانده بیا
ازان تختها چند زرین بدی
هران گوهری کش بها خار بود
جو روشن شدی زو شب تیره جهر
کهن تخت را نام بدیش سار
سدیکر سراسر ز پیروزه بود
هرانکس که دهقان بدار از زیر دست
سواران ناپاک روز نبرد

پس از مرگ دارا که خواهد شنود
همه کرد سپاه چه و چون و چند
ز شاهان هرانکس کران کار دید
ز بهر دانش کار یکپاره کرد
کجا گشته بد بخت پاینده پیر
پس نیز استاد برنا و پیر
زمکران و بغداد ایران زمین
برای و تدبیر جاماسب کرد
ز رومی و هندی و از پارسی
درخشنده شد روی تخت بلند
جهانی سراسر بران تخت بود
یکی صد مثقال بر شصت و شش
وران تخت را سوی او بود پشت
بدان تا بیامد ز هر میوه بو
ز قاقم و سمور از در شهریار
که زان نیز هر یکی چون سپید
دگر پیش گردان بوی بدی
ندیدی بجز سرز اختر گرای
همه جامها که بر آگین بدی
که پیش هشتاد مثقال بود
جو ناهید روشن شدی بر سپهر
سرمیش بودی برو بر نگار
برو هر که دیدی ز دل سوزه بود

چو جاماسب آن تخت را اینکر بید
زکیوان همه نقشها تا بماه
پس برفروختش از وخنده چهر
پس زان بزرگان بهان دانشد
ازان تخت جایی نشانی نیافت
بهم برزدندان سراوار تخت
هزار و صد و شصت استاد بود
صد و بیست رشته نیز پنهان بجو
بز موده تا یکزمان دم زدند
پس از روز هر ماه هر یا هدا ده
برو فرش زرین صد و چل هزار
چو اندر بره خور نهادی چراغ
جو هنگامه تیر ماه آمدی
زمستان که بودی که باد و نم
همان خشت زرین و سیمین هزار
که یک نیمه زو اندر آتش بدی
شمار ستاره ده و دو و هفت
ز شب نیز دیدی که چندی گذشت
شمارش بدانت کردن کسی
پس نیز بگذشت زو هفتصد
ز تخت اندر به تخت پرمایه بود
دگر تخت را خواندی لاجورد
ازین تا بدان تخت بودی جهان

بدیدان در گنج دانش کلید
بران تخت کرد او به فرمان شاه
ز سیم و زر و عاج هر گونه چیز
همه دست بر دست بگذاشتند
بدان ارز و سوی دیگر شد شاه
بهنگام ان شاه پیروز تخت
که کرد ازان تختشان یاد بود
که پهناش کمتر ز بالاش بود
بد و سال تا کار بر هم زدند
یکی فرش بودش بدیگر نهاد
نه پیروزه و زر بکرده شاه
بپیش دشت بودی و در شش براغ
که میوه و خوشگاه آمدی
بدان تخت نرگس بنودی درم
با تش همی یافتی جامه دار
دگر پیش یزدان سرکش بدی
همان ماه تابان بیرجی که رفت
بهر از بر خاک بیدین گشت
و گر چند بودیش دانش پسی
همیکر زنیکو نه بر نیک و بد
نه گوهر سرمایه پرمایه بود
که هر که بنودی بد و باد کرد
بدان پایه زرین گوهر نگار
بران هیش سر بود جای نشست
شدندی بدان گنبد لاجورد

در عجایب جای که بران تخت ساخته بود

داستان مرد چینی

بدو گفت هرگز که شاه جهان / ندیدست رامشگری در نهان — که گر بر تو او را برابر کنند / ترا بر سر گنج افسر کنند
چو بشنید مرد آن کجا شدش آز / اگرچه نبودش بچیزی نیاز — ز کشور بشد تا بدرگاه شاه / همی کرد رامشگران را نگاه
چو بشنید سرکش دلش تیره شد / بزخم سرود اندرو خیره شد — بیامد بدرگاه سالار بار / درم داد دینار چندی نثار
بدو گفت رامشگری بر درست / که از من بسال و هنر برترست — نباید که در پیش خسرو شود / که ما کهنه گردیم او نو شود
ز سرکش چو بشنید دربان شاه / ز رامشگر ساده بربست راه — چو رفتی به نزدیک او باربد / همش کار بد بود هم باربد
ندادش ورا بار سالار بار / نه نیزش بدی مردمی خواستار — چو نومید برگشت ازان پادشاه / دو هفته ببود اندران جشنگاه
سبک باربد نزد کردوی شد / همان روز با مرد همخوی شد — چنین گفت با باغبان باربد / که گویی تو جانی و ما کالبد
کنون آرزو خواهم از تو یکی / که آن هست نزدیک تو اندکی — چو آید بدین باغ شاه جهان / مرا راه ده تا ببینم نهان
که تا چون بود شاه را جشنگاه / ببینم نهفته یکی روی شاه — بدو گفت کردوی ایدون کنم / ز مهر تو اندیشه بیرون کنم
چو خسرو همی خواست کاید بباغ / دل باغبان شد چو روشن چراغ — بر باربد شد بگفت آنکه شاه / همی رفت خواهد بدان جشنگاه
همه جامه‌ها باربد سبز کرد / همان بربط و رودش آواز کرد — بشد تا بجایی که خسرو بدی / بهاران نشستنگهش نو بدی
یکی سرو بد سبز برگش گشن / بروشاخ چون رزمگاه پشن — بدان سرو شد بربط اندر کنار / زمانی همی بود تا شهریار
از ایوان بیامد بدان جشنگاه / بیاراست پالیزبان جای شاه

آمدن باربد بمجلس شاه خسرو

بیامد پری چهره میگسار / یکی جام بر کف بر شهریار
جهاندار بستد ز کودک نبید / بلور از می سرخ شد ناپدید — بدانگه که برگشت خورشید زرد / همی بود تا از شب لاجورد
زننده بدان سرو برداشت رود / همان ساخته خسروانی سرود — یکی نغز دستان بزد بر درخت / کز و خیره شد مردم شادبخت
سرودی بآواز خوش برکشید / که اکنون بخوانیش داد آفرید — بماندند هر کس همی در شگفت / همی هر کسی رای دیگر گرفت
بدان نامداران بفرمود شاه / که جویید تا سر این جشنگاه — فراوان بجستند باز آمدند / بنزدیک خسرو فراز آمدند
جهاندیده آرایش این برگرفت / که از بخت شاه این نباشد شگفت — که گردد گل و سرو رامشگرش / که جاوید بادا سر و افسرش
بیاورد جامی دگر میگسار / چو از خوب رخ بستدان شهریار — زننده دگرگونه بر ساخت رود / برآورد ناگاه دیگر سرود
چو یکبار گردش همی خواندند / چنین نام آواز او راندند — چو او آنچ گفت خسرو شنید / بآواز او جام می درکشید
بفرمود کین را بجای آورند / همه باغ یکسر بپای آورند — بجستند بسیار هر سوی باغ / ببردند زیر درختان چراغ
ندیدند چیزی بجز بید و سرو / خرامان بزیر گل اندر تذرو — شهنشاه پس جام دیگر بخواست / بآواز او بر برآورد راست
برآمد دگرباره بانگ سرود / همان ساخته کرده آواز رود — همی سبز در سبز خوانی کنون / بدینگونه سازند مردان فسون
چو بشنید پرویز بر پای خاست / یکی جام می مجلس آرای خواست — که بود اندران جام یک من نبید / بیکدم می روشن اندر کشید

زاپس نمیرم که من زنده ام
بد و نیک هر دو ز یزدان بود
رضا بر قضای خداوند نه
چو دوری گزینی ز کردار زشت
بد و نیک بر ما چو از او رود
بران بد که کاری همان بدروی
کسی کو بود پی بد و کم ستیز
چه بندی دل اندر سرای سپنج
نگهدار تن باش ان خرد
چه ناخوش بود دوستی با کسی
خردمند دانش پژوه ای ز روا
چو با مرد دانات باشد نشست
بد و نیک از و دان کش انباز نیست
چو دانا ترا دشمن جان بود
ز دانش چو جان ترا مایه نیست
کنون از مداین سخن نو کنم
چنین گفت روشن دل پارسی
بر فشار کاری گران سه هزار
دو صد مرد بیرون شدند از میان
وز آن پس گزیدند رومی یکی
گرانمایه رومی که بد هندسی
یکی جای خواهم که فرزند من
مهندس پذیرفت ایوان شاه
ز سنگ و ز گچ بود بنیاد کار
که گر شاه بیند یکی کاردان

که تخم سخن من پراکنده ام
لب مرد باید که خندان بود
دلت را برای خردمند نه
بپاداش یابی بدان گیتی اندر بهشت
سرانجام باید که نیکو رود
سخن هرچه گویی همان بشنوی
از و مرغ و ماهی نگیرد گریز
چو دانی که ایدر نمانی مرنج
که جانرا بدانش خرد پرورد
که مایه ندارد ز دانش بسی
ندارد که باشد ز دانش جدا
زبردست گردد دل زیردست
بکار روی انجام آغاز نیست
به از دوست مردی که نادان بود

هر آنکس که دارد دانش و رای و دین
ندارد ز رفته دل خود دژم
چو ما را بزادند این اختیار
بد و نیک بر ما همی بگذرد
چو انجام بستر بود تیره خاک
اگر رای تو پارسایی کند
دد و دام اندر پناه آیدت
بگیتی نماند نه ترک و نه کرد
دد و دام اندر پناه آیدت
که دشمن که دانا بود به ز دوست
قضا با قدر در ازل یک تنست
بدانش بود جان و دل را فروغ
چو گوید بپاش آنچه خواهد بدست
توانگر شد آنکس که خشنود گشت

پس از من که بر من کند آفرین
نه از آمدن شاد بودش هم
بد و نیک خود را به یزدان سپار
خردمند مردم چرا غم خورد
بپرد روان سوی یزدان پاک
همان با تو مرغ آشنایی کند
رود و بد گنش نیکخواه آیدت
بدین سان نماید جهان دست برد
رود و بد گنش نیکخواه آیدت
که دانا بود دین مثل زان اوست
سزاوار نوشته و لاتقست
نگر تا نگردی بگرد دروغ
همان بود تا بود تا هست هست
دل آز ور خانهٔ دود گشت
به از خاموشی هیچ پیرایه نیست
سخنها ز ایوان خسرو کنم
بهند و چین تا باد بوم
ز خشت و ز گچ بردش یاد بود
یکی کار بگذشت بر پارسی
بر خسرو آمد جهاندیده مرد
سخن هرچه گویم همه یادگیر
ز باران و از برف و ز آفتاب
همان شاه رش پنج کرده بر
بیامد به پیش جهان کدخدا
پسندیده با مردم نیکخواه

فرستادن خسرو بروم و چین و طلب کردن استادان

که بگذشت سال از بر پارسی
ز هر کشوری هر که بد نامدار
ز ایران توران از رومیان
که اندر جهان نه چو او اندکی
یکی کار بگذشت از پارسی
همی تا بسی سال پیوند من
بدو گفت من دارم این دستگاه
چنین خواهد آنکو دهد کردگار
گذشته بدو سال بسیار دان

که خسرو فرستاد کسها بروم
وز ایشان هر آنکس که استاد بود
از ایشان گل اوی گزیدند سی
جهاندیده و آزموده بزد
بدو گفت شاه این سخن در پذیر
بدو در نشیند نگردد خراب
فرو برد بنیاد ده شاه رش
چو دیوار ایوانش آمد بجای
فرستد همیدون بدین کارگاه

پس آگاه کردند ازان کار جفت
بسال چهارم پدید آمد او
یکی مرد بیدار با فرهی
بیامد هم آنگاه شاهنشهی

هم آنگاه رومی بیامد چو گرد
بدو گفت شاه این کهن کارمرد
بگو تا چه بود اندرین کار زشت
که دوری ز نیکی بد و دور از بهشت

چنین گفت رومی که ای شهریار
فرستم ترا با یکی استوار
بگوییم بدان کار من نوز رشم
نیوزش بجای آید امروز شرم

فرت در فشد زایوان شاه
گرانمایه ات د با نیک خواه
همیبرد دانای رومی رسن
همان مرد دانیز با خویشتن

که ببود بالای کار و برش
کم آورد کار از رسن هشت رش
رسن باز بردند نزدیک شاه
بگفت آنکه با او بیامد براه

چنین گفت رومی که گر زخم کار
بیفزودمی بر سرای شهریار
نه دیوار ماندی نه طاق و نگار
نه من ماندمی بر در شهریار

بدانست خسرو که او راست گفت
کس آن راستی را نیارد نهفت
رها کرد هر کش بزندان بدند
بد اندیش گر پی گزندان بدند

مرورا یکی بدره دینار داد
بزندانیان چیز بسیار داد
بدان کار شد روزگارش دراز
بگرد اندران شاه را بد نیاز

چو شد سال هفت اندر ایوان بجای
پسندیده خسرو نیک رای
مر او را پس آب داد و زمین
درم داد و فرمود کرد آفرین

هرانکس که کردی بایوان نگاه
نکه کرد اندیشه او تباه
کس اندر جهان زخم چونان ندید
نه از نامور کاردانان شنید

یکی حلقه زرین بدی ریخته
ازان کار رخ سرخ اندر آویخته
فروهشته زو برنج زنجیر زر
بهر مهره درنشانده گهر

چو رفتی شهنشاه بر تخت عاج
برآویخته ز زنجیر تاج
بنوروز چون بر نشستی به تخت
به نزدیک او موبد نیک بخت

فروتر ز موبد مهان را بدی
بزرگان و روزی دهان را بدی
بزیر مهان جای بازارگان
بپا راستندی همه رایگان

فروتر ازو جای درویش بود
کجا خوردنش از کوشش خویش بود
فروتر بریده بدی دست و پای
پس کشته افگنده بر در سرای

زایوان ازاپس خروش آمدی
کز آواز او دل بجوش آمدی
که ای زیر دستان شاه جهان
مباشید تیره دل و بدنهان

هرانکس که او سوی بالا نگاه
نکه کرد اندیشه او تباه
ز تخت کیان دور تر بنگرید
هرانکس که کهتر بود دستبر بد

وزاپس تن کشتگان را براه
ازان بگذری کرد باید نگاه
وزاپس کنه کار کر بیگناه
بماندی کسی نیز در بند شاه

بزندانیان جامه دادی بنیز
سراپای دنیا دهر گونه چیز
هرانکس که درویش بودی بشهر
که او را نبودی ز نوروز بهر

بخشش کردن خسرو خزینه نقد و جنس

بدرگاه ایوانش بنشاندی
درمهای گنجی برافشاندی

پراز بیم بودی کهن کار ازو
شب مردم خفته بیدار ازو

ندی کرگی دیگر اندر سرای
برفتی که باز گشتش بجای
که ای پرهنر نامور سرکشان
ز بیشی چه جوید چندین نشان

نگار اندر اندیشه بابد بتخت
بدان تا شوی ایمن تن درست
سگالید هر کار زاپیش کنید
دل مردم کم سخن مشکبار

بپنداخت بایدپس آنگه برید
سخنهای داننده باید شنید
دگر هر که یازد بچیز کسان
بود خشم ما سوی آنکس رسان

کنون از بزرگی خسرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن
بدینسان بزرگی کنی در جهان
ندارد بپا داد از کهان و مهان

هرانکس که او در شاه خواند
ز گیتیش دامن بباید فشاند
سزد گر بگویم یکی داستان
چو باشد خرد مند همداستان

در پند ... [illegible]

[illegible]

دگر نامور گنج افراسیاب / که کس را نبود آن بچنگ و بخواب
دگر گنج کش نام بدسوخته / گر آن گنج بد کشور افروخته

ز رامشگران سرکش و باربد / که هرگز نگشتیش در کار بد
دگر آنکه بد شادورد بزرگ / که گوینده رامشگران سترگ

بسی در و گوهر بد و بافته / بزر اندرون رشتها تافته
همه گوی زرین ده و دو هزار / کنیزک بکردار خرم بهار

دگر پیل جنگی هزار و دویست / که گفتا از آن بر زمین جای نیست
فغستان جنگی و پیل و سپاه / که با زین زرین بدی سال و ماه

دگر اسپ جنگی ده و دو هزار / دو صد بارگی کان نبد در شمار
که هرگز کس اندر جهان آن ندید / نه از پیر سرکار دانان شنید

که چون او بدست اینچنین شهریار / تبه شد تو تیمار رفتنی مدار
توئی رنجی از کارهای گزین / چو خواهی که یابی بداد آفرین

که نیک و بد اندر جهان بگذرد / زمانه دم ما همی بشمرد
اگر تخت یابی و گر تاج و گنج / وگر چند فرسوده باشی برنج

سرانجام جای تو خاکست و خشت / همه تخم نیکی بباید کشت
ز پرویزت اندازه باید گرفت / ز دفتر بخوانی بمانی شگفت

بر آن نامور تخت و جای مهی / بزرگی و دیهیم شاهنشهی
جهاندار هم داستانی نکرد / از ایران توران برآورد گرد

جوان دادگر شاه بیداد گشت / به بیدادی کهتران شاد گشت
بیامد فرخ زاد را از جهان / ز ترم روی بازبردست کهان

ز هر کس همی خواسته بستدی / همی این بدان آن بدین بر زدی
بنفرین شد آن آفرینهای پیش / چو گرگ سپاه دگر گشت میش

بیاراست بر خویشتن رنج نو / نگردار زوجه همه رنج نو
چو بی نان پی آب بی تن شدند / از ایران سوی شهر دشمن شدند

هر آنکس کزان تیرگی یافته بهر / همی بانگ نفرین برآمد ز شهر
یکی بی هنر بود نامش گراز / کزو یافتی خواب آرام و ناز

که بودی همیشه نگهبان روم / یکی دیوسر بود بیداد شوم
چو شد دادگر شاه بیدادگر / از ایران بحیت به پیچید سر

دگر زاد فرخ که نامی بدی / بنزدیک خسرو گرامی بدی
نیارست رفتن کسی نزد شاه / نگه زاد فرخ بدی دادخواه

شهنشاه را چون برآمد قفیز / دل زاد فرخ تبه کرد نیز
یکی گشت با سال خورده گراز / ز کشور بکشور به پیچید راز

گراز سپهبد یکی نامه کرد / بقیصر ورا نیز بدکامه کرد
بدو گفت برخیز و ایران بگیر / نشستن نمی آیم نژاد سنگیر

چو آن نامه برخواند قیصر سپاه
فراز آور و بیدار زین رزمگاه

داستان مخالفت قیصر با خسرو

بزد کوس رویین و روزی بداد
نشستند در مرز ایران چو باد

چو آگاه شد زان سخن شهریار / همی داشت آن کار دشوار خوار
بدانست کان هست کار گراز / که گشت با قیصر رزمساز

بدانش پسی خواند هم چاره جست / همی داشت آن نامه شاه است
ز پرویز ترسان شدان بدنشان / ز درگاه گردان و گردنکشان

شهنشاه بنشست با مهتران / هر آنکس که بود اندر ایرانیان
باندیشه پاک دل راست / فراوان ز هر گونه چاره جست

چو اندیشه نیک آمد فراز / یکی نامه بنوشت سوی گراز
که از تو پسندیدم این کار کرد / تو دم ترا پیش مردان مرد

زگرداربا بر فرود دی فریب / سر قیصر آوردی اندر نشیب
جوان نامه اندر نزدیک تو / پر اندیشه رای باریک تو

همی باش تا من بجنبم ز جای / تو با لشکر خویش بگذار پای
چو زین روی آن روی باشد سپاه / شود در میان رای قیصر تباه

چو قیصر نگه کرد آن نامه دید
که ویران کنی تاج و گاه مرا
مرا خواستی تا بخسرو دهی
بایران نخواهند بیگانه
گزین کرد خسرو پس آزاده
تراجند خوانم بدین بارگاه
برای و بدل و تره با قیصر بد
چو این نامه آمد به نزد گراز
بدان مهتران گفت یکدل شوید
چو هم پشت باشید اگر همرهان
کشیدند لشکر بدان رود بار
برادرم رستم ز فرمان او
شما خرم و آرید گفت زمن
هر آنکس که بشنید زو این سخن
جو آگاه شد خسرو از کار شان
چنین برد پیغام نزد سپاه
که بود آنکه از راه یزدان بگشت
کسی را ز پیدا نیارست کرد
بیامد نهانی به نزدیکشان
جهان چون شنیدند آواز او
بر شاه شد زاد فرخ چو گرد
که بگزیدش قیصر شوم بخت
فرستید یکسر بدین بارگاه
بشد زاد فرخ بگفت این سخن
سبک زاد فرخ زبان برگشاد

ز لشکر گرانمایه‌ای برگزید
به آتش بسوزی سپاه مرا
که هرگز مبادت بهی و مهی
نه قیصر نژادی نه فرزانه
سخنگوی دانا فرستاده
همی دور مانی ز آیین راه
نهانی در اندیشه دیگر بد
پر اندیشه شد کهتر دیوساز
سخنگوش مهتران بشنوید
یکی کوه کندن زمین بر توان

بازگشتن لشکر قیصر از رود بار

مترسید یکتن ز کردار من
بدانست کان نکته نو شد کهن
نبود آرزومند دیدار شان
کجون پیش بودی بر انگیخوا
ز راه و ز پیمان ما برگذشت
بماند بنه یا در و خاره زرد
بگفت که از ما که شد بدگمان
بدانست هر مهتری را زاو
سخنهای ایشان همه یاد کرد
ز گنج و سلاح و ز تاج و ز تخت
کسی را که بد اندرین پرگناه
دل لشکر نو ز غم شد کهن
همی کرد گشاده تا خوب یاد

فرستاد تا زان به نزد گراز
کزان نامه خرگنج داران مباد
نیابیت دانست کایرانیان
ز قیصر یکی کرد پوزش گراز
یکی نامه بنوشت سوی گراز
کنون آن سپاهی که نزد تو اند
بر ما فرست آنکه بیچیده اند
گزین کرد از آن نامداران سوار
بیاشید یکچند بر روی آب
سپه رفت تا خوره اردشیر

بدشنام لب را گشایید باز
مکن بد که پیچی هم از کار بد
نبود تا زاد فرخ برفت
چرا راه دادی که قیصر ز روم
چو پیغام خسرو شنید آن سپاه
سپهر یکی بد بدل با گراز
و گر شد همه زیر یک چادریم
جهان یکسر از جای برخاستند
بدو گفت رو پیش ایشان بگو
که نزدیک ما او گنه کار شد
وگرنه همه دار بیند و چاه
نیارست لب را گشاد ایچ کس
گزینان سپاهی دلیر و جوان

گوان از دست کرده شد بی نیاز
نیامد مرا از تو رای بد نژاد
چو بشنید شاه از گراز کیان
بکوشش نیامد بدانش فراز
گرای شوم اهرمن دیوساز
بر پهلوان سالار مرد تو اند
همی قیصری را بسیجیده اند
از ایران تو زان ده و دو هزار
بگیرید یکتن برفتن شتاب
هر آنکس که بود بنزد پدر
بدان تا چه فرمان دهد شهریار
گسست دل هم ز پیمان او
چه بر من چه بر شاه گردن فراز
به نیکی نه بیند کسی کار بد
به نزدیک آن لشکر شاه تفت
بیاورد لشکر بدین مرز و بوم
شد از بیم رخسار کاشان نبات
همیدانست از باد و از آب زار
بمردی همه رای یک دیگریم
بدان همنشان پاسخ آراستند
که اندر شما کیست آزار جو
وزین تاج او رنگ بیزار شد
ز لشکر هر آنکس که گم کرد راه
بیارزد در ذخاش بمانند بس
نه بینم کس اندر میان ناتوان

شنیدن باز زاد فرخ

ورا شاد بر تخت باید نشاند / بدان تاج و دینار باید فشاند
چو شیروی بیدار مهتر پسر / بزندان بود کس نباید دگر
چو برخواست گرد سپاه تخار / همه کار ما زو گرفتند خوار
رسیدند پس یک بدیگر فراز / سخن رفت چند آشکارا و راز
بدو گفت لشکر بمردی و رای / همی کرد خواهند شاهی بپای
اگر با سپاه اندر آیم بجنگ / کنم بر یلان جهان جای تنگ
جوانمرد را روز گردد سیاه / مبادا که بیند کسی تاج و گاه
سخنهاش چون زادفرخ شنید / غرور از ایرانیان برگزید
بیاریم پی پاک شیروی را / جوان دلیر جهانجوی را
ابا شش هزار آزموده سوار / همیدار دان لسگا نزار
گزین تخت پرویز گردد جوان / نماند بایران یکی پهلوان
بگفت این و از جای برگرد اسب / همی تاخت برسان آذرگشسب
سر لشکر نامور گشته شد / سپهبد بجنگ اندرون کشته شد
بزندان تنگ اندر آمد تخار / بدان چاره با جامه کارزار
بدانست شیروی کردن فراز / بدان کو بزندان چرا شد فراز
بدو گفت گریان که خسرو بجاست / رها کردن من نه کار شماست
اگر تو بدین کار همداستان / نباشی و کم گیری این داستان
کشانید هر یک شاهنشهی / بدیشان بود شاد تخت مهی
همی زادفرخ بدرگاه بر / همی بود کس را ندادی گذر
چو تر مرده شد چادر آفتاب / همی ساخت هر مهتری جای خواب
بفرمود تا پاسبانان شهر / هر آنکس گزان کار برداشت بهر
بدیشان چنین گفت کامشب خروش
همه پاسبانان بنام قباد

وزان پس بکاری دگر درمزیم / چو تلخی مزیدیم شیرین مزیم
همی رای زد زین نشان هر کسی / برین روز و شب برنیامد بسی
بدیره شدش زادفرخ براه / فراوان برفتند با او سپاه
همان زادفرخ زبان برگشاد / بدی های خسرو همی کرد یاد
سپهبد چنین داد پاسخ بدو / که من نیستم چاره گفت گو
گرامی بدی شهریار جهان / بر ترد کنار نک هم پهلوان
بزندان تو ماند که بیداد شد / به بیداد بر بندگان شاد شد
بدو گفت اکنون بزندان شویم / بنزدیک آن مستمندان شویم
سپهبد نگهبان زندان اوست / گزو بیشتر داشتی مغز و پوست
چنین گفت با زادفرخ تخار / که کار سپهبد گرفتیم خوار
نگهدار باید یا چاه و بند / نماند بایران کسی بی گزند
سپاه اندر آورد یکسر بجنگ / سپهبد پذیره شدش بیدرنگ
پراکنده شد لشکر شهریار / سیه گشت روز و تبه گشت کار
به شیروی گردنکش آواز داد / بنیک نامور پاسخش باز داد
چو روی تخار فروزان بدید / ز اندوه شادی دلش بردمید
چنین گفت با شاهزاده تخار / که گر مردمی کار شیران مخار
یکی کم بود شاید از شانزده / نماند برادر ترا پای ترده
فرو ماند شیروی گریان بجای / ازان خانه تنگ بگذارد پای
که آگه شدی زان سخن شهریار / بدرگاه بر بد یکی پرده دار
فرو رفت این رزد رنگ بلند / سیاهی برامد هم از کوه سند
برفتند یکسر سوی بارگاه / نه آن جای شادی و آرام گاه
دگرگونه تر گرد باید ز دوست
همیکرد باید بهر جای یاد

شنیدن خسرو آواز پاسبانان

شب تیره شاه جهان خفته بود / چو آواز ان پاسبانان شنود
از آواز شان شاه بیدار شد / دلش زان سخن پر ز تیمار شد
بدو گفت شیرین چه شاید بدن / بدین داستان نامه شاید زدن
شیرین چنین گفت کی ماه رو / چه دیدی بخواب اندرین گفت تو

چو خورشید بر زد سنان از فراز   سوی کاخ شد دشمن دیرساز
یکایک بگشتند گرد سرای   تهی بد ز شاه سرافراز جای
بتاراج دادند گنج ورا   نکردند یاد ایچ رنج ورا
همه بازگشتند دیده پرآب   گرفتند کار زمانه شتاب
چه جوییم ازین گنبد تیزگرد   که هرگز نیاساید از کارکرد
گر خود نژادی خردمند مرد   نبودی ورا روز ننگ و نبرد
ندیدی جهان از بنه به بدی   اگر که بدی مرد اگر به بدی
کنون رنج در کار خسرو بریم   بخواننده آگاهی نو بریم
همی بود خسرو دران مرغزار   درخت بلند از برش سایه دار
چو بگذشت نیمی ز روز دراز   بنان آمد آن پادشه را نیاز
بباغ اندرون بد یکی پایکار   که نشناختی چهره شهریار
پرستنده را گفت خورشیدفر   که شاخی بیر زین گرامی گهر
بران شاخ بر مهره بر بود پنج   بگوهر ز مهره بسی دیده رنج
چنین گفت با باغبان شهریار   که این مهرها را که آید بکار
بیازار بر پاره گوشت خر   دگر نان بی راه جایی گذر
مران گوهر ارزد درم سی هزار   بها بد کسی را که آید بیار
سوی نانوا شد یکی باغبان   بدان شاخ زرین ازو خواست نان
بدو نانوا گفت این را بها   ندانم نیارم کردن بها

رفتن باغبان از جهت نان خریدن

ببردند هر دو بگوهرفروش   که این را بها کن بدانش بکوش
چو داننده آن مهرها را بدید   بدو گفت این را که یارد خرید
چنین شاخ در گنج خسرو بدی   بدینگونه هر سال صد نو بدی
تو این گوهران از که دزدیده‌ای   گرا ز تیغ خفته بسیر بیع
سوی زاد فرخ شدند آن سه تن   ابا گوهر و زر و با کار تن
چو آن گوهران زاد فرخ بدید   سوی شهریار نو اندر دوید
بشیروی بنمود زان سان کمر   برین یکی شاخ زرین کمر
چنین گفت شیروی با باغبان   که گر زی خداوند گوهر نشان
بگویی هم اکنون به برّم سرت   همه از که او باشد از گوهرت
بدو گفت شاها بباغ اندرست   زره پوش مردی کمانی بدست
ببالا چو سرو و برخ چون نگار   بهر چیز ماننده شهریار
سراسر همه باغ ازو روشنست   چو خورشید تابنده در جوشنست
فروهشته از باغ زرین کمر   یکی بنده پیش او با کمر
ببرید این شاخ گوهر ازو   مرا داد گفت از ابدر بیو
ز بازار نان آور و نان خورش   هم اکنون برفتم چو باد از برش
بدانست شیروی کو خسروست   که دیدار او در زمانه نوست
ز درگه فرستاد سیصد سوار   چو باد دمان تا لب جویبار
چو خسرو ز دور آن سپه را بدید   بزد دست و شمشیر کین برکشید
چو روی شهنشاه دیدند پاک   همه بازگشتند گریان ز راه
یکایک بر زاد فرخ شدند   بسی هر کسی داستانها زدند
که ما بنده کاینم و او خسروست   برین شاه روز نو اکنون نوست
نیارد زدن کس بدو باد سرد   چه در باغ باشد چه اندر نبرد
شد آزاد فرخ ز درگاه شاه   ز درگاه او برد خیزی سپاه
چو نزدیک او رفت پنهان نبود   فراوان سخن گفت خسرو شنود
بدو گفت گر شاه بارم دهد   بدین کرد ما ز نیارم دهد
پیامم بگویم همه هرچه هست   وگرنه به پویم بجای نشست
بدو گفت خسرو نگفتی بگوی   نه اندک سخن را فزاید گوی
چنین گفت پس مرد کو باشدا   که در کار هشیارتر کن نگاه
بران نه که گشتی تو جنگی هژبر   سرانجام سیر آیی از کارزار
همه شهریاران ز دشمن اند   به پیکار تو یکدل و یک تن اند

یکی کوه زرین یکی کوه سیم
زمین آهنین ...
دو کوه این دو گنج نماده
کجا آفرینی اوفزد زمین

جو گردنده گردون بسر بر گذشت
قباد آمد و تاج بر سر نهاد
جهانا چه بد مهر و بد گوهری
جو شیروی بنشست بر تخت ناز
از ایران برو گرد بیعت پناه
جوانمردی از کار ها پیشه کن
زبد تا توانی سگالش مکن
برفتند گردان ایرانیان
جهان هم که یزدان ترا تاج داد
جهان را بداریم با ایمنی
پیامی فرستم به نزد پدر
به یزدان کند پوزش آن گناه
بپردازم انگه بکار جهان
دو تن بایدم راد و نیکو سخن
بدانست شیرو که ایرانیان
بدیشان چنین گفت کی بخردان
شما را بباید شدن نزد شاه
دو داننده بی کام برخواستند
بدیشان چنین گفت کز دل کنون
پیامی بری نزد فرخ پدر
که با دافره ایزدی یافتی
نباشد برین نیز همداستان
نبودند شادان ز فرزند خویش
یکی سوی چین یکی سوی روم
ز بیچارگان خواسته بستدی

شدن شاه زابل برسی و هشت
بارام بنشست بر تخت شاد

بجاماه از بد و روز دی
چنین است رسم سرای جفا

بر تخت نشستن شیرویه

درم داد یکساله از گنج شاه
همه نیکویی اندر اندیشه کن
ازین مرد داننده بشنو سخن
برو خواندند آفرین کیان
نشستی بارام بر تخت شاد
بپریم کردار اهریمنی
بگویم بدو این سخن در بدر
گرایند گردد بآیین و راه
بکوشم بداد آشکار و نهان
کجا یادداراند کار کهن
گرا برگزیدند پاک از میان
جهاندیده و کار کرده ردان
مگر گزتماه آید برا ه
بجو ناب ترکان بپا راستند
بیامد گرفش رهطیسغون
سخن یاد کیری همه در بدر
جو از نیکویی روی برتافتی
پر از درد گردد دل راستان
ز بوم بر و پاک پیوند خویش
پراکنده گشته همه مرز و بوم
ز نفرین بروی تو آمد بدی

بیند زندگانیش جز هفت ماه
جو گویی کز و من رسیدم بکام
جو گفتار و کردار نیکو کنی
چنین گفت لشکر به شیروی شاه
بنا شیم تا جاودان بدکنش
ز نیاپسته ترکان بپیش چرا
که با خوب کاری که او را ابد
چه او رام گردد بگفتار من
بجای نکوکار نیکی کنم
بدان انجمن گفت کین کار گشت
جو اشتاد خراد برزین پیر
مدارید کار جهان را برنج
بگوئید پیشش جو باید سخن
جو خراد برزین و اشتاد گشسب
بخراد گفت ای مگر بشنوی
بگویی که از من بد این گناه
یکی آنکه بی باک خون پدر
و دیگر که چندین دلیر و سوار
دگر آنکه گیتی پر از گنج تست
بگنج تو از دار عیسی جهود
که یزدان شناسی که آمده بیش

که آتش و مرغ بریان بُدی
نباید کزو چشم داری وفا
که پرورده خویش را لشکری
بسر بر نهاد آن کی تاج آز
تو خواهش نا چیز خوان خواه شاه
نگه کن کزان کام بندیست و دام
بر و جان و تن را بی آهو کنی
که ای در خور تاج و گنج و سپاه
چه نیکو بود داد با خوش منش
که افزون کند فره ایزد مرا
بدنام او فرزمانه شدست
بی آزار دل گردد از کار من
دگر هر دو درویش را انشکم
نمودند گردان سراسر که هست
دو دانای داننده یادگیر
که از رنج یابد سرافراز گنج
چه از نو چه از روز گار کهن
بزرمان نشستند هر دو بر اب
بو شیره که دستور تو نیکوی
نه ایرانی نراست این دستگاه
نه یزدان تن پاک زاده پسر
که بود اندر ایران همه نامدار
رسید بهر کشوری زرنج تست
که قیصر نخوبی همه شاد بود
بر اندیش از آن زشت کردار خویش

چو این جوشن و خود و گرز گران
که تیمار بردی ز نازک تنم
نباشد جز از چوب گفتار تو
چنین داد پاسخ که فرخ قباد
کلینوش گفت ای گرانمایه مرد
مگر آنکه گفتار او بشنوی
بیامد که آن تیغ بار آورد
کلینوش بشنید بر پای جست
بدو گفت تا با انوشه بدی
بخندید خسرو به آواز گفت
گر از من همی بازیابدت خواب
کنون دست کرده بکش در شتاب
چو زفش برد بند پیش نهاد
جهاندار بر شاه رودی برد
همه زر و گوهر بدو تافته
نهالیش در زیر دیبای زرد
چو دید آن دو مرد گرانمایه را
به بالین نهاد آن گرامی بهی
بدیکو ز از شاد کرد مهی
جهاندار از استاد برکاشت زرد
چو از دوده بخت روشن بگشت
همه تر دستی کنه کردگان
نخواهد شدن بخت ازین دودمان
سرافراز گردد کسی کو بگفت
نهان آشکارا بکرد این بهی

چه داری همی تو به بدگمان
کجا آهنین بود پیراهنم
که خورشید باد از جهان یادگار
بخسرو چرا چند پیغام داد
که داند سخنها چنین یاد کرد
اگر پارسی گوید از پهلوی
سر سرکشان در کنار آورد
همه بندها را همه بر نبیت
مبادا دل تو نژند از بدی
که گفتار تو با خرد باد جفت
اگر گرد گوید وزر راه را
بگوید گشاد او بشنوید

کلینوش گفت ای جهاندیده مرد
بدان مهر بر آفرین خواند به
بکاری کجا آمدستی بگوی
گر از جوی بگوییم همه
که همداستانی کن روز
چنین گفت استاد که ای شادکام
تو اکنون ز خسرو بدین بارگاه
بر شاه شد دست کرده بکش
چو استاد خراد برزین شاه
گرو شهریار است پس من کیم
بیامد کلینوش تر دهمان
دو مرد خردمند پاکیزه گو

بکام تو بادا همه کارکرد
سرایی که گوهر بر افشاندت
پس آنکه سخنهای ما باز جوی
به نزد جهاندار شاه رمه
که کس پیش خسرو گشاید دو لب
من اندر نهانی ندارم پیام
بدان تا بگویم پیغام شاه
جهان چون بپاید پرستار فش
پیام آوریدند ازان بارگاه
درین تنگ زندان ز هر چه ام
نگفت آن سخن گفتش خسروان
بدستار چینی ببستند رو
نبودند هر دو زمانی دراز
نشسته همه پیکرش میش گرگ
یکایک سر اندر دگر بافته
دژم خفته بر جایگاه نشست
جهان آفرین را نهان یاد کرد
پی آزار گردان بتر بدگذشت
بمالیدش از خاک پیش رو
که پیوند داد از که تو بشکنی
ازان بی منش کودک زشت نام
ز بی دانشی و تیره بی راهیس اند
تبه کرد این خسروانی درخت
نه در تخمه خویشتن پیوند ما
بپاشش مرا کمتر از آب جو

[illegible] خسرو

پس پشت او بالش لاجورد
بدانایی اندر سرمایه را
بدان تا بپرسد ز هر دو
همی گشت تا شد بر او بر شهی
چنین گفت کی داور راستگو
غم آورد چون روز شادی گذشت
پر اندیشه و تیره دل بردگان
نماند بدین تخمه کس شادمان
پر از غم شود جان انگوهت
که پی بر شود تخت شاهنشهی

نشستنگهی باز گسترد نیست
ازان خفش و خویش کرد راست
پس از آن ز بالین بزین بگشت
دو تا گشت استادان بر نشست
که بر گیرد از آنکه تو بگنی
با استاد گفت آنچه داری پیام
همه بدسگال بی دانش اند
سوی ناسزایان شود تاج و تخت
نماند بزرگی بنوز ند ما
سخن هر چه بشنیدی او را بگو

[illegible]

ازو نیز بگریختم روز جنگ / بدان تا نیابم مر او را بچنگ
نو زان پس دگر باره باز آمدم / دلاور بخیکش فراز آمدم

نه پرخاش بهرام یکباره بود / جهانی بران جنگ نظاره بود
بفرمان یزدان نیکی نمای / که او بیت بر نیک و بد ره نمای

جو ایران و توران مر آرام گشت / همه کام بهرام بیکام گشت
جو از کار چوبینه پرداختم / نخستین بکین پدر تاختم

جو بندوی و گستهم خالان بند / بهر کشوری پی همالان بدبند
فدا کرد جان را همی پیش من / بدل مهربان و بتن خویش من

جو خون پدر بود و درد جگر / نگردیم سستی بخون پدر
بریدیم بندوی را دست و پای / که او کرده بد شاه تاریک را

جو گستهم شد در جهان ناپدید / ز گیتی یکی گوشه برگزید
بفرمان ما ناگهان کشته شد / سرور ای خونخوار کان کشته شد

دگر آنکه گفتی تو از کار خویش / ازان تنگ زندان باز از جو خویش
بدان تا ز فرزند ما کار بهم / نباید که آن بر سرش بد رسد

که زندان بند بر شاه تنگ / همان بیم خاری و بیم گزند
بدان روزگاران خاریکد انجم / همه گنج پیش شاد انشتم

بآیین شاهان پرسش بدیم / به یکبار بر دیگر آیین بدیم
ز تیر و از گوی راشکران / ز کاری که اندر خور مهر

شمار ایچ چیزی نبودی نیاز / ز دینار و از گوهر و یوز باز
یکی گنج بد کرده زند آتش نام / همی زیستند اندرو شاد کام

همان نیز گفتار اخترشناس / که مارا همی از تو دادی هراس
همی از پی آن بد این تنگ و بند / که تا از تو بر من نباید گزند

که از تو بد آید بدینسان که بهشت / بپیوند اختر اختر را نه دست
ور اپس نهادی تو مهری برو / بشیرین سپردی ازین گفتگو

شاهی جو شد سال بر سی و شش / چنان رفته از روزگاران سخن
تو دادی بیاد این سخن بیگمان / اگر چند بگذشت بر ما زمان

ترا نامه آمد ز هندوستان / بدان من بدم سیر همداستان
ز رای برین تر د ما نامه بود / گهر بود هر گونه جامه بود

یکی تیغ هندی و پیلی سپید / جزین بود مارا بگیتی امید
اباتیغ و دیپای زربفت بود / ز هر گونه گوهر نابسود

سوی ما یکی نامه بد بر برنار / نوشته جو دیدم من از خط هند
بخواندم یکی مرد هندی دبیر / سخن دان گوینده و یادگیر

جو آن نامه رای هندی بخواند / برخ آب دیده همی بر فشاند
بدان نامه در بد که شادان بزی / که شاهی و هم خسروی را بزی

که چون ماه آذر بد و روز د / جهاندار تو باشی جهاندار کی
شده پادشاهی بد و سی و هشت / ستاره بد نیکو نخواهد گذشت

درفشان شود روزگار مهی / تو تاج بزرگی بسر بر نهی
مرا این سخن این زمان شد درست / ز دل مهربانی نشایست

من آگاه بودم که از بخت تو / بگاه درخشیدن بخت تو
نباشد مرا خشم در وغ خرد / مرا روز روشن چنین پرورد

ز بخشایش دین بیوند چهر / اگر هم درم هیچ ازان گونه جهد
بشیرین سپردم جو بر خواندم / ز هر گونه اندیشها راندم

برادوست با اختر تو بهم / نداند کسی این سخن بیش و کم
گر آید و نکه خواهی که بینی بخوان / اگر خود کنی پیش کم رانگاه

برانم که بینی پشیمان شوی / مه زین کردها سوی درمان شوی
دگر آنکه گفتی ز زندان و بند / که آمد ز ما بر کسی بر گزند

چنین بود تا بود کار جهان / بزرگان پیش شاهنشهان
دگر تو ندانی همو بد بگوی / که بدزین سخن مر ترا بر رود

که هر کس که او دشمن ایزد است / ورا در جهان زندگانی بد است
بزندان ورثره دیوان بدند / که نیکان ازایشان غریوان بدند

[illegible]

ولیکن من از بهر به کامه را
پس از بهر آنکس که گفتار ما
دگر آنکه گیتی تو از خواسته
نه آیین ما بود تاج از تخت
که شاهان با سب بهر ان مرد
همان نیز آباد گیتی ز شاه
نخواهم درم بنده از شهریار
چو دهقان پرمایه از بیم باج
چو اندر جهان گم شود تاجور
همانا شنیدی که دانا چه گفت
جهان هم که در خانهٔ کدخدا
اگر پاسخ گفت بشنوی
بایران هر آنکه که آسوده شا
نه این گنجها گرد من کرده ام
میانها به بستند خود با سپاه
که کار چه پیش آمد زری
همه گنجهای کهن برگرفت

که بر خواند این پهلوی نامه را
بخواند بداند با زار ما
ز دینار و از گنج آراسته
که از داد این دل بیابد
بدینار شاهی تواند کرد
همان لشکر مردم نیکخواه
همان کهتر از مهتر با بکار
درم بسته دارد ز بیم خراج
نیابد همی رنج دهقان پیر
چو راز کهن برگشاد از نهفت
چو ستی کند است گردد سرا
بگفتار بیدار من بگروی
ز هر کشوری برنداز دسپاه
که گرد از بزرگان برآورده ام
ز هر سو بدشمن به بستند راه

همان در جهان یادگاری بود
جهان جهان اندرین بگذرند
به یزدان کنم کار گیتی از آن
بدیوانها شاد بگزارند
چو آباد دیدند گنج از خراج
سپهبد که پی گنج شاهی کند
برادر چو باشد بر مهتر ستش
ز کهتر نخواهد همان گشت و رز
جهان یکسر آباد باشد بتاج
که هر که که گردد جهاندار
دگر آنکه گیتی که از تاختن
ز چیزی که پرسد زمین گردگار
بیاید ز هر شهر دشمن بکین
نیاکان بیدار و شاهان ما
بهر کشوری در نهادند گنج

خرد مند را گنج رای بود
ز گفتار و کردار ما نگذرند
بچشم جهان خار گشتی از آن
گر از بیش کسی را بیازارد
همان لشکر کشور و تخت تاج
ز لشکر همان بر تباهی کند
نخواهد که بیند کسی در برش
بدیدار آن چیز با ارز ارز
نه بیند کسی تاجور بی خراج
نگردد جهان بی کمان تنگ دست
نیاسودی از رنج کین آختن
همانا به پنجه بروز شمار
پر آشوب گردد سراسر زمین
شده تن و نیکو اباهان ما
نیابند گنج ار نه بیند رنج
بد اندیش بدگوهر شوم پی
بهر کشوری جستن اندر گرفت

حکایهٔ بهرام کردن با شتبرویه

ز دینار و از گوهر شاهوار
جز از آلت بزم چیزی نماند
برای و بکوشش به بستم میان
یکی زی خراسان یکی باختر
از آن کارهایی که کردم
چو دشمن ز گیتی پراگنده شد
که ملاح گشت از کشیدن ستوه
ز یاقوت و از گوهر شاهوار

ز یاقوت از تاج گوهر نگار
همه گنجهای کهن برفشاند
خود و نامداران ایرانیان
سوی کشور نیم روز و خزر
هر آنکو ندانند بد اندر دست
همه گنج ما کسر اگنده شد
و را بود دریا و هامون و کوه
همان جامه با آن کار زار

همان جامه و تخت شاهنشهی
چنان خواست یزدان پروردگار
سپهبد فرستادم از چار سوی
ز برطاس و از چین پراگنده ام
پر دم برد دشمنان تاختن
همه بوم شد پیش ما کارگر
چو گنج در میان پراگنده شد
چو دیهیم ما پنج شش ساله گشت

بپردند گنجهاشان تهی
که ما را ز بدزاختر نیک بر
گزیده بزرگان آزاد خوی
سپهبد بهر جای بنشانده ام
نیارست کس کردن آواختن
ز دریا کشیدند خیدان گهر
همه گنج ما کسر اگنده شد
ز هر کشوری گنج ما باله گشت

[illegible]

بدادت بنودی کسی راز یان
جهانداوان که این گنج ماشت
شود پدرم شاه پدرام گر
بخشش نباشد وزاد سکا
ز یزدان پرستنده پر از گشت
سک آن به که جوینده نان بود
ز بی دانشی آن یابد سپاه
زبیگانگان شهرها بستدیم
چو هر سوی ما باز خوانی سپاه
پیاز نرگس نار و سیب و بهی
سپاه و سلاح است دیوار او
کزان پس بود غارت و تاختن
چو سالی چنین بر تو بر بگذرد
چنین دان که نوشیروان و قباد
که چون باز خواهد کشاید بکار
سپهبانه ارباد کار تو بود
بدان پاسخ این بود ای پرهنر
تو قیصر ز کردار بد رنج بست
بدانکه بهرام بسته میان
شنودند ایرانیان انجه بود
ز خوبی و از مردمی کرده ام
گشسب انکه بد بیبر گنجور بار
بیاطوشش را بدره دادم هزار
بر انجای و بیای چینی هزار
بنوبی پرازه درخوشاب صد

که گنجی رسیدی باز ایرانیان
زمانه کنون پاک در مشت تست
تهی دست را نیست پوشش و هنر
فسوسیش خوانند هر کس نه شاه
ور انام آوازه پرعار گشت
چو بیرسش کنی دشمن جان بود
همی بایدت داد بیداد کز ...
همه دشمنان را بهم برزدیم
گشاده به بند بداندیش راه
چو پالیز گردد ز مردم تهی
بپرچینش بر نیز خار او
خروشش سواران کین آختن
خردمند خواند ترا بیخرد
باندرز نامه چنین کرد یاد
بد اندیشش با او کند کارزار
بگفت بد آموز کار تو بود
بگویم کنون ان چیز کاندر خورد
بمردی چو پرویز دانا و جست
ابا او یکی گشته ایرانیان
ترا نیز از ایشان بباید شنود
بپاداش او روز بشمرده ام
همان موبد پاک دستور ما
ز یاقوت سرخ و ز گوشوار
از دیبه زربفت گوهر نگار
دروم مرد دانا ندید ایچ بد

ابا پور کم بخت اندک خرد
هم آرایش پادشاهی بود
جهاندار بی گنج پرغم بود
گرایدون که از تو بدشمن رسد
چو بی گنج باشی نباشد سپاه
دگر آنکه گیتی ز کار سپاه
چنین است آیین آن رنج مع
بدان تا برآیم بر تخت ناز
گر ایران چو باغیست خرم بهار
سر غم بیکایک زبن برکشید
نگر تا تو دیوار او نفکنی
زن و کودک بوم ایرانیان
من ایدون شنیدم که جان همی
که هر کو سلاحش بدشمن دهد
دگر آنکه دادی ز قیصر پیام
وفا کردن او را واز من جفا
تو دعوی کنی هم تو باشی گوا
هر انکس که گیتی به بیشی سپرد
بروی سپاهی نشاید شکست
مرا نیز چیزی که بایست کرد
بگویید ترا زاد فرخ چنین
که از گنج ما بدره بدسه هزار
کجا تنگ هر بدره بده هزار
مران هر یکی را درم صد هزار
دگر زر عشره چو پنجه هزار

روانت ز اندیشه رامش برد
جهان بی درم بر تباهی بود
ورا تخت چون جام ماتم بود
همی تا بدست برهمن رسد
ترا زیر دستان نخوانند شاه
که در بوم ها برنشاندم بگاه
فراز آمد این تا شود گنج من
نشینم بی رنج کرم و گداز
شکفته همیشه گل کامکار
همه شاخ بار و بپیچ بشکنید
دل و پشت ایرانیان بشکنی
بباید شبه برهنه در میان
همی مرد ناهنر ارا دهی
همی خویشتن را بشون دهد
مرا خوانده دل و شاد کام
تو خود کی شناسی جفا از وفا
همی مرد دانش ندارد روا
بتیغ اندرش هیچ باشد خرد
نشاید روان زنگ پالوده دست
بجای بیاطوس روز نبرد
جهان را بچشم جوانی مبین
همان زر سرخ از در کارزار
ز مثقال کمی چو کردم شمار
بها کرد استاد پرهیز کار
بدادی درم مرد گوهر شمار

[illegible]

[illegible]

بدین کودک تیز نادان بگوی ‌ ‌ ‌ که ما را کنون تیره گشت آب روی
که هر روز بادی تو تا جاودان ‌ ‌ ‌ سر و کار ما باد با خسروان
همای گرامی فرستادگان ‌ ‌ ‌ سخنگوی پرمایه آزادگان
ز من هر دو بدرود باشید نیز ‌ ‌ ‌ سخن جز شنیده نگویید نیز
که او را ندیدیم جز بر کذر ‌ ‌ ‌ کنون آفرین بر جهان سربسر
همه روز ما در کسی کو بزاد ‌ ‌ ‌ ز خسرو که یاد آوری یا قباد
چو هوشنگ و طهمورث و جمشید ‌ ‌ ‌ کزیشان بدی جای بیم و امید
که دیده دد و دام فرمانش برد ‌ ‌ ‌ چو روز دراز شس سرآمد بمرد
فریدون فرخ که او از جهان ‌ ‌ ‌ بدی دور کرد آشکار و نهان
زبد دست ضحاک تازی بپیت ‌ ‌ ‌ بمردی ز جنگ زمانه برست
چو آرش که بردی به نیرو شکن ‌ ‌ ‌ چو بهروز کز قارن شیر گیر
که از ایکینه بهی خانه کرد ‌ ‌ ‌ وز آن خانه گیتی پر اف نکرد
همه در خوشاب بودی درش ‌ ‌ ‌ ز یاقوت رخشنده بد پیکرش
سیاوش همان نامدار از هنر ‌ ‌ ‌ که کشتنش بروز جوانی دبیر
کنارنگ در گرد جای برنج ‌ ‌ ‌ وز آن رنج برده نبد بار گنج
کجا رستم و زال و اسفندیار ‌ ‌ ‌ کزیشان سخن ماند مان یادگار
چو گودرز هفتاد پور گزین ‌ ‌ ‌ سواران میدان شیران کین
چو گشتاسپ شاهی که دین بهی ‌ ‌ ‌ پذیرفت ز تو تازه شد فرهی
چو جاماسپ کاندر شمار سپهر ‌ ‌ ‌ فروزنده تر بد ز تابنده مهر
شنیدندان بزرگان و دانندگان ‌ ‌ ‌ سواران جنگی و فرزانگان
که اندر هنر این از آن به بدی ‌ ‌ ‌ بسال از یکی آن دگر مه بدی
ببرد آنچه شد این جهان فراخ ‌ ‌ ‌ بماند بمیدان ایوان کاخ
ز شاهان مرا نیز همتا نبود ‌ ‌ ‌ اگر سال را چند بالا نبود
جهاندار پیروز نیک و به بد ‌ ‌ ‌ نماندم که روزی بمن بد رسد
پسی راه دشوار بگذاشتم ‌ ‌ ‌ بسی دشمن از پیش برداشتم
همه پور مهاپر ز رنج منت ‌ ‌ ‌ کی آب و خاکت ز رنج منت
چو زینگونه بر من سر آمد جهان ‌ ‌ ‌ همه تیره گردد امید مهان
نماند بجز زندمن نیز تخت ‌ ‌ ‌ بگردد ز تخت سرآیدش تخت
فرشته بیاید یکی جان ستان ‌ ‌ ‌ بگویم که جان من آسان ستان
گذشتش چو بر خشک بر پل بود ‌ ‌ ‌ بزیر پی اش همه گل بود
بتو بر دل راست چون شرح کنیم ‌ ‌ ‌ پی آزادی خویش روشن کنیم
درستت کشار خواندگان ‌ ‌ ‌ جهاندیده و پاک دانندگان
کنون بخت بیدار گیرد نشیب ‌ ‌ ‌ ز بهر گونه دید باید نهیب
چو روز مهی بر کسی بگذرد ‌ ‌ ‌ اگر باز خواند بزارد خرد
پیام من اینست سوی جهان ‌ ‌ ‌ بتر دو کهان بتر دو مهان
پسی بر نیاید بدین روزگار ‌ ‌ ‌ که این شاه این لشکر نامدار
همه یکسر انگشتش دهند ‌ ‌ ‌ بسوم به بر آتش اندر زنند
پدر کشته گردد بدست پسر ‌ ‌ ‌ پر خسته گردد ز بهر پدر
بد اندیشی آن کجا گفت کرد ‌ ‌ ‌ ز گرد از ما خوب آوای سرد
شما نیز بدرود باشید شاد ‌ ‌ ‌ ز من نیز هرگز مگیرید یاد
چو افتاد خراد برزین کو ‌ ‌ ‌ شنیدند پیغام آن پیش رو
بپیکان دل هر دو انا بخت ‌ ‌ ‌ ببر بر زدند آنگهی هر دو دست
ز گفتار هر دو پشیمان شدند ‌ ‌ ‌ طپانچه بر رخسارگان بر زدند
همه بر بر همه جامشان چاک بود ‌ ‌ ‌ سر بر دو دو انا پر از خاک بود
برفتند گریان نه پیش دبیر ‌ ‌ ‌ پر از درد پیکان و دل پر ز تیر
بنزدیک شیروی بگریت تخت ‌ ‌ ‌ دلش گشت ترسان ز تاج و ز گه
یکی یک بداد پیغام شاه ‌ ‌ ‌ بشیروی پی مغز بی دستگاه
چه از پیش برخواستشان گرفت ‌ ‌ ‌ که او را همی داشتندی ستوه
بگفتار زشت و بگوی بد زر ‌ ‌ ‌ چو از امید خشندی جگر
چو اندیشه شد بر دل او در آن ‌ ‌ ‌ گرفتی سر انگشت هر مان بکار

همه خوردنش از دست شیرین بدی — که شیرین بخوردنش غمگین بدی
نبودی جز از شاه را نیک یار — همو بود روز و شب اندهگسار

اباشاه بودی ببزم و امید — که لرزان بدو بود چون باد بید
برآمد برین کار یکماه بار — شب و روز خسرو بدو بد کدار

همی یاد کرد از کلاه و بزم — ندانست از آن زندگانی مزه
کنون ای برادر بیا گوش دار — تو این راز از ما همی هوش دار

کنون شیون باربد گوش دار — سر مهتر اندر آغوش دار

آمدن باربد از جهرم به طیسفون

چو آگاه شد باربد زانک شاه — بپرداخت بی رای بی کام گاه

همی چاره سازند بر کشتنش — سپه را دژ نیت از بستنش
زجهرم بیامد سوی طیسفون — پر از آب مژگان دل پر ز خون

بیامد سوی خانه او را بدید — شده لعل رخسار او ناپدید
زمانی همی بود در پیش شاه — خروشان بیامد سوی بارگاه

دلش آتش مهر او برفروخت — ز اندرز خرد و دل جانش سوخت
ببارید چشمش چو ابر بهار — کنارش ز دریا چو دریا کنار

بسازید نوحه بآواز رود — ببربط همی ره دو زد با سرود
همیگفت الا ای ردا بخردا — بزرگا سترگا دلاور گوا

کجات آن همه مردی و زیب و فر — جهان را همیداشتی زیر پر
کجات آن همه برز بالا و تاج — کجات آن بر و بازو و تخت عاج

کجات آن شبستان و رامشگران — کجات آن در و بارگاه سران
کجات آن سرافسر جان سپار — کجات آن زر و بود با گوشوار

کجا آبشدیز زرین رکیب — که زیر تو اندر بدی ناشکیب
کجات آن سر خود زرین زره — بگوهر فکنده گره بر گره

کجات آن سواران زرین ستام — که دشمن بدی تیغشان را نیام
کجا آن همه مال بسیار گنج — که گرد آوریدی تو با درد رنج

کجا آن همه راهوار اشتران — عماری زرین فرمان بران
کجا آن نخ گوی شیرین زبان — کجا آن دل و رای روشن روان

ز هر چیز تنها چرا ماندهٔ — زدفتر چنین روز کی خواندهٔ
مبادا که گستاخ باشی بدهر — که زهرش فزون آمد از پای زهر

پسر خواستی تا بود یار و پشت — کنون از پسر اندر آمدت پشت
زفرزند ساسان به نیرو شدند — زرنج زمانه بی آهو شدند

شهنشاه را چونکه نیرو بکاست — چو بالای فرزند او گشت راست
سر تخم ساسانیان بود شاه — کنون او نه بیند یکی تاج و گاه

شد این تخمه ویران و ویران جهان — برآمد همه کامهٔ بدگمان
شهنشاه ایران بماند نژند — ز مرد بداندیش او را گزند

فرون زین نباشد کسی را سپاه — ز لشکر که آمدش فریاد خواه
گزند آمد از پاسبان بزرگ — کنون اندر آمد سوی رخنه گرگ

بشیروی گویند بی شرم شاه — نه این بد سزاوار این پیشگاه
بناشد بپاه تو هم پای دار — چو بر خیزد از چار سو کارزار

روان ترا دادگر یار باد — سر بدسگالت نگونسار باد
بیزدان ترا نام تو ای شهریار — بنو روز و مهر و بخرم بهار

گر دست من زین سپس نیز رود — بیارد مبادا ایمن و پر درود
بسوزم همه آلت خویش را — بدان تا نبینم بداندیش را

وز آن پس چو خسرو ز گیتی برفت — پس از مویه باربد بد دو هفت
ببرید هر چار انگشت خویشتن — بریده همیداشت در مشت خویش

چو در خانه شد آتشی بر فروخت — همه آلت خویش یکسر بسوخت
بر آنکس که بد کرد با شهریار — شب و روز ترسان بد از روزگار

چو شیروی ترسنده و خام بود — همان تخت پیش اندرش دام بود
بدانست مردم شمر هر که دید — که روز بزرگان بچه اندر رسید

بدو گفت رو گر توانی بکن
جو بیکس او رفته نزد یک شاه
همی دل کو اهی بداد اندر
بدو گفت کی زشت نام تو چیست
چنین گفت خسرو که آمد زمان
یکی دیدگی پیش او به پای
پرستنده بشنید آو از او
با جامه و آب دستان و آب
یکی چادری را ابر در کشید
سبک باز شد جامه زو در کشید
سبک باز شد جامه زو در کشید
نخستین سیح پی رنج اگر مرد لا
پس این بیهده رنج این از چیست
پی آزاری و راستی برگزین
همان بدکنان بزندان شنیم
بزندان بکشتند شان بیگناه
چو بشنید شیرویی چندی گریست
شد آن پادشاهی بران دستگاه
یکی گشت با انگ تا پی فسراخ
جهان را مخواه جز دلاور نهنگ
چو او زد دم این روز خرد و بمی
چه بوئی بد نیکو نه کم کرده راه
از و هر چه با پی بدل کن پسند
بدان خویشتن را جز از ناتوان
جوانمردی و راستی پیشه کن

وزین بیرنگشای باکس سخن
ورا دید با بنده و دستگاه
که آمد ورا زندگانی گران
گر انبده را بر تو باید گریست
بدست فرومایه بدگمان
بریدگی چنین گفت کی ره نمای
بدانست کودک همه راز او
بیکرد خسرو برفش شتاب
بدان تا رخ جان تا زانید
بدان تا رخ جان تا زانید
نگر تا گاه شاه جهان بر دید
نه بیند زکردار او جز گزاف
که وز جانش از مرگ باید گریست
چه خواهی که با پی زداد آفرین
بایوان آن مستمندان شدند
بدانکه که بر گشته شد بخت شاه
وز اینس نگهبان فرستاد بیست
که اندر جهان داشت پرویز شاه
نباید به بیند بد و باغ کاخ
نجوا اید بدبدان چه گیره بچنگ
ز شیرو و شیرین کشیم سخن

همه نیکویی اندر اندیشه کن

یکی کیسه دینار دارم تر ا
بیلاز ید خسرو جو او را بدید
با بهر من زشت مانده است
و راهم بر آرد خواند گفت
بهردم نماند همی چهر او
برو طشت آب آر مشک و عبیر
ز نخشین پیاده پرستار خرد
همه جامها را بپوشید شاه
نشد بهر مرد خنجر بدست
حکویم دگر ای برادر بدید
بد نیکو نه گردد جهان جهان
اگر گنج یابی اگر درد و رنج
چو دانی که گیتی وفا دار نیست
جو آگاهی آمد بیاز روزه
گرامی ده و پنج فرزند بود
جهاندار چیزی نیارست گفت
بدان تا زن و کودکانشان بکاخ
جو بگذشت بگذاشت از روز کار
خردمند گویا ندارد بها
سرآمد کنون کار پرویز شاه
هر آنکس که دارد بگیتی امید

داستان شیرین ک[illegible]

بخش بخور تا توانی درم

جو فرزند او بار دارم تر
سرشک از مژگان برخ بر چکید
فرستاده جان ستاننده است
غریبم درین شهر بی یار و بخت
بگیتی نخواهد کسی مهر او
یکی پاک تر جامه و لینریر
یکی طشت زرین پرستار برد
برم شمی توبه کرد از گناه
در خانه پادشا زابر
که گم شد سر رشته و نابدید
همه راز خویش از تو دار د نهان
نمانی همی در سرای سپنج
ابا هیچکس نیک کردار نیست
که خسرو بدانگونه برشد تباه
بایوان شاهی که در بند بود
همیداشت ان اندر اندر نهفت
بهار دپس از مرگ آن کشتند شاه
نه جوز نش ز کل بدنه تا پی زمال
که دارد سر اندر دم اژدها
شدان نامور تاج تخت و کلاه
چه جوینده خواست از شاخ بید
بروز سپید و شبان سیاه
ار ایدون که جاز اتخواهی گزند
اگر دست رس باشدت با آسمان
بخز بین ده درم حلبه ز دست غم

ببردند پیغام نزدیک شاه — برآشفت شیروی زان پیشگاه
چنین گفت کز آمدن چاره نیست — چو تو در جهان هیچ خونخواره نیست
بیاور همه تاج ما را بچین — اگر هست زیبنده کن آفرین
چنین داد پاسخ که نزد تو من — نیایم مگر با یکی انجمن
که باشند پیش تو دانندگان — جهاندیده و چیزخوانندگان
زت د شیرین بیچاره مرد — که بودند داننده و سالخورد
وز آن پس بشیرین فرستاد کس — که برخیز و پیش آی کشاه بس
چو شیرین شنید آن گنو پیام — بپوشید آمد به نزدیک شاه
بشد تیز تا گلشن شادگان — که بد جای دانندهٔ آزادگان
نشست اندر پرده بادشاه — خیا بخون بود مردم پارسا
بنزدیک او کس فرستاد شاه — که از مرگ خسرو بر آمد دو ماه
کنون جفت من باش تا بر خوری — بدان تا سوی کهتری ننگری
بدارم ترا هم بسان پدر — وز آن نیز مایی برم خوبتر
بدو گفت شیرین که داد ام تخت — بده وانگهی جان من پیش بیت
وز آن پس بیا سایم از پایتخت — ز فرمان و رای دل فرخت
بدو گفت شیرین که همداستان — که بر گویدان خوب رخ داستان
زن مهتر از پرده آمد ز داد — که تا با تو پیروز بادی و شاد
تو گفتی که من روزن و جادوام — ز پاکی و از راستی یکسویم
بدو گفت شیروی بود اینچنین — ز تیزی جوانان نگیرند کین
چنین گفت شیرین بآزادگان — که بودند در گلشن شادگان
که از من چه دیدی شما از بدی — ز بازی و کژی و نابخردی
بسی سال بانوی ایران بدم — بهر کار پشت دلیران بدم
بجستم همیشه جز از راستی — ز من دور بد کژی و کاستی
بسی کس بگفتار من شهر یافت — بهر پاره از جهان بهر یافت
بایران که دیدار بنده پایه ام — نگه سایهٔ تاج و پیرایه ام
بگویید که هر کس که دید و شنید — همه کار از آن پاسخ آید پدید
بزرگان که بودند در پیش شاه — ز شیرین بخوبی نمودند راه
کجون او زنی نیست اندر جهان — چه در آشکارا چه اندر نهان
چنین گفت شیرین کزین مهتران — جهاندیده و کاردیده سران
به چیز باشند زنان را بهی — که باشند زیبای تخت مهی
یکی آنکه با شرم و با خواسته — سرای بزرگان بیاراسته
دگر آنکه فرخ پسر زاید او — ز شوی خجسته بیفزایدی
دگر آنکه با لا و رویش بود — بپوشندگی نیز خویش بودم
بدانکه کسی جفت خسرو شدم — بپوشندگی در جهان نو شدم
چو پیکار و بد دل بیامد ز روم — نشستن نبود اندران مرز بوم
وز آن پس بدان کامگاری رسید — که کس در جهان آن ندید و شنید
وز او نیز فرزند بودم چهار — بدیشان جهان شاد شد شهریار
چو دستور چون شهریار فرود — چو مرد آن شه آن تاج چرخ کبود
ز تخم فریدون چو ایشان نزاد — زبانم مبادا بچم ز داد
بگفت این بگشاد چادر ز روی — همه ماه روی همه مشکبوی
و دیگر چنین است روییم که هست — یکی کردم و گفت بنمای دست
مرا از هر سوی بد در جهان — که از اندیدی کس اندر نهان
نمودم همه پشت این جادویی — نه از شیلان و کرده بد خوی
نه کس موی او بیش از آن دیده بود — نه مهتر جهان نیز نشنیده بود
ز دیدار شیرین فروماندند — همه یکسر آفرین خواندند
چو شیروی رخسار شیرین بدید — روانش تو گفتی زتن بر پرید
جهان خیره گشت اندران چهر او — دلش گشت آگنده مهر او
و را گفت جز تو نباید کسم — چو تو جفت یابم ز ایران بسم
ز تن خوب رخ پاکش تازه داد — که از شاه ایران نیم بی نیاز
نیایم برون من ز فرمان تو — ایا جان به بندم به پیمان تو

[illegible]

بهانه ز هنگام هوشنگ باز — چو تو نیز ننشست بر تخت ناز
همه خادمان و پرستندگان — جهاندار بیدار دل بندگی

به آواز گفتند کی سرفراز — ستوده به بزم و چنین بد طراز
که یابد سخن گفتن از تو بد — بدی کردن از روی تو کی سزد

چنین گفت شیرین که آن بد کنش — که چرخ بلندش کند سرزنش
پدر را بکشت از پی تاج و تخت — کزین پس دو چشمش مبیناد بخت

بگرد مرگ را پیش دیوار کرد — که جان پدر زین سپس خار کرد
پیامی فرستاد نزدیک من — که تاریک شد جان تاریک من

بدان گفتم این من که تا زنده ام — جهان آفرین را بدل بنده ام
به دیدار کردم همه راه خو — پر از درد بودم ز تیمار خویش

پس از مرگ من بر سر انجمن — زبانش مگر بر سر آید ز من
هر آن کز شما بود بنده مرا — شد آزاد و ز من گشاده مرا

ز گفتار او ویژه گریان شدند — همه از در و پرویز بریان شدند
چو رفتند گویندگان پیش شاه — شنیده بگفتند از آن بیگناه

بپرسید شیروی کی نیک خوی — بگر چه چیز آمدت آرزوی
فرستاد شیرین به شیروی کس — که اکنون یکی آرزو ماند بس

که یکبار در دخمه شاه باز — بدیدار او آمدستم نیاز
چنین گفت شیروی کین هم رواست — بدیداران مهتر او پادشاست

نگهبان در دخمه را باز کرد — زن پارسا مویه آغاز کرد
شد چهر بر چهر خسرو نهاد — گذشته سخنها همی کرد یاد

هم آنگاه زهر هلاهل بخورد — ز شیرین روانش برآورد گرد
نشسته بر شاه پوشیده روی — تن در یکی جامه کافوربوی

بدیوار پشتش نهاد و بمرد — بمرد و ز گیتی ستایش ببرد
هزار آفرین باد بر آنک اوی — سرانجام خون آورد جستجوی

چو زن خوب رخ باشد و پارسا — مر او را جهان کی شناسد بها
گرو نامه مهر باقی بخواند — بگیتی از او نام نیکی بماند

چو بشنید شیروی بیمار گشت — ز دیدار او پر ز پیکار گشت
بفرمود کان دخمه را برکنند — ز مشک و ز کافور افسر کنند

جوان دخمه شاه کرد استوار — برین بر نیامد بسی روزگار
که شیروی را زهر دادند نیز — چو از راز شاهی برآمد قفیز

بشاهی بزاد و بشومی بمرد — همان تخت شاهی پسر را سپرد
کسی پادشاهی کند هفت ماه — بهشتم ز کافور یابد کلاه

بگیتی بهی بهتر از کاه نیست — بدی بدتر از عمر کوتاه نیست

داستان بر تخت نشستن اردشیر

کنون پادشاهی شاه اردشیر — بگویم که پیش آمدم ناگزیر
نشست از بر تخت شاه اردشیر — از ایران برفتند برنا و پیر

یلان نامداران گشته کهن — بدان تا چگونه سر آید سخن
بر شاه بنشست از هر سری — همان نامداران هر پهلوی

زبان برگشاد اردشیر جوان — چنین گفت ای کاردیده گوان
هر آنکس که بر گاه شاهی نشست — گشاده زبان باد یزدان پرست

بآیین شاهان پیشین رویم — همان داد آیین ز دین رویم
ز یزدان نیکی دهش یاد باد — همه کار و کردار ما باد و داد

پرستنده کار آگهی بر کشیم — ستمکار کاز را بخون در کشیم
پسی کس به بیداد او ش آرام یافت — ز آرام او هر کسی کام یافت

بپرویز فرخ پدرش پاک — که از داد آزاد شادت شاه
پس آگهی آمد بتر دکر از — کزو بود خسرو بکرم گداز

فرستاد گوینده را از روم — که در خاک شد تاج شیروی شوم
که جانش بدوزخ گرفتار باد — سر تخمه او نگونسار باد

[illegible]

بیامد شب تیره کون بار یافت
جو پیروز خسرو بیامد بر تش
جو نیمی ازان تیره شب در کشید
بداندیش یاران او را براند
همیداشت تا شد تباه اردشیر
همونی بر افکند ز د کر از
بیاورد ازان بوم خیدان سپاه
جز آورد او پیش ایران پناه
فرآیین جو تاج کی بر نهاد
به از بند کی تو حش شصت سال
پس از من پسر بر نشیند بگاه
نهانی بدو گفت مهتر پسر
مباش ایمن و گنج را چاره کن
وزان پس چنین گفت کهتر پسر
ز راخوش نیامد بدینسان سخن
شب تیره تا روز دینار داد
هر آنکه که رفتی همی سوی باغ
جو هشتاد در پیش هشتاد بیل
نماند اندر ایران کسی دوستدار
همه روز بر چشم بر د و ختی
بر شام اب ز را پیادا استند
گزیده سواری ز شهر اصطخر
همیدارد این مهتران را سبک
بکس را همی آید از شرم یاد
گراید و نکه بر من نشیند تو بد

ازی روشن و جرب گشا ر بیافت
بکوشی بگردون بر آمد سرش
سپهبد همی یکمنی در کشید
بجز شاه پیروز خسرو نماند
همه کاخ شد پر ز شمشیر و تیر
یکی نامه نیز باران در از
که بر مور برف بر بست راه
بزرگان بدیره شدند پیش براه
همیگفت چیزی کش آمد بیاد

پادشاهی فرایین [illegible] بود

جهانبان شدی کار یکباره کن
که اکنون بگیتی تویی تاجور
بکهتر پسر گفت خامی مکن
پسی خلعت نانر او از داد
بزردی جز از شمع عنبر چراغ
یکی شمع یاران فریاد رس
شکست اندر آمد بدان روزگار
جهان زان بیازرد و خستی
جهانی همی مرگ او خواستند
که آن مهتر از ابدان بود
جرا شد چنین مغز و دل ان تنگ
که بر دار دی دل بدین بدنژاد
گشتاسب از رای مردان نژاد

نشسته بایوان خویش اردشیر
بفرمود تا بر کشیدند رود
شده مست یاران شه اردشیر
بجا بیشه ز پیش خانه بجست
همه یار پیروز خسرو بدند
فرستاده جون شد به نزدیک او
بپرداخت جون باد تا طیسفون
ز لشکر نیارست دم زد کسی
چنین گفت شاهی کنی یکزمان

جو از تخمهٔ شهریاران کسی
به دو بگنج این جهان زان دار
غرض را بدیوان شاهی نشاند
به روز هفته ز گنج شاه اردشیر
همه طشت زرین و سیمین بدی
همه شب بدی خوردن آیین او
فرایین همان ناجوانمرد گشت
همی بخت خون سر بیکناه
شب تیره هر مرد شهران گراز
با ایرانیان گفت کی مهتران
چنین داد پاسخ مر او را سپاه
بر ایشان چنین گفت شهران گراز
هم اکنون به نیروی یزدان پاک

شبی چند با او ز برنا و پیر
شد ایوان او پر ز بانگ سرود
نماند ایچ رامشگر و یار دیگر
لب شاه بگرفت ناگه بدست
اگر چه جهانجوی اگر کو بدند
جو خورشید شد جان تاریک او
سپاهش همه دست شسته بخون
بند خود در ان شهر مردم بسی
نشستی برین تخت بر شادمان
بر آورده رنج فرو برده بال
نهد بر سر این خسروانی کلاه
که ما را اگر بود این پدر تاجور
بباید تو اندر نمانی بسی
تو ایدز ما در کسی شهریار
بر اسر ابر پدرگاه خواند
نماند ز نهانی یکی بر سپر
جو زرین بدی کوهر آیین بد
دل مهتران پر شد از کین او
ابی دادی بخشش خورد گشت
از این پس بر آشفت روزی بشب
سخنها همیگفت چندی براز
شد این روزگار فرایین گران
کنون کس نماند از در پیشگاه
که این کار ایرانیان شد دراز
من او را ز تخت اندر آرم بخاک

چگونه بود زندگی بر درش
ازین پس هر انکو زند داستان
مکن کار گیتی به یزدان سپاس
ز رحمت دانا بزمان کند
همه یک بیک زار فنبید کان
سرانجام بنگر که مردم کجاست
یکی دختری بود توران بنام
بدان تخت شاهیش بنشاندند
در ایران هر انکس که بد نامدار
کسی را که درویش باشد ز گنج
ز کشور کنم دور بدخواه را
خبر چون به نزدیک پرزن رسید
ز کاری که کردی نیابی جزا
ز آخر هم انگاه یک کره خواست
جوان کره تیز نادیده زین
که تا کره او را همی تاختی
چنین تا بر و پاک بدر ید چرم
همیداشت ان زن زمین را بهم
سکینه بیمار گشت و بمرد
بیامد به تخت کی برنشست
نخستین چنین گفت ای بخردان
همه کار بر داد آیین کنید
هر انکس که باشد مرا دوستدار
بزند برآرم نشش را بدار
ز آزرم گیتی پی آزرم گشت

شهی را کزو دور باشد ترس
بشاهی شما ایمه داستان
نشاید کردن دگرگونه کار
ز باغ بزرگان پایان کند
خداوند را داد داند کار

چو تن لشکر و سر بود شهریار
مجویید با چرخ گردنده کین
که هر چه اندرویست کارد بدین
وگر بجز چرخ آب اگاه نیست
ترا تر پی این جهان آفرید

بخشش کردن شاه توران ... خویش

برفت نزدیک ان کامکار
توانگر کنم تا نماند برنج
بر آیین شاهان کنم گاه را
ز لشکر یکی نامور برگزید
جوان چون بود در خور پادشاست
بزین اندرون رام ناکرده را
بمیدان کشیدش خداوند کین
زمان تا زمانش برابد اختی
همی رفت خون از برش نرم نرم
نخت از بر خاک باد سپهر
اباخویشتن نام نیکی ببرد

چنین گفت پس شاه توران که من
مبادا ز گیتی کسی مستمند
شانی ز پیروز خرو بخت
ببردند پیروز را پیش او
مکافات یابی ز کرده کنون
ببستش بدان اسب چون سنگ پی زین
سواران بمیدان فرستاد چند
ز روی خویشتن هر زمان برزمین
سرانجام جانرا بخواری بداد
جو شش ماه بگذشت بر کار او
یکی دختری داشت آزرم نام

داستان بر تخت نشستن آزرم

چنانم من او را که پرورد گار
ز دهقان تازی و رومی شمار
هرفش پی اخترش نرم گشت

کسی کو ز فرمان من بگذرد
همی بود بر تخت او چار ماه
همان کار گردنده چرخ این بود

جو شد سر ز تن تن نیاید بکار
که تو زین شود تان همه آفرین
جنان کرد داو کایزد آفرید
سوی کینه او ترا راه نیست
ز جان و خرد مر ترا این بدید
اگر اینی خواهی ور اه راست
جو زن شاه شد کارها گشت خام
بزرگان بدو آفرین خواندند
نخواهم پراکندن انجمن
که از در داد بر من آید گزند
بیاورد بیگاه مردی درست
بدو گفت ای بدکینه جوی
جنانچون بود در خور رهنمون
فکنده بگردن درش پالهنگ
بفتراک بر کرد کرده کمند
بران کره بر بود چند آفرین
جرا جویی از کار بیداد داد
بیناگهان کرش پر کار او
ز تاج بزرگی بدوش دو کام
گرفته او همی این جهان را بدست
جهاندیده و کارکرده ردان
کزین پس همه خشت بالین کنید
به پیچید ز آیین و راه خرد
به پنجم شکست اندر آمد بگاه
ز پرورده خویش پرکین بود

دگر باره زی خلعت شاه شد | ازو شاه را عمر کوتاه شد
همی جست از کینه پرشاه جای | جهان بدکنش بد نه زشت رای

همین بود بس از روز آرام بهر | سیه چشم با می برآمیخت زهر
بخورد و بیکبارگی زآن بیست | هرانکس که بشنید بر وی گریست

همه پادشاهی به پایان رسید | ز هر سو همی دشمن آمد پدید
بگونسار شد تخت ساسانیان | چه سود از دلیری ایرانیان

چنین است کردار گردنده دهر | نگه کن که زو بند آید پی تو بهر
بخور هر چه داری بفردا منای | گرزد اگر دیگر آیدش رای

نماند ز تو دیگر آید بد | جهان خوانش پیکان بر جهد
بخور هر چه داری فزونی بده | تو چون زنده بهر دشمن منه

بر آنکه که روز تو اندر گذشت | نهاده همه باد کرده بدشت
بدشمن رسد آنچه باشد بگنج | بده تا روانت نباشد برنج

چو بگذشت ازو شاه شیروی گرد | بماه سفندارمذ روز ارد
چو گفت آن سخن گوی مرد دلیر | که از گردش روز برگشت سیر

بر تخت نشستن یزدگرد

که باری ترا دی مرا ام درم | نگشتی سپهر بلند از برم

بیگارزنگ میان دو کوی | بگویم که جز خاموشی نیست روی
نه روز بزرگی نه روز نیاز | نماند همی بر کسی بر دراز

زمانه زمانیست چون بنگری | ندارد کسی آلت داوری
بیارای خوان و بپیمای جام | ز تیمار گیتی مبر هیچ نام

اگر شاه کردی سر انجام چه | که آغاز مرگست فرجام چه
دلت را به تیمار بندین مبند | بس ایمن مشو بر سپهر بلند

چو با پیل با شیر بازی کند | جهان دان که از بی نیازی کند
تو بیجان شوی او بماند دراز | حدیثی دراز است چندین مناز

تو از آفریدون فزونتر نه | چو پرویز با تخت و افسر نه
چو جمشید دیوت بفرمان نبود | چو کاووس جانت به نیران ببود

بهر ژرفی نگه کن که پرویز گرد | چه کرد این برافراخته تخت کرد
کنون گر کنند مغزم اندیشه کرد | بگویم جهان جستن یزدگرد

چو خسرو ابر تخت بنشست شاد | کلاه بزرگی بسر بر نهاد
چنین گفت کز دور چرخ روان | منم پاک فرزند نوشیروان

پدر بر پدر پادشاهی مراست | ز پرویز تا گاو و ماهی مراست
بلندی دهم هر که کهتر بود | نیازارم آنرا که مهتر بود

که برکس نماند همی روز بخت | نه گنج و نه دیهیم شاهی نه تخت
بجویم بلندی و فرزانگی | جهان زرم شدی و مردانگی

همی نام باید که ماند نه کام | بپیند از نام برافراز کام
زمانه تا جاودان زنده مرد | که مرده شود کالبد زیر گرد

بزرگان بر و آفرین خواندند | ورا شهریار زمین خواندند
پنیره جهاندار پرویز شاه | خداوند تیغ و نگین و کلاه

چه نیکو بود شاه را داد و دین | زمانش زبانها پر از آفرین
برانم که تا زنده ماند شتم | بر و تیغ هندی جهان بر کم

بدینگونه تا سال شد بر دو هشت | همی ماه و خورشید بر سر گذشت
جهان بد کجا سرفراز عرب | که از تیغ او روز گشتی چو شب

عمر آنکه بد مومنان را امیر | ستوده و را خالق بی نظیر
ز بن سعد وقاص را با سپاه | فرستاد تا رزم جوید ز شاه

که گشت عرب بر عجم چیره شد | همی بخت ساسانیان تیره شد
برآمد ز شاهان جهان را قفیز | نهان شد هنر گشت پیدا گریز

همه زشت شد خوب شد خوب زشت | بشد راه دوزخ پدید از بهشت
دگرگونه شد چرخ گردان بچهر | ز آزادگان پاک ببرید مهر

دریغ آن سر و تاج و اورنگ و بخت / دریغ آن بزرگی و آن فر و تخت
کزین پس شکست آید از تازیان / ستاره نگردد مگر بر زیان
بدین سالیان چارصد بگذرد / که این تخمه گیتی کسی نسپرد
از ایشان فرستاده آمد بمن / سخن رفت هرگونه از انجمن
که از قادسی تا لب جویبار / زمین را ببخشیم بر شهریار
وز این پس کجا برگشایند راه / بشهری کجا هست بازارگاه
بدان یافتستیم چندین چیز / وز این پس فزونی نجوییم نیز
پذیریم ما باژ و ساو گران / بگوییم و هیم گنج از آن
شهنشاه را نیز فرمان بریم / گر از ما بخواهد گروگان بریم
چنین است و کیش دگر گرد آشتی / خبر از اختر بد کرد ارزنیت
بر این نیز جنگی بود هر زمان / که گر کشته شود صد هزار از یلان
بزرگان که با من بجنگ آمدند / بگفتار ایشان نمی‌بنگرند
چو کلپوی طبری و چون ارمنی / بجنگ اندر آیند با کیش اهرمنی
چو هر روز شوی سوی این مهتران / که گوپال دارند و گرز گران
همان هر که از نیزه‌داران که اند / بایران ما ز بندران بر چه اند
اگر مرز راهست ور نیک و بد / بگرز و بشمشیر باید ستد
بکوشیم و مردی بکار آوریم / بر ایشان جهان تنگ تار آوریم
نداند کسی راز گردان سپهر / دگرگونه گشتست با ما سپهر
چو نامه بخوانی تو با مهتران / برآید ز ره با زن لشکر برا
همه کردنی نوشته هر چه هست / پرستنده و جامهای نشست
بهشیار با آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون کله هرچه داری بدست / بیر سوی گنجور آذرگشسب
ز زابلستان گرز ایران پناه / هر آنکس که آید بزنهار خواه
بدار و بکوی و بر آرای مهر / نگه کن بدین کار گردان سپهر
کزو شادمانی و زو با نهیب / زمانی فرازی و دیگر نشیب
سخن هرچه گفتم بمادر بگوی / درودش ده و بوسه بر چشم روی
وز آن پس نبود آگهی از کسی / مباش اندر این کار غمگین بسی
چنان دان که اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دست رنج
ز گنج جهان زر پیش آورد / از آن گنج او دیگری برخورد
چو بودت پی افکنش رنج و آز / که از بیشتر کم نگردد نیاز
همیشه به یزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد به تنگ اندرون روزگار / نه بیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دوده ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان ستایش کنید / همان آفرین را نیایش کنید
نکوشید و بخشید پاشید نیز / بجز تخم نیکی مپاشید نیز
که من با سپاهی بسختی درم / برنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام از این / خوش آن یاد نوشیروان همچنین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / تو گنجش و جان گرامی مدار
از آن تخمه نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
بکوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارت بس است / از این پس نه بیند از این خانه کس
دریغ این سر و تاج و این مهر و داد / که خواهد شدن تخت شاهی بباد
تو بیدرود باشی بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
گرو را بدآید تو سر پیش او / بشمشیر بسیار یافه مگوی
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشستی فرازست پیش از فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید بروز دراز / شود ایشان سرار خواسته بی نیاز
بپوشند ز ایشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه هر گونه اختر نه بر سر درفش

برنجد یکی دیگری بر خورد / بداد و ببخشش کسی ننگرد
ز پیمان بگردند و از راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم جنگجوی / سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر / نژاد و بزرگی نیاید ببر
رباید همی این از آن آن از این / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهانی بتر ز آشکارا شود / دل شاه چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر همچنین بر پدر کارگر
شود بنده بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
بگیتی نماند کسی را وفا / روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها بکردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بمیرند و کوشش بدشمن دهند
[illegible]
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / که شادی بهنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه کوشش نه کام / [illegible]
[illegible]
زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش
[illegible]

بریزند خون از پی خواسته | شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد | دهان خشک و لبها پر از باد سرد

که تا من شدم پهلوان در میان | چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بود تا گرد گردان سپهر | دژم گشت از ما ببرید مهر

مرا تیر و پیکان آهن گذار | همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کو گردن پیل و شیر | فکندی بزخم اندر آورد زیر

ببرد همی پوست بر تازیان | ز دانش زیان آمدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی | گر آگاهی روز بد نیستی

بزرگان که از قادسی با منند | درشتند با تازیان دشمنند
گمانند کین پیش بیرون شود | ز دشمن زمین رود جیحون شود

ز راز سپهری کس آگاه نیست | بداند کسی رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه بگذرد روزگار | چه سود آید از رنج وز کارزار

ترا ای برادر تن آباد باد | دل شاه ایران بتو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست | کفن جوشن و خون کلاه منست

چنین است راز سپهر بلند | تو دل را بمهر وی اندر مبند
تو دیده ز شاه جهان برمدار | فدا کن تن خویش در کارزار

که زود آید این روز اهرمنی | که گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت | که پوینده را آفرین باد جفت

که این نامه نزد برادر برد | بگوید جز این هرچه اندر خورد
فرستاده تیز چون رعد برق | فرستاد ز ایشان بر نزدیک سعد

ز رستم پی پور هرمزد شاه | جهان پهلوان رستم کینه خواه
گزین سعد وقاص جوینده جنگ | ابا رای با دانش و با درنگ
سر نامه گفت از جهاندار پاک | نباید که باشیم با ترس و باک

آمدن صحابه بحضرت رسول علیه السلام

کزو بیت بر پای گردان سپهر | همه پادشاهیش داد است و مهر
ورو باد بر شهریار آفرین | که زیبای تاج است و تخت و نگین

که دارد بفر اهرمن را به بند | خداوند تیغ و کلاه و کمند
بر پیش آمد این ناپسندیده کار | به بیهوده این رنج این کارزار

بمن باز گو آنکه شاه تو کیست | چه مردی و آیین و راه تو چیست
ببرد که جویی همی دستگاه | برهنه سپهبد برهنه سپاه

بنانی تو سیری و هم گرسنه | نه پیل و نه بار و نه تخت و نه بنه
با ایران ترا زندگانی بس است | که با مهر و کلاه دیگر کس است

که با فیل و اسپست و با تاج و گاه | پدر بر پدر نام بردار شاه
ببالای او تخت را شاه نیست | بدیدار او بر فلک ماه نیست

هرانگه که بر گاه خندان شود | گشاده لب و سیم دندان شود
بخندد بهای سر تازیان | که گنجش بگیرد دگر زان میان

سگ و یوز بازش ده و دو هزار | که با زنگ زر بود با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران | نبارند خورد از کران تا کران

کزو را بباید به یوز و به سگ | که در دشت نخچیر گیرد به تگ
سگ و یوز او بیشتر زان خورند | که شاه آن نخچیری همی بشمرد

شما را بدیده درون شرم نیست | ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین مهر و این چهر این رای جوی | همی تخت تاج آمدت آرزوی

جهان گر باندازه جویی همی | سخن بر گزافه چه گویی همی
سخن گوی مردی بر ما فرست | سخن گوی و دانا و زیبا فرست

بدان تا بگوید که راه تو چیست | به تخت کیان رهنمای تو کیست
تو جنگ چنین پادشاهی مجو | که فرجام ازین کاری ارزد او

بنزد جهاندار نوشیروان | که با داد او پیر گشتی جوان
پدر بر پدر شاه هم شهریار | زمانه ندارد چو او یادگار

پاسخ نامه [illegible] علیه السلام

همان تاج با پیرهان گوشوار / همه ساله با بوی رنگ و نگار
سیع از کاهش محمد بود / نهش چون کلاب مصعد بود
بکاری که پاداش یابی بهشت / نباید بباغ بلا خار کشت
تن نزد کرد جهانی فراخ / نهش باغ میدان ایوان کاخ
همه نیکنامی همه جشن سور / نخواهم بدیدار یک موی مور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین خیره گشت از پی نام گنج
بپیش ایمن شدستی بدین تخت عاج / بدین گنج و مهر و بدین تخت تاج
جهانی کجا شربتی آب سرد / بپر و جداری بدل رنج و درد
هر آنکس که پیش تو آید بجنگ / نه بپسندی دوزخ گور تنگ
بهشت اگر بنگرد جای او / بگفتا که چون اید این رای او
نداند که گیتی همی بگذرد / چنین داند آنکس که دارد خرد
بقرطاس مهر عرب برنهاد / در و دپیر همیگر دیاد
فرستاده نزد سعد وقاص رفت / بنزدیک رستم خرامید تفت
چو شعبه مغیره برفت از کران / که آید بر رستم پهلوان
از ایران یکی نامداری براه / بیامد سوی پهلوان سپاه
که آمد فرستاده پیر و سست / نه اسب سلاح نه چشم درست
یکی تیغ باریک در گردنش / پدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگشاد او بنگرید / ز دیبا سراپرده بر کشید
ز زربفت چینی کشیده بتیغ / سپاه اندر آمد چو مور و ملخ
نهادند زرین یکی زیرگاه / نشست از برش پهلوان سپاه
نشسته به پیشش صد و شصت مرد / سواران شیران روز نبرد
ابا افسر و جامهای بنقش / بیامد اندرون کرده زیر بغش
همان طوق داران با گوشوار / سراپرده آراسته شاهوار
چو شعبه بیالای پرده سرای / بیامد بدان جامه بنهاد پای
همی رفت بر خاک بر خار زار / ز شمشیر کرده یکی دستوار
نشست از بر خاک کس را ندید / سوی پهلوان سران تنگرید
بدو گفت رستم که جان شاد دار / بدانش روانش آباد دار
ازو نامه بستد بخواننده داد / سخنها بد و گرد خواننده یاد
برستم چنین گفت ای نیکنام / اگر دین پذیری علیک السلام
بپیچید رستم ز گفتار او / بر او باش پرچین شد از کار او
چو بشنید آن نامه سعد پاک / کی او نامه درون کرد چاک
چنین داد پاسخ که او را بگو / که نه شهریاری نه دیهیم جوی
نبیدی سر تیره بخت مرا / دلت ازو گرد تخت مرا
سخن تردد اندکان خار نیست / ترا اندرین راه دیدار نیست
اگر سعد با تاج ساسان بدی / ترا از رزم بزم وی آسان بجای
ولیکن چو بد اختری در قفاست / بگویم که امروز روز بلاست
مرا گر محمد بدی پیش رو / ز دین کهن گیرم این کیش نو
همی کژ پرگار این گوژ پشت / نخواهد همی بود با ما درست
تو اکنون بدین فرخی بازگرد / که جای سخن نیست روز نبرد
بگوییش که در جنگ مردن بنام / به از زنده دشمن بدو شاد کام
چو شعبه ز نزدیک او گشت باز / سپه را بفرمود تا گرد ساز
بفرمود تا بر کشیدند نای / ز هر سو سپاه اندر آمد ز جای
برآمد یکی گرد بر شد خروش / همی گر شده مردم تیز هوش
سنانهای الماس را کرد گرد / تو گفتی ره شب لاجورد
همی نیزه بر مغفر آب داد / نیامد بزخم اندرون تاب دار
سه روز اندرین جایگه بود جنگ / با ایرانیان بر بود آب تنگ
بپر در سلاح گران داشتند / همان تیر نیزه وران داشتند
شد از تشنگی اسب گردان زکار / شده جملگی تشنه در کارزار
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشته اندر دهان چاک چاک
جهان تنگ شد روز کار نبرد / گل ترکزردون گرفته آب و مرد

فرخ زاد هرمزد با آب چشم ۔ از او رندرود اندر آمد بخشم
بکرخ اندر آمد یکی جامه برد ۔ که از نیزه داران نماند ایچ کرد

یکایک ز بغداد بیرون شدند ۔ سوی مرز چین همایون شدند
فرخ زاد برگشت نزدیک شاه ۔ پر از درد با آلت رزمگاه

فرود آمد و پیش بردش نماز ۔ دو دیده پر از خون دل درگداز
بدو گفت چندین چه مویی همی ۔ که تخت کیان را بجویی همی

ز تخم کیان کس جز از تو نماند ۔ که با تاج بر تخت باید نشاند
تو بی یک تن و دشمنت صد هزار ۔ میان جهان چون کنی کارزار

برو تا سوی بیشهٔ نارون ۔ جهانی شود بر تو بر انجمن
وز آنجایگه چون فریدون برو ۔ چو آتش یکی کار بر ساز نو

فرخ زاد گفت و سپهبد شنید ۔ یکی تازه اندیشه آمد پدید
دگر روز بر گاه بنشست شاه ۔ بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

یکی انجمن کرد با بخردان ۔ بزرگان بیدار دل موبدان
چه بینید گفت اندرین داستان ۔ چه دارید یاد از که باستان

فرخ زاد گوید که با انجمن ۔ گذر کن سوی بیشهٔ نارون
بامل پرستندگان تو اند ۔ بیاری همه بندگان تو اند

چو لشکر فراوان شود باز گرد ۔ بهر دم توان کرد آهنگ نبرد
شمارا پسند آمد این گفت گوی ۔ بیاور کشید ایچ روزی

شهنشاه گفت این سخن در خور است ۔ مرا در دل اندیشهٔ دیگر است
بزرگان ایران خندی پناه ۔ بر و بوم ایران تخت و کلاه

سر خویش گیرم بجانم بجای ۔ بزرگی و مردی نباشد برای
مرا جنگ دشمن بیاید ز تنگ ۔ برین داستان زد یکی بر پلنگ

که دشمن چه انگنده بیند چه پشت ۔ چو پیش آیدت روزگار درشت
چنان گفت آن هم بفرمان شاه ۔ بدو نیک باید که دارد نگاه

شهنشاه باید که او را برنج ۔ نماند بجای شود سوی گنج
بزرگان بدو خواندند آفرین ۔ که انیت فرجام تخت و نگین

نگه کن کر اکنون چه فرمان دهی ۔ چو خواهی و با ما چه پیمان نهی
مهانرا چنین پاسخ آورد شاه ۔ که اندیشه کردم همی دل بیاه

همان به کو سوی خراسان شویم ۔ ز پیکار دشمن تن آسان شویم
بسی پهلوانان کند او درست ۔ گزان سو فراوان مرا لشکر است

بزرگان توران خاقان چین ۔ بیایند بر ما کنند آفرین
یران بندگان ما چو پیشی کنیم ۔ یکی نامزد او ار خویشی کنیم

بیاری بیاید سپاهی گران ۔ بزرگان توران خاقانیان
کنارنگ مرز است ما هوی تیز ۔ سواران پیلان هرکه نه چیر

کجا پیش کارشان نامه است ۔ بر آوردهٔ دستبانان ماست
و را برکشیدم که پوینده بود ۔ سراینده و گرد گوینده بود

چو پی ارز را نام دادیم ارز ۔ کنارنگ پیلی و مردان مرز
اگر چند بی مایه و بی سنت ۔ بر آوردهٔ بارگاه منست

ز موبد شنیدستم این داستان ۔ که بر خواند از گفتهٔ باستان
که پرهیز از آن کن که بد کرده است ۔ که او را به بیهوده آزرده است

بدان دار امید گوارا بمهر ۔ سرار خواسته برده بر سپهر
فرخ زاد بر تیم زدش هر دو دست ۔ بدو گفت ای شاه یزدان پرست

بیدگو هران بر سپاس ایمن مشو ۔ که این را یکی داستانست نو
اگر چند بر گور افسون کنی ۔ پلوشی کش از رنگ بیرون کنی

چو پروردگارش جهان آفرید ۔ تو بر چند یزدان ندانی کلید
بدو گفت شاه ای تهر بر دمان ۔ ز ان آزمایش ندارد زیان

ز بغداد راه خراسان گرفت ۔ همه رنج با بر دل آسان گرفت
بزرگان ایران همه پر ز درد ۔ برفتند با شاه آزاد مرد

بنو بر همی خواندند آفرین ۔ که بی تو مبادا زمان زمین
ز ایرانیان انکه بد چرب گوی ۔ بخاک سیه در نهاد بذروی

[illegible]

ز ری سوی گرگان بیامد چو باد
دلیران همه را به پیش خواند
ز شاه و ز آزادگان مرد
که چون بخواهد زنا چیز چپ
ز رستم کجا کشته شد روز جنگ
کنون تا در طیسفون لشکر است
من اندر نشابور با انجمن پیش
از ایشان فراوان بخواهم سپاه
بیوفی برافکند بر سان باد
نخست آفرین کرد بر داد گر
ز پیمان و فرمان او نگذرد
سپهدار ایران و پیروز گر
گزیننده شد آباد روی زمین
شیران و روبه و زاغ کوه
مباد اگر از شهریار بلند
که بر کار زاری و مرد نژاد
بدین داستان زاغ و کوه بلند
بیاداش نیکی فزایش کنیم
ازین مار خار اهرمن چهرگان
چنین گشت پرگار چرخ بلند
بدین تخت شاهی نهادند روی
چنین دید کز تازیان صد هزار
هم آتش بمردی با تشکده
ز ایوان شاهی چهل کنگره
شود خاک هر کس که بود ارجمند

همه تخمه ناشاد و دشمن شاد
دل افکنده بودش همه برفشاند
به ماهوی سوری سرافراز مرد
که آموز کارش نباید به نیز
ز تیمار بر ما جهان گشته تنگ
همین زاغ پیشه به پیش اندرست
بباشم که رنج در از نت پیش
مگر بخت فرخنده آید به راه
به نزدیک ماهوی سوری نژاد
گزو دید نیرو و بخت و هنر
دم خویش بی رای او نشمرد
نگهبان و چینده بوم و بر
فروزنده تاج و تخت و نگین
کلاه از دگر دست دیگر گروه
به پیکار اهرمن پر گزند
دلی پر از رزم و جهت و داد
که ساخته از هنر گزند
به پیش جهانبان نیایش کنیم
ز دانایی و شرم بی بهرگان
که آید بدین پادشاهی گزند
شکم گرسنه گام دیهیم جوی
همی نان شکسته مهار
شدی روز نوروز جشن سده
فتادی بمیدان او کنگره
ز دو مایه از تخت گردد بلند

ز گرگان بیامد سوی راه پت
جهاندار چون کرد آهنگ مرو
نخست آفرین کرد بر کردگار
بگفت انکه ما را چه آمد بروی
بدست یکی سعد وقاص نام
تو با لشکر رزم را ساز کن
بر و ایم کس فرستم بدین
پس نامه انک پیام چه باد
فرستاده دیگر از انجمن
و زو نیک پیروزی و فرهی
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ
ز تخم بزرگان یزدان شناس
سوی مرزبانان با گنج و گاه
نگهبان ما باد پروردگار
همانا شنیدند کز دشمنان
بویژه ز شاه دشتها را که راغ
گر ایدون که نیرو دهد کردگار
همانا که آمد شمار اختر
نه گنج و نه نام و نه تخت و نژاد
ازین زاغ ساران بی آب و رنگ
انوشیروان دیده بود این بخواب
گذر یافتی بار دیگر رود
با ایران بابل ز گشته دژ و رد
کنون خواب را پاسخ آمد پدید
پراکنده گردد بدی در جهان

پر از رنگ رخساره دل پر ز درد
به ماهوی سوری یکی نامه کرد
خروشان ز گردون ناپایدار
وزین پادشاهی شد رنگ و بوی
نه بوم و نژاد و نه دانش نه نام
سپه را بدین بر هم آواز کن
بفغفور ترک و بخاقان چین
پیامم کنم انچه رفتست یاد
گزین کرد بینادل و رای زن
همان تخت و دیهیم شاهنشهی
پدر پهلوان شهریار سترگ
که از تاج دارد همی اختر سپاس
که با فر و برز است تاج و سپاه
نبایی گزند از بد روزگار
خنیده شد اندر جهان این نشان
بپیچد از باغ میدان و کاخ
بکام دل ما شود روزگار
که ما را از اختر چه آمد بسر
همی داد خواهند گیتی بباد
نه هوش و نه دانش نه نام و نه ننگ
ازین تخم پراگند رنگ و آب
نماندی بدین بوم بر تار و پود
نماندی بدین بوم و بر تار و پود
ز ما بخت گردون بخواهد کشید
گزند آشکارا و خوبی نهان

چو ماهوی بر خیره شد کامه ... / وز ... پیغام او ...

...

همان از زن و بسته و ناردان / بیارد یکی موبد کاردان
بخروار از ایدر فراوان نمک / ورستم تا برج گردد فلک

شتروار از زن بدین هم شمار / بیارند مردم که آید بکار
ز خرما هزار و ز شکر هزار / همیونان بختی بیارند بار

ده و دو هزار انگبین خمره / بدرها کشیده همه یکسره
نمک خورده هر گوشت چون چل هزار / جزین پیشکاران بیارند بار

بخروار نفط آورد زین شمار / همان دنبه و مشک روغن هزار
بیاید یکی موبدی با گروه / ز کار شمیران و از راوه کوه

بدیدند پیران فرهنگیان / بزرگان که از کار تنگیان
ازین انچه باید بدز یا بهید / یکی نامور گنج ما را دهید

دگر خود بدارید با خویشتن / بزرگان که باشید با انجمن
همانا بران راغ کوه بلند / ز ترک و ز تازی نیاید گزند

شما را بدین روزگار بزرگ / یکی دست باشد بر ما سترگ
خردمند پاکیزه دستور ما / بفرماید اکنون بگنجور ما

که هر کس که این راندار در برنج / فرستد ورا بابه خانه پنج
یکی خوب سربند پیکر بزر / بیابد بفرجام ازین رنج بر

بدین روزگار تباه دژم / بیابد ز گنجور ما چار درم
پس انکه کسی کو بود زیر دست / یکی کین درمها کش اید نشست

ازین پشت بر سرش چار دانگ / بباید نوشت بخواندن ببانگ
بیک روی بر نام یزدان پاک / که امید ازویست زو ترس پاک

دگر پیکر و افسر و چهر ما / زمین یاور و کشته از مهر ما
بنوروز زاین هم برارا ستست / دو چشم بزرگان پر از خاست

چو رستم سواری بگیتی نبود / نه گوش خردمند هرگز شنود
بتیغ چنین راغ سرگشته شد / بما بر چنین روز برگشته شد

درود خدا بر کم آزار مرد / کسی کو ز دیهیم ما یاد کرد
چو نامه بمهر اندر آورد شاه / فرستاد زی مهتران سپاه

بلند اختر و نامجوی و سوار / بیامد بکف نامهٔ شهریار

خبر یافتن ماهوی سوری ز شاه و آمدن

وز انجایگه برکشیدند کوس / زشهر نشابور شد سوی طوس
خبر یافت ماهوی سوری که شاه / بسوی دهستان برآمد ز راه

پذیره شدش با سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه / درفش بزرگی و چندان سپاه

پیاده شد از اسب ماهوی زود / شهنشاه را بندگیها نمود
همی رفت او از بر خاک گرم / دو دیده پر از آب کرده ز شرم

زمین را ببوسید بردش نماز / همی بود پیشش زمانی دراز
سپاهش همه خواندند آفرین / برفتند گریان سر بر زمین

فرخ زاد چون روی ماهوی دید / سراسر سپاهش رده برکشید
ز ماهوی سوری دلش گشت شاد / برو بر بسی پندها کرد یاد

که این نامه را از نژاد کیان / سپردم بتو تا ببندم میان
نمانی که بادی برو بر جهد / وگر خود بپاسی برو بر نهد

مرا رفت باید همی سوی ری / ندانم که کی بینم این تاج کی
که چون من فراوان در آوردگاه / شد از جنگ این تیره رویان تباه

برو کوش ماهوی کی پهلوان / مرا شاه جست روشن روان
پذیرفتم این زینهار ترا / سپهر مرا شهریار ترا

فرخ زاد هرمزان بارگاه / سوی ری بیامد بفرمان شاه
برین نیز بگذشت چندی سپهر / جدا شد ز مغز بد اندیش مهر

شبان زاده‌ای گردخت از زو / دگر شد بآیین و رای و بجو
تن خویش یکچند بیمار کرد / پرستیدن شاه دشوار کرد

یکی پهلوان بود گسترده کام / نژادش ز طلحام ترکن بنام
نشستش بمرز سمرقند بود / وز آن مرز چندیش پیوند بود

... / بیاری ماهوی باز آمدن
... سپاه / بیاری شود سوی آن رزمگاه
... / چنین گفت ... که اینت رای
... / مرا خود کجا باید ... جای

آگاهی یافتن ...

سواری بیامد پر از کینه دمان / ... براندم اندر زمان
... / ...

[illegible]

که ماهوی گوید که آمد سپاه
برآشفت جوشن بپوشید شاه
همه پشت بر ماهوی کاشتند
چنین تا به بیژن رسید آگهی
بپرسید بیژن که مهترش که داد
بدو گفت برسام کی شهریار
از ایدر بشد لشکری سوی او
همان تخت زرین و انگشتری
گرفتند آن شاه را در میان
یکی آسیا بود بر ره کد ز
چو سوری جدا او نخود را بکشت
چنین گفت برسام کی شهریار
تراکشته بد تخت زرین او
بمرو اندرون رزم کردم دو روان
هم آنکه رسیدند یاران بدوی
چنین داد پاسخ که این راه نیست
هم آنکه به بیژن رسید آگهی
چو بشنید بیژن بدل شاد گشت
خروشی برآورد بیژن چو شیر
هر آنکس که دیدند از آن بارگاه
کنه کار چون روی بیژن بدید
بدو گفت بیژن که ای بدنژاد
پدر بر پدر شاه خود شهریار
چنین داد پاسخ که بربه کنش
بشمشیر دستش ببرید و گفت

زترکان کنون برچه رایت شاه
فراز آمدند از دو رویه سپاه
میان سواران ش بگذاشتند
که ماهوی بگرفته تخت شهی

سپهدار خاقان و فغفور چین
ده برکشیدند بر شد خروش
چو برگشت ماهوی شاه جهان
کنون سوی جیحون نهادند روی

پاسخ دادن [illegible] را

بن من بردم از چاج چندان سوار
سواران لشکرکش جنگجوی
تراز پیدا اندر جهان مهتری
هزیمت گرفتند ایرانیان
درون شد همی شاه خورشید فر
بمهانه آورد گیتی بمشت
چو من بردم از چاج جندی سوار
همان باره گوهر آگین او
چهارم چو بفروخته گیتی فروز
همه دشت از دشت پر از کشته کو

چو من رسیدم برنگ فر
تراگفت من تاج شاهنشهان
از ایدر سپاه تو بشتافتند
چو تنها بماند آن شه پرخرد
خبر یافت ماهوی سوری ز شاه
دو بهره ازین نام تنگ [illegible]
بیاوردم از مرو چندان سپه
همان تاج گنجش فرستم بچاج
شدم تنگدل رزم کردم درشت
برسام گفتند کی راه به

جواب دادن [illegible] را

که اندر بدست آن بداهو رهی
بیازید از اندیشه آزاد گشت
زترکان برفتند جندی دلیر
بگشتند ناگاه پی مر سپاه
خرد شد ز مغزش همی ناپدید
که چون تو پرستار کس را بد
زنوشیروان در جهان یادگار
نبایدکه گنجش و سر زشت
که این دست را بربری بود جفت

جهانجوی ماهوی شوریده بخت
سرائی زده بد از بر ریگ رزم
سگالیده بیکدگر ساخته
بتاراج بردند بر دو بنه
شد از بیم چون نی پی روان
چرا کشتی آن دادگر شاه را
سر نامداران شاه جهان
درین بد کنون گردن من برون
چو دستش ببریده گشت دو پا کـ

سپاه ور ابر نتابد زمین
سپهدار ایران برآورد جوش
بدانست نیرنگ او در جهان
بیرخاش با لشکری جنگجوی
همیکرد از آن کار گوینده یاد
زمانه نیست از بد و نیک لب
چو لشکر فرستی فرستم نهان
بمرو اندرون شاه را یافتند
بترسید کز لشکرش بد رسد
ز بیداد تخمی و کردش تباه
سواران جنگی و جنگ آوریست
شد گرد ره از میان یک شه
ترا باید اندر جهان تخت و تاج
جهانشه ماهوی بنمود پشت
نباید زدن گردنش بر گذر
کزین تا خش بیژن آگاه نیست
بر اندیشش بی بر خداوند کش
همی رفت ماهوی چون باد گرم
همه جامه کشتی انداخته
کشیدند ماهوی را برهنه
ببر بر یکی ریگ زو [illegible]
خداوند پیروزی و گاه را
کف راد دائم بدل مهربان
بپندار در پیش این انجمن
ببرید تا ماند ایدر بجای

[illegible]

ز هجرت سه صد سال و هشتاد و چار
چنانش ستایم که تا در جهان
مرا از بزرگان ستایش بود
بس روی نه دانش هم نسب
رعونت بود زین پس از من کله
قرون یافت از من با نعام بهر
بر من شه از جود بنوشت بیح
جود بیم دارش بند در شراد
بگنجی که من در نهاد سخن
سخن گستران بیکران بوده
ز ابیات زیبا دو ره سی هزار
ز برگستوان و ز خفتان و خود
ز مردان نامی بروز مصاف
بنزد خداوند جان آفرین
اگر دوستداری آل رسول
که آباد دارم به دیگر سرای
روان مرا در مقام صفا

بنام جهان داور کردگار

[illegible]

ستایش ورا در فزایش بود
چراغ عجم آفتاب عرب
رعونت نباد ار کردم سیله
زشه شادمان شد فقاعی شهر
حدیث فقع بر نوشتم به تیغ
ز دیهیم داران نیاورد یاد
براد ستم از طبع داد سخن
تمامی به اندازه بموده اند
سخن جمله در شیوه کارزار
ز دریا و صحرا و خشکی و رود
ز کردان رزمی که نام آف
پسی می برم زین جهان داوری
زمن او وقت هر محل قبول
چه خواهم ز دنیای مردم گرای
فرود آر در حضرت مصطفی
هزاران درود و هزاران سلام

شه شاه محمود آباد باد
که جاوید باد افسر مند مرد
بروز جوانی به پیری رسید
نه عمسک بدین پادشاه نه زفقاع
من از خوان او چون کشیم فقاع
فقاعی بیرزیدم از گنج شاه
اگر منصفی بودی از راستان
جهان از سخن کرده ام چون بهشت
ولیک ارچه بودند ایشان بسی
ز شمشیر و تیر و کمان و کمند
ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
ز نیرنگ غول و ز جادو و دیو
شفیعم محمد امام علیست
مرا بس بود کش یاد کسی
خدایا تویی داور دستگیر
چو بر نامه ور نامه آمد به بن
ز ما بر محمد علیه السلام

سرش سبز بادا و دلش شاد باد
سخن باشد از آشکار و نهان
همیشه بکام دلش کار کرد
زمانم سر آورد گفت و شنید
که از من کم از من سخنهاش گفت
که از من سخن رانکرد استماع
از آن من فقاعی خریدم براه
که اندیشه کردی درین داستان
ازین پیش تخم سخن کس نکشت
همانا نگفت از میانشان کسی
ز کوپال و از تیغهای بلند
ز عزت از اژدها و نهنگ
و ز ایوان رسیده بگردون غریو
علیست بر هر دو جایم وصی
بدار النعا جایم آباد گیر
نیکنامی قیصر این مرد پیر
زمن جمله کشور شود پر سخن

تمت الکتاب بحسن توفیقه
وصلی الله علی محمد واله
اجمعین
تم

II

III

BIBLIOTECA NAZIONALE CENTRALE FIRENZE
Mss
II
III
2
Provenienza
Magliabechi
Vecchia Collocazione
Magl. cl. III, n. 48.
1896